





هذا کتاب حمله

ملا بمونعلی کرمانی رحمت ا...

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند دانای فرد / که از خاک آدم پدیدار کرد
ز صلصال تا چیز آدم کند / بیزم قبولش تکرم کند
یکی گوهر تابناک آورد / که از نور او آب و خاک آورد
وزان پس نگارد از آن آبخاک / ز قدرت بسی گوهر تابناک
کند در رحم نقشی از آب و گل / که خورشید از آن نقش گردد خجل
چنان در رحم نقشبندی کند / که از نقش خود خود پسندی کند
دما دم ازین خاک خاکستری / پدید آورد صورتی چون پری
یکی قطره از ابر لطفش چکید / ازو شد دو صد ژرف در
که از موج او دیده روزگار / نگویند کران و نه بینند کنار
ز خاک آورد نقش سیمین بری / نگارد ز گل نقش مه پیکری
که خورشید از آن نقش گردد خجل / ازان سرو سرو روان با بکل
بجا سرو از نرگس می پرست / بجا ماه را چشم جادو پرست
یکی را ز قدرت ز خاک آفرید / یکی شد ز تابنده آتش پدید
یکی سجده ناکرده مردود شد / یکی سجده ناکرده مسجود شد
دمش چون بخاک سیه دم دمید / ز خاک سیه گشت آدم پدید
ندانم چه لطف اندرین خاک داشت / که بر سیرت خویش او را نگاشت
برآورد ازین خاک خاکستری / ز قدرت بسی جام اسکندری
بسی خلق از آتش و آب کرد / ازینخاک و گل روی شاداب کرد
بهر نقش نقش آفرین بنگرید / وزین آینه صورت خویش دید
چنانکرد آنخاک را مستعد / که زو شد نمودار ذات
چنان روح در جسم پنهان کند / که زو دیده عقل حیران کند
کند در رحم نقشی از آب و گل / که خورشید از آن نقش گردد خجل

در وصف آفرینش موجودات

چه در آفرینش ز رازی فکند / ازین نکته بر خلق غلغل فکند
که اکنون نگارم بروی زمین / نگاری که باشد نگار آفرین
در او نقش بیم و امید آورم / در او صورت خود پدید آورم
از آن نکته شد آفرینش بهوش / براند ز خیل ملایک خروش
گر آیا دیگر گونه نقشی کشی / که دارد ز هر گوشه سرکشی
پر از کینه دلها شد و فتنه جو / کند در زمین بیکران خون
ترا ما بپاکی ستایش کنیم / شب روز یکسر نیایش کنیم
چه گفتند زینسان ملایک چو آن / رسید از جهان آفرین این خطاب
شما جمله نادان و دانا منم / همه ناتوان و توانا منم
سوی آفرینش چه بشتافتم / درینخاک گنج نهان یافتم
مرا آفرینش جز اینخاک نیست / اگر پاک گردد چو او پاک نیست
در او عکس رخسار دیو و پری / در او صورت یار صورت گری
در گنج اسرار از و گشت باز / از و آشکار است پوشیده راز
از و گشت گنج نهان آشکار / نمایان از و گشت رخسار یار
زهی خاک فرخنده و مشت خاک / که زو شد عیان روی یزدان پاک
رخ داور پاک از خاک خاست / ز خاک سیه داور پاک خاست
وزان پس یکی صورت از خاک ساخت / چه شایسته دیدش مراد از او نخست
پسندید و بگزیدش از ممکنات / که شد از شرف اشرف کاینات

وزان

وزان پس بپا موجش نام چند / گران ماه نام او شد بلند
همه بو البشر آنچه او خواند خواند / نگو خوانده و ناخوانده چیزی نماند
ملک را زبان را ای آموختن / نه دلهاشان جای اندوختن
بتابد در ایوان پست آفتاب / سبو را کجا جای دریای آب
بلابه گشادند یکسر زبان / که ای برتر از جایگاه و مکان
که غیر از تو دانا ندانیم کس / توانا و دانا بغیر از تو کس
همه زان سخن شرمسار و خجل / ز گفتار خود جملگی منفعل
کس از راز این پرده آگاه نیست / کسی را به پرده سرا راه نیست
شه پناست پنهانی از دیدنش / نه کس راست یارای پرسیدنش
ز موسی شد از لن ترانی خجل / خلیل از ارانی شده منفعل
نه اندیشه را راه در کار او / خرد گشته حیران ز کردار او
برحمت زند چونکه بر خاک دم / شود خاک از رحمتش محترم
به شاهانه از نور خاک آورد / که از خاک هم نور پاک آورد
چه دم ایزد پاک بر خاک زد / کف خاک دم ایزد پاک زد
چنان خاک بالانشینی کند / که چون او یکی خویش بینی کند
ندانم چه در جام ما ریختند / چه صاف اندرین درد آمیختند
از آن باده دلکش صاف نوش / رسد ناله تا رس سینا بگوش
مغنی بزن عود و بنواز چنگ / که شد نوش پیدا و پنهان شرنگ

در تعریف ساقی نامه

که زینخاک دارنده بنمود رو / نمودار از اینخاک شد روی او
مغنی سراسیمه از جا برآی / بمیخانه با جام مینا برای
که با جام می ساقی می پرست / درآمد بدیر خرابات مست
چه ساقی که از ساغر دست او / می و ساغر و جام شد مست او
مغنی نوائی بصوت حجاز / بدستان ز رندان مستان ساز
که ساقی برافکند از رخ حجاب / شب تیره بنمود رخ آفتاب
که شد میگسار و که شد می پرست / که جان مست گردید و جانانه مست
مغنی ز رخ پرده برداشت یار / عیان روی دلدار شد آشکار
بهشتی ز رویش چه حوری دمید / از آن نور شد ملک هستی پدید
بده ساقی آن آتش تابناک / که تا کس پدید آید از آب پاک
نه از خاک شاهی که خاک خاست / خم و ساغر و شیشه از خاک خاست
چه خوش گفت گنجور گنج سخن / که در گنجه شد در سخن رای زن
سفالینه جامیکه می جان دست / سفال از همین خاک ریحان داشت
مغنی نوائی نوائین نواز / بصوت عراق و نوای حجاز
که ساقی ببزم مغان پا نهاد / صلائی به بستان عشاق داد
چه ساقی که از عکس می جام دم / برآرد دو صد جم ز کتم عدم
مغنی بنی دم زن و دم مزن / دیگر لاف جام جم و جم مزن
که جامیکه حکم جم از روی اوست / شکسته سفال سبک گوی اوست
بسنگ گوی او ورزد بر انجام دم / از آن پایه انجام شد جام جم
بیا ساقیا می بدوران بیار / که عکس رخ یار شد آشکار
که دل گشت از دور ایام تنگ / تو این شیشه از دور دوران بسنگ
ز سنگین دلان جوی آرام دل / چه جوئی دلارام در آب و گل
دل از بیدلان که بباید برید / که عکس رخ یار در جام دید
بیا مطربا سوی میخانه رو / چو رندان سرمست فرزانه رو
درون حرم محرم راز بین / ز ساقی تو بر ما سوا ناز بین
ندانم که زد در خرابات کام / که زو میرسد بوی جان بر مشام
چه پیشد انگاه از عشق مست شد / ز مستی بیکباره از دست شد
بده ساقی آن آب آتش فشان / که گم شد ز سالوس نام و نشان
بر آتش نه آن خرقه زرق و شید / که ساقی ببزم آمد و می رسید
فرو شوی این کهنه دفتر بآب / بمیخانه بشتاب مست و خراب
ز تدبیر و تندی و دم در نبند / که تدبیر و تند و ره شد ناپسند
به میخانه آی و می ناب نوش / ز جام مغان آتشین آب نوش
رسوزگی و جم ازین جام بین / سوی دلبر وردی آشام بین
برآور چو جمشید در جام دست / که بینی در آن آینه هر چه هست
صبح مست هنگام حوری سرشت / بدست از سر خم چه بر دشت خشت
چه عکس رخش در دل خم فتاد / برآورد خم صد خروش از نهاد
که از عکس روی تو جمها بجوش / ز تو مست و سرخوش مئی میفروش
چه شد روی تو جلوه گر در دلم / از آن روی دلها شده مایلم
ز تو انبهه تشام و ردل است / که کون و مکان از نشاط از مست
بدل عکس روی ترا دیده ام / که بار غم از دهر برچیده ام
ز بخم همام چرخ مستی کند / قضا و قدر می پرستی کند
بده ساقی آن باده لعل رنگ / که از زرق و سالوس دل گشته تنگ
بخم زان نی سرخ کن لاله گون / که تثلیث از سیلی چرخ دون
روان مرا ز آب خم شاد کن / از آن آتشم خاک بر باد کن
بشو آنچنانم دل از آب خم / که سازم ره توبه در جنبکم
دو صد توبه از پارسائی کنم / ز تن دور دلق ریائی کنم
بتابم ز یاران و در روی ژو / من و سبزه رویان و جام سبو
ره خانه و خانقه گم کنم / ز خم سوی میخانه رخ کنم
بدامان پیر خرابات دست / برآ و بزم و شویم از سر چه هست
نیوشم ز پیر خرابات پند / که آن پند باشد مرا سودمند
مرا با خدا آشنائی دهد / ازین خود پرستی رهائی دهد
از آن آتشین می شوم جرعه نوش / از آن آتش آیم چو آتش بجوش
وزان آتش آتش زبانی کنم / ز دریای دل درفشانی کنم
بساقی پرستان شراب آورم / به آتش دلان آب آتش آورم

ثنایم بصاحب لدن ز دل
دران کنج کردم چه گوهر فروش
ملک بر ثنایم ثنا گر شود
زبان را کلید امید آورم
بتازی یکی داستان آورم
بر رستان خوانم این را زرست
چه با مدح او هر زمان همدمم
ز مولود شاهی نمایم بیان
که او نور او در رحم بد چنین
نه پیدا نشده نور پاکش نخاک
کی از خاک آن پیکر پاک بود
چنین گفت دانای راز نهفت
که عمران که بوطالبش بد لقب
پرستار پور براد ربد اوی
بزرگ عرب بود و فرزانه بود
چو او در عرب شهریاری نبود
پرستارش بودند قوم عرب
ولی داشت زان باب با قوم خویش
بقوم عرب بود فرمان روا
همی خواندندیش زاد و بزرگ
بزرگی ز سیمای او بد پدید
بدش از ثنا و ید با زور و طیش
بدین بی انجمان داده دل
ستایش بجز پاک داور نبود
بگرد حریمش ز هر مرحله
خداوند را بنده خاص بود
خداوند را بانوی خانه بود
ز مریم از آن رخ رخ افروخته
نبی را چو مادر پرستار بود
نه مادر بد اما بخدمت گری
چه بگذشت سال محمد ز شصت
چه نور رخش در حرم تافته
شناده بهر جای بر خاک پای
ز سرو قدش سرو آزاد خم
سواد و دو گیسوش عنبر سرشت
زدی زد حل حرم چون قدم
نگاهش حیا لای او وقاد

زهم راز دلها با واز دل
خریدار آن گوهر آمد سروش
ز مدحم چه او مدح گستر شود
بگنج نهانی کلید آورم
نیازی بر آستان آورم
که از آستان زینی خوش ماست
ز مدحش بهر دم مسیحا دمم
که زو شد پدیدار کون و مکان
که بد رحمها چنین آفرین
که شد خاک پیدا از آن نور پاک

مکالمه رسول خدا با فاطمه بنت اسد

که بودی ز عبد المناف نسب
پرستنده پاک داور بد اوی
بخان خدا و خدا خانه بود
چو او پادشه در دیاری نبود
بهاشم رسیدی مر او را نسب
مدار از هر گونه از کم و بیش
بر آن بوم و بر بود کیهان خدا
دلیر و سپهدار و گرد و سترگ
نبی را بخوردی بجان پروریدی
زنی از بزرگان قوم قریش
که گردیده روحانیش آب و گل
بجز داورش یار و یاور نبود
دو صد حاجی از شوق در هر دله
بدل با خداوندش اخلاص بود
چو مریم در آنجاش کاشانه بود
دم آموز مریم دم آموخته
پرستنده پاک دادار بود
از آن یافته رتبه مادری
جهاندار کشا که مثل تو کیست
حرم نور از روی او یافته
شدی خاک از پای او عرش سای
زماه رخش مهر را قدر کم
از و گشته روشن ریاض بهشت
پرستار او بود حل حرم

رفتن فاطمه بنت اسد به بیت المقدس

برازم بسی گوهر از گنج راز
بر و سوی عرشش بر بارز من
جهان کرم کرده در باز از من
جهان را پر از زر و گوهر کنم
زبان را پر از آب کوثر کنم
بر در شک کوثر ز شعر ترم
بدستان نظم ره آینده آستان
نه او در جهان جاهی مولود بود
جهان آفریننده را بنده است
همه ماسوا را پدیدار بود

نبی را برادر پدر بود و یار
بجز او کس پرستار داور نبود
بقوم عرب بود او سرفراز
خدا را نهانی بجان بنده بود
بجان با خداوند هم خانه بود
کلید حرم بود در دست او
بر او مر بزرگان مرز حجاز
همبرز آسیب قوم نژند
بدین همبر گراینده بود
بدش فاطمه نام و فرخنده بود
ز گبر و ریا دامنش پاک بود
رسیده مر او را دم از مکوش
چنان با خداوند خود ساخته
نهانی همی با نبی در نماز
چه مریم که مریم کمین چاکرش
که بر آستینش خدای جلیل
بنزدیک ایزد گرانمایه بود
نبی را در آغوش خود پرورید
جهان روشن از نور سیمای او
ز نور رخش مهر بد پرتوی
بلند آسمان آمدی بر زمین
ز گیسوی او یافته روز رز
چه نوری ز یکتا را و تافته
یکی روز ما در بر او بنگرید

نمایم در گوهر و گنج باز
کند عرش را پر آواز من
جهاندار کرده خریدار من
سخن را زمه پایه برتر کنم
بگفتار دل را منور کنم
که مدحتگر ساقی کوثرم
نوائی سرایم بر آستان
کز آن بود و آن هر دو نابود بود
ولی بندگی آفریننده است
جهان را کی نقش دیوار بود
که بخشش گر پیکر پاک بود
بزندان چنین در آمد سرشت
ز پور براد ربد امیدوار
نبی را جز او یار و یاور نبود
بهر بوم و بر بود دستش دراز
بجان بنده آفریننده بود
ز مهر و ولایت یگانه بود
گراینده بر ماه بد شصت او
بدرگاه او سود روی نیاز
ز یاری او گشت بخشش بلند
خدای نبی را بجان بنده بود
بجان آفریننده را بنده بود
دلش مخزن نور او راک بود
نهانی ز هر سو صدای سروش
بجز او بگیتی پیرو اخته
همی گفت با داور پاک راز
شده شاد در روح الامین از دمش
دمد روح خود بیدم جبرئیل
نبی را بجان مهربان دیده بود
خداوند با خود هم آغوش داشت
بگیتی نکو بود همتای او
ز رخسار او ماه ماه نوی
که بر خاک آن پای ساید جبین
شبش گشت در روز عالم فروز
دو عالم از او روشنی یافته
ز شادی سر شکش برخ چکید
دو صد چشمه از دیده دلگشا

فرو ریخت از دیده بر آفتاب
تر اگر دگار جهان یار باد
چنین پاسخ آورد دل پر ز مهر
که مانند تو مادر روزگار
ور بغاک روی تو مادر ندید
ز دیدار تو شادکامی کند
خنک مادری کو بفرزندگی
ز دیدار او تازه دیدار کرد
که در بهره و گون ز همه مادران
بهر آن مام کو مام پیغمبر است
بفرزندیت سرفراز و رسول
بهوش آمد و خاک را بوسه داد
همبر دیگر بار و لب برگشاد
ز بوطالب و از تو در روزگار
ز دست تو آمد مرا یاوری
جهان را بکیرم ز نیروی او
بسی هوشمندان با داوری
بسی سرفرازان با زور و زور
ز بس کبریائی نمود از زرات
ز ما در پسر چون در راز سفت
چو شد نخل او زان ثمر بارور
چه زان زوی آرایش جان نمود
چه از روی یزدانش داد نقش نست
یکی روز بهر ستایش در آن
کلید در خانه را بر گرفت
هویدا درین کعبه شد هر چه هست
بلات و بعزی در افتاد بهم
برامد ز رکن یمانی خروش
چه شد راه پیمای آن مرحله
بفرمان و رای خدای جلیل
بی ورکشود باب بودش کلید
بروی خدا شد در کعبه باز
بسی بت بطاق حرم چیده بود
ز طاق بلند و فتاده زبست
فرستاده بر یک تیغ با نیاز
چنان کرده بر هر بتی ساحری
بزرگان و شاهان قوم عرب

دمادم ز راز دم رخ چه آب
جهان آفرینت نگهدار باد
که اینجاک پای تو گردون سپهر
نپرورده فرزندی اندر کنار
ازین روی و اینموی شد ناپدید
ز رخسار تو نام نامی کند
بفرزندی تو کند زندگی
بخندید و زنیکو نه گفتار کرد
گزیده ترا داور داوران
ترا پایه از عرش از و برتر است
بفر تو به بخت تو ناز در سول
دیگر ره زبان را بپرسش گشاد
ز راز نهانش بسی مژده داد
نژادی پدید آورد کردگار
شود مر مرا هست پیغمبری
شود در هست دستم زبازوی او

در نعت امیر المومنین علیه السلام

نمایان شکوه جهاندار ز دوات
شد آگاه مادر ز راز نهفت
نهال وی اور در نهان بشر
ز جان و دلش روی جانان نمود
بدل گشت از آن نقش یزدان پرست
سوی کعبه شد بانوی با وزن
ره خانه پاک داور گرفت
در آن کعبه نه جز بت و بت پرست
بلرزید بر خویشتن رکن حطیم
دیگر باره زمزم برآورد جوش
پسندید یزدانش آن هر دله
پذیره در آن ره چه شد جبرئیل
بنا که در کعبه بگشوده دید
خدا خانه در خانه آمد فراز
گزان بت بطاق رخ چیده بود
ز سیمای بت آفرین بت شکست
ز بهر پرستش نشسته حجاز
که حیران شده دیده سامری
پرستاراشان روز و شب

همبر چه دیدش پر از نم رو
چراغشتی از دیدگان اشک بار
خوشا مام کو چون تو دارد پسر
ترا دیدم و یاد م از مادرت
دریغا بدل ماندش این آرزو
ز روی تو آرایش جان کند
همبر چه بشنید گفتار اوی
گدای چون تو نادیده چشم سپهر
مرا مادری کردی و یاوری
چو تو مادری در دو گیتی کست
چه بشنید مادر ز فرزند راز
پی راز گفتن زبانی نداشت
همانا که داری تو این آرزوی
که تا در جهان دیده را برگشاد
ز پیغمبران پایه اش برتر است
ز روی خدا روی او رونماست

ستاینده رالملوک و ملک
بسی بر نیا مد از آن روزگار
درون دل آن زن پارسای
دلش مخزن گنج اسرار شد
حریم دلش بود جای خدای
خدا گو سوی کعبه شد دلگرای
چه در کعبه دل خداوند یافت
روان شد چو او سوی بیت الحرام
هبل شد نگونسار و در گشت پست
بخاک ره ش باجر افکند سر
نخستین چو او باب مسجد گشود
چه نزدیکی کعبه آمد فراز
حریم حرم را پر از نور دید
چو او در درون حرم پا گذاشت
صنم را شده طاقهای حرم
بزرگان و شاهان هر مرز و بوم
همه گوهر آگین و زر زنده تن
پر از زر و م هر بت آذری
ز بهر خدا دل بهر دلخته

بدو گفت کی مادر نیک خو
ز بهر م در اشک کردی نثار
فدای تو صد مادر و صد پدر
بیا مد که شد نا امید از درت
که اکنون گشاید بروی تو رو
تماشای دیدار جانان کنند
بر و پشن ز مهر اندر آورد روی
کمین نقشی از درگهت ماه و مهر
مرا کی بغیر از تو بد مادری
کمین خادم درگهت مریمست
شد از هوش مادر زبانی دراز
ز بس شادی و شوق جانی نداشت
که بر نور چون من گیتی تازه رو
چو او آفرینش ندارد بیاد
به پیغمبران ذات او در خور است
ز بازوی او رست دست خدا
نخوانند جز او کبیر احد ی
ندانند جز او کسی داد گر
بنازد بجود از آن ستایش فلک
که آمد نهال امیدش بیار
جهاندار جان آفرین گرد جای
نمود از سر آن دل رخ یار شد
دران کعبه آمد خدا خود نمای
نهان کرده در کعبه دل خدای
چرا بر سوی کعبه دل شتافت
بپایش سر افکند رکن و مقام
بلات و منات اندر آمد شکست
بپایش فتادند حجر و حجر
رسید از خدای جلیلش درود
در کعبه بر روی و گشت باز
پر از نعره آتش طور دید
حرم سبز عرش برین فر داشت
همه جا فنا گشته جای صنم
چه دارای هند و چه سلطان روم
چو خوبان طناز سیمین بدن
ز هر یک مجمل آذر از بت آذری
خدائی سزاوار خود

شب و روز نزدش پرستار بود / پیاپیش کنان دست کرده بکش
ز بالا بروی او فتاد به پست / در آمد بغزی ایشان شکست
نوآئین نوائی ز هر گونه خاست / ز هر گوشه نغمه گشت راست
حریم و حرم پر ز آواز شد / در عرش یزدان بر او باز شد
ز روی خداخانه فرخنده باش / خداوند خداوند را بنده باش
بر او گشت راز نهانی پدید / ز خود هر چه بد راز پنهان شنید
نهانی بسی دیده راز نهفت / که آن راز نشاید بگفت و شنفت
ز بیگانه از دل بپرداز جای / که داری تو در کعبه دل خدای
چه داری بدل جای اسرار دان / مگو هیچ از آشکار و نهان
سوی خانه آمد دلی پر ز راز / ابوطالب آن راز را گفت باز
زن و مرد را در میان بود راز / **که آمد نبی سوی ایشان فراز**
در راز پنهان با ایشان گشاد / با ایشان ز راز نهان مژده داد
جهان را جهانداری آمد پدید / که کون و مکان و زمین آفرید
جهان آفرین پرده از رخ گشود / نمود آنچه در پرده پندار بود
هویدا شود راست دست خدای / شود خاک زیبای او عرش سای
ز تیغش هویدا شود دین من / کند دست و تازه آئین من
ز جان و تنش زنده جان منست / مرا جان ز دیدار او در تن است
از آن مژده سودند بر خاک سر / که شد یار ما داور دادگر
از آن مه چه بگذشت آنجا بماه / ز نجم بسی معجز آمد ز شاه
از آن خور بر آن مه چه تابنده نور / برآمد ز مه ناله تا ر طور
درون دلش عرش فرسای داشت / بخلوتگه آن خداجای داشت
رسیدی چه بر ماه دست نیاز / شنیدی بسی از دل خویش راز
چه بانو بسوی مطاف آمدی / ببانو حرم در طواف آمدی
نمودی حجر را چه او استلام / حجر بر وی از مهر کردی سلام
ز بانو چه برخاستن خاستی / از او با نوا زجای برخاستی
دمادم رسیدی ز فوج ملک / بیانو درود و سلام از فلک
شنیدی ز دل آنچه بد راز دل / بدی راز دانش هم آواز دل
شگفتی شدی بانوی باتوان / فرو ماند حیران از آن داستان
نمودی تبسم رسول خدای

در وصف اعجاز امیر المومنین صلوات الله علیه

چنین گفت دانای راز نهان
سراینده داستان بلند / ز اعجاز دیگر فرا گیر پند
در آن خانه بر جا بند مجلس / بغیر از خداوند و بانو دو بس
چه در خانه او مشک آبی نیافت / سراسیمه بر سوی زمزم شتافت
چه شد راه پیمای آن مرحله / دو صد حاجی افتاده در راحله
... روان شد بسوی حرم / چه بنهاد نزدیک زمزم قدم
... کن یکانی خروش / بزمزم دگر باره افتاد جوش
... صدائی بلند / که اکنون شدم در جهان ارجمند

از ایشان چه تا پیدا نور پاک / ز بالا فتادند یکسر بخاک
از آن داستان آسمان شد بجوش / برآمد ز هر گونه بانگ خروش
پر آواز شد آسمان و زمین / جهان شد پر از راز جان آفرین
خداخانه در خانه آمد فرود / بر آن خانه آمد ز یزدان درود
بسی راز پنهانی کرد کار / عیان کرد بر فاطمه آشکار
بسی دید اسرار راز و نیاز / که آن راز نتوان بکس گفت باز
چه بانو ز بیهوشی آمد بهوش / چنین گفت در گوش هوشش سروش
به پیرای دل جنت نفسی پسند / چه در کعبه دل بود نقش بلند
چه بانو ز یزدان شنید این ندای / در آمد ز هوش و درآمد زجای
چه با جفت برگفت راز نهفت / شگفتی ز گفتش فرو ماند جفت
تبسم کنان کشف آن راز کرد / با ایشان در راز را باز کرد
که شد کفر پنهان و دین آشکار / پدیدار گردید پروردگار
بروی جهان روی یزدان گشود / نمود آشکار آنچه پنهان نمود
وزین پرده گردید دستی بلند / که بد دست او در ازل نقش بند
شود روی یزدان از آن رو بپای / هویدا ز بازوش دست خدای
بهر کار کار خدائی کند / که گوئی خدا خود نمائی کند
شنیدند چون از رسول خدای / ابوطالب و فاطمه دل گرای
از آن مژده بوطالب نامدار / بسی کرد دینار و گوهر نثار
ز خورشید بس معجز آن شاه دید / که آن راست ناید بگفت و شنید
چگویم که ناید بگفتار راست / از آن مهر تابان نماه خاست
بسی دید ناگاه راز نهان / که آن را نداند بجز راز دان
بذکر رکوع و بذکر سجود / درون دل او پر آواز بود
رسیدی چه نزدیک رکن مقام / ز رکن و مقامش رسیدی سلام
چه بر سوی بانو رسول خدای / رسیدی بحال او بجستی ز جای
به تعظیم بهر رسول کرام / بدادی درود و نمودی سلام
سحرگه چه بهر تهجد بپای / شدی بانوی با توان دلگرای
شنیدی بسی سورهای طویل / بخلوت که دل ز رب جلیل
بسوی رسول خدا آمدی / از آن داستان [illegible]
که یزدان شما را بدل کرده جای
با سرار دان سر اسرار دان
که روزی ابوطالب پاکرای / بکاری برون رفته بد از سرای
خم مشک آن خانه خالی ز آب / دل بانوی با توان شد کباب
برآورد بر دوش خود مشک آب / روان شد بی آب دل پر ز تاب
که جریان زمزم بر فور نخست / از آن بد که انجام آن سخت
خروشیدن آمد ز رکن مقام / ز بالا ابالای بیت الحرام
چه آن مشک را آب شد پر ز آب / از آن آب آن مشک شد کامیاب
چه بنمود آن مشک را پر ز آب / برداشتن کرد بانو شتاب

برداشتن جفت مهتاب بود / که آن مشک سنگین پر از آب بود
زمانی در آن کار حیران بماند / خداوند خود را در آن کار خواند
که زین کار بهر چه ای دلگرای / که یا رب تو گردید داور خدای
سراسیمه بر هر سوئی بنگرید / جهان را سراسر پر از نور دید
بهر سو که او دیده را بر گشود / بر او روی یزدان ز هر سو نمود
چه در دیده خویش چیزی ندید / دو چشم خدا بین ز یزدان خرید
سوی دیدنش دیده در تاب بود / که آن روح در دیده نایاب بود
بدیدش یکی صورت بیمثال / که از آفرینش ندارد همال
ز یزدان و زو روی یزدان پدید / نه پیغمبر و بر نبوت کلید
چه نزدیک آمد شد آن آفتاب / نهان کرده آنگاه رخ در نقاب
خروشید کی مادر مهربان / چرا رخ ز فرزند کردی نهان
دم من بمریم چنان دم دمید / که از مریم آمد مسیحا پدید
سوی خانه خویشتن شد روان / بهمراه او بانوی با توان
دل مادر از آن نگه بار یافت / ز دیدار او روی دلدار یافت
که ایزد ورا نی نظیر و مثال / نظیر تو غیر از تو باشد محال
از این روی سوی آن دل آگاه رفت / پیمبر نظر سوی این راه رفت
از آن روی و راه از سر شوق و جوش / نهانی بر آورد از دل خروش
مرا در چه آن راز در دل گذشت / شهنشاه از راز آن آگاه گشت
منم من جهاندار جان آفرین / ولی خواند من را جهان آفرین
نه یزدانم و دادگر داورم / نه پیغمبرم یار پیغمبرم
ز من کار یزدان نیاید درست / شود کفر و دین را ز من عهد سست
بهوش آمد و هر سوئی بنگرید / کسی را در آن خانه جز خود ندید
گهی بود حیران و گه دلگرای / فرو مانده حیران کار خدای
چه دید که از دیدها آب شد / ز روی که روی تو در تاب شد
ز پرده بر آورد راز نهفت / بسی راز بنهفته در پرده گفت
مرا گرچه چشم خدا بین نبود / خداوند خود را به چشم نمود
از آن صورتم دل برآمد زجای / که در خانه شد آشکارا خدای
ز رویش دو گیتی پر از نور بود / ز دیدار او دیدها دور بود
شنیدم ز تو آنچه وصف خدای / از آن رای و آن روی شد خودنمای
همانا که این است داور خدای / که آمد نبی سوی او رهنمای
از این کار اندیشه در دل میار / که دیدی بدیده خداوندگار
ز رویش نمایان خدای منست / مرا جان ز روی وی اندر تنست
چه من راز پنهان گشادم بتو / نهانی از او مژده دادم بتو
نشانی بدل ها در این راز داشت / از آن راز دل را پر آواز داشت
بسی راز پنهان شب و روز دید / که آن راست ناید بگفت و شنید
نمود آشکارا آنچه پندار بود / ولی روی خود را بمردم نمود
ستایش نمودی بداور خدای / که ناگه بگوشش رسیدی ندای

فرو ماند از آن بانوی با توان / که از بردن آب شد ناتوان
که ناگه ندائی ز سوی حرم / برآمد که یا مادر محترم
چه بشنید بانو ز یزدان ندای / دلش ز آن ندا اندر آمد زجای
جهانی دگر دید و جائی دگر / به چشمش روان شد روانی دگر
همه روی یزدان پدیدار بود / هویدا همه آنچه اسرار بود
جوانی بدیدش چو سرو روان / که از دیدنش پیر گشتی جوان
دگر باره بشنیده را باز کرد / سوی دیدنش باز آغاز کرد
نمایان از او ذات جان آفرین / روانش به شهر روان آفرین
پر از مهر شد سوی بانو روان / بپوشید رخ بانوی با توان
چه شد سوی مادر پسر مه جبین / به با توان شد به یزدان قرین
بخلوتگه کبریا محرمم / به بیت المقدس منم همدم مریم
روان شد سوی جای آن آفتاب / بخندید و بر داشت آن مشک آب
چه آمد سوی خانه خویش شاه / سوی مادر از مهر کردش نگاه
فرو ماند و حیران از آن روی ماه / بسوی جهان آفرین کرد روی
ازین نقش شد پای دلها به بند / که این نقش نقش است با نقش بند
چه بانو بدل گفت راز و نیاز / سوی او دیگر دیده را کرد باز
همانا که اینست داور خدای / که گردد نبی سوی او رهنمای
خروشید کی مادر مهربان / بز نهار بگذار این بد گمان
نه یزدانم و روی یزدان منم / نمایان به گیتی بهر انجمن
ندارم من از آفرینش همال / منم بر همه داور ذو الجلال
چه بشنید بانو از آنگونه راز / شد از هوش آنکه زمانی دراز
همی بود حیران ز دل رفته هوش / ز راز خداوند دل پر ز جوش
که از در در آمد رسول خدای / چنین گفت کی مادر نیک رای
چه بشنید مادر حدیث پسر / رخ آورد سوی پسر دلنگر
که امروز در خانه کردگار / همانا خداخانه شد آشکار
بمن شد عیان صورتی جلوه گر / همانا که بد داور داد گر
ز وصفش زبان مرا یارا نیست / که چو روی او روی دیدار نیست
از آن روی و آن موی بودم گمان / که باشد همان داور داور آن
نهان هر چه بود آشکارا نمود / چگویم تو گفتی خداوند بود
پیمبر چه بشنید راز نهان / بخندید کی مادر مهربان
مر این جهان آنچنان داور است / بهر آفرینش جهان داور است
جهان زاد در آرد بزیر نگین / از او تازه گردد مرا کیش و دین
بما در چه فرزند از راز گفت / فرو ماند مادر ز راز نهفت
چنان بد که هر روز از آن روزگار / برادر شدی معجزی آشکار
چه هنگام زادن آمد فراز / بگیتی در عرش کردید باز
چنین گفت با نو ز دانای راز / که بانو که ظهر بعد از نماز
که ای مریمی کت مسیحا خداست / تو آن مریمی کو خداوند راست

مسیحای تو دم بمریم زند / همه عیسی مریم دم از دم زند
وزد نفحه گر راز آستین / بود روح بخشای روح الامین
بزودی فراشو بجان خدای / بجان خدا شد خداوند رای
اگر جای مولودش آنجا بود / جهان لایق خانه ما نبود
بسخان خداوند عیسی درای / بهر دم خداوند عیسی نمای
خدائی عیسی اگر نارواست / بهر دم خداوندی او بجاست
چه بشنید بنت اسد این خبر / بیاد آمدش گفت خیر البشر
ازاند آستان در شگفتی بماند / خدا و رسول خدا را نخواند
بسی اشک زارزار با دل نیاز / پر از آفرین شد زمانی دراز
که ناگه دیگر بارش آمد بگوش / ز نزد خداوند وحی سروش
که ای جان تو عرش جان آفرین / در آن عرش جای جهان آفرین
سوی خانه پاک یزدان گرای / بروحانیان روی یزدان نمای
زجان آفرین بر تو بادا نوید / که جان آفرین از تو آمد پدید
چه بشنید بانو ندای خدای / نگه کرد هر سو بسوی دلارای
نگه کرد هر سوی چیزی ندید / همی بانگ جان آفرین می شنید
که بی بی ازین خانه پرواز جای / سوی خانه پاک یزدان گرای
در آن خانه روی خدا خانه بین / خدا را در آنخانه کاشانه بین
چه آن وحی بشنید آن محترم / روان شد شتابان بسوی حرم
شتابان چه شد سوی بیت الحرام / به پایش فتادند رکن و مقام
بهر ذره گو نقش پایش رسید / شد آن ذره بر اوج عرش مجید
بگرد حرم گشت دل پر شتاب / بقفل و بزنجیر شد بسته باب
چه آمد بنزدیک رکن حطیم / به پایش در افتاد عرش عظیم
به تعظیم آن رکن در هم شکافت / در آن بانوی بانوان راه یافت
حطیم چون گریبان دل کرد چاک / در آغوش خود دید یزدان پاک
چه در مقامش خاک ره شد حطیم / برزید ارکن و شد بر دو نیم
دلش چون ز سیمای او بر شکفت / بدارای جان آفرین گشت جفت
بیانوذ درون حرم زد قدم / شکاف حریم اندر آمد بهم
چه آن سه درون حرم بار یافت / درون حرم روی دلدار یافت
همی بود آنجا سه روز و سه شب / نه بتوان ازین راز بگشاد لب
از آن راز آگاه نی هیچکس / خدا هست آگاه از راز و بس
زبان را نه یارای آن رازها ند / ره فکر از ذکر او باز ماند
زبان سخن را درین ره نیست / در این داستان راه گفتار نیست
زبان این حکایت کی آرد بیاد / که گوینده راز نمیرد زیاد
زبان را ازین داستان شرم باد / و ما را ازین گفته آزرم باد
ازین راز بهتر که بندم لب / که خورشید رخشان نتابد بشب
خدا خانه را شد در آنخانه جای / سوی خانه آمد رسول خدای
گه از روی او دیده روشن کند / از آن روی آرایش تن کند
به چند رخ داور داد گر / کند دیده را کحل زاغ البصر

ذکر تولد امیر المومنین در بیت المقدس

بسخان خدا شد رسول خدای / براو گشت روح خدا خود نمای
نهان آنچه در پرده روزگار / پدید آنچنانش بی پرده شد آشکار
پیمبر رخسار او بنگرید / ازان روی روی خداوند دید
رخ آورد بر سوی دادار فرد / بشکرانه اش سجده شکر کرد
پس از شکر او سید انس و جان / سوی مهد دست خدا شد روان
چه نزدیک شد سید المرسلین / بر افروخت روی خلوت نشین
خروشید گفتا به بانگ بلند / که ای از تو کون و مکان ارجمند
بروی که شد برخت جلوه گر / بچشمش که شد کحل زاغ البصر
گواهم که یزدان فرد مجید / به گیتی مرا او برگزید
بروی تو باد از یزدان سلام / ز یزدان بسوی تو دارم پیام
سلامت که چون وحی رب جلیل / فرود آمد از عرش جبرئیل
ز ما کردید آنچه هر چه هست / سراسر همه نقش ما نقش تست
ترا یار شد داور داد گر / نهال امید تو آمد ببر
ز دست خدا باز و بت شکنی / دل آسوده شد چرخ از گردشی
ترا داور پاک کردید یار / بکامت شود گردش روزگار
شود دین تو شهره روزگار / بگیتی شود کفر و پندار خوار
منم آنکه یزدان بروز الست / ز دست تو از دست من عهد بست
منم آنکه اندر شب مارای / زمین شد عیان بر تو نور خدای
زمانی در آنجای خاموش بود / دیگر باره خندید و لب برگشود
باواز دلبند صوت بلند / بنه طاق گردون تزلزل فکند
فرو خواند آنجا که بر رسول / کلام خدا را نکرده نزول
همه وحی پروردگار جلیل / ز بهر نبی خواند بی جبرئیل
ز راز خداوند دادار فرد / بر او آشکارا همه یاد کرد
خدا آنچه سوی پیمبر رساند / همه خوانده و ناخوانده چیزی نماند
پیمبر از و در شگفتی بماند / جهان آفرین را نهانی بخواند
که آمد نهال امیدم ببار / ز روی خدا گشتم امیدوار
زشادی بیالا در آورد دست / بسوی خداوند بالا و پست
پس از ذکر پروردگار مجید / دیگر باره بر سوی آن مهد دید
به پیرامن مهد دید آشکار / همه قدرت قادر کردگار
بهر جای گوینده بد راز / که این تست دارنده بی نیاز
زهر گوشه صوتی بر آواز بود / بهر پرده ذکر این راز بود
که دادار شد یار خیر البشر / باو یار شد داور دادگر
جلال ازل پرده از رخ گشود / جلال خداوند یکتا نمود
جهانی پر از ذکر تکبیر بود / بجز غیر تکبیر گفت و شنود

که گوینده پیدا و آواز راست / بهر گوشه صوتی و آواز خواست
که بادا ترا مژده از کردگار / که آمد ترا یار پروردگار

ذکر مکالمه خاتم انبیا با حضرت امیر

نگار پس پرده شد آشکار / پدیدار گردید رخسار یار
ز پندار پوشیده دیدار بود / پدیدار شد آنچه پندار بود
بر افکند برقع جمال ازل / عیان شد رخ داور بی بدل
همه شوکت کبریا شد پدید / همه کبریای خدا شد پدید
جهان تازه روی جهاندار یافت / جهان آفرین را جهاندار یافت
عیان گشت پروردگار جهان / پدیدار شد کردگار جهان
پدیدار شد کردگار جهان / نظام از علی یافت کار جهان
به پروردگان شد خداوند یار / عیان گشت سیمای پروردگار
جمال و جلال خداوندگار / درین پرده بی پرده شد آشکار
پدیدار شد آنکه جان پرورست / به شهباز دانش روان پرورست
بی راز الفت شد دل ز دست / بهر پرده دل از آن نقش بست
دلش زان نوا پر ز آواز شد / بهر پرده دل نوا ساز شد
ز شوق از دلش هر دم آواز خاست / ز هر پرده اش ذکر آن نیز خاست
چنان مهر او را بدل داد جای / که همراز شد مهر او با خدای
ز بس مهر بر سوی او بنگرید / زبانی ندارم که گویم چه دید
بی دیدنش چشم دیگر خرید / از آن چشم در مهد دید آنچه دید
چنان گشت آن نقش بر او پدید / که دیدی ز سیمای او نقش بند
بر او شد نگار جهان آشکار / بدیدش نگارنده هر نگار
چه رخسار پر نور او را بدید / بسوی جهان آفرین بنگرید
که اندر ذات تو بی نظیر و مثال / مثال تو غیر از تو باشد محال
ازین روی روی تو پیداور است / جهان آفرین با جهاندار راست
بلعبت این و میکرد حیران نگاه / بر آن مهد همواره بگاه گاه
به چشم خدا بین بر او بنگرید / بدیدش ز سیمای او آنچه دید
دو چشمش چه بر روی او باز بود / بدارای یکتا هم آواز شد

ذکر بیرون آوردن محمد امیر المومنین از خانه کعبه

کنون ذکر آنم که داستان آورم / ز گفتار راوی بیان آورم
که چون در حرم ماند بانو سه روز / چهارم چه شد مهر گیتی فروز
بزرگان و شاهان قوم قریش / بر ایشان همه تلخ گردید عیش
که باب حرم بسته باشد سه روز / همان زین اثر تیره گردید روز
ز خویشان نزدیک خیر الانام / همه کرده دور حرم ازدحام
همه لب پر از ورد عزی و لات / همه دشمن سید کائنات
همه گشته حیران ز کار سپهر / بریده همه از تن خویش مهر
که ناگاه بر خلق بر صبحدم / خداوند بگشاد باب حرم
در کعبه بگشاده شد بی کلید / کلید در کعبه آمد پدید
ندائی برآمد بلند از حرم / که زد پاک داور بگیتی قدم
نه تنها و در کعبه گردید باز / که از کعبه آمد برون کعبه ساز
دیگر باره بانگی بر آمد بلند / که امروز آمد حرم ارجمند
جهان آفرین در جهان زد قدم / عیان در جهان شد وجود قدم
رخ پاک داور نمودار شد / هویدا همه راز پندار شد
همه راز پنهان هویدا نمود / نمود آنچه در پرده پندار بود
بر آمد سه بار از حرم این خروش / شنیدند مردم یکایک بگوش
از آن بانگ دلها همه پیچ تافت / ازان زهره شیر مستان شکافت
همه مانده حیران ز کار سپهر / ز دوگروه ولات بریده مهر
همه سوی یکدیگر آورده رو / ازان بانگ آن صوت در گفتگو
که بار دیگر نعره از حرم / بر آمد که نه آسمان گشت خم
ز چرخ برین شد قرار و شکیب / دل مرد و زن زان ندای نهیب
که پوشید چشم خود ای انجمن / همه دیده پوشید مرد و زن
از اینجا بر آیند یک میل دور / که آنجا شود چشم بیننده کور
ز دنبال آن بانگ نوری فروخت / که از پرتوش پاک و ناپاک سوخت
همه مردم از بهر آن بانگ نور / ستادند از آنجای یک میل دور
در کعبه از مرد و زن پاک شد / ز مردم تهی دامن خاک شد
چه از مرد و زن کس در اینجا نماند / پیمبر جهان آفرین را بخواند
سوی مهد او رفت خندان فراز / بجان آفرین در حرم شد فراز
پس آنگاه آمنه را بر گرفت / بکف عروه پاک داور گرفت
چه آمد خرامان بنزدیک باب / ز نور خدا شد رخش نور یاب
چه آمد پیمبر برون از حرم / بعرش برین زد ز شادی قدم
بکف عروه قادر ذو المنن / روان شد سوی خانه خویشتن
بزرگان و شاهان هم او را ز پی / روان و همه عیش خود دیده طی
همه حیرت افزای آن روی و موی / سوی یکدیگر کرده از رشک رو
که از رویت شوکت این نگار / ندانم چه بازی کند روزگار
در افشار این گنبد دیرباز / گه که بر نشیب است و گه بر فراز
گهی شاد بودند و گاهی دژم / گهی لب پر از خنده و گه ز غم
از ایشان گهی بانگ شادی بلند / گهی دل ز غم سوگوار و نژند
همه خویش و اقوام عزت فزای / سوی خان عمران نهادند پای
ز هر گوشه بانگ عشرت بلند / زمین شد پر از پرنیان و پرند
ز بس هدیه و بدره بهر نثار / پر از هدیه و بدره شد روزگار
بر آن مهد زرین درم ریختند / بهم گوهر و زر بر آمیختند
بسی اشتر و گاو و بس گوسفند / بگشتند از بهر آن ارجمند
ز هر گوشه گستردند خوان / فزون تر بد از میهمان میزبان

همه قوم و خویشان عزی پرست
زنی از بزرگان آل لوی
چه بر روی آنمهد زن بنگرید
بروی خداوند حیران بماند
شد آنزن بسوی زنان دگر ای
شتابان بسوی حرم شد فراز
که طفل بزرگان قوم قریش
که آن طفل باشد مبارک نهاد
چه آن زن که بد بانوی بانوان
همه گاه در رقص و که در سماع
همه سوی عزی فراز آمدند
بناگه از آن مهد بگشاد بند
چه آندست زانمهد شد آشکار
خروشی بهیبت از آن مهد خاست
برآمد دو صد نعره از آسمان
ببالا چه آندست شد از زمین
چنان زد بعزی که از پا فتاد
به تکبیر آورد از دل خروش
ز تکبیرش دل کفر از هوش شد
فتادند بتها بیکبار بروی
زنان جملگی اوفتادند پست
از آن بانگ رفتند یکسر ز هوش
ز بطحا برآمد خروش و فغان
از آن شور در شهر غوغا فتاد
دل اهل بطحا از آن غم دژم
همه مویه کردند از اندم استان
همه دین و آئین او شد زیاد
سوی کعبه گشتند یکسر روان
که ما را ازین دوده آید بسر
همه سوده بر دست دستان
که آمد بآئین و دین جان زیان
خبر داد او راز راز نهان
در بسته را دستش آمد کلید
ازین مژده شادان و خندان شدند
چه بگذشت بر شاه دین چار سال
نمودی دو ده سال پیغمبر حلال
چه سال شهنشاه آمد بهشت

گرفتند آنمهد بر روی دست
پی دیدن شاه بگذاشت پی

بر ایشان ز روی خدا تافت نور
که بد خویش نزدیک خیر الانام

ذکر درون بردن مهد حضرت امیر بکعبه و سرنگون شدن بتها

که از پشت بوطالب آمد خدای
گر آرد بدرگاه عزی نیاز
بیارند در کعبه هنگام عیش
که عزی نظر سوی او برگشاد
بکف مهد سوی حرم شد روان
چنین تا بنزدیک ود و سواع
بنزدیک او در نماز آمدند
برآمد از آن مهد دستی بلند

پس آنمهد بگرفت بر روی دست
چنین بود آئین آن روزگار
بیارند از بهر عزی نیاز
میان بزرگان اهل تمیز
زنان بزرگان قوم قریش
بر او از گردون از آن ابتلا
خروش نشاط از فلک در گذشت
چه دستی که بودی جهان زیر پای

بیندتا بآن نور را چشم کور
جهاندیده مهتر و نیک نام
دل او ز شادی ز جا بر دمید
نهانی بر او لات عزی بگوید
بر او رد فر یاد از جای جست
بعزی پرستان بطحا دیار
بعزی بنالند آن سرفراز
بگیتی شود همچو عزی عزیز
همه دست افشان بهنگام عیش
چنین تا بنزدیک ود و منات
خم چرخ از ایشان پر آواز گشت
ببالا فراز رفت دست خدای
جهان شد پر از قدرت کردگار
که شد کفر ناچیز و دین گشت راست
زمین و زمان شد بهم توامان
جهان دید دست جهان آفرین
تو گفتی که کیوان ز بالا فتاد
جهانی ز گفتار رشش آمد بجوش
همه صورت کفر خاموش شد
درون حرم شد پر از های و هوی
چه در طور سینا مسیحا پرست
بروی او فتادند بتها بخوش
که شد آشکارا همی راز نهان
که عزی و لات و دو از پا فتاد
نهادند رو سوی حل حرم
که شد راست گفتار کار آگهان
ندانم چه زین کودک آید پدید
از آن کودک خورد در گفتگو
بقای که باد دیو وارون بود
حدیث نهان از کنون دیده دید
روان شد بنزدیک خیر البشر
که گشتیم ازین ماجرا کامیاب
از آن رو که آن دست دست خداست
ستایش گر پاک یزدان شدند
بهمسالگان گرنبود شمال
بگیتی نبود بیش کمتر رهی
بسوی خدا روی او رهنمای

زمانه دردیگری برگشاد
همه دل پر از درد و تن ناتوان
هر آنچه دل داشت از آنکه در
الف چون چو دی برزدندی بکف
فتند کار دین بر کف دیگران
از آن راز آگاه بد راز دان
از آندست یزدانی آمد پدید

بما از یتیمی چنین بدرسید
همه سوی یکدیگر آورده رو
ندانیم فرجام ما چون بود
که بر ما رسید آنچه دل می شنید
چه سوی ابوطالب آمد خبر
بخندید زینگونه دانش جواب
بدین من آیندست مشکل گشا

ذکر مدح حضرت امیر المومنین علیه السلام

بر او شک بدین سرای سپنج
نه افلاک او را کمین بنده گشت

نمایان از و فر فرماندهی
ز روی پیش پدیدار روی خلی

ازآن روی

از آن آسمان روشنی برفتی
بگفتار با مصطفی یار بود
فروزان فر کبریائی از او
ز نور رخش بر زمین آفتاب
ز رفتار و رایش ره کفر است
توانا از رویش دل ناتوان
بگیتی از آن کار یزدان نمود
بخلوت نشسته بر او رنگ زر
ز روی علی بر نبی جلوه گر
از آن روی آفرینده دید
دو دستش فرو بسته داوری
که این نور تو نور یزدان پاک
به هر کار کار خدائی کند
ز دست خدا گشت دستم بلند

از آن روی یزدان پدیدار بود
گذشتی چه بر سوی حل حرم
نبی را از و کار و کردار راست
گذشته شکوهش ز هفتم سپهر
همه اهل بطحا ز دیدار او
ز دیدار او جان بطحا روان
از او در جهان کار یزدان نمود
ز سیمای او چرخ در تاب بود
علی ایستاده بنزدیک او
نبی محو رخسار دیدار او
که ناگه بسوی رسول مجید
چه نزدیک او شد بوسید خاک
چه دست تو مشکل گشائی کند
ز یزدان بدست من آمد گزند

پدید رخش از رخ رخ یار بود
فتادیش حل حرم در قدم
همه برکام اندیشش آنچه خواست
بچارم فلک بنده اش گشته مهر
بحیرت فرو رفته از کار او

ز نور یکه از روش افروختی
بدین محمد پرستار بود
هویدا جلال خدائی از او
فرو رفته از شرم اندر حجاب
از و کار پروردگاری درست

ذکر آمدن دیو خدمت سید اوصیاء و شرح حال خود گفتن

سپهر و ستاره چه سیماب بود
بسوی خداوند بنمود رو
ز دیدار خود دید رخسار او
بیامد یکی دیو زشت پلید

یکی روز پیغمبر داد گر
جلال جهاندار داور
بروی منیرش همی بنگرید
بر و بازو و ساعدش پهلوی

چه شد بسته دستم بدین سخت
شدم گشت در روز و شب
همه چه گفتار او را شنید
یکی زشت بتیاره دیدش نژند
بیالای و پنهای آنزشت دیو
که من پیش از آدم بسی چند سال
بدم من گرایان درین تنگنای
همه آفرینش زمین در هراس
ز دریا نهنگی چه بردا شتم
ز مغرب بمشرق بجستم فراز
که ناگه جوانی پدیدار شد
جهان محو دیدم ز رخسار او
سرم شد تهی از نبرد و ستیز
بسویم بیاورد بر خشم دست

که از روی رویت جهان غرق نور
شمردم همی سال در روزگار
بر و سینه و بال و بازو فراخ
نکارم جهان آفرین ناسپاس
بخورشید تابنده بفراشتم
بکون و مکان بود دستم دراز
بهیبت دل و دستم از کار شد
که بد مرا تاب دیدار او
ز من بسته گردید راه گریز
تو گفتی که یزدان دو دستم ببست

که سال مرا کس نداند شمار
نه آب و نه آتش پدیدار بود
تو گفتی بجز من جهانی نبود
نهنگان آب و پلنگان کوه
چه از تف خورشید بریان شدی
یکی روز بنشستم در پای کوه
ز دهشت بر او تیز کردم نگاه
پر از خشم سوی من آورد رو
زمین را چه سوی من آورد تنگ
دو دستم بیکدست بگرفت تنگ

بمستی مرا شد نگون سار بخت
شدم روز روشن چو تاریک شب
تبسم کنان سوی او بنگرید
گذشته سرش از سپهر بلند
شمارد اگر تا ابد روزگار
جهانی نبود و جهاندار بود
بغیر از مکان لامکانی نبود
از آسیب چنگال خشمم ستوه
مرا کمترین طعمه خوان شدی
بدم بد دد و دام از من ستوه
ز بس تور او دیده ام گرد راه
مرا راه شد بسته از چار سو
ز بس تنگ شد کار بر کار تنگ
بروییم بدست دگر دید زنگ

دو سیلی بزد بر بنا گوش من
که یکباره از سر شد هوش من
زمانی بر آمد بهوش آمدم
ازان ضرب بیتاب و توش آمدم
همی خواستم بر گشایم دو دست
فلک گفت بگشا بد انگشت بست
گشاده نشد مر مرا یال و چنگ
مرا سخت بر بسته شد پالهنگ
بماندم ازان بند تن ناتوان
پی چاره بر گرد گیتی دوان
سوی شاه ایشان شدم چاره‌گر
که شاید که زین بند داند خبر
بماندم درین بند تا روزگار
بر ایشان همی آورد لیل و نهار
سوی شاه ایشان گذاران شدم
بسویش شب و روز تازان شدم
تو با اینهمه شوکت یال و شاخ
گر شد تنگ بر تو جهان فراخ
چه گشتم ز گفتار او نا امید
چه دوران ایشان با خر رسید
ز هر گونه تو کمکی آمد پدید
شدم سوی ایشان با دل پر امید
چنین تا ز طوفان جهان شد خراب
جهان از سراسر چه بگرفت آب
جهان چون ز طوفان بر آمد بجای
شدم من گذاران سوی ناخدای
چه بشنید فرسوده گفتار من
شد آگاه تا گفته از کار من
بخندید سوی تو ام ره نمود
ازان مژده ام شادمانی فزود
کنون ای ترا برگزیده خدای
بسوی خدا امر دار رهنمای
پیمبر چه بشنید گفتار او
بخندید سوی وی آورد رو
همه آفرینش ازو سهمگین
چنین آفرینندش جهان آفرین
پیمبر باو گفت کی تیره بخت
اگر دید خشم خدا بر تو سخت
شناسی گر او را به پیشی همی
ره و رسم او را اگر بینی همی
پیمبر بسوی علی شد بشیر
چنین گفت با او بشیر و نذیر
چه سوی غضنفر نگه کرد دیو
خروشان بر آورد از دل غریو
خروشید و نالید و خاموش شد
بزد نعره و باز از هوش شد
که اینست کو هر دو دستم ببست
ز دستش با هریمن آمد شکست
پیمبر بفرمود مشکل گشای
گشاید ز هم دستان تیره رای
ز سر رفته هوش و تن با توش
در افتادم از پا و رفتم ز [...]
ندیدم نشانی ازان نوجوان
فرو ماندم آنجا تن پر ز [...]
پی چاره جستن شدم سخت کوش
که بگشایم آن بند بیتاب و توش
تنم شد ازان بند زار و نزار
سیه شد بمن گردش روزگار
چنین تا بر آمد بسی روزگار
که دادار خلقی نمود آشکار
بسی چاره کرد و رهائی نجست
ز دستش نیامد مرا این بند سست
بسی سال از دور ایشان گذشت
بخلق دگر دور ایشان گذشت
چه او مر مرا دید پرسش نمود
که دستی که بر دست تو بند بود
که یارای دست تو بستن کراست
که دست تو بستن ز دست [...]
به بگشادن این مشو دل گرای
که بگشاید این بند دست خدای
ولیکن مرا از تو دادش نوید
دلم از نوید تو شد پر امید
بجز آب خوبی فرشتی نماند
کسی زنده جز اهل کشتی نماند
چه بر مهر او دل بیار استم
گشایش ازو دست خود خواستم
که دستی که دست خدا بست بند
گشایندگی بند کانش کمند
بمیدان مسیح و کلیم و خلیل
بسوی تو ام گشت هر یک دلیل
ازین بند دستم رهائی دهید
مرا با خدا آشنائی دهید
زمانی بآن دیو می بنگرید
بحیرت بسی سوی آن دیو دید
دو دستش ابر پشت بر بسته سخت
سیه گشته روز و سیه گشته بخت
اگر دی امروز یزدان پرست
نمایم ترا آنکه دست تو بست
چنین پاسخ آورد دیو نژند
اگر گرد سرم از سجودش بلند
همی بود کانجا دو دستت ببست
که دستش نباشد ببالای دست
همانست کو دست من را ببست
همی بود کو بند دستم بدست
بهوش آمد و گفتی از سر گرفت
بزد دست و ذیل پیمبر گرفت
نهانی بسویش دیگر باره دید
دلش گشت پر بیم و دم در کشید
روان شد غضنفر سوی تشت دیو
بترسید دیو و ز دل زد غریو
بآن بند بسته دو انگشت سود
بانگشت مشکل گشائی گشود
چه بگشاده شد دست دیو نژند
خروشی بر آورد از دل بلند
چه آورد بر سوی بالا دو دست
بجان و بدل گشت یزدان پرست
نبی و علی را فراوان ستود
سوی داور پاک شد در سجود
بسوی پیمبر زبان بر گشاد
ز وصف غضنفر بسی کرد یاد
که من اندرین روزگار دراز
ز هر گونه دیدم بسی راز باز
ز کار مه و سال آگه شدم
پس آگاه از مهر آن شه شدم
ز راز نهان و عیان هر چه بود
ز پیرایه اش جلوه بر من نمود
همی خواستم از تو کنون این نشان
نگوئی بمن سر این راز باز
که او را سر آغاز و انجام چیست
مگر با خداوند یکتا یکیست
پیمبر بخندید و دادش جواب
[illegible] زین بند [illegible]
علی مر خداوند را بنده است
علی بنده آفریننده است
ز راز علی [illegible] دم [illegible]
که داند ازان خداوند کار

[...]ن شد چه از رازهای نهان
[...] سلمان که بودی سر راستان

ذکر سخن گفتن حضرت امیر با سلمان

[...] نشست بر تخت دانشوری
بدانشوری همچو او سروری
[...] نهانی زبانش کلید
ز سیماش راز نهانی پدید
چنین گفت کز اهل بیت منست
چو ایشان بمن یکدل و یکتن است
[...] بوم و بر گشن آمد ز خاک
درخشان چنین گوهر تابناک
[...] زین مژده بر خود بناز
که پیدا شد از خاک پاک تو راز
[...] آن گوهر از خاک پاک تو رست
از آن گوهری هر چه میخواست جست
[...] پایه از آسمان برتر است
که مدحت کند ساقی کوثر است
[...] روح ملک همنشینی کنی
در آنجا خداوند بینی کنی
[...] نمایه دری ازان گنج خواست
که بر تاج پیغمبری بر فر است
[...] زنده این کهن داستان
چنین گوید از گفته راستان
[...] بدان پیر نیکو نهاد
همی دو دخت پشمینه پوشش ز داد
[...] او نور روی خداوند تافت
از و نور در دل خداوند یافت
بخندید شاه بر او بنگرید
که ای پیر بادت ز یزدان نوید
چنین پاسخ آورد سلمان بشاه
که ای مر ترا بر فلک پایگاه
[...] سال بسیار بر سر گذشت
سر موی مشکین چه کافور گشت
[...] ز آگشادن بکس مشکل است
از آن رازهای دل در گذشت
[...] کسی جست همسال من
فزون شد ز ده بار صد سال من
[...] من سوی دین رسول آمدم
بنزدیک یزدان قبول آمدم
[...] شنید گفتار آن پیر شاه
بپاسخ بخندید کی نیکخواه
[...] که سال و مه بی شمار
بگوید بسال آفرین هوشیار
[...] سال و ز دین نیاکان تو
ز راه و ز رفتار شاهان تو
[...] ز دین کیومرث شاه بلند
ز آئین طهمورث دیو بند
[...] ز دشت و ستان پا بند
ز یزدان پاک و ز دیو نژند
[...] همه هر چه در دفترم داخواند
بگو خواند تا خوانده چیزی بماند
[...] همه هر چه اندر نهان داشتند
ز دل آنچه باید زبان داشتند
[...] فرو ماند بر جا تن پیر آن
زبانش نگردید اندر دهان
[...] بسیمای او خیره ماند
خوی شرم از رازم بر رخ فشاند
[...] که هستی تو ای پاک دین
درین حصر دانای ایران زمین
[...] پسندد مرا و رسول
سزد گر شود نزد یزدان قبول
[...] معنی اسم پروردگار
ز من جز پروردگار آشکار
[...] کشور آرای ملک وجود
وجود همه از وجودم نمود
[...] نگارنده نقش زیبا و زشت
ز دستم گل و خاک آدم سرشت
[...] هر چه بینی بگیتی نگار
از بند دست شد در جهان [...]
[...] مسیحا نگردی مسیحا دمی
نگردی دمم گر با و همدمی
[...] منم مر او را در آذر بخواند
ز آذر مر او را به گل بر نشاند
ز اعجاز دیگر گشایم زبان
که دانش باو بود همداستان
ندیده دو بیننده روزگار
چو او دانش آموز داند ز کار
بدانشوری همچو او کس نبود
پیمبر مر او را بدانش ستود
زهی فارس فرخنده ارز زمین
ز یزدان بر آن بوم و بر آفرین
خجسته بود خاک ایران زمین
که خواند پیمبر بر او آفرین
یکی گوهر از خاکت آمد پدید
که گوهر فروشش نخستین خرید
سزد گر کنی فخر بر روزگار
که وصف تو خواند همی روزگار
سزد گر برآئی ببالای عرش
شود خاک پای تو بر عرش فرش
که گنجی که او مخزن راز بود
نهان بود در خاک شیراز بود
زهی آن گرانمایه در ثمین
که گردد بتاج نبوت نگین
که روزی مران پیر روشن ضمیر
ابر رهگذاری شده راهگیر
که بگذشت از وی خداوندگار
بر او تافت سیمای پروردگار
همی دید حیران بسیمای او
پشیمان شد از روی آرای او
همه هر چه دیدی بعمری دراز
بیکایک بمن گوی بی پرده باز
چه پرسیدی از من ز راز نهان
نداند ز رازم بجز راز دان
بکفر و باسلامم اندر جهان
بسی دیده ام رازهای نهان
چه پرسی ز حال من ای بیهمال
بمن بر گذشت است بسیار سال
بسی رازهای نهان دیده ام
بسی گرد آفاق گردیده ام
ز سیصد فزونتر مرا بود سال
که پر دخته شد اخترم از وبال
ز سال تو گر نیست آگه کسی
خداوند تو هست آگه بسی
ز من پرس بسیاری سال و ماه
که گویم ز سال تو ای نیکخواه
هم از سال شاهان تو پیش و کم
ز کیخسرو و طوس جمشید جم
ز منهاج کیخسرو و کیقباد
ز چیزیکه آنرا ندارد بیاد
بگفت این و ز آنیشان بر شمرد
ز آئین و از و نیشان نام برد
خبر داد از کار و از رایشان
ز انجام کار و ز آغازشان
چه بشنید سلمان ازو خیره ماند
بر او بر جهان آفرین را بخواند
نهانی همی دید بر سوی شاه
شکوهش بر او بست راه نگاه
پس آنکه بسویش نظر کرد و گفت
شنیدم ز تو رازهای نهفت
چه تو نیست اکنون درین روزگار
بدانشوری در جهان کامکار
ولیکن ز رازم نداری خبر
نداند بجز داور دادگر
منم آفریننده هر چه هست
ز نقش من این نقش را آب بست
یگانه منم دست داور خدای
شد از دست من هر دو گیتی بپای
بجز دست من نیست بالا یدست
نه دستی است ایمروز زین پایه است
گر از روی من رخ نیفروختی
به سینا کلیم خدا سوختی
نبودی اگر در جهان نام من
نبد نام حق زانیت انجمن
بجبریل گشتم چه آموزگار
منم صورت و سیرت کردگار

زر و دیم ننمود ا روی خدا
به گیتی چه شد روی من جلوه‌گر
ز من نور پروردگار آشکار
سپهر و ستاره ز من گشت راست
چه نازی بعمر و چه نازی بسال
چه گشتی ز آتش پرستی نژند
پدر مر ترا در جهان خوار کرد
ترا کرد بیرون ز آیین و دین
جزای تو باید بود آتش پرست
جزای تو ای معبد ارجمند
سوی دشت ارژن فراز آمدی
تو بیتاب از تابش آفتاب
ز راه بنمود در راه پاک
جهان آفرین مر ترا یار شد
ز روی نیازی بسوی خدای
چو رخ سوی آن آبگه تاختی
نهاده سوی چشمه بیتاب رو

بسوی خدا روی من رهنمای
عیان شد رخ داور دادگر
ز من سطوت کردگار آشکار
ز سیمای من کرسی عرش خواست
ز سال آفرین گوی ای بیهمال

چه من برگشودم نقاب اینچنین
ز من کار پروردگاری درست
چه من برگشودم نقاب اینچنین
نگه کن چه گوئی تو ای پارسای
برانم همانا که داری بیاد

در ذکر نجات دادن حضرت امیر المؤمنین ع سلمان را از دست شیر دشت ارژن

چنین آمد از موبد هوشمند
که اندوه و غم دل گداز آمدی
دل آتش پرستان تو پر ز تاب
برادر د اختر ترا در مغاک
ز روی منت گرم بازار شد

برهنه سر و پای زار و نزار
همی هیمه کندی سه روز و سه شب
در آن دشت ماندی چه چندی حزین
تو دین نیاکان خود کرده کم
در آن دشت یکچشمه شد تابناک

ذکر داستان دشت ارژن

جهان دید روی جهان [illegible] ترا گشت پیدا ز دل
ز من قدرت کردگار [illegible] خواندی خدا با آن پنج تن
عیان گشت رخسار [illegible] بآسمان و زمین
شماری بمن سال ده بار [illegible] ز چرخ برین برده دست
از آن دشت ارژن [illegible] روح ملک داده جان
ز آتش پرستانت [illegible] شان بر آورد شمشیر تیز
ز آتش پرستیت [illegible] شان بر آوردی از آب تیز
تو رفتی بسوی جهان آذری نمودی چه روی نیاز
که هیزم کشی [illegible] جز او کس خداوند نیست
بهیزم کشی رفته‌ای [illegible] نا شکیبا شدی
دلی پر ز درد و تنی پر ز [illegible] شکر پاک یزدان شدی
بسوی تو آمد جهان آفرین [illegible] اول از وصل دور
بدین دیگر بوده در آتش [illegible] نیارا ای آن
بظلمت چه آب خضر [illegible] کشتی روان چو پیر پو
خدایت در اینجا شده [illegible] گل نمودی نثار
سکندر ندید آنچه تو یا [illegible] وانشد ترا روی فرای
شدی در بیابان گرم [illegible] زمانی دراز
[illegible] شده خیره زان رهگذر
[illegible] ترا آن سوار
[illegible] ور برون آورید از بغل
[illegible] دسته گل نمود
[illegible] حیران سوی شاه دید
[illegible] آنچه پیدا ربود
[illegible] چشم خدا بین چخ دید
[illegible] رخ رفته رنگ
[illegible] دل بیقرار
[illegible] فرو ماند حیران براه
[illegible] سوی پیمبر رسید
[illegible] سوی پیر گزین
[illegible] شد کار تو
[illegible] زسر رفته هوش
[illegible] تو شد آشکار
[illegible] کار او شتاب
[illegible] نهان آشکار
[illegible] او دو نفس
[illegible] این سخن
[illegible] اسلام چون



بروی تو بگشود رخ بی نقاب
هراسان از آن شیر بد جنس [illegible]
شودی بسوی جهان آفرین
دو گیتی نتر دیک تو چون [illegible]

برهنه سوی آب رفتی فراز
بناگه عیان شد یکی شرزه شیر
زبانی پر از ذکر جان آفرین
تو از بیم آن شیر در زیر آب

پرستار یزدان شد آتش پرست
جهان آفرین مر ترا گشت یار
دل از جان تهی گشته تن لرزه‌دار
برخت تو جان آفرین گشت جفت

سوی آب چون برگشادی دو دست
چه شستی سر و تن در آن چشمه سار
ز بس بیم در آب گشته نهان
چه آن شیر بر رختهای تو خفت

درآمد

تو بشنودی سوی پاک داور دل
ترا یار شد داور ذو المنن
تو گفتی کجا او بد جهان آفرین
ز شمشیر او نه فلک گشت پست
روان نهان از روش تیغ بار دل
بر آورد از آن شیر نر رستخیز
شدی جانب داور دادگر
شد از آفرینش همی بی نیاز
کس او را بود مثل و مانند نیست
ز دین نیاکان مبرا شدی
ز دین نیاکان پشیمان شدی
چو موسی بدامان سینای طور
که از مدح او برگشاید زبان
گلی چند چیدی تو از بهر اوی
بدیدی رخ داور کردگار
دو چشم دلت دید روی خدا
چه آمد بتن باز هوشت فراز
از ایشان ندیدی نشان قرار
بدانستی که دیدی در آن رهگذار
بها دسته گل بغیر از بدل
بدل پیر را نور ایمان فزود
بچشم خدا بین براو بنگرید
بر او ذات یزدان هویدا نمود
نهان آنچه در دیده اش بد پدید

گشادی زبان ز آدر آن ابتلا
سواری عیان شد چو یزدان پاک
جهان زانکه یار ای دیدار او
ز تیغش بگردون گردان گزند
نه خورشید آگه ز رخسار او
بیکضرب زد شیر را بر دو نیم
که ای مهتر و بهتر از هر چه هست
ز و بر دل آمد ترا بی گمان
چنین در دل آمد ترا از خیال
زبان برگشادی بحمد و ثنای
دلت شد ز روی منیرش ز دست
ز تن رفته تاب و ز سر رفته هوش
چه کار شناسائیت گشت شک
چه رفتی دو دیم باره سوی خدای
چگویم چه دیدی تو از روی او
از آن روی و از رای رفتی ز هوش
نشانی ندیدی تو ای پاک دین
ندیدی ز هر سوی گشتی مشیر
ندانم بدین دیده خواهی تو دید
همان لاله بنمودی بیم و باک
از آن کار یکبار حیران بماند
چگویم که بر وی چه شد آشکار
تو گفتی برافکند از رخ نقاب
از آن داوری در جهان گشت مات

ذکر داستان رفتن خواجه کاینات و خلاصه موجودات به معراج و خاتم دادن بحضرت امیر المؤمنین

ز روی که افروخت رخسار تو
که ای عقل از رای تو در خروش
پر از نقش شد دامن روزگار
در آن نقش لیل و نهار و فنا
ز روی تو پیدا رخ کردگار
خدا و خداوند دانند و بس
درآمد بگفتار پیر کهن
سخن گفت هر گونه از کم و بیش

مگر دیدی اکنون تو ای پاک دین
نگشتی اگر نور تو نور یاب
ببزم عدم چون نهادی قدم
ز تو هر چه هست شد پیدا و بود
یکی راز بشنیدم از راز دان
پیمبر چه بشنید از راز جوی
بسوی رسول خدا لب گشود
که من را باسلام دستی نبود

تو چون بنام علی علا
که شد روشن از روی او روی کار
جهان آفرین محور چار او
ز بیم سنانش آسمانها نژند
نه برجیس را ره بدیدار او
ترا کرد فارغ دل از درد و بیم
خداوند دارا و بالا و پست
که او هست دارای کون و مکان
که بنمود جز او قادر ذو الجلال
ثنای تو کردید یزدان گرای
نهانی دلت عقد اسلام بست
فرو بسته چشم و بگشاده گوش
روان گشت آنجا همی بیدرنگ
ز رویش ترا شد دیگر گونه رای
خداوند بنمود سوی تو روی
از آن روی و رای از سرت رفت هوش
در آنجا ز شیر و ز شیر آفرین
نشانی ز شیر و خداوند شیر
و یا چشم حق بین بباید خرید
که جز دشت ارژن نروید گیاه
خداوند دید و خدا را بخواند
عیان دید روی خداوندگار
نگارین پس پرده احتجاب
روان شد سوی سرور کاینات
دل آسا نشده از شتاب درنگ
بیکدیدن او شده دل ز کار
بسوی پیمبر بمعراج گاه
پیمبر چه او را بدانگونه دید
تبسم کنان گفت کی پاک دین
بچشم آنچه دیدم بمعراج من
کجا این همه نقش هستی بر آب
بر آمد وجود وجود از عدم
هویدا ز نقشت هویدا نمود
که شد آشکارای سر نهان
بخندید و گفتا من باز گوی
یکایک همه یاد کرد آنچه بود
چه من مرد آتش پرستی نبود

باتش پرستی ز عهد شباب / شب و روز بودم چو آتش بتاب
از آتش دل خویشتن سوخته / ز آتش جز آتش نیندوخته
مرا بود در آتش آموزگار / باتش پرستی بسی روزگار
خطاکارگان زان خطا سرگران / ز دم مشتعل خطاکارگان
بر انجمله گشتند همداستان / که خواندیم از دفرزگستان
پدر مر مرا زان خطا خوار کرد / بس انتقام خطاکار کرد
که تا من بسختی بفرسایدم / پشیمانی از آن خطا آیدم
تن نازپروردگان را برنج / مرا بهره شد زین سرای سپنج
بسر بر مرا روز چندی گذشت / مرا اختر خفته بیدار گشت
قضا را شدم سوی آن چشمه سار / که شوییم در آن چشمه جان نزار
قضا را عیان شد یکی شرزه شیر / گذاران بسوی من آمد دلیر
من از بیم اندیشه لرزان شدم / از آنجا نور سخت ترسان شدم
گرای برتر از جایگاه و مکان / برون از شک و ظن و وهم و گمان
نماینده راه آزادگان / گشاینده کار بیچارگان
بازوی کو روشن از روی تست / باندل که مادام بر سوی تست
بشیر یکی اندر شب مارای / بردخاتم اندر کف مصطفی
بدانشوری کو نگاه و دلیل / نماید ره از بیت بر جبرئیل
بماهی که مه سوی او جست راه / عیان شد از آن ماه خورشید [illegible]
هنوزم بلب بود گریان دعا / که شد رهنمای داور رهنما
چه پایان بی آب پر جانور / که هر گز نگردد کس آنجا گذر
من از آن صدا ناشکیبا شدم / از آن صوت یکباره از پا شدم
خروشان بر آورد خشنده تیغ / بزد بر کمرگاه او بیدریغ
از آن شیر آنجا نشانی نماند / ز بهر ستمگر امانی نماند
یکی روی دیدم چه روی خدا / نه پیدا ور رو پیدا رهنمای
ز چشمی با و روی دیدار داشت / که دیدارش از دیدها عار داشت
جهان تنگ بد بر بر و بال او / زمین را نه یارای کوپال او
من از روی او ناشکیبا شدم / پرستار دارای یکتا شدم
که ناگاه خندان مرا خواند پیش / باکرام جا داد نزدیک خویش
گذشت آنچه بهست بگو هر گذشت / براندیده حالم دگرگونه گشت
دلم شد ز دست و تنم شد ز کار / بدیده بدیدم رخ کردگار
خروشان بسوی من از مهر دید / چگویم که بر من چسان بنگرید
چه گوشم و دلم صوت او رشنود / بمن آشکارا نمود آنچه بود
ز یک بانک بر من نمود آشکار / نهان آنچه در پرده بد پرده دار
هویدا بمن شد هر آنچه بود / ز زردشتیش من بروی [illegible]
بیزدان پرستی چه بشتافتم / بخود روی یزدان از او یافتم
از آنروی من یافتم راه رست / از آنروی رستم ز نیرنگ و زشت
کنون سال سیصد از این بر گذشت / که این سر نهان هویدا نگشت

نیاکان من جمله برنا و پیر / از آتش پرستی همه بی
بدوران فرومایه پیر کهن / جز آتش نبودش سخن در د
قضا را ابر کیش آتش پرست / مرا از خطا شد خطائی
بفرمود پس موبد هوشیار / که بیرون کنندم ز شهر
که باید از اینجا ببرداختن / ز ایوان بها مونش انداختن
مرا گرد بیرون ز شهر و دمن / سوی دشت آرژن از
و راندشت شهاتنی پر ز تب / همی همه گفتندم بروز
شب و روز بودم در اندشت زار / بسختی بسر بردم این روز
و راندشت دیدم یکی چشمه آب / ز دی آب آن طعنه بر آف
چه رفتم در آن چشمه را دشت فراز / مرا یار شد داور کار
من از بیم گشتم نهان زیر آب / اسد گرد بر جای من رخ
پر از بیم بر داشتم هر دو دست / بسوی نگارنده هرچه هـ
فرازنده هر نشیب و فراز / فروزنده نار آتش
ز نقش تو نقش دو گیتی بر آب / دو گیتی ز نقش تو نقشی بر
بسوی شکه آید ز ملک قرن / بخلق خلیق و بحسن حسـ
بشاهی که در عرصه لامکان / گراید بسوی پیمبر ع
بمهری که چون شد درخشنده تاب / فروزان شد از مهر او آف
که من را از این ره رهائی دهی / ز بیگانگی آشنائی د
صدای سم اسپ آمد بگوش / دلم گشت از آن صدا
از آنکار بس حیرتم بر فزود / که صوت سم اسب بهر
که ناگه سواری پدیدار شد / که از دیدنش دیده‌ها زنگ
چه شد برق شمشیر تیزش بلند / شد آن شیر از برق تیغش
شدم زنده آندم در آن چشمه سار / از آن چشمه رفتم سوی آن
نه پیدا و گیتی از او پر فشان / هویدا از و نیست گو لا مک
بر او آفرین خوان زمان و زمین / تو گفتی که او بد جهان آفر
بدل گفتم اینست دلشد ز دست / خدائی که میخواندی یزدان
دلم محو رخسار او شد چنان / که رفت از تن و توانم
چه رفتم به پیرامن آن سوار / بدیدم همه هرچه در ر
بسی راز دیدم که از شرح آن / بیارم همی بر کشایم ز
که ناگه مرا کرد خندان ندا / دلم زان ندا اندر آمد ز جـ
ز روی و ز رنش دلم شد ز دست / ز مهرش دلم عقد اهلا
تو گفتی بمن وحی رب جلیل / فرود آمد از عرش
دلم ز رخش شد وحی الله دید / ز دیدار او چهره یار د
ز راه و ز بیراه آگه شدم / ز نیک و ز بد دست
در آنجا کشیدم بسوی تو تن / پسندیده‌ات هست
بسوی تو از روی اشتافتم / گر از روی او هرچه
من این راز پنهان نگفتم بکس / جهان آفرین بود دانا

کن

ن انکه او هست دانای راز / همه راز پنهان بمن گفت باز
ن هرچه بگذشته بد باز گفت / ز سر نهانی بمن راز گفت
گویم برویش چه کردم نگاه / نگاهم سوی داور دادخواه
روی و رخش ناشکیبا شدم / بسوی خداوند یکتا شدم
چه بشنید خندید و گفت / بآن پیر حیران در راز سفت
ستر علی عقل را راه نیست / ز راز خداوند آگاه نیست
ستر علی دیده اندکی / ندیدی تو از صد هزاران یکی
ن از ثری بر ثریا شدم / بیالا بیالای والا شدم
شتم ز امکان و از لامکان / قرین شد بمن از تن و از روان
شنیدم در آنجا ندای علی / در آنجا عیان گشت جای علی
ز دیدار رخسارش حیران شدم / نهانی بر او آفرین خوان شدم
از آن لب سخن از لب یار گفت / باین بنده راز جهاندار گفت
از آن لب شنیدم کلام خدا / شد آواز یزدان مرا رهنمای
از آن صوت اندر دل من گشود / همه هرچه بد سر رب ودود
دل و جان من زان ندا زنده شد / دو گیتی مرا سربسر بنده شد
چه گوشم من آواز او را شنود / دو صد عقده اندر دل من گشود
نهادم بزیر از ثری تا چه پای / رسیدم چه نزدیک عرش خدای
یکی شیر دیدم در آنجا کجا / خروشان و جوشان بمن بست راه
دو گیتی بیال و بر شش تنگ بود / جهان نزد او نقشی از رنگ بود
ز رویش هویدا جلال خدا / نمایان از او سطوت کبریا
دمادم ز هر موی نوری فروخت / گر از تاب آن آتش طور سوخت
بهستی بجز شیر رائی ندید / بجز شیر رائی و جائی ندید
به خواهش دل خود بیار استی / ز دارای دین هدیه خواستی
جهان سر بسر نقش دیوار بود / همه عکس رخساره شیر بود
که ناگاه آمد ز یزدان خطاب / گرای ز تو یزدانیان کامیاب
پیمبر چه بشنید وحی خدای / دل او از اندیشه آمد بجای
گر چیزی بجز خاتم آنجا نداشت / بانگشت اندر دهانش گذاشت
چنان مدح دارای دین [illegible] / گر زان مدح دارای دین چیره ماند
روان شد از آنجا که دل کرد رای / بسوی زمین و زمان کرد جای
بسوی نبی دیده را بر کشاد / نبی راز معراج او مژده داد
یکایک همه رازها باز گفت / ز راز نهانی بر او باز گفت
ز گفتار و رخسارش شنید و دید / نبی هرچه در عرش گفت و شنید
ز انگشت خود کرد خاتم برون / بانگشت او کرد بی چند و چون
همی دید بر چهره شاه دور / ز رخسار شه شد دلش پر ز نور
چه بر روی او دیده را باز کرد / دیگر سوی معراج پرواز کرد
همی آنچه آنجا نهانی شنفت / شگفتی که اندازه نتوان گرفت
ز اندیشه او را دل از هوش شد / همه راز خویشش فراموش شد

جوانیکه خوانی تو او را علی / بود راز او راز رب جلی
ز گفتار او محو حیران شدم / ز دیدار او محو یزدان شدم
رخ یار بی پرده از روی او / بدیدم چه کردم نظر سوی او
مرا هست سوی تو روی نیاز / که گوئی بمن سر این راز باز
گرای پیر از دید استان و هند / که این راز بگذشته از چون و چند
بگو هرچه دیدی نهانی بکس / فزون گوی دل را بگوی هوس
ز دیدار او عقل را راه نیست / کسی را باو روی دیدار نیست
فرو ماند روح و فرا شد براق / بجائیکه شد طاقت صبر طاق
رسیدم بجائیکه جائی نبود / بسوی دیگر روی و رائی نبود
یکی عرش دیدم چو عرش خدای / علی اندر آن تخت گرده جای
که ناگه تبسم کنان لب گشود / همه راز یزدان هویدا نمود
از آن روی و آن موی حیران شدم / بیزدان پاک آفرین خوان شدم
ز آواز او کام دل یافتم / رخ از نقش کون و مکان تافتم
چه آواز او شد در گوش من / دگر باره آمد بتن هوش من
از آن صوت دانائی آموختم / از آن نغمه دانشوری توختم
چه من باز گشتم از آن جایگاه / گرفتم سوی منزل خاک راه
خروشی ز هیبت رسیدم بگوش / بر آمد دل من ز جا از خروش
دل من شد از دیدنش ناشکیب / ز سیمای او شد دلم پر شکیب
من از روی آن شیر حیران شدم / ثنا خوان دارای یزدان شدم
دو گیتی بزیر پر و بال او / جهان هیچ گوئی بچنگال او
چه بگرفت ره بر رسول خدا / تو گفتی بر او بست ره رهنمای
ز هر سوی او خواستی پر شور / دمادم دو صد ناله مار طور
رسول خدا را بجائی ندید / پیمبر اسیمه بر سوی او بنگرید
پیمبر از او در شگفتی بماند / فرو ماند نام جهانبان بخواند
نیازی ده او را که او شیر تست / ندا او را نه [illegible]
در آنشب جهاندار رب ودود / یکی خاتم او را ببخشید زود
چه خاتم ز دست نبی در ربود / دهان را بمدح نبی در گشود
جدا گشت خاتم از خاتم المرسلین / شده خاتم المرسلین بر گزین
چه بشنید آندم در آنجا رسول / در آمد در آنجای زوج بتول
نبی گفت چون بد رسول امین / بر آمد نبی از جهان آفرین
همه راز پنهان کردگار / شد از روی او بر نبی آشکار
نبی ماند حیران ز گفتار او / دیگر باره سوی نبی کرد رو
دیگر ره ز سر پنجه داوری / سلیمان دین یافت انگشتری
بسی راز پنهان از آن نور دید / گر آن هست باید بگفت و شنید
در آنشب آنچه بشنید پنهان ز یار / در آن روز آن یار گفت آشکار
پیمبر چه آن رازهای نهفت / یکایک بسلمان همه باز گفت
پیمبر چه او را بدانگونه دید / بخندید و با او سخن گسترید



که نتوان زراز خداوند راز
نداند زراز خدا هیچ کس
بمالید بر خاک راهش جبین
کنون داستانی ز نو سر کنیم
که چون سالش از پنج و شش در گذشت
ز آسیب او شیر اندر هراس
ز چنگال او دست چنگ پلنگ
نبی را از و گشت بازو قوی
چه سال جهاندار بر شد ز هشت
کسی غیر او با نبی در نماز
نبی دل ز رخسار او شاد داشت
هران کو لقای خدا خواستی
نمودار از و عکس دلدار بود
ور افتاد در بیشه ستان شکست
ز آئین و دین رسول خدای
علی با نبی چونکه دمساز گشت
ز بیم فرستاده کردگار

بر بندگان گفت آن راز باز
بغیر از خداوند دانا و بس
گرایان ز راز جهان آفرین

کسی نیست اگر زان راز خدای
چه بشنید سلمان نیوشید از
روان شد سوی جای خود دلگرا

گفتار در بیان احوالات شیر رب ودود
در سن هشت سالگی و گذارش آن قصه

برو بازو ساعدش پهلوی
دو گیتی ز رویش پر آوازه گشت
شکفت بادا و ز پاک را از
ز رویش خداوند را شاد داشت
ز دیدار او دل نیاراستی
هویدا از و آنچه پندار بود
ز غیرت برآمد بهم بت پرست
دل کفر کیشان بر آمد ز جای

از و بود راز نهان آشکار
از و گشت کار پیمبر درست
نبی را بهر کار همراه بود
ندیدی ز پیغمبر سوی هر روی او
بجز دیدنش آرزوئی نداشت
همه قوم کفار را دل بتاب
بجنگ اندر افتاد عزی سپاه
بکون و مکان روی یزدان ...

گفتار در بیان احوالات

بغیر از خداوند ای نیک
بسوی نبی دیده اشک ...
فرو ماند حیران ...
حکایت ز کار غضنفر ...
زمانه نور ایکش پنج ...
ز رخسار او خلق یزدان ...
هنر بر نشش تر سان ...
نمودار از و رایت کرد ...
پیمبر ز نیروش امداد جست
بهر کار با او هواخواه بود
ز رویش بسوی بحر روی
بجز روی او روبسوئی ندا ...
بد از رشک ایشان دنشان ...
ستایش گر آمد بدو ...
ز نور خدا ظلمت کفر سوخت
لوای نبی از ثریا گذشت
پرستیدن لات و ...

... بزرگان قوم قریش
... در جوانی ز خود نا امید
... گانی چه شد او بجام
... بی مر او را همالی نبود
... خورشید و ماه در احتراق
... اشتباهات هیچ انگی
... سیم او را شماری نبود
... رگان و شاهان قوم عرب
... شهریاران مصر و یمن
... شهریاران بدیدش اسیر
... سیمش شده سیم سنج
... و دو گیتی شده مشتری
... خورد از و سیم و زر توخته
... بوجهل و عباس حج بوالهب
... ز گفتارشان کامیاب
... نام داران درم خواستند
... جان و تن خود شدی تا بیابی
... را چه در این سرای سپنج
... جهان آفرین تا جهان ساخته
... در این باغ سروی بر افراشته
... همه مهر رویش ز دیدار او
... لختی که اقبالش عهد است
... در این پرده هر چیز پنهان نمود
... دم او بجبریل آموزگار
... از و در شگفتی همه قوم او
... همه دید تا چیره از روی او
... یکی روز بوطالب سرفراز
... چه لختی ز رویش دل راز کرد
... رسید به پرنور رخسار او
... کرای از رخت مهر و مه پرز نور
ز تو بوستان جهان خرم است
ز روی تو عکسی پدیدار شد
یکی راز دارم بتو آشکار
کنون وقت شد کاشکارا کنم
بزرگان و شاهان قوم قریش
ز بهر تو آرم زر بی شمار
گرایم بود کار و رایت درست

خدیجه کبری و ام کرام حضرت فاطمه
زهرا و توصیف نمودن آن

ز ماه رخش مهر اندر محاق
نبودش بدادار همتا یکی
بگیتی چو او مالداری نبود
بی سیم و زر در گهش در طلب
بی سیم و زر در رهش گنج این
جوان از زر و سیم و گنج هم
سپردی بگنجورش پنج گنج
همه مشتری گاه سوداگری
که از کان معدن زر اندوخته
دیگر سروران و سران عرب
بر از خشم دادی بر ایشان جواب
به خوبی و با خواهش آن شد
دل او شدی زان سخن پر هراس

خویلد بدش نام فرخنده بود
خداوند را می ستودی نهان
بدرگاه او آمده رایگان
هزاران چو قارون گدای درش
خریدی ز سیم و زرش ماه مصر
ببازار بازارگان او بسی
ببازار او از پی سیم و زر
خریده دو گیتی نبود اگر کسی
بزرگان و شاهان بطحی دیار
یکایک به تزویج او راه جو
بسی شهریاران با جاه و آب
هر آنکس در آن باب گفتی سخن
بلرزید او را همه بند بند

ذکر رفتن ابوطالب نزد خدیجه از جهت وام گرفتن

جهان روشن از عکس رخسار او
پسندید خود را چه آن نقش بست
از و آشکارا نمودار بود
ز روی و زر ایش جهان ... گاه
که چون او ندیده کسی رای روی
از آن روی و آن رای در گفتگو
بدیدار او دیده را کرد باز
زبان باز او دل پر آواز کرد
دلش زنده گشتی بدیدار او
ز روی تو چشم بدان باد دور
ز تو کار یزدان همه محکم است
که نقش دو گیتی نمودار شد
نهان است بر مردم روزگار
چو یزدان بمردم هدارا کنم
ز سیم و زرش یافته روزیش
ز بحر تجارت در این روزگار
نباشد ترا روی بیکار ست

ز نقشش هویدا نگار قدم
از این نقش آواز او شد بلند
جوانیکه اندر جهان کهن
سکالید از و دانش آموختی
همی خواندندش رسول امین
که چون او دو چشم زمانه ندید
دو چشمش ز رخسار او باز ماند
مر او را چو یزدان پرستان ستود
چه از روی راز رشن دل راز گفت
ز تو هست آزادی بندگان
ز روی تو چون گشت نوری پدید
چه جنس ترا نقد سر به دید
ترا هنگ و فرهنگ و نیروی تن
بجسته از و هست آزادگان
پسند تو باشد اگر رای من
چه بشنید گفت شاه آن هوشمند
زمین و زمان مر ترا بنده باد

بر او نوش نوش بر او تلخ عیش
بهنگام شادی و غم زرسیا
خدیجه باو مام نامید نام
ز همسایگانش مثالی نبود
بعزی و لات و به ود بنده بود
دو نیش بود در شرک نخچید خوان
بسی مایه ور مرد بازارگان
سلیمان کسری کمین چاکرش
گهی ماه کنعان گهی ماه مصر
جدا و ماه بودی گروگان او
مه خور نهان گشته چون سایه ور
ز سیمش بیع سلف مشتری
مر او را بخوبی شده خواستگار
ولی او از آن ره به پیچید رو
نگشتند از وصل او کامیاب
بدان گفته آرایش انجمن
رسیدی از آن راز و براکند
ز عمرش بیفزود بر بیست پنج
بر آن سایه زان سایه انداخته
که زان سرو شد باغ خود دلپسند
ز نقش وجود دو گیتی علم
هویدا از آن نقش شد نقش بند
ندیده چه او قادر ذو المنن
سپهر برین قدرت اندوختی
همه دل گفتارش اندوهگین
نه از کار دانان پیشین شنید
نهانی بر او نام یزدان بخواند
که با کاش او را بدر زنده بود
پس آنگه سوی او بآواز گفت
ز درگاه تو بنده آزادگان
دو گیتی جهان آفرین آفرید
به بیع سلف هر دو گیتی خرید
چو ذات جهاندار داور خدا
غنی از زر و سیم و گوهر و کان
بخواهش روم سوی آن نیکزن
پسندید گفتار آن ارجمند
بهر کار رای تو فرخنده باد

شهنشه چه شد رای و روشن شنید
چه آمد خرامان سوی آن سرای
چه عمران بر آن تخت زرین نشست
وو درّاعه فرمود آن نیک بخت
ردای یمانی برسم نثار
که ای یاور داور دادخواه
چه شد کلبه‌ام مر ترا پایگاه
ز پور برادر دولت شاد باد
بماند او مادر روزگار
ورا بخت همواره فیروز باد
چنین است رازی که گفتم درست
سلامی ز من سوی آن نورستان
بیارید کو هست راد و امین
متاع دو گیتی همه هر چه هست
بگنجور فرمود تا سیم و زر
چه عمران بر آن سیم و زر بنگرید
بخاک قدوم تو دارد نثار
بفرمود گنجور رش آمد به پیش
چه برداشت قدری که بودش نیاز
چه برداشت زر را برآمد ز جای
پیمبر ز گفتش تبسم نمود
سوی مصر چون کاروان شد روان
به بازارگانی چه شد رایگان
چه شد شهر مصرش مکان و مکین
چه آن خاک شد جای آن نوربار
به سوداگری چون غرا کرد دست
ندید و نه بیند بگیتی دیگر
پر آواز شد کشور بوم و بر
ز بهر متاعش روانشد تمیز
خریدار بازارگانان کوی
برافروخت خسارش ز نور او
گهر با نوی بانوان سیم و زر
که هرگز ندیده و را اندوری
بغیر از خداوند پاینده کس
چه دیدی اعجاز راز نهان
که کارش همه عین اعجاز هست
بهر کار کرد و چه او دلگرای

پسندید دارای پیت و بلند
سزاوارش گردید پردخت جای
ورا فتاد در کفر کیشان شکست
که مانند او بود کم در زمین
بگستر در بر پای آن شهریار
ترا بر فراز فلک پایگاه
گذشت از سر مهر و پروین ماه
ز دارای یزدان ثریا د باد
پرورده فرزندی اندر کنار
ترا روز از روز و نور روز باد
سخنهای تو هست زین باره هست
که گوید چنین سیدانس و جان
پسندید او را جهان آفرین
بیک ذره خاک پای تو هست
بیاورد از بهر آن نامور
شگفت آمدش لب بدندان گزید
زر و سیم و خور شد و مه روزگار
شمار و شمار زر و سیم خویش
زیاده همه هرچه پس داد باز
روانگشت شادان بسوی سرای
بوطالب نامور راستود

گفتار در بیان روانه شدن حضرت رسول بعزم تجارت بجانب شام و رسیدن بمصر و گذارش آن

یکی مایه آورد و شد سود شصت
پرورده دوراج او پر هنر
ز سرمایه و سود خیر البشر
خریدار آمد هزاران عزیز
بیکایک سوی او نهادند رو
ز سوداش شد گرم بازار او
که آورده بد آن یگانه گهر
چو آن سود هرگز ز سوداگری
ندارد با این هیچکس دسترس
گزارش نداند بجز ایزدش
کش هیچکه آگه از راز نیست
بود کار او کار داور خدای

روانگشت دانشور رازدان
نهادند بهرش یکی تخت زر
بفرمود پس بانوی بانوان
ندیده کسی جامه مثل آن
پس پرده آمد خرامان روان
مشرف شد از مقدمت خانه‌ام
چه سازند یاران و خویشان تو
شنیدم که چشم زمین و زمان
ترا رخ فروزان فروزیست
چه بشنید بوطالب نیک رای
کنون من از او بر تو دارم پیام
که گر هست نزد شما سیم و زر
چه بشنید بانو ز عمران نوید
مرا جان شیرین و مال و منال
بسی کیسه بدرها و درم
چنین گفت پس بانوی بانوان
چه بشنید عمران ثنایش بجوام
چه بشمرد گنجور آن سیم و زر
بهر سلف بست عقدی درست
بنزد پیمبر ز راز نهفت
سوی کشور شام بربست بار

زکارش جهان گشت پر های و هوی
چه آن کاروان شد بسوی حجاز
سوی شهر چون آمد آن کاروان
سر هر متاعی که بر می‌گشود
همه شهر بطحا پر آوازه شد
بیاورد بوطالب نامور
چه بوطالب آن سیم و زر برفشاند
ز اعجاز آن کار شد در شگفت
ز عمران بپرسید کی شهریار
بخندید عمران گفتار او
بسی داستاندم از کار او
از او راز پنهان بسی دیده‌ام

سوی خانه بانوی بانوان
مکلل بیاقوت و در و گهر
که آرند بهرش ز هر گونه خوان
اگر چند گردیده در جهان
پی دیدنش بانوی بانوان
سر عرش شد فرش کاشانه‌ام
بنزدیک تو پاک کیشان تو
بگیتی ندیده چو او نوجوان
فراز سپهر چرخ تخت و بیت
باو گفت کی بانوی دلگرای
مرا گفت رو سوی آن نیکنام
ز بهر تجارت بآن پرهنر
ببار آمد از آن نویدش امید
بزیر سم اسپ او پایمال
نهادند نزدش ز بیش و زکم
بعمران که ای از تو گیتی جوان
بر او گوهر وصف او برفشاند
بنزد ابوطالب نامور
که هرگز نکرده مرا عهد سست
همه هر چه بگذشته بد باز گفت
بعزم تجارت به بطحا دیار
جرس گشت یوسف با کاروان
پدید ایزدی گشت بازارگان
همه خاک او گشت عرش آفرین
همه یوسف پاک گردید خاک
که کار تجارت کسی مثل اوی
از آن کاروان ملک شد پر ز راز
ببالید آن شهر بر آسمان
ور آن نور یوسف نمودار بود
دل بانوی بانوان تازه شد
که او بدبنی را برادر پدر
از آن بانوی بانوان خیره ماند
تبسم کنان پر ز اندیشه گفت
ز پور برادر تو در روزگار
سوی بانوان از مهر بنهاد رو
که او در هست ناید بهر گفتگو
که از هفت ملت نشنیده‌ام

نهان بود رازیکه در روزگار
ز گفتار عمران دلش گشت نرم
از آن روز تا شب پراندیشه بود
سوی خوابگه رفت دل پر ز تاب
پر از نور او شد سما تا سمک
بانگاه آن مهر چون یار شد
به مسکین بخشید بسیار چیز
چه بانوا از آن خواب شد دلگرای
چه بوطالب آن خواب را گوش کرد
که آمد ترا بخت بیدار یار
برآید بچرخ نهم نام تو
یکی شید آید ترا در کنار
چه بشنید بانوا از آن پس نوید
که گویم اگر سر این راز باز
نهال امید تو آمد ببر
بدهر از تو آید نژادی پدید
چه بشنید از او بانوی بانوان
دلش شد پر از مهر داور خدا
چه آمد نهان از عمران شنید
ندای تو چون زد بگیتی ملای
جهان جمله در زیر فرمان تست
چه بشنید عمران از او این نوید
سوی سید المرسلین باز گفت
باو گفت ای عم نیکو نهاد
ابوطالب از گفت او شاد گشت
سوی بانوی بانوان شد فراز
همه خرج عیش نبی با منت
دیگر هر چه خواهی تو از سیم و زر
چه عمران نیوشید گفتار او
پر آواز گردید ملک حجاز
یکایک بزرگان قوم عرب
به بطحا زمین اندر آمد بجوش
بسوی خویلد که ای پر هنر
دلیران و گردان قوم قریش
نخستین چه او را ابوجهل خواست
ز گفتارشان پند پذیرفت پند
ولیکن ندانی تو ای چاره جوی

شد از کار و کردار او شکار
بمهر پیمبر دلش گشت گرم
چه شب گشت اندیشه‌اش بیشه بود
چنین دید روشن روانش بخواب
چو خفاش شد آفتاب فلک
سر ماه از خواب بیدار شد
دو دستش بدرویش شد سیم و زر
طلب کرد بوطالب با گرای
همه رنج گیتی فراموش کرد
بکام تو شد گردش روزگار
شود کار ایام بر کام تو
که بر خلق باشد خداوندگار
دلش شاد گردید و دم در کشید
تو ای یار دارنده بی‌نیاز
که از نخل طوبی شود بارور
کسانیکه شد دهر از ایشان پدید
ز گفتارش گشت دیده روشن دلان
در آنمهر داد او دین گرد جای
پر آزرم بر سوی او بنگرید
جهان از مخالف تهی دید جای
ترج جان ما جملگی آن تست
ز شادی رخش همچو گل بشکفید
همه هر چه بشنید راز نهفت
ترا او ورا او ورا یار باد
ز اندیشه و رنج آزاد گشت
بر او کرد بانو در راز باز
مرا جان ز سیمای او در تنست
ز گنجم ز بهر پیمبر ببر
دلش شاد گردید از کار او
ز عیش نبی شد جهان پر ز راز
فتادند از آن عیش در تاب و تب
برآمد ز قوم قریشی خروش
که سوزد ز گفتار تو بوم و بر
بر او تلخ سازند یکباره عیش
بگفتار با او نگردید راست
بر او گشت گفت نبی سودمند
که زیبنده استان خون برایدبجو

ز رویش کند کسب نور آفتاب
ز مهرش چنان شد دلش پر امید
زاندام استاند دل او ز داشت
که از عرش اعلا یکی آفتاب
چه پر نور از آن مهر شد روزگار
دل او از آن خواب شد پر امید
بهر کس از آن خواب بر زد نفس
سراسر همه خواب را باز گفت
از آن خواب شادان تبسم نمود
ترا آفتابی فتد در کنار
جهان از نژاد تو روشن شود
دو گیتی ز رویش فروزان شود
دیگر باره عمران بزبان برگشاد
تو آن آفتابیکه دیدی بخواب
نصیب تو پیوند پیغمبر است
ترا خواب میمون و فرخ بود
روانش از آن گفته پر نور شد
جهان کفر و شرک از دلش دور گشت
که او شاه ملک عراق و حجاز
زنای تو گردیده صوتی چه راست
بهر دم توئی داور کارساز
از آنجا روانشد بسوی سرای
پیمبر ز گفتار او گشت شاد
در اینکار یاد تو شود کارساز
بدل گفت بر کار رشد کارها
که ای برگزیده ترا روزگار
تو دل هیچ زین باره غمگین مدار
از این سیم و زر کار او را بساز
پی کار او ساز ره ساز کرد
نوای مخالف ز هر گوشه خواست
برآمد ز قوم مخالف نوای
همه نامداران قوم عرب
ز کردار نافرخ دخترت
سرآرند تا که بر او روزگار
همه سرفرازان شهر و دیار
بافسون مر او را چنان زد فریب
برآید بسی تیغ کین از نیام

بر و آب ار خاک پایش سحاب
تو گفتی روانش ز تن بر پرید
نهانی بدل دگر آن راز داشت
برآمد که شد عرش از او نور یاب
بیفتاد آن ماه را در کنار
خداوند آن خواب داد و نوید
ندانست تعبیر آن خواب کس
بیامد از آنگوهر راز سفت
پس آنگه لب درفشان بر گشود
که زان مهر روشن شود روزگار
زمین و زمان از تو گلشن شود
هویدا از آن نور یزدان شود
از آن خواب نوشین بسی گشت شاد
بود نور پیغمبر آن آفتاب
که از نخل طوبی برت در برست
ترا سوی جان آفرین رخ بود
از او کفر و بیگانگی دور شد
که آن عزت بیت معمور گشت
حجاز از تراب درت سرفراز
ز نه پرده چرخ آوازه خواست
سزاوار من هر چه دانی بساز
ز شادی دلش گشت یزدانگرا
جهاندار پاک را کرد یاد
سزاوار من هر چه دانی بساز
خداوند ما شد کنون یار ما
همه روزگار از تو مهتر بکار
که گردد بکام تو در روزگار
بخویشان او هیچ بگشای راز
در عیش بر روی خود باز کرد
ز هر گوشه ناله گشت راست
عدو را پر آواز گردید جای
پر از خشم کین برگشادند لب
بخاک اندر آید سر و افسرت
شود روز او چون شب تیره تار
مر او را بخوبی شده خواستار
که از افسون او شد دلش پر شکیب
شود روز او چون شب تیره هم

بسا سر که او دور گردد ز تن   بسا تن که از خاک پوشد کفن
یکی فتنه خیزد میان گروه   که گردد همه کوه و هامون ستوه
خویلد چه آن راز را گوش کرد   همه زندگی را فراموش کرد
از اندهستان دست غم زد بسر   که هرگز بعزی ندارم خبر
سوی خانهٔ دختر آمد روان   بدل ناتوان و بتن پر روان
چه چشمش برخسار او در فتاد   خروشان برآورد آوا نهاد
که ای عصمت اعصمت محترم   حرم مر ترا پرده دار حرم
بتر زد بزرگان اهل تمیز   بگیتی توئی همچو عزی عزیز
که عزی پرستان همه یار تو   پرستار عزی پرستار تو
چرا از دولت شد فسون شکیب   فسون یتیمی ترا زد فریب
کنون با یتیمی چرا آشتی   نمودی همه خوار بگذاشتی
جهان و جهانی پرستار تو   یتیمی چرا شد چنین یار تو
چه دختر نیوشید راز پدر   بپاسخ چنین گفت کای نامور
در اینکار خود را چه داری نژند   نداند کسی راز چرخ بلند
نخستین قضا هر چه بر زد رقم   نگردد به حکم کسی بیش و کم
سزاوار هر کس بروز الست   همه هر چه نقش آفرین نقش بست
سرانجام گردد بگیتی پدید   نگارا که آن روز پنهان کشید
تو ز اندیشه این دل آزاد دار   مر این پند نیکو ز من یاد دار
خویلد ز گفتش فرو بست دم   چه دم زد بگفتن چنین ای صنم
بگفتار دختر نبودش جواب   فرو ریخت از دیده بر دیده آب
برو بر پر از مهر و کین بنگرید   ز گفتار او راه گفتن ندید
برآمد پر از خشم از جا ز جای   بسوی برادرش بنمود رای
برادر یکی بود او را چو شیر   جوان و سپهدار و گرد دلیر
بزرگ عرب بود فرزانه بود   برزم و به پیکار مردانه بود

گفتار در بیان گفتن خویلد قصه ابرار خود و خشمناک شدن او

بدی عم آن دختر پاک زاد   رسیدی ز عبد المناف نژاد
سوی او روان شد دل پر ز درد   براز نهانی بدو یاد کرد
چو بشنید از دل برآورد جوش   برآورد بر کینه از دل خروش
ز جام شراب آن زمان بود مست   خروشید و پر خشم از جای جست
کشید از کمر خنجر آب گون   که اکنون کشیم هر دو در خاک خون
یتیمی که باشد و را پیش کار   بگیتی برادر چون شود شهریار
همی خواست از خانه آید برون   پر از خون کند گنبد نیلگون
همه قوش از جای برخواستند   بر کشتنش خواهش آراستند
سرانجام برگشت بیتاب و توش   خروشید و نالید و بس شد خموش
جهان شد از آن روز پر گفتگو   پر آوا از آن راز شد چارسو
ابوجهل را دل برآمد بجوش   پر از خشم شد با نبی کینه کوش
که او را به بندم به بند گران   سر آرم جهان را بجادوگران
بسوی ابوطالب آمد خبر   ز گفتار گردان پرخاشگر
ز گفت خویلد ز بیداد داد   ز کار برادرش آن بد نهاد
پر از کین برآمد ز جای نشست   خروشید و بگرفت خنجر بدست
که آن بد سیر را در آرم ز پای   تمامم ز کینش بپرداخت جای
سوی خانهٔ او روان گشت زود   قضا را خویلد در آن خانه بود
یکی بانگ زد بر خویلد بخشم   بسوی کیش نگه کرد پر خشم چشم
که چون شد برادرت آن نابکار   بگفتار رفت آمد ناهوشیار
همانا ز چشم شما نور رفت   شما را بجز دیده کور نیست
شما را دل و دین ببرد اهرمن   که شد اهرمن با شما راه زن
در آن گفتگو بود آن نامور   که ناگه برادرش آمد ز در
چه دیدش ابوطالب از جا بجست   بزد دست و بگرفت ریشش بدست
بدست دیگر خنجر آب گون   بیفکند بر خاک او را نگون
خویلد شد از کار او در هراس   ببوسید دستش پی التماس
برادرش از دست او چون بجست   خروشید او را ببوسید دست
ز تن رفته تاب و ز دل فر و رنگ   دل آسان شد از شتاب درنگ
بزاری بپوزش زبان برگشاد   سر عجز بر خاک پایش نهاد
گدای از تو آزادگان ارجمند   بدرگاه تو پست چرخ بلند
ز نیروی تو شوکت دهر پست   پرستار درگاه تو هر چه هست
ز دست تو پست آسمان بلند   بپایت سر آسمان سود مند
هم از آب تیغ تو گیتی پر آب   ز تیغ تو کون و مکان در رهاب
سزد گر ببخشی گناه مرا   فرازی بکیوان کلاه مرا
که من دوش از باده بودم خراب   بدم گر سخن گفته ام ناصواب
اگر بد سخن رانده ام بر زبان   ببخشای ای داور داوران
که ما را توئی داور کارساز   سزاوار ما هر چه دانی بساز
روان و توان زیر فرمان تست   توانا و جانها گروگان تست
چه عمران بگفتارشان بنگرید   ز ناراستی گفتشان دور دید
بر ایشان ببخشود از روی مهر   تبسم کنان گشت بگشود چهر
برون آمد و کار را ساز کرد   نبی راز کاوش خبردار کرد
سپاس عروسی ملوکانه چید   جهان شد از و پر ز بیم و امید
شنیدند چون این سخن قوم او   همه سوی بگذر آورده رو
پر اندیشه گشتند از آن داستان   که شد رست آن گفته باستان
برآمد ز هر گوشه شور و شر   جهان شد پر از کین خیر البشر
چه بوجهل آن داستان کرد گوش   پر از خشم و پر کین ز دل در خروش
که اکنون برآرم ز عمران دمار   کنم بر خویلد سیه روزگار
پر از خشم آن دیو بد روزگار   بسی گفت بیهوده بی شمار

که گردید آن بدگهر چند بار   بر آن قدوه راستی خواستگار
به پیچید بانو ز گفتارش سر   پر از خشم و کین بود آن بدگهر
چه آمد ز بیداد ستانش بگوش   دلش همچو آتش برآمد بجوش
بلات و بعزی قسم یاد کرد   که از نور آگینه خواهم گشاد
بخنجر بزرم سران سران   بخاک اندر آرم سر سروران
ببندم دو دست محمد به بند   سر چرخ بندم بخم کمند
دلیران و گردان قوم قریش   همه دل پر از کین و سر پر ز طیش
چه عباس چه خالد و بولهب   فتادند یکباره در تاب و تب
که ایشان بیابود دل آراستند   مر آن قدوه راستی خواستند
ببند گفتشان نزد بانو پسند   نبی را پسندید آن ارجمند
همه دل از آن غم پر از رنج و تاب   همه دل پر از خون و دیده پر آب
همه شهر بطحا پر از گفتگوی   بروی اندر آورده گفتار روی
بنزد ابوطالب آمد خبر   ز گفتار و کردار آن بدگهر
چه بشنید عمران برآورد خشم   بسوی فرستاده بگشاد چشم
که بوجهل اگر بگذرد زین سخن   یکی کینه خیزد در این انجمن
که گردون گردان ندارد بیاد   در کینه گردون نخواهد گشاد
ز خون دامن چرخ گلگون کنند   فلک را از این غصه دلخون کنند
چه من نیزه سرگرای آورم   سر از ما همه زیر پای آورم
چه من برگشایم در کارزار   گشاید در رزم و کین روزگار
چه شمشیر هندی کشم از نیام   خورد تیغ من خون رومی مدام
فرازم چه من گرز گردون نورد   سر چرخ گردون درآرم بگرد
نباشد برزمم کسی پایدار   سر آید بگردن کشان روزگار
چه من برکشم تیغ زهر آبدار   دلیران در آیند در زینهار
بنام آوری نام نام من است   سر چرخ گردون بکام من است
چه گفتار بوطالب آمد به بن   ز بیمش بلرزید چرخ کهن
چه بوجهل بشنید آن آگهی   از آن غم تنش از روان شد تهی
ز بیم ابوطالب نامجوی   همه شهر در گشت در گفتگوی
همه قوم کفار ترسان شدند   دلیران ز بیمش هراسان شدند
که او پهلوان بود و فرزانه بود   برزم و به پیکار مردانه بود
مراو را زمین و زمان بنده بود   ز رخش همچو خورشید تابنده بود
ابوجهل و عباس هم بولهب   ز پیکار و گفتار بستند لب
همه فتنه یکبار خاموش شد   ز بیمش دل کفر از هوش شد
ولی باز دلها پر اندیشه بود   همه روز اندیشه شان پیشه بود
پس آنگاه بوطالب پاک زاد   بگیتی در خرمی برگشاد

ذکر مجلس آراستن ابوطالب و گفتگوی خدیجه با او

یکی جشن شاهانه بنیاد کرد   ز آئین پیشینیان یاد کرد
چه آن بزم شاهانه را ساز کرد   بگیتی در عیش را باز کرد
چه آگاه شد بانوی بانوان   که آن جشن گسترده شد در زمان
در گنج و دینار را کرد باز   بگفتی در عیش را باز کرد
بیاورد گنجور او سیم و زر   ز دینار و از بدرهای گهر
پس آنگه در راز را برگشاد   چنین گفت پر شرم کی نیکزاد
ره و رسم فرزانگی ساز کن   از این جشن گیتی پر آواز کن
پدر رفت عمران همه آنچه گفت   عیان بد همه رازهای نهفت
بگیتی یکی جشن شاهانه چید   که شد دیده چرخ مینا سفید
از آن راز بطحا پر آوازه شد   ابوجهل را کینه و کین تازه شد
همه قوم کفار دل پر ز غم   همه کفر کیشان ز غم دل دژم
چنین گفت بوجهل دل پر ز درد   بعزی همی برلات سوگند خورد
که از ملک و از کشور بوم و بر   ز دینار از گنج و از سیم و زر
بسی سیم و زر هر دم آرم فراز   ز ملک و ز کشور شوم چاره ساز
که این هرگز نگردد درست   کنم رسم و آئین این عهد سست
بگفت این و شد در [illegible]   خویلد پر از خشم و کین [illegible]
در کینه و مهر را باز کرد   گهی سست و که سخت آغاز کرد
که آرم هزار استر سرخ مو   بسی اسب و بس اشتر از چار سو
همه کشور و ملک بطحا زمین   سراسر مرا هست زیر نگین
بسی مر مرا هست پر مایه گنج   که گنجور رست از کشیدن برنج
همه بر فشانم به پیرای تو   نمایم کمین چاکری زپای تو
بسوی یتیمی دلت شد ز دست   ز افسون او آمدی پای بست
یتیمی شده مر ترا خواستگار   از این خواهشت مر ترا نیست عار
زمال و منال جهان یکدرم   نباشد بدستش ز بیش و کم
ندانم تو با او چرا ساختی   ز هر چه دل را باو باختی
خویلد چه گفتار او را شنفت   بر دختر آمد همه باز گفت
چه بانو سخنهای او را شنید   دو ابرو از این گفته در هم کشید
شد از گفت آن بدگهر پر ز خشم   بسوی پدر کرد پر شرم چشم
که ای باب گفتار آن نابکار   نیاید بر از داوران بکار
تو زین راز دل را میاور بتنگ   شود آنچه خواهد خدا بی درنگ
که بسیار دل خواهش آراستست   شود عاقبت آنچه او خواستست
تو دل را از اینکار غمگین مدار   که به داند اینکار را کردگار
ندانی مدار این سخن سرسری   مرا نیست غیر از نبی همسری
خویلد چه بشنید از او این سخن   پر اندیشه شد مغز مرد کهن
بدل گفت شد دین ما خوار زار   زهر سو گشوده شود کارزار
چه عمران بیاراست آن بزمگاه   در این بزم شد شمع خورشید ماه

گذارش آن جشن ملوکانه و آرایش کتاب گوید

سپهر برین مجلس خرگاه او   مه و مهر چنبرناگر بزم او
یکی بزم آراست کاندر جهان   ندیدست دو دیده روزگار
که در ساحت بزم از هر کران   نهادند بس کرسی زرنگار
بر هر کسی درخور پایگاه   همه پایه کرسی از سیم و زر
چو خورشید رخشنده رخشنده بود   یکی تخت بر صدر ره بنمود جای
از آن تخت عرش برین نور یافت   بر او گسترانیده فرشی ز نور
بعرش برین کرسی آراستی   چه کرسی در اینجا یکه جا گرفت
سلامش رساننده دار السلام   شد از رشک آن بزم مینو سرشت
بهر گوشه جامی چو گوهر بدست   ظریفان شکرلب دلنواز
رسیده در آن بزمگه از بهشت   هزاران غلام قریشی نسب
بخدمت کمر بسته خدمتگذار   مغنی دف و چنگ را ساز کن
دل اهل گیتی پر از نور کن   نوائی بگیتی حریفانه زن
بنه پرده چرخ آواز کن   پر آواز کن سقف این هفت طاق
که رقصد درین بزم مینا سپهر   سرودی بخوان از لب جبرئیل
که گردد درین بزم خدمتگذار   بجبرئیل گو تا کند بدهدی
بگسترد بزمی چو مینای طور   بفرمود پس بانوی بانوان
که بودند زان بزم در تاب و تب   دلیران گردان قوم قریش
در آن بزمگه زده گوهر فشاند   بناچار کردند گفتش قبول
بدیشان را از غیرت آتش فروخت   ز هر گوشه بد در آن انجمن
بر بزم در آن بزم گنج گهر   دل نابوار سیم و پیچم ز راه
که در عقد آن بر گشاید زبان   ببطحا نباشند چون سرفراز
بیارد برش گوهر ناب سود   بیاورد گنجور در بر گرفت
کند خویش را شهره روزگار   دیگر نامداران همه زین نشان
بخلخال زرین و سیم درای   چه نزدیک آن خانه بس با نیاز
ز هر گوشه دل پر ز راز آمدند   بدرگه ستاده فزون از شمار
مرصع قبا و مکلل کمر   که از نور رخسارشان آفتاب
پر از در و یاقوت لعل گهر   که هر یک از آن گوهر شاهوار
همه نکته دان و همه بذله گوی   بزرگان بطحا فرود آمدند
ز رفتار و کردار چرخ بلند   سوی بزم چون دیده کردند باز
تو گفتی که رضوان گل و لاله کشت   شده خازن خلد مجمر فراز
خداوند جان آفرین جلوه گر   چه خلوتگه کبریائی براز
جهان آفرین مجلس آرای بود   بدامانش کروبیان در نماز
ز هر سو سر سروری پای بند   ملایک ز هر سو باواز راست
ور آن بزم از بام مینا سپهر   نه کس را در آن روی دید روا داشت
مه و تیر و برجیس بربط نواز   رسیدند چون قوم بدروزگار

فرود آمد از آسمان مشتری   ور آن بزم از بهر رامشگری
چه آن بزم بزمی بروی زمین   بگیتی ندیدست بزم آفرین
زحل با چنین نقش درگاه او   فرو چرخ مینا از بزم او
چه در خانه بانوی بانوان   درین دهر هرگز چنین کارزار
بفرمود پس بانوی بانوان   درین بزمگه از یمین و یسار
بگسترد فرشی بهر تختگاه   مکلل بیاقوت و در و گهر
که هر گوهری بسکه تابنده بود   فروزان و رخشان چو عزی ستی
از آن پایه تخت نوری که تافت   که بد تار و پودش ز گیسوی حور
از آن فرش نوری که برخواستی   بعرش برین دست بالا گرفت
چه شد ساز آن بزم یکسر تمام   پر آزرم و پر شرم بزم بهشت
غلامان شکرلب می پرست   یکی عود سوز و یکی عود ساز
تو گفتی که غلمان حوری سرشت   که کم بود مانندشان در عرب
کمربند پر گوهر شاهوار   باواز این بزم آواز کن
جهان را ازین بزم پر شور کن   بروحانیان بانگ مستانه زن
جهان را ازین بزم پر راز کن   پر آواز کن پرده نه رواق
برقص آی ناهید ماه و مهر   مبارک ز قول خدای جلیل
به بلقیس و دوران پیامی گذار   به پیرامن خلوت سرمدی
چه عمران که زو شد جهان پر ز نور   طلب کرد در بزم آن سروران
چه عباس بوجهل چه بولهب   که بودند زان بزم در تاب و طیش
چه آن هر دو ناز آن بزم خواند   که آیند در بزم خاص رسول
ولی جانشان از تب و تاب سوخت   از آن عیش و آن بزم لب در سخن
ابوجهل کشا بسی سیم و زر   که در بزم او بر نشینم بگاه
بجز من که راهست یارای آنکه   سزد مر مرا دولتی بر آباز
بگنجور فرمود تا هر چه بود   بگنجور بس کیسه زر گرفت
که سازد در آن بزم عشرت نثار   همه دامن بخششان زر فشان
نموده همه زیور دست و پای   رسیدند گردان گردن فراز
چه نزدیک آن در فراز آمدند   غلامان رومی هزاران هزار
بیاراسته تن بدر و گهر   بخجلت نهان کرده رخ در حجاب
گرفته بکف هر یکی جام زر   ز در گنج گنجور بطحا دیار
همه مشکبوی همه ماه رو   بر ایشان بدل آفرین خواندند
ز حیرت همه گشته از خود تهی   بگا چشم کو رو کجا بزم راز
یکی بزم دیدند مینو سرشت   ز گیسوی حوران شده عودسای
فروزان در آن بزم نور خدا   صف قدسیان هر طرف در نشان
نه کس را در آن بزمگه جای بود   بر او سوده نه چرخ روی نیاز
ز هر گوشه صوت یزدان بلند   نوآئین نوائی ز هر گوشه خواست
تو گفتی فرود آمده ماه و مهر   که دیدارشان از دیده عار داشت
فرود آمد از آسمان زهره باز   بدرگاه آن مجلس شاهوار

بدلهای هر یک برآمد نهیب   ز رخشان شد آرام و صبر و شکیب
نسق کار پنهان و پیدا نسق   ز بیم نسق جان و دل پر قلق
در آن بزم بنگر که آید فراز   چه باشد جهان آفرین بزم ساز
ز هر گوشه چیده پسجده در   طبقهای زرین پر از سیم و زر
تو گفتی ملایک برسم نثار   فرو ریخته گوهر شاهوار
ز روی خدا بزم پرنور بود   از و چشم بد بین او کور بود
یکی بزم چون بزمگاه حضور   نمودار از روی غلمان حور
یکی نغز کرسی چو عرش برین   تو گفتی که بد عرش جان آفرین
چه بوجهل آمد در آن بزمگاه   همه سوی آن تخت کردی نگاه
کسی می ندانست اینجای کیست   سزاوار آن تختگه پای کیست
همی خواست کاید سوی تختگاه   فرو ماند پایش از آن پایگاه
که او را در آن تخت که ره نبود   کس از راز آن تخت آگه نبود
بگایک بیک کرسی زرنگار   تن ناتوان و دل بیقرار
چه عباس و بوجهل چه بولهب   فرومانده زاندرون در تاب و تب
نمودار شد رایت سرمدی   پدیدار شد شوکت احمدی
ز سیماش نشان چو سیماب شد   ز رخسارش دلشان پر از تاب شد
گرو برد از دیدنش ماه و مهر   فروزان ز دیدار او شد سپهر
چه بر فرش آن عرش بنهاد پای   بر جست شد بیخود و بزرگان ز جای
درآمد ببالای بوجهل خشم   بزرگان بدم در کشیدند دم
تبسم کنان سوی اعمام دید   از و رنگ اعمام از رخ پرید
روانشان تو گفتی ز تن شد روان   فرو ماند آنجا تن بیروان
نه در جسم تاب و نه در تن روان   زبان از سخن گستری ناتوان
بدل شاد و با او هم آواز بود   بدارای دارنده دمساز بود
یکی خطبه خواند با آئین و کیش   که بندد پیمبر بدان عقد خویش
یکی خطبه پس بلیغ و بلند   از آن خیره شد دیده هوشمند
پیمبر بخواندن زبان برگشاد   بسی کرد نام خداوند یاد
چه با نواز آن عقد شد سرفراز   ز عرش برین گشت تحسین فراز
کسی را کشودن نه یارای لب   همه دل پر از درد و تن پر ز تب
ندانیم فرجام اینکار چیست   زمانه بکفار خواهد گریست
بدین نیاکان ما کار نیست   بجز سحر و افسون ورا کار نیست
گرا بخت فیروز یاری دهد   گرا بر عدو کامکاری دهد
ابوجهل را چشم و دل پر ز خون   که بخت تو فیروز و ما واژگون
همه سروران را گرامی نشاند   از آن داستان داستانها براند
که آید ببطحا کسی در وجود   که برلات و عزی نسازد سجود
بلات و بعزی شکست آورد   شکوه و دولات پست آورد
کند رسم آئین پیشینه خوار   بکاهش شود گردش روزگار
دل من ز گفتار او شد دو نیم   که آنست آن نور سید یتیم

بلرزید بر خود بمانند بید   چه بوجهل آن بزم را بنگرید
بگوش خرد نوش شد فاش   ز روح الامین نعره دور باش
چه گشتند داخل در آن بزمگاه   نه یارای بد دیده راه نگاه
بسی جامها چیده از هر کنار   همه پر ز در و گوهر شاهوار
پی هدیه از نزد رب جلیل   طبقها گرفته بکف جبرئیل
دل بد دل از دیدنش در هراس   نمیدید کس غیر یزدان شناس
در آن چیده بس گوهر زرنگار   بسی بر یمین و بسی بر یسار
بر آن صدر مجلس نهاده فراش   از آن عرش فرش جهان گشت باش
ولی چشم از دیدنش کور بود   که آن تخت نور علی نور بود
بدل گفت بوجهل جای منست   که تختی چنین زیبای منست
بلرزید پای و بلرزید دست   شدش زرد روی و فرا بر نشست
چه بوجهل از آنجا فرو تر نشست   نشستند گردان عزی پرست
دل هر یک از درد خون میگریست   که بر صدر آن تختگه جای کیست
که ناگاه آن بزم پرنور شد   هویدا از آن آتش طور شد
بر افروخت رخ داور داوران   همه خیره گشتند کند آوران
درآمد بمجلس چو آن نوجوان   جهان گشت از دیدن او جوان
درخشان ز نور رخش آفتاب   ز دیدار او ماه گردون بتاب
به تعظیمش از جای برخاستند   همه جش زبان را بیاراستند
پیمبر بر آن تخت زر کرد جای   شد آن تخت که رشک عرش خلد
نه بر سوی او دیده را بار داشت   زبانی نه یارای گفتار داشت
شد از کلام نبی بهره یاب   ولیکن نبد تابشان در جواب
بغیر از ابوطالب نامدار   که او بد نبی را بگفتار یار
بفرمود بوطالب نامور   که آید ز در مؤبد پر هنر
چه در مجلس آمد بخواندن خطیب   شد از خواندن او بدلها شکیب
چنان بر پیمبر ستایش نمود   که او را خدای پیمبر ستود
بفرمان پروردگار جلیل   برابسته شد عقد پس بی مثیل
بزرگان کفار دل پر ز غم   فرو بسته از بیم و اندیشه دم
همه قوم کفار دل پر ز درد   که با ما فریب زمانه چه کرد
محمد نه آئین و از دین ماست   نه نزدیک او خوار آئین ماست
ندانیم از گردش ماه و مهر   بکام و بنام که گردد سپهر
ز رشک و ز غیرت همه سرکشان   ز دل گشته بر سینه آتش فشان
یکی مجلس آراست غم پیشه کرد   ز کار محمد پس اندیشه کرد
که زین بود فی کاهنان کهن   خبر داده بودند زین انجمن
بگردد ز دین نیاکان خویش   کند خوار آئین خویشان خویش
بخوشیان خود گشته خواهی کند   بنخال و بعز از خواهی کند
با فسون و سحر و نبید و فریب   ببرد از دل نامداران شکیب
که مثل خدیجه بگرد جهان   نباشد کسی بانوی بانوان

بسحر و به افسون جادو زد فریب
همی گفت و دیده پر از آب داشت
از ایشان ز راز کهن باز گفت
که گویم اگر سر این راز راست
نه تنها شود خوار عزی پرست
که بر هفت ملت در آرد شکست
ابوجهل چون گفت ایشان شنید
رخ نامداران پر از آب دید
ندانند کس آغاز و انجام کار
کس از راز این پرده آگاه نیست
نگه کن که دانای پیشین چه گفت
که گفتار ایشان ندارد فروغ
که گفتار ایشان بود سخت سست
دل از کار نابود خرسند کرد
چه بگذشت چندی بر شاه دهر
که هر یک بند شان بگیتی نظیر
بنی بود در دین و آیین خویش
عزی هبل آنگه دی سجود
گرفتی ز رخسار شرح رشید
رسیدی چه بر سوی کعبه مقام
چه او حجر را کشیدی ببر
ز کردار و گفتار دلتنگ داشت
بهر کوچه بر که گذشتی براه
که مانا فرود آمدی از سپهر
دل هر یکی همچو آتش بتاب
از و ملک بطحا پر آوازه شد
همه محو بالای والای او
که از دیدنش چشم روشن کند
هر آنزه که گشتی ز رویش منیر
فروزنده اختر ماه و مهر
که چون او زمانه جوانی ندید
همی خواندندش رسول امین
یکایک همی دی باد مفخری
دل از کار و کردار شان تنگ
در آغاز هر روز بردی بسر
رسیدی بجان آفرینش پیام
یکی روز از غار حرا بگاه

که از مهر او شد دلش بی شکیب
دلم جان و تن در تب و تاب داشت
ستاره شناسان ز راز نهفت
پدید آید از هر سوئی کج و کاست
گر آید بلات و بعزی شکست
کند خوار تورات انجیل پست
شد از آب دیده رخش ناپدید
مها زادل اندر تب و تاب دید
که فردا چه بازی کند روزگار
سوی راز پنهان بکس راه نیست
که گفتار او با خرد باد جفت
نگویند هرگز سخن جز دروغ
نگویند جز گفته نادرست
بکوشش و دل اصغای این [illegible]

ز پیوند شاهان چه روی بتافت
ستاره شناسان طلبکرد پیش
مر او را چنین پاسخ آراستند
کنون گشت هنگام نزدیک آن
یکی تازه دینی شود آشکار
پذیرد ز یزدان داور سپاس
چه آنکار را چاره سوئی ندید
جهان جملگی بسته فکنده ز زر
گر آن بخت فیروز گردد بلند
تو زین راز دل هیچ غمگین مدار
زبان ستاره شمر چاک باد
تو از گفت ایشان میندیش هیچ
چه بوجهل گفتار ایشان شنید
چه چندی بر آمد برین روزگار

به پیوند و عهد که دانی شتافت
باکرام جا داد نزدیک خویش
از و گفته زنهار از و خواستند
گر آید بعزی پرستان زیان
رسولی پدید آورد روزگار
بلات و بعزی شود ناسپاس
پی چاره بر هر سوئی بنگرید
که از و آز کون گردش چرخ پیر
که گردد سرانجام فیروزمند
میندیش از گردش روزگار
دهانش پر از خار و خاشاک باد
برزنی بگفتار ایشان بهیچ
ز گفتار ایشان دلش بردمید
نبی را شد بخت فیروز یار
دو فرزند شش آمد چو تابنده ماه
ندیده چو آنماه گردون پیر
بزرگان بطحا بآیین خویش
حرم گرد او در طواف آمدی
همه سرکشان بد بتعظیم خم
سر حجر زانبای شد عرش سای
از و می شنیدی سلام و درود
ز دین خدا دل پر از گفتگوی
به خنجر گشوده نظر سوی او
فرو مانده از روی و از رای او
فراتر ز چشم ملک افسرش
بسیر تماشا گران آمدی
که او کی برون آید از خانقاه
زمان و زمین گردی از کام او
از و دور رنجی و کاستی
از آرای و آن روی در گفتگوی
جهان تا جهان پر ز اوصاف او
ز دیدار او رفته دلشان ز دست
بهر گوشه از کارشان در کنار
سوی غار حرا دوان آمدی
نهانی شب و روز از ان تیره غار
فراتر سرش از فر ماه شد
بر او قدرت کردگار آشکار

ذکر در بیان آنکه حسد بردن قوم قریش بر حضرت رسول و تولد شدن فرزندان از خدیجه و اوصاف آن

سجود دلش بر پاک داور بود
ز دیدار او سوختی نار طور
ز رکن و مقامش رسیدی سلام
بپایش سر خود کشیدی حجر
نهانی با ایشان سر جنگ داشت
شدی خیره از دیدنش مهر و ماه
سوی شهر بطحا فروزنده مهر
که آمد ز چرخ برین آفتاب
گر او راه و رسم جهانداره شد
تن سروان در تماشای او
ز نور رخش جنت تن کند
وزیدی از آن راه بوی عبیر
ز رویش مه و مهر بنمود چهر
ز نازکاردانان چنین شنید
دو گیتی بر او خوانده آفرین
ز خوشی او یافته برتری
با ایشان همی گفتگو داشت تنگ
پرستنده داور دادگر
شنیدی ز هر سو درود و سلام
نشسته سرش بگذشته باد

خرامان چه سوی طواف آمدی
گذشتی چه بر سوی حل حرم
چه بگذاشتی بر سوی حجر پای
بهر سنگ و خار یکاو پا بسود
بسوی خدا داشتی رای روی
شده خیره کفار از روی او
همه شهر اندر تماشای او
زمین و زمان شد تماشاگرش
ز هر کوچه که برون آمدی
زن و مرد حیران نشسته براه
زبان بهاده لبها پر از نام او
ندیده کس از وی جز راستی
همه قوم کفار حیران او
زبان بزرگان پر از گفتگو
همه قوم خویشان عزی پرست
ولی بد از ایشان رسول کبار
به بطحا بهامون دوان آمدی
بر او بر شدی رازها آشکار
ز سر جهان جمله آگاه شد
همی دید از قدرت کردگار

دل از کار کونین پرداخته
شده محو نه گنبد تیز روی
ز امروز و فردا روانش تهی
خداوند خوان و خداوند جوی
گهی داشت زین [illegible] دل بتنگ
دلش خلوت راز جان آفرین
بهر سوی جوینده راه بود
چه یار یگانه گردد ز دیدار یار
دمادم ز هر سو رسیدی بگوش
در آغاز محو خداوندگار
پیام آور جان بجانان رسید
تن او همه هوش و ادراک بود
پیمبر چنین محو دیدار شد
ولی گفت با خود که این با منیست
یکی روی دیدش سبزه [illegible]
بپهنای بر سیمین چو دو نمای
چو خوبان سرمست طناز بود
عیان کرده اندر سر سرو ماه
مرصع بر او ساعد سیمتن
نوای حجاز عرب ساز کرد
سلام کسی کو ترا پرورید
در آفرینش ز نو باز کرد
ز جان تو آمد بتنها توان
ابوالعزم شد ترا کار بند
چه گفتار و رخسار او دید و شنید
بخلق و بخلقت همی چون بشر
ز هر کرد مانش ز عنبر نگار
که تا که دیگر ره زبان بر گشاد
که ای از تو آزاد خلق خدای
ز تو آفرینش سر افراشته
منم محرم راز جان آفرین
به فرموده داور دادگران
چنین پاسخ آورد دانای راز
بگفتا بخوان نام دارای فرد
همه آنچه او خواند خواند
چه گوش یکی چشمه آشکار
وزان پس ادا کرد با او نماز

بکون و مکان آفرین ساخته
بچوگان همت زده هفت گوی
بهشتی شده پیشتش همرهی
خداوند سوی وی آورده روی
گهی تکیه بنمود بر خار و سنگ
دران گوشه جای جهان آفرین
بهر ره طلبگار دلدار بود
سوی دیدن یار امیدوار
پیام جهان آفرین بی سروش
همه راز پنهان بر او آشکار
ز جانان با و مژده جان رسید
ز آلایش آب و گل پاک بود
چنان محو از دیدن یار شد
که امروز بر ما پدیدار نیست
لبش در نهان راز پیدا ز غیب
چو خوبان طناز گلگون قبا
ز طنازیش بر فلک ناز بود
نهان کرده مه را بزیر کلاه
چو خوبان طناز سیمین بدن
به آواز عشاق آواز کرد
سمار کشید و زمین گسترید
ز هر تو کار جهان ساز کرد
روان از تو آمد به تنها روان
ابوالعزم از عزم تو ارجمند
نهانی نبی لب بدندان گزید
به حسن و بصورت یکی خوش پسر
به خورشید از مشک تر خال او
ز آغاز و انجام او کرد یاد
بتخلیق خدا ذات تو رهنمای
بدل تخم مهر ترا کاشته
بود نام من جبرئیل امین
کنون هر چه خوانم تو او را بخوان
که از سر خواندن بمن گوی باز
که از خاک آدم پدیدار کرد
که خواننده از خواندنش خبر ماند
روان شد یکی چشمه خوشگوار
بفرمان دارنده بی نیاز

بر او هستی و نیستی گشته پست
دل از زاده گردهر چون [illegible]
دلش مخزن راز و دیده [illegible]
رها کرده ورد دهر دون هر چه [illegible]
اگر سنگ خارش بد تکیه گاه
فرو بسته جان و تن از ما و من
ز هر سو که بادی بسویش وزید
فرو ماند حیران دو چشمش براه
اگر چند در پرده ها راز بود
که ناگه ز رخ پرده برداشت یار
عیان شد بر او هر چه در خیال
تو گفتی بر افکند از رخ نقاب
دلش شد ز دیدار او پر ز راز
دیگر سوی او بر گشودش نظر
بدیدش جوانی چو سرو روان
لبش ابد از آب کوثر نشان
شده سبزه آتش بر لب جویبار
ز چشم فسونساز بابل فریب
بر شیرین زبانی زبان بر گشاد
که یا احمد از کردگارت سلام
نخستین ز قدرت ترا آفرید
نبودی اگر تو جهانی نبود
در آفرینش ز نو باز شد
ندارد چو تو بنده کردگار
بدیدی همی دیده بر روی او
نه از آدمیزاد و آدم صفت
پیمبر همی دید دیدار او
بصوت حجازی سخن ساز کرد
پرستنده کان نو میکال روح
منت از کمین بندگان کمترم
ز هر نیک و بد در پناه توام
پیمبر فرو ماند از روی او
دیگر باره جبریل لب بر گشود
چه در خلقت خلق گیرد سبق
وزان پس بروی زمین پا بسود
از آن آب جبریل کردی وضو
ز تعلیم او یافت تعلیم کر

نمودار گشته بر او هر چه هست
بهر شش پرین بر فکنده کمند
سوی جهان داور بی نیاز
شده روی دهر آفرین یافت
بدی سوی دشت آفرینش نگاه
تهی کرده از خویشتن خویشتن
از و بوی یار آفرین می شنید
فرا رفته بر سوی یارش نگاه
ولی پرده بر روی او یار بود
بر او روی دلدار شد آشکار
بدیدش یکی صورت بی مثال
نگار پس پرده احتجاب
که این پرده دار است یا پرده ساز
به چشمش چه شد روی او جلوه گر
ز جان و تنش تازه جان جهان
بزیر لبش گشته کوثر نهان
از آن سبزه جویباران بیار
ربوده ز جادوی بابل فریب
ز درج گهر عقد گوهر گشاد
که پروردگارت رساند سلام
ز نور تو کرد آفرینش پدید
نشان از زمان و مکانی نبود
ز تو هر دو گیتی پر آواز شد
تو بر بندگانی خداوندگار
همی بوی یار آید از بوی او
گشاده در درد فر معرفت
دلش شاد و خندان ز رفتار او
در پرده راز را باز کرد
ز دریای او قطره طوفان نوح
ز یزدان بسویت پیام آورم
کمین چاکر بارگاه توام
همی دید همواره در سوی او
نخستین بخواند و خدا را ستود
کند خلقت آدمی از علق
بحکم خداوند رب ودود
نماز و طهور کرد تعلیم او
که از معلم بود دستگیر

چنین شد بر آموزگار آشکار
که دانا ترا او بست آموزگار
ز تعلیم تعلیم گر هر چه گفت
شگفته از و بیشتر می شگفت
چه بر سوی تعلیم وی شتافت
معلم از وحی تعلیم یافت
معلم یکی نغز استاد دید
که تعلیم خود جمله بر باد دید
هر آن علم او را بیاموختی
بسی علم از علمش اندوختی
معلم کجا داشت از علمش تاب
کجا قطره و موج دریای آب
چه فارغ شد از وضو و نماز
ز رویش بجبریل شد کشف راز
بجبریل شد رای و رویش دلیل
بسی دید راز از خدای جلیل
نبی گشت حیران ز راز و نیاز
بروح الامین دیده را کرد باز
که ناگاه شد قامت او بلند
بلندیش بگذشته از چون و چند
گذشت از فراز فلک افسرش
فراتر ز نه آسمان شد سرش
دو بالش کشیده ز هر سو فراز
بمشرق یکی یک بمغرب فراز
نهاده بهر سو دو پا بر زمین
یکی از باختر یک بخاور زمین
جهان تا جهان قد و بالای او
درین تنگنا تنگ بد جای او
میان دو بالش بخط جلی
شده نقش نام نبی و علی
پیمبر بسیمای او بنگرید
مر او را ز سیمای او دل طپید
سری پر ز شور و دلی بیقرار
چو عشاق مستان و بیدل ز یار
روان شد سوی خانه خویشتن
تهی ماند یکباره از جان و تن
بهر سنگ و خاکی که بنهاد پا
ورا خواندندی رسول خدا
چه در خانه خویش آمد روان
ازو شد شگفتی مه بانوان
چه بانو نبی را بر آشفته دید
پر از مهر با او سخن گسترید
که ای زی تو آشفتگیها درست
بر آشفته بهر چه رخسار تست
ز دیدار که این چنین تفته
ندانم چه دیدی که آشفته
ز روی که شد مر ترا دل ز دست
ز مهر که گشتی چنین پای بست
دو چشمت که ایمان چرا بر درست
بچشمم که چشم تو افسونگر است
بدام که مرغ دلت گشت رام
که افکند زینگونه صیدی بدام
که اندام بر خاک پایت نهاد
همائی چو تو چون بدامش فتاد
شکار افکنی را مرا زاد دست
که زینگونه آرد شکاری بدست
که بود آنکه او مر ترا دل ربود
خدا را بگو دلربایت که بود
کمان که زد بر دلت نوک تیر
بخم کمند که گشتی اسیر
پیمبر چه بشنید از آن ماه راز
بآن ماه پاسخ چنین داد باز
که ای آنکه صید تو در چنگ گاه
فرو مایه صیدیست خورشید و ماه
چگویم که من صید دام کرام
چنین مست و شیدا از جام کام
نگار افکنی گر دبر من کمین
که دام آفرینست و صید آفرین
دلم شد بعشق نبی پای بست
که او آفریننده بت و بت پرست
مرا تا که آن دلبری دل ربود
که او جان و دل آفریننده بود
وزان پس جوابش همه راز گفت
همه هر چه بگذشته بد باز گفت
ز روح الامین و پیام خدا
ز خوشنودی داور رهنما
دل بانوی بانوان شاد شد
ز اندیشه و رنج آزاد شد
نبی چون بخوابید زیر گلیم
دل آسان چه بر طور سینا کلیم

گفتار در بیان خبر دادن رسول خدا خدیجه را از نزول جبرئیل و مسرور شدن بانو و خبر دادن بورقه عموی خود

دو چشمش نه در خواب بیدار بود
دو دیده اش در ره یار بود
چو مارا که از وعده وصل یار
بود دیده اش در ره انتظار
ز شب تا سحر که دو چشمش نخفت
همی با دل خویشتن باز گفت
چه پاسی از آن شب بر آنگونه گشت
هویدا بر او روی دلدار گشت
که ناگه ندای خدای جلیل
فرود آمد از عرش بر جبرئیل
که سوی نبی کن بر فتن شتاب
بر او ر حبیب مرا دل ز تاب
بر او باز در تو بهر کار باش
مر او را بهر جا نگهدار باش
چه بشنید وحی خدای ودود
بشکرانه او نمودش سجود
روان گشت شادان بسوی امین
بیامد بنزد رسول امین
بر پاترین روی خوشتر کلام
ز یزدان رسانید او را سلام
بشیرین زبانی چه گفتار کرد
لب شکرین را شکر بار کرد
که ای رای روی تو یزدان گرای
ز تو کار یزدان سراسر بجای
جهان از تراب و رتب ارجمند
ز پای تو کون و مکان سر بلند
ز نور تو وازنده خوب و زشت
ز قدرت گل و خاک آدم سرشت
ز قدرت نگارنده هر چه هست
ز بهر تو این نقش بر آب بست
تو ای رهنمای خلیل و کلیم
برون آر سر را تو زیر گلیم
سحرگه که گردد در دوستان باز
چه خفتی چنین در شبان دراز
جهان آفرین مر ترا یار گشت
سر بخت از خواب بیدار گشت
تو در خواب بخت تو بیدار شد
جهان آفرین مر ترا یار شد
یکی نصف یا کمتر از شب بایست
همه شب ترا خواب از بهر چیست
تو پیغمبری بر کلیم و خلیل
ولای تو باشد برایشان دلیل
تو گشتی مرا از ازل رهنمای
امین گشتم از تو بسوی خدای
ز تو نور رخسار من نور یافت
جهان شد هویدا چه نور تو تافت
توئی بر همه خلق عالم رسول
خداوند دارد ثنایت قبول
نبی راز گفتش دل آمد بجای
دلش شاد گردید از روی رای
ز پیغام جان آفرین شاد شد
همه هستی خویش از یاد شد
ورا بخت از نور فیروز شد
ابراهیش از نور نوروز شد
چنان شاد شد بانوی بانوان
که گفتی بر افشاند خواهد روان
دگر گنج بگشاد زر بر فشاند
بمسکین بسی گنج و گوهر فشاند
مر او را یکی خویش فرزانه بود
ز مهر و دولت یگانه بود

خردمند و دانا و پرهیزگار
بدانشوری شهره روزگار
ورا ورقه بد نام فرخنده بود
خدای جهان را بجان بنده بود
بیانو ورا راز بگشاده بود
از آن پیش او را خبر داده بود
چه بشنید این داستان شاد شد
ز بند غم و غصه آزاد شد
که هشیار بود و ستاره شناس
ستاره شناسان ازو در هراس
خبر داد بانو مر او را ز کار
بشد شاد آنمرد خوش روزگار
که زانگونه آید رسولی پدید
پدید آورد بندها را کلید
که شد در جهان راست گفتار ما
که بر کام از اینکار شد کار ما
چه بگذشت زین داستان چند روز
شبی بود چون مهر گیتی فروز
پیمبر زده تکیه بر خوابگاه
ز نور رخش یافته نور ماه
بسوی خداوند بگشاده گوش
که بار دیگر سویش آمد خروش
که ای مر ترا بخت فیروز یار
ز بخت تو فیروز گر روزگار

گفتار در بیان وحی رسیدن بجناب رسول بدعوت نمودن قوم بگفتن کلمه توحید و تکبیر

جهان آفریننده یار تو شد
سر بخت اندر کنار تو شد
ز تن دور کن کهنه آئین دثار
دثار نو آئین بتن کن شعار
بمردم کنون بانگ تکبیر گوی
جهان را ازین کفر و این شرک شوی
زمین را پر از بانگ اسلام کن
بنامم جهان را پر از نام کن
همه خلق را سوی من رهنمای
ز لات و ز عزی بپرداز جای
چه جبرئیل گفت پیمبر شنفت
پیمبر پذیرفت و هر چه بگفت
بسوی خداوند افروخت روی
سوی دعوت خلق شد چاره جوی
ره و رسم کفار را خوار کرد
ز نو راه و رسمی نمودار کرد
ز صوتش تزلزل بکوه او فتاد
جهان کرد از رسم اسلام یاد
پر آواز شد شهر از روی او
ز هر گوشه رست شد از راه او
بلطفش گشادند یکباره لب
که او گشته شیدای کار عجب
ز دین نیاکان بپیچیده سر
سوی دین دیگر شده چاره گر
که زان بود پیش کاهنان کهن
خبر داده بودند زین انجمن
هر آن آیه کان از جهان آفرین
رساندی بدو جبرئیل امین
فرو خواندی او را رسول امین
بآن قوم بدکیش ناپاک دین
شدندی یکایک از او در شگفت
ز شایان شدی رازهای نهفت
فرو مانده دانشوران زمان
یکایک ز تعریف و توصیف آن
همه گشته عاجز از آن داستان
که آرند یک آیه مثل آن
فتاده بدانشوران قیل و قال
که شعر است این یا که سحر حلال
یکی گفت مانا که او کاهن است
یکی گفت مجنون سحرش فن است
یکی گفت مانا که دیوانه است
که از دانش و علم بیگانه است
یکی گفت در کار افسونگری
گرو برده از موسی سامری
بلیغان عدنان ز گفتارش خجل
فصاحت ز گفتار او منفعل
همه اوفتادند قوم عرب
ز گفتار و کردارش در تاب و تب
یکی از بزرگان قوم قریش
خردمند و دانا و بازور و طیش
ولید مغیری بدی نام او
زمین و زمان بود بر کام او
بگیتی چو او نامداری نبود
از و پیلتن تن سواری نبود
هشیوار و دانا و فرزانه بود
ز مهر خداوند بیگانه بود
بزرگی نبود همچو او در عرب
بزرگان بدرگاه او در طلب
ز سیم و زر او شماری نبود
ز ملک و ز مالش کناری نبود
ز مردم چه بشنید از آن رسول
نکردش ازو آن بلاغت قبول
بپرسید سازنده آن راز یاد
بگفتند خواند بهر بامداد
همه بر گشادند مردم زبان
پی شکوه آن با آن مرزبان
که دین نیاکان ما خوار کرد
دل از عزی و لات بیزار کرد
بر آید ز دست تو اینکار و بس
دگر نیست اینکار یارای کس
بر آرد ز لات و ز عزی دمار
گر او را نسازی کنون خوار و زار
چه بشنید پاسخ چنین باز داد
که آیم بنزدیک او بامداد
ببینم چه خواند ز افسون کلام
چه جوید ز افسون و از سحر کام
چه شد صبح روشن بر آمد ز جا
روان شد بسوی رسول خدای
شتابان سوی حجره شد فراز
که شد عرش را در از آن حجره باز
چو در دان پس پرده پنهان نشست
فرا داشت گوش و زبان را ببست
که تا بشنود هر چه خواند رسول
قبول او فتد نزد او نا قبول
نبی شد چه فارغ ز راز و نیاز
بخواند آنچه از یار بشنید راز
ز والنجم لب را بخواندن گشاد
سراسر همه سوره را کرد یاد
بالفاظ بلیغ و بصوت بلند
بعزی پرستان زلزال فکند
چه بشنید گفتار یزدان ولید
بلرزید بر خود بمانند بید
ردا را پر از خشم بر سر کشید
سر از حکم جان آفرین در کشید
سوی خانه رفت و نهان کرد رو
بمردم در افتاد از آن گفتگو
از آنجای ناید برون تا سه روز
همه قوم از تن پر از درد و سوز
یکایک سوی او فراز آمدند
بنزدیک او در نماز آمدند
که از کار راز این داستان باز گو
هویدا بما دیگر این راز گوی
که زینکار ما تیز آگه شویم
ز نیک و ز بد دست کوته شویم
چنین داد پاسخ که این سحر نیست
همانا که این معجز ایزدیست
نه شعر و نه سحر و نه افسونگر است
کلامیست کز ایزد داور است
ولیکن بماند اگر کامیاب
بر آید بسی دل ز رازش بتاب
همه دین و آئین شود خوار و زار
بکامش شود گردش روزگار
جهان یکسره همه کین گرای
الا انگار بر دخت ما ز جای
ز کارش یکایک دل آسان کنیم
مر این درد را نیک درمان کنیم

بسوی‌اش همه تیغ کین برکشید
دبیم آنچه خواهد مراو را خدای
گر اینکار دشوار آسان بگیر
بهر برزنی مرد و زن انجمن
دل کفرکیشان ز غم بد دو نیم
کنون داستانی ز نو سر کنیم
که او در سخن با نبی یار بود
از هیبت او شیر اندر راه اس
بر و بازو ساعدش پهلوی
از و بود کار پیمبر درست
نبی را بهر کار همراه بود
ندیدی بهر سوی جز روی او
همه قوم کفار را دل بتاب
شکست اندر افتاد عزی شکی
خروش از زمین رفت بر آسمان
همه قوم کفار حیران ز کار
در افتاد در بت‌پرستان آسیب
بدش بوظحاف و ز اعراب نام
بجز لات عزی خدائی نداشت
بعزی نمودی پرستندگی
نبرده بجز نزد عزی نماز
چه پیر و چه برنا چه تا دیده بود
بسی ملک زیر نگین آورد
چه آن پیر از راز آگاه بود
چه افتاد اسلام او را قبول
ز اسلام برشد بگردون خروش
ز اسلام او یافت اسلام رنگ
چه از بت‌پرستی سوی دین شتافت
چه شد دین اسلام او را قبول
بهر برزنی مرد و زن انجمن
که چون او بزرگی ز رسم بهم
چه او با یتیمی یکجان گشت یار
بسی سوده بسیار کفار انعطاف
جهان را همه زیر پای آورند
فتادند کفار در پیچ و تاب
همه گشته زانکار حیران زار
که چون یار رسول خدا گشت یار

مراو را بخاک و بخون درکشید
در اینکار عزی بود رهنمای
بنجال است بوطالب شیرگیر

چه بوطالب آمد بکین جوی استن
شنیدند چون گفت او قوم او
بگفتند و یکیک پریشان شدند

گفتار در بیان توصیف نمودن جناب امیر مؤمنان باحضرت خیر البشر و برگزیده حضرت داور

ز رخسار او خلق یزدان‌شناس
نبی را از و گشت بازو قوی
پیمبر ز نیروش امداد جست
بهر کار با او هواخواه بود
نه رویش سوئی بجز روی او
بد از رشک ایشان بتان سنگ خوار
ستایشگر آمد بداور خدای
پر آواز گردید کون و مکان
فرو مانده از گردش روزگار
تو گفتی جهان گشت یزدان‌شناس
نمودی جهاندار را احترام
بجز اهرمن آشنائی نداشت
هبل را کمر بست در بندگی
بپای هبل سوده روی نیاز
پس از کاهنان راز بشنیده بود
بلند آسمان بر زمین آورد
به اسلام رایش هواخواه بود
جبین سوده برخاکپای رسول
ز اسلام او شد ز اسلام جوش
ز اسلام او کفر آمد بسنگ
بسوی رسول خدا راه یافت
پذیرفت اسلام نزد رسول
ز کفر و ز اسلام او بد سخن
شود یار این نورسیده یتیم
بکاهش شود گردش روزگار
گر دین نیاکان باشد تلف
ره بندگی را بجای آورند
در افتاد در مشرکان اضطراب
گر فردا چه بازی کند روزگار
ز اسلام او تازه شد روزگار

ز چنگال او رست چنگ پلنگ
نمودار از و آیت کردگار
کسی غیر او با نبی دمساز
نبی دل ز رخسار او شاد داشت
نمودار از و عکس دلدار بود
در افتاد در بت‌پرستان شکست
ز روی علی دیده‌ها یافت نور
که یار نبی شد علی علا
زمین و زمان گشت پر گفتگو
ز قوم عدی نامداری بزرگ
ز عمرش گذشته بسی روزگار
یکی پور بودش چو او بدسیر
خدائی جز ایشان نه بشناختی
بجز بت پرستش کاری نبود
گر گردد پیمبر بملک حجاز
شود ملک و کشور مراو را زبی
شتابان بسوی پیمبر شتافت
ز اسلام باشد چه آن پیر مرد
چه آمد باسلام آن پیر سر
نبی زان کار رست دل رام یافت
بنزد رسول خدا کرد جای
بقوم قبایل در افتاد شور
همه قوم کفار زار و نزار
همه دین ما زیر پای آورند
شود دین او راست گر در جهان
گذارد گر او بر یتیمی سپاس
ز کارش شود قصه دین درست
همه رویشان زرد و دل پر ز درد
ز اسلام بوبکر بشنو سخن
ز اسلامش اسلام قوت گرفت

زر و سیم باید بسیار ریختن
ز گفتار او شان برافروخت رو
بنزدیک کفار کیشان شدند
از آن داستان در میان سخن
ز کردار آن نورسیده یتیم
حکایت ز کار غضنفر کنم
نبی را از و گرم بازار بود
هنر بر آتش ترسان بازو چنگ
از و بود راز نهان آشکار
نگفت با او ز پاک راز
ز رویش خداوند را یاد داشت
هویدا از و آنچه پندار بود
ز غیرت برآمد بهم بت‌پرست
از آن روی بیننده شد چشم کور
عیان گشت اسرار قالوا بلا
زمانه به پیچید از کفر رو
دلیر هنرمند و گرد سترگ
ندانست از سال عمرش شمار
بسر برده سیر نیز منزل بدر
ره بندگی را نپرداختی
بجز لات عزاش یاری نبود
بر اندیشه جان جهانی نهاد
بکفر ماندگارش فرماندهی
ز اسلام پیغمبر اسلام یافت
ز اسلام او فخر اسلام کرد
دل کفر ز اسلام شد پر شرر
که سر کرده کفر اسلام یافت
ابوبکر خواندش رسول خدا
ز کفار برخاست شور و نشور
ز غیرت همه دیده‌ها اشکبار
ره بندگی را بجای آورند
شود راه گفتار کار کهان
همه خلق گردند یزدان‌شناس
ز تیغش شود کفر را کار ست
ز دل برکشیده همه آه سرد
ز دانشوران این سخن گوش کن
جهان را شعاع نبوت گرفت

ز عزی پرستان بعزی گذشت
دیگر بد یکی مرد با جاه و آب
چو پیلان‌اش بود پی و بازو چنگ
دلیر و سپه‌دار و بازور و خویش
ز بس بر زمین داشتی پا بدوم
دل خلق از و بود در تاب و تب
ز افسون از حیله و ساحری
هنرمند و دانا و پرخاشخر
شد اصحاب خواص رسول امین
بهر محنتی داشت پاس رسول
رسول خدا چون شدی در نماز
بایذای کفار لب پر فسون
ز هر گوشه خویشان و یاران او
بیطحی نمودش چنان کشف راز
خروشان بهر برزنی مرد و زن
چه خویشان و عمزاده و خال و عم
پر از خشم از جای برخاستند
ز نش تیز با او ز بهر نماز
که بشنید گردان بطحا زمین
بخون پیمبر همه پرستیز
بزرگان بطحی همه دل بتاب
شد آگه ابوطالب نامور
بزرگان بطحی سرافراختند
سوی خانه من چنین پر ز کین
همانا تو ما را برادر نه
همه هر چه هستند ز مرد و زن
و گرنه توئی دشمن دین ما
مراو را سزا گشت خون ریختن
نگر کن در این نامداران دین
چه عمران سخنهای ایشان شنید
بدل گفت اگر تند گویم سخن
همان به که گویم بنرمی جواب
بنرمی چنان گفت کی بیهمال
تو از خون پور برادر بکین
دل از خشم و از کینه پرداخت کن
که من چون که فردا فرزنده مهر
به بینم تا او چه گوید جواب

پرستیدن لات و دو خوار گشت

ز اصحاب خلص رسول انام

گفتار در بیان اسلام آوردن عمر بن خطاب و توصیف نمودن احوال آن مرد هشیار گوید

نبد مثل او هیچکس در عرب
بدش کمترین بنده سامی
ندیده چو او نامی و نامور
از و رخ برافروخت دین مبین
بهر صبح کردی سپاس رسول
با و اقتدا کردی و سر فراز
ابطحی هبل سخت پیچید و چو آن
سوی او پی دین نهادند رو
گر سوی حرم آمدی در نماز
پی کشتن او شدند انجمن
بخونش خروشان چنگ نعم
بخونریزیش دل بپا خاستند
ز کین خدایان خود در رم ساز
بریزند خون پیمبر زکین
گر سازند او را ز کین ریز ریز
نموده بقتل پیمبر شتاب
چه از کار ایشان رسیدش خبر
سوی خانه او فرو تاختند
ز بهر چه کشیدند و بکین
پی دین ما یار و یاور نه
پی کشتن او شدند انجمن
شماری همی خوار آئین ما
چه جای تو این فتنه انگیختن
که بر قتل او برزده آستین
چه آن شورش و رزم بیگاه دید
یکی فتنه خیزد در این انجمن
که نرمی در اینجاست عین صواب
زما کهترانی تو مهتر بسال
نزیبد که رنگین نمائی زمین
ز خون برادر چه گوئی سخن
برآید مراو را به بینیم چهر
صواب‌اش بود گفت با ظهور

بدانشور جان و تن سوخته
هنرپیشه بود و عمر نام داشت
چه کار رسول خدا را پدید
بعزی پرستان در آمد گزند
گشاده زبان را بطعن هبل
ابوبکر صدیق فاروق دین
نبی را چه شد کار زینگونه راست
از آن راز بطحی پر آوازه شد
چه دیدند کفار او را چنان
همه قوم و خویشان او پرستیز
مراو را نه غم کرانمایه بود
سر نامداران بدی بولهب
برون آمد از خانه با تاب تب
چه آمد درون شد بخون نبی
ز بطحی برآمد بگردون غریو
پی او بهر سوی بشتافتند
نبی را نهانی سوی خانه برد
چه آن دید عمران بر آمد بیام
خروشید بر خشم و کین بولهب
ز کار تو ای نورسیده یتیم
کنون گر سپاری تو او را بما
بسحر یتیمی ولت شد ز دست
گر ریزد نبی خون خویش تبار
همه غرق آهن ز سر تا بپای
بزرگان همه دست شستی بخون
بسی خون شود در زمین ریخته
بپاسخ لب درفشان باز کرد
تر لات و عزی و ود یار باد
جوانست چون او ندیده جهان
توانجوش و این فتنه خاموش کن
بگوئیم بسیار و پندش دهیم
شنیدند گردان چه گفتار او

شد آنجای بگرفت جای کرام
برای و بدانش چو افراسیاب
هراسان ز پیکارش شیر و پلنگ
بنخوت سر سرکشان قریش
ادیم زمین بود دریای غم
ز دانشوران دانش اندوخته
بر افسون سر چرخ در دام داشت
سوی دین او در زمان بگزید
از و گشته یزدانیان سودمند
بلات و بعزی رسانده خلل
شده جان فدای رسول امین
بکام آمدش در جهان آنچه خواست
یکی دین و آئین بپا تازه شد
برآمد ز هر سو خروش و فغان
پی کشتنش کرده شمشیر تیز
که هر یک بر افلاک‌شان پایه بود
ز کار نبی شد چو شعله ز تب
حطب بر سر دوش جفت بولهب
برآمد ز هر برزنی مرد و زن
زمین و زمان شد پر از بانگ دیو
نهان گنج مقصود را یافتند
بدارای یزدان مراو را سپرد
که بهر چه داری بداین از دحام
که ای روز ما از تو چون تیره شب
بلات و بعزی درافکنده بیم
همانا در این کار یاری بما
گر کشتی با فسون و پای سبب
ز بهر یتیمی در این روزگار
بهر کوچه و برزنی کین گرای
دلیران همه خنجر آب گون
بسی تن بخون گردد آمیخته
بخندید و گفتار آغاز کرد
مناف مناتت نگهدار باد
چه داری بدل کین او در میان
سخن هر چه گویم همه گوش کن
به پند اختر سود مندش دهیم
پسندیده شد رای و کردار او

همه بازگشتند از انجایگاه / سوی خانهٔ خویش شاه و سپاه
که فردا چه بازی کند روزگار / چه آرد پدیدار لیل و نهار
چه فارغ شد از کار راز و نیاز / ابوطالب آمد سوی سرفراز
که ای مر ترا بر فلک تاج و تخت / چنین است رای من ای نیکبخت
که کفار بطحا پر از قهر و طیش / بخونریختن سرکشان قریش
پیمبر پسندید این رای را / تهی کرد از انجایگه جای را
دیگر هرکه بر سوی دین آمدند / بهمراهشان رهگزین آمدند
همه هرچه بودند اهل حرم / که بودند در دین او محترم
برفتند شادان در آن نیمه‌شب / زبطحا بهامون بسوی شعب
زشعبی که او بود حصن حصین / بلند آسمانی بروی زمین
اگر تا ابد بر فلک[ندی] کمند / رسیدی کجا دست چرخ بلند
چه عمران درانجایگه جا گرفت / فراجای زعرش اعلا گرفت
بگفتار بوطالب شیردل / همه پای اندیشه‌شان شد بگل
چه خورشید شد در نشیب از فراز / نبی با جهان آفرین گفت راز
باو آنچه بگذشته بد بازگفت / ز پرده برآورد راز نهفت
که امشب ازینجای بیرون رویم / ازینجا که سوی بهامون رویم
سوی ما گرایند پرخشم و کین / بخونریختن برزده آستین
برون رفت بوطالب نامور / بهمراه خود برد خیرالبشر
پی دین برون آمدند از سرای / ازانجای پرداخت کردند جای
خدیجه که بد بانوی بانوان / زبطحا برون رفت اندر زمان
که بودش ابوطالب نامدار / گرانمایه شعبی در انکوهسار
ندیده دو بیننده روزگار / چوآن شعب حصنی بهر کوهسار
چه بوطالب آنجایگه جای جست / ازو گشت تدبیر کفار سست
زرفعت رسیدی سرش بر فلک / ثناخوان جانش ملوک و ملک
چه از بام این لاجوردی حجاب / فروزان پدیدار شد آفتاب
یکی نامه عمران بفرمود زود / بسوی نبی هاشمی هرکه بود
که بودند یار رسول امین / بدلشان نبد با نبی هیچ کین
طلب کرد بوطالب نامور / درآن غار آن قوم را سربسر

گفتار در بیان رفتن ابوطالب بشعب و بردن حضرت رسول را باخود و گذارش آن

شنیدند چون قوم بدروزگار / که عمران شده با نبی سوی غار
دیگر هرکه آنرا درآورده بود / بدین خداوند دل داده بود
ابا جوشن و گرز و تیغ و سنان / همه کرده پرکینه برزه کمان
بلرزید و از سر رفته هوش / زبس بیم چون از دل زد خروش
چه بوجهل و عباس جم بولهب / فتادند از آن کار در تاب و تب
سرانجام ماندند در خون و گل / برفتند هر یک جمع چو زیر گل
اگر با نفرخاش سازیم ساز / شود کار کوتاه بر ما دراز
پی رزم عمران کشاید و چنگ / چو شیران جنگی در آید بجنگ
همان به بسازیم با یک دگر / بجوییم پیکار آن نامور
سوی او یکی نامهٔ نامدار / بنوشتش نوشتند کی شهریار
کنون سوی شهر آی فرخنده باش / خدایی که خوانی باو بنده باش
دلیران خود را برخویش خواند / ازاند استان داستانها براند
بقتل همه برون تاختند / سوی جان من تخم کین آختند
سر سرکشان اندر آرم ببند / سر چرخ ببندم بخم کمند
شنیدند گفتار چون گفت او / زگفتارش گشتشان پژمرده رو
یکی تازه پیمان ببستند سخت / چه دیدند شد سست پیوند بخت
زهر یک سوی دین چه ره جو / بکیش ملت نمایند رو
نبی بر خدایان ایشان سخن / نگوید زشتی بهر انجمن
چه کردند عهدی چنین استوار / بناگاه از نزد پروردگار
بسوی نبی سوره کافرون / خروشان فرو خواند چند و چون
نه برلات و عزی ستایش کرم / ستایش کنم دادگر داورم
همه گرد آنغار گشتند جمع / گرایان چو پروانه برگرد شمع
زخویشان بوطالب نامور / شده نامداران همه پی سپر
ببوجهل و لشکر چه آمد خبر / زرفتار عمران و خیرالبشر
بگردش چه دیوان شدند انجمن / همه گشته با یکدگر رای زن
سوی چاره سازی برون تاختند / چه بیچارگان چاره نشناختند
دیگر باره عباس بگشاد لب / که شد روز ما تار چون تیره شب
نبی گشته گردد ز قوم قریش / بماد دلیران شود تلخ عیش
دلیران بر زمش ندارند تاب / شود بخت بیدار کردان بخواب
بگفتند و از جای برخاستند / بانده استان جمله پیراستند
چه آتاختی نیم‌شب سوی غار / گشودی بخویشان در کارزار
چه آن نامه بر دست عمران رسید / ز مضمون آن نامه شادی گزید
که از کار کفار بطحا زمین / هراسد تن و جان و دل پر زکین
ولی قوم بیداد بدروزگار / ندانند که من کنم کارزار
زهر سو شود موج خونی روان / پر از کشته گردد جهان تا جهان
نهادند عهدی که ایشان ساز / که برخود ز کین نسازند باز
که کفار و پیغمبر کردگار / یکیدیگر از دین ندارند کار
نسازند با یکدیگر از ستیز / پی کیش و دین تیغ بیداد تیز
هم ایشان ز پیغمبر خدا و رسول / نگویند حرفیکه ناید قبول
فرود آمد از آسمان جبرئیل / بیاورد پیغام رب جلیل
که من را بدین شما کار نیست / گزان ره مرا گرم بازار نیست
شما نیز بت را ستایشگرید / که از آن ستایش دمی نگذرید

نه رای شما سوی یزدان من / نه من بر خدای شما رای زن
ببت پرستی و من ایزد پرست / سوی داور خود برآرم دست
بیاورد آن سوره را جبرئیل / ازان شادمان شد رسول جلیل
ببستند پیمان و عهد درست / که دیگر نسازند آن عهد سست
بزرگان بطحا پذیره شدند / همه با درفش و وتیره شدند
رهایی ز آن صلح دل شاد گشت / ز غم کفر و دین هر دو آزاد گشت
نه بر کفر اسلام را ناسزا سخن / نه کفار اسلام را طعنه زن
بهم آب و آتش چنان ساختند / که کس آتش از آب نشناختند
همی هرکسی سوی آیین خویش / بدانسانکه شان بود آیین کیش
ولیکن نهانی بدل راز جوی / بسوی پیمبر نهادند روی
سوی دین او فرقه بیشمار / نهانی بهر گوشه گشتند یار
از دین کفر و بیداد شد پر هراس / نهانی جهان گشت یزدان شناس
پسندیده گردید آیین او / پذیرفته شد مذهب و دین او
بعزی پرستان در آمد نهیب / بریدند کفار از دل شکیب
روان چون شدی سوی هامون و کوه / شده کوه و هامون ز نورش شکوه
بسی اهل بطحا از آن روی و رای / پرستار گشته بداور خدای
شما دین خود و را من دین خود / همی هرکسی سوی آیین خود
مرا باد آزرم از دین خود / نه از دست بگذارم آیین خود
چه آن سوره آمد بآن عهد راست / پیمبر بکام آمدش آنچه خواست
چه آن عهد و آن شرط شد استوار / سوی شهر بوطالب آمد ز غار
زمانه در خرمی باز کرد / جهان شیوه دیگر آغاز کرد
پیمبر نه بر بت گشادی زبان / نه ایشان سوی داور داوران
سوی داور خود بر آورده دست / یکی ایزد پرست و یکی عزی پرست
چنین روزگاران بسی خوش گذشت / که جایی دیگر فتنه پیدا نگشت
بمعبود خود شان ستایشگری / بدو و دهر آسوده از داوری
بدلها همه مهر او جا گرفت / ورا هر زمان کار بالا گرفت
بسی قوم خویشان عزی پرست / ز عزی پرستی کشیدند دست
بگیتی ز رویش چنان یافت نور / که زان نور شد دهر و گیتی بشور
جهان راه یزدان پرستی سپرد / زمانه ره کفر از یاد برد
همه اهل بطحا ز رخسار او / شده مست و شیدا ز رفتار او
چه بر سوی او بازگشتی روان / شدی اهل بازار را تازه جان
از آن خرمی بانوی بانوان / بگیتی برافشاند خواهد روان
خداوند دادار ازو بی‌نیاز / عطا کرد چیزیکه بودش نیاز
دو دختر باو ایزد دادگر / عطا کرد از صلب خیرالبشر

گفتار در بیان تولد شدن دختران پیغمبر از خدیجه

که هر یک ز روی لطافت آفتاب / ز رخسارشان ماه بد نوریاب
خدشان هزاران چو بلقیس بود / پرستنده صد چون فرنگیس بود
چو آن دو اختر پدید آسمان / بچون آمد و رخسار دیده جهان
ز رخشان بطحا درافتاد شور / همه وصفشان بود نزدیک و دور
ز دیدارشان گشته قوم قریش / نواخان بهر گوشه چون روز عیش
پرآواز گردید ملک حجاز / زکار نبی شد جهان پر ز راز
خبر دادی او را ز راز نهان / ز نزدیک داننده راز دان
قضا را شبی همچو روز وصال / نمودار شد آنچه بد در خیال
شبی روز از روز روشن توخته / شبی روز ازانشب برافروخته
شبی مخزن نور پروردگار / شبی روشن از روی او روزگار
چه شب روز نوروز از او رو سعید / شب قدر از روشنش روز عید

گفتار در بیان رفتن حضرت خیرالبشر بامر خالق اکبر بمعراج و گذارش آن حدیث

چه شب راز دار جهان آفرین / چه شب مجلس آرای جان آفرین
چه شب شمع شن دان ازو پر ز نور / چه شب نور بخشای سینا و طور
ازان شب پر از نور افلاک خاک / نمایان درو نور یزدان پاک
درانشب رسول خدای کریم / بکاشانه ام هانی مقیم
زده تکیه بر تختخواب آنجناب / دو چشمش درانشب نه بیدار و خواب
چو عشاق دلداده در انتظار / که آید ببویش ز ره پیک یار
دو چشمش براه و رخ افروخته / بدل مهر دلدار اندوخته
چنان مهر دلبر بدل داده جای / که جان رفته و مهر مانده بجای
ز هر جز بوی یار آمدی سوی او / نه بوئی شنیدی بجز بوی او
ز هرسو بدی هر زمان دل نگر / که اینک ز دلدار آید خبر
ز هر سوی بر سوی خود بسته راه / نبودی بجز سوی یارش نگاه
چه باریکه با شد بامید یار / ز راه وفا دیده در انتظار
که ناگاه گیتی پر از نور شد / پرآوازه از راز شب طور شد
ملایک ز بالا فرود آمدند / بسوی نبی با درود آمدند
نمودی ز بس روشنی عرش فرش / فروزنده مانند بالای عرش
فرود آمد از عرش روح الامین / ببوسید پای رسول امین
بصوت خوش و چهره دلربای / چو خوبان طناز گلگون قبای
بلب شاد و خندان و دل پر امید / ز روی و ز رازش چنان برنوید
نبی راز جان آفرین مژده داد / پس آنکه سر راز را برگشاد
که ای از تو خوشنود یزدان پاک / پدیدار از نور تو آب و خاک
ملایک همه بنده رای تو / سپهر برین گردی از پای تو
نهی چون سوی آفرینش قدم / عیان آفرینش نمود از عدم
پیمبر چه بر سوی او بنگرید / ز رویش جهانرا پر از نور دید
ز نور رخش مهر در احتراق / ز رخساره اش ماه اندر محاق

بدستش یکی عرش پیما براق
بخندید و دادش ز یزدان پیام
تو بنشین بر این راه پیما براق
فرا شو بیکدم ازین نه رواق
پیمبر چه گفتار او را شنید
مر او را عنان دار شد جبرئیل
زمین برتری جست بر آسمان
ببالید از چرخ هفتم گذشت
همه از سر ذوق برخاست شد
بیارست دارای عرش برین
یکی فرش گسترد بر لامکان
زبان باز با تعریف او بار نیست
فرا شد رسول خدا با براق

همش عرش پیمای این ره رواق
که ای بهره گیتی ز تو نیک نام
گذر کن ببالای این نه رواق
گذر کن ببالای این هفت طاق
سوی آن روان تا رگی بنگرید
زهی گفت او، خدای جلیل
مکان گشت بالاتر از لامکان
دگر کنه کرسی پدیدار گشت
بدرگش صفی از نوا راست شد
بعرش برین بهر عرش آفرین
که زان چهره شد چشم کروبیان
ز اوصاف از آن گفتار نیست
بیکدم ز بالای این نه رواق

بیکدم بفرمان جان آفرین
سوی تو این مرکب راهوار
ز پاک یزدان بر خویش خواند
بخلوتگه پاک یزدان درای
شدش طاقت و صبر و اندیشه طاق
بر آمد خروش از زمین و زمان
بخاک اندر افتاد گردون سپهر
چه سوی صف کبریا شد خبر
بر آمد خروش از مقیمان عرش
صفی نور کروبیان ملک
ز بر هیچ چشمی پدیدار بود
بهر آسمانی فتور او فتاد
چنان گرم بر ساحت عرش راند

نورد دید از آسمان بر
فرستاده بهر شرف
بخلوتگه خاص خود بر نشست
بنزدیک جان آفرین ساز
نشسته ابر زرین بر پشت
بعرش برین خاک شد
بمالید بر خاک سنای
که آمد سوی عرش خیر
سراسیمه گشتند سکان
که نادیده بد دیده نه
هم از دیده او نمود ار
ز افلاک دیگر بشور اوفتاد
که روح الامین از پیش



فرا شد چه از عرش فرشش گذر
چرا می نیائی بهمراه من
مرا سوختی بال و فرو ریخت پر

فرو ریخت جبرئیل آنجای پر
تو بودی در این ره هواخواه من
نه بتوان گذر کرد ازین ره بکند

در آنجا چه جبرئیل را ریخت پر
چنان داد پاسخ نماندم مجال
از اینجای نگذشته هیچکس

بخندید و پرسید خیر البشر
که آیم بهمراهت ای بیهمال
مجال گذشتن ز راهت بس

نه جبرئیل

نه جبرئیل شهباز ره باز ماند
نه هر مو و از آن پس جهان آفرین
شکوهش ز کروبیان تاب برد
نه شهباز چرخ و فلک در گذشت
ز جسم و ز جوهر بپرداخت جای
ز بس کبریائی ازو رفت هوش
ندائی چو وحی جهان آفرین
ندا اینکه در تن در آور د جان
چه آواز دلدارش آمد بگوش
بهوش آمد از هر سوی بنگرید
بلفظ علی سید المرسلین
بهر پرده نقش آن باز دید
ز بس دل ز مهرش پر از مهر داشت
ز هر گوشه وصف آن مهر زبان
همه هرچه بد راز جان آفرین
از آواز او دل چو خورسند گشت
ز یزدان شناسی فرمانبری
علی جمجم دل پر از مهر شاه
ز شادی نبی را مبارک بگفت
کنون آنکه در شب نمای نیکوی
برخساره ماه مهر منیر
بهر جا همی روی تو دیدمی
بهر صفحه از تو دیدم نگار
اگر خواهی بگویم ز اسرار تو
خدا آنچه در آسمان باز گفت
پیمبر ز شادی چو گل بر شکفت
گذر از بگه زانکس نمودش چنین
نبی حیرت از حیرتش بر فزود
همه قوم گفتار از آن گفتگو
چنین گفت راو بگه روح الامین
رسیدند از ره بصد جنبان
همه هرچه بودند حور و قصور
پذیره سوی سید المرسلین
ز شادی ببالید بر خود جنان
پیمبر ز هر سو همی بنگرید
نوائی ز هر شاخ او گشت راست
ز شادی ببالید بر خود جنان

در این راه میکال گردید بند
که بهرش بغرف نهادند زین
همه شوکت عرش را آب برد
ز روحانیان و ملک بر گذشت
تو گفتی نبد غیر داور خدای
که ناگه ندائی رسیدش بگوش
که بد روح بخشای روح الامین
روانها از آن شد بشهباز روان
از آن صوت دلداده آمد بهوش
همی صوت جان آفرین را شنید
شنیدی سخن زان سخن آفرین
بهر صفحه روی دلدار دید
ز دل بس تمنای آن چهره داشت
شنید از زبانهای توحید خوان
شنید از علی سید المرسلین
تماشای روی خداوند کرد
چو یزدان نمودی همی داوری
سوی خانه شاه بنمود راه
ز پس از مبارک تبارک بگفت
شنیدی و دیدی بمن باز گوی
همی دید و از وی نمی گشت سیر
بهر سو ندای تو بشنیدمی
بهر پرده نقش تو بود آشکار
ز اسرار تو با جهاندار تو
علی با نبی در زمین باز گفت
شگفت آمدش سخت خندید گفت
بغیر از خداوند و خیر البشر
علی را ستایش نمود و ستود
سوی یکدیگر کرده از مهر رو

پیمبر چه بگذشت از نه رواق
بر رفرف بر آمد چه آن شهریار
تزلزل در افتاد در لامکان
چه نزدیکی داور پاک شد
چه دلداده نزدیک دلدار شد
ندائی چو آواز مستان حی
ندا اینکه آن بود آرام دل
سرود دیگر هم کلام علیست
پیمبر چه بشنید از آن ابتلا
در آنجا نبد جای گفتار کس
رسول خداوند فرد مجید
ز بس بود مشتاق روی علی
در آنجا جز از روی روی ندید
دل او از روی آرام یافت
بر او جلوه گر گشت از علی
همه آنچه حکم خدا بر رسول
پیمبر ز معراج چون باز گشت
بخندید و شادان لب بگشاد
که هر روز جای تو معراج باد
پیمبر بر خسار او بنگرید
بگفتا چه پرسی تو از کار من
بهرش چه گفتگوی تو بود
پیمبر چه آن در اسرار سفت
پس آنگه علی در اسرار سفت
نبی در زمین راز و در آسمان
که راز خدا را ندانست کس
علی سر آنجا را باز گفت
بیطحا زمین فاش شد آن خبر
که این راز نباید بگشا براست

فرو ماند از پویه کردن براق
از آن با سوا گشت امیدوار
ز لاهوت بر شد خروش و فغان
برون وصفش از وهم و ادراک شد
بیکباره محو رخ یار شد
بمنزل شناسان بکم کرده پی
ندا اینکه زان یافتی کام دل
دو گیتی از آن صوت گردیده است
کلام علی از علی علا
علی با نبی راز لو بود و بس
همی از علی آن ندا می شنید
بهر سوی سید بدید روی علی
نه صوتی بغیر از نوایش شنید
از آن روی روی دلارام یافت
ندیده علی را شنید از علی
نبی در چنین سد ز سویش قبول
بخلوت که خاص دمساز گشت
نبی را ز معراج او مژده داد
سر او افسر زیب و تاج باد
بد بد آنچه در شب معراج دید
در آنجا تو بودی هوادار من
بهر نه حجب نقش روی تو بود
علی با رخ پر ز انوار گفت
همه هر چه بگذشته بد باز گفت
شب و روز بشنیده از آن زبان
خداوند داری تو دانی و بس
چو یزدان یکایک از آن باز گفت
که شب شد بمعراج خیر البشر
از آن راز کو ممکن درنوشت
همه هر چه با سید المرسلین
پذیره شدندش همه قدسیان
برون آمدند از نشاط و سرور
روان شد ز هر غرفه حور عین
عیان شد بهشت دگر از عدم
دو صد نغمه طوبی ز دل بر کشید
بصوت عراق و نوای حجاز
که ای از تو کون و مکان ارجمند

گفتار در رسیدن رسول اله العالمین با جبرئیل امین به بهشت عنبر سرشت و توصیف نمودن حوران و غلمان و درخت طوبی و گلزارستان

شد از مقدمش ذات او جاودان
بسی راز پنهان ز هر گوشه دید
ز هر برگ او نغمه راست چنان
که بگذشت هر شاخش از آسمان

چه او در بهشت برین زد قدم
چه بر سوی طوبی خرامید شاد
ز هر دو جهانش نغمه گردسار
خروشید گفتا بیابانگ بلند

مرا باهمه سرداری ز تو
اگر بنده نور تو نخلم نگاشت
کر آواز او سید المرسلین
چو از سیر طوبی بپرداخت شد
یکی سیب و یک به از آن شاخ چید
چو آمد ز بالا بسوی زمین
نهال امیدش چه آمد ببار
یکی نقش نقاش عهد الست
زدی بر نهانگاه بانو که خیر
خدیجه چه اعجاز بسیار دید
همه هرچه دیدش بروز و بشب
که چون او نپرورده پروردگار
شده نور روشن بهر دم طفیل
شده بزم مهر و مه مشتری
دم روح قدسیش از همدمی
ز رخسار او ماه در احتراق
زنان بزرگان قوم قریش
چه همراه مادر بسوی حرم
همه حیرت اندوز از روی موی
ندیده چو او دیده روزگار
نیاسوده یک لحظه در خورد و خواب
نیاسوده از ذکر یزدان همی
پسندیده شد تر دمن راز او
مر او را بخدمت بدی جبرئیل
نه جز رخت پشمینه بودش ردا
بروی برای سجود بر زمین
بسوی خدیجه شد ندی روان
بود نور پاک خداوند پاک
دو گیتی از آن راز در راز بود
خدیجه که بد بانوی بانوان
چه آگاه از این جهان درگذشت
ز گیتی چه شد سوی جنت فراز
چه شد خالی از روی او روزگار
همه خلق بطحی و قوم قریش
همه ملک بطحی پر از آه بود
بجز سوک و اندوه نوائی نبود
بماتم همه دیدگان اشکبار

تو مکان بی نیازی ز تو
کجا باغ جنت چو من گل داشت
دگر گشت همراز جان آفرین
بسوی دگر کار رجوع ساخت شد
بیاورد و نزد رسول مجیب
چه با بانوی بانوان شد قرین
چه امید را بار رسید روزگار
کشیدش که بس شد از آن نقش پاک
که شد مر او را صدچو بانوی خیر
بسوی رسول خدا بنگرید
ز اسرار آن دوحه بگشاد لب
یکی دختر آید ترا در کنار
از او بافته وصل ها جز خلیل
در آن بزم هر بن بخنیاگری
بمریم دهد رتبه مریمی
ز دیدار او مهر اندر محاق
ز رویش درافتاد در تاب و طیش
زدی آن گرانمایه گوهر قدم
جهانی از آن روی در گفتگوی
بپرورده دوران چو او در کنار
بذکر خداوند بودش شتاب
از آن روی یزدان بود همدمی
شده عرش پر راز و آواز او
بجان خادمش بود روح الامین
بدیبای پشمین بدی خود نما
بعلم و عمل چون بشیر و نذیر
ز وندگی ز اوصاف او داستان
بود پاک از آلایش آب و خاک
از او عرش یزدان پرآواز بود

درون و برون هم پر از نور رست
ز هر برگ او ناله زیر و بم
نبی چون شنیدی از و هر سرود
ببالا بر آورده جبرئیل دست
پیمبر گرفت و تناول نمود
دگر باره با نور خیر البشر
درون دلش نور فرسای شد
از آن بار چون گشت با نور زن
ز جا جستی آگاه کردی سلام
که تا از تو آمد نهالم ببر
پیمبر چه بشنید خندید گفت
شب قدر یکتا ز گیسوی اوست
بدرگاه او پاسبان جبرئیل
با آن بزم زهره رامشگری
پرستنده او مه مشتری
فروزنده رویش چو مهر منیر
از آن روی و آن موی بد داستان
تماشاکنان بود خیل ملک
ز دخت نبی بود هر جا سخن
همه کار و رفتار او چون پدر
به تسبیح و تهلیل او هر زمان
رسیدی ز یزدان نذیر رسول
بی حجره او ز رب جلیل
ز دیبا نگر دست جبری قبول
رسیدی مر او را اگر رخت نو
زنان بزرگان قوم قریش
گرانید ختر پاک نیکو سیر
ز اوصاف دخت رسول امین
چه بگذشت چندی بر این روزگار

گفتار در بیان وداع نمودن زوجه کرام حضرت خیر الانام و والده حضرت زهرا خدیجه کبری از دار دنیا

رسول خدا گشت بی جفت و یار
بر ایشان همه تلخ گردید عیش
زماهی پر از ناله تا ماه بود
بجز بانگ ماتم نوائی نبود
پر از ناله و گریه بد روزگار

چو آمد ز خورشید شد بر کنار
همه گشته در ماتمش نوحه گر
گرایزد پرست و اگر بت پرست
زنان جمله چون جان و برکنده مو
نبی را دلی زار بود از فراق

ز هر بهر نهالم ز نیروی رست
نوا ساز شد سوی خیر الامم
نمودار بودی بر او هر چه بود
بشاخی که بد عرش از آن شاد
از آن سیب سیب آفرین آشکار
نهال تماشاش شد بار ور
خداوند از و گیتی آرای شد
گذشتی سوی بانوی بانوان
به تعظیم بهر رسول کرام
نیاورد نخلم بدینسان ثمر
که با ما شده بخت بیدار جفت
دم صبحدم عکسی از روی اوست
پرستار قدرش کلیم و خلیل
بر آورده ناهید خنیاگری
ثریا شود از قدومش ثری
بدی نور رخسارش آفاق گیر
شب و روز در بزمها داستان
ز هر غرفه در جنان و فلک
زبان پر ز اوصاف او مرد و زن
بدی رای او رای خیر البشر
پر از راز بد ساحت آسمان
که یزدان کند ذکر زهرا قبول
فرود آمدی دمبدم جبرئیل
بغیر از لقای خدا و رسول
ز بهر فقیران نمودی گرو
با ایشان همه تلخ گردید عیش
همانا نباشد ز خیر البشر
پر از نور بد آسمان و زمین
قضارا بیکباره برگشت کار
روانشد سوی جنت جاودان
شب و روز بی ماه خورشید گشت
جهان آفرین گشت جنت نوان
بپوشید خور دیده از روزگار
بماتم همه نوحه گر ماه و خور
یکایک بماتم بر آورده دست
خروشان و جوشان به بازار و کو
بسی داشت بر ذکر او اشتیاق

چه چندی از ین داستان درگذشت
که عمران که بد سرور سروران
چنان گشت زاندوه زار و نژند
چو عمران ز گوینگان رخت بست
چه شد از جهان سوی دار القرار
خروشید از آن غم سپهر برین
همه اهل بطحا ز مرگش نزار
شده ناپدید از کون و مکان
ز سر ماه رویان برید و کمند
زمین و زمان سوگوار و نژند
بدی سید المرسلین را فراق
بزرگان و خویشان قوم قریش
بنخوت و کفر گردید همدست او
بزرگان بطحا همه راز گوی
ولی حرمت او همی داشتند
بزهرای اطهر علی بود یار
چه زهرا به پیمود بالای ده
ز بالاش بالای احمد پدید
نگار آفرین تا کشیده نگار
ز رویش مکان و زمان پر ز نور
زمین روشن از نور سیمای او
شب و روز روشن از عیش کم
همه بینوایان آن بوم و بر
همه هر چه زهرا درش ماند باز
بمسکین و بیچاره از کسب دست
از آن زر با ایشان نمودی نثار
سوی حجره اش جبرئیل امین
رسیدی از آن حجره سوی فلک
همه قدسیان لب پر از ذکر او
زنان و بزرگان قوم عرب
همیشه بحیران از آن زولی و مو
قضارا یکی عیش شد در عرب
همه مهتران قوم قریش
ابوجهل بد کیش کرده طلب
بزرگان تیم و عدی سر بسر
زنان عرب بطلی در عیش و ناز
زنی از زنان بزرگان نماند

گفتار در بیان وفات نمودن بزرگ قریش و حامی حضرت خیر البشر ابو طالب گوید

جهان گشت از رفتنش تیره تار
ز غم شد طپان آسمان و زمین
پر از آفت از رفتنش روزگار
ندیده چنین ماتمی در جهان
بماتم سر سروران بی پسند
شده بر فلک بانگ ماتم بلند
چو خورشید رخشنده اندر محاق
بهاشان از آن سوی شد تلخ عیش
که خالی شد از نور او روزگار
شب و روز سوی نبی کرده رو
بدلجوئی او سر افراشتند
نبودش چو او یار در روزگار

چه شد از مکان سوی لامکان
جهان اندر آمد ز ماتم بجوش
بهر جا بماتم در آورده دست
همه خلق را دیده آکنده بود
همه مرز و بوم عراق و حجاز
دل قدسیان هم از آن غم دو نیم
دلش از حد افزون بر آن شد کمی
بر آمد بدینسان بسی روزگار
بدل شاد بودند بر رخ دژم
بدلجوئی او بر آورده دست
پیمبر نبد با کسی رای زن
بسر بردی ایام با ناکسان

گفتار در بیان احوال جناب فاطمه زهرا و توصیف نمودن آن برگزیده خدای تعالی گوید

فلک محو نور دلارای او
بمسکین همی بخت دستش درم
شده در نوا او شده مایه ور
بمسکین ببخشید آن بی نیاز
بدی سیم بخشای بر دانبرت
چو دارای دارنده کردگار
رسیدی ز نزد جهان آفرین
ستایش بگوش ملوک و ملک
از آن ذکر گر زو بیان راز گو

بیزدان دل او هواخواه بود
بود در که دارنده بی نیاز
ز بس رحمت دستش بهر دم درم
ز بس سیم و گوهر بهر دم فشاند
همی رشته زشتی بر و روز و شب
نه جز رخت پشمینه بودش کسای
نهانی همه کار او ساختی
همه رخ زدی ذکرش ببر خشند
زمین و زمان بود از ذکر او

گفتار در بیان آمدن زنان قریش بخدمت حضرت رسول و رخصت طلبیدن جناب فاطمه بعروسی

ز بهر پسر دختر بولهب
همه سوی بطحی نهادند سر
در خرمی کرده بر خویش باز
[illegible]

از آن عیش بطحی پر آوازه شد
در آن عیش از هر رهی شد روان
همه تن بدیبا بیاراستند
[illegible]

دگر چرخ وارون دیگر گونه گشت
ز بیماری بس گشت تن ناتوان
که بگریست بر حال او روزگار
بگو بیکران اندر آمد شکست
پر از درد گردید کون و مکان
ز ماتم بخورشید و مه شد خروش
چه یزدان پرست و چه عزی پرست
دل دهر از آن غم پراکنده بود
بماتم شب و روز بودی براز
که شد بار دیگر پیمبر یتیم
دمادم پر از زار و گریان شدی
که بد یار با غم رسول کبار
کسی بر نیاورد از این راز دم
بدلشان ولی کین او پای بست
نبد مهر فرسای آن انجمن
فتاده چو گل در میان خسان
گذر کرد بالاش از مهر و مه
ز دیدارش روی محمد بدید
نبسته چو آن نقش در روزگار
فروزان از و نور سیمای طور
دو گیتی به پیشش کم از کاه بود
بدرگاه او دست حاجت روا
ز حاتم تهی گشت نام و کرم
بدستش از آن سیم چیزی نماند
نمودی گدایان مسکین طلب
در آن کسوت آمد همی دلربای
چه خادم بخدمت ببر دلخستی
ز ذکرش همه ذکر آموختند
سوی حجره او در عیش باز
گشودند بر ذکرش شب و روز لب
گشوده همه لب باوصاف او
نمودند خویشان و یاران طلب
از آن عیش گشتند انباز عیش
دل کفر کیشان از و تازه شد
بسی نامداران گسند آوران
بسیم و بزر جامه پیراستند
چنین کرده تهنیت با یکدگر

که خوانند دخت رسول خدای
کرا ... را بجز جامه کهنه نیست
بخندیم و را براه آوریم
ز سحر محمد کنیم آگهش
همه پرنیان پوش و زیبکرای
بدادند او را درود و سلام
ز آزرم از دل بپرداز جای
چو زهرا از ایشان حکایت شنید
چه از دختر سید المرسلین
برآند بشه شد زان رسول امین
پیمبر چه پیغام یزدان شنید
بسوی زنان دیده را برگشاد
زنان شاد گشتند و خندان شدند
که آمد بکام آنچه میخواستند
چه شد مهر در پرده زرنگار
چه بشنید دختر کلام پدر
تو دانی که این فرقه نابکار
بهمراه با قدسیان و قصور
ندیده دو چشم ماه و مهر
بسی قدسیان آمدند از بهشت
طبقهای زرین و سیمین بدست
همه روی شاه و بدر آفرین
همه دست افشان بوجد و سماع
بر ... همه جبرئیل امین
باین شوکت آمد چو روح الامین
وزان پس در راز را باز کرد
که بر خوان کفار آرد گذر
چه جبرئیل نزد پیمبر رسید
ز استبرق و سندس بافته
کز نور آنها زمین و زمان
زدیبا یکی جامه زرنگار
بزهرا چه آنجامه خاص بود
ز تار رشش جهان گشته گیتی فروز
از آنجامه نوری که بر سپهر دوخت
یکی معجز آرد گوهر نگار
بهر رشته اش بدر ... مشتری
ز نورش زمین رشک بر آسمان

ز ارزش ز نیکو نه گردند ای
چو زینت اندر ز زیور نگیست
سوی دین خود در پناه آوریم
ز تیم اندرین پند و افسون هش
بدیبای ابریشمین کرده جای
پس آنگه بگفتند ای نیک نام
کن آن بزم را از قدم عرش سای
تبسم کنان سوی ایشان بنگرید
شنید آنکه آن قوم ناپاک این
که ناگاه ز عرش روح الامین

که آید در آن بزم گرد تجمل
چه آید با کهنه دلق و خمار
بخوانیم او را سوی دین خویش
بگفتند و از جای برخواستند
سوی خان زهرا فراز آمدند
بنی عم تو بزمی آراسته
مشرف کن آن کشخانه را از کرم
که من را نباشد بدست اختیار
سوی سید المرسلین آمدند
بیا مر که کن این حکایت قبول

گفتار در بیان رخصت دادن حضرت رسول جناب فاطمه را بعروسی رفتن و آمدن ملائکه با طبقهای نثار

بر دختر آمد رسول کبار
سوی کردگار جهان کرد سر
ندارند ننگ و ندارند عار
زمین گشت روشن ز غلمان حور
چو آن حور حوری بگردون سپهر
که داد از نور خود شان سرشت
بنه طاق گردون در آمد شکست
همه مویشان شام قدر آفرین
گرفته مه مهر از ایشان شعاع
زمین و زمان بد پر از حور عین
ز نزد جهان آفرین بر زمین
با هنگ آن بزم آغاز کرد
بفرمان دارنده داد گر

همه راز جان آفرین باز گفت
که یارب توانا و دانا توئی
چه گفت این سخن با خدای جلیل
ز هر غرفه حوری آمد فرود
همه جامهای بهشتی ببر
چو ایشان ندیده بجنت کسی
همه عود سوز و همه رود ساز
خم زلفشان بر فلک سرگرای
یکایک براورده بر رقص دست
ملایک کشیده برآند ر دیگر
بخوان محمد چه آمد فرود
از این حور و غلمان همه گرد کار
به بینند کفار ما وای او

گفتار در بیان نازل شدن جبرئیل امین و آوردن لباس از بهشت جهت دختر رسول خدا

بانجامه جبرئیل اخلاص بود
ز پود و تش پر از نور گردیده پود
که نور آفرین نور از آن نغز دوخت
ندیده چو او دیده روزگار
هزاران مه زهره و مشتری
از عکس مکان غیرت لامکان

ندیده کسی جامه مثل آن
چه پوشید آنجامه طهر بتول
چه پوشید آمد خیر البشر
کلیمی ز بهر تا او در خروش
ز طوبی همه بهر نوا نیکر خاست
چه خیر البشر سوی او بنگرید

شود از خلق جامه اش مفتخر
شود زان خلق جامهاش ...
در آریم او را به آئین خویش
بسیم و بزر تن بیاراسته
بنجاستش ز روی نیاز آمدند
نبی و ترا اندر ان خانه ...
که بوسد زمین و زمانت قدم
بجز اختیار رسول کبار
از آن دو استان ایشان نهان
که پوید بآن عیش طهر بتول
ز پیغام او نکهت جان شنید
بدختر پدر راه آن عیش داد
ز شادی همه دست افشان شدند
همه زینت خود بیاراستند
پر از آفرین ذکر این باز گفت
بهر کار دانا و بینا توئی
فرود آمد از آسمان جبرئیل
که چون او بفردوس حوری نبود
همه تن بکلک بدر و گهر
اگر دیده قصر جنان را بسی
همه جان فزا و همه دلنواز
خم چرخ کرده نشان زیر پای
بچوگان گیسو زده هر چه هست
نمایان رخ داور داد گر
رسانید از خدا بر پیمبر درود
فرستاده از بهر زهرا نشان
هویدا شود نور سیمای او
ز جنت بسی کسوت آمد پدید
بد قدرت از دست خود بافته
بسی گشته روشن تر از آسمان
که بد صنعت دست پروردگار
شد در عرش اعلانه اندر جهان
ثنا خوان او شد خدا و رسول
دیگر باره جبرئیل گستر ...
مسیحا ز بهر پود رشته ...
ز بهر تار و هر پود او بود راست
بگفتن نیاید که گویم چه دید

دو گیتی ز زر و شش پر از نور دید
یکی نقشی از دامنش ماه و مهر
ز نور وجودش جهان ...
ز فر مود داور دادگر
چه از خانه خود برآمد ز جای
همه صف کشیدند غلمان و حور
پس و پیش و دور باشش بهر پای صف
چه از خان خیر البشر شد روان
زمین و زمان پر ز نور و سرور

زمین و زمان را پر از شور دید
نگاری ز پیراهنش بر سپهر
وجود از وجودش منزه و هیچ

یکی نقش دیدش سپهر جلال
مکان زمین عکسی از روی او
جلالش گذشته ز عرش برین

در بیان رفتن جناب فاطمه زهرا بعروسی خانه و اسلام آوردن جمعی کفار از معجزه آنحضرت

قنادیل از غرفها قدسیان
ملایک کشیده بهر سوی صف
جهان تا جهان پر ز آواز بود
چو رود دیگر از شاخ طوبی وزید

که در آفرینش نبودش همال
شب قدر تاری ز گیسوی او
بدی عکس رخسارش عرش آفرین
برآمد ز جا دخت خیر البشر
برآمد دو گیتی سراسر بپای
ستادند جبرئیل و میکال دور
میکائیل و جبرئیل چوبی بکف
طبقهای پر نورشان بد بکف
نوا نیکر گوش خردمی شنید

بد پیش اندران بود روح الامین
ز خورشید رخشنده رخشنده تر
همه تن بزیور بیاراسته
بپوشید پس زینت زرنگار
که دارد دبیر کهنه آئین و ثار
برآمد خروشی بر آن انجمن

پر از ظرف و بد زمان و زمین
ز ماه دو هفته دو رخشنده تر
سوی خان خیر النسا خواهش
که سازند دختی خوانکش
شود زین ثمین جامه او شرمسار
که پوشیده چشم خود ... دونان

ز غلمان جنت بسی بیشمار
زنان زمان آور کفر کیش
چو بانوی عباس و ... زنان
پیاپی سوی او روان آمدند
رسیدند چون نزد آن سرفراز
که آمد برون محرم اندر حرم

گرفته بکف جام گوهر نگار
رسول خدا را بدی قوم خویش
چو جفت ابو جهل آن نابکار
سوی داور داوران آمدند
از اندر در عرش گر دیدبان
جهان آفرین در جهان زد قدم

چه در کوی بطحا ازان نور یافت   جهان جمله از نور او نور یافت
زنان چون رسیدند زی انجمن   رسیدند چون نزد آن شیرزن
ز رو دیش فروغی بر ایشان فروخت   بکر قوم کفار زان نور سوخت
زنان چونکه دیدند آن دستگاه   ز غم گشت رخشان مانند کاه
چه بر سوی آن دیده شان گشت باز   نمودار شد قدرت کارساز
زنانیکه از رویشان بد بتاب   ز غیرت مه و زهره و آفتاب
همه ماه روی و همه مشک بوی   ربوده ز ماه و ز خورشید گوی
همه نسل سادات عالی تبار   بجنس و خرد شهره روزگار
چه تابید بر رویشان روی او   ز پژمرد رخشان ز دیدار او
برآمد چه از پرده آن آفتاب   چو خرما بر ایشان در افتاد تاب
چه آنسرو آزاد بالا نمود   ببالای او سرو شد در سجود
بسوی خانه کفر چون تافت رو   پر از نور شد خانه از روی او
زنانیکه بودند زینت گرای   زان نور در زار گردند جای
عکس وار نزد شکوه عقاب   چو خفاش در خرگه آفتاب
ازان پرتو روی رخشان بسوخت   بایشان از آن روی آتش فروخت
همه مانده پژمرده از او نژند   فرو مانده همچون در آتش سپند
همه تیره گشتند ازان آفتاب   ز آزرم از روی ایشان بخت آب
چنین تا که رفتند پیش عروس   شد از بیم رخسارشان سندروس
که او در زمانه بحسن و جمال   ز زیبائی او نبودش مثال
چو تمثال او هیچ تمثال کس   بلوح زمانه نه بسته صور
ز رخسار آن لعبت آذری   خجل گشت از و بتگر از بتگری
همه تن برآموده از سیم و زر   دو ساعد مکلل بدر و گهر
برا و چونکه این نور تابنده تافت   وی از روی خود خرمی تا نیافت
برآمد چه آن آفتاب جلال   همه خرگه کفر شد در وبال
چه تابنده خورشید آمد ز ره   عروس عرب گشت چون برج مه
ز آن چهره چون نور او فاش شد   همه ماه و مهر از و جمله خفاش شد
زنانیکو از حسن و از دلبری   بدی غیرت لعبت آذری
همه گشته پر درد و پژمرده رو   شده زرد رخشان از آن روی او
چو حربا بهر گوشه گشته مست   همه گشته زان روی پر زد پرست
عروس بزرگان در آن انجمن   ز بازار او بسته بازار من
چو غولان به بیغوله زار و نژند   ز ریزدان با هر مین آمد گزند
چه روی آفرین روی خود وا نمود   محو از دیگر روی تو هیچ سود
چه روی آفرین روی ساز دعیان   ز پستی بحر روی او در جهان
همه دیدند آن قوم بدروزگار   همه گشته از کار خود شرمسار
زاعجاز او چون تن پیروان   بهر گوشه ماندند شهها روان
یکایک بزرگان قوم عرب   فتادند از انکار در تاب و تب
از ایشان بسی سوی دین آمدند   بسوی رسول امین آمدند
زن و مرد آن فرقه جمعی کثیر   گرفتند سوی بشیر و نذیر
ازان معجز از اهل ایمان شدند   بنزد پیمبر مسلمان شدند
بارکان کفر اندر آمد شکست   شد از بت پرستی توان بت پرست
چه آن معجز آمد ز زهرا پدید   سیه شد بکفار روز سفید
نگارش جهان پر ز آواز شد   بیزدان پرستی دری باز شد
به کفار و کفر اندر آمد شکست   ابو جهل از آن غم بماتم نشست
بر اعدا دراز از در تاب تب   پر آتش شد از غم دل بولهب
بدل تخم کین نبی کاشتند   ز نو کینه آتش بدل انباشتند
شکستند آن عهد و پیمان خویش   گذشتند از عهد و پیمان خویش
همه سر پر از مکر و دل پر ز کین   شدند باز خصم رسول امین
دهان پر ز دشنام لب پر ز کین   همه دل ز کین و ز دل اندوهگین
ز پستی شمردی همی نام او   نبردی به نیکی یکی نام او
همه کودکان در پی او دوان   ز پستی همه نام او بر زبان
ز رینگونه باز و رو جلیش   بر او تلخ کردند هنگام عیش
فرود آمد از نزد رب جلیل   بسوی زمین از سما جبرئیل
بیاورد پیغام رب ودود   که آمد ترا در نبوت درود
چنین است فرمان پروردگار   که تازی بکفار بدروزگار

گفتار در بیان نازل شدن جبرئیل بر حضرت رسول ع و مامور نمودن حضرت بدعوت کفار

بر ایشان هویدا کنی دین خویش   کنی تازه هر روز آئین خویش
مترس از بی دینی ایشان بتاز   که سازد ترا کار رها کارساز
پیمبر چه بشنید پیغام دوست   بزد بانگ اسلام بر نام دوست
زبانرا بذکر یزدان گشاد   به بیت الحرم رفت و آواز داد
که غیر از خداوند فریاد رس   بهستی نباشد خداوند بس
صنم با همه آفرینش گواه   که جز ذات پاکش نباشد گواه
همه بنده گانیم و ایزد خداست   پرستیدن لات و عزی رواست
ستایش جز او را سزاوار نیست   جز او کس سزاوار اینکار نیست
که او ذات آمد نه او زاد   که او با کسی دیگر آرد بیاد
خداوند نیرو و فرهنگ و هنگ   ستایش نسازد بیکپاره سنگ
چه نادان خدا را نه بشناخته   پرستد خدائیکه خود ساخته
بسوی جمادی بر آورده رو   شده از دل و جان پرستار او
پرستیدن لات فرهنگ نیست   که لات جز پاره سنگ نیست
ستایش جهان آفرین را سزاست   که بر هر دو گیتیش فرمان رواست
بهستی توان یافته   روان از روانش روان یافته
که جسم است و نه جان و جان آفرین   نه در مکانی مکان آفرین

نه همتای او هست در روزگار   نه مانند او دیده لیل و نهار
خداوند بجان و جان پرور است   به شهای بجان روان پرور است
ستاینده او بحجت درست   پرستار او یار پیغمبر است
بعزی ستایش همه ناروا است   بدستانکه گوید که عزی خداست
پرستنده لات خوار است و زشت   نه خوش روز بیند نه خرم بهشت
همه بهره اش شور بختی بود   بعقبی با و رنج و سختی بود

گفتار در بیان سرزنش نمودن حضرت رسول کفار قریش را و خشمناک شدن ایشان و گذارش

رسول جهاندار کردگار   به بیت الحرم گفت این بار بار
چه برخواند توحید یزدان بلند   بعزی پرستان تزلزل فکند
در افتاد در کفر کیشان شرر   همه سوخت زاندیشان خشک و تر
چه آگاه از انکار شد بولهب   شد از کینه او دلش پر ز تب
برآمد ز جا و برافروخت روی   خروشان روان شد ببازار و کوی
بدنبال او فرقه بیشمار   همه کرده قصد رسول کبار
همه جیب و دامانها پر ز سنگ   همه در غریو همه در غرنگ
بهر برزن و کوچه بولهب   خروشان و جوشان دل پر ز تب
که هر کس که دارد دل پر ز کین   ز کار روز حال رسول امین
بیاید گذاران بهمراه من   در این راه گردد هواخواه من
کز او را بکفار خوار آوریم   از آن گفته اش شرمسار آوریم
مرا او را ببازار رسوا کنیم   همه شهر از و پر ز غوغا کنیم
چه بر گفت آن گفته را نابکار   برآمد بسی مردم از هر کنار
همه قوم اجلاف قوم عرب   گرفتند دنباله بولهب
بهر برزنی بود در انتظار   که بیرون کی آید رسول کبار
برآمد چه بیرون ز بیت الحرم   ببازار و برزن رسول امم
روان شد بدنبال او بولهب   زبان پر ز دشنام پر خشم لب
پر از خشم دامن زده بر کمر   پر از سنگ بنموده آن بدسیر
سوی سید المرسلین تاختی   بر او سنگ از کینه انداختی
رسیدی تن شاه از آن گزند   ولیکن بکفار ننگ بلند
که یزدان دانا و بینا یکیست   همال و مثالش پدیدار نیست
نه او را روان و نه او را خرد   ولیکن روان و خرد پرورد
ز اسرار او پرده آگاه نیست   در آن زه کسی محرم راه نیست
ستایش بلات و بهبل ساختن   تن خود باتش در انداختن
نگارش سزای بزرگان بود   ره دیو در دوزخ نه آسان بود
شنیدند زوی چه قوم عرب   بر او بر بدشنام بگشاد لب
همه قوم و خویشان او طعنه زن   بر رشتی یکایک گشوده دهن
همی زو پر از خشم و با تاب تب   با آن قدوه راستی بولهب
بسی چوب و بس سنگ از هر کران   گرفته از پی پای او خونروان
بیاتشها ز آن فرقه بدسرشت   ببندشان بجز کار و کردار زشت

گفتار در بیان اسلام آوردن حمزه عم حضرت و منازعه او با ابولهب برادر خود و گذارش آن

یکی روز عم پیمبر ز راه   ز ناموس بشهر آمد آن نیکخواه
بدی حمزه اش نام و فرخنده بود   بعزی و لات و به و دبنده بود
به گیتی چو او نوجوانی نبود   بدوران چو او پهلوانی نبود
دلیر و هشیوار بود و بزرگ   گرانمایه و پهلوان سترگ
سر تیره اش تاج کیوان بسای   سر تیر و شمشیر او عرش سای
چو برجیس رای و چو خورشید رو   خجل خسرو خاور از روی او
بدورش بسی کودکان انجمن   برایشان شده بولهب راهزن
که ریزند خون محمد ز کین   ز جایش نمایند خالی زمین
در آنکو چه چون حمزه اندر راه   نگه کرد بر سوی آن عرصه گاه
بدیدش پر از خشم و کین بولهب   یکی اقرسیلی پر از تاب تب
بزد بر بنا گوش فخر ملک   تزلزل در افتاد در نه فلک
بدیدش چه آنقدر نیکو سرشت   خجل گشت از کار اندر نوشت
برآورد بانگ و خروشید سخت   بسوی برادر که ای شوربخت
ز پور برادر شدی پر ز کین   که ریزی تو خون رسول امین
به پیکار نکی پر ز کین ساختی   پی کشتن خویش خود تاختی
توای بدسیر خیره زشت خو   بری سوی دوزخ تو این آبرو
کسی گشته پور برادر ز کین   که با دیو دار و نه باشی قرین
توای زشت زینکار اندیشه کن   ز کج بگذر و راستی پیشه کن
تو از خون پور برادر گذر   که خون تو شد بر برادر هدر
بگفت این و تیغ از میان برکشید   خروشان چو آتش بجا بردمید
همه مردم از بیم آن شهریار   گریزان برفتند از هر کنار
بر آتش در افتاد از و بولهب   شدش روز روشن چو تاریک شب
روان حمزه از اسب آمد فرود   بسوی نبی رفت دادش درود
بمالید رخ را بپایش بخاک   چو بر دانیان نزد یزدان پاک
برادر پسر را ببر در گرفت   جوانی دیگر باره از سر گرفت
دل از عزی و لات بیزار کرد   دو رخ سوی دادار دادار کرد
دل از مهر اصنام پرداخت کرد   بدل کین لات و هبل سخت کرد
چهره سوی دادار دارنده تافت   برآمد ز کفر و بیزدان شتافت
چنان در ره دوست بفشرد پای   که یکجا ز دشمن بهتیکرد جای
چنان گشت یار رسول امین   تو گفتی که او هشت خلد برین

چو برادر بجان گشت یار
خروشید کشا به بانگ بلند
مرا نوبت بت‌پرستی گذشت
بزرگان کها ر دل پر ز خشم
اگر رفت بوطالب نامدار
چنین گفت دانشور روزگار
ز اسلام اسلامش بالا گرفت
بکاهید کفر و ببالید دین
دیگر با نبی جرأت حرف زشت
پر از گفتگو بود هامون و شهر
رسیدی چه گفتار کفرش بگوش
ز بام حرمشان بپای افکنم
هر آنکس نیاید سوی دین من
شنیدند چو قوم بدروزگار
پی قتل او گشته همداستان
ابوجهل پر غم ز کار رسول
در گنج بگشاد زر برفشاند
زکار پیمبر زبان برگشاد
بباید کنون چاره ساختن
بجز آنکه ریزیم ما خون او
ز گفتش همه سرکشان حجاز
یکی گفت ریزیم اگر خون او
کز اینکار کاری بسی مشکل است
یکی گفت ما نام او کم کنیم
همه مانده حیران از آن داستان
بنی هاشم آیند یکسر ز جای
به بندد ابوطالب نامور
بر آنند هرگونه درمان نشد
که ناگه یکی پیرمردی در
ردا و عبایش سراسر سفید
با ایشان چه هم شور و هم راز شد
یکی چاره از نو سگالیده ام
همه نامداران بازور و طیش
بو قبیلا و خفته در رختخواب
ز هر قریه شمشیر کین برکشند
بجو نخواهیش هر که بندد کمر
شنیدند از پیر خوید استان

و راست شد گردش روزگار
بدستی کمان و بدستی کمند
خداوند یکتا من یار گشت
سوی یکدیگر گرده گریان دو چشم
مرا و را اکنون حمزه گردید یار

ز از نور اسلام شد نوریاب
گرکشتم بدین نبی استوار
چنان یار شد بار رسول مجید
کز اکنون بما تیره شد روزگار
ندانیم فرجام ما چون بود

ذکر دعوت نمودن حضرت رسول قریش را باسلام

نگردند آن فرقه بدسرشت
همه دل پر از کین و سر پر ز قهر
بر آورد دی از دل ز شادی خروش
علم بر سر چرخ گردون زنم
بگیرد ره دین و آئین من
بر آند استان از رسول کبار

ولی بود دلها پر از کین او
نبی را ولی گشت بازو قوی
گر از یاری کردگار ودود
نشان و دو لات را الم کنم
سرش را ببرم به خنجر ز تن
دل کفر کیشان برآمد بجوش

ذکر جمع شدن در دارالشورا و مشورت نمودن باهم در باب قتل رسول امم

با ایشان ز کردار او کرد یاد
ز گیتی مر او را برانداختن
اگر کردیم ایمن ز افسون او
با انگشته این چاره را چاره ساز
بر آید ز هر گوشه گفتگو
ز اینکار پای حرم در گل است
ز شرش بها جان مردم کنیم
که بر او چگونه سر آید جهان
ندارد به پیکارشان چرخ پای
پی کینه خواهیش چو کین کمر
سرانجام از آنکار حیران شدند
عصائی بدست و عمامه به سر
دو رخساره رخشان تابنده شید
ز هرگونه قصه پرداز شد
که آن چاره را خوش پسندیدم
چه تیم و عدی و چه قوم قریش
سوی کشتنش با دل پر شتاب
مر او را در آنجا بخون درکشند
نداند کسی خون آن نامور
بازای کشتند همداستان

بخواری گر او برنیاید ز پای
اگر چند سازد در اینکار زیست
درانداستان خوار این چاره جست
پی کشتنش هر کسی را ز زن
ز آنچون ابی خون بریزد بکین
یکی گفت او را ببندیم سخت
در آن تابه هر کس نبوذ ببند
اگر خون او را بریزند زار
بسی خون شود بر زمین ریخته
ابی هر کسی چاره‌ها سخت جست
همه مانده سرگشته انکار زار
در آمد ابی پر افسون و بند
در آمد در آن خلوت آن راز گفت
که از کشتن او مدارید دست
که قوم و قبایل همه هرچه هست
بر آرند شمشیرها از نیام
فرازند بر سوی او تیغ کین
چه زینگونه سازند بر روی ما
شود خون او کم میان گروه
سراسر بر آن برنهادند کار

کش گشت روشن ز آفتاب
شدم با جهان آفریننده یار
که در این زمانه چو او کس ندید
که با او ز نو غم او گشت یار
بد و ران گرا بخت و اروان بود
که چون حمزه شد یار آن شهریار
نبی از ثری تا ثریا گرفت
جهان شد بکام جهان آفرین
سخن بود هر جای از دین او
زمانه فرو ماند از گمرهی
بر آرم ز عزی و از لات دود
همه ذکر حق و ره مردم کنم
ز خون و ز خاکش نمایم کفن
بگردون ز کفار برشد خروش
بهم جمع گشتند نا راستان
کز آرد لبر روزگار رسول
بزرگان بطحا بر خویش خواند
بعزی نشانی نماید بجای
بلات و بعزی بباید گریست
جز این چاره چیزی دیگر بادهٔ
به هرگونه گشتند زان انجمن
سراسر شود سرخ روی زمین
که بندد بخواری ز نیرو طرفت
نیاید بسی پند شان سودمند
پر آشوب و پر کین شود روزگار
یکی فتنه گردد انگیخته
در آن بار ها چاره ها سخت جست
که برگشته از ما مکر روزگار
ز افسون او خیره دیو نژند
ز دانشوران چاره‌ها باز گفت
که کشتن بود بهتر از هرچه هست
پی کشتن او بر آرند دست
سوی او گرایند هنگام شام
ز خونش نمانند رنگین زمین
شود خون او کم در این روزگار
بجو نخواهی آیند قومش ستوه
که سازند زینسان یاد کار زار

چو رفت هر کس از آن پیر پیل
بر آن پیر آن قوم ناپاک دین
ز تیم و عدی و ز عدنان بسی
بدینگونه کردند تدبیر کار
چه خورشید شد در سیاهی نهان
ابوجهل و گردان بطحا زمین
کز از نزد پروردگار جلیل
مر او را از آنکار آگاه کرد
کز آر خوابگه جای بر رخت کن
ازین ملک در شام کن فرار
علی را تو در جایگه جای ده
علی در جهان جانشین منست
علی را شناس و علی راستای
پیمبر چه پیغام یزدان شنید
بر او شد نمایان ز روی علی
ز رویش دل خویش خرسند کرد
همی دید حیران بسیمای او
بجز رو باو روبسوئی نداشت
که گوید تو بر جای من جای کن
که فرمان یزدان چنین آمده است
بخوابیم و زینجا که پید ریغ
بجانان فدا کردن جان خوشست
مر اکنون از این مژده ام تازه جان
کنون گشت نیکو سرانجام من
فدا کردن جان بجای علیست
پیمبر چه گفتار او را شنید
گرا بر روی تو روی داور خدا
گر فرموده دانای جان آفرین
بفرمان یزدان ز جان بگذری
مرا شرم می آید از این سخن
ندانست کس جز من و دادگر
علی چون شنید از نبی داستان
که جان را کند آن یل پاکدین
کند در ره دوست جان را نثار
چنین داد پاسخ که او را جواب
مرا گشت از خواب بیدار بخت
شوند ار دو گیتی بمن پر ستیز

همه رای آن پیر شد سودمند
یکایک همه خواندند آفرین
کمر بسته در رزم هر ناکسی
که در شب سوی جای آن شهریار
شب تیره گردید دامن کشان
بر از کین سوی سید المرسلین

ز ابلیس آن پیرو شد رهبر
همه تیغ و خنجر نمودند تیز
بر آمد ز هر فرقه و هر گروه
برایند تا که همه کینه جوی
شبی ظلمت اندوز و دهشت قرین
همه تیغ و شمشیر تیز آخته

ذکر نازل شدن جبرئیل امین از نزد پروردگار بر رسول مختار و امر نمودن او را به هجرت نمودن از آن دیار و خوابیدن امیرالمؤمنین بجای رسول خدا

که او هست بر سوی ما رهنمای
سوی داور داوران بنگرید
همه شوکت کردگار جلی
تماشای روی خداوند کرد
شده محو اندر تماشای او
که بهتر از آن روی روئی نداشت
بزیر سر تیغ ما وا ی کن
خداوند را این گزین آمده است
بزیر دم خنجر و گرز و تیغ
فدا کردن جان بجانان خوشست
که آمد مرا در کنار آرزو
بر آمد از این آرزو کام من
از این کرم تر روز بازار نیست
سرشکش ز دیده بدامان چکید
بسوی خدا روی نور هدای
چنین است حکم جهان آفرین
مرا جان و تن هر دو قربان تست
که گوئیم تو را ای فدای تو من

ترا هست چو او یار یکرنگ نیست
علی را طلب کرد و بنشاند پیش
پیمبر چه او را بخود بار دید
بر وی‌اش چه پوزی از آن روی تافت
دل غیر از آن روی برتافته
علی دل از آن رزم پر شرم داشت
پیمبر چه راز از بگشاد بند
که سازم سوی جایگاه تو جا
چه راز من این راز داری نهان
به یزدان گراینده شد کار من
بجان تو جان را نمودن فدا
بزودی از اینجا بپرداز جای
بریزند اگر در رهت خون من
ز از مهر تنگش ببر در گرفت
در اینجا بگه داشتم جای دوش
به خوابی در آن خوابگه پرستیز
تمامی چو آنجا بجایم قرار
تو در داشتنی برده زر و یکار

ذکر شنیدن حضرت امیر از حضرت رسول و جواب دادن آن حضرت

که خواهم بجای تو در این رختخواب
که پیدار گشتم از این خواب سخت
زنندم همه خنجر و تیغ تیز

اگر رخت بندم در این رختخواب
مرا یار گردیده جان آفرین
بخواری برآید روانم ز تن

بر آن قوم گمراه آن بدسیر
بخون محمد همه پرستیز
سپاهی پی کین او جنگجوی
بریزند آنجا که خون اوی
گشوده بهر گوشه دیوی کمین
بقتل پیمبر برون تاختند
بیامد بسوی نبی جبرئیل
خبردارش از رفتن راه کرد
برفتن دوال کمر سخت کن
که سازد ترا کار ها کردگار
که کس نیست زو جانشین تو به
ترا جان ز جان علی دوست‌تر است
چو او کس به نیرو و فرهنگ نیست
بنزدیکی خویشتن خواند خویش
بخود یار دادار داور دید
از آن روی روی خداوند یافت
از آن روی همه هرچه بد یافته
زبانش از آن گفته آزرم داشت
علی گفت خندان به بانگ بلند
بجان تو جان را نمایم فدا
که من راز دار توام در جهان
از این دید یزدان سزاوار من
همی خواستم من ز داور خدا
بر و زرو بجایی که خواهد خدا
دهد کام من پاک یزدان من
خروشان شد و دست بر سر گرفت
گر آمد ز یزدان بتر دم سروش
نه رهبری از خنجر و تیغ تیز
نمایم از اینجا بهامون فرار
من گفتنی ان راز آشکار
چگویم ندانم که داوت خبر
بماند استان گشت همداستان
شتاره سید المرسلین
کنار دوست آن راز شود و ستیار
ز خوابم به بیداری آید شتاب
که شد بخت بیدار با من قرین
چه غم گر فدا میشود جان من

مرا بخت فیروز گر یار شد / مرا بخت از خواب بیدار شد
دو صد خنجر و گرز و تیغ و سنان / خورم بلکه سازم نثار تو جان
شنیدم که گردان قوم قریش / همه سرفراز با زور و طیش
همه مر ترا او مراد شمنند / پر از مکر و افسون چو اهریمنند
بخون تو و من همه پر ستیز / همه کرده شمشیر بیداد تیز
فزون از کران و برون از شمار / گرفته همه آلت کارزار
خوشا آنکه او خنجر و گرز و تیغ / بجای تو بر جان خورد بیدریغ
مرا آرزو گشت اینکارزار / بخواهم من ای بخت فیروز یار
اگر کشته گردم در این خوابگاه / که دارد بمانند من پایگاه
بقرب خدا هم نشینی کنی / چو یزدان جهان آفرینی کنی
در این روز فیروز گردم بجنگ / بگردن نهم چرخ را پالهنگ
میکائیل آرد ز بهرم نیاز / برد جبرئیلم دمادم نماز
نشاید مرا کرد کار جلیل / بعرشم شود مدح خوان جبرئیل
پیمبر چه گفتار او را شنید / پی دیدنش چشم حق بین خرید
همی کرد پر مهر سویش نگاه / نگاهش چه بر سوی او یافت راه
ز برج ولایت یکی ماه دید / کز آن ماه خورشید می آفرید
نهالی ز باغ مهی رسته دید / که طوبی از و بار پیوسته دید
شد از صورتش صورتی رهنمی / که بد غیرت صورت مادری
پیمبر چه آن صورت و روی دید / از آن روی روی آفرین را پدید
دل از رفتن خویش خورسند کرد / بدل آفرین مهر پیوند کرد
بجانشد بجایش کسی جانشین / که جای آفرین بود و جان آفرین
کسی کرد جا را بجانش فدا / که او بد بجانان و جان رهنما
دل آسوده خوابید در رختخواب / که از وصل او یار شد کامیاب
لبالبش پر از خنده و نوشخند / دلش خرم و بخت فیروزمند

گفتار در بیان رفتن رسول خدا بغار ثور و ریختن قریش در خانه حضرت بجهه کشتن آنحضرت

پیمبر کجا تاب دوریش داشت / تن پیروان بر دو جا زان گذاشت
بفرموده داور دادگر / روان شد سوی غار خیر البشر
علی چون بجای نبی جای کرد / باو یار گردید دادار فرد
چه یکپاس از آن تیره شب درگذشت / شب آهنگ گردون شب تیره گشت
برآمد ز در بارشه ها یهوی / فرو ریخت دیو و دد از چار سو
تو گفتی جهان اهرمن زای شد / زمین و زمان دیو فرسای شد
برآمد خروشیدن گیر و دار / جهان شد پر از آلت کارزار
بزرگان بطحا همه پر ز طیش / ز تیم و عدی و ز قوم قریش
همه آهن آگین و فولاد و تن / بفولاد و آهن بپوشیده تن
گرفته بکف خنجر آبدار / شده ز دل نعره گیر و دار
همه تیغ زهر آب داده بدست / همه لات خوانان و عزی پرست
بخون ریختن برزده آستین / بخون محمد همه پر ز کین
یکی گرد و تیره برانگیختند / بخان محمد فرو ریختند
پر از مرد جنگی در و بوم و کوی / فرو ریختند از در و بوم اوی
همه تیغهای برهنه بکف / در آستانه چو ماهی ز هر طرف
ز هر سو دل پر شتاب آمدند / به نزدیک آن خوابگه آمدند



شد آن خانه از برق تیغ و سنان / از آن برق روشن شده آسمان
ز آنها یهوی و درنگ و درای / خروشان غضنفر برآمد ز جای
خروشید کای مردم نابکار / شما را در این تیره شب چیست کار
کز ینسان دلی پر ز کین آمدید / برزم جهان آفرین آمدید
چه بر سوی آن قوم بدکیش دید / همه خال و عم و همه خویش دید
همه نامداران با زور و طیش / همه خویش و اقوام قوم قریش
حمایل نموده همه تیغ کین / بخون ریختن برزده آستین
شهنشه شد از کارشان در شگفت / برد دست و شمشیر کین برگرفت
چه در خوابگاهش فرو تاختند / چه او را بدیدند بشناختند
ز سیماش گشتند دل پر ز درد / همه گشته از خشم او روی زرد
در اندامشان لرزه آمد پدید / بر ایشان سیه گشت روز سفید
همه گشته از کار خود منفعل / ز کردار خود شرمسار و خجل
همه مانده حیران از آن داوری / گشادند لب را بافسونگری
که برگوی با ما تو این راز راست / که اکنون در این دم محمد کجاست
که ما را نه کاریست با هیچکس / در اینجا باو کار داریم و بس
که او را از کین بخون در کشیم / خط زندگانیش بسر در کشیم
چه بشنید حیدر خروشید سخت / بغرید کای مردم تیره بخت
شما را بدل هیچ آزرم نیست / شما را ز کردار خود شرم نیست
که با خنجر و تیغ دل پر ز تب / سوی خانه ما در این نیمشب
ز هر سو چو گرگان فراز آمدید / بخون نبی چاره ساز آمدید
اگر من کشم پر ز کین تیغ تیز / برآرم ز گردنکشان رستخیز
سر سرکشان اندر آرم بخاک / بخنجر کنم سینه چرخ چاک
شنیدند گردان چه گفتار او / ز گفتارش گشتند پژمرده رو
چه دیدند آن شیر را در غضب / گریزان شدند روبهان عرب
بسر زد دلشان برآمد خروش / ز سرشان برون رفت یکباره هوش
گریزان برون آمدند از سرای / از آنجای پرداخت کردند جای
پی شاه در راه برد اشتاب / سوی غار پس کردن آن فرشته

ذکر روانه شدن حضرت بجانب غار و بردن ابو بکر را با خود

چنین گفت راوی که دارای دین / چه آمد برون اندران سرزمین
پیاده بهر سوی بسپرد راه / نبی راه میکرد هر سو نگاه
که ناگه ابوبکر صدیق دید / چه بوبکر دیدش سوی او دوید
بپرسید از کار و راز نهفت / پیمبر همه آنچه بد باز گفت
پیمبر مر او را از آن راه برد / بر آن ره که میرفت همراه برد
چه شد یار ره با رسول کبار / از آن روی بوبکر شد یار غار
برفتند باهم خرامان براه / نهانی در آن ره ابوبکر و شاه
چه یکمیل از آن راه کردند طی / رسیدند کفار ناگه ز پی

بگفتا ابوبکر با شاه دین
پیمبر باو گفت دلشاد دار
ابوبکر چون گفت او گوش کرد
بدامان آن کوه یک غار بود
در آن غار چون رفت بنمود جا
بسوی نبی زد خروش فغان
رسیدند اینک درین تیره غار
یکی چاره کن که شد کار تنگ
پیمبر بخندید و دادش نوید
نیابند ما را درین تیره غار
ابوبکر سوی بن غار دید
چه صحرا که بد لاله زار جهان
به چشم ما راه این بر و بحر
تو دلشاد گردان فرو زمن
شگفتی فرو ماند و خاموش شد
از آنجا بسوی ندیدند راه
در غار را وز زمان او تنید
که گویا ندیدست روی بشر
ز هر سوی شاه بر دشت شد
سر انجام سرگشته باز آمدند
ببردند هر قریه و هر دیار
بزاری جستند او را و دست
ابوبکر یک پور فرزانه داشت
بروز چهارم بفرمود شاه
بروز چهارم بر شهریار
نبی چون در آنراه شد ره نورد
پیمبر بروز و شب ره برید
بقوم و قبایل در افتاده شور
ز هر سوی او روان تاختند
پی گنج مقصود بشتافتند
بجستند هر سوی از آن آگهی
یکی مرد بودی سراقه بنام
گذاران پی شاه بر دشت گام
بهر راه و بیره که بر میگذشت
ولی هیچکس را نشانی ندید
در آن دشت پویان و جویان
بجستند در راه و بیره بسی

رسیدند کفار دل پر زکین
دل از رنج و اندیشه آزاد دار
همه رنج و غم را فراموش کرد
که با غرش پر امنش یار بود

رسند گرچه کفار تا زان راه
که ایشان بما بر نیابند دست
چه قدری دیگر راه پیما شدند
پیمبر چه نزدیک آن غار شد

داخلشدن حضرت رسول بغار ثور و سرباشدن ابوبکر و آثار معجزه از حضرت رسول دیدن و گذارش آن من اوله الی آخره

بود یار ما پاک پروردگار
شگفتی فرو ماند چون بنگرید
چه صحرا بسی گشته آتش روان
بسازیم زینجا بگیتی گذر
که زیشان باد در نیاید گزند
تو گفتی مرا و زمین پوشش شد
فرو مانده حیران در آنجا
شد آنگاه جفت کبوتر پدید
نکرده است آدم در آنجا گذر
بهر جایگه گردن افراشتند
چه برگشتگان دل گداز آمدند
که آرد پیمبر بهر سو گذر
شنیدش نمایند جای نشست
که دل از دولت یگانه داشت
که آرد سه جمازه از بهر راه
سه جمازه آورد بس راهوار
همه خاک آتش شد افلاک گرد
عنان را سوی شهر یثرب کشید

توابندم بسوی بن غار بین
دمی بار آنجانب غار شد
پیمبر باو گفت کی یار غار
ز دشمن دل آسوده باشیم شاد
ابوبکر از و هر چه دید و شنید
رساندند کفار تا غار پی
ز اعجاز پیغمبر کردگار
بر بستند در دم در آن آشیان
رسیدند آن مشرکین چون بغار
بسی ره ز هر سوی کردند طی
نشانی ندیدند از چار سوی
بهر جایگه بشنوند او براه
پیمبر سه روز اندران غار ماند
در آن غار بردی بهر بامداد
چو آن بنده فرمان شه را شنفت
بهر یک برآمد یکی زان سه تن
همه گرده گرو چیان آرزو
چنین گفت گوینده داستان

خبردار شدن احشام و قبایل از رفتن حضرت و آمدن سراقه از پی حضرت و رسیدن بحضرت و ایمان آوردن آن

بدی در قبایل مر او را مقام
همی رفت پویان بهر جایگاه
پی شاه دیدش گروهی بدشت
نشانی ز گنج نهانی ندید
پی گنج مقصود از هر کنار
ندیدند در راه و بیره کسی

بزرگ و قبایل بد و نامدار
بسی از دلیران همراه برد
بهر سوی شاه پویان بسی
ولی سرکشان قبایل تمام
همه نامداران و گردنکشان
سر انجام نومید باز آمدند

نداریم ما هیچ سوی پناه
چنین گفت دانای بالا و پست
پیاده ز پشتی ببالا شدند
بآن غار نزدیک دادار شد
دلش تنگ گردید از آن تنگنا
که ما را بیابند اهرمنان
همین دم برآرند از ما دمار
دل آسان شو بیم از شب ستاد
که ما را بود روزگار سیاه
شگفتی ز کار جهاندار بین
یکی بر دو بحری نمودار شد
با ایشان اگر گشت غار آشکار
گشاییم بر چهره هیبل مراد
نشانی همی لب بدندان گزید
بنزدیکی غار پی گشت سطح
در آن غار شد عنکبوت آشکار
نهادند بیضه بهم اندر زمان
نکردند آن غار را اختیار
بسوی ندیدند از آن نقش پی
سوی شهر گردند ناچار روی
بگیرند او را در آن جایگاه
بصبح چهارم سوی دشت اند
ز هر بینی خوردنی از زاد
بجان برد فرمان شه هر چه گفت
سوی شهر یثرب بهم رای زن
که بر خاکپایش بسایند رو
اگرچو نشد بره سرور راستان
خبردار گشتند نزدیک و دور
بهر جایگه گردن افراختند
بجستند بسیار و کم یافتند
بجستند آن شاه را در رهی
ندیده چو او پر ولی روزگار
با ایشان در آن راه ره میسپرد
پی کس شتابنده هر ناکسی
که برداشتند از پی شاه کام
ز بس جستجو گشته چون بهشتان
بمنزل ز راه دراز آمدند

بغیراز

بغیر از سراقه که او برنگشت
ندادی ره راستی را ز دست
چه نزدیک شد با رسول امین
فرازم سر تخت عزی بماه
شد و رنگش از بیم از رخ پرید
بدل گفت مانا که پیغمبر است
بگفت و خروشید ازاندر رخت
گواهم که یزدان فرد مجید
که یزدان و دارای داور یکیست
دو دست سمندش در آمد بخاک
که شاید که او کرد سحر و فسون
بزیر زمین تا بزانو چنان

که آن گنج مقصود آرد بدست
و آوازه که جوینده یابنده است
برابر وی گیتی در افتاد چین
هبل را بچرخ آورم پایگاه
بسوی دیگر هیچ راهی ندید
به پیغمبر این چنین در خورست
که ای نوجوان شاه پیدار بخت
ترا بهر پیغمبری آفرید
رسولش تویی و شک نیست
بفرمان دارای یزدان پاک
که او هست در جادوی ذو فنون
که شد از سواره بچرخ الامان

بهر سو همی بود پویان براه
پی گنج مقصود هر سوی دید
بدل گفت بندم مر او را دو دست
زمین گرد چون تنگ بر شاه دین
که آید بدین رسول کبار
در آیم هم اکنون سوی دین او
بر آنم که تو پاک پیغمبری
بدین تو از اهل ایمان شدم
چه بر دل چنین عقد اسلام بست
وزان پس چه سختی برید ندا
مر او را چه این گشت در دل گذشت
امان خواست آن شخص فرخاجوی

بهر رهگذر بود جویای شاه
همی تاخت تا نزد ایشان رسید
برم نزد یاران عزی پرست
دو دست سمندش فرو بر زمین
شود با جهاندار دارنده یاد
شوم بر ره راستی راه جوی
به پیغمبری بر همه سروری
با آیین و دینت مسلمان شدم
سمندش برآورد از خاک دست
دیگر گشت بد دل سراقه ز شاه
نهان دست اسپش دیگر بار گشت
که دانم رسولی تو بی گفتگوی

تویی بر دو گیتی همه رهنمای
چنین کرد آمد دین تا سه بار
فرود آمد از اسب بوسید خاک
بگو مر ترا هر چه فرمان بود
پیمبر چه بشنید گفتار او
بود خواهش سید المرسلین
چه بشنید سراقه بوسید خاک
تویی شک و بی ریب پیغمبری
ز شمشیر و از جوشن و گرز و خود

بگو تا ببخشد گناهم خدای
چهارم چه راز آشکار
که بادا فدای تنت جان پاک

چه بر دین اسلام اقرار کرد
در آمد بدین رسول امین
بدین تو اینک دل آراستم

قبول نمودن سراقه ایمان و برگشتن او و گذارش

که تو اهل خود را داری بدین
که بادا ترا یار یزدان پاک
بخلق جهان بیکمان رهبری
ز سیم و زر و خوردنی هر چه

نخواهیم بجز این ز تو یاوری
بر آنم که یزدان بفرمان تست
بگفت و همه هر چه در راه داشت
چهار از دلیران همراه کرد

رهانیش بخشید دانای فرد
چه پاکیزه کیشان شد آن پاک دین
خدای ترا و ترا خاستم
دل و جان برایت گروگان بود
بپاسخ چنین گفت کی چاره جو
ندارم بجز این بکس داوری
خداوندی خلق در شان تست
بیاورد نزد پیمبر گذشت
بر آن رهبر رهبر راه کرد

ببوسید و خاک وزر پی برگشت
زهر سو بهر گونه شد چاره گر
بسی راه بد بن حسین آورید
در آن ره چو پوینده آنشاه شد
بروز و بشب راه کردند طی
به مهمان نوازی بگیتی ثمر
بیاورد بهر کس یکی خوردنی
دیگر خوردنی هر چه بسیار بود
ندارم من از میهمان جان دریغ
شب و روز چون مستمندان خان
سوی خانه میزبان بنگرید
چنین داد پاسخ باو میزبان
شد آن میش از خشکسالی چنان
چنین پاسخ آورد آن نیکزن
شد آن میش لاغر بدانسان چنین
همه حی زآن شیر گشتند سیر
مر او را بهمراه گشتند یار
چه آمد سوی شهر یثرب خبر
نموده ز کفار بطحی فرار
فرستاده کردگار جلیل
همه اهل یثرب برافراشتند
که آمد سوی ما رسول امین
که آمد رسول امین سوی ما
ز بطحا چه آمد به یثرب جلیل
که از یاری او نداریم دست
بگرز و سنان و به تیر و تیغ
بگفتند شادان و خندان شدند
جهان شد پر از نغمه نای و عود
زمین شد پر از بانگ رامشگران
زبانها پر از نام خیر البشر
زن و مرد و پیر و جوان ازدحام
ز بس از زمین شد بگردون خروش
بزرگان و شاهان یثرب زمین
نمودار شد شوکت سرمدی
بر ایشان چو تابید سیمای او
ز نزدی وانمو فرمانده اند
بنور خداوند دل بخشند

با بخت بیدار و مسعود گشت
که نگذشت احمد در آن رهگذر
به مهر رسول امین آورید
فراز فلک خاک آن راه شد
چنین تا رسیدند نزدیک حی
ز حاتم نمودی کرم بیشتر
ز چیزی که بودش ز گستردنی
بجز نان که او ناپدیدار بود
چگونه بمهمان کنم نان دریغ
بجز مهر و مه نیست در سفره نان
یکی میش لاغر در آن بسته دید
که ای هر دو گیتی ز رایت جهان
که جز پوستش نیست در استخوان
فدای تو باد امن و میش من
که شد شاخ و بالش چو شیر عرین
از آن شیر گشتند چون تره شیر
گرفتند ره سوی یثرب دیار

در آن روز کفار بس نامور
سپه را سپه دار کرد انتظار
چنین گفت دانای راز نهان
شه و هر که بودند همراه شاه
یکی بنگ زد ام معبد بنام
رسول خدا را سوی خانه برد
بمهمان چه گسترد خوان میزبان
بپرسید مهمان چه از کار نان
شد امسال قحطی چنان در دیار
شهنشاه را دل بایشان بسوخت
بآن میزبان گفت کی تیز هوش
ز مهر تو پر شیر پستان چنان
پیمبر دیگر زد ببویش خروش
پیمبر چه دوشیدن آغاز کرد
پیمبر چه دوشید زان میش شیر
یکایک بدین رسول آمدند
همه اهل آنحی زاعجاز شیر

ذکر خبر رسیدن بشهر یثرب از آمدن حضرت رسول

ز شادی همه بنگ برداشتند
سر ما فرا شد بعرش برین
برافروخت از روی او روی ما
نمائیم جانها براهش سبیل
برآریم بر دشمن او شکست
نداریم بر دشمن او دریغ
بنام محمد نوا خوان شدند
به یثرب ز ناهید آمد درود
زمانه نوا خوان کران تا کران
ز لات و ز عزی فراموشگان
نمودند نزدیک خیر الانام
مسیحای گردون نشین شد ز هوش
گرازان و تازان برافراز زین

چه یزدان پرست و چه عزی پرست
همه بت پرستان آن بوم و بر
اگر ساحر است و گر افسونگر است
همه جان ما گر برآید ز تن
بکیش و به ملت نداریم کار
اگر دشمن اوست همدین ما
همه کشور از جای برخاستند
همه شهر و برزن بیاراستند
همه اهل یثرب پذیره شدند
علمهای زرین برافراشتند
ز بس بانگ شادی برآمد بماه
ز بس نیو روز زینت خواستند
بر ایشان چه تابید آن نور پاک

ذکر رسیدن حضرت به یثرب و استقبال نمودن اهل شهر و مسلمان شدن اعراب نواحی مدینه

که بودند جویای خیر البشر
ز دنبال آنشاه گرداند بار
که پویای خلوتگه لامکان
شب و روز پویان پی بردند
که او بد ز نسل و نژاد کرام
گرانمایه گنجی بویرانه برد
در آنخان نبد غیر یک قرص نان
چنین داد پاسخ باو میزبان
که برگی نروئیده در کشت زار
از آن قحط و تنگی دلش بر فروخت
تو این میش اگر شیر دارد بدوش
ز تو شیر گردد به شهها روان
بدوشیم مشکی که گوئی بدوش
یکی سیل از شیر سرباز کرد
از آن میش هر شیر شد شیرگیر
ز اعجاز آن داستان نهان
از آن میش هر شیر شد شیرگیر
که آمد بدانسوی خیر البشر
به یثرب رسیدند با یار غار
سوی یثرب آمد شه از خلیل
ز شادی برآورده بر رقص دست
زبانها پر از مدح خیر البشر
اگر نزد او دین ما بت پرست
به شهها همه خاک گرد و کفن
چه او یار ما شد باوئیم یار
در این ره چنین است آئین ما
پذیره شده زا بیاراستند
نی و عود و چنگ نواخواستند
همه با درفش و تیره شدند
پذیره شدند از سر افراشتند
فکندند مهر و مه از سر کلاه
همه دشت یثرب شد آراسته
ز بالا فتادند یکسر بخاک
پدیدار شد سطوت احمدی
همه گشته محو تماشای او
نهانی برو آفرین خوانده اند
دل از عزی و لات برگشته اند

پیاده

ده بهر سو کشیدند صف
ز خاک پای تو شد سرفراز
یکی شاه شد خسروانیدیار
فشد و بر خاک سودند سر

نهادند چون بندگان سر طرف
بر آن خاک شد آسمان سرفراز
که نازد بتو تا ابد روزگار
که بر ما توئی داور دادگر

زبانها و دلها پر از آفرین
در این بوم و بر شاهی افکند تخت
نموده بما خسروی یاوری
تن و جان ما زیر فرمان تست

که ما چند اخاک یثرب زمین
که نازد باو کشور و تاج و تخت
که شد بنده اش خسرو خاوری
همه هر چه داریم ما زان تست

بگفتند واز اهل ایمان شدند
یکایک سپرده باو جان و دل
براه تو داریم ما جان نثار
نمائیم شها و جانها سپر
پیمبر ز جا زاده آمد فرود
سوی خان ایشان گزیدند مقر
بزرگان نمودند او را سپاس
به بیرون آن شهر منزل نمود
همه جمع آیند یاران دین
سوی شهر یثرب بفتح و ظفر
چه بگذشت زان داستان جای
بهمراه آورده بد آن سه تن
پیمبر چه آن گنج مقصود یافت
بگنجی فرا رفت و افکند رخت

بسی بت پرستان مسلمان شدند
همه خاک ره کرده از شک گل
که جان بی نثار تو ناید بکار
که تیری بسوی تو نارد گذر
بایشان رسانید یکیک درود
ولی بد در اندیشه خیر البشر
نمودند نزدیک او التماس
بناچار آنجای آمد فرود
بما یار گردد جهان آفرین
درآیم بفرموده دادگر
به پنجم چه بفروخت گیتی فروز
که فرمود پیغمبر ذو المنن
بروز دیگر سوی یثرب شتافت
بدش آسمان و زمین تاج و تخت

بخاک رهش بخشیدی نثار
سراسر بلابه گشاده زبان
جهان تا جهان دشمن جان ستان
بریزند گر خون ما را بخاک
بزرگان بدیدار او شادکام
که در خانه هر کس آید فرود
که آید سوی خان ایشان فراز
که فردا بمانیم روز چهار
ز بطحا بیایند یاران من
بزرگان یثرب شنیدند راز
علی ولی سوی یثرب رسید
علی چون بنزد پیمبر رسید
نشد وارد خانه هیچکس
همه اهل یثرب پرستار وش

ز دینار و از گوهر شاهوار
که ای بهتر و مهتر انس و جان
کشد گر بسوی تو تیر و کمان
چه تو یار مائی نداریم باک
همه در ثنای خیر الانام
دل دیگران زود شد پر ز دود
رسول خدا را نشد روی راز
که آرند ما را ز هر گونه یار
در اینجا یکه چون شوند انجمن
بفرمان او جمله گشتند باز
پیمبر ز دیدارش شادی گزید
پیمبر خدا را بخود یار دید
ورا خانه خان خدا بود و بس
بنزدش همه دست کرده بکش

گزیده همه راه و فرمان وی
شده از دل و جان ثناخوان وی
چه بگذشت چندی برین روزگار
دل خلق شد گرم از آن شهریار
پیاپی گزیدند دین رسول
بر ایشان همه دین او شد قبول
بکفار بطحا چه آمد خبر
که شد شاه از آن شهر خیر البشر
از ایشان برآمد فغان و خروش
از آن غصه دلها برآورد جوش
ز هر سو پی چاره در تاختند
مر آن کار را چاره نشناختند
ز کفار بطحا پر اندیشه دل
که گردند از رزم ایشان خجل
پیمبر به یثرب چه یکسال ماند
کسی خط کفار و سفیان نخواند
به پیغمبری سر بکیوان فراشت
شاهنشهی پا بگردون گذاشت
جهان تا جهان مد پر از نام او
زمین و زمان گشت بر نام او
اگر کفر کیش و اگر تازه دین
همی خواندندش رسول امین
ز هجرت چه سال دویم در رسید
سپهر برین سر بگردون کشید
زمانه سوی وی همی جست راه
بفرمان او گشت خورشید و ماه
از آن ملک گیتی پر آوازه شد
ره و رسم دین پرورش تازه شد
که ناگه سوی سید المرسلین
رسید از سما جبرئیل امین
ز یزدان رساندش درود و سلام
که ای از وجودت جهان را نظام
سلامت رساننده رب جلی
که زهرا براری بعقد علی
نگارنده عهد روز الست
بدست خود این عقد در عرش بست
ازین عقد شد عقد گیتی درست
نظام دو گیتی ازین عقد بست
اگر نابکاران در آرند سر
که ما را سزد دخت خیر البشر
تو زین کار از بنگونه شو چاره ساز
که از آسمان کوکب آید فراز
سوی خان هر کس که گیرد قرار
بیا و هست زهرای فرخنده یار
بزرگان و گردان راه حجاز
ز بطحا و یثرب دلی پر ز راز
بسوی نبی خواهش آراستند
بآیین او دخت او خواستند
بنی هاشم و نامداران این
همه بر سوی سید المرسلین
فرستادگان با نیاز و نثار
رسیده بدرگاه آن شهریار
که خواهند زهرا بفرخندگی
خداوند را ساخته بندگی
ابوبکر صدیق و فاروق دین
گرایان سوی سید المرسلین
بر آورده هر روز دست نیاز
که گیرند زهرا از آن سرفراز
ز هر سو بزرگی رسیده ز راه
همی خواستی عقد آن مه ز شاه

ذکر خواستگاری کردن ابوبکر و عمر جناب فاطمه را و نازل شدن جبرئیل در این باب

همه زان ایشان شده در شگفت
باندیشه از کارشان بود جفت
که ناگه ز درگاه رب جلیل
بیامد سوی درگهش جبرئیل
ز جان آفرین داور ای پیام
چنین گفت بعد از درود و سلام
که ای راز دار جهان آفرین
چنین است فرمان جان آفرین
که هر کس بخواهش دل آراست
که زهرای فرخنده را خواست
بگوئی نگویند دیگر سخن
بود عهد زهرا بفرمان من
هر آنکس بآن ماه خواهشگر است
و دیگر نگوید سخن بهتر است
نشینند بجای خود هر کسی
درین باره دم در نیارد کسی
که آید یکی آیت از ما پدید
که بر عقد زهرا بود آن کلید
که فردا شب از گنبد دیر باز
بسوی زمین زهره آید فراز
سوی خانه هر که آید فرود
بزهرای فرخنده آید درود
چه جبرئیل این راز را باز گفت
پیمبر همه دم بآواز گفت
شنیدند چون از رسول امم
یکایک بدم در گشادند در
چه دیدند عهد خدا و رسول
نشستند گنجی خموش و خمول
همه دل پر از خواهش و آرزو
بسوی خداوند خود کرده رو
همه کرده این از خدا خواستگار
که گردند با دخت فرخنده یار
دراز همه دیده در انتظار
که امشب چه بازی کند روزگار
بزرگان و خویش رسول امین
که زاند آستان برزده آستین
همه بر نیان پوشش و زرین قبا
بپای ابر پشمین خود نما
بر آسوده بر خویشتن سیم و زر
پراکنده هر سوی گنج و گهر
بسی گنج پرمایه سر کرده باز
که بد شان بدیدار زهرا نیاز
بسی در بسی گوهر شاهوار
پی چاره او نموده نثار
ز مهرش همه داده دل را نوید
بخاک رهش با دلی پر امید
نشسته همه خار زار و نزار
که شاید بآن ماه گردند یار
ز هر گوشه شاهی برآورده سر
بخواهش سوی دخت خیر البشر
ز هر چرخ مهری رخ افروخته
بدل مهر آن ماه اندوخته
ز هر جیب دستی شده سیم ریز
که در عقد آن ماه گردد عزیز
ز هر مصری آمد عزیزی بدید
که بخواب گردد بتابنده شید
ز هر ملک شاهنشهی سرفراشت
بدل در تمنای آن عقد داشت
ز هر کشوری شاهی آمد فراز
بآن عقد بودش ز یزدان نیاز
همه بر همونان پراکنده گنج
که گنجور بود از کشیدن برنج
سوی بارگاه رسول مجید
فراز آمده با دلی پر امید
همه سوی یزدان بر آورده دست
که گردند در عقد او پای بست
بسی ماه یوسف وش خضر دم
برافراشته سوی یثرب علم
هزاران چو یوسف دل از عشق چاک
خریدار گشته بآن نور پاک
بکف هر یکی بدره سیم و زر
که بودی ز زر و سیم او ماه خور
همه در تمنا همه دل گرای
اگر بند دخت رسول خدای
چه این آیت آمد ز یزدان پاک
از آن آیه گشتند اندوهناک
نشسته همه با دلی پر امید
که دیگر ز یزدان چه خواهد رسید
علی ولی سرور خافقین
گشاینده باب بدر و حنین
ستاینده داور دادگر
برازنده تخت خیر البشر

بشش

از آن سیم در دست سیم آفرین
ز پیغمبر و سید المرسلین
نه بر سیم و زر داشت روی نیاز
ولی سوی او بار غنی بی نیاز
نه جز دلق پشمینه بودش ردا
از او دلق کسری و قیصر قبای
فروزان ز رخسار او ماه و شید
دو گیتی از و پر ز بیم و امید
نه یزدان ولی داور دادگر
نبی نه ولی بود خیر البشر
ز پیرایه اش سایه بر آفتاب
ز خاک رهش مهر و مه نوریاب
بجز تاج پشمین نبودش بسر
ولی پادشاهان از و تاجور
نبودش بجز خشت و جز خاک تخت
ولی تاجداران از و نیکبخت
ز خاک رهش ذره بر زمین
بفرق شهان بود تاج آفرین
ز رویش نمایان رخ دادگر
پدیدار از و روی خیر البشر
دو دستش بهر کار مشکل کشا
نمایان ز هر دست دست خدا
بدل مهر زهرا همی داشتی
سوی عقد او دیده بگماشتی
نکفشی مر آن را ز هر گز نبس
جهان آفرین بود دانا و بس
بدل داشت زهرا همه مهر او
امید پدر روی بجز چهر او
چه آمد ز یزدان بدانسو نوید
دل هر دو از وصل شد پر امید
چنین تا شب وعده نزدیک شد
جهانی پر از بیم و امید شد
چه خورشید ازین چرخ فیروزه رنگ
شد از کشور باختر سوی زنگ
سراپرده زرکش و زرنگار
به پیرامن چهر زد روزگار
شبی همچو بزم جنان پر ز نور
نمایان در او روی غلمان و حور
دل خلق از او پر ز بیم و امید
همه اخترش همچو تابنده شید
شبی روز از روشنی یافته
بخورشید از روشنی تافته
ببویش دل و دیده در بانگاه
نشسته بهر سوی چشمی براه
شده دیده روشنان را منکر
در آنشب سوی عرش آسیمه سر
که از چرخ کی زهره آید فرود
ز سوی خدا بر که آید درود
بزرگان و شاهان همه دیده باز
سوی داد گر داور کارساز
بهر جا بزرگی سر افراخته
ببالا پر امید چشم آخته
بهر سو امیری برآورده دست
خداوند گویان و یزدان پرست
بهر آسمان گشته ماهی براز
که بر سوی او زهره آید فراز
خصوص آنکه بد بانوی بانوان
که مریم ز فیض دمش یافت جان
بمریم چه نوری از و تافته
از و رتبه مریمی یافته
و زیده چه از خاک کویش نسیم
از و بار ور گشته نام کلیم
چه نوری ز یکتا رکیوش تافت
دو گیتی ز یکتا را او نور یافت
دم روح قدسیش از احمدی
بعیسی نمودی مسیحا دمی
فروزنده ها چهره اش ماه و مهر
ز رویش پر از نور گردان سپهر
عروس سراپرده سرمدی
یگانه در لجه احمدی
سرایش پرستش که جبرئیل
پرستار او جبرئیل و خلیل
ز شمع شبستانش یک شعله بود
بروح ملک لیلة القدر بود
شفاعتگر عرصه واپسین
به خلوت خاص جان آفرین
نشسته گرایان بخلوت سرای
بمهر علی ولی دل گرای
بسوی خداوند بالا و پست
ببالا پر امید آورده دست
که یارب مرا سوی خود ره نمای
بنزد علی ولی ساز جای
ز روی علی چهره ام بر فروز
شبم را تو از روی خود ساز روز
شب قدر من نور سیمای اوست
مرا عید روی دلارای اوست
از آن آرزو که از روی روی تو بود
مرا روز از آرزوی سوی تو بود
ز روی تو دارم دل پر نوید
مکر وانم از روی خود نا امید
بد آنکس که از روی تو روی تافت
خوش آنکس که هر سوی دلجوی یافت
مرا آرزو نیست جز روی تو
که بینم همی روی دلجوی تو
که از روی تو دیده روشن کنم
ز روی تو آرایش تن کنم
بیزدان چه این رازها گفته شد
بپایانش همانا دم پذیرفته شد
رسید از جهاندار داد گر
ندائی سوی دخت خیر البشر
که ای آفرینش ز تو با رور
نهال وجود تو آورد بر
ترا هست پیوسته روی سخن
ز سوئی نه بینی بجز سوی من
بسوی تو روئی سزاوار نیست
بجز روی من مر ترا یار نیست
ز روی منت باد اکنون درود
که در خان تو زهره آید فرود
برو شاد روی جهاندار باش
هم آغوش با بخت بیدار باش
بغیر از علی نیست همتای تو
بجز او نگیرد کسی جای تو
تو در خلوت خویش دلشاد باش
در اینجا یکه باش بی انتظار
که اینک سوی خانت از آسمان
بفرمان ما زهره آید در آن
وزان پس با هم نشینی کنی
بنزدیک ما خویش بینی کنی
چه بشنید زهرا پیام خدا
دل او ز شادی برآمد ز جا
سوی خانه آمد ز خلوت سرای
ز بیگانه پرداخت گردید جای
بخلوت چه بنشست با مهر دوست
بهر سو پدیدار شد چهر دوست

ذکر نازل شدن ستاره زهره و امر خالق اکبر و گذارش آن مقدمه

بسوی جهان آفرین بد براز
نیازش همی گفت با بی نیاز
که ناگه خروشی آمد از آسمان
مکان گشت بالا مکان همعنان
بلرزش در افتاد هر نه فلک
بجنبش در آمد سما تا سمک
خروشی برآمد ز چرخ بلند
بلرزید گردون ز بیم گزند
برآورد از جای ناهید چنگ
بسوی زمین شد روان بیدرنگ
پر از نور او شد رخ روزگار
شد آن لیل پر نور تر از نهار
زگردون چه ناهید آمد ز جای
غریو دگر دید گردون گرای
چه آمد ز بالا بسوی نشیب
شد از آفرینش فراز و نشیب
که آیا چه رخ داده در روزگار
که شد بر زمین ماه گردون مدار

برآورد ناهید از دل خروش سوی هفت افلاک شد خنگ گوش
سوی اختران جمله آواز کرد بر ایشان در راز را باز کرد
که چون من میان شما در کجاست کنون محتشم سوی خان خداست
سوی خانهٔ آیم اکنون عروس که دار السلامش ساند در روس
همه آفرینش از آنخانه خاست ز آنخانه کار دو گیتی بپاست
سوی بانوئی شد که مر اوست ترس که شد آسمانش درای جرس
بر آن آستان سوده رخ جبرئیل شده محرم راز رب جلیل
مکائیل دربان آن بارگاست نمایان در آنخانه نور خداست
همیگفت چنگ و دف و رود و سرود که تا خوب شد خوب تا بود بود
ز خنکش دو گیتی پر آواز شد پر از صوت نه پرده راز شد
ز رقصش برقص اندر آمد جهان نواخوان بهر پرده قدسیان
نوازش نوا در دو عالم فکند شنودند صوتش دو عالم پسند
بصوت و خروش و نغمهٔ دلپذیر بهر گوشه چرخی شده گوشه گیر
سرایان همیخواندی این سرود ز آواز صوتش عدم شد وجود
همیگفت چون من بگیتی کجاست که یزدان داور بمن آشناست
سوی خانهٔ مشکرام عنان که زان سوست روی خدای جهان
بسایم بپا همه روی خویش که او بود از عرش مقدار بیش
شوم در سراپردهٔ سرفراز که نه پرده زان پرده گردیده ساز
بعرشی برآیم ز عرش برین که آن از ازل بود عرش آفرین
همیگفت این راز با نای و چنگ ز شادی نموده دو رخ لعل رنگ
چه زد دیک آمترل آمد فراز بروبیش در عرش گردید باز
سوی عرش از عرش بر شد فراز که بد جای دارندهٔ بی نیاز
چه بر سوی آنعرش منزل نمود بدید آنچه در عرش نادیده بود
شنید از جهاندار داور داد گر که در عرش با ساز جای مقر
چه در خاک آنکه سرافراز شد بدارای دارنده دمساز شد
بسی دید راز نهانی عیان که آن راز اندر بجز رازدان

نازل شدن ستاره در خانهٔ امیر مومنان ع

چنین گفت دانشور نیک نام که آن نور رخشنده چون گشت شام
بدانشام از روز رخشنده تر کواکب ز خورشید رخشنده تر
چه ناهید زهرا برآمد ز جا ز جا دخت خیر البشر شد ز جا
همیداشت با دوست راز و نیاز که ناهید آید سوی او فراز
بالله اکبر برآورد دست ز الله اکبر بدل نقش بست
چنین تا که تکبیر سی و چهار برون آمد از لفظ گوهر نثار
چه تکبیر او شد در آنجا تمام فرود آمد از عرش زهره ز طرف بام
چه شد زهره با ماه شیرتن برآمد ز هر نه فلک آفرین
در آنخانه چون زهره آمد فرود بر آنخانه آمد ز یزدان درود
چو ماهی از آن ماه شد نوریاب ز ناهید بگرفت نور آفتاب
بر آنگاه چون زهره آمد قرین بشد زهره خورشید مه آفرین
چه رخ سود بر خاک آنبارگاه به نه چرخ شد مفتخر مهر و ماه
چه از تار گیسوی او نور یافت ز روبش بخورشید مه نور تافت
چه شد خاک درگاه آنبارگاه کمین خادمش گشت برجیس و ماه

الهام شدن بحضرت زهرا درود خدا در این باب

مبارک بود بخت بیدار تو که گردید جان آفرین یار تو
ز یزدان بزهرا در آمد درود که در خان تو زهره آمد فرود
ترا مژدها باد از کردگار که شد یار تو پاک پروردگار
ترا بخت فیروز گر شد قرین گزشتی تو هم از جهان آفرین
بپایان چه شد از جهان آفرین چه بشنید دخت رسول امین
ز شادی بآواز بگشاد لب بالحمد شد در آن نیم شب
بحمد خداوند لب باز کرد مکان و زمان پر ز آواز کرد
ز تحمید او قدسیان در فلک هم آواز گشتند روح و ملک
چنین تا که بر گفت سی و سه بار شمارنده بشمرد او در شمار
چه زهرا بالحمد تحمید گفت ز پرده برآورد راز نهفت
بالله اکبر چون دُرّ اسرار سفت جهان آفرین نیز تحمید گفت
چه شد ذکر تحمید زهرا تمام فرا شد روان زهره از طرف بام
بدرگاه او سود روی نیاز ز عرش برین شد بگردون فراز
چه رخ خاک آنبارگه روی سود از آنعرش آمد بگردون درود
چه عرشی که زان عرش جان آفرین ببالا برآورده عرش برین
چه آن کوکب آنجا ببالا شتافت فراتر ز نه آسمان پایه یافت
خروشید و زد بانگ بر اختران که شد پایهٔ قدر من بیکران
بخلوتگه کبریا محرمم که بر دخت خیر البشر خادمم
میان شما جمله چون من کجاست اگر فخر دارم بکیوان رواست
منم خادم دختری کز شرف ستاید مرا او را شه من عرف
بپابوس او سرفراز آمدم که بر عرش یزدان فراز آمدم
شنیدند چون این سخن اختران بپایش همه از کران تا کران
بیکبارگی نهادند روی امید که این پایه بر خان زهرا رسید
ببالا چه ناهید شد زان مکان بتکبیر بگشاد زهرا زبان
چنین تا که شد ذکر سی و چهار که بر جای خود یافت کوکب قرار
چه تسبیح و تکبیر زهرا تمام شد آن دم جهان آفرین را بکام
ولی نامداران و یاران دین که بودند یار رسول امین
که تسبیح همخواهش آراستند از آن دخت فرخنده درخواستند
شده زان سخن شرمسار و خجل فرو مانده زان داستان پاکدل
کسی را نه یارای دم زدن که دیگر نبد هیچ جای سخن

همه گشته زانکار پورش پذیر که به داند از ما بشیر و نذیر
بدانگونه چون کار کردند راست که زهرا بکام اندرش آنچه خواست

ذکر رسیدن جبرئیل با افواج ملائکه و طبقهای نثار

دیگر باره از نزد پروردگار بیامد بنزد رسول کبار
ز عرش برین جبرئیل امین بهمراه او قدسیان برگزین
ز کروبیان ز روح و ملک گروه برکشیده فلک تا فلک
بکف بر طبقها همه پر ز نور سرایان سرودی بصوت زبور
همه دست عشرت نموده بلند بصوت و نوای خوش دلپسند
همه روزنان و همه بذله گو ز آوازشان گنبد تیز پو
فرو ماند از پویه و شد براز که ما را در عرش گردید باز
رسیدند فوج ملوک ملک بشادی دمادم رسید از فلک
ندانم که این شادی از بزم کیست فلک پر ز آواز از بهر چیست
ندانم بگیتی چه شد آشکار که شادی بکند هر زمان روزگار

ذکر وحی فرستادن خدا بجبرئیل که عرش را زینت کن

رسید از خداوند رب جلیل ندائی بمیکال و بر جبرئیل
که تا کرسی و عرش پر نور کنند همه آسمانها منور کنند
ببالای آنعرش عرش دگر بفرمان دارندهٔ دادگر
بسازند بازیب با فرهی که با قرب یزدان کنند همبری
بسازند عرشی ببالای عرش ز بال ملایک نمایند فرش
بحکم خداوند روح الامین فرود آمد از آسمان بر زمین
ابا فوج کروبیان از فلک ز هر آسمانی ملوک و ملک
علمهای زرین برافراشته بدل مهر آن ماه انباشته
همه کرسی و عرش شد پر خروش از ایشان زمان و زمین پر ز جوش
رسیدند چون با شکوه و جلال بدرگاه پیغمبر بیهمال
نخستین چه جبرئیل دادش درود برو خواند وحی خدای ودود
بر او سوره هل اتی را بخواند پیمبر از آنسوره حیران بماند
که بر وی ز نزد جهان آفرین بیامد چنان سوره بر زمین
ملایک بکف بر طبقهای نور فشاندند از شادی و از سرور
بمدح علی گشته مدحتگرای بشارت رسان بر رسول خدای
همه از کلام خداوندگار نواخوان شده بر رسول کبار
سوی خان زهرا فرود آمدند ابا هدیه و با درود آمدند
پیمبر سوی خانه شد روان که بود اندران بانوی بانوان
پیمبر بر ایشان چه آنسوره خواند نیوشنده زانسوره حیران بماند
از آنسوره آیات یزدان همه فشاندند بر سوره خوان جان همه
ملایک ز شادی همه پرفشان بمدح علی گشته توحید خوان
ملایک ز شادی زده بال و پر که خوشنود شد داور دادگر
همه مانده حیران ز کار علی ستایشگر کردگار علی
بیزدان که زو کار یزدان پدید نه پیغمبر و بر نبوت کلید

آغاز داستان غزوه بدر کبری و گرفتار گردیدن جمعی از گردنکشان قریش و بدرک فرستادن جمع دیگر از رؤسای آن قوم ناکار بضرب ذوالفقار حیدر کرار و ابتدای سخن بنام خداوند رحمن

بنامی گشایم سر نامه باز که زان نامها نامه شد سرفراز
شرفیاب هر نامه از نام اوست بهر نامه از نام او گفتگوست
از آن نامه نامی شده نامه ام از آن نام خامی نه در نامه ام
بنامش قدر چون قلم در کشید قلم نقش این هفت دفتر کشید
از آن نامه شد هفت چرخ آشکار ز نامش شد این نه فلک برنگار
همه نامها نامی از نام اوست اگر نام دشمن و گر نام دوست
به میخانه و کعبه هشیار و مست بآن نام نامی برآرند دست
حریف هنرپرور و شیخ خام بآن نام گیرند تسبیح و جام
نخستین نوائیکه مطرب نواخت بر آهنگ هر نامه آن نام ساخت
بآن نام هر تار مزمار زد بآن نغمه مزمار بر تار زد
بآن نام نائی زند دم بنای از آن نام نای از نی برآید نوای
بدیر و بمیخانه رندان مست بآن نام گیرند ساغر بدست
بدیر مغان شاهد و میفروش بنامش کند بادهٔ ناب نوش
نخستین چه مطرب برآمد خروش نیوشنده آن نامش آمد بگوش
چه بر نام او ساقی ماه روی ز خم ریخت می در سفالین سبو
سبو چون خم باده مستی نمود چو ساقی سبو می پرستی نمود
سبو را چنان کار بالا گرفت که بر دوش دردی کشی جا گرفت
چنان مست گردید از نوش خم که برخواست از جوش و جوش خم

در وصف می طهور و قدرت قادر غفور و استدعا نمودن از درگاه خدا در سبب تالیف کتاب

بآن نامه ای ساقی سیم بر بیا آب زر ریز در جام زر
دهی گر بآن نام صهبا بمن بزرینه جام ای بت سیمتن
فرازم کله گوشه بر مهر و ماه چه جمشید عذاران زرین کلاه
بدبزم دو گیتی نثار آورم بگوهر زر و سیم خار آورم

تهی کرد و دستم از سیم و زر
ازان آتشم آتشین ساز دم
ازان آتشم سینه پر نور کن
جهان را ازین شعله روشن کنم
سراینده اعجاز موسی کند
برافراز ساقی قد سرو سای
بجامم ز آب رزان زر فشان
ازان آتشم سینه کن تابناک
که افکنده نخل وجودم ز پای
کزین شاخ ز آتش بار آورد
که بر هر دو گیتی شود شعله خیز
ازان آیم آتش بر افکن بخاک
سخن بر لبم از لب یار گوی
جواهر فروشان بازار راز
دران پرده نقشی نماید ترا
که گر از سر زلف بنوازیم
جهان پر نوا گردد از نام ام
دل از مغنی شیخ طرفی نبست
مرا سوی دردی کشان راه ده
که سرمست در کوی میخانه دوش
چنانم ز راوی هم در گوش شد
بدیر مغان آمدم رایگان
بآهنگ دستان سرودی و دو
چو با چنگ و می گشت اشکم
مغنی ز نظم نوائی نواز
بدستان از زینده دستان باز گو
ازو ملک هستی پر از شور کن
بآهنگ این زمزم بربط نواز
ز دستان دستم فراموش کن
مغنی ز نظم برافراز دست
مغنی ازین نظم بنواز نای
بر راه مردان آزاده جوی
درین بزم ازین نظم پر از شید
مغنی ازین ره نوائی نواز
مغنی بزن نای و بنواز رود
بدستان ازین قصه آگاه ده
خرد مند را جان و دل تازه کن

بجای زر و سیم دارم گهر
ازان آب شو از رخم خاک غم
دلم غیرت آتش طور کن
فروزان چو وادی ایمن کنم
بنوشنده کار مسیحا کند

بده ساقی آن آتش آب سوز
که بر باد داده مرا کیش و دین
ازین آتشم گر کنی تر زبان
دمد نطق روح الامین از دمم
بدستان سرا مدازینده ستان

اظهار نمودن از کلام در بار حضرت خیر البشر در وصف آتش طور و می طهور گوید نظم

رخ لاله گون قد سرو سای
همه آتش تر ببار آورد
شود آب ز آتش سخت خیز
بیا دار خاکم از آن آب پاک
ز دل برد دلم راز دلدار گوی
دهان جز بگوهر نگر دند باز
بر چینی نگاری که شاید ترا

بر این نخل از آن آب شو آبیار
بده ساقی آن آب آتش نشان
بده ساقی آن آتش آبگون
از آن آتشم لب پر آواز کن
که دل رفته از کار و دین شد ز دست
مغنی از آن پرده بنواز رود
مغنی بزن نی که در بزم سر

طلب یاری نمودن از حضرت باری تعالی در خصوص فراهم آمدن حواس در مدح گوید

ز صافی دلان دل آگاه ده
چنین گفت با میکشی میفروش
همه زهد زرقم فراموش شد
رسیدم بنزدیک پیر مغان
بیک نغمه دین و دلم را ربود
بمی رهن شد خرقه و دفترم

ز می جامه زهد و زرقم بشوی
دلی کو خراب از می ناب نیست
چنین گشت اندر زراویم پسند
مغ میکش آورد مینا و جام
چه بر ساغرم باده ناب ریخت
بیک جرعه ام آنچنان کرد مست

خطاب نمودن بعقل و طلب یاری نمودن از او و آرایش این ورقه گوید

بدستان از بند ستان گوی باز
خدا را از زینده دستان گوش کن
برقص آی چون نغمه خوان است
برآور دل بر دلان از جای
چو آزادگان ذکر این راز گوی
بآواز دلبند صوت بلند
ازین پرده کن ساز بی پرده ساز
بدلدادگان زین نوا ده درود
ازین بر دل دوستان زاد داد
نشاط خرد را از اندازه کن

مغنی ز زابل سرودی سرای
شناور ازین نظم کن گوش هوش
که گوید در رود دست خدای جلیل
بصاحبدلان شرح اسرار گو
مغنی روان شو سوی بزم یار
چنان اندرین بزم بنواز نای
که بی پرده بنمود رخسار یار
سرودی ز نظم بیاران بخوان
ز نظم نوای دری ساز کن
مغنی بیار آن جهانی دگر

بجامم از آن آب آتش فروز
لب آبگون و می آتشین
چو از آتش آرم سخن بر زبان
زبانها شود آتشین از دمم
بفردوس روح الامین نغمه خوان
بسرو روان قد و قامت نما
بدین خشک شاخ آتش زرفشان
که بر نخل طور آمد از چوب تاک
بر این شاخ از ین آتش آبیار
ازان آتشم بر دل آتش نشان
که بر نار سینا شود رهنمون
دلم محرم پرده راز کن
ز زلف و ز مژگان جادو پرست
که یکسان به بینی تو نابود و بود
بنائی چنین گفت با ناله سر
بجو دیک نفس هم نفس سازیم
دو صد بحر خیزد ز یک قطره آم
می آرد می آرد مغ و بت پرست
مرا سوی میخانه بنمای روی
نکو دل که غیر از گل و آب نیست
که بگسستم از سبحه و زهد و بند
که می نوش بر باده و ننگ نام
ز دل بند تند و بروز هد سخت
که گشتم بدیر مغان می پرست
بصوت عراق نوای حجاز
بصوت حجازی بآواز گو
درون دو گیتی از نور کن
بدستان چو عشاق بنواز نای
بر جوهری باش گوهر فروش
ز صوتت نوا خوان شده جبرئیل
بدلدادگان این نوا باز گو
درین بزم این نظم در گوش ما
که دلدار را دل بر آید ز جای
ببزم حریفان در آمد نگار
نوائی بر دوستداران بخوان
فضای دو گیتی پر آوازه کن
نوائی دیگر جو می جانی دیگر

خردرا

خرد را دران محرم راز کن
ز نظمم بخوان در نوای دری
مغنی بیاور ازان پرده راز
برندان میخانه آواز کن
سراید اگر نغمه هوشمند
برآرد اگر جوهری گوهری
خرد و رز کاین راز افسانه نیست
حریفان در دکش صاف نوش
خدا را برندان ازین راز گوی
برآر استان کوی انیز از راست
مغنی ازین نظم بر کش نوای
مغنی ز نظمم نوا ساز کن
بآواز ازین پرده بنواز رود
بفردوس آید ز خلد برین
مغنی ازین پرده کن راز باز
دریغا که دیدم بگیتی بسی
چگویم همانا که در روزگار
دگر بوده در دهر پیدا نبود
کسی را نه بیند بجز خاک و گل
ز صوت کلیم اند مردم بری
تفو باد بر گردش آسمان
که بفروش آنکو شد گوش بجز
ندانم چگویم به تنها سخن
گر او بد باهل سخن اوستاد
فقیهی کهن جامه تنگ دست
ندانیکه برتر مقام تو نیست
فقیهان طریق جدل ساختند
فقیه فقیر از صف آخرین
سمند سخن تا بسجائی براند
معرف بدلداری آمد برش
خرد باید اندر سر مرد و مغز
ولی گشته در کنج عزت نهان
بنادان بود نام دانشوری
مغنی ازین پرده کن ساز ساز
نوائی بیاور اگر نیست گوش
دل و جان روحانیان تازه کن
کفی بر به نی زن که شد دل ز کار

پس آنگه ازین نظم آغاز کن
ازین بنگ بر جام اسکندری
که شد پرده از چهره راز باز
حریفانه این پرده را ساز کن
بجز هوشمندان که سازد دلیل
بهایش که داند بجز جوهری
کسی محرم راز رندانه نیست
که جوهر شناسند گوهر فروش
بآواز اینده استان باز گوی
که از راه استان برستی خوش نما
بشعر از شعرم ترنم نمای
بعالم در خوشدلی باز کن
ازین رود بر رودکی ده درود
ز فردوسیم صد هزار آفرین

مغنی سر از زر ابر کشای
مرا و را بگو این نوا گوش کن
درین پرده داری اگر هوشمند
بر رازدان ذکر اسرار گوی
بدگان خر مهره سازان ده
کسانیکه بر جان و دل حاکمند
بجز پاکبازان دریای عشق
ز راز نهان و عیان آگهند
مغنی نوائی از زینده استان
نوائی برندان حریفانه زن
بهوش آر از زینده استان گوش هوش
دو گیتی ز نظمم پر آوازه کن
ازین پرده با نی نوائی نواز
که عشاق را دل برآری ز جای

از وصف نادانی اهل روزگار و ناسازی زمانه غدار و دنیای بی اعتبار گوید

بمردم بگیتی هویدا نبود
چه گوید بر خاک و گل راز دل
پرستار گوساله سامری
بنی زار و گوساله بر زد بان
که نی نوش شد انیز از گوش خر
من و کنج تنهائی خویشتن
باهل سخن در سخن داد داد
بدیوان قاضی بصف بر نشست
فرو تر نشین با بر دبا بایست
الم و لا تسلم در اندا خستند
بغرش بر آمد چو شیر عرین
که قاضی چو خر در وحل باز ماند
که دستار قاضی نهد بر سرش
نباید مرا چون تو دستار نغز

دراینجا که آن دهر ناپایه دار
جهان را چنین است آئین ساز
چه بر صوت یزدان ندار نتاو
چه خوش گفت دانای باد دادن
بهوش ای که از هوشیاران هوشمند
ز سعدی دو بیتی بمتن آورم
چنان در سخن در اسرار سفت
نگه کرد قاضی بر او تیز تیز
چو آتش برآورد در دیش دود
فتادند در عقده پیچ پیچ
ز کلک فصاحت چنانکه دست
خرد و آمد ز تخت و دستار خویش
ز دست و زبان منع گردش که دو
خرد پیشه لب بست از نیک و بد

ساقی نامه بجهت زینت دادن کتاب و طلب اعانت از ملک علام گوید

صف قد سیان پر آوازه کن
نوائی برارای از صوت یار

بدستان از زینده دستان باز کن
که از عالم غیب آمد بگوش

ز ین نظم راز نهانی نمای
ز اسکندر و جم فراموش کن
ازین زمزم مزمار را پرده بند
بنزد حریفان بآواز گوی
ز گوهر پسندند خر مهره به
دریغا که در روزگاران کمند
که ز ایشان بود گرم بازار عشق
بسوی در دوست مردره بند
بخوان از زره راست بر راستان
صلائی بعشاق مستانه زن
ابر گوش هوش آر و می سرد
ازین نغمه جان جهان تازه کن
که پر نغمه سازی عراق و حجاز
از زینده استان چنین نمائی نوای
خدا را ازین پرده بنواز ساز
چه حاصل که در روی ندیدم کسی
نو گوئی بند از ازل هوشیار
اگر بنگرد دیده هوشیار
دنی پرور است و از ازل نوام
چو کاوان نیوشند آواز گاو
بکشا را و باد صد آفرین
باینکو شس راز دل دار گوش
سخنهای نغز و گزین آورم
بیا گوش بگشا و بنگر چه گفت
معرف گرفت آتشش که خیز
فروتر نشست از مقامیکه بود
که در حل او ره نبرد ند هیچ
بدلها چو نقش نگین بر نگاشت
باکرام و لطفش فرستاد بیش
منه بر سرم پای بند غرور
بد اندیش در گفتگوی خرد
عدو آشکار اشده راز دان
ز دانشوران و ز دانش بری
بآئین رندان نوائی نواز
شنا و ابود یکان هوش گوش
بجانان تو این نغمه بنیاد کن
دلارا نوائی ز وحی سروش

چو نغمه رساند بداها کند
براهی درین نی نوائی بزن
زبیهوشیم دل بهوش آوری
مغنی دمی شو هم آواز من
زمضراب مضمار ده کام دل
که گویم بنائی چونی راز دل
بسی دیدم از راستان داستان
مغنی کجائی دمی زان بنای
چه دلشد زدیدار جانان امید
که از نکهتش بوی جان آمدی
درازه مرا گشت مقصد پدید
زده دم زرنج تیره گرد ملال
برآمد مرا آنچه بد آرزوی
بخاک دری سر برافراشتم
در از راه چون راه پیما شدم
مغنی کجائی باواز راست
چنان زن نوائی بصوت رسای
نی خامه را عنبر آمیز کن
بمدحت کشائی زبان تیز کن
سخن زان نوا روح پرور شود
بمن ده می از جام کیخسروی
فریدون بدرگاه او بنده
جهاندار و دین پرور و تاجور
زمین و زمان روشن از بخت اوی
جهاندار شهزاده کامران
خداوند تاج و خداوند تخت
ز بازوی او دست تقدیر راست
ز دامان او آسمان سایه
چه شد پای او زیب تخت نگین
قضا دستش از کار بیکار شد
بکشور چه کشور کشائی کند
خدیو افلاک تختگاه تو باد
در اینکار لطف توام یار شد
زگفتار تو دانش آموختم
روانم زگفتار او تازه شد
خدا را بیاد از پند استان
خدایا باعزاز آن پنج تن

خروشیدن دف بود سودمند
در این پرده از نغمه رائی بزن
زان پرده صوتم بگوش آوری
چو نائی شوی آگه از راز من
زچنگ و زنی جوی آرام دل
زچنگ و زنی جویم آرام دل
چه حاصل ندیدم کس از رهنمای
که زین شکنا دل برآمد زجای
قضا گفت هجران بآخر رسید
من ناتوان از روان آمدی
زگرداب زورق بآخر رسید
شب هجر من گشت روز وصال

چو از بینوائی دل آید بجوش
نوائیکه زو دل برآید زجای
نشانی ز دانش و رائم دهی
رهی زن که دل را بهوش آوری
دلم محرم راز دلدار کن
که جان را از او تازه گردد روان
ز دانشوران هست جای کس
بهر بوم و بر پی همنفس
قضا را بسوی کشیدم عنان
از آنسو نمودار شد راه راست
چه بر سوی آن راه بشتافتم
وصال آمد و شام هجر انگذشت

در وصف نواب مستطاب سپهر رکاب امیرزاده اعظم و شاهزاده اکرم ابراهیم خان گوید

که لرزد از آن کوس اسکندری
زبان قلم را گهر ریز کن
ازین مدح کلکم گهر ریز کن
دم قدسیم مدح گستر شود
که دارم سر مدحت خسروی
تهمتن بکاخش پرستنده
که دارد دو گیتی از و زیب و فر
سر چرخ بر پایه تخت اوست
که زو تازه شد عهد نوشیروان
که گیتی از و گشته فیروز بخت
ز دستش قضا عاری از گنج و کان
ز بخشش سپهر برین پایه
براو خواند جان آفرین آفرین
قدر زور و بازوش از کار شد
بکشور خدایان خدائی کند
جهان تا بود در پناه تو باد
در این مدحتم گرم بازار شد
ز رخسار تو رخ برافروختم
دو گیتی ز گفتم پر آوازه شد
درودی ز یزدان مسیحا نان بخوان
که هستند فخر زمین و زمن

خروشی برآور چو مردان راه
بآب خضر لوح دفتر بشوی
زند جوش اگر مدح سازی ختم
بده ساقیا باده لعل فام
که کیخسرو جم در ایوان او
خدیو خردمند فرخنده پی
ز بخشش زمین آسمانی کند
فریدون نهاد و منوچهر چهر
چه بازوی نوشیروانی گشاد
که چون دست بخشش بگیتی گشاد
نه در کشورش مانده ظلم راه
چه دیهیم بر ترک او کرد جا
چه دست جهانداوری بر فراشت
زند رمح او طعنه بر آفتاب
گشاید چه دست سخا گستری
ز تو ملک گیتی پر از نور باد
سرم زانشرف ز آسمان گذشت
چه از روی او بر دلم نور تافت
مغنی ازین مدحت آغاز کن
درودی که آسایش جان بود
که او را بآفاق پاینده دار

شود گر برآری نوا زدل خروش
شود سوی دلدار کان دلبری
ز دانش سخن برده ام نهی
دلم را نوای سروش آوری
دران پرده ام محرم یار کن
شود و از گون جان دلدار کان
ز دانش بجا مانده جامی بس
گذشتیم و جائی ندیدیم کس
که زانسو رسیدی بمل تو جان
از آن راستی رستم از رنج کاست
همه هرچه میخواستم یافتم
شب تیره ام روز رخشنده گشت
نمودم سوی دور پاک رو
گزاند بگردون سر افراشتم
در اینبار که عرش فرسا شدم
نوائیکه دل یافت کامیکه جوست
رسان نغمه چنگ بر مهر و ماه
نی خامه از آب کوثر بشوی
دم روح قدسی شود همدمم
خدا را بدور آر مینا و جام
بدربان او بند در بان او
بفر او ار او رنگ و دیهیم کی
ز بخشش مکان لامکانی کند
زچهر منیرش روان ماه و مهر
جهان از نوشیروان شد زیاد
جهان از حاتم همی شد زیاد
به ملکش ستم را نه حد نگاه
سر تاج و دیهیم شد عرش سای
چه بازوی کند آوری بر فراشت
خور روز آتش تیغ او ماه آب
ببخشد بگردون مه و مشتری
ز تو کشور عدل معمور باد
که همراز با خاک پای تو گشت
دلم نور داد و دادار یافت
بعالم در خرمی باز کن
درودی که آسایش جان بود
وجود جهان زا از زنده دار

مراورا

مرا و را خدای جهان یار باد
چه او بد بگیتی سر راستان
که در شهر یثرب رسول امین
همه کفر کیشان آن بوم و بر
بسوی رسول امین آمدند
ز عزی دو و دو روی بر تافتند
ز هر سوی مردم خداوند جوی
به یثرب زمین لات و ود خوار شد
گرفتند آیین و رای نبی
بدلها همه مهر او جا گرفت
ز دادار دادش درود و سلام
بکفار آتش برانگیختن
پر از کینه و خشم سوزش تباز
منیدیش سوی بداندیش باز
ز کفار بطحا یکی کاردان
نشاید که اینجا درنگ آوری
بدست نباید گر آن کاروان
برون آی نیروی من را ببین
بگردون گراینده زان شصت
همی هرچه بشنید گفتار او
ز راز نهان سوی دانای راز
با سرار آن در اسرار سفت
در آنره گذشتم چه از ما سواه
بخلوتگه خاص جانان آفرین
چه کردی تو هر جا بمن همرهی
در آنره خدا مرا رهبر است
ز خجلت زخوی بخت بر رخ بکاست
بخاک درت جان سپردن خوشست
من اینک بدرگاه تو بنده ام
همه هرچه گفتار او را شنید
چه گسترد شب لاجورد حجاب
نبی شد بسوی شبستان راز
چه خرگاه شد خالی از انجمن
نبی شد ز بیکار گفت شنفت
پس آنگاه ابن جحش را پیش خواند
بخلوتگه خاص دمساز گشت
در آیند مرد وان شو بفرمان من

جهاندار او را نگهدار باد
بعهدش زدم طبل ایستان

وراعمر در دهر جاوید باد
گشادم بگیتی سر نامه را

ذکر نزول اجلال نمودن سید المرسلین در یثرب زمین و اسلام آوردن صحرا نشینان گوید

نمودند سوی خداوند روی
شکوه پیمبر نمودار شد
ستودند از جان خدای نبی
ورا دمبدم کار بالا گرفت
پس آنگه بدینگونه دادش پیام
بگرز و به شمشیر خونریختن
پس آنگه سرش را زتن دور ساز

پرستنده پاک داور شدند
بگردش زهر سو گروها گروه
چه کار خدائی باو راست گشت
که ناگه ز نزد خدای جلیل
که باید ترا گرز و تیغ آختن
مراو ترا هر که داند بری
مگر سوی دین تو آرد پناه

ذکر پیام آوردن جبرئیل بسوی حضرت رسول و مامور شدن آنحضرت بجهاد با قریش

که دستم برون آید از آستین
که دست خدا نیروی دست تست
سوی خانه خویشتن کرد رو
نهانی سر راز را کرد باز
پیام خدا با خداوند گفت
چه پیمودم آنشب در آنراه را
تن خویشتن با تو دیدم قرین
در اینوحی دادم خدا آگهی
خداوند یار و خدا یاور است
زآزرم شد پر ز آب و تاب
بفرمان و رای تو مردن خوشست
بفرمان و رایت سر افکنده ام
خدا را بخود یار و غمخوار دید

علی را در آنره به همراه بر
در این رزم فیروز گردی بجنگ
سوی حیدر خیر النسا شد روان
از آنکار مشکل رسول خدای
که ای همدم هم در شب تار ای
ز بس دل پی آرزوی تو گشت
بمن چون در راز را بر گشاد
که سازم ترا همره خویشتن
چه بشنید از سید المرسلین
زبان را بمدحت کشائی گشاد
خنک آنکه در پای تو جان دهد
بود هرچه فرمان تو آن کنم
برافروخت روشن ز گفتار او

ذکر مشورت نمودن حضرت رسول با حضرت امیر در باب فرستادن عبدالله بر سر قافله قریش

نواز یدو نزدیک خویشش نشاند
ز راز نبی محرم راز گشت
دلیران بهمراه برچید تن

که از نامداران فرخنده بود
پیمبر یکی نامه دادش بدست
یکایک همه نامشان برشمرد

درخشنده تیغش چو خورشید باد
نمودم چنین گرم هنگامه را
برافراشت چون رایت داد و دین
گزیدند آیین خیر البشر
سراسر بدین مبین آمدند
بدین پیمبر سر افراشتند
بآیین و دین پیمبر شدند
رسیدی شب و روز از دست گروه
زمانه بدانسو که میخواست گشت
بیامد بنزدیک او جبرئیل
سوی کفر کیشان برو تاختن
ز امر خدائی به پیغمبری
پس آنگاه با او مشو کینه خواه
که سازد ترا کارها کارساز
شد از شام بر سوی بطحا روان
مگر کاروان را به چنگ آوری
بکفار آری شکستی گران
که باشد به همراه تو راهبر
بکفار بطحا شود کار تنگ
علی را طلب کرد اندر زمان
بر خویشتن خواند مشکل گشای
در آن خلوتم روی تو رهنمای
مرا دیده روشن ز روی تو گشت
کلیدش نخستین بدست تو داد
تو باشی در اینره همراه من
پیام خدا از خداوند دین
که جان غضنفر فدای تو باد
براه تو جانرا بجانان دهد
دل و دین بمهرت گرو کانکنم
شدش دیده روشن ز دیدار او
شد اندر شبستان او آفتاب
سر راز بگشاد با بی نیاز
در آنکار شد با علی رایزن
پسند نبی شد علی هرچه گفت
رسول خدا را بجان بنده بود
باو گفت کی مرد یزدان پرست
سراز را سراسر بدستش سپرد

بفرمود

که سود در کار هشیار باش   به هنگام خوابست بیدار باش
بهر سو نگه کن پی کاروان   پی کاروان شو بهر سو روان
بود منزل نخله آنجا بمان   پس این نامه نامور را بخوان
نبی را چه آمد بپایان سخن   روان شد فرستاده با انجمن
ز رفتن نیاسود و ببرید راه   چنین تا که آمد سوی وعده گاه
به بانگ درای و بصوت جرس   گرفته زمین و زمان از نفس
نوشته چنین گفت کی نیکبخت   سوی نخله بر بند زینجای رخت
از آن نامه ابن جحش گردید شاد   پس آنگه بیاران خود مژده داد
از آن سو رسیدند لشکر روان   بیامد ز سوی دیگر کاروان
...شاد چون چشم آنکاروان   بران نامداران روشن روان

نهانی روان شو به بیگاه و گاه   سوی راه بطحا به پهنای راه
نشانی نیابی گر از قافله   چراگاه سوی دو ره مرحله
بخوان هرچه بینی در این نامه بند   پس آنگه تو آنکار را کار بند
لبی از دلیران و مردان کرد   بفرمان یزدان همراه برد
پی کاروان گشت هر سو روان   نشانی ندید از پی کاروان
زمانی ز فکرت فرو برد سر   بیاد آمدش نام خیر البشر
چه بگشاد آن نامه را نامور   سوی نخله اش نخل شد بارور
از آنسو سوی میمنه شد روان   که یابی از آنره کاروان
دلیران در آنره برو تاختند   سواران همه گردن افراختند
وزان نامداران هراسان شدند   از انقوم یکباره ترسان شدند

...شاد چون چشم آنکاروان
رسید خود را بسوی کشید
که بد عمر بن حضرمی نام او
چو ابن جحش هم او را بدید

ذکر آگاه شدن عمر حضرمی از آمدن دلیران یثرب

بدانست کو شد ازو بدگمان   که راند بسوی دیگر کاروان
بیاران بفرمود تا چند تن   ز راه شد سوی سر خویشتن
که تا کاروان او فتد در کمند   که هستند ایشان پی حج روان
چو ابن حضرمی دید و دلشاد شد   ز اندیشه و رنج آزاد شد
همه گرز و تیغ و سنان آختند   برانکاره آنگه فرو تاختند
برآهیخت شمشیر و بگشاد چنگ   سوی نامداران درآمد بجنگ
چو آن نامور بر کمان راند تیر   شد از عمر خود عمرو یکباره سیر
بر سینه اش تیر او راه یافت   تهیگاه و ناپشت او را شکافت

درانکار زینگونه تدبیر جست   بتقدیر تدبیر او شد درست
بدینگونه نیرنگ و رنگ آورید   پیاپی سوی کاروان بگذرید
بدینگونه کردند کار راست   سپه را بکام آمدش آنچه خواست
فرود آمدند و گشادند بار   که ناگاه گردان پی کارزار
چه ابن حضرمی بود مرد دلیر   برآمد ز جا همچو در بیشه شیر
چو این جنبش آن دلیری بدید   عماز ابره گرد و سوسش دو دید
چه تیرش رها شد سپهدار جست   بر سینه عمر تا پر نشست
بغلطید بر خاک ره ناتوان   روان از تنش شد بشادی روان



وزان پس دلیران یثرب ...   بغارت گشادند یکباره دست
همه مال از کاروان هرچه بود   ز دیبا و از گوهر ناب سود

بران چارپایان نمودند بار   ز فند ره سوی یثرب دیار
به پیشش همه در نماز آمدند   بپابوس او سرفراز آمدند
چه از قسمت مال پرداختند   ز هر قسمتی کار خود ساختند
بیاسنا در بپای ابن جحش   بتزدینی دست کرده بکشتن
که از اهل بطحا یکی کاروان   سوی شام گشته ز بطحا روان
زر و سیم و جنس تجارت بسی   که وزن و شمارش بداند کسی
امیرست سفیان بر آنکاروان   بهمراه او نامداران روان

سوی یثرب از نخله گردند راه   رسیدند تا در رسول خدا
همه بر از آنکاروان هرچه بود   باصحاب خود جمله قسمت نمود
برهنه تنان درع پوش آمدند   پی رزم جستن بهوش آمدند
زبار ابجد حت سرائی گشاد   وز آن پس نبی را یکی مژده داد
ز مال بزرگان بطحا زمین   در و دشت یعنی چه بازار چین
زده خیمه بیرون ز بیت الحرام   بعزم تجارت پی شهر شام
گر آنکار و از دست آوریم   بلات و بعزی شکست آوریم

پیمبر چه بشنید گفتار او
بفرمود تا نامداران دین
نمایند اگر مال آن برون نبرد
بسوی بزرگان دین کرد رو
بتازند تا ملک بطحا زمین
ز سفیان در آنکاروان دستبرد

ذکر رفتن ابوسفیان بشام و فرستادن حضرت لشکر بسر راه او و رسیدن باو

دلیران در آنره مهیا شدند   بفرمان او دست بیاخندند
رسیدند نزدیک آن انجمن   ز مردان بطحا زمین چند تن
ز سفیان و از منزل کاروان   سوی شام گشتند جمله روان
شنیدند لشکر چه ز ایشان خبر   گرفتند ره سوی خیر البشر
پیمبر چه آن داستان را شنید   ز لشکر تنی چند را برگزید
بگیرند هر جایی کاروان   بهر راه سازند خود را نهان
بفرمانش یاران برو تاختند   نهانی بهرسو کمین ساختند
اگر چونکه کاروان باز گردد خبر   رساندند در دم بخیر البشر

بلشکر دو منزل بریدند راه   بر و زر و سیم در گه صبحگاه
از ایشان بپرسید میر سپاه   که زانسوی شد کاروان سوی راه
ز بطحا ازین سرزمین برگذشت   همانا کنون داخل شام گشت
دل آسوده از کاروان آمدند   سوی داور داوران آمدند
بفرمود گردند در دم روان   ز هر سو نهانی چو کار آگهان
که چون کاروان باز گردد ز شام   و پیمند آگهی سوی خیر الانام
یلان گر نمایند ... هوش   در آنره سپرده دل و چشم و گوش
چنین گفت راوی که خیر الانام   روان گشت سفیان ز بطحا بشام

چه در ملک شام او فسادش کند
که خیر البشر تاخت در کاروان
نیاسود از قتل و غارت دمی
ز ملک حجازش رسید این خبر
همه سود آنکاروان شد زیان
ز کین کشته شد عمر بن حضرمی

ذکر داخل شدن ابوسفیان بشام و آگاه شدن از آمدن لشکر اسلام بسر راه او و کشته شدن عمر حضرمی

چه پرداخت از قتل آنکاروان   پی کاروان تو آمد روان
چه بشنید کامد ز بطحا روان   روان شد پی قتل آنکاروان
بره او به پیره شود در کمین   کنون تا رسد وقت هنگام کین

در آنره بکین تنگ بسته کمر   که تا زد سوی کاروان دیگر
چه بگذشته بد کاروان در گذشت   سوی ملک یثرب ز مین باز گشت
چه آنکاروان باز گردد ز راه   بتازد نیاکه به بیگاه و گاه

چه سفیان ز راوی شنید این خبر
ز دل رفتش آرام و وز دیده خواب
یکی نامور بود ضمضم بنام
که در ره نوردی دلش شاد بود
شد از جسم آرام و هوشش ز سر
چو سیماب افتاد در اضطراب
که در شام بودش همیشه مقام
بهر راه همراهی باد بود

ذکر خبردار شدن ابوسفیان از غارت شدن کاروان و فرستادن ضمضم را ببطحا و امداد خواستن

طلب کرد او را بنزدیک خویش   بگفتا کنون از پی دین و کیش
بگو با بزرگان بطحا زمین   که خیر البشر شد زما پر ز کین
شها گر ایان سوی کاروان   که بر قتل ما بسته دارد میان
ز ان پیش کان کاروان دور شد   نمایید یاری در آن ره مدد

روان شو سوی ملک بطحا ز شام   رسان زود خود را به بیت الحرام
بهنگام رفتن پیاده شتافت   دلی چون گذشتیم ما زانیافت
در آنره نگردد اگر رهنمون   نیاید ز ما زنده یکتن برون
چه ضمضم ز سفیان حکایت شنید   روان شد شب و روز ره میبرید

ز ان پیش کو سوی بیت الحرم
که بد عمه سید المرسلین
نبی را گرامی چو جان و تنی
پدرش عاتکه نام و فرخنده بود
بعباس بد خواهر نیک رای
رسید در حرم بانوی محترم
کزین بزرگان بطحا زمین
بعزی و لاتش بند آشتی
نهانی خدا را بجان بنده بود
ز ایشان بدر گشته نیکی گرای

ذکر خواب دیدن عاتکه بانو عمه حضرت سید المرسلین و رسول رب العالمین

قضا را شبی خفته پر ز بخت   چنین دید در خواب آن نیکبخت
سر اشتر سواری پر از خشم و کین   درامد سوی شهر بطحا زمین
درون و برون پر ز کین و طیش   بهیبت بغرید و گفت ای قریش
بگشته که خویش تازید زود   که اینک شما را زیان گشت سود
بگفت این و سوی حرم رو بتافت   حرم جمله از نور او نور یافت
درامد سواره درون حرم   مر او را حرم بوسه زد بر قدم
چه بگذارد بیرون از آنجای گام   سواره برامد ببالای بام
ببام حرم شد بآواز گفت   دیگر بار آن راز را باز گفت
سواره ببام حرم باف بار   دیگر باره آن راز گفتا سه بار
بغرید مانند رعد دمان   که لرزید از بیم آن آسمان
نمود آن سخن را دیگر آشکار   ببار رسیم باز گفتا سه بار
سوی بوقبیس آمد و پای کوه   سواره روان شد ببالای کوه
بگفت این و از کوه سنگی بکند   پر از خشم بر شهر بطحا فکند
به بطحا از آن بطش جهان تنگ شد   همه شهر در زیر آن سنگ شد
دو صد پاره آتش از او بر فروخت   تو گفتی زمین و زمان زان بسوخت
بهر خانه پاره او فتاد   بجز خانه قوم هاشم نژاد
بلرزید از آن خواب آن نیکبخت   بخاک اندر آمد ز بالای تخت
سحرگه که خورشید با مهد زر   برامد ز خلوتگه باختر

ذکر گفتن عاتکه بانو خواب خود را بعباس برادر خود که عم حضرت خیر البشر بود

بسوی برادر دلی پر ملال   شد آن خواهر و گفت از آن خواب حال
بترسید عباس از آن خواب سخت   بدل گفت شد سست بیدار بخت
برون آمد از خانه عباس زود   ولیدش به ره دید پرسش نمود
چه عباس را بود با وی وداد   بنزدش سر راز را بر گشاد
سخن چون گذشت از میان دو تن   پراکنده بر سر انجمن
نشسته بهر برزنی مرد و زن   سخن بود از آن خواب در انجمن
پر از درد و اندوه پیر و جوان   که ما را بسر آمد بزاری زمان
چه بشنید بوجهل شد پر ز غم   روان شد ز وحشت بسوی حرم
بنزدیک عباس رفت و نشست   بخندید و بازید دستش بدست
که زین کار دارم شگفتی همی   که زولاد و از دوده هاشمی
نه مردان به پیغمبری بهره‌مند   زنان شما نیز پیغمبرند
کنون است ما را سه روز انتظار   شد صدق اینکار را آشکار
ز هر سو بکشور فرستیم پیام   بهر ملک آگه کنیم خاص و عام
که جز مکر و افسون و کید و دروغ   ز اولاد هاشم نگیرد فروغ
برآشفت عباس زان گفتگوی   به شدی باو گفت کی زشتخوی
ز مردان سخنها نباشد پسند   نگوید مگر مرد نا هوشمند

ذکر زلزال افتادن درمیان قریش از خواب دیدن عاتکه بانو و رسیدن ضمضم نزد ابوسفیان

بگفت و شد انگشت پر خشم و کین   سوی خانه خویش آمد غمین
به بطحا پر اندیشه شد شیخ و شاب   بهر چشم جاری از آن خواب آب
دو روز این چنین در تزلزل گذشت   بروز سیم گشت پیدا ز دشت
سواری که زو دیده‌ها خیره شد   از او ملک بطحا زمین تیره شد
ببر بر پراکنده ز اندیشه خاک   گریبان خود کرده از درد چاک
درآمد به بطحا دلی پر ز غم   از اینجا روان شد بسوی حرم
ز جمازه آمد خروشان فرود   بلات و بعود داد اول درود
پس آنگاه گریان زبان برگشاد   خروشان سوی شهر آواز داد
که دارم من از نزد سفیان پیام   بسوی بزرگان بطحا ز شام
بود ضمضمم نام و شامم ز کین   فرستاده سفیان به بطحا زمین
که گوییم بگردان قوم قریش   که بر کار او تنگ گردیده عیش
محمد بکین تاخت بر کاروان   برادر در عمرو و یاران زیان
بصد حیله از جنگ او رسته‌ایم   در اینجای پر بیم ننشسته‌ایم
بشامیم و داریم دیده براه   که بیرون کی آید ز بطحا سپاه
سراسر کنون ای سران قریش   ز بطحا برآیید با کین و طیش
نشاید شما را به بطحا غنود   بسوی ره شام تازید زود
ابا خنجر و تیغ زهراب دار   برآرید از جان دشمن دمار
چه ضمضم همه راز را بازگفت   بهم گشت بیداری و خواب جفت
چه ضمضم به بطحا رساند این خبر   در افتاد در ملک بطحا شرر
همه شهر شد پر ز بیم و ستیز   در آن ملک برپای شد رستخیز
همی سوختا هر سو ز بیم گزند   بر آتش دل مشرکین چون سپند
ز سر رفته هوش و ز رخسار رنگ   نه جای شتاب و نه پای درنگ
همه سوی یکدیگر آورده رو   بدل از خواب و از آن خبر گفتگو
بنی هاشم از بیم بودند دور   دیگر خانها بود هم پر ز شور

ذکر جمع شدن بزرگان بطحا در نزد ابوجهل و مشورت نمودن با یکدیگر در این باب

چه در روز دیگر زرین سپهر دو رنگ   برآورد خورشید رخشنده چنگ
برفتند گردان بطحا زمین   بسوی ابوجهل دل پر ز کین
همه نزد او آمدند انجمن   همه گشته بر رای او رایزن
نخستین ابوجهل لب برگشاد   ز کار پیمبر بسی کرد یاد

ز گردنکشان سوی عباس رسید   بدینگونه با او سخن گسترید
که تا آسمان و زمین شد پدید   کسی در جهان این شگفتی ندید
که از دوده خود یکی نامور   پی کین بدینگونه بندد کمر
ز خویشان خود کینه خواهی کند   به بیگانگی آشنائی کند
بپیچد سر از دین و آیین خویش   بدین نیاکان شود کینه کیش
کند خورد دین نیاکان ما   کند دشمنی با خدایان ما
گشاید بنفرین ایشان دهان   ز زشتی برد نامشان بر زبان
یتیمی که عمران و را پرورید   بجان و بدل مهر او را گزید
درون یلان شد از او پر ز بیم   بسی طفل از کار او شد یتیم
کنون نزد ز هر سو ره کاروان   از او گشت سود جهانی زیان
دو ناپاک دین دیوسار و نه رای   گرفتار نفرین خلق خدای
ابوبکر و بوحفص همدین و کیش   نمودند آن کینه از دست بیش
بمکر و بافسون باو ساختند   بدینسان ره چاره پرداختند
نیامد کنون از پی دین و کیش   یکایک ز بهر خدایان خویش
نه بندیم بر کینه جستن میان   نه بندیم دلها بمال و بجان
بباید کنون پای برجا فشرد   نمانیم با او یکی دست برد

ذکر متفق شدن قریش و قبول نمودن قول ابوجهل را و عازم شدن بامداد کاروان

برآییم یکجا بهم یار و پشت   همه هرچه پیشیم خورد و درشت
چه بوجهل را شد بپایان سخن   خروش و فغان خواست از انجمن
بیکباره از جای برخواسته شد   بیکبار گفتن دل آراسته شد
که ما مر ترا جمله فرمان بریم   جز این ره که گفتی ره نسپریم
در اینکار جان را گروگان کنیم   بشمشیر آتش بجان کنیم
بروی نبی تیغ کین برکشیم   پر از کین نبی را ز منبر کشیم
ابوبکر و بوحفص خوار آوریم   ز بهر خدایان نثار آوریم
سرانرا بدرگاه لات افکنیم   تنانرا بپای منات افکنیم
علی گر درآید بخشم کمند   رسد بر خدای محمد گزند
بدین عهد بستند پیرای بخت   که سستی نجویند در کار سخت
بگرز و بشمشیر گردند یار   گشایند بر خود در کارزار
چه زینگونه شد عهد و پیمان تمام   شدند انجمن سوی بیت الحرام
یلان و بزرگان قوم قریش   یکایک کمر بسته بر کین و طیش
چه عباس فرزند دلبند او   که شد در پی مال خود جنگجو
چه شد مالشان در کاروان آشکار   پی مال و برگشت در جنگ یار
چه بوبکر و سهل و دو دیو پلید   که از هر یکی اژدها میرمید
دیگر عتبه و شیبه پیلتن   دلیران و گردان لشکر شکن
شهاب آن پرستنده لات و ود   ولید و دیگر عمر بن عبدود
همه کرده شمشیر بیداد تیز   بخون محمد همه پر ستیز
ز بطحا پی کین برون آمدند   یکایک طلبکار خون آمدند

ذکر بیرون آمدن اهل بطحا بمدد ابوسفیان و بیرون آمدن ابوسفیان از شام و گذارش

چه گشتند لشکر ز بطحا برون   برفتند سوی ره کاروان
نوائی سراینده داستان   سراینده از نغمه راستان
که سفیان که بار سفر بست زود   چه از شام آهنگ بطحا نمود
ز شامی یلان و دلیران گرد   پی رزم جستن بهمراه برد
روان شد سوی آل شام زود   شکایت ز کار پیمبر نمود
که از ما بسی ستمی پدید آمده   که پیدا بلا را کلید آمده
بهانه همین دین و آیین کند   ز خویشان خود دل پر از کین کند
کنون از ره شام و راه حجاز   ز آسیب آن کاروان مانده باز
سپاهی بهمراه آن شاه شام   روان کرد بر سوی بیت الحرام
که در راه و بیره اگر بیگمان   گر آید پیمبر سوی کاروان
بگیرند و بندند او را دو دست   بشاشش نمایند جای نشست
چه شد کار سفیان سراسر تمام   بشادی برون آمد از شهر شام
گرازان بهمراهی لشکری   که هر یک بدی مهتر کشوری
همه گرزه گاو پیکر بچنگ   یکایک نو دیده آیین جنگ
چه سفیان بر آن انجمن بنگرید   جهانی همه دار و نه دید
ولی با چنین لشکر با ساز جنگ   ز بیم پیمبر نمودش درنگ
که ناگه ز هر گوشه بیگمان   نهانی رسد بر سر کاروان
بدوش کاروان بیصدای جرس   همه دیده یکسر تهی پیش و پس
چه آگاهی آمد بشاه جهان   که از شام بیرون شد آن کاروان
پیمبر برآمد ز خلوت سرای   شد از بطش او بر جهان تنگ جای
جلال خدا نمودار شد   خداوند گیتی پدیدار شد
ز رویش به یثرب جهان نور تافت   که بطحا فروغی از آن نور یافت
جهان ملک یثرب پر از نور شد   که از روی او تیرگی دور شد
خبر شد بآنانکه هستند یار   ز انصار و یاران بطحا زمین
سراسر به بطحا شتابند زود   ندارد درنگ اندرین کار سود
چه فرمان چنین آمد از شاه دین   سپه آمدند از یسار و یمین
بزرگان لشکر همه سر بسر   گشاده بر و تنگ بسته کمر
چه بوبکر صدیق و فاروق دین   چه عثمان و چه طلحه پیش امین
چه سلمان و چه بوذر نیک رای   دگر نامداران گیتی گرای
از یثرب زمین هر که بد ز اهل دین   رسیدند نزد رسول امین

سراسر به نزدش کشیدند صف / به پیشش نهاده همه جان بکف
سراسر همه حش گشادند لب / که ای روشن از روی تو تیره شب
ترا بخت فیروز و اختر بلند / به مجمر ترا اختران چون سپند
نداریم اگر گوهر شاهوار / ز بهر تو داریم جانها نثار

برآیت زجان دور ماندن خوشست / بپای تو جان افشاندن خوشست
همه بنده کانیم فرمان بریم / ترا از دل و جان ثناگستریم
پیمبر چو گفتار ایشان شنید / بر ایشان تبسم کنان بنگرید
بسی دُر ز اسرار هرگونه سفت / ز روح الامین آنچه بشنید گفت
که فرمود دادار داور چنین / چنین داد فرمان جهان آفرین
که گردیم از اینجا سراسر روان / بتازیم یکسر سوی کاروان
بگیرید از کاروان گنج و مال / بما مال کفار باشد حلال
بباید کنون تاختن سوی دشت / نشاید ز فرمان یزدان گذشت
چو لشکر شنیدند از شهریار / یکی شاد و دل شاد یکی سوگوار
یکی گفت و را افزون شد جنون / یکی گفت باشد خوشش فزون
گرایید یقین سوی شک گمان / ز پیغمبری گو زند کاروان
ابوبکر را لب پر از خنده بود / عمر را ز شادی دل آکنده بود
پیمبر بسوی سپه بنگرید / بدیدی یکی گو دگر نارسید
سوی شهر فرمود گردند باز / نیابند جز گرد و گرد نفراز
بفرمود آنگه که لشکر شمار / شمارد دلیران و آلات کار
نشد تیز لشکر شمار و شمرد / شمارش بدینگونه شد نامبرد
سراسر سپه سیصد و سیزده / سنان پنج گوهر ششم گرز ده
سه اسب و شتر شصت خرجیت / زره هفت خفتان شش و تیغ هشت
ولی جمله بودند مردان مرد / همه در خور کارزار و نبرد
چه از دشت یثرب رسول مجید / سرانجام لشکر بدانگونه دید

ذکر منتخب نمودن سید المرسلین دلیران دین را و روانه شدن بعزم غارت نمودن کاروان

سوی ره نفرمود کازند رو / بفرمان یزدان همراه او
به آن راه خیر البشر شد روان / که بودش خبر از ره کاروان
بفرمود آنگه رسول کبار / که گردند لشکر بنوبت سوار
یکی راند و اسب گرامی نژاد / ابو حفص و بوبکر صدیق داد
علی را در آنکه بخود یار کرد / خدا یار شد با خداوندگار
وزان پس بفرمان جان آفرین / بنوبت سواره دلیران دین
در آن ره بدانسان بپایان شدند / چو باد وزنده شتابان شدند
بنزد وی نور دیده شد راه بدر / رسیدند نزدیکی چاه بدر
کنون باز گردم سوی داستان / سخن گویم از کارزار استان

ذکر آمدن ابوسفیان بسر چاه بدر و خبر شدن از آمدن حضرت رسول باراده غارت نمودن

شبانگه چو سفیان بد روزگار / بعزم حرم گرد از شام بار
بفرمود آنگه رسول کبار / که گردند لشکر بنوبت سوار
شب و روز در راه ترسان بدی / ز بیم پیمبر هراسان بدی

بشام و سحر بود در تاب و تب / بدش صبحگه تیره و روز شب
شب و روز دل دشت پرورده روز / که ناگه محمد بشب یا بروز
کند روز او را چو شب تیره تار / بتازد بر آن کاروان پرگذار
بشب دشت در کاروان چون پیش / دو منزل همی رفت یکرویه پیش
ز دهقان و سالار هر بوم و بر / شب و روز جستی نهانی خبر
که دیشب در این ره که برسیکدند / که امروز پیرای این دشت گشت
نبودی شب و روز شل آرام و خواب / بروز و بشب بود در اضطراب
شبی کامدی کاروان راه بدر / بشد روز پیشش سوی چاه بدر
بپرسید امشب که زینجا گذشت / که امروز از راه و بیراه گشت
بگفتند روز اندرین رهگذر / نیامد کسی لیک دیشب سحر
دو اشتر سوار اندرین جایگاه / شب و روز بودند تازان ز راه
نه شب یکدمی دیده برهم زدند / نه روز اندرین جایگه دم زدند
تن از راه دور و دل از صبر طاق / میان شب هجر و روز فراق
چه بشنید سفیان ازین سرگذشت / برآورد روز روشن شب تیره گشت
روان شد هم از روز بر سوی چاه / که بینند در شب که پیمود راه
چه شب در پی روز آنجا شتافت / ز چاپشکلی برگرفت و شتافت
چه در آن میان تخم خرما بدید / بخندش چو شب تیره روز سپید
خروشی برآورد از دل بزار / که بر ما چو شب تیره شد روزگار
همانده ام از آنجا یکه باز گشت / شب و روز با باد دمساز گشت
سوی کاروان تیز بگشاد لب / گر شد روز ما تار چون تیره شب
کند هند خر شیر شیر عرب / بچهاره خرما بروز و بشب
چه شب روز گردد محمد ز راه / خروشان و جوشان رسد سوی چاه
در اینجا یکه روز گردد نهان / که تازد بشب بر سر کاروان
به چشم امشب ره کاروان / که در روز از ما نیابد نشان
همان شب از آنجا که گردد بار / تو گفتی سر آمد با روزگار
در آن نیمشب دشت پیمای گشت / چه شد روز از راه ساحل گذشت

ذکر بیرون رفتن ابوسفیان از راه و بیراه از شام و بیرون کردن کاروان از به بطحا و خبر شدن حضرت رسول از گذشتن ابوسفیان

شب و روز بد در بیابان دوان / چنین تا برون برد آنگه کاروان
برآمد چه خورشید گیتی فروز / چه زد کاروان شب تیره روز
پیمبر بشب راه وادی برید / چه شب روز شد بر سر چه رسید
خبر یافت آن روز از کاروان / که شب گشت از راه ساحل روان
بفرمود کامروز تا شب درنگ / در اینجای سازیم از بهر جنگ
که دی شب بسوی من آمد خبر / که کفار بطحی دو روز دگر
در اینجا گر آیند پی کارزار / که شد چون شب تیره شان روزگار
همه کینه ور زو همه کینه توز / ندانند از کینه شب را ز روز
پی کین نهادند بشر نک این / که فیروز گردند در دشت کین
شب و روز هر گونه پند آورند / که بر لشکر ما گزند آورند
ولی تیره شب شان بدار و سحر / در این روز ما ئیم فیروزگر
چه فردا شود مهر گیتی فروز / شود از فروغش شب تیره روز
بجائی گزینیم جا و مکان / که باشیم روز و شب اندر امان
که دشمن بما گر شبیخون کند / و یا روز در رزم افسون کند
نیابیم در شب از ایشان ضرر / نه در روز از افسونشان کارگر
بیزدان که باشد در اینکار زار / شب و روز ما را خداوند یار
مدارید دل را در این ره دژم / بروز و بشب بر میارید دم
خداوند از کار ما آگه است / شب و روز با ما خدا همره است
بگفت این و آن روز آنجا غنود / شبانگه فرا رفت از آنجای زود
چه شب روز شد آبری گشت ماه / بمنزل رسیدند شاه و سپاه
چه بشتند پویان بدان سرزمین / یکی چاه آب اصحاب دین

ذکر رسیدن حضرت خیر الانام بسر چاه و نزول اجلال فرمودن در آن سرزمین

پیمبر در آنجای آمد فرود / ز دادار نزد آنش آمد درود
همه سر بسر گرد آنچاه سار / گرفتند هر جا و هر سو قرار
چه خورشید تابنده بالا گرفت / ز تابندگیش دشت گرما گرفت
زگرما و از تابش آفتاب / دل نامداران دین شد ز تاب
نه خرگاه و نه خیمه و سایبان / زمین مفرش و بارگه آسمان
نه سغوله پیدا و نه پناه / نه همسایه پیدا و نه سایگاه
بیابان بی آب و ریگ روان / بسرح فلک مهر آتش فشان
پیمبر بفرمود نزدیک چاه / فکندند اصحاب دین بارگاه
بفرموده سید المرسلین / یکی برکه کندند اصحاب دین

ذکر رسیدن ابوسفیان ببطحا و رسانیدن کاروان بمکه و بیرون آمدن خود و رفتن نزد یاران

از آنجا که با لشکر شدند آب / شدند اندران برکه کامیاب
چه سفیان بشد از ره پر روان / رسانید سوی حرم کاروان
شدند اهل بطحی از آن شادمان / که نامد گزندی بر آن کاروان
چه یکروز در شهر بطحی بماند / بروز دویم سوی پیکار راند

بدنبال یاران روان گشت تیز دلی پر ز کین و سری پر ستیز
دو منزل یکی کرده ره را برید چنین تا بنزدیک لشکر رسید
چه بوجهل بدگوهر او را بدید بگریید و او را ببر درکشید
ز کار پیمبر بسی یاد کرد که بر کاروانی چه پیدا کرد
ببفیان بسی آفرین بر فزود که آنکار را زار ساید زود
وزان پس نشستند و خون خواستند ز اندیشه دل را بپیراستند
بزرگان بطحا شدند انجمن ز کار پیمبر همه رای زن
که درمان اندر در را چون کنند چگونه چنین مشکل آسان کنند
نخستین ابوجهل لب برگشاد ز رزم و ز پیکار و کین کرد یاد
که تا در تن ما بود جان روان بکوشیم مردانه با بدگمان
اگر مانده او بر سر چاه بدر و گر سوی یثرب شد از راه بدر
در اینجا اگر ماند جنگ آوریم و گر شد نشاید درنگ آوریم
بنازیم او را اگر از زر پی ورا عمر سازیم یکباره سی
گر او زنده ماند بغر خند گی حرامست بر ما دگر زندگی
اگر سوی یثرب رود زین سفر ببطحی نماند بجا بوم و بر
نه تنها سر آرد بما روزگار خدایان ما را کند خوار و زار
نژادی که باشد ز تخم پدر در این رزم بندد پر از کین کمر
کند جان فدا در پی دین خویش مگر تازه گرداند آیین خویش
هر آنکس که گردد در این رزم ست ز ماد و نژادش نیم و نیا درست
ز گفتار او لشکر آمد بجوش ز گفتار بر شد بگردون خروش
ز هر گوشه بانگ فریاد خواست که گفتار تو سر بسر بود راست
همه هر چه گفتی تو فرمان بریم بجز این ره که گفتی رهی نسپریم
گر آید بدین نیاکان خلل و گر خود و گردند لات و هبل
نباید کسی را بتن جان بکار در اینکار تن راز جان نیست عار
اگر بنده بعد از خدا زندگی کند گر خداوندی و بندگی
چه بشنید بوجهل ناپاک دین بر آن نامداران نمود آفرین
بفرمود پوشند خفتان و کین بجنبش در آمد ز لشکر زمین
زمین و زمان گشت فولادسای سپهر و زمین گشت آهن درای
ز اسپ شامی و تازی سپاه شده بر فضای زمین تنگ راه
بهر گوشه رایتی شد بپای سپاهی ز هر گونه رزم آزمای
چه دریا زمین اندر آمد بجوش ز مه تا بماهی بر آمد خروش
ز بانگ درای و غو کرنای دل کوه خارا برآمد ز جای
دم گاو و دم بست بر چرخ راه ببام فلک راه گم کرده ماه
همه روی دشت از گران تا گران سپر بود و خفتان کند آوران
چه بوجهل آن انجمن را بدید بسوی سران سپه بنگرید
گر از بخت و دو صواع منات بامداد عزی و لات و منات
گر این پیکران لشکر آید ز جای که دارد سوی رزم پیکار رای
نه تنها محمد نسازد درنگ خدای محمد گریزد ز جنگ
جهانا که زین لشکر آگاه شد سوی یثرب از راه بیراه شد
گر آنماه صیدی که آمد بدام برو زفت از کام و شد کار خام
اگر رخنه باید شدن پر ز کین بدنبال او تا به یثرب همین
مر او را در اینجا بچنگ آوریم نشاید که اینجا درنگ آوریم
شنیدند لشکر چه از وی سخن بغریدن آمد از آن انجمن
که رایت نباشد در این کار راست همه هر چه گفتی بجا شد درست
روان گشت لشکر سوی چاه بدر پر از شور و آشوب شد راه بدر
چه ز انجا دو منزل بریدند راه رسیدند روز سیم نزد چاه
سپه بر سر چه فرود آمدند دمی اندران جایگه دم زدند
بهر سوی رفتند کاراگهان که جویند از چیش یثرب نشان
نشانی ندیدند و باز آمدند ز اندوه و غم در گداز آمدند
یکی گفت از رزم ما روی تافت یکی گفت بر سوی یثرب شتافت
یکی گفت دارد در این زه کمین که تا زد بلشکر پر از خشم و کین
بفرمان بوجهل ناپاک رای سراپرده‌ها را سراسر بپای
نمودند برگرد آنجا گمار که بپسند آغاز و انجام کار
فرستاد بوجهل از چار سو در آنکار بیچاره شد چاره‌جو
نداشت کسی از پیمبر خبر گر بگذشت یا ماند خیر البشر
یکی مرد دهقان در آنجایگاه که بودی نشیمن گهش نزد چاه

ذکر روانه شدن لشکر ضلالت اثر بجانب چاه بدر و مستفسر شدن ایشان از احوال رسول خدا

خردمند و دانا و فرزانه بود ز دیو بداندیش بیگانه بود
هشیوار و چیره بد نام او هنرمند و آزاده و نیک‌خو
گزیده بدل مهر خیر البشر شده بنده‌وار او را دگر
ابوجهل او را بر خویش خواند بپرسید و نزدیک خویشش نشاند
وزان پس سر راز را برگشاد چنین گفت کی مرد نیکو نهاد
سخن هرچه پرسم همه راستگو بگو راستی راه کجی مپوی
بلات و منات و بعزی و ود که بخشم زر و سیم از گنج خود
پیمبر کجا رفت از آنجایگاه سوی دشت یثرب بپیمود راه
شمار سپاهش چه بد بیش و کم دلش شاد بد زین سپه یا دژم
گذشت از سر کینه و کارزار به یثرب بپیمود راه فرار
و یا هست از راه بپره روان که تا زد دگر بر سر کاروان
چه بوجهل را شد بپایان سخن بپاسخ بخندید پیر کهن
که بیهات بیهات بس فراز نگردد محمد ز پیکار باز
به یثرب بپوشید خفتان بتن که پوشد بگردان بطحا کفن

نسازد بدشمن بغیر از ستیز حرامست در مذهب او گریز
سپاهی بهمراه او کینه‌ور ... رای و با آیین خیر البشر
چو انجم روان گشت بر گرد ماه سپهبد چو خور در میان سپاه
همه چنگیها تیز از بهر جنگ بخون عدو شسته چنگال جنگ
نه شان آهنین گرز و فولاد تن نه شان گرز فولاد و آهن شکن
نه شان تیغ و بدرند هنگام جنگ بچنگ و بچنگال چرم پلنگ
نه شان این ز زین و بر چرخ جا نه شان اسب خنگ فلک زیر پا
تن از جوشن و سر ز مغفر تهی ولی عارش از تاج اسکندری
کمر بی کمربند و سر بی کمند کشیده کمربند جوزا به بند
برهنه بهر از ترک و خود و کلاه کله چرخ و ترک کله مهر و ماه
نه شان تیغ در دست و از تیغ دست به بهرام و کیوان رسانده شکست
چه بشنید بوجهل گفتار او شدندش دیده پر خون و شد زرد رو
تبر سید و او را بر خویش خواند چو فرزانگانش بر خود نشاند
بلات و بعزاش سوگند داد وزان پس سر راز را برگشاد
که گر راست گوئی سراسر سخن ز گردان و مردان آن انجمن
که بر لشکر او سپهدار کیست با و یار در کار پیکار کیست
بغیر از ابوبکر و غیر از عمر که فرخاش جو بینده و فرخاشگر
و گر هست از نامداران کسی که نزدیک او پایه دارد بسی
که داند ره و رسم آیین جنگ بمیدان گردان شتاب درنگ
از ان نامداران گردنکشان که دارد بروی زگردی نشان
بجز آنکه جادو گر نابکار کسی هست با او به پیکار یار
بنزدیک آید سوی دین او بکسری مکن رای با من بگو
کسانیکه یاران پیغمبرند مر او را بجان و بدل یاورند
همین سر بسر نام ایشان بگو بجز راستی راه کجی مپوی
اگر راست گوئی سراسر سخن سرافراز گردی از این انجمن
به بخشم ترا زر و خواسته سراسر شود کار آراسته
چه بشنید زرجیس لب برگشاد بشادی بخندید و آواز داد
با و گفت کی نامور شهریار تو دل را بیوبکر غمگین مدار
مهین پسر نام ابوبکر پیر ز بوبکر هرگز میاور بویر
ندانند ایشان ره و رسم جنگ همه پر ز مکرند و پر رنگ و ننگ
ابوحفص کریا و ر دین او ست پی یار و دینش جهان پهلوست
یکی نوجوانست او را همال ز خویشان و خویشی یکی خورد سال
تو گوئی عیان گشت در روزگار خداور لباس بشر آشکار
کشیدست بن دلکش و ارجمند یکی نقش مانند خود خود پسند
بهر چند بر خشم اگر خشم کس خدای پیمبر همانست و بس
با و دیده عقل را یار هست خرد را با و راه دیدار نیست
ز بازوی شمشیر زد جهان آفرین ستاید مر او را رسول امین
گراید بگرد حرم پیکر اف بگردش در آید حرم در طواف
شود از دل و جان با و لات و ... پرستنده اش چون پرستار خود
نه تنها خدا نیست زر بنده‌اش خدایان گیتی کمین بنده اش
تن و جان گیتی بفرمان او ست روان بخش جانها و دانش خرد
جهان آفرین تا جهان گر در است چو او زافرینش کسی بر نخواست
وی از آفرینش نماند بکس تو گوئی خداوند یکتاست بس
ز بازوش دست خدائی پدید ز دستش بد کبر یائی پدید
ز دیدار او بوی جان آمدی ز مهرش بهشها روان آمدی
پیمبر مر او راست لشکر است ستایشگر او داد گرداور است
بود خنگ او هفتمین آسمان مه و مهر او را کمین ترجمان
تن و جان نبی جوشن است نبی را تن از جان او روشن است
اگر دست بازد بگردون سپهر فرود آید از آسمان ماه و مهر
اگر پا فشارد ز کین بر زمین شود بر فلک ماه و ماهی قرین
شیر بر اش تا بند چنگش بزور بچنگال او شیر مانند گور
سپهر برین از نهیبش ستوه ز آسیب او لرزه بر دشت و کوه
زمین نا توان از بر و بال او چه گوئی دو کینی بچنگال او
وجودش نگنجد در این تنگنا بود تنگ بر روی جهان فراخ
زمین و زمان از نهیبش توان ز آسیب او لرزه بر آسمان
چه بوجهل گفتار او را شنید بچشمش سیه گشت روز سفید
ز گفتار او شد سپه پر ز بیم دل نامداران ز غم شد دو نیم
همه سوی یکدیگر آورده رو ز کار نبی دل پر از گفتگو
که گر او چنین کرد و فر اختر نه بتوان نمودن باو دستبر
سوی او بکین تاختن مشکل است در اینکار پای خرد در گل است
همان به که زینجای گردیم باز نسازیم بر خود سخن را دراز
پشیمان شد از آمدن بولهب در افتاد یکباره در تاب و تب
بسوی ابوجهل لب برگشاد ز رزم پیمبر بسی کرد یاد
گر این گردش چرخ پر مکر و فن نشیب و فراز سپهر بلند
شد از دوده هاشمی پدید گر از دین و آیین ما سرکشید
نجوئیم رزمی با مکر دست تنگ سوی لات و ود و ذخیره جنگ
نه تنها ز آیین و دین سر کشید سوی عمه خود تیغ و خنجر کشید
ز مکرش بد و نیمه گردید ماه ز افسون او ماه گم کرده راه
به سحر و بافسون و بند و فریب ببرد از دل نامداران شکیب
بافسون چنان چرب دستی کند که بوحفص یزدان پرستی کند
ز مکرش ابوبکر شد سوی غار ز افسون او ناله زد سوسمار
ندانیم از مکر او چون کنیم بدین پر ز افسون چه افسون کنیم
بگفت این و عباس از خواند پیش سخن راند از آنکار از کم و بیش
گر آهنگ روم سوی بطحا کنیم تو با سرکشان سوی دشمن روان

ولیکن تو در رزم هشیار باش — تن خویشتن را نگهدار باش
برفتن ازین ره تن افکنده‌ام — بروتا به بینند و پسندیده‌ام

ذکر مکالمات ابولهب بعباس درباب رسول خدا و برگشتن اخفش از راه و رفتن به مکه

بسوی پیمبر نهادند رو — ز گردان یکی مرد بیچاره جو
ز گردنکشان بر ترش پایه بود — نترسیده از خواب و آرزم سخت
دلیران خود را بر خود نشاند — سرا از همه محرم راز کرد
ز کار پیمبر بسی کرد یاد — که نتوان به بیهوده جان باختن
بجا سوی آتش رود هوشیار — نه در ژرف دریا خردمند با
سوی کشور خویش جوئیم راه — سپه را چه بر گفت این داستان
سوی بازگشتن گرفتند راه — سپهبد برفتن بسی چاره جست
در اینجای گویند که ما رزم گزید — سپه را ز بیغوله بیرون بریم
نمودند رای سپهبد گزین — بدینگونه کردند و بگریختند
سراسر سراپرده را از جای — چه لشکر در آن منزل آمد فرود
در آنجای جستند آرامگاه — میان دو لشکر دو فرسنگ بود
بفرسنگی دو و در رود آمدند — ادیم زمین گشت آهن ز لی
دو صد آسمان بر زمین کرد جای — ز بس پرده و خیمه بر پای شد

ذکر مطلع شدن حضرت خیر الانام از ورود انجنود نامسعود در انسرزمین از کین خواستن

ز راز نهانی باواز گفت — که آمد سوی ما سپاه گران
کمر بسته یکسر به پیکار و کین — شما را در اینکار تدبیر چیست
چو بشنیدن آمد ز یاران دین — گراید بر رهت جان و دل خاک گل
مگر آنکه سازیم بهرت نثار — اگر تیغ بارد ز گردون سپهر
خوریم از سر تیغ دشمن شراب — بتن تار و انها بود پای بست
فرستی تو ما را بدریای غم — اگر کوه آتش بود لشکریم
بر ایشان یکایک نمود آفرین — چنین مژده شان خیر البشر

ذکر خبر دادن برگزیده رب ودود از احوال جنود نامسعود و خبر فتح دادن بدلیران دین

علی را بنزدیک خود داد جای — نبی در سراپرده با جوشن
بدانسته ما راز از آن باز گفت — که ای مهر تو از اول یار من
گشاده دو دستم زبان زور دست — ز جانت توانا تن ناتوان
نهانی روی سوی بطحا بگاه — بهیچ کس که آن نامداران که اند

گراید بکین سوی ما رزم جوی — به پیکار با ما شود روبروی
کشان شد چه بر روز ما هاش — برون رفت دامن کشان بولهب
سحر که برآمد ز لشکر خروش — گوان جمله گشتند فولادپوش
دلیران همه غرق آهن شدند — یلان جمله در زیر جوشن شدند
همه کینه ورز و همه کینه جو — که بد اخفش دیلمی نام او
دلیر و خردمند و پرمایه بود — بدل گفت شد سست بیدار بخت
سپه آنچه بودش بر خویش خواند — وزان پس سر از راز را باز کرد
از آن خواب و آرزم لب کشاد — تن خود بآتش در انداختن
چو دیوانگان از پی جنگ و عار — نهد بهر دیوانه و آشنا
چنان سهم آید که زنجا بگاه — همی جمله گشتند همداستان
بگفت و برآمد سراسر سپاه — سرانجام رایش بر این شد درست
که زانسر زمین چون بمنزل رسید — از آن نزد مکه جان با فسون بریم
سپه بر سپهبد نمود آفرین — بدام بلا بر بنا و بختند
نماندند لشکر در آن سخت جای — سپهدار لشکر بفرمود زود
بفرمان و سروران سپاه — زمین و زمان بر سپه تنگ بود
سپه جمله آنجا فرود آمدند — رخ آسمان گشت فولادسای
بهر سو سراپرده شد بپای — بهر جا زمین آسمان سای شد
وز آنسو خبر شد چه خیر البشر — که آمد بسویش سپه بی خبر
سپاهی که زو آسمان خیره شد — زمین از سم اسبشان تیره شد
همه جنگها نیز از بهر جنگ — همه آهن آگین و فولاد چنگ
چه بشنید سالار دین این خبر — طلب کرد یاران دین سر بسر
بایشان ز کار سپه باز گفت — همه نامداران جوشن وران
بزرگان و گردان بطحا زمین — که تقدیر را هیچ تدبیر نیست
چه گفت این سخن سید المرسلین — نثار تو داریم ما جان و دل
که ما را نیاید بتن جان بکار — نتابیم از خاک پای تو چهر
ز نوک پی و نیزه جوشیم آب — ز دامان تو بر نداریم دست
اگر در دم اژدهای درژم — اگر ژرف دریا بود بسپریم
پیمبر چه بشنید از اهل دین — گریزان ازین رزم دادم خبر
که چون کاروان رفت بیرون ز دشت — بکفار بطحا در آید شکست
تماشا دبا شید و سر روزگار — که فیروزی از ماست در کارزار
چه شب گشت خورشید گیتی فروز — فرارفت در پرده زرنگار
خوراند شبستان شب — بیک پرده شد جای چون رشته‌ها
نبی شد روان سوی پرده سرا — بسی گشت از مهر دری راز زن
برد از زدان راز خود باز گفت — ز کار تو شد کار بر کام من
تن من توانا ز سیر ردی — ز مهرت روانها به شهار دان
ترا باید امشب از اینجا بگاه — دلیران و خنجرگذاران که اند

نهانی بران لشکر آری گذار — شماری شمار دلیران کار

ذکر فرستادن شیر خدا را بجستجوی لشکر کفار

سران سپه را سراسر بدید — دو گرد از دلیران بطحا سپاه
چه او را بدیدند بشناختند — به پرسش بر او برگشادند لب
تو از نامداران بطحی نه‌ای — در این تیره شب از کجائی بگو
بغرید تند و برآمد ز جای — بیکره سوی هر دو بازید چنگ
گر ایشان یکی بر بنا ور ددم — بیکدست برداشت آنهر دو تن
طلایه همی گشت گرد سپاه — گرازان و تازان سوی او رسید
طلایه سه تن گرد فرخاشجو — نمودند پرسش ز کار شگفت
بیک آختن کار آنهر سه ساخت — بدستی گرفت آن دو تن را ز پشت
که از چاه هفتم سقر آب خورد — یکی را برآورد و زد بر دگر
دل آن دو تن را ز غم خاک کرد — شتابان از آنجایگه برگذشت
دو تن را بخواری بهم بسته دید — بخندید و شادان بآواز گفت
بود ایمن از گردش روزگار — خوشا آنکه لطف توأش یار شد

ذکر گرفتن شیر خدا سه تن را از جنود نامسعود و آمدن بخدمت آن برگزیده رب ودود

ستایش شد از آن گشادن درنگ — بسی کرد افسون و دستان بسند
چنین گفت کی پیر فرخ شهر — تو نتوانی این بستگان را گشاد
گر آن بستگان بر گشاید کمند — از آن بستگان چاره‌ها سخت جست
بگردن در آورد گرز گران — که آن بستگان را گشاید جز او
که بر بستگان هست گشتن عجب — بجا بر گشائی تو ای مرد دین
گشایندگی بند کانش کمند — کسی بستگان را گشاید دو دست
نگه کرد بر سوی مشکل گشای — غضنفر در آن دم اجابت نمود
بانگشت مشکل‌گشائی گشود — گشاده چه آن نامداران شدند
بسوی پیمبر ز کار عجب — که ای هدایت بر تر از چون چند
همین هست یا غیر با من بگوی — پیمبر بخندید و لب برگشاد
اگرچه ستایش مرا در خور است — بپرسید از ایشان رسول امین
یلان و دلیران و گردان که اند — بپاسخ نهادند بر خاک رو
دلیران و گردان بطحا زمین — چه از دیلمی و چه از خضرمی
ولید و دیگر شیبه بر تاب تب — ز اندوده بسیار گرد و دلیر
که زانسو بدینسان نهادند رخ — بخون تو شمشیر را داده زنگ
کمربسته در رزم و تن کرده سخت — اگر نامشان آورد در شمار
دلیران که هستند از روزگار — ابوجهل سهل و حکیم و عمیر
بره کرده سوی تو یکیکگان — سپاهی کشیده در این کین نشست
اگر چند دانند شمارش کسی — دگر شیبه و عمرو بن عبدود

بفرمان جان آفرین شاه دین — روان شد بلشکرگه کفر و کین
بهر سوی و هر جایگه بنگرید — چه دیدند آنرا در آنجایگاه
سوی او شتابان فرود آمدند — که بر گو چه خواهی در این نیمشب
همانا تو از لشکر ما نه‌ای — سوی روشنی آی بنمای رو
از ایشان چه بشنید شیر خدا — ببست آن دو تن را بهم بی درنگ
چنان بست آن هر دو تن را بهم — برون برد از لشکر و انجمن
چه بیرون خرامید از آنجایگاه — چه در دست او آن دو تن بسته دید
سه مرد دگر شد روان سوی او — شهنشه بخندید و پاسخ نگفت
سوی آنسه پرکین یکی دست آخت — بدست دیگر آنسه تن را بکشت
گلوی یکی را چنان بر فشرد — فرستاد آنهر دو را در سقر
کفن بر تن آنسه تن چاک کرد — بسوی رسول خدا بازگشت
رسول خدا سوی او بنگرید — که پیکار ما گشت با فتح جفت
خنک آنکه دارد کسی چون تو یار — باو یار دادار دادار شد
گشاینده کار روز الست — نگار دو گیتی بدست تو است
چه بست و گشاد جهان هرچه بود — نخستین ز دست تو بست و گشود
ز دست تو این نه فلک پای بست — تو بگشای این بستگان را دو دست
در اینکار بوبکر از جای جست — که بگشاید آن بستگان را دو دست
بدان بستگان تیز بگشاد چنگ — مر آن بستگان را نه بگشاد بند
پر از خشم از جا برآمد عمر — چگونه بمیدان روی بامداد
بگفت این و زود دست سوی بند — نه بگشاده گردد نه گردید سست
چه فاروق بگشاد آن بستگان — که بگشاید این بند جز دست او
پیمبر بخندید و بگشاد لب — که دستی که بندد جهان آفرین
بدستی که دست خدا بست بند — که نه چرخ را پرده بگشاد و بست
از آن بستگان شد نبی دلگرای — بحکم نبی بستگان را گشود
بر آن بند بسته دو انگشت سود — ستایشگر پاک یزدان شدند
یکایک به پرسش گشادند لب — ترا بخت فیروز و اختر بلند
خدائیکه هستی پرستار اوی — که ما دیده‌ایم اینگونه گفتار ها
که او بنده خاص فرمان روا است — ز کار بزرگان بطحا زمین
که چند ند و آن نامداران که اند — گرامی نه سپهرت بمانند گو
همه هر چه بودند دل پر ز کین — بسی گرد از دوده هاشمی
چه عباس چه عتبه و بولهب — که از نامشان گشت گفتار سیر
بسی نامدار و بسی نامجوی — بخون سپاه تو شد تشنه چنگ
دیگر نامداران آل لوی — سیه میشود صفحه روزگار
بزرگان و گردان آل قریش — دلیران و گردان وادی دیر
که از نامشان ننگ دارد زبان — که شیران بیارند گردش گذشت
گران و شمارش نه داند کسی — کمربسته از بهر عزی و ود

سراسر همه کرده جانها نثار / بخود مرگ بگذاشته انگار
چو بشنید از ایشان رسول خدا / زگفتارشان گشت شاد دگرا
که ما را جهان آفرین یار و بس / مرا یار دادار دادار و بس
نترسم ازین لشکر بی شمار / که دارم خدا و خداوند یار
زکفار بر ما نیاید گزند / بدینگونه گردد سپهر بلند
ولیکن درینکار دارم شگفت / شگفتی که اندازه نتوان گرفت
که عزی جگرگوشها را همه / فرستاده نزدیک ما چون رمه
اگر چند پر کین و شور آمدند / بپای خود اکنون بگور آمدند
چه خورشید از طارم لاجورد / ز پرده سرا گشت هامون نورد
فرا شد ز نه طارم آبنوس / بدرگاه پیغمبری داد بوس
فرا شد ز چارم فلک آفتاب / سراسر دو لشکر برآمد ز خواب
وزان سوی کفار پر پیچ تاب / سراسیمه جستند از جای خواب
سر نامداران برآمد ز جای / غو نای گردید گردون گرای
طلایه روان شد سوی پایگاه / سه تن کشته دید از میان سپاه
ببوجهل دادند لشکر خبر / برآمد ز گردنکشان الحذر
همه گشته زانکار دل پر ز درد / همه تن پر از بیم و رخسار زرد
که شیر اندر آمد میان رمه / شبان و رمه آزموده همه
سراسر سپه گشته پر گفتگو / سران سپه را به پژمرده رو
دل نامداران بدو نیم شد / یلان را همه تن پر از بیم شد
بیکره درآمد بلشکر شکست / نمانید لشکر همه پشت دست
بدلهای گردان برآمد نهیب / یلان را ز دل رفت صبر و شکیب
که ما را ز رزم محمد چکار / ابا او و نه آسان بود کارزار
ز نیروش زمانه هراسان بود / ز مکرش دد و دیو ترسان بود
سراسر سران سپه دادخواه / گرفتند نزد ابوجهل راه
بگفتند کی گرد گردن فراز / ازین راه بهتر که گردیم باز
نه اینکار دشوار آسان بود / دل کوه از بیم ترسان بود
برآشفت بوجهل ازان گفتگو / بسوی سران سپه کرد رو
که ما از پی رزم و کین آمدیم / ز بطحا بامداد دین آمدیم
که دین نیاکان ما خوار شد / نبی را ازین گرم بازار شد
اگر باز گردم ازین جایگاه / بنی از پی ما شود کینه خواه
نماند ز ما یک تن اندر جهان / سر آید بلات و لعزی زمان
درینجا یکه چاره جز جنگ نیست / بسوی دیگر روی آهنگ نیست

ذکر دیدن عمر خطاب لشکر ضلالت اثر او هراسان شدن او و آمدن بخدمت حضرت

ابوحفص شد بر سر پایگاه / نگه کرد بر سوی بطحا سپاه
سپه را همه سربسر بنگرید / سران سپه را سراسر بدید
وزان ساز لشکر دلش هم بتافت / سراسیمه سوی پیمبر شتافت
ستایش نمود و ببوسید خاک / که ای رهنمای تو یزدان پاک
از اینجا بگو تا سر چاه بدر / همه کوه و هامون و بنگاه بدر
سپاهست و آلات کردن جنگ / زمین را شتاب و زمان را درنگ
زبس خیمه و پرنیانی درفش / در و دشت چینی کبود و بنفش
سنان و سپر از حد اندازه بیست / خور از گرد بر آسمان تازه نیست
زبانگ دلیران و گرد سپاه / بچارم فلک مهر گم کرد راه
همی ترسم از کار چرخ بلند / که آید ازین رزم بر ما گزند
من اینک گذاران ز بند کمین / دوم سوی گردان بطحا زمین
بگفتار چرب و با آواز نرم / کنم زود هنگامه صلح گرم
یلان را ازینکار خامش کنم / مر این بزم را رزم آتش کنم
پیمبر چه گفتار او را شنود / ز گفتار او پس تبسم نمود
که گر ده هزارند و گر صد هزار / بود یار ما داور کردگار
خداوند دادار یار من است / سر اختر اندر کنار من است
دل من بسی بس خواهش آراستست / شود عاقبت آنچه او خواستست
بدان سانکه خواهی بدان سان بتاب / سرانجام باد آتش چرخ در آب
چه بشنید بوحفص شد شادمان / بپوشید جوشن شد اندر زمان
بروی سپر جای شمشیر کرد / پس و پشت ترکش پر از تیر کرد
بیازید بر کف بتندی سنان / بدست و بیالش رکاب و عنان
ز دیدار او اهرمن خیره شد / ز رخسار او آسمان تیره شد
برانگیخت سوی جیش کفار تاخت / طلایه چو از دور دیدش شناخت
ابوحفص گفتا که دارم پیام / بگردان ز نزد رسول انام
طلایه چو بشنید از آن مرد گرد / مر او را بسوی بوجهل برد
ابوجهل چون نزد بوحفص دید / بدل شادمانی ز رویش گزید
گرفتند هر یکدیگر را به بر / بسی بوسه دادند بر چشم و سر
نخستین ابوحفص لب برگشاد / ببوجهل کی مرد نیکونهاد
به بیهوده با سید المرسلین / که پیرو نروی زنده زین دشت کین
اگر بشنوی پند و اندرز من / ستمکاره بر تن خویشتن
برینجا عنان سوی بطحا زمین / ز بهر چه داری تو فرخاش کین
رود در دم اژدهای دژم / گراید سوی آتش تیز دم
چو بشنید بوجهل ناپاک رای / خروشید تند و برآمد ز جا
بسوی ابوحفص دین کرده رو / که ای بیهنر پیر فرخاش جو
ز بطلان دین نبی این بس است / که در دین او چون تو ناکس است
ز کفر تو اسلام را دل بتنگ / ز اسلام تو کفر را عار و ننگ
چنان گفت کای ناکس نابکار / که زشتی بود از تو این ننگ و عار
بدوزخ کشی چون تن خویشتن / گریزان ز دوزخ بود اهرمن

از اول

ز اول نه بر دین پیغمبر است / ذات دین و آیین او باور است
خدا ایشکر رای تو آتش بهتر است / پرستید لات و وی و دو بهتر است
نبودت بنزد نبی گر تو جای / همه بنده بودیم و او کدخدای
توای بدگهر دیو ناپاک زاد / که چون تو زمانه ندارد بیاد
بکجی گرائیدی و کاستی / ندیده زمانه ز تو راستی
اگر نه فرستاده بودت کنون / سزای تو بد خنجر آبگون
بجائیکه دارد ز تو کفر ننگ / چگونه با اسلام داری درنگ
پرستش خدای نبی ز نشراست / ولی چون تو نی نزد او نارواست
ز تسبیح تو بند زنار به / جهان گر مکان تو شد مار بج
بترسید بوحفص از اندیو دون / فرو بست لب از چنین و ز چون
بتندی از آنجا برآمد ز جای / روان شد بسوی رسول خدای
همه هر چه بشنیده بد باز گفت / بیزدان از آن اهرمن باز گفت
از آن لشکر رزم جویان کین / بسی گفت با سید المرسلین
که دیدم سپاهی برون از شمار / بدیدم چنین لشکر بی شمار
ندانیم چه سازیم با این سپاه / که تا زند فردا درینجایگاه
ندانم ز مردان یثرب زمین / سواری که تازد سوی دشت کین
چه خیر البشر گفت و را شنفت / بپاسخ تبسم کنان گشت گفت
گر در رزم آیم فر در مصاف / ز یزدان رسد دشمنان را گزاف
ز نسناس دون چه داری هراس / هراسان نگردد ز نسناس ناس
خداوند فیروزگر یار ماست / بهمراه ما پاک دادار ماست
یکی شیر آرد برون از کنام / که شیر خدایش خدا خواند نام
به بینی تو فردا بدشت نبرد / که تازد بمیدان یل مرد مرد
برآمد یکی دستی از آستین / که دست خدا خوانده جان آفرین
دلیری گراید سوی کارزار / که از جیش بدرد شد خوار و زار
بایین لشکر آید ز شاهی شکست / که زو جیش فرعون شد خوار و پست
چه دم زد برادر ز خیر الانام / بپاسخ فرو بست بوحفص دم

ذکر آمدن ابوحفص از نزد قریش و گذارش را عرض نمودن بخدمت حضرت رسول الله و شورش کفار

چنین گفت دانای راز کهن / که چون رفت بوحفص ازان انجمن
بلشکر که کفر آتش افتاد / بلا را برآمد خروش از نهاد
دلیران لشکر بجوش آمدند / سواران همه در خروش آمدند
ازان نامداران یکی نامجوی / که خوانند عبد العزی نام او
هنرمند و راد و گرانمایه بود / ز گردنکشان برترش پایه بود
قریشی نسب بود و تازی نهاد / بعبد منافش رسیده نژاد
نژادش ز شاهان فرخنده بود / ولی لات و دو را بجان بنده بود
بتن زنده پیل و بدل نره شیر / ببازو هنرور بکف شیرگیر
نهان کرده در زیر فولاد تن / نهان گشت در آهنین پیرهن
تکاور در آورد در زیر ران / بگردن در آورد گرز گران
کمان و سپر زینت دوش کرد / کمند و زره زیب آغوش کرد
بپوشید رومی تازی قبا / خروشید تند و برآمد ز جا
پی کیش و دین گشت پرخاشجو / بسوی ابوجهل دین کرد رو
بلات و هبل کرد سوگند یاد / ز خفتان ز جوشن بر تخم گشاد
نه برگردم از رزم این رزمگاه / اگر کم کنم این برهنه سپاه
به تنها برآرم سپه خوار زار / برآرم ز گردان لشکر دمار
نه از پای خالی نمایم رکاب / ز حوض نبی تا ننوشانم آب
ز لشکرکشان و نه لشکرکشند / گروهی کشاورز و هیزم کشند
سپاه و سپهدار اسیر آورم / برهنه سنان دستگیر آورم
نمایم نشانی در اندشت کین / ز آسیب او گشت لرزان زمین
بتندی چو آب و چو آتش بتاب / ز سم سمندش دل خاک آب
چه تازید در دشت کین با دیار / دل هر دو لشکر برآمد ز جا
نشسته بر کوه پیکر سمند / شده غرق فولاد دیو نژند
خور اندر چهارم فلک خیره شد / دو چشم دو لشکر ازو تیره شد
یکی آهنین کوه فولاد تن / پلنگینه چنگال و چلبینه تن
ابوحفص را شد دل از بیم آب / تن پیر بوبکر شد پر ز تاب
کنانکه بسوی سنان دست برد / عنان از رخش تکاور سپرد
خروشان سوی جیش اسلام تاخت / دل لشکر کفر را شاد ساخت
چو تنگ اندر آمد به یثرب سپاه / بر افلاک گم کرد خورشید راه
نشد کس سوی او درآن دشت جنگ / ز روی یلان و گوان رفت رنگ
دل و دست کند آوران گوان / ز بیمش روان گشته بیهوش و توان
ازان بحث دل شد درآمد دو دست / همی هر کسی چاره خویش جست
ابوبکر سوی نبی کرد رو / که بیچاره گشتیم از کار او
بپاسخ نبی در اسرار سفت / جواب ابوبکر صدیق گفت
گر یزدان کند چاره کار او / هم اکنون ببینی تو این چاره جو
شود یار ما پاک پروردگار / بود هم نبرد وش خداوندکار

ذکر روانه شدن شیر خدا بدشت وغا بعزم ستیز با عبدالعزی و مکالمات ابوبکر با رسول خدا

اگر بنده سوزش نیارد درنگ / خدا یار گردد درانیدشه جنگ
به پیرامن لشکر احمدی / نمودار شد رایت سرمدی
نبی را چو آمد بپایان سخن / بناگه درآمد درآن انجمن
ز سیمای او شد دو لشکر بتاب / چو خفاش از تابش آفتاب

بدامان و نه فلک سایه ئی ، به پرامنش چرخ پیرایه
ز دوری اندر آمد ز جای ، برون آمد از چه شیر خدای
پیاده روان شد سوی آن سوار ، فرین شد به پرورده پروردگار
خرامان روان شد سوی او دلیر ، خروشید کی گشته از عمر سیر
چه تازی بدینگونه گستاخ وار ، نگه کن که چون کنون زینهار
چه عبد العزی سوی او بنگرید ، بدل گفت روز زم باخر رسید
ازان یال و بازو و کوپال و چنگ ، شد از چهره داز تنش آب و رنگ
تن خویشتن دید خوار و دلیر ، چو موری به پرامن شرزه شیر
ز رفتن بترسید و کرد ید دست ، پی بازگشتن همی چاره جست
بزرمی بناچار گفتا بگرد ، چو بیچارگان سوی داور فرد
که ما تا بنود ش رسول امین ، سواری که تا زد بمیدان کین
گر ایشان بمیدان نیایی جوان ، سوی دشت پیکار گشتی روان
نه در تن صلاح و نه در دست تیغ ، ترا از تن خود نیاید دریغ
گرائی بدیشان از آن انجمن ، پیاده بجنگ سواری چو من
مرا با سواران بود عار جنگ ، نبرد پیاده مرا هست ننگ
تو برگرد کاید به جنگم سوار ، مرا با پیاده نبرد هست عار
اگر زانکه گردد در این انجمن ، ز خون تو آلوده شمشیر من
میان دلیران بود سخت ننگ ، کشم من برهنه تنی را بجنگ
سواری اگر هست کاید بجنگ ، مرا بازگشتن بود بیدرنگ
چه لب بست و داور سخن شد بسر ، شهنشاه بگشاد لب بر سخن
بپاسخ بگفتا که ای بد نهاد ، ترا بازگشتن بدوزخ فتاد
ترا زین پیاده کنون ای سوار ، بدوزخ فتد در که کار زار
کوزینکه از زندگی گشت سیر ، گر از آن رود در و به بنگاه شیر
چه بشنید از شاه آن بدسگال ، بپاسخ شد از بیم اندیشه لال
زمانی همی بود و لب برگشاد ، بگرزید و ترسید آواز داد
بپاسخ چنین گفت کی خوردل ، دو دست خیم تا تو از بگنهال
نبی عم یکدیگر و یار خویش ، چو اکنون که را دست سازیم پیش
همان تا خورم آب زین بگاه ، تو برگردد من باز گردم بگاه
بخندید از گفت او شهریار ، که آمد باخر ترا روزگار
ترا هی ترا راه بیهوده هست ، ترا او بیکار از زندگی سود نیست
اگر سوی دین آوری روی رای ، شوی سوی یزدان ستایشگرای
نبی را شناسی پیغمبری ، وگرنه از ذوهانت ز تن شد بری
ترا چاره کار امنیت و بس ، ز سوی دیگر هست فریادرس
جز این با توام هست رعی و کد ، ز خویشان و خویشی میاور بیاد
ترا اگر کنون چیر ایفت رای ، روانت گراید بدیگر سرای
ز قیمت تمامی جحیم و بهشت ، شود دوزخت قسمت ایدون بهشت
چو از شاه بشنید آن بدگمان ، روان از غمش شد چگره روان
چنین گفت لرزان که ای پهلوان ، قبولم در اینکار نه شد محال
تنم گر ز جان باز ماند رواست ، بگردد ز راه و رخت اسلام راست
بگفتا این و از بیم شد سود و مند ، ستوه آمد و گرد زد و نی بهمند
کرفش گر بنده دست خدا ، کشیدش ز از خشم از باد پای
میان دو انگشت و از افشرد ، بنا ناگه گاه او گشت خورد

بزیر اندر آورد و شد پشت زور ، چو شیری که چنگال یازد بگور
بخواری فکندش بروی زمین ، که این نیست آئین مردان دین

ذکر آمدن عبد الغرای بسراب و کشته شدن او بدست شیر خدا

که بهر چه سینه بپیمای راه
مگر آب نوشم از این آبگاه
که نوشم کفی آب از این آبگیر
که زیشان بچنگال شیر آمدم
خوری آب از آن آبشخور اهرمن
سوی لشکر کفر کیشان فکند

بگفتا که امروز سوگند سخت
کنون چون که روز من اندر گذشت
چه کردم مرا عهد و سوگند راست
شهنشه بخندید کی زشت خو
بگفت این و خندید و بازید جنگ
سوی لشکر خویشتن بازگشت

ذکر برگشتن سیدا و صیا از دشت و غا و رسیدن بخدمت سید ابو البشر و آوردن سر عبد الغزا

ز ذات تو شد نام یزدان بلند
سپهر برین خاکپای تو باد
تو گفتی روان از تنم شد روان
ستایشگر آمد بیزدان پاک
بهر دو دست تو چرخ را گوشمال
از آن دل بود بر تن اهرمن
تنش گشت بر خاک چو گان پاک
ز اهرمن آید ندای سروش

بیاران دین یاریت آن کند
ابوبکر صدیق لب برگشاد
ز کار تو جان و تنم زنده شد
که ای در جهان برتر از برتری
تو دست خدائی و مشکل گشا
تنی کو بمهرت در آرایش است
ز ذات تو ذات خدائی بدید
چه باطل بمدحت شود تر زبان

ذکر اندوهناک شدن لشکر ظلام از کشته شدن عبد الغزی و گذارش آن قضیه گوید

بتن دردناک و بدل چاره جو
بد آمد در این رزم ما را بپیش
برون آمد از شهر یثرب زمین
نه بتوان نمودن با و دستبرد

که ما را سر آمد سراسر زمان
کسی کو ز افسون و پیکان
چنین با خدا کید و افسون کند
چنین گفت دانشور پیش بین

ذکر سخن گفتن کفار با یکدیگر در باب سید البشر

شد از کار پیکار دل پر ز بیم
تو زینجا شوی سوی بطحا روان
سر افکند در پیش و پاسخ نگفت
پشیمان یکی شد از آن کارزار
یکی دست از رزم آئین و کیش
بزرگان لشکر همه خواندش پیش

سوی بوجهل شد دل گرای
هم اکنون روان شو از این انجمن
ز هر خیمه شد خروشی بلند
یکی موی بر کشت بر خویشتن
همی بود لشکر پر از تاب و تب
همی گشت با هر کسی رایزن

چه عبد العزی خوار و زار او فتاد ، سوی آنکه دیده را برگشاد
دل ناتوان و تن پر روان ، سوی آنکه سینش شد خزان
ز کارش بخندید و پرسید او ، بعزی بجز دم چه برگشت بخت
کزین رزمگه برنگردم ز راه ، زمانه بدیشان بنام تو گشت
دمی ده امانم تو ای شرزه شیر ، وز آن پس ترا بهر چه شاید رواست
بسوگند زانسو دلیر آمدم ، بری سوی دوزخ تو این آرزو
هم اکنون نسازی تو ور تشنه تن ، گرفت آن بر و بال جنگی پلنگ
سرش را به چید از تن بکند ، ز کارش دو لشکر بر آوا گشت
ز اسلام تکبیر با شد بلند ، دل لشکر کفر شد مستمند
همبر مراو را فراوان ستود ، خدای جهان را ستایش نمود
دلی کو ز مهر تو شد پر ز مهر ، بر آن دل خداوند بگشاد چهر
بلندی ز نام تو شد ارجمند ، که پاینده دادار یزدان کند
بساختگه عرش جای تو باد ، که بوبکر از جان فدای تو باد
ز بس بیم و اندوه ای نوجوان ، تنم تا ابد مر ترا بنده شد
ابوحفص بالید رخ را بخاک ، سزاوار ذاتت ستایشگری
ز بازوی تو اهرمن در زوال ، بر آید ز دست تو کار خدا
دلی کو بمهرت نیاراست تن ، همینو همیشه در آسایش است
سری کو ز راه تو شد پر ز خاک ، ز بازوی تو کبریائی بدید
کشد اهرمن گر بمدحت خروش ، همه ذکر حق آیدش بر زبان
چه شد کشته آنگه در رزمگاه ، غریو از دو لشکر برآمد بماه
همه لشکر کفر شد پر ز غم ، سراسر بزرگان لشکر دژم
بماتم فشانده بسر خاک راه ، همه خاک بر سر بجای کلاه
همه سینها کرده زاندر دو چاک ، همه ریخته بر سر خویش خاک
نهادند سوی ابوجهل رو ، در این رزم شبها شود پیروان
نه بینیم دیگر بر و بوم خویش ، بدو نیمه گردد مه آسمان
برزم خدایان ما پر ز کین ، ندانیم با بندگان چون کند
ره کشور خویش باید سپرد ، که آزور کز شهر بطحا زمین
نخستین چه کشته شد لشکر روان ، نخواهی نخواهی عمر از کاروان
که در کاروان بیکنه کشته شد ، بخاک و بخون جانش آغشته شد
به پیکار راضی نبد هیچکس ، وز آن خون سخن در میان بود و بس
یکی نامور بود نامش حکیم ، که دیگر دهم عمر او بنهانی
همه آنچه بردند از کاروان ، ببخشای بر لشکر خویشتن
چه بوجهل گفتار او در شنفت ، بهر گوشه شد گوی مستمند
یکی گفت در رزمگه نیست کار ، یکی بر تن خود بریدش کفن
یکی یاد کرد از بر و بوم خویش ، چنین تا که شد روز پنهان بشب
ابوجهل سرگشته از کار خویش ، که ناگه ز گردان لشکر شکن

ولید و دیگر شیبه نامور   دگر عتبه آن گرد فرخ گهر
تو هر نسب شان ز آل لوی   ز زینت فزون تر ز فغفور کی
ازین بزرگان فخر عرب   قریشی نهادان هاشم نسب
برازدر از جای برخاستند   بپاسخ چنین پاسخ آراستند
که جز رزم و پیکار ما نیست کار   نداریم کاری بجز کارزار
اگر چند با ما نبی هست خویش   ابا او کینه را دست سازیم پیش
چه ما و نبی از نبی هاشمیم   بنی عم و نزدیک خویش همیم
ولی ز آن پی دین و آئین کیش   گرائیم کی سوی خویشی و خویش
بیکایک نمودند سوگند یاد   بعزی و لات و هبل زود زاد
که فردا بر آید چه تابنده مهر   چه سیماب گردد زمین و سپهر
ز جوشن برهنه نسازیم تن   نپوشیم جز آهنین پیرهن
یلان آن پیاده بدست آوریم   ببیداد او را شکست آوریم
سپاه نبی را اسیر آوریم   دلیران او دست گیر آوریم
نمائیم با خنجر و تیغ تیز   ابوبکر و بوحفص را ریز ریز

ذکر رای زدن لشکر با یکدیگر و مستعد کین جواستن حضرت خیر البشر و تحریک نمودن ابوجهل ایشان را

چه گفت یلان شد سراسر بتن   جوان گشت از آنگفته پیر کهن
ازیشان دل لشکری بنده شد   یلان از ماتم دل آگنده شد
چه بوجهل دون از یلان این شنید   ز شادی دل او زجا بر دمید
بیاراست پس مجلس شاهوار   نوازاد در آن بزم گردیار
سپه را سراسر بر خویش خواند   سزاوار خود هر کسی را نشاند
وزان پس از آن رزم سر ساز کرد   زبان جنگ و پیکار آغاز کرد
ز کار دلیران هاشم نژاد   ز گفتار ایشان بسی کرد یاد
که فردا در آیند و شت کاری کنند   که اندر جهان یادکاری کنند
شما تیز دلها پر از کین کنید   بنیرد از پی دین و آئین کنید
برای خدایان خود جان بکف   سراسر گذارید بهر شرف
که این رزم و کین از پی دین بود   در این رزم سستی نه آئین بود
ز لات و هبل باید امداد جست   مبادا که در کار گردید سست
چه گفتار او را شنودند گوش   برآمد ز گردان لشکر خروش
ثناگوی او از دل و جان شدند   بعزی و ود آفرین خواندند

ذکر سخن گفتن ابوجهل با لشکر کین بجهه جهاد نمودن ضرغام دین و جواب گفتن یکی از اهل مکه

وزان پس ابوجهل بگشاد لب   بپرسید از آن داستان عجب
که زانکار دارم شگفتی بسی   چنین رزم مجوئی ندیده کسی
دلم زان پیاده بد و بیم شد   گرازان لشکر پر از بیم شد
ندیدم او را ز نام و نشان   چنانکه باشند ز گردنکشان
ز نام آورانش نداند کیست   ازین پس بود یا که جز نبی است
که کردیده در رزم و کین یار او   که ز شکوه بر کام شد کار او
بوجهل این داستان کرد یاد   کس از پرسش هیچ پاسخ نداد
زمانی نیامد دران انجمن   زمان نامداران یکی در سخن
بناکه دلیری درآمد زجای   ابوجهل گفتا که آمی که خدای
بیثرب بدم من دران روزگار   که بودش همی سر بکارزار
یلان و سپاهش همه دیده ام   ز نام آورانش نبشنیده ام
ز جنبش ندیدم ز نام آوران   دلیری بغیر از یکی نوجوان
جوانیکه همتای او نیست کس   تو گوئی خداوند فرد است و بس
ندیده چو او چشم گردنکشان   ندیده چو او کس بگیتی نشان
خداوند شیر خدا خواندش   فزون از همه ما سوا اندیش
مر او را خدای نبی برگزید   نبی زو خداوندیش شد پدید
بخلوتگه راز چون شد براز   ز دیدار او دیده آتش کشاد
با مدادش کس نیاید قبول   نبی داد او زهرای طهر بتول
سراسر بزرگان بطحا زمین   چه بوبکر صدیق و فاروق دین
همه مهر زهرا بدل خواستند   بسوی نبی خواهش آراستند
نگرد از بزرگان کسی را پسند   پسند نبی آمد آن ارجمند
ز دستش نبی راست بازو درست   ز نیروی او بازوی کفر سست
بلات و بود و هبل دشمن است   ز نیروی او خوار اهرمن است
چه سازد بمیدان بمردی نبرد   نگیرد ز مردان کسی را به مرد
همانا ز نیروی آن نامدار   بعبد العزی تیره شد روزگار
یلان چون شنیدند گفتار او   دیگر باره گشتند پژمرده رو
ابوبکر برخاست از جای زود   دلیران و نام آوران استود
که فرد است هنگامه کارزار   که گردد بکام شمار و زکار

ذکر از جا برآمدن لشکر اسلام بعزم نبرد و ستیز با سپاه ظلام و گذارش آن

برفتند یکسر از آنجایگاه   بسوی خیمهٔ خویش شاه سپاه
سحر گه چه خورشید خنجر کشید   سپاه شب تیره شد ناپدید
ز مشرق چه شد شاه خاور سوار   پراکنده شد لشکر زنگبار
خروشیدن آمد ز اسلام و کفر   ز اسلام گم شد سر انجام کفر
دو رویه سپاه اندر آمد ز جای   بگردون برآمد غو کرنای
زمین آمد از رنگ لشکر بجوش   ز نام آوران بر فلک شد خروش

زاواز

ز آواز شیپور و بانگ درای   دل ماه و ماهی برآمد ز جای
هم چرخ شد پر ز آواز کوس   پر آواز شد گنبد آبنوس
بگردش درآمد زمین و زمان   ز بس گرد شد گردش آسمان
ز آهن زمین بست بر رخ نقاب   ز فولاد شد آسمان پر ز تاب
سر نیزه شد زینت آفتاب   پر تیر بر روی مه شد نقاب
جهان شد پر از خنجر و گرز و تیغ   بلرزید کیوان و بهرام پیر
سر نیزه ببرید پهلوی مهر   دم تیغ ببرید ناف سپهر
فلک گشت پامال اسب ستمند   زمین شد ببالای چرخ بلند
ز بس از زمین بر هوا ریخت خاک   نهان گشت هفت آسمان در مغاک
ز گردان بگردون در آمد نفیر   بگردون بلرزید برجیس تیر
ز بیم سپه زرد شد ماه و مهر   ز ره پر شد از بیم نیلی سپهر
ز انجم فرو رفت نوک سنان   ستاره فرو ریخت از آسمان
ز هر گوشه شد نوائی بپا   ز خورشید بگذشت کوی لوای
ز بیم سواران پولاد پوش   ز بهرام و کیوان برآمد خروش
بهر سو که میدید مد نگاه   درخشنده بد خود بر روی گاه
بپوشید جوشن ولید دلیر   برآورد پر کینه از دل نفیر
چه پوشید بر خویش خفتان و خود   ز بیمش بپوشید چرخ کبود
یکی آهنین کوه فولاد سای   پر از کین چو آتش برآمد ز جا
پر از کین چه بنشست بر روی زین   پر آشوب گردید روی زمین
ز بیمش بلرزید هامون و دشت   سراسیمه سوی سپه برگذشت
بلات و بعزی قسم یاد کرد   که من بر نگردم ز دشت نبرد
بمیدان به نیروی لات و هبل   کشانی تمام رقوم دغل
ابوبکر را خاک بالین کنم   ز خون عمر دشت رنگین کنم
بگردون فرازم سر تخت لات   بکیوان برم پایگاه منات

ذکر سخن گفتن ولید و ستودن خود را و رجز خواندن آن مشرک و از جا برآمدن سپاه شقاوت اثر و مضطرب شدن ابوبکر و عمر

ز گفتش بلرزید یکسر سپاه   خروشیدن آمد ز آوردگاه
زمانه چنان فتنه انگیز شد   که سوی نبی تیغ خونریز شد
خروش یلان از فلک بر گذشت   سنان و سپر از فلک در گذشت
سواری بمیدان کین کینه جو   بسوی نبی کرد پر خشم رو
دلیران بطحا سنانها بکف   که ریزند خون شه من عرف
بیکایک بزرگان قوم قریش   بخون نبی تشنه بر کین و طیش
ز آواز شیپور و بانگ سپاه   سراسیمه گشتند خورشید و ماه
دلیران بطحا بجنگ آمدند   سوی لشکر شاه شتاب آمدند
گرازان بکف تیغ کین آختند   بقتل نبی کار پرداختند
خروشان سپاهی چو دریا بجوش   زمین و زمان پر غریو و خروش
رسیدند چو سوی اسلام تنگ   ز اسلامیان کس نشد سوی جنگ
همه جیش اسلام با آن سپاه   چو موی سپیدی بگاو سیاه
ابوبکر را شد دل از بیم خون   پر از درد و غم شد دل از بیم خون
بسوی پیمبر گشادند لب   که ای سرور قوم و فخر عرب
بگو تا چه سازیم با این سپاه   چگونه گرائیم در رزمگاه
هزاران از ایشان و از ما یکی   تو شمار این رزم را اندکی
نداریم درمان این چون کنیم   ازین رزم جستن چه افسون کنیم
همه لشکر از بیم اندوهناک   نیایش کنان سوی یزدان پاک
بسودند از مهر بر خاک چهر   که ای برفرازنده نه سپهر
نبی را درین رزم گر یار باش   تنش را ز دشمن نگهدار باش
دلیران لشکر هراسان شدند   ابوبکر و بوحفص ترسان شدند
سپه را همه بر نبی دل بسوخت   از و بر دل لشکر آتش فروخت
بسی بند و ترفند پرداختند   قریشی ز بهر نبی ساختند
ببخشید و سودند سرها بخاک   که داریم بهرت فدا جان پاک
تو خود جایگه گیر در این عریش   چه شکل اندر آید سپاه قریش
اگر خصم شد سوی او خشمگوش   تنی چند بیرون نبندد بدوش
چه بشنید از ایشان رسول خدا   شد از گفت ایشان بخشم تمام
بر ایشان یکایک نمود آفرین   چنین گفت کی نامداران دین
شما دل بدارید بر درد و غم   که بر لشکر ما نیاید ستم
در این گفتگو بود لشکر شاه   که ناگاه از سوی آوردگاه
ولید دلاور برآورد جوش   که ای در ره دین حق جنگجوش
سزد گر گرائی سوی کارزار   برهنه سنان دلیران کار
گرائی بمیدان و رزم آوری   در این رزم کوته کنی داوری
وگر خود نیائی مبارز کجاست   ز خویشان نه هر که آید رواست
بگفت این سخن را و تازید اسب   سوی لشکر آمد چو آذرگشسب
بلرزید دشت و بجنبید کوه   دل نامداران دین شد ستوه
برون تاخت از جیش اسلام کس   سواری بتازید سویش فرس
کسی را چه در پهن میدان ندید   بگرد سپاه نبی صف کشید
چنان گرم بر گرد لشکر گرفت   که لشکر بماندند ازو در شگفت
سوی جیش اسلام آواز داد   ز هل من مبارز زبان بر گشاد
کسی را بُد سوی او دسترس   گرفتار زنبردش بماند نفس
نه اسبی که تازد سوی آن سپاه   برزم عدو در صف رزمگاه
ز تیغی که گیرد دلیری بدست   در آرد بمیدان ز دشمن شکست
نه لشکر کشائی نه لشکر وشی   نه مرد دلیری نه لشکر کشی
یلان سر بسر چوب خرما بدست   دلیران سراسر سر افکنده پست

ز هر روی میدان کسی رزمجو همه کشته حیران و زار و نزار
از آن شاه بی خیمه آن خیمگاه ز ظلمی که در آن زمین روی داد

در بابت وقایع دشت کربلای پربلا گوید

کسی را ز خویشان و یاران ندید یکی آه سرد از جگر بر کشید
جوانی برآمد ز پرده سرا که این نه سراپرده چرخ دون
خجل گشت حور از چهارم سپهر از دو چشم چیر سیل خونبار گشت
شد از قامتش قامت چرخ خم کمانی بیازو و تیغی بدست
دو گیسنی از و شد پر از گفتگو روان شد سوی دشت کین بهر اس
همبر برآمد به معراج گاه زبان بسته و دیده بگشاده
به پژمرده روئی فرو بسته دم ز دیده برخ خون دل باز داد
ز بس حزن و اندوه جائی نماند دم گرم او گشت دمساز دل
جز از اشک خونین سؤال و جواب نه دلبر ز دل گفت راز نهان

در وصف قاسم بن حسن بن علی بن ابیطالب گوید

شهی دید زیبای پیغمبری ز برج رسالت مهی در وبال
برخ لاله گون شده سیمگون بروز رشش شب قدر نابرده پی
که طوبی از آن دل بیار آسته هنوز رشش بند سایه بر آفتاب
شب قدر را ز روی و بر زبور بمه عقد پروین فرو ریخته
دل اکنده و جان نهاده بکف شهنشه چه آن روی انوی دید
جوانی بجز اشک خونین نداشت بگفتار با او زبان بر گشود
گل گلبن گلستان نبی ترا خیر مقدم در این رزمگاه
جهان بین ز روی تو روشن کنید خوشا آنکه در ساعت آخرین
ازان برگ روز قیامت کنید ز روی و رخسار تو جان دهد
ندارد در این تیره کسی با تو کار ز دلبر چو بشنید دلدار راز
ز خوناب دل شد رخش لاله گون که ای شاه میدان تو مارای
بود با جهان آفرین همعنان ز قوس کمان تو از برتری
پدید از سنابت سماء و سمک چه خنگ تو آمد بجولانگری
ازان برق شد آب و آتش پدید خدنگی ز برق کمان تو جست
بمیدان برد از او لوا عزم کو دمی از کرم سوی من ده گوش
از انجوشن آر تن بدوشنم کله خود خود بر سرم تاج کن
به بینی در این دشت پیکار کن نه من زاده سبط پیغمبرم
بیک حمله این لشکر آرم زجا نگه کن بر و بال و کوپال من

ذکر اذن جهاد خواستن قاسم از حضرت امام حسین

نه کس را سوی رزمگه رای رو
بیاد آمدم زین سپه آن پناه
چو این لشکر آن لشکر کینه ور
بسوی خداوند خود تاختند
بمیدان چه یاران او کشته شد
ز هر سو که با چشم تر بنگرید
درون سراپرده شد پرنوا
چه او در سراپرده بنمود چهر
ملک را شد از شوکتش قد رکم
خرامان سوی شاه بنهاد رو
تو گفتی چه او رفت نزدیک شاه
دل از کار گردون گردان دژم
پی راز گفتن زبانی نداشت
بند در میانشان بجز رنج تاب
ز خون جگر دیده را رنگ دم
یکی سرو آزاد نوخیز دید
دو گیسو پریشان و دل پر ز خون
مهی دید زیبنده سروری
ز چشمش روان گشته دریای خون
نهالی ز باغ نبی خواسته
ز روز رشش بود شب قدر دور
ز بهر برادر پدر از شغف
دو دیده بروش بحسرت نخاست
که ای تو گل بوستان نبی
خنک آنکه چون عزم رفتن کند
تماشای این قد و قامت کند
چرا آمدی سوی این کارزار
ز خونابه دل برخ ریخت خون
عنان تو در عرصه لامکان
خمی از کمان تو چرخ و فلک
ز تیغ تو برقی بگیتی وزید
نماید بمیدان چه عزم تو رو
سلاح پدر ساز زیب تنم
از آن شکوه کردی اگر یار من
منم یار دلبند شیر خدا
بیا ای گرامی نبیره منم
ز خون دامن خنوا گل کنم

از اینک برا ندازنا دمار
بآل پیمبر ز آل زیاد
چه کردند با سبط خیر البشر
بر او نیزه و تیغ تیز آختند
ز خون یلان دشت آغشته شد
بحسرت بسوی سراپرده دید
ز سیمای او گشت سیما نگون
دل و دیده نه فلک زار گشت
ز تیغش بگردون گردان شکست
بیزدان قرین گشت یزدان شناس
برآمد بر درگه بی نیاز
سوی داور داوران بر گشاد
ز دل گفت با دلربا راز دل
شد آگاه از راز او راز دان
بسوی برادر پسر بر گشاد
که طوبی از آن گشت لرزان چو بید
دهان زبان پر ز راز و خموش
ز اوج نبوت حوزی چو هلال
سواد شب قدر از روز رخی
هنوز رشش زیر ماه مشکین نقاب
ستاره بخورشید آمیخته
زمانی با آن روی و مو بنگرید
بدینگونه آن نوجوان را ستود
که کردی در این دم سوی من نگاه
به بیند رخت در دم واپسین
ترا بیند و جان بجانان دهد
بگرید و پاسخ چنین داد باز
صف جلوه گاهت صف کبریا
گذشته ز معراج پیغمبری
بجولان شد این خنگ نیلوفری
که نه چرخ بر شد ز بالا به پست
پرم را بدرع پیمبر بپوش
سر و پیکرم رشک معراج کن
نه من دوده گلشن حیدرم
به من نیروی و بازو و یال من
بمیدان نه در بند جان تنم
همه کار کفار با ظل کنم

دهی گر مرا اذن این کارزار
که چون آفریننده جان آفرید
پر از می از انباده شد جام من
برازی ببرنداز تن سرم
ولی از کنون تا بروز شمار
ز خونم جهان اندر آید بجوش
تو بر کرد و دل هیچ غمگین مدار
نیوشنده بشنید چون گفت شاه
خروشید و بوسید پای همند
زمانه بمالید رخ را بخاک
مرا هست سوی تو روی نیاز
اگر کشته گردم در این رزمگاه
اگر بر نیاید ز تو کام من
پر از خون لباس شهادت ببر
در آن عرصه گر خود نمائی کنند
همه در رکاب تو بر خون حسین
شود عرش پیرای میدان آیین
نخواهی مرا اندران انجمن
چه بینم در این دشت این کشتگان
سلاح پدر بر تنم ساز کن
که زین رزمگه کامرانی کنم
بپاسخ ببوسش زبان بر گشاد
چه کردی به پیرای اینکارزار
بخون غرقه دستار بگلگونی
پر از خون لباس شهادت ببر
بمن جامه طاقت و صبر دور
نگاهم بسوی تو چون زه گشاد
در اندم که او شد ز جان بگسل
که او را بمن باشش آموزگار
دهم گر ترا اذن جنگ آوری
بمیدان کین چون شود کینه خواه
بخون هرکه جوید به پیکار رای
بچگونه بخون غرقه بینم سرت
چه بشنید شهزاده گفتار شاه
خروشان برآورد از خاک سر
که باشی مرا چون گرامی پدر
بگویم ترا این سر راز او

ز این کفر کیشان برآرم دمار کنون ای گرامی تو بدرود باش
زمین و مکان و زمان آفرید کسی را سزاوار اینکار خواست
زد این قرعه تقدیر بر نام من در این دشت این قوم بیداد کیش
ز شمشیر و خنجر کنند افسرم نه تابوت یابم نه غسل و کفن
بود زیر تابوت من روزگار بگیتی از امروز تا رستخیز
شود آسمان و زمین پر خروش دو بیننده مرد و زن بحسرت
باهل سراپرده شو غمگسار چه بر گفت این راز را سر بسر
فرو رفت آتش ز خرگاه ماه فرو ریخت اشکی و بست دم
بخاک اندر افتاد چرخ بلند چه او بر سم اسب شه داد بوس
ستایش گر آمد بیزدان پاک که ای پایه ات برتر از برتری
تو از لطف خود نا امیدم مساز در این رزم یابم اگر اذن جنگ
بنجو تم خداوند باشد گواه بنزدیک یزدان گواهی شوم
برستی گر آید سر انجام کن چه در محشر آیند روز شمار

لابه و الحاح نمودن حضرت قاسم در نزد عم بزرگوار خود و اذن رزم خواستن آن شیر بیشه شجاعت

دریغ آیدم بر تن خویش جان بحسرت نمائیم یک یک نگاه
مرا اندرین ره سرافراز کن نگهی سوی من بین که شد وقت تنگ
ز خون زینت نوجوانی کنم بگفتش شهنشاه را دل بسوخت
از آن رزم جستن بسی کرد یاد که ایکام نا دیده از زندگی
سر و سوی آن رزمگه زینهار ترا چون شهیدان این کشته زار
ردا پر ز خون و قبا پیرهن تن و جان پر از نوک تیر و سنان
شجاعت کنی نزد خیر البشر سر و سوی پیکار این انجمن
دلم را به هنگام رفتن مسوز چه دیدم سوی رزمگه سوی تو
دو چشمم بروی پیمبر فتاد بدیدم ز دیدار تو روی تو
در آندم که غلطید در خون دل دو دیده بحسرت سوی من گماشت
گرامی است او را گرامی بد اختر نگه کن بر زمم در این داستان
سر اشترم با داد این داوری گرامی و ز خویشان و یاران من
شود اندرین دم باوردگاه کفن پیکان جوشن و مغفرش
تن پیکر او زند دست و پا بود نزد جان آفرین این پسند
چسان دو چشمم سر از پیکرت همانا نخواهی تو روز شمار

ذکر مکالمات حضرت عبد الله با برادرزاده خود

بگوشم هنوز است آواز او نخستین سرایم تو کار خویش

ز کار خداوند خوشنود باش
ببالای من گشت اینجا درست
بریزند خون خداوند خویش
نه بر من بگرید کسی زانجمن
بود چشم دوران بمن اشکریز
بهر خانه و برزنی ماتم است
پسر بر برادر برادر پدر
بسر و روان اندر آورد خم
بگرید به گنبد آبنوس
ز راز دل من تو آگه تری
پی جان فشاندن بنازم زرنگ
بجولانگه عرش نامی شوم
همالان من سوی پروردگار
بخون غرقه دست و تن و پا و سر
ز یزدان بجود عذر خواهی کنند
گر آیند سوی جهان آفرین
بود نزد جان آفرین جا شان
قرین شهیدان خونین کفن
گر رفتند و من دور ماندم ز راه
سزد گر گذاری بمن کار جنگ
ز دل بر دل چرخ آتش فروخت
چه جوئی بجو نیز فرخندگی
بروز شمار آور درد شمار
زمانی بمحشر بمن هم عنان
بمن بر نجشای در خویشتن
چه دیدم بگفتار دلجوی تو
ز بالای تو قد دلجوی تو
نهانی بمن گفتگوی تو داشت
گرامیست امروز یادش از آن
هر انکس که تازد بدان انجمن
بخنجر ز تن دور گردد سرش
بدینگونه گر دید چرخ بلند
بنزد برادر مرا شرمسار
زمه شد بخورشید تابنده آه
بیالود دل را بخون جگر
در آیند او نزد داور داد گر
کنم گرم از این گونه بازار خویش

بپای تو سر بازیم از روست
فدای رهت گر تن و جان کنم
همین است آری امال من
تن از جان برایت تهی ساختن
گر این آرزو آیدم در کنار
پدر گفتی و آتش افروختی
به بند ندامت پر از کین کمر
بخاک رهت جانفشانی کنم
که هر کس فدایت تن و جان کند
ز بازوی خود نامه را برگشاد
بمن هر چه این نامه فرمان بود
ببوسید و بر دیده تر نهاد
فرود آمد از بارگی در خروش
فرو ریخت از دیده خوناب دل
در این نامه ای مهرت آرام دل
پدر را بدین نامه گیرم گواه
از آنکه که از خون دل آبخورد
لب نیم خند و رخ پر ز شرم
دریغا که بیمهری روزگار
هنوز از غمش دیده ام پر نمست
کنون من بر آن عهد فرمانبرم
چه با او روان شد سوی خیمگاه
بگردش همه بانوان پر ز آه
یکایک نهادند با آه لب
چه خون دل از دیده تر گشاد
چه زد جیب بر آن نامه خود بنگرید
وزان پس بخواهر چنین گفت شاه
که آنجا کسی مجلس آرا نبود
در اندیشه گریان چه لعقد بست
نویسنده عهد روز الست
چه شد ختم با خاتم المرسلین
وزان پس درونی پر از مهر و کام
که این جشن را نذر من باد کام
جهانی در این عیش از جشن و کام
که تا سیل از این غم فرو ریخت بید
سرود دف و صفیر تیر شد
چه آن بزم شد زیب ناگاه

در این بزم سر افرازیم آرزوست
تماشای رخسار جانان کنم
در این زایی فرخ بود فال من
به پایت تن بی سر انداختن
بروز شمار و شمارم چکار
پدر گفتی و جان من سوختی
پی قتل اولاد خیر البشر
با او بجود مهربانی کنم
بجا نیاری پاک یزدان کند
خروشان بدست شهنشاه داد
تو دانی که فرمان یزدان بود
بپوشید و نالید و بر سر نهاد
بخاک اندر افتاد و رفت از هوش
ز خوناب دل خاک ره کرد گل
ز خون تو اکنون نویسد سجل
بنزدیک یزدان شوم عذرخواه
در آندم که میگفت و جان میچکید
چنین گفت با من که ای پر کرم
نهال امیدم نیامد ببار
در این بزمگه تازه ام مانده است
در آرم بتزویج تو دخترم
ز خرگه فتادند خورشید و ماه
ستادند چو هاله بر گرد ماه
بسوی شهنشه نگار عجب
پس آن نامه را نزد خواهر نهاد
وزان نامه عمر برادر بدید
که آرای بزمی در این بزمگاه
نوا خوان آن بزم پیدا نبود
لعقد دو گیتی در آنجا نشست

چه خونم بخون تو گردد قرین
به پایت در اندیشه سر باختن
بگوی وفای تو مردن خوشست
خریدن بجان نوک تیر و سنان
که ساقی بزم ازل از الست
در آندم که از دیده کان خم گشاد
به بینم چه تنها در اندیشه جنگ
به پایت در این رزمگه سر نهم
بگفت این و بر خون بپالود چهر
که این از پدر یادگار من است
بدان نامه چون شاه دین بنگرید
برادر چه خط برادر بدید
بهوش آمد و ناله از سر گرفت
که ای نو گل باغ پیغمبری
چه دامن در این عرصه که بر زنم
ترا گر بدینسان وصیت نمود
رخی پر ز خون و دلی پر امید
که این پور من شاد داری روان
دریغا بدل ماند این آرزو
هنوزم بگوش است آواز او
بگفت این و نالید و دستش گرفت
خرامان بهمراه دستش گرفت
همه دیده پر خون و دل سوگوار
شهنشه چه گفتار ایشان شنید
بخواهر برادر در خیمه راز گفت
بنالید بر درش از مهر چهر
ز اشک را لعل آن رزم کرد
بیاراست مجلس خدای جلیل
بر آن عقد جان آفرین شد گواه

چه جویم دگر قرب جان آفرین
براه تو جان را فدا ساختن
بخاک درت جان سپردن خوشست
نمودن فدای رهت نقد جان
از این نشئه تا ابد کرده مست
از این جیش و لشکر بسی گردیان
ترا من زمانی نسازم درنگ
ز خون بر سر چرخ افسر نهم
سوی شه نگه کرد از روی مهر
در اندیشه که این غمگسار من است
از او هر چه بشنید در نامه دید
دل از جان پور برادر برید
دلارام را تنگ در بر گرفت
گل گلبن گلشن حیدری
بر این نامور نامه بر سر زنم
مرا کرد زینگونه گفت و شنود
بمن بنگرید و بسوی تو دید
بدختی که همنام خیر النساست
نشد مر مرا زین نوا تازه رو
نه شد تا کنم زین نوا تازه رو
جهان ماند از کار او در شگفت
چنین تا که آمد بجای نشست
همه اشک ریزان و زار و نزار
خروشان سوی خواهر خویش دید
از آن نامه و داستان باز گفت
پر آواز بگریست بلبل سپهر
سرود دف ز شور و شر رزم کرد
نوا خوان آن بزم شد جبرئیل
چه آندم گواهی بشد نزد شاه
بر آن عقد از خون دل نقش بست
بخنس ز مهر نبوت نگین
سوی خواهر خویش کردی نگاه
از این سور گیتی پر از ماتم است
ز مه تا بماهی نوا خوان شدند
برآمد خروش از قضا و قدر
همه شیر غش را به شمشیر شد
خروشید خورشید و مویید ماه

ذکر عقد نمودن حضرت امام فاطمه را بجهه قاسم

ندیده است جشنی چنین روزگار
درون پر ز شادی برون پر ز غم
از این جشن چشم جهان پر نم است
دو گیتی از این بزم گریان شدند

ذکر شهدای خونین کفن و جوانان نوخط دشت کربلا و محزونان بغم مبتلا گوید

بهر سوی و هر بزمگه دل گرای
بهر جا سری بر سنان سر فرازیست
چه آن بزم با رزمگه شد قرین
ز هر نوحه نغمه کرد ساز
بآیین آن بزم بنواخت دود
ز هر شاخ از آن نغمه آتش فروخت
مغنی کجائی کفی زن بکف
ازین بزمگه بزم را ساز کن
تن ماه رویان پر از خون ببین
بیاران ز بزم جم و رزم کی
نوائی بر ندان چه رندانه زن
فضای دو گیتی پر از ناله کن
در این بزم با آسمان کن ستیز
ز خون سرخ کن خسروانی علم
بر ندان از این رزم رودی سرای
تو ای دیده زین ماجرا چشم دوز
که یکدم چه در خیمه که ماند شاه
سواران بهر سو برون تاختند
زبانک دلیران و گرد سپاه
ز هر سوی دیوی برآورد جوش
ز پیکان تیر و ز نوک خدنگ
برآورد بیداد دست ستیز
فکنده ز هر سو عدوئی کمند
نموده بهر سو ز رندی کمین
باهل حجاز اندر آمد هراس
ز گردش در افتاد چرخ اساس
نموده یکایک بحسرت نگاه
یکی زد دما دم بسر دست غم
یکی بهر ماتم دو گیسو گشود
گواره ز ملک و ملک در گذشت
بلبکان و گردان قوم عرب
خروشان که ای سبط خیر البشر
زمانی بایستاد و نگشاد لب
چنین گفت گریان که اینک مجو
چه بشنید داماد بوستان خاک
از این رزم بر ما شده کار تنگ
زمانی تماشائی نیز رزم کن

تن بیسری زد بخون دست و پا
پی رقص آن بزم دستی بتاست
خروش آمد از نزد جان آفرین
بصوت عراق و نوای حجاز
با آن نغمه هر دم سرودی سرود
که از آتش نخل سینا بسوخت
با آواز این بزم بنواز دف

ز هر سو سر سروری بر سنان
ز رخسار عباس شد شعله ور
ز طوبی از آن بر برآمد فغان
ز هر شاخ او نغمه راز خواست
چو سنبد بر خویش مشکین جهی
ز هر دو جهان آتش شد نوائی بلند
بیک نغمه زین بزم آتش فروز

ساقی نامه بسبب زینت نظم و آرایش کتاب گوید

صلائی در این بزم مستانه زن
ز خون چشم اینده هر زاله کن
که تا حشر از اختران تنگ بر
از آن باده لبریز کن جام جم
در این بزمگه شو تو رزم آزمای
تو ای دل زبان خرد را بدوز

دو صد ناله بر طاق مینا فکن
بگو زهره اید برامشگری
خدا را از این رزم این رهنگاه
از این بزم کن زینت روزگار
از این مجلس این رزم پر شور کن
وزان پس زبان دیگر بار کن

ذکر مبارز خواستن گروه اشقیا از حضرت ابی عبد الله

برزم شهنشه شده سخت کوش
سراپرده ما شد همه رنگ رنگ
در آن دشت برپای شد رستخیز
که دست عروس آورد زر بند
که تاز سوی خیمه پر خشم و کین
پذیرفت چرخ برین اندر اس
سرشک از دو دیده بیارید
تماشای آن رزم و آن رزمگاه
یکی زار و گریان فرو بست دم
یکی هر دو گیسو پریشان نمود
خروش سپه از فلک در گذشت
ز اهل من مبارز گشادند لب
چرا سوی میدان نداری گذر

ز بس تیر گرد از کمانها گذر
سنانها چه سد سوی آن خیمه راست
بهر سو ددی تاخت در کار زار
کشیدی بهر جای دیوی کمان
سراسیمه شد پرده نه حجاب
در افتاد در حلقه آفاق شور
ز هر سو برون کرده روحانیان
یکی بهر داماد رخ سندروس
یکی راز دل ناله زار خواست
یکی روی بر خاک این رزم سود
سراسر سواران برون تاختند
که ای پاک فرزند شیر خدا
چه اندید قاسم برآمد ز جا

آمدن حضرت قاسم نزد عم بزرگوار و اذن خواستن

بمن فرض گردیده یکبار جنگ
در این بزمگه زینت رزم کن
کنون هست هنگامه کار زار
نگه کن که با این سپه چون کنم

دو دیده گشوده تماشا کنان
سنان سنان شمع آن انجمن
با آواز آن بزم شد نغمه خوان
ز هر برگ او نغمه گشت راست
ز هر برگ او ریخت خونین عبیر
که آتش ببزم دو گیتی فکند
از آن نغمه بزم دو گیتی بسوز
بآیین آن رزم آواز کن
تبارز ز خون چهره گلگون ببین
در این رزم و این بزم [illegible]
بیا سقف مینائی از جا فکن
در این پرده رائی زند مشتری
فروزان کنی مشعل مهر و ماه
در این بزم ده زیب و زین شماک
جهان را بدل رشک آن سور کن
ازین بزم این رزم آغاز کن
ناگه برآمد خروش سپاه
کمانها پر از کین بزه ساختند
نهان گشت در ابر خورشید و ماه
برآورد نه گنبد چرخ پر
ز نه پرده چرخ فریاد خواست
که از خون داماد بندد نگار
که بر شاه دوران سر آرد زمان
فرو رفت ماه و گرفت آفتاب
عیان در جهان گشت شور نشور
خروشان سر از غرفه‌های جنان
یکی گفت گردد اسیر این عروس
یکی نغمه آتش گشت با ناله راست
یکی دشت زار از رزم گفت شود
سوی خیمه شاه تیر آختند
اگر هست کس جو بمیدان بیا
بکش کرده دست و شمشیر و پا
شهنشه سوی جوشن گرد طلب
همانا برآمد ز آزرم وی
که بادا فدای تنت جان پاک
که زین بیکران لشکر آرم دمار
ز خون عدو دشت گلگون کنم

سرنام داران به بند آورم
شهنشه چه گفتار او را شنید
ترا زین سپه این هوا بر سر است
غمش را بدرع رسول خدای
مرا او را جهان ترک شد تاج سر
چه در رزم له جست داماد راه
برآمد چه از حجله کآن عروس
فشاندند از غم دها سوکناک
زمین و زمان گشت پر سوک آه
نبرد یک داماد گریان دو دید
مرا آرزو با تو بد همدمی
خدا را سوی من بسر تاب رو
کسی زیر این پرده آبنوس
دریغا که جنبم بسی ماه و سال
در این بزم چون تو کردم اسیر
مدوران دوران این چرخ پیر
سرافراز گشتم به پیوند تو
ستاینکه ساز و نبوابت کند
نبوبت گر از کینه تیری پرد
زمانی چه بر خاک ره سود رو
به شهنشاهیم باشش فریاد رس
که دارای یزدان دهد کام تو
نبرد یک جان آفرین جای تست
که از بهر این بزم روز ازل
ملایک در این بزمگه سر نهند
بستی تا زه داماد و بس نوعروس
شود زیب خلد برین شادیم
بسا پرکشا هان که در روزگار
ملوک و ملایک ز روی نیاز
به نیکی گرایند از کار زشت
بدین حجله که دم زند جبرئیل
ازین بزم بزم جهان گلشن است
کند حجله گاه هم خداوند تا
خدا روی خود نما آورد
بیمر داوری مشک بیزی کند
تو دلها ز اندیشه آزاد دار
یکی ز اروارم نبوا آشکار

بیندیو خوبان گرز ناورم
غرور ریخت اشک و بر او بنگرید
جهان آفرین را سر دیگر است
بیا راست با دیده خونگرای
بگشا سر دگر کنم ترک سر

بنوک سنان و ز شمشیر تیز
چنین گفت کی از پدر یادگار
بگفت این و پوشید برگ نبرد
کله خود بر سرش بنهاد
سلاحش چه بر اسب کرد استوار

بیرون آمدن عروس از خیمه بمشایعت قاسم

خروش و فغان خواست از مهرماه
دو گیسو گشوده بر او بنگرید
چرا سوی من بنگریدی دمی
که دارم بر رویت بسی آرزو
بگیتی ندیده چو من نوعروس
شب هجر نادیده روز وصال
بدست ستمکارگان دستگیر
ندیده عروسی که گردد اسیر
دلم شد به پیوند خورسند تو
تن خویشتن را نمایم گذر
نخستین جگر را من را درد
بزد دست و بگرفت دامان او
درین بیکسی مر مرا باش کس
به نیکی در آید سرانجام تو
جهان آفرین حجله آرای تست
بیارست بزم جهان لم یزل
خلایق همه دیدها بر نهند
نمایند این بزم را خاک بوس
جهان شاد گردد ز دامادیم
ازین حجله گردند مهتد او
باینخاک سایند روی نیاز
زد و زنخ گرایند سوی بهشت
دمادم باینخاک جوید دلیل
دل قدسیان زین نوازد بنیک
کشد پرده حجله ام بی نیاز
ز رحمت خدا رو باو آورد

چه بر سوی داماد آمد عروس
که ای تازه ام از تو پیوند دل
در این پرده چشم تو روی که دید
مرا با تو امید هم سر همدمیست
ندانم که زانسو گرا یا گشتی
شب و روز جز من ز سوز فراق
نگه کن خدایا به تنهائیم
مرا با تو عهدیکه با بت نوبت
خدا را تو ای مر مرا راهبر
بسم سمند تو ساید سرم
بگفت این و در پای او سر نهاد
که بر سوی اینره مرو زینهار
چه داماد گفتار او را شنید
ترا سازم اکنون ازین فرده شاد
در انجاه جویم ز تو کام دل
تو این بزم را در جهان کم مدان
ازامروز تا وقت روز شمار
نبودی گر این روز در روزگار
درین پرده گر این عروسی نبود
شود سجده گاه بسی سالها
گرایان و گریان در این حجله گاه
به برای این حجله که بگزاف
فزود آید از بام گردون فلک
درین حجله گر غم و شادی بست
چرا ای خرامان باین حجله گاه
کند دست خیرالنسا زیورت

برانگیزم از این سپه رستخیز
که گر دید بتو تا ابد روزگار
بهر دو جهان آفرین کرد زه
نثار سرش نور از عرش داد
بر او بنگرید و بگریید زار
فغان عروس آمد از بزمگاه
عروسان نه حجله آبنوس
پر از درد و اندیشه بر روی خاک
رخ مهر و مه گشت چون سندروس
چرائی ز پیوند من دل گسل
که پوشید چشم و من بنگرید
دمی سوی من بین که فرصت دمیست
گر از من چنین روی بر تافتی
بگرید شب هجر و روز فراق
بسوی دل زار شیدائیم
ندانم چه دید یکه خواهی گسست
درین ره که داری بهمراه بر
شود زیب فتراک تو پیکرم
خروشید و در خاک راه اوفتاد
باین یار عهد دیده شو غمگسار
خروشید او را ببر در کشید
که داماد هم در قیامت فتاد
در انجا ز من بینی آرام دل
گر این بزم پیداست بزم جهان
بود تازه این بزم در روزگار
جهان را نبودی سکون و قرار
سراپرده آبنوسی بتو د
بخلق جهان تا ابد سجده گاه
ز داد از خواهند عذر گناه
دو صد کعبه هر روز سازد طواف
بر این حجله که روی ساید ملک
جهان سر بسر بزم داماد نیست
نمائی چه آنجا برویم نگاه
نهند تاج عزت نبی بر سرت
هزاران چو مریم کنیزی کنند
ازین رزم و این بزم دلشاد دار
که دانم من و پاک پروردگار

ذکر وصیت حضرت قاسم با فاطمه نوعروس

بدان تا پس از من که بینی جهان
نهد دست خولی بدست تو بند
گراید سوی حجله گاهت سپاه
رباید سنان عدو زیورت
درار نوبت از حجله که پدر رنگ
تو در راه گردی بمن همعنان
نزدیک یزدان در انید اوری
سر بی تنم زیب آغوش کن
کند چشم من اندرین حجله گاه
درآندم بنه بر رخم روی خویش
ز هجرم گریبان دل چاک کن
چه آید برت گشته از دلبری
پریشان مکن موی و محراش رو
زبانم شود از زبانت سخن
گر ایجان و دل از تو امیدوار
هزاران اگر در تنم جان بدی
اگر دمی تا بروز شمار
خوش آنخون که در خاک پای تو ریخت
بروی پدر دیده پر نور کن
درآندم بر سوی او کن تو رو
درآندم که بنهاد جان را بکف
مرا سوی خود خواند و آواز کرد
که چون گشته بر گردم از کارزار
گر این کمترین هدیه پای تست
کنون آمدم آرزو در کنار
ز خونم چه رخساره خونین کند
بمن چون شود دیده آتش خونگرای
بجانان ز جان در میان جو و درک
بآواز داماد گوش عروس
نوای مخالف بآواز راست
از آن ناله داماد را بود ننگ
چه داماد و رفت از کنار عروس
دیگر دیده بر روی او باز کرد
غم هجر امروز بر دل نهی
ز هجران تو امروز سوزی دلم
تو امروز رفتی مرا از کنار
چو بشنید داماد و گفت عروس

نگوئی که بر من چرا بد نهان
کشد عمه را با تو در یک کمند
بباد حوادث رود حجله گاه
برد دست دشمن ز سر افسرت
بسان اسیران رود سرخ رنگ
ببینی سرم بر فراز سنان
بهمراه زهرا شفاعتگری
تن بی سرم زینت دوش کن
بروی تو با چشم حسرت نگاه
که دارم من این آرزو از تو بیش
ز رخسار خون از زخمم پاک کن
بسوی تو بایست پرسش گری

پیام دادن قاسم بعروس از جهة عم خود

کمین هدیه راه جانان بدی
چه امروز بهر روز جانی نثار
خوش آن تن که بهر تو از جان گذشت
در این بزمگه ماتمم سور کن
دیگر باره دلشاد با او بگوی
درآندم که بر بدرید در عرش صف
سر راز پنهان من باز کرد
سر مرا بپای تو سازم نثار
بمحشر کمین نقش بر پای تست
همه کام من داده پروردگار
پر از اشک خونین جهان بین کنند
خدا را تو او را تسلی نمای

مبارز خواستن اشقیا و زاری نمودن عروس

ز جا جست و بنمود آهنگ جنگ
خروشید شیپور و نالید کوس
بنوعی دگر گریه آغاز کرد
مرا وعده وصل فرداد سپهر
که فردا بشادی فروزی دلم
مرا وعده دادی بروز شمار
از آن غم رخش گشت چون سندروس

چه من کشته گردم تو گردی اسیر
تو از سیلی شمر بندی نگار
نه بینی ز خویشان و خویشی نشان
سنان سنان زینت دوش تست
تو با اهل بیت رسول انام
بود جشن ما زینت روزگار
تو در حجله که با شر در شطاط
شود مرحم زخم من روی تو
چه گیری شمر را در آغوش تنگ
بخونم سر و روی گلگون نما
در آغوش من دست خود در اگر ای
بر دیش بکن بنگ ماتم بلند

خوش آن تن که جان را به راه تو داد
درآندم از آن هدیه بودم خجل
چگوئی سر اسر سامم شاه
پریشان مکن روی محراش رو
که بنگر که این کشته داماد تست
بجز رو بتو رو بسوئی ندشت
خروشید و نالید و بگشاد چهر
تنم را کنم هدیه پای تو
نبودم ز هستی جز این آرزو
چه گوئی پیامم بعم گزین
چه بینی رخش را ز خون من
چنین گوی و با چشم گریان بخند

چه از بزمگه شد سوی رزمگاه
ز چشم عروس اشک غم شد روان
که ایجان و دل ز تو امیدوار
نه آسان بود تا بروز شمار
چگونه در آن روز بینم ترا
بکن چاره این دل ناصبور
گهر شک غم از دیده تر فشاند

بدینگونه گر دیده این چرخ پیر
کند سعد از گوش تو گوشوار
کشان خواهر و عمه چون بیشمار
کمند حسین زیب آغوش تست
بسان اسیران روی سوی شام
شود عیش ما زیب روز شمار
ز میدان کنون آیمت در کنار
ز خونم شود سرخ گیسوی تو
کشی از تنم نوک تیر خدنگ
به بین خون داماد گلگون قبا
ز خون من آغوش خونین نمای
دل و دیده ام از شک دل زنده بند
پیامم بباب گرامی بگوی
باو گوی چندان که دادار من
بپای تو جان دو گیتی نثار
خوش آن سر که بر پای تو سر نهاد
شده روی من زان سبب منفعل
تبسم کنان سوی او کن نگاه
چه بینی بخون غرقه ام روی او
تنش غرقه خون و دلش شاد است
جز از رو بتو رو بسوئی ندشت
بسی راز دل گفت با من ز مهر
کشم پیکرم را به پیرای تو
که غلطد بپایت سرم همچو گو
بسوی تو بینند جهان آفرین
بزاری بگوئی بگو این سخن
که این بود نزد تو یزدان پسند
در آن بزمگه بود روی نیاز
که برخاست از رزمگه بانگ کوس
بهل من مبارز ز هر گوشه خاست
پر از آه شد بزم خورشیدوش
بدنبال داماد آمد دوان
چرا از توام گشت خالی کنار
شمردن شب هجر در روزگار
کجا زان جهان بر گزینم ترا
که هجر است نزدیک و وصل است دور
به تسکین او آستین بر فشاند

خروشان چه آن آستین برگشود
زهر رشته دست بیضا نمود
فرازم بمحشر چه این آستین
همه راز پنهانی کردگار
زهر تار رشتش آواز نه پرده خواست
زهر رشته اش شد در انروز چم
ندانم درین پرده دلبر چه دید
زبان رشته گفتن از کف گسیخت
گسست ای فلک کاش سر رشته ام
سر رشته را یافته هوشمند
در گنج گفتار چون کرد باز
پس آنگاه آن ماه از خیمه گاه
تو گفتی بیامد پی داوری
ز نور رخش خیره شد آفتاب
فلک دست اندیشه بر سر گرفت
نمودار از آن خیمه شد رایتی
بتن زینت از درع پیغمبری
چه بیرون خرامید از خیمه گاه
یکی گشت حیران یکی لب گزید
بزرگان بسوی عمر تاختند
نگه کن بدیدار این نوجوان
ز رخسار او دست شد نور تاب
همی تافت از آسمان جلال
کرامات دیدار رخسار اوست
توئی با جهان آفرین کینه ور
که یارد سوی او بکین تاختن
بریده بود دست آن ناپسند
عمر چونکه گفتار لشکر شنفت
چه شهزاده آمد سوی رزمگاه
جدا از خیمه که سوی لشکر گذشت
چه بگشاد بر نام یزدان زبان
چه دیدند لشکر بدیدار او
گشودند لب را نکوهش کنان
ترا سخت ننگ ای بد اختر مباد
نکرده کسی در سرای دو رنگ
بلرزید از آنکار و پس خواندش
با او کلف رو سوی این نوجوان

بروحانیان دست بیضا نمود
پس آنگه دو لب را بگفتن گشود
فرازد از و آسمان بر زمین
از آن آستین شد بر او آشکار
زهر پود او نغمه گشت راست
پدیدار اعجاز دست کلیم
که بیخود ز دل رشته جان برید
دهان عقد گفتار بر خاک ریخت
ز تار رشته ام چرخ تار رشته بود
نه آگه ازین رشته جز رشته بند
چه خوش گفت در گنجه گنجور راز

کلیم آنچه از نار سینا شنید
که من را بنزد جهان آفرین
عروس اندران آستین بنگرید
ز روز ازل تا بروز پسین
زهر رشته سر رشته جان پدید
بسی گنج اسرار جان آفرین
دل از رفتن یار خورسند کرد
گسست از کف دل عنان سخن
بهم تار و پودت بخورد آب
سر رشته افتد ز دست خرد
نه سر رشته را میتوان یافتن

در وصف بیرون آمدن حضرت قاسم از خیمه
و روانه شدن بمیدان جهاد با اعدا

که بد ماه و خورشید از و آیتی
نمایان ز درعش تن حیدری
تو گفتی برامد ز خرگاه ماه
یکی اشکش از غم برخ بر چکید
ز کف گرز و شمشیر انداختند
که از دیدن او شود تازه جان
چو روی شب تیره از آفتاب
که زو شد سراسیمه جیش ضلال
گر این روی و این بزم پیکار اوست
نداری مگر چشم بینش بسر
بسویش که آرد خدنگ انداختن
که گردد بر او دست تیغش بلند
سر افکند در پیش و پاسخ نگفت
عیان شد در اندیشه بی پرده غار
همه لشکر از خیمه که دور گشت
ز یزدان رمیدند اهرمنان
همه دیدها شان ز رخسار او

برآمد چه ز آن خیمه آن آفتاب
محمد نهادی علی صورتی
همه لشکر کوفه حیران شدند
بلشکر که افتاد شور عزیو
یکایک بگفتند کی بد سرشت
ز دیدار او آسمان روشن است
خوری سر زد از شرق پیغمبری
از آنسو سوی لشکر آمد دلیر
نیرزد دو گیتی بنیروی او
بچشم خرد دیده را برگرای
خدنگ افکنش یار غم دو باد
کراهست یارا که بر رو سنان
زمانی همی بود رخساره زرد
بزرگان را از روی برگاشتند
برآورد چون تیغ و برگفت نام
چه برداشت از نور او نور یافت
چه تابنده شد پرتو آفتاب

سرزنش و نکوهش دادن لشکر ابن سعد را

بفرزند پیغمبر خویش جنگ
جوانیکه او را بجان بود خویش
ز نام و نژادش بگفتن کین تنگ

زهر گونه کردی نکوهش نمود
دلیر هنرمند و فرزانه بود
زگفتش جوان اندر آمد ز جای

از آن آستین چشم بیننده دید
شناسا ز اندست و این آستین
بگفتن نیاید که گویم چه دید
همه هر چه بد دید از آن آستین
زهر پرده اش نقش جانان پدید
پدیدار گردید از آن آستین
دل آگه ز گفتار دلبند کرد
گره گر بریزد بر زبان سخن
ترا کار که کاش بودی خراب
چه خواهد بسر رشته اش پی برد
نه زین رشته سر میتوان تافتن
خرامان بیامد باوردگاه
بهمبر ز خرگاه پیغمبری
ز سیمای او آسمان شد بتاب
ملک افسر از غم ز سر بر گرفت
نور دیده شد پرده نه حجاب
حسن اعتقادی حسین شوکتی
بازوی و آنسو ثنا خوان شدند
خروشید ابلیس و موئید دیو
ترا شرم ناید ز نیکار زشت
سپهر بر جیش کمین جوشن است
که زو خیره شد خسرو خاوری
چه از بیشه آمد کنون شیر زه
دو گیتی بود عکسی از روی او
خداوند چون را سوی او کشاد
ز مهر خداوند برود باد
شد بر خداوند از کین گمان
دو دیده پر از خون و دل پر ز درد
سوی شهر خود روی برداشتند
روان دلیران فرو شد بگام
جهان نور دادار دادار یافت
همه دیدها شد از و نور یاب
سوی زاده سعد کی بدنشان
کسی چون تو سالار لشکر مباد
نکوهش باندیو کی داشت سود
برزم و بپیکار مردانه بود
برآمد بر اسب و بفشرد پای

روان گشت تازان سوی جنگجوی
هویدا از و شوکت احمدی
از آن شان شوکت دلش شد گداز
هراسان پر از بیم لب برگشاد
چرا سوی این رزمگه آمدی
ز روی و ز رای تو اعیان بود
نه هستی خلیل و ز رایت عیان
چه بشنید شهزاده گفتار او
بهمبر نام سبط پیغمبرم
منم نو گل گلشن ذو المنن
شنیدم همانا که خیر البشر
بنزد خدا و رسول خدا
بآیه نور کرده نزول
منم گوهر درج پیغمبری
بگفت این و از دیده شد اشکریز
چه بر مهر ما عقد دل شاد ساخت
دل پر ز امید و کین آمدند
فرود آمد از اسب و بوسید خاک
نکرده کسی با گرفتار خویش
مرا هست از حضرت التماس
بگفت این و بر خاک ره بوسه داد
که سر بده باد از شمشیر تیز
گزینگر کو پر از کین بسوی تو تاخت
کنون هر چه فرمائیم آن کنم
بفرمود برگرد از این رزمگاه
که هر کس که نزدیک آن لشکر است
بنزد عمر شد بدل سوگوار
خراشید ماهی سوی کارزار
بجنگ آسمانی کمر بست تنگ
هویدا جلال خدائی از او
ز تیغش در و دشت فولادسا
تو گوئی که آمد پی کارزار
دلیران لشکر ز گفتار او
بگفت این و زان رزمگه رو بتافت
ز گفتار او هم چو شان شدند
همه سوی یکدیگر آورده رو
پر از بیم گشتند کند آوران

چه نزدیک شهزاده گردید تنگ
نمایان ز و سطوت حیدری
تن خویش را نزد او دید خوار
که ای نوجوان گرامی نژاد
سوی این سپه بی سپه آمدی
ز بازو و دستت نمایان بود
شده نار نمرودیان گلستان

بدیدش برزین یکی آفتاب
جلال جهانداور دادگر
مر او را ز اندر دل آمد هراس
که دلها ز مهر تو لرزد همی
نه پیغمبر و نور پیغمبری
نه نوح و در بحر جور و ستم
خدا را مبین بازگو نام خود

شمردن قاسم اوصاف خود در بر لشکر شقاوت اثر

منم سرو نو خیز باغ حسن
چنین گفت در شان عم و پدر
ندارد کسی همچو ما روی رای
نه ما ئیم از اهل بیت رسول
منم گل بن گلشن حیدری
که بنگر بدانای یزدان ستیز
بروز نخستین خدا ار شناخت
بجنگ جهان آفرین آمدند
که بادا فدای تنت جان پاک
چنین کینه و ظلم را دست خوش
از این رزم و این بزم دارم هراس
سم اسب شهزاده را بوسه داد
دو دستی که سازد بسوی ستیز
بود نزد جان آفرین ناشناخت
بفرمان تو جان گرو کان کنم
سوی لشکر کفر بیمای راه
روانش همیشه بدوزخ درست

ز باغ نبوت منم نونهال
که چشم مراهست از ایشان فروغ
پسندیده ما را خدای جلیل
بود نور ما زیور آسمان
بود ذکر ما در دگر و بیان
منم نخبه سید المرسلین
در اندیشه این لشکر تیره رای
ز شهزاده بشنید چون تو جوان
بگیتی عدوی شما خوار باد
گزیده جهان تا جهان آفرین
بمحشر در ایم چه من رو سیاه
ز دیده چو ابر بهاران گریست
دلی کو ز کین تو شد پر ز کین
من اینک بفرمان تو بنده ام
پذیرفت شهزاده گفتار او
از آنجا سوی شهر خود شد روان
ز گفتار شهزاده آن نوجوان

ذکر آمدن فرستاده ابن سعد بنزد قاسم و مکالمات
او با قاسم و نادم شدن او و برگشتن بنزد ابن سعد

بنی در صف بدر بنمود رو
ز گرزش جهان حمله آهن بود
محمد بر فرق میدان سوار
ز دیده برخ بر نهادند جو
سوی شهر و بوم بر خویش تافت
از آن غم سراسر خروشان شدند

بپر کرده خفتان پیغمبری
زره کرده زیر و زبر گستوان
و یا آنکه شیر خدا زنده شد
همانا ترا تیره شد روزگار
سراسر از سر ز دل شد شکیب
ز لشکر کسی رو بمیدان نبست

رفتن آن نجوان بشهر خود و هراسان شدن لشکر از نبرد

هراسان شدند ز نبردش سران
المند از کف مداران حجت

گر آن آفتاب فلک یافت تاب
شده از رخ پاک او جلوه گر
دو دیده باز و گشت یزدان شناس
ز مهر تو جان بر فراز دهمی
نه حیدر و سطوت حیدری
شده کشتیت غرق طوفان غم
ز باب و ز نام و سرانجام خود
بگریید سوی وی آورد رو
بنام حیدر و زاده حیدرم
بر نیسان گیتی ندارم همال
حدیث پیمبر نباشد دروغ
پرستار گشته بمن جبرئیل
شده روشن از ما زمین و زمان
عیان شد بما آشکار و نهان
ز مهر نبوت منم نو نگین
گر از آن و تا زان برزم خدای
ز گفتار او شد تنش ناتوان
بنفرین یزدان گرفتار باد
ندیده جهان این گروهی چنین
تو شو نزد یزدان مرا عذرخواه
خروشان سوی شاه دین بنگریست
بود خالی از مهر جان آفرین
بفرمان و رایت سر افکنده ام
که گردد بروز جزا یار او
زمانی بنزدیک ایشان بمان
بفرمان آن شد از آنجا روان
خروشید کی بد رگ نابکار
که زو ماه و خورشید شد شرمگین
گر او شد پدید آسمان دو رنگ
نهاده بسر مغفر حیدری
بجوشن شده نور یزدان نهان
فلک پیش شمشیر او بنده شد
که با او بجیره گیتی کارزار
بر ایشان از آن غم در آمد نهیب
زمانه بچرخ چشم گریان بدشت
سراسر سپه شد بر از گفتگو
عنانها ز جنگ سواران بتافت

دلیران و گردان کوفی زمین / پراکنده گشتند در دشت کین
بسالار لشکر در آمد نهیب / سپه را سراسر ز دل شد شکیب
شده دیده‌ها خیره از روی او / که رایند راه بر سوی او
سواران ز هر سو کشیدند صف / بیک تیر پرتابش از هر طرف
چه فرزند شه هم ایشان بدید / خروشید تند و غمانرا کشید
بزد بانگ کی قوم بد روزگار / که بد راز کار شما هست عار
ندارید شرم از خدای جهان / که سوی خداوند تیغ و سنان
کشیدید با سینه پر ز کین / چگونه شید نزد جهان آفرین
کسی کو شما را کنون رهبر است / بخلق خدا هیچو پیغمبر است
سوی او همه تیغ بیداد تیز / نمودند با سینه پرستیز
شما را به غیر از نژندی مباد / ز جان خرد سودمندی مباد
کنون هر چه پرسید ازین انجمن / همه راست گویم سراسر سخن
نبی را به معراج همدم که بود / بخلوتگه قرب محرم که بود
ز دست که بر کفر آمد شکست / همه عقد اسلام دست که بست
که بر دوش خیر البشر پا نهاد / ز دست کرلات و ود از پا فتاد
خدا مر کرا خواند دست خدا / که بر جای دست خدا داد جا
کرا خانه کعبه مولود بود / بفوج ملایک که مسجود بود
ببدر و احد در صف کارزار / که بر قوم کفار شد کامکار
نپرسی که آورد از پا ولید / که در رزمگه شیبه در خون کشید
در شهر علم از که شد ارجمند / در کفر از حصن خیبر که کند
ببدر و احد در صف کارزار / ز تیغ که شد کفر و کفار خوار
سران و بزرگان بطحا زمین / که افکندشان چیره از پشت زین
شما را ز کردار خود شرم باد / فلک را ازین گردش آزرم باد
دلیری و گردی و مردانگی / هنرمندی و زور و فرزانگی
ز جد و پدر یادگار من است / ازینکار بر کام کار من است
مرا دایه دهر تا شیر داد / بدستم بگهواره شمشیر داد
نبی را گرامی نبیره منم / ز جان و تن اوست جان و تنم
منم آنکه چون نیزه بازم بدست / در آید بگردون گردان شکست
منم سبط پیغمبر ذو المنن / منم شبل شیر خدای زمن
که تا زد سوی من بآوردگاه / بمیدان من کیست ناورد خواه
کجا آتش بخواری در آید ز تن / بدوزخ شود یار با اهرمن
ز کفار را و لشکر کفر و کین / سراسیمه گشتند و اندوهگین
ز غم شد دل نامداران ز تاب

رجز خواندن حضرت قاسم در برابر لشکر کفار و از جا بیدن ازرق

فرو ریخت از دیده دیو آب
گر آن نوجوان اندران انجمن / نبودش بجز راستی در سخن
همانا که ما را کنون گشت بخت / بها گشت قهر خداوند سخت
کسی را سوی رزم او رای و روی / نبود و سپه شد پر از گفتگوی
دل سرکشان و کوان شد ز کار / درون دد و دیو شد سوکوار
کسی را نه یارای گفتار بود / نه با جنگ جستن کسی یار بود
یکی دیو خوئی بد از اهل شام / پر از کینه و حیله ازرق بنام
چو اهریمنش بود نیرو و فن / هراسان بد از رزم او اهرمن
بر آمد دل پر ز کینه ز جا / بسوی عمر گشت پر خشم رای
بد خوئی و تندی آمد بزاد / به تندی و تیزی زبان بر گشاد
چنین گفت پر کینه آن بد سیر / و دیگر نامداران پرخاشخر
پر اندیشه گشتند زین خورد سال / سر ازرق چنین بر دل آمد خیال
که فرزند این در رسول کبار / در آینده روز جزا شرمسار
همه بازو و دستشان گشت سست / که ناورد با او نباشد درست
بکشند اولاد پیغمبر است / بد او کینه جستن نه اندر خور است
دل من بکینش کمر بسته تنگ / ز خونش بسر تیغ خود شسته رنگ
ز خون نیاکان خود کینه خواه / کشم من مر او را درین رزمگاه
بسبط نبی و نبی دشمنم / بیزدان پر از کین چو اهریمنم
بدامان دشت احد جد من / جدا کرده از جان بسی سر ز تن
ز تیغ علی اندرین کارزار / بر آمد ز عزی پرستان دمار
ز خون نیاکان ما روز کین / هنوز است در بدر خونین زمین
شود مر مرا اندران پیر سر / که بر خونشان تنگ بندم کمر
پدر گشته را رزم و کین درخور است / اگر چه ز اولاد پیغمبر است
پسر چونکه خون پدر را نخواست / نهانی نژادش ز مادر خطاست
ز تیغ علی اندرین کارزار / بسی کشته اجداد ما خوار و زار
مر ازرق ازین کینه دست یزید / کز از خون خویشان خود کین کشید
نخواهم اگر خون او را رواست / کشنده اگر کشته گردد سزاست
نخواهد پسر چونکه خون پدر / تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
بر آمد چو آواز آن بد سرشت / ز هر سو بر آمد یکی دیو زشت
سواران بجوش تن آراسته شد / ز نو کینه و رزم پیراسته شد
ز هر سوی دیوی بر آمد بجوش / پر از کین ددی زد ز هر سو خروش
دل کفر کیشان ازو شاد شد / روانشان ز اندیشه آزاد شد
بر آمد ز هر گوشه اهریمنی

سخن گفتن ازرق بعمر و از جا بر آمدن لشکر

ز هر سو روان شد خدنگ افکنی
دلیران گردنکش و نامور / همه کینه جوی و همه کینه ور
تو گفتی ز دوزخ بر آمد غریو / زمین و زمان شد پر از بانگ دیو
ز هر سوی لشکر دگر کش کشید / کمانی سوی کردگار زحید
ز هر گوشه دیو خوئی عیان / برزم خدا کرده بر زه کمان
ز هر جا در آمد ددی پر ز کین / پر از کین بسوی جهان آفرین
جهان شرم و آزرمش از یاد رفت / زمان از پی جور و بیداد رفت

بیزدان شده چرخ بیداد کوش / پر از کینه شد دیو سوی سروش
ز هر گوشه بانگ فریاد خواست / زمین گشت با چرخ گردنده راست
زمانه ازین داستان خون گریست / ازین داستان دیو وارونه گریست
زمین را بتن تاب و توشی نماند / ز بس بر سر آسمان خون فشاند
زمانه ازین داستان باز ماند / دل چرخ گردون پر آزار ماند
سبک شد عنان و گران شد رکیب / فراز زمان شد زمین چون نشیب
سنان بر سر آسمان سر فراشت / سر گرز سر بر فلک بر فراشت
زمانه بخورشید خنجر کشید / زمین سوی سر تیغ کین بر کشید
جهان شد پر از کین بد اور خدا / زمین در پس آسمان گر درجا
ز خجلت ز گردش فلک باز ماند / ز غم آسمان اشک خونین فشاند
بپوشید ازرق چه خفتان جنگ / سوی قلبگه شد روان بیدرنگ
تو گفتی ز دوزخ یکی اهرمن / بر آرا بپوشید خفتان کفن
ز رخسار او چرخ از بیم رنگ / بد از روی و دستش زمانه بتنگ
ز گرز و ز دستش دد و دیو زار / ز رخسار او اهرمن بیقرار
ندیده زمانه چو آن زشت دیو / ز کارش بدیوان دوزخ غریو
ز خویشش دد و دیو فریاد خواه / ز کردار او اهرمن دادخواه
بنفرین گشاده زمین و زمان / بر آن اهرمن خود دمادم زبان
که ای بد دل و بد رخ و بد سیر / ز کردار تو دیو و دد در حذر
ز خوی تو ابلیس وارون خجل / ز روی تو دیو و دمان منفعل
تو داری برزم خدا کارزار / نداری ز کار و ز کردار عار
تو داری بدارای دین سرکشی / که هرگز نه بینی تو روز خوشی
ز کردار تو گشته دیو پلید / خروشان و لرزان بمانند بید
شگفتی ز کار تو ای روزگار / ز کارت نه افلاک گریند زار
بدیدار تو شرم و آزرم نیست / ز دارای دارنده ات شرم نیست
که بر سوی یزدان تو لشکر کشی / بیزدان و یزدانیان سرکشی
چو ازرق بیامد بناوردگاه / بپا بر اندر آمد خروش سپاه
ز بس بر فلک رفت آواز کوس / توان گشت نه پرده آبنوس
خروشید شیپور و نالید نای / دل نه سپهر اندر آمد ز جای
درون سراپرده شاه دین / ازان ناله شد پر ز آه حزین
درون سراپرده شد پر خروش / شد اهل سراپرده را دل ز هوش
یکی زان نوا ناله از دل کشید / یکی زان صدا پرده دل کشید
یکی افسر خویش بر خاک زد / گریبان دل را یکی چاک زد
یکی دست حاجت بسوی امام / بر آورد کی سبط خیر الانام
یکی شد خروشان بسوی عروس / که از چیست این بانگ آواز کوس

ذکر خروش اهلبیت حسین و پرسیدن فاطمه سبب ناله و افغان لشکر از زینب خاتون و جواب زینب او را

یکی روی او دید و رخساره جست / یکی از غم او شد بهش دل ز دست
بپرسید از عمه گریان عروس / که از چیست این بانگ آواز کوس
بپاسخ چنین عمه دادش جواب / فرو ریخت خونابه بر جای آب
که این شادی عشرت قاسمت / که از کوس کین بانگ بر دم است
که در روز عهد ازل نقش بند / بآن عشرت این نوا شد پسند
تو از قسمت خویشتن شاد باش / ز اندوه داماد آزاد باش
در آمد بمیدان چه آن اهرمن / بگردش شد از اهرمن انجمن
بدرش چار فرزند آن بد نژاد / یکی چه ایشان ز مادر نژاد
بزشتی و تندی و ناراستی / ببدخوئی و کجی و کاستی
چه از اهرمن زاید ای اهرمن / از اهریمنی آید ای اهرمن
ببازو و نیروی هر یک چه دیو / ز هر یک دو صد اهرمن در غریو
از انجا بد گوهر بد سگال / از ایشان یکی بود مهتر بسال
پدر را چه آماده رزم دید / سراسیمه بر بیم سویش دوید
که ز ایشان بیامد یکی خورد سال / ز یزید که گردی تو او را همال
میان بزرگان بود بخت تنگ / که با خورد سالی در آید بجنگ
میان بزرگان شام و حلب / توئی شهره پهلوی در عرب
بمن رزم این نوجوان واگذار / مرا زیبد این رزم و این کارزار
باو جنگ جستن مرا درخور است / نه زور و نیرو و بازوم کمتر است
چه بشنید از آن بدرگ تندخو / بخندید و شد شاد از گفت او
بخندید پر کینه آن زشت کیش / حسام گران را بفرزند خویش
باو گفت در رزم هشیار باش / تن خویش را زو نگهدار باش
که در رزم و پیکار چون او کم است / بدانم که از دوده هاشم است
بگردی و مردی چو او کمتر است / همانا که از دوده حیدر است
باو رزم جستن نه آسان بود / سپه را ازو دل هراسان بود
تو گوئی درخشنده شد بیحجاب / در آمد بدشت کین بر زمین آفتاب
ندارد بگیتی ز مردم همال / بنیرو جهانش بکوپال و یال
ز نیرو و بازوش لرزان زمین / ببال و برش کوه کین بر زمین
کنون دل پر از کین سوی او گرای / باورد او چرب دستی نمای
چه بینی مرا مات بپیکار نیست / باورد کاهش زمانی بایست
که دارد بمیراث و مردانگی / مکن با تن خویش بیگانگی
پدر را چه شد راز گفتن تمام / پسر زد بهوس بگفتن لگام
برزم خدا تاخت در کارزار

ذکر محاربه حضرت قاسم با پسر ازرق شامی

هم آورد شد با خداوندگار
سوی شه چه تازید در پیش صف / قرین شد به پیراهن مکلف
چه رخسار شهزاده دید آشکار / ز بس کبریائی دلش شد نگار
تنش گشت از انجلال و شکوه / که بوده دلیران ز زرش ستوه

ز پیکار او شد دلش پر هراس
شد از کار خویش و پدر ناسپاس
نه روئی که برگردد از کارزار
نه نیرو که گردد به پیکار یار
بدل گفت دل باید از جان برید
اجل سوی این کارزارم کشید
ره چاره از هیچ سوئی ندید
چو بیچارگان سوی او بنگرید
که ای نوجوان گرامی نهاد
که داری ز آل پیمبر نژاد
چرا خیره خواهی تو جان باختن
بشهزاده آنیز رزمگه تاختن
همه دل پر از کین و قهر شما
گسسته ز دل جمله مهر شما
از افسون و انشوا از آن زرنگاه
سوی لشکر ما به پیمای راه
اگر زنده مانی به فرخندگی
وگرنه سر آید ترا زندگی
چه بشنید شهزاده ز آن دیوزاد
بپاسخ بخندید و لب برگشاد
چنین گفت کی بدرگ خیره سر
بدانسان که روز تو آمد بسر
به نیرنگ و افسون چه گوئی سخن
روان تو شد یار با اهرمن
چه آن اهرمن گفت شه کرد گوش
بیکبارگی از سرش رفت هوش
بترسید و شمشیر کین برکشید
خروشان و تازان سوی شه رسید
بترد هم آورد چو نره جست
ز آورد بازوی او گشت پست
ز سیمای او شد تن او ز تاب
بتابنده زره و آفتاب
برآورد شهزاده شمشیر تیز
قرین شد هم آورد با رستخیز
سر تیغ چون بر سرش برگذاشت
تو گفتی که روز ازل سر نداشت
بیفتاد بر خاک ره پر روان
تن پیرش گشت خالی ز جان
تن بی سر افکنده از پشت زین
شد از خون او سرخ روی زمین
بر او آفرین گفت روح ملک
ملک گفت تکبیر در نه فلک
چه تکبیر گوئی در انجا نبود
زبانی با آواز گویا نبود
خروش آمد از بارگاه جلیل
بجان گفت تکبیر او جبرئیل
ز تکبیر شد آسمان پر خروش
ز فوج ملایک برآمد خروش
دل ازرق شوم ناپاک زاد
که مانند آنسنگ ز مادر نزاد
دل لشکر کوفه آمد بجوش
ز هامون بگردون برآمد خروش
دل کفر کیشان ز غم شد نژند
درون دو دو دیو شد مستمند
بیامد پی کینه و کارزار
برابر بدی با هزاران سوار
یکی زان سه بر کین برآمد ز جا
برآمد بر آسیب و بفشرد پا
بخون برادر کمر بسته تنگ
بمیدان روان شد پر از کین جنگ
خروشید کی نوجوان دلیر
همانا که گشتی تو از عمر سیر
بخون برادر کمر بسته ام
بخون تو شمشیر خود شسته ام
بگفت این و افراشت شمشیر کین
روان شد خروشان سوی شاه دین
چه شهزاده آن تیزدستی بدید
بخشم کنان سوی او بنگرید
که بخت بدت گشت آموزگار
برآمد ترا همچو او روزگار
چه آن بدگهر گفت شه کرد گوش
ز کشتار او گشت بیتاب و توش

ذکر محاربه نمودن پسران ازرق شامی با حضرت قاسم و بدرک واصل شدن ایشان و آمدن ازرق

بترسید از بیم شد سوگوار
نمیخواست برگردد از کارزار
چه شهزاده او را ز بیم دید
سوی او رسید و باو بنگرید
فرو در کمر شد او برد دست
برآوردش از جایگاه نشست

همه لشکر کفر را دل شکست
شد از کار او کفر را دل ز دست
برآمد ز گردان لشکر خروش
دل کفر کیشان برآمد بجوش

یکی دیگر

یکی دیگر از پور آن دیوزاد
بسوی پدر رفت و آواز داد
دو یارم بکشت آن خورد سال
که هر یک نبدشان بگیتی همال
کنون آز پی کینه آمد تن
بپوشم کفن بر تن خویشتن
بگفت این و زانجایگه بیدرنگ
روان شد سری پر ز کین سوی جنگ
چه شهزاده او را بمیدان بدید
برآورد تیغ و بر او بنگرید
برافراشت چون دست بازو گشود
بآن اهرمن دست یزدان نمود
سر تیغ او چونکه شد آشکار
سر از پیکر دشمن افتاد خوار
همه لشکر کوفه شد پر ز جوش
برآمد بزاری ز دوزخ خروش
دل و دست اهرمنان شد ز کار
که از کار این نوجوان زینهار
چه بر آن سه تن سوخت جان پدر
بمیدان درآمد چهارم پسر
بیک ضرب شمشیر فرزند شاه
سوی آن سه تن چارمین جست راه
همه لشکر کفر را دل شکست
شد از کار او کفر یکباره پست
برآمد پر از خشم ازرق ز جا
بسر زد دو دست و بیفشرد پا
کز آن نوجوانان برآمد گزند
دلم گشت از کار او مستمند
بمیدان مرا چار پور گزین
سر از تن جدا کرده پر خشم و کین
کنونم در این رزمگه رزمجوی
که ریزم ابر خون خویشان او
بیاراست تن را بخفتان جنگ
دل از کار پیکار گردید تنگ
چه پوشید تن را بخفتان کین
یکی اهرمن شد عیان در زمین
تو گفتی برآمد یکی تیره میغ
که بارد از او گرز و شمشیر و تیغ
قرین شد بخورشید رخشان کسوف
در افتاد در دامن مه خسوف
تو گفتی برآمد چو کوه احد
بسوی علی عمرو بن عبدود
بلرزید گیتی ز آواز او
دل اهرمن بود دمساز او
ز غم کرسی و عرش از پا فتاد
چنان در فلک شور و غوغا فتاد
که روح الامین سبحه از کف فکند
میکائیل از اندرون شد مستمند
فضای دو گیتی پر از ناله شد
رخ آفرینش ز غم زاله شد
عزازیل از اندیشه اش شد دژم
سرافیل را از دم افتاد دم
درون سراپرده پر آه شد
پر از آه این هفت خرگاه شد
خروشان همه بانوان حجاز
همه زار و گریان سوی بی نیاز
خراشیده روی و پراکنده مو
سوی داور دادگر کرد رو
بسوی امام از پی التماس
سر راز بگشاد با حق شناس
که ای مهربان داور دادگر
در این داوری آگهی سر بسر
بآنخون که خواندش خون خدا
بآن کشته کش توئی خونبها
بآن کشته زاری که در روزگار
بگریید دو گیتی شب و روز زار
بآن تن که خونرا براه تو ریخت
بآن سر که بهر تو از جان گسیخت
بآندل که جانرا براه تو داد
بآن تن که دل را بکشتن نهاد
بآن خون که شوید بمحشر گناه
بآن کشته کش توئی خونبها
بآنمل که جانرا بسوزد دلم
از این رزمگه بر فروزد دلم
بیزدان چه برگفت راز نهفت
نبد رفت یزدان از او هر چه گفت
دیگر باره برخاست آواز کوس
زمین شد کبود و سپهر آبنوس
خروشید ازرق که ای خورد سال
ترا اختر سعد شد در وبال
هنوز از لبت آیدی بوی شیر
نگشتی ز جنگ و ز پیکار سیر
بسان نیاکان خود کینه جو
نهاده در این رزم بر کینه رو
هم اکنون ز تن دور گردد سرت
نزاری گر آید بخون پیکرت
چرا چار فرزند من کینه خواه
نهاده در این رزم پر
که هر یک بگیتی نظیری نداشت
زمانی چو ایشان دلیری نداشت
هم اکنون ترا اندر این انجمن
کشم خوار بر خون آنچار تن
علی را از این غم بسوزم جگر
بگرید بمرگ تو خیر البشر
زنان حرم دستگیر آورم
ز اولاد زهرا اسیر آورم
سرت را کنون ای گرامی نژاد
برم هدیه در نزد ابن زیاد
بگفت این و پر کینه شمشیر آخت
خروشید بر سوی شهزاده تاخت
چه بشنید شهزاده آنگفت پست
بنودش نبرد آزمودن درست
براندام او لرزه آمد پدید
بچشمش سیه گشت روز سپید
بشهزاده تیغش چو شد سرگرای
چو پیکان بزد سوی خدا
نیامد اثر تیغ او کارگر
فرو ماند بر جای آن بدسیر
سوی او برافراشت شهزاده دست
ز یزدان با هرمن آمد شکست
چه شهزاده تیغ از میان برکشید
بدست علی چرخ شمشیر دید
چه برقی از آن تیغ شد آشکار
رسید آنچه بر مرحب از ذوالفقار
بیکضربش ازرق برآمد ز جا
چو مرحب بشمشیر شیر خدا
تو گفتی که شد دست یزدان بلند
بدو نیمه گردید دیو نژند
سمند و سواره بدو نیم شد
دل لشکر کفر پر بیم شد
جدا افتاد او بر روی دشت
خروش ملک از فلک در گذشت
به تکبیر از کرسی آمد نوا ملکی
پر از ناله گردید عرش خدا
شهنشاه چون نعمت او شنید
سوی آسمان دید و بگریه دوید
برآمد خروش از درون حرم
بهم تو امان گشت شادی و غم
در افتاد غلغل بکروبیان
ز درگاه یزدان برآمد فغان
خروش و فغان خواست از انجمن
زمین و زمان شد پر از کار او
بمیدان چه شد کشته آن بدنهاد
ابر لشکر کوفه آتش فتاد
بدان جیش پیدا آمد شکست
دل اهرمن را از اندر شکست

مبارز طلبیدن قاسم و نیامدن لشکر و مراجعت قاسم

در آن دشت شهزاده ناوردخواه
همی گشت بر گرد آوردگاه
نه مردی بمیدان او تاخت
نکردی به پیکار او دست آخت

همه گشته در رزم از دل دژم
ز بیمش بدل در کشیدند دم
چه شهزاده لختی بمیدان بماند
خروشان تکاور به هر سو جهاند

تو گفتی که در دشت کین حیدر است ٭ پراکنده ازاو همه لشکر است
چه گردید لختی در اندشت کین ٭ روان شد خروشان سوی شاه دین
چو شیری که برگردد از کارزار ٭ پر و بال و پر زخون آشکار
ز بس زخم پیکان تنش ناتوان ٭ ز هر حلقه جوشنش خون روان
فرود آمد از اسب و دادش درود ٭ خروشان رخ خویش برخاک سود
بغلطید بر در و بر روی خاک ٭ ثنایش گر آمد بیزدان پاک
چه بار دگر روی جانان بدید ٭ ثنایش چنین گفت جان آفرید
بعمری دل آرایش جان کند ٭ گر آیندم بپای تو قربان کنند
گشودی برویم اگر روزگار ٭ مرا آب بد آب بر روی کار
چه بشنید گفتار او شاه دین ٭ ز دل زد دگر خورشید آه حزین
چنین ریختان [illegible] ده برچهره آب ٭ گر از تاب شد چهره آفتاب
روان کرد از چشمه چشم آب ٭ بر چشم پر از آب دادش جواب
گر نوشی ز دست خدای جلیل ٭ کنون آب از چشمه سلسبیل
علی رخ نهد بر رخ روشنت ٭ نبی خون فرو شوید از جوشنت
درود تو گفتی خدای جلیل ٭ وبد بوسه بر دست تو جبرئیل
خداوند داور ز روی نیاز ٭ کند روی خود را بروی تو باز
کشد دست زهرا خدنگ از تنت ٭ ز فرکان بشوید تن روشنت
شده گر جدا از کنار عروس ٭ عروس جنانت کند دستبوس
اگر گشتی از مادر خود بری ٭ ترا مادر من کند مادری
تبر دگی کرد کار جلیل ٭ شفاعتگری بر کلیم و خلیل
نبی دست باز د در آغوش تو ٭ شود زیب دوش نبی دوش تو
ز مهر نبوت ز بس برتری ٭ کند زخمهای تنت گوهری
چو بشنید شهزاده گفتار شاه ٭ سر بر تری بر کشش زماه
بمالید بر خاک روی جبین ٭ ز روی زمین جست بر روی زین
چه او شاد دل سوی پیکار شد ٭ بیکره دل شادی از کار شد
برآمد خروشان سوی شست جنگ ٭ ز رخسار جنگ آوران رفت رنگ
تو گفتی به پیرایه رزمگاه ٭ فرود آمد از چرخ رخشنده ماه
چه شمشیر کین از میان برکشید ٭ کنار فلک بر زمین سر کشید
ز آب اندر افتاد ماهی بخاک ٭ دل کاو بر چرخ شد چاک چاک
ز بس کشته افکند از پشت زین ٭ پر از پا و سر گشت روی زمین

چنان تازید در دشت کین بادپا ٭ زمین چون ترازان اندر آمد ز جا
بهر تاختن بر یسار و یمین ٭ ز تیغش شدی ارغوانی زمین
بدان پیکران لشکر آمد شکست ٭ سران سپه را دل از درد خست
شد از دستش اعجاز پیغمبری ٭ ز سرپنجه اش پنجه حیدری
نمایان در اندشت و اکنار ٭ که ناگاه از درگه کردگار
ندائی رسیدش بدانسان بگوش ٭ گر آید ز ره ماه جان سخت کوش

بود در ره دوست سر باختن ٭ ز سر رشتها جدا ساختن
پسند دهر آنچه بر دوست دوست ٭ پسند د اگر دوست آن زانکه دوست

ذکر کارزار حضرت قاسم و گذارش آن

چنین است رسم وره دین یار ٭ در این ره جز آئین او عشق کار
چه دلداده آوازش بگوش ٭ ز دل زد خروش و بدا شد خموش
فرو برد دست شجاعت نجیب ٭ جدا گر دپای یلی از رکیب
رها کرد از دست خندان عنان ٭ فکند از کف خویش گریان عنان
نهان کرد شمشیر را بر غلاف ٭ فراموش او گشت رزم مصاف
نشست از بر بارگی بیقرار ٭ بدل شادمان و بتن سوکوار
شده سرو بالای او چنبری ٭ ز رفتار او چرخ نیلوفری
گهی بر سپر کرده گریان نگاه ٭ گهی دید سوی شه بی پناه
گهی چشم سوی سراپرده داشت ٭ گهی دیده بر آسمان میگماشت
نه اسبی که تا زد بسوی سپاه ٭ نه روی که آید بنزدیک شاه
نگه کرد با دیده خون گرای ٭ گهی بر خداوند که بر خدای
چه شد کار او بسته از چار سو ٭ بسوی خداوند خود کرده رو
بسوی خداوند چون رخ نمود ٭ خداوند بر روی او رخ بسود
ز پندار پس پرده‌ها را درید ٭ نگار پس پرده بی پرده دید
چه بر سوی یزدان فکندش نظر ٭ نگه کرد بر سوی خیر البشر
ستاده بسوی دیگر بوتراب ٭ گرفته خروشان بکف جام آب
کر اکنون کنی کار بر کام ما ٭ وزان لب خرمی باده از جام ما
بجامم در این بزمگه می خوری ٭ ندانم که این باده تا کی خوری
مرا دیده روشن ز دیدار تست ٭ تو بشتاب کاینده دم کار تست
چگویم در آن دم چه دید و شنید ٭ که یکسر دل از جان شیرین برید
چه از کار پیکار ماند ید ٭ به سوی سپه نه سوی شاه راه
همیکرد با آه گریان نگاه ٭ بحسرت دما دم سوی خیمه گاه
ز سر رفته هوش و ز تن رفته توش ٭ که ناگه برآمد ز لشکر خروش
بر شدی عمر نیک زد بر سپاه ٭ که تازید سویش با وردگاه

ذکر حمله آوردن لشکر بر حضرت قاسم

که دست و دلش باز ماند ز کار ٭ مراو را دیگرگون شده روزگار
بیکباره لشکر همه همعنان ٭ گرفتند شمشیر و گرز و سنان
سوی او پر از کین فرو تاختند ٭ براو گرز و تیغ و سنان آختند
سنانها چه بر سوی او گشت راست ٭ خروش و فغان از سراپرده خاست
ز چرخ کمان سوی او شد چه تیر ٭ خروشید تیر از خم چرخ پیر
چه شمشیر بر سوی او جست راه ٭ برآمد خروشیدن از خیمه گاه
بخورشید رخشان آمد شهاب ٭ ز نوک سنانها گرفت آفتاب
پر از تیر و شمشیر شد روی ماه ٭ بخورشید تیغ و سنان بست راه
سر تیغ بر عرش یزدان رسید ٭ سنان پرده کبریائی درید
فلک را ز نوک سنان دل گسیخت ٭ ملک را ز پیکان پر و بال ریخت
رسیدی چه نوک سنانش بسر ٭ جناح مکائیل گشتی سپر
چه گشتی هم آغوش او تیغ کین ٭ بریدی پر و بال روح الامین
سر تیره بگسیخت حبل المتین ٭ دم تیغ ببرید عرش برین
پر تیر بال ملک را درید ٭ سر تیغ عرش برین را برید
فلک را بدامن ز دل خون چکید ٭ ز چشم ملک اشک گلگون چکید
چه شمشیر کین بر تنش کار کرد ٭ دل عرش از کار پیکار کرد
چه نیزه و سنانش بجان میرسید ٭ یکایک ز شادی بجان میرسید
توانش ز پیکار کین پیکرش ٭ پر تیر شد زیور فرش
بپهلوی او خنجر کین نشست ٭ سر تیغ بر دوش در آغوش شست
تنش شد ز سوفار پیکان نگار ٭ دلش شد ز نوک سنان بیقرار
چه پیکان کینه تنش دوختی ٭ نبی را ز دل آتش افروختی
نمودی چه خون از رخ خویش پاک ٭ شدی روی زهرا پر از خون خاک
چه چشمش پر از اشک خونین نمود ٭ نبی را پر از خون جهان بین نمود
چه بستی ز خون بر رخ خود نگار ٭ حسن را ز انگشت خون در کنار
بروی زمین جست از پشت زین ٭ بخاک اندر افتاد چرخ برین
خروشان سوی شاه دین بنگریست ٭ بگفت و ز هر زخم خون میگریست

ذکر بر زمین افتادن قاسم از پشت زین

که شد نخل امید من بارور ٭ بهر دگر نمائی بسویم گذر
چه آواز او شد در گوش شاه ٭ خروشان بسویش بپیمود راه
بر افراز زین شاه دین شد سوار ٭ روان شد بمیدان بکف ذوالفقار
پر از خشم و کین اندر آمد ز جا ٭ به گیتی عیان گشت مهر جلا
با و دست زور آزمائی گشود ٭ ابر خلق دست خدائی نمود
بیکره سراسیمه شد نه رواق ٭ شکست اندر آمد بر این هفت طاق
بمیدان کین گشت چون جلوه گر ٭ عیان گشت سیمای خیر البشر
چه شد تیغ او بر زمین خون فشان ٭ بخون سرخ شد دامن آسمان
کسی را نبد سوی او روی راه ٭ سراسیمه گشتند یکسر سپاه
بمیدان چه آن شاه جلوه نمود ٭ تو گفتی سیاهی بگردش نمود
تهی شد چه میدان کین از سپاه ٭ روان شد سوی خیمه خویش شاه
خروشان و گریان بر او بنگرید ٭ تو گفتی سیاهی بگردش ندید
بر آن کشته چون شاه دین بنگریست ٭ سوی داور پاک دید و گریست
تنش را در آغوش خود داد جا ٭ بهر زخمش پیراهن با سوا
بچاک تنش چاک جان کرد چاک ٭ خروشان بسر بر پراکند خاک
چه آن کشته را تنگ در بر گرفت ٭ نبی در جهان فراز سر گرفت

برویش چه مالید از مهر رو
چه بر روی او دیده تر نهاد
چه با چشم پرخون او بنگرید
زخوناب چشم از رخش خاک رفت
خوش انگشته گو در انگشته زار
ازان بگذرد تن ببالین و سر
مرا آنچه بد آرزو یافتم
از ین نیز زنگه زود بیرون برم
زخون زخم رخ نگارین کنند
تو این جسم بیجان بیجانان سان
بگفت این و اندم همی جان سپرد
گرفتش جهان آفرین در کنار
بچشم پر از خون سوی یار دید
ندای جهان آفرین را شنید
ز راز نهان پرده ها گشت باز
چه آن کشته از زیب فتراک کرد
پس انگشته از خاک چون بر گرفت
چه آن کشته زیب فتراک کرد
چه از پیکرش ناله زار خواست
چه غم گر جدا شد ز پیکر سرم
بفتراک تو جای چو بیجان کنند
خوش آن تن که از جان نهد بهر تست
نه رو تیکه آید سوی خیمگاه
چه اهل حرم آگهی یافتند
بیفکند او را ببالای تخت
خروشان ز تن جوشن بازکرد
که این کشته شد کشته در راه دوست
بگفت این و گریان بر آورد دست
فغان خواست از زروه لامکان
دیگر باره بر سوی انگشته دید
سوی خواهر او در با گریه رو
بر آنکس که گردد باو مویه گر
یکی سرو با خسروانی قبا
یکی مویه بر روی او باز کرد
یکی دید بر سرو بالای او
بغلطید بر خاک گریان عروس
یکی دست بر روی در آغوش او

ز نوگشت عرش برین سرخ رو
برویش چه او دیده تر گشاد
چگویم چگویم که روی که دید

ذکر آمدن حضرت ابی عبدالله بر سر نعش قاسم

که آری تو او را ببالین گذر
چه گویم که سوی که بشناختم
که خولی نبرد سر از پیکرم
ز داماد یم تازه آئین کنند
ز نو جان باین جسم بیجان سان
بیجانان همه راز دل گفت مرد
تو گفتی جهان با بن بگریند زار
همه ساحت یار خونبار دید
پیاپی خروشی بگوشش رسید

آوردن نعش قاسم بخیمه حرم محترم

ز غم دست اندیشه بر سر گرفت
گریبان دل از غم چاک کرد
زهر زخم او ناله گشت راست
که شد زیب فتراک تو پیکرم
تماشای رخسار جانان کنند
خوش آن دل که از تیغ تو جاش خست
نه زانیکه خود باز گردد ز راه
خروشان سوی شاه منشاه (؟)
بر او بنگرید و خروشید سخت
باهل سراپرده آواز کرد
باوزاری و گریه کردن نکوست
بسوی خداوند بالا و پست
بهم ریخت نقش زمین و زمان
چه او را بآن تخت که بنگرید
که بر مرگ پور برادر بموی
شفاعتگرش هست خیر البشر
فتاده ز پیدا و گردون زپا
برویش یکی نوحه آغاز کرد
یکی سر بیفکند در پای او
خروشید و بر پای آورد بوس
یکی سود رخساره بر دوش او

چه از خون او کرد بر رخ نگار
ز روی خداوند خورشید شد
ز دیدار جانان ز جان گذشت

ببالین او کرد می بگذری
یکی آرزوی دیگر هست و بس
به بیند رخ پر ز خونم عروس
شو در ز بنت روی من بودی
که از جسم آرایش جان کنند
چه آوا ز جانان ز جان بر گذشت
برخ برنهادش رخ خویش شاه
زبان بسته و دل پر از راز دل
ز درگاه دارنده ذات امین

پس آن کشته کشته چو در خون
چو شد پیکرش زیب فتراک او
پی راز گفتن زبان بر گشاد
خوش آن تن که بر پیکرش خاک نیست
بفتراک تو تن گزیند چه جا
چه زانسو سوی خیمه که کرد رو
بر او شش ره و هفت خرگه گریست
برادر گریان ز دل شاه آه
چه بالای والای او را بدید
چه آن کشته را جوشن از تن گشود
خدا را برخسار او بنگرید
خروشان چه و دست بر سر گرفت
بر او هر بلندی و پستی گریست
عنان شکیبائیش شد ز دست
که آمد به آرایش جان بود
چه خواهر ندای برادر شنید
زبان بر کشید ندبه او خروش
خروشان بسویش یکی سود روی
نهاده یکی روی بر پیکرش
پس انگشته را اشک در بر گرفت
گهی سوی نقش زخم بنگرید

خروشش آمد از درگه کردگار
خدا دید و سوی خداوند شد
رخ یار را دید و از سر گذشت
زخوناب خاک رهش رفت گفت
تو آری مرا او را ببالین گذار
زخونش روان جاودان آوری
که او بر نیارد بغیر از تو کس
به چشم پر از خون کند دیده بوس
نگارم کنند روز زر و یم نگار
زجان رشک آغوش جانان کند
جهان زا سرشک غم از سر گذشت
سوی آسمان کرد یکسر نگاه
نهانی زبان بر آوا ز داشت
ندائی که صبر لک یا حسین
بانشه چه راز آفرین گفت راز
همه پرده ها زان پر آوا ز بود
نشست از بر زین و بگرفت پیش
فغان خواست از پیکر چاک او
بشیرین زبانی زبان بر گشاد
خوش آن تن که جانش بفتراک تست
خدا را به بیند بعرش خدا
خروشش فغان خواست اجا
زماهی خروش آمد و مه گریست
روان برد او را سوی حجله گاه
ز بالای جان جامه تن درید
بآن خستگان وی جان نمود
خدا را با آرزوی جان بنگرید
بعرشش این زاری ز سر گرفت
همه هر چه بد نقش هستی گریست
تو گفتی بصبرش در آمد شکست
ببندید نزدیک جانان بود
خروشید بر سوی داماد دید
بگردون گردان در افتاد جوش
گهی داشت خواهر با و گفتگو
ستردی یکی خون ز بالا و برش
زمین و زمان زاری از سر گرفت
گهی نوک پیکانش از تن کشید

زخونش

زخونش گهی بست بر رخ نگار
نهادی گهی روی بر روی او
که آنهم که بر هم شکستی سپاه
بفرق تو تیغ که شد کارگر
بگفت این و رخ بر رخش بر نهاد
همیخواست بوسه رخش را عروس
که گر آسمان نوک پیکان شدی
تن از تیر کین با بدامن گشید
بمالید بر خون او روی و موی
ز دختر پدر چونکه بشنید راز
که ابروی تو زیب عرش برین
ز دیده برخ اشک خونین گشود
کنون چیستی ای مهرت آرام جان
برویش نه کس تیغ کین بر کشید
چه خولی ببرد ز پیکر سرم
ز هم بگسلاند پیوند من
نبوید بجز تیغ شمر م بسر
بر این پیکر کشته زار و نزار
کسی را که پرسش نماید خدای
ز گیسوش دست من افشاند خاک
جدا از تنش دست شمشیر آخت
دو گیسو نمودی ز خونش خضاب
دریغا که بر من نموید کسی
پس از کنون تا که رستخیز
ز خونم کنون تا بروز شمار
بآن خسته دل چونکه یکتا دراز
چه از آن سراپرده آن ناله رست
پی خامه تا حشر در خون نشست
چو شب یاد روز تو ای روزگار
ترا جامه باد افلک نیلگون
چه زرینه استان دل پر ز درد گشت
بگشتند او لا د خیر البشر
ازان نامداران سه گرد دلیر
بایشان بدی عتبه مهتر بسال
چیا هر منش بود نیرو و تن
ز روی چهره اش طعنه بر آفتاب
بمیدان پر از خشم و کین آن سر تن

گهی مویه کردی برادر روزگار
گهی خون ستردی ز گیسوی او
چرا بر نگشتی سوی خیمگاه
سنان که آورد سویت گذر
بهر زخم او دیده تر نهاد
ز بس زخم کاری بند جای بس
تن من خریدارش از جان شدی
که دست تو پیکانش از تن کشید
خروشان بسوی پدر کرد روی
به بر در گرفتش زمانی دراز
بسور تو فردوس ماتم نشین
چنین گفت او را انسلی نمود
سر من بنوک سنان سنان
نه خولی ز پیکر سرش را برد
کسی بر نگیرد ز خون پیکرم
ز دل دور سازند دلبند من
بود خنجر خولیم مویه گر
سم اسب خولی شود غمگسار
مرا او را نگردند پرسش گرای
ستر داز رخش گرد دیر دلپاک
نه خولی بر پیکرش دست آخت
بگیسوی او مادرش داد تاب

تمام شدن مجلس شهادت قاسم و بازگشت بداستان

پر از خون بود دامن کردگار
شد از هوش انگه زمانی دراز
بسی ناله زین نه سراپرده خاست
رقم شد کبود و قلم سر شکست
ترا و از گون با دلیل و نهار
ترا دامن ای آسمان پر ز خون
کنم سوی آیند استان باز گفت
بر خون این کشتگان کینه ور
که بودند هر یک هم آورد شیر
بگردان مردی نبودش همال
ازان بود ترسان تن اهرمن
ز رخسار او ماه بودی بتاب
فرو تا خستند اندران انجمن

گهی دستش از خاک و خون بر گرفت
گهی کند موی و گهی خست رو
چه دید یکه افکندی از دست تیغ
نشان خدنگ که شد جوشن تو
ستر داز رخش خون خونین سر شک
بیفتاد با ناله و شد ز هوش
بجان تیر دشمن خریدن نکوست
چه دلداده این رازش آمد بگوش
که ای بر دو گیتی تو فریاد رس
برویش پر از مهر بنهاد رو
نباشد کسی بر تو زین کارزار
کنون ماتمی خواهدت روی داد
که او کشته شد از میان سپاه
شدی بر تنش چون تو ئی مویه گر
نه خواهر ز مرگم شود مویه گر
کنند اندرین دشت بی بیم باک
نه چینی نشانی تو از پیکرم
کسی نیست جز تیغ غمخوار من
تو بر کشته خویش دلشاد دار
برهنه ز خفتان چه شد پیکرش
تو دل را ازین کشته غمگین مدار
کسی همچو من بد برا و مویه گر

بود تا زمین زیور آسمان
ز گفتار او شد جهان پر ز شور
چگویم که دل را دگر تاب نیست
دیگر بر بنائی توای آفتاب
فلک تا بجان جامه جان در درد
کنون باز گردم بسوی سخن
که کفار ملک عراق و حجاز
از ین کینه این کینه آراسته
بمیدان یکایک چو شیر آمدند
دیگر نامور بود نامش ولید
دگر شیبه گوید با اصل و نسب
میان بزرگان با زور و طیش
بمیدان شیران دلیر آمدند

گهی آغوش دست بر سر گرفت
گهی گرد گریان با دگفت گو
تو را از تن خود نباید دریغ
که زد خنجر کین در آغوش تو
بر زخم تنش اشک او شد سرشک
از انگشته آن رازش آمد بگوش
که پیکان کشد از تنم دست دوست
ز دل زد خروش و بدان شد خموش
با این بیکس از لطف فریاد رس
با این بیکس از لطف کن گفتگو
بغیر از جهان آفرین غمگسار
که این ماتمت رفت خواهد زیاد
من آورد م او را از آورد گاه
کسی همچو من گرد سویش گذر
نه دختر نماید بسویم گذر
بسم ستوران نعش چاک چاک
بنوک نی و تیره بینی سرم
نگردد بغیر از سنان یار من
دلت را از اندیشه آزاد دار
بمیدان بغلطید بی تن سرش
که بودش کسی همچو من غمگسار
تو کردی بر ماتمش مویه گر
مرا مویه گر هست لیکن بسی
بود دیده ما سوا اشک ریز
بگریند بر من کهان و مهان
ز نه پرده برخاست شور و نشور
مرا او را دیگر ره در اینباب نیست
تو با ماه باشی همیشه بتاب
بدامن زمین تا که جان پرورد
کنم تازه این داستان کهن
از انگیزه کردند آنگه نه ساز
بخشم از خدا خون خود خواسته
برزم نبی شیر گیر آمدند
که چون او کس از نامداران ندید
گزین بزرگان و فخر عرب
چو خورشید بد شهره اندر قریش
گرازان به پیکار شیر آمدند

نخستین ولید اندر آمد ز جای   بزد بانگ سوی رسول خدای
که گر رزم جوئی بمیدان درای   بن شود در این رزم رزم آزمای
چرا می نیائی بمیدان جنگ   بگرداری از رزم ما عار و ننگ
سه گرد دلیر از دلیران دین   ز گردان و مردان یثرب زمین

صف آرائی لشکر کفر و اسلام گوید

باورد ایشان بجنگ آمدند   به پیکارشان تیز چنگ آمدند
چو گشتند با یکدگر روبروی   بآوردگه بی گمان رزم جوی
ز کردارشان عتبه حیران بماند   از ایشان یکی را بر خویش خواند
بپرسیدشان از نژاد و نسب   بپاسخ هم آورد بگشاد لب
بیانگر یکسر ز نام و نشان   چو بشنید شد تند آن بدگمان
بتازید تازان بمیدان جنگ   چنین تا به جنبش نبی گشت تنگ
خروشید کای نامداران دین   نداند نبی رسم آئین و کین
بزرگان و گردان آل لوی   که بودند هر یک هم آوردوی
ز نسل و تبار بنی هاشمند   بگردی و مردی چو ایشان کمند
ورا شرم ناید که در رزمگاه   گدائی فرستد بآورد شاه
بجز او مرا کس هم آورد نیست   به پیکار غیر او مرد نیست
و یا حمزه آن نامدار دلیر   که در رزم تند است از پیل و شیر
دیگر خورد سالیکه دانا داوست   که با او بیاری چو مغزند و پوست
منم سبط دلبند عبدالمناف   هم آورد من روز رزم و مصاف

بمیدان آمدن عتبه و شیبه و ولید و مبارز خواستن از رسول خدا

هم آورد من نیست در دشت کین   بجز حمزه یا سید المرسلین
سر تیغ من چون شود سرگرای   سپهر برین اندر آید ز جای
فرازم اگر گرز بر خاره کوه   شود کوه از ضرب گرزم ستوه
فرا سازم از آسمان چون نشان   فرود آورم بر زمین آسمان
برآرم چه در روز پیکار دست   درآرم بگردون گردان شکست
اگر بزند شیران ز پیکار من   یلان خیره گردند از کار من
چو شمشیر من خونفشانی کند   زمین چهره را ارغوانی کند
ز گفتش بلرزید پشت زمین   بروی سپهر اندر افتاد چین
یلان و گوان از رخ رفت رنگ   به یثرب سپه تنگ شد کار جنگ
بجیش پیمبر در آمد نهیب   یلان و گوان را ز دل شد شکیب
ز گردان کسی رزم با او نجست   دل و دست نام آوران گشت سست
دیگر باره بر کین زبان برگشاد   کسی گرد گفتار بیهوده یاد
که دیوانه دیدست گیتی بسی   ولیکن بدینسان ندیده کسی
کسی را که این رزم و این لشکر است   چگونه توان گفت پیغمبر است
شمار و ببازی اگر کار جنگ   بمیدان نداند شتاب و درنگ
بدیوانگی گردن افراخته   بهامون چه دیوانگان تاخته
بافسون زده راه فرزانگی   ز دین بازگشته بدیوانگی
ز خویشان جدا گشته و بوم و بر   گشاید فسونش شود کارگر
ز سحر خود افتاده اندر گمان   که بر خویش و خویشان ندارد زیان
ولیکن نداند که شمشیر تیز   برآرد ز دیوانگان رستخیز
برانند چون تیغ مردان کار   نه دیوانه چند و نه هوشیار
کنون اندرین دشت کین بیگمان   سر آرد بزاری مرا در زمان
بگفت این و گفتا بعزی و لات   بود ود و سواع و مناف و منات
که هم کفو من اندرین کارزار   بغیر از علی نیست در روزگار
ندارد نبی اگر دسترس   فرستم بمیدان برابش فرس
پیاده گر آید پیاده شوم   پیاده برزم ایستاده شوم
مرا از نبرد علی عار نیست   بغیر از ویم روی پیکار نیست
که او پور عمران نام آور است   میان عرب چون خور خاور است
که از مکر سحر خدا خواندش   بافسون خداوند خود داندش
چه او کینه جو با خدایان ماست   کشم ار خداوند او را سزاست
علی را بمیدان گر آرم بدست   رسد بر خدای محمد شکست
منم با خداوند او رزم خواه   علی را فرستد بآوردگاه
از آن با پیمبر نبرد آوریم   که دشمن خدایان بگرد آوریم
به بیند بمیدان که شیر خدا   ز جنگ یلان در آید ز پا
شنیدند چون نامداران رد   ز گفتارش گشتند پژمرده رو
بسوی رسول امین آمدند   از آن گفته اندوهگین آمدند
یکایک همه هر چه بشنید گفت   نیوشنده از گفت ایشان شگفت

ذکر بمیدان فرستادن رسول حمزه و عبیده و علی را بجنگ عتبه و شیبه و ولید و گذارش

پیمبر چو بشنید گفتار او   سوی نامداران دین کرد رو
ز هم کفو او غیر ما جست کس   برزمش هم آورد ما نیست کس
بفرمود کز دوده هاشم است   چو او نامداری بگیتی کم است
بفرمود تا حمزه نامدار   گراید برزمش که کارزار
عبیده دگر نامدار دلیر   بمیدان رود همچو غرنده شیر
که بود از دلیران هاشم نژاد   کزین یلان قریشی نهاد
چه شد کار آن رزم جویان تمام   سوی خویشتن دید خیر الانام
بسوی علی دیده را برگشاد   ز دیده دو رخساره را آب داد
برویش همی دید خاموش شد   تو گفتی که یکباره از هوش شد
دلش شد بدلبر هم آواز دل   بدل گفت با دلبرش راز دل
ز بس مهر [illegible]   گر او را فرستد سوی گرزه دست
ز اسرار او یار آگاه شد   سوی رزم جستن هوا خواه شد

ببوسید خاک و زبان برگشاد   بسی کرد از کار پیکار یاد
خروشید و بر پای او سود چهر   که ای خاک پای تو زیب سپهر
مرا اندرین پهن میدان ولید   بهم کفوی خویشتن برگزید
چنین کار پیکار آراسته   بهم کفوی خود مرا خواسته
ز لطف تو دارم من این آرزو   که با او بمیدان شوم رزمجوی
پیمبر چنین داد او را جواب   که ای هر دو گیتی ز تو کامیاب
بدیدم بسوی دو گیتی بسی   ز بهر تو کفوی ندیدم کسی
چه کفوی ز بهر تو ناید پدید   نه بتوان ز بهر تو کفوی گزید
بگیتی اگر بنده کفو خداست   ز بهر تو کفوی گزیدن رواست
روا هست گر کفو بهر تو نیست   جهاندار جان آفرین است و بس
فرستاده بر من خدای صمد   بشان تو آیات کفوا احد
جهان دست یزدان بازوی تست   بگیتی کرامات نیروی تست
تو دست خدائی و شیر خدا   گر از ان برزمت ندارند پا
که از دست تو رست دست منست   ز کار تو بر من نشستست منت
توانا دو دستم ز بازوی تست   توانا تن من ز نیروی تست
ز جانان چه بشنید جانانه راز   زمین را ببوسید و بردش نماز
کای خنگ تو هفتمین آسمان   صف جلوه گاهت صف لامکان

ذکر دعا نمودن اشرف انبیا بدرگاه دارنده بی نیاز و درخواست نمودن اسب از برای علی

دو گیتی بهشت گردی ز میدان تو   بود عرش خنگی بفرمان تو
خنک آنکه خنگ فلک آن تو هست   تو گر خنگ عرشش حبیبی رواست
یکی رخش رخشنده رخشش بهین   بمیدان نبرد دلیران دین
ز گفتار دانش ور راز دان   نبد هیچ اسپی سزاوار آن
که آرد بتن تاب نیروی او   کشد نیروی یال و بازوی او
هر آن باره کو توانا بدی   توانا به نیرو و برنا بدی
چو بر پشت او دست بردی فرو   شکم بر زمین بر نهادی ستور
بگیتی نبد باره راهوار   که باشد پسند خداوندگار
چنان زار را گفت شیر خدای   نبی شد بسوی خدا دلگرای
ببالا برآورد دست نیاز   همه هر چه بشنیده بد گفت باز
چو برداشت از خاک روی نیاز   بسوی زمین دیده را کرد باز
دو دیده چه بگشاد خیر البشر   بدیدش یکی اسب با زین زر
گرفته لجامش بکف جبرئیل   بفرمان و رای خدای جلیل
ملوک و ملایک نه آسمان   دو دیده گشاده تماشاکنان
ز کوی دمش پرتو ماه و مهر   ز خاک سمش ذره نه سپهر
شب قدر از موی او آیتی   مه مهر از روی او رایتی
که بار کرام تو از من چه خواست   تو گر حاجتش را براری رواست
نبی گفت از آن راز با بی نیاز   شد از هوش آنگه زمانی دراز
ز گردیکه از نعلش انگیختی   قضا نقش این نه فلک ریختی
دو گیتی بیک گام او گشته طی   نشانی از افلاک از نقش پی
چه در لامکان گرم کرده عنان   نور دیده از لامکان تا مکان
دو قوسین گوشش ز بس برتری   گذشته ز معراج پیغمبری
منور نه افلاک از یال و دم   مشرف دو گیتی از نعل سم
سبک در مکان چون نموده عنان   ز پی باز مانده زمین و مکان
ز کرسی و عرشش شده نعل سم   بزیر سمش کرسی عرش گم
مجرد تن و جانش چون جان پاک   بد از آتش و آب از باد و خاک
کشیده ز قرب خدای جهان   بر او دست قدرت ز برگستوان
ید قدرت کردگار مجید   بر او زین نهاده ز عرش مجید
نموده جهاندار کردگار   ز حبل المتینش لجام و فسار
سر راز بگشاد روح الامین   چنین گفت یا سید المرسلین

آوردن جبرئیل اسب را جهة علی و اوصاف آن

گرامی جای جولانگهت لامکان   سر اسب تو زینت لامکان
ز رستم ستور تو در مار آی   مشرف شده عرصه کبریا
تو چون بر نشستی بر افراز زین   سر افراز گردید عرش برین
چه بر چرخ خنگ تو جولان نمود   بیک چرخ او نه فلک گشت بود
پدیدار روز از شب آهنگ تو   شب و روز شبرنگ سرنگ تو
فرستاده این باره راهوار   برای علی داور کردگار
نسود و نساید کسی دست و پا   بیال و برش غیر دست خدا
کسی را نباشد بدو دسترس   بجز دست و نیروی داور بس
ثریا نوردی که گاه فراق   گرو برده از رفرف و از براق
پیمبر چه بشنید راز خدای   ز راز خدا گشت شادی گرای
بنزد یکی خویشتن خواند خویش   نبی عم و داماد خود خواند پیش
پیمبر زبان ستایش گشاد   مر او را از آن بارگی مژده داد
که ای نخل هستی ز تو بارور   نهال وجود از تو آورده بر
ز دست تو شد خنگ نیلوفری   درین پهن میدان بجولانگری
نشد تا بجولان درین عرصه گاه   سمند تو کم بود خورشید و ماه
نگردی اگر گرم عزمت عنان   نبودی نشان از زمان و مکان
بگیتی چه تو تاختی بارگی   دو گیتی نگیرا نشد به یکبارگی
سمند تو تا در زمین تاخته   دو گیتی ز بهر تو آراسته
بیک جو نه آسمان ساخته   هر آنچیز خواهی خدا خواسته
بسوی من این باره بادپای   ز بهر خداوند داده خدای
چه بر فرش زین شاه از جای شد   ز شادی فرس عرش پیمای شد
فرس زان شرف از فلک در گذشت   تگاور ز ملک و ملک در گذشت

در افتاد و در آفرینش فتور
فرس چو بگذشت از زمان و مکان
بپیچید طومار این نه رواق
چنان گرم در ساحت عرش تاخت
بیامد ز درگاه جان آفرین
که بر سوی ما دیده را برگرای
پیمبر بسوی خداوند دید
فروزان شده آیت کردگار
شد از شوکتش کرسی و عرش تاب
مکائیل و جبرئیل جولان کنان
چگویم که گفتار را تاب نیست
مگر ساقی بزم جامم دهد
ره آشتی را نشانم دهد
لبم از لب یار نوشد شراب
از آن ناله گردد دلم پر ز شور
که چون شد خداوند گیتی سوار
ز آسیب او اهرمن شد نژند
چو از دامن جیش پیغمبری
چو او سوی میدان تکاور دوانم
چه برزد دراز کینه از دل خروش
چه شد شوکتش در زمین آشکار
ز سم سمندش برآمد بگرد
چه میدان ز رخسار او نور یافت
همی گشت برگرد آوردگاه
هراسان بدلش اندر آمد نهیب
ز رفتن ز تنگ باره اش باز ماند
ز بس بیم و اندیشه آمد ز پا
مرا این گمان است ای نامور
دل خود ز نامم نور روشن کنم
شهنشه چه بشنید شد شعله خو
همانا سر آمد ترا روزگار
که او راز ازل از نخستین سخن
نهد نام من گر جهانی نبود
خداوند چون عرش را ساز کرد
چه بشنید از شاه آن بدگمان
همی خواست جان را با فسون برد
ز روی تو رخشنده بدر منیر

دو گیتی بیکره در آمد بشور
براق دیگر رفت بر آسمان
بیکره نور دیده شد هفت طاق

سما و سمک توامان شد بهم
بند عرش از جای جولان او
شکوه خدائی پدیدار شد

سوار شدن امیر براسب و ندا رسیدن به پیغمبر

سوی ما دو چشم خدابین گشای
خداوند بی مثل و مانند و جای
نمایان شده قدر پروردگار
شد از سطوتش کبریائی ز تاب
بکف تیغ تیز و ببازو کمان
که اندیشه را ره در آنجا نیست
رهائی ز زنجیر و دامم دهد
نشانی ز دیر مغانم دهد
دهانم از آن لب شود نشاء یاب
شود غیرت ناله نخل طور

سوی داور آفریننده بین
بساحتگه کبریا بنگرید
بدیدش بساحتگه دادگر
نهان گشته زیر زره قدسیان
همه گرد برگرد او صف گرای
در دینم فرو شوید از آب و خاک
بیک جرعه ی هستیم طی کنند
بکوی خرابات مستی کنم
اگر سینه زان نشاء آرم بشور
ز مدحش زبان را منور کنم

سوار شدن امیر و روانه شدن بمیدان و محاربه با ولید گوید

نمودار شد رایت داوری
شه چرخ چارم ز پی باز ماند
ملک صوت نزدیش آمد بگوش
ز نیروش از آسمان شد قرار
بیکباره نه گنبد لاجورد
ولید دلاور بمیدان شتافت
نهانی دلش دید بر سوی شاه
ز جان دشمنش رفت جان و شکیب
خرامان خرامان سوی شاه راند
چو ابلیس از قهر داور خدا
که ما و تو خویشیم با یکدگر

ز سیمای او گشت تار آفتاب
چه بر چرخ از نور او نور تافت
چه خنگش بر انداخت جولان نمود
بچرخ اندر آمد زمین و زمان
چه گردید در دشت کین جلوه گر
چه انباز و نیروی و یال دید
دلش شد ز دیدار او ناتوان
تنش سست گردید و دلشد ز کار
چو ابلیس در دامن کردگار
همانا که داری ز ما خشم نژاد
کنون گر بگوئی بمن نام خویش

رجز خواندن شیر خدا در دشت وغا و ستودن خود در برابر ولید

که جوئی ز نام و نشانم نهان
فزود آمد از نام من امر کن
ز نقش دو گیتی نشانی نبود
بنامم در عرش را باز کرد
بیکره روان از نقشش شد روان
ز پیکار تن زنده بیرون برد
ز بخت جوانت جوان بخت پیر

اگر بشنوی نامم ای بدگمان
بنای زمان و مکان هر چه هست
نبی چون بمعراج بنهاد پای
بهمتائی خود خدای جلی
زمانی بلرزید در تاب و تب
خروشید و خندید یکی بی جهت
بدست تو جوید چه دستی نیاز

سرافیل را از دم افتاد دم
بمیدان او عرش و کرسی چو گو
جلال جهانبان نمودار شد
که جان آفرین قدر خود را شناخت
ندائی بگوشش رسول امین
خدا را خداوندی و بنده بین
همه شوکت کبریائی بدید
علی در لباس علا جلوه گر
ملایک گرفته کمند و کمان
ستاده چو بر پیشگاه خدای
ز آلایش آتش و باد و خاک
دلم چون درون خم می کند
بدیر مغان می پرستی کنم
شود سینه ام رشک سینای طور
حدیثی ز ساقی کوثر کنم
جلال خداوند شد آشکار
بدوزخ دد و دیو شد مستمند
فتادند بهرام و کیوان بتاب
فلک نور دادار دادار یافت
سراسیمه شد خنگ چرخ کبود
زمین توامان گشت با آسمان
عیان شد ید قدرت دادگر
دل از جان و از تن بیکره برید
نکرده نبرد از تنش رفت جان
چو پرورده ور نزد پرورده کار
چو پرورده در نزد پروردگار
بکن تر دامن گوهر خویش یاد
نمائی بمن نام و انجام خویش
ز نام تو آرایش تن کنم
بپاسخ بخندید از گفت او
بزاری برآید ز جسمت روان
بنامم ز پیر ازل نقش بست
قرین دید نامم بنام خدای
نهاد است نام گرامم علی
شد از روی رخشنده چون تیره شب
کز آن تو نبی یافته تاج و تخت
کند دست در فلک شق ماه

کند یاری گر بکس یاوری
به بندیم بر خود در کارزار
شماریم افسون او را فریب
همه بندگانیم یکره رهی
شهنشه چه گفتار او را شنفت
اگر زنده خواهی که مانی بجای
ز دست قسیم جحیم و بهشت
سراز را سراسر به بند آورم
ز گردان بطحی نمانم یکی
چه فرمان رسد بر نبی از خدای
بجز این ترا نیست فریاد رس
گر افسون گری پر ز کین
شهنشه ز گفتش برآمد بخشم
بهم بر چه آمد به کون و مکان
چه در گردش آمد ز اسپش زمین
ز لاهوت و ناسوت برشد خروش
در افتاد غلغل بکروبیان
چه سیمای او شد بدهر آشکار
بترسید و لرزید و خاموش شد
ز نام و نژادش بکوشید گفت
کز این نوجوان پور عمران بود
جهان دیده از تاجداران بسی
ز بازوی او شد جهانی ستوه
نبی شد چه از شهر بطحا فرار
یلنگان و شیران بطحا زمین
گریزان ز بیمش گرازان شدند
ندانیم فرجام ما چون شود
که ناگه ز بیراهمن رزمگاه
چه بر خشم و قهر اندر آمد ز جا
برآمد چه شمشیر او از نیام
فرو رفت در آب گاو زمین
عیان شد چه بی پرده آن دست تیغ
چه زد دست و تیغش بگیتی شرار
بدو نیمه شد از بر بارگی
جهان پر ز آوا ز تکبیر شد
پیمبر زبان بر ستایش گشود
دل کفر کیشان ز غم چاک شد

یقینم که شد دست پیغمبری
نمائیم بر خویش خوش روزگار
ز دل شد ترا از فسونش شکیب
که هستی تو زیبای پیغمبری
بپاسخ خروشی برآورد و گفت
خدای نبی را پرستش نمای
بدوزخ شوی یار با دیو زشت
گو از را بخم کمند آورم
تو مشمار این رزم را اندکی
دیگر خویش و خویشی نماند بجای
بجز آن ندارد کسی داد رس
شو و خیره و باز گرد و ز دین
برابرو پر از کینه بگشاد چشم
چه هیبت خدا گرم ساز و عنان
ز گردش در افتاد چرخ برین
بعرش و بکرسی در افتاد جوش
بزیر مکان شد نهان لامکان
چو سیماب شد چهره روزگار
ز لشکر بترسید و از هوش شد
همانا ز خویشان خویش نبی است
که رویش چو خورشید تابان بود
چو او نامداری ندیده کسی
چو سوهان در دست او خاره کوه
شد از بیم کفار بر سوی غار
کشیدند بر وی همه تیغ کین
ز بیمش همه لشکر لرزان شدند
ز خون کرانه دشت گلگون شود
خروش دلیران برآمد بماه
نمودار شد قهر و خشم خدا
فکند از کف خویش خورشید جام
فرا رفت خاک از سپهر برین
جهاندار گفتا ز دو گیتی دریغ
بر آتش شد از تیغ او روزگار
ولید دلاور بیکبارگی
خروش یلان تا مه و تیر شد
علی را بدید و علی را ستود
دل کفر از آن کار غمناک شد

برغم عدو ای نیکبخت
ترا برده سحر محمد ز راه
بیا تا ز دل کینه بیرون کنیم
خدائیکه بیننده او را ندید
که چندین چگوئی تو ای نابکار
وگر نه از این دست و این تیغ تیز
اسیر آرم این لشکر بیکران
فروزم چنان آتش کارزار
ره دین اسلام را پیش گیر
هر آنکس که در دین نهد پای خویش
چنین داد پاسخ که باشد محال
بخویشان و یاران کنند کار زشت
بتازید برگرد میدان سمند
فرو ریخت بس خاک خنگش ز تک
زمین از زلزل چون فلک سرفراز
خرد بیخبر گشت و بیتاب و توش
قضا رخت هستی بدریا فکند
چه بوجهل او را بمیدان بدید
کز از کیست این نورسیده جوان
چه لشکر شنیدند گفتار او
کشیده است تا نقش او روزگار
چه تیغش بکین سر گراید همی
از او آشکار است دین نبی
بجایش نخواهید بیم و تاب
چو شیر اندر آمد خروشان ز جا
ورا بند شد پیکار یار نبی است
چه بشنید بوجهل شد جفت غم
شهنشه چه شد تنگ سوی ولید
چه بر سوی او دست و بازو گشود
ز لرزل بنه طاق مینا فتاد
فلک دست حیرت بدندان گرفت
ز دستش در آمد ز پا هر چه هست
ز شمشیر او گشت برقی پدید
چه افتاد آن دیو در خاک راه
ابوبکر نیز از دل زد خروش
ز شادی خروشان دلیران دین
چه غلطید در خاک میدان ولید

در دوستی را بکوبیم سخت
بخویشان ز مکرش شوی ناز خواه
بافسون پیغمبر افسون کنیم
چرا بر خدایان بباید گزید
نداری ز گفتار خود هیچ عار
ببینی هم اکنون بخود رستخیز
ابوجهل و یاران سرآرم زمان
که از لات و عزی برآرم دمار
و گرنه کنون مانم خویش گیر
اگر هست بیگانه باشد ز خویش
زبانم در این گفتگو بود لال
همه گفته او بود نادرست
بچرخ اندر افتاد چرخ بلند
فرو رفت بر خاک خنگ فلک
دل آسمان چون زمین شد ز کار
هوس عقل شد از سر عقل هوش
قدر طاق مینائی از پا فکند
شد خیره چون سوی او بنگرید
که تا زد بدینگونه در کارزار
بپاسخ سوی او نهادند رو
شده نقش پروردگار آشکار
بسی سر ز شهها رباید همی
بهر جا بود پیش بین نبی
به تنها سوی لشکری گرد حرب
به تنها سوی لشکری کرد رای
ز بازوی او رستگار نبی است
دمی بر نیاورد ز اندیشه دم
چگویم ولید دلاور چه دید
بآن هر کس دست یزدان نمود
تلاطم بهر هفت دریا فتاد
ملک جائی در کنج ایوان گرفت
پدیدار شد دست بالای هست
بسوی ولید دلاور رسید
بعرش برین رفت تکبیر شاه
عمر را دل آمد خروشان بجوش
فرا شد دمادم بعرش برین
دل عتبه زاندرد در خون طپید

سوی حمزه آمد به آوردگاه / باورد او گشت ناوردخواه
چه شنک اندر آمد سوی هم نبرد / ز میدان بگردان در آورد گرد
خروشیدن نای و آواز کوس / گذشت از سر گنبد آبنوس
بمیدان برآمد چه آن اهرمن / تو گفتی برآمد یکی اهرمن
زد درزخ که پرچم از و شد بهشت / بلرزید گیتی از اندیو زشت
پر از خشم شمشیر کین از میان / کشید سوی حمزه آمد روان
کای گشته از دین و آیین خویش / بنجوشان شده بی سبب کینه کیش
سپهر محمد دلت شد ز راه / نکردی بخویشان و یاران نگاه
کنون خوردنت نوک روهین بود / برت را کفن چنگ شاهین بود
بشمشیر و گرزت در ارم ز پا / روانت گراید بدیگر سرای
بگفت و برآورد رخشنده تیغ / سوی حمزه آمد چو غرنده میغ
همیخواست او را بشمشیر تیز / نماید در اندشت کین ریز ریز
بفرقش برآمیخت رخشنده تیغ / نیامد از آن باک و برزش دریغ
چه شمشیر او سوی او شد بلند / بسر زد سپر حمزه بهر گزند
کشید و شد از کار او خشمگین / خروشش اندر آمد در اندشت کین
ز نیروی او بازوی کاو مرد / سپر گشت با مغفر و خود خورد
نیامد زیانی از و بر سرش / بهم خورد شد خود با مغفرش
بر او چون نیامد ز گرزش گزند / ببوتیش یکی بنگ برزد بلند
خروشید و شمشیر کین بر کشید / پر از کین چو پیل دمان بر دمید
سوی هم نبرد اندر آمد دلیر / چو روباه بر سوی غرنده شیر
سر تیغ سوی هم آورد آخت / هم آورد را سر ز تن دور ساخت
بیکضرب او را بدو نیم کرد / سپه را سراسیمه از بیم کرد
جه افکند در دشت کین جسته خوار / سر آمد بنام آوران روزگار
ز اسلامیان بنگ تکبیر خواست / که شد کفر ناچیز و اسلام راست



دل نامداران بطحا شکست / یلان را همه دل ز اندر رجست
چه آن نامدار اندر آمد ز پای / دل شیبه پرکین برآمد ز جای
بمیدان در آورد پرکینه رو / به لشکر در افتاد از و هایهوی
چو او پهلوانی بلشکر نبود / کسی نزد او در دبر تر نبود
بیالا پسندیده افگن کمند / فکندی سپهر برین را به بند
اگر او بخورشید تیغ آختی / زماهون بگردونش انداختی
دلیر و پسندیده و نامجوی / نبردی ربودی ز خورشید گوی
درخشش همچو خورشید تابنده بود / بخت و بابور نک زیبنده بود
بیخرلات و عزی خدائی ندانست / بجز دیو و دد آشنائی نداشت
بمیدان در آمد چو شیر ژیان / خروشید مانند پیل دمان
سوی فوج اسلام آواز داد / بصوت رجز نغمه را ساز داد
که گر چرخ با من شود هم نبرد / ز بالا به پستی در آید به گرد

چه من را به چند ابر پشت زین / دلیران و مردان روی زمین
به پیغوله گردند هر سو نهان / چو روبه ز پیکار شیر ژیان
ز چنگم گریزد که دار و گیر / به پیغوله هبر و به بنگاه شیر
کسی نیست در رزم همچنگ من / بمیدان که باشد هم آهنگ من
به تنها گرایم بسوی هزار / برارم بگردنکشان کارزار
هم اکنون من از کینه اندو تن / در ایزد بپوشم به تنها کفن
نبی و علی را کشم خوار و زار / کشم از خدا و پیمبر دمار
ابوبکر را دل کنم پر غریو / کنم ریو در کار روار و نه دیو
منم آنکه هستم ز نام و نسب / گزین بزرگان و فخر عرب
بگیتی کسی نیست همتای من / که دارد که رزم و کین پای من
علی را بمیدان در آرم به گرد / درون پیمبر کنم پر ز درد
به نیروی لات و به بخت هبل / رسد بر خدای پیمبر خلل
بگفت این و شد سوی میدان روان / بگردن در آورد گرز گران
فرو تاخت در رزم چون نرگرای / فرا رفت از نه فلک بنگ نای
وز آنسو عبیده به پیکار او / در اندشت پیکار تنها درو
بمیدان چه با شیبه شد هم نبرد / برآورد از دل نبی آه سرد
ز نرگس بگلبرگ تر آب داد / ز دیده برخ راه خوناب داد
خروشان بیاران دین لب گشاد / ز کار عبیده نبی کرد یاد
که اول شهیدی که در دشت کین / شد از رخت سوی بهشت برین
در این دشت کین باشد این نوجوان / که اکنون سر آمد مر او را زمان
چه یاران شنیدند گفتار او / بپژمردشان از غم و درد رو
چه شد شیبه تازان آوردگاه / بخورشید گم گردد چرخ راه

ذکر محاربه نمودن شیبه با عبیده و شهید شدن عبیده

خروشان چه بر سوی لشکر گذشت / هم آورد او گشت تازان بدشت
چو شیران جنگی بهم تاختند / بهم گرز و تیغ و سنان آختند
کشیدند بر یکدیگر تیغ تیز / نه آن را شکست و نه این را گریز
ز بس طعنه زد آن بر این این بر آن / بفرسود شمشیر و گرز و سنان
دل او ز آسیب او بر نهیب / تن این ز آسیب آن پر شکیب
گهی این سپر بر کشیدی سپر / گهی آن زدی تیغ تیزش بسر
گهی این بر آن ناوک انداختی / گهی این بر آن تیغ کین آختی
گهی این سپر بر کشیدی سنان / گهی آن شدی تیر او را نشان
فرو ماند بازوی هر دو نگار / دمی بر گذشت شد از کارزار
ستادند از یکدیگر دور تر / تن و جان پر آسیب از یکدیگر
چنین با عبیده هم آورد گفت / که پیکار با شد هم آورد جفت
تو و من پر از غم یکدیگریم / بمیدان به بیهوده رزم آوریم
بمهر نبی شد دلت بی شکیب / به نیرنگ و افسون شدی در فریب
بدین نیاکان خود باز گرد / به بیهوده منمای رزم و نبرد
اگر ماندت زندگانی بجای / نخستین در ایزد که گشتم بپای
عبیده چه بشنید گفتار او / بسوی وی آورد پر خشم رو
ز چندین چگوئی تو ای نابکار / که دین محمد شده آشکار
تنم گر بغلطد بخون و بخاک / بگردم ز فرمان یزدان پاک
که گر ره بسوی نبی آوری / در این رزم کوته کنی داوری
پذیری تو آیین و دین رسول / چه بشنید گفتارش آن ناقبول
بسویش یکی بنگ برزد بلند / که بر من در مکر و افسون به بند
دیگر باره بر یکدیگر تاختند / دل از جان یکباره پرداختند
بباریدن شمشیر بر خود و ترگ / بدانسان که بارد بهاران تگرگ
عبیده سوی شیبه کردید تنگ / فرود در کمربند او برد چنگ
همیخواست کو را رباید ز زین / گشاد از کمر شیبه شمشیر کین
سر تیغ زد بر کمرگاه او / عبیده ز زخمش برآمد به رو
بخاک اندر افتاد و بسپرد جان / روان شد سوی داور داوران
ز جان در شد و سوی جانان شتافت / چگویم که ز اندر گذشت و چه یافت
نبی از غمش دیده خونبار کرد / فلک از غمش ناله زار کرد
برامد ز جیش مخالف خروش / که در چرخ بگرفت بهرام گوش
ز نالیدن نای و بنگ درای / خم چرخ شد پر خروش و نوای
سواران ز هر سو خروشان بکین / نوردیده از سم اسپان زمین
که تا زند بر جیش خیر البشر / نمانند اسلام و یاران اثر
کشیده دلیران همه تیغ تیز / ز آوردگه خواسته رستخیز
که شد شیبه فیروز در کارزار / سر آمد با سلامیان روزگار
که تا که ز پیرای آوردگاه / خروش دلیران برآمد بماه
همه دامن و دشت و پیرای کوه / ز تکبیر اسلامیان شد ستوه
سواری برآمد ابر پشت زین / که زین برنهاده بفرقش برین
سواری تکاور بمیدان دواند / که از بی سوار فلک باز ماند
جلال خداوند شد آشکار / بمیدان در آمد خداوندگار
برآمد چو آن آفتاب جلال / مه خرگه کفر شد در وبال
تو گفتی علی چون برآمد ز جای / علی علا گشت رزم آزمای
بمیدان سواری نمودار شد / که از دیدنش دیده ها نگار شد
سمندش چو جولان نمود در دشت / زمین از سر آسمان در گذشت
چه خنگش درآمد بجولانگری / زره تیره شد این چرخ نیلوفری
چو از روی او بر فلک تافت نور / سراسیمه گشت شد کیوان و هور
بمیدان کین چونکه جولان نمود / خداوند جان آفرینش ستود
بسیمای او شیبه چون بنگرید / جهان را ز رویش چو سیماب دید
نه پیکار آورد دیگر نه دشت / نه خنگ جستن مر او را درست
سوی همسر دیگریان نگاه / همیگشت بر گرد آوردگاه

نه در دل بد ازانه در تن شکیب
ز آورد او شد دلش پرنهیب

زبان برگشاده گره بر جبین
چو ابلیس سوی جهان آفرین

ذکر نبرد شیر پروردگار با شیبه و کشته شدن شیبه

که ای آنکه نازد جهان آفرین
زبازوی و نیروی تو روز کین

خوش آن مام کو چون تو زاید پسر
خنک آنکه باشی تواش راهبر

فلک با تو گر سرگرانی کند
خدایا فلک کینه خواهی کند

ندیده چو تو چشم گردون سپهر
بود ذره از رهبت ماه و مهر

خنک آنکه دارد کسی چون تو خویش
خنک آنکه بخشی تواش دین و کیش

کشیدست نقشی چنین نقش بند
که گردی ابر نقش خود خودپسند

مرا هست سوی تو روی نیاز
که گردد به نیرنگ نیرنگ ساز

بسحر محمد تو افسون کنی
ز دل مهر افسونش بیرون کنی

زخویشان خود برنداری گمان
براندیشی از کردگار جهان

بسحر محمد نگردی ز راه
نمائی بخویشان به نیکی نگاه

سوی من گرائی در این رزمگاه
نگردی بخویشان خود کینه خواه

اگر کشته گردی ابر دست من
بداید بیاران آن انجمن

اگر من به تیغ تو گردم هلاک
پسندد ز آزا جهاندار پاک

مکن نوجوان و دلیری مکن
باورد من شیر کبری مکن

کز این نامداران و کند آوران
که از رزم من شد [illegible]

منم آنکه از تیغ من روز جنگ
ز دریا گریزد بخشکی پلنگ

گریزند شیران بطحا زمین
ز بیمم به بنگاه هنگام کین

منم آنکه چون تیغ یازم بدست
بهرام و کیوان در آرم شکست

ز تیر و از تیغم اندیشه کن
خردمندی و نیکوئی پیشه کن

ازین بازو بالم آید دریغ
که آید مرا زیر برنده تیغ

چه گفتار آن نوجوان شد به بن
شهنشاه بگشاد لب در سخن

بخندید یکی گرد نیکو نهاد
نه مردم نه فرزند ز نام و نژاد

ره رستگاری در این رزمگاه
ز بهرت ز تیغ من این رزمگاه

بجز دین نباشد ترا چاره گر
گراید ره دین خیر البشر

ز عزی و ود روی برگاشتن
ره و رسم خیر البشر داشتن

جز این نیست چیزی سزاوار تو
کند دین او چاره کار تو

وگرنه در این رزمگه ناگریز
تو گر دیدی از عمر یکباره سیر

علاجت کند خنجر تیز من
شوی کشته تیغ خونریز من

بدوزخ شوی یار با اهرمن
با آتش کشی لاجرم خویشتن

کنون بنگر ای نوجوان دلیر
که گشتی بمیدان هم آورد شیر

بهانه چه جوئی بخویشان خویش
ره دین اسلام را گیر پیش

چه بشنید از و شیبه شد پر ز درد
برآورد از دل یکی آه سرد

دلش شد ز کار روانش شد ز تاب
فرو ریخت از دیده بر چهره آب

بدل گفت کامد زمانم بسر
جدا ماندم از کشور و بوم و بر

دریغا که از گردش روزگار
نهال وجودم نماند ببار

چه در دل بسی گفت از نهفت
دگرباره لرزان باواز گفت

که بنگر در این دشت نام آوران
نگه کن بدین لشکر بیکران

همه خویش و پیوند و یار تواند
یکایک ز خویش و تبار تواند

سپاهی کشیده در این رزمگاه
در این کینه جستن همی بیگناه

مشو با بنی عم خود روبرو
به بیهوده با ما تو هنگامه جو

ز گفتش خرد و شید و خندید شاه
که جز کشته گشتن ترا نیست راه

دو لب را ز گفتار بیهوده بند
ببند از تیغ و پیچش کمند

چه خواهی بدین محمد درای
وگرنه ز گیتی بپرداز جای

بگفت این و افشرد بر پای پی
عیان گشت نیروی داور خدا

فراشد ثریا و بر شد ثری
فراشد سه از منزل مشتری

سمک برگذشت از فراز سماک
فرارفت گردان گردون مغاک

بروی اندر افتاد گردون پیر
نهان گشت خورشید در پشت شیر

چه بر خصم دست خدائی گشود
تو گفتی خدا خود نمائی نمود

در افتاد در عرش زان آه بس
ملک در فلک گشت [illegible]

چو گوئی بمیدان ز افلاک شد
بر افلاک این توده خاک شد

چه شد در لباس بشر خود نما
عیان در لباس بشر شد خدا

شد از صولتش صولت کردگار
بسکان عرش برین آشکار

چه بر سوی شه دیده را برگشود
در آئینه کفر وحدت نمود

چه برقی شد از تیغ او آشکار
بهم سوخت خشک و تر روزگار

چه بر شیبه شد ذره شعله ور
تن شیبه را سوخت نار سقر

چه از تیغ او شیبه آمد ز پای
برآمد ز تکبیر صوت خدای

سرش گشت بر خاک میدان چو گوی
نخستین خدا گشت تکبیر گوی

بر آواز تکبیر شد لامکان
ازان ذکر شد ورد روحانیان

که ای مهتر و بهتر از هر چه هست
خدای فرودی و بالا و پست

همه هر چه هست از تو آمد پدید
نگار تو نقش دو گیتی کشید

جدا زاید بدیم همواره بس
چو این زآفرینش ندیدیم کس

بدینگونه گر خویش بینی کند
سزد گر جهان آفرینی کند

خطاب آمد از بارگاه جلیل
بسوی میکائیل و بر جبرئیل

که از او هویدا است نیروی من
ز رویش نمایان بود روی من

نه بازوی او دست من هست راست
کرامات و نیروی دست خداست

به گیتی جلالش شده جلوه گر
شده گردش ماسوی قد کفر

دو گیتی شده رهبت از کار او
بود یار من او و من یار او

ملایک چه گفت خداوند خوش
شنید ندا افکنده سر بار پیش

همه سوده بر خاک روی نیاز
که غیر از تو کس نیست آگه ز راز

همه بانگ تکبیر برداشتند
علمها بابر اندر افراشتند

زمین و زمان اندر آمد بجوش
ز تکبیر بر شد بگردون خروش

پیمبر ابا نامداران دین
ز شادی زبانها پر از آفرین

بمیدان چه شد شیبه زار و نزار
دل لشکر کفر کین شد ز کار

ابوجهل چون شیبه را خوار دید
ز جان و دل خویشتن دل برید

خروشید و سوی سپه کرد رو
که تا زید یکباره برگرد او

به شمشیر و از نیزه سرگرای
دمار از بد او را بمیدان ز پای

سپه شد ز گفتار او پرستیز
در آمد ز گردنکشان رستخیز

بیکباره برگرد او تاختند
بر او نیزه و گرز و تیغ آختند

ز هر سو سواری سنانی بدست
که آرد بدارای یزدان شکست

بهر جا یلی گشته رزم آزمای
کمان را بزه کرده سوی خدای

بهر جا گوی تاخت در کارزار
که از پاک یزدان برآرد دمار

برآمد بهر جا یلی پر ز کین
بسوی خداوند خود پر ز کین

چه برگرد شه گرد شد آن سپاه
به تنها میان سپه ماند شاه

برآز گرد شد دامن آفتاب
نهان گشت خورشید اندر حجاب

در افتاد در بحر توحید شور
بظلمت نهان گشت دریای نور

شکیبائی از آسمان دور شد
همه ساحت عرش پر نور شد

ملک اشک از دیده تر فشاند
ملک خاک اندوه بر سر فشاند

پیمبر برآورد دست نیاز
سوی بی نیاز او بسی کرد راز

که ای آنکه در پرده پیدا توئی
هویدا نه و هویدا توئی

بانزه که هستی تواش رهنما
بآن بنده کش تو باشی خدا

نشانیکه در راه تو بی سپاه
شود کشته اندر صف رزمگاه

با نانکه در راه تو سر نهند
که که سر ستانند و که سر دهند

که بر جانم اکنون بسوزی تنم
نسازی بتن چاک پیراهنم

علی را در این رزم بخشی به من
نسازی تنم داغ از خویشتن

تو یار علی شو که آنیار تست
بگیتی از و کرم بازار تست

بدارای دارنده چون گفت راز
بپذیرفت آن راز را چاره ساز

ندا آمد از کردگار جلیل
بسوی شد روان جبرئیل

که عنی کنون اندرین کارزار
شکوه خدا و خداوندگار

ترا دل ز اندوه در راز بود
بسوی خدا دیده هاش باز بود

کزانکه خردش آمد ز رزمگاه
گفت بود لشکر برآید بماه

جهان برخروشید شیر خدا
که گفتی خدا گشت رزم آزما

برآمد یکی دست و تیغ بلند
که نه گنبد چرخ از جای کند

چو بوجهل در دشت پیکار جست
سر سرکشان را ز سر تیغ او
بهر سو که تا زید از هر کران
زمین کشته افکند بر روی دشت
جلالش چه کرد به لشکر شکن
بزرگان و گردان بطحا زمین
چو شد آتش تیغ او شعله ور
ستوران ز تیغش شده سوی …
چو او حمله ور گشت در دشت کین
دلیری بیفکند از پشت زین
حلق جا بکان درع پوش آمده
ز تیغ … ارغنده … نم بزل
کو هشتند مردان یثرب نخا
بمیدان درآمد جوان شیر زه
بزیر دو جوشن نهان کرده تن
بروی زره جای شمشیر کرد
پی آهنین کوه و فولاد تن
چه در پهن میدان درآمد بکین
بنزد انکه گرگ گرز گیسدم بیست
کرا پای جنگ و نبرد …
شد از ضرب تیغ علی در مصاف
که با او مرا رای رزم آوریست
سر سرکشان را بدام آورم
خروشید کی حیدر کینه سگال
زاد دل شیر دین پیغمبر است
تو در کفر بودی ز کین تا در است
بگفت و چو آتش ز جا بر دمید
بسوی ابوجهل بن … بیست
بجست این و در دشت پیکار تاخت
خروشید کی خال نیکو سیر
چه بری کر آهنین … بجا
اگر تو باین … سر گرای
ز … و وه … نه
بگفتند و بر یکدگر تاختند
… بجانش … تیغ اجل
برآمد ابوبکر بر پشت اسب

بلا زاز پیکار پیکار ساخت
بغلطید بر خاک میدان چو گو
ز زرتش سید … رزم آوران
ز دشت از کشتها … گشت
ز درع نگونسار شد اهرمن
ز تیغش شد بی تن از پشت زین
بدا حال در در کفر … گشت
شده … ابن … ایزدی … کار
دلیران و گردان یثرب ز کین
سلاح … شده در … دشت کین
ز دابان … بهوش آمده
… شمشیر شد چوب … دل
به بطحا … ناری …
شد از … اورد … کر

چو دست خدا اندر آمد ز جای
بلشکر نکو هش چه شد جلوه گر
تن نا توانان سبکتاک … بجو
برافراخت چون بر فلک دست تیغ
چه از تیغ او شد دل خصم چاک
فتادند بر خاک بر روی دشت
بهر سو که او تاخت در دشت کین
سر تیغ او بس ز تن سر فشاند
پی او بمیدان کین تاختند
دلیران یثرب شده مدی سوار
برهنه تنان تیغ دار آمدند
برهنه تنان تیغ هندی بدست
بهر گوشه زانی چه غرنده شیر
ابوحفص کوشنده خارا شکاف

ذکر بمیدان آمدن عمر خطاب و آبوجهل را خواستن بکارزار و با یکدیگر و کشته شدن

درآمد بمیدان در آن انجمن
برزید از وی زمان و زمین
بگردان علی درآمد گشت
بمیدان بگفتند که مرد …
بخون غرقه اولاد عبد المناف
با آواز او مرمرا با ورست
پس از ننگ در رزم نام آورم
که در … سگال … بهال
ذات دین و ایمن او باورست
ز اسلام تو گشت اسلام پست
بسوی عمر تیغ کین برکشید
از این کار نا دیده کفر و جست
بسوی وجه کار پیکار ساخت
اگر گفت من بشنوی سر بسر
بگند … کی با خدای …
بدا اندیشت … برآورم زبان
ز بیگانه و خویش بیدا نه
بسوی یکدگر تیغ کین آخته
ز تیغش بجانش درآمد خلل
بمیدان درآمد چو آذرگشب

ز سم سمندش زمین مست شد
بلندی خروشید آواز داد
منم انکه چنگال من روز جنگ
بها ناکسی نیست در این سپاه
کسی کو بپایه به پیکار من
که از خون او تیغ رنگین کنم
بجست این و در دشت پیکار تاخت
ز کار تو ابلیس را هست ننگ
چه نازی با سلام ای نابکار
جدا شد بگویم بگو بال و سر
چه سوی عمر تاخت آن …
بیاورد او من در این رزمگاه
ابوحفص افراخت بازو و یال
ز شمشیر یثرب رهایی نبود
اگر زنده خواهی تن خویشتن
ز خواهر … چو گویند …
بسحر بی شد دلت بی …
برآورد بوحفص شمشیر تیز
چه شد کشته خالش در آن رزمگاه
چه شد سوی آورد … سپر

بر بندگان کرد کار خدای
برافراخت در چرخ هفتم سریر
… ده درآمد ز کین سرکشان
فلک گفت آذر … دریغ
بسر بر پراکند ابلیس خاک
سرا سیمه آن لشکر کفر گشت
شد از لشکر کفر خالی زمین
کسی را بمیدان نمی سر فراخ
بمیدان همه کار خود ساختند
بپوشید آن آلت کار زار
پیاده … و سوار آمدند
کدابان …
ز رستم گرفته سلاح و سپر
درآمد بمیدان کین بیدرنگ
بنا از آهن و آهن … بر …
پس و پشت … کشت …
ز گرز … بیازد و بالش …
کای نامداران بطحا نژاد
ببرد دل شیر و جرم فلک
که تا زد سوی من آورد گاه
ابوجهل گرد دو … خواه …
نبی را از او … آهن …
ابوجهل او را بمیدان …
ز ابلیس تو … و رنگ
ز تو کفر و اسلام انگشته …
… گردد …
بسوی عمر … خال …
… آهن شوم …
… بمیدان کین …
… اکر بدین اشناسی نبود
درین ره که گفتم …
خروشید که حیدر که بیکال
با فسون و نیرنگ خوردی فریب
بیامد سوی خال خود …
… ابوحفص …
بترسید از … چرخ …

همه تندش در افتاد و پویان نهنگ
دلیران و گردان بطحا زمین
که پیری که نادیده پیکار جنگ
چنان تاکه از سحر پیغمبر است
بسته دامان بدامن درون
زمانی دیگر بار شد در ستیز
علی گشت چون سوی میدان روان
ز لبس تیغ او از تن افکند سر
دلیران یثرب سوی او روان
بیکضربش از زین نگونسار کرد
ابرسینه اش پر ز کین بر نشست
مر او را ابوبکر سوگند داد
که برکشتگان ارجمندی کنم
چه شد کشته بوجهل در رزمگاه
بسوی علی گشته فریاد خواه
بجز بخشش ما ن میالای دست
بفرمان آن شاه یزدان پرست
ز کفش بلشکر در افتاد شور
دلیران یثرب کشوده کمند
بهر گوشه دستگیری نزار
شده رستمی دست دستان سیر
پیمبر ز شادی برآمد ز جای
برآواز … شد روی دشت
روانگشت خندان رسول خدا
چه شد سوی خرگاه دارای دین
قد ارش چه شد زیب آنجا …
عیان گشت در پرده کفر و کین
نخستین علی سوی خرگه شتافت
بخون غرق خفتان پیغمبری
ز خون دامن جوشنش لاله گون
مر او را نبی نزد خود داد جای
ز دیدار او شد بشیر البشر
ببیماری اش سیمای یزدان بدید
پیمبر بخندید و دادش جواب
به نیروی تو آسمان ارجمند
شکسته ز آسیب تو قدر لات
بتو داد قدر خدای … ز تو

بپشت سر افکند تحت الحنک
چه دیدندا و را بمیدان کین
بغیر از عصائی ندارد به جنگ
که بوبکر در رزم نام آور است
که اسلامیان باز خواهند خون
عیان شد در آن رزمگه رستخیز

عصائی بدست اندر آن سرگران
شگفتی بماندند از کار او
بعمامه و جبه مکر و فن
دیگر باره گردان بطحا سپاه
خروش سپه شد بکیوان پیر
چه اندر آوری دید شیر خدا

ذکر جنگ مغلوبه و حرب نمودن و لشکر و کشته شدن ابوجهل

گشوده کمین و کشاده کمان
زمانه ابوجهل را خوار کرد
سوی خنجر تیز بارید دست
که ای نامدار گرامی نهاد
میان سران سربلندی کنم
شکستاند را مه به بطحا سپاه
سوی داور داوران دادخواه
وزان پس بکن آنچه رای تو است
ز کشتن کشیدند یکباره دست
تو گفتی عیان گشت شور نشور
کشیده بزرگان بطحا به بند
امیری بهر گوشه گردید خوار
تهمتن نهان گشته چون زال پیر
به لشکر که کفر و کین کرد رای
خروش ملک از فلک در گذشت
سوی خیمه شاه بطحا سپاه
فرا رفت خرگه ز عرش برین
سر فخر بر خاک ره سود ماه
شد آن تخت بر عرش …
از نور روشنی بهشت خرگاه یافت

دلیری بسوی ابوجهل تاخت
چه از روی زینش بمیدان فکند
که از تن ببرد بخواری سرش
کنون گر تیری سر از پیکرم
کشنده چه گفتار او را شنید
بزرگان بطحا نزار آمدند
که سوی تو ما دادخواه آمدیم
چه بشنید گفتار فریاد خواه
بفرمود شه تا اسیر آورند
دلیران و گردان بطحا زمین
عزیزی بچنگال خواری اسیر
از آن لشکر بیکران کس نرست
بکیوان فکنده مه نو کمند
برآوازه تکبیر شد آسمان
فلک گشت در عرش شادی گرای
شهی کش نه خیمه نه خرگاه بود
بکفار و کفر اندر آمد شکست
چه پرده سرا جای آن شاه گشت
طلب کرد آنگه رسول خدای
چه آمد علی سوی آوردگاه

شکست خوردن کفار و اسیر شدن جمعی بدست دلیران دین

ز شادی قرین شد نبی با خدای
همه جلوه ها را آن جلوه گر
ز نیروش روی جهانبان پدید
جهان آفرین را ستایش نمود
ز بازوی تو عرش یزدان بلند
گسسته ز بیم تو جاه منات
عیان سطوت کبریائی ز تو

برآمد خروش از مقیمان عرش
ببالای والای او بنگرید
نهان آنچه در گاه معراج دید
کای افسرت زیور … رای
ز بازوی تو دست یزدان پدید
ندانند ترا قدر غیر از خدای
چه در منزل قرب هنگام راز

بسوی زره گرفت رزم آزمای
همه سوی یکدیگر آورده رو
شده جنگجو در چنین انجمن
خروشان و جوشان درآوردگاه
سراسیمه شد مهر و بهرام و تیر
خروشان و جوشان برآمد ز جا
ز یزدان رسیدند اهرمنان
همه دشت و میدان سرآور دیم
چه نزدیک او رفت او را ز اسپ
ولید اندر آمد ز پشت سمند
بخاک افکند پیکان پیکرش
بکن گردنم را تو زیب سرم
سرش آمد بینکو از تن برید
بسوی شاه در زینهار آمدند
بسوی خدا در پناه آمدیم
بران نامداران بخشید شاه
ز گردنکشان دستگیر آورند
گرفتار گشتند در دست کین
بدست گدائی شهی دستگیر
دلیران جمله بر باد دادند دست
ز آن رزم بهرام گشته نژند
بجوشش اندر آمد زمین و زمان
خروشیدن آمد ز عرش خدا
فلک خیمه و خرگهش ماه بود
بود دو عزی لات گشتند پست
سراپرده از چرخ هفتم گذشت
دلیران دین را به پرده سرای
شدا نبار که جای خورشید و ماه
برآز کرد دو را عه حیدری
شده آسمان تا کمر غرق خون
خروشیدن آمد ز سکان عرش
ببالای عرش آنچه بد دیده دید
عیان زان سر و افسر و تاج دید
شده سطوت زیور کبریا
ز نیروی تو کبریائی پدید
براه خدائی توئی خود نمای
مرا دیده سوی تو گردید باز

زروی تو شد راز یزدان عیان / ز من شد عیان رازهای نهان
پدید آمد نشانهای پیمبر به بن / دراز نو و از بنیاز کهن
ابوبکر صدیق تازان ز راه / روان گشت بر سوی آوردگاه
بفتراک آویخته هشت سر / نمودی یکایک بخیر البشر
سمندش ز پی بازمانده ز تنگ / بخون غرقه دستار و تیغ و خدنگ
عبا و ردایش ز خون راه راه / که زو خیره شد چشم خورشید و ماه
فکنده پس و پشت کیلی سپر / بخون تیر از ترکش غوطه ور
ز بالای او آسمان خیره شد / ز دیدار او چشم مه تیره شد
ز بس سر بفتراک بربسته خوار / تو گفتی سمندش سر آورده بار
ز بس هیبت و بس جلال و شکوه / بلرزید دشت و بجنبید کوه
فرود آمد از اسب فاروق دین / زمین را ببوسید و کرد آفرین
سران را یکایک ز زین بر کشاد / ابر پای تخت پیمبر نهاد
پیمبر مر او را گرامی نمود / ورا نزد خود پایگه بر فزود
وزان پس بزرگان دین سر بسر / بسوی نبی آوریدند سر
زمین شد پر از سر گران تا کران / زمین گشت پر خون کند آوران
پیمبر بر آن کشتگان بنگرید / سر شیبه و عتبه افتاده دید
که بودند ایشان بنی عم او / سر ایشان بمیدان فتاد و چو گو
ولی شیبه بودی بنام و نسب / گزین دلیران و فخر عرب
که رویش چو خورشید رخشنده بود / بدین شهره اندر عرب زنده بود
پیمبر بر آن دیده چون بر گشود / چه رخسار او دید رقت نمود
بفرمود پس تا اسیر آورند / در این بارگه دستگیر آورند
دلیران و گردان آل لوی / که بودند افزون ز کاووس کی
شهان و بزرگان بطحی زمین / گرفتار در دست مردان دین
بدست گدائی شهی گشته خوار / چنین گشته این گردش روزگار
گدائی نموده شه دست بند / بدست گدائی شهی مستمند
چه لشکر بکشتند یکسر اسیر / پسندیده و زشت و برنا و پیر
پیمبر بروی یکایک پدید / بسوی همه پر ز کین بنگرید
بفرمود هر کس در آید بدین / گزینند رضای جهان آفرین
باو یار باشید و پندش دهید / به پند اختر سودمندش دهید
هر آنکس که سر پیچد از راه راست / بگویید یکیتی بجز حق کجاست
همیندم بخنجر سرش را ز تن / ببرند خوار اندرین انجمن
چو این کشتگانش نمایند خوار / چنین است آئین این روزگار
چه گردان شنیدند گفتار او / برآمد خروشیدن از چار سو
ز هر سو یکی تیغ کین بر کشید / بسوی اسیر خود از کین دو دید
بکشتن نهادند کفار تن / مسلمان نشد کس از آن انجمن
پر از بانگ و آشوب شد روی دشت / کسی سوی اسلام کیشی نگشت
چنان اندر آن دشت غوغا فتاد / که شد چرخ را شور محشر زیاد
چه شد کار کفار در دشت زار / بدینگونه کردند تدبیر کار

ذکر آوردن اسرای قریش را نزد پیغمبر و قرار شدن بفدیه دادن و راضی شدن اهل دین بفدیه

که ما را یک امسال مهلت دهید / ز آشوب خونریختن وارهید
که تا ما یکایک همه کار خویش / بپیچیم و گیریم اسلام پیش
یکایک در اینجا ز شاه و گدا / دهیم آنچه خواهید مان خونبها
که اینک همه فدیهٔ خویشتن / دهیم آنچه باشد در این انجمن
یلان را خوش آمد ز گفتار او / نهانی نه آگاه از کار او
بسوی رسول خدا آمدند / همه در پی خونبها آمدند
بخندید از گفت ایشان رسول / که سازید اگر فدیه ما را قبول
پی کین بپایند سال دگر / ز پا اندر اندازیم بوم و بر
بگفتند گردان که ای شهریار / تو باشی بجا تا بود روزگار
سر سروران خاک پای تو باد / به بخت و بدبهیم جای تو باد
نه شمشیر ما ماند اندر نیام / که ما را شود در جهان کار خام
از ایشان کنون تازه گیریم گنج / تا آسایش آریم از آن گنج رنج
چه سال دگر کینه کردند ساز / ببخت تو مائیم گردن فراز
چه بشنید گفتار ایشان رسول / بفرمود تا فدیه گردد قبول
همه بستگان زار زار و نژند / کشیدند سوی نبی مستمند
از آن جمله عباس عم رسول / نخواست تا فدیه گردد قبول
کشیده کمیتی ورا در کمند / بدست شتابی سراسر سمند
ز دل زد بخورشید تابنده آه / بسوی نبی گشت فریاد خواه
بنالید از محنت و رنج بند / ز بند گران گرد افغان بلند
بنی را ببند آن ملت درست / بفرمود بندش نباشد درست
نگه کرد عباس بر سوی او / بگرئید و سوی وی آورد رو
که بنگر بسوی من از راستی / ببین هیچ از کار من کاستی
که من خویش و عم گرام توام / سرافراز گیتی ز نام توام
سر دگر ز گردنش افسر بود / کسی کش تو پور برادر بود
کند بر حرم برتری بر خلیل / بگردون کند ناز بر جبرئیل
کنون تو ای سید المرسلین / نه شماری از جملهٔ مشرکین
که باشد از این فدیه ام بخت تنگ / من بر مکن زین ز پس کار ننگ
مرا سازد از رحمت بیکران / از اینجا کنون سوی بطحی روان
که اینجا نبود زر و خواسته / فرستم بسی گنج آراسته
وزان پس در آیم بدین مبین / شوم یار با سید المرسلین
پیمبر چه بشنید گفتار او / بپاسخ بسوی وی آورد رو
تو از فدیه خود چه گوئی سخن / که باید دهی از خود و چار تن
ز خود و ز عقیل و ز نوفل دگر / تراهست آن خود برادر پسر

چهارم خلیفه تو ای عم بود / کز آن عتبه ابن محمد بود
چه بشنید عباس از و این سخن / براری درآمد در آن انجمن
نبی گفت او را چنین در جواب / ز دل رفته بهر جات هوش و تاب
بگفتی نگویم بجز راستی / نگوئی بجز کجی و کاستی
از آن دم که وقت خروج از حرم / ببردی ببانوی خود صبحدم
بگفتی مرا گر سر آید زمان / تو این زر چو جاندار اندر نهان
ز خود اینقدر قیمت خود ببر / بهر یک ز اولاد ده این قدر
چه بشنید عباس گفتار او / شگفتی فرو ماند از کار او
بدلش اندر آمد هراسی چنان / که شد بر سرش تو امان آسمان
یقین گشت او را که پیغمبر است / که گفتش به پیغمبری در خور است
وزان پس بدست رسول جلیل / بیاورد از صدق ایمان عقیل
پس اقرار دین بعد از آن گفته تن / مسلمان شدند اندر آن انجمن
غو بانگ تکبیر بر شد بماه / پر از شادی و نوش شد رزمگاه
همه اهل اسلام از آن خبر / نهادند رو سوی خیر البشر
که داریم از این کار ما افتخار / که آمد بدین رسول کبار
ز هر گوشه بانگ تکبیر خواست / که زینکار شد بانگ اسلام راست
که عم کبار رسول خدا / سوی دین بدینگونه بنمود رای
ز شادی باسلام بر شد خروش / دل شادی از شادی آمد بجوش
وزان پس بفرمود دارای دین / که آرند اموال آن مشرکین
سراسر با صحاب صحت نمود / باندازه بخشید از آن هر چه بود
ز کار غنیمت چه پرداخت دل / در آورد پای دلیران ز گل

بفرمود پس تا تن مشرکین / که بد پیش افتاده در دشت کین
سراسر فکندند در چاه سار
که زینسان نه بیند نشان روزگار

آغاز داستان غزوه احد که دویم غزوه رسول خداست

بسم الله الرحمن الرحیم

ز اعجاز سر دفتر اهل راز / بنامم سر دفتر راز باز
نگوید زبانم بجز راز او / نگویم بجز گفته راز او
دم او چه کردید دمساز من / ز آن نغمه شد ساز آواز من
در این پرده شد راست آواز او / از این پرده بر خواست آواز او
ز گفتش بنای سخن شد بلند / سخن گشت از گفت او ارجمند
ز پندار گردد اگر پرده باز / کسی غیر او نیست گویای راز
از و پرده ها پر ز آواز ماست / ز هر پرده گوینده راز ماست
کسی را نه یارائی گفتگو است / زبان پر ز گفتار از گفت اوست
وز و نغمه گر روز و در مغاک / سخن آفرینی کند مشت خاک
اگر لطف او رهنمائی کند / گدائی چو من پادشائی کند
توانائی ناتوانها از وست / گل تیره دانا و بینا از وست
نوازش بهر نغمه رهنمون / ز هر پرده صوتی آرد برون
چه خوش گفت در پرده نائی به نی / چه پرناله شد نی ز آواز وی
ترانا لهای حزین از منست / ترا جان ز آواز من در تن است
سراید ز هر پرده هات راز من / سراید ز هر بندت آواز من
نباشد اگر یکدمت هم نفس / نباشد بغیر از نی خشک و بس
نوای تو ز آواز من شد بلند / شد آواز تار از صوت من ارجمند
نسازم اگر یکدمش همدمی / بگیتی دمی بر نیاری دمی
نداری بهائی بجز سوختن / ز خاشاک تو آتش افروختن
در جود تو بی من تنی بی بری / ز آواز و از نغمه خوش نئی
مغنی بیا نغمه را ساز کن / بیا راز از این پرده آواز کن

ساقی نامه در باب زینت و آرایش کتاب و استمداد خواستن از قادر سبحان و توصیف نمودن می معرفت

به مضمار از این پرده ام تار بند / از این پرده ام تار مضراب بند
دلم محرم پرده راز کن / ز چنگ از دلم پرده ها باز کن
مغنی از آن پرده ام دلربای / که بی پرده بسپم رخ دلربای
مغنی از آن پرده رائی بزن / باواز دلبر نوائی بزن
خدا را از آن پرده بر کش نوا / در آن پرده بی پرده ام رهنما
بدان صوت رود و سرود اندکی / که از رود بشنیدم از رودکی
که از چنگ و دلداری آوازه ده / ز لعل لب دلربائی سرود
به پیر کهن نو جوانی دهد / کهن پرده را زندگانی دهد

مغنی کجایی بچنگ آر چنگ
که هر گو به گیتی خط یار دید
چه آواز او شد در گوش من
دل از زنگ زهد و ریا پاک شد
در این پرده بی پرده رائی نمود
رموز جم از جام میخانه بین
چنانم به پیمانه پیمان ببست
ز مستی چه چو دبر آرم خروش
دلی کو گرفتار دلدار نیست
از آن باده پیمود پیمانه ام
مرا زاد دستی که روز الست
لبم از لب یار شد نشأ جو
جهان آفرین مر مرا یار شد
خدیوی مرا گرم هنگامه کرد
ز الطاف او گشت گویا دلم
روان از گفتارش افروختم
چگونه بوصفش سخن ور شوم
پر دانا بد گر عقاب خرد
برازنده تاج کی خسروی
جهاندار شه زاده کامران
ز سیمای او چرخ سیماب دار
دو گیتی شده زنده از زندگیش
به مرز و بومی که او باره راند
به بخشش چه شد دست جودش دراز
در این نامه شد لطف او دستگیر
بتابید بر ذره تا بنده هور
ز رویش پر از نور شد مردمم
زبانم چه شمع سخن بر کشد
سخن باز زاید استان بلند
چنان در سخن زد بدستان نوا
که بگریخت سفیان چه از زر بگا
رخ از بیم زرد و دل از غم دژم
ز هر خانه بانگ ماتم بلند
چه از کار ماتم به پرداختند
همه قوم کفار گریان و زار
یکی بود هر برادر نژند
زن و مرد گریان و ژولیده مو

ز آواز چنگ آر نامم به ننگ
خط نسخ بر هر دو گیتی کشید
چنان زد سروشش ره هوش من
همه مخزن نو زاد دراک شد
که هوش و دل و عقل و دینم ربود
ز پیمانه پیمای پیمانه چین
که پیمان قاضی و شیخم شکست
رسد چرخ را بانگ مستان بگوش
سری کو فدای ره یار نیست
که من راه پیمای میخانه ام
مرا با خرابانیان عهد بست

در وصف امیر باتدبیر و تانبرده باوقار ابراهیم خان

که از فرش نقش این نامه کرد
ز گفتار او شد چو عیسی دمم
زبانم سخن سنجی آموختم
بمدحش چنان مدح گستر شوم
که چاره سوی پایگاهش برد
فرازنده افسر خسروی
شه کشور جان براهیم خان
ز ماه رخش مهر آئینه دار
جهان را خداوندی از بندگیش
ز آشوب و بیداد نامی نماند
فرو رفت در آستین دست آز
روانم از او گشت دانش پذیر
سلیمان پسندید گفتار مور
همه علم شد ظن و وهم و شکم
ترازوی افلاک گوهر کشد

ذکر فراهم آوردن ابوسفیان قریش را و تدبیر لشکر و جمع نمودن و ترغیب کردن ایشان را به جنگ پیغمبر

سوی خانه شد پر ز اندوه و غم
بهر برزنی مرد و زن مستمند
ز غم هر کسی چاره ساختند
همه کفرکیشان شده سوگوار
یکی بد بخون پدر مستمند
بدان رزم و پیکارشان گفتگو

که در طرف گلزار با بربطی
ز دل بگذرد روی دلدار بین
کشد خط زهد و ریایم ز یاد
مغنی برون آر از پرده راز
برندان میخانه آواز کن
بیک غمزه برد از دلم دین و دل
ز جام پیاپی مرا مست کرد
مرا دایه دهر چون شیر داد
مکافات آن بر سر دار به
چنان مست از باده دست او
که روز الستم ز پیر مغان

سخنهای او گشت برهان دلیل
ز رخسار او تازه کردم زبان
ز درگاه او برترے یافتم
ز وصفش قلم را زبان بست
خردمند را مهر او حرز جان
گشاینده ملک روی زمین
جهان را جهان آفرین خواسته
فلک برقی از خنجر تیز اوست
ز گوپال او بسته گاوزمین
چه ز صیت عدلش در آفاق خم
باقبال او خسرو داد گر
من از سر لطف گفتار کرد
بابند استان کرد فرمایشم
باقبال شهزاده داد گر
برارم بر ایش برای نثار

دل کفرکیشان ز غم مستمند
ز هر برادر ز هر پسر
همه لشکر از جای برخواستند
همه جامه کرده کبود و سیاه
یکی بهر فرزند بد سوگوار
که گر دسفیان بدان انجمن

سرودی به بنگ نوا نو خطی
در آن بینی چهره یار بین
شد اوراق زر قم سراسر بیاد
که از راز شد پرده راز باز
بآواز نی کشف این راز کن
مغ باده پیمای پیمان گسل
ز پایم در آورد و از دست کرد
در عشق بازی برویم گشاد
بجای عدم آن نگونسار به
که گر دیده ام تا ابد مست او
شراب مغان آمدم ارمغان
نه از صاف مینا و درد سبو
مرا یار داد و ارداد رشد
ز من همچو وحی از دم جبرئیل
ز گفتار او آمدم تر زبان
بیان سخن گستری یافتم
کجا بر زبانم برآید درست
ز قهرش در آتش تن بدسگال
فرازنده رایت داد و دین
جهان از دست و روش آراسته
شفق عکسی از تیغ خونریز اوست
ز چنگال او بسته چرخ برین
جهان از تخم عدل شد باده نوش
درخت امید من آمد ببر
مرا اختر خفته بیدار کرد
ز فرمایش پاک آن لا ایشم
جهاندار و دارای جمشید فر
ز بحر سخن گوهر شاهوار
چنین در سخن گشت پیرایه بند
گدایند استان گشت کرده و نکرا
هراسان سوی مکه پیمود راه
درون دلیران و گردان نژند
بهر خانه مرد و زن موییه گر
بجو تخواستن لشکر آراستند
سوی خان سفیان گرفتند راه
یکی بد غمین بهر خویش و تبار
چنان گشت با مرد و زن رای زن

ز رمان ایندر در آچون کنیم
خروشیدن آمد ز برنا و پیر
که گردد مهمی چنین در حجاز
بسحر و فسون بمکر و دروغ
نباید گرفتش چنین کار رست
شنیدند چون قوم ناپاک دین
ز کار پیمبر گشادند لب
بیکره دل از خویشتن بر کنیم
نگردیم پیرامن بوم و بر
جز از خون ننازیم خوان و خورش
بپوشیم رخسار تیغ از نیام
و یا دشت بر لب پر از خون کنیم
که باید در این رزم خورد و درشت
که لشکر نیازند دیگر گریز
نوازند در رزم مکه نای و دف
سراسر زن و مرد آن بوم و بر
که بد جفت سفیان بد روزگار
ز دهقانی و شهری و برنا و پیر
دلیران هر جایی نام و ننگ
بهر گشته بهر خدایان خویش
یکی نامداری ز گردان سے
دلیر و هنر پیشه و پهلوان
به نیرو چه دیو و به بازو چو پیل
کلیش گیشه بد او را لقب
فرستاد سفیان بسی سیم و زر
کنیزان سیمین تن ماه رو
از آنگونه پر مایه بسیار گنج
در گنج بگشاد و زر بر فشاند
که بر ما کنون تنگ شد کار جنگ
یتیمی که بوطالبش دایه بود
بلات و بعزی و دود رستخیز
خدائی بغیر از خدایان گزید
کز آنم گنیم از جهان نام او
شنیدند لشکر چه گفتار او
نمودند بند کمر بند تنگ
ز هر سو سپاهی شهری براه
ز بهر خدایان خود جان بکف

چگونه طلب کاری خون کنیم

ذکر از جا برآمدن بزرگان بطحا یکدل بکین خواستن از حضرت خیرالبشر و لشکر جمع نمودن

در اینکار سستی نباشد درست
بیکباره گشتند اندوهگین
که از وی بد آمد بقوم عرب
دل از مال و فرزند و زن بر کنیم
بود جای ما دامن دشت و در
نمائیم تن را بجان پرورش
برهنه بود دامن همیشه حسام
ز خون چهره خصم گلگون کنیم
در آیند یکسر همه یار و پشت
بناچار جویند رزم و ستیز
خروشند پر کینه در دشت صف
پی کینه بستند یکسر کمر
کمر بسته پر کینه در کارزار
که شد خیره زان جنبش چرخ پیر

ذکر تحفه و هدیه فرستادن ابوسفیان بحیه طلحه بن ابی که ملقب بکلیش کیشه بود و بمدد خواستن او را

چو او نامداری نبد در جهان
دل نامداران از و بد چو نیل
بآئین وصف بد شهره اندر عرب
سوی او که بر سوی ما کن گذر
غلامان شکرلب بذله گو
که بود از کشیدن کشته برنج
بلشکر بسی گنج و گوهر فشاند
کمر بست باید در این جنگ تنگ
ز تخم بزرگان بر ما به بود
شده تا کند جمله را ریز ریز
که هر کس او را بدیده ندید
دهیم از سنان جگر کام او

ذکر آمدن کلیش کیشه با سپاه گران بعزم کینه خواستن از رسول خدا و استقبال نمودن ابوسفیان او را

برآمد بسی لشکر از هر طرف

بزرگان بطحا ز گفتار او
نه تنها بر و بوم جوید همی
ز قوم قریشی برآمد خروش
نشاید که این بر دل آسان کنیم
بجائی نخوهیم آرام و خواب
جز از خود و جوشن نپوشیم رخت
ز آب دم تیغ نوشیم آب
بگردون ابوجهل در خشمناک
چه بشنید سفیان ناپاک دین
زنان را سراسر بجنگ آوریم
اگر باز گردند از رزمگاه
همه لشکران رایشان شد پسند
سپهدار چیش زنان هند بود
سپاهی بطحا شد انجمن
ز بهر خدایان خود کینه ور

دلیران و گردان فرخاش
هراسان از و نامدار عرب
بمیدان چو او دست بر مغفر است
یکی تاج فیروزه شاهوار
دو صد اسب تازی بزرین لگام
کلیشه بر آن هدیها بنگرید
سران سپه را سراسر بخواند
که این رزم و کین از پی دین بود
خدایان ما را بدل دشمن است
ز دین نیاکان خود بازگشت
همه دل از این رزم پر کین کنند
اگر کرد ملک بطحا بدست آورد

کشا و زره وا ز هر دم تیشه کار

تنها ونداردیده بر رخ دو جو
بگردون برآمد فغان و نفیر
بگردنشان حمله کردن فراز
دهد گفته خویشتن را فروغ
بخون هبل دست شوئید همی
همه لشکریان و دل پر ز جوش
بدین درد از اینگونه درمان کنیم
بپوشیم سرها ز گرم آفتاب
ز فولاد بندیم بیرای سخت
خوریم از سر رمح پر خون شراب
بغلطیم با سینه چاک چاک
ز لشکر آن لشکر نمود آفرین
تر بد که یکدم در نگ آوریم
شود جفت ایشان اسیر سیاه
که ابرای راقی بود ارجمند
که سفیان ز یارش خورسند بود
ز خورد و درشت و ز مرد و ز زن
به بستند هر بوم و هر بر کمر
نمودند بند کمر بند تنگ
ز بهر نبی با خدا کینه کیش
که بد نام او طلحه ابن ابی
ز رو جمله آموخته شد هنر
ز بیمش بگردون شده روز شب
بسی پای پیکار او راند است
بسی افسر و تاج گوهر نگار
فرستاد کار دکیشه بدام
خوش آمدش خندید شاد و کرید
بسی پند و اندرز از آن رزم راند
در این رزم سستی نه آئین بود
پر از سحر و افسون و مکر و فتن
بدین دیگر باید رود مساز گشت
ز خون بستر و خاک بالین کنند
بلات و بعزی شکست آورد
پی کینه کردند بر چین بروی
سراسر گزیدند پیکار و جنگ
برزم پیمبر شده ناز خواه
کمر تنگ بستند در کار زار

...براه اندر آورد روی
پذیره شد زابرار هست ساز
چه سفیان سپاه و سپهدار دید
گرفتند هر یک دیگر را به بر
چنین تا به بطحا فرود آمدند
ستایش کنان نشد بعزی و لات
نکار عبادت چه پرداختند
چه یکهفته بگذشت با بانگ نای
سپاهی زهر سو رسیدند زود
بسی نامداران و کند آوران
همه جان نموده فدای هبل
بزرگان لشکر گشادند لب
همه رزم کین و دل آکنده ایم
کرا هست در رزم آیین ما
پس آنگاه رخ سوی سفیان نمود
چو او نبیدان درآید بکین
چه بشنید سفیان ازان نامدار
نبی خود نیاید بمیدان جنگ
اگر هر دو عالم بجنگ آیدش
ابوبکر و بوحفص بی مایه اند
نه در دین و آیینش وارند دل
نهان دشمن داد گر داورند
نبی مدار و بسی نام ور
اگر نامدارند و جنگ آورند
دیگر هست از جنبش اسلام کس
همه ناتوانند و پیر و نزار
ندانند آیین پیکار و جنگ
ولیکن شد از صلب عمران پدید
کز مانند او نقش بند الست
بگیتی چه افروخت از چهر مهر
چه او برکشد تیغ زهر آبدار
نباید چه بازوی جنگ آوری
ز شمشیر او شیبه در خون طپید
به شهامت آید سوی صد هزار
بر آید بمیدان چه بر پشت زین
بنا شد کس ابا و دسترس
ره دین ورا بجوزدی سپرد

همه راه از و گشت پر های هوی / سپاهی بگرد اندرش بیکران
پذیره به پیمود راه دراز / دو منزل بیامد به پیش سپاه
ز بس شادمانی دلش بر طپید / پیاده شد از اسب و دادش درود
دل آسوده گشتند از یکدیگر / وز آن پس بزین بر نشستند شاد
سوی لات و ود در رو نهند / کپشه به بطحا نخستین قدم
نمودی بجود سواع و منات / بپای هبل سود از شوق روی
یکی بزم شاهانه ساختند / نشستند رود و نوا خواستند

ذکر جمع آمدن لشکر از اطراف و جوانب در مکه بخواهش ابوسفیان

رسیدند هر سو گران تا گران / همه پهلوان و همه چلتن
همه پر ز مکر و همه پر دغل / چه لشکر به بطحا شد انجمن
به سفیان که ای فخر قوم عرب / سپاریم یکسر درین جنگ جان
خدای ترا و ترا بنده ایم / کپشه چه آنرا شنید
شده رزم و کین فرض در دین ما / نباید درین رزم سستی کنید
ز پیکار و رزم نهی لب گشود / که او را سپهدار و سالار کیست

ذکر جواب دادن ابوسفیان انجماعت نفاق پیشه را از احوال بهترین فرزند ابوالبشر یعنی حضرت پیغمبر

بمیدان نباید که تنگ آیدش / کسانی که ایشان بدین وی اند
بگیتی سرافرازان پایه اند / ولی نادرستند و پیمان شکن
فرو مانده مانند خر با بگل / بمیدان نجویند رزم و ستیز
نه یار و نه یکرنگ پیغمبرند / نهان نامشان بود در زیر خاک
که فرخا نجویند و فرخاشخر / گر ز خشان سوی دین تاختند
نبی را بجان و بدل رهبرند / ولیکن که رزم و پیکار جنگ
گر دارد به پیکار ما دسترس / گروهی که در دین او آمدند
همه مردم قریه و کوهسار / نه لشکر کشان و نه لشکر شکند

ذکر توصیف نمودن ابوسفیان احوالات اسد الله الغالب علی بن ابیطالب بجمع لشکر کفار و گذارش آن

خجل گشت از چهره اش چهر مهر / هنوزش نگشته لب از شیر سیر
در آیند نه چرخ در زیر سهار / که در جنگ چون برگشاید دو چنگ
چو داود اردو اور کند داوری / نبی دست بازیش از شصت اوفتد
ابو جهل در خاک و خون آرمید / بسی نامداران که از تیغ اوی
برارد ز گردان جنگی دمار / فرازد اگر گرز بر خاره کوه
بلرزد ز بیم آسمان و زمین / ز پنجم تکبستی و راهم ببرد
بگیتی هم آورد او نیست کس / همبری با خدا داندش
ز پستان بمهر نبی شیر خورد / بجان و بدل گشته یار نبی

شمارش فزون از شمار و گران
بسوی کپشه همی جست راه
کپشه چه آن دید آمد فرود
ز رزم و ز پیکار کردند یاد
فرود آمد و رفت سوی حرم
طلب کرد از و همه آرزوی
به بزم اندران رزم آراستند
بهشتم درآمد غو کرنای
ز هر جا که سفیان طلب کرده بود
همه آهن آگین و فولاد تن
همه گشته با یکدیگر رایزن
بر آریم ما دشمنان از زمان
بخندید و سوی سپه بنگرید
که آید درین کار سستی پدید
بلشکر که او سپهدار کیست
مرا او را چنانست آیین و دین
چنین گفت کی پهلو کامکار
ولی هست در جنگ او را درنگ
بهر جا که پیشش ببین و ببند
ازیشان نیاید بجز کارزن
نسازند در رزم مگر جز گریز
نداریم ما زاندو ناپاک باک
بافسون او دین و دل باختند
ندارند مردی و آهنگ ننگ
ز بیچارگی چاره جو آمدند
گروهی کشاورز و هیزم کشند
بود جنبش ایشان یکی رزم جنگ
بگیتی یکی کودکی نارسید
به پهنای گیتی نگاری نبست
ازو در هراس است در بیشه شیر
ز جنبش دو گیتی گریزد بجنگ
گشاده دو بازوش از شصت دست
نهادند در خون و در خاک رو
شود کوه از ضرب گرزش ستوه
که او را بمیدان در آرد به گرد
ز بس مهر شیر خدا داندش
شد از تیغ او راست کار نبی

چه آمد بمیدان پر از خشم و تاب
چه گیرد عنان و چه گیرد سنان
کپشه چه گفتار او گوش کرد
چه سفیان نگه کرد گفتار او
چنین گفت کی پهلو زورمند
کپشه چه بشنید گفتار او
پر از خشم و پر کین بزانو نشست
بلات و بعزی قسم یاد کرد
بنا شد نشستم بر از پشت زین
نبی را ز منبر بزیر آورم
علی را در آرم بخم کمند
بکیوان فرازم کلاه ترا
ز بطحا چه شد آن سپه سوی دشت
زمین و زمان چون شب تار شد
ز بس های هوی و درنگ و شتات
زمین سر بسر آهن آگین شده
زمانه از آن لشکر آمد به رنج
زمین سر بسر خنجر آورده بار
چه آن لشکر و ساز عباس دید
همه ملک یثرب زمین شد بباد
سران سپه را سراسر شمرد
خبر داد او را ز چند و ز چون
ز بسیاری لشکر و کار جنگ
چه شد این سپه سوی یثرب روان
شب و روز با گریه ام هم قرین
بر آن نامه زد خاتم خود به مهر
چنان تا به نزد پیمبر رسید
مرا تا بود در جهان جان بتن
چه آگاه گشتند مردان دین
برآمد ز گردان یثرب فغان
از آن جنبش لشکر گشادند لب
ز ما کین است و ز ایشان هزار
بلشکر چه خوش گفت لشکر شمار
ندانیم ز پیکار ما چون کنیم
به بغوله گردیم جایی نهان
چه ما را نه بینند بیرون روند
چه بشنید از ایشان رسول امین

تو گفتی بر آمد بچرخ آفتاب / برآمد گرد بزاری سپهر
پر از خاک و پر خون شود آسمان / چه تازد پر از کین بدشت نبرد
همه زندگی زو فراموش کرد / دو رخسار او گشت از بیم زرد
بدانست کز چیست پیکار او / که او را دل از بیم و اندوه خست
مبادا تن و جان او دشمنا / با اینهمه پهلوانی که هست

ذکر شنیدن کپشه اوصاف شیر خدا از ابوسفیان و جواب دادن او ابوسفیان را و گذارش او

دل آسان نخواهم بر پشت زین / اگر بوم یثرب کنم سرنگون
دلیران او را اسیر آورم / ببندم ابوبکر و بوحفص خوار
بدارای یزدان رسانم گزند / نشان خدای نبی گم کنم
رسانم بخورشید جاه ترا / بگفت این و فرمود پس با سپاه
ز ایشان همه دشت و در تنگ / ز بس ناله نای و بانگ خروش
رخ مهر و مه ناپدیدار شد / تو گفتی جهان شد پر از اهرمن
دل کوه خارا شد از بیم آب / زمین بر سراپرده و بارگاه
ز فولاد افلاک بر چین شده / ز بس میخ از تیغ زرین طناب
شده تنگ ز ایشان سرای سپنج / از ایشان شب و روز یکسان شده
نموده ز شمشیر گیتی بهار / هر آنکس که بر آن سپه بنگریست
زانده روانش ز تن بر پرید / بر آورد از دل یکی سرد آه
سپاهی بدینسان که دارد بیاد / نهانی بسوی نبی نامه کرد

ذکر تسویه نمودن ابوسفیان و دیدن عباس آنگروه را و هراس برداشتن و خبر دادن رسول خدا از گرانی لشکر

ز بیم از تن من روان شد روان / همی چون خروشم بجای شکیب
بدرگاه دادار جان آفرین / گر ایشان بجانت بیابد گزند
بدست فرستاده پاک چهر / فرستاد سوی پیمبر روان
وز آن پس بسوی علی خبر رسید / غضنفر تبسم کنان لب گشاد
فدای تو سازم فدای تو من / چه اندیشه از لشکر بی شمار
بر ایشان شده نوحه گر چون زمین / از آن بیکران لشکر و ساز جنگ
بر ایشان شده نوحه گر آسمان / ابوبکر و بوحفص زار و نزار
که شد روز ما تیره چون تیره شب / چه چاره سگالیم با این سپاه
نه اینسدوم وره کارزار / نه بتوان بحجره جفا ساختن
که ماند این بگیتی از و یادگار / مزن بر سپاهی ز خود بیشتر
با این نامداران چه افسون کنیم / چه آید به یثرب ز بیشان سپاه

ذکر گفتگو نمودن دلیران دین با حضرت سید المرسلین صلعم در باب آمدن آنگروه لعین و جواب دادن رسول ایشان را

که چند مر او را پر از خشم چهر
بماهی رسد خون و برماه گرد
بر آورد از دل یکی آه سرد
دلش زانغم و درد در هم شکست
بر آنم که گردد بدست تو پست
برآمد رجا و برافروخت رو
سوی لات و عزی برآورد دست
که سستی نجویم بکار نبرد
در آمیز را نم بسی جوی خون
سگ و خوک بهر تو آرم شکار
همه نام و دد دد و مردم کنم
بهامون گر آیند از آنجایگاه
تو گفتی که دوزخ بر آید بجوش
دد و دیو هر سو گشوده دهن
زمین و زمان پر ستور و سپاه
هوا پر ز نار و زمین پر ز تاب
مه و مهر از ایشان هراسان شده
بر آزرد و بر خاک یثرب گریست
که شد حال کار پیمبر تباه
ز خون جگر زینت خامه کرد
ز گردان و گردنکشان نام برد
ز رفتار این کینه ور ز گون
هم از کینه ورزی بینام ننگ
گر آیند در دورمان مدار درنگ
بکام تو گردد سپهر بلند
فرستاده با باد شد همعنان
که هرگز ز را دیده پر نم مباد
که داری کسی چون خداوندگار
از آن جنگ جستن پی نام ننگ
برفتند سوی رسول کبار
چگونه گرائیم در رزمگاه
تن خود بآتش در انداختن
که نتوان زدن مشت بر نیشتر
گرائیم در غار ریگ چندگاه
که از ما نیابند گردان نشان
پی کین در این بزم و برغنوند
چنین گفت کی نامداران دین

هم از آفرینش مرا برگزید | ازین جنگ مائیم فیروزگر
ولی یار ما هست بیدار بخت | پی یاری ما گشاید دو دست
خداوند گیتی درآید بجنگ | برآیند لشکر سراسر ز پای
برآرد ز گردان لشکر دمار | بکینه چو او سوی میدان شود
گشاید دو دست خدائی خدای | درآیند ستارین لشکرشکن
سپه را نبی دستگیر آورد | ز نوک سنان و ز شمشیر تیز
ز نامش بلندی کند نام ما | سرانجام مائیم فیروز بخت

حکم فرمودن حضرت پیغمبر دلیران دین را با راسته شدن پیکار با گروه کفار و گذارش آن وقایع گوید

نباید که فردا بماند بشهر | تن نازپرورد را پر ز رنج
ز شمشیر آتش جان کنند | در این رزمگه نام نامی کنند
رود از قفا سوی پایندگی | چه گفت این سخن را بشیر و نذیر
تلافی نمودند عمر تلف | از آن مژده شادان و خندان شدند
توانا و تن پرور و ناتوان | سراسر بجوشن تن آراستند
خروشیدن آمد ز بازار و کو | همه شهر یکباره برخاستند
بپوشید خفتان ز بهر جهاد | بسی پیر فرتوت دیرینه سال
شد از رزمگه در زمان رزمجوی | چه از بام چارم سپهر آفتاب

ذکر خواب دیدن حضرت خیر الانام حضرت خیر البشر

در آن دیده بیدار و چون خواب دید | چه شد خواب در چشم او سرمه سا
چنین دید بیدار خواب آفرین | که پوشید درعی تن استوار
که بودند چون شیر بازو زنان | وزان پس کبشه ببرید سر
شب افروز از خواب بیدار گشت | شد از خواب بیدار و ره را سپرد
ز رازش همه پرده‌ها باز شد | ز بی پرده بی پرده کی پرده دار
پذیرفتار پرده کی آنچه گفت | چه خورشید ازین پرده زرنگار

به مسجد رفتن حضرت پیغمبر و بر منبر برآمدن و گذارش آن

شد از پای و تختگه سرفراز | چه بر عرشه تختگه جا گرفت
برآمد ازو نالهٔ نار طور | گرفته یکی تیغ هندی بدست
درآمد سوی آفرینش نهیب | بد از شوکتش نه فلک چون حباب
از آن پایه آن پایه شد عرش سای | بنام خداوند لب باز کرد
گر او شد سراسیمه خیل خیال | دو گیتی شد از صوت او پر خروش
از آن عرشه بشنید روح الامین | از آن گشت آن عرشه بس ارجمند
از آن عرشه بر عرش آمد فرود | بیزدان چه دادش درود و سپاس
که جان آفرینش ستایش نمود | چه پرداخت از کار راز و نیاز

تا کس که کون و مکان آفرید
اگرچند این رزم زر بیت سخت
چه بر لشکر ما شود کار تنگ
مرا یار گردد خداوند کار
چه گردد به پیکار رزم آزمای
فراوان سوی ما اسیر آورد
ز کارش شود کار بر کام ما
بگفت این و فرمود هر کس که بود
همه سر بسر دل پر از کین کنند
بجویند هستی به پیکار و کین
کسی را که از دین من هست بهر
همه زیب تن خود و خفتان کنند
حیاتش بیابد ز نوزندگی
همه جان نهادند یاران بکف
همه هرچه بودند پیر و جوان
فغان و نوا خواست از چار سو
به یثرب بسی کودک نارسید
بسی گلرخ و نوخط مشک بو
نهان گشته در پرده ستر روز
درون سراپرده شد آشکار
همه خلق گشتند با خواب جفت
چو آن دیده را خواب در برکشید
چه شد خواب از آن مرد بیدار بین
ببرید نزدش سر چند گاو
چه یک نیمه زان تیره شب درگذشت
به بیدار و چون خواب بیدار شد
بسی گفت در پرده راز نهفت
برآمد ز خرگاه نیلوفری
ز خلوت سرا شد بمسجد روان
بمنبر برآمد ز بعد از نماز
از آن عرشه بر عرش تابید نور
شکوهش سر از دو گیتی شکیب
نبی چون بر آن عرشه بنهاد پای
یکی خطبه بس با شکوه و جلال
ندای خدای جهان آفرین
تو گفتی که وحی خدای ودود
ستایش چنان در ستایش فزود

نباید زیانی بدین بوم و بر
بیزدان خداوند بالا و پست
ز دست خداوند و تیغ خدای
خداوند را آشنا خوان شود
که بد جوی خونی بهر سو روان
برانگیزد از این سپه رستخیز
بجویند هستی در این رزم سخت
به بندند بدکر ببندند زود
همه کینه را ساز و آئین کنند
بپویند راه بهشت برین
گشایند و یابند ازین رنج گنج
تن پرکنه را گرامی کنند
ز پیر و ز برنا برآمد نفیر
ز بس شادی و شوق گریان شدند
که آمد بجان آنچه میخواستند
تن جامه رزم پیراستند
بزیر زره کرده کوپال و یال
بخلوتگه شام شد آفتاب
بپوشند رخ مهر گیتی فروز
ز هر گونه بی پرده نقش و نگار
بغیر از خداوند چو خواب و خفت
فراتر ز عرش برین کرد جای
دم تیغ او بخت در کارزار
که زورش بد از پیل زنجیرتر
بدرگاه چو خواب و خورد
به پرده سرا دید پروردگار
پر از نور گردیده گردون مدار
بر او رنگ شاهی شه خاوری
ز بهر ستایش شه انس و جان
مکان عرشه بر عرش اعلا گرفت
دو گیتی شده تیغ و خنجر پرست
شد از سطوتش ذره آفتاب
بر آواز نه پرده راز کرد
برآمد ز هر ذره بانگ سروش
ز بس گشت از پای او سربلند
ز نو گشت جبرئیل یزدان شناس
ز کار روز پیکار خود گفت باز

که یزدان

از آفرینش ز من باز گرد | که خوانده داور جان آفرین

ذکر خبر دادن حضرت پیغمبر از احوال لشکر و ظلام و مژده فتح دادن بلشکر اسلام

ز گردان تهی گردد آوردگاه | پی یاری ما در اندیشه کین
بفوج عدو کامکاری دهد | ز دستی برین لشکر آید شکست
از آن دست برپاست عرش برین | چه بر نوح شد موج طوفان پدید
ز هر مشکلی گشت مشکل گشای | کسی هست در رزم رزم آزمای
به تنها بمژده دو لشکر زند | در این رزمگه لطف دادار ماست
باصحاب خود کشف آن راز کرد | بگفتند با او نثار تو جان
که هر سو سر آید سر از زمان | سراسر که آن دور گردد ز تن
شود بر تن من زره جان من | وزان پس بفرمود کز اهل دین
در آنجای گردد قرین با خدای | بد اندیش خدم قدسیان قصور
ز شادی بر افلاک سودند سر | تو گفتی کمر بست در کارزار
که از رشک شد چشم مه پر ز خون | تو گفتی که رضوان ز خرم بهشت

ذکر بیرون آمدن لشکر دین از شهر یثرب بعزم قتال با مشرکین

در و دشت گردید عنبر سرشت | ملایک ز غیرت زده بال و پر
بهارش همه مهر آورده بار | در و دشت یثرب پر از نور بود
همه دشت و در غیرت عرش گشت | تو با دم بهاران درود و ثنای
احد مفتخر شد بعرش برین | چه او در زمین احد جای گشت
فرا رفت منزل بچرخ کبود | زمین از نهم آسمان درگذشت
بتر داحد در درود آمدند | سراسر همه جان نهاده بکف

فرود آمدن حضرت رسول در دامن کوه احد و خبر آوردن طلایه دار

بناگه شب تیره چون روز گشت | خود دیده بان آمد از پاسگاه
به یثرب رسیدند ز پیکار زار | ز نوک سنانها و از برق تیغ
ز تیر و کمان چرخ وارون گریست | ز لشکر همه دشت و در تیره گشت
بشب اهرمن گشت گیتی گرای | ز بس لشکر و گرز و خفتان کین
سراسیمه از بند گشته رها | ز کام و دهان آتش افروخته
پی کین کمر بسته آمد برون | در اندیشه بد گشته پیدا سقر

تحریک نمودن عمر خطاب لشکر اسلام را بجنگ و گفتگو نمودن با دلیران

بسوی سران سپه برگذشت | یکی خود آهن نهاده بسر
بگرز گران کوه آمیخته | نگار از آورده پر کین بره
چنین هست فرمان جان آفرین | که در رزمگه دل پر از کین کنیم
گر بنده دارد بیزدان ستیز | کسی کو در این رزمگه داد دست
بدل دشمن دادگر داد دست | با هر دمش آشنائی بود

که یزدان مرا محرم راز کرد
شعار دل مدارید اندوه و کین
شود گر بما کار پیکار تنگ
همه گشته گردند یکسر سپاه
مرا اندرین دشت یاری دهد
که زان دست ناز و جهان آفرین
سوی آفرینش شد آن رهنمای
ز مهرش اگر پشه پر زند
بگفت این و زان خواب آغاز کرد
بگفتا چنین هست تعبیر آن
مرا تیر رنجی گر آید به تن
نماید مخلد بفردوس جای
چه بشنید لشکر ز خیر البشر
یکی لشکر آمد ز یثرب برون
به پیرامن ملک یثرب زمین
زمین شد پر از بانگ گرد و یلان
جهان گشت مانند خرم بهشت
تو گفتی در آن دشت شد نو بهار
چو آن لشکر آمد ز یثرب بدشت
بسوی احد شد رسول امین
پیمبر چو آنجای منزل نمود
همه لشکر آنجا فرود آمدند
چه خورشید تابان ز چرخ کبود
بکشور شه زنگ شد کینه توز
دو بهره چه زان تیره شب درگذشت
بر بطحا زمین لشکر بیشمار
ز نوک سنان آسمان خون گریست
بهامون شب تیره شد دیو زای
تو گفتی ز هر سو بسی اژدها
نمانده بدوزخ یکی دیو دون
در آن شب ابو حفص بد در سپاه
بد او سربسر بر سپه سرپرست
بسر رسید و بگرد لشکر بگشت
ز کوپال جوشن بر آویخته
خروشید کی نامداران دین
نترسید در این رزم کس گر گریز
نه بر دین و آئین پیغمبر است

بخیل رسل سید المرسلین
در این رزم از کار پیکار و کین
گریزند اگر نامداران ز جنگ
برآرد خدا دست خود ز آستین
ز دستی شود این سپه خار و پست
ز گردش اید اندست کشتی کشید
که شمشیر لبتش رسول خدای
خداوند او رهنمادار ماست
ولکن معنی آن تو بر ما عیان
ز هر دو سپه اندر این انجمن
کسی کو شود کشته در دشت کین
کند پاک زانچه رشان چاک جور
ز گهوار با کودک شیرخوار
بهامون یثرب گل و لاله گشت
عیان گشت سیمای خلد برین
فضای نمانگشت چون لامکان
شده رشک جبرئیل خیر البشر
جهان پر نوای شب طور بود
رسیدی از ایشان ز نزد خدا
زمین احد عرش فرسای گشت
احد غیرت قاب قوسین گشت
فشانده بپای نبی از شعف
نگار و رخ خویش بر خاک سود
سپاه حبش تاخت بر نیمروز
بجیش پیمبر که آمد سپاه
فرو دز آن شد اندر زمین تیر تیغ
شب تیره زان تیرگی خیره گشت
مکان تنگ شد بر زمان و زمین
سپهر و زمین را بهم سوخته
زمین گشته از اهرمن بارور
طلایه بهر سو و هر جایگاه
هراسان شد از روزگار درشت
ز زنجیر بسته دوال کمر
گشوده ز رزم دلیران گره
کفن بستر و خاک بالین کنیم
ز نازاده باشد بهفتاد پشت
ز دین رسولش جدائی بود

گریزنده در رزمگه کافر است
همی گفت هر سو به بانگ نفیر
چه خورشید ازین پرده لاجورد
نمود از سر خنجر خون فشان
گریزان از و گشت کیوان و تیر
سر نامداران برآمد ز خواب
سر بادپایان گردون نورد
چه گرز گران گردی آهختی
گوی کز کمر بر فکندی کمند
رسیدی ببالا چه نوک سنان
تو گفتی مه و مهر شد کینه خواه
همه کوه و هامون چو سیماب گشت
درآمد بگردون گردان هراس
ابوحفص شد بر سر تیغ کوه
جهاندیده یکسر چو دریای چین
سپه را کران و شماری ندید
بر از بیم از کوه آمد فرود
گر این بیکران لشکر آید ز جا
که دامان این گنبد نیلگون
همانا که برگشت یکباره بخت
پیمبر چو بشنید گفتار اوی
که اینک ازین لشکر بیکران
از ایشان فراوان اسیر آورم
ابوحفص ازان گفته شد در شگفت
ز نزد نبی دل دژم بازگشت
ازان لشکر و رزم گفتار کرد
از ایشان یکی بود ابن ابی
چو آن لشکر و ساز و آن رزم دید
بترسید و رو را سوی راه کرد
همی رفت تا زان و را بد ید
بسی راز داد و بسی داد پند
همه رزم جویان یثرب زمین
یکی نامور مرد با برز و بال
یکی پای او لنگ و کوتاه بود
بسوی نبی رفت با پای لنگ
فراوان مرا او از خویش و تبار
روان شد بسوی رسول امین

که مرد است از هر زنی کمتر است
شنیدند گفتارش برنا و پیر

که گیتی بمردی سزاوار نیست
به لشکر سراسر آواز اوی

ذکر از جا برآمدن لشکر اسلام بعزم ستیز و صف آرائی دلیران شیر پیکار

بخون غرقه گردید بهرام و پیر
ز نوک سنانها گرفت آفتاب
ز گردون گردان برآورد گرد
ز سر مغز گردون فرو ریختی
کمربند گردان فکندی ببند
دریدی ز بیم پرده آسمان
درآن رزمگه شد ستاره سیاه
سپهر و ستاره پر از تاب گشت
سپهر برین خویش را داشت پاس

بهر گوشه اختری شد نهان
زمین همچو دریا برآمد بجوش
ستوری که در دشت کین تاختی
کشیدی دلیری چه تیغ از نیام
بریدی ز چرخ نگاهها چه تیر
ز غوغای کوس و غو کرنای
ز بیم سر نیزه و تیغ و تیر
بقیر اندر اندوده شد چهر مهر
بدوزخ ز آسیب آن انجمن

ذکر برآمدن عمر بر سر کوه و نظاره نمودن لشکر کفار و خبر آوردن بحضرت پیغمبر

ازان ژرف دریا کناری ندید
بنزد نبی رفت و دادش درود
که دارد در این رزم و پیکار رای
ازان خون بود تا ابد پر ز خون
گر برما کنون شد چنین کار سخت
با و گفت کی مرد فرخنده خوی
نه چینی تو نامی ز نام آوران
فزون از گوان دستگیر آورم
نهانی بدل گفت راز نهفت

دو چندان که آتش ازان چیره شد
چنان با نبی شد نهان راز زن
ز خون بزرگان یثرب زمین
همی گفت دیده پر از آب داشت
با تیره شد گردش روزگار
چه داری بخیره چنین تیره دل
گر از ما در اینجا گریزان شدند
ز بیم و زر اندوه و دلشاد دار
گر اینست آیین دیوانگی

جواب دادن حضرت رسول عمر را و برگشتن عبدالله از خویش پیغمبر و مردود شدن

که تا آوریدی به هنگام دی
نترسید و از رزمگه سر کشید
دلیران خود را به همراه کرد
ز برگشتن او سخن گستر ید
بسی پند داد و نزد او سود مند
نکوهش نمودند با پاک دین

که ما نیز او پهلوانی نبود
همراه او بود سیصد سوار
گریزان سوی بوم خود کرد رو
که برگرد و ما را مکن زشت نام
برو رفت تا زان و او بازگشت
نمودند جان را نهاده بکف

ذکر اذن جهاد خواستن عمر عرج از حضرت پیغمبر و گذارش

بجنگ دلیران کمر بست تنگ
کمر تنگ بستند در کارزار
که دارم بمیدان سر رزم کین

بدش هفت فرزند با فر و بال
دل عمرو از رشک آمد و خست
ستایش بگفت و زبان بر گشاد

با یمن و دین سر و کار نیست
درافتاد هر جا یکی گفت گو
پر از خشم گردید گردون نورد
بخون سرخ پیرای نه آسمان
سپر کرد بر چرخ و مه آسمان
نهنگان در او در فغان و خروش
ز بیم از زمین آسمان ساختی
پر از خون شدی جام گردون مدام
دریدی کمان گوش چرخ پیر
خم چرخ شد پر خروش و نوا
نهان گشت کیوان و بهرام پیر
بپیچید بر هم زمین و سپهر
بلرزید بر خویشتن اهرمن
نگر کرد لشکر گروها گروه
همه موج او خنجر و تیغ کین
ز بیم سپهر روی او تیره شد
که بنگر در آن بیکران انجمن
پی سیل خیزد و را نیست کین
تن و جان و دل در تب و تاب داشت
همه کشته گردیم در کارزار
ز دل بیم و اندوه لشکر گسل
سوی بیم خود اشک ریزان شدند
دل از لشکر و رزم آزاد دار
نه چینم در این رزم فرزانگی
بسوی بزرگان لشکر گذشت
بسی نامداران بخود رام کرد
چه او در جوانان جوانی نبود
دلیران و شایسته کارزار
بلشکر در افتاد از و هایهوی
که از هر دو گیتی نبینی تو کام
بلشکر که خویش هم از گشت
برای نثار نبی از شعف
ز عمرش گذشته دو هفتاد سال
به پیکار گردان هواخواه بود
چهار پسرش برادر بدی بی همال
برآمد ز جا و کمر تنگ بست
سر عمرو اعرج فدای تو باد

ندارم بگیتی جز این آرزو
نبی شد ز گفتش خجسته نامی
ترا جایگه هست صدر جنان
چه بشنید عمرو از رخش خاک رفت
سرم گر بغلطد به سم سمند
برآمد ز لشکر سراسر خروش
در این رزمگه می سپردیم ما
بجانان برافشاندن جان خوش است
وزان پس بفرمود تا سر بسر
شنیدند لشکر چه گفتار او
تو گفتی که در عرش کروبیان
برآورده روحانیان تیغ تیز
رسیدی در آن رزم هر دم بگوش
صف آرای گشته خدای جلیل
پیمبر بمیدان صف آرای شد
بمیدان چه او بر زمین باره راند
ز بس شرم گردون ز گردش فتاد
ملک ذکر خود را فراموش کرد
برون کرده از غرفها قدسیان
ز غیرت رسید از سما بر سمک
فکندند روحانیان سر بپیش
پیمبر بر آن کوه صف بر کشید
دو بازوی گیتی گشائی گشاد
چه شد میمنه راست با میسره
بهر سو توانا تن ناتوان
پیمبر بفرمود نام آوران
بفرمود تا سوی آن غار شد
برفتند گردان بفرمان او
اگر دشمن آرد از آن سو گذر
بپیچند و بندند گر این نشان
شنیدند لشکر چه گفت رسول
وزان سوی سفیان بی کیش و دین
تو گفتی جهان شد پر از اهرمن
زمین و زمان گشت لشکر سیاه
خروشید زاندر دل هفتم زمین
فتادند جن و ملایک ز کار
ز غرش زمین تنگ آواز خواست

که آرم سوی رزم و پیکار رو
چنین گفت کی مرد فرخنده رای
بهشت برین شد ترا رایگان
فرو ریخت از دیدگان خون و گفت
در این هین میدان شوم سربلند
تو گفتی دو گیتی برآمد بجوش
ز تن رنگ جان می ستردیم ما
فدا گر در جان بجانان خوش است
بر بستند در جنگ بستن کمر
سوی کینه جستن نهادند رو
به تکبیر گفتن گشوده دهان
ز خیل ملک خواسته رستخیز
پی جنگ جستن خروش سروش

چو یاری درآیند شتابی کنیم
جهاد تو نزد خدا شد قبول
بعزد و بس اعلامن همدمی
که من کشته گردیدنم آرزوست
شنیدند لشکر چه گفتار او
گر انگاش ما را بدی جان هزار
نثار تو جان گرامی کنیم
نمودند یکیک ز پیر و جوان
همه رای پیکار و کین آورند
ز هر سوی آواز تکبیر خواست
ملایک نهان گشته زیر زره
شده زیر جوشن نهان قدسیان
ز بهر دلیران در آن رزمگاه

ذکر صف آرائی حضرت پیغمبر در دشت کین با گروه مشرکین

ز خجلت ز گردش زمین باز ماند
ز آزرم کیوان بخاک اوفتاد
فلک ترک دین و دل و هوش کرد
سر از فکر غیرت بر باغ جنان
خروش مسیحا ز چارم فلک
دل قدسیان گشت از درد ریش

بلرزید از بیم عرش برین
خرد را ز حیرت ز سر رفت هوش
بر آزرم شد چهره ماه و مهر
در آزرم شد آفرینش دژم
همه گشته سکان عرش برین
شد از آفرینش سراسر قرار

آراسته نمودن حضرت پیغمبر صفوف لشکر و فرستادن جبیر را در دره کوه جهت حفظ

همه نامداران دین یکسره
بپایش برافشاند از مهر جان
بگیرند آن دره از هر کران
درآن دره از رزم و پیکار رشد
بآن دره یکسر نهادند رو
ز ناوک برآرند چشمش ز سر
که بگریخت سفیان و گردنکشان
نهادند بر دیده دست قبول

بپایش نمودند جانها نثار
یکی دره بد سوی آن کوهسار
یکی نامور بود پور جبیر
باو داد پنجاه مرد دلیر
بفرمود آنکه رسول خدای
نجنبند یکدم از آنجایگاه
همه داخل گشته شد خوار
گرفتند یکسر در آن دره جا

ذکر صف آرائی نمودن لشکر و آراستن میمنه و میسره با امر ابوسفیان

بلرزید خورشید مه زان سپاه
بلرزید از آن نقم سپهر برین
شد از کار دست و دل روزگار
قضا و قدر گشت با خاک راست

ابغولاد پوشیده شد روی مهر
ز ماهی فرا رفت بر ماه آه
غریو و خروش آمد از لامکان
همه آفرینش ز کار اوفتاد

بخاک رهش جان نثاری کنم
پسندید گفتار سالار رسول
بخلوتگه خاص من محرمی
نه از خلد و حور و جنان گفتگوست
همه شاد گشتند زان گفتگو
که یکیک بپای تو بهر نثار
ازین نام ما نام نامی کنیم
نثار نبی نقد جان رایگان
بمیدان گره بر جبین آورند
زمین گشت با چرخ گردنده راست
نگهبان برآورده غلمان بزه
گرفته ملایک کمند و کمان
سنان و سپر گشته پروین و ماه
گرفته سنان و سپر جبرئیل
زمین از صف عرش فرسای شد
خجل گشت در عرش روح الامین
بهفتم فلک کرد گریان سروش
خوی شرم بگرفت روی سپهر
جهان گشت زاندیشه اش جفت غم
خوی شرمشان ریخته بر جبین
گسست از قوام جهان پود و تار
ازان صف زمین بر فلک صف کشید
سزا را سزاوار خود جای داد
گشادند بر خود در کارزار
چه در دامن کوه الوند غار
که در جیش خیر البشر بود جبیر
سپهدار و شیر افکن و شیرگیر
که در دره محکم فشارند پای
اگر کشته گردند هر دو سپاه
نیایند پایین از آن کوه غار
در اندره گشته شد رزم آزمای
صف لشکر آراسته در دشت کین
بپوشید پر کین و خفتان کین
ز آهن نهان گشت خورشید چهر
بماهی رسید اشک خونین بماه
تن پاک با خاک شد همعنان
بجان آفرین کارزار اوفتاد

درامد بگردون گردان شمار
چه سفیان بمیدان صف آرای شد
سوی خیمه خالد بن ولید
سوی میسره پر ز کین هند بود
چه او کس ز گردان آن انجمن
وزان پس بپالود از خون دو چهر
که مانند ایشان دو چشم جهان
ز شمشیر و بازوی شیر خدا
رسول خدا آنکه فرما نرواست
جز از کرد یام روز و شب کار زیست
برآید ز دست تو اینکار و بس
که خواهی از ین دشمنان کین من
چه بشنید از و وحشی این داستان
به بخت دو تن را برارم ز پای
ولیکن گرایم سوی بو الحسن
دیگر حمزه آن نامدار دلیر
بسویش یکی نیزه خواهم فکند
خروش دلیران برآمد بابر
تو گفتیکه دوزخ برآمد ز جای
بهر جای شد دو گشتی عیان
جهان روی شسته ز آزرم شرم
زمین گشت مانند دریای نیل
تو گفتی که شد دهر رزم آزمای
قضا و قدر از حیا شسته چهر
شده دیده روشن دهر کور
شده آتش ظلم و کین شعله ور
پیمبر چه در رزمگه بنگرید
از آنجا نزد جهاندار شد
دوزخ را بمالید بر تیره خاک
پیمبر بکون و مکان بنگرید
که آنجا سراسر همه ما سواه
کمر بسته در رزم روحانیان
بسی دید از نهان آشکار
که هستم ترا یار پروردگار
همه ما سوا مهره شصت تست
پیمبر بحکم خدا بنگرید
بدیدانکه در منزل ما رای

پر آشوب شد خلد ازان کارزار
زمین و زمان دیو فرسای شد
باستاد و سیر بید از دل امید
بلشکر زبانش پر از پند بود
بند هیچ نام آور و پیل تن
بلغش که بر من چه رفت از سپهر
ندیده بد هر از کهان و مهان
برامد نهال امیدم ز پای
ز خویشانش خون ریختن بد نهایت

بلرزید دوزخ ازان رستخیز
تو گفتی برادر در آن رزمگاه
کیش کیشه بقلب سپاه
یکی نامور بود وحشی بنام
وراهنده نزد یکی خویش خواند
بسی کشته شد خویش و پیوند من
فتادند از تیغ کین سرنگون
دیگر حمزه آن نامدار دلیر
برای و بعضر مال آکندوین

ذکر التجاج نمودن هنده در نزد وحشی و خواهش نمودن او قتل پیغمبر و علی و حمزه را

شود از تو روشن جهان بین من
بکشتار او گشت همداستان
بنزد محمد مرا نیست رای
نیایم بآن کرد رو به سینه تن
گرا و هست پر بیم در بیشه شیر
به بینم چه خواهد سپهر بلند
بپوشید خورشید و مه خود و جم
دو دو دیو گشتند رزم آزمای
بقصد خدا کرده بزره کمان
شده با جهاندار پیکار گرم
خروشان در او اژدر و دیو پیل
گر سبب کیسی برزم خدای
یکی ریخته آبروی سپهر
بظلمت فرو رفته تا حشر نور
در افتاده در عرش یزدان شرر

کشی این سه بدخواه در رزمگاه
چنین داد پاسخ که کردم قبول
که بخشش بلند است و تن ارجمند
اگر چند اینکار کاریست سخت
باو گرز و تیغ آختن مشکل است
چه شد عهد و پیمان ایشان تمام
دران پهن دشت از صف مشرکین
بهر گوشه فرعون دونی عیان
بهر سوی هر منی رزم جوی
ز چرخ کمان بنا خدنگی که زیست
فلک مهره از ترکش از با درفت
همه آفرینش پر آزرم و کین
برآورده بیداد دست ستم
جهان سر بسر دوزخ آگین شده
شده حیرت اندوز روحانیان

ذکر بر بلید بکر ر بخشین هر دو لشکر و مشاهده نمودن حضرت پیغمبر و درخواست نمودن از خدا

نیایش کنان نزد یزدان بنال
که سر بسر همه آفرینش بدید
نمودی بهر چیزش کم از پرکاه
گروه ملایک کمند و کمان
که بنود در تا برا با ترا زیار
ترا یار باشد خداوندگار
جهان سر بسر نقش از دست تست

نیاشکر آمد بدانای راز
جهان آفرینش ده بیننده داد
همه هر چه بودند کون و مکان
سراسر پی یاریش فوج فوج
بناکه خروشی رسیدش بگوش
نگه کن بسوی سر و لشکرم
بود دست او زور بازوی تو

دعا نمودن آنحضرت پیغمبر بدرگاه خدا و اسلحه جنگ پوشیدن و رفتن بدشت نبرد

که دارند مردم بداور ستیز
برآمد پیاپی ز دوزخ سپاه
باستاد و شد با خدا کینه خواه
به ملک حبش بود او را مقام
برا و پشم سیم و زر بر فشاند
ز دست دلیران آن انجمن
تن پسر از زر که دار گون
که در جنگ بنند شد از پیل و شیر
سپاران من کرده خفتان کفن
در این رزم با من کسی یار نیست
ندارد بغیر از تو کس دسترس
وزان پس سپهبد شوی بر سپاه
بنزد دو تن را بغیر از رسول
ز گردان برا و بر نتابد گزند
مگر کردم یار بیدار بخت
مرا پا ز آورد او در کل است
نمودند لشکر برزم ازدحام
زمین گشت چون کوره آهنین
کمر بسته در رزم و کین مشرکان
سوی داور پاک آورده روی
چو پیکان فرو دوخون جگر زیست
زمین از پی جور و بیداد رفت
شده رزم جو با جهان آفرین
سیه گشت اوراق لوح و قلم
پر از خنجر و گرز و ژوبین شده
خرد چو افتاده اندر گمان
جهان زار از شور و آشوب دید
ستایش گر پاک دادار شد
از آن راز شد پرده راز باز
بسوی جهان آفرین برگشاد
سراسر شده زیر جوشن نهان
چو آتش بجوش و چو دریا بموج
تر د جهان آفرین خسرو دس
ببین مهتر و لشکر و کشورم
ز دیدارش حرم بود در روی تو
بر چشم خدا بین خداوند دید
باو گفت بی پرده راز خدای

جلال و شکوه جهاندار دید
پیمبر چه دیدش بآن پایگاه
چگویم که افتاد کلکم ز دست
نبی شد چه فارغ ز زار و نیاز
برا و عرش جوشن شد اندر زمان
بدستش سپر گشت هفتم سپهر
باو گفت دادار دادار زره
باستاد پیش سپه رزم خواه
دو گیتی در آمد بیکره بجوش
ز کار نبی شد ملایک خجل
فتادند دیگر کلیم و خلیل
خضر شد ز خجلت بظلمت نهان
کسی را نباشد در آن پرده راه
در این بارگه جای هشیار نیست
در این پرده من را نماید رهی
باهنگ این چنگ بر کش نوا
بیفکن ز کف نای و طنبور و دف
بچنگ آر شمشیر بر جای چنگ
شراب وصال از دم شیر نوش
ز خم کمند ابروی یار بین
نگاه نگار از پر تیر بین
ز تن بگذر و بر تن آور روان
گرایی از ین بزم در رزم یار
که چون زبانم بیان آورد
که چون شد پدیدار رسول خدا
وز آنسو کشیدند کفار صف
کشته باستاد در پیش صف
گر او بود کفار را پیش رو
بمیدان روان شد چه آن نامور
دلیری بجوید بمیدان نبرد
به تنها گرایم سوی کارزار
در آرم بمیدان گردان دلیر
کنم این سپه را همه دستگیر
دل کین ز جیش نبی پر شکست
تن خویشتن را نگهدار باش
چه آید بمیدان که کارزار
بهر رزم رزم مرا دیده

تو گفتی رخ پاک دادار دید
بحیرت بسی کرد سویش نگاه
درین نقش نتوان دگر نقش بست
سوی رزمگه گشت دلشاد باز
زره گشت نه پرده آسمان
برامد ز هر قبه اش ماه و مهر
بپوشید بر خود چه خود و زره

علی دید پوشیده خفتان کین
زمانی بسیمای او بنگرید
نداند از ین نقش کس جز چند
بفرمود کار زند خفتان و خود
به بندد کمر شد خرد در کشش
بید قدرت ایزدی شد علم
شد آنجوشن از روشنی عرش سا

آمدن حضرت رسول بقلبگاه لشکر اسلام

شد از شرم روح الامین منفعل
در آتش بکایک بجیحون و نیل
سهم ریخت هر ای کون و مکان
تو هم خرد منت راه نگاه
در این بزم هشیار را بار نیست
ز راز نهانم ده آگهی

ز بیم کنه بو البشر شد دژم
برامد ز درگاه یزدان خروش
خرد چو افتاد و شد تیره هوش
کسانیکه دارند فرزانگی
گر مطرب و عشق رائی زند
مغنی ازین پرده بنواز ساز

ساقی نامه در باب تفریح قلب وارایش کتاب گوید

بیا نک نوا ساز آهنگ جنگ
می ناب را آب شمشیر نوش
ز تیر و سنان قد دلدار بین
رخ یار از برق شمشیر بین
ز جان بگذر و ساز جام و دل
بر آنم که آگاه گردی ز کار
چو مستان ره داستان آورد
خداوند گردید رزم آزمای

شو از بزمگه سوی آن کارزار
ز نوک خدنگ و سنان شاه جو
بزرسم باره آرام جوی
ز نوک سنان سینه را طور کن
نمائی چه ترک تن و ترک سر
وزان پس مرا هم نمائی رهی
فزاید از ین داستان هوش من
سپه را همه جا بجا جای داد

ذکر صف کشیدن لشکر کفار و ایستادن کیشه کیشه در پیش صف و گفت و گو با ابوسفیان مرد و دو

طلب کرد سفیان فرخ شخر
سواری نیارد برافلاک گرد
برارم ز جیش پیمبر دمار
بنوک سنان چشم او بگر پر
بمانیم در آن جیش برنا و پیر
ز بو بکر و بو حفص تشویش نیست
گر آید به پیکار هشیار باش
نبندند شد از لشکر صد هزار
همانا نبردم پسندید

که بیرون نیاید کسی از سپاه
که این رزم امروز کار من است
ز خون سر بسر دشت گلگون کنم
بدوزم به تیر اهرمن را جگر
چه بشنید سفیان از آن نابکار
ولیکن از آنکو دک خورد سال
که او نوجوانیست فیروز بخت
کشته بخندید از گفت او
در این رزم ترسانی از کودکی

شنیده برافراز عرش برین
جلال خدا و خداوند دید
نه آگاه از ین نقش جز نقش بند
تو گفتی که شد خود چرخ کبود
قضا و قدر گشت ترکش گشش
سنان و سپر گشت نون و القلم
بجوشن چه روشن شد گرد جاه
پس آنگه روان شد سوی قلبگاه
در افتاد در آفرینش خروش
ز خوی نوح شد غرق طوفان غم
مسیحا ز چارم فلک شد ز هوش
برامد پر از ناله ابنک سروش
در اندیشه گر بینند دیوانگی
در این پرده چون نوائی زنند
که گر دید رزم آفرین زر نشان
بضمار مضراب رزم آزمای
سنان آر و شمشیر و خنجر بکف
گر این بزم یابی ره رزم یار
ز خون چهره از رنگ هستی بشوی
چه جستی وصال دلارام جو
دل از آتش تیغ پر نور کن
در این بزم شاید که یابی خبر
چو کار آگهانم دهی آگهی
بنوشد ز جان آفرین گوش من
پس آنگاه خود سوی علت نشاد
خروشی نوا خواست از هر طرف
ز خون جگر بر لب آورده کف
جهان پهلوان بود سالار نو
نیاز و کسی سوی آوردگاه
سر نامداران شکار من است
نبی را همه سحر باطل کنم
کنم خاکپای تو فرق عمر
خروشید کی پهلو کامکار
که او را نباشد بگیتی همال
پیمبر رو بانه تاج و تخت
چنین گفت کی مرد فرخ نجو
که باشد برای و بسال اندکی

به بیهوده گفتار همغر ست
کینه بمیدان درآورد روی
سوی جیش اسلام آواز کرد
برآورد از کین فغان و خروش
که در رزم شیران شکار منند
شرابم زخون دلیران بود
فرازم چه گرز گران در مصاف
نویسند شاهان روی زمین
مرا مادر از زهر تا شیر داد
فتاده ز تیغم بروز مصاف
نسازند گردان بگردم گذار
همانا بزرگان یثرب زمین
همه در رهش دین و دل باختند
ز تیغم رهائی نیابد کسی
خداوند اسلامیانش جواب
زبانگ یلان غریو زنان
زنان در پس صف گف ... چکنای
ملایک در افلاک گریان و زار
نبی را دراینرزم که یار باش
بلغتند و یکباره گریان شدند
دو گیتی از انغم برآمد بهم
نباشد دلیری در آن انجمن
دو جادوی پر مکر ناپاک زاد
کنون تازه شان برخ آئین کنم
بلرزید بو حفص از آواز او
فلک شد از اندوه و غم سوگوار
ابوبکر سوی نبی کرد روی
همانا که یکباره برگشت بخت
چگونه رود دور دم اژدهای
ابو حفص ازان گفته آمد زجای
زمین را ببوسید و لب برگشاد
گنه نا دیده دو دیده روزگار
گر تز بند از زرم او در نبرد
که ... جوان برنیاید کسی
[illegible]
[illegible]

الکوید دل نغز رای درست / گفت و بفرمود تا باز گشت

ذکر آمدن کیشه بمیدان کارزار و رجز خواندن و اوصاف خود اشمردن

که در چرخ بهرام بگرفته گوش / که دیده جهان پهلوانان بسی
یلان جمله در زینهار منند / ز بیم دلیران مردان مرد
خورش مر مرا مغز شیران بود / چه تیغم شود در زمین سرفشان
گریزد فلک در پس کوه قاف / چه گیرم سنان در کف کارزار
همه نقش نام مرا بر نگین / نخواهند گردان قوم قریش
دیگر مادری هم نبردم نزاد / گریزند گردان ز پیکار من
هزاران چو سیمرغ در کوه قاف / سر سروران از کمندم ...
بگرز گران چون کنم کارزار / بروی دلیری چه خنجر کشم
گذشتند از کیش و آئین و دین / بافسون افسونگری خوار و زار
به پیکار با او برون تاختند / و لیکن هم اکنون در این رزمگاه
برآورد من برنیاید بسی / چه لختی در این پهن میدان گذشت
دل هر دو لشکر شد از بیم آب / ز لشکر که کفر برشد خروش
برآمد خروش از زمین و زمان / تو گفتی زمانه بنالد همی
شده ناله چنگ گردون گرای / ز وصف کیشه نواخوان شدند
شده دیده قدسیان اشکبار / همه سوی یزدان برآورده دست

استدعا نمودن قدسیان فتح و نصرت رسول خدا و گفتگوی با کیشه

زاندوه شد آفرینش دژم / کیشه دیگر باره غرید سخت
که امروز تازد به پیکار من / نبی گو نیاید نبردم رواست
که دوران چو ایشان ندارد بیاد / نه مردم نژادند اهرمنند
زخونشان رخ خاک رنگین کنم / سرشان فدا بهر عزی برم
ز گفتش ابوبکر شد زرد رو / بدلهای گردان برآمد نهیب
ملک شد ز اندوه گریان و زار / بپیچید از اندر دو بر هم زمین
که گشتیم بیچاره از چار سوی / نه هنگام زرست جای ستیز
که بر ما کنون شد چنین کار سخت / گر اهست یاری آهنگ جنگ
کسی کو بداند نیابد رهای / درین رزم جستن مرا کار نیست

ذکر آمدن عمر نزد حضرت پیغمبر و اوصاف نمودن احوال کیشه

چه او رزم سازی که کارزار / ز تیغش بلرزد زمان و زمین
گرازان و شیران و مردان مرد / گرامات یارائی جنگ اوست
اگر بهره دارد ز مردی بسی / کش هست از زندگان هم نبرد
درانیکار گفتم فراوان سخن / بسی رزم کندآوران دیده ام
[illegible] / [illegible]
[illegible] / دلیران که رزم مرا دیده اند

بلشکر که خویش دمساز گشت
پر از خشم و کین گشت فرخ ...
نخستین رجز خواندن آغاز کرد
چو من پهلوانی ندیده کسی
بمیدان نسازند با من نبرد
پر از خون شود دامن آسمان
دلیران در آیند در زینهار
برآورنگ از بیم نام کیشش
هراسان گوانند از کارزار من
خم چرخ دارم بخم کمند
خط از تند کاهش برسر کشم
به بیهوده گشتند در کارزار
بگون غرقه گشتند شاه و شبان
پر از خشم و کین سوی لشکر گذشت
که شد آسمان چو زمین پر ز جوش
بدو رخ دو دو دیو نالد همی
ثنا گوی او از دل و جان شدند
گرایدا و رباک بالا و پست
از زبید بوا ور انکه دار باش
تو گفتی که زاندرد بریان شدند
گر از اهل اسلام برگشت بخت
ابوبکر و بوحفص بیدین کجاست
نه مردند در کیش مردان زنند
تنانشان بپای هبل کشته ام
ز نام آوران رفت صبر و شکیب
ز گردش در افتاد چرخ برین
نه پای ستادن نه راه گریز
که با او بمیدان درآید بجنگ
درانیرزم یارای پیکار نیست
روان شد نبوی رسول خدای
زکار کیشه بسی کرد یاد
ز نیروش چرخ برین پر ز چین
فلک بسته بازو و چنگ اوست
اگر هست باشد خداوند فرد
[illegible]
[illegible]

بسی بند

بسی بند و اند ز رزم گردم نخست
نشد بر تواند ز من سودمند
دلیران گیتی ورا دیده اند
بسی جوی خون کرده هر سو روان
از اینکار اندیشه را سود نیست
سپه چون شنیدند گفتار او
پیمبر چه بشنید گفتار اوی
در این رزم دل را چه داری نژند
از این رزم گفتم بروز نخست
سرانجام ما ئیم فیروز و شاد
نبی بود با انجمن در سخن
زسیماش سیما بگون نه سپهر
ز رویش پدیدار نور خدای
خم آورده بالای سرو سهی
چه شد روی و زیب کرو زمین
علی چونکه برداشت از خاک سر
یکی آرزو دارم اندر نهان
بیاری درانرزم اگر کام من
ثم چون تن خود گرامی کنی
از من سوی پیکار این نامور
سرش را بپای تو سازم نثار
زنانرا سراسر اسیر آورم
نبی چون ورا دید گفت و شنید
زنرگس بگلبرگ تر ژاله ریخت
زخون شرنگین شد رخ آفتاب
پدیدار او دیده پر اب کشود
از اندات شد بر نبی آشکار
غم لشکرش شد سراسر زیاد
بیاسود از کار و پیکار رزم
ز دل چون بدلبر هم آغوش گشت
چگویم که یار اندراز د زبان
بپیدائی اندیشه گم کرده راه
نبی شد چه فارغ ز راز و نیاز
گرای از تو نازان جهان آفرین
ولای تو شد از ازل یار من
درانرزم کار من آشفته بود
بد از کفر کانون دین بر شرر
[illegible]

ته پیکار جستن نباشد درست / بتر دست همه پند من خوار بود
گز اینگونه آمد ز رزمت گزند / ز گردان و نام آوران نیست کس
که از جیش بیغوله بگزیده اند / بزرگان و شاهان در و بوم شام
بمیدان ز گردان و نام آوران / غرض جنبش او را هم آورد کس
که اینراه را راه بیهوده نیست / گرت چاره هست نمای راز
بپالود شان از خوی اشک ... / که زانگونه گفتار بیباک و سخت

ذکر جواب دادن حضرت پیغمبر عمر را و خبر دادن از فتح این غزوه

مرا نیست در رزم گفتار سست / که نارد اگر بنده پیکار و کین
بن و بیخ کفار آید بباد / بیاران نبی بود در گفتگو
که آمد علی نزد آن انجمن / نمایان از و رایت سرمدی
زرخساره اش سیمگون نه سپهر / رخش روشنی بخش نه آسمان
بسوی خدا روی او رهنمای / بیامد چه نزد پیمبر رسید
تو گفتی خدا شد نبی راز سی / خروشان و جوشان بپوشید خاک
زمین دید روی جهان آفرین / درود و ثنای پیمبر نمود
رخ الود بر خاک خیر البشر / وزان پس غضنفر زبان برگشاد

درخواست نمودن حضرت امیر اذن جهاد از حضرت رسول

چو نام تو ام نام نامی کنی / نهال وجودم ببار آوری
به پیکار کیشه ببندم کمر / برآرم از و در صف کارزار
تنش را کنم در رهت خار زار / باین نامداران شکست آورم
سپه را همه دستگیر آورم / به بخت تو زور آزمائی کنم

ذکر مشاهده نمودن رسول خدا سیرت و صورت شیر خدا را

ز آزرم شد روی مه پر ز تاب / پر از مهر بگرفت تنگش ببر
بدید آنچه در مار آدیده بود / مرا او را بدل هر چه بد آرزوی
جلال جهاندار و کردگار / نبی راز چهرش دلارام یافت
همه درد و اندوه شد بباد / همه رنج و اندوه او شد تلف
بنخلد برین گسترانید بزم / بر او هر زمان تازه فیضی رسید
ز معراج او را فراموش گشت / که بی پرده او را هم آغوش دید
چگونه بمدحت گشاید دهان / زره اشهب فکرتم باز ماند
ز ماهی پر اندیشه شد تا بماه / بپران به که بندم ازین گفته لب

اوصاف نمودن حضرت امیر اجناب رسول

که گردید بر کام من کار من / ز گفتار دانای داننده است
روان از تن سروران رفته بود / [illegible]
بد از کفر کانون دین بر شرر / [illegible]

ترا گرم ازین رزم بازار بود
که تا زد بسوی کیشه فرس
ز نامش نموده نگینها نگار
همه راست گفتم تو دانی و بس
به پیرای این چاره شو چاره ساز
نگوید بجز مردم شور بخت
بپاسخ چنین گفت کی نامجوی
نباشد چنین مردم هوشمند
بمیدان درآید جهان آفرین
که بنمود دارای دارنده رو
فروزان از و رایت احمدی
ز سیمای او کبریائی عیان
پیمبر خداوند دادار دید
همه خاک از آن بوسه شد جانپناه
رسید از خدا بر پیمبر درود
که جان غضنفر فدای تو باد
که دانی تو و کردگار جهان
بعرشش برین آوری نام من
از اینگونه نام در شمار آوری
به نیروی دادار داور دمار
سپاه و دولات پست آورم
درانرزم کار خدائی کنم
شنید آنچه در عرش شنیده بود
ز بادام بیجاده بر لاله ریخت
ز رویش بوسه بسیار بر چشم و سر
همی دید بی پرده بر روی او
که بی پرده روی دلارام یافت
گرفتش جهان آفرین در کنف
در آغوش دلدار دید آنچه دید
کسی را که معراج را افرید
عقاب تفکر ز پرواز ماند
گر این گفته گفتار باشد عجیب
چنین راز گوشد بدانای راز
ثنا گوی ذاتت جهان آفرین
که یزدان بود یار و یزدان پرست
حرز دمندا ز بیم هوش بود
همه آتش کفر خاموش شد

تحسین چه برقی ز تیغ تو جست ٭ جهان گشت از آن برق بر دین پرست
نمون هم ز تیغ تو گردد نژند ٭ دل کفر کیشان دین مستمند
شود از تو ذات خدا آشکار ٭ بدیدار گردیده شد روزگار
برآمد ز نام تو نام خدای ٭ سوی ذات او ذات تو رهنمای

اذن جهاد گرفتن شیر پروردگار از رسول مختار و سلاح پوشیدن مظهر ذات خداوند ستار

بخود دید خفتان و جوشن خدا ٭ شد از جوشنش چرخ روشن گرا
دل عالمی را از آن شاد کرد ٭ تنش با زره چون هم آغوش شد
ز هر حلقه داوودی ایجاد کرد ٭ چه سیمای و تافت در دشت کین
غبار حوادث ز وحدت زدود ٭ عیان گشت ذات خداوندگار
جهان آفرین در لباس بشر ٭ نبی را شد از دیدنش دل زکار
بر او کشف یکباره اسرار شد ٭ به چشم خدابین بر او بنگرید
بغیر از وجودش زمانی ندید ٭ ز دل درد و اندوه برباد کرد

ذکر روانه شدن حضرت امیر المؤمنین بعزم نبرد با گروه مشرکین

همه خاک او گشت عرش آفرین ٭ کمیشه چه سیمای او را بدید
روان از تن او تهی گرد جا ٭ بر او را فراموش شد زندگی
ز چشمش زمین و زمان تیره گشت ٭ کمیشه سوی شاه شد در سخن
که در آفرینش نداری همال ٭ همانا که شد بر نبی کار تنگ
که افکند در زیر برنده تیغ ٭ ابوبکر و بوحفص ترسیده اند
گرائی سوی من در اندیشه جنگ ٭ کنی بر من و خویش خون روزگار
همی آب شرمم به چهر آورد ٭ جهان سر بسر روشن از روی تست
پرستار گردم بداد ار تو ٭ بکون و مکان نام نامی کند
شب و روز گردم پرستار تو ٭ سپردم مرا تاج شاهنشهی
بپاسخ چنین گفت کی دیوزاد ٭ چه کردی از اینگونه نیرنگ ساز

ذکر جواب فرمودن سید اوصیا کمیشه و تکلیف نمودن او را بدین پیغمبر

سوی حق ز باطل بپیمای راه ٭ بترسید بدنای با هوش تنگ
که بر هر دو گیتیش فرماروا است ٭ بدین آی و از کفر بیزار شو
فتادی چو روبه بچنگال شیر ٭ هم اکنون در این بیکران انجمن

جواب دادن کمیشه بجناب امیر المؤمنین و ابا نمودن از دین مبین

در این ره مرا رخش همت مران ٭ براهیکه باشد گذار عمر
نه بینی تو حضرا در این جایگاه ٭ پرستیدن بت اگر هست زشت
بگیتی دروغست بهتر ز راست ٭ بهشت است اگر جای این دو زشت
که بخت جوانت و اندیشه پیر ٭ کسی کو بود راستی یار نیست
بصد نقش از لطف نامید نام ٭ شده شهره راستی در جهان
ندیده کسی اهرمن در بهشت ٭ نبی را ز خویشان خود دست عام

بدادش هم اندر زمان اذن جنگ ٭ میانش بحبل المتین بست تنگ
کله خود خود بر سرش تاج کرد ٭ کمانش ز توسین معراج کرد
ببازوی او بسته شد چون کمان ٭ کمان یافته قرب خدای جهان
چه در خود دو خفتان تنش کرد جا ٭ چو نه جوشن آسمان از خدای
ز هر حلقه داوودی ایجاد کرد ٭ زره با جهاندار همدوش شد
چه زان تن زره کسب ارشاد کرد ٭ همه دشت کین دید نور آفرین
چه سیماش سیمای وحدت نمود ٭ جلال جهاندار شد آشکار
در اندیشه شد بر نبی جلوه گر ٭ که شد ذات یزدان بر او آشکار
دیگر ره جهان محو دیدار شد ٭ ز بر اسپش برای معراج دید
جز از وی مکان و زمانی ندید ٭ ز دیدار دلدار دلشاد کرد
روان شد علی سوی میدان کین ٭ جز از رفت میدان عرش برین
شد از کبریائیش فاش و عیان ٭ همه کبریای خدای جهان
چه بوسید سم سمندش زمین ٭ شد از جان شیرین خود ناامید
تو گفتی ز وحشت در آمد ز پای ٭ چه افتاد چشمش بروی علی
ز رخسار او دیده اش خیره گشت ٭ بیزدان نکوئی شد اهرمن
خورشید گو کودک خورد سال ٭ که چون تو جوانی فرستد بجنگ
از نبردی و هوشش نیامد دریغ ٭ ترا بهر پیکار بگزیده اند
اگر بشنوی پند من بیدرنگ ٭ به بندی در کینه و کارزار
دل من همی بر تو مهر آورد ٭ دو گیتی بهای یکی موی تست
شوم از دل و جان پرستار تو ٭ کسی کش کمیشه غلامی کند
کمر بر میان بسته کرده بکش ٭ که داری کسی چون کمیشه رهی
شهنشه چه بشنید از آن بدنژاد ٭ به بیهوده سازی زبان دراز
چه خواهی رهائی تو از جنگ من ٭ روان شو سوی شهر باز زمین
بدین آی از کفر دل پاک کن ٭ منوّر دل از نور ادراک کن
چه داری چنین راه باطل نگاه ٭ که سازد ستایش همی یار شک
بکیشی پرستیدن لات و منات ٭ با اصحاب خاص نبی یار شو
وگرنه در این رزمگه ناگزیر ٭ ز تیغم سرت دور گردد ز تن
کمیشه چه بشنید شد زرد روی ٭ چنین پاسخ آورد کی زرد روی
جز این از تو هر چه خواهی بخواه ٭ مرا سوی این راه منمای راه
بابین دین و آئین و کیشم مخوان ٭ در این ره بکن رحمت حضرا گذر
بجا همیکر بوبکر را هست راه ٭ بر از دیدن رای آن بد سرشت
سوی راست گر رای او رهنمات ٭ بر از دیدن روی آن بد سرشت
نکو کن تو ای نوجوان دلیر ٭ جز افسون و مکر نجیبش کار نیست
کرا هست نزد رسول کرام ٭ کر او را مبین و کلید جنان
قضا تا کل خلد و دوزخ سرشت ٭ ابوبکر او را بود یار غار

که کاری بگیتی ندارد جز این ٭ که باشی ببوبکر و بوحفص بین
ندیده کسی در زمان و زمین ٭ که یزدان شود یار با اهرمن
بجائیکه بوحفص راهست جای ٭ تو زانجا بکو جای خالی نمای
از انجا سوی ما روانشو به مهر ٭ که سائیم بر خاکپای تو چهر
نه در ملک ما پادشاهی کنی ٭ که بر هفت کشور خدائی کنی
نمائیم از جان ترا بندگی ٭ پرستش ترا هست زیبندگی

ذکر پند دادن امیر کمیشه مردود را و قبول نکردن او اسلام را

بپاسخ چنین گفت از گفت او ٭ که گفتار حق را نشاید نهفت
نیائی به نزد رسول امین ٭ نکردی ز ابلیس همداستان
بجز تیغ تیزم ترا یار نیست ٭ نیائی بمیدان من زینهار
سر ترا بپای پیمبر نثار ٭ رهائی نیابی تو از جنگ من
بسی کرد گفتار بیهوده یاد ٭ که گر سر بغلطد بمیدان کین
چگونه بود بیوفائی کنم ٭ مرا سوی دین نبی کار نیست
بروش چگونه پر از خشم دید ٭ پدیدار شد سطوت کردگار
ز بس کبریائی ز گیتی نهان ٭ ز بیم رشته آفرینش گسیخت

ذکر در خشم شدن اسد بیشه شجاعت و فارس لافتی بر کمیشه بیحیا

در اندیشه بی پرده شد جلوه گر ٭ بشک در فتادند روحانیان
همه ذکرشان شد تماشای او ٭ چه او سوی میدان پیکار تاخت
جلال خدا از جلالش بدید ٭ چه بوسید سم ستورش زمین
هوا شد پر از قدرت کردگار ٭ چه آن گرد در دیده گردون نشست
دم او دم پور مریم گرفت ٭ رخ آلوده رخ خاک چون باد کرد
بهر آسمان در زمینی رسید ٭ شد آبستن از هر دمش مریمی
دمش گشت هر جای عرش آفرین ٭ کمیشه ز سیمای او خیره شد
چو خاکش در دامن آفتاب ٭ بلرزید بازوی او شد ز کار
در افتاد فرعون در رود نیل ٭ بر افراشت بازو سوی شاه دین
گزندی بدار ای پست و بلند ٭ شهنشه سوی تیغ کین دست برد

حمله نمودن شیر بیشه شجاعت بدو بر کمیشه مردود

فلک گشت از آن خیزران اشک ریز ٭ ز پستی گرائید چرخ بلند
بهم در فتادند ماهی و ماه ٭ زمان و مکان در کشاکش فتاد
سراسیمه گشتند سکان عرش ٭ قلم نقش کون و مکان در نوشت
وجود جهان شد نهان در عدم ٭ ملایک بهر گوشه آسمان
عیان گشت قهر خدای جلیل ٭ ز بالا چو تیغ شه آمد بزیر
بهفتم زمین شد نهان گاو ماه ٭ ز بالا چه گردید پستی گرای

ذکر از پا در آمدن کمیشه غدار از ضرب ذوالفقار حیدر کرار و بدرک واصل شدن آن کافر نابکار و فنا گشتن لشکر کفار از کشته شدن او و برآمدن آواز تکبیر از لشکر اسلام

غضنفر بگفتار او بنگرید ٭ بسی گفت حق را ز باطل شنید
دیگر باره سوی وی آواز داد ٭ بگفتار با او زبان بر گشاد
چو یزدان با ابلیس شد راز گو ٭ اگر دیو گوید بباید شنفت
ولیکن تو تا در نیائی بدین ٭ نباشی در این راه از راستان
مرا با تو جز رزم و پیکار نیست ٭ شوی کشته در دشت پیکار خاک
نایم در اندیشه کین خار زار ٭ در اندیشه ماندست نبی گفتن
چه بشنید از شاه آن بدنژاد ٭ به نیرنگ و افسون نگردم ز دین
که از لات و عزی جدائی کنم ٭ گر آزرده ای را روی دیدار نیست
غضنفر چه گفتار او را شنید ٭ نمودار شد قهر پروردگار
زمین گشت لرزان و شد آسمان ٭ ز هشتم زمین بر فلک خاک ریخت
چه او جلوه کبریائی نمود ٭ تو گفتی جز او کبریائی نبود
همه کبریای خدای جلی ٭ تجلی نمود از جلال علی
توانائی داور دادگر ٭ یقین گشت کروبیان را گمان
ملایک چه دیدند سیمای او ٭ مکائیل از نو خدا را شناخت
به چشم خدابین در او بنگرید ٭ زمین زان شرف گشت عرش آفرین
ز سم ستورش چه بر شد غبار ٭ ز هر ذره جام جمشید دید
هوا چون دم خاک او دم گرفت ٭ بگیتی دم قدسی ایجاد کرد
بعرش برین زان شرف دم دمید ٭ ز هر نفخه ایجاد عیسی دمی
نمودش به پیرای عرش برین ٭ جهان جمله در چشم او تیره شد
ز سیمای او چشم او شد ز تاب ٭ چو غرق گنه ترد پروردگار
روان شد سوی شاه آن زنده پیل ٭ چو منزوی سوی جهان آفرین
بیامد ز شمشیر دیو نژند ٭ غبار حوادث ز گیتی سترد
برآمد چه پر خشم دست خدای ٭ همه آفرینش در آمد ز پای
چه تیغ از کف شاه دین شد بلند ٭ بلرزید گردان ز بیم گزند
ملک گفت مانا که شد رستخیز ٭ قلم او فتاد از کف نقش بند
تزلزل در افتاد در ما سواه ٭ بنه پرده چرخ اطلس فتاد
برآمد خروشی ز مقیمان عرش ٭ بهم چید دست قدر آنچه کشت
بگیتی عیان شد وجود قدم ٭ به بیغوله از بیم گشته نهان
در افتاد اندر زمان جبرئیل ٭ ز گردش در افتاد گردون از آن
در افتاد در چرخ هفتم شکاف ٭ بر آمد همه پست و بالا ز پای
چه بر فرق سوی کمیشه وزید ٭ کمیشه شد از زندگی ناامید
بدوزخ نهان گشت دیو نژند ٭ شد از برق او اهرمن مستمند
چه بر تارکش تیغ او سود سیر ٭ سر از پیکرش کرد جا در سقر
بیک ضرب آن شاه در کارزار ٭ تن طلحه و بارکی شد جدا

درآمد چو از پای آن زنده پیل
بدست علی بوسه زد جبرئیل
چه غلطید بر خاک دیو نژند
به تکبیر شد صوت یزدان بلند

به تکبیر بانگ شهنشاه دین
برآواز گردید عرش برین
شهنشه خروشید تکبیر گفت
ز صوتش نبی صوت یزدان شنفت
رسید از نوایش نبی را بگوش
ندای جهان آفرین پر خروش
جهان پر ز آواز تکبیر شد
خروشش یلان نامه و بر شد
ز تکبیر و تهلیل کرد او بیان
زمین شد پرآواز چون آسمان
ز شادی خروشید عرش جلیل
از آن مژده زد بال و پر جبرئیل
زهی گفت دانای جان آفرین
زهی گشت او را سپهر برین
کیشه چه غلطید بر تیره خاک
ز بیم ستوران دمش گشت چاک
بلشکرگه کفر آتش فتاد
سپه را همه جنگ و کین شد زیاد
نیامد کسی سوی آوردگاه
شکستی گرایید ناورد خواه
همه جیش کفار شد پر ز بیم
سپه را دل از درد و غم شد دو نیم
نیامد کسی سوی شاه جهان
ز یزدان رسیدند هر میان
همی هر کسی جست راه گریز
یلان را تهی گشت دل از ستیز
در افتاد در جیش سفیان فغان
دلیران نمودند بدرود جان
بجسته بدش دو برادر دلیر
که هر یک زدی جنگ در جنگ شیر
بخون برادر بکین آمدند
گرازان سوی شاه دین آمدند

ذکر آمدن برادران لبید بمیدان و کشته شدن ایشان بدست حضرت امیر

ز تیغ شهنشه در آن انجمن
جدا شد ز پیکر سر آن دو تن
فتادند چون آن دلیران بخاک
دل لشکر کفر شد چاک چاک
نیامد کسی را بسر رای جنگ
شتاب دلیران بکین شد درنگ
باورد که شد هم‌آورد جست
ز آورد او شد هم‌آورد دست
نشد رزم او را کسی خواستگار
نشد سوی او کس پی کارزار
سواری نتازید سویش فرس
گرفت از نبردش گو از نفس
همه نامداران هراسان شدند
دلیران ز بس بیم لرزان شدند
چه سفیان سپه را ز بیم دید
بسوی سران سپه بنگرید
اگر کرد یکبارگی حمله‌ور
بگیرنده رایان نامور
با نبوه گردید رزم آزمای
مر او را برآرید یکره ز پای

شنیدند چو گفت او سرکشان
پسندیده شد رای آن بدنشان
بیکباره لشکر برآمد ز جای
سپه جمله گشتند رزم آزمای
برآمد ز هر دو سپه رستخیز
زمین بر فلک گشت خونابه ریز
بکیوان سر تیغ خونریز شد
به بهرام نوک سنان تیز شد
بخورشید تیغ سواران رسید
ز خنجر رخ ماه شد ناپدید
دل تیر پر خون شد از نوک تیر
بدرزید پهلوی برجیس پیر
بخون تشنه ناهید بهر جنگ
شتاب سپهر برین شد درنگ
زمین شد پر از پیکر و دست و پا
ز خون سرخ شد آسمان خونگرای
رخ ماه شد تیره زان کارزار
بخورشید شد نعره گیر و دار
شهنشه بسوی سپه کرد رای
زمین در پس آسمان کرد جای

هزیمت نمودن لشکر اسلام کفار را و به بنگاه ایشان رفتن

چه تابید سیمای او بر عدو
عدو گشت لرزان ز سیمای او
شکوهش چه شد بر سپه حمله‌ور
در افتاد در کفر کیشان شرر
ز آسیب او جمله لرزان شدند
ز بس بیم یکره گریزان شدند
ز پیکار او روی برتافتند
ز رزم خداوند سر تافتند
ز سفیانیان نامداری نماند
در آن پهن میدان سواری نماند
سراسر نهادند رو در گریز
نجابنده سازد یزدان ستیز
چه بد بخت سفیان ناپاک زاد
همه رنج و تدبیر او شد بباد
بنه را بتاراج داد و گریخت
بدل اشک خونین ز دو دیده ریخت
ز بهر غنیمت سران سپاه
به بنگاه کفار جستند راه
همه جیش اسلام گشتند چیر
غنیمت ببردند برنا و پیر
زنانیکه در جیش کفار بود
بدست دلیران گرفتار بود
بسی ماه رویان ملک حجاز
بسی گلرخان پروریده بناز
بدست دلیران اسیر آمدند
بجیش نبی دستگیر آمدند
ز بس زیور و زینت خواسته
سپاه نبی گشته آراسته
دلیران چه گشتند آگه ز کار
که بودند آن دره را پاسدار
نمودند عهد نبی را ز یاد
بیغما همه عهدشان برد باد

سخن گفتن ابوسفیان بخالد ولید و نادم شدن از هزیمت خود و برگشتن بدامنه کوه

از آن دره یکسر فرود آمدند
زیانکار از بهر سود آمدند
سپهدارشان داد بسیار پند
ببندند شان نزد او سودمند
که فرمان پیغمبر کردگار
نشاید نمودن چنین خارزار
که فرمود گر جیش بطحا زمین
گریزند تا مکه هنگام کین
از آن دره یکتن نباید فرود
برفتن چگونه گرایید زود
ز یاران نه بشنید کس گفت او
بیغما سراسر نهادند رو
نماند از نگهبان در آن دره کس
سپهدارشان ماند تنها و بس
همه سوی یغما برون تاختند
بیغما همه جان و دل باختند
همه سودشان شد بیغما زیان
ز یغما به یغما سپردند جان
گشادند چون دست یغماگری
بتاراج برده مه و مشتری
چه خوش گفت دانشور روزگار
که بد دهر را زانش آموزگار
که گر کربلائی ز تن رنج و آز
رهائی دل از رنجهای دراز
چنین گفت دانشور راستان
ز گفتار گوینده داستان
که چون لشکر کفر از رزم و کین
نمودند رو سوی بطحا زمین

ذکر بیرون آمدن خالد از دره کوه و تاختن بر لشکر اسلام بیخبر

گریزان چه لختی بریدند راه
ز رزم کرد چه خالد بسفیان نگاه
که ما را ز کردار خود ننگ هست
بمردان چنین شیر و جنگی شکست
چه خوش گفت دانا که مردان بنام
به از زنده و دشمنش شادکام
اگر کشته گردیم یکسر بجنگ
بود بهتر از زیستن زشت ننگ
بگفت و پر از کین ز ره بازگشت
ابا لشکر کفر انباز گشت
پسندیده گردید گفتار او
سپه سوی پیکار کردند رو
برآمد ز هامون بگردون غریو
زمین و زمان شد پر از بانگ دیو
دد و دیو هر سوی بنمود چهر
پر از اهرمن شد زمین و سپهر
ز بانگ سپاه و خروش ستور
سراسیمه گشتند کیوان و هور
ز پیکان تیر و ز نوک سنان
چو غربال شد پرده آسمان
ز گرد سواران و دشت نبرد
نهان گشت گردان گردان ز گرد
تو گفتی بیارید از تیره میغ
بر اسلامیان خنجر و گرز و تیغ
سنانها سوی آسمان راه جست
ز سم ستوران زمین گشت پست
بهر سو سری اندر آمد ز جای
بهر جا تنی کرد در خاک جای
سوی دره شد خالد بن ولید
که بی‌پاسبان نگهبان در آنجا ندید
چو آن سپهدار فرخنده رای
در آورد خالد مر او را ز پای

اسیر شدن جمعی از لشکر کین بدست دلیران دین و فراموش نمودن جیش اسلام

چه خالد در آن دره شد پایدار
سپاه نبی را شد از دست کار
نه آگاه از کار مردان دین
که ناگاه کفار دل پر ز کین
بر جیش پیمبر فرو تاختند
در آن تنگره گردن افراختند
زمانه پر از خنجر و تیر شد
بیزدانیان اهرمن چیر شد
بیزدان سگالید شیطان دغل
جهان شد پر از ذکر لات و هبل
فرشته زبان گشت از دیو زشت
سیه گرد روی نگار بهشت
بجو آتش تیغ شد شعله‌ور
بخرمن در افتاد مه را شرر
ز برق سر تیغ و گرز و سنان
زمین شد چو دکان آهنگران
سر نیزه شد بر فلک کارگر
ملک را شکست از سر تیر پر
بیزدان نمود اهرمن مکر و ریو
سلیمان زبون گشت در دست دیو

بچرخ برین خورد تیغ ستم
پر جبرئیل از پر تیر سوخت
دم تیغ حبل المتین را برید
همه نوجوانان یثرب زمین
بسی مشک مویان سیمین بدن
زمانه پر از خنجر تیز شد
زکفار روی زمین پر خروش
در آن رزمگه هند دل پر زکین
یکی تیغ بر کین گرفته بجنگ
تو گفتی زد و زخم در آنکارزار
گرفته سنان و سلاح و سپر
بپوشیده تن را بآلات جنگ
خروشان بقلب سپه ایستاد
خروشید کی نامداران جنگ
بود و صواع و بعزی و لات
کشد کر در این رزمگه سرنگون
سپه چون شنیدند آواز او
بهر جا یکی جوی خون شد روان
دیگر هند بدکار ناپاک زاد
طلب کرد وحشی در آن رزمگاه
باو گفت اکنون بود وقت کار
سر آمد و تن را اگر آوری برم
برآرم بچرخ برین نام تو
بپوشید شد سوی آوردگاه
بسی کشت هر سو و افکند پست
که بد غرق هنگامه گیر و دار
زخون یلان داده شمشیر رنگ
زشمشیر و بازوی آن شیر دل
چه وحشی ورا گرم پیکار یافت
گرازان سوی حمزه آمد دلیر
چه وحشی سوی حمزه نزدیک شد
بمیدان پر از کین سوی حمزه تافت
سوی حمزه افکند زوبین و تیغ
شهنشه فتاد از زین بخاک
ز دیده همه اشک خونین فشاند
بگردان رسول خدا لب گشاد
ملک شد ز آواز او سوگوار

بشمشیر پشت فلک گشت خم
دم قدسی از برق شمشیر سوخت
سر نیزه عرش برین را درید
بخون غرقه گشتند در دشت کین
فتادند در خاک و خون بی کفن
بچشم نبی تیغ خونریز شد
ز آسیب ایشان زمانه بجوش

قضا و قدر شست از مهر چهر
تزلزل در آمد بعرش خدا
در آمد شب شد آسمان نوحه گر
بسی سر بمیدان جدا شد ز تن
بهر تن شده حوریان غمگسار
بسی گلرخ نوخط گل عذار
بهر جا یکی سرو سیمین تنی

تحریک و ترغیب نمودن هنده نابکار لشکر کفار را بجنگ و اوصاف ملعونه

یکی زشت بتیاره شد آشکار
بداد ار یزدان شده کینه ور
بخون رسول خدا تشنه چنگ
سوی جیش کفار آوا زداد
نسازید در جنگ یکدم درنگ
که با پیدره سوی لات و منات
ابوبکر صدیق در خاک و خون
سوی جیش اسلام کردند رو
بسی سر فتاد از تن سروران

که از دیدنش دیو را بود ننگ
نگاهی بکردن بر افراشته
زخون دلیران در آنکارزار
ز شادی برآورد و بنگ نفیر
بخواهید از دشمنان کین من
هر آنکس عمر زنده آرد برم
ورا در جهان سر فرازی دهم
ز هر سو بر آمد چکاچاک تیغ
فلک چون بر آندشت کین بنگرید

ذکر مامور نمودن هنده وحشی را در نبرد و بقتل حضرت پیغمبر یا حیدر یا حمزه

روان شو پر از کین سوی کارزار
فرازی بکیوان سر و افسرم
بر آید ز من خواهش و کام تو
پر از کینه و خشم رو بر سپاه
به نیزه و شمشیر بازید دست
بدریای کین در صف کارزار
ز دل تشنه از خون کفار زنگ
زخون یلان دشت گردیده گل
پر از کینه غافل سوی او شتافت

سوی حمزه شمشیر کین بر گرای
بیابی ز من زیور خواسته
چه از هنده بشنید وحشی سخن
بر آمد ز آوردگه گیر و دار
بهر جا که دید و بهر جا رسید
ز بس کشته افکند بر روی دشت
ز تیغش ز بس سر ز تن ریخته
شده گرم پیکار در کارزار
بدل گفت نزدیک شد وقت کار

ذکر شهادت یافتن حمزه نامدار در میدان کارزار بضربت وحشی نابکار

تو گفتی که عرش برین را شکافت
ملک در فلک گفت آوخ دریغ
زمین شد پر از ناله در تاک
بخورشید ز دیده خوناب ...
بگریید و نالید و آواز داد
فلک گشت از سوگ او سوگوار

زمین و زمان تیره و تار شد
چه زوبین به پهلوی شه راه یافت
چه روشن تنش گرد در خاک جا
همه آسمان و زمین شد سیاه
نگه کرد دید عمم میدان شهید
زمین خون فشاند بر آسمان

بخون و خوی آلوده شد روی مهر
پر از گرد شد دامن کبریا
ملک زد بخون زمین بال و پر
بسی تن شدش خاک میدان کفن
ملک بر سر هر سری اشکبار
فتادند در دشت پیکار خوار
زبون گشته در دست اهرمنی
پر از کینه بنشست بر روی زین
بخون داده گیسو و رخساره رنگ
ز دیدار او بود دوزخ به ننگ
بدل تخم کین نبی کاشته
ز بهر شرف بسته بر کف نگار
جهان از نفیرش نهان شد بقیر
فراز بد در دهر آیین من
سپارم باو دختر و کشورم
ز نام آوران بی نیازی دهم
بیارید شمشیر کین بیدریغ
ز دیده بدامان جو خون چکید
سوی لشکر خویش آواز داد
که سوی دلیران بپیمای راه
علی را ز خنجر در آور ز پای
شود کار تو از من آراسته
بتخستان جوشن تن خویشتن
ز نو شعله زد آتش کارزار
چنان تا در آن رزمگه حمزه دید
سمندش بسوی نبی راست کشت
زمین با تن و سر در آمیخته
بر افروخته آتش کبر و دار
هم اکنون سر آمد بادر روزگار
شکار نیک گرزه شد شیرزور
بماند شب روز تاریک شد
رخ مهر و مه ناپدیدار شد
تو گفتی که عرش برین را شکافت
بر آمد خروش رسول خدا
بقیر اندر انده و خورشید و ماه
در افتاد از پای رکن ...
بکاو زمین شد فلک ترا مان

چو افتاد در دشت کین شاه دین
بر آن تن گذر کرد دیو نژند
پی بد به نزدیکی هند برد
همی خواست سازد از آنجو حجر زمین
بفرمود دارای جان آفرین
پر از خون شدش آنجگر روی دشت
بدندان بخائید چون آن جگر
سر انجام با خنجر و تیغ تیز
بکاوید چه بر بند هیکل کشید
چه در گردن خود جگر بند دید
ز بانگ یلان و خروش زنان
خم چرخ نیلی ز آواز کوس
بگردید از غم سپهر برین
زهر سوی دیوی در آن رزمگاه
کشیده همه تیغ تیز از میان
بسوی پیمبر فرو تاختند
بر فتند سوی نبی چار تن
چهارم ستمکاره ابن شهاب
ببستند بند کمر بند تنگ
که رو هر ستابند از رزمگاه
خروشیدن آمد ز چرخ بلند
زمین شد پر از پیکر و دست و پا
پر از درد گشتند با یکدیگر
یلان را ز دل رفت صبر و شکیب
بسی کشته گشتند در دشت کین
نماند از دلیران در آن دشت کس
ز مردان وهب بود و حارث بجا
چه لشکر به نزد پیمبر رسید
گر پر کین بسوی لشکر کفر تاخت
بدنبال او گشت حارث روان
سر انجام شد بر تن آمد و تن
بمیدان روان گشت با پای لنگ
بیفکند بسیار از ایشان بخاک
نصیبه بدش نام و فرخنده بود
نفر و پیمبر ز اصحاب بود
نصیبه چه بر دشت کین بنگرید
رسیدی اگر ناوک دشمنان

پر از شور و آشوب شد دشت کین
بخون دید غلطیده سرو بلند
ز بهر جگر خواز جگر بند برد

ز بالین او رفت وحشی فراز
به خنجر بهیگاه او را درید
بخوابید از کینه آن تیره رای

ذکر آوردن وحشی نابکار جگر بند حمزه شیر کارزار نزد هند ملعونه و خائیدن جگر را

زخائیدن آن لب دیو جفت
جگر دید دندان با او کار گر
نمود آن جگر بند را ریز ریز
بگردن فکند و دلش رام کید
ز شادی نفیری ز دل بر کشید
همه قیرگون شد زمین و زمان
کهی قیرگون گشت گه سندروس
طپان آسمان شد بروی زمین
سوی داور پاک شد رزمخواه

نشد خورده هر چند خائید از آن
بدست و بدندان گشید بکید
بنوک سر تیغ سوراخ کرد
جگر بند از زینت سینه کرد
زنان بر کشیدند با او نفیر
خروشیدن آمد ز هندی دار
پر از گرد شد گنبد نه سپهر
ز نوک سنان و ز پیکان تیر
ز هر جا بر آمد بسی اهرمن

ذکر قصد ابن وقاص و ابن قمیه و ابن شهاب بقصد قتل حضرت پیغمبر

که در هر شبی بود صد اهرمن
که از روی او بود دوزخ بتاب
بخون خداوند تشنه چنگ
نسازند تا کار شه را تباه
فلک شد ز ننگ در استمند
بدشت اهرمن گشت رزم آزما
که آمد نبی را زمانه بسر
بیاران دین اندر آمد نهیب
زمین گشت خالی زیاران دین
رسول امین ماند تنها و بس

یکی ابن وقاص دیگر ابی
بااین عهد گشتند همداستان
بلات و بعزی در آنکار سخت
پر از کینه اشجار فرخانجوی
زمین شد پر از ناله نای کوس
نهیکرد بوبکر جای قرار
تهی دستش از کار و پیکار شد
نبرد پیمبر سواری نماند
بسی روی از رزم بر تافتند
نماندند بر جا از آن انجمن

ذکر هزیمت یافتن لشکر اسلام و ماندن وهب و حارث در نزد رسول

نگر زگران کار کردان بساز
بلشکر گه کفر بر شد فغان
زخون غسل و از خون دهقان کفن
بخون عدو دشت شمشیر چنگ
ز تیغش دل کفر شد چاک چاک
رسول خدا را بجان بنده بود
ز بی ننگ بخت و وفادار بود
کسی از اصحاب بر جا ندید
حزیدی مر او را نصیبه بجان

وهب چون شنید از رسول آنچنان
ز نوک سنان و چکاچاک تیغ
چه زان نامداران تهی ماند جای
ابی با پی لغزید پای قرار
فلک گشت از کار او در شگفت
بمودی در آن دشت بهر ثواب
بدستش یکی مشک پر آب بود
نبی دید تنها در آن رزمگاه
عدو در پی ناوک انداختی

سوی نعش شیر ژیان شد گراز
جگر کش از تهیگاه بیرون کشید
جگر بند عم رسول خدای
تن خود و هزاران جگر پرورش
بخورد لقمه پاک ناپاک دین
بر آورد از دل خروش و فغان
بدلش از غم آنجگر خون چکید
بر او بند زنار گستاخ کرد
دلش جزم از کین دیرینه کرد
سیه گشت رخسار و تن تیره
بگردون در آمد غو کرنای
زغم قیرگون شد رخ ماه و مهر
هوا گشت مانند زمهریر
به پیکار یزدان شده انجمن
شده رزمجو با خدای جهان
بر دی خداوند تیغ آختند
سیم قمیه بود از دلیران حی
که ریزند خون رسول خدای
بسوگند بستند پیمان سخت
به سوی پیمبر نهادند روی
سیه گشت نه گنبد آبنوس
فرار ابو بکر شد بر فرار
گر بند ارتش دستش از کار شد
ز نام آوران نام داری نماند
سوی کشور خویش بشتافتند
بجز چار مرد و یکی شیر زن
که بودند یار رسول خدای
پیمبر بسوی وهب بنگرید
بر افراشت گرز گران پر زکین
ز گردان بیارید خون بیدریغ
دگر عمر گردید رزم آزمای
ز پا اندر آمد در آن گیر و دار
که بی پا ز نام آوران سر گرفت
جگر تشنگان سپه سیر آب
در آن رزم سقای اصحاب بود
گرفتند سوگش گرازان بیاب
نصیبه تن خود سپر ساختی

زغم آتش اندر تن و سر گرفت بینداخت مشک و سنان برگرفت
رساند خود را بخیر البشر تن خویشتن کرد پیش سپر
چه سوی پیمبر رسیدی سنان نصیبه سپر ساختی بهر جان
ز بس زخم کاری تنش شد فگار دل شاه شد از غم او فگار

ذکر جان نثار نمودن نصیبه وفادار و گریختن فاروق نابکار

نبی سوی میدان کین بنگرید ابوحفص دین را سر آسیمه دید
گرازان و تازان در آن رزمگاه به پیدای پیدا کم کرده راه
گسسته ز بس ترس و بیم و نهیب ز پا و ز دستش عنان و رکیب
رسیده ز گرز گرانش گزند ز نوک سنانش بدل مستمند
ز دیو و ددش گشته فرسوده تن شده چیر بر جان او اهرمن
دوال کمربند بگسیخته سپرش از بر زین بیاویخته
بخون سرخ بالش ز رمح یلان تنش خسته از ناوک پردلان
ز گرز و سنان رایتش سرنگون ز تیر گوان ترکش واژگون
هر سو هراسان ز بیم گزند بتن چون گریزندگان مستمند
پیمبر چو او را بدان گونه دید بر و چهره پر دیو وارونه دید
برویش پر از خشم آواز داد که ای نامور مرد جنگی نهاد
سنان و سپر را باین زن سپار که زن بهتر از مرد ناپایدار
چو بوحفص بشنید قول رسول بدل کرد گفتار او را قبول
سپر را بیفکند و پیمود راه گرازان برون رفت از رزمگاه
نصیبه دوید و سپر برگرفت بماندند مردان از آن در شگفت
دگر باره در پیش پیمبر ستاد به تیر ستم سینه را برگشاد
که ناگاه جفت و دو فرزند او رسیدند از دشت کین رزمجو
چو جوی خون ز خفتان هر یک روان فتاده ز رفتار و تاب و توان
نصیبه چه جفت و دو فرزند دید دلش زان غم و درد در بر طپید
گشادند سویش بزاری زبان بگفتند کای مادر مهربان
اگر زخم ما را نهی مرهمی نه بینی تو پیکار گردان دمی
بایشان چنین داد مادر جواب که گشتید از تیر زر کامیاب
دگر باره گردید پیکارجوی که آمد شما را بدست آرزوی
کز اینک بزخم شما در جنان شود مرهم از چهرهٔ قدسیان
شنیدند چون آن دو نیکو نهاد گشادند بر چهره نیل مراد
پیاده کشیدند شمشیر تیز درآمد بگردنکشان رستخیز
ز شمشیرشان شد دل کفر چاک فکندند هر سو سر و تن بخاک
ز بس تیر و خنجر بتنشان رسید شد از زخم تنشان ز جان ناامید
سپردند در دشت پیکار جان روانشان روان شد بسوی جنان
نصیبه چه آن هر دو تن کشته دید بسوی رسول امین بنگرید
که بودی مرا گرچه ایشان هزار که هر یک بپای تو جان را نثار
نمودی بپایی در این رزمگاه من آن دم بسر فخر سودم بماه

ذکر متحیر شدن گروه شقاوت اثر از هزیمت نمودن لشکر اسلام و انداختن سنگ کین بجانب سلطان دین و خستن جبین نازنین

بیاران چنین داد راوی خبر که در دشت پیکار خیر البشر
بگردش ز گردان سواری نماند ز یاران پیکار یاری نماند
چه هنگامه جان سپردن رسید ز نیرنگی آمد دو رنگی بدید
بردن برد جان از میدان دو رنگ ز جا نداشتن دشت نیرنگ رنگ
دلیران دین و سران سپاه که بودند بهر نبی رزمخواه
بسی کشته گشت و برخی فرار نبی ماند تنها در آن کارزار
برآمد سپاه عدو حمله ور درافتاد در عرش یزدان شرر
یکی اهرمن خوی ناپاک زاد که چون او زمانه ز مادر نزاد
یکی خشت ژوپین بسویش فکند کز افگندنش عرش شد مستمند
چه ژوپین شد از روی او خون گرای رخ آلود ژوپین بخون خدای
ز هر سو برآمد یکی انجمن همه دشت کین شد پر از اهرمن
فکندند بر شاه دین تیر و سنگ بدارای دین تنگ شد کار جنگ
تن شاه از سنگ بیداد خست زمانه ز بیداد بگشاد دست
چه رویش خراشید سنگ ستم بسر کوفت عرش برین دست غم
چه از خون سر سرخ شد روی او ز خون گشت عرش برین سرخ رو
جگر شد چه بر روی او کارگر ز خجلت سیه گشت روی قمر
ز حق و ملایک برآمد خروش ز سکان عرش برین رفت هوش
ز درگاه یزدان برآمد فغان بخون سرخ شد ذروهٔ لامکان
بکوثر ز آن غم طلاطم فتاد ز هر چشمه اش چشم خونین گشاد
ز شیرازه عرش بگسست بند بشیرازه بندش درآمد گزند
ز غم گشت گاو زمین سرنگون فرو رفت ماهی بدریای خون

مهموم و مغموم گردیدن سکان سموات در مصیبت شکستن عقد مروارید منظم

چه بشکست دندان دارای دین شکست اندر آمد بعرش برین
ز دندان چه خون بر لب او چکید سپهر برین لب بدندان گزید
بکرسی فرو ریخت از عرش خون ز غم کرسی و عرش شد واژگون
دما دم ز نوک قلم خون گریست بدریای غم نون ذوالنون گریست
بخلد برین رنگ خون شد عیان گشودند گیسو بخون قدسیان
میکائیل از آن درد در خون طپید ز هر بال روح الامین خون چکید
تو گفتی جهان از خون شد سرشت قضا قسمت دهر در خون نوشت
شده دامن قدرت کردگار ز خون چون رخ قدسیان نگار
ز روح و ملایک برآمد خروش دو گیتی بیکره برآمد بجوش
ز خون آفرینش همه سرخ رو بدرگاه یزدان شده چاره جو

ز غم گشت

ز غم گشته کروبیان بیقرار ز اندوه روحانیان سوگوار
فتاده ز تهلیل پروردگار ز غم رفته دست و زبانشان ز کار
بدلشان درآمد از آن غم هراس فراموششان گشت حمد و سپاس
ز هر ذره ناله زار خواست ز هر گوشه نغمه گشت راست
بنالید میکال زان درد زار بباریده جبرئیل خون در کنار
ز خون موج زن لجهٔ آب شد چو آتش دل خاک در تاب شد
گشادند لب لامکان و مکان بزاری سوی کردگار جهان
که ای آنکه زینکار آگه توئی توانا و دانا در اینره توئی

ذکر اذن جهاد خواستن حضرت روح الامین از خداوند مبین بیاری رسول الله

بدربار حق سود روح الامین پر از خون ابر خاک روی و جبین
که گر اذن یابم ز پروردگار ز فوج اعادی برآرم دمار
تمام مکان من ز کون و مکان بهم بر زنم گردش آسمان
میکائیل شد یار گفتار او چنین داد پاسخ جهاندار او
گراینده‌ام سوی سرور دین در اینکار گفتار او بشنوید
شما را بباید ز او اذن خواست در اینکار دستوری او رواست
ملایک از آن گفته گشتند شاد گشادند بر چهره نیل مراد
رسیدند از آسمان بر زمین در آن دشت نزد رسول امین
تحیت ز نزد خدای ودود بدادند او را سلام و درود
بنزدش بسی پرسش آغاز شد پس آنگه ز او اذن درخواست شد
پیمبر لب درفشان برگشود بگفتار شادان تبسم نمود
بپاسخ چنین گفت کی یاوران بباید اجر از خدای جهان
ز روز ازل کام آراسته پسندیده‌ام آنچه او خواسته
وی از کار من هر زمان آگه است بهر جا که مر مرا همره است
چه دانست یار من از کار من کند هرچه باشد سزاوار من
چه او هست هر جای همراه و یار به پنهان و پیدا است آگه ز کار
تهی هستم از هستی خویشتن لب خستی بستم از ما و من
کسی کز باو آشنائی کند کجا خویش کار خدائی کند
از اینکار گرم است بازار من که او هست آگاه از کار من
بحال من آگاهی او بس است چه حاجت که کارم بدیگر کس است

ذکر آمدن جبرئیل و میکائیل بخدمت رسول و اذن جهاد خواستن و دستوری نیافتن

شنیدند چون از رسول مبین بدینگونه میکال و روح الامین
بسودند بر پای او سر بخاک ملایک بگفتند روحی فداک
ز نوبندگی از تو آموختیم بجان رسم و راه تو آموختیم
خدا را گر این شیوه بندگیست بجز تو خدا را کسی بنده نیست
جهان آفریننده چند ترا که از آفرینش گزیند ترا
بجیل ملک سرفرازی دهد ز کون و مکان بی نیازی دهد
ز بهرت دو گیتی پدید آورد خرد را بدست کلید آورد
بجز از تو نباشد سزاوار کس تو هستی سزاوار اینکار و بس
چه آمد ثنای ملایک به بن ترا از نو و از نیاز کهن
برفتند بر سوی بالا بجای ز سوی خداوند نزد خدای
که ناگاه از درگه مستطاب ز یزدان بایشان رسید این خطاب
که در خاکپایش چه بشتافتید چگونه ورا بیکسی یافتید
ملایک گشادند گریان زبان بگفتند کی داور رازدان
ندامروز از این گفته‌ام منفعل که گشتیم زان روز اجل خجل
بگوئیم که یارای گفتار نیست تو دانی زبان مرا بار نیست
ترا بنده است و خداوند ماست خدا گر باین بنده نازد رواست
بگفتند و سودند سرها بخاک خطاب آمد از نزد یزدان پاک
که اکنون برآرم بروی زمین بی یاریش دست خود آستین
در این رزمگه خود نمائی کنم در این دشت رزم آزمائی کنم
چه شد ختم گفتار رب ودود ملایک نهادند سر در سجود

ذکر هجوم آوردن لشکر کفار بر پیغمبر و انداختن حضرت خود را از پشت زین بروی زمین

که دادار دانا و بینا توئی بجانان توانا توانا توئی
کنون باز گردم بآغاز کار سراپا از آن رزم و آن کارزار
که چون شد بدارای دین کار تنگ ز خون شد رخش سرخ در دشت جنگ
ز هر سو بر او سنگ و تیر آمدی بهر جا غو دار و گیر آمدی
که آنجا ز بدگوهر تیره رای رسیدند نزد رسول خدای
کشیدند هر جا شمشیر تیز درآمد بعرش برین رستخیز
بسوی شاه شمشیر با شد بلند فلک گشت در برق غیرت سپند
چه آنجا دوئی دید سالار دین بروی زمین جست از پشت زین
چه افتاد بر خاک و مدهوش شد ز گفتار یکباره خاموش شد
چه افتاد بر خاک آن ارجمند ز گردش درافتاد چرخ بلند
از آن کار شد تیره‌گون روی مهر بظلمت نهان شد زمین و سپهر
ز خجلت زمین بر فلک شد حجاب ز غم تیره‌گون شد رخ آفتاب
در آن دشت ابلیس پر مکر و ریو ز شادی برآورد بانگ غریو
ز قتل محمد زبان برگشاد ز هر سوی آواز بیداد داد

ندا نمودن ابلیس مردود در خصوص قتل پیغمبر و ندا رسیدن از حق و آمدن علی

که شد کشته در جنگ دارای دین بخون غرقه شد سید المرسلین
خروشش بگوش دو لشکر رسید یکی شاد گشت و یکی ناامید
چنین گفت راوی که دارای دین چه افتاد از پشت زین بر زمین
نهانی باو گفت پروردگار گرفتش جهان آفرین در کنار

بجوانی مرا گر بنام بلند / نیاید ز اهریمنانت گزند
پیمبر چو بشنید وحی خدای / دل او برآمد ز شادی بجای
خداوند را خواند خیر البشر / بنام علی نعره زد از جگر
ندایش چو بشنید شیر خدا / بغرید تند و برآمد ز جا
ز قهر قهاری آمد بجوش / برآمد نهنگ غضب در خروش
زمین و زمان شد ازو پر نهیب / ز کوه مکان رفت صبر و شکیب
فلک از شکوهش چو سیماب شد / ز سیمای او چرخ در تاب شد
بر از خشم تیغ از میان برکشید / سراسیمه سوی پیمبر رسید
چو نزد نبی شد از آن گیر و دار / بگرد نبی کرد دید آن چهار
بچنگال هر یک یکی تیغ تیز / بدارای یزدان شده در ستیز
سوی سرور انس و جان تاخته / بدارای دادار تیغ آخته
شهنشه چو پر خشم نزدیک شد / به چشم عدو روز تاریک شد

رزم حیدر کرار با گروه کفار و راندن ایشان از دور پیغمبر

چو با خصم گردید رزم آزمای / به پیکار خصم خدا شد بپای
سوی خصم چون تیغ او شد بلند / سپهر سپید گردون ز بیم گزند
چو آورد شمشیر و بازو فرود / خداوند دادار را اوستود
دل دوست جن و بشر شد ز کار / برآمد دو دو دیو و زینهار
بدوزخ نگونسار شد اهرمن / نهان کرد از بیم ابلیس تن
ز خورشید از در هفتم زمین / بنه آسمان اندر افتاد چنین
برآمد خروشیدن از چار سو / چو تیغش سوی دشمنان کرد رو
بیک ضرب آن چار را کرد هشت / بیفکند هر هشت تن سوی دشت



چو شد کشته از تیغش آنجا ده تن / ز اندر دو دل خسته شد اهرمن
زبان ملک شد پر از حمد او / جهان آفرین گشت تکبیر گو
بشد واز سپاه نبی هیچکس / نبی ماند تنها در آنجا و بس
نگفتند تکبیر را هیچکس / خدا و خداوند گفتند و بس
ز سوی نبی هیچ تکبیر گو / بر آواز تکبیر شد چار سو
ز لشکر که کفر بر شد خروش / بر کفر کیشان در افتاد جوش
ز بس بیم و اندوه لرزان شدند / ز گرد پیمبر گریزان شدند
علی شد دوان سوی خیر البشر / آفرین شد باو داور دادگر
گرفتش در آغوش خیر البشر / ز از رزم و پیکار دادش خبر
حکایت ز بیداد کفار کرد / حکایت ز کفار ستمکار کرد
غضنفر چو بشنید گفتار او / برخسارش از مهر مالید رو
ز خون سرش چهره را رنگ کرد / وزان پس سوی جنگ آهنگ کرد
ز کفار دیگر از آن رزمگاه / رسیدند سوی نبی کینه خواه
گرانا که غضنفر برآمد ز جای / به پشت سمند اندر آورد پای
برآورد پر کینه شمشیر تیز / در افتاد در دشت کین رستخیز
ز بس سر ز پیکر بمیدان فکند / شمارش گذر کرد از چون و چند
بهر سو سواران نگونسار زین / پر از پیکر و سر کنار زمین
زهر سو دلیری ز تیغش دو نیم / دل سرفرازان از آن پر ز بیم

ذکر آمدن هشام بمیدان کارزار و نبرد کردن با شیر پروردگار و بدو نیم کردن او را علی

یکی نامور بود نامش هشام / نبردی و گردی برآورده نام
هبل را گرامی بجان داشتی / بلات و بعزی بدش آشتی
دلیر و هنر پیشه و پهلوان / چو او نامداری ندیده جهان
بچنگ و بچنگال هنگام جنگ / دریدی دل شیر و چرم پلنگ
دلیران گریزان ز جنگش بجنگ / بخون هژبرانش آلوده چنگ
به تندی برآن دشت کین بنگرید / برآشفت چون آن دلیری بدید
ز لشکر برسید کین نامدار / که تا زد گرازان سوی کارزار
بگوییدش او را ز نام و نشان / که کم شد ازو نام گردنکشان
جهاندار از تیر رزم و پیکار تنگ / که آید سواری بمیدان جنگ
کشد حمله را در صف کارزار / بماند سپاهی چنین خوار و زار
بگفت این و شد سوی آوردگاه / نفرمود ناید بمیدان سپاه
که شها به پیکار این نامور / به پیکار جستن به بندم کمر
چو آمد خروشان بدشت نبرد / سوی شاه پر خشم آواز کرد
چنین گفت کی پهلوان گزین / چه تازی به بیهوده در دشت کین
بنا ساخت از رزم و خون ریختن / چنین آتش فتنه انگیختن
منم هم نبرد تو در آوردگاه / بمیدان سوی من به پیمای راه
چو بشنید گفتار او شاه دین / سوی او زد انگشت پر خشم و کین
بغرید تیغ از میان برکشید / هشام دلاور چو او را بدید
ز بال و ز بازوی او خیره شد / ز دیدن دو چشمش از آن تیره شد
بلرزید دست و دلش شد ز کار / بدل گفت خواهم کنون زینهار
شهنشاه نزدیک شد پر ستیز / ستیزنده بیهوده راه گریز
بدنبال او بارگی تاخت شاه / بیک ضرب شه گشت کارش تباه
بدو نیمه کردش بشمشیر تیز / در افتاد در رزمگه رستخیز
چو آن نامور گشت با خاک جفت / شهنشه خروشید تکبیر گفت



همه لشکر کفر را دل گسیخت / بهر گوشه کفر کیشی گریخت
هراسان دلیران قوم قریش / گریزان سواران با زور و طیش

تدبیر نمودن کفار در باب محاربه نمودن گروهی به پیغمبر هجوم آوردند و گروهی بشیر خدا

چو شد کشته در پیش میدان هشام / ز روی لشکر کفر شد تلخ کام
بزرگان لشکر همه کینه ور / بر از خشم گفتند با یکدگر
که خندد بما تا ابد روزگار / که شد لشکری خوار از یک سوار
درآیند زشت با لشکر بیشمار / بر او حمله سازیم در کارزار
دلیران لشکر در آمد آوری / نه بخشید از یکدگر یاوری
سراسر در آن رزم و آن کارزار / بدینگونه گردند تدبیر کار
ز گردان و جنگ آوران سپاه / دو بهره شوند اندر آن رزمگاه
گروهی بمیدان نبرد آورند / گروهی نبی را بگرد آورند
چو شد عهد و پیمانشان استوار / گشودند زانسان در کارزار
همه هر چه بودند شاه و سپاه / بمیدان بیکبارگی کینه خواه
گروهی بسوی نبی تاختند / گروهی سوی شاه تیغ آختند
دلیری که گردون پسندیده بود / چو او چرخ دوار کم دیده بود

زاهرمن آموخته مکر و ریو — بیامد چو شیر و به نیرو چو دیو
ز گردان از و در گه کارزار — دلیران جنگی و مردان کار
بیکباره لشکر سپهدار شد — بسوی غضنفر به پیکار شد
به همراه او لشکر بی شمار — برفتند تازان سوی یکسوار
چه شک اندر آمد سپه سوی شاه — غو کوس سنج شد ز میدان بماه
گرفتند گرد شهنشاه تنگ — شهنشاه از رزمشان داشت ننگ
بباریدبر شاه تیر و سنان — ز تیر و سنان گشت تار آسمان
زمانه پر از گرز و شمشیر شد — فلک را دل از رزندگی سیر شد
ز گردان لشکر بسی کشت و خست — بسوی سپهدارشان راه جست
بشمشیر او را بدو نیمه کرد — سپه را سراسر سراسیمه کرد

تاختن لشکر کفار بر حضرت رسول و ندا کردن حضرت علی و آمدن امیر

چه شد کشته در دشت آن نابکار — سر آمد بگردنکشان روزگار
تن سرفرازان در آن دشت کین — بسی گشت غلطان بروی زمین
بسی کشت بی تن سر از تیغ او — بیفتاد در پهن میدان چو کوه
غضنفر به پیکار شد کینه ور — که فوجی دیگر سوی خیر البشر
رسیدند بر گرد او تاختند — بر او نیزه و گرز و تیغ آختند
نبی را ز غم رفته بد دل ز هوش — که ناگاه این بانگش آمد بگوش
خروش شهنشاه دین برشنفت — که در دشت پیکار تکبیر گفت
تو گفتی دیگر ره ز عرش مجید — ندای جهان آفرین را شنید
ز صوتش نبی را برافروخت رو — چه درگاه معراج از صوت او
ز بیهوشی از بانگش آمد بهوش — ز صوتش برآورد از دل خروش
کز آنسو بسوی عنان راگرای — دیگر ره مرا روی یزدان نمای
به شها ثیم باش فریادرس — که شاها توئی داور داد رس
علی چون ندای را شنید — ز چشمش برخ اشک گلگون چکید
بسوی نبی رو سوی راه کرد — ز پیکار و کین دست کوتاه کرد
علی چون خبر د پیمبر رسید — بظلمت نهان آیت نور دید
بگرد نبی لشکر بی شمار — کشیده همه خنجر آبدار
گشوده همه بازوی زور و طیش — بسوی نبی سرکشان قریش
ز هر گوشه دست بیداد راست — تو گفتی که از عرش بیداد خواست
شده از نگاهای گردنکشان — به تیر ستم نور یزدان نشان
ز گردنکشان قریشی نسب — ز نام آوران و مهان عرب
تو گفتی ببارید از چرخ تیر — در آن رزمگه خنجر و گرز و تیر
فکنده شهنشاه از تیغ کین — بلا را در آن دشت از پشت زین
که ناگه رسیدند از رزمگاه — ز سوی کمینگاه تازان سپاه
از آنسو بسوی نبی تاختند — پی کشتنش دست کین آختند
همه آهن آگین و فولاد روی — همه دل پر از کین و پرخاشجوی
زبانها پر از ذکر عزی و لات — بخون نبی جسته راه نجات
ز ود و ز عزی مدد خواسته — بخون خدا رزم آراسته
همه لات خوانان عزی ستای — رسیدند نزد رسول خدای
نهان گشت خورشید از برق تیغ — رخ ماه شد تار از تیره میغ
زمین و زمان گشت آهن گرای — سپهر برین گشت فولاد سای
درآمد سر خنجر و تیغ و کین — پر از ابر و کین سوی عرش برین
به پیرامن حضرت افتاد شور — بظلمت نهان گشت دریای نور
در افتاد در عرش یزدان فغان — برو در فشاندند گرز و سنان
به ملک و ملایک در افتاد جوش — ز روحانیان شد فلک پر خروش
ز درگاه حق اذن درخواستند — بخفتان و جوشن تن آراستند
رسیدند از آسمان بر زمین — بیاری امداد دارای دین

ذکر رسیدن افواج ملائکه بیاری نمودن حضرت خیر البشر

خروشان و جوشان چو دریا بموج — رسیدند از آسمان فوج فوج
نشسته در آن زو ز روح الامین — خروشان و جوشان فراز زمین
بر اسبی که حیزوم بد نام اوی — بیامد بسوی نبی رزمجوی
وما دم نبی را رسیدی بگوش — ز روح الامین ز آسمان پر خروش
که حیزوم بشتاب در رزم پیش — که یابم از این رزمگه کام خویش
نبی چون صدای ملایک شنید — بسوی سپهر برین بنگرید
بدیدش ملایک فزون از شمار — بجوشن کمر بسته در کارزار
ز عرش و ز کرسی گروها گروه — رسیدش همه اجلال و شکوه
فزون از شمار و برون از کران — رسیدند با حربهای گران
ز هر آسمانی فزون از شمار — رسیدند با حربه زرنگار
کز ایشان در آن جیش کمتر قدم — دو گیتیش بودی کم از یکقدم
ستاده به پایان پر از خشم و کین — ز روی زمین تا بعرش برین
ز هر سو بسی رایت افراشته — که آن سایه بر فلک داشته
یکایک از خشم گسترده پر — به فرموده داور دادگر
زمین را ببوسید روح الامین — چنین گفت با سید المرسلین
که فرمان چنین داده جان آفرین — که فرمان چه یابیم از شاه دین
برآریم از فوج دشمن دمار — نمائیم کس را در این روزگار
و یا آنکه بر قوم نفرین کنی — عدو را از و تازه آئین کنی
کجا بندم بنفرین گشائی زبان — نگونسار سازم زمین و زمان
پیمبر چه بشنید گفتار اوی — بخشم کنان سوی او کرد روی
رخ آورد پر خنده سویش بمهر — وزان پس چنین گفت آن خوب چهر
ترا یاور پاک یاری دهد — بعرش برین کامکاری دهد
که آئی در اینجا پی یاریم — نمائی در این دم مددکاریم
ز کار تو گردید راضی رسول — بجان منت را نمودم قبول

مرا خواند

مرا خوانده دارای جان آفرین — ز لطف و کرم رحمة العالمین
خداوند دادار یار من است — بد اندیشه از حیله دشمن است
در اینکار او باشدم پیش بین — چه حاصل ز نفرین و از آفرین
ملایک از آن گفته حیران شدند — بد او از دل و جان ثناخوان شدند
زبان برگشا زندگی رهنمای — خداوند مائی تو بعد از خدای
همه بنده کانیم جاه تورا — پرستنده کانیم جاه تورا

ز رای و ز فرمان تو نگذریم — همه هر چه گوئی تو فرمان بریم
همه پیش آفرینش ز تو است — به چنبندگان نور بینش ز تست
چه هستی تو شایسته بندگی — خداوندیت هست زیبندگی
چه آمد بنا ز ملایک به بن — ز رزم و ز پیکار زانم سخن

هجوم آوردن فوج لشکر کفار بر پیغمبر خدا و متفرق کردن ایشان را امیر

سخن گستر دفتر سرمدی — ز تازی سخن راند بر پهلوی
که بار دیگر جیش اعدای دین — گرفتند گرد رسول امین
پیمبر بهر جایگه بنگرید — ز یاران دین هیچکس را ندید
که ناگاه از دور شد آمد بگوش — ز تکبیر شاهنشه دین خروش
از آواز او چهره اش برفروخت — بدل شادمانی از آن بانگ توخت
ز اندیشه و رنج دلشاد گرد — تن از درد پیکار آزاد کرد
ز شادی برآورد سویش خروش — که آید ز ره دین حق سخت کوش
بسوی علی نعره زد از جگر — چه سوی خدا در دعای سحر
که ای مهربن عمم سویم کن نگاه — از آنجا سوی من به پیمای راه
بگوشش علی چون رسید التجاب — دعای رسول خدا مستجاب
شد و گشت جانان روان سوی جان — سوی جسم جانان روان شد روان
هم اندر زمان گرد شیر خدای — بسوی رسول خدا کرد رای
بیاری چه سوی پیمبر رسید — پیمبر خدا را نکو یار دید
غضنفر چه شد سوی شاه زمن — ز یزدان گریزان شد اهریمن
پیمبر مرا ورا ببوسید روی — ازآن روی حاصل شدش آرزوی
بیازو و بالش نگه کرد دیر — بدیدش پر از زخم پیکان تیر
روان خونش از حلقهای زره — نبی زد از آن غم برابر گره
برافروخت هنها سود از مهر روی — ز رخ شاه شد مرحم زخم اوی
که ناگه ز میدان برآمد خروش — رسیدند گردان فولاد پوش
نبی سوی شیر خدا بنگرید — به چشم خدا بین خدا را بدید
که دیگر سوی جیش کفار تاز — سراسر بگردون گردان فراز
اگر چند دارم از اینکار شرم — که دارم از این گفته گفتار شرم
چو بشنید شاه از رسول خدا — بگفتا ای تن جسم تو جانم فدای
بتن جان شیر نیم ایجاد کرد — ز بهر فدای تو دادار فرد
اگر تیر بارد ز گردان سپهر — نتابد غضنفر ز مهر تو چهر
نتابد رخ از کینه کارزار — اگر گرز بارد برادر ز کار

علی برنتابد رخ از کارزار … کند تا براه تو جان را نثار
که جان نار وان در تن حیدر است … نثار تن و جان پیغمبر است
بگفت این و افشرد بر اب پا … زمین شد ز افشردنش عرش سا
چه پر خشم و کین اندر آمد ز جا … عیان گشت در دهر قهر خدا
زمین سوی هفت آسمان جست راه … درافتاد ماهی ببالای ماه
فضای زمان و مکان گشت تنگ … شتاب زمان چون بیکان شد درنگ
فلک را دل از رمیدن نماند … فلک را بیارای دیدن نماند
بمیدان چه او دست و بازو فراشت … دو گیتی کجا تاب نیروش داشت
به پیچید نه گنبد تیز گرد … چه بازوی او گشت گیتی نورد
خداوند دست خدائی گشود … بکر و بیان کبریائی نمود
چه برخی شد از شوکت او عیان … نهان شد از و شوکت آسمان
هراسان شد از سطوتش جبرئیل … همی خواندند نام خدای جلیل
فلک را شد از دیدنش دل ز کار … فلک گشت از هیبتش زینهار
چه آمد سوی دشت کین شاه دین … شد از کینه چوپان تهیدشت کین
فلک گشت از برق تیغش نوان … ز گرزش تن چرخ شد ناتوان
ز تیغش تنی را به تن سر نماند … ز گرزش سری زیب پیکر نماند
ز بس ریخت خون در صف کارزار … رخ مهر و مه شد ز خون پر نگار
ز خون گشت دریا زمین و زمان … در او غرقه شد کشتی آسمان
دو بهره ز لشکر چه افکند پست … بناگاه تیغ شه دین شکست
سپه چونکه بی تیغ دیدند شاه … بهر سو بگردش گرفتند راه
گرازان ز هر سو دلیر آمدند … گوزنان به پیکار شیر آمدند
گریزندگان روی بر تافتند … گرازان سوی شاه بشتافتند
فرود آمد از دره ابن ولید … چو دیو دمان سوی میدان رسید
چه آمد بسوی شهنشاه تنگ … بمیدان کین گرم شد کار جنگ
درآمد به پیغوله سفیان ز تند … به لشکر یکی بانگ برزد بلند
که آمد شکاری چنین رایگان … بتازید و گیرید اش اندر میان
بگردش دلیران گرفتند راه … ز گردان پر از گرد شد مهر و ماه
رسیدند گردان بگردش جهات … پر از ذره شد چرخ که آفتاب
ز گردان کوی نام آن بد شریر … که زو بد پر از بیم در بیشه شیر
بلات و عزی نجان بنده بود … با بین سفیان گراینده بود

ذکر شمشیر شکستن در دست شیر خدا و تحریک نمودن ابوسفیان کفار را به نبرد

زکار

ز کار غضنفر نشستن ربود … بدل دشمن پاک داد ار بود
چه دیدش که کار جهان گاه تنگ … خروشان درآمد بمیدان جنگ
گران مهران سپه سر بسر … رسیدند با شاه دین کینه ور
و ناگه برآمد بر آوردگاه … غریو دد و دیو بر شد بماه
ز هر سو سواری سوی شاه تاخت … بهر جای اهرمنی تیغ آخت
درافتاد در حلقه کفر و دین … دد و دیو قرب جهان آفرین
در آن عرصه رزمگه تاختند … به پیکار داد از بشتافتند
شهنشه چه پیکار زانگونه دید … زمین را پر از دیو وارونه دید
شهنشاه بی تیغ بازو گشود … با هر میان دست بیضا نمود
چو بی تیغ آنشه بر آورد دست … درافتاد در تیغ داران شکست
ز دست شهنشه در آن داوری … هویدا شد اعجاز پیغمبری
سر انگشت آنشه در آن رزمگاه … بدو نیمه کرده سران سپاه
منادی بهر دم در اندیشه کین … ز دستش تن چنبری بر زمین
بپایمای انگشت آن نامور … بهر سو عیان گشت شق القمر
روان شد خروشان بسوی بشیر … بر افلاک شد نعره دار و گیر
شهنشه چه نزدیک ایشان رسید … دل دشمن از بیم شد نا امید
بسوی عدو گشت چون شاه تنگ … عدو شد گریزان ز رزمش ز جنگ
شهنشه بد نبال او تاخت پور … ربودش پر از کین ز پشت ستور
برآورد و زد بر سوار دیگر … فتادند آنهر دو تن در سقر
شهنشه بهر سو که میتاختی … ببی کشته از پشته میساختی
سپه چونکه دیدند از او ستیز … دیگر ره نهادند رو در گریز
ز گردان تهی گشت میدان کین … پر از دست و پا بود روی زمین
ز بس کشته افتاد در رزمگاه … سمند شهنشه نمی جست راه
نمانده ز کفار جائی نشان … شده دشت خالی ز اهرمنان
روان شد شهنشه سوی شاه دین … بیامد بنزد رسول امین
مراد را پذیره رسول کبار … شد و تنگ بگرفتش اندر کنار

آمدن شیر خدا بنزد ختم انبیا از رزم دغا و درخواست نمودن شمشیر و آوردن جبرئیل

ز مژگان بیارید از غم سرشک … با تن زخمها شد سرشکش ز رشک
ز اشک از رخ پاک او شست خون … پر از خون شدش ز درون و برون
چه خون از رخ شه نبی پاک کرد … ز زخمش جان و دل چاک کرد
غضنفر بگفتار لب باز کرد … ز آن رزم و پیکار آغاز کرد
که در عرصه رزم تیغم شکست … ز آلات حربم تهی گشت دست
پیمبر چه بشنید از شاه راز … رخ آورد سوی در بی نیاز
سخن سنج این نام بردار گنج … چنین در سخن گشت گفتار سنج
که در گنجه در نزد رب ودود … نهفته یکی تیغ رخشنده بود
که گنجور گنجینه داوری … بدیده بگنجش یکی گوهری
منزه ز زنگ و عرض جوهرش … شده داور پاک صیقل گرش
ز سوهان قدرت صفا یافته … ز جلباب عزت جلا یافته
ز آلایش آب و آتش عری … ز پیرایش تنگ و سنان بری
ز عکسش پدیدار روی خدا … ز فولادش آئینه حق نما
نه کس را سوی قبضه اش دسترس … ز نیروی او داشتی دست کس
بقدرت از قدرتش ساخته … ز دست خدا گشته پرداخته
بفرمود دارای جان آفرین … که بخشیدم او را بدارای دین
روان شد ز نزد خدای جلیل … پی بردنش بر زمین جبرئیل
به نیرو نباد گشت رزم آزمای … به نیروی او بر نیامد ز جای
بر او سود میکال بسیار جنگ … ستایش ز بر داشتن شد درنگ
سوی او سرافیل بازو گشاد … بجا لشکر و کوه فولاد باد
بجنبید از جای رکن شدید … سرافیل شد سست دم در کشید
همه هرچه بودند کروبیان … ز عرش و ز کرسی و هفت آسمان
بر او بر به نیرو گشادند دست … ز جا بر نیامد ز جای نشست
نمودند زور آزمائی بسی … ز جا در نیامد ز دست کسی
پر از رزم گشتند از کار خویش … فکندند از شرم سرها به پیش
که ناگاه از درگه کبریا … ز یزدان بایشان رسید این ندا
اگر آفرینش همه هر چه هست … به نیرو و بسوسش بر آرند دست
به نیرو نیارند او را ز جای … شود گرد و گیتی پر از دست ها
بر او گر شود ما سوا انجمن … کشش بر نیارد دگر دست من
چنین گفت دانای راز نهان … ز گفتار داننده راز دان
که بد از ندای خدای مجید … بناگه یکی دست آمد پدید
نگارد دو گیتی هویدا از او … جلال جهاندار پیدا از او
ز سر پنجه اش رایت سرمدی … ز انگشت او آیت احمدی
پدیدار از او قدرت کردگار … نمودار از او صنع پروردگار
ز ابهام او عرش و کرسی عیان … ز هر عقده اش آیات کبری بیان
چه شد سوی آن تیغ آن دست راست … سراسیمه آن تیغ از جای خواست
ز جا در ربودش چو یک پر کاه … ز بیمش سراسیمه شد مهر و ماه
ز بالا بیاورد سوی زمین … نهادش بنزد رسول امین
بیامد به همراه او جبرئیل … بنزد رسول خدای جلیل
سزاوار از آن تیغ او مژده داد … که کار نو زین تیغ خواهد گشاد
نگردد باو دست کس آشنا … ز دست خداوند آید ز جای
ز مهر علی داور لم یزل … فرستاده تیغی چنین بی بدل
پیمبر پیام خدا چون شنید … بشادی بروی خداوند دید
رسول خدا گشت شاد دیگری … بدست خدا داد تیغ خدای
به شمشیر دست خداوند دید … ز دل نعره شادکامی کشید
دو صد بار بر دست او بوسه داد … ز دل عقده راز داری گشاد

چنان گشت از دست او سرفراز
که برپا سوا شد ز بالش دراز
چه شد تیغ بر دست او جلوه‌گر
رشادی برآورد از تن دو سر
سوی آفرینش زبان برگشاد
بعرش و بسکانش آواز داد
که دارم کنون بر همه افتخار
که دریافتم قرب پروردگار
میان شما جلوه چون من کجاست
که جا و مکانم بدست خداست
منم جوهر جمله عالم عرض
شده طاعتم بر شما مفترض
از آن بر شما سرفرازی کنم
که در دست حق رزمسازی کنم
مرا قبضه در قبضهٔ کردگار
مرا جای در دست پروردگار
بگفت این و از ما سوی درگذشت
مرا او راز عرش برین سرگذشت
مرا او را چه دیدند سکان عرش
فشاندند از پا سیمان عرش
ز آسیب او جمله ترسان شدند
ز بیمش سراسر هراسان شدند
پیمبر بحیرت بر او بنگرید
ز قوسینش قوسین معراج دید
همه راز پنهانی کردگار
شد از قوس او بر نبی آشکار
ز آموزگاران اسرار غیب
ز اسرار دانان بی شک و ریب
چنین راز داری در راز سفت
ز راز نهان پرده بگشود و گفت
چو آن تیغ را شاه دین برگرفت
دو گیتی بماندند از و در شگفت

ذکر دادن حضرت خیر البشر ذوالفقار را بحیدر حیته در علی

چو او بر کف شاه دین جا گرفت
بعرش برین دست بالا گرفت
بدست علی شد چو او جلوه‌گر
ور افشاد در آفرینش شرر
علی چونکه با او برآمد ز جای
خداوند دادار شد خودنمای
همه سطوت کردگار جلی
نمودار شد از جلال علی
پدیدار شد ذات پروردگار
نمودار شد آیت کردگار
عیان گشت بی پرده در روزگار
علی در لباس علی آشکار
توانائی کردگار ودود
ز نیروی بازوی او رخ نمود
تو گفتی در آمد بمیدان کین
خدا کینه‌خواه رسول امین
زمین و زمان شد از و پر نهیب
ز کون و مکان رفت صبر و شکیب
ز بیمش همه شد زمین گشت آب
ز تیغش بلند آسمان شد ز تاب
از و گشت کون و مکان پر هراس
سپهر برین خوش از و داشت پاس
ز قدرش چه قدرت بگیتی نمود
دو گیتی ز قدرش کم از کاه بود
دو گیتی همه نقش از رنگ بود
ز بالای والای او تنگ بود
نبد دیده دیدنش دست کس
جهان آفرین دید او را و بس
چه شد کشف ذات شه لو کشف
رسید آن زمان آیت من عرف
ز دیدار او محو شد جبرئیل
توانگشت عرش خدای جلیل
برآمد ز خیل ملایک خروش
ز کروبیان رفت آرام و هوش
ملایک بدم در کشیدند دم
همه ما سوا شد ز بیمش عدم
ز خود شد قضا و قدر نا امید
قلم خط نسیان بگیتی کشید
دل قدرت از قدرتش آب شد
ز قدرش قدر در تب و تاب شد
کسی را نه یارای دیدار او
نه کس بود آگاه از کار اوی
به نیرو بر او دیده را برگماشت
میکائیل یارای دیدن نداشت
شکوهش چه دیدند کروبیان
برو در فتادند از آسمان
چه نورش بنقش دو گیتی فزود
چه یکذره در پیش خورشید بود
ز عکس رخش محو شد روزگار
نهان گشت در پرده لیل و نهار
گذشت از سر لامکان پایه‌اش
دو گیتی بند عکسی از سایه‌اش
ز نورش شده آفرینش نهان
شده سطوت کبریائی عیان
ز جوهر شناسان ملک شهود
چنین جوهری تیغ الماس بود
که چون تیغ او آمد از آسمان
نبی داد بر دست شاه جهان
گرفتش چه آن تیغ تیغ آفرین
بنور دیده شد آسمان و زمین
چه بر قبضه‌اش قبضهٔ حق رسید
شد آیات کبری ز هر سو پدید
خروشیدن آمد از آن تیغ تیز
ز هر جوهرش خواست صد رستخیز
ز هر جوهرش گشت موجی بتاب
که طوفان نوحش یکی قطره آب
نمودی و بودی چو دریای نیل
درو صد چو فرعون غرق ذلیل
نمودی بهر لجه او عیان
بدریای خون غرقه فرعونیان
ز هر جوهرش گشت برقی پدید
سوی آسمان و زمین چون وزید
ز هر برق بر هر دو آتش فروخت
تو گفتی بهم هر دو یکباره سوخت
فروزان از آن نار سینای طور
درخشان از و نور رب غفور
ز کانون قهرش رسیدی چو دم
کلیم عصا آتش کشیدی بهم
شد از خاک چون آتشش سوی آب
همه گاو و ماهی نمودش کباب
چه بر خاک و بر آب قهرش فروخت
تو گفتی همه پاک و ناپاک سوخت
بلرزید عرش خدای مجید
میکائیل ترسید و دم در کشید
نترسید روح الامین از شرر
بلرزید روح در عرش پر
برآمد ز کروبیان الحذر
که آمد کنون آن زمانه بسر
در آئینه جوهر ذوالفقار
نمودار شد قهر پروردگار
چه برقی شد از آتشش تاب بود
غرض قهر قهار جبار بود
ز دریای قهارش قهر موج
در او غرقه عصیان در او فوج فوج
چه برقی شد از آتش او بلند
در آن برق نه آسمان شد نژند
چه بر بام افلاک سر بر فراشت
ز بیمش زمین بر فلک سر گذاشت
چه ثعبان قهارش سر کشید
همه ما سوا را بدم در کشید
تو گفتی جهان را نه بنیاد بود
سراسر همه تیغ فولاد بود
شد از آفرینش عیان هیچ کس
علی داشت در دست شمشیر و بس
ندا آمد از نزد جان آفرین
سوی ملایک ز عرش برین
که چون دست من تیغ گیرد بدست
همه ما سوا جمله کردند پست
شو ای آفرینش همه بیقرار
اگر برکشد دست من ذوالفقار
همه هر چه هست شد از ما سوا
[illegible]

بسوزش گشایند چیننده را
تماشا کنند آفریننده را
به بینند در روی او روی من
ز نیروش بینند نیروی من

نظاره نمودن ملک قدرت خدا را در وقت دعا و ندا نمودن جبرئیل که لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

بچشم خدا بین بر او بنگرید
خداوند در دیده خود بدید
زد حق ستایان جبرئیل دم
ز آیات خوانان قدسی شیم
و راز دبستان سراینده‌ام
چنین گفت اسرار داننده‌ام
که چون وحی شد سوی روح الامین
که بنگر بدارای جان آفرین
نگه کن سوی او و من را نگر
بکون و مکان ذوالمنن را نگر
چه جبرئیل سوی علی بنگرید
زبان بست گو نه که گویم چه دید
زمانی شد از شوق و دهشت ز هوش
بهوش آمد و از جگر زد خروش
بحمد و ثنایش زبان برگشاد
ستایش همی کرد و آواز داد
بآیین نغمه گر دید مدحت سرا
خداوند را شد ستایشگرای
بیکتائی او چه اقرار کرد
بخود باز دادار اقرار کرد
بیکتائی ذاتش اقرار کرد
ستایشگر آمد بدارای فرد
زمین گشت در درگه کبریا
بر اقرار الا علی لا فتی
ملایک شنیدند آواز او
بر آواز شد پیش هر چار سو
ز نه پرده آواز آن را ز خواست
ز جان آفرین گشت این نغمه راست
همه آفرینش بر آواز شد
دو گیتی پر از ذکر آن راز شد
بخلد برین سر بسر قدسیان
نمودند آن ذکر ورد زبان
ثنا سائی لا فتی یافتند
از آن ذکر قرب خدا یافتند
ز الا علی لا فتی پر خروش
شده ذره ذره لامکان پر ز جوش
برآمد ز ذرات عالم خروش
دو گیتی از آن صوت شد پر ز جوش
برآمد نوا از همه ما سوا
بآئین الا علی لا فتی
کسی نیست جز او خداوندگار
نه تیغ است رخشنده چون ذوالفقار
نباشد چنین تیغ زیبای کس
سزاوار دست خدا هست و بس
بغیر از خداوند و دست خدا
نیارد کسش برگرفتن ز جا
چه تیغی که از برق وی بی حجاب
فروزان شدی صد هزار آفتاب
چه تیغی که از پرتوش بد هزار
هزاران چو خورشید خاور [illegible]
بود ز هر جوهرش کشته روح
ز هر موج او غرق طوفان نوح
ز هر پرتوش نوریان رستگار
ز هر برق او ناریان در شرار
چه دست خدا رفت داور گذاشت
مر او را دگر دست کس بر نداشت
بجز دست فرزند دلبند او
چه شد در صف نینوا رزم جو

ذکر شهادت خونین کفن دشت کربلا و برگزیده حضرت علی اعلا العینی ابی عبد الله الحسین علیه السلام

چو زین رزم آن رزم آمد بیاد
ز نوک نی خامه‌ام خون گشاد
ز ماتم سرایان خونین کفن
ز گلگون قبایان گل پیرهن
چو نی در نوا از غم نینوای
ز دل زد چنین بینوائی نوا
ز رزم آور عرصهٔ نینوا
شه تشنه لب گرم و صف کربلا
که چون ماند شه را در آن دشت کین
جگر گوشهٔ سید المرسلین
ز یاران کسی زنده بر جا ندید
بجز خود کسی را در آنجا ندید
پسر را بمیدان کین کشته دید
برادر بخون خود آغشته دید
برادر پسر کشته گلگون کفن
بسو برادر قبا پیرهن
بهر سو که با چشم تر بنگرید
بخون نیز تن خویش و پیوند دید
فتاده بدریای خون غوطه ور
بیک سو برادر بیک سو پسر
چو از خویش و پیوند کس را ندید
ز خویش و ز پیوند کس را ندید
خروشان به پرده سرا شد روان
ز نه پرده چرخ برشد فغان
از آن گرد در روی فلک شد دژم
ز غم پشت چرخ برین گشت خم
رخ آسمان سوخت زان داوری
زمین گشت از آه خاکستری
چه برگشت بنمود در پرده چهر
برآر آه شد پردهٔ نه سپهر
خروش و فغان آمد از نه حجاب
فرو ریخت جبرئیل از دیده آب
به پرده سرا شد شهنشاه دین
طلب کرد خفتان و شمشیر کین
بپوشید خفتان خیر البشر
به بند کمر بست تیغ پدر
چو او بست شه بر کمر ذوالفقار
شد از دیدنش نه فلک بیقرار
خروشیدن آمد ز ماهی و ماه
فتاد از سر آفرینش کلاه
چو زینب بسیمای او بنگرید
علی و جلال علی را بدید
غم کشتگانش فراموش شد
بگریید و با او هم آغوش شد
خروشان برآورد آه از جگر
که دیدم دگرباره روی پدر
چو خون دل از دیده تر گشاد
وز آن پس باهل پدر مژده داد
که در رزمگاه عدو چون پدر
به بستی مر این تیغ را بر کمر
به پیکار دشمن ظفر یافتی
بفیروزی از رزم رخ تافتی
سوی او به پیکار بردی چه دست
بفوج دلیران رسیدی شکست
کنون بست با او برادر میان
امیدم که بر او نیاید زیان
شهنشه چه بشنید بگریست زار
ز دیده بیارید خون در کنار
خروشش فغان خواست زاهل حرم
ز غم پشت نه آسمان گشت خم
شهنشه بمیدان چو افروخت چهر
ز چهرش چه سیما بشد چهر مهر
چو خواهر بسیمای او بنگرید
جلال و شکوه پدر را بدید
خروشید کی چون پدر رزمجو
مرا هست از تو همین آرزو
گرانی بر ما تو بار دگر
که سائیم بر خاک پای تو سر
به بینیم بار دگر روی تو
نیوشیم گفتار دلجوی تو
نویسنده داستان فراق
نگارنده نامهٔ اشتیاق
چنان زد به کلک جدائی رقم
که هم نامه گریان شد و هم قلم

که آواز خواهر چه بشنید شاه
بپیکره همه اهل پرده سرای
کجا رفت خواهی در اندیشه کین
بلب تشنگان حرم چون کنیم
یکی سر بزانوش بر میگذاشت
یکی روی جست و یکی موی کند
بر ایشان نگاه یک تسلی نمود
مدارید دل زانشیا بر هراس
بگفت این و بار دگر شد سوار
شهنشه بمیدان در آورد روی
ز بالای والای او عرش پست
ز سم سمندش فلک شد تباه
ز سم بر فلک اسب او بر زمین
چه قدر و جلالش بگیتی فزود
ز یزدان پرستان یزدان منش
که چون با شکوه پدر کرد جای
چه در دشت پیکار بنمود چهر
تو گفتی برون کرد از آستین
چه سیماش تابید در دشت کین
تن روشنش زیر جوشن نهان
چه او در زمان و مکان رخ نمود
در اندشت شد پر ز قهر آشکار
تزلزل در افتاد در ما سواه
چه دیدند سیمای او کوفیان
که ما سوی یزدان برون تاختیم
ز مکر و ز تلبیس ابن زیاد
خدا را به سیمای او بنگرید
که از بهر جنگ پیکار اوست
دلیران که در جنگ بد زاحد
دلیران اسلام و یاران دین
همه دیده پر اشک و دل پر ز آه
ز یزدان شناسان برای هوش
که چون نامداران پرخاشجو
کشودند لبها نکوهش کنان
جهاندیده از رزم جویان بسی
بفرمان تو تیره روز آمدیم
زامن شاه فرزند پیغمبر است

ذکر آمدن حضرت سید الشهدا در خیمگاه و بیرون آمدن اهل بیت

هما بنگر ای شهر باز زمین
زخون تا یکی روی گلگون کنیم
بپایش یکی چشم تر میگذاشت
یکی از جگر بانگ بر زد بلند
برخساره هر یکی دست سود
که دارد شما را خداوند پاس
قضا و قدر شد از و شرمسار
پر از نور میدان شد از روی او
ز سم سمندش بگردون شکست
فرو رفت چرخ چهارم بچاه
ز نو گشت هر گوشه چرخ آفرین
تو گفتی نگارد و گیتی نمود
ز کیهان خدایان یزدان کنش
بمیدان کین شبل شیر خدای
ز بیمش سراسیمه شد نه سپهر
دگر باره دست جهان آفرین
پر از نور شد آسمان و زمین
چو ذات خدا در زمان و مکان
تو گفتی زمان و مکانی نبود
بدست خدا شد عیان ذوالفقار
ز و شد ندا افلاک چون تیرگاه
بر آمد ز هر یک خروش و فغان
بجنگ خداوند تیغ آختیم
چو ابلیس ما را خدا شد ز یاد
خدا را با زوی و مو بنگرید
رسول خدا و خدا یار اوست
هم از کشتن عمرو بن عبدود
پر از کر کشند اندوه کین
همه خاک بر سر بجای کلاه

که جز تو نداریم کس را پناه
همه جمع گشتند بر گرد شاه
بسم سمندش یکی روی سود
شهنشه چه گفتار ایشان شنید
که اتابک روم سوی میدان کین
شما را خداوند اگر شد ز دست
قضا خواست از ذره کبریا
در افتاد در خاک از چرخ مهر
به پیرامنش آسمان زان شکوه
بمیدان پیکار گشت فرش
بمیدان چه او دست و بازو گشاد
دو گیتی نظر داشت بر سوی او
چنین گفت یزدان پرستنده
بگیتی چه سیمای او شد عیان
خداوند را دید عرش جلیل
عیان گشت بی پرده در روزگار
چه از روی او نور در عرش تافت
ز سم سمندش چو گوئی زمین
چه شد جلوه گر در لباس بشر
چه سیماش تابید در دشت کین
فلک شد ز سیماش یزدان شناس
ز رخسار او جمله گریان شدند
نه این شیر دل شبل شیر خداست
خدا او خدا وند نشناختیم
که گویا علی زنده باز آمده است
بر آمد ز جیش مخالف خروش
علی دیده بودند در کارزار
ز کف گرز و شمشیر انداختند
بگفتند با هم به چشم پر اشک

ذکر در خروش آمدن لشکر کفار و دشنام دادن عمر سعد و نکوهش و شیعا نمودن

که کشتند دشاه هر همان
بسوی خدا جنگ جوئی کسی
بسوی خدا جنگجو آمدیم
نه این زاده ساقی کوثر است

نمودی بجنگ خدا دست پیش
نکرده بغیر از تو ای بد نهاد
که اسلام گردد با نیک کار راست
نگه کن در اندیشه در اندیشه کین

دیگر ره سوی خیمه بنمود راه
بگفتند گریان که ای رهنمای
چه رفتی بسوی که جوئیم راه
شد از آه شان تیره خرگاه و ماه
یکی گفت با شاه گفت و شنود
ز چشمش برخ اشک گلگون چکید
شود هر چه خواهد جهان آفرین
خداوند دانای پاینده است
خروشان و جوشان شدند از قفا
بشد گوی میدان او نه سپهر
نمودی چو گوئی بدامان کوه
ز بهر شرف عرش و سکان عرش
جهان از شکوه علی شد زیاد
خداوند دیدند بر روی او
ز داد از خدا از دنو آینده
ز سیماش سیما بکون شد جهان
ز دیدار او محو شد جبرئیل
علی آشکارا بکف ذوالفقار
ز روی خدا روشنی دشت یافت
ز خورشید چرخ برگی سپهر برین
تو گفتی خدا در لباس بشر
عیان گشت قهر جهان آفرین
فلک گشت از سطوتش پر هراس
بسوی هم از غم غریوان شدند
نشان و بزرگی خداوند ما است
بجنگ خداوند تیغ آختیم
بمیدان کین رزم ساز آمده است
شد از گریه کون و مکان پر خروش
بیکباره گشتند گریان و زار
سراسیمه سوی عمر تاختند
که چرخ نگونسار بر ما چه گشت
چنین ناتمام گفت دشنام پر خروش
بر آشفتند گریان بسوی عمر
شده کینه جو با خداوند خویش
تفو بر تو باد و بر ابن زیاد
بسی کفر بهتر ز اسلام ماست
جلال جهان آفرین را ببین

که گوئی

که گوئی علی در صف کارزار
بر دوش کشتی پر ز کین تیغ کین
ره کین و پیکار را در نورد
چه بشنید گفتار ایشان عمر
زمانی همی دید و چیزی نگفت
که ای نامداران دین این سخن
همه نوجوانان او کشته اید
نه آسان بود سوی او تاختن
همانا که اهرمنت دل ز راه
بدارای یزدان بنبرد آوری
پشیمان شده یکیک از کار خویش
چنین گفت دانای راز نهفت
ستایشگر آمد مرا او را خدا
شهنشه بگفتار چون لب گشاد
ز گفتش خرد از سرش رفت و هوش
جهان شد ز گفتار شه پر خروش
ز گفتار او آسمان بردمید
ز نورش چه عکسی نمودار شد
که من را گرامی خداوند داشت
منم آنکه از بهر من کردگار
کتاب خدا جمله در شان من
که از بهر مولود من در زمین
چه بر مهد من سود از مهر سر
ز مهدم بقرب خدای جهان
بود دخت خیر البشر مادرم
ز من آمد از بارگاه قبول
ز زندان سرشار بارای و هوش
علی گو به پیمان عهد الست
ز روح و ملایک بر آمد خروش
ز گفتار او لشکر کفر و کین
همه لشکر کوفه شد پر غریو
ز پیکار دادار سر تافتند
نماند کسی از دلیران جواب
همه گشته سرگشته از کار خویش
ز بیمش کسی رو بمیدان نکرد
چه او گشت تازان بهامون در
چه دیدند او را سران سپاه

ستاده پر از کین بکف ذوالفقار
ز هستی ز دارای جان آفرین
به پیرامن جنگ جستن مگرد
زمانی بفکرت فرو برد سر
ز گفتار ایشان بغم گشت جفت
همه راست گفتید سر تا به بن
زمین را بخون شان بیاغشته اید
نه دل را از رزم پرداختن
به پیچید و سر برید از مهر شاه
بدارای داور کنی داوری
ره ملک خود را گرفتند پیش
نهانی چنین در اسرار سفت
برد دم خداوند شد خود نما
ز وحی خدا گر چه جبرئیل یاد
مجمل گشت از گفته خود سروش
ز گفتش همه ماسوا گشت گوش
بعرش برین وحی یزدان رسید
همه ماسوا ناپدیدار شد
بنامم بنای دو گیتی گذاشت
نگارد و گیتی نمود آشکار
میکائیل و جبریل دربان من
فرود آمد از عرش روح الامین
بر آورد فطرس دیگر بال و پر
رسیدند از عرش کروبیان
جگر گوشه ساقی کوثرم
کلید شفاعت بدست رسول
چنین گفت رند حقیقت نیوش
که نا ورد بر عهد و پیمان شکست
خرد را زگفتش ز سر رفت هوش
با اندوه گشتند یکسر قرین
بگرئید ابلیس و نالید دیو
ز رزم خدا روی بر تافتند
دل و دیده ها شد پر از اشک آب
پشیمان سر افراز کردار خویش
سواری سوی دشت جولان نکرد
ز عرش برین شست و بازو گشاد
گشود از دل و دیده شان اشک آه

میر یکه او سبط پیغمبر است
از این کرده زشت اندیشه کن
که تا زنده ای بر تو نفرین بود
فرو ریخت از دیده زانشرم آب
رخ آلوده گردش بخون جگر
و لیکن بگوئید من چون کنم
نمانده بجز او در اندیشه کس
چه گفتش شنیدند گردنکشان
نترسی ز یزدان در روز شمار
بگفتند و از روی پرداختند
بر فتند گریان سوی شهر خویش
که جوشند بمیدان شهنشاه دین
تو گفتی از و عرش در راز شد
تو گفتی در اندیشه بر هند کان
میکائیل از ذکر باز ایستاد
ز رازش خروشید عرش برین
جهان شد پر از شوکت شان او
بمیدان رجز خواندن آغاز کرد
کنون کر شناسای من هست کس
مرا کرده دادار با خود قرین
میکائیل و جبریل دربان من
با آن نامیت قرب خدای جلیل
به پیرای مهدم چه سوده جبین
بگهواره بد عرش ماوای من
بشانم فرود آمده هل اتی
سرانجام از کار من گشت راست
چه در عهد من راز بنیاد کرد
بمیدان چه زینگونه گفتار کرد
همه ماسوا گشت گریان و زار
بگفتند گریان که او راست گفت
دیگر از سران سپه چند تن
چه گفت شهنشاه آمد به بن
بزرگان لشکر همه روی زرد
شهنشه چه آمد به آوردگاه
جهان محو آمد ز دیدار او
بجز او در اندشت پیدا نبود
پر از درد گفتند با یکدگر

بروز جزا شافع محشر است
خردمند باش و خرد پیشه کن
پس از زندگی دوزخ آئین بود
ز گفتار ایشان دلش شد ز تاب
پس آنگاه گریان بر آورد سر
بآیین رزم جستن چه افسون کنم
که خود راند هر سوی میدان فرس
با آواز گفتند کی بد نشان
نبیند کسی از داور کردگار
ز پیکار دادار سر تاختند
دل از کار دادار کرده خوش خویش
در آمد ز خود دید جان آفرین
همه آفرینش بر آواز شد
رجز خوان در آمد خدای جهان
بگفتار رای دین گوش داد
بنو سید رازش جهان آفرین
جهان آفرین شد ثنا خوان او
بذکر خداوند لب باز کرد
ثنا سائی من مراد و بس است
منم حلقه گوش عرش برین
بجز ما کسی نیست آل رسول
ز گهواره جنبانیم جبرئیل
شده زان شرف عرش عرش برین
نخوردی بدوش نبی جای من
خبر داده از گوهر من خدا
خدا آنچه زیجا دو گیتی خواست
نخستین ز عهد خدا یاد کرد
ستایشگر ش گشت دادار فرد
ز غم گشت عرش برین شرمسار
یکی راستی را نشاید نهفت
گریزان شدند اندران انجمن
شنیدند چون کوفیان این سخن
شده دیده پر خون و دل پر ز درد
نیامد کسی سوی آوردگاه
گرا او دارای پیکار اوی
ز نقش دو گیتی هویدا نبود
که ما راز رزم حسین آمد بسر

نیامد ز گردان کسی سوی او / بشد از کار خود هر کسی چاره جو
عمر چونکه بشنید گفتار شاه / بترسید سویش نه بنمود راه
دلیران لشکر همه سربسر / پر از خشم گفتند با یکدگر
ازو چو بزودی سوی او خرام / که شاید که کار تو گردد بکام
شهنشه چه لختی بمیدان نماند / عمر را ز لشکر بر خویش خواند
که من را سوی رزم او کار نیست / بسوی ویم روی دیدار نیست
نه این گل گل گلشن مصطفی است / جگر گوشه سید انبیاست
اگر اکنون بر او کار گردیده تنگ / گراید سوی صلح از کین جنگ
عمر چونکه گفت بلا را شنید / بجز رفتنش چاره دیگر ندید
سوی شه عنان برگرائید زود / سوی داور نور شد تیره دود

خواستن حضرت سید الشهدا ابن سعد را و آمدن عمر بخدمت حضرت و گفتگو

سوی شاه دین ره سپر گرد او / بیزدان قرین گشت وارونه دیو
چو آن بدگهر چهره شاه دید / بترسید واز چهره رنگش پرید
زمانی همی بود رخساره زرد / بترسید و لرزید دل پر ز درد
شنیدم که زین لشکر بیشمار / ز گردان مرا کرده خواستگار
شهنشه چه بشنید گفتار او / چه یزدان ابلیس شد راز گو
که زینسان برزم خدا تاختی / همانا خداوند نشناختی
منم آنکه فرمود در شان من / بفرمان یزدان شه ذوالمنن
پدر طاهر و مادرم اطهر است / پدر مادرم پاک پیغمبر است
پرستار یزدان نبد هیچکس / پرستنده لات بودند و بس
نژادی ازین نامورتر کجاست / که جد کبارش رسول خدا است
منم پور آن پور آنکه چنین / منم نقره از طلا ریخته
ازو خواستم ناقه راهوار / بدوش خود از لطف کردم سوار
مهار بیست در ناقه راهوار / چرا ناقه ماند از دو مهار
یکی را ببخشید سوی حسن / یکی را عطا کرد بر دست من
بما گشت تا زنده عرش برین / تماشا کنان شد جهان آفرین
عرب را بود ناقه شد رو / بود ناقه نغز ما کند رو
ملایک سر از عر فضای جنان / ز شادی برون کرده با قدسیان
همه حاجت خود بخواستند / بما دعا از خدا خواستند
که عف عف کنند ناقهای عرب / چرا ناقه ما فرو بسته لب
برآورد گریان دراز صفت / خدا را بما خواند والعفو گفت
پر از آفرین شد زمین و زمان / در افتاد غلغل بگرد و بیان
ندا آمد از نزد رب جلیل / سوی عرشه عرش جبرئیل
که گر بار دیگر گشاید زبان / بالعفو گفتش شه انس و جان
بفرمان دادار جان آفرین / رسیدند میکال و روح الامین
نهادند بر پای ما هر دو سر / بفرموده داور دادگر
ز پابوس ما سرفراز آمدند / بما هر دو دانای راز آمدند
که گیرد یک از ما ز دوش رسول / نشد نزد او التماسش قبول
در اینکار من از تو داناترم / ازین رتبه از عرش بالاترم
چنین گفت او کی رسول کبار / منم مهر این هر دو زیبا عذار
پیمبر دعایش اجابت نکرد / از آن زوی بوبکر گردید زرد
پیمبر مرا او بر خویش خواند / یکی را بشفقت بدوشش نشاند

جلال شهنشاه و آن بد سیر / چه بنمود و چه داور دادگر
مگس وار نزد شکوه عقاب / چو خفاش بر درگه آفتاب
بسوی شهنشاه کردش سلام / چنین گفت با شاه فخر انام
خرامیدم از نزد آن انجمن / ز نزدیک تو تا چه پرسی سخن
باو گفت کی بد دل بد سگال / بدل دشمن داور ذوالجلال
تو دانی گرامی نهاد مرا / گرانمایه اصل و نژاد مرا
که مهر حسینم چو جان در تن است / منم از حسین و حسین از منست
ز گردان و شاهان قوم قریش / بزرگان که بودند با زور و کش
بجز جد و بابم به داور خدا / نبد هیچ مردی ستایشگرا
سوی ما فرود آمده جبرئیل / رسیده بما وحی رب جلیل
همانا شنیدی که در روز عید / چه رفتیم بسوی رسول مجید
بدوشش دیگر داد جای حسن / بگفتیم بدو کی فدای تو من
پیمبر چه گفتار ما را شنود / دو گیسوی خود از جبین برگشود
گرفتیم ما هر دو گیسوی او / بسودیم هر یک بر او روی
دیگر باره من بار رسول کبار / بگفتیم بجان تو جانم نثار
برفتن نبی گشت در هروله / در افتاد در نه فلک غلغله
همه شاد دل در تماشای ما / که گشته بدوش نبی جای ما
دیگر باره گفتیم ما هر دو تن / که ای منعم داور ذوالمنن
پیمبر بدلجوئی ما دو دست / بسوی خداوند بالا و پست
چه بار دوم ذکر آغاز کرد / دیگر باره العفو آغاز کرد
بهشت برین شد همه روزگار / بدوزخ شد ابلیس بیداد
گرایندم بسوی نبی آر رو / رسول امین را تو از من بگو
بحق دو فرزند خواند مرا / حجیمی و ناری نماند مرا
سوی ما بدل شاد و شاد دیگرای / رسول خدا را بنام خدا
بسودند خندان و شاد یکسان / که هستند مانند دو حصن این
پس آنگاه جبریل بعد از سپاس / نمود از رسول امین التماس
چنین گفت با او شه من عرف / که دوشش مراتبت از آنشان شرف
ابوبکر صدیق گرد آرزوی / که گیرد ابر دوش از دوش او
دهی گر یکی را بر دوش من / شرفیاب گردم در این انجمن
پیمبر چه لختی به بنمود راه / علی دید خندان در آنجا بجا
گر شایسته هستی تو اینکار و بس / دیگر نیست شایسته دوش کس

چگوئی بشان کسی کش رسای / شود دوش خیر البشر عرش سای
چرا گیری اینکار را سرسری / بریده ز تن از چه خواهی سری
چرا گرد خواهی که سر او تو زار / که گرید بر او تا ابد روزگار
ببین با خداوند خود چون کنی / ز خون خدا تیغ پر خون کنی
چگونه شوی با کسی کینه ور / که او هست فرزند خیر البشر
بجز دختران رسول خدا / دیگر نیست مردی به پرده سرا
پس پرده بانوی نو محترم / رسول خدا را بر اهسته حرم
توئی با خدا گشته رزم آزما / اسیری که خواهی اسیر خدا
بنزد تو خوارند از زشت کیش / عزیزند نزد خداوند خویش
بدیده بگر چون من نباشد کسی / اگر بنگریدی به گیتی بسی
ز هفت آسمان وز عرش برین / ز شرق وز غرب و زمان و زمین
بر ایشان همه مهتر و بهترم / بجان جمله هستند فرمانبرم
جهان جمله در زیر دست منست / بخت نبوت نشست من است
نماید سوی ما راز یک نگاه / بموسی ز ظلمات پیدا دراه
چه از خم وحدت شود باده نوش / شود آذر و پور آذر خموش
چه شد عکسی از رحمتم جلوه گر / پذیرفته شد توبه بو البشر
چو ابر بهاران ز دیده گریست / پس آنگاه سوی عمر بنگریست
دو گیتی ازین غم بر آمد بجوش / دو عالم شود پر فغان و خروش
شود پشت چرخ برین چنبری / شود نیلگون چرخ نیلوفری
شود لاله در داغ خونین کفن / گل آلوده سازد بخون پیرهن
دیگر باره گفتش گر از زشت خو / چه داری بخونریز من آرزو
نگار تو ابلیس گردد خجل / شود اهرمن را از اندیشه دل
تنی را که پرورد زهرا بناز / در اندیشه بس پر از خون مساز
نگه کن چه کردی در اینکار زار / که از کار تو تا رسد روزگار
بدو دیده بنگر در اندیشه کین / که گریند بر من زمان و زمین
ز پور برادر نشانی نماند / نبی را ابر جسم جانی نماند
کنون ای بد اختر ز من گوش کن / نگه کن در اینکار و بشنو سخن
چه در ملک خود شد بمن کار تنگ / روم سوی شهر و دیار فرنگ
چه بشنید از شاه جن و بشر / چنین پاسخ آورد آن بدگهر
گواهم در این گفتهای تو من / نبودت بگر راستی در سخن
شده از ازل گوهر تو سرشت / ولیکن چنین شد ترا سرنوشت
گر گشتی ز دین محمد بری / بگوئی ره دین پیغمبری
ز اجماع جمهور زر اهبرست / بفتوی بخون خدا تشنه دست
ز تلبیس زهاد ابلیس خوی / ز ابلیس خوبان تسبیح گوی
ز اجماعشان گشت گویا عمر / چنین گفت با سبط خیر البشر
که تو قرة العین پیغمبری / گل گلشن ساقی کوثری
نداری بخوبی به گیتی همال / بباغ نبوت توئی نو نهال

تو او را کنون خوار خواهی همی / به پیکار و رزمش گرائی همی
که شد زیب آغوش فخر جهان / نزیبد که سازیش زیب سنان
سری را که خواهی تو از تن برید / نبی در کنارش بجان پرورید
ببرای خونین چه جوئی تو راه / که باشد بر آنخون خدا کینه خواه
تو از زنها زنی را که خواهی اسیر / ز پستان خیر النسا خورده شیر
چرا هست نزد تو این دلپذیر / که گردند بر دست دشمن اسیر
در این جمع اولاد پیغمبرند / به محشر همه شافع محشرند
ازین ورطه بگذار تا بگذریم / حرم را ازین ورطه بیرون بریم
ترا گر بدی چشم بینش بسر / که دیدی همه ما سوا سربسر
بعالم بمانند من نیست کس / اگر هست جان آفرینست و بس
همه هر چه هستند در نه فلک / ز جن و ز انس و ملوک و ملک
بر ایشان منم داور دادگر / منم وارث سبط خیر البشر
به بخشم بشاهنشهان دم بدم / نگین سلیمانی و جام جم
بگوید به مردم ز ایمان من / بگهواره عیسی و مریم سخن
چه موجی شد از بحر جودم پدید / دم نوح کشتی بجودی کشید
بگفت این و از دل برآورد آه / سوی آسمان روی خود کرد شاه
که ای بدکنش مرد ناپاک شوم / ز کار تو ویران شد آباد بوم
خروشید ازینغم زمین و زمان / خراشید زینغم رخ قدسیان
پر از خون شود دامن نه سپهر / بخون سرخ گردد رخ ماه و مهر
شود لعلگون چشمه سلسبیل / شوید بخون بال و پر جبرئیل
که ریزی تو خونم چنین بیگناه / که اهرمن کند بر تو خوار شده
سری را که معراج باشد مکان / چگونه نهی بر فراز سنان
که تا زنده بر تو نفرین بود / پس از زندگی دوزخ آئین بود
شده دامن نینوا لاله زار / ز خون بنان رسول کبار
برادر فتاده بدریای خون / پسر گشته بی سر بخون سرنگون
نگه کرد چون دیده روزگار / بر آن کشتگان گشت گریان زار
به بیهوده با من مکن کارزار / در اندیشه با من مکن کارزار
برم دختران رسول خدای / بناکام گریان در اینجای جای
که ای از شرارت جهان از فروغ / سخن هر چه گفتی نباشد دروغ
توئی پاک فرزند خیر البشر / تو پاکیزه از مادر و از پدر
که اصحاب دین رسول کبار / بر این کرده اجماع آن شهریار
ز فتوی نوبیان سنان صیقل / ز باطل نویسندگان سجل
زبس کرده در راه دین اجتهاد / ره رسم اسلام داده بباد
ز تند و بر تد پیر اهل سداد / هم از جاهدین ره اجتهاد
که باشد همه گفتهای تو راست / نباشد بگفتار تو کج و کاست
زرای تو کجی ندیده کسی / بجز راستی نا شنیده کسی
یقین با درت هست طهر بتول / پدر حیدر و هست جدت رسول

بخوانده رسول خدای جهان   تو را سید شباب اهل جنان
ولیکن چنین گشت تقدیر کار   بفتوی شرع رسول کبار
باحکام جمهور اهل سلاح   باجماع گردیده خونت مباح
همانا اجل با تو نزدیک گشت   نشاید ز فتوی مفتی گذشت
ز دین نبی کرده اهل سداد   بدینگونه درباره است اجتهاد
که خون ترا گر بریزد کسی   بنزد خدا پایه دارد بسی
شنیدند اسلامیان این سخن   جوانان جهال و پیر کهن
ز خونت نخستان تن آراستند   ز خون تو آب از خدا خواستند
به رزم تو از بهر دین آمدند   بخون ریزیت پر ز کین آمدند
یکی لشکر از کوفه آمد برون   که آن را ندانند کسی چند و چون
تو گفتی مگر زمره کاینات   بخون تو جستند راه نجات
ز مسجد بهامون برون آمدند   بخون تو اوراد خوان آمدند
همه سبحه در دست و پر ذکر لب   همه زهد ورزان قوم عرب
نموده همه از پی دین و کیش   بخون ریختن سوی تو دست پیش
همه کرده شمشیر بیداد تیز   شده با خدا و بد خود در ستیز
بخون تو لب تشنه بهر ثواب   چو لب تشنه از بهر یکقطره آب
گرازان و تازان روان آمدند   بکین لشکر بیکران آمدند
سپهبد مرا کرده ابن زیاد   مرا وعده ری بخون تو داد
مرا شرم باد از خدا و رسول   نکردم از او این سخن را قبول
چه گردند اهل صلاح اجتهاد   مرا مهر تو گشت یکسر ز یاد
سر بی تنت بیع کردم بوی   خریدم به بیع سلف ملک ری
چه بشنید گفتار آن دیو شاه   بدانست کو گشته کارش تباه
بپاسخ چنین گفت کی بدنهاد   که چون تو بر کشتی زنا در نژاد
همیخواستم روز امید و بیم   رهانم ترا از عذاب الیم
ترا اهرمن شد ز خود رهنما   روان تو گردند دوزخ گرای
شود بیگمان بود نی هر چه هست   به حکم خداوند بالا و پست
ترا چون شود مر مرا کار سطی   نخواهی خوری گندم ملک ری
چه بشنید از شاه آن بدسرشت   بپاسخ بخندید آن دیو زشت
که گر جنت برکند هم دسترس   چو مرز ری مر مراست بس
بگفت این و رو از شهنشاه تافت   پر از کین سوی لشکر خود شتافت
شهنشه شد از کار او خشمگین   پر از کین بر ابرو چو افکند چین
خروشید کی بدرگ نابکار   بپیچی کنون سر ز روی کردگار
ز هر گونه بود دست رهنما   نبد در دلت هیچ مهر خدا
بدارای دارنده کین داشتی   بیزدان نبودت سر آشتی
کنون گر به پیکار سازی درنگ   به چینی نبرد دلیران جنگ
دمی گر به میدان نبرد آوری   به بینی کنون سروری داوری
شهنشه بگفت این و افشرد پای   برآمد دیگر باره دست خدا
چه تازید بر خشم در کارزار   پر از قهر دادار شد روزگار
به میدان چه شیر و بازو گشود   ز نیروی او شد دو گیتی چو دود
چه او برکشید از میان ذوالفقار   جهان آفرین جمله شد برکنار
هویدا چه شد دستش از آستین   عیان گشت دست جهان آفرین
چه شد در جهان تیغ آتش فشان   نماند از جهان غیر آتش نشان
زمین گشت از برق تیغش کبود   به خون آسمان گشت دریا نورد
شد از تیغ او آفرینش نوان   در افتاد در ماسوی الامان
سرافشان چه شد تیغ او بر فلک   چو دریای خون شد سما و سمک
در اندیشه چون خود نمائی نمود   نمود آنچه در پرده غیب بود
شد از قدرتش قدرت کردگار   بسکان عرش برین آشکار
جهان جمله شد محو بال و پرش   جهان آفرین شد تماشاگرش
ملایک درآورده از عرش سر   فرو هشته جبریل و میکال پر
همه آفرینش شده پر ز بیم   دل مهر و مه شد از آن غم دو نیم

جهاد نمودن حضرت ابا عبد الله با گروه اشقیا و رفتن بنهر فرات و گذارش

چو بی لشکر آمد به میدان کین   شد از لشکر کفر خالی زمین
چه شد در صف رزمگه یکه تاز   صف کبریا شد از و پر ز راز
چنان مظهر کبریا شد عیان   فتادند کروبیان در گمان
چه سیمای او تافت در نه سپهر   تو گفتی خداوند بنمود چهر
چو در دهر بالای والا فراشت   دو گیتی ببالای او جا نداشت
نهان شد همه آسمان و زمین   جهان محو شد در جهان آفرین
چه شد قدرتش در جهان آشکار   شد از آفرینش سراسر قرار
تو گفتی فرو تاخت در کارزار   علی بار دیگر بکف ذوالفقار
توانائی دادگر شد عیان   شد از هیبتش ماسوی ناتوان
به پرای ماهی نهان گشت ماه   در افتاد کیوان ز گردون بچاه
بکون و مکان اندر افتاد جوش   ز افلاک و املاک برآمد خروش
ز سم سمندش زمین شد نوان   نهان شد بزیر زمین آسمان
به هر رو چه تابید در دشت کین   عیان گشت نیروی جان آفرین
بهر سو که گشتی به کین حمله ور   شدی روی میدان پر از پا و سر
ز شمشیر او سرفرازان هلاک   فتادند با سینه چاک چاک
بمیدان نماند کسش هم نبرد   سر سرفرازان در آمد بگرد
گرازان بهر سو گریزان شدند   ز شمشیر او اشک ریزان شدند
چه بازو ز رزم آزمائی گشاد   جهان را ز رزم علی شد بیاد
بهر سو که با خشم و کین تاختی   سر سروران را ز تن انداختی
همه لشکر کوفه پر خون جگر   بگفتند اندر دو بانگ دگر
که این شیردل زاده بگذاشتند   سوی شهر خود راه برداشتند
شهنشه پر از خشم تازان ز پی   جهانگیر دار لشکر کفر

که ناگاه آمد ز یزدان خطاب   که ای آفرینش ز تو کامیاب
به نیروی خود گر نبرد آوری   بیکدم دو گیتی بگرد آوری

جهان را به نیروی بازوی تست   الها عرشش از زور بازوی تست
ترا عهد و پیمان فراموش شد   فدا کردن جان فراموش شد
فراموش کردی لقای مرا   که داری رضا بر قضای مرا
ز دلبر چه دلداده بشنید راز   بدشمن نشد زان سبب همساز
شهنشه ز پیکار باز ایستاد   رضا بر قضای خداوند داد
سرآمد چه بر شاه رزم و مصاف   فرو کرد شمشیر کین در غلاف
ز پیکار رو آورد بر دلخت دست   بر باره چون نا توانان نشست
بهامون سپه راز پی بازگشت   با آه و با اندوه دمساز گشت
به بنگاه کفار می بنگرید   کس از کفر کیشان در آنجا ندید
بهامون سراپرده ها بد بپای   ز هر دم تهی بود در پرده سرای
عنان را به پیچید سوی فرات   بپیچیدنش شد نوان کاینات
برآمد ز دریای اخضر فغان   شد آب خضر در سیاهی نهان
فرات از غم شاه بگریست زار   گوارائیش شد همه ناگوار
همه آب دریا ز غم گشت شور   همه چشمه های زمین گشت کور
گوارائی از آبها دور شد   چو دریای خون بحر مسجور شد
سوی آب چون بنگرید آنجناب   همه دیده ماسوا شد پر آب
لب تشنه بر آب چون لب نهاد   ز لب تشنگان حرم کرد یاد
ز اندوه دلشان دشتش از آب   فرو ریخت از دیده و دست آب
چه با چشم خونین کف آب ریخت   ز سر چشمه آب خوناب ریخت
بسوی حرم روی خود کرد شاه   بحسرت همی کرد هر سو نگاه
سر اسیمه افکند هر سو نظر   برآورد گریان سوی عرش سر
ببالا دو چشم خدا بین گشاد   نگاهش بساقی کوثر فتاد
که اندر لب چشمه سلسبیل   ستاده بفرمان رب جلیل
پر از آه گریان بکف آب داشت   بدل اشتیاق دلارام داشت
جگر شد دودش ز یزدان درو   که فرزند فرخنده ستار زود
سوی دادگر گرم کرده رکاب   که نوشی هم اکنون ز انجام آب

چو گفت پدر را نیوشید شاه
کز آن آب سیراب کرد سمند
از آن سربلندی چه شد ارجمند
گدای آنکه بود از توام افتخار
کنون روزگار جدائی بود
چه گاه شفاعت بروز شمار
ز نزد خدا جبرئیل امین
امیدم بد آنگه صف داوری
سراب را شاه دین در کنار
سمند از غم شاه خون میگریست
وز آن پس با و گفت کی نیک پی
چه روز شمار آوری بی شمار
نگیرم بکف هیچ یک ز لگام
ز خونم چه یالت شود پر ز خون
همیندم بخون عرصه مینی سرم
ز راهست دستوری از کردگار
ز خونم بفرمان جان آفرین
شود روی میکال از آنخون نگار
ز خونم نماید رسول کبار
گشاید دو گیسو بخون خواهرم
چه از خون من چهره رنگین کنی
پدر مادر و مادرم مهرجوی
نهد پای تو بر فلک با اهنگ
بنجیل رسل رای تو عذرخواه
ببر جوشن و خود و خفتان من
نگونه که بر من چه بیداد رفت
چه ساید بروی تو کلثوم رو
چه زینب بدست شود دستگیر
پس آنگه برادر دریا از رکاب
چه دید ابن سعدش پیاده بجنگ
خروشید سوی سپه کرد رو
فتاده شهنشاهی از تخت تاج
پیاده سواری بدشت آمده
در این دشت تنها بی شده بی پناه
نبی را از و زیب آغوش بود
نباید و بازید تیغ و سنان
همانا سر آمد با و روزگار

ز آب جهان چشم پوشید شاه
فرس را نشد آبخوردن پسند
سمندش نشد آبخوردن پسند
بعرش برین بر خداوندگار
چنین سرنوشت خدائی بود
فرستاده مهر نو پروردگار
هزاران چو رفرف شد ز بر زین
مرا هم دمی زیر زین آوری
گرفت و رفتانی بنالید زار
بر آنهر دو تن چرخ دار و نگریست
چه بینی که شد مر مرا کار طی
ره بهرم خدا مرکب راهوار
بغیر از لگام نوای نیک نام

چه آن آب شاهنشه دین نخورد
سوی سرور دین بر آورد سر
بناکه ربا برابه گفتن گشود
زبابت مشرف بر دوش من
ز لطف توام هست بس آرزو
بسی اسب از مرغزار بهشت
ز مهر رسول خدا از شفاق
چه گفت فرس را نیوشید شاه
ز بس بخت از دیده خون جگر
همیخواست با باره گفتار شاه
تو ای باره زینکار دلشادیم
بسی ناقه آرند از هر کران
مرا با تو راز است ای نیک پی

گفتگو نمودن جناب سید الشهدا با ذوالجناح و امر نمودن کی بعد از شهادت چکنند

که سازی از آنخون رخ حور نگار
کند سرخ رخساره عرش برین
ملاقات سازد بخونم خدای
برخسار مهر هنوت نگار
بخونم کند سرخ رو خواهرم
خدارا از و تازه آئین کنی
بروی تو مالند از مهر روی
کند چرخ رخ را بخون تو رنگ
بفوج ملک روی تو سجده گاه
بجائیکه فرمود شاه زمن
چگونه مرا عمر بر باد رفت
خدا را با و قصه من بگوی
زبانگت شد دست کلثوم نیز

بیالائی از خون من روی و مو
ز خونم کند سرخ رخ جبرئیل
شود عرش پر خون ز خون خدا
ز خونم بفرمان رب جلیل
تو ای اسب بنگر چه دادت خدا
شوی زانشرف رشک عرش برین
ملوک و ملایک همه سربسر
پسندیده کبریائی شوی
کنون ای نکوروی فرخنده رو
چه بی من گرائی بسوی حرم
چه پرسد ز تو خواهرم حال من
چه گوید چه شد باب من خرم
چگویند مارا برادر کجاست

برخاک افتادن ابی عبدالله از پشت زین و گذارش آن

که کیسر بد در زره گرد او
که بگرفتا ز ملک و معراج تاج
که بر خنگ عرشش نشاند مده
که بر جیش کروبیان بود شاه
شرفیابش از پائی دوش بود
سوی سبط پیغمبر انس و جان
که شهاست بی اسب در کارزار

همانا که بر کام ما کار گشت
شده دامن داوری پر غبار
بر اسبی نکونسار گردیده زین
خداوند کاری فتاده ز پای
تنی شد در این دشت زار و نزار
بفرزند زهرا آشر داوری
بگفت این و پس با فغان خروش

عنان را باسب گرامی سپرد
دو دیده پر از اشک خونین جگر
بشاه جهان ذو گریان دو رو
شده غیرت عرش آغوش من
که یابم از این آرزو آب رو
که دادار از نور خود شان سرشت
بسویت فرستد هزاران براق
فرار رفتا آهش سحرگاه و ماه
ز خون چهره یکبارگی گشت تر
ولی اشک دارا امید دراه
در این باره دل ز غم آزاده ام
که کس شان ندارد شمار و کران
چه بینی که شد مر مرا کار سطی
چه زر تینه زینت شود ذوالکون
بخاک و بخون پیکری بنگرم
بروی اهل حرم سرخ رد
شود محرم بارگاه جلیل
پر از خون شود دامن کبریا
کند چهره خویش خونین جلیل
بسر تاج عزت نهادت خدا
بروی تو بینند جان آفرین
بپای تو سایند از مهر سر
سزاوار بار خدائی شوی
مرا هست از تو همین آرزو
با اهل سراپرده بر بند دم
نگوئی جنایت احوال من
نگوئی چه آمد ز کین بر سرم
خدا را نگوئی تو انیز از رهت
زمین شد نشیمن که آفتاب
بدل گفت نامم بر اید ننگ
تهی دستگش از رزم و پیکار کین
که بد خلق را داور کردگار
که بد زینب و زیب عرش برین
که او بد بخلق خدا رهنمای
که زهر آتشش پرورده اند گناه
خدای دو گیتی بگرداور حد
بگرشد و نالید دل پر ز جوش

که نادیده دو دیده روزگار
نمرود از کار من شد خجل
به نفرین کنند پاک یزدان بمن
که بودند دشمن بیزدان نبی
بجز من که کرده بروی زمین
نه نفس ابلیس این ریا د
که کرده بداد از رزم آزمای
گشادند با آه لب انجمن
نکرده بغیر از تو در روزگار
بروی خداوند خنجر کشم
از آندرد شد اهرمن پر غریو
ز بیداد او سینه کفر سوخت
نگردند لشکر به بیداد رای
شده جمله از کار خود نوحه گر
نیامد کسی سوی پیکار شاه
که سازد بکارش در اینکارزار
گرائید سویش پی کارزار
همانا ز پیکار گردید سیر
که زینسان فرو مانده در کارزار
گراور اسپی گنج و گوهر دهم
چه بیداد گر داد این گفته یاد
شنیدند لشکر چه آن راز اوی
پر از بیم گردید رزم آزمای
ز ترس خداوند و بیم خدا
عمر چون سپه را بدانگونه دید
بفرمود تا سرکشان ده هزار
شنیدند لشکر چه گفتار او
هزاران چو نمرود رزم آزمای
ز کردار لشکر عمر گشت تند
بگفتند گریان که ای بدنهاد
بسبط نبی ناوک انداختن
تو گوئی که شهاشده روز کین
بداندیش ابلیس و یار اهرمن است
گر آمد چه بر دشمن از کین شکست
بگفت این و تازید در دشت جنگ
پی رزم چون تیغ کین برفراشت
ز روشن کمان فلک برگسیخت

چو من رزمجوئی که کارزار
که شد آدم از کار من منفعل
که نفرین نماید بمن اهرمن
بیزدان که چون من از ایشان کسی
بخون خدا سرخ شمشیر کین
مرا راه فرزانگی شد زیاد
کند رزم جوئی بداور خدای
پر از اشک شد دیده اهرمن
کسی با خداوند خود کارزار
ز کین تیغ سوی پیمبر کشم
نگر شد ابلیس و نالید دیو
ز کار تو بیداد آتش فروخت
نتازد کس سوی رزم خدای
پر از آه گفتند با یکدگر
تهی از سپه گشت آوردگاه
که کوتاه گردید دستش ز کار
برآرید در دم ز جانش دمار
نیامد سوی رزم جستن دلیر
برآرید در دم ز جانش دمار
باو کشور ملک و افسر دهم
کس از جیش بیداد پاسخ نداد
همه برکشیدند آواز اوی
ز رزم خداوند و رزم خدای
برزم خدا کس نشد کین گرای
پر از کین خروشی ز دل بر کشید
همه گرد و کردند کش نامدار
برآمد خروشیدن از چار سو
کمان را بزه کرده سوی خدای
به تیری بگفتا چرا کشته کنند
ز کار تو دین نبی شد بباد
بفرزند زهرا سنان آختن
بدشت احد سید المرسلین
خدا او خداوند را دشمن است
نباید بجوشش فرو برد دست
ز ترکش برآورد تیر و خدنگ
ز کردار شش بر دو ز رزم آشت
ز چرخ از دل چرخ خوناب بخت

که از کین زد این خدا سر کشد
نگردید فرعون همداستان
جز و شان بود تا ابد ما سواه
نکشته خداوند بالا و پست
بگفت و فرو ریخت از دیده خون
اگر بنگرد کس به گیتی بسی
ز گفتش پابک بگر در افتاد جوش
بر آمد ز گردان لشکر خروش
چگونه گرائیم بسوی عنان
ز گفتار ایشان ستم شد زتاب
همه هر چه بودند اهل سقر
دد و دیو از آندرد گریان شدند
همه دیده گریان و دل پر ز درد
که ما را به پیکار آن کار نیست
دیگر زاده سعد ناپاک دین
ز خویشش رخ خاک گلگون کنید
وگر بیم دارید ز رزم اوی
بکشتن نهاده دل و جان و تن
بتحقیق که تازد بسویش ز کین
وز آن پس از این زیاد و یزید
بنالید با آه دل پر شرر
که کس را نه یارای پیکار اوست
سواران لشکر همه دل دو نیم
نکشته برای این کارزار
که شتی نه کردار رزم آزماست
بجود کار دشوار آسان کنید
پسندیده شد رای آن بدنشان
بسوی خداوند خود تاختند
شمار از پیکار او دست و دل
دل نه فلک ز و هراسان بود
تو ای با خدا گشته رزم آزما
بر او ناوک انداختن مشکل است
چه بشنید از آن نامداران عمر
همانا ز پیکار ترسیده اند
بنالید چرخ کمان را بدست
بزه چون خدنگش هم آواز شد
از آن زمزمه شد فلک گوشه گیر

بروی خداوند خنجر کشد
در اینکار هرگز نگرد جهان
دو گیتی ز کارم شود پر ز آه
که کرده بخون خدا سرخ دست
که شد دیو وارون نام اهرمن
چو من تیره روئی ندیده کسی
ز گردنکشان شد بگردون خروش
که ای در ره کفر بیداد کوش
که زان نوسپه روی خدای جهان
فرو ریخت از چشم بیداد آب
نمودند نفرین همه بر عمر
ز کردار او اشکریز آن شدند
چو آتش دل و لب پر از آه سرد
ستیزه روا با جهاندار نیست
به لشکر همه بانگ زد پر ز کین
نبی را از آن دل پر از خون کنید
که گردد بسوی شما رزمجوی
کفن دیده بر خویشتن پیرهن
ز خونش کنید سرخ روی زمین
بار و گنج بسیار خواهد رسید
ز بیداد او چرخ بیداد گر
کرامات نیروی دلدار اوست
هراسان و ترسان پر از خوف و بیم
بجنبند پیکار با کردگار
شمارا به پیکار هستی چراست
به پیکره بر او تیر باران کنید
گرفتند تیر و کمان سرکشان
ولی تیر سویش نینداختند
فرو رفت پای دلیران بگل
نه اینکار دشوار آسان بود
بسویش نگه کن که بینی خدا
رسول خدا را فروغ دل است
خروشید از کینه آن بدگهر
که زینگونه تیر نگ بگزیده اند
فلک را دل از درد و اندیشه خست
بر آشوب همه پرده راز شد
در اندیشه شد جنبش چرخ پیر

نگارنش چه با تیر همراز شد   بسوی خدا ناوک انداز شد
خروشید در دست نیرو کمان   که بر خود نبودم بدینسان گمان
شدم با خداوند رزم آزمای   بی آزرم رزم آورم با خدای

ذکر تحریک کردن عمر سعد لشکر شقاوت اثر را بر قتل سید الشهدا و نکوهش نمودن لشکر او را و تیر افکندن آن مردود بجانب برگزیدهٔ رب ودود

گواهید یکسر درین رزمگاه   خدا را بنیزه گیرم گواه
بنزد یزیدم گواهی دهید   بدابن زیاد آشنائی دهید
گواهی دهید و دهیدش خبر   که من سوی فرزند خیر البشر
نخستین ز لشکر برون تاختم   برویش ز کین ناوک انداختم
شد از تیر من عرش یزدان نشان   همی شست شد کرد نکشان
بگیتی که را بود یارای آن   بسوی امیری گراید عنان
کند سینه را ناوک هدف   که زان بود خیر البشر را شرف
تنی را چو آن پیکنه در کشد   که پیغمبر از مهر در بر کشد
نه نمرود از رزم من شد خجل   که فرعونم از کار شد منفعل
نه نفرین کند پاک یزدان بمن   که نفرین گراید به من اهرمن
خجل گشت ابلیس از کار من   سقر منفعل شد ز کردار من
بد آمد ز من داور دادگر   که بد در جهان داور دادگر
شهی را ز تخت آوریدم بزیر   که شد عرش داوار او را اسیر
بگردان لشکر چه گفت این سخن   برآمد خروشیدن از انجمن
همه کشته گریان و دل پر ز درد   که با ما فریب زمانه چه کرد
بناچار با او برون تاختند   سوی شاه یکسر سنان آختند
سواران برون تاختند انجمن   ز هر سوی پویان پر از خشم و کین
بسوی خدا تاخت تیر افکنی   کمان از بزه کرد اهریمنی
شده کینه ور با خداوند خویش   سپه حمله گشت شد نمرود کیش
چه بر زه نمودند لشکر کمان   خروشیدن آمد ز گردون بیان
خدنگ از کمان چه آمد برون   چو پیکان نمرود بگریست خون
چه ناوک سوی شاه شد سرگرای   دو گیتی درآمد دو گیتی ز پای
بدارای داور در آمد شهاب   ز سوفار پیکان گرفت آفتاب
پرید چه تیر از کمانها ز کین   رسیدی بدامان عرش برین
خدنگی که کرد از کمانها گذر   بدامان عرش برین سود سر
خدنگی که اهرمن انداختی   بدامان یزدان نشان تاختی
ببالا چه تیر از کمان آمدی   بسوی خدای جهان آمدی
فکندی چه ابلیس تیری ز شست   بعرش خداوند کردی نشست
کشیدی چه نمرود کیشی کمان   ز تیرش شدی پاک او در نشان
تنی گشت فرسوده از نوک تیر   که دوش نبی بود او را سریر
خدنگ خطا سینه را بر درید   که زان سینه شد طور سینا پدید
بآن سینه چون تیر دمساز شد   سر تیر با عرش همراز شد
ز پیکان کین پیکری شد نوان   که بد مخزن سر انس و جان
ز تیر ستم سینه شد فکار   که بد مخزن سر پروردگار
کشیدی چه تیر از تن خویش شاه   پر از خون شدی پیکر مهر و ماه
چه پیکان ز پهلو کشیدی برون   شدی عرش پر بین پر از خون
چه تیر از تن خویش بگسیختی   ز غم از دل عرش خون ریختی
ز بس زخم کاری تنش شد فگار   نبی را دل از درد شد سوگوار
چه پیکان کین بر تنش راه یافت   جگرگاه خیر النسا را شکافت
سیه گشت نه گنبد لاجورد   نور دیده شد چرخ گیتی نورد
فتادند روح و ملک از فلک   برآمد غریو از ملوک و ملک
ز غم تیره شد چهره روزگار   نبی را دل از درد شد سوگوار
چه پیکان کین بر سرش راه یافت   جگرگاه خیر النسا را شکافت
ز غم تیره شد چهره روزگار   شد از درد روح الامین شرمسار
ز کروبیان رفت آرام و هوش   دل قدسیان شد ز غم پر ز جوش
در افتاد در آفرینش فتور   ز خجلت بظلمت نهان گشت نور
بر اندیشه شد ذروهٔ لامکان   ز هر زره بر شد خروش و فغان
بسر زد سرافیل از آن غم دو دست   ز رخ خویش جبریل از اندرد جنت
ز پیکان چه شد شاه کارش ز دست   درآمد ز پا و بزانو نشست
بخون سرخ گردید رخسار او   بسوی خداوند خود کرد روی
دو رخسار شادان و دل شادمان   نگه کرد سوی خدای جهان
بسی دشت با شاه گفت و شنفت   ولیکن ندانم چه بشنید و گفت
کسی نیست آگه ز اسرار آن   جز از راز داننده راز نهان
خوشا عشق فرخنده آن عشقباز   که در عشق ز جای بدی بی نیاز
بلی عاشقی کار صاحبدلست   نه در آب و گل عشق را منزلست
ولی کو بخود دید تا وای یار   تن و جان او را بباید بکار
هر آن دل که در بند جان و دلست   کجا جوهر عشق را منزل است
چنین گفت راوی که چون شاه دین   ز پا اندر آمد در اندیشه کین
بزانو ز بس زخم بنهاد سر   ز دو بستر و تکیه کاهش کمر
عمر سوی سالار دین بنگریست   تنش را پر از ناوک تیر دید
شده خون ز جسم شهنشه روان   ز پیکار کینه تنش ناتوان
سوی جیش بیدادگر در رو   که آمد شما را بدست آرزو
شهی خسته گردید از نوک تیر   که بد بسته دست او چرخ پیر
شد آغوش آغشته در خون و خاک   که بودی هم آغوش او روی پاک
بزیر آوریدم شهی را ز زین   که زین بر نهادی بعرشش برین
تنی را فکندم درین دشت خوار   که پرورده زهراش اندر کنار
بگفت این و خندید آن [illegible]   گرامی نامداران فرخ‌شجر
که گیرد ز من خنجر آبدار   رود سوی سبط رسول کبار

سرا

سر پر از خنجر و نیزه و ز کین   که بد زیب دوشش رسول امین
تنی را چو در کند پیکان ساه   که باشد خداوند بر ما گواه
بیابد ز من زینت و خواسته   شود کار او از من آراسته
وزان پس ز ابن زیاد و یزید   بما و نقد بسیار خواهد رسید
شنیدند چون جیش بیدادگر   بچرخ برین رفت از ایشان شرر
همه یک بدیگر نهادند رو   سراسر زبان پر ز نفرین او
سپه شد سراسر پر از سوک و آه   بگریید خورشید و موشید ماه
نکردند آن کار را اختیار   فرو ماند دست دلیران ز کار
نیامد ز لشکر کسی سوی شاه   ستادند هر سو گرایان سپاه
خروش فغان خواست از هر طرف   سراسر فکندند خنجر ز کف
عمر را نشد کار گردان پسند   بلشکرکشان بانگ بر زد بلند
که دانم که این سبط پیغمبر است   پسندیده داد کرد داور است
که کشتن این بد بنیا روا است   خدایش همانا خداوند ماست
ولیکن بدینگونه شد کارزار   وگرنه چه شد کردش روزگار
بباید کنون سوی او تاختن   سرش را ز پیکر جدا ساختن
که ما را جز این چاره کار نیست   سوی این جز این روی دیگر نیست
سنان آتش تاخت بر کف سنان   گرائید سوی شه دین عنان
شتابان چه آمد بنزدیک شاه   برخسار شه تند بگشادش نگاه
سوی شاه چون دیده را برگشاد   نگاهش بروی پیمبر فتاد
چه بیننده اش دید آن ناقبول   ز روی شهنشاه روی رسول
ز کف خنجر افکند و برگشت زود   بسوی عمر رفت لرزان چو دود
بدل ناشکیب و ز رخ رفته رنگ   دل از کار پیکار گردید تنگ
عمر چو نگه او را بدان گونه دید   پر از خشم و کین سوی او بنگرید
چنین داد پاسخ که ای شور بخت   شده خشم و قهر خدا بر تو سخت
ندیده جهان چون تو بیدادگر   پر از کینه با داور دادگر
نمائی بدینگونه کین گستری   نترسی ز داور که ای داوری
که سوی او کن در این دشت کین   به پتیده جنبش او را به چین
که گوئی فتاده رسول خدای   بدشت احد با تن خون گرای
همانا بما تیره شد روزگار   شده خصم با پاک پروردگار
نکرده کسی با خداوند جنگ   نگر دار ما اهرمن را بتنگ
چه بشنید گفتار او را عمر   به تندی خروشید کی بدگهر
ترا یاوه گفتن نباید بکار   نه مرد آورد در که کارزار
دیگر ره خروشید سوی سپاه   که ای نامداران ناورد خواه
که گیرد ز من خنجر سر گرای   رود سوی سبط رسول خدای
به خنجر کند حنجری را فگار   که بد بوسه گاه رسول کبار
بنزد من آرد پر از کین سری   که بودش پکر و بیان سروری
ز گفتار او لشکر آمد بجوش   برآمد ز جیش مخالف خروش
همه ما سوا گشت پر سوز و آه   ز ماهی پر از آه شد تا بماه
دو گیتی فتادند در تاب و تب   سراسر بنفرین گشادند لب
یکی بدگهر مرد وارونه روی   که بودی بچشم ازرق سرخ مو
گرفتار عمر خنجر آبدار   ز میدان روان گشت آن نابکار
سوی شاه دین رفت ان بهر شست   سوی پاک دادار شد دو نشست
پر از کین چه آمد بنزدیک شاه   بدادار شد اهرمن کینه خواه
چه تازان پر از کین سوی شاه شد   شهنشه چه از کار شر آگاه شد
چنین گفت گریان که ای بد نژاد   ز تو ناید این کار ای کج نهاد
از آن ره تو آن نیستی باز گرد   از اینگونه با من چه داری نبرد
چه اندر تو بشنید گفتار شاه   سوی لشکر خویش بنمود راه
بلرزید و افکند خنجر ز کف   دو دیده سراسیمه از هر طرف
گسسته ز تن نیروی آرزوی   بلشکر در افتاد از او های و هوی
ببردند او را بنزد عمر   زبان از دل و تن ز جان چیز
تبرد عمر بر زبان ایستاد   سخن هر چه بشنید پاسخ نداد
سپهدار از کار او شد خجل   فرو رفت پای دلیران بگل
ز لشکر که کفر فریاد خاست   غو کوس از جیش بیداد خاست
عمر پر ز کین اندر آمد بجوش   برآورد چون دید او زد خروش
خروشان بلشکر ز کین زد خروش   که برکشته من بدارید گوش
تبا زید او را برآرید کار   سرآرید اکنون با او روزگار
بر ایشان چه آواز او شد بلند   جهان شد ز آواز او مستمند
بیکبار لشکر برآمد ز جای   زمین و زمان گشت گردون گرای
گرو شد لرزان سنانها بکف   غریو و فغان خواست از هر طرف
همه نیزه و تیغ کین آختند   پر از کین سوی شاه دین تاختند
سنان عدو زان ستم خون گرفت   بد و زخ عیان دیو وار و تکرت
چه شد گرم هنگامه دار و گیر   بسوی عمر شد حسین نمیر
عمر چون بآن بدگهر بنگرید   باهن نهان دیو وار و نیز دید
بفولاد پوشیده ابلیس تن   شده آهن آگین تن اهرمن
ز کردار او اهرمن منفعل   ز کارش شده دیو وارون خجل
بسوی عمر پر ز کین ایستاد   بسی کرد از او رزم و پیکار باد
بجنگ اندرش هر سنانی بلند   دو گیتی شده زان سنان مستمند
بزهر اندر آلوده نوک سنان   شده ز آن نشان جنبش نوش جهان
به پیکار خیر البشر تیز چنگ   بخون خدا چهره را کرده رنگ
سنان زابه نزد عمر بر فرشت   بلشکر نمود آنچه در دست داشت
وزان پس خروشید سوی عمر   چنین گفت کی مرد فرخاشخر
سنانی که در دست دارم کنون   گرائیم سوی داور رهنمون
بدرم باکن پهلوی را ز کین   که بد قبله گاه رسول امین
تنی را ز نوکش کنم مستمند   گران آن تن شدی عرش دامن

شکافم ز کین سینه گر شرف
ره کفر و کین آشکارا کنم
کنم پیکر پاکش چاک چاک
برآرم ز کینه شهی را ز پای
بیالایم از خون پیکرے
وزور بخت آهرمن از دیده آب
درآمد ز گردون گردان بغیر
گرفتند لشکر سراسر عنان
تقلب سپه بد حسین نمیر
سر نیزه و تیر شد عرش سا
چه شد راست تیر و سنان سوی شاه
بداوار داور روا شد ستم
زبالا اندر افتاد چرخ بلند
تو گفتی بپوشید پر مهر و کین
سواران رسیدند چون سوی شاه
کس از لشکر نه یارای آن
که ناگه خروشان حسین نمیر
چو نمرود در دامن گرد کار
شکاف اندر آمد بعرش برین
درآمد بفوج ملایک فغان
سنانش چه بر شاه شد کارگر
رخ از غم کبود و زبان گشته لال
که کار خداوند خود ساختم
تو اکنون ندانم چه بخشی بمن
برآمد خروشش ز سران سپاه
چنین گفت با لشکر کفر و کین
که پرورده خیر النسا در کنار
سران چون شنیدند گفتار او
بتازید گردی سوی شاه دین
عمر چون سپه را به تیمار دید
به میدان چو او پهلوانی نبود
شکار تو شد دشمن دین تو
سرش را ز خنجر جدا کن ز تن
جدا آمد شتابان سوی شاه دین
بدانش از جهان آفرین یافت نور
شکوه خدای مسیحا پدید
بیکره چنان محو دیدار شد

بود کبریائی مرا و اصدف
ستم با هم آغوش همرا کنم
که بد مخزن نور یزدان پاک
که بودش فراتر ز معراج جا
که بر ما نباشد جز او رهبری

تنی را شکافم ز نوکش جگر
بخون گیسوئی را نمایم خضاب
سوی داوری برگشایم دو دست
بخون در کشم پیکر داوری
ز گفتار آن بد رگ نابکار

گفتگو نمودن ابن سعد با حصین نمیر و جواب دادن آن مردود بآن کافر بدتر از یهود و نیزه زدن بپهلوی برگزیده رب ودود

دو گیتی یکره درآمد ز جا
کم از رهنما شد ز اندیشه راه
فرو بست دادار دارنده دم
بعرش برین اندر آمد گزند
نظر ز آفرینش جهان آفرین
بر پرای دادار جستند راه
که سوی شهنشاه بازد سنان
سنان برکف و دل ز داد اسیر
سراسیمه از قهر پروردگار
سر نیزه بگسیخت حبل المتین
فتادند از عرش کروبیان
برازیدم تا زید سوی عمر
بجان دردناک و بدل درد بال
بپهلوی شاهی نهان آختم
که کشتم بکین قادر ذو المنن
دل سرکشان شد پر از درد و غم
کر اکنون که تازد سوی شاه دین
بادو داشت خیر البشر افتخار
سراسر نمودند نفرین بر او
زمین و زمان گشت آلوده کین
بگردان لشکر همه بنگرید
چو او در جوانان جوانی نبود
کسی کو براند جهت آیین تو
وزان پس بپاور بنزدیک من
عیان یافت قرب جهان آفرین
چو موسی بهمرای سینا طور
ز دین مسیحا دل و جان برید
که از ملت خویش بیزار شد

ز هر سو بجولان سواران بکین
دو تا گشت از بیم رمح السماک
ز خجلت ز نیروی داور خدا
خلل یافت نیروی داور خدا
همه آب شد آتش و باد و خاک
سنان از کف نامداران گسیخت
بنام آوران تیره شد روزگار
غروان چه با شاه نزدیک شد
سنان ستم را سوی شاه جست
سنانش شکافید پهلوی شاه
چنین گفت راوی که آن بدنشان
تن و دست لرزان و رخسار زرد
بسوی عمر دیده را برگشاد
که بد در جهان داور دادگر
عمر چونکه بشنید گفتار او
شد از کار لشکر عمر مستمند
ز خنجر بخون در کشد پیکری
به خشم اندر آر در رسول مجید
نکردند آنکار را اختیار
ز گردان لشکر بتازید کس
ز قوم نصاری یکی نوجوان
طلب کرد او را سوی خود عمر
در اندیشت غلطید در خون خاک
گرفت از عمر خنجر آن نوجوان
بنزدیکی شاه چون راه یافت
ز بس کبریائی دلش شد ز هوش
هراسان بیفکند خنجر ز کف
ز مانی مسیحا صفت شد ز هوش

بدزم تهیگاه خیر البشر
که از دست خیر النسا خورده آب
که بر عرش داور بودی نشست
که او بود داور که داورے
دل لشکر شام شد سوگوار
دد و دیو از گفت او شد بتاب
سراسیمه گردید کیوان پیر
زمین و زمان گشت از غم نوان
ز هر سو برآمد غو دار و گیر
سنان راست کرده سوی شاه دین
فتاد از فلک تیر گردون بخاک
زدش سوی کم شد ره و رهنما
بپوشید خورشید از شرم روے
همه نعش کون و مکان گشت پاک
بهر گوشه از بیم گردی گریخت
فرو ماند دست دلیران ز کار
برآورد زر خشنده تاریک شد
سنانش نشان پهلوی شاه جست
برآمد ز غم از دل عرش آه
چه بدرید پهلوی شاه جهان
هراسان و ترسان و دل پر ز درد
بگریید و از کار خود کرد یاد
بخلق جهان بد خداوندگار
براندیشه گردید از آن گفتگو
که بدکارشان نزد دانا پسند
ز تن دور سازد بخنجر سری
کند شاد ابن زیاد و یزید
فرو ماند بازوی گردان ز کار
در اندشت سوی شه دین فرش
دلیر و سپهدار روشن روان
چنین گفت کی مرد فرخ هنر
بشمشیر گشته تنش چاک چاک
سوی دشت کین رفت پویان دوان
خدا را بنزدیکی خویش یافت
برآمد ز هر موی او صد خروش
چو بهش نگه کرد بر هر طرف
برآمد ز هر موی او صد خروش

سوی شاه

سوی شاه دین چونکه نظاره کرد
بیکره بر او کشف اسرار شد
بدلبر چنان آشنائی کند
ندارد نثاری پدیدار یار
چنان گرد داز عشق دلدار مست
چه رخسار یار آورد در نظر
زمانی باسناد لرزان چو بید
یکی سر فتاده بر خاک دید
خداوند داور فتاده ز پای
شده کشتی نوح طوفان گرای
سر نیزه نمرودیان کارگر
سری دید بر خاک ره بیکلاه
بدل گفت مانا که این نیک رای
توان بود افتاده بیهوش شاه
برخسار او دیده را چون گشاد
در اندیشت بیکار از یک نگاه
نظر کرد سویش جهان آفرین
بخلوتگه دل چنان راه یافت
سوی شاه پر مهر کردش سلام
برانم که دادار یکتا توئے
چه بشنید گفتار آنمرد شاه
بیزدان که یزدان یکتا نیم
نیوشنده چون گفت شه را شنید
بر او گشت ذات خدا جلوه گر
چنان در ره یار بفشرد پا
شاده دلی پر ز امید و بیم
دهان پر ز گفتار نغز و درست
بر او نور دادار داد تافت
همی خواست پرسید از شهریار
که دیدی شب دوش عیسی بخواب
شنیدی یکایک چه گفتار او
که ای زنده خلق جهانبان ز تو
چه گفتی تو با او ز نیکو نه راز
که از من نه تنها تو بالاتری
بدرگاه دارنده ما سوا
نگشتی با نخواب اگر رایگان
که بد خواب من آنکه گفتی همان

گریبان دل از غم پاره کرد
بر او نور یزدان نمودار شد
که از آشنایان جدائی کند
بدید از دل کند جان نثار
که شوید ز جان و ز خویش دست
بپایش نماید تن و جان و سر
بتن ناتوان و بدل پر امید
گر او گشته گونین لرزان چو بید
شده دشت پر خون ز خون خدا
فتاده بدریای خون ناخدای
شده بر جهان داور دادگر
که بودی کله بخش خورشید و ماه
همانا مسیحا بود یا خدای
بهوش آمد و کرد سویش نگاه
ز جان و تن خویشتن کرد یاد
چگویم که او را چه بخشید شاه

چه از دور بر شاه دین بنگرید
زهی خاک فرخنده آغشت خاک
چه بیند رخ یار را جان دهد
تحسین تن خویش در خون کشد
چنان از می عشق مستی کند
چه نصرانی آمد سوی شاه دین
زمانی سوی شاه دین بنگرید
فتاده جهان آسمان بر زمین
رسیده بد مساز موسی ستم
شده گلشن آرای نار خلیل
تنی دید از تیغ کین چاک چاک
شد از دیدنش دیده روزگار
زمانی دل و جان پر اندیشه داشت
دل زار چون زان نگه باز یافت
ز رویش چنان مست و بیهوش شد
که بی پرده همراز دلدار شد

آمدن جوان نصرانی بمیان میدان باراده قتل فرزند خیر البشر و نادم شدن آنخوش منظر و مکالمات بایک دیگر

تبسم کنان کرد سویش نگاه
مسیح آفرینم مسیحا نیم
ز دین و دل خویشتن دل برید
بدیدش رخ داور دادگر
که یکباره از خود تهی کرد جا
چو در دامن طور سینا کلیم
ولیکن ز گفتن زبان بود سست
چگویم که زان شکر بدین چه یافت
ولیکن نبودش بگفتار یار
چنین مژده دادت مسیحا بخواب
ترا حیرت آمد از آن گفتگو
شده مشکل دهر آسان ز تو
مسیحا چنین پاسخ آورد باز
بشان از اولو العزم بالاتری
تو هستی تقصیر شان عذر خواه
کنون راست گردید تعبیر آن
همانا توئی داور غیب دان

که در کیش ما این نباشد روا
دم عیسوی فیض بخش از منست
دلش گشت روشن ز نور خدا
ندانم به چشم خدا بین چه دید
بدیده ز بس شوق دیدار داشت
ز گفتار بربسته یکسر زبان
شهنشه دگر سوی او بنگرید
یکی خواب آشفته دیده بود
که ناگه شهنشاه بگشاد لب
که از من ترا پایه برتر است
دهان و زبان با دلی پر ز شرم
ترا بر فراز فلک پایه است
بدادار یزدان قسم یاد کرد
ز داود تا بو البشر برشمرد
چه گفتار او شد در گوش تو
چه از شاه بشنید آن نیک زاد
مسیحی بدینگونه دادم نوید

شکوه جلال خداوند دید
که سازد درون دل از غیر پاک
باول قدم جان بجانان دهد
تن خسته اش با بجانان کشد
که یکبارگی ترک هستی کند
قرین شد بدادار جان آفرین
دلم هست آگه که گویم چه دید
زمین گیر گردید عرش برین
دم آموز عیسی فرو بسته دم
بخون غرقه شد ژرف دریای نیل
هویدا از و نور یزدان پاک
رخ خونفشان و بدل سوگوار
خداوند سویش نظر برگماشت
از آن دیده رو سوی دلدار یافت
که دنیا و دینش فراموش شد
هم آواز دادای دادار شد
نیندیده شد نزد جان آفرین
که بی پرده رو سوی دلدار یافت
که ای مهتر هر دو گیتی بکام
خداوند بی مثل و همتا توئے
که خواند کسی بنده را خدا
ز فیض دم مریم آبستن است
شدش رهنما داور رهنما
که از خود گذشت و خدا را بدید
زبانش نه یارای گفتار داشت
شده محو گوینده راز دان
دگر عیسوی روی داور بدید
که زان خواب بر خویش پیچیده بود
یکایک بیان کرد کار عجب
بتو مهربان داور داد رست
بپاسخ گشودی به آواز نرم
که از پایهات بر سرم سایه است
بد نیکو نه گفتار بنیاد کرد
اولو العزم را یک یک نام برد
ز گفتار او شد ز سر هوش او
چنین گفت رخ بر رخ او نهاد
مرا با بود رشد نهال امید

به گفتار هنگام راز و نیاز / همه هرچه گفتی بمن گفت باز
چو یاری بهایت بغلطم بخاک / شود بیگمان جان من جان پاک
بگفت این و از دین خود روی تافت / ز دست شهنشاه اسلام یافت
ز دیدار جانان چنان مست گشت / که از جان بدیدار جانان گذشت
شگفتی بماندند از کار اوی / بلشکر در افتاد از و گفتگوی
دلیران نمودند آهنگ او / بماندند سرگشته از جنگ او
ز تیغش دل کفر خون ریختی / ز نوک سنان آتش انگیختی
از و لشکر کفر ترسان شدند / سپه سر بسر زو هراسان شدند
بر آمد ز آوردگه رستخیز / بر او تیز شد خنجر و تیغ تیز
ز لشکر بر آمد خروش غریو / سرش را بریدند گردان دیو
همه لشکر کوفه شد پر خروش / بد و زخ دد و دیو آمد بجوش
همه لشکر کوفه نزدیک او / شده بدره رای تاریک او
که اکنون بد گوهر تیره رای / دیگر ره خروشان بر آمد ز جای
ز نوک قلم زین سخن خون گریست / ز چشم سخن اشک گلگون گریست
ز خون سرمه بر چشم بینش کشند / خط نسخ بر آفرینش کشند
که چون زاده سعد بار دیگر / بدار ای داور شده کینه ور
که اکنون شما را جهان شد بکام / گرامایه صیدی بر آمد بدام
نثارش همه در و گوهر کنیم / سرش را سزاوار افسر کنیم
که گفتی بر آمد در اندیشه کین / خروشان ز جهان و جهان آفرین
کسی را نه یارای گفتار بود / نه کس را بدل رای انکار بود
نکردند آن کار را اختیار / شد از کار لشکر عمر سوگوار
که از میسره با دلی پر ز کین
بسوی عمر رفت لرزان چو باد

قبول نمودن شمر غدار قتل سید الشهدا و گفتگوی شمر با عمر سعد

چنین گفت کاین کار کار منست / که نسل و نژادم ز اهریمنیست
تنی را بخون در کشم خار و زار / که پرورده خیر النسا در کنار
شوم با خدای نبی کینه ور / بخون در کشم سبط خیر البشر
شوم با خداوند خود کینه کیش / کشم از ره کین خداوند خویش
بیالایم از خون رخی را که سود / بر آن رخ رسول خدای ودود
گرایم سوی نوجوانی به کین / که از وی جوان بود روی زمین
بگفت این و گردید گرد سپاه / فغان خواست از خاک آوردگاه
زمین و زمان شد کبود و سیاه / دو گیتی فکند از سر خود کلاه
بتندی فرود آمد از پشت زین / فرا شد بر افراز عرش برین
بر آمد ز درگاه یزدان خروش / ز کروبیان رفت یکباره هوش
ز بیم ریخت نقش قضا و قدر / در افتاد در آفرینش شرر
زمان و مکان جمله از کار شد / جهان سر بسر ناپدیدار شد
بیکباره نه فر اوراق شد / ابر باد بنیاد نه طاق شد
همه ماسوا بی خداوند گشت / خداوند از ماسوا در گذشت

کنون گرم گردید هنگام آن / در اندیشه پیکار و کین بیکران
بخلد برین کامکاری کنم / پس از مردنم زندگانی کنم
جبین را بمالید بر پای شاه / روان شد سوی دشت آوردگاه
که با لشکر کینه شد کینه خواه / بر آمد غریو از سران سپاه
بچنگ اندرش سنانی بلند / بفتراک بازو کمان و کمند
ز تیغ و سنانش در آتش نگاه / سر سرکشان شد بسی خاکراه
بهر سو که تا زد در کارزار / بر آمد ز گردنکشان زینهار
یلان و دلیران پرخاشجو / پر از کینه سویش نهادند رو
تنش شد ز نوک سنان چاک چاک / فتاد از بر زین بزاری بخاک
غریوان سوی عمر تاختند / بپایش سر دشمن انداختند
ز کردار لشکر عمر شاد شد / ز درد و ز اندیشه آزاد شد
که فرمان چه جویند دیگر ازو / سوی سرور دین نمایند رو
زبان باز بگشاد او بار نیست / در آیند ز استان راه گفتار نیست
شود خامه زین داستان اشکبار / بطغرای گیتی شود خون نگار
چگونه زند خامه بر نامه سر / ز احوال فرزند خیر البشر
به تندی و تیزی زبان بر گشاد / سوی لشکر شام آواز داد
سرش را هر آنکس که آرد برم / بگردون گردان بر آرد سرم
ز گفتار آن بدرگ نابکار / دل جیش بیداد شد اشکبار
نیامد بلشکر کلامش پسند / ز هر گوشه شد بانگ نفرین بلند
دل نامداران از اندیشه خست / بلب آمدشان راه گفتار بست
پر از خشم سوی سران بنگرید / دلیران خود را سراسر بدید
ز لشکر برون تاخت شمر لعین
خروشان بنزد عمر ایستاد
ندارد درین کار یارای کس / بر آید ز دست من این کار و بس
گشایم سوی داور پاک دست / بدارای گیتی در آرم شکست
کشم شهریاری بخون بیگناه / که بر بیگناهان بود عذرخواه
سرش را ز پیکر نمایم بدور / که از پیکرش تافت بر عرش نور
بشمشیر رویی کنم خون گرای / که در روی او بود روی خدای
بدارای یزدان کنم کارزار / سر آرم بخیر البشر روزگار
از آن گشت عرش برین پر غریو / سوی پاک داور روان گشت دیو
چو آمد بشد نزد شاه زمن / بنزدیک یزدان رسید اهرمن
گرفته بکف خنجر جانگرای / که رنگین نماید بخون خدای
شکست اندر آمد به عرش برین / بیکباره بگسست حبل المتین
اثر کرد در کبریائی ملال / پر از گرد شد دامن ذوالجلال
همه رشته آفرینش گسیخت / ز تخت آسمان بر فلک خاک ریخت
بروحانیان اندر آمد زیان / فتادند از عرشها قدسیان
پر از نوحه شد ذره لامکان / بهم ریخت نقش زمین و زمان

خلل یافت نیروی پروردگار / تو گفتی که شد دست قدرت ز کار
زبان ملایک شد از ذکر کال / همه آفرینش ز غم گشت لال
میکائیل و جبریل گسترده پر / نهان کرده زیر پر و بال سر
شده عقل چون بیهشان بیقرار / فتاده خرد بیخبر سوگوار
شکسته پر و بال روح الامین / فتاده پر افشان بروی زمین
ز تن آفرینش تهی کرده جان / شده ذبح جان آفرین خونچکان
مدور فلک چرخ گم کرده راه / فتاده مه و مهر در قعر چاه
فتاده همه آفرینش ز کار / شده بینش چشم بینش ز کار
بعرش برین گشته انبار خاک / فتاده سپهر برین در مغاک
کند رو سوی بالا همی بنگرید / سوی داور ذوالمنن بنگرید
بالا نمودند در دم نگاه / سوی عرش یزدان همه با اله
از و گشته بر ماسوا اشکبار / جلال جهانداور کردگار
بیاویخته بر کمر ذوالفقار / شکوه علی گشته زو آشکار
ملایک چه دیدند گریان شدند / ملایک بمدحش ثناخوان شدند
بپایش همه جان بر افشانده اند / ملایک همه قائمش خوانده اند
دو گیتی ز دیدارش آرام یافت / جهاندار از دیدنش کام یافت
سوی آفرینش همه هرچه بود / خطاب آمد از نزد رب ودود
شود از پی دین من کینه خواه / کند دشمنانم بگیتی تباه
ملایک شنیدند چون این خطاب / فشاندند از دیده بر چهره آب
بدرگاه داور پی التماس / گروهی گشودند دل پر هراس
همه در رهش جانسپاری کنیم / بجان باختن نامداری کنیم
اگر اذن یابیم از کردگار / بر آریم از خصم یزدان دمار
همه زار و گریان و ژولیده مو / زبان شاه گویان و دل شاه جو
خروشان همه دست بر سر زدند / بخون شهنشاه دین پر زدند
بر فتند دیگر سوی آسمان / در آن سر زمین جایگه جاودان
چنین گفت داور که چون آشکار / شود در جهان نور پروردگار
امامی که بهرش ز عرش برین / همه ماسوا نقش مهرش نگین
نگین نبوت بنام وی است / همه ماسوا نقش کام ولیست
بخون خدا کینه خواهی کند / ابا خلق کار خدایی کند
ز مردم نماند کسی را بجای / که ثلث جهان را بر آرد ز پای
ازین خون چو تیغ از کمر برکشد / جهان را سراسر بخون درکشد
که ابر بلا از کوه آید برون / برون آورد خون ز دریای خون
بسی عالم و زاهد و پارسا / که سازد سر از کین ز تنشان جدا
چو تیغش شود در جهان خونچکان / در افتند اهل جهان در مکان
چو این گفته را بشنود شاه دین / از آن گفته گردد بدل خشمگین
سراسیمه از دل بر آرد خروش / که ای بیوفا خلق بیداد کوش
گر او بد خداوند خلق خدا / بخلق خدا بود داور رهنما

بلرزید بر خود دو گیتی چو بید / ز خود گشت روح و ملک ناامید
جهان جمله اندر دو پیچان شدند / همه ماسوا زار و گریان شدند
ز تن رفته روحانیان را روان / فتاده ز عرش برین قدسیان
شده گلشن قدس ماتم سرا / شده چهره قدسیان خونگرا
دو گیتی فرو بسته یکباره دم / وجود جهان گشته یکسر عدم
شده دست تقدیر از کار سست / ز دست قضا گشته پرگار سست
گذشته ز جان و جهان هرچه هست / دو گیتی بیکره فتاده ز دست
ز حبل المتین بند بگسیخته / بهم نقش کون و مکان ریخته
بناگه ز درگاه جان آفرین / رسید این ندا بر زمان و زمین
بر بینش نمایید یکسر نگاه / بچشمی که دارنده ماسواه
بدیدند بی مثل و مانند را / بچشم خدا بین خداوند را
ستاده ببالای عرش برین / بفرمان دادار جان آفرین
بدیدند در عرش اعلا علی / پدیدار شد نور رب جلی
بدیدند قائم همه کائنات / ابر عرش قائم چو قائم بذات
باین نام در عرش مشهور شد / ز نامش دو گیتی پر از نور شد
خطاب آمد از نزد جان آفرین / بعرش و بهفت آسمان و زمین
که این شه ازین خون کشد انتقام / شود حجت من ز دستش تمام
چه از خون من چهره گلگون کند / پس آنگه طلب کاری خون کند
گرفتند آرام در جایگاه / همه دیده پر اشک دل پر ز آه
که ای پاک دادار جان آفرین / فرستی تو ما را اگر بر زمین
اگر کشته گردیم نامی شویم / بنزدیک یزدان گرامی شویم
چه دستوری از دادگر یافتند / سوی پاک دادار بشتافتند
رسیدند گریان در آن کارزار / در آن دم که بد رفته از دست کار
سراسر بخون شهنشاه زنگ / نمودند بال و پر و یال و چنگ
نمودند و گشتند فخر ملک / شد آنگه زمین غیرت نه فلک
شود گیتی از مقدمش پر ز نور / کند قائم آل حیدر ظهور
چه بر خلق گردد خداوندگار / ابر خلق گردد خدا آشکار
کند کارهای نبی بی سروش / نشانیست مهر نبوت ز دوش
نخستین ازین خون کشد انتقام / ازین خون بخون در کشد خاص و عام
چه بر کین کشد ذوالفقار از کمر / بسوزد بگیتی همه خشک و تر
نهان زیر خون کوه و هامون شود / همه هفت دریا پر از خون شود
بهنگام ماه دی و مهرگان / نبارد بجز خون بگرد جهان
بسی قاضی و مفتی و مایه ور / که بی بهره گردند از جان و سر
که شاهست و شکاف بر جرم دل / نگردد ز خونریختن منفعل
خرد شد همه ماننده ابر بهار / کند چهره خویش را خون نگار
ندانید ای مردم نابکار / چه کردید با داد و رس آشکار
نمودید دست ستم را دراز / ببندید بر شاه ابواب نیاز

خدیوی بمیدان رنگین کشته اید
چگونه پدیرا زخشم و فغان سخن
بمنبر برآید شهنشاه دین
چه منبر که از پایه اش آشکار
نماید چه بر عرش اش شاه جا
شود آفرینش همه انجمن
نخستین بذکر خداوند لب
چه زو بشنود جبرئیل امین
بگو شد آمد دیگر بر زمین
که ای چیره سر مردم زشت خو
بزاری کشیدند در خون و خاک
بزرم خدا فتنه انگیختند
فکندید در خون کسیرا که بود
چگونه درا ایشد روز شمار
ندانید کز کین کراکشته اید
چگونه چنین شاه دین بر بحروح
که ای بیوفا خلق بیداد گر
دو ثلث جهان را که من کشته ام
زکشتن جهان جملگی پاک شدند
که چون بر زمین ریخت خون خدا
چه شد دامن کبریا خونی رز
ز نوک سنان سنان شد بدید
جلال جهاندار را دگر
از آن نغمه زان نیزه دستان گشت
از آن نغمه نه پرده شد در گدان
سر نیزه راست سری بار ور
توای آسمان تا ابد خون ببار
سیه تا ابد باش ای روزگار
خدا را توای چشم بینش ببین
نهان ساز در پرده ها روی خویش
دگر روی خود آشکارا مکن
نشد در نگین مهره روزگار
در انداز در کاف و نون کن مکان
چنان برفروزد ز کلکم شرر
سر برا که بد کبریائی بر راه
غریو یلان از فلک در گذشت
خداوند دانند ره رهنمای

تهی را بخون خود غشته اید
پراز قهر کرده دراز و انجمن

که او بود برما سوی شهریار
بیایند نزدیک شاه زمن

ترجمهٔ حدیث شریف که در بابت خونخواستن سید الشهدا که حضرت قائم انتقام خواهد کشید از قاتلان آنحضرت

کشاید مران پادشاه عرب
برد وحی بر سوی عرش برین
زعرش برین وحی جان آفرین
که بر تافتند از خدا و ندرو
کسیرا که بد نور او راک پاک
سرانجام خون خدا ریختند
رخش قبله گاه خدای ودود
سوی داوگر داور کردگار
جهان را بخون که آغشته اید
دو گیتی زکشتن بر آید بجوش
چه کردید با سبط خیر البشر
جهان را بخون اندر آغشته ام
همه خلق پر آه و افغان شدند

پس از حمد دادار و نعت رسول
فصاحت زگفتارش گردد خجل
پس آنگه بمردی کشاید زبان
بسوی خداوند خود تاختند
فکندند چیاک تجلی بخاک
بخون خدا سرخ کردید دست
به بینید القوم سید اکش
زخون کسی بسته برکف نگار
که پر خون بود عرش تا رستخیز
چه رعد بهاران برآرد خروش
بگوید بدارای بالای و پست
نباشد بدارنده نشان این
چه راز خدا نامد به بن

برنیزه نمودن سر انگوشواره عرش خدا و وقایع آن

سری کو سنان و سنان آورید
ز نوک نی و نیزه شد جلوه گر
دم آموزنه پرده را زگشت
از آن ناله سوزان عراق حجاز
که زو نخل طوبی شده بارور
زخون پاش تا رستخیز آشکار
همه لیل باوت همیشه نهار
توای مبدء آفرینش ببین
کسیرا دیگر ره مده سوی خویش
خدا را بمردم مدارا مکن
شش و پنج از هر دو گیتی برآر
سیه ساز نقش زمین و زمان
که سوزد گیتی همه خشک و تر
زتن دور شد از ستم بیکلاه
خروش سواران ز اختر گذشت
خداوند گویان بنام خدای

همه کبریای خدای جهان
چه زان سر بر آن نیزه تا پید نور
زهر بند او نغمه گشت راست
چه آن سر بر آن نیزه بنمود جای
نگه کن توای عقل و بیهوش شو
توای چرخ سیارای روی سپهر
توای شخص فرزانه خاموش شو
مکن دهر را روشن از آفتاب
بمردم دیگر قصه خود مخوان
بیکباره نه پرده را کن نگون
قلم را نهان ساز در قعر نون
نی خامه را خونچکان آور م
رخ خود بخون عرش گلگون کند
چه بر حنجرش شمر خنجر کشید
به تکبیر آواز ها شد بلند
خدا گوی سوی خدا تاختند

بجلق خدا بد خداوندگار
بهر برزنی مرد و زن انجمن
شود منبرش رشک عرش برین
شود مایه عرش پروردگار
به بینند در عرش مردم خدا
در آید جهان آفرین در سخن
کند مدح زوج و بنات بتول
زگفتش بلاغت شود منفعل
بر آید بمردم ملامت کنان
بخون خدا سرخ رخ یافتند
که به بار او نور یزدان پاک
که او نقش نگینه سر بسر
که کشته بگیتی خداوند جلیل
که او بسته نه پرده را بود و تار
زمین و زمان مست خونابه ریز
دیگر باره آید چو در یا بجوش
پر از خشم بنده راکی بدست
برابر به بنده شراک حسین
ز راز خدا با زگویم سخن
زخون گشت نه آسمان خونگرا
صف کبریائی در آمد بگرد
تجلی نمود از فراز سنان
شد آن نی پر از ناله نخل طور
زهر پرده آتش ناله زار خواست
سر نیزه گردید عرش خدای
ببین ای خرد مند خاموش شو
توانیعقل از خویش و بیگانه جهر
توای عقل یکباره مدهوش شو
خدا را نهان ساز در نه حجاب
نهان ساز یکباره سر در نهان
بهم در نورد این ز کاف و نون
سیه ساز اوراق با سطر و دن
بخون تر زبان بیان آورم
زخون کبریا چهره پر خون کند
دو گیتی بیکره فغان در کشید
دو گیتی ز تکبیر شد مستمند
خداوند گشتند و نشناختند

بجنون

بخون خداوند شستند دست
که پر کین بر زرم خدا تاختند
زمین جمله چون آسمان تیره شد
دلیران لشکر همه سربسر
غریوان زهر گوشه فریاد خواه
بمردم درود دشت خونبار بود
زبان سنانها پر از آه بود
پر از درد بر خاک خفتان فتاد
یلان از سر اسپ زرخ رفته رنگ
خروشان و جوشان چو ابر بهار
زمین از تف ناله اش سوختی
زکارش سپهر زار و حیران شدند
که آرید تکبیر بسوش گذار
چو آمد اسب شهنشاه دین
بسوی سواران در آمد دلیر
بغرش از آن لشکر نابکار
بر دو بنگ گزاوبدارید دست
سواران بهر سو فراز آمدند
برآورد دیگباره چو خروش
جهان ناله آتش از دل آتش فروخت
بپا از زمین خاک انگیختی
بپا نشکایت سوی آسمان
غریو آمد از آسمان و زمین
سخن ساز این قصه جانگداز
که چون باره نزدیکی شاه شد
خروشان سر بر برا کند خاک
بر آن تن همی بود دیگر پایان نگاه
برخ اشک خونین فرو ریختی
بدندان خدنگش بیکر کشید
گهی سود بر پهلوی شاه سر
گهی سود رخساره بر پای او
گهی تیرش از تن بدندان کشید
گهی کر بحلقوم شه روی سود
گهی کاخروشان بر آمد ز جای
بدو بر سر زین نبود استوار
گسسته عنان و نگونسار زین
برخ خونفشان و بدل شعله ور

خداوند گویان و یزدان پرست
بکشته خداوند و نشناختند
از و چشم گردنکشان خیره شد
نمودند نفرین بشمر و عمر
بر خود زبیداد خود دادخواه
زخون چهره خلق گلنار بود
برادر نوحه گر از غم شاه بود
برادر جوشن خروش از نهاد
شده نام نام آوران زیر سنگ
غریوان به پیرامن شهریار
دلش بر زبان آتش افروختی
دلیران ز سوکش غریوان شدند
بگیرید این باره راه وار
بسوی سواران در آمد به کین
بگردان چو در دشت پر کینه شیر
بسی کشته افتاد در کارزار
سیارید بیهوده برخود شکست
سوی لشکر خویش باز آمدند
بخود اندر افتاد و زور رفت هوش
که یکباره نه خنگ افلاک سوخت
خروشان و جوشان بسر ریختی
سوی گرد کار مکان و زمان
در افتاد در روی نه چرخ چین

آلوده نمودن ذوالجناح سر و یال خود را بخون حضرت سید الشهدا و آمدن

بدندان تن خویشتن کرد چاک
بسر ریختی هر زمان خاک راه
زدل آتشین شعله انگیختی
بلب نوک پیکانش از سر کشید
گه از سینه بر آسمان زد شرر
گهی کشته از خون او سرخ رو
گهی خویشتن را بخون در کشید
ز حلقوم شه روی خونین نمود
بلب خونچکان برخ خونگرای
بر افگند بر روی او ذوالفقار
روان شد سوی خیمه شاه دین
در افگنده در چرخ گردون شرر

دو صد بار نفرین بر آن گو نهاد
چه شد روزگار دو گیتی سیاه
کسی یکدیگر را ندیدند چهر
از آن کار یکره پشیمان شدند
زمانه زمردم فرو بسته مهر
زغم خنجر و تیر خون مکربت
زغم کرد جوشن تن خویش چاک
زره از غم و درد در خون فتاد
سراسیمه اسب شهنشاه دین
ز دل بر کشیدی بخورشید آه
نظر چون سوی شاه انداختی
خروشان بسوی سواران عمر
سواران بعزمان او تاختند
خروشان و جوشان وزار یکنان
بسی را بضرب لگد کرد پست
عمر چون بمیدان کین بنگرید
به پیشم این باره تا چون کند
تهیکشت چو شد کین از سپاه
همی بود چو زمانی دراز
بهوش آمد از جگر زد خروش
سنادی بر شاه کردی نظر
زکارش دل لشکر کوه سوخت
سواران لشکر خروشان شدند

ز چنانی و نفرین دور باد
بپوشید رخساره خورشید و ماه
ببریدند یکبار از خویش مهر
از اندرد و اندوه حیران شدند
نهان گرده خورشید در پرده چهر
چگویم که شمشیر چون سر بریست
زاندوه گردید مغفر بخاک
زهر حلقه اش چشمه خون گشاد
زدی خویشتن را همی بر زمین
ز سم خاک ره را فشاندی بماه
خروشان بسوی دیگر تاختی
بلشکر چنین گفت آن بدگهر
دلیران بهر سو کمین ساختند
زمین و زمان را بدندان کنان
بسی را بدندان سر از تن بخست
سران سپه را بسی کشته دید
چه با این تن غرق در خون کند
به پیکار فر زند شد اسب شاه
خروشان همی گفت با خاک راز
خروشش زگو متکان برد هوش
فتادی زپا و فتادی بسر
ز آهش بر افلاک آتش فروخت
سراسر زاندوه جوشان شدند
زگفتار راوی چنین گفت باز
زحال شهنشاه آگاه شد
ز سوز دلش هفت خرگاه سوخت
چه در دامن کوه ابر بهار
گهی بر تن خویش کردی نگاه
ببالش خروشان گهی سر نهاد
که از پیکر شاه سر خواستی
که از بهر چاک تنش چاره جست
گهی خاک بر دیده انباشتی
چه از بوسه گاه پیمبر شنید
سوی خیمه شاه بنمود راه
بخفتان و جوشن زخون داده رنگ
بخرگاه خور آتش از آه زد
ز دل خونچکان و برخ اشکبار

ز آه دردش دل خاک سوخت
خروشان به پیرامن شهریار
گهی خون سر زدی پهلوی شاه
گهی زار و گریان ببالش فتاد
گهی او فتادی و برخواستی
گهی خون زانده بشد از دیده دشت
بر آن تن گهی دیده بگماشتی
ندانم چه زان پاک پیکر شنید
بدوش اندر افگند خفتان شاه
بخون غرقه یال و بر و دوش و چنگ
زدل شعله بر خرمن ماه زد
غریوان دیگر باره زار و نزار

بر او نیک آید سوی خیمه گاه
دراشکه چو باز گردد ز راه
رسیدی چه نزدیک پرده سرا
خروشید و باز گشتی ز راه
کهی سوی خرگاه کردی نگاه
زدی آتش از دل بخرگاه ماه
چه آمد فرس سوی پرده سرا
زبس ناله نه پرده شد پرنوا
زنه گنبد چرخ برخاست دود
نه مهر از رخ همی شد کبود
نور دیده شد پرده نه حجاب
فتاد از چهارم فلک آفتاب
بخون سرخ شد دامن چرخ دون
سراپرده سبز شد نیلگون
بناخن خراشید مه روی خویش
زسر کند خورشید گیسوی خویش
بخون زد ز غم خامه نامه تیر
زخون سرخ شد روی بهرام پیر
خروشید ناهید و برکند مو
خراشید کیوان بانگشت رو
زبس جول ابلیس شد ناشکیب
فرو برد دست سعادت نجیب
بر آمد ز سرای لاهوت آه
غم و آه بر لامکان جست راه
پر از نوحه شد دروه ذو الجلال
زغم شد حریم خدا پر ملال
خروش از صف کبریا شد بلند
فغان از حریم خدا شد بلند
چه زاهل سراپرده شد ناله راست
زنه پرده آسمان ناله خواست
چه سوی سراپرده آمد سمند
زنه پرده گردون فغان بلند
فضا پرده نه حجب را درید
قدر رشته آفرینش برید
چو سیماب شد نه فلک بیقرار
فتادند هر هفت اختر ز کار
زناسوت ولاهوت برخاست آه
زماهی پر از آه شد تا به ماه
همه آشکارا و پنهان گریست
تو گفتی که داد ار یزدان گریست
چه برچید دامان پرده سرا
بپیچید نه پرده دست خدا
برهنه شد یکسر حریم خدا
سوی داد گر داور رهنما
خروشان سوی شاه دین آمدند
سوی سید الساجدین آمدند
گشادند از چشم و دل اشک آه
ز گفتارشان گریه بر بست راه
پر از آه زینب فغان در کشید
بروی امام زمان بنگرید
که ای از تو خشک فلک در خروش
رسد شهنه ذو الجناح [illegible]
همانا که باب تو از رزمگاه
بسوی سراپرده بنمود راه
برانم که فروز باز آمده
ز میدان کین سرفراز آمده
کنون مانداریم ای نیک رای
بغیر از تو مردی به پرده سرای
چه بشنید آن شاه بگریست خون
که بگریست [illegible]
روانگشت با دیده اشکبار
که گردد بعهد یدگان غمگسار
ببالا چه دامان خرگاه زد
ز دل آه بر خرمن ماه زد
چه برچید دامان پرده سرا
بپیچید نه پرده دست خدا
ز نه خیمه بگسیخت زرین طناب
بیکره نور دیده شد نه حجاب
در افتاد در هفت خرگه فتور
همه نه سراپرده شد پر ز شور
زبس ناله شد خرگه چون کبود
بکیوان شد از خرمن ماه دود
شهنشاه چون پرده خیمه چید
چگویم چگویم به بی پرده دید
زبانست کوته که گویم بیان
از انداستان بر که بندم زبان
زبان زاد را بند استان تاب نیست
ز دل بنجر غیر خوناب نیست
خدیوی بر آمد ز پرده سرای
گز او نه سراپرده شد پر نوای
بچشم خداوین بر او بنگرید
سمند پدر بی خداوند دید
شکسته لگام و گسسته مهار
کشان بر زمین جوشن ذو الجناح
گسسته عنان و نگونسار زین
بخون و بخوی عرق روی جبین
برش پر ز پیکان ز سر تا بدم
پر از خون پر و پیکر و یال و سم
زبس زخم کاری تنش بیقرار
ز آهش دل آسمان سوگوار
نه جز خون نشان از خداوند دشت
نه دل [illegible]
دلش پر ز گفتار کوته زبان
زبان بسته زانراز بر راز دان
ز خجلت فرو برده سر شهسوار
بساده توان نزد پروردگار
زخونین سرشک شکایت عیان
ز روی وز موبش حکایت بیان
شهنشاه که این بر او بنگرید
پدید نکو نه با او سخن [illegible]
که ای از سمت آسمان عرش سا
جناح تو بر تر ز عرش خدا
کی افتاد از خانه زین بخاک
کشمشیر دو دن شد عنش چاک چاک
که بر روی او تیغ کین بر کشید
بر و بش که از کینه خنجر کشید
که جز تیغ با او بسم آواز بود
که جز نیزه آتش محرم راز بود
نخستین ببوسش که از کینه تاخت
بپهلوی او نیزه کین که اخت
بجز نوک پیکان که او را ستود
که جز تیغ تیزش ستایش نمود
تنی کو از آن شد جهان پر ز نور
کجا گشت پامال سم ستور
به پیدا دو گوشش که شد داد رس
بغیر باد در پس شد که فریاد رس
رخش را خدنگ که گلنار کرد
سنان که بر سینه اش کار کرد
دهانش به تیر که دمساز شد
دلش باسنان که همراز شد
که از کینه آتش مغفر از سر ربود
که آتش بکینه سر ز پیکر ربود
بجسمش چه جان گشته خور تافته
سنان که از کینه ره یافته
کسی را که خیر النسا داده شیر
هدف شد چرا بهر پیکان تیر
در آندم که از خانه زین فتاد
بسوی من از خود پیامی نداد
ز تنهائی من که آگاه داشت
مرا و را کجا رفت تنها گذاشت
بسوی حرم دیده را چون گشاد
ز اهل حرمش کرا کرد یاد
در آندم که از خون دل [illegible] زد
در آندم که خون از جبین می سترد
چه پرسید احوال لب تشنگان
ز اهل حرم از که جستی نشان
بگفت این و گریان نوان گشت [illegible]
بمالید بر روی او روی خویش
بیر در گرفتش زمانی دراز
بسی گفت با پاره زانگونه راز
زخون سرش چهره را رنگ کرد
نگارین زخون چهره چون چنگ کرد
پس آنگه سوی آسمان بنگرید
بر خسار خونین خداوند دید
خموشی و بدل پر خروش و فغان
ندانم چه گفتش نهان راز دان
که ناگه بخون سرخ رخسار [illegible]
بسوی سراپرده آورد روی

بخونین دلان زین چو خونین نمود
زخون دلش خون زد لها گشود
گر آئید بیرون ز پرده سرای
سوی باره کردید پرسش گرای

بیرون آمدن اهلبیت از سراپرده عصمت و گرفتن ذو الجناح را و گفتگو

بر آمد نوان بانوی از حرم
گز او شد حریم حرم محترم
ز رویش یکی چهره گلگون نمود
ز مویش یکی روی پر خون نمود
ز مژگان یکی خون ز رویش سترد
زخونا چنین یکی آب خورد
یکی روی خود سود بر روی او
یکی گشت از روی او سرخ رو
یکی گشت خون سرش از سرشک
سرشک یکی شد بر خم تن پر ز شک
یکی گفت گریان چه کردی پدر
یکی گفت داری ز بابم خبر
تو بی او چرا سوی ما آمدی
کجا آن تن خسته انداختی
ز خون که روی تو گلگون بود
ترا چهره مهر چهر پر خون بود
خداوند ما را چه آمد به پیش
خدا را چه کردی خداوند خویش
ز زین تو خالی چرا گردپای
نیامد چرا سوی پرده سرای
ز خونی که روی تو شد پر ز خون
زسر چه زریت شده واژگون
بحسرت یکی گرد سویش نگاه
یکی گفت با ناله و آه تباه
یکی تیر کینش ز پیکر کشید
یکی نوک پیکانش از سر کشید
یکی گرد بگرفتش از یال و دم
یکی روی خود سود بر پاو سم
نوان زان میان بانوی شاه دین
خراشید روی پر از خون جبین
ز سر باره و تاج بر خاک زد
ز سر جامه خسروی چاک زد
بپای سمند شهنشاه سر
همی سود و از دل همی زد شرر
دو گیسو که بر ماه بودی نقاب
فتادی از و سایه بر آفتاب
بانگشت چید او سر فشکن
بپای سمند شهنشه فکند
پریشان بخون گشت موشکبو
بر آن موی مهر شرف سود چهر
کمندی که افکند بر ماه شد
بخون گشت پابند سم سمند
نوای عراق عجم ساز کرد
حجاز عرب پر ز آواز کرد
زدل ناله زد از نوای دری
زد آتش با شعله آذری
ز نرگس بگلبرگ خونابه راند
ز خوناب بر برگ گل خون فشاند
ز دیده بخورشید خوناب ریخت
ز مژگان همه آتشین آب ریخت
بناخن خراشید با ناله روی
بانگشت بر کند با نوحه موی
دو تا کرد با سوگ از آه سرو
نشانید بر سر و خونین تذرو
چنان شعله ز آن غم زدل بر فروخت
که تخت کی و تاج جمشید سوخت
زبانی بغلطید بر تیره خاک
ز حسرت گریبان دل کرد چاک
لبی کوز کوثر کشیده شراب
ز خون خورد از آتشین جام آب
لبی کز جهان باده خوردی مدام
بجز خون نبودش شرابی بجام
رخی کو هم آغوش با ماه بود
پر از خاک افتاده در راه بود
نوای حزین از دل زار کرد
بدین نوحه با آه گفتار کرد
که آسوده در راه تو ماه چهر
غبار رهت سرمه چشم مهر
ز خون که بال تو رنگین بود
چرا روی از خون گل آگین بود
پر از خون بپشت تو خفتان چیست
ز خون دیدگان تو گریان گریست
که زد بر جناح تو تیر خدنگ
کجا از سنان تو بگسست تنگ
نیامد سوی ما خداوند ما
کجا رفت دلدار و دلبند ما
جهانداوری کو جهاندار بود
ستایشگر پاک داور بود
بگیتی چو او چشم بینش ندید
چو او دیده آفرینش ندید
بیزدان شد اهرمنان ناسپاس
خدا شد بخلق خدا ناشناس
کسی کو جهان آفرینش ستود
ستایش مر او را سزاوار بود
چرا گشت با بندگان ناگزیر
سزاوار او خنجر و تیغ تیز
چنان کار بر این جوان سخت شد
کنار من از رشید پر دخت شد
جهان آفرین از جهان چشم دوخت
جهان با جهان آفرین کینه توخت
زمین ماند خالی ز کیهان خدا
تهی گشت کشور ز کشور گشا
بگفت این و بوسید جهان شاه
همی دید گریان سوی رزمگاه
سوی رزمگه دیده بر راه دشت
بدل آرزو دیده بر راه دشت
چه لختی سوی رزمگه بنگرید
ز دارای گیتی نشانی ندید
خداوند چون شد ز چشمش نهان
نگه کرد سویش خدای جهان
دل خونچکان بدل شعله ور
زهر شعله بر آسمان زد شرر
ز برق شرر هفت خرگاه سوخت
ز سوز جگر خرمن ماه سوخت
سوی پاک فرزند خود بنگرید
نشان خدا و خداوند دید
حکایت بفرزند دلبند کرد
دل خود بفرزند خورسند کرد
که ای سند آرای ملک یقین
خداوند خداوند را جانشین
ز تو هستی دهر هستی گرای
بملک خداوند کیهان خدا
ستم دیگر با در گنی آشکار
ز کار پدر در که کار زار
پسر چونکه گفتار مادر شنید
بخورشید از دیده اش خون چکید
ز مژگان دو رخساره خونین نمود
دو رخسار از خون گل آگین نمود
خروشید و نالید و مو [illegible]
چنین گفت کی ما در غمگسار
به پیرایه ات سایه نه ز جاج
به پیران سرا به تخت و تاج
ترا خرگه کبریا آستان
بخرگاه تو کبریا پاسبان
حریم تو دارد بلاهوت جا
که محرم بود در حریم خدا
بخلوتگه کردگار جهان
توئی از شرف بانوی بانوان
نه میکال دارد در آنجا گذر
نه جبریل یارد در انجای پر
ز خرگاه نور و سینا تافته
که خرگاه خور روشنی یافته
شعاعی که از مهر و مه شد درست
فروغی ز شمع شبستان تست
نو اندیشه در دل ز لشکر مباد
ترا یار باشد خداوند کار
ز فرزند بشنید ما در چه راز
بگریید و پاسخ چنین داد باز
که ای از تو انیکاخ فروزنده رنگ
کهی با شتابت و که با درنگ

کنون از شرف شود می یار من
بقوم عرب دستگیر آمدم
من از بیم آندیو ترسان شدم
تو گفتی ره دوزخ نگی دیو دون
ز لشکر مرا خواهش آراستی
زگفتار آندیو و آن دو نژاد
که این نکته بشنیدم از راستان
که سخت کیانی کند آرزو
که گردی بدا مادیش سربلند
چنین گفت کی کافر بد نهاد
دلم گشت لرزان ز گفتار او
بناگه رسیدم ندائی بگوش
که ای آفتاب سپهر مهی
ز ترسی از اندیوه گشته کار
زمانی باو دیده بگماشتم
بچشمم چه شد روی او رهنما
به چنده دیدم جهان آفرین
مرا زو دل رفته آمد بجای
که با خاندان شهان کهن
چه خوش گفت داننده پیش بین
تبر سید اهرمن تیره رای
شنیدم چه گفتار آن نیکخواه
خدیوی بدیدم چه داور خدا
جلال خداوند و آن تیره روز
که ناگه بسوی من آورد رو
بگفت کیانی و لفظ دری
همه نام خویشان من برشمرد
ز دستار و زنار زنار بند
که ای سوده بر درگهت ماه چهر
ندیده چو تو دیده چرخ پیر
قضا چون تو در پرده بود و شعور
جهاندار داور روز الست
کنون ای ترا برگزیده خدای
چه زینگونه رازش دو گوشم شنفت
زگفتار و دیدار آن شهریار
هم از نار خویشان نزدیک هست
بر سید از وی از اندآوری

نیوشنده شو تا بگفتار من
ز ایران بتوران اسیر آمدم
از آن اهرمن من هراسان شدم
بدوزخ شده خلق را رهنمون
میان اسیران مرا خواستی
ز راه سنا دم این گفته آمد بیاد
کنونم بآن نکته همداستان
تفو بر تو ای چرخ گردون تفو
از اینکار با داستان ستمند
ز بطشم نترسید و آواز داد
نمودم سوی پاک دادار رو
چو صورت جهان آفرین از سرش
یگانه در درج شاهنشهی
که دارد نژاد او که در کنار
ز رویش ز دل پرده برداشتم
دو چشنده ام دید روی خدا
دو بیننده ام دید جان آفرین
دلم شد پر از مهر داور خدا
نزیبد بدینگونه گفتن سخن
که با داد گفتار او آفرین
ز گفتار و کردار داور خدای
پی دیدنش گرم کردم نگاه
بتر دیگر اهرمن کرده جا
چو خاکش خورشید گیتی فروز
پر از نور شد رویم از روی او
ز خویشان من کرد پرسش کری
مرا و نیای مرا نام برد
ز دین و ز آیین باژند و زند
رواق سراپرده نه سپهر
ترا بند کاشند بر چیس و تیر
که ز نقش نه حجله آبنوس
بعرشش برین مر ترا عقد بست
در این بزمگه دیده را برگرای
تو گفتی بگوشم خداوند گفت
تو گفتی دلم گشت آگه زکار
اگر خویش با عیب چنگ خدا
مرا رای شد رای فرمانبری

چه بر باشد تاج و تخت کیان
مرا کرد از کین امیر عرب
یکی زشت پتیاره دیدم نژند
بسوی اسیران بسی بنگرید
ز گفتار و کردار آن بدنژاد
بمن گفت چون دل آن ناز را
عرب را بجائی رسید بهت کار
سینه تا بد روی پرویز باد
چو بشنید آندیو نا پاک رای
بجلاد فرمود کاورد تیغ
ز ما تخم بخشید داور خدا
بمن زد نوائی بصوت دری
چرا چیستا ز درگهت نه سپهر
شنیدم چه گفتار داور خدای
بجا دیده یا رای دیدار داشت
سوی آن بد اختر شدم ناتوان
ز رویش چراغ دل افروختم
سوی آن بد اختر پر از خشم دید
نه بتوان گشادن بدینسان زبان
بزرگش نخوانند اهل خرد
بنرمی باو گفت کی سرفراز
بر ... نزار نگاهم بسخت
بدو رخ فرین گشت خرم بهشت
ز خوبی نبود دست گیتی جمال
دل شاد و خندان بمن بنگرید
قرین شد بروی خدا روی من
بسی آشکار و نهان راز گفت
چه راز نهانی بسی گفت باز
بر او رنگ زرین این نه رواق
بود از حجابی بدیدار کم
حریم خدا از تو بد محترم
دل من ز عقد تو خورسند کرد
ببین با دل زار و رای بلند
که گفتار او را در گوش کن
بدل حیرت از کار او داشتم
از آن راز گفتم که پرسم ز شاه
برفتم بر آنسکه بنمود راه

ز تازی به ایرانی آمد زبان
میان اسیران بمجلس طلب
که چون او ندیده سپهر بلند
بروی من از کین و خشم دید
مرا خون دل از جهان بین گشاد
کشیدم ز خود بیدل آواز را
ز شبر شتر خوردن و سوسمار
بر او آتش اهرمن تیز باد
مر او شنید شد و بر آمد ز جای
سر از تن جدا کن ز کین بیدرنگ
شدم رهنما داور رهنما
که ای بنده جاه تو از اختری
چرا چیست از درگهت ماه و مهر
ز گفتار او بیم دل آمد بجای
که دیدارش از دیدها عار داشت
بچشم ز گفتارش آمد روان
بدل هر چه بد صبر او سوختم
بشدی بر جنازه او بنگرید
درشتی بشهزاده کان کیان
که نام بزرگان بزشتی برد
سزاوار او هرچه دانی بساز
عتاب نکو را پر و بال ریخت
قرین گشت داد از باد و ز نشت
تو گفتی که بد داور ذوالجلال
دو بیننده من خداوند دید
خداوند گر دید دلجوی من
ز دین و ز آیین با باز گفت
سوی من نکو کرد دانای راز
روانت حکم تو بر هفت طاق
بدرگاه تو کاخ کسری و جم
که بودش چو تو بانوئی در حرم
ز پیوند من با تو پیوند کرد
که زین نامداران که سازی بلند
جزا و هر که داری فراموش کن
ز گفتم بدل گفتگو داشتم
ولی شرم من با امید دراه
دران بزمگه گرم کردم نگاه

مرا یار گردید یزدان پاک
نگه چونکه از دیده که ره فتاد
جلال جهاندار و داور داد گر
نگه را سوی دیدنش ره نبود
نه بر سوی او دیده را راه بود
نقش در روان نهاد روان آفرین
هنوزش نیفتاده بر مه حجاب
درخشان بر و جانیان جاده جان
بمهرش دل و جان بپرداختم
دلی پر ز مهر و رخی پر ز شرم
ز تخمم که وا زکه دارے نژاد
اگر داور پاک پیوند داشت
فرو ریخت گلگون سرشکش بخاک
ز دیده بدل خون دل راه داد
مرا دیده پر نور از روی اوست
بگفت این و خندان در انجا نگاه
مرا با کسی عهد و پیوند بست
چه گفتار ما در بپایان رسید
که عهد یکی باب تو آنروز بست
در این عرصه بگسست پیوند من
بر آنم که آگاهی از کار من
بنالید و از سینه آتش فروخت
سوی مادر آورد با ناله روی
تنی را که خیر النسا پرورید
گر از چشم پیش پدیدار شد
تنی کان نبی را بدی جان پاک
ز سوز دلش بر دل آتش فروخت
بصوت دری ناله را ساز کرد
کنون از کرم شود می یار من
بهره نه یار و نه غمخوار داشت
نگه باز کرد و باو بنگرید
ز دل دید کاز اپر از خون نمود
مرا نوبت دیر فانی گذشت
بیا مم بپور گرامی بگو
ز داد خداوند خورسند باش
کند آنچه باشد سزاوار تو
سزد گر مرا رهنمائی کنی

ز گفتارش شد جان من جان پاک
بروی جهاندار داور فتاد
شده در جهانداوری جلوه گر
ز دیدار او دیده آگه نبود
نه هر دل ز رخسارش آگاه بود
روانش به بنهاد روان آفرین
هنوزش نبد سایه بر آفتاب
ز لعل لبش گشته کوثر روان
ز دادار داور ورا خواستم
بر آواز گفتم باواز نرم
که چون او جوانی زما در نزاد
همانا چه او پاک فرزند داشت
بر آورد از دل آه دردناک
مرا از نژاد تو آگاه داد
دلم روشن از روی دلجوی اوست
مرا گرد حرم به پیوند شاه
که او بست پیوند عهد الست
ز چشم پدر خون بگردون رسید
همانا که امروز گردون شکست
در اندیشه کم شد خداوند من
خدا را بمن از کرم یار من
که از شعله آتش طور سوخت
ز راز نهان شد عیان از کوی
بشمشیر کین شمر در خون کشید
وز ان آفرینش نمودار شد
ستم سمند عدو گشت چاک
ز سوز جگر حرمن یه سوخت
عراق عرب را پر آواز کرد
بر آنم که آگاهی از کار من
رخی خونچکان و دلی زار داشت
بخورشید از دیده اشک خون چکید
بمن دیده و روی خونین نمود
در این یره نباشد مرا بازگشت
ببالای ازخون من روی مو
حریم خدا را خداوند باش
شود داور دادگر یار تو
در اینکار کار خدائی کنی

مرا سوی او شد خدا رهنمای
چه مینوزی دیدم آراسته
فروغ رخش بر نظر راه بست
ز دیدار و رخسار او جان بدید
منزه ز آلایش باد و خاک
چه بر آفرینش شده گرم خبر
معنبر دو گیسو فکنده بدوش
دو بیننده ام چونکه آگاه دید
سوی شاه کردم چه گریان نگاه
که این پور فرخنده فرزند کیست
بخدمت مرا او را که ایم پسند
چه زینگونه گفتار من کرد گوش
ببارید از ژاله بر لاله خون
که این سرو از بوستان من است
گراینده عهد روز الست
سر مرا بعرش برین بر کشید
به پیوند فرزند خورسند کرد
همی بود گریان زمانی دراز
کنون آن گرامی نهال امید
نهانگر دارای دارنده چهر
زنا در چه بشنید فرزند راز
چو رعد بهاران بر آورد جوش
که رنگار شد چشم پیش نگار
بنوک سنان شد سری آشکار
زمین شد ز خون کسی خونگرا
به مادر چه فرزند بگشاد راز
ز آهش پر از آه شد آفتاب
که ای از نیا و پدر یادگار
در اندم که از خیمه خویش شاه
چو طفل سرشک از پی او روان
زمانی همی ریخت از دیده آب
که ای جفت فرخنده بدرود باش
چه آید برت اسب من بی سوار
که آید پر از داور داد رس
چه گوئی تو با او از نیکونه راز
بسوی خداوند جستم پناه
پسر چون پیام پدر را شنید

بروی خداوند دیدم خدای
که مینوازان گشته پیراسته
شد از دیدنش دیده را دل ز دست
ز دیدار او روی جانان بدید
ز آلایش آتش و آب پاک
بمصر آفریده هزاران عزیز
بر وجانیان گشته عنبر فروش
بدل مهر و پیوند او را گزید
بر ویم پر از مهر خندید شاه
نجسته نهال برومند کیست
مرا باشد آن بندگی سودمند
بر آورد از دل بزاری خروش
ز خوناب دل شد رخش لاله گون
گل گلشن دودمان من است
بمینو ورا با تو پیوند بست
به پیوند دادار داور شنید
مرا با خداوند پیوند کرد
و یکرا و با در چنین گفت راز
در اندیشه بیکار شد ناپدید
فرو رفت در خاک رخشنده مهر
ز راز نهان پرده را کرد باز
بر آورد بی پرده با زلف خروش
دل عرش شد زین ستم سوگوار
نهان بیکری گشت در خاکدان
که باشد بر آنچون خدا خونبها
شد از هوش با در زمانی دراز
بخورشید مه شد ز خجلت نقاب
بگیتی ز خیر البشر یادگار
روان گشت گریان سوی رزمگاه
دو دیده از آن گشت زار و نوان
ز اندوه من شد دل من نتاب
ز داد خداوند خوشنود باش
چه بینی ترا تیره شد روزگار
بنجلی خدا بس فریاد رس
بسازد ترا کارها کارساز
خداوند سوی تو بنمود راه
سوی مهربان مادر از مهر دید

برخ ریخت از دیده خوناب گرم
که زینب نشد خونخوار بیرون ز ...
نه چون زینب مهجر از سر گشند
بزاری بدیوان ابن زیاد
بمانند کذا ر تو در رزمگاه
تو چون دختران رسول امین
تو چون دختران رسول امین
باو در چه گفت آنحکایت پسر
سر و روی و موئیش زخون لاله گون
پی شستن او چه آبی ندید
بروئیش چه مالید با آه دست
چه آن شک بگشته را کرد شک
با در پسر شد در اندشت باز
نهانی بسی رازهای نهفت
زبان خشک و مژگان تر و درد ...
که راز از بار رای گشاده ...
برامد ز پرده سرا کودکی
چه او از سراپرده رخ برفروخت
ز مویش مهی سایه بر آفتاب
ز خورشید او سایه بر ماه بود
در آغوش شاه جهان جای داشت
سوی مادر آمد دوان سوگوار
در این راه بادت خدا راهبر
شود روبم از سیلی شمر زار
پدر گشته از دیده من نهان
بهر سو که با چشم تر بنگرم
دو دست برادر بزنجیر بند
اگر رفت خواهی بسوی پدر
زغم قدسیان دست بر سر زنند
ز کومکان هر که بیننده داشت
دو بیننده دهر هر سو که دید
ز گفتار او انشور اهل راز
عمر سوی پرده سرا بنگرید
سواران ز هر سو بر و تاختند
ز هر سو همی جست فریادرس
بااین بیکس از لطف راهی نما
بآن کشته کش بوئی خونبها

با در چنین کف رخ بر سرم
رخ سرخ رو سوی جانان ره ...
نه کلثوم وارث بمعجر گشند
نخواهی چو کلثوم و زینب فتاد
نیفتد سوی کشتگانت نگاه
نگردی گرفتار اعدای دین
نوید بپیراهنت دختر م
که گرد سوی همسند پدر
جناح و رکابش همه غرق خون
سر شکش بخفتان خونین چکید
ز غم پشت گردون گردن شکست
از نه خنگ افلاک بگسست تنگ
براسب پدر گرد مادر سوار
در آنباره آنشاه با باره گفت
گره در گلو گریه با گفت گو
زبانرا بگفتار او بار ریخت

که یزدان کند چاره کار تو
نوبی پرده از پرده مائی برون
نگردی لشمر دغا همعنان
دو دست ستم نه چینی ز زنجیر شک
تنی را که زهرا بجان پرورید
نه چینی برهنه سرم خون گرای
تو با دختران رسول خدا
بجون سرخ دیدش قضا رو ...
نه از جوشش خون تو اینت نشست
فرو شست با دیده اشکبار
نمود آن نکونام زرین اچه ...
گشیدش چه بر زین زر کستوان
و زان پس بیفکند با آه زار
چه بنشاند مادر بجای پدر
ز آنراز دلداده با دلنواز
چه آنماه از خرگه شاه رفت

بیرون آمدن بیضهٔ خاتون و مکالمات او با مادر خود و امر نمودن ابن سعد لشکر را که سر راه بر شهربانو بگیرند

کنار و بر عرش جای داشت
ز جان رفته آرام و از دل قرار
خدا را مرا هم بهمراه بر
ز کوتهم سنان برکشد گوشوار
بجائی رما در نه بینم نشان
بهر جا که با ناله و آه زارم
دو بازوی خواهر اسیر کنند
ز اهل حرم ده مرا او را جبر
ملایک بخواری بخون بزر ...
پر از گریه بر سوی ایشان نگاشت
ز چشم جهان خون دل می چکید
چنین گفت با سده راز باز
روان بانوئی از سراپرده ...
بفرمان او گردن افراختند
ندید یدغیرا ز خداوند کس
باین غوطه در نا خدائی نما
بانخون که هستی تو اش خونبها

چه از رفتن مادر آگاه شد
خروشید کی مادر مهربان
که ز سم در اندیشت گردم اسیر
کشد خولی از کین ز سر معجرم
نگردد بر دیم کسی مهربان
نبابم بجائی ز بابم نشان
تو بی ما کجا خواهی آورد رو
بگفت این و بر خاک ره روی سود
همه آفرینش پر از آه شد
شد از دیده آفرینش تو ان
پر از گریه بود از سما تا سماک
که چو زخنا ز خیمه بانوی شاه
بفرمود پس با سران سپاه
چه شک اندرامد بدان سوسیاه
رخ آورد سوی کس بیکسان
بآن تن که در راهت از جان گذشت
بآندل که در دل نوید تو داشت

خداوند دارا شود یار تو
به چینی سراپرده را بی نکون
بدو شت نباید سنان بنان
ببازوی من تنگری با لهنگ
نخواهی پر از زخم شمشیر دید
بزنجیر دست و بمسمار پای
نگردی برهنه بکوی سرای
کل آگین شده زین و زرین لجام
نه بر زخمهای تنش راه جست
ز خوناب خون از لجام و فسار
ز نه چرخ گج ناله زار خواست
ز ماهی وار ز ماه بر شد فغان
بفر بوس زین جوشن و ذوالفقار
پس آنکه سوی آسمان کرد سر
زمانی بسی گفت در پرده راز
ز خرگاه شاه آه بر ماه رفت
بد آتش بزرگ و بسال اندکی
ز رخسار او نه سراپرده سوخت
ز رویش مه و مهر بودی نتاب
ثمین گوهر دختر شاه بود
روان سوی آنماه با آه شد
بسوی پدر گر گراسی عنان
بدست سپاه عدو دستگیر
زند شمر دست ستم بر سرم
بهر پشت شمشیر و نوک سنان
بغیر از درخشان سری بر سنان
خدا را از نیراز با من بگو
ز سوز دلش سوخت چرخ کبود
ز ماهی پر از مویه تا ماه شد
شد از چشم بینش زغم خون روان
پر از نوحه بود از زمین تا فلک
خروشیدن بانوان شد بماه
بگیرند بر بانوی شاه راه
گر هنشد بر بانوی شاه راه
گرای بیکسان زاتو یاری رسان
بآن تن که بهرت ز سر در گذشت
بر چشمی که در دیده دید تو داشت

بلب تشنه

بلب تشنه کو زخون آب خورد
بآبی که از نوک شمشیر خورد
همور شش بلب بود کر یان دعا
صدای سم اسبش آمد بگوش
بنا که سواری نمود ار شد
ز سم سمندش نمودی عیان
زمینی که سودی بنعلش جبین
شده ذره کز راهش نوریاب
نسیمی که از راه او میوزید
با آسیب تیغش زمین شکیب
نمایان ز رایت سرمدی
گرفته پر از خون بکف ذوالفقار
ز بودش همه بود پنهان نمود
رخش کرده در پرده نور جا
نگاهش چه از دیده که ره گشاد
ز رخسار و دیدارش حیران بماند
که ای از تو سیمای یزدان پدید
ز رخساره کو بزیر نقاب
بچهر یکه زان چهره افروخت مهر
برونیکه هر جا هویدا بود
که از چهره این پرده را برگرای
دلارام چون پرده از رخ کشید
دو گیتی ز دیدار او شد نگار
بآن خسته جان روی جانان نمود
پس آنکه بدلبر زبان برگشاد
در این ره منم مر ترا رهنمای
تو را من از نیدکشت پیرون بجم
نوای گریه ره در دل خاره کن
نوا مویه تا خشر از غم بموی
نخوانی جز این قصه ای قصه خوان
مغنی از این ره نوا ساز نوا
بجز بزم ماتم میارای بزم
باین ناله ای نی بدستان بمو
نخستین نوا آنکه از دل کشاد
حریفان خود را بدین سوگ خواند
بحلقوم که راز آتش فکند
بدیر مغان دیگر این راز کرد

بآب فرنی که لب تشنه مرد
بخوناب گر سر سر خورد
خداوندرا خواستی از خدا
بگوشش آمد ز والجناحش سروش

ذکر آمدن حضرت سید الشهدا بر سر راه شهربانو و راهنمائی او را

شدی خاک او آسمان آفرین
گرفتی از آن ذره نور آفتاب
بمینو بهشت برین آفرید
ز بیم سنانش آسمان بر نهیب
فروزان از رایت احمدی
شده سر روی داوری آشکار
وجود از وجودش همه بوجود
هویدا چه از پرده دست خدا
بدیدار دادار داور رهنماد
خداوند دید و خدا را بخواند
سیمای تو چهره جان بدید
نماید چه در نیمروز آفتاب
بهر پرده بنمودی پرده چهر
اگر در حجابست پیدا بود
باین خسته جان روی جانان نما
بجان گشت سیمای جانان پدید
عیان گشت سیمای پروردگار
بآن بنده سیمای یزدان نمود
بدلجوئیش راز دل کرد یاد
بود در رهنمایت در این ره خدا
از این تنگ میدان بهامون بجم
نوای ناله نه پرده را پاره کن
نوای نوحه جز نوحه چیزی مگوی
مگوئی جز این راز ای راز دان
از این نغمه هر جا سرودی سرا
باهنگ این بزم پیرای بزم
با مویه اندیشه داستان را بگو
مغان را باین نغمه آواز داد
حریفانه در بزم ماتم نشاند
بآتش همه راز باشد بلند
بود دیر را این سخن باز کرد

بآن سینه کو شد نشانه از دف
بجوئیکه بر خاک آغشت رخت
که شد یار او داور دادرس
سراسیمه شد ز آن خروش و نوا

[ذکر آمدن حضرت سید الشهدا بر سر راه شهربانو و راهنمائی او را]

بسنگی که اسبش بسم نعل سود
غباریکه از راه او خواستی
ز سم سمندش سمک مستمند
هویدا شکوه خدائی از او
نمودار از او سطوت حیدری
ز بیم نهیبش طپان آسمان
فکنده برخسار رخشان نقاب
باو کرد بسیار با نو نگاه
ز رخسار او روی دلدار دید
نوائی بطور عرب ساز کرد
بیاریکه در پرده آتش دل برفت
بروئیکه دل مست شیدای اوست
بآندل که دلها ز سودای او
بآنرخ که در پرده ها رخ نمود
چه آنماه با شاه کرد این خطاب
چه بی پرده شد روی او آشکار
شهنشه چه بر داشت از رخ نقاب
عیان گشت سیمای جان آفرین
که ای مانده تنها منم با تو یار
تو دل را در اینکار غمگین مدار
چگویم که اینجا قلم در شکست
توای دیده از خون دل آب ریز
توای چرخ جز چشم گریان مبین
نسازی تو مطرب جز این راه ساز
بیر چنگ و مضمار را تار و پود
توای نغمه این پرده را ساز کن
که پیر خرابات با سوگ و درد
بنودش جز این ناله نائی پسند
نوائی بمستان میخانه زن
ز روز ازل سین و ز روز الست
از این حرف بر لوح هستی نوشت

راز یکه زان سینه آتش بصف
با نسر که شمشیر از تن گسیخت
رسیدش بفریاد فریادرس
نگه کرد هر سو دل خون گرای
جهان را ز رخش ناپدیدار شد
چه گوئی سراسیمه نه آسمان
زمین و زمان آفریننده بود
بکرسی دو صد عرش آراستی
بنجم کمندش سما پای بند
عیان شوکت کبریائی از او
پدیدار از او قدرت داوری
شده مه به پیرایه ماهی نهان
نهان کرده زیر حجاب آفتاب
ز سیمای او دید سیمای شاه
ز دیدار او چهره یار دید
چه نی از دل زار آواز کرد
دلارام دلها از و دلبرست
پس پرده اندر تماشای اوست
شده در پس پرده رسوای او
برسوائی و پرده ها از رخ گشود
دعایش بداد ار شد مستجاب
رخ یار را دید بی پرده یار
نمود آنچه در پرده بد بیحجاب
جهاندید روی جهان آفرین
بود یار هر بیکسی کردگار
که داری دلارام خود در کنار
ز اندیشه افتاد کلکم ز دست
تو هم ای دل از دیده خوناب ریز
توای بید جز بزم ماتم مچین
بآواز این نغمه دلها گداز
بچنگ و مضمار با ناله گو
نوای نی باین ناله آواز کن
بدیر مغان این نوا یاد کرد
مغان را باین نغمه میداد پند
بمستان ز دل راز مستانه زن
مغان را باین نغمه بنمود مست
گل خاک هستی از این غم سرشت

ازین نغمه شد روح جانان بدید   نخستین ازین ناله جان آفرید
ازین ناله شد آفرینش درست   زبند ست جان آفرین در نخست
ازین نغمه شد نه فلک ارجمند   ازین نغمه شد آسمانها بلند
نگارنده جان نبودش نگار   نگشتی اگر این نگار آشکار
زگفتار شد کلک گوینده لال   زبان بیان گشت از قصه لال
از بند استان نامه و خامه سوخت   زغم بر نبوشنده آتش فروخت
زبان را کجا هست یارای این   نداند کسی جز زبان آفرین
نداند کسی این سخن را بیان   جز از راز داننده راز دان
همه نوش بزم جهان نیش باد   دل دردمندان ازین نوارش باد
بخون دامن دهر آلوده باد   ز سر مغز افلاک فرسوده باد
خرد را زغم دل پر از ناله باد   ز چشم خردمند پر ژاله باد
نگون بر زمین طاق افلاک باد   نگار کواکب ازو پاک باد
مجنباد خرم ماتم سپهر   مبیناد جز چشم تر ماه و مهر
بریزد بجز اشک خونین فلک   نخیزد بجز اشک خونین ملک
زدریای خون گرد ابر آب   زخون سرخ باد ارخ آفتاب
بچهری مبادا روان جز سرشک   بدردی مبادا دوا جز سرشک
جز از اشک آبی بجیحون مباد   بدریای عمان بجز خون مباد
دل نامداران پر از تیر باد   عصیب یلان برق شمشیر باد
کنون ای خردمند پاکیزه مغز   بیارای دل را به گفتار نغز
بگوش شنوا سخن گوش کن   نوای جهان را فراموش کن
ازین گفته اینجای ایند استان   بند گرچه اینجا که جای آن
ولی هوشیاران پاکیزه مغز   که نیکو شناسند گفتار نغز
بدانند کین گفتن اینجا نبود   مرا نیز اجزا اینجا که جا نبود
سخن را بدینگونه آراستم   بدینجای این قصه پیراستم
که کفار از خون این کشتگان   پر از کین بخون خدای جهان
بزرم خدا لشکر آراستند   زخون خدا خون خود خواستند
نبودند پیوند دادار سست   کیرانبد زان میان دین درست
بخون خداوند شستند دست   شکستند پیوند عهد الست
خداوند گویان برون تاختند   بسوی خداوند تیغ آختند
کنون رو سوی داستان آورم   نوا از رزم داستان آورم

ذکر تتمه داستان احد و شمشیر کشیدن پیغمبر پروردگار و جهاد نمودن با گروه کفار و گذارش آن

که تیغ خدا چون در آنکارزار   بدست خداوند شد آشکار
چه دست خدا تیغ کین برکشید   خدا خط بکون و مکان در کشید
دو گیتی بیکره در آمد ز پا   ز تیغ خداوند و دست خدای
چه آید دیگر باز مان زمین   چه دست خدا برکشد تیغ کین
برآمد چه برخشم شیر خدای   بماندند در چشمه شیران بجای
ندانم چه رزم آزمائی کند   چه دست خدا رزم خواهی کند
برهنه چه تیغش نمود ارشد   زمین و زمان در دم از کار شد
بگیتی چه شد برقش آتش فشان   بجز آتش نماند از دو گیتی نشان
چه او در جهان آتش افروز شد   ز هر شعله برقی جهانسوز شد
ز برقش همه دهر شد پر شرر   بدو زید در عرش میکال سر
سوی دشت پیکار پویان چه تاخت   دو گیتی خداوند خود در شناخت
در آن پهن میدان ز نیروی شاه   تهی گشت میدان ز شاه و سپاه
بهر سو که انگیختی ذوالفقار   ز دریای خون کس نجستی کنار
ز بس کشته افتاد در کارزار   همه کوه و هامون سر آورد بار
ز بس تیغ او بر زمین خون فشاند   بدریای خون آسمانها نشاند
ز شمشیر او پشت گردون شکست   بخون آسمان تا بزانو نشست
زمین جوی خون شد کران تا کران   فتادند از آسمان اختران
شد از بیم او دیو و دد مستمند   بدوزخ باهرمن آمد گزند
همه لشکر کفر شد خوار و زار   سر آمد بگردنکشان روزگار
دلیری که بر سوی او تاختی   ز تیغش سر انجام جان باختی
سواری که راندی بسویش سمند   ز آسیب تیغش شدی مستمند
یکی نوجوان جهانجوی بود   که برگشته ایام و بدخوی بود
همی خویشتن را که کبر و لاف   شمردی ز اولاد عبد المناف
دلیر و هنرمند و آزاده بود   بآیین کفار دلداده بود
بلات و بعزی پرستار بود   ز دادار دادار بیزار بود
ز گردان و مردان آوردگاه   چو او نامداری نبد در سپاه
به چنگش پلنگان و شیران اسیر   ز جنگش یلان را دل از جنگ سیر
به نیروی تن زنده پیل دمان   ببازو و دل تیز رو شیر ژیان
ز بازو و گرزش بگردان شکست   ز دست وز تیغش یلان روی پست
به پیکار او شیر ترسان بدی   هژبران ز بیمش هراسان بدی
بقوم قریش از همه بیش بود   بسفیان و سفیانیان خویش بود
سران عرب بعد او دو منات   پرستوند او را چو عزی و لات
چه پیکره نبه دید کار سپاه   بمیدان سوی شاه شد کینه خواه
بگردش نبی کرد روئینه تن   همه نامداران شمشیر زن
روان شد چه او سوی آوردگاه   خروشش و تیره برآمد بماه
توگفتی جهان بر خروش شد همی   بدوزخ دد و دیو سوزد همی
ز گردان لشکر زمین گشت تنگ   ز بیم از رخ آسمان رفت رنگ
شد از بیم در دشت آوردگاه   چو سیماب جوشش سیمای شاه
دل و دست او شد ز دهشت زکار   با او تیره شد گردش روزگار
دلش گشت لرزان و تن ناتوان   ز دهشت ز جنبش روان شد روان

توگفتی تن تیره آتش جهان نهشت   ز دارای پیدا و درمان نهشت
شهنشاه تیغ از میان برکشید   ز تیغش چه برقی سوی او وزید
ازان برق آتش سوی او فروخت   سمند و سواره بیکباره سوخت
بآن گرد و آن لشکر بیشمار   برآورد شمشیر یزدان دمار
ز دست قسیم جحیم و بهشت   بدوزخ شدش قسمت اندر نوشت
تنش گشت غلطان بخاک هلاک   بسر گرد سفیان از اندر دخاک
چه آن کشته در پهن میدان فتاد   یلان را همه زندگی شد ز یاد
تن نامداران ز غم شد ز تاب   سر از نازش از بیم آن زهره آب
سواری نشد سوی او رزمجوی   دلیران رمیدند از رزم او
سوی او بمیدان نتازید کس   گوان را گره در گلو شد نفس
گوان را دل از رزم او گشت سیر   گوزنان رمیدند از شرزه شیر
زمانی به آوردگه بود شاه   نیامد کسی سوی آوردگاه
پر از خشم ناگه برآمد ز جای   سوی لشکر کفر و کین کرد رای
دریغا که یارای گفتار نیست   زبان را ز اوصاف او بار نیست
دریغا که کلک بیانست لال   دریغا که نطق زبانست کال
چنان حمله اش در دشت پیکار تاخت   که گیتی خداوند خود در شناخت
چه انگیخت اسب و چه آهیخت تیغ   خدا گفت از آفرینش دریغ
بر آمیخت چون از میان ذوالفقار   ز دهشت میان جهان شد کنار
چه تیغ دو سر از کفش گشت راست   ز نه پرده چرخ آواز خواست
ز هر جوهرش گشت برقی پدید   که آن نار سینای طور آفرید
ز هر موج طوفان نوحی گشود   که طوفان نوحش یکی قطره بود
دو صد بحر خون در زمین شد روان   بخون غرقه شد کشتی آسمان
سراپرده سبز شد اسپری   ز خون سرخ شد چشم نیلوفری
ز خون شد پر از آه این هفت خم   در انجام خورشید و مه گشت گم
در آمد شتاب از جوهر ذوالفقار   بسی گشت اعجازها آشکار
که اینها نباید بگفتن درست   ز گفتار آنها زبانست سست
از آن راز بهتر که بندم لب   که خورشید تابان نتابد بشب
چه در دهر سیمای او شد عیان   نمود آنچه از دیدها بد نهان
بگیتی چه شد قهر او آشکار   شد از قهرمان دو گیتی قرار
نهان شد بزیر زمین آسمان   زمین گشت با آسمان توامان
سماک فلک از سمک در گذشت   سمک از سماک فلک در گذشت
چه شد سوده از سم اسپش زمین   زمینی نبودش زمین آفرین
ببالا چه گردید تیغش بلند   زلزل بگردون گردان فکند
بپیچید در هم سما و سمک   فرو دیده شد پرده نه فلک
نمار آفرینش نشانی بماند   جهان آفرین را جهانی نماند
سر تیغ او گشت چون آشکار   فرو ریخت سرهای گردان زبار
چه شد برق او سوی لشکر دران   چو باد خزانی و برگ رزان
سر سرکشان کرد جا در مغاک   تن نامداران نهان شد بخاک
تهی گشت میدان ز ناورد خواه   ز ناورد خالی شد آوردگاه
بسفیان چه شد تنگ جای ستیز   سر انجام بنهاد رو در گریز
گریزان بهمراه برخی سپاه   هراسان سوی مکه بنمود راه
ز نام آوران گشت میدان تهی   بسفیانیان مرگ شد همرهی

ذکر هزیمت یافتن لشکر کفار بضرب شمشیر قدرت پروردگار و رسیدن شیر خدا

سخن گستر دفتر داستان   چنین بست پیرایه داستان
که چون شاه در رزم فیروز شد   سر تیغ او گیتی افروز شد
برآورد از جیش سفیان دمار   بسفیانیان تیره شد روزگار
بهر سو که شاه جهان بنگرید   کسی را در آن پهن میدان ندید
نبد از آفرینش بدیدار کس   جهان آفرین بود شاه و بس
نمانده زگردان نشانی بجا   بغیر از سر و پیکر و دست و پا
بهر پشته کشته گروه گروه   فتاده بروی زمین کوه کوه
بهر سو که شاه جهان بنگرید   همه روی هامون پر از کشته دید
در اندشت از آن لشکر بیکران   نمانده ز یک تن بجائی نشان
بمیدان ز بس کشته آنجایگاه   بر زنده ها بسته از پشته راه
ز لشکر نشانی ندیدی چه شاه   روان گشت از دشت آوردگاه
ز کالبش ز خون دلیران نگون   شناور سمندش بدریای خون
بخون سرخ بال و بر و تیغ و چنگ   بخفتان و جوشن بخون داده رنگ
چه زان رزمگه تن بیکسو کشید   سوی قتلگاه شهیدان رسید
همه نوجوانان یثرب زمین   فتاده بخون غرقه در دشت کین
بهر سو بمیدان فتاده نگون   تن نازک و ساعد سیمگون
فتاده سر سروران در مغاک   نهاده سران سر بدامان خاک
فتاده بهر سوی سروی بخاک   قد سرو قدان شده چاک چاک
بنازک تنان ناوک کین قرین   شده نیم بسمل غزالان چین
بهر گوشه نوخطی کشته زار   زخون بر بناگوش کرده نگار
تن نازنینان ز سر تا بچنبر   ز تن کله خار شده دور سر
بخون کشته هر جای ماهی بطرف   بهر جای حوری برخ اشکبار
برانگشته کان شاه چون بنگرید   هر اشکش ز دیده بدامان چکید
چه بر کشتگان شاه شد نوحه گر   روان شد بنزدیک خیر البشر
ز چشمش همی رفت خون میچکید   چنین تا بنزد پیمبر رسید
فرود آمد از اسب و بوسید خاک   ستایش گر آمد به یزدان پاک
پر از خون بر و بال و رخسار و مو   بخاک رهش مهر و مه سوده رو
ز تیر و ز پیکان تنش خسته بود   ز خون دست و تیغش بهم بسته بود
شده غرق خون جوشن و ترک خود   جز از خون نمودار چیزی نبود
پیمبر چه او را بدانگونه دید   ز چشمش برخ اشک خونین چکید

وزان پس ورا تنگ در بر گرفت — بزخم تنش زاری از سر گرفت
بهمبر زبان ستایش گشود — مرا او را فراوان ستایش نمود
ولای تو با جان و تن آن کند — که جان آفریننده با جان کند
ز بود تو آمد عدم را وجود — وجود وجود از وجود تو بود
مرا از نور روشن روان در تنست — ز روی تو نه آسمان روشن است
هر آنکو تو باشی تو اش شهریار — بود یار او داور کردگار
ز دست و ز تیغت در این رزمگاه — خدا خواست از آفرینش گواه
ز خود بس مرا از تو منت گذشت — دلم را فروزان به مهر تو داشت
ز تو گشت او را خدائی پدید — ورا از تو شد کبریائی پدید
کنونت ملایک بعرش خدا — بذکر تو گردیده مدحت سرا
شده فاش ذکر تو در نه فلک — بذکر تو گویا ملوک و ملک
بمالید بر روی او روی دست — نگارین رخ او برخ نقش بست
به نیروی دارنده کردگار — ز دست تو این فتح شد آشکار
که نام خدا نامی از نام تست — گرامی مرا کام از کام تست
کسی زنده مانده از ایشان بجا — و یا جای کرده بدیگر سرا
دلم از جدائیش بریان بود — ز هجرش مرا دیده گریان بود
که کس جست زان نامداران بجا — روان گشت یکسر بدیگر سرا
بدستان نوا ساز اینده استان — نوائی نزد از غمزه رستان
به آواز این ناله نائی سرود — که از تیر دیر دانش آمد درود
بعشاق دلداده آواز داد — بنحوی ندلال این نوا کرد یاد
ز یثرب برآمد بگردون خروش — زمین گشت چون آسمان پر خروش
ز سر ماه رویان برید و کمند — بماتم شده گلرخان پای بند
یکی زار موئید از مرگ شو — بمرگ برادر یکی کند مو
ز خون چهره گلرخان لاله گون — شده روی سیمین تنان غرق خون
روان گشت هر سوی چون بیهشان — که جوینده از نام مردی نشان
چه بیچاره ماندند دل سوکوار — بدینگونه جستند بهر کار
سوی درگه اهل راز آمدند — خروشان بدانسو فراز آمدند
بسوی سرائی نهادند رو — که روح الامین بود دربان او
نخستین چه باری ز گیسو گشود — نه بود و گیتی همه گشت بود
ز شمع شبستانش نوری وزید — که از نور او شد دو گیتی پدید
نگار جهان عکسی از نور اوست — سپهر برین گردی از کوی اوست
بران پرده افتاد شان چون نگاه — نه پرده چرخ ره یافت آه
یکی شکوه از جور بیداد کرد — یکی از جفا و ستم یاد کرد
یکی گفت ای هیبت رو نما — خدا را باین خستگان رو نما
نمائی بما گر ازین پرده رو — برآری تو ما را همه آرزوی
برآرند چه سود ند روی نیاز — ز دربار رهیند شد پرده باز
جهان گشت روشن ز دیدار او — برافروخت گیتی ز رخسار او

زمانی برآن زخمها سود روی — بشد روی او فر هم زخم اوی
که ای تازه ام از تو در تن روان — ز جان تو جان و تنم را روان
چه دست تو مشکل گشائی کند — خداوند کار خدائی کند
نخستین چه از تن کشیدی نقاب — دو گیتی کشیدند از رخ نقاب
روان بخش شهان تن و جان تست — روان بخشی جان بفرمان تست
ولای تو بر هر دلی کرد جای — در او جای دارد ولای خدای
ز تو قدر خود آشکارا نمود — هویدا نمود آنچه در پرده بود
بمردم ز تو نیروی خود نمود — شکوهش ز تو پرده از رخ گشود
نکردی اگر نیرویت آشکار — نهان بود نام خداوندگار
بخلد برین قدسیان جهان — بمدح تو یکسر گشاده زبان
بکف کشیدش در آغوش تنگ — بخو نداشت رخساره هر دو رنگ
دیگر باره گریان زبان برگشاد — بدو گفت جانم فدای تو باد
ز دستت تن من گرامی نمود — ز داد داد ار نامی نبود
کنون من ندانم در اندیشت کین — ز مردان و گردان یثرب زمین
ندانم چه شد حال فرزند من — چه داری تو آگه ز دلبند من
غضنفر چه بشنید آواز راز — بگرئید و پاسخ چنین داد باز
سراسر همه دشت یثرب زمین — ز خون گشته مانند دریای چین
نوائی بپا رست در پرده راست — که بی پرده از پردگی ناله خاست
بصوت عراقی نوا کرد ساز — در آن پرده شد راست صوت حجاز
که در شهر چون فاش شد این خبر — که شد کشته در دشت خیر البشر
بهر برزنی گشت آن انجمن — همه کوی و بازار شد پر ز زن
یکی بهر فرزند نالید زار — ز بهر برادر یکی سوگوار
به یثرب نبد هیچ مردی بجا — پر از زن بر و بوم و دیگر سرا
خراشید روی و بسر کرد خاک — ز اندوه ماتم همه سینه چاک
در آن شهر مردی هویدا نبود — بغیر از زنان مرد پیدا نبود
چه گشتند درمانده در رزمجو — سوی داور پاک کردند رو
سوی بانوئی کو بدی از شرف — رخش قبله سرور من عرف
چه از درد و غم ناتوان آمدند — سوی بانوی بانوان آمدند
ز رخسار او گشت نوری پدید — که جان آفرین جبرئیل آفرید
شراب دم او مسیحا دم است — کنیز کنیزان او مریم است
زنان چون غم آثار که آمدند — خداوند را در پناه آمدند
برآورده هر یک بر آن پرده دست — چه در پرده کعبه یزدان پرست
یکی روی حاجت بر آن پرده داشت — چو در پرده کعبه یزدان بدشت
ز دربار این پرده را دور کن — بما ماتم مرگ را سور کن
کنی چهر ما روشن از روی خویش — شوی مرهم زخم دلهای ریش
چه زان بار که گشت زان پرده دور — بنه پرده زان پرده تابید نور
چه در دهر شد روی دلخواه — جهان داد جان آفرینش نثار

ز گیتی غم و درد شد اسپری — جهان گشت از رنج و علت بری
چه او از پس پرده بنمود چهر — جهان شد چو سیما از روی مهر
ز گیسو برخ بسته مشکین نقاب — سیه گشت پیرایه آفتاب
زنان چونکه دیدند رخسار او — همه شاد و خرم ز دیدار او
بلابه گشادند یکسر زبان — که ای بانوی بانوان جهان
اگر نور رویت هویدا نبود — نگار جهان هیچ پیدا نبود
به یثرب نماندست مردی بجا — نه بینی بجز زن بکوی و سرای
ز دروازه شهر تا نیمکان — زنان زار و گریان و شیون کنان
سزد گر نمائی بدانسوی روی — نماند بدل خستگان آرزوی
خرامی بدروازه زین جایگاه — شود دیدها مر ترا فرش راه
چه بشنید فریاد فریادخواه — بفریاد خواهنده شد دادخواه
عصای پیمبر گرفتش بدست — وزان پس در آمد ز جای نشست
نمودار شد رایت سرمدی — پدیدار شد آیت احمدی
خرامان برآمد چه از بارگاه — ز خرگه فتادند خورشید و ماه
ز پا تا بش همه خاک ره نور بود — غبار رهش سرمه حور بود
بر آتش ز بس ریخت حور از جنان — شد از حور خالی قصور جنان
ز خرگاه او تا بدروازه گاه — پر و بال جبریل شد فرش راه
فرود آمد از عرش روح الامین — پی خدمت او ز عرش برین
ملک ره ز بالا فرود آمدند — بخاک رهش در سجود آمدند
ز هر آسمانی ندائی رسید — ز درگاه دادار نوری دمید
نه چشم فلک همچو او نور دید — ز گوشش فلک آن ندا را شنید
زنان عرب گرد بر گرد او — همه دیده پر اشک و دل مدح گو
بزهرا سپرده دل و گوش جان — همه کرده از دل نثارش روان
نه یارای گفتار جز تنگ و آه — ز هیبت همه بر زمینش نگاه
جز از ناله صوتی نیامد بلند — جز از نوحه نامد صدائی پسند
بر اشتر تن کشتگان کرده بار — فتاده به پیش و گرفته مهار
از آن زمره عنان شتر برگرای — بنزدیک زهرای فرخنده رای
چه بشنید آن نیکزن از زنان — عنان را فکند و در دو شد دوان
که زهرا خرامید بیرون ز شهر — جهان را مبادا دیگر توش بهر
همه توشش اهل جهان با دینش — جهان جمله یکباره بادا ز خویش
بزهرا چه با چشم تر بنگرید — زبان جنبش آگه که گویم چه دید
برآورد گریان چه از خاک سر — بپرسید زهرا ز حال پدر
ز نالیدنش ناله بر ماه رفت — ز نالها همه بر فلک آه رفت
چه از گریه پرداخت طهر بتول — دیگر باره پرسید حال رسول
اگر کشته گشتند در رزمگاه — سخن را نهانی چه داری نگاه
تو گفتی جهان جمله گریان شدند — بر آتش همه دهر بریان شدند
که در رزمگه فاش بود این خبر — سخن بود از قتل خیر البشر

پر از نور شد چهره روزگار — بهشت برین شد بدو آشکار
ز گوهر بخورشید کرده نگار — همه ریخته لؤلؤ شاهوار
ز نرگس بگلبرگ تر داده آب — به برگ گل آمد وده دُر خوشاب
همه سوگ و غمشان فراموش شد — ز دیدار او شان دل از هوش شد
ز روی تو پیدا نگار بهشت — بهشتا ز نگار تو باشد سرشت
بما شد در اینده استان داد رس — تو از لطف ما را بفریاد رس
همه کشته گشتند در کارزار — برآورده گردون ز گردان دمار
بجویند خویش و نخواهند کس — همه آرزوی تو دارند و بس
ز روی تو خورسند سازند دل — ز تو پای حسرت برآید ز گل
چه زهرا بگفتارشان داد گوش — ز گفتار ایشان دلش شد ز هوش
نهان کرد تن در ردای پدر — بسر بست دستار خیر البشر
ز جا اندر آمد چه او بار دای — تو گفتی پیمبر برآمد ز جای
ز بالاش قد محمد بدید — ز رخسارش دیدار احمد بدید
چه او در زمین شد پیاده روان — ستاره فرو ریخت از آسمان
ز شادی همه قدسیان جنان — نثار قدومش نمودند جان
ز غلمان جنت برآمد خروش — بهشت برین شد ز شادی بجوش
ملایک سراسر ز نه آسمان — شده برفراز از زمین و زمان
همه هر چه بودند سکان عرش — پی خاک بوسش مقیمان عرش
چه زهرا بدروازه آمد فراز — در آسمانها همه گشت باز
که تا چشم گردون ز هم باز شد — که تا گوش گردون پر آواز شد
چه بیرون دروازه منزل نمود — رسید از جهان آفرینش درود
زنان بزرگان ملک حجاز — بحسرت همه دیدها کرد باز
همه صف زده با دل پر ز سوز — چه انجم بخورشید گیتی فروز
فتاده خرد بیهش و بیقرار — دل و دست افلاک رفته ز کار
که ناگه زنی آمد از رزمگاه — سوی شهر میرفت با سوگ و آه
برفتند سویش بپرسش زنان — بزاری بگفتند کی مهربان
ز دیدار او روی جان شاد کن — ببین روی شه و از نبی یاد کن
بگرئید با ناله و آه گفت — بسر زد دو دست و در راز سفت
همه پرده آسمان چاک باد — چو خاکستر این توده خاک باد
چه آمد بنزدیک آنجا که پاک — خروشید و نالید و بوسید خاک
دل او ز رویش پر از نور بود — ز سیمای او ماتمش سور بود
چه بشنید زن با دل سوکوار — ندادش جواب و خروشید زار
تو گفتی که نه آسمان خون گریست — ستاره بر ایشان ز گردون گریست
ز بهر خدا راست برگو به من — ز پیکار بو القاسم و بو الحسن
چه زهرای فرخنده گفت این سخن — خروشید و آمد از آن نیکزن
بپاسخ به آه حزین لب گشاد — پر از نوحه این راز را کرد یاد
ولیکن نبد هیچ معلوم کس — سخن بود بیهوده هر جا و بس

ورا آنچه پرسید از بوالحسن   هنوز هست در صوت او گوش من
که هر سوی در عرصه رزمگاه   چه کشتی به شمشیر شاه و سپاه
همه ذکر پیغمبر او شد بلند   براینم که بر وی نیاید گزند
چه بیرون خرامید از رزمگاه   به تکبیر صوتش شنیدم ز راه
ولی چون از انجا برون آمدم   سوی درزه راهی در انجا زدم
بدیدم درآغاز خندان سحر   برخ ریخت از دیده خون جگر
بگفتا ز پیغمبر و بوالحسن   بگفتا که شد کشته آن هر دو تن
چه بشنید زهرا از آن بیخبر   بیفشاد و میرفت هوشش ز سر
عنان شکیبائیش شد ز دست   بخورشید از انخوان دل نقش بست
بهر سو که با چشم تر بنگرید   همه ماسوا را پر از ناله دید
پس آنگه بسوی زنان کرد رو   چنان کرد با آن زنان گفتگو
که آیا میان شما هست کس   که سوی احد باشدش دسترس
از اینجا برو سوی خیر البشر   زکارش بسوی من آرد خبر
چه فرمود خیر النسا این سخن   خروش و فغان خواست از انجمن
رفتن کسی تاب آنره نداشت   یکی زانمیان پای بیرون گذاشت
برآمد زنی زان میان سوگناک   خروشید و نالید و بوسید خاک
سحرگاه خور ناله را راه داد   ره آه در حجره ماه داد
که از تو برپا زمین و زمان   زبیرای تو سایه بر لامکان
زگیسوی تو روشنی تافته   که خلد برین روشنی یافته
من اکنون در اینراه پویم چو تیر   ز خیر البشر سویت آرم خبر
چه بشنید خیر النسا زان زار   برآورد از گوش خود گوشوار
باو داد کین پای رنج تو باد   بگیتی گرانمایه گنج تو باد
ندارم هم اکنون جز این رایگان   ترا پیشنیازی دهم از جهان
بان زن چه خیر النسا هدیه داد   گرفت و ببوسید و بر سر نهاد
که آمد بدستم همه آرزوی   براو سود چشم و سر و روی و مو
ز دیده برخ اشک را راه داد   سوی داد گر دیده را برگشاد
درآورد دست و بکف گوشوار   سوی داد کرد او ز کردگار
که یارب بان گوش و آن گوشوار   که شمار جرمم بروز شمار
به محشر مرا سوی او راه ده   دلم را به مهر وی آگاه ده
زبیرایه اش کن مرا سایه ور   مرا سوی آن سایه شو راهبر
بگفت این و غلطید بر خاک راه   بخورشید از انجا که رفت آه
پس آنگه سر را سوی زهرا نهاد   که جان دو گیتی فدای تو باد
مرا گوشوار یکه عرش مجید   براو سوده از مهر روی امید
شنا وا از آن گفته هوش و سروش   چگونه نشود مر مرا زیب گوش
زبس شوق دیدار هوشی نداشت   ز دیدار او چشم و گوشی نداشت
همی بود گریان زمانی دراز   بسی گفت با داور پاک راز
که ای از ولای تو در روزگار   میکائیل و جبریل امیدوار
مرا از تو در این سرای سپنج   نباشد نیازی بدینار و گنج
ولی از تو دارم همین آرزو   که از من نتابی تو در عرش رو
درآئی به محشر چه روز شمار   زنی چنگ بر عرش پروردگار
چه دستار پرخون شوهر ببر   گذاری و پوشی ردای پدر
چه آئی خروشان در آن انجمن   بپوشی قبای حسین و حسن
بدوشت چه پیراهن پرز خون   یکی لاله گون و یکی سیمگون
زخون دو فرزند گوئی سخن   ببینی جوانان گلگون کفن
گشائی دو گیسو در انجایگاه   برانگون خدا را چه خواهی گواه
در آن انجمن جود نمائی کنی   زخون خدا دادخواهی کنی
در آنروز از هر کنار و کران   شفاعت کری بر شفاعتگران
چه پوئی بسوی بهشت برین   مرا ساز از لطف با خود قرین
چه گفت این سخن آن تن پاکرای   خروشیدن آمد ز هر دو سرای
بگریید بسیار طهر بتول   ابر دیده بنهاد دست قبول
که آنروز من از تو یاد آورم   بهر جا روم همره خود برم
ز زهرا چه بشنید زن شاد شد   ز اندیشه و رنج آزاد شد

ذکر فرستادن حضرت خیر النسا زنی را باجد جهت اطلاع خبر از حضرت خیر البشر و گذارش آن

بسوی احد تند بنمود راه   روانگشت پویان سوی رزمگاه
سوی فلک دیده را برگشاد   نگاهش بسوی گرامی فتاد
که غلطید در دشت در خون خاک   ز تیغ ستم سینه اش گشت چاک
گرانمایه سروی فتاده ز پا   شده گلشن گلبنی خونگرای
زخون نوخطی کرده بر رخ نگار   رخ ماه گشته زخون لاله دار
رخش بود خالی هنوز از نگار   هنوزش بسر بند کرد کلاه از خار
زخود در جهان کام نایافته   بناکام از دهر برخ تافته
زخون بسته بر چهره گف نگار   بر او چرخ گریان شده زار زار
نشاده سمندش بالای او   بخون دیده آلوده رخسار و مو
دریده ز شمشیر کین جوشنش   ز تیغ ستم خسته نازک تنش
زبس زخم سیدا در رخنه زهوش   گر آواز پا بشنوش آمد بگوش
بهوش آمد و دیده را بر گشاد   نگاهش برخسار مادر فتاد
خروشید کی ماه در مهربان   سر دیگر بسوی من آئی روان
ازین گشت روشن جهان بین من   که آئی تو امیدم ببالین من
کز این زخمها را نبی مرهمی   براسایم از جان بیرون دمی
چه بشنید مادر از آن خسته راز   بگریید و پاسخ چنین داد باز
که گردم بزخم تو مرهم پذیر   که پیغام خیر النسا گشت دیر
هم اکنون برحمت بدیگر سرا   شود چهره خویشم هم گرای

بگفت این و زان کشته دامن کشید   ز سوی دگر بانگ زاری شنید
یکی پور دیگر بدش خورد سال   که از رزم چوپان نبودش مجال
فتاده بخون نیم بسمل طپان   طپان از غمش گشته از درد جان
دهانش بشمشیر کین چاک چاک   برو بازه و سینه بر خون خاک
خروشید چون روی او در بدید   که آمد کنون در کنارم امید
کنون چاره سازی در این داوری   شمر را از ند شست بیرون بری
که ترسم که از تن سرم دشمنان   ببرند و سازند زیب سنان
ز فرزند مادر چه بشنید راز   ز رازش چنین پاسخ آورد باز
که ای پور فرخنده معذور دار   که بارد بره فاطمه انتظار
سر برآکه دادیم در راه دوست   بنوک سنانهای دشمن نکوست
چه زان کشته دامن کشان درگذشت   ز دیگر کشته زاری پدیدار گشت
نگه کرد گریان بر آن کشته زار   پدر دید زار و برادر نزار
بد اینرا توان و نه آنرا روان   تن هر دو از تیغ کین ناتوان
چه دید اندر آن هر دو تن روی او   نگه هر یکی کرد بر سوی او
خروشیده هر یک از آنور طناک   که ما را از این شور طه شو غمگسار
ببالین ما آی تا جان دهیم   بروی تو جان را بجانان دهیم
تن ما تو از خون و از خاک شو   کفن در خور پیکر ما بجو
چنین پاسخ آورد آن نیک زن   شما را چه حاجت بغسل و کفن
کفن بر شما پیکر حور و بس   بغسل شما کوثر و نور بس
بگفت این و زانجایگه درگذشت   غریوان سوی نعش شه برگذشت
ز نوک سنان سینه اش گشت چاک   فتاده تنش غرقه در خون خاک
ز بس خون که از پیکرش ریخته   بخون خاک آن دشت آمیخته
تنش گشته از تیغ کین بیقرار   ز تیغ ستم رفته جانش ز کار
چه بر روی زن دیده را باز کرد   مرا و را بسوی خود آواز کرد
که ای یار همخوابه چون آمدی   پی پرسشم همچون آمدی
خوشا آن یار فرخنده آن دوستدار   که در جان سپردن بود یار یار
که در دیدن دوستان این نکوست   که جان را سپردن بدیدار دوست
چه گفتار آن مرد از آن شنفت   نگه کن که آن زن چه مردانه گفت
که شوان در اینراه از جان گذشت   نشاید ز فرمان جانان گذشت
چگونه شوم سوی او عذرخواه   که دخت نبی دیده دارد براه
کنارست هیچ ناید بکار   چه حور جنان آری اندر کنار
بگفت این و برتافت روش ز شو   سوی داور شوی آورد رو
چه از دور روی نبی را بدید   دلش در برازشادمانی طپید
ز رفتن فرو ماند از انجای ست   نشد سوی او در فش آن درست
چه بر داشت از خاک امید رو   پذیره روان شد نبی سوی او
ولی زن نه یارای گفتار داشت   نه او را بگفتن زبان یار داشت
تبسم کنان سوی او بنگرید   نیاید بگفتش که آن زن چه دید
بایستاد آن با دلی پر ز آه   چو مریم به پیرای معراجگاه
زبانش بگفتن نگردید باز   ز دل راز گوش دانای راز
نبی سوی او دید دل پر ز مهر   برویش پر از خنده بگشاد چهر
پس آنگه بگفتار لب بر گشاد   ز نام و نشانش همی کرد یاد
چنین گفت کی پیر نیکو سیر   زکوی که و از که داری خبر
که از بوی تو بوی جان آیدی   ز بوی تو در دم روان آیدی
بسویم زبیرای عرش جلیل   پیام آوری و نه جبرئیل
ز جان و ز جانان پیام آوری   که جانان نهادی و جان پروری
که روح الامینی و روح الامین   بخاک رهت سوده روی جبین
تراروح قدسی نهاد تن است   ز روحت دوصد مریم آبستن است
زکوی تو بلقیس را هدهدی   ز روی تو بر جیس را بخودی
ز تو بوی جان میوزد بر مشام   بسویم نیاوردی آن از دنام
که زان هدیه آتش جان کنم   پس آنگاه جان هدیه آن کنم
ز عهدی که پیمان گرفتی از او   تو زان عهد و پیمان بمن باز گو
تو فا کنش آن وعده اول منم   به عهد و به پیمان وفا با منم
چنان از نبی چون بگفتار رسید   ز چشمش برخ اشک خونین چکید
دیگر باره گریان سخن ساز کرد   از آن داستان نوحه آغاز کرد
ز زهرا چه از شهر آمد برون   بهراهی او شد زنی همچنون
نه بد یار او جز خدای جلیل   نبد همره او بجز جبرئیل
بجز چشم پیش بسویش ندید   بغیر از خدا کس باو ننگرید
دو چشمم ز دوری گریان بود   دلم از جدائیش بریان بود
نداند که رخسارم از سنگ خست   نداند بدندانم آمد شکست
نکوئی که افتادم از پشت زین   بماندم زمانی بروی زمین
نکردی علی گر مرا یاوری   فتادی بدیگر کسم داوری
بزودی روان شو سوی او کنون   که گردد ترا داد گر رهنمون
ز من بر بدینگونه سویش پیام   که یزدان بسویت فرستد سلام
همه روزگار تو فرخنده باد   زمین و زمان مر ترا بنده باد
ز هجران من بر دلت غم مباد   ز دوری نم چشم تو پرنم مباد
ترا بخت فرخنده با دا بفال   که بگذشته هجران و با شد وصال
من اینک بهراهی بوالحسن   خرامم کنون سوی آن انجمن
ز روی تو آرایش جان کنم   تماشای دیدار جانان کنم
چه بشنید زن شادمان بازگشت   تو نو گفتی که با باد انباز گشت
ز دیدار خیر البشر کام یافت   ز گفتار او در دل آرام یافت

ز گفتار شه کار او گشت راست   ز هر گفته کم شود آنچه خواست

ذکر غزوه احزاب
و آمدن ابوسفیان با لشکر بیکران به یثرب

زمین باراده کین خواستن از حضرت خیر المرسلین با سپید لات و عزی و آوردن عمرو بن عبدود را با خود و ابتدای سخن بنام قادر دانا واحد یکتا و نعت رسول الله و گذارش آن قصه

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند دانای راز / سخن گستر و از سخن بی نیاز
چه از آفرینش سخن ساز کرد / نخستین بنام خود آغاز کرد
نخستین سخن نام بردار کرد / ازو نقش هستی نمودار کرد
دو عالم بنا کرد از یک سخن / جهان را بنا کرد از امر کن
همه هرچه هست از سخن شد پدید / زمان و مکان و سیاه و سپید
بهنگام میثاق عهد الست / سخن آفرین از سخن عهد بست
برحمت دگر باره گفتار کرد / بجود و قدر خود را نمودار کرد
ز لا و ز الا سخن کرد یاد / در رحمت اندر جهان برگشاد
زلالش همه هستی گشت هست / ز لای و هست گردیده هست
سخن شد سوی انبیا رهنما / سخن رهنما شد بسوی خدا
رسول سخنگوی امی لقب / سخن گستر آمد بقوم عرب
بصوت حجازی سخن کرد ساز / که پر از نوا شد عراق و حجاز
کلیمی کش از مخزن هر کلام / شده علم دین لدنی تمام
سخن گفته و نانوشته کتاب / کتب خانه دهر شسته بآب
سخن را بدانسو بیاراست راست / که جز راستی از سخن برنخواست
جهان بست کاخ سخن را بلند / که صد رخنه بر طاق کسری فکند
نه تنها شده خوار پازند و زند / که تورات و انجیل شد ناپسند
بلیغی که چون لب بگفتش گشاد / بلاغت ورا از سخن شد زیاد
نه دانای عدنان ازو شد خجل / ز خجلت فرو رفت قحطان بگل
فتاده بدانشوران قیل و قال / که شعر است این یا که سحر حلال
خلیل از سخن گشت آذر دلیل / زگفتار شد پور آذر خلیل
کلام از مسیحا برآورد نام / شده پور عمران کلیم از کلام
چه در مهد عیسی تکلم نمود / بمریم از ان زنگ تهمت زدود
بگفتار بنمود در روزگار / بهر دم دم عیسوی آشکار
سخن پایه انس از خرد بهتر است / سخن سوی دین و خرد رهبر است
خرد از سخن میشود آشکار / سخن راز گوی و خرد راز دار
همه هرچه در خلوت راز بود / سخن در میان راز پرداز بود
نشد جز سخن محرم روزگار / سخن بود آغاز و انجام کار
بر رازداران بسیار هوش / سخن در فغانست ایشان خموش
[illegible] گوش شنوا ولیکس / ازان بر نیارند هر گز نفس
زبان آتشین و رخ افروختند / چو شمع از غم بیکسی سوختند
از انسو بهردم بیارند چهر / که در تن دخانش خوارست مهر
سخن نغز گویان پاکیزه مغز / نگویند اسان سخنهای نغز
جواهر فروشان شهر و دیار / در ابیره ندیدند چون هوشیار
دراین تنگ بازار خرمهره زار / بپیچیده دکان و کردند بار
چو جوشن کشف دانای فرخ خصال / چه بگذشتش از عمر هفتاد سال
بگیتی کرم عمر بسیار بود / بنادان سر و کار بودم چه سود
مرا او نهان بد سخن گستری / چو گوهر به گنجینه جوهری

در سبب تالیف کتاب و اظهار نمودن معانی و اوصاف شیر پروردگار

بملک معانی سخندان بدم / سخن سنج مردوده پنهان بدم
بسی گوهر آرد برون جوهری / اگر باشدش جوهری مشتری
ولیکن ببازار خرمهره مند / گرانمایه گوهر نباشد پسند
اگر این نفیس است سرمایه دار / ورا با متاع همه بر چه کار
چه گنجور بودم بگنجینه پاس / که ناگه عیان گشت گوهرشناس
مرا مشتری شد یکی جوهری / که بر خاک راهش مه و مشتری
چه کیوان و بهرام فرسوده چهر / شده بنده بیترو ناهید و مهر
بگاه بزرگی فلک پایه / ببازار دانش گران مایه
که بر درگه او شده رایگان / گرانمایگان و گرانپایگان
عطا کرد از رزم او آفتاب / که رزم او شیر را زهره آب
خدیو یکه در خوبی خلق و خوی / نه مخلوق شد خسروی مثل او
بمن از سر لطف گفتار کرد / در اینکار من را خبردار کرد
گدای در سخن طبع و رایت بلند / نباشد بنزدیک دانا پسند
که در مدح دونان گشائی زبان / چو دونان کنی مدحت ناکسان
سخن از سخن گوی بزم دنی / بگوی بزم دنی اندرے
سخن از امیری که در امر کن / او لولا مرا بود اندر سخن
ز مهرش گل بهره ور شده / بخلوتگه قرب محرم شده
چه شد بنده آموز او جبرئیل / شده محرم راز رب جلیل

خلیلی که از ضرب یکدست برد / به بیت الشرف کرد اصنام خورد
کلیمی که در عرش خیر الانام / شنید از زبانش ز یزدان سلام
مسیحی که بود از شرف در ولاد / خدا را خانه در خانه زاد
که زادن ازو داد کرد آورش / شد این فخر بر مریم از مادرش
برا و باب بیت المقدس شد فراز / بر این باب بیت الشرف گشت باز
مرا و را برون آورید از درون / ورا داد جان از برون و درون
پیمبر ازو یافت چون یاوری / بیارست آئین پیغمبری
چه محشر بپا پاک داور کند / ورا داور روز محشر کند
چه رویش همیشه بروی خداست / ز رویش پدیدار روی خداست
کلیم و تجلی سینای او / شفاعیست از عکس سیمای او
طرازیست رحمت به پیرامنش / نه افلاک عطفیست از دامنش
به طور دنی بود خلوت گزین / تجلی خدا بد رسول امین
خدارا سخن از کسی کو که پای / نهادست برجای دست خدا
ز بازوی او راست دست خداست / ید قدرت از بازوی اوست راست
خداوند در روز عهد الست / چه او دست او بد باو عهد بست
ز مدح شه لو کشف راز گوی / ز محراب و معراج او راز گوی
ز مدح خدا مدح بنیاد کن / خدا را ز دست خدا یاد کن
حدیثی از انبازوی دست کن / لبی دل براندت هاپست کن
ز رزم و زرزمش سخن ساز کن / ز اوصاف او قصه آغاز کن
نه مدحیست از مدحت یار به / نه وصفیست از وصف دلدار به
بمدحش نمائی چه مدحت گری / کند او مرا و ترا یاوری
ز من خلعت و بدره سیم و زر / بیابی و اسباب و گنج و گهر
کلاه و کمر یابی و دستگاه / ستور و غلامان زرین کلاه
رخ از ذکر این نامه گفتن متاب / بگوی و ز من آنچه خواهی بیاب
ز رزم و ز رزم علی باز گوی / زآل رسول و علی باز گوی
کسانیکه در عرصه نام و ننگ / میان شجاعت چه بندند تنگ
بمحشر چه آهی ز دل برکشند / گنه را خط نسخ بر سر کشند
گنه کار را چون شوند عذرخواه / بجنت کند فخر بر بیگناه
ز گفتار دارای روشن ضمیر / مرا شد جوان در جهان بخت پیر
ز رای منیرش مرا رای شد / ز آرای من عالم آرای شد
سخنهای او گشت بر من دلیل / بمن همچو وحی از دم جبرئیل
برآمد ازو در جهان نام من / از او گشت نیکو سرانجام من
چه زینگونه گفتار با من نمود / دو صد عقده اندر دل من گشود
ز روح القدس گشت گویا دمم / ز گفتار او شد چو عیسی دمم
روان از گفتارش افروختم / زبان را سخن سنجی آموختم
ز رخسار او تازه گشتم روان / ز گفتار او آمدم تر زبان
سخن را همه پایه افراشتم / بگونه تخم سخن کاشتم
چه سینای موسی مرا سینه شد / عیان مر مرا راز دیرینه شد
بادراک زو طبعها مدرکم / همه علم شد ظن و وهم شکم
ز فکرم بشد فکر پیرایه بند / ز آن ذکر و فکر آمدم ارجمند
معانی ز معنیم شد نکته دان / بیان از بیانم شده ورد خان
ز منطوق من نطق شد ستیغفر / خجل گشت از عکس نظمم نقیض
ز دامانش کوتاه دست عرض / عروض جواهرش چون از عرض
بسی گوهر از طبع انگیختم / چه زیبندست می در قدح ریختم
عیان شد رموز جم از جام من / بسی کام شیرین شد از کام من
جهانرا ازین می کنم در ایاغ / جهانی شود از میم تر دماغ
ز جامم خورد عنصری می مدام / ازین می بر دفشا جامی بجام
شود چون نمایم ز نظمم بیان / بفردوس فردوسیم مدح خوان
ز کرسی ز نزد جهان آفرین / سخن آمد از آسمان بر زمین
دگر باره فردوسی پاک زاد / بلند آورید و بکرسی نهاد
ثناگوی محمود شد خامه اش / گذشت از فلک پایه نامه اش
از آن نامه محمود را سود شد / وزان نامه چرخش فراموش شد
سخن ماند از خسروان یادگار / زر و گنج و گوهر نیاید بکار
بسی نامداران عالی تبار / بسی پادشاهان کیوان مدار
برفتند و از نامشان نام ماند / از ایشان نشان سرانجام ماند
به گیتی نه بینی دیگر نام کس / ز محمود شهنامه نامست و بس
سخنگوی طوسی سخن گسترید / ز محمود شد نام گیتی پدید
بفرمان او در اسرار سفت / وز آن گفت آن نامه محمود گفت
ولی نامه بنام من بنام کسی است / گر او نام نیکو بگیتی بسی است
که صد همچو محمود بر درگهش / بود کمترین چاکر خرگهش
گر او وعده گنج کرد و نداد / بپیش من آن گنج که هر گشاد
بهشتی سرشتی که حق از بهشت / سرشتش ز قدرت بپاکی سرشت
ازو مانده اینک استان یادگار / بود نامه سال و لیل و نهار
ز گفتار او کرده این نامه یاد / به من گفته ام گفته زین العباد
ازو ملک گیتی پر از داد بود / ازو کشور عدل آباد بود
ز تاریخ هجرت هزار و دویست / چه بگذشت از سال افزود بیست
بسال همایون فرخنده فال / که دوران ندیده چه آنسال سال
مه و هفته او دل افروز بود / شبش قدر و روزش چو نوروز بود
بتاریخش از عقل شد جستجو / بتاریخ گفت تاریخ اوی
بتاریخش از خضر جستم نشان / بتاریخم گفت تاریخ دان
که بد عهد دارای فرخنده پی / که بد عهد او رشک کسری و کی
بدوران دارای فرخ سرشت / شده کشورش نیز رشک بهشت
ز عدلش جهان ملک پر نور بود / که ظلمت چو روز از لبش دور بود
ازو در سخن یاوری یافتم / ازاو رتبه برتری یافتم

نون من بفرمان جان جهان
سمند سخن زیر زین آورم
بقصر فصاحت کمند افکنم
به ملک سخن پادشاهی کنم
عدو را ز تیغم شود دل کباب
گرایند یک لشکر به پیکار من
ز زیر آورم سوی بنگاله قند
شود چون گشایم بگفتار لب
برد چون ستاینده هر مرز و بوم
بسی داستان در جهان شد پدید
ز رزم و ز بزم و ز کار جهان
چه زان داستان گر دگر دین سرود
که من شهر علمم علیم در است
چه این گوهر از او نمودار شد
ولی من در این نامه چندین هزار
چه گوهر همه گوهر شاهوار
شود چون گشایم در گنج راز
مغنی ز نظمم نوا ساز کن
مغنی بیا چنگ بر چنگ زن
که می آید از طور کعنا زنار
بطور سخن نام بردار کیست
مغنی ز شعرم بر آور خروش
مغنی بدستان از بند استان
به آهنگ نوای و آواز سفی
مغنی نوائی نو آیش نواز
بخیل ملایک نوائی بزن
چه روح و ملک زان نوا بشنوند
ز نظمم مکائیل گیرد سبق
سرایم چه مداحی بوتراب
بمدح امیری ثناگر شوم
دم او بروح القدس دم زده
نه جبریل زمزم کند بر خلیل
سواری که چرخ برین خنگ اوست
که هر ذره گردش از نعل اوست
غلام جت جمشید از قیصرش
شهیری که عرش برین خرگه است
کند سوی خورشید گرگه نگاه

نگذارم به گیتی یکی داستان
جهان را به زیر نگین آورم
بدشت بلاغت سمند افکنم
در آن ملک کشورگشائی کنم
چه از نیزه رستم افراسیاب
گدازند سر در سر کار من
شکرریزم از نامه بر ملک هند
عراق عجم چون حجاز عرب
ز سلطان نسیم رشک سلطان روم
ز هر مرز و بومی سخن گسترید
هم از تاج و از تخت شاهنشهان
بنام علی اندران درج کرد
درست این سخن قول پیغمبر است
خداوند او را خریدار شد
به مدحش کنم داستان اختیار
که گیرد از آن گوش جان گوشوار

خطاب نمودن معنی و استمداد از عقل گوید

ز چنگم نوا بر دل تنگ زن
ندانم که گردد دگر راز دار
لسان که در قول صدقا علیست
دلم را بیکره برادر بجوش
بر آرای رود و سرودی بخوان
بروم افگنی غلغل ها در دهی
که نه از عراقست ونه از حجاز
باین هفت گنبد صدائی بزن
همه بر نوایش نواخوان شوند
ز اوراق طوبی برآرد ورق
قلم خامه و لوح گردد کتاب
بشان شهی مدح گستر شوم
که روح القدس دم بعالم زده
که در خلد جاری کند سلسبیل
که خسروی عرش اورنگ اوست
بود بر سر خسروان تاج ثبت
منوچهر از چاکران درش
نیایش چگویم ثنا آن خداست
بمشرق زمین باز گردد ز رام

که تا آدمست و جهان و سخن
به تیغ زبان پهلوانی کنم
بدریای فکرت شناور شوم
بچوگان معنی برم از میان
دو صد چون ظهوری و صد چون ظهیر
نمایم بدین پارسی پهلوی
کنم چون کنم پارسی نغمه ساز
نگارم بسی نقشها آشکار
حکیم سخن گوی طوسی نژاد
ز شمشیر و خود و کمند و کمان
ولیکن از این قلزم بی کنار
چه گفت آنکه خداوند تنزیل وحی
گواهی دهم کاین سخن از اوست
به گیتی بر آن گوهر افشاندند
درین بحر گوهر هزار آورم
ز بحر گنه آیم اندر کنار
از آن بند استانم سرودی بخوان
گرا بر گشایند مهر از زبان
گرا خامه بر کف چو ثعبان شود
نیوشند کار از شرابی بنوش
از این مثنوی گر برآری سرود
کند فاضل رومی و مولوی
بیا نغمه بر صوت داود کن
از بند استان بر جهان باز گو
سروشم ز رضوان مداد آورد
قلم آرد از حور دنی خامه ام
کلامم شود ورد خیر الانام
که در روز رحمت نظر سوی اوست
ملک یافتند از وجودش وجود
بمهرش چه آدم در رنگ آورد
شهیر از آنخاک ره افسر است
که مهرش شعاعی ز نور رخست
از او در جهان داستان آورم
بموری که از لطف فرمان کند
چه ذوالنون زامرش نماید درنگ

ز نو نام هرگز نگردد کهن
بدین تیغ کشورگشائی کنم
بدر آب خورشید خاور شوم
ز نم طعنه بر سینه دشمنان
دو لوکان لبعض لبعض ظهیر
شوم کشور خسرو و دیلمی
شکرین زبانان شیراز ناز
ز نقشم شود لعبت چین نگار
که او در جهان از سخن داد داد
ز کوپال و از خود و برگستوان
ورا چند گوهر بیاید بکار
خداوند امر و خداوند نهی
تو گوئی که گوشم به آواز اوست
به فردوس فردوسش خوانند
دور و گوهر بی شمار آورم
شوم همچو فردوسی امیدوار
بگنجور گنجینه در گنج راز
از این پرده ام ساز آغاز کن
مرا از غم ما سوا وارهان
که گردد بگفتار رطب اللسان
کفش چون کف پور عمران شود
ز سرچشمه کوثر آبی بنوش
ز دانای رومیت آید درود
از این مثنوی زینت مثنوی
از این صوت داود را سود کن
خدا را بروحانیان باز گوی
ز گیسوی حورم سواد آورد
نویسد ید قدرت از نامه ام
ز اوصاف او چون سرایم کلام
دو عالم یکی پرتو روی اوست
بنو د ندا و حامل عرش بود
اگر در بهشت است شنگ و ورد
که خاک رهش افسر قیصر است
فریدون ز نور رخش فرخ است
ز رزم و ز بزمش بیان آورم
از آن مور کار سلیمان کند
بناکام افتد بکام نهنگ

مه مصر را مهرش از قعر چاه
سواری که در عرصه لامکان
که حکم با پاک داوری است
جوانی که در ما زاغ البصر
بعیسی از او رهنمائی شده
مکائیل و جبریل گیرد عنان
سخن گویم از یال و کوپال او
ز رزمی که بودش خدا مدح خوان
ز خفتان و درعی بیان آورم
نه در عرش میکال و روح الامین
چه تیغی که از برق او زنده میغ
ز دست و عنانی حکایت کنم
سمک را بگاو زمین دوخته
ز تیر و کمانش گشایم زبان
بسوفار او کرده دست قدر
ز خم کمندی زنم داستان
نه او هست در مصر دنیا عزیز
خوشا آنکه می خورده از جام او
خوش آن سر که گردد فدا در رهش
نه تنها ز قهرش بماند ز بیم
مراد او را کند جایگه در بهشت
جوانی مراد و جهان بود دوست
بعصیان هزار و رفته پایش بگل
ولی با سیه روزگاری که بود
فرو ناگهان آفتابش ز بام
بخود گفتم ای چرخ و نفس شوم
سرای سپنج است خالی ز گنج
بدارای زکر داد و خود هیچ جاه
چه حاصل از این بردن و باختن
درین مهره بازی دوششم کم است
ز بس بر دلم حسرت بار بود
بجنت چنان دیدم او را بخواب
ز غلمان رده بر کشیده دو صف
ز کلکش جهان همچو مشت خاک
همی اگر بر برد جبرئیل
مرا دید و پرسید و نیکو نواخت
چه کردی که اختر بکام تو گشت

درآرد ز چاه و رساند به ماه
رود با پیمبر عنان بر عنان
که داوری با پیمبر یکی است
دگر ره شده بر نبی جلوه گر
فلاطون ز مهرش الهی شده
قدر گسترانند برگستوان
ز بازو و تیغ و پر و بال او
ز بزمی که بودش نبی میهمان
ز خود و ز ترکی سخن گسترم
بهر حلقه بود حصن حصین
بود کمترین زره از برق تیغ
ز گرز و سنانی روایت کنم
ز نوکش سما و سمک سوخته
که قوسین بودش دو قوس کمان
ز شهبال و جبریل و میکال پر
که بد حلقه از خمش کهکشان
عزیز است در عرصه رستخیز
خوشا آنکه وردش بود نام او
خوش آنکس که باشد سگ درگهش

حکایت درباب دوستی با جناب امیر مومنان

که بودیم در دوستی مغز و پوست
ز کردار او گشته عصیان خجل
چه نام علی و ولی می شنود
شد و روز امید او گشت شام
چه از نازی تو از ملک و از مرز و بوم
چه جوئی تو گنج از سرای سپنج
که باد و بی مایه بازی قمار
چه سازد اجل اینچنین تاختن
جهان از همه مهره در ششدر است
از آن غم مرا خواب حسرت ربود
درخشان چو بر آسمان آفتاب
گرفته همه جام زرین بکف
ز قصرش قصور دو عالم مغاک
اگر تا ابد خضر جوید دلیل
بخندید و بر تخت زر جای ساخت
بنام آوری نام نام تو گشت

زند بر ولایش سلیمان چو چنگ
سمندش بمیدان چو جولان کند
چه محشر بیا پاک داور کند
خداوندگاری که پروردگار
چه خنگش بمیدان کند عزم جنگ
ز گرد سمندش بمیدان کین
چه دستی که دست جهاندار است
نه همخوانش در مرغ بریان بود
چه جا کرد بر ترک او ترک خود
چه حصنی که آمد ز یزدان خطاب
چه تیغی که از قول پیغمبر است
که چون کعبه و جا گزیدی بخاک
عمودش برآورده از گبر دود
ز تیرش ثریاست سوفار تیر
ز تیر و کمانش دو دیده ذراج
فکنده کمندش بفتراک زین
به محشر بدیوان چه او داور است
خنک آنکه در کوی او جای ساخت
کسی کو بدامانش آویخت دست
چه من در گنه دامن آلوده
ز برق گنه آتش افروخته
سر شکش ز مژگان فرو ریختی
ز گیتی چه او ناگهان در گذشت
ز ترک و ز تازی چگوئی تو باز
شتابند سرمایه داران راز
ببازی چه نرد مجازی کنی
چه از برد و نت بردن رنج هست
شبانه دلم گشت در تاب و تب
بخفتم دلی پر ز تیمار جهت
نشسته به فردوس بر تخت زر
ز ده چنگ بر چنگ روحانیان
چو پهنای هفت آسمان باغ او
نه او را جز باغ جوید نشان
بدو گفتم ای مهربان یار من
چه بشنید خندید او بر رخم

بگردن نهد دیو را پالهنگ
ملک عرش را فرش میدان کند
در آن داور روز محشر کند
خداوندیش نو شده آشکار
ملک بر ستورش گشته تنگ
شد زو فتاب گردیده عرش برین
چه بازو که بازوی پیغمبر است
که در بزم قوسینش همخوان بود
بعرش برین زینت عرش بود
در آن هر که جا کرد رستا ز عذاب
دو گیتی ز یک ضربتش کمتر است
بمرش بر گذشتی همی از سماک
شد از دست و رست دین را عماد
ز چرخ کمان گوش چرخ
نگون گشته نمرود تیر و کمان
بعرش برین بود حبل المتین
چه اندیشه از عرصه محشر است
خوشا آنکه در جای او جای ساخت
بفردوس اعلا بیالا نشست
رهاند ورا از عذاب الیم
اگر چند باشد گنه کار زشت
دمی از معاصی نیاسوده
چو من خرمن عمر خود سوخته
رخ خود ز غیرت برانگیختی
من از رفتنش دود ظن سرگذشت
چه سازد اجل اینچنین ترکتاز
حذر که بدکان این مهره باز
در آنجا که دان مهره بازی کنی
بجز خوار و خواری شش و پنج نیست
ز دلبر بسی راز گفتم بشب
دلم بود بیدار و چشمم بخفت
ز تاجش چو خورشید رخشان قمر
بنرمش ترنم نما قدسیان
نداند کسی قدر هر باغ او
نه بیرون رود داد از و بوستان
که آسان ز کار تو شد کار من
چنین داد بر خنده لب با سخن

زاندی اگر نام او بر زبان
دو دستش برون نامدی از عدم
علی را نشود پایگه آشکار
رسولی که لولاک در شان اوست
ملایک همه در رکابش دوان
باجلال بیرفت آن مقتدا
بپرسید پیغمبر از جبرئیل
چنین پاسخ آورد روح الامین
ز عقل و نه وهم و نه روح و بصر
همه هر چه هستند از ماسواه
چه آمد بنزدیک هفتم حجاب
کنون سوی آن بزم بالا شتاب
چه نزدیک قوسین اعلا رسید
پیمبر ز معراج چون بازگشت
زشادی براورد از دل خروش
زهی سیر سرشار معراج تو
پیمبر برخسار او بنگرید
بگفتا چه پرسی تو از کار من
بهر صفحه از تو دیدم نگار
زو هشت دل من چه بیهوش بود
چه جان آفرین جز تو دستی نداشت
از اندست اندر دل من گشود
پیمبر زشادی چو گل بر شکفت
خدا آنچه در آسمان راز گفت
همه هر چه بشنید از نهفت
به ساقی جامی که شد آشکار
شدم چونکه بودم بسی سختق
دران بهشتی هوشیار آمدم
ازین شعر تازی ولفظ دری
که در زیر این آبنوسی قفس
که این پرده سبز بالا زنی
گشایم دو بازو ازین بند سخت
ثنا بشر نایم چه ور زبان
به چندی چه این گفتها از خرد
مکاتیل چون گفته ام بشنود
بیا ساقی از می دلم شاد کن
از آن می در آرش بعهد امان

هنوزش بدان عقده ماند لسان
ز خوف عصا از آستین قدم
ز معراج پیغمبر کردگار
خدیوی که جبریل دربان اوست
همه مرحبا گوی شادی کنان
بدینگونه تا سدرة المنتهی
که ای رازدار جناب جلیل
که ای خاک پای تو عرش برین
زرفتم ازینجا که بیشتر
کسی را بدینجا که نیست راه
زجان آفرین آمد او را خطاب
دران بزمگه هر چه خواهی بیاب
علی دید و قول علی را شنید
به خلوتگه خویش دمساز گشت
نبی را ندای شب آمد بگوش
زهی افسر و باره و تاج تو
بدید آنچه در شب معراج دید
در اینجا تو بودی هوادار من
بهر پرده نقش تو بود آشکار
ندای توام زینت گوش بود
چه دست تو دستی بگوشم گذاشت
در علم جان آفرین هر چه بود
علی با رخ پر ز آزرم گفت
علی با نبی در زمین بازگفت
شگفت اندرش جنت خندید و گفت

اگر دل بهوش نیابخشتی
نه معراج موسی است جای علی
حکیمی که قوسین سینای اوست
چه خاک رهش تاج افلاک شد
روان در رکابش سرافیل بود
چه از سدرة المنتهی درگذشت
ببالا چرا نیز بشتافتی
فراتر ازینجا مرا راه نیست
از اینجای نگذشته با هیچکس
رسول امین باز بالا شتافت
که من بزم قوسین آراستم
رسول امین باز بالا شتافت
بخلوتگه خالق انس و جان
که ناگه علی اندر آمد ز در
پس آنگه نبی را مبارک بگفت
کنون آنکه در شب تو ای نیکخو
برخساره ماه مهر منیر
نه تنها مرا شوق روی تو بود
بهر گوشه جز گفتگوی تو بود
خروش توام چون بگوش آمدی
دل من از اندست آرام یافت
وزان باز بگشاد از هر دری
چه خواهی بگویم ز اسرار تو
نبی در زمین راز در آسمان
که راز خدا را ندانست کس

بحبل المتینش نیا و بخشتی
فرو رفت از آن پایگاه علی
عیان طور سینا ز سیمای اوست
شرفیاب افلاک از آن خاک شد
عناندار میکال و جبریل بود
فرو ماند جبریل و او بازگشت
بگفتند عنان را ز من تافتی
ره برگذشتن از ینجاب نیست
مجال گذشتن ترا هست و بس
ببالا ببالای والا شتافت
دران بزمگه مر ترا خواستم
ببالا ببالای والا شتافت
نبی میهمان بود و او میزبان
قرین گشت با شمس روشن قمر
به تیسن مبارک تبارک بگفت
شنیدی و دیدی همین باز گو
همی دید و از وی شگفت سیر
خداوندار و بسوی تو بود
خداوندار و بسوی تو بود
شکیبا دلم زان خروش آمدی
در اینجا ورا هر چه بدکام یافت
هزاران در از علم پیغمبری
ز اسرار تو با جهاندار تو
شب و روز بشنید از یکزبان
خداوند راضی تو دانی و بس
ز چاک قبا سینه صاف او
ببینای آن سینه خرصق
مرا عقده از دل و راز زبان
چه آواز بلبل چه غوغای زاغ
ازین جام و صهبا پیاپی دهی
بسوی شادمانی بکاخ فراخ
از عرش او شد بر سرم سایه
شود مر مرا مدح خوان جبرئیل
بخوانند در عرش کروبیان
زآن گفته ام شاد و خندان شود
خرابست از لطف آباد کن
چو ملک خدیو ملک پاسبان

استمداد خواستن از عقل و خطاب به پیر مغان

وزان خامشی رازدار آمدم
ببوتان زنم کوس اسکندری
نیارد درون کمیل از غم قفس
سریرم به بام ثریا زنی
ازین تخت بند اندر آیم بتخت
ثنا گستر ندم ثنا گستران
وز اینجا زشادی ببالا برد

گشوده دل و دست پیر مغان
دریغا که در طرف آن کهنه باغ
کرم ساقیا دمبدم می دهی
برایم بهاسون ازین تنگ کاخ
به مداحی عرش پیرایه
به مدحش شود گرد کارم دلیل
ز شعرم کند ورد روحانیان

در مدح امیرزاده باوقار ابراهیم خان گوید

امان ساز در رخنه دشمنان
چو دوران خان فلک آستان

بلند اختر برج نیک اختری
به نیکی چنان در جهان داد داد
بود صومعه باز هم آشیان
ورا با علی چو نبود کار بود
کنا آدم دست و جهان و سخن
شد فیض روح القدس یار من
در این نظم بودم چه او رهنما
چنین گفت دانای این داستان
که سفیان بدکیش ناپاک دین
روانشد سوی ملک بطحا فرار
چه آمد گریزان سوی بوم و بر
ز رزم همبر سخن ساز کرد
یکی لشکر آمد ز هر سو به کین
پی دین همه جان نهاده بکف
خروشان همه از پی کیش و دین
همه سوی یثرب نهادند رو
به یثرب بسی گشته شور و نشور
پراکنده در شهر شد این خبر
چه آن لشکر آمد به یثرب زمین
پی چاره جستن بهر سو فراز
چنین گفت با سید المرسلین
بدید بدینگونه آئین و ساز
چه بشنید رازش رسول امین
پیمبر چه راز خدا را شنود
پس آنگه سوی اهل دین بنگرید
بزرگان با مرش سرافراز شد
بزرگان و خوردان و برنا و پیر
چه او سوی بیل و کلنگ آخت چنگ
شتی بر عرش چون آن غبار
پیمبر بفرمود کز چار سوی
یکسو علی با نبی یار بود
از آنسو که فاروق در کنده بود
بکندن ابوبکر در کار چست
دانست چون چاره سنگ ساخت
که ای یار غار رسول کبار
چو خار است بطرح و چه فولاد سخت
ابوبکر آمد سوی خاره کوه

مهین مهتر کشور برتری
که شد نام نامیش زین العباد
شده گرگ بر گوسفندان شبان
مرا اندرین داستان مایه بود
از او نام هرگز نگردد کهن
مسیحا دمی شد هوادار من
با خلاص گویم که او را خدا

جهاندار دین پرور نامور
بود عدل عدلیش در بارگاه
از آن چشم بد در جهان دور باد
چه او مر مرا اندرین کار داشت
دو بار شد در این ره مرا رهنما
فلک شوکتی آسمان همتی
بخوانم خلد هم نشینی کند

خدیو جهان خلق والا گهر
شده داور داوران دادخواه
از آن کشور جان معمور باد
از او یادگاری بخواهم گذاشت
دلیلی که باشد دلیلش خدا
ملک سیرتی آدمی صورتی
بیانوی جنت قرینی کند
چه همداستان گشت بار آسمان
چه بگریخت از سید المرسلین
روانشد دل از درد و غم سوگوار
طلب کرد گردان فرخ شعار
بیار است کار سپاه و نبرد
سواران خنجر کش تیر زن
همه شهره مردان خنجر گذار
همه لات خوانان و عزا ستای
شد از گردشان تیره خورشید و ماه
پر از ناله گردید لیل و نهار
همه شهر یثرب برآمد بجوش
همه گشته بر یکدیگر رای زن
بایستاد نزد رسول خدای
که در ملک ما شاه ایران مدار
که دشمن نیارد بدانسو گذار
هم آغوش با بخت بیدار باش
پسند جهان آفریننده بود
پی کندن کنده از بهر دین
ببستند برکنده کندن کمر
پی کندن کنده بگرفته بیل
شدی سرمه چشم عرش جلیل
که بال و پرم کاش بودی کلنگ
بسوی ابوبکر و سوی عمر
بسی کرد راز نهان آشکار
که کندن بفاروق دشوار شد
از آن سخت سنگ گران گشت سست
بناچار سوی ابوبکر تاخت
یکی کوه در کنده شد آشکار
همانا که شدست بیدار بخت
ز سنگینی و سختی خاره سنگ

ذکر داستان غزوه احزاب و آمدن ابوسفیان به یثرب با عمرو بن عبدود و کندن خندق برهنمائی سلمان

بنوعی دیگر کینه آغاز کرد
که شد راه ایشان زمان خونین
برآمد بسی لشکر از هر طرف
همه دشمن سید المرسلین
جهان شد از ایشان پر از های و هو
دراُفتاد در ملک یثرب فتور
کمر بست در رزم خیر البشر
خروشیدن آمد ز اصحاب دین
همی هر کسی چاره جست باز
که ای رای تو عقل را پیش بین
بهر قریه و شهر کاه حصار
بیاورد پیغام جان آفرین
سلمان بسی آفرین بر فزود
بسوی ابوحفص و بوبکر دید
همه محو دل بیل برداشتند
همه گشته برکندن کنده چیر
بدو مهر کردید بیل و کلنگ
بدی عرش را زان شرف افتخار
بزرگان بکندن نهادند روی
عمر با ابوبکر در کار بود
دل از کندن کنده آگنده بود

پراکنده لشکر همه گرد کرد
دلیران و گردان شمشیر زن
ز بطحا زمین لشکر بی شمار
همه با خدای نبی کین گرای
چه نزدیک یثرب رسید آن سپاه
از ایشان پر آشوب شد روزگار
ز اسلام برشد بگردون خروش
بزرگان بهر جا شده انجمن
از آن انجمن خاست سلمان بپا
بمان ای گزیده تر از کردگار
یکی کنده سازند گرد حصار
که در کندن کنده در کار باش
که آن رای را پسندیده بود
بفرمود تا برزنند آستین
سپاهی و شهری و هر بوم و بر
بدست مبارک رسول جلیل
مرا چون شدی گرد خاکش بیل
پر از اشک جبریل را دل ز چنگ
بسوی علی بود خیر البشر
در آن کنده کندن رسول کبار
بناگاه سنگی نمودار شد

ذکر ظاهر شدن سنگ درمیان خندق و عاجز شدن دلیران دین از کندن سنگ و خبر دادن به پیغمبر و آثار معجزه از آنحضرت

شد از دیدن کوه خارا ستوه
تنش گشت سست و دلش گشت تنگ

پر از خشم و کین بر لب آورده کف
یکی بیل بگرفت در دم بکف

بزد بر کمرگاه او کوهسار
چه آمد بر سنگ خارا ز خار

بدی ضرب صدیق و سنگ گران
چو افسون عاشق بسنگین دلان

چه زانکوه گشتند یاران ستوه
برفتند نزدیک کوه شکوه

بسوی رسول امین آمدند
از آنکوه ماندند غمگین آمدند

گشادند صدیق و فاروق لب
که ای سرور خسروان عرب

در این کنده کوهی بدید آمده
که از کنده دل ناامید آمده

تو گوئی دماوند در این گذر
بماهی فرو برده از ماه سر

بر آنکوه هرگز نیاید شکست
شود گر دو گیتی همه یاورست

زمین از گران سنگی او ستوه
فرو رفته در خاک البرز کوه

بماکندن کنده اکنون خطاست
اگر دست داری ز کندن رواست

پیمبر چه گفتار ایشان شنود
بپاسخ لب درفشان بر گشود

که آن سنگ سنگین ز بازوی من
سبک باشد اندر ترازوی من

اگر بر نیاید ز دستم ز پای
ز پای اندر آید ز دست خدای

در اینکار با ما خدا یاور است
بهمراه ما دادگر داور است

در اینکار بگذر از این انجمن
بهمراهی خویشتن خویشتن

علی را در اینره بخود یار کرد
بخود یار دادار دادار کرد

پیمبر سوی کوه آمد فراز
کلنگی بدست و دلی پر ز راز

پس آنگه علی را بر خویش خواند
در آن ماجرا خویش را پیش خواند

که ما را یکی مشکل آمد به پیش
چه مشکل‌گشا هست اندیشه بیش

از آن روی روی تو روی خداست
که دستت بهر کار مشکل‌گشاست

ز دستت مر اینکه زنی گر کلنگ
بگیر و ز پا آر آن خاره سنگ

علی چونکه راز نبی را شنید
ز جان رای و فرمان او را گزید

برافراشت چون دست کشورگشا
نمودار گردید دست خدا

چه او دست زور آزمائی گشود
خداوند زور آزمائی نمود

لطاق مداین در آمد شکست
ز بام حرم لات گردید پست

فرو ماند گردون گردون ز کار
هراسیمه شد گردش روزگار

بروی دو گیتی در افتاد چین
بچرخ نهم رفت غم از زمین

نور دیده شد چرخ گیتی نورد
سراسیمه شد گنبد تیزگرد

فرا رفت و بگذشت زاندیشه کین
زمین تا آسمان ز آسمان تا زمین

ز ضربش از آنکوه برقی فروجست
که از پرتوش آتش طور سوخت

ز دستش چه بر کوه آمد شکست
پیمبر به تکبیر بر داشت دست

کزین ضرب آمد بزیر نگین
همه ملک دارای ایران زمین

بر آن زور و بازو فراوان درود
بداد و دیگر باره فرمود زود

دیگر باره دست خدائی کشا
که آری تو کوه گران را ز پا

بفرموده سید المرسلین
دو بازو برافراشت دارای دین

چه ضربش دیگر ره دل کوه سفت
جهان آفریننده نیکی بگفت

پیمبر به تکبیر لب بر گشاد
که زین ضرب شد تخت قیصر بباد

مرا شد مسخر مر آن مرز و بوم
نگین بنده ام گشت سلطان روم

چه ضرب سیم زد بر آن خاره کوه
از آن ضرب شد کوه خارا ستوه

فرا رفت بر چرخ سنگ گران
زمین دامن افشاند بر آسمان

خروشیدن آمد ز عرش جلیل
به تکبیر بگشاد لب جبرئیل

زمین و زمان پر ز آواز شد
در عرش جان آفرین باز شد

ز هر سو فلک بانگ تکبیر خواست
خروش و فغان از مه و مهر خاست

پیمبر به تکبیر لب بر گشاد
بشادی خروشید و آواز داد

که گشتم ازین ضرب گیتی ستان
گرفتم همه ملک هندوستان

منم در جهان کارفرمای هند
شود زیر فرمان من رای هند

همه ملک گیتی بنام من است
گشاد شهنشاهی بنام من است

از امروز تا وقت روز شمار
بود نام من شهره روزگار

چه بشنید بو حفص راز نهفت
نهانی بگوش ابوبکر گفت

کز اولاد هاشم بگرد جهان
نزاید مگر پر دل و پهلوان

نگه کن که از لشکر کفر و کین
جهان تنگ گردیده بر ما زمین

گر زانجا نیاریم زانجا شدن
پی آب بردن بصحرا شدن

چنین گشته دشمن بما چیره دست
که در خانه خویش نتوان نشست

نبی گوید اینک بزیر نگین
گشادم همه ملک ایران زمین

کهی گوید از روم و هندوستان
که گشتم بدان ملک گیتی ستان

نگوید چنین مردم هوشیار
چگویم ازین گردش روزگار

چه بشنید بوبکر آن راز را
ز شادی بر آورد آواز را

بدان کز بنی هاشم اینها عجب
نباشد ازین غصه بر بند لب

گذشته است ایشان از چون و چند
بود بخششان یار و اختر بلند

ذکر گرسنه شدن دلیران دین و شکایت جوع نمودن باحضرت پیغمبر و مهمانی نمودن زوجه جابر انصاری

چنین گفت راوی که در انبار
نبرد و جهان تنگ بد در کار

بجز نام از نان نبودی نشان
نبیند کس از روز روشن [illegible]

نبیند به در سفره کس روی نان
بجز ماه در سفره آسمان

ز شکم گرسنه مردم ز جوع آز
ز سیری ز خوردن شده بی‌نیاز

گرانمایگان در دو روز و سه روز
بپیکر ص جو می سیر دید روز

زنی بد ز انصار و اشراف دین
که بد دوستدار رسول امین

شب و روز بس رشته‌ها رشته بود
بهر رشته خون دل آغشته بود

ز رشتن بسی رشته‌ها تافته
ز هر رشته سررشته یافته

که شاید دلا زار در آرد به بند
که گردد دل بنده دیده هوشمند

بیازار جان شد دلی پر ز جوش
خریدار یوسف زلیخا فروش

بسوی پیمبر در آمد روان
که از تو توان تافتن تا توان

نبی گو بسوی تو جوید نیاز
رهاندن تن از رنجهای دراز

نه بنگاه خواهد دگر نه بنه
ز تو سیر گردد شکم گرسنه

دو گیتی شب و روز مهمان تو
نه افلاک روزی خور خوان تو

بدان ای ترا بخت بیدار یار
ز بیر امنت سایه بر روزگار

بود بهر اصحاب در خوان مرا
یکی گوسفند و سه من نان مرا

چنینم بلطف تو امیدوار
که آری تو فردا بخوانم گذار

بیائی بخوانم تو و بوالحسن
بیاری ز اصحاب دین چند تن

چه بشنید گفتار آن زن رسول
تبسم نمود و نمودش قبول

وزان پس بفرمود کی پاکرای
بکش گوسفندت بنام خدای

بکن خورد مر جمله در دیگدان
پس آنگه بر آن نام یزدان بخوان

پس آنگه سر دیگ محکم ببند
که گردید یار تو بخت بلند

بپز نان و بیرون مکن از تنور
که آمد ترا گاه عیش و سرور

بمان تا خود آیم بدان جایگاه
بدینسان که گفتم به پیمای راه

چه زن از رسول خدا این شنفت
روان شد سوی خانه کرد آنچه گفت

چه اختر فرو رفت از باختر
بلشکر خبر داد خیر البشر

که باشید فردا بخوان فلان
سراسر که چاشتگه میهمان

در آنجا چه جفت و زن پاک را
شنیدند این از رسول خدا

که بر اهل خندق نبی مژده داد
که باشید مهمان ما از وداد

اگر گفته شیروش ای نیک زن
ز یک گوسفند و سه من نان سخن

دیگر هیچ اندیشه در دل میار
که به داند از ما رسول کبار

چه بشنید آن زن از آن نیک مرد
زمانی در آنکار اندیشه کرد

وزان پس دل خویش خورسند کرد
چنین گفت با شوی کی نیک مرد

ندانیم در کار خود پیش بین
کند هر چه داند رسول امین

سحرگه که خورشید شد بر فراز
مه خاوری گشت مهمان نواز

پیمبر بفرمود تا مردمان
گرایند در خانه میهمان

همه اهل خندق به فرمان او
سوی خانه میزبان کرده رو

ز برنا و پیر و ز خورد و کبار
شمارش فزون از هزاران هزار

سوی خانه میزبان آمدند
بآن میزبان میهمان آمدند

پیمبر تبسم کنان شد به پیش
دیگر هر که بودند اسلام کیش

بر میزبان رفت چون میهمان
شگفتی شد از کار آن میهمان

دل میزبان شد ز مهمان ز کار
که او ده طلب کرد مهمان هزار

پیمبر در آمد به مهمانسرا
به مهمانسرا تنگ گردید جا

پیمبر بفرمود تا میزبان
بیاورد نزدیک او دیگدان

بنام جهاندار بی شریک
بگسترد بر روی بالای دیگ

تبسم کنان شد چه سوی تنور
ز تنور تابید بر عرش نور

سوی دیگ دستش چه شد بخت کوش
در اندیگ زد مرحل عرش جوش

بخواند یکسر زان دیگدان خاستی
دو صد عرش بر کرسی آراستی

گرفته بکف مائده جبرئیل
از آن دیگدان سوی عرش جلیل

ملک بسته برگرد آن دیگ صف
میکائیل ظرف گدائی بکف

پیمبر بسی گوشت که گاه نان
گرفتی ز تنور و از دیگدان

بخواندی سوی خویشتن میزبان
که آن را گذارد سوی میهمان

از آن عرش پس مائده هر دمی
رسیدی بسوی مسیحا دمی

ز اعجاز پیغمبر انس و جان
شده رشک عرش برین دیگدان

از آن خوان زن و مرد و برنا و پیر
بخوردند چندانکه گشتند سیر

وزان پس ابوالقاسم و بوالحسن
ز خاصان کو هر که بد چند تن

از آن خوان بخوردند و شادان شدند
بر آن میزبان جمله مهمان شدند

چه از خوردن خوان بپرداختند
سوی کنده کندن سر افراختند

نیامد پس از خوردن مردمان
زیانی بتنور و بر دیگدان

چنان بد بفرمان رب غفور
پر از گوشت دیگ و پر از نان تنور

چنان معجزی شد در آن روزگار
هویدا ز دست رسول کبار

کز آنکار چشم خرد خیره شد
دل بد دلان زان نشان تیره شد

ابوبکر و بو حفص شادی کنان
سر انگشت حیرت همه در دهان

چه شد کنده خندق بفرمان او
خداوند شد آفرین خوان او

چه آمد بکفار بطحا خبر
که در یثرب از دست خیر البشر

یکی خندقی کنده شد در زمان
که زو خیره شد دیده کهکشان

از آنکار لشکر هراسان شدند
دلیران کفار ترسان شدند

همه کار پیکار را ساختند
سوی یثرب از خشم و کین تاختند

سپاهی برون شد ز یثرب بکین
که شد خیره چشم بهشت برین

وارد گردیدن ابوسفیان به یثرب و توقف نمودن در جنگ کردن و دلتنگ شدن عمرو بن عبدود

بر آن جیش سفیان سپهدار بود
سپه را ز دشمن نگهدار بود

یکی پهلوان بود همراه او
دلیر و جهاندیده و جنگجو

ازو آسمان و کوه لرزان شدی
نهنگ از نهیبش گریزان شدی

پناه صنم خانه روم و چین
ازو کفر شادان و ایمان غمین

بزرگان و شاهان فرو زد ز بخت
ز بیم وی از خواب جستی ز تخت

ورا عمرو بن عبدود نام بود
ز مردی ورا کام از ایام بود

چه یکهفته زینکار بگذشت روز
بهشتم چه شد مهر گیتی فروز

ز خاور بر افروخت افراخت عمر
علم را در آورد که تاخت عمر

ز راه بر اسب و در آمد بدشت
پر از خشم شد سوی سفیان گذشت

بدو گفت کی شهریار زمین
زمین و زمانت بزیر نگین

کنون چند روز است کاندر نبرد
ستوری بمیدان نیفشاند گرد

در این بزم در خاک نامد سری
نغلطید در خاک ره مغفری

بفتراک زینی نشاه و تخت سر
سری بر سنانی نشد جلوه گر

بنازید جنگ آوری در نبرد / ز جنگ او برآشفت روی زرد
بسی ز آتش تیغ نامد بباد / تنی زان شد خاک خامی نهاد
بنازد ترکشی کرد اندر زمان / خدنگی درون نبی آشیان
چه سفیان ازو این سخنها شنید / یکی آه سرد از جگر برکشید
بدو گفت کی مرد بازور و دست / ز دست تو یا را عدو را شکست
بدو گفت بد انسو چه تازی دلیر / که این بیشه خالی نباشد ز شیر
در این بیشه شیری بود تیز جنگ / که چشمش نبارند شیران بجنگ
بجنگ احد لشکر آراستم / ز لات و هبل یاوری خواستم
سپاه محمد همه کشته شد / بخون دشت پیکار آغشته شد
چه آن نامور پا به میدان نهاد / همه رنج و تدبیر ما شد بباد
بهر سو که آن شیر درنده تاخت / بیکتاختن بیشه از کشته ساخت
بیامد چو شیر گسسته مهار / ز لشکر در آورد در دم دمار
چو او اندر آمد بر کین و ستیز / نبد چاره مر مرا جز گریز
سپه را همه خوار بگذاشتم / بناچار ازو روی برکاشتم
چنین پاسخ آورد عمرو دلیر / که دوران ز دورت نگردد اسیر
ندانم ترا ترس در دل ز کیست / در آن تیرگه پای در دل زکیست
من اکنون نبی را ز منبر کشم / ز فرق به افلاک افسر کشم
کنم کذب صدیق را آشکار / بخواری برآرم ز جانش دمار
کنم فرق فاروق را زیر خاک / جهان را کنم زین دو ناپاک پاک
علی را بتابم ز فردوس زین / کنم محو ذات جهان آفرین
من او را بیکضرب پست آورم / بدین محمد شکست آورم

پاسخ دادن ابوسفیان عمرو بن عبدود را

چنین پاسخ آورد سفیان بدو / که هیهات هیهات ازین آرزو
همی نباید به آوردگاه / جهان تا جهان گر بپاید سپاه
ولیکن ازین شیر مردم شکار / از آن تیغ زن گرد خنجر گذار
بگیتی مرا خواب و آرام نیست / جز از کشتن وی مرا کام نیست
بسازم مکانی که آن نوجوان / مرا گر دهد رو دهد سر روان
چه عمرو دلاور ازو این شنید / بترسید و لرزید و دم درکشید
وزان پس بدو گفت کی شهریار / همین باز گو نام آن نامدار
بگو تا بدانم ورا نام چیست / ازین جنگ جستن ورا کام چیست
چگونه بباید بدشت نبرد / چه پوشد چگوید بمردان مرد
چگونه کند ساز و آغاز جنگ / بمیدان شتاب آورد باد رنگ
چنین گفت سفیان که ای پهلوان / بگویم من او را ز نام و نشان
نژادش بلند است و نامش بلند / صفات ارجمند است و ذات ارجمند
علی خوانده او را محمد بنام / ز نیروی او شد جهانش بکام
یکی شیر بالیده در باغ جان / که از دیدنش پیر گشته جوان
همانا که سالش نباشد دو ده / ولی رفته بالاش بر چرخ و مه
که کلک نگارنده روزگار / نه بنگاشت در دهر چون او نگار
یکی تیغ دارد دو پیکر بجنگ / درخشان نماید چه در روز جنگ
بهر بیکری پیکر بیکران / بخاک هلاک آورد از سران
بسا تن که در خاک گردد نهان / چه او برکشد خنجر جان ستان
ز آسیب تیغش سر سروران / بریزد چو برگ خزان در رزان
بمیدان چه تیغش درخشان شود / خور از بیم در چرخ پنهان شود
بلا را ز پیکار او روی زرد / دلیران ازو گشته دل پر ز درد
اگر هم نبردی بجنگ آیدش / پیاده بیاید که ننگ آیدش
مبیناد چشم من آن روزگار / که او اندر آید بمیدان سوار
سواره اگر آید آن زنده پیل / ز خون دشت شرب کند رود نیل
پیاده اگر آید بسوی کشش تباز / پس آنگه بیکضرب کارش بساز
سواره اگر آید آن نامدار / به شهان نشاید باو کارزار
تو در پیش صف شو بسویش دوان / بدنبال تو لشکر بیکران
بر آن حمله حمله سواران کنیم / براو بر یکی تیرباران کنیم
چه زینسان براو کارزار آورم / مر او را بیکباره خوار آورم
اگر خود بدینگونه سازیم جنگ / همه نام ما اندر آید بننگ
کنون من چنین لشکر آراستم / بدینچاره جستن ترا خواستم
ندانم که انجام اینکار چیست / بمرگ که فردا که خواهد گریست
کرا سرخ کرد ز خون روی و مو / که بر گرد از دشت کین سرخ رو
چه بشنید عمرو ازوی این گفتگو / بتلخی بسفیان ترش کرد رو
وزان پس بدو گفت کی نابکار / بدان بوم برکش توئی شهریار
بگوید ازینگونه مردان سخن / تو تا کی زنی لاف مردی ز فن
ترا ننگ ناید که چندین سوار / سوار آوری از پی یک سوار
اگر من بدینگونه جنگ آورم / همه نام خود زیر ننگ آورم
گشایند بر من ز هر سو زبان / بزرگان و گردان لشکر کشان
که عمرو از سر عجز ورزد نیاز / با انبوه لشکر شده رزم ساز
نه تنها بآورد آن شیر جنگ / چو شیران جنگی برآیم بجنگ
گر آید پیاده پیاده شوم / پیاده برزم ایستاده شوم
سحرگه که خورشید عالم فروز / ز بزم شب آمد بمیدان روز
چنان نوری ازروی او شد عیان / که لبریز شد خندق کهکشان

ذکر آمدن عمرو بن عبدود بمیدان کارزار و مبارز خواستن از رسول پروردگار و گذارش آن

اجل گشته آمد بجنگ و ستیز / تو گفتی اجل گفت او را که خیز
طلب کرد اسب و در آمد بزین / جهان گشت لرزان و جنبان زمین
خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت / هوا شد کبود و جهان تیره گشت

ز سهم ستوران خارا شکاف / شکاف اندر افتاد در کوه قاف
ز بس گرد برشد در آن دشت کین / بهفت آسمان رفت هفتم زمین
شده چرخ حیران در اندر و گیر / سپر بر سر آورد بهرام پیر
ز بس خنجر و نیزه و گرز و خود / همه زر مگر کوه فولاد بود
ز جوش سواران و گرد سیاه / بچارم فلک مهر گم کرد راه
عزازیل را گشت بازار گرم / عزازیل از کار خود داشت شرم
به پیش سپه بود آن زنده پیل / خروشان و جوشان چو دریای نیل
چو برق و زنده تکاور براند / بخندق رسید و ز خندق جهید
پس او ز خندق چهار دیگر / بجستند از خندق آسیمه سر
بپای حصار آمد آواز داد / که ای نامداران هاشم نژاد
کجایند گردان و مردان مرد / که آیند امروز م اندر نبرد
ز آواز او برد دلیران دین / عیان شد ز هر در آن روز کین
پس آنگه بیامد رسول خدا / بفرموده خالق رهنمای
بسوی نبرد وی آهنگ کرد / بمیدان بنای صف جنگ کرد
ندانم که پوشید خفتان کین / که خجلت کشید است عرش برین
کسی برکشیده صف از بهر جنگ / که از حاصل ما سواد است ننگ
صف آرای گشته کسی کز جلال / نشستند خلیلش بصف نعال
کسی جنگ جسته چو جنگ آورن / که بی کال بودش کمین بر جهان
یکی لشکری کش سپهدار کیست / سپهبد که و نام بردار کیست

ساقی نامه در باب آراستن صف و آرایش کتاب گوید

مغنی کجائی برآرای صف / ز چنگ و ز عود و ز نای و ز دف
صفی برکش از خیل رامشگران / که صف بسته از غمزه کران تا کران
کله کج کن ای انجم مهر و ماه / عیان ساز زرینه زیر کلاه
همه نازا زان سرو طناز کن / ز طنازیش بر فلک ناز کن
کمر بند بر بند در جنگ شنگ / بیام ثریا بزن طبل جنگ
ز زلف و ز مژگان بکش لشکری / که دارم تمنا کشیدن سری
صف زلف را بر بنا گوش کن / ز مژگان دو رخ را زره پوش کن
دو چشم سیه مست خونریز کن / ز مژگان بگو خنجرت تیز کن
ز چنگ دو بازو دو بازو چو چنگ / به بندد دو چشم تو ام پید رنگ
پس آنگاه با سینه کینه خواه / دلیرانه آئیم در قلب گاه
ز مژگان دما دم زنی خنجرم / گهی بر رخ و گاه بر خنجرم
ز سوفار مژگان و تیر نگاه / دلم کرد و از تیرت آماجگاه
چنان بر کنار آریم ز امتنان / که گردد تن و جان روحانیان
دهانم همه لعل با را آورد / زبان در و گوهر نثار آورد
بیان صف جنگ احمد کنم / حدیثی ز رزم محمد کنم

ذکر صف آرائی حضرت خیر البشر بحکم خالق اکبر و ترتیب نمودن لشکر و سپردن یسار و یمین بدلیران دین

بمیدان صف جنگ را ساز کرد / صف آراستن را چه آغاز کرد
علی را سوی میمنه داد جای / برای من تبا چه نور خدای
ابوبکر و بوحفص در میسره / چو آتش شده میسره یکسره
در آن واقعه از زمین دشمنان / فرا کرده در واقعه وصف آن
پس آنگاه خود آن شه کم سپاه / پیاده باستاد در قلب گاه
بیاد آمدم زان صف ابتلا / شه کم سپاه صف کربلا
کز این صف بهر پیش خوار بود / صف پاک او پاک از اغیار بود
در این صف پدر شد اگر جلوه گر / در آن صف برآمد بجولان پسر
بر از صف آورد تش کفر کاست / بسر داد سر را و دین کرد راست
بیارم ازین غصه از دیده خون / روم زین غم از ملک هستی برون
بمیخانه آیم بافغان و آه / شوم سوی پیر مغان دلخواه
ز بیداد ترکان تازی نژاد / حجازی نهاد و عراقی نهاد
ز وحشی غزالان دشت ختن / ز نازک تنان شک پیرهن
ز خونابه شسته بخون دست و رو / ز بیداد ترکان فرخاش جو
ز چابک سواران میدان عشق / ز بیداد چابک سواران عشق
ز بیداد خوبان شکایت کنم / ز جور جوانان حکایت کنم
گدای بیر بیرون ز میخانه آی / زمانی در آن بد برد برینه آی
بحال مهان و به عشاق چین / دمی سوی عشاق مشتاق بین
خم و باده بشکسته و ریخته / منی ها ب برخاک آمیخته
ببین پای آن خم ز مستان مست / سر و سینه و پیکر و پا و دست
رخ لاله رویان پر از خون ببین / تنان را ز خون روی گلگون ببین
پر از خون بهر جا ببین پیکری / بهر گوشه در خاک غلطان سری
بفتراک بنگر سر عاشقان / پر از خون ببین پیکر عاشقان
ز جام تو سرمست عالم مدام / مغان بهر یکجرعه می خشک کام
تو در بزم مشغول عیش و طرب / نوادی همه مانده در تاب و تب
برون آی زگلگشت دشت محن / ببین لاله رویان گلگون کفن
ز هر خار و خس شان ببین خسته تن / چو گل جمله آغشته در خون بدن
ز تاب عطش جمله بیتاب بین / پر آب دم تیغ بیتاب بین
جگر از تف تشنه کامی کباب / در اندشت خونخواره از قحط آب
یکی را گلو خشک جانسوی لب / جدا از بدن دست و تن از تعب
ز بیداد آن قوم نا آشنا / ز ده تشنه در موج خون دست و پا
یکی شیر خواره ز آسیب تیر / گلو چاک و لب خشک ناخورده شیر
پیاده یکی سوی میدان شده / بلکد خوب خیل سواران شده
یکی پا فشرده بدشت دغا / شده دستش از تن بخواری جدا

نبی رفته ناکرده رو در قفا
بیا خفت میخانه از سر بریز
چه گفتم ازین شمهٔ مختصر
مرا بیش ازین تاب گفتن نبود
که بار دیگر عمر آمد بجوش
که ای مهتران قریشی نسب
بدینسان چرا خوار وزار آمدید
نبی را ز گفتار او دل بسوخت
کسی کو برون تازد از بهر دین
زلاو نعم کس ندادش جواب
نبی را ز اخلاص تعظیم کرد
نهی تاج فرماندهی بر سرم
نبی چون سخنهای او را شنید
در آنجا ورا اذن میدان نداد
که ای نامداران یثرب زمین
چه زینگونه گردید بخشم امان
رخ نامداران دین زرد گشت
کسی کو برون تازد از بهر دین
ز گفتار او شد چه زینگونه حکم
سهی سرو آزاد را داد خم
نهی تاج فرماندهی بر سرم
مرا گر به تن جان بدی صد هزار
که ای بهتر و بهترین انام
دیگر ره نبی سوی صف بنگرید
چنین گفت فاروق کی شهریار
بدم من بهمراه آن پهلوان
که دزدان در آنکاروانگه زدند
شتر بچه را ز جا در ربود
مرا در نبردش تن تاب نیست
دیگر باره شاه شه لافتی
زبان آور بارگاه دنی
که ای از تو آزاد آزادگان
نبی چون شنید از وی این گفتگو
که ای از تو برپا شده دین من
نثارم سوی این فرستادنت
اگر آنکه زین نامداران دین
بود عمرو بن عبدود این سوار

جدا از قفا سر ز تیغ جفا
بنای خرابات دیگر بریز
روم بر سر داستان دیگر

ز بهر شهادت کمر بسته چست
ز امت نه این بود پاداش تو
چه بگذشتم از داستان بسیر

ذکر مبارز خواستن عمرو بن عبدود در مرتبهٔ دویم و خاموش شدن دلیران دین و اذن جهاد خواستن امیر و دستوری نیافتن

ز غیرت رخش همچو گل برفروخت
به پیکار اینده پر خشم و کین
که اسلامشان بود نقشی بر آب
برش سرو قد ابد و نیم کرد
فرازی بچرخ برین افسرم
شد آثار شادی ز رویش پدید
به پیکار آید پر فرمان نداد
کسی گر نیاید به میدان کین
سراسر شما را بمال و بجان
نبی را از آن دل پر از درد گشت
به پیکار آید پر خشم و کین
بماندند بر جا همه صم بکم
ز نرگس بگلبرگ تر داد نم
بکیوان فرازی سر افسرم
دمادم بپای تو سازم نثار
ز جان آفرین بر تو باد اسلام
بروی ابوبکر و بوحفص دید

پیمبر برآشفت ازین گفتگوی
بود در دو عالم خدا یاورش
بجز دست حق شاه مالک رقاب
وزان پس بمه گفت کی شاه دین
که من اندرین جنگ مرد ویم
چه او سوی او مهر بسیار داشت
دگر باره غرید عمرو دلیر
در آیند یکسر به پیکار من
سحر یکی تن کرا افسون نمود
سوی نامداران دین کرد رو
خدا راست یار و مرا یاورست
ندادش از آن روز که کس جواب
وزان پس باو گفت کی پاکدین
که جان آفرینم چه جان آفرید
علی چونکه اینجا اسرار سفت
چگونه فرستم ترا سوی او
که در رزمگه هم نبرد ویست

ذکر حکایت نمودن ابوحفص احوال عمرو بن عبدود را در حضرت

همه کاروان را در آنره زدند
سپر کرده در رزم رزم آزمود
ره جنگ جستن در اغیاب منیت
وصی رسول و ولی خدای
سخن گستر ساحت کبریای
بمهر تو دلداده دلداده کان
بسویش ز مهر اندر آورد رو
ز آئین تو تازنده آئین من
بدین سهمگین اژدها دادنت
کسی گر بتازد بسویش ز کین
که از شیر گردان بر آرد دمار

که ایمر در او دل بر آمد ز جای
ز دزدان بر آورد در دم دمار
نبی را بپا زد ازین گفتگوی
ز شیر و نبی را شده القوای
گشاده زبان شد بسوی نبی
هم آورد اینده پر گشته تخت
رخش گشت پر لؤلؤ شاهوار
ز عمران توئی مر مرا یادگار
بر من ز جانی تو محبوب تر
به تنها خود از شهر بیرون دوم
بود نام آنکافر بدگنشت

باخلاص محکم تصدق درست
که جویند بعد تو فرخاش تو
روم بر سر داستان پدر
چگویم که جای شنفتن نبود
بمیدان برآورد از دل خروش
پلنگان و گردان قوم عرب
نهان در میان حصار آمدید
بسوی دلیران دین کرد رو
منم در قیامت شفاعتگرش
پسر عم و صهر نبی بوتراب
مرا گر بدین جنگ سازی گزین
در آویز زانگه هم نبرد ویم
مر او را بهر کار در کار داشت
خروشی برآورد از دل چو شیر
شوید از دل و جان هوادار من
شما را دل و جان و ایمان ربود
بگفتا شنید به گفتار او
چو من در قیامت شفاعتگرات
بجز ابن عم نبی بوتراب
مرا گر بدین جنگ سازی گزین
بوید فدای تو دادش نوید
نبی رخ باشک اندر آلود و گفت
بگیتی چنان دگر کس روی او
بمیدان کینه که مرد ویست
مرا اندرین جنگ معذور دار
بآورد او در یکی پهلوان
ز جا جست و بیمود در جنگ رای
بگشت و بیفکند در دشت خوار
چگویم ز خجلت چه شد حال اوی
هم از بازویش راست دست ظفر
ز رویش برافروخت روی نبی
منم کرده بندگی بند سخت
ز مژگان در اشک گردش نثار
چو هارون بموسی مرا نیست یار
کسی جان فرستد سوی جانور
ز یثرب ز رفتش بهامون برم
پس از نام بت برهمن در گذشت

نخستین که آید بمیدان جنگ
بهنگامهٔ رزم باشد محال
پیمبر بدینگونه دادش جواب
لب درفشان از پی خنده کرد
بیا ساقی آن نار بهتر ز نور
از آن آتش آب لب یار بین
بده ساقی آن آتش آبگون
از آن آتشین می برآرم خروش
مگر ز آب کوثر بشویم زبان
سخن گر ز لب ساقی کوثر است
پس آنگه بوصفش زبان برگشاد
ترا لامکان کمترین پایه است
مکائیل چون حاصل ماسوا
همه دشت معراج شد سبزه زار
ز رنگی بود عقل از زر گشت
نه هر سینه لایق تیر تست
چه از خاک آهنگ گردون کنی
نه جولانگه تست این خاکدان
بگیتی اگر هم نبرد تو بود
ترا صدر زه لامکان آستان
ولیکن از آن است جانم ملول
در اینجا سزاوار دیدی مرا
شدند یکتن از نامداران ما
همه دشت از آن لشکر بیکران
زبان گفت و دل داشت این آرزو
نهد رو بسوی دلارای تو
زره بر تن و تن شده ناتوان
نگاه تو شد با رخ پر سرشک
بجز تو کسی مر مرا یار نیست
ز گفتارت آمد به تن رفته جان
ببخشیدیم داور دادگر
نهادم چه رو در صف کارزار
مرا ننگ باشد که این بی ادب
بسوی تو آورده ردی نیاز
ز دیدار او روی دلدار دید
چنان از کلامش شد ایمن ز بیم
توئی آنکه سازی چه بازو بلند

به نیرنگ و افسون و با مکر و رنگ
که او دل کسی سوی آن بدسگال
ز غیرت برآمد بهم بوتراب

تو گوئی برآمد یکی زنده منع
برآورد که پیش دستی کند
برآمد ز جای و برافروخت رو

گفتار در توصیف نمودن امیر حضرت رسول از لفظ دربار خود و در ضمن آن گفتگو اذن جهاد خواستن

که گردد سوی گو شرم رهنمون
وزان باده چون آتش آیم بجوش
نمایم از آن لب دو بیتی بیان
نیوشنده در عرش پیغمبر است
بمدحش لب درفشان برگشاد
به پیرایه‌ات عرش پیرایه است
بنور مغان آورد عذر خواه
چه شد خاکپای تو آتش آبیار
مکائیل و جبریل ترکش کشت
نه هر پیکری جای شمشیر تست
بخیل ملایک شبیخون کنی
نه میدان تو تنگ کاخ جهان
مرا بد چه یارای گفت و شنود
غضنفر بر آن آستان پاسبان
که در حضرتت گشته‌ام ناقبول
ابر جای خود برگزیدی مرا
نه کس ماند بر جا ز یاران ما
چو دریای خون شد کران تا کران
زبان با دلم داشت این گفتگو
بسایه سر خویش بر پای تو
جوی خویش از حلقها بد روان
بمن هیچو بر مستمندان پزشک
بغیر از توام یار در کار نیست
توان آمد اندر تن ناتوان
جز این ماسوا ماسوای دیگر
به نیروی تو فتح شد آشکار
گشاید به گفتار بیهوده لب
ز روی کرم شهریار رم مساز
ز گفتارش از یار گفتن شنید
چو از وی شد ایمن بسینا کلیم
ببام فلک برکشائی کمند

مرا سینه چون طور سینا شود
زبانم کند راز پنهان عیان
شود لطف پیر مغان یار من
از آن لب سخن گفتنم آرزوست
که ای از تو برپا شده ماسوی
فروزان ز تو قدر پروردگار
بدرگاهت از شوق سازد نزول
سمندش چه آهنگ میدان کند
گذشته خدنگ تو از ماسوا
کدامین سر اندر سنانت رواست
سبک چون بر فرق گذاری عنان
بگیتی کسی هم نبرد تو نیست
کجا پشه سیمرغ جوید شکار
چه دشمن بر آن آستان بگذرد
ز بطحا چه بیرون شدی سوی خاک
بجنگ احد چونکه شد کار تنگ
به تنها چه زانجا برون تاختم
ز بس شور وحشت در آنجنگ بود
علی را اگر آمد ز مانه ببر
بسوی تو از مهر راندم سمند
به چشم پر از مهر دیدی به من
سر فخر بر آسمان سود می
دیگر باره بر قلب لشکر بتاز
دیگر از سر لطف دادی بمن
دل من نگشتی بدانگونه شاد
بهر جنگ منت نهادی به من
بدرگاهت ای سرور دین پناه
نبی چون ز رخش دید تولش شنید
برآورد ذاتش علی جلوه گر
پی مدحت او زبان برگشاد
ز بیم تو پنهان کند مهر سر

که بارد از و خنجر و گرز و تیغ
اگر چند در رزم سستی کند
بر اندام او راست گردید مو
از آن خنده افلاک را بنده کرد
بده تا سخن گویم از نار طور
زنار از لب یار گفتار بین
وزان سر وحدت هویدا شود
کنم شرح انی انا الله بیان
بسی عقده بکشاید از کار من
از آن راز بشنفتنم آرزوست
هم از خاک پای تو عالم سپای
نمایان ز تو قدرت کردگار
کمین هدیه‌اش را نسازد قبول
بمیدان لاهوت جولان کند
بود صدر تو سنگش از آنگاه
بعالم سری نیست کش سر نه است
مسخر کنی عرصهٔ لامکان
در آید شست یکمرد مرد تو نیست
برش باز چون پشه دارد دو قار
مر او را غضنفر ز بیم بر درد
به تنها بجای تو گردم قرار
گزیدی در آنجا مرا بهر جنگ
چه در رزمگه تیغ کین آختم
دل من ز نادیدنت تنگ بود
بسوی تو آید زمان دیگر
که از دشمنانت نیاید گزند
چگویم چسان سرگزیدی بمن
دیگر باره از لطف فرمودمی
بشمشیر کین کار دشمن بساز
دو کون و دو کون دیگر ذوالمنن
که لطف توام اذن این جنگ داد
کلید در فتح دادی به من
ستاده علی با لبی عذرخواه
چه گویم چه بشنید و گویم چند
علی در لباس علی جلوه گر
ز ذات صفاتش بسی کرد یاد
بهر شام در بام نیلی سپهر

بود در گهت جلوه گاه خلیل
کلین چاکر درگهت جبرئیل
برآدم نشد سر اسماعیان
بدل مهر تو گر نبودش نهان
کسی مرحمت کرد یزدان پاک
ز بهر وجودت بانگشت خاک

گفتار در بیان توصیف نمودن حضرت رسول امیر مؤمنان را و اسلحه جنگ بر قامت او پوشانیدن

ز تیغ تو شد حجت یزدان بلند
ز دست تو گردید دین ارجمند
باوصاف آنشاه عالیمقام
کلام نبی بود خیر الکلام
بوصفش نبی در اسرار سفت
ولی آنچه گفت از هزاران نگفت
پس آنگه ورا اذن پیکار داد
ندید چاره او را بنا چار داد
فدا در ره خالق ذو المنن
نبی کرد جان و علی جان و تن
خوشش آن بیار کو بر سر کوی یار
کند جان خود را بیاری نثار
بجانان ز روی رضا جان دهد
ز روی رضا جان بجانان دهد
بر چون منی ترک جان مشکل است
که همواره در قید جانم دل است
کسی کو بگوهر بود جان پاک
مر او را ز آسیب تن جنت باک
پس از وصف آنماه برج کمال
ز بهرش ظفر خواه شد ذو الجلال
ز نرگس فرو ریخت بر گل گلاب
ستاره ببارید بر آفتاب
که یارب علی را نگهدار باش
چه یار تو هست او تو اش یار باش
که ذات تو او را شناسنده است
مرا یاور است و ترا بنده است
شناسنده اندر ره دین تست
نماینده بر خلق آیین تست
علی چونکه از نزد من میرود
مرا جان شیرین ز تن میرود
تن و جان او هم چو جان در تن است
مرا جان و تن در ره دشمن است
بفرمانت ای کردگار جلیل
فرستم بقربان کیش چو خلیل
پیمبر یکی درع پوشیده بود
ندیده چو او چشم چرخ کبود
زره را بدست خود آن پاک کیش
ز تن کند و پوشید بر جان خویش
زره بر تن شاه چون گشت راست
ز هر حلقه اش صوت داود خاست
شدش آسمانها همه حلقها
بهر جا ز آتش فلک کرده جا
زره آنچه در آن زره مینمود
سموات نور السموات بود
بدست رسول خدای کریم
زره پوش گردید عرش عظیم
نبی را یکی تیغ رخشنده بود
که او همچو خورشید تابنده بود
ز بهر علی جبرئیل آورید
ز نزد خدای جلیل آورید
ز ده صیقلش دست پروردگار
بهر جوهرش جوهری آشکار
که شهپر او جوهر ناب سود
بهر جوهر او عرض عقل بود
بهر جوهری کو بعالم در است
عرض جوهر و جوهرش جوهر است
بهر جوهرش جوهر دیگر است
دو گوشش بهای یکی جوهر است
بهر جوهرش موج خونی روان
بهر موج دریای قهری عیان
که هر قطره زاب قدرش نمیست
که طوفان ز نوح کمین شنمی است
بیاورد آن تیغ خیر البشر
بدست مبارک به بستش کمر
به بند کمر بست آنشاه دین
بعرش اندر آویخت حبل المتین
نبی را یکی نغز عمامه بود
کز این خط بدوشش تار و پود
چه عمامه چون مهر عالم فروز
که تابان شود در فلک نیم روز
چه تاجش ز عمامه بر سر نهاد
ز عمامه بر عرش افسر نهاد
برافکند بر دوش او دامنش
بشد عرش پیرای پیراهنش
نبی چون نهادش عمامه بسر
بدوشش بیفکند زرین سپر
سپر چونکه بر دوش او جا گرفت
چو خورشید بر عرش ماوی گرفت
ز هر قبه نوری از او فاش شد
که خورشید چشمش چو خفاش شد
که شد از شعاعش برج بره
سراسیمه خورشید چون شب پره
چه بر تن بیاراست خفتان کین
جهان آفرینش نمود آفرین
چه در هستی نقش هستی نمود
تو گفتی چرا نقش هستی نبود
همه ممکناتش به نزدیک ذات
چو ذات خداوندی و ممکنات
شکوهش چه تابید بر ما سواه
همه ما سوا شد چو یک پر کاه
ملک جمله تسبیح گویان شدند
ز صنع خداوند حیران شدند
همه مدح خوان و همه شاد دل
و لیکن ز قول تعقل خجل
نمودار گردید گنج نهان
همه ستر لا یعلمون شد عیان
بدین نغمه جبریل خواندی سرود
نواخان بدین صوت میکال بود
که دانیم کاین جنت پروردگار
ولی کبریائی از او آشکار
بآیین شان و شوکت شه دین پناه
روان گشت چون سوی آوردگاه
بمیدان او عرش گردیده فرش
چو گوئی بمیدان او عرش فرش
چه او سوی میدان در آورد رو
نه افلاک شد گوی میدان او

گفتار در روانه شدن شیر پروردگار بجانب میدان کارزار و ساقی نامه مناسب گفتن

مغنی کجائی بر آرای ساز
بخوان این غزل را براه حجاز
که شد از کف ساقی سیم ساق
درخشان سهیل یمن در عراق
چو ساقی گشل ز عکس جام شراب
خراباتیان مست و مستان خراب
بیک غمزه از نرگس می پرست
به بتخانه آذر آرد شکست
بافسونی از چشم سحر آفرین
پدید آرد از کفر وا ز کفر کین
ز چین از سر زلف گیرد خراج
ز مژگان ستانند فغفور باج
چه چوگان کند گیسوی عنبرین
بچوگان زند هفت گوی زمین
بلندی از آنجاست انجام عرش
که زد نوبتش طبل بر بام عرش
چه ساقی و ساقی پرستان می
چه آتش گذاران فرخنده پی
شمیمی چه زان آتشین آب خم
برد باد بر خاک کاشان و قم
بجای گل و لاله هر نو بهار
همه خاک او رستم آرد ببار
ز دزد و ز خمش صد فلاطون کند
ز صافش هزاران چو مجنون کند

چه نوشند

چه نوشند سیحا دمی زان شراب
همه قحبه خلق سازد خضاب
مرا زان خم می همین آرزوست
ز میخانه و ساغرم آرزوست
کزان خم می ناب بر سر کشم
ز سر دلق سالوس را برکشم
بزهد ریائی شبیخون کنم
ز خون ورع خرقه گلگون کنم
رهانم دل از کفر و از وسوسه
بغارت دهم حاصل مدرسه
کشم قاضی از تخت مستکبری
مغنی ز نغم ضرب حیدری
دو صد شیخ را دستگیر آورم
بر ساده رویان اسیر آورم
سر خود پرستی من از دست خود
برم چون سر عمرو بن عبدود
بده ساقی آن باده لعل صاف
که دارم سر رزم و عزم مصاف
چنانم از آن می بکن مست مست
که در خیل هستی برآرم شکست
از آن می بشوییم چه تیغ زبان
وز آن پس کنم ضرب تیغی بیان
که بر درگه کردگار جهان
بود بهتر از طاعت انس و جان
بگوییم من از تیغ و از حرب او
دو گیتی نیرزد به یکضرب او
کنون باز گردم سوی داستان
که بشنیدم از گفته راستان
که بنگرد عمر اندر آن کارزار
هم آورد را دیدم خواستگار

گفتار در بیان آمدن شیر بیشه شجاعت بمیدان و دیدن عمرو بن عبدود حضرت را و گذارش آن

که ناگاه نور رخ احمدی
برو تاخت نور رخ سرمدی
چو از طور سینا بقوم دغل
تجلی کند رتبه للجبل
چه نور رخش گشت تابان ز دور
همه رزمگه گشت لبریز نور
بمیدان چه نور رخش بر فروخت
اگر عمر بد کوه خارا بسوخت
چه عمر دلاور بر او بنگریست
بترسید و لرزید و بر خود گریست
بدل گفت کامد ز نامم فراز
بیکباره این نامور رزم ساز
برو یال و بازوی او را چه دید
شد از یال و بازوی خود ناامید
بدانست لیکن تجاهل نمود
سخن را تجاهل بسی برفزود
میان وی و شاه گفت و شنود
چو ابلیس و دادار داور بود
خروشید کی نارسیده جوان
الحانید گردان جنگ آوران
کز احسان پیاده بجنگ آمدی
پیاده بجنگ نهنگ آمدی
پیاده چرا آمدی در نبرد
همانا محمد ترا سحر کرد
و یا آنکه نشنیده نام من
ندانی تو آغاز و انجام من
مرا نام گرد عمرو بن عبدود
پرستنده ام لات و عزی و ود
بیالمی من در جهان مرد نیست
بگیتی مرا کس هم آورد نیست
بزرگان هر هفت کشور زمین
نویسند نام مرا بر نگین
تو ای نوجوان زین سپس باز گرد
که آید مراد بکری در نبرد
دریغا ازین یال و بازوی تو
دریغا ازین شوکت و روی تو
که بر دست من اندرین رزمگاه
پیاده شوی کشته مر بیگناه
شود این زره بر تنت چاک چاک
پیاده در این دشت گردی هلاک
چنین پاسخ آورد شیر خدا
که ای کافر مشرک بی حیا
پیاده بجنگت مرا هست ننگ
چه ننگست آید سواره بجنگ
اگر رو نهی اندرین رزمگاه
پیاده شوی کشته مر بیگناه
اگر شیر چون او در آید سوار
شیرش نخوانند مردان کار
ببرد تو مارا سزاوار نیست
بجنگ توام اسب در کار نیست
گر آید به جنگم چو نو صد هزار
بیک پشه چشم ندارد وقار
ز جنگم نیابی بجائی مفر
پیاده ببازانمت در سقر
چه خواهی که یابی رهائی بجان
ز دست من ای کافر بدگمان
بدین محمد در آئی روان
که او هست پیغمبر انس و جان
پرستی کسی را که کون و مکان
پرستنده او را بروز و شبان
اگر بت پرستی نبی را پرست
که سازد رها زان بت و بت پرست
سوی نقش بندی بر آور دست
گر نقش ترا در حرم نقش بست
چه این گفته بشنید آن شور بخت
برآمد بخشم و بغرید سخت
که در یثرب از بهر آن آمدم
ز کشور بکشور روان آمدم
که اصحاب دین را کنم خوار و زار
بر آرم ز یزدان پرستان دمار
بدین نبی آتش اندر زنم
بن و بیخ او را زهم بر کنم
کنم دین و آیین او را خراب
بآب روان آتش بشویم کتاب
ابو بکر او را اسیر آورم
عمر را چو او دستگیر آورم
علی را بیارم ز قربوس زین
کنم محو ذات جهان آفرین
مرا گوئی ای کودک خیره سر
در آیم با آیین خیر البشر
محالست آن بر نیاید ز من
بمن بار دیگر مگو این سخن
بپاسخ چنین گفت سالار دین
ترا با نبی چیست پیکار و کین
که او در جهان پاک پیغمبر است
فرستاده داد گر داور است
جهانی گر آیند در دین او
شود دین بیدم تازه آیین او
دیگر آنکه کارش بود بیفروغ
بدین گفته رهنست گوید دروغ
مرا او بود بس سران عرب
یلنگان و گردان قریشی نسب
در این رزم اگر دست کوته کنی
سوی شهر خود روز و سوی ره کنی
بدین جا اگر زنده مانی بجا
و گرنه سر آمد ترا زیر پا
چه بشنید شاه آن بد سگال
چنین گفت ای کودک خورد سال
در این رزم اگر باز گردم بجای
نزیبد مرا و مرا نیست رای
که اندر پس چهار روز و دو شب
بخندند بر من زنان عرب
و لیکن ز تو دل بفرسایدم
از این یال و بازو دریغ آیدم
که بر دست من اندرین کارزار
پیاده شوی کشته و خار و زار
از آن کار آید مرا عار و ننگ
که سازم سواره بسوی تو جنگ
بزرگان و گردان جنگ آوران
گشایند بر من ز هر سو زبان
که عمر آن یل نامدار دلیر
برزم پیاده شده شیر گیر

علی چون سخنهای او را شنفت
چه داری تو در رزم جستن درنگ
چه عمرو دلاور ز او این شنید
وزان پس باو گفت کی نامجو
که از نامداران گیتی به من
چنین پاسخ آورد شه نامدار
منم آنکه گر بشنوی نام من
بلندی از آن یافته طاق عرش
علی کرده نامم جهان آفرین
دیگر آنچه پرسیدی از نام من
نخواهم من از کین بجائی گذشت
ازین جنگ جستن بسازم درنگ
بسفیانیان آتش اندر زنم
زمین را پر از راز احمد کنم
وزان پس باو گفت کی [illegible]
چه ادمرا همچو جان داشتی
که ناگه دلم را براری زجای
شهنشه چه بشنید ازان بدسرشت
زخون تو آتش دین کنم
سخن بس کن و سوی رزم آر رو
که با بره شیر فلک آرمید
زبیم نهیب شهنشاه دین
شد از خاک آن سینه نور پاک
یکی کشته ایمان از و شاد دل
یکی را به یزدان رو سوی او
یکی کرده او راز مکر و فسون
قرین شد در آن رزمگه کفر و کین
زبیم اندران رزمگه قبله ساخت
بسوی علی اندر آمد وان
بزوری که آن سهمگین دیو داشت
سر تیغ آن بدنژاد پلید
بفرق علی تیغ آن نابکار
ز پس کرد کز رزمگه بر دمید
همه بر کشیده بکیوان غریو
به یثرب زن و مرد گریان شدند
ملایک خروشان بعرش برین
گرای برفرازنده نه سپهر

چو رعد بهاران بغرید و گفت
چه سازی فسونهای نیرنگ و رنگ
بترسید و لرزید و دم در کشید

ندانی که از عمر سیر آمدی
سواره اگر باشدت ننگ و عار
بر پژمرد چون بوا ز باد وی

ذکر پی نمودن عمرو اسب خود را و پرسیدن نام حضرت امیر را و جواب دادن حضرت امیر او را

روانست راید ز تاریک تن
که نامم شده زینت طاق عرش
بزرگی مرا داده جان آفرین
ازین کوشش و جنگ آهنگ تن
یکیتی بود تابت و بت پرست
کنم سنجر را ذکر تکبیر جنگ
بن و بیخ کفر از جهان برکنم
زمانرا به کام محمد کنم
توئی پور بوطالب کامکار
از آن با تو دارم سر آشتی
چو تو نوجوانی برآرم زپای
بپاسخ چنین گفت کی دیو زشت
نبی را از آن تازه آیین کنم
که دارم برزم تو بس آرزو
کمان برکمر بند جوزا رسید
چنان تنگ شد آسمان و زمین
بحیسم سمک رفت رمح السماک
یکی کفر گشته زکفرش خجل
یکی سوی یزدان نیاورده رو
نموده ورا در زمین سرنگون
در آنجنگ شد کفر و ایمان قرین
چو روبه گراز آن سوی شیر تاخت
چو نمرود کامد سوی آسمان
بفرق علی تیغ کین بر فراشت
سپر را برید و بمغفر رسید
چو پیکان نمرود بر گرد کار
کسی اندو تن را بمیدان ندید
که فیروز باز آید از رزم دیو
به پیش جهاندار یزدان شدند
دل قدسیان گشت اندوهگین
فروزنده ماه و ناهید و مهر

بنامم چه بر لوح زد سر قلم
که سکان عرش جهان آفرین
بمن نام بخشید از نام خود
ندارم ازین جنگ رو در گریز
زخون دم تیغ نوشم شراب
زره برتن من قبای منست
لوای محمد به بطحا زنم
چه عمرو دلاور ازان بشنید
چه بابت بمن شد بسی مهربان
مکن نوجوانا دلیری مکن
ازین یال و بازو دریغ آیدم
ترا گو زخون من آید دریغ
بگر سوی دین نبی بگروی
چه آنشاه دارای برجنگ شد
بشیر فلک تنگ گردید رای
که ماهی بحوت فلک کرد جا
بمیدان تن شاه و آن پیلتن
یکی تیغ او کفر اندوخته
یکی همچو نمرود بگشاده شصت
یکی اهرمن گشته او را دلیل
که ناگاه آن کافر بد سیر
دوید اهرمن سوی کیهان خدیو
یکی تیغ کین از میان برکشید
چه آن خشمگین تیغ را برکشید
ولیکن سپر تیغ آن بد سیر
ز لشکر برآمد غو نای کوس
بدانسوی خندق هزاران هزار
رسول امین و بزرگان دین
بهر کوچه ناله و آه بود
پس آنگاه آنشاه یزدان پرست
نگارنده طارم زرنگار

که زنهار بچنگال شیر آمدی
پیاده شو و پس بیارای کار
پیاده شده اسب را کرد پی
بمن نام و انجام خود باز گو
نکو بیند از نیک و بد هر سخن
چه نامم تو خواهی بمن گوش دار
سر لوح نام مرا زد رقم
نویسنده نام جهان آفرین
مرا کرده از لطف همنام خود
که لات و هبل را کنم ریز ریز
نمد زین بود مر مرا جای خواب
کله مغفر و طیلسان جوشن است
وزان پس علم بر ثریا زنم
بیکباره هوش از سرش بر پرید
بهر کار با او بدم هم عنان
باورد من شیر گیری مکن
که در زیر برنده تیغ آیدم
من آلوده سازم زخون تو تیغ
بآیین یزدان پرستان روی
فضای جهان آنچنان تنگ شد
بدلو اندر افتاد در قعر چاه
بگاو زمین گفت گاو سما
چه نور خداوند و چون اهرمن
یکی کفر از تیغ او سوخته
سوی پاک داور بر آورده دست
یکی مدح خوانش خدای جلیل
شد از بیم آنشاه آشفته سیر
بسوی سلیمان و انگشت دیو
چو آتش سوی نور یزدان بدید
سپر شاه از خشم بر سر کشید
بسالار دین بر نبد کارگر
هوا شد کبود و زمین آبنوس
ز گردان زده برکشیده سواد
از آن نوحه گشتند با غم قرین
بهر برزنی ماتم شاه بود
سوی پاک یزدان برآورده دست
گشاینده کار هر بسته کار

از کلکت چو نقشی نمودی برآب
کنی در رحم نقشی از آب و گل
در انجا چنان نقش زیبا کنی
کمین لشکرت ای خداوند پاک
یکی را روان سوی نوح و کلیم
ز لطفت کند شسته در مغاک
بر ایشان چه لشکر فرستاده
تن و جان آدم بود جان و تن
بیزدان چه اینها زما گفته شد
بر ایشان دو لشکر فرستاده ام
بآنجا که لشکر سپهدار اوست
که او را در انجا غم یار بد
که ناگه خروشی برآمد ز دشت
بمانند شیری که در مرغزار
چه آید به پهن بر زمان و زمین
دل گفت کامد زمانم بسر
دگر باره آن شیر گیر دلیر
مکن که بر خویش خواهی گریست
دریغا ندارم زبانی دریغ
چو دستی که خالق بعهد الست
چو دستی که در زیر عرش برین
برافکند چوبی بمیدان کلیم
چه تیغ از کف شاه دین رست گشت
جهان آتشش برکشید التهاب
ز برق جلش شهر و خستی
بهر لحظه او نمود ارشد
تو گفتی که دست جهان آفرین
فلک ساکن و چو ترسان شد زمین
زتیغش در اندیشه ابطال کفر
هزاران چو ثعبان موسی عیان
بلرزید بر خویشتن کوه و دشت
چنان تیغ بر داشت از تن سرش
بغلطید بر خاک آن زورمند
هزار آفرین از جهان آفرین
عمر چونکه تکبیر او در شنفت
به تکبیر آورد از دل خروش
رسید از جهاندار داور ز کر

گفتار در بیان اندر جستن شیر پروردگار شمشیر آبدار را بر فرق آنکافر نابکار و قوت بازوی حیدری

که آن آتش آب و باد است و خاک
کنی تا ز دشمن نیارند بیم
ابر کاسه فرق نمرود خاک
مرا یاوری چون علی داده
بجانش بسوزد تن و جان من
نیابش بمانند مه بدر رفته شد
ترا یاوری چون علی داده ام
بهر رزم سالار هر چار اوست
برآورده رو سوی معبود خود
خروشی که از نه فلک درگذشت
خروشد که در دام چیند شکار
چه شیر خدا بر خروشد ز کین
جدا مانده ام از کشور و بوم و بر
خروشی برآورد از دل چو شیر
کنون نوبت ضربت حیدر است
که گویم بیانی از اندست و تیغ
عمود خلایق بآندست هست
دو صد بار بوسیده روح الامین
بفرعون شد اژدهای عظیم
ز قوسین قوسین او بر گذشت
که نار سقر گشت جوشش چو آب
سراسر همه ما سوا سوختی
هزاران سر عمرو بن عبدود
زغیرت برون آمد از آستین
زمین آسمان آسمان شد زمین
نهان شد بهر سو جلالات سقر
زهر جوهرش بود آتش فشان
بعمر و لا در جهان تیره گشت
که بر تیغ بهرام خورد افسرش
به تکبیر صوت علی شد بلند
صوتیکه در آسمان و زمین
زشادی بآواز تکبیر گفت
دلش اندر انجا برآمد بجوش
ندائی بخلق جهان سر بسر

دز انی یکی را سوی قوم هود
چه قارون بموسی کند داوری
کند در هوایت چه پرنده کی
علی خود به تنها پناه منست
که جان و دل اوست جان و دلم
زترد خداوند کار از سروش
علی خود سپهدار این لشکر است
ابوبکر صدیق دل پر ز غم
که او را بیاور دآن شیر جنگ
خروشید از انسو شهنشاه دین
خروشند شیران چه در روز جنگ
چه عمرو بد لاور بر او بنگرید
ترا چه برزم بودی اندر ستیز
بدو گفت کی کافر بد پرست
پس آنگاه آنشاه یزدان پرست
دریغا که کند است تیغ زبان
چه تیغی که از برق او آفتاب
ببالا برآمد چه آن تیغ دست
به پهن تا چه گردد دیگر آشکار
بهفت آسمان اندر آمد خروش
ز برفرش سماوات شد مضمحل
زبیم تیغ او چونکه طغیان نمود
چه شمشیر شش آمد ز بالا بزیر
ز بس لرزه افتاد در شش جهات
ز بازو و تیغ شهنشاه دین
ز نار رشش عیان نار سینای طور
در آن روز راز قاسم خلد و نار
چه سر تیغ آن بر سر عمر سود
سری کانچنان بود پر خاشجو
رسول خدا را دل آمد به جا
کهی بزم آرای جان نبی است
ابوبکر صدیق از جای جست
ابو حفص گشاکرده وحی خداک
که زین زور و بازو و زین ضرب دست

بود عالم ز نقش تو بد چون سراب
که خورشید از آن نقش گردد خجل
که خود در دل نقش خود جا کنی
وزان پس برآری ز لحد و دود
یکی را بامداد او آوری
سر ارد به نمرود بیان زنده کی
نگهدار خیل و سپاه منست
ز آب و گل اوست آب و گلم
ندای اجابت رسیدش بگوش
بهر رزم سالار این لشکر است
دلش گشته از کینه شه درهم
با این شیر فیروز لشکر به جنگ
که لرزید بر خود زمان و زمین
عدو را دل از بیم گردد فگار
مر آنرا چنان زنده برجا بدید
همه کوه خارا شدی خورد خاش
بآورد بودت همین ضرب دست
سوی ذوالفقار اندر آورد دست
گر آن دست و تیغ اندر آرد بیان
زخجلت نهان کرد رخ در نقاب
سپهر اندر آمد ز بالا به پست
چه دست خدا برکشید ذوالفقار
بچارم فلک رفت عیسی ز هوش
به پیچید بر خود چو طی سجل
چو یک قطره پیشش یم نیل بود
سراسیمه شد اهرمن در سعیر
شد آبا سقیم و سقیم امهات
به پیچید بر هم زمان و زمین
ز آتش روان آب فار التنور
همه نار شد قسمت دوزکان
سر عمر گفتی به پیکر نبود
بغلطید بر خاک میدان چو گو
چه بشنید تکبیر شیر خدا
که بزم روح روان نبی است
چنین چون بود هر آتش پرست
علی گر نبودی عمر بد هلاک
بود مستقیم بر شه صدق هست

مرا گر چنین دست والا نبود
زنامم بگیتی نشانی نبود
نهنگ یم قدرت کبریا
دیگر باره تیغ دو سر برکشید
سه تن را بکشت و بیفکند پست
زتیغش در آن لشکر بی شمار
چه پیکار سفیان از آنگونه دید

بیالای لا نور الا نبود
نبودی گر امروز این ضرب دست

گفتار در کشتن عمرو بن عبدود را و محاربه نمودن بارقهای عمرو و گریختن لشکر بطحا و گذارش آن

زجنگ آوران کس زجنگش نرست
نشد آیت ما غشی آشکار
نگون طالع و بخت وارونه دید

زبس بر زمین گشت و افکند پست
بکفار ناپاک قوم عرب
گریزنده رو سوی بطحا نهاد

دو عالم بدی تا ابد بت پرست
زتوحید توحید خوانی نبود
هنر برزبان کنام دنی
پیاده بدانسوی خندق رسید
زمین شد پر از پیکر و پا و دست
شده ظل آن ذی ثلث شعب
سپه را سراسر بتاراج داد

همیرفت و از دیده خون میگریست
چو شیری که فیروز گردد بجنگ
که فیروز رزد و پیمبر رسید
که در وصف از بارگاه قبول
زتیغت چنان قدر ایمان فزود
بیزد بیکضرب شمشیر تو
خداوند اگر پیش تو خورسند بود
چه عمامه اش را ز سر برگرفت
بفرق همایون آن شهریار
زداعی سفر اندر زمان

چگویم که از درد چون میگریست
پر از خون بر و بال شهباز جنگ
پیمبر مر او را به بر درکشید
بروز احد کرد بر من نزول
که ایمان سپهر فخر بر عرش سود
بود کم زتیغ جهان گیر تو
همه ملک او بی خداوند بود
پیمبر زغم دست بر سر گرفت
رسیده سر تیغ آن نابکار
مداوای آن از آب دهان

چه از عمرو و لشکر بپرداخت شاه
بدل شادمان و برخ شرمسار
پی مدحت او زبان برگشاد
گشودند ملایک بهفت آسمان
همه گیتی از امروز تا رستخیز
بنام خداوند بی ضد و جنس
پیمبر بروی علی بنگرید
که بر فرق خورشید اوج ظفر
مداوای آن زخم تا رگ نمود
جدا از جاک سر خون او پاک کرد

بسوی نبی کرد رو سوی راه
زبانی پر از شکر پروردگار
زذات و صفاتش نبی کرد یاد
پی مدحت تو گشوده زبان
عبادات و طاعات اهل منیر
بود بهتر از طاعت جن و انس
بچون سرخ آفاق خورشید و شب
عیان گشت آثار شق القمر
زآب دهان مبارک نمود
گریبان دل از غم چاک کرد

زکلکن

کرای بر فراز نده شد

گلبرگ تر ریخت بر گل گلاب
برخ اشک خونین چرا ریختی
چنین پاسخ آورد خیر الوری
پیمبر چه بگشاد راز نهفت
بدانم ترا دل غمین از من است
که دشمنت در دل خاره سنگ
بیارم ستم پیشه سفیان پیر
برارم زبیرد برز و زر بهی
کنم هفت کشور پر از نام تو
از کوه تا کوه لشکر بود
زند طبل نصرت سپهرش بکام
چه من رازدار توام بهر جهان
مراهست سوی تو روی نیاز
بهد چاره زار زار سر باز کرد
بهر کلک قدر این قضا را نگاشت
بیفکند زینم قضا پر هراس
از آن رو خداوند بالا و پست
بدانخوان زخون جگر در است
دو دوران اندرین دا نگشت باز
در این کهنه دیر این سرای دو در
در اغبر دون پروری کار نیست
سهی همایون والا مکان
جگر خون چه قسمت از اخوان رسید
چو آنچه بعد از من از امتم
از آن ستمکاره پیدریغ
چه این زخم دیدم بیاد آمدم
که جرمی از من شده آشکار
بسوی علی کرد گویا زبان
جهان آفرین تا جهان آفرید
بصورت دو عالم بدیدار کرد
الای تو شد رهبر جبرئیل
سماع تو شد زیب بازار دین
در نبوت توئی پیش بین
بنوشت آباد بندم چه رحمت
مرا هم تو سوگواری رسد
بکوشند و صد رخنه در دین کنند
بسوی قوم که عنصر دین گنی

گهر ریخت بر صفحه آفتاب
گلاب از چه با گل بر آمیختی
که ای کاشف راز بزم دنی
علی لب پر از خنده بگشاد و گفت
و یا همت از سهمگین دشمن است
نهان گشته بیرون کنم روز جنگ
بدرگاه تو دست بسته اسیر
کشم قیصر از تخت ثالث بشهی
بگیتی برارم همه کام تو
به بخت غضنفر مظفر بود
کسی کش بود چون غضنفر غلام
چرا از من این راز داری نهان
که گوئی مرا این راز با من تو باز
حکایت بر محرم راز کرد
قضا زین قضا چون قدر شرم داشت
کج این مهره مهر و مه را بطاس
همه سقف این طاق را بست پست
بد نخوان هر آنکس که خشت خواست
یکی باب حرص و یکی باب آز
کسی خر غم و درد نا خورده بر
زبستان جورش بخار خارخت است
بسازد و درانبد انکه آشیان
چگویم چه قسمت بخاصان رسید
رسد من زرد روی تو در خجلتم
بفرق تو از قهر برنده تیغ
ازین زخم خون باز نها دآدم
که امت شنیدم چنین چار روزار
که ای مهتر و بهتر انس و جان
مرا و ترا زان میان برگزید
بنام تو این هفت پرگار کرد
زمنهاج تو یافت منت خلیل
بود نقد جان تو معیار دین
خدا را ولی و مرا جانشین
بر اهل پیمبر شد کار سخت
زجور حسان بر تو خاری رسد
مراد در جهان خوار آنسان کنند
چو هارون که استضعفونی کنی

بر سید زوالی ملک دین
ترا این همه سوگواری زچیست
نیارم بتو کشف این راز کرد
ترا بر دل از غم غباری مباد
جهان گر پر از دشمن دین بود
چو این تن بخون اندر آلایش
بدین اندر آرم همه کاینات
کنم پست آئین پازند و زند
برانم به تخانها اندرون
چه باشد تو دلرا چه داری فکار
جوابیست دیگر اگر راز تو
بدم من بهر جا هم آواز تو
زراز نهان نزد دانای راز
گر آن راز باشد جهان پر زبیم
قلم را چه این بر زبان او فتاد
نگون گشت سیه چادر نیلگون
چه سالار دین بزم خوان گسترید
هر آنکس که می خواست از جام و
از نبید هر آنکس که آید درون
هر آنکو درین دار فانی درست
کند بجرعه ازاین همه زهر ناب
سلیمان از آن ملک دلشاد بود
زبانم نگردد همی در دهان
بسوی تو امت بوقت نماز
ترا تاج و عمامه پر خون شود
از آن زو سرشکم بر خسار ریخت
نبی راز گفتار او دل بسوخت
ازین گفتگو آتش افروختی
زنورت زمان و زمین آفرید
نمود از ازل خالق لم یزل
نمایان زرایت صراط قویم
زدست تو دین خدا شد بپای
نه تنها زشمشیر تو کفر کاست
نمانند بر دین من بعد من
نشستند جائیکه جای تو بود
بر آن قوم بد عهد پیمان شکن
نه ایشان به تنها ترا دشمنند

الای از تو بر پا زمان و زمین
چه وقت نشاط است زاری زچیست
از این راز سربسته سر باز کرد
بجز کامکاریت کاری مباد
مرا کشتن دشمن آئین بود
چو این سر بپای تو سر سائیش
به بطحا کنم خوار عزی و لات
بگیتی کنم دین یزدان بلند
زخون برکنم بس جوی خون
غضنفر بدرگاه تو بنده وار
بخلوتگه خاص دمساز تو
بغیر از علی منت همراز تو
نبی اشکبارا همه گفت باز
دل هر دو گیتی است زانغم دو نیم
تزلزل بکون و مکان او فتاد
زده گرد دامانش الغرق خون
زخون جگر اندران خون چکید
بنا کام شد زهر در کام او
بنا سوده زاندر کشندش بدن
مدامش زخون دامن دل ترست
ابر جام بر جای نوشین شراب
که هنبادا و جمله بر باد بود
که از ذکر این برکشاید زبان
نمایند دست شقاوت دراز
زخون روی و موی تو گلگون شود
که حبل المتینم بخواهد گسیخت
زغیرت رخش همچو گل برفروخت
مرا دل ازین ماجرا سوختی
زنور تو منهاج دین آفرید
چو خود مر ترا در جهان بی بدل
عیان از ولایت ره مستقیم
که خواندت خداوند دست خدا
که شد کار دین خدا از تو راست
بجز اهل بیت من و چند تن
بتن جامه کان سزای تو بود
شود راست ابلیس را صدق ظن
همه دشمنان خدا و منند

ولی دشمنت گرچه اهریمن است ‌‌ ‌ که آزا خدای جهان دشمن است

بجائیکه شد عاقبت کار او ‌ ‌ که او را بخواری کشد یار او

گلویش فشارد چنان یار او ‌ ‌ که جانش گره گردد اندر گلو

چه خواهد که سازد ترا قدر کم ‌ ‌ چو پرویز گردد دریده شکم

برازفتنه گردد عراق و حجاز ‌ ‌ شود دست بدخواه بر تو دراز

بخواری روانش برآید ز تن ‌ ‌ ز مصحف بپوشد اگر پیرهن

زهر سو بسوی تو لشکر کشد ‌ ‌ بروی تو شمشیر کین برکشد

ز دستت چه آید بدستش شکست ‌ ‌ سوی چاره یازند ناچار دست

یکی بدنژادی ز قوم نژاد ‌ ‌ که چون او زمانه زماد در نژاد

بگیتی چو آن بدنژاد پلید ‌ ‌ ز اولاد آدم نیاید پدید

فریبند او را به سیم و بزر ‌ ‌ که برگشت بیداد از کین کمر

چه با پاک داور شوی روبرو ‌ ‌ شوی با جهان آفرین ارزو

بسوی تو آید بگاه نماز ‌ ‌ نماید بتو دست کوته دراز

نه بر روی تو تیغ کین برکشد ‌ ‌ که بر روی داد آورد او کشد

بلرزد از این غم زمان و زمین ‌ ‌ شکست اندر آید بعرش برین

ملایک در افتند یکسر برو ‌ ‌ بپیچند بکروبیان های هو

میکائیل و جبریل گریان شوند ‌ ‌ ملایک ز اینغم پریشان شوند

ز غم هر دو عالم برآید بهم ‌ ‌ بهم عرش یزدان بلرزد ز غم

ز روز ازل تا بروز شمار ‌ ‌ بگرید بتو دیده روزگار

نه چند دیگر روز نیکی کسی ‌ ‌ اگرچند ماند به گیتی بسی

حرم نیلگون جامه پوشد بسر ‌ ‌ ازان غم سیه فام گردد حجر

عزازیل: شادی آید بجوش ‌ ‌ بدرگاه یزدان برارد خروش

براولاد آدم چه بودم گمان ‌ ‌ کنون بتر من رهست شد برنشان

نه بیهوده زانکار کردم درنگ ‌ ‌ که در سجده آدم بود ننگ

براولاد او این گمان داشتم ‌ ‌ که از سجده اش روی برگاشتم

ولیکن ندانم که صبر تو چیست ‌ ‌ زمین و زمان بر تو خواهد گریست

ندانم شکیبائی آیین کنی ‌ ‌ و یا آنکه بر خلق نفرین کنی

چه بشنید پرخنده بگشاد لب ‌ ‌ برآینده قول فزت و رب

که گر بر سلامت بود دین من ‌ ‌ بود جان فدا کردن آیین من

اگر هست دین و دل من سلیم ‌ ‌ ز کشتن مرا نیست دل پر ز بیم

که دارم من از بهر این جان بتن ‌ ‌ که سازم نثارش بره تو من

برآمد ازین آنچه بودم امید ‌ ‌ مرا جان و تن زنده شد زین نوید

بیاد آرش این مژده را دادیم ‌ ‌ دری تازه بر روی بگشادیم

مرا دل ازین غم هراسان بود ‌ ‌ که این موضع شکر یزدان بود

چگونه کنم شکر پروردگار ‌ ‌ که شد جان من در ره دین نثار

پیمبر چه بشنید پس شکر کرد ‌ ‌ که ای پاک دانای دادار فرد

جهان آفریدی که خود خواستی ‌ ‌ جهان را ز نورش بیاراستی

گفتار در بیان آوردن سر عمرو را بخدمت جناب رسول و اوصاف آن و مراجعت نمودن آنحضرت از جنگ

سری کو بر تیغ شهنشاه دین ‌ ‌ بیفتاد بر خاک میدان ز کین

ز میدان ببردند اصحاب دین ‌ ‌ ز نزد رسول جهان آفرین

فکندند در پیش شاه زمن ‌ ‌ بپای سلیمان سر اهرمن

چو سر پاره کوه غلطان بخاک ‌ ‌ دهانی در آن سهمگین چون مغاک

زبان اژدهاش شده آشکار ‌ ‌ چنان اژدهائی برآید ز غار

روان خون ز لبهاش چون رود نیل ‌ ‌ دو لب هر یکی همچو خرطوم فیل

دو گوشش چو دو پاره آسیا ‌ ‌ که سازد بکوه گران جایگاه

پیمبر بر آن سر بسی بنگرید ‌ ‌ بر آن دست و تیغ آفرین گسترید

ابوبکر و بو حفص ترسان شدند ‌ ‌ ازان تیغ و بازو خروشان شدند

سرش را چنان کرده بر خاک پست ‌ ‌ بدندان گزیدند ازان پشت دست

که اینکار کار نبی هاشمیست ‌ ‌ که مانند ایشان یکی کم است

پس آنگه خروش دلیران دین ‌ ‌ ز شادی برآمد بعرش برین

ز بس شادی و بانگ نای و خروش ‌ ‌ همی گشت چرخ گردنده گوش

ز شادی زنان سران عرب ‌ ‌ همه بانوان قریشی نسب

سوی بیت جنت رسول انام ‌ ‌ برفتند لب پر درود و سلام

سوی خانه بر گرفتند راه ‌ ‌ که جبریل را بود امیدگاه

بر اهل زمین بیت معمور بود ‌ ‌ ازان بیت معمور معمور بود

خدا با خداوندش همراز بود ‌ ‌ در علم یزدان برو باز بود

هر آنخانه را بد خدای جلیل ‌ ‌ خداوند و دربان او جبرئیل

ورا بانوی بانوان خانه بود ‌ ‌ خدا با خداوند هم خانه بود

حجاب درش زینت نه حجاب ‌ ‌ ز نور رخش در حجاب آفتاب

ز شمع شبستانش یکشعله بود ‌ ‌ بروح و ملک لیلة القدر بود

دم روح قدسیش از همدمی ‌ ‌ بمریم دهد رتبه مریمی

که بد مهتر بانوی بانوان ‌ ‌ کنیز درش بانوی بانوان

بمژده زنان قریشی نسب ‌ ‌ بشادی گشودند یکباره لب

یکی برکشیده ز شادی نوا ‌ ‌ که فیروز شد خسرو لافتی

یکی خواند از شادمانی سرود ‌ ‌ بشادی یکی داد او را درود

که از لطف دانای دادار فرد ‌ ‌ غضنفر مظفر شد اندر نبرد

یکی گفت دیدم که افکنده بد ‌ ‌ بمیدان سر عمرو بن عبدود

ولی بود در حجره خیر النسا ‌ ‌ گهی در تضرع گهی در دعا

برای نیاز آورید او نیاز ‌ ‌ همی ریخت اشک و همی گفت راز

که ای پاک پروردگار کلیم ‌ ‌ حسین و حسن را مسازی یتیم

که ناگه ندائی بگوش آمدش ‌ ‌ که از صوت او دل بجوش آمدش

که مستانه بخواند خواننده [illegible] ‌ ‌ چو خوانند ها را سرا [illegible]

که از لطف دانای دادار فرد ‌ ‌ غضنفر مظفر شد اندر نبرد

چه بشنید شد شاد خیر النسا ‌ ‌ بدان صوت از درگه کبریا

برآمد چو نور از وراء حجاب ‌ ‌ تو گفتی برآمد بلند آفتاب

زنان گرد او جمله جمع آمدند ‌ ‌ چو پروانه بر گرد شمع آمدند

یکی خاک پایش چو کحل بصر ‌ ‌ نمودی همه سرمه چشم و سر

ز مژگان یکی رفت خاک رهش ‌ ‌ زدی چنگ بر پرده درگهش

ذکر فرستادن زهرای مرضیه سلمان را با حضرت امام حسن بخدمت جناب پیغمبر و سلام نمودن شمشیر زهرا

یکی کرد در چشم خاک درش ‌ ‌ بخاک در آن نهادی سرش

بسلمان بفرمود پس با حسن ‌ ‌ برو سوی پیغمبر ذوالمنن

ز من بر بسوی پیمبر سلام ‌ ‌ که ای از تو کونین را انتظام

لوای ترا فتح پرچم بود ‌ ‌ ترا فتح و نصرت مسلم بود

سر دشمنانت ز تن کنده باد ‌ ‌ بپایت سر دشمن افکنده باد

سرم گر مشرف کنی خانه ام ‌ ‌ برافرازی از مهر کاشانه ام

بکامم بنه کام و کامم برآر ‌ ‌ ازان کام بر عرش نامم برآر

نبی چونکه فرزند دلبند دید ‌ ‌ همه راز پیغام زهرا شنید

وزان پس بفرمود آن شهریار ‌ ‌ که آرد علی سوی او ذوالفقار

پیمبر بر آن تیغ چون بنگرید ‌ ‌ مر او را بخون عدو سرخ دید

تو گفتی که این چرخ زنگار گون ‌ ‌ بیالوده دامن خود بخون

بدو گفت رو سوی مادر بگو ‌ ‌ که آمد ترا در کنار آرزو

توان اینچنین تیغ آتش نهاد ‌ ‌ که داد دست خاک عدو را بباد

بدست خود آنرا بکن شست و شو ‌ ‌ که آلوده باشد بخون عدو

پس آنگاه خندان رسول امین ‌ ‌ بفرزند بسپرد آن تیغ کین

بشادی بر مادر آمد شبر ‌ ‌ براورد پیغام خیر البشر

پس آن تیغ را نزد مادر نهاد ‌ ‌ بمادر پیام پدر باز داد

بتول اندران تیغ چون بنگرید ‌ ‌ سلامی ازان تیغ پرخون شنید

نمود از پی شستن او شتاب ‌ ‌ طلب از زر شسته کان کرد آب

چرا او ز پر سعد کان آب خواست ‌ ‌ ز دریای خشکی بتاب و توان خواست

چه آوازه آتونی الماء داد ‌ ‌ همه آب شد آتش و خاک و باد

ز آوازه او کوثر آمد بجوش ‌ ‌ ز ظلمت برآمد ز حیوان خروش

چو سیماب لرزید بر خود سحاب ‌ ‌ ز دریای اخضر فرو ریخت آب

ز ظلمی بیاورد در دم خلیل ‌ ‌ کلیم آتش آورد از رود نیل

روان ساخت از بهر او جبرئیل ‌ ‌ دو صد چشمه از چشمه سلسبیل

ملوک و ملک را ز دل آب شد ‌ ‌ سپهر و زمین در زمان آب شد

بکف موسی آورد بهرش حجر ‌ ‌ که بود اندران عین اثنا عشر

ملایک همه برکشیدند صف ‌ ‌ همه جام زر زینشان بد بکف

بر آن تیغ چون دست زهرا نهاد ‌ ‌ سر تیغ بر دست او بوسه داد

بشستن چه زهرا بر او دست سود ‌ ‌ مرا در دل از درد حسرت زدود

نشد پاک زان تیغ الماس گون ‌ ‌ از آن خون ناپاک آن خال خون

پی شستن او بسی چاره جست ‌ ‌ نشد پاک آن خال هرچند شست

دیگر باره شستن بسر بر بتول ‌ ‌ نشد پاک از آن خون و او شد ملول

پیمبر چه پرداخت از کار جنگ ‌ ‌ سوی خانه فاطمه بی درنگ

گفتار در بیان آمدن حضرت رسول بخانه حضرت فاطمه زهرا و گذارش آن کیفیت تحریر

بشادی روان گشت با اهل دین ‌ ‌ زبانها و دلها پر از آفرین

همه اهل دین نزد آن ارجمند ‌ ‌ به تکبیر آوازشان شد بلند

خروشش ملایک ز عرش برین ‌ ‌ دمادم رسیدی بر اهل زمین

قدر تا بنای مدینه نهاد ‌ ‌ چو نوروز روزی نیارد بیاد

فرو ریخت بر خاک یثرب زمین ‌ ‌ عبیر از ختن مشک خارا ز چین

ز شادی همه اهل یثرب چنین ‌ ‌ ببام و در و کوی عشرت گزین

همه مشک عنبر برافشاندند ‌ ‌ ز بالا سر بر همی ریختند

به یثرب برافشاند روح الامین ‌ ‌ بسی مشک عنبر ز خلد برین

نبی داشت دست علی را بدست ‌ ‌ چگویم چگونه از اندست و دست

سوی دوست چون باد گشوده عنان ‌ ‌ بیک تاختن رفته تا لامکان

علی سوی دشمن چه تیغ آخته ‌ ‌ دو عالم بیک تاختن تاخته

برفتن ز شادی سوی درگهی ‌ ‌ که از درگهش به بیزدان رهی

به در باب رحمت برو باز بود ‌ ‌ در علم یزدان ازان در گشود

بد الهیزا او بد مقام خلیل ‌ ‌ چو خدام بر درگهش جبرئیل

هر آنکه بد محرم زو حرم ‌ ‌ حریم درش چون حرم محترم

نبی را در آنجا دل آرام یافت ‌ ‌ تو گفتی در آنجا دلارام یافت

روان سوی آنخانه بشتافتند ‌ ‌ که آنجا همه کام دل یافتند

بهر کام ازان کامیاب آمدی ‌ ‌ ز داور بهر دم خطاب آمدی

ز دادار جان آفرین بازرست ‌ ‌ ز داماد تو گرم بازار رست

قوی بازوانت ز دست علیست ‌ ‌ ز دست علی بازوانت قویست

بدست تو محکم بدست خداست ‌ ‌ چو دست تو دستی بعالم کجاست

ولیکن برفتن قدم کرم دار ‌ ‌ که در حجره دارد بتول انتظار

بشادمان شد باندر رسید ‌ ‌ باستاد بر روی اصحاب دید

همه صف کشیدند اصحاب دین ‌ ‌ نمودند نعت رسول امین

بیکبار با دیده پر امید ‌ ‌ بر آن خاک در سود ریش سفید

عمر سر نهاده بدنبال پست ‌ ‌ بر آن آستان گستریده دو دست

در آنگه روح الامین هر زمان ‌ ‌ پر و بال سودی بر آن آستان

چه بالا بر دشاد از آن آستان ‌ ‌ کند سرمه چشم کروبیان

چه در حلقها از شرف ماه بود / به مهر نبوت شرف گاه بود
پس آنگاه پیغمبر لم یزل / چو شمس اندر آمد به برج حمل
روان شد پیمبر سوی پرده‌ها / که در پرده بد نازپرورده‌ها
مهین بهتر بانوان حجاز / عروس گرانمایهٔ کم جهاز
ز پرده برون اهل راز آمدند / نبی را همه پیش باز آمدند
بهم جمع گشتند آن پنج تن / که بر پا از ایشان زمان و زمن
چگویم دیگر بیت این خدمن(؟) / که گویم ز اوصاف آن پنج تن
چه مدحت گرا اجماعت خداست / ز اوصاف ایشان دیگر خطاست
بپرسید زهرا ز تیغ دوسر / چنین پاسخ آورد خیر البشر
ازان ماند اخون برین تیغ تیز / که امروز تا درگه رستخیز
بهر وقت کین تیغ خاره شکاف / علی برکشد در نبرد از غلاف
به پیشند گرد و یلان سپهر / بران تیغ و استحال اندر زمهر
کشایند لب در دعای علی / نمایند یکسر ثنای علی

گفتار در بیان مطلع شدن خواهر عمرو بن عبدود از کشته شدن برادر خود و نوحه نمودن بنی عامر

بقوم بنی عامر آمد خبر / که شد کشته در جنگ آن نامور
ز عامر برآمد سراسر خروش / تو گفتی که دریا برآمد بجوش
خراشیده روی و پراکنده مو / سوی خانهٔ عبدود کرد رو
پراکنده روی و سر کرده خاک / باتم همه جامها چاک چاک
پس پرده بد عمرو را خواهری / نه زن بلکه بد مرد جنگ آوری
دوابروی مشکینش از دلبری / کشیده کمان بر مه و مشتری
دلیر و سپهدار و گرد و سوار / هنرمند و گردنکش و نیزه‌دار
نه چون عمرو بد تیره رخسار و زشت / که او همچو دوزخ بد او چون بهشت
دوابروی مشکینش از دلبری / کشیده کمان بر مه و مشتری
بدنبال ابروی او ماه نو / بد از شوق ابروش دنباله رو
ز مژگان برخ برکشیده دو صف / همه ترک بدست و خنجر بکف
ز رخسار او ماه گردون خجل / ز رخسار او سرو را پا بگل
زلیخا نهادیکه در گاه بزم / تهمتن نژادیکه هنگام رزم
خم زلف او گروه دلها به بند / سر سرکشانش به خم کمند
ز مرگ برادر چه آگاه شد / رخ ارغوانیش چون کاه شد
خراشید مه را بنوک هلال / ز عناب بزد بخورشید خال
ز نرگس بسمن زار را آب داد / شکن در خم زلف پرتاب داد
به انگشت بنمود آتش نهان / بنفشه بچید و برارغوان
بزنار خونین ببستش میان / طلب کرد گرز و کمند و کمان
چو آتش برآمد برافراز اسب / نشست از بر زین چو آذرگشسب
نفیر و دم و دم در دم کاو دم / کشند و نوازند روئینه خم
ز لشکر برآمد سراسر خروش / جهان شد پر از مرد پولادپوش
تو گفتی که عمرو جوان زنده شد / فلک پیش شمشیر او بنده شد
بسوی پدر شد خراشیده رو / زبانی پر از لابه و گفت کو
که گر پهلوانی ور اکشته بود / بخون نوجوانیش آغشته بود
نباید دل نامداران به درد / چه مردی شود کشته در دست مرد
شنیدم که او را ابوبکر کشت / که جز سحر و افسون ندارد بمشت
یکی گفت او را بهنگام جنگ / عمر ریخت در جام نوشش شرنگ
مرا ننگ باشد که روباه پیر / به مکر و بافسون شود شیرگیر
ز خون برادر بکشتم لشکری / به یثرب نمانم سر و سروری
ابوبکر را زنده سازم اسیر / کنم خاک در چشم روباه پیر
که باشند در کیش مردان چو زن / بد اندیش و بد عهد و پیمان شکن
که با ما بسی وعده‌ها داشتند / بسی وعده دیدیم(؟) بنهاد اشتند
که ما برنگردیم از کیش خویش / نگیریم ما ترک آئین و کیش
که لات و هبل را پرستنده‌ایم / بجان آن دو معبود را بنده‌ایم
به مکر و دغل با نبی ساختند / دل از بت پرستی بپرداختند
از آواز او لشکری پر ز جوش / همه برکشیدند با او خروش
سراسر بدین گفتهٔ ناپسند / بگیتی نموده صداها بلند
بگیتی یکی گفش پای درر(؟) / بر از صد چو بوبکر و صد چون عمر

آمدن رسول ابوسفیان پیش عبدود و خواندن نامه را و مطلع شدن بر قتل عمرو و گذارش آن

که ناگه سواری ز ره در رسید / بماتم خروشی ز دل برکشید
ز سفیان بر عبدود نامه داشت / بیاورد بر دامن او گذاشت
چه خواننده آن نامه را باز کرد / بر عبدود خواندن آغاز کرد
بنامه نوشته همه کار عمرو / بخصم قوی پنجه پیکار عمرو
نه نامرد او را هم آورد بود / بمیدان هم آورد او مرد بود
نشد کشته ز افسون روباه پیر / هم آورد او بود در جنگ شیر
نه بوحفص کشتش نه زنگار(؟) نگ / علی ریخت در جام نوشش شرنگ
جهان پهلوانی که چشم جهان / ندیده چو او در جهان پهلوان
گریزند از بیم او روز جنگ / بصحرا نهنگ و بدریا پلنگ
دلیر است و داماد پیغمبر است / در اسلام بعد از نبی سرور است
بمیدان چه شمشیر کین برکشد / سپهر چرخ از بیم در سر کشد
نخستین چه آمد بآوردگاه / بنودش ستور و نبودش سپاه
چه او از ستور و سپه ننگ داشت / از انرو پیاده سر جنگ داشت
چه عمرش پیاده بمیدان بدید / پیاده شد از اسب و دشنه(؟) کشید
پیاده چه شد سوی میدان او / درآمد مر بکندم دل از جان او
که بد عمرو نزدیک آن ارجمند / چه سنگی بدامان کوه بلند

چو یک قطره در ژرف دریای نیل / چو موری که افتاده در پای پیل
ز حاجی چو سنجد بفولاد و روی / نتابد بر سنگ خارا سبوی
پلنگی اگر جنگ سازد دلیر / چگونه زند پنجه در جنگ شیر
پر و باز سکین اگر با شتاب / بر پیرامن آشیان عقاب
نه تنها بآتش بسوزد پرش / بآب افکند باد خاکسترش
سوی او روان گشت عمرو دلیر / وز آنسو بمیدان روان شد چو شیر
سوی یکدیگر تیغ کین آختند / دل از مهر یکباره پرداختند
ز بیم سر تیغ آن هر دو تن / بپوشید چرخ اندرین پیرهن
ز بس خون فرو ریخت بر خود و ترک / تو گفتی ببارید خونین تگرگ
شد از ضرب ژوپین و شمشیر تیز / زره در تن هر دو تن ریز ریز
کرانا که غضنفر بیازید چنگ / کشید از میان تیغ کین بیدرنگ
چو آن تیغ دو سر از میان برکشید / خط زند کانیش بر سر کشید
نه تنها به تیغ از تنش سر فکند / بخواری بپای پیمبر فکند
به تنها برآمد به خندق بکین / چو شیری که آید برون از کمین
چو شیری که آید میان رمه / رمیدند از آن شیر لشکر همه
ز بس بر زمین کشته افکند پست / زمین شد پر از پیکر و پا و دست
در ر چو نکه بشنید این گفتگو / مرا و را ز شادی بیفروخت رو
ز شادی سوی لشکر آواز داد / گرامی نامداران فرخ نژاد
اگر کشته او را علی ننگ نیست / ز زینداوری با کسم جنگ نیست
سری گر بغلطد بپای علی / نه ننگ است با دفدای(؟) علی
کسیرا که باشد علی هم نبرد / بچرخ نهم بایدش فخر کرد
بخوانند جنگ آوران جهان / ز تیغ و ز بازوی او داستان
جهان تا جهانست پر نام او / فلک بندهٔ گرز و صمصام او
ندارم ازین کار دل را به بیم / که شد کشته در دست کفو کریم
بگفت این و بوسید تخت پدر / ز شادی بچرخ اندر افراشت سر

پس آنگه سوی خانهٔ خویش رفت / بدل فارغ از رنج و تشویش رفت

گفتار در برگشتن ابوسفیان از مدینه و مسلط شدن پیغمبر بر اعراب

بسم الله الرحمن الرحیم

سرایندهٔ نظم این داستان / چنین گفت از گفته راستان
که سفیان چه برگشت از رزمگاه / پراکنده گشتند هر دو سپاه
برفتند هر یک سوی شهر خویش / گذشتند از دین و آئین و کیش
گرامی تن خویشتن داشتند / ز آئین و دین روی برگاشتند
کس از نامداران بگردش نماند / دیگر هیچکس خط سفیان نخواند
به بطحا فرو ماند خوار و نژند / ز گردون گردانش آمد گزند
بکام نبی گشت گردون سپهر / زمانه ز کفار ببرید مهر
بلرزید گیتی ز آواز او / زمین و زمان گشت دمساز او
سر تخت شاهنشهی بر فراشت / سر تخت و سر بخورشید داشت
درآمد مراد را بزیر نگین / همه ملک بطحا و یثرب زمین
پراکنده گشتند قوم دغل / شکست اندر آمد بلات و هبل
هر آنکس اندر آمد بقوم یهود / همه کارشان بود پتیاره بود
شکسته بودند پیمان خویش / گذشتند از مال و از جان خویش
پیمبر بهر سوی لشکر کشید / سر سرکشان را بچنبر کشید
ز گردان و مردان قوم یهود / ز تیغ غضنفر برآورد دود
بسی قلعه و شهر و بس بوم و بر / گه از تیغ او گشت زیر و زبر
بهر شهر و هر قلعه یازید دست / بسی برج و بس باره را کرد پست
بدستش بسی شهر شد دستگیر / گهی قتل کردی و گاهی اسیر
بسی گشت اعجازها آشکار / بهر رزمگاه بهر کارزار
بسی کشت از سرکشان یهود / برآورد از آن قوم پیدا دو دود
بن و بیخ کفر از زمین پاک کرد / سر سرکشان زانفراک کرد
بکفر آنچنان آتشی بر فروخت / که در تاب ولات و عزی بسوخت
بکفار بس رزم و پیکار کرد / که تا کفر و کفار را خوار کرد
از آن رزم و کین گر نمایم بیان / بطول اندر انجامد این داستان
دیگر آنکه رزم و نبرد یهود / در آن لایق داستانی نبود
بگفتار نیکان نمودم عمل / که در اختصار است قل و دل

گفتار در اشاره نمودن بصلح حدیبیه و گذارش آن

چنین گفت راوی که سالار دین / چه گردید بر کفر نصرت قرین
نبی را چو شد کار فرماندهی / جهان سر بسر گشت او را رهی
پر از کین آمدش بوم و بر / جهان شد پر از نام خیر البشر
همه مرز و بوم عراق حجاز / بآواز او گرد آوازه راست
ز آوازه‌اش رست شاه حجاز / بهر گوشه گم شد مخالف ز راز
فرو ماند بازوی سفیان ز کار / بسفیانیان تیره شد روزگار
شد از مرز و از بوم لشکر بری / سپاهش نکردند فرمانبری
نبی شد به بطحا زبردست / بارکان کفر اندر آمد شکست

بسی لشکر آورد هر سو فراز — سفر شد او را عراق و حجاز
علم سوی بطحا زمین برفراشت — که بسیار آمال آن ملک داشت
سپاهی روان شد به بطحا دیار — که زو خیره شد دیده روزگار
نبودش سر رزم آنجا بگاه — به بطحا پی عمره پیمود راه
همه اهل بطحا هراسان شدند — ز بس بیم و اندیشه ترسان شدند
همه گشته از جان و تن نا امید — بر ایشان سیه گشته روز سفید
به پوزش بنزدش فراز آمدند — ز بیچاره کی چاره ساز آمدند
بکفار و کفر اندر آمد شکست — مناة و عزی و هبل گشت پست
رسول خدا کرد از ایشان قبول — پی بازگشتن روان شد رسول
نبی چون به یثرب زمین بازگشت — ابا بخت فرخنده دمساز گشت

چه بوم و بر از دشمنان پاک کرد — دل و سینه دشمنان چاک کرد
دلیران و مردان خنجر گذار — ز نام آوران کرد او بیشمار
همه ملک بطحا برآمد بجوش — حرم شد ز آواز او در خروش
بکفار بطحا درآمد شکست — هراسان شدند و نگشتند پست
تو گفتی که ابری پر از شاخ و برگ — بر ایشان بیارید باران مرگ
سراسر نهادند تنها به مرگ — نهال یلان گشت بی بار و برگ
ز بس بیم کفار آن سرزمین — سوی صلح رفتند از جنگ و کین
گشودند بر خود در صلح باز — ببستند عهدی بآیین و ساز
چه فرمان یزدان بدانگونه داشت — ز بطحا زمین سوی یثرب شتافت
چه صلح حدیبیه شد مختصر — دهم از کتاب چو آنرا خبر

گفتار در نامه نوشتن حضرت خیر البشر بفرمانفرمایان روی زمین و تکلیف نمودن ایشان را به دین

درآنجا که گردید جای آن — کنم در کتاب چو آنرا بیان
چنین گفت راوی که دارای دین — ز بطحا چو آمد به یثرب زمین
بدو راست شد کار فرماندهی — جهان سر بسر گشت او را رهی

چو شد راست کار رسول امین — که تا که بفرمان جان آفرین
اداکرد تعظیم و دادش سلام — پس آنگه ز دادار دادش پیام
زمان و زمین در پناه تو باد — سپهر برین تختگاه تو باد
سپهر برین تختگاه تو باد — بعرش برین نقش نام تو باد
بسوی بزرگان با داد و دین — سوی روم و دارای ایران و چین
که تا سوی دینم گرایند زود — نباید در اینکار سستی نمود
ز فرمان او گشت فرمان پذیر — بفرمود تا نزد او شد دبیر
نگارنده نامه برزد نگین — بنام نگارنده پیش بین
به خسرو که در ملک فرمانرواست — بداند که فرمان ما از خداست
خوشا آنکه فرمان او را گزید — بدا آنکه از فرمان او سر کشید
سزاوار هر کس همی آن دهد — گهی جان ستاند گهی جان دهد
ز هستیش هستی توان یافته — وجود از وجودش روان یافته
درون دو گیتی همه هرچه هست — سراسر به یکحرف و نقش بست
جهان جمله بر هستی او گواست — ز هستیش بنیاد هستی بپاست
نه ادراک ادراک ذاتش کند — نه افکار درک صفاتش کند
همه روی گو نمکان سوی اوست — جهان روشن از پرتو روی اوست
سوی او چه باید خرامنده راه — نیایش نیارد بخورشید و ماه
مبادا بر آن بهتر آفرین — که سازد با وهم کسی آفرین
تو خود بنگر ای شهریار زمین — در اینکار کن عقل را پیش بین
سوی اهرمن باشدش روی آی — فرین گر کند بنده را با خدای
تو ای شه از اینکار اندیشه کن — خردمند باش و خرد پیشه کن
خرد را در اینره بخود یار کن — سر خفته از خواب بیدار کن
نخستین خداوند رب ودود — در علم را جمله بر من گشود
چه من اندرین راه مرد رهم — بفرمان او بر تو فرماندهم

بنزدش ز نزد خدای جلیل — فرود آمد از آسمان جبرئیل
که بادا خجسته ترا روزگار — ترا باد یاور خداوندگار
کنون کرم کردید هنگام آن — که فرمان نویسی بهر مرزبان
بزیر نگینت همه ماسوا — به تسخیر تو فره ما را [illegible]
دیگر با مداران هر بوم و بر — دهیشان ز کار من و خود خبر
چه شد ختم گفتار روح الامین — برآمد ز جا سید المرسلین
یکی نامه فرمود با داد و دین — بسوی شهنشاه ایران زمین
ز نزد محمد رسول امین — بنزد خداوند ایران زمین
که هر کو ز فرمان او بازگشت — بدیو فریبنده دمساز گشت
پرستش جز او را سزاوار نیست — جز او کس سزای پرستار نیست
بفرمان او برفرازد کلاه — فروزنده خورشید و رخشنده ماه
برآرد بهنگام بیم و امید — سفید از سیاه و سیاه از سفید
برآرد گهی از تن زنده جان — گهی بر تن مرده آرد روان
نه دانش سوی ذات او برده پی — ز بینش مرا بی‌زه را کرده طی
دمی گر بخاک سیه دم دهد — از آن خاک تا حشر آدم دهد
نباشد بنزد خداوند نیک — گزیدن با او در نیایش شریک
مرآن چیز را از خرد دور باد — که با او کسی دیگر آرد بیاد
گهی مهر و مه را نیایش کند — گهی سوی آتش نیایش کند
قرین باد با دیو آن دیوزاد — که با او کسی دیگر آرد بیاد
نیاید بر مردم هوشیار — ز پروردگان کار پروردگار
پرستار یزدان و یزدان شناس — کجا بر مه و مهر سازد سپاس
نگه کن درین نغز گفتار من — بجان اندرین کار شو یار من
مرا از ره راست آگاه کرد — وز آن پس مرا رهبر راه کرد
ز دادار یزدان جدائی مکن — بدیو و بد دو آشنائی مکن

همه دین و آیین خود باد زیر — ره حق پرستی زمین با دلیر
چه شد ختم آن نامه نامور — بخاتم زده نقش خیر البشر

ز خود بگذر و از خود آرام جو — مکن ترک کام خود و کام جو
بدست فرستاده پاکدین — روان گرد بر سوی یثرب زمین

بیرون آمدن عبدالله از مدینه و روانه شدن نزد خسرو پرویز پادشاه ایران و توصیف ایران گوید

فرستاده آمد برون از حجاز — بیامد سوی ملک ایران فراز
چو از مرز و بوم عرب درگذشت — به ملک عجم راه پیمای گشت
یکی ملک دید از خوشی چون بهشت — پر از مردم و باغ پاکیزه کشت

به ملک عجم چون گذارش فتاد — مر او را ز ملک عرب شد ز یاد
زمینش بایام اردی بهشت — زدی طعنه بر ملک و باغ بهشت
شده کوه و صحرا همه لاله زار — چو روی عروسان چین پرنگار
هزاران وردی کش دلنواز — ظریفان شکر لب رود ساز
نوای مخالف مخالف نواز — زده گوشها بر عراق و حجاز
ز نعمت نعیم و ز وصف بهشت — ز اوصاف غلمان و حوری سرشت
بتان همچو ساقی سیمین بدن — کف اندر کف ساقی سیمتن
پری پیکران جام مینا بکف — سمن عارضان را بکف جام و دف
بهر برزنی شاهد و مهفروش — بهر حجره تو گوئی خمی پر ز جوش
زهر پرده شاهدی دلپذیر — زهر گوشه نوخطی گوشه گیر
ببازار و برزن به بیگاه و گاه — صراحی زده بر فلک قاه قاه
همه دیده در آغوش دست بتان — صراحی ز قالب تهی کرده جان
پر از سبزه و لاله هامون و کوه — شده دامن کوه هامون شکوه
بهر گوشه در نوا نو خطی — دفی در کنار و بکف بربطی
ز مینای چرخ مینا پرست — ز صهبای آن یک ز افلاک مست
زمین مشک فرسا هوا مشکبار — زمین و زمان مشکش و مشکسار
فرومانده بر طرف جو پا بگل — از آن سرو طناز گشته خجل
ز زلف خوبان زرین کلاه — ز مشکین کله چتر بر مهر و ماه
ز تکلیف و در بند تکلیف کس — تو گفتی بهشت برین بود و بس
تو گفتی زمانه در عدل و داد — از آنجا ز روز ازل در گشاد
زمانه گرفته ره راستی — زمان دور از کجی و کاستی

بهر طرف بستان و آب روان — که از دیدنش پیر گشتی جوان
چو آب دیار عجم نوش کرد — ز ملک عرب او فراموش کرد
بهر شهر و ملکی که بر میگذشت — سحاب نشاط از سرش میگذشت
مغان همچو پیکر ماه روی — یکی رودخوان و یکی بذله گوی
چو آن ملک و کشور فرستاده دید — شگفت آمدش لب بدندان گزید
شنید آنچه از سید المرسلین — عیان دید در ملک ایران زمین
زمین میگسار و هوا می پرست — جهان مست و اهل جهان نیم مست
یکی رودخوان و یکی عود ساز — یکی دلستان و یکی دلنواز
بجام و بمینا می لعل فام — زده خنده بر چرخ مینا مدام
صراحی بهر جا سر افراخته — بلعل بتان جان و دل باخته
ز لعل لب نوخطان جرعه نوش — شده جام اگر دیده جمشید نوش
همه راغ از آن همچو مینو سرشت — همه باغ آن بوم رشک بهشت
همه دامن دشت و کوه و زمین — پر از سنبل و سوسن و یاسمن
بهر سو سمن عارضی می پرست — بهر جا مغنی جام مینا بدست
زمین پر نشاط از کران تا کران — زمانه پر از بانگ رامشگران
بهر پای سروی بش سرو چمان — که در رشک از آن سرو سرو روان
همه پرنیان پوش و در بر قبا — بدیبای ابریشمین خودنما
خورش باده ناب و نوشش حریر — قصب پوش و می نوش زیبا و بر
جهان چون بهشتی بیاراسته — از او نام تکلیف برخاسته
ز ظلم و خیانت نشانی نبود — ز بهر ستمگر امانی نبود
فرستاده اندر شگفتی بماند — در آن بوم و بر نام یزدان بخواند

گفتار در توصیف نمودن پادشاهی خسرو در ملک ایران زمین و توصیف آن ملک گوید

فراموش او شد از آن رزم ساز — ز صوت عراق و نوای حجاز
از آن عدل و آن داد شد در شگفت — بیاد آمدش مهتر ستان و گفت
که آتش پرستان ملک عجم — بهار از بت پرستان چل حرم

چو بر صدق آن بوم بر بنگرید — همه صدق صدیق را کذب دید
جز از ظلم و از کذب چیز دگر — بند صدق صدیق و عدل عمر
چنان شد فرستاده خوشدل از آن — که شد آفرین خوان نوشیروان
بچشم آمدش بارگاهی چنان — که مانندش کم دیده چشم جهان
چو گیتی فراخ و چو گردون بلند — بپایش سر آسمان پای بند
هزاران چو بهرام از مرغزار — جبین سوده در خاک او هر کنار
ز روی ادب دست کرده بکش — پرستار بخشش پرستار وش
پر از خون ز هیبت زمین و زمان — گذشته ز شوکت سر از آسمان

از آن عدل و داد و از آن راستی — که زآنمرز و آن بوم برخاستی
بجائی ندید اندر آن سرزمین — نشانی ز مغضوب و الضالین
روان شد دلی پر ز بیم و امید — همین بود در گاه خسرو رسید
تو گفتی ز بس شوکت آن بارگاه — سر برتری بر کشیده بماه
فرو در رواقش این بد رواق — فراز طاقش از طاق نه فلک طاق
ستاده بزرگان روی زمین — چه دارای روم و چه فغفور چین
هزاران چو فرعون کم بنده — چو نمرود صد چون پرستنده
بتن پیشه کان هر طرف بسته صف — گرفته همه چوب زرین بکف

لب از بیم خسرو خموش از تلاش
نشسته جهاندار بر تخت زر
سر تاج او بر فلک سرفراز
ز تخت و ز قصرش جهان را زبان
که پرویز را آمدم رهنمای
به خسرو رسانید صاحب خبر
شهنشه فرستاده را پیش خواند
بپرسید خندان که ای نامور
ز سوی تو بوی وفا آمدی
بسوی تو ای خسرو کامیاب
رسولی که زو شد دو گیتی پدید
برآمد سهی بر سر تخت عاج
جهانجوئی از ملک گیرد خراج
امیری زند کوس اسکندری
چو او در مدینه برافراشت دست
چو آن نامه را از بغل برگشاد
از آن نامه نوری چنان برفروخت
همه هر چه در جیب موسی نمود
خدیو از فرستاده شد پر ز بیم
دبیر شه آن نامه را برگشاد
بر آن تخت چون نامه را جای گشت
دیگر باره آیات تبت و تب
چه خواننده آن نامه را برگشود
ز منطوق وحی یزدان عیان
ز هر سطرش نمودار ما یسطرون
از انشا دو خندان دل هوشمند
چه خواننده برخواند خسرو شنید
خروشید از دل برآورد جوش
سوی نامه زد دست لب پر سخن
که کس را چه یارا در ایام من
که از من بباذان ملک یمن
به شدی مر او را چه آری بجنگ
فرستاده شاه جن و بشر
چه آمد بدرگاه خیر البشر
بدرید اگر نامه ام را چه غم
فرستاده خسرو آمد فراز
چه باذان بفرمان پرویز دید

شنیده نگه نعره دورباش
بگردون گردان برآورده سر
بچرخ برین پایه تختش براز
شد از قصر فرعون و از تخت عاد

سر نامداران ز تشویش خم
ز نخوت کله گوشه احتشام
زمین بر گذشته ز گردون سپهر
بدرگه فرستاده چون یافت راه

ستاده چو تصویر بیجان و دم
رسانیده بر چرخ فیروزه فام
زمین بوس آنجا به پروین و مهر
چنین گفت با پرده داران شاه
رسول رسولم بعون خدای
که آمد فرستاده نامور
بخندید و او را بر خویش خواند
بفرعونیان دست بیضا نمود
رسولم ز نزد رسول کبار
بار شاه دارای ایران زمین
ز بهر شرف سوده روح الامین
خدا شد بکشور خدایان خدای
که زو شد پدیدار خورشید و ماه
که از برق او خرمن کفر سوخت
برآمد بآتش پرستان خلل
فرود آمد از آسمان سوی دیو
به آتش در افتاد آتش پرست
ز دست فرستاده پرویز دیم
بیار و برش نامه نامور
بلرزید دارای ایران زمین
نهانی بر او نام یزدان بخواند
بر تخت آن نامه خواند بلند
رسیدی دمادم بلای سری
بپازند و زند از سوادش شکست
بروحانیان داده روحش دلان
گرانمایه گفتار کیوان خدیو
که خواننده خواند با خر کتاب
نمود اهرمن دست کوته بلند
خروشی بپا زکین ز دل برکشید
بسوی نویسنده بگشاد چشم
به بنداندرآری رسول امین
فرستاده شد سوی یثرب زمین
سوی کشور خویش برگشت
تبسم کنان در سخن لب گشود
ز بار غم و غصه آزاد شد
سر نامه بگشاد و باذان بخواند
بلرزید بر هر سوئی

گفتار در رسیدن قاصد پیغمبر بنزد پادشاه ایران و خواندن خسرو نامه پیغمبر را و پاره کردن نامه

ز سوی که آئی چه داری خبر
ز بوی تو بوی خدا آمدی
که شاید ترا سر برآید ز خواب
جهان آفرین بهر او آفرید
که تختش بود عرش معراج تاج
که گیرد ز لاهوت و ناسوت باج
که دارد به پیغمبری سروری
بطاق مداین در آمد شکست
جهان زان شد از جیب موسی زباد
که از تاب او زند و پازند سوخت
ز جیب فرستاده یزدان گشود
چو فرعون شد پر ز بیم از کلیم
از آن نامه شد تخت قیصر بپای
ز تحف برین تخت خسرو گذشت
فرود آمد از عرش بولهب
از آن نامه نور جهانبان نمود
ز آیاتش آیات کبری بیان
ز آیات او آیت کاف و نون
بدوزخ از و پست دیو نژند
بلرزید خسرو به مانند بید
برآورد دیو دمنده خروش
نگین سلیمان ربود اهرمن
برد نام خود برتر از نام من
یکی نامه بنوشت از نزد من
فرستی بدرگاه ما بیدرنگ
سدار که کار پرویز آسیمه سر
خبر داد از آن خدا پیغمبر
بزودی بدرند او را شکم
سوی ملک باذان ز راه دراز

بگفت این و آن نامه را برگشود
چنین داد پاسخ که ای شهریار
مرا داده فرمان شهنشاه دین
خدیو یکه بر خاک راهش جبین
جهانداوری کشت کشای
جهان را جهانجوئی آمد پناه
جهان بر و دولات آتش فروخت
برآورد چون نامه را از بغل
دیگر وحی دادار کیوان خدیو
از آن نور بر آتش آمد شکست
از آن جیب فرعون هر چیز دید
بفرمود تا موبد پر هنر
بر آن تخت آن نامه چون شد نگین
از آن نامه پرویز حیران بماند
بفرمود تا موبد هوشمند
ز هر حرف آن نامه بر گوش و هوش
ز هر سطرش انجیل و توراة بیت
بد افسوران صوت و قوت جان
نباشد پسندیده نزدیک او
نیوشنده از غم بیاورد تاب
برآمد ز جا چون بر آتش سپند
پس آن نامه نامور را درید
پس آنگه یکی بانگ برزد بخشم
که باید که در ملک یثرب زمین
نویسنده بنوشت و بر زد نگین
برآمد ز ایوان آن تیره بخت
پیمبر از آن کار آگاه بود
فرستاده از آن خبر شاد شد
بآن نامه شاه ایران رساند

رسیدن نامه خسرو بباذان والی یمن و فرستادن باذان دو نفر از نجبا بخدمت پیغمبر

دو مرد زبان دان ز هوش هنرمند
یکی نامه بالا به و با نیاز
چنین است در نامه فرمان شاه
ز خسرو بخواهیم گناه ترا
رسولان باذان ناپاک دین
ز هیبت بلرزیدشان دست و دل
نه پرویز را راه در بارگاه
هزاران چو پرویز و دارا و جم
فرو بسته گردان ز بس بیم و دم
بماندند در جای بی تاب و توش
نهانی هم از اهل ایمان شدند
فرستاده کردگار مجید
رسانی ز شمشیر و بندش پیام
زبان زوی پرویز کسری نشان
که خسرو که خواندیش شیر دژم
ز بی باکی او ترا پاک باد
چو باذان شنیدند از ایشان سخن
نخستین کسی کو بدین گرد رو
که گر کشتن شاه کی رست کشت
بهر مرز و هر شهر و هر بوم و بر
بروز و شب می سپردند روز
که ای کشور آرای ملک عرب
کنون رست شد پادشاهی من
بر آواز شد زان عراق و حجاز
زمانه بپیچید از کفر روی
قوی گشت اسلام و شد کفر پست
ز کوه مکان بانگ اسلام خواست
چو شد کار دارای ایران بسر
فرستاده دیگر آمد بروم
چو بشنید قیصر ز دهبان خبر
وزان پس بفرمود شه تا دبیر
براندیشه شد قیصر از کار او
که آید رسولی پدیدار ز حجاز
کشد هفت کشور بزیر نگین
در این ملک تو چند روزی بمان
بگفت این وز آنجای بر دخت جای
همه موبدان و سران را بخواند

بلیتی بسی دیده پست و بلند
روان گرد سوی رسول حجاز
که آئی سوی شاه با من ز راه
رسانم به پرویز جاه ترا
رسیدند نزد رسول امین
ز وحشت فرو رفت پاشان بگل
چنین سای آنبار که مهر و ماه
نموده در آنبار کمتر خدم
از آنبار بهرام و کیوان دژم
نه در دل قرار و نه در مغز هوش
بدیدند از و مسلمان شدند
بسوی فرستادگان بنگرید
که شد کار پرویز و کار تو خام
که کوتاه شد بر تو کار دراز
بدرید شیرویه او را شکم
ز ناپاکی او دولت پاک باد
بلرزید بر خویش پیر کهن
که آید منم زود بی گفت گو
ز لات و ز عزی بباید گذشت
سخن در میان بود از آن خبر
چه شد روز موعود گیتی فروز
ز شیرویه شد روز پرویز شب
هم اکنون توئی پادشاه یمن
برآمد اندر مخالف نواز
زمین و زمان گشت اسلامجوی
بعزی پرستان در آمد شکست

از اندیشه تان داد شان آگهی
که ای بنده ات خسرو روم چین
چه فرمان یزدان چه فرمان شاه
نگه کن در این کار ای نیکخواه
چه بر درگه او فراز آمدند
زبانها نه یارای گفتار بود
ز بس شوکت و سطوت فرهی
فلک را از آنبار فرماندهی
فرستادگان را ز سر رفت هوش
یکی سوی آن دیگر آورده رو
پس آن نامه را با هزاران نیاز
که در نزد باذان گرایند باز
چه داری بخسرو چنین بندگی
در این شب چه بگذشت از شب سیاه
پرستار آتش در آتش نشست
فرستادگان چون شنیدند راز
بدل گفت کرد دگر این گفته راست
همه مرز و بوم عراق و حجاز
خدای نبی را بباید ستود
نهادند تاریخ هر جایگاه
شبانگاه آن روز بیم و امید
بیکضرب خنجر در آمد ز پای
چه شد راست اندر حجاز این خبر
همه ملک باذان و باذان براز
فرو رفت کفر و فرا رفت دین
پرستندگان بت از چار سو

به یثرب فرستادشان همرهی
ترا خواست خسرو با یران زمین
بپورش گرائیم ز تو نزد شاه
مترس و مکن جور فرمان شاه
بنزد وش همه در نماز آمدند
جهان جمله چون نقش دیوار بود
شده هر دو گیتی مر او را رهی
در آنبار فرماندهی چون رهی
زبان و لب از بیم گشته خموش
همانا رسولت پی گفت و گو
ببردند نزد امیر حجاز
که سازنده کار شد کارساز
به آتش پرستان پرستندگی
ز پرویز شیرویه شد ناسپاس
چراغی پرستار آتش پرست
بباذان بگفتند از آن راز باز
محمد بلا شک رسول خداست
بر آواز از آن داستان شد براز
نبی را چه در نبوت درود
شب و روز بودند دیده براه
ز شیرویه فرمان بباذان رسید
تهیدست شد زین سپنجی سرای
گزیدند آیین خیر البشر
باسلام از کفر گشتند باز
جهان شد پر از نام جان آفرین
بیزدان پرستی نمودند رو
جهان بار رسول خدا گشت راست
ز سلطان روم اندر آرم سخن
پیام پیمبر به قیصر بداد
باکرام جا داد نزدیک خویش
نیوشنده از خواننده حیران بماند
که آن داستان روی خواهد نمود
که گردد از و ملت هفت دست
فرستاده را گفت کای نیکمرد
ره بندگی را بجای آوریم
یکی انجمن کرد و بگشاد راز
بر از غم گشادند لب در سخن

فرستاده حضرت پیغمبر با نامه بملک روم

چه آمد به نزدیک آن مرز و بوم
هراسان شد از کار خیر البشر
بخواند مر آن نامه دلپذیر
که زنیکو شد گرم بازار او
که بر هفت کشور شود سرفراز
بیارد یکی نغز آیین و دین
که آخر بکام تو گردد جهان
شد از بارگه سوی خلوت سرا
از اندیشه تان داستانها براند

بدرگاه قیصر خرامید شاد
فرستاده و نامه را خواند پیش
نیوشنده بشنید و خواننده خواند
که زان پیش از کهنه بشنیده بود
یکی مذهب و ملت آرد درست
چه قیصر از آن نامه شد پر ز درد
نشینیم و هر گونه رای آوریم
چه خورشید شد در شب از فراز
بپاسخ همه کاهنان کهن

که از گردش چرخ شد آشکار / نهان بود رازی که در روزگار
نشانی نماند از آیین ما / شود خار از دین او دین ما
به دین مسیحا در آید شکست / در افتاد آتش به آتش‌پرست
نخوانده کسی داستانی بخواند / که تورات و انجیل ناخوانده ماند
به گیتی چنان ماه را زد دو نیم / که خورشید و مه شد ز بیمش دو نیم
گدائی به شاهی چنین کرد رای / که گشتند شاهان گیتی گدای
گدائی به خورشید شد افسرش / که گشتند شاهان گدای درش
چه بشنید قیصر بترسید سخت / بلرزید بر سان شاخ درخت
برآمد چه خورشید گیتی فروز / بجای شب تیره بنشست روز
چه شد روز و بنشست بر تخت خویش / دگر ره فرستاده را خواند پیش
ز او رازهای نبی باز جست / که تا دین او را بداند درست
به پاسخ فرستاده لب برگشاد / ز وصف پیمبر بسی کرد یاد
چنان شد که سفیان در آن روزگار / به بازارگانی به شامش گذار
همی بود آگه از آن داوری / شه روم از بهر سوداگری
طلب کرد او را به نزدیک خویش / سخن گفت با او به نزدیک خویش
که این کیست کو کوس اسکندری / زند در حجاز از پی رهبری
بپرسم که او از که دارد نژاد / که چون او نژادی ز مادر نزاد
چه گوید ز دین و ز آیین و کیش / که او را بگفتار یار است و خویش
ز آیین و دینش چه داری نشان / چرا کینه جو گشته با سرکشان
ز بهر چه دارد در این روزگار / چرا دین پیشینیان کرده خوار
ز تخم بزرگان و آزادگان / بود یا که از برهمن زادگان
ز دین نیاکان چرا بازگشت / که او را در این کار دمساز گشت
گر آید سوی کسری و کاستی / و یا هست همراه با راستی
ز حسن و ز خلقش چه داری نشان / بود دیو و دد یا که آدم نشان
بود یا که همکار در داستان / چگوید بگفتار با راستان
به او یار در کار بیگار کیست / مر او را در این داستان یار کیست
با فسون و کسری گر آید همی / و یا راستی را شاید همی
چه سفیان سخنهای او را شنید / بلرزید از بیم مانند بید
ز گفتار او دیدها خیره شد / دلش از سخنهای او تیره شد
بسی در سخن گفتن اندیشه کرد / سرانجام آن راستی پیشه کرد
بکسری و در راستی بنگرید / جز از راستی راه دیگر ندید
وزان پس بگفتار لب باز کرد / سخن از زه راستی آغاز کرد
بصوت مخالف مخالف نواز / نوازد بصوت عراق و حجاز
در رازهای نهان باز کرد / سخن از زه راستی آغاز کرد
ز سیمای قیصر پر از بیم گشت / که از راستی می نشاید گذشت
چنین گفت کی شاه با داد و دین / زمین و زمانت بزیر نگین
بگویم سخن هرچه گفتی به من / نیارم بجز راستی در سخن
نژادش بلند است نامش بلند / نیا ارجمند است و بابا ارجمند
پدر بر پدر شاه بی کبر و لاف / رسد تا شهنشاه عبد المناف
سراسر بزرگان قوم قریش / همه نامداران با زور و طیش
ز شاهان گیتی و گردنکشان / چو او کس بگیتی ندارد نشان
شنیدی چه او از نیام و نژاد / ز ذات و صفاتش کنم نیز یاد
یکی سرو بالیده در باغ جان / گر از دیدنش پیر گشته جوان
یکی شاه بنشسته بی تختگاه / که از مهر و مه بر فرازد کلاه
ز بخشش زمین استمالی کند / ز بخشش جهان کامرانی کند
جهان روشن از پرتو روی او / دو گیتی معطر ز یک موی او
بانگشت او چرخ انگشتر بست / سلیمان بدربار او چاکر است
ز رویش دل راستان پر ز نور / از او کسری و کاستی گشته دور
ز بیمش خروشان بدریا نهنگ / ز سهمش گریزان بدر با پلنگ
ز آسیب او در زمانه هراس / ز سیمای او چرخ یزدان شناس
چو سیما به گیتی ز سیمای او / نه در رزم وار و کسی پای او
نه اش جیش و بر لشکر آرد شکست / نه اش تیغ در دست و ملکش بدست
چه بشنید قیصر بترسید سخت / بلرزید مانند برگ درخت
سوی خانه شد با دلی پر ز درد / بسی فکر و اندیشه زان کار کرد
چه از فکر و اندیشه بردخت دل / بر آورد پای خرد را ز گل
پر اندیشه گنجور را پیش خواند / سر گنج بگشاد و زر بر فشاند
یکی تاج فیروزه شاهوار / یکی تاق زرین زبرجد نگار
سزاوار صد جامه خسروی / دو صد تیغ و بس آلت پهلوی
دو صد بدره پر لعل و در خوشاب / که گنجور شاهان ندیده بخواب
چه خورشید تابان بیفکند رخت / درآمد بکاشانه بر آمد به تخت
فرستاده شاه را خواند پیش / سخن گفت هر گونه از کم و بیش
که اینک درآییم در دین او / پذیریم ما رای و آیین او
یکی نامه بالا به و با نیاز / نوشت و فرسته فرستاد باز
به یثرب فرستاده شد شادکام / بیاورد سوی پیمبر پیام

جواب دادن قیصر روم فرستاده حضرت رسول را

پیمبر ز پیغام او شاد شد / دلش از غم کفر آزاد شد
بنالید کفر و ببالید دین / ز رومی و زرای رسول امین
چو آمد پیام از در شاه روم / پیام پیمبر ز هر مرز و بوم
ز روم و ز هند و ز ملک تتار / ز شام و ز مصر و هم از زنگبار
فرستادگان جمله باز آمدند / سوی شاه با صد نیاز آمدند
بزرگان هر هفت کشور زمین / نمودند لعنت رسول امین
نوشته همه پاسخ نامه چیست / که باشد ترا دین و آیین درست
همه هرچه گویی تو فرمان بریم / ز رای و ز فرمان تو نگذریم

همه پادشاهان هر بوم و بر / گزیدند آیین خیر البشر
بجز خسرو آن بد دل بدنهاد / سیه تا ابد روی پرویز باد
که از کار او تخت کی شد به باد / بر او لعنت اهرمن نیز باد

کتاب ششم

آغاز غزوه خیبر و فتح نمودن شیر حضرت داور و ابتدای سخن بنام قادر یکتا

بسم الله الرحمن الرحیم

بنامی گشایم سر نامه را / که آن نام گویا کند خامه را
خداوند چون نامه را سر گشاد / سر نامه آن نامه را کرد یاد
به نیکو نه خود را ستایش نمود / نخستین بدین وصف خود را ستود
منم گفت بخشنده مهربان / پذیرنده پوزش انس و جان
کرش این سخن حرف سر دفتر است / گنه را عقوبت نه اندر خور است
چگونه کسی را کند خوار و زار / که از رحمتش هست امیدوار
کس یکسان و کس ناکس است / دمی یاد وصلش کسی را بس است
نه از رحمتش میتوان دل برید / نه از سطوتش میتوان آرمید
گهی در تن مرده آرد روان / برآرد گهی از تن زنده جان
نه کس راهست در کار او دسترس / نه در کار او چند انگشت کس
گرانمایگان را برحمت قریب / نه عصیان ور از رحمتش بی نصیب
سراپرده ای چنین را فراشت / که او صورت مهر و مه را نگاشت
نه مسطر کشیده نه پرکار داشت / نه محور گرفت و نه معمار داشت
ز هر سو بسی نقش زیبا کشید / چو او دیده عقل نقشی ندید
نه در صورتی میتوان دیدنش / نه ره سوی صورت نگاریدنش
ولیک از سر صورتی آشکار / تواند سیمای صورت نگار
هویدا ز هر ظلمتی گشته نور / ز هر پرده کرده حسنی ظهور
بی دیدنش عقل هر جا دوید / نه در خانه خالی از و جای دید
نه زو عقل را نقشی آید بدست / نه در وهم از و صورتی نقش بست
نه ادراک ادراک ذاتش کند / نه افکار درک صفاتش کند
بسی در و گوهر بر آرد ز خاک / بسی نقش زیبا نگارد ز خاک
ز کنه صفاتش شده عقل مات / چگونه رسد وهم بر کنه ذات
دلی تیز بینان صاحب نظر / که سازند از یک نظر خاک زر
بعالم جز از وی نه پیوند کسی / به هر سوی پیوند او را بسی
چو از غیر او دیده پوشیده اند / سر همتی بر فلک سوده اند
تن از جامه زهد و تقوی عور / بذکر جلی و خفی در نفور
ز سیم و ز زر روی برتافته / شده خاک و از خاک زر یافته
چراغ هوا و هوس سوخته / ز ما و منی چشم بر دوخته
نجسته بغیر از وصالش وصال / بغیر از خیالش نکرده خیال
درون دل از غیر او کرده پاک / بجز آرزویش سپرده بخاک
ندانم سخن از که آموختند / که گشتند خاموش و لب دوختند
مغنی از آن پرده ام راز گو / ز اوصاف ایشان مرا باز گو
که از عشرتم این زمان کوتهیست / مرا جام و جیب از می و زر تهیست

استمداد خواستن از خداوند جبار و سخن گفتن در بی اعتباری دنیای غدار و زمانه ناساز کار گوید

مرا جیم خالی و خالیست خم / ازان وقت عشرت بمن گشته کم
نیارم در این تنگنا از نفس / مرا گنج تنهائی خویش و بس
چه در جام من باده ناب نیست / مرا برگ عیش و خور و خواب نیست
کسی را در این خاکدان بار نیست / بکس یار خاکی و فادار نیست
همه باده ام سود دست اسف / که عمر گرانمایه کردم تلف
یکی چند دارم ز استاد یاد / سخن چون در گنج گوهر گشاد
از آن گنج گوهر نیاید به کار / مر این گنج گوهر ز من یادگار
به بیع سلف دانه بفروخته / بیک آه در دم خرمنش سوخته
چه در عمر یکدسته کردم نگاه / نبد حاصلی مر مرا جز گناه
شبی همچو شمع آتش افروختم / تبسم کنان در میان سوختم
چو شب نور از ظلمتش جسته نور / سوادش شده رشک گیسوی حور
چه شب گشته چون رازداران خموش / بجرم گنه کارکان پرده پوش
در آن شب بدم خفته در خاک من / چو در خاک جسمی ولی بی کفن
نه در دل قرار و نه در سر غرور / چو رندان سرمست و مستان خمور
مرا تکیه که بستر خاک بود / دل از نقش کون و مکان پاک بود
چه بستر کنی خاک و بالین خشت / چه جوئی تو دیگر نعیم بهشت
سرم از می خسنی پر خمار / ز هشیاری مستیم ننگ و عار
چنان از می خستی گشته مست / چو در پای خم مست می می پرست
نه مفرش کشیم بود و نه مفرشم / زمین مفرش و چرخ مفرش کشم
چه خلوت که هم خلوت خاص بود / قمر مطرب و زهره رقاص بود
مرا اشک گلگون می ناب بود / مهم شمع و فانوس مهتاب بود
بهر کار رهبر حسن بد پیش کار / عطارد ندیم و زحل پرده دار
مرا کنج که کنج ویرانه بود / برم بزم کونین افسانه بود
بدل آرزو چهره یار بود / سر از عشق دلدار سرشار بود

نبند در دلم جز خیال وصال   جز این آرزویم نبندد خیال
که تا که برآمد عیان از حجاب   عیان شد همی عبرت آفتاب
چه سه ماه گردون ز زردیش خجل   چه خور خور زر رخسارا و پایه گل
ز عنبر زده چتر بر یاسمن   بنفشه فشانده بگرد سمن
ز خط و رخش نقش دلها کباب   ز ده خط او طرفه نقشی بر آب
ز چشم سیه تیغ تیز آخته   چو ترکان بغارتگری تاخته
فکنده به مژگان بهر سو خدنگ   سیه نرگس بغارتگری بسته تنگ
ز بند کمر بر کمر بند داشت   دو صد دل به بند کمر بند داشت
ز طنازیش بر فلک ناز بود   مهش کمترین نقش خرگاه بود
کلاله نهان کرده زیر کلاه   ستاره عیان کرده بر گرد ماه
مدار مهش خالی از هاله بود   نه چارده چارده ساله بود
به چشم من از شادمانی ز جا   ندانسته سر از شادی ز پای
ز اوضاع خود گشتم از خود خجل   زمین از خوی خجلتم گشت گل
نه دستی که گیرم ورا در کنار   نه جائی که سازم بپایت نثار
نه فرش و نه ایوان و نه نقل و می   نه چنگ و نه طنبور و نه نای و نی
که تا که پر از خنده بگشاد لب   ترنم سرا شد در این نیم شب
بشیرین زبانی زبان برگشاد   ز تنگ شکر درج گوهر گشاد
که ای خفته در خاک برخیز گفت   که بسیار در خاک خواهی نهفت
برافشان پر و بال از تنگنا که این   به منزلگه قرب کن آشیان
دیگر ره سخن گفتن آغاز کن   بفردوس بر قدسیان باز کن
سخن از زبان تو پیرایه بست   سخن را ز تو برترین پایه است
چنان شد سخن از تو افراشته   که بر فرق خود عرش بنگاشته
سخن از لسان تو شد ارجمند   سخن را ز تو پایه آمد بلند
سخن ز آسمان بر زمین شد عیان   ز تو از زمین رفت بر آسمان
زبانرا بمدح امیری ستای   که او را ستایشگر آمد خدای
یکی نامه در وصفش انشاد کن   ز ذات و صفاتش سخن یاد کن
ز شمعش میکائیل پروانه بست   نه افلاک از خرمنش دانه بست
خداوند چون آفرینش نمود   از انسان و جن و ملک هر چه بود
بفرمود دانای بالا و پست   به چندین پیمبر همه هر چه هست
همه سوی پیمبر همه بنگرید   علی را از آنجمله اعلا بدید
ز هستی جز او وی نبیند بکس   علی و علی در علی دید و بس
زبان گر گشائی بنامی گشای   که هم نام خود کرده او را خدای
هر آنگه بنامی کشائی زبان   ز ذکرش شوی هر زمان تر زبان
تو با ساقی سیمتن می خوری   ندانم که این باده تا کی خوری
چه با خفته بیدار این راز گفت   مرا عقل بیدار شد جهل خفت
سوی پیر میخانه ره یافتم   بسوی خم و باده بشتافتم
مغ میگسارم می ناب داد   زهی عقدها از زبانم گشاد
ز رنائی سخن گفتن آموختم   ز می رازِ پنهانی آموختم
چو مینا مرا غلغل اندر گلوست   چو خم در دلم نشأهای نکوست
چو ساغر لبم بر لب دلبر است   دهانم پر از خنده چون ساغر است
مغنی کجائی بطرف چمن   چمن را طراوت ده از نظم من
هوای چمن در بهاران خوش است   در آن صوت سیمین عذاران خوش است
چمن عنبر افشان چو کلک من است   چمن در چمن ابر تر دامن است
به برای من دامن آب گیر   فکن در ریاحین بساط حریر
گل لاله را پر می از ژاله کن   ز ژاله می ناب در لاله کن
ز سنبل چمن را پر آشوب کن   ز گل خار و خس را لگدکوب کن
ز غنچه چمن را زر اندود کن   ز می برگ گل را می آلود کن
مغنی ز من بر مغنی پیام   که ای از تو ارکان دین را نظام
مثلی را که تعمیر نه جام از دست   درین هفت خم باده خام از دست
نوای حجاز و سرود عراق   منع ساده و ساقی سیم ساق
اشاید بجامی نمایم حرام   سخن پخته گفتم ترا والسلام
مغنی سرودی ز اشعار من   بجوان نظمی از طبع سرشار من

گفتار در قدر حقیقت سخن و توصیف نمودن امیرزاده والا ابراهیم خان گوید

ازین خم بدردی کشان ده شراب   طلب تشنگان نوشش انجام آب
بدر با ازین بحر در کن نثار   بها سون ازین لجه گوهر حباب
می و ساغر و ساغرم آر بیش   که گویم ز مستی همه راز خویش
که این پایه را از کجا یافتم   چنین تار و پودی بهم بافتم
سخن گستری داشتم در نهان   ولیکن نبودم سر داستان
ازین داستانم گمانی نبود   سر نظمی و داستانم نبود
که لطف خدا و ندیم یار شد   خداوند کاری مدد کار شد
امیری درین نامه امرم نمود   که در ملک دانش اولوالامر بود
ملوک و ملایک ز ایوان اوی   نگهبان او بیت و دربان اوی
مرا راهی او دانش آموز شد   که دانش ز من دانش اندوز شد
ارسطو نه از خویش دستور است   که دستور را از لطف اسکندر است
از آن انوری در سخن پایه داشت   که از پایه سنجری سایه داشت
هما سایه زین پایه برتر است   که سنجر مر آن پایه چون چاکر است
فلک را بسر سایه زان پایه است   جهانی بر آسوده زین دلنشاست
از آن در سخن آسمان پایه ام   که آسوده در زیر آن سایه ام
خدایا بآن پنج نام گرام   که شد عرش بر پا از آن پنج نام
که این سایه بر خلق ارزنده دار   تا آفاق این سایه پاینده دار
ز عدلش چه گنجشک با باز جفت   بخندید گنجشک و با باز گفت
بود در جهان تا عباد و بلاد   خدیو جهان باد زین العباد
مر الطف او یار شد در جهان   که بر پای بنمودم این داستان

باقبال

با اقبال دارای کیوان شکوه   جهاندار یارای دانش پژوه
نهال سخن را ببار آورم   ز هر گونه دردی نثار آورم
چو مستان به بستان حکایت کنم   چو بلبل بدستان ولایت کنم
بصوت حجازی سخن گسترم   به لحن عراقی زبان تر کنم
ز خیبر یکی داستان آورم   ز گفتار راوی بیان آورم
که چون نکته تاز صف کربلا   صف آرای جولانگه لافتی
کمند افکن کنگر ما را آی   سمند افکن عرصه ما را آی

آغاز داستان خیبر و فتح نمودن شیر خدا حیدر

امینی که از نزد خود کردگار   فرستد برش مرکب برق وار
نهد چون ز ناسوت بر خنگ زین   کشد ملک لاهوت زیر نگین
چنان رخش همت برانگیخته   که در سدره جبریل پر ریخته
مسخر کن لشکر ماسوای   نشیمن کن قلعه ماسوای
پی دین بسی کین ز کفار خواست   ز کین خواهیش کین کفار کاست
سرانرا بخاک اندر آرد سران   نهادند سر بر خطش سروران
هراسان ز جنگش سران حجاز   ور صلح کردند تا چار باز
براسوده گشتند قوم عرب   یهودان فتادند در تاب و تب
که بشکسته بودند پیمان خود   که شنشد از عهد و ایمان خود
بآن قد و در راستی ساختند   ولی آخر از حیله کج باختشند
گروهی همه پر ز مکر و حیل   همه ساحر و کاهن و پر دغل
همه سخت در کینه و عهد سست   همه کج نهاد و همه نادرست
یلان قوی بازوی زورمند   دلیران گردنکش خودپسند
بر آن ملک بد نامداری خدیو   بقوت چو پیل و بهیبت چو دیو
پر از حیله و مکر مرحب بنام   به گیتی با فسون بسی جسته کام
ز بطحا و یثرب گرفتی خراج   فرستادیش خسرو شام باج
هراسان ز بطشش همه مرز و بوم   پر از بیم از او بود سلطان روم
مر او را بگیتی نظیری نبود   چه او در زمانه دلیری نبود
دگرباره از نزد رب جلیل   بیامد بسوی نبی جبرئیل
که اکنون سوی حصن خیبر بتاز   ببر بر نگین آر ملک حجاز
برآور از آن کشور و مرز دود   بسوزان بن و بیخ قوم یهود

ذکر نازل شدن جبرئیل امین بفرموده رب العالمین بحضرت خیر البشر و مامور شدن حضرت بر فتح خیبر

بفرموده کردگار مجید   پیمبر سپه را بدان در کشید
به خیبر چه از کار خیر البشر   سوی حصن خیبر آمد خبر
برآمد نبی با سپاه گران   که آن را زمانه ندارد کران
بلرزید از آن کهنه برخود چنان   که لرزد ز باد خزانی زران
پراکنده لشکر همه گرد گرد   بیاراست کار سپاه و نبرد
در گنج بگشاد و زر برفشاند   بلشکر همه گنج گوهر فشاند
همه کار لشکر شد آراسته   جهان شد پر از زیور خواسته
ز کوه و ز هامون برآمد خروش   زمین و زمان گشت فولادپوش
بدان سان سپاهی که در روزگار   شمارش ندانسته لشکر شمار
چه مرحب بسوی سپه بنگرید   سپه را شمار و کرانه ندید
بخندید شاد آن با آواز گفت   که بر جان دشمن بلا باد جفت
امیر عرب سوی ما تاخته   بدین بوم و بر رایت افراخته
همایون همائی بدام آمده   گرانمایه صیدی بدام آمده
چه خوش گفت دانای آموزگار   سراید چه شهباز از روزگار
ز کین چون برد با غرور شتاب   به پیرامن آشیان عقاب
کنون چونکه خورشید فردا پگاه   براید برانیم از یخا سپاه
سپه چون شنیدند گفتار او   به پیشش بنادند بر خاک رو
سران سپه بر گشادند لب   دل و لب پر از کینه و تاب و تب
که ز آسیب دهرت مبادا گزند   ز نصرت ترا باد رایت بلند
چه خورشید شد در نشیب از فراز   بماند در شبستان شب گفت راز
چه هر کس سوی منزل خویش رفت   بقصر و خیم شاه و درویش رفت
سوی قصر شد مرحب جنگجوی   سوی خان آسایش آورد روی
از آنجا روان شد بسوی حرم   بدش در حرم مادری محترم
که زال فلک نزد آن پرفسوس   نمودی چو دوشیزه نوعروس

ذکر رفتن مرحب بنزد مادر و سخن گفتن در باب پیغمبر و جواب دادن آن

ز بس مکر و افسونگه بودش بمشت   شده مادر دهر از آن گوژپشت
که بسیار بگذشته در رسته بود   ز طوفان و از فتنه قوم یهود
عجوز یکه از مکر و افسونگری   کند مادر دهر را مادری
ندانستی از سال و عمرش شمار   گذشته بر او مر بسی روزگار
ببالای آزاده تخت زر   نهاده مکلل بدر و گهر
نشسته بر آن تخت زرین عجوز   تکلف وار بر ماه عالم فروز
چو مشاطه گان شانه هر یک بچنگ   بیاراسته زیور هفت رنگ
بگردش بسی کودک نوش لب   چو انجم پراکنده بر گرد شب
ستردی غبار از سر و روی او   زدی دمبدم شانه بر موی او
سوی او در و انگشت مرحب بداد   چه نزدیک شد تخت را بوسه داد
بایستاد نزدش نگه کرده دست   چو در دیر در نزد یک بت پرست
پر از مهر مادر با دختر بدید   بخندید شادان و او را بدید
که من دوش بشنیدم از یاوران   که آمد نبی با سپاه گران
که بر ما و این قلعه آرد شکست   همه گنج این قلعه آرد بدست

ستاره شناسان چنین دیده اند
یکی کار دشوار پیش آمده
چه بشنید مرحب ز مادر سخن
در اینکار خود را چه داری نژند
ز رزم محمد مرا باک نیست
سپه را بهامون برم بهر جنگ
ز خون دشت را رود جیحون کنم
نمانم نشانی ز قوم عرب
علی را ز کین دستگیر آورم
که زینگونه گفتار بی مغز و سست
محمد سپهدار این لشکر است
فقیر یکه بود دست بی آستین
نه اش گنج و گنجینه و نه درم
نگوید چنین مردم هوشیار
ز بوحفص و بوبکر اگر این سخن
دیگر نوجوانیکه داماد اوست
به گیتی چو او نوجوانی نبود
ز تیغ و ز بازوی او در جهان
بمیدان چو او دست و بازو و تیغ
چنین نامداری به همراه اوست
در این رزم گفتار من گوش کن
سپه را کن از خواسته بی نیاز
ز هر سو دلیران جنگی بخواه
که دشوار باشد باین کار جنگ
چه بشنید مرحب ز مادر سخن
که از امر فرمان تو نگذرم
کمر بر میان بست مرحب دلیر
سپه را ز زر و سیم بسیار داد
چه شد کار لشکر همه استوار
در آن ملک بد هفت در استوار
بهر حصن زبر حصن را راه بود
چه بر کنگرش دیو جستی مکان
دری بر در حصن بد آهنین
که صد مرد چون بال افراختی
نشسته بهر کنگری پر خروش
بهر برج صد مرد را بر گماشت
در آن قلعه آهنین مشرکین

وزان دیدنی سخت رنجیده اند — که آید سپاهی ز یثرب زمین
که او نوش ما جمله نیش آمده — ندانم کزین جام چا داده رنگ

جواب دادن مرحب بمادر خود از روی کبر و غرور

ز سحرش دل من چنین چاک نیست
کنم بر امیر عرب کار تنگ
سر خصم را لاله از خون کنم
بر ایشان کنم روز روشن چو شب
ز اولاد هاشم اسیر آورم
نگوید دل نغز و رای درست
که چرخش بافسونگری چاکر است
کشد ملک گیتی بزیر نگین
گدا آتش حاتم بگاه کرم
تو این گنج را خوار هرگز مدار
بگوییم همانا نشاید به بن
که با او بیاری چو مغزند و پوست
به مانند او پهلوانی نبود
بود شهره اندر جهان داستان
زند خصم بر سر دو دست دریغ
که از جان و از دل هواخواه اوست
ازین مهربان مام بشنو سخن
ز هرگونه کار لشکر بساز
بجنبان رومی بپوشان سپاه
درین جنگ شتاب مگزین درنگ
بنوشید اندرز پیر کهن
اگر بگذرد تیغ کین بر سرم

چه فردا ازین گنبد نیلگون
ز اصحاب یثرب نمانم نشان
کنم گیتی از کفر صدیق پاک
نبی را ربایم ز قرپوس زین
چه بشنید مادر سخنهای او
همانا که از عقل بیگانه شد
ز سحرش قدش شده در سپهر
یتیمی که تا بست بر کین کمر
تو گوئی ز زین زنده بردارش
مردان ترسید ازینگونه لاف
ز اوصاف ایشان زبان چاک باد
همانا شنیدی که عمرو دلیر
بمیدان پیاده ز جنگش نرست
که از تیر و شمشیر او سوی دشت
که کین چه کرد در کالبش گران
خرد ورزد و در کار فرزانه باش
چه فردا فروزد ز آفاق مهر
ز تیغ و کمند و ز گرز گران
ولیکن سپه را بهامون مبر
همه کار این حصن محکم نمای
ز نوک مژه از زرش خاک گرفت
چه از طارم نیلگون صبحگاه

گفتار در توصیف نمودن قلعه خیبر و استحکام آن و پناه بردن یهودان بآن قلعه و گذارش آن

ندیده چو آن هفت در روزگار
از اندست سهام کوتاه بود
ز تیر شهاب آمدی در امان
ز وزنش گران بود در روی زمین
مر آن یار را پیش و پس ساختی
نگاهداری از روی و از مفتوش
که هر یک دو صد جابر و مردم آشت
چه در حصن و حدث رسول امین

یکی در از آن هفت در زان میان
ز بالا چه بیننده کردی نگاه
به پیرامنش بد پر افشان عقاب
همه روی آهن گرفته بزر
ظلمات نیرنج برده بکار
چه از دور دشمن پدید آمدی
بسی زر در آن حصن اندوخته
همه اندر آن قلعه جستند راه

بدین بوم و بر بر کشند تیغ کین
که نوشند شراب و که نوشند شرنگ
بپاسخ بگشا به پیر کهن
چه جوئی ز راز سپهر بلند
فروزنده خورشید آید برون
بخاک اندر آرم سر سرکشان
نمانم ز فاروق ناپاک باک
ز سحرش کنم پاک روی زمین
بپاسخ بر ویش ترش کرد رو
نه مرد هشیار و دیوانه
ز مغرب بافسونش برگشت مهر
پدر بی پسر شد پسر بی پدر
ز هامون بسوی قوص آرمش
کند مرد را خوار لاف گزاف
جهان پاک از آن هر دو ناپاک باد
بیک ضرب او کشت از عمر سیر
بیک ضرب با دگشت با خاک پست
نیارند از بیم شیران گذشت
ز کردان نه مثنی به گیتی نشان
ز دیو بداندیش بیگانه باش
شود سیمگون لاجوردی سپهر
بیارای آیین روشن در آن
از این کوه لشکر تو بیرون مبر
وزان پس شود آنچه خواهد خدای
وزان پس زمین را ببوسید و گفت
فرا رفت مهر و فرو رفت ماه
سوی لشکر از قلعه آمد برون
دیگر ره در گنج گوهر گشاد
به یهود حت در کار حصن و حصار
گذشته ز زر رفعت ز بیت آسمان
بدی دلو و حوت او فتاده بچاه
بدامانش ایمن کشان آفتاب
همه زر مکلل بدر و گهر
بهر کنگری کاهن روزگار
سیاهی ز بالا نکش زد دی
تو گفتی که خود را در آن دوخته
چه سالار و چه لشکر و کدخدا

ز خاور چو خورشید بربست رخت
پر از درد مرحب بنزدیک تخت
چه بگذشت از تیره شب چند پاس
بر رسید در خواب آن تیره بخت
تو گفتی روان از تنش شد روان
چه آگه شد از کار او مادرش
مر او را در آغوش خود جای داد
نه بیند کسی آنچه من دیده ام
جهان تنگ بد بر پر و بال او
جهان تا جهان پر ز بال و برش
پر از خشم جوشان بر من دوید
چه آگاه از خواب او شد عجوز
مر او را بدانست تعبیر خواب
روان کن میان سپاه عرب
ز نام آوران و ز گردنکشان
اگر آنگاه و هست در کارزار
گر جان ازین ورطه بیرون بریم
چه بشنید گفتار مادر پسر
برفتند هر سوی کار آگهان
سوی لشکر شاه دین آمدند
پر اندیشه دل چاره ساز آمدند
دو چشم جهان دیده لشکر بسی
چنین است در جنگ آیینشان
همه کشته گردند در کارزار
هم از بیم گردان و گردنکشان
چه بشنید مرحب سخن از سپاه
جز آن ره سوی ملک راهی نبود
سه روز اندر آن کار شد روزگار
بهر چه بنزدیک آنجا رسید
سواران ز هر سو برون تاختند
ابی راه کردند هر جا نگاه
سوی شهنشاه دین آمدند
که رهجو تو رهنمائی نبود
بهر چه گفتار ایشان شنید
ابر خاک را سوی تو سین راه
ابر ره آسمان خاک را
نه بود تا نامداران دین

گفتار در خواب دیدن مرحب و هراسان شدن و بمادر خود گفتن و تعبیر نمودن مادرش خواب را

بخاک اندر آمد ز بالای تخت
تن تیره اش گشت خالی ز جان
بفرمود کاید بنزدیک برش
بنالید رخ بر رخش برنهاد
ز دانشوران نیز بشنیده ام
زمین همچو گوئی به چنگال او
بگردون گردان رسیده سرش
به چنگال و دندان مرا بر درید
شد از غم ورا چو شب داج روز
ولیکن چنین داد او را جواب
همه راز داران سربسته لب
ز حیدر بپرسند نام و نشان
سر آید بما گردش روزگار

خروشید و نالید پس شد بهوش
شبستان همه ناله بر داشتند
بپرسید او را به نزدیک او
بپرسید و گفتا چه دیدی بخواب
که ماکه شیر بری نمودار شد
خروشان و جوشان و جولانکنان
هزاران چو ثعبان موسی عیان
مرا شد بگیتی نگونسار بخت
زمانی بفکرت فرو برد سر
که فردا ز هرگونه مردان کار
بپرسند آغاز و انجام جنگ
گر او هست در جنگ نسوس جنگ
گریزیم سوی و جوئیم راه

ذکر مستفسر شدن مرحب از احوال شیر خدا

که جویند از کار حیدر نشان
نهانی پر از خشم و کین آمدند
سوی لشکر خویش باز آمدند
بدیشان سپاهی ندیده کسی
چنین فرض کردیده در دینشان
سر آرند تا خصم را روزگار
ندیدیم از نام حیدر نشان
رخش گشت از بیم مانند کاه
بجائی جز آن راه راهی نبود
که سد شد ز سنگ و ز گچ زود کار

چه از طارم لاجوردی سپهر
بجستند بسیار و کم یافتند
بمرحب بگفتند کی شهریار
سپاه و سپهبد پر از خشم و کین
که از زر مگر بر نتابند روی
سپاهی همه جنگ در جنگ تیز
ولیکن بپرهیز ازین نامدار
یکی راه بد در میان دو کوه
مر آن راه را زود مسدود کرد
ز سنگ و ز گچ راه را بند کرد

گفتار در بیان رسیدن حضرت بپای قلعه خیبر و مسدود بودن راه و ظهور معجزه از آنسرور

همه زار و اندوهگین آمدند
بسوی خداوند راهی نبود
بگفت و عنا زاز ره درکشید
نماید بنزدیک خود جایگاه
ز ناپاک پیدا کند پاک را
برآیند یکسر بر افراز زین

که ای رهنماینده راه رهست
ز نور تو یک ذره تا فته
خداوند من رهنمای من است
گشاید بسی ها بهای کلید
در این ره مرا رهنما او بس است
بپوشند خفتان و خود و زره

شه زنگ بنهاد بر شام تخت
دلی پر ز اندیشه و درد سخت
بلرزید بر تخت دل پر هراس
بر آمد برون از شبستان خروش
سراسر در آمد ره پند اشتند
تنش بود لرزان و رخ زرد رو
چنین داد پاسخ بدو را جواب
که ای مایه شیری پدیدار شد
زمین و زما زا بدندان گزان
ز هر موی او بد گشوده زبان
فتادم بدینسان که بینی ز تخت
بدل گفت شد ملک زیر و زبر
که باشند بس زیرک و هوشیار
سران سپه را همه نام چیست
ز صدیق و فاروق دل آتشیست
بدشمن سپاریم ملک و سپاه
بگرد بنیرنگ و افسون بریم
پذیرفت اندرز را سر بسر
فرا رفت ماه و فرو رفت مهر
پر از درد و غم روی بر تافتند
ندانیم این گردش روزگار
خروشان و جوشان گره بر جبین
کند حمله گر خصم از چار سوی
گزینند همه قتل را بر ستیز
به چین ساز و آیین اینکار زار
جز آن ره نبد راهی از چار سو
ز سنگ و ز گچ چاره اش زود کرد
دل خود از آن راه خورسند کرد
سوی کشور و ملک راهی ندید
بی راه جستن کمین ساختند
ولیکن بجائی ندیدند راه
که لطف تو بر گمرهان رهنماست
بخورشید و بر چرخ ره یافته
که از وی روان روح اندر تنست
بهر ره بسی راه آرد بدید
چه حاجت مرا بر ره رهبر است
گشایند از ابروان شان گره

همه دستها را ببالا زسند سر نیزه را بر ثریا رسند
دهند از لوا پر سپا را بباد بنام خداوند از ند یاد
نگانها برآرند یک سر بزره ملایک در افلاک گویند زه
برازند شمشیرها از نیام ز شمشیر و از نیزه جوشید کام
سواران سراسر بآیین روند بآیین پیاپی چو پروین روند
سپه چون شنیدند از روی سخن نهان زیر جوشن نهادند تن
همه برزده دست در دست تیغ نکرده براه نبی جان دریغ
کشیده همه خنجر جانگرای نهاده همه جان خود زیر پای
سنانها با براندرا فراشته نگان گوشها را همه داشته
خروشان و جوشان و تکبیر گو در افکنده غلغل بهامون و کوه
لوا سر بچرخ نهم برفراشت بن نیزه ها کوی خورشید داشت
زلزال در افتاد در کوه و دشت دو چشم ملک زان سپه خیره گشت
تو گفتی زمین کوه آهن شده و با آسمان غرق جوشن شده
زره در برش بود ختم رسل چو شبنم که بنشسته بر روی گل
نگانها بدوش اندر انداخته قزح را تن از رشک بگداخته
ز چرخش عیان قرب پروردگار ز هر گوشه قوسین بد آشکار
کمندی فکنده بقربوس زین ز هر رشته بنموده حبل المتین
بزیر عمامه نهان ترگ و خود تو گفتی که عمامه بر عرش بود
سر فخر عرش خدای ودود دمادم بر آن ترگ و آن خود سود
زده بر کمر آنگون خنجری عرض بود جوهر ز هر جوهری
گرفته بکف نیزهٔ بس بلند ز نوکش شده آسمان مستمند
نه در خود و خفتان نهان بود تن عجب بود پر نور از ذو المنن
پیمبر سوی لشکر از مهر دید بروی منیر علی بنگرید
بروی علی دیده را بر گشاد بسی کرد نام خداوند یاد
بخندید و رو سوی او کرد و گفت که با دشمنت باد پیکار جفت
ترا در دل از هیچ ره غم مباد ترا سایه بر ملک دین کم مباد
که امروز از لطف پروردگار ز من معجزی میشود آشکار
ولی چند روز دیگر در جهان بسی از تو اعجاز گردد عیان
بسی معجز آید ز دستت پدید در بسته از دستت آید کلید
بلند آید از بازویت دست من ز دستت گراید همه شست من
بدآمد ابوبکر راز ان نوید نهانی بسوی عمر بنگرید
گرانیمرد هرچند سازد فسون فزون کرد داد و را دمادم جنون
بصحرا چو دیوانگان تاخته سوی کوه شمشیر و تیغ آخته
ولی گرچه دارد فسونش اثر نباشد بکوه گران کارگر
ز خجلت بماند و و پایش بگل بخندیم ما و وی آید خجل
پس آنگاه پیغمبر کردگار روان شد سوی کوه از آن رهگذار
ز خجلت کمر کرد خم بیستون ز حسرت بیارید از دیده خون
بایران دماوند آمد ستوه فرو ریخت اعضای البرز کوه
کمرگاه الوند بر خاک خورد دماوند را در جهان باد برد
سر نیزه بر کوه خارا نهاد سر کوه بر پای او او فتاد
سر نیزه اش چون دل کوه سفت دل کوه خارا چو گل بر شکفت
ز نوک نی و نیزه پوشید بند گر آوازش آمد ز هر بند بند
ز شادی بخارا تزلزل فتاد بجان و تن خویش صد راه داد
فرو شد بخاک و برآمد ز جای ز شادی ندانست سر از پای
برآمد دمادم ز خارا خروش بصوت حزین گفت دل پر ز جوش
که من آرزو سالها داشتم ز عشقش بدل عقده ها داشتم
که نوک سنانش خراشد دلم گشاید ز دل عقدهٔ مشکلم
که یکباری در برش جا دهم ز نوک سنان جان بجانان دهم
غلط لذتم پیش پایش بخاک ز ستم ستور شش شود چاک چاک
کنون آرزو آمدم در کنار ز خارا و خارم گل آمد ببار
بر آنکوه خارا رهی باز شد که آوازه جهان پر ز آواز شد
تو گفتی که بنای عهد ازل بیار زهت دروازهٔ چپدل
سوی کشور خیبر آمد سپاه نهان گشت از گرد خورشید و ماه
پیمبر فت پیش اندر آن جبرئیل بهر جای بدا و بنی را دلیل
ز خود دلیران و از برق تیغ عیان گشت اندر زمین زنده میغ
ز پیکان تیر و ز نوک سنان شهاب از زمین رفته تا آسمان
یهودان بیمایه ترسان شدند بهر سو ز هیبت گریزان شدند
بسوی قموص اندر آمد سپاه سوی قلعه بشتافت هر سوی
یکی قلعه دیدند سر بر سپهر گذشته بلندیش از ماه و مهر
پیمبر بفرمود تا خیمگاه سراسر زدند اندر انجا نگاه
بزرگان لشکر فرود آمدند بیمودند بنیادان و دم در زدند
پیمبر سوی یک پیک بنگرید علی را چو خورشید تابان
که بد دیده هاش از رمد ناتوان ز چشم نبی اشک غم شد روان
پیمبر بدو گفت از روی مهر که ای قوت بازکاهت سپهر
تو اکنون سوی خیمه خود خرام که کارم ز کار تو گردد بکام
بفرمان پیمبر انس و جان علی سوی آن را مکرشد روان

گفتار در بیان رفتن ابوبکر بمیدان کارزار و هزیمت یافتن ابوبکر از خوف حارث یهود

سحرگه که خورشید سجاده رنگ برآورد از جنگ خرچنگ چنگ
فلک شیوهٔ کجروی ساز کرد چو خرچنگ که رفتن آغاز کرد
سوی بارگاه رسول امین دلیران برفتند دل پر ز کین
برآمد بسی از ورای حجاب چو اندر درای حجاب فناسا
فروغ رخش مهر را خیره کرد همه روی او ماه را تیره کرد

بسی را ببند تاب رخسار او دلی را ببند تاب دیدار او
بزرگان سراسر شدند انجمن زبانها شده خشک اندر دهن
زبانها نه یارای گفتار داشت نه آرایشان رای پیکار داشت
بپرسید از ایشان رسول خدا که ای نامداران بارای ورای
هر آنکس که تازد بآوردگاه کشد یا شود کشته در رزمگاه
شود سوی آوردنا ورد خواه چه لشکر چه از سروران سپاه
مر او را بود جایگه در بهشت اگرچند باشد گنه کار زشت
کسی ز انجمن هیچ پاسخ نداد زبان آورا نرا زبان شد زیاد
رسول خدا شد از ایشان ملول ببند شرمشان از خدا و رسول
پیمبر دیگر باره خندان بگفت بر ایشان بسی در اسرار سفت
که ای نامداران با داد و دین بجان نبی و بجان آفرین
که از ما بدین لشکر آید شکست بآسانی این قلعه آید بدست
گشائیدن قلعه در دست ماست چه دست گشاینده مشکل کشاست
پیمبر بهر سو بسی بنگرید بسوی ابوبکر صدیق دید
خدیویکه بعد از نبی در سخن بجای سلیمان شود نگیرن
فرازندهٔ رایت اولین بترد پیمبر بروز لسین
عبائی ز برد یمانی ببر عصائی بدست و عمامه بسر
زمین پر ز لاحول دل هولناک ز هول و ز قوت دلش بود پاک
یکی بچه در گردن آویخته ز هر دانه دامی بر او ریخته
حبیب رسول خدای مجید لوا را باو داد و گفت ای عمید
برو سوی آن رزم و هشیار باش لوا را ز دشمن نگهدار باش
بهمراه خود بر سران سپاه برو با سپه سوی آوردگاه
هر آنکس که بگریزد از رزمگاه برون کن ورا از میان سپاه
که فرموده داد گردد او درست گریزنده از جنگ خود کافریست
ز اسلام و از دین اسلام جست بجز کفر او را سر انجام نیست
چه بشنید صدیق لب برگشاد ثنای نبی را بسی کرد یاد
بدستی عصا و بدستی ردای ابوبکر در رزمگه کرد جای
بدنبال او بد فراوان سپاه همه کینه جوی و همه کینه خواه
درخشان لوای نبی بر سرش بپوشید برد یمانی برش
خروش سپه تا بکیوان رسید مه و مهر از گرد شد ناپدید
چه در بان ز بالای در بنگرید لوا را بدست ابوبکر دید
بپرسید کاین جادوی پیر کیست که از کار زشتش جهان جادویست
ندید ست چشم سپهر برین لوائی چنین و دلیری چنین
تو گوئی که ابلیس دارد شهاب به خفاش گشته قرین آفتاب
ندیده چو آن پیر نا پاک کیش بدیر و به بتخانه بر دکیش
همانا ز ابلیس دارد نژاد و با ما در دهر ابلیس زاد
چنین داد پاسخ یکی ز آن سپاه که بوبکر را دیده بیگاه و گاه
بدو گفت کین نیست مرد نبرد بجنگ دلیران شود روی زرد
ندارد بدین بن نبی اعتقاد پرستار عزاست اینده نژاد
سوی او کسی گر رود بهر جنگ گریزد ز جنگ و نبارد درنگ
بافسونگری با عمر هست یار بسحر و بافسون شده یار غار
اگر کار و بارش همه ساحریست ولی او چو گوساله سامریست
چنین گفت در شان او یار او از آنگرم گردیده بازار او
به معراج جنت نشست و بیست برادر نگ جنت نشست و لیست
چه بشنید مرحب بخندید و گفت که با یار او باد تیمار جفت
که هرگز خدای جهان آفرین برآرندهٔ آسمان و زمین
دهد خاتم اندر کف دیو زشت بدوزخ سپارد کلید بهشت
بهشتی که او باشد ش پایدار خردمند دوزخ کند جابیار
براز در وباداد دل یار اوی در و غنت آنجام گفتار اوی
برادر یکی بود او را چو شیر بهنگام کینه چو ببر دلیر
دلیر و هنرمند و حارث بنام بسی خورده از خون دشمن بجام
طلب کرد او را بنزدیک خویش سخن گفت بسیار و بنشاند پیش
که پیری از انسو بجنگ آمده است برازمکر دیو شرنگ آمده است
برو سوی این دیو جادو پرست بمیدان ورا زنده بر بند دست

آمدن حارث بمیدان حرب با سپاه یهودان و مکالمات با ابوبکر

ز سالار لشکر برآورد مار نبی را دل آسان کن از بار غار
بپوشید حارث سلاح نبرد بسوی هم آورد آهنگ کرد
پس و پیش او بد سپاهی گران همه نامداران جوشن وران
چه لشکر ز بالا بزیر آمدند خروشان بمیدان دلیر آمدند
به آوا در آمد غو نای و کوس نبند هیچ راه فسون و فسوس
در اندشت شد روز روشن چو شب در افتاد بوبکر در تاب و تب
بسوی ابوبکر آمد به جنگ چه گردید با او ز هم آورد ننگ
خروشید کی پیر برگشته روز لوا را کفن بر تن خویش دوز
چو روبه بافسون بچنگال شیر فتادی در این رزمگه تا گزیر
نباید چنین سوی بت بت پرست بیا برهمن بر سوی در پرست
نه موبد چنین آید اندر کنشت که آئی تو در رزم اید بوزشت
بخواری ببندم ترا هر دو دست برم سوی مرحب یکی بت پرست
براسپه آلوده در خون کنم ز خون سند زنار گلگون کنم
بگفت این و سوی ابوبکر تاخت ابوبکر از آن تاختن بهره تاخت
برآمد خروشان سپه از دو رو از او گشت میدان پر از هایهو
دلیران اسلام بگسر چو شیر بمیدان کفار در دارد گیر
دل هر دو لشکر برآمد بجوش همی کر شد از ناله کوس گوش
دلیران اسلام در رزم چیر ابوبکر را شد دل از رزم سیر

شد از بیم حارث تن مستمند   بلرزید و مهمیز زد بر سمند
بمیدان نبودش زمانی درنگ   برون رفت از جنگ ناکرده جنگ
بخود گفت اینز از دل پر جوش   مر این نکته را او هم گفتش بگوش
که دانای طوسی چنین گفته است   که رحمت بر او باد در سفته است
گریزد ز هنگام سر یا بجای   به از پهلوانی سر زیر پای
سواران اسلام جولانکنان   همه دست حیرت بدندان گزان
که ایله سپهدار لشکر مباد   چه باشد ده صد ملک و لشکر بباد
چرا جنگ ناکرده بگریختی   بسر خاک ناموس مردی بریختی
چگونه بروی نبی ننگریم   بدرگاه یزدان چه پوزش بریم
چنین داد فرمان پیمبر بما   که او ناکسی کو بجنگ از شما
گریزد و راز بهره ز اسلام نیست   جز از شرک و کفرش ورا نام نیست
بجا سر برآریم از این عار و ننگ   که چون تو بزرگی گریزد ز جنگ
نشیند بدامان ما از تو ننگ   که زین سان گریزی تو ناکرده جنگ
تو برگرد و بر قلبگه پای دار   بما رزم و پیکار را واگذار
یکی سبحه بر جای زنار داشت   کزان دانها گرم بازار داشت
نه هر دانه پرزا فسانه بود   که صد دام در زیر هر دانه بود
برادر دلاحول گرمان بدست   چو زنار در پنجه بت پرست
سواران بدو اندر آویختند   ز سر پنجه اش سبحه بگسیختند
که فرمان پیغمبر ذوالجلال   خردمند باطل نسازد بفال
بدارای یزدان و جان رسول   بقول مجید و بتزد بتول
خروشی برآورد حارث بلند   که زان لرزه بر چرخ هفتم فکند
خروشش چه بر گوش لشکر رسید   ابوبکر چون گور وحشی رمید
بزرگان لشکر بی نام و ننگ   لجام سمندش گرفتند تنگ
ولی اسب او کرده در دشت رم   روش شد بفرق سپهبد علم
لجام از دهان فرس برگسیخت   دگر باره سالار لشکر گریخت
ز دوشش عبا و ردا گشت دور   شد عمامه اش پایمال ستور

هزیمت نمودن ابوبکر از میدان و آمدن او بخدمت حضرت رسول با احوال پریشان

ز وحشت لوا و عصا را گذاشت   لجام فرس را نه بر دست داشت
خروشان و لرزان از آن رزمگاه   بیامد بسوی نبی با سپاه
گسسته عنان و شکسته رکیب   بتن لرز لرزان و دل پر نهیب
چه نزد نبی شد ز پشت سمند   تن خود بپای پیمبر فکند
بغلطید بر درد بر روی خاک   چو غرق گنه نزد یزدان پاک
تو گفتی روانش برآمد ز تن   روان بر تنش بود گفتی کفن
زبان خشک و دو دیده از اشک تر   دو پا خالی از کفش و پر خاک سر
زمانی چه بیهوش بر خاک خفت   بسوی نبی سر برآورد و گفت
که زین رزمگه آنچه من دیده ام   نه هرگز بدیدم نه بشنیده ام
از این ده سواری برآمد بجنگ   که لرزید از بیم او کوه سنگ
برآمد یکی اژدهای دژم   که گفتی جهان را بسوزد بهم
پس پشت او لشکری همچو دیو   همه برکشیده بکیوان غریو
چه او با سپه اندر آمد بدشت   همه دشت و در گرز فولاد گشت
بجولان سواران فولاد سم   همه غرق آهن ز سر تا بدم
درخشان سنانهای زهرابدار   فروزنده شمشیر آتش شرار
ز گرد سپه تار شد روزگار   بهم بر بپیوست لیل و نهار
من و لشکر از بیم ترسان شدیم   ز دهشت بهر سو گریزان شدیم
چه دیدم در انجا مرا تاب نیست   ره جنگ جستن از این باب نیست
بحیرت نکردم در انجا درنگ   بدادم در آن رزمگه اذن جنگ
سوی خاک پای نبی تاختم   عصا و لوا را بینداختم
نشاید بیاینقوم پیکار و جنگ   نشاید در انجا نمودن درنگ
در این گفتگو بود آن با رسول   که ناگاه گردان لشکر ملول
ز کار ابوبکر فریاد خواه   رسیدند نازان سوی بارگاه
همه بر نهادند بر خاک سر   خروشان بنزدیک خیرالبشر
که از تست بر پا سپهر بلند   شد از نور روح الامین ارجمند
ز دو نا سمند تو بر خاک سم   شیاطین بر افلاک ره کرده گم
ستور تو تا بر فلک تاخته   ملک بر فلک شهپر انداخته
ز مهر تو میکال جوید دلیل   دو دو در رکاب ظفر جبرئیل
رسیدیم ما چون سوی رزمگاه   چه از زر بجنگ اندر آمد سپاه
سواران با نیزه تیغ آختند   بمیدان بهر سو بر و تاختند
ولی هم نبردی نیامد بجنگ   نشد بر دلیری زما کار تنگ
سواری نتازید در رزمگاه   بمیدان دلیری نشد کینه خواه
نه کس را سمندی ز زین بر گرفت   نه شمشیر از پیکری سر گرفت
نه دستی سوی خنجری شد دراز   نه با خنجری خنجری گفت راز
نه تیغی درخشید در کارزار   نه نوک سنانی سر آورد بار
نه در دشت کین جوی جوشید روان   نیفتاد بی تن سری از سران
برآورد کس تشنه هم نبرد   سر هم نبردی نیامد بگرد
سنانی نه بر سینه آرمید   خدنگی کجا پهلوئی را درید
که ناگه ابوبکر از انجا گریخت   چنین بر سر ما پی خود خاک بیخت
بزاری باو اندر آویختیم   ز رخها جوی خون فرو ریختیم
که برگرد و برگرد لشکر بایست   ببینیم تا کار پیکار چیست
بگفتیم ما جمله جنگ آوریم   همه بر عدو کار تنگ آوریم
ز ما هیچ نشنید و شد بر ستیز   دگر باره بنمود راه گریز
سپه را از آن لشکر چه ترسان بود   سپه را ازو دل هراسان بود
نمانید لشکر کجا کارزار   چه جوید سپهدار راه فرار

دریغا که اسلام امروز نیست   کسی را ز مردی بدل درد نیست
کنون با بنزدیک پروردگار   چه خواهیم گفتن بروز شمار
مگر جرم ما داور داد گر   ببخشد سراسر به خیرالبشر
چه بشنید گفتار رادی وفا   بلشکر نبی گفت نفل کفی
دل من ز کار شما ریش نیست   شما را در این جنگ تشویش نیست
نه من را ز لشکر بد آمد گمان   نه این جنگ آمد بلشکر زیان
در اینکار داور یار من است   ثنای جهاندار کار من است
شما را در این جنگ تشویش نیست   عیان است بر من که تقصیر کیست
نخواهید هر یک سوی جای خویش   چنان چون سپه راست آیین و کیش
نخواهید بیچاره دارید پاس   میارید زین رزم بر دل هراس
که از من بدین قلعه آید شکست   بآسانی این قلعه آید بدست
شما دل ندارید پر درد و غم   مباشید از کار لشکر دژم
چه لشکر شنیدند ازو سر بسر   بپای ستورش نهادند سر
برفتند هر یک سوی جایگاه   سوی خیمه رفتند شاه و سپاه

ذکر برگشتن حارث از میدان کارزار و شادی نمودن یهودان نابکار حارث یهود را

ز دانسو چه فیروز حارث ز جنگ   سوی مرحب آمد میان بسته تنگ
بفرمود مرحب هر آنکس که بود   بزرگان و خویشان قوم یهود
پذیره شدن را مهیا شدند   بآیین همه دشت پیما شدند
خروشیدن نای و روئینه کوس   ز ملک حبش رفت تا شهر روس
ز بس چنگ و طنبور و نای و سرود   عیان از فلک زهره آمد فرود
چه حارث بنزدیک مرحب رسید   مر او را به بر تنگ مرحب کشید
بپرسید از لشکر و رزمگاه   ز کار سپهدار و دیگر سپاه
چنان در عرب نیست مردانگی   همه جسته آیین دیوانگی
یکی پیر جادوی در کارزار   بتازید کارد ز لشکر دمار
بگر و ز افسون که آن پیر داشت   ز تسبیح و تهلیل تدبیر داشت
بسجاده و سبحه و مکر و رنگ   همی خواست کاسان کند کار جنگ
بگر و ز افسون آن بد سگال   هزاران چو رستم شده پیر زال
به میدان نگاور بهر سو دواند   دمادم بسی حول و لاحول خواند
گر من سوی میدان فرو تاختم   سوی قوم اسلام تیغ آختم
سپاهی از آنسو به جنگ آمده   بمیدان همه تیز چنگ آمده
بشد گشته در همین میدان بسی   نمانده ز گردان بمیدان کسی
که ناگاه پیر پر افسون گریخت   بفرق خود و لشکرش خاک ریخت
ز مهمال و حمله جوشان شدیم   سوی رزم جستن خروشان شدیم
جهان شد بر اسلامیان تار و تنگ   گریزان برفتند ناکرده جنگ
کنون روز فردا باقبال تو   بهر جای فرخ بود فال تو
ز اسلام خون اندر آرم بجوی   کنم حمله بر لشکر از چار سوی
نمانم نشانی ز قوم عرب   بر ایشان کنم روز روشن چو شب
تن و بیخ ایشان ز جا بر کنم   سپه را سراسر ز خیبر کنم
چه مرحب سخنهای او را شنود   بادمر بسی آفرین بر فزود
بفرمود گنجور را آید به پیش   سخن گفت با او ز کم و ز بیش
بفرمود صد اسب زرین لگام   همه داغ مرحب بر او کرده نام
کنیزان هزاران همه نوش لب   که کم بود مانندشان در عرب
یکی تاج زرین مکلل به زر   نشانده بر او چند گونه گهر
دو صد بدره سیم و صد بدره زر   ببخشید بر حارث نامور
سوی مرحب آورد گنجور زود   به حارث ببخشید او هر چه بود
بپوشید آن خلعت شاهوار   که فیروز گردید در کارزار

ذکر رفتن عمر خطاب با لشکر اسلام به میدان ستیز با یهودان خیبری گوید

چه خور دامن خویش چید از میان   شب تیره گردید دامن کشان
برآمد بکینه سلطان بیداد شام   برآمد پر از کین به تخت ظلام
جهان آتش قیر گون تیره بود   که انجم از آن تیرگی خیره بود
چراغ کواکب در او سوخته   زمین آسمان را بجو دوخته
دو رفت کیوان بدریای قیر   درآن راه گم کرده برجیس و تیر
شب ظلمت اندوز وحشت قرین   پر از هول و وحشت چو روز پسین
تو گفتی نه از نور بنیاد بود   جهان از ازل ظلمت آباد بود
شده از سیاهی در آن مهر و ماه   چو یوسف بزندان و یوسف بچاه
در آنشب بگاه یک سران عرب   چو آنشب بنفتاده در تاب و تب
فلک تیر مشتور عیوق بود   جهان پر ز اوصاف فاروق بود
همه یک بدیگر نهادند رو   بد از کار پیکارشان گفتگوی
روان شد بتن پر غم و سوگوار   سوی خیمه یار خود یار غار
نشست و سخن گفتن آغاز کرد   سر رازهای نهان باز کرد
که لشکر نیازند در جنگ تاب   چگوئید فردا مرا در جواب
در آنشب بسی راز گفت و شنود   میان ابوبکر و بوحفص بود
سحرگه چه زین طارم نیلگون   عیان گشت خورشید چون نقطه خون
پیمبر برآمد ز پرده سرای   بزرگان دین جمله پیشش بپای
سراسر همه برکشیدند صف   گرفته همه تیغ و خنجر بکف
پیمبر سوی یک بیک بنگرید   سران سپه را سراسر بدید
بسی رخش فکرت ز هر سو دواند   سر سرکشان را بر خویش خواند

خدیو هنرمند فرخا سحر / سرافراز و فرزند بطحا عمر
ز اصحاب بطحا چو او کینه ور / بی کینه جستن بنه بسته کمر
زکردار او در جهان کفر پست / زکارش برآیین کسری شکست
نشستی بدانسو کمان کرده پشت / گرفته کمانها و تیری بشست
زاعجاز آن مقتدای زمان / زآماجگه آب کشتی روان
لوا را باو داد خیر البشر / که آگاه بود او زهر خیر و شر
چه بشنید فاروق سر بر زمین / بسائید و بسیار کرد آفرین
کنون من بتازم بدشت نبرد / برآرم ازین قوم ناپاک گرد
بیکضرب مرحب برآرم زپای / نمانم براین بوم و بر کدخدای
به بینم امروز در رزمگاه / دو رو دیده چه آید بمیدان سپاه
بدشمن بتابد چه روز از نبرد / که برگردد از رزمگه روی زرد
که در رزمگه برفرازد علم / لوای که گردد بآورد خم
که جانرا کند در ره دین فدا / که دین را نهد بهر جان زیر پا
بخود گشت نازان چه او رزمخواه / روان گشت تازان سوی رزمگاه
ز رخسار و دیدار آن پیلتن / بلرزید برخویشتن اهرمن
زنوک سنانش هوا چاک چاک / زسم ستورش زمین زیر خاک

ز گردنکشان و زکین آوران / بگیتی نداده چو او کس نشان
شده تا عیان ذات او در جهان / عزازیل گشته بدوزخ نهان
پیمبر که زاعجاز درگاه جنگ / چه بنگشت بر لشکرش کار تنگ
زره گیرش چون تیر گشتی رها / نشستی چه اپر برآماجگاه
برآسوده از حلم او لشکری / شده شاد از حلم او کشوری
که امروز سالار میدان توئی / سپهدار این نامداران توئی
چنین گفت کی سرور دین پناه / مرا برگزیدی درین رزمگاه
در و دشت خیمه پر از خون کنم / ز خون دشت را رود جیحون کنم
پیمبر چه گفتار او را شنفت / زگفتار او گشت خندان و گفت
شود زیر این طاق سبز سپهر / کرا سرخ روی و که را زرد چهر
که فیروز بهره که آید شکست / بمیدان که گردد بلند و که پست
که رو سوی دشمن کند پر ستیز / ز دشمن که رو آورد در گریز
چه بشنید فاروق گفت این سخن / که فیروز برگردم از رزم من
سپاه فراوان پس و پشت او / لوای نبی بود در مشت او
چه آن آتشین پیکر آمد بدشت / برآتش ز آسیب او دهر گشت
چه از باره مرحب بر او بنگرید / ز آهن یکی آهنین پاره دید

نشسته چو کوهی ببالای کوه / شده باره‌اش از کشیدن ستوه
شده غرق آهن بیکبارگی / تن رزمجوی و بر باره کوه

جویا شدن مرحب خبری از حال عمر خطاب و جواب شنودن

زلشکر بپرسید کاین مرد کیست / که دوران برادر خواهد گریست
سوی مرحب آمد یکی از یهود / که از حال فاروق آگاه بود
کنادیده آن کشته آبنوس / کسی چو او بر فرس در فسوس
زکارش شده اهرمن خیره خیر / زابلیس گشته برابلیس چیر
ولیکن کنون با نبی ساخته / ولی قدر آن پایه نشناخته
لوای نبی دارد این پیلتن / فتاده نگین در کف اهرمن
بمیدان جنگ و بگاه ستیز / نسازد ستیز و گزیند گریز
بفرمود تا حارث جنگجو / دیگر ره نهد سوی پیکار رو
لوای نبی را ز دستش بگیر / مر او را بکش یا بیاور اسیر
و گر سرکشد سرش از تن دور کن / پی راز مرگش یکی سور کن
خروشید و خندید و پوشید رخت / که اکنون بخفت تو آشفته بخت
بپوشید تن را بخفتان جنگ / پی جنگ جستن کمربست تنگ
برآمد خروشیدن کرّه نای / دل نامداران برآمد ز جای
خروشش سواران ایمان دشت / ز بهرام و برجیس کیوان گذشت
قرین گشت با شیر گرگ دژم / قران کرد بهرام کیوان بهم
بدو گفت کی مشرک بت پرست / که بت را ز اسلام تو ننگ است
ز نامرد آید کجا کار مرد / که رزم و هنگام جنگ نبرد
جهانت بگویم بگوپال سر / که تو بگر گردد بتو مویه گر
برازغم سوی لشکر آواز داد / کنازد باورد این بدنهاد

لوائیست در دست این تیره روز / چو با تیره شب مهر گیتی فروز
زمین را ببوسید و لب برگشاد / لبی کرد از کار فاروق یاد
بمکر و حیل همچو او در جهان / ندیدست چشم زمین و زمان
منات و هبل را بجان بنده بود / بلات و بعزی پرستنده بود
که از بت پرستی کشیدست دست / ازو ننگ آید بت و بت پرست
ولی جنت در رزم مرد نبرد / بهنگام کین سر شود روی زرد
چه بشنید مرحب دلش شاد گشت / ز اندیشه و بیم آزاد گشت
که بگزین ز گردان سران سپاه / برو سوی این مرد ناوردخواه
اگر زنده آری تو او را برم / فرازی بکیوان سر و افسرم
چه بشنید حارث ز مرحب نوید / بشادی خروشی ز دل برکشید
کشم خار یا زنده آرم برت / سرش را نمایم فدای سرت
زد و یکی زمین جست بر پشت زین / ز بیمش بلرزید روی زمین
دو لشکر بروی اندر آورد رو / برآمد ز آوردگه تا بیهو
چه حارث بسوی عمر گشت تنگ / ز بیم از رخ مهر و مه رفت رنگ
بدشنام بگشاد حارث زبان / چنین گفت ای مشرک بیگمان
ز بهر چه در رزمگاه آمدی / چرا سوی کینه خواه آمدی
نگه کن چه جوئی کنون زینهار / اگر رزمجوئی دمی پای دار
عمر چونکه بشنید گفتار او / زگفتار او زد گره را بر...
ز اصحاب فاروق بگمره بود / که زرلش بپیکار و ناورد بود

بفرمود

بفرمود تا سوی حارث رود / ز جنگ و ز کینه دمی نغنود
چه او سوی حارث بمیدان شتافت / چه حارث بمیدان هم آورد یافت
سر نیزه را سوی او راست کرد / سرنیزه اش آنچه میخواست کرد
ز زین برگرفتش بمانند گوی / زسم ستورش سپرد جنت گور
بابر اندر آمد غو نای و کوس / که او را بآورد که کیست جفت
بیامد دلیری زمردان دین / برآمد ز حالش غوا الحذر
چه حارث بمیدان جنگش بدید / ورا کرد از ان ضرب با خاک پست
بیامد دلاور بسوی عمر / بجنگ دلیران چه داری درنگ
هم اکنون ترا زنده ای بت پرست / که سازم بآورد با تو جنگ
عمر چونکه بشنید این گفتگو / که نام تو در پهن گیتی مباد
ندا فو منی گاه جنگ و نبرد / بسوی عمر تاخت دل پر غریو
بسی عارشان بود از یکدیگر / یک اهل کتاب و یکی بیکتاب
یکی کرده در جنگ جستن درنگ / بگیر از عمر گشته رخساره زرد
یکی کرده در پهن میدان قرار / زمیدان فراری یکی برقرار
یکی سوی میدان همی تاخته / زبیمش یکی دین و دل باخته
که ناگاه حارث بیازید دست / عمر چون چنین دید بنمود پشت
لوا را گرفته بمردی بچنگ / که کس را مبادا چو تو سروری
زبان پر زگفتار های درشت / سر جنگ بر لشکر آری تو ننگ
سپه کی بجوید ز دشمن ستیز / چه جوید سپهدار راه فرار
ترا هیچ از کار خود ننگ نیست / بیامد بنزدیک خیر البشر
تن لرز لرزان و رخ سندروس / لبی کرد از کار پیکار یاد
که آمد بر لشکر ما شکست / برانیم ازینجا بگو با سپاه
که با این سپه بر نیاییم ما / نه هرگز بدین لشکر آید شکست
یکی تن زحصن اندر آید بجنگ / که گیرد لوا را ابر دست من
بمردی باو در بیاویختم / بخندید و رو را سوی انجمن
نمود وز شادی بنیک بلند / زند بر فرس مهر رخشان لگام
دلیران این دژ اسیر من اند / کلید در دژ بدست من است
رود داوری سوی اینکار زار / که نزد خدا پایه دارد بسی
زند جنگجوئی بمیدان قدم / ملوک و ملک بر قدومش جبین
زدستی بخصم اندر آید شکست / که آنرا جهان آفرین ساخته
شود برسر خصم دستی بلند / که در عرش همراز پیغمبر است
خدا و رسول خدا راست دوست / که فردا بود با جهاندار جنگ
دو لشکر بفرمان او بازگشت / یکی سوی کوه و یکی سوی دشت
چو خورشید چون بود در پرده چهر / نمودار شد ماه برجای مهر
برآرانقش زد خسرو شب بردن / سراپرده سبز زنگار گون
رخ روز پیشین چه پوشید شب / که سازم از آن روز و شب گفتگو
برآو صاف آنروز و وصف شب / بدم آنچه روز و شب اندر خیال

گفتار در بیان آمدن یکنفر از اهل دین بمیدان و محاربه نمودن آن مومن با حارث و شهید شدن او

پر از خون بر و بال و رخسار و مو / بیفکند و تازید بروی ستور
ابو حفص را روی چون سندروس / شد و روبسوی سپه کرد و گفت
بسوی عمر شد گره بر جبین / چه آمد بمیدان آن کینه ور
چو باد خزانی سوی او وزید / بیکضرب او را هم بر شکست
دیگر باره تازید کی بی هنر / چرا خود بیائی بمیدان جنگ
برم سوی مرحب ترا بسته دست / اگر چند باشد مرا عار و ننگ
شدش تیره رای و ترش گر درو / چنین داد پاسخ که ای بدنهاد
وگرنه برآرم ز جان تو گرد / بمیدان بتازید مانند دیو
عمر از یهود و یهود از عمر / یکی با درنگ و یکی با شتاب
یکی سخت کوشیده در کار جنگ / یکی تاخته شادمان در نبرد

آمدن حارث بجانب عمر و هزیمت نمودن عمر

خروشید مانند پیلان مست / بسوی عمر شد نمودی پشت
برو نرفت تازان بمیدان جنگ / خروشان پس پشت او لشکری
که دادی بلشکر همیشه تو پشت / نداری تو در رزمگه پای جنگ
چو جوید سپهدار راه گریز / سپه کی نماید بمیدان قرار
بمردان چنین شیوه جنگ نیست / خدیو هنرمند فیروز گر
پیاده شد و خاک را داد بوس / بسوی پیمبر زبان برگشاد
ولی من لوا را ندادم ز دست / کنون بهر آید که فردا بگاه
سپاه جهان گر بخواهیم ما / که این قلعه هرگز نیاید بدست
که زو شد باسلامیان کار تنگ / بتازید سوی من آن پیلتن
بسوی تو از مهر بگریختم / چه بشنید پیغمبر از وی سخن
چنین گفت با لشکر آن ارجمند / چه فردا ز چرخ فیروزه فام
بزرگان آن دستگیر منند / بر این باره دز نشست من است
که او هست جنت گر خلد و نار / علم بر فرازد بمیدان کسی
باورد که بر فرازد علم / که سایند از آسمان و زمین
کز آن دست شد بسته عهد الست / در آنجنگ تیغی شود آخته
که باشد چو دست خدا ارجمند / جوانی در آنجنگ جولانگر است
رسول خدا و خدا یار اوست / بفرمود کامروز آید درنگ

گفتار در توصیف سخن و آرایش کتاب و مدح جناب امیر مومنان و شیر یزدان گوید

زروز پسین بر خروشید شب / شب و روز بد مهر او از زوو
شب و روز گردید گویا لبم / قضا را شبی همچو روز وصال

چه شب کامدار چرخ نیلی نقاب / بجای کواکب برون آفتاب
چه شب آنکه روشن تر از روز بود / بسی بهتر از روز و نوروز بود
چه شب مجلس آرای فرزانگان / چه شب گشته عالم با رایگان
چه شب سرمه سای دو چشم جهان / چه شب آشکارا شده زو نهان
خضر یافته از ظلمتش زنده گی / ازو یافته عمر پاینده گی
در آن شب به بیداریم بد شتاب / دو چشمم ز شادی عبیر و خضاب
مرا ور اسر آمد پرستنده / که بد آفتابش کمین بنده
بگفتم مرا ای بت دلربای / در این شب ره روشنائی نمای
چو بشنید برجست از جای خواب / تو گفتی برآمد ز شب آفتاب
بیاورد دلدار فرخنده پی / ز بزمم نی و مطرب و نقل و می
چه آن آتشین چهره آتش فروخت / ز تاب رخش آتش تاب سوخت
بر آتش رخش را از آن نور بود / که آتش بدو خالی از نور بود
هنوز از دهن آیدم بوی شیر / ولی زاده هین بد سخن دلپذیر
سخنگوی خوش گوی شیرین زبان / دلارای و دلجوی و رطب اللسان
نه کس را بدامان او دسترس / نه آلوده دامانش از دست کس
نه بر گلشنش زاغ پر ریخته / نه مشکش بگلبرگ تر ریخته
نه آئینه اش یافته زنگ آه / نه مورش به تنگ شکر کرده جا
هنوزش بنفشه نه بر لاله داغ / هنوزش چمن خالی از پر زاغ
نوائی برآهنگ عشاق ساخت / چو عشاق بر این نوا می نواخت
گدای از هوا و هوس حق پرست / شده کار تا از خود پرستی ز دست
ز لاف ما و منی تا به کی / بکن جرعه می هر دو را ساز طی
ازین دلبر دلکش دل گسل / بدل بسته دونان چه بندی تو دل
ز خود بگذر و هستی پیشه کن / از این خود پرستیدن اندیشه کن
چه بازی بیازی بیازی هوس / که با او هوس باخت بسیار کس
رها کن دل از مهر این بد کنشت / بافسون مشو رام این دیو زشت
نخواهی تو برخوردار از خار و خس / کز این خار و خس بر نخورد ایچ کس
ز نام و نشان بگذر و نام جو / بکن ترک کام خود و کام جو
چرا چیره بر تست دیو نژند / سلیمان شو و دیو را کن ببند
اگر همچو مستان شوی می پرست / شوی محرم بزم مستان مست
بده ساقی آن باده مشکبوی / که شاخ گل آورده گلگون بسوی
بهارست و طرف چمن دلکش است / هوای چمن در بهاران خوش است
بباغ آی و دل فارغ از زاغ کن / زمانی تماشای این باغ کن
ز چنگم بیان صف جنگ کن / مغنی سوی چنگ آهنگ کن
نوائی برآور بآواز راست / که زین داستان نه فلک پر بلاست
بیا ناز بر صوت شهناز کن / سرودی بخوان و بشه ناز کن
بزابل بدستان از این داستان / فکن لرزه بر بام زابلستان
چه زین پهلوانی بیانی کنی / خجل رستم از پهلوانی کنی
در این جنگ بند کمر تنگ کن / بمیدان صف آرائی جنگ کن
بآن چشم مردافکن نیم مست / بگو تیغ هندی بگیرد بدست
که بشکست از لشکر بیشمار / برخسار سیمین عذاران غبار
ازان تیغ کار مرا چاره کن / ازین صفحه آن لشکر آواره کن
بیارای از خیل مژگان دو صف / کمند افکن و تیر و خنجر بکف
بده ساقی آن باده سالخورد / که دارم سر رزم عزم نبرد
از آن باده جام مئی نوش کن / غم ماسوایم فراموش کن
ازان می گرم دل بجوش آوری / ازآن نوش دارو بهوش آوری
سخن گویم از رزم و از داوری / که دوران ندیده چو او یاوری
کسیرا در این نامه خواهم ستود / که ملک خدا را خداوند بود
امیری که بی رفرف و بی براق / رود با نبی تا بآخر رواق
خداوند کاری که در امر کن / ز قول خداوند گوید سخن
سمندش بمیدان چو تازد همی / جهان آفرین زو بنازد همی
سواری که گردیده در روزگار / ز تیغش رها ایزدی آشکار
ز دست و ز تیغش تمام جهان / که بود دست تیغ خدای جهان
نبی پشت گرمی از آن دست یافت / از آن دست سوی نبوت شتافت
چه تیغی که از برق او بی گزاف / نهان شد بهفتم زمین کوه قاف
بعالم چه یک برق او تافته / دو عالم سوی قرب ره یافته
بر آتش نهد جوهرش آسمان / که زو سوز در زمین و زمان
دریغا که یارا ندارد زبان / که گوید از آن تیغ شرح بیان
چو خورشید تابنده در صبحدم / ابر بام گردون گردان علم

دعا نمودن رسول امین در حق امیرالمؤمنین و خواهش نمودن سعد وقاص لوا را

ز خرگاه خاور برآورد سر / ز خاور بجا رهست تا باختر
پیمبر بنزد جهان آفرین / بلابه نهادند رخ بر زمین
بزرگان دین جمله در پیچ و تاب / همه مانده از بیم در اضطراب
همه کشته راندر دل پر ز درد / شده روی گردنکشان جمله زرد
که در جنگ امروز سالار کیست / بمیدان کین نامبردار کیست
دمادم ز شادی ز قوم یهود / خروش آمدی تا بچرخ کبود
محمد اگر گرد با ما ستیز / سپاهش نهادند رو در گریز
گرو خواست بر لات و عزی شکست / ابوبکر و بوحفص گشتند پست
بزرگان دین زین سخنها ملول / برفتند یکسر بنزد رسول
همه صف کشیدند نزد رسول / در آن رزمگه تا کند قبول
همه گشته آن جنگ را خواستار / همه خواسته کار جنگ اختیار
بیامد دلیری که بد سعد نام / بناورد دشمن بسی دیده کام
نهنگان رومی بپوشیده تن / تو گفتی مسلح شده اهرمن

بسوی رسول خدا ایستاد / بگفت این کلام و زمین بوسه داد
که من رزم امروز را شایقم / لوا را بمن ده که من لایقم
پیمبر چه گفتار ایشان شنید / سرشکش ز مژگان برخ برچکید
به سیم اندر اندوده در و گهر / برافکند بر روی یاقوت زر
دلش همچو دریا برآمد بجوش / ز هر موش از غم برآمد خروش
تو گفتی عیان دید در نینوا / ستمکش سپاه و صف کربلا

گریز از خیبر بکربلا و شمه از احوالات امام حسین

ز فرزند ناپاک آن شوم پی / چه آید در انجا ز فرزند وی
چه بیند غم از زینت نامه ام / عیان گشت خون از نی خامه ام
چنان کز پیامش گره در گلو / چنان زد دلم شعله از چار سو
که از اشکم هفتم زمین گشت تر / ز آهم به آسمان زد شرر
فغانم ز چرخ و فلک در گذشت / خروشم ز ملک و ملک در گذشت
که فرزند ناپاک آن بد نشان / بسبط نبی راست کرده سنان
بسوی امام زمان تاختند / برویش خدنگ اندر انداختند
صف لشکر آرا بهم بر زدند / گر آن غم ملک دست بر سر زدند
کز آفرینش بپا خواسته / چو آن صف صفی را بیاراسته
مقیمان و سکان عرش جلیل / کلیم و مسیحا و روح و خلیل
بهم سوده تا حشر دست اسف / که بودیم کاش از مقیمان صف
ز هفت آسمان و زمین و فلک / ز جن و ز انس و ملوک و ملک
همه هرچه هستند اهل تمیز / ز روز ازل تا دم رستخیز
بیایند گریان دل پر اسف / بمالند رخساره بر جای صف
بر آن خاک سایند روی جبین / همه زار و گریان و اندوه گین
کنون باز گردم به آغاز کار / چه بشنید پیغمبر کردگار

گفتار در جواب دادن پیغمبر سعد وقاص را و پیاده آوردن جنگ روز گذشته و جواب دادن

سخنهای سعد وقاص پلید / دو ابرو از آن گفته درهم کشید
بر آن خشم پاسخ چنین داد باز / که رزم شما را ندارم نیاز
همی روز پیش وی از کار جنگ / بقوم عرب هست تا حشر ننگ
بگیتی چرا بایدش زنده بود / کسی کو بترسد ز قوم یهود
بگیتی مرا جنگ آن جنگ بس / بدامان جنگ آوران ننگ بس
نه پیچند بر خود چه مردانگی / بجانه نشینند چون خانگی
ز نامرد آید کجا کار مرد / به هنگام مردی و گاه نبرد
خردمند جائی نسازد ستیز / که ناچار رو آورد در گریز
اگر پر ز مکر است روباه پیر / چگونه بمیدان کند کار شیر
سپهداری و جنگ کار تو نیست / بمیدان شیران شکار تو نیست
که امروز سالار لشکر کسی است / که زو داستانها بگیتی بسی است
علم بر فرازد کسی سوی جنگ / که بزداید از چهر اسلام زنگ
برآرد چه افکند از کینه چین / ز بیم نهیبش که خشم و کین
فرو رفته فرعون در رود نیل / فتاده تزلزل در اصحاب فیل
در این رزم شاهی شود جنگجو / که عرش برینست اورنگ او
که دادار جان آفرین پشت اوست / کلید در فتح در مشت اوست
دلیری که هنگام جنگ و ستیز / ندیده کسی پشت او در گریز
در آن خیمه بال ملک فرش بود / کمین قبه اش برتر از عرش بود
ندانم چه او را سرا پرده بود / که هفت آسمانش یکی پرده بود
بدامان آن خیمه بد چون جناب / همین هفت گون خیمه بی طناب
درون سراپرده بد بوالحسن / که آمد ز ره شهریار زمن
بشادی روان شد علی سوی او / ببوسید دست و سر و روی او
پیمبر برآمد بجای نشست / ز راه شرف داشت دستش بدست
سخن راند بسیار از کار جنگ / که آمادۀ جنگ بر دوده زنگ
ز دودن زمانش که این کار تست / که امروز مردی سزاوار تست
چه خیرالبشر گفت از این گونه راز / غضنفر چنین پاسخ آورد باز
چنین گفت کی شهریار جهان / ز درد است چشمم ناتوان
که تن پروری شیوۀ من بود / مرا آرزو جنگ دشمن بود
بجا می تواند که بیند علی / تو در رزم و تنها نشیند علی
گرانا که با لشکر در افتاد جوش / بزرگان دین پر ز جوش و خروش
سراسر همه نعره برداشتند / سراپرده و خیمه بگذاشتند
بزاری همه برگشادند لب / بگفتند کی شهریار عرب
چو مرغیم بی تو بچنگال باز / شود دست دشمن بما بر دراز
شبان گر نباشد بنزد رمه / رمه بی شبان تیره گردد همه
که امروز از خیمه نائی برون / شود بخت اسلامیان سرنگون
نماند ز ما زنده یک تن بجا / برون گر نیائی ز پرده سرای
چه بشنید سالار دین این سخن / بپاسخ چنین گفت با انجمن
که شیران جنگی همه کارزار / ببینند و سازند آنگه شکار
که من کی ز دشمن کناره کنم / چه چشمم نباشد چه چاره کنم
گرازان بدندان و شیران بچنگ / توانند کردن بهر جای جنگ
نه چندان اگر شیر در روز جنگ / چگونه درد چرم چنگ پلنگ

کشیدن آب دهن جناب پیغمبر در چشم حیدر صفدر بجهت رمد چشم آن برگزیده داور و گذارش

چو لشکر شنیدند چون شه شنید / سوی پاک یزدان خروش آختند
پیمبر سوی درگه بی نیاز / برآورد دست و بسی گفت راز
پس آنگاه خندان رسول مجید / زبانرا بچشم علی درکشید

ز اعجاز پیغمبر راستان
بلا زا همه روز فرخنده شد
زمین و زمان اندر آمد بجوش
غضنفر بجنبان بپوشید تن
برآمد چه آن آفتاب از حجاب
گرازان بمیدان چو شیر ژیان شد
تو گفتی زمین برخروشد همه
ز لشکر برآمد ده دار و گیر
ز بیم سر نیزه و گرز و تیر
شده پشت گاو زمین چاک چاک
زمین و زمان پر ز آشوب شد
چه مرحب چنین کار بیکار دید
که اسلامیان را که یار آمد است
[illegible]

پرسیدن مرحب سبب ازدحام لشکر اسلام و مستفسر شدن از احوال لشکر و جواب یهودان ۷

[illegible]

گفتن مرحب خیبری طریقهٔ جنگ از حارث برادر خود

سر آید به مردان لبی روزگار
به فولاد و آهن بیارای تن
[illegible]

ذکر دعا فرمودن حضرت خیر البشر در حق فاتح خیبر

بهر حمله آری به علی شکست
زمین تکیه تا ری بمیدان نشست
[illegible]

تن و جان اویم چو جانست و تن   چو هارون موسی است نسبت بمن
پیمبر بدو در نبی راز گفت   نهفته همه رازها باز گفت
نبی سوی هفت آسمان بنگرید   ز هفتم سموات بر عرش دید
ستاده بهر آسمان فوج فوج   خروشان و جوشان چو دریا بموج
علمها ز هر سو برافراخته   همه کار پیکار را ساخته
مر او را دگر باره این مژده داد   ز شادی برویش دری برگشاد
جهان بنگر یدی جهاندار بین   سپه را چه دیدی سپهدار بین
مکلل نشسته به پشت ستور   ز رو یافته هشت افلاک نور
بدرعی فروزان تن بوتراب   چو نور خداوند اندر حجاب
ز قوسین هر حلقه دیده آشکار   رسول خدا رایت کردگار
پیمبر زبان ستایش گشود   خدا و خداوند خود را ستود
چه پرداخت از کار راز و نیاز   به میدان صف جنگ را کرد ساز
همی بر هوشید ختان کین   ز خجلت چو سیماب گشته زمین
ملایک ز خجلت زده بال و پر
پیمبر صف آراست از بهر جنگ

مرا یار و یاور جز او نیست کس   تو دانی و من دانم ایزد و بس
بدانای راز آنچه بودش نیاز   نیازش پذیرفت دانای راز
زره پوش گردیده کروبیان   گرفته سنان و سپر قدسیان
همه صف بصف برکشیده خروش   ز تکبیر و تهلیل دل پر ز جوش
ز نزد خداوند روح الامین   روان شد بسوی رسول امین
که بار دگر سوی بالا نگر   سوی خسرو لشکر ما نگر
نبی چون بعرش برین بنگرید   علی را به چشم خدا بین بدید
کمانی بیازو کمندی بزین   فکنده بقوسین حبل المتین
چه درعی کش از دامن آستین   عیان گشت دست جهان آفرین
نه افلاک بر نقش پیراهنش   چو پیرایه بر عرش در دامنش
پیمبر ز خیبر شگفتی نمود   علی را بدید و علی را ستود
صف آرای شد شهریار عرب   رسول سخنگوی امی لقب
بدستی عنان و بدستی سنان   عنان و سنان رفت تا لامکان
فکنده ز تشویش در جیش سپهر
مکان و زمان بر صفش بود تنگ

گفتار در بیان صف آرائی نمودن رسول اله العالمین

مغنی نوائی نوا ساز کن   ز اوصاف این نغمه آغاز کن
ازین صف بدلها تو شور افکنی   وز آن صف بجانها تو شور افکنی
ز سیمین عذاران یکی بزم کن   تو بزمی بترتیب این نظم کن
ز چابک سواران چالاک کن   ز چاک قبا سینه ام چاک کن
صف از گل عذاران رو ساده کن   از آن صف صف رزم آماده کن
صف آرای بزم صف کربلا   صفی کرد از کبریائی بپا
صفی بست از سطوت ذوالجلال   گرایان کند سطوت ذوالجلال
علی را سوی میمنه داد جا   برایمن بتابید نور خدا
پس آنگاه خود در همین جا گرفت   یمین جای در عرش اعلا گرفت
پس آنگاه بزرگان دین یکسره
پیمبر لوا را گرفته بکف

برآورد و صف از دو طرف کلاه   که از نیمه خور نمائی دو ماه
مغنی کجائی مرا راز گوی   ز اوصاف این بزم که باز گوی
به سیمین تنان ده یمین و یسار   مرا عرصه رزم کن پر شرار
ز ترکان تازی بیاور سپاه   بیار از سیمین تنان قلبگاه
ز نازک عذاران بیارا صفی   ده از پای کوبان بهر ستم کفی
چو کروبیان سپهر برین   بدامان آن صف شه صف گزین
صفی بست آن شاه در دشت کین   شگفت آمدش جبرئیل امین
خداوند چون جای در قلب داشت   علی را بقلب سپه بر گماشت
ز از روی خود را یمین کرد جا   که بد نور او از جبین خدا
همه صف کشیدند در میسره
سوی قلبگه رفت در پیش صف

گفتار در بیان لوا دادن حضرت پیغمبر بحضرت امیر

چه نزدیک شد بر فرس بوتراب   فرود آمد و بوسه دادش رکاب
لوا را چه بگرفت آن ارجمند   لوا سایه بر عرش اعلا فکند
علی چون برافراخت زرین   عیان شد جلال جهان آفرین
نگاور ز شادی برآمد ز جا   بلند اندر آمد چنان بر هوا
سم اسب او چون زمین سای شد   حضیض زمین عرش فرسای شد
ز گردی که از سم بر انگیختی   ز خاکی که زو بر زمین ریختی
جهان قدر بر آفرینش فزود   که گفتی جز او آفرینش نبود
در آن عرش عرش برین فرش شد   سم اسب او زینت عرش شد
عیان بد ز جوشن تن روشنش   نه افلاک شد روشن از جوشنش
میکائیل و جبریل جولانگهان   گرفته بکف تیغ و گرز و سنان
بمیدان چه شهشاه جولان نمود   برو لامکان و مکان تنگ بود

پیمبر لوا را باو داد و گفت   نهفته نبی رازهای نهفت
پس آنگه سلاحش نمود استوار   گرفتش دو بازو و گردش سوار
جلال خداوند شد آشکار   عیان شد توانائی کردگار
تو گفتی که بگذشت از نه رواق   دگر باره بر آسمان شد براق
چه رخ سود بر نعل اسپش زمین   جبین بر زمین سود عرش برین
زمین پر ز اعجاز موسی شدی   فلک پر ز سحر مسیحا شدی
روان شد چه او سوی میدان کین   ببالید بر سوی بالا زمین
ز نوری که از مغفرش تافتی   سپهر برین نور از و یافتی
ملایک همه آفرین خوان شدند   بر او بال و بازو ثنا خوان شدند
لوائی ببالا برافراشته   بعرش برین سایبان داشته
مغنی کجائی ببالا برآ   یکره سراسیمه از جا برآ

بیا رخت عنبر بدریا فکن
چو رندان و مستان ساقی پرست

ذکر روانه شدن حضرت امیر بمیدان و دیدن دیدبان او را

که آمد سواری بمیدان جنگ   که بروی زمان و مکانست تنگ
زمین آسمانش فرشی دیگر   بنا کرد از آن عرش عرشی دیگر
که در زیر او عرش گردیده فرش   چو گوئی بمیدان او عرش فرش
پیمبر بدنبال او بنگرید   زبانی ندارم که گویم چه دید
جهان محو بالای والای او   جهان آفرین در تماشای او
تو گفتی که ظل خدای جهان   فکند از زمین سایه بر آسمان
از آنجا به بر آسمان سایه داشت   که بر دوست دست خدا پایه داشت
در آن سرزمین بود یکپاره کوه   که بود آسمان از شکوهش ستوه
که آید سواری چو شیر دژم   بر آن کوه سر بر فرازد علم
علی چون بر آن کوه خارا رسید   بچشم محبت بر آن کوه دید
چه از خاک پایش بسر نقش بست   از آن قدر او قدر سینا شکست
ز شوقش همه کوه پر نور شد   خروشان چو نار شب طور شد
ز هر شعله کز دل افروختی   چراغ شب طور از و سوختی
جهان پیش پیرایه دامنش   مکان نزد پیرای پیراهنش
چه مرحب نگه کرد از بام دژ   ته یافت آغاز و انجام دژ
پی دیدنش دیده را برگشاد   شکوهش بآنراه دیدن نداد
سوی دیدنش دیده را بر گماشت   ولی دیده یارای دیدن نداشت
ز وحشت دل مرحب از هوش شد   پشیمان ز گفت و خاموش شد
ببالین او حارث آمد بپا   چنین گفت کی مهتر پاک را
چه بشنید مرحب بر آشفت گفت   که گفتار تو با خرد نیست جفت
یکی نامداری بجنگ آمده است   که از هر دو گیتیش ننگ آمده است
زمین از نهیبش بلرزد همی   دو عالم بیکجو نیرزد همی
مرو سوی او جز بشایستگی   نگردد زبان جز به آهستگی
ببردش خردمند و با هوش باش   سخن هر چه گوید همه گوش باش
نیوشنده چون گفت ور آشفت   نیوشید رازی که گوینده گفت
چه او را بمدحت زبانی نبود
رخ خود بخاک مذلت گذاشت
بآهستگی گفت کی نامدار

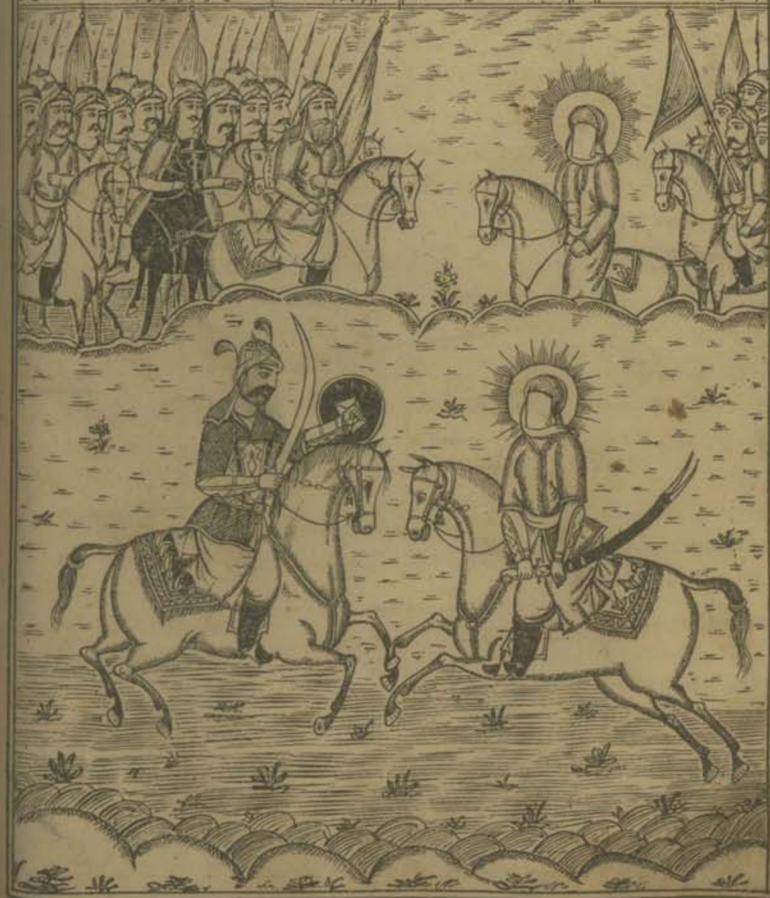
سر طاق مینائی از پا فکن
برقص آی و مستانه زن پا و دست
به طراح این هفت پرکار گو   به معمار این چرخ دوار گو
روان شد چه او سوی میدان کین   ببالید از آن سو زمان و زمین
همه قدرت کردگار جلیل   عیان دید از قدرتش جبرئیل
وجودش چه شد زیب ملک وجود   بغیر از وجودش وجودی نبود
چه در دشت پیکار رایت فراشت   خداوند از رایتش فرش و هشت
علی و علم نزد اهل شهود   خداوند و ظل خداوند بود
بنا آسمان گشت چه او سایبان   چو یکسایبان بود نه آسمان
که دانشوری از نژاد یهود   سپهر و کهانت چنین دیده بود
کند ملک خیبر سراسر خراب   رساند بن و بیخ خیبر بآب
چه پای لوایش سر کوه سفت   از آن سربلندی بدل کوه گفت
علی چون در آن کوه بنمود جا   ز رفعت شد آن کوه عرش خدا
رسیدی از آن دم بدم بر خروش   دو صد بانگ انی انا الله بگوش
از آن کوه طور آتش افروز بود   از آن آتشین سینه آموز بود
چو در خانه عنکبوتی عقاب   چو خفاش بر نور رخ آفتاب
بتیزی سوی دشت کین بنگرید   نبی دید هر سوی و چیزی ندید
به تیزی بسویش نگه کرد تند   نگه گر دلش را همی بود کند
جلال علی و نگاه یهود   چو چشم و دل روی دادار بود
از آن غم ز لشکر برآمد خروش   دل حارث از غم برآمد بجوش
تو دل را از این کار غمگین مدار   منم تا کمر بسته کارزار
تو گویا مرا وارنه پستی همی   که جهل از خرد بر گزینی همی
تو گوئی همه دشت پهنای دشت   جهان تنگ بر قد و بالاش گشت
ز سیماش نقش جهان جمله پاک   دو گوشش نیرزد به یک مشت خاک
ملکو هیچ گونه بدشت نبرد   به پیرامن کارزارش مگرد
نیوشنده چون پند گوینده دید   نیوشید رازی که از وی شنید
خوش آمد ز پندش نیوشنده را   پذیرفت اندرز گوینده را
نیایش بسر عجز بر خاک سود
ولی نطق یارای گفتن نداشت
سزد گر بخوانم ترا کردگار

گفتار در بیان سخن گفتن حارث با جناب امیر و جواب دادن آنسرور با آن کافر بدگوهر

ز اوصاف تو چند بشنیده ام   شد و هیچ نشنیده نادیده ام
گرائی بشادی سوی خان ما   شوی شاد یک چند مهمان ما
نیایش نیازیم جز تو بهر   نخواهیم جز از تو کس را عزیز
جا مست بود آنچه خواهش کنی   که قوم دغل را فراهش کنی
ترا در جهان مثل و مانند نیست   کسی را به مثل تو فرزند نیست
گر گفتار خود سودمند آیدت   اگر گفته من پسند آیدت
تو حجت ستانی خداوند را   نه شر کست زیبا خردمند را

نه وصف تو امید تواند کسی   اگر پایه دار در دانش نبی
نخواهیم جز تو کسی را خدای   نخواهیم غیر از تو کس کدخدای
بدرگاه تو جملگی بنده وار   نمائیم ما بندگی اختیار
گشائیم گنجینهای نهان   شویم از دل و جان ترا رایگان
چه با شاه حارث چنین گفت راز   شهنشه بپاسخ چنین گفت باز
که بگزینی آئین و دین نبی   در آئی بدین گزین نبی
وز آن پس ز من هر چه خواهی بخواه   جز این نیست از تو مرا آرزو

چو بشنید حارث برآشفت سخت   بپاسخ چنین گفت کی شوربخت
جز این هرچه گوئی تو فرمان کنم   دل و دین بمهرت گروگان کنم
بدینی مکن دعوتم زینهار   که باشد ابوبکرش آموزگار
براهی مخوانم ابا نامور   که رهبر برازنده باشد عمر
کز این پیر اسلام را رهبر است   ز اسلام او کفر من بهتر است
مرا سوی پیغمبری خبث کار   که خواند ابوبکر را یار غار
که چندین دوئی پسندد خدا   ابوبکر باشد مرا رهنما
چنین دل چه داری پر از کین من   که خواهی ابوبکر همدین من
بگفت این و برجست بر پشت زین   ز غم روی زرد و بدل خشمگین
وزان پس چنین گفت کی [illegible]   که از دست و تیغ تو لرزد جهان
بموسی و طور و بتورات و نور   بیکتائی ذات رب غفور
در این پهن میدان که دیدم ترا   ز اهل جهان برگزیدم ترا
براهت سر بندگی داشتم   بپایت سر افکندگی داشتم
که بر درگهت جانسپاری کنم   بخاک درت بختیاری کنم
ولی زین سخن آتش افروختی   از این حرف جان و تنم سوختی
بدارنده آسمان و زمین   که در دین او هر دو ناپاک دین
خداوند اگر گردم رهنمای   کنم تیغ پرخون ز خون خدای
بگفت این و سوی علی تیغ آخت   دلی خود از آن آختن زهره باخت
بلرزید و از کار خود شد خجل   ز کردار خود مانده چون خر بگل
بسوی علی تیغ آن بدسگال   چو بار غم او دامن ذوالجلال
شهنشاه خندان برآورد تیغ   چه بر فرق او سایه گسترد میغ
عیان شد ز سرپنجه حیدری   علامات انگشت پیغمبری
چو غلطید بر خاک حارث نژند   به تکبیر صوت علی شد بلند
پیمبر چه آوازه او را شنید   دگر باره خود را به معراج دید



پیمبر به تکبیر بگشاد لب   خروشیدن آمد ز خیل عرب
خروش دلیران و یاران دین   ز تکبیر شد آسمان بر زمین
سواران اسلام شادی کنان   بمدح علی برگشاده زبان
خروشان همه تیغ تیز آختند   سوی دشت کین تیز بشتافتند

گفتار در بیان کشته شدن حارث بدکردار از ضرب دست ذوالفقار و شنیدن مرحب و عازم شدن

تن حارث نامور زان میان   شد از سم اسبان ز گیتی نهان
چو مرحب برادرش را کشته دید   سپه را همه روز برگشته دید
ز سم ستوران تنش سوده شد   ز خونش رخ خاک آلوده شد
ز لشکر برآمد از آن غم فغان   شد از دود ماتم سیه آسمان
چو مرحب برآمد ز جای نشست   پی کینه جستن کمر تنگ بست
بفرسود تا گرز و تیغ آورند   صلاحش همه بیدریغ آورند
بپوشید خفتان و رومی قبا   وجودش ز زیر قبا داد جا
ز فولاد و آهن چه آراست تن   فلک بر غمش دوخت گفتی کفن
روان شد پر از غم سوی مادرش   که او بود در هر غمی یاورش
بدیدش چنین خوار و زار و نژند   که از زاریش شد دلش مستمند
چو مادر برخسار او بنگرید   ز چشمش برخ اشک خونین چکید
بکای مرو سوی این نامدار   که جبریل هست با او بکارزار
خردمند کی در دم اژدها   رود گر بداند نیابد رها
تو هم بی هنر چون حارث مجو   بزاری شوی کشته در دست او
چو فرزند بشنید گفتار او   بپاسخ سوی مادر آورد رو
که جز جنگ جستن ورا چاره نیست   که مر را دل از سنگ و از خاره نیست
چو حارث اگر کشته در کارزار   شوم بهتر از تا ابد ننگ و عار
که خون برادر ز دشمن نخواست   نیاید بدامانم این ننگ رست
چنین داد پاسخ مر او را عجوز   که بر دشمنت تیره گون باد روز
شنیدم ز مردی که این نوجوان   یکی تیغ دارد چو برق وزان
یکی ضرب در کینه گاه نبرد   کند چاره هر دو تن اسب و مرد
تو گر رفت خواهی سوی رزم او   بپرهیز از آن مرد پرخاشجو
مکن رزم را زاد او پیش دست   بقوم یهودان میاور شکست
شنیدم که تیغش بهنگام جنگ   برآرد دمار از دل خاره سنگ
مرا هست یک جوشن کارزار   که ماند از نیاکان من یادگار
بسی سحر و افسون بر او خوانده ام   ز هر در حکیمان سخن رانده اند
بنا شد سنانی بر او کارگر   بر او تیغ تیزی ندارد گذر
در آن رزم آن خود و جوشن بپوش   ز بس دیگر گفتار من دار گوش
بگنجور فرمود کارد بپیش   بپوشید مرحب بر اندام خویش
چو پوشید آن آلت کارزار   شد خیره ز دیده روزگار
زره بود و خفتان و خود و سپر   بپوشید بر خود همه سربسر
یکی خود زرین بد از خاره سنگ   که زو هیچ نگذشتی آلات جنگ
بر او خوانده هر گونه کاهنان   بسحر و با فسون گشوده زبان
چو از کوه شد سوی میدان کین   تو گفتی روان شد کوه آهنین
بزرگان لشکر بگرد اندرش   شده غرق فولاد و آهن برش

آمدن مرحب بمیدان کارزار و رجز خواندن آن نابکار

بمیدان درآمد بمانند دیو   بشد روی میدان ازو پرغریو
ز بس بر هوا رفت بانگ خروش   زمین چون بجولان درآمد بجوش
بغرید کوس و بنالید نای   دل پردلان اندر آمد بجای
چو آمد بنزدیک شاه زمن   بنزدیک میدان رسید اهرمن
بسوی شهنشاه چون بنگرید   روان آتش از چشم پلیدش پدید
تو گفتی که در تن نبودش روان   تنش از ازل بود خالی ز جان
نه در تن روان و نه در مغز هوش   برآورد سوی شهنشه خروش
چنین گفت کی کودک خوردسال   که گوئی ندارم بگیتی همال
بهنگام خوردی جوانی کنی   برزم یلان پهلوانی کنی
هنوزا ز دهن آیدت بوی شیر   به پیکار شیران شوی شیرگیر
یکی ضرب عمرو اندر آری ز پا   ز کینه کشی حارث پاک را
نبردی مرا سال بسیار گشت   بلرزید از آسیب من کوه و دشت
همه پهلوان جهان بوده ام   جز این راه راهی نه پیموده ام
نهنگ از نهیبم هراسان شود   ز من شیر در بیشه پنهان شود
مرا شد ز هند و از روم باج   ستانم از ایران و توران خراج
گشایم چه اندر که کینه دست   بچرخ برین اندر آرم شکست
چو گردم بآورد تیغ و سنان   زمین لرزد از بیم چون آسمان
چه شمشیر گیرم بکف روز جنگ   ز دریا نهنگی گریزد پلنگ
ز تو کش نبخشید سالار دین   که چندین چه نازی بخود این چنین
دمادم به بیهوده رانی سخن   ز نیرو و از بازوی خویشتن
کجا اینکه در رزمگه نره شیر   نترسد نشد از حمله گرگ پیر
نه بینی گر این طفل ناخورده شیر   نه بینی دگر تاج و تخت سریر
ترا لاف بیهوده از بهر چیست   که مردی و مردانگی لاف نیست
که خواهی که یابی رهائی ز من   بپوشی از این رزم بر تن کفن
برزم تو ام گرد آسوده تیغ   ز خونت نسازم من آلوده تیغ
بروی نبی رو براه آوری   کنی بهر این قوم خود داوری
کسی با تو ام رزم و پیکار نیست   بجز من حصار تو کس کار نیست
همه قوم خود را بدین آوری   ره بندگی را بجا آوری
چو بشنید سالار برگشته بخت   خروشید شد و نعره زد سخت
چنین گفت کی کودک خوردسال   فریبنده لشکر بدسگال

ز بوبکر و بوحفص خوردی فریب
قبولش کی افتد بکیش خرد
کنم در جهان پاک آئین او
جهان پر ز آئین موسی کنم
اسیر آورم از عرب یکسره
بگیتی دهم دین موسی رواج
سواران گیتی ندارند پا
بگو نام خود تا بدانم درست
چه بشنید شاهنشه انس و جان
که نامت شود گم ز گردنکشان
بنامم چه نامم زبان بر گشود
شد از نام من آفرینش پدید
بدل گفت از جان شدم ناامید
ولیکن ندانم چه درمان کنم
بپاسخ چو بشنید زبان برگشاد
سپارم بتو دختر و کشورم
شهنشه چه گفتار او را شنید
سر نیزه و تیغ من مرگ تست
ز خون یلان خو نخورد خنجرم
چه بشنید گفتار آن شه پلید
سوی سرور دین بیازید دست
نیامد شهنشاه را زان گزند
چه بازید دست و چه افشرد پا
برافراشت آنشاه چون ذوالفقار
ز افلاک نقش یکی پیکرش
زبام فلک سرد شد ماه و مهر
ز برقیکه از آتش تیغ جست
سهم ریخت نقش وجود و عدم
تو گفتی ز هستی نشانی نبود
رسید از خداوند رب جلیل
نهاند از آفرینش نشان
سوی تیغ تیزش کشانید بال
چه میکال سوی شه دین رسید
ز سیمائش سیمای جان آفرین
تو گفتی جهان دید در رود نیل
بلرزید بسیار و حیران بماند
چو آورد شمشیر و بازو فرود

ز راستی شد دلش پر نهیب
که بوحفص سوی خدا ره برد
بخاک آورم مذهب و دین او
زمین پر ز دیر و کلیسا کنم
بسوزم بن و بیخ عبدالمناف
ندارم بدیگر کسی احتیاج
پیاده چه در رزم آیم ز جای

خردمند دینی کند اختیار
ز سحر محمد دلش گشت چاک
نمانم نشانی ز قوم دغل
کنم زمزم و کعبه را منهدم
جهانرا ز اذکار یزدان کنم
که چون برکشد تیغ کین دست من
بنزدیک من یاد کن نام خود

رسیدن مرحب از حضرت نام او را و جواب دادن حضرت آنکا فرزند شیر را

مرا نام من نام حیدر نمود
بر آن باب شد نام نیکم کلید
همانا که روزم بآخر رسید
چنین مشکلی را کی آسان کنم
بسی کرد گفتار بیهوده یاد
نهم بر سرت باره و افسرم
بسوی آتش پر از کینه و خشم دید
کفن بر تنت جوشن و ترک تست
بخنجر ترک و مغفر نه چیند سرم
بر چشمش سیه گشت روز سفید
بزد بر سر خود و بر جوشن شکست
ز دو رویه شد بانگ لشکر بلند
ز غیرت عیانگشت دست خدا
بگویم بشد رستخیز آشکار
دو گیتی عرض بدیدگو هرش
شکست اندر آمد بطاق سپهر
هزاران خلیلش شد آتش پرست
تو گفتی حوادث بنه جز قدم
نشان از زمان و مکانی نبود
ندائی به میکال و بر جبرئیل
شکست اندر آمد بنه آسمان
ستون دو گیتی نما بند مال

جهاندار دارنده انس و جان
چه مرحب از آن نام حیدر شنید
شد از هست گفتار کار آگهان
زمانی همی بود و بگشاد لب
که گر تخت خواهی و شاهنشهی
مرا همچو فرزانه و خویش باش
که گر برنگردی ز آئین خود
بپرهیز از این تیغ خونریز من
بسی کشته ام نامداران بجنگ
برآورد شمشیر زهر آب دار
بیکضرب شمشیر آن بدسیر
شهنشاه از کار او شد بخشم
جهان آفرین چونکه بر دوش دید
تو گفتی جهان را نه بنیاد بود
ز برقیکه از تیغش افروختی
چه آن دست با تیغ شد جلوه گر
برافراشت چون دست و بازو گشود
ز هستی زدود این کف تیره خاک
جهان ماند حیران ز جبار ریش
که گردید امروز در روزگار
کنون سوی شاهنشه دین روید
بفرمان دارای جان آفرین

رسیدن جبرئیل و میکائیل بامر رب جلیل در نزد امیر و فرش نمودن بال خود را

خداوند دید و خدا را بخواند
جهان آفرین داد داد درود

در آن گه که بال فرمان فراشت
زمین آب گردید از اضطراب

که دارنده دین بود یار غار
که بر دین موسی پراکند خاک
به بطحا کنم خوار لات و هبل
کنم خوار حل و بسوزم حرم
همه ذکر یزدان پرستان کنم
شود زیب خورشید بر شصت من
من باز گو نام و انجام خود
که شمشیر من بیخ بنام گسست
بپاسخ چنین گفت بابد گمان
اگر گویم از خویش نام و نشان
بنام من آراست کار جهان
شد از جان شیرین خود ناامید
جدا ماندم از کشور و خانمان
دلش گشت پر درد و تن گرد نیست
نهاده بزرگی و کاه سپهی
تو خواهی بهر ملت و کیش باش
نگردی تو از مذهب و دین خود
حذر کن از این خنجر تیز من
که بد شان به پیکار جنگ تو تنگ
بسوی علی رفت با گیر و دار
بدو نیمه شد خود و گیلی سپر
بسویش نگه کرد پر خشم چشم
خط تیغ برآورش کشید
سراسر همه تیغ فولاد بود
دم نار سینا از او سوختی
شد از کار دست قضا و قدر
بیودند نابود و بود و نبود
ز سیمای وحدت شد آن نیکی
جهاندار شد از هوا و از ریش
ید قدرتم در جهان آشکار
ز بالا در آئیدم با یمن روید
رسیدند سوی شهنشاه دین
شد خیره چون سوی او بنگرید
عیانگشت بر جبرئیل امین
بفرمود بیان خشم رب جلیل
ببرندگی زیر آن تیغ داشت
زمان را شد از بیم او زهره آب

فلک

فلک را درید و زمین را برید | چنین تا به بال ملایک رسید
زمین گشت ذرات اوج سما | فلک گشت هم از تحت الثری
تن باره و مرحب از کار شد | بیکضرب آن شه دو تن چار شد
که از آتشش خاک آن بدنژاد | بگرد اب آتش چنان برد باد
تن باره و مرحب پیل تن | چو یک بیشه سوخت بر بابزن

بضرب ید قدرت کردگار | که بال ملک شد پکره ز کار
پر آتش چه شمشیر سالار دین | فرود آمد از آسمان بر زمین
چنان برق او شعله انگیز شد | چنان آتشش سوی دو تیز شد
چه برقش بسوی عدو گرد درگ | بشمشیر از برق شمشیر اوی
چه تیغ دو سر بر سرش سود مر | سر بی عنش کرد جا در سقر

به تکبیر صوت شهنشاه دین | بلند اندر آمد بعرش برین
شنیدند صوتش چه کروبیان | بتکبیر بگشوده یکسر زبان
همه بر ز شادی برآورد دست | ز تکبیر پیرایه بر عرش بست
خروش دلیران جنگ یلان | گذشتی ز سکان نه آسمان

تو گفتی که صوت جهان آفرین | فرود آمد از آسمان بر زمین
همه دشت و آفاق شد پر خروش | جهان اندر آمد ز شادی بجوش
بزرگان دین جمله تکبیر گو | فکنده تزلزل بهامون و کو
بنزدیک بنغمه پاک دین | رسیدند میکائیل و روح الامین

رسیدند چون مرغ برکنده بال
چنین پاسخ آورد روح الامین
که ای از تو شد گیتی آراسته
بیک پر بفرمان کیهان خدا
زپایش ببالا برافراشتم
ولیکن در امروز از این ضرب دست
من از بیم یکباره لرزان شدم
چه آمد بنزد من آن تیغ و دست
ندانم که این زور دست علی است
باینده دارنده خوب و زشت
ستایش سزاوار اینده ست بود
چه در منزل قرب رفتم زهوش
چه اینده ست جا کرد بر دوش من
چه جبرئیل گفت پیمبر شنفت
خدای جهانست یا که خدا
علی ذات یکتا خداوند نیست
چه افتاده آید بود در دشت کین
زمین از شرف گشت تاج سپهر
ز نور شکوه شه لافتی
پر از احسن احسن زمین و زمان
سواران اسلام تکبیر چو شیر
چه سم ستورش زمین جای گشت
جهان گشت از آلایش خاک پاک
چه شب تار که دید روی زمین
سنانها سر بی تن آورد بار
بروی اندر افتاد از پشت زین
سر نامداران بجای سمند
ز بس جوشن افتاده بالای دوش
بهر سوی میدان روان جوی خون
ستورش چه گردید تا مون بوزد
شهنشه سوی حصن نزدیک شد
ز بیمش سراسر گریزان شدند
کشیدند پل را و بسته شد راه
چنین تا بنزدیک خندق رسید
فرود آمد از باره آن نامور
خروشش آمد از باره آهنین
ببین اولیا شهپر زهراب دار

من درد ناک و بیجان درو بال
پیمبر بر ایشان نگه کرد و گفت

ذکر پرسیدن حضرت پیغمبر از سبب فرو هشتگی بال او و جواب دادن جبرئیل حضرت را

ز شب تا سحر که نگه داشتم
نه آزرده شد موئی از بال من
شد آزرده ام بال و بالم شکست
چه آمد بنزدیک من ذوالفقار
از آن دست و بازو هراسان شدم
از بس بیم بازو برافراشتم
بدینسان که بینی دو بالم شکست
پیمبر چه بشنید خندید و گفت
بد قدرت کردگار جلی است
نگارنده نقش عهد الست
ز قدرت گل و خاک آدم سرشت
بنای دو عالم باینده ست کرد
که دست آفرینش ستایش نمود
باینده ست مشکل گشائی کند
مر اینده ست شد مر از پیکوش
نگردی بدوشم گراینده ست جا
نبوت در آمد در آغوش من
بدوشم ز مهر نبوت نگار
ز گفتار او گشت خندان و گفت
که از سرّ و از آشکار علی
خداوند دین یا یگانه خدا
پیمبر چه بشنید دادش جواب

گفتار در بیان یهودان که از میدان گریخته و پناه بردن ایشان بحصار و کشیدن پل را و جستن شیر خدا

نمایان شده قدرت کبریا
ملایک همه نقد جانها بکف
پر از بانگ الله مکین و مکان
جهان تیره شد بر سپاه یهود
بمیدان کفار گردید چیر
برانگیخت سالار دین بارگی
هم از ماهی و ماهی از مه گذشت
چه بر پشت ماهی سمش یافت راه
بباد اندر آورد انگیخت خاک
شهنشه سوی قلعه آهنگ کرد
به گیتی عیان گشت روز پسین
بهر سو که او باره انگیخته
سپرها بتن بی سر اندر کنار
بضرب سر خنجر و تیغ تیز
بپای سر بی تنی بر زمین
ز بالا بزیر آمدی هر زمان
تن پهلوانان به خم کمند
بغلتاک زین اندر آویخته
شده دشت و بازار جوهر فروش
سر کینه پرداخت دل از ستیز
بهر جا تنی او فتاده نگون
سوی قلعه تازید شیر خدا
نور دیده شد گنبد لاجورد
در افتاد و افتاد اندر جهان
جهان بر بد اندیش تاریک شد
ز قوم یهودان سواری نماند
سوی دژ همه اشک ریزان شدند
دل از جنگ و از فتنه پرداختند
ز بیم اندران قلعه جستند راه
چه از نامداران سواری نماند
سوی خندق از کینه و خشم دید
سمندش ز خندق بنا راست جست
زره دامنش را بزد بر کمر
از آن کنده بی بیم و اندر جهست
زن و مرد آن باره پر خشم و کین
ز بام دژ آتش برانگیختند
بیارید بر روی ز بام حصار
چنان آتش از بامش افروختند

که دارم ز کار شما بس شگفت
چه بشنید گفتار دارای دین
ز ذات تو شد عرش بر پای راست
دو صد قریه لوط کندم ز جا
نه سنگین از و شد پر و بال من
بر آورد از آفرینش دمار
سوی تیغ او بال خود داشتم
که از این عمل نباشد شگفت
نگارد دو گیتی باینده است
جهان را باینده پا است کرد
باینده ست کار خدائی کند
مرا نخل قامت فتادی ز پا
از اینده ست شد در زمان آشکار
تو میدانی و کردگار جلی
که از تو خلق جهان کامیاب
ولی با خداوند یکتا یکی است
برآمد خروش از زمان و زمین
سپهر از شعف بر زمین سود چهر
که ریزند در مقدمش از شعف
برآمد ز گردنکشان جمله دود
زمین شد چو سیماب یکبارگی
نگارید بر پشت او روی ماه
فضای زمان بر زمین تنگ کرد
سر نامداران ز تن ریختی
سر سرکشان شد تهی از ستیز
سر بی تنی بر فراز سنان
بمیدان کین بر زمین ریخته
ستیزنده تنها و دره در گریز
زمین گرد در قلعه چرخ جا
بگردش زمین وز گردش زمان
در اندشت کین نامداری نماند
درون دژ آرام گه ساختند
غضنفر پر از کین سوی حصن راند
فرود آمد از جایگاه و نشست
که از جستنش پشت اعدا شکست
بفرق شهنشاه دین ریختند
که بهرام و برجیس از و سوختی

دو و ریخت بس خنجر و گرز و تیر
به سحر و کهانت جگر سوخته
بدزدی اسباب ناهید را
شهنشه چه آگه شد از کار او
برسید و بگریخت زانجا چو باد
غضنفر از آنکار شد خشم کین
بکف آنکلام بیازید دست
چنان با دو انگشت او را فشرد
چه انگشت او زیب آن حلقه گشت
بر آن حلقه چون دست آنشه رسید
بگردش در آمد زمین و سپهر
از و در دو عالم تزلزل فتاد
ز بس آب از ساوه بر فارس ریخت
بطاق مداین در آمد شکست
بیک زره گردید هر نه فلک
چنان شد ببالا در آهنین
ز بالا در آمد دگر سوی پست
ز پستی بسوی بلندی فکند
در آهنین را شه نامدار
ز دزدان آنجا اسیر آمدند
رسید از جهاندار و داد گر
چنان اندر از درگه کفر کند
ز من مژده بر سوی او در زمان
زمین و زمان مر ترا بنده باد
پیمبر روان شد سوی بوتراب
بدنبال او جملگی اهل دین
پیمبر فرود آمد از باد پای
که فیروزی جنگ کار تو بود
از اینده ست شد نام من آشکار
از اینده ست آمد ترا یاوری
ز اینده ست بند دو گیتی نگار
که اینده ست بی شبهه دست خدا
بیازید دست پیمبر بدست
ز شکر حلاوت بعناب داد
ز لعل اندران عقد مرجان نهفت
دو گیتی بیک عقده آن میگشود
از آنکه ز سوی خدای مجید

جهان گشت یکسر چو دریای قیر
دلیری که تا کنش جا دیده بود
ببی مکر و افسون بیاموخته
ربودی ز بس حیله آن ناتمام
ربودی ز کف تیغ خورشید را
سوی شاه دین آمد آن بدنژاد

ذکر دزدیدن یهودان سپر از امیر و خشمناک شدن و کندن در خیبر

روان شد بسوی در آهنین
خروشید و گفتا که ای بدگهر
بنه چرخ گردون در آمد شکست
بر آندر یکی حلقه بد استوار
که یکباره خاک زمین را ببرد
بر آن حلقه چون دست کرد آشنا
ز نه حلقه چرخ گردون گذشت
چه در حلقه در بر آورد دست
شد از حلقه گم کفر ایمان پدید
بلرزید بر خود زمان و زمین
بهفتم زمین ساخت بنگاه مهر
قرین گشت در چرخ ماهی بماه
به نه بام افلاک غلغل فتاد
چو زلف بتان ختن شد زمین
همه باد از آتشکده خاک بیخت
ز بام حرم سرنگون شد منات
بیکباره شد زنده و باز پست
شد این نه خم چرخ چون یکسبو
یکی گشت جای سما و سمک
در علم در از کف کفر کند
که شد حلقه گوش عرش برین
عیان گشت بر چرخ ماهی دگر
بر آورد دست خدا باز دست
گرفت اندر آهنین در زمان
بلندید دارای پست و بلند
چنان شد بلند آن در آهنین
ببالا فکند و گرفتش سبار
بیفکند و شد اندران در روان
بدستش همه دستگیر آمدند
همه سر نهادند بر خاک پست
ندائی ز شادی بخیر البشر
که فیروز در رزم شد بوتراب

ذکر ندا رسیدن بحضرت رسول در باب جهاد نمودن حضرت امیر و آمدن حضرت رسول بپای قلعه و درود و الهی سایندن بعلی

بنام علی لب پر از آفرین
پیاده پذیره شدش بوتراب
فرود آمد از عرش نور خدای
پس آنگه گرفتش در آغوش تنگ
در اینکار دادار یار تو بود
خداوند نام ترا کرد یاد
ز اینده ست نام تو شد نامدار
از اینده ست بر کام شد کار من
که شد مر ترا راست پیغمبری
باینده ست شد هر دو عالم بپا
بند قبله را کو بهر شاهوار
گهی قطره را بحر عمان کند
پیمبر گرا در ابوسه رواست
چه بشنید از او این سخن بوتراب
بدست پیمبر ز لب نقش بست
پیمبر گرفت آن زمان دست او
ز یاقوت عناب بر آب داد
بانگشت او چونکه بنهاد روی
ز یاقوت رخشنده عناب سفت
بمعراج هر چیز دید و شنید
ولی کم ز یک عقد انگشت بود
پیمبر ز کارش شگفتی بماند
ندائی بسوی پیمبر رسید
چه داری شگفتی تو از دست من

بگردی و مردی پسندیده بود
سفیدی ز صبح و سیاهی ز شام
سپر را ربود از کفش هیچ باد
سوی او پر از خشم و کین گرد دود
نهان گشت از بیم آن بدنژاد
من اکنون در حصن سازم سپر
چو در گوش عرش برین گوشوار
نه افلاک کرد اندر آن حلقه جا
در افتاد در حلقه مه شکست
فرو ریخت سوی زمین خاک چین
بسوی ثریا ثری جست راه
پریشان و آشفته و پر ز چین
ببابل فتادند عزی و لات
حوادث چو کاز دین هفت کو
پس آنگه سوی آسمانش فکند
بشد رشک خورشید زرین نزار
فکندش دگر باره بر آسمان
که شد از شرف فرش عرش برین
بر آمد ز کون و مکان الامان
همه گشته از کفر یزدان پرست
در مشرکین شد ز دستش خراب
که گردید بر درگه من پسند
که گوید سلامت خدای جهان
ثنا گوی تو آفریننده باد
بنزدیکی ماه شد آفتاب
نبی را ببوسید دست و رکاب
وزان پس بپرسیدش از کار جنگ
وزان پس بحضرت مرا مژده داد
از اینده ست شد گرم بازار من
عیان شد از اینده ست دست خدا
گهی بحر در قطره پنهان کند
ز خجلت بروبش فرو ریخت آب
بر آن دست بنهاد از مهر روی
دو صد عرش بد زیب انگشت او
در انگشت آنشه یک عقده دید
بانگشت او نام یزدان بخواند
از اینده ست کشتی تو یا بیست من

که اندر سر زور نخستین عنود　بیک عقد عقده دو گیتی نمود
گرفتی بدست اندران دست او　پیاده سوی خیبر آورد رو
برفتند یاران دین سربسر　پیاده بدنبال خیر البشر
ابو حفص را دل پر از کین شده　ز کینه دو ابروش پرچین شده
خروش بزرگان ز آن رزمگاه　گذشتی ز کیوان و بهرام و ماه
پیمبر چه نزدیک خندق رسید　نگه کرد پهنای آن کنده دید
نیارست لشکر از آنجا گذشت　پیمبر نگه کرد بر سوی دشت
بفرمود ازین کنده یا بوتراب　گرم بگذرانی تو باشد ثواب
در آهنین را ز جا در ربود　بدانسوی خندق روانگشت زود
بخندق باستاد پس بوتراب　بیک صفحه خندق برآورد آب
چه در بر کف دست او جا گرفت　بعرشش برین دست بالا گرفت
چنان شد ببالا رسول خدای　که معراج را دید در زیر پای
همه زکارش شگفتی بماند　در آنجایگه نام یزدان بخواند

پیمبر زبان ستایش گشاد　روانگشت نام علی کرد یاد
که تا بنگرد کار سالار دین　برآن دست و بازو کن آفرین
همی رفت و میزد بر از خشم و کین　ابوبکر کعب عصا بر زمین
که یارد بر آن حصن بگشاده دست　درارد بقوم شکسته شکست
ز بس کشته بود او فتاده براه　کرا بد سوی آن قلعه راه
چنان بود خندق عریض و عمیق　که بد قعرش با گاو و ماهی رفیق
بهر سوی خندق بسی بنگرید　سوی رفتن حصن راهی ندید
چه بشنید شاهنشه لا فتی　برآورد بازوی خیبر گشا
به خندق ز هر سو نه پل نمود　ولی در بر آن کنده کوتاه بود
رسول امین و بزرگان دین　برفتند سوی در آهنین
پیمبر بر اندر چه بنهاد پای　کف پای آنشد در آغوش سای
در آنجای از ما سوا در گذشت　ز خلوتگه ما رای در گذشت
که ناگه ندائی ز رب جلیل　بگوش آمدش نزد بی جبرئیل

چه داری شگفتی در اینجایگاه
نگه کن ترا در کجا مسکن است
گذشته است معراج از ما سلف

که بگذشتی امروز از ما سوا
ترا پا ببالای دست من است
که دارد ترا دست من در کنف

ذکر گرفتن شیر خدا در خیبر را در روی دست و گذشتن لشکر اسلام و اظهار معجزه بظهور رسیدن

کسی را که دست من آرد بلند　بلندیش بگذشته از چون چند
که ناگاه آن راه باریک شد　ابوبکر را روز تاریک شد
به خندق بشد دوزخی آشکار　که دوزخ ازو بود در زینهار
ورا فتاد زانجا ابوبکر زار　بر آن آتش تیز بیچاره وار
غضنفر ز قدرت برآورد دست　ببالا برآورد از جای پست
ابو حفص از کار او شد ز هوش　که ناگاه این صوتش آمد بگوش
دو به خوبرا خوب و بر زشت زشت　بود او قسیم جحیم و بهشت
رسیدند بوبکر و بوحفص زار　برایشان شده رستخیز آشکار
بتن ناتوان و بدل بیقرار　نه دیوانه بودند و نه هوشیار
نهانی بیوبکر و بوحفص گفت　که دارم من از کار حیدر شگفت
که اینقوم را گر اندازه هست　چرا در شگفتی که این تازه هست
علی در بدانسوی بردی فراز　بسوی دگر آوریدش باز
گذشته از آن کنده آسان همه　زکار علی دل هراسان همه
در اندر سر پنجه بوتراب　گذشته ز رفعت در از آفتاب

پیمبر چه آمد بدانسوی در　برآمد ابوبکر بر روی در
شد آن راه از موی باریک تر　ز شب روز او گشت تاریک تر
چنان آتشش تیز افروخته　که نار جحیم از نفس سوخته
برآورد از سوز آتش نفیر　که ای دستگیر بنده دستم بگیر
چه بگذشت ابوبکر آمد عمر　بدید آنچه او دیده بد سربسر
اگر بگذری بر بساط علی　بگو حق نه بینی صراط علی
سزا او ار هر کس هر آنچه بود　نخستین بدینگونه قسمت نمود
بدانسوی خندق بنزد رسول　ستادند اندر محل قبول
دل و دست لرزنده و روی زرد　زکار علی گشته دل پر ز درد
چنین گفت بوبکر چون او کم است　که چون او و بنی از بنی هاشم است
وزان پس سپاه نبی سربسر　همه جمع گشتند بالای در
که برکنده کم بود بالای در　بدینگونه لشکر همه سربسر
چه بوبکر سوی علی بنگرید　ببالای در آن سپه را بدید
دیگر باره سوی نبی کرد رو　که از کار حیدر تو با من بگوی

نگه کن که این لشکر بیکران　ببالای در بگذرد هر [illegible]
علی عقد انگشت بر داشته　ز خندق ها بر اندر افراشتن
پیمبر چه بشنید خندید و گفت　بسوی علی چون که بینی شگفت

ذکر مشاهده نمودن ابوبکر معجزه را از جناب امیر و حکم فرمودن حضرت درباره یهودان خیبری

تو دیدیش دست و ندیدیش پا　نگه کن که پایش نه بینی بجا
علی ایستاده بروی هوا　نه اندر زمین استوارش دو پا
گشادند یکسر بتاراج دست　در و بوم ز ارکشت یکباره پست
بکشتند از ایشان بسی سرکشان　زمین گل شد از خون گردنکشان

نگه کرد بوبکر بار دگر　بسوی علی و شه اشتیه سر
شگفتش اندر شگفتی فزود　ز مغزش بند آسمان رفت دود
زن و کودک و خورد و برنا و پیر　نه فریاد رس بود و نه دستگیر
یهودان چه دیدند شمشیر تیز　بجستند سوی پیمبر گریز

نمودند دست تضرع بلند　بسوی پیمبر که ای ارجمند
پیمبر بر ایشان ترحم نمود　ز خون ریختن شان امان داد زود
بفرمود کز قلعه بیرون روند　سراسر همه سوی هامون روند
جلای وطن را کنند اختیار　بلشکر گذارند ملک و دیار
همه گنج او بود نزدیک او　کنانه بدش نام و فرخاش جو
پیمبر بدو گفت گنجت کجاست　بکن آشکارا بمن گوی راست
بدین یهودان قسم یاد کرد　از آن رنج جان خود آزاد کرد
خبر داد او راز گنج نهان　بویرانه دز بدی جای آن
علی رفت آنجایگه در زمان　بسوی نبی برد گنج نهان
کشاگه بر انداز تن سرش　بریدند در خاک شد پیکرش
از آنجا غنیمت بروی آورند　اسیران بی چند و چون آورند
ببردند سیم و زر بی شمار　بنزد فرستاده کردگار
بفرمود آنگه رسول امین　دو باره علی اندر آهنین
بخندید صدیق از هر کران　بیابند گر جمله آهنگران
پیمبر چه بشنید از و این جواب　قسیم کنان شد سوی بوتراب
کنون دست قسمتگری بر گشای　بلشکر تو اینباب قسمت نمای
ترازوش بدست و بدست دگر　چه طومار جبه سر تا بسر
چنان قسمت هر کسی را بداد　که یک ذره نه کم بد و نه زیاد

بجو تر ریختن شان میالای دست　وزان پس بتاراج ده هرچه هست
گذشت از سر خون آن انجمن　سزا بود شان گرچه خونریختن
بگیرند هر خانه از مال خویش　زنان خوردش بیشتر بار پیش
در آنگه یهودی بدی که خدای　بنزدیک مرحب بدش آب و جای
ببردند او را اسیر و نژند　بسوی پیمبر بتن مستمند
چنین گفت کان گنج بر باد رفت　بتاراج ایرانیان داد رفت
که ناگاه از نزد رب جلیل　بیامد بسوی نبی جبرئیل
پیمبر بفرمود تا بوتراب　پی جستن او نماید شتاب
بسوی کنانه نبی بنگرید　که از کار خود مر ترا بد رسید
پس آنگه بفرمود با اهل دین　بتاراج در برزن آستین
سپه سوی آن قلعه بشتافتند　بسی سیم و گنج نهان یافتند
پیمبر باصحاب قسمت نمود　ببردند هر یک همه هر چه بود
مرا او را باصحاب قسمت کند　سپه را همه قسمتی زان دهد
بیارند یک قبضه او را شکست　شود بهر دو گیتی اگر پاد دست
گدای آنکه در عرصه داورست　بهر کس باندازه قسمت گری
غضنفر چه بشنید بر جست زود　دیگر باره در را ز جا در ربود
پس آنگه نمودش دیگر ره چمیر　از آن گشت خندان [illegible]
پیمبر بخندید و شد شادمان　از آن خیره شد دیده بدگمان

پس آنگه بفرمود تا هر چه بود
بیارند اصحاب قسمت کنند
میان اسیران یکی دختری

همه دستگیران قوم یهود
همه هر یکی قسمت خود برند
که بدماه از روی او مشتری

گفتار در قسمت نمودن اسیر و غنیمت از یهودان باصحاب دین و خریدن صفیه را از اهل دین و گذارش

یکی دختری همچو سرو روان　که از دیدن او مه آسمان
شده دستگیر یکی مرد دین　خریدش از و سید المرسلین
پیمبر برخسار او بنگرید　بپیشانی او یکی زخم دید
گشادش بمدحت سرائی زبان　که ای کمترین بنده ات آسمان
بلرزید بر هم زمین و زمان　که هم عرش و هم فرش و هم آسمان
مرا بر سر تخت زر بود جای　ز اندست و بازو فتادم ز پای
چه بشنید از و سید المرسلین　برآن دست و بازو نمود آفرین
زکار اسیران چه پرداخت شاه　برافروخت روی برافروخت گاه
چه فریادرسشان نبد هیچکس　سراسر سوی داور داد رس
شده کار سوی تو جوید پناه　تویی بر گناه همه عذرخواه
در اندیشه است از دست و بازوی تو　در این پهن میدان ز نیروی تو
ز بیگانه داریم دل در هراس　بکن سوی این شهریار التماس
بشر طیکه اولاد و اموال خویش　نمانند اینجا از مال خویش
بر سیم و زر را نبندند بار　کشیمون کنند و کنند اختیار
ستادند بر دیده دست رضا　علی شد بنزدیک خیرالوری
بخوش شد و خندید کی رهنما　پسندد تو باشد پسندد خدا

ز خجلت نهان گشته اندر محاق　زرویش شده زهره در احتراق
پیمبر بیازاد او را نو اخت　همان لحظه ازادش مهر ساخت
به پرسید از آن زخم دارای دین　چنین در جواب رسول امین
در آندم که بازوی خیبر گشا　گشاد این عم تو شیر خدا
در دز بیکباره از جای کند　زمین برگذشت از سپهر بلند
بدینسان که بینی جبینم شکست　ز خون زخم خاک ره نقش بست
خوشش آمد نبی را و کردش قبول　شد از بانوان سرای رسول
یهودان ملعون همه خوار و زار　بماندند برجای بیچاره وار
برفتند گریان و زار و نزار　بر شیر یزدان که ای شهریار
اگر رو سیاه و اگر رو سفید　ز درگاه تو کس نشد ناامید
سر بی تن است و تن بی سر است　ولی رفتن از شهر خود بدتر است
چه بشنید خندید زوج بتول　پیمبر گر ایشان نماید قبول
کز آنها شد از مال اسلامیان　شما را از این سود آید زیان
که هر سال هم جزیه بهر رسول　نمایند از جان و از دل قبول
همه راز بگذشته را باز گفت　نبی چون ز دانای راز این شنفت
همه هرچه داده بمن ذو المنن　نخستین ز سوی تو آید به من

زنی بد ز اشراف آن قوم زشت
ازو اهرمن حیله آموختی
همیخواست تا کینه خواهی کند
ز هر سو بسی مکر و لبس حیله جست
پی هدیه آورد بهر رسول
زمانی بر آتشدان بسی بنگرید
شد آن قوم را زین سخن روی زرد
پیمبر دیگر باره بگشاد لب
بگفتند نام و نشانی دروغ
چه دیدند آن نیکخو راست گفت
بگفتی همیشه بگردش درست
من این را بزهر اندر آلوده ام
که افتاده در دشت کین و ازگون
شوی در زمان اگر از کار من
دل آسوده از کار خویشان کنم
ولی بود رسم پیمبر چنین

ذکر زهر دادن زن یهود حضرت رسول را و گذارش

که در قوم خود خودنمائی کند
سرانجام زانش بابن شد درست
گر شاید شود حیله او قبول
تبسم کنان سوی آن قوم دید
از آن کار گشتند دل پر ز درد
که ای کفر کیشان یهودی لعب
دروغی که آنرا نباشد فروغ
براو نیست پوشیده راز نهفت
مرا از زه راستی باور است
بدینگونه اینراه پیموده ام
سر از تن بهامون و تن غرق خون
بتر دست کسا دست بازار من
بدینگونه امداد ایشان کنم
گر از دشمن خود نخواهست کین
چه چندی پیمبر در انجا بماند

زجفت و برادر ز پور و پدر
بیاورد بریان یکی گوسفند
چو خولی گر آتش خان گستری
بگفتا که میگوید این گوسفند
همه گشته از کید خود دل غمین
زاجداد قوم شما آن فلان
پیمبر بگفتا که از راستی
بگفتا دگر بار زمین داد بوس
بخلق جهان جمله پیغمبری
زجفت و پدر داشتم دل غمین
بدل گفتم این گر تو پیغمبری
وگر نیستی از فرستادگان
پیمبر چه بشنید ازو این سخن
گذشت از سر خون آن انجمن
از آنجا فرس سوی یثرب دواند

بپایان رسانیدم این داستان
بیاری یاری ده راستان

که گویا سپهرش بر گشتی زشت
جهانی زمکر و حیل سوختی
کند کینه خواهی ز خیر البشر
ز زهرش بیالوده دیو نژند
نبی چون خورشهای الوان بخورد
که زهرم بیالوده بر خوان
بماندند حیران نگه بر زمین
چه بودش نژاد و چه بودش نشان
گذشتند بر کجی و کاستی
که ای باز تو این گشتند افسوس
اولوالعزم را سر بسر سرورى
زجفت و برادر بدم پر ز کین
بسوی خدا خلق را رهبری
حوری در دم اینزهر را زکان
بگفتا یکی میفکن سخن
برحمت ببخشید بر مرد و زن

گفتار در بیان اسلام آوردن حجاج تاجر و آمدن بخدمت رسول و برگزیده ملک علام و رخصت گرفتن و رفتن او بجانب مکه و خبر دادن از برای قریش بر عکس آنچه وقوع یافته بود بجهت گرفتن مال خود از اهل مکه

بسم الله الرحمن الرحیم

یکی مایه ور مرد بازارگان
زر و سیم او را شماری نبود
ورا نزد خان خدا خانه بود
ببازارگانی پی کار زار
ز قلب و کشت کامل عیار
ز شام سیاهش صباح امید
از آن نیرو و یال و کوپال جنگ
گشاینده بازوی حیدری
علی چون سوی تیغ بازید دست
چه از نور ایمان دلش نور یافت
که بیزار ما زود دعوتی ولات

ببازارگانی شده رایگان
ز دریای مالش کناری نبود
ولی با خدا خانه بیگانه بود
که آمد پیمبر پی کارزار
خزف مهره اش شد در شاهوار
دمید و شبش گشت روز سفید
از اندست و تیغ و شتاب درنگ
نماینده نیروی داوری
شد از کفر حجاج یزدان پرست

ورا نام حجاج پر مایه بود
دل و جان بکفر و بزر سوخته
سوی خیبر آنسال از بهر سود
به خیبر چه بار تجارت گشاد
گرانمایه نقدیش آمد بکف
بسوی سپاه نبی بنگرید
ور آهن از خیبر انداختن
براو ذات جان آفرین جلوه کرد
زعزی و از لات بیزار شد

گفتار در بیان قبول شدن اسلام حجاج در حضرت پیغمبر و اذن خواستن و رفتن مکه

ببازارگانی گران پایه بود
بدل کفر و از جان زر اندوخته
بسوداگری راه پیموده بود
شدش نقد و جنس متاع عیش شاد
شدش نقد و جنس کسادی سلف
جلال خدای نبی را بدید
سر مرحب از پیکر انداختن
جلال جهان آفرین جلوه کرد
پرستنده پاک دادار شد
سوی بارگاه پیمبر شتافت
ترا خواند او ام اشرف کائنات

بدین بود دل را بیار استم
که ای آنکه دارای رب ودود
چه نقد ترا سود سرمایه کرد
گرانمایه نقدیش آمد بدست
به بطحا مرا نسیه بی شمار
ز شفقت شوی کردمی یار من
بگفت این و پای علی بوسه داد
از این فتح خیبر حکایت کنم
زر و سیم خود را بچنگ آورم
پیمبر بخندید از گفت اوی
دل مرد بازارگان شاد گشت
بشد آمدش نغز گفتار شاه
شتابان سوی مکه ام بر راه اند
بزرگان بطحا خبر یافتند
بخندید حجاج و لب برگشاد
نخستین بخیبر چه لشکر کشید
بدر آنچنان خوردنی تنگ شد
هم آورد او شد ابوبکر پیر
دل این ز افسون آن پر نهیب
چه بکر بحث بوبکر فرخ شیر
حزوشان در آمد بمیدان کین
چه آمد سوی جنگ و پیکار تنگ
سرانجام عهد نبی را گسیخت
بسوی نبی شد چه باد تموز
وز آن نو غو گوس بر شد بماه
بروز سیم رایت کین و مهر
چه او با لوا سوی پیکار تاخت
جوانی در آمد بمیدان جنگ
بیک ضرب حارث پراز بیم کرد
ابر بارزه تیز تک برنشست
علی سوی شمشیر یازید دست
در آمد بگردون گردان غریو
چه بر فرق او تیغ کین بر فراشت
بیک ضرب شمشیر آن نامدار
ز بس بانگ تکبیر بر شد بماه
غضنفر حزوشان بکف ذوالفقار
بدر در حمیدند قوم یهود

خدای ترا و نور اخواستم
ز سودای نقد تو آتش گشت سود
از آن نقد سود گرانمایه کرد
که عقد دو گیتی با آن نقد بست
بود تر دکر دران بطحا دیار
ز لطفت شود گرم بازار من
زبان ستایش بر او بر گشاد
ز کار پیمبر روایت کنم
نشاید که اینجا درنگ آورم

چه تر در سوی شدایان قبول
نخستین به جنس تو شد مشتری
گشتی گرش نقد تو رایگان
ز جنس تو نقدیش آمد پدید
چه آگاه گردند از کار من
کنم نقد آن نسیه ما سلف
بمردی روم سوی بطحا زمین
همه راست گویم مگر یک دروغ
علی چون بیاید بسوی تو باز

گفتار در رسیدن حجاج به بطحی دیار و آمدن اهل مکه باستقبال او و گفتن حجاج وقایع خیبر را بعکس باِیشان

نبودی همی خنج منزل نکی
بسویش پر از درد بشتافتند
ز رزم پیمبر بسی کرد یاد
سرانرا همه سر بچنبر کشید
که از چیر پیر و جوان زنگ شد
چه شد گرم هنگامه دار و گیر
تن آن ز آسیب آن پر شکیب
ظفر خا شجوئی در آمد عمر
ز رویش سیه گشت روی زمین
نبودش بتن تاب پیکار جنگ

چنین تا سوی خانه آمد فراز
که برگو ز خیبر چه داری خبر
که از او بخیبر چه پیدا در رفت
چه زاند آستان چند روزی گذشت
برآمد ز حارث نامدار
ابوبکر بیرون بیود دلیر
بمیدان جوان چون در آمد دلیر
گرفتار زبی رایت ارمکرو ربو
تو گفتی جهان اهرمن زای شد
چه نیروی جنگ آور برانداخت

گفتار در توصیف نمودن حجاج طریقه جهاد کردن لشکر اسلام را با یهودان با اهل بطحا دیار و گذارش

چه بر چرخ چارم بر افراشت چتر
خداوند گوس خدائی نواخت
که لرزید از آسیب او کوه سنگ
دل نامداران پر از بیم کرد
بخون برادر میانرا ببست
سوی اهرمن تاخت یزدان پرست
سلیمان روان شد ز کین سوی دیو
سر تیغ او بر زمین سایه داشت
تن آندو تن شد بمیدان چهار
مه از بیم بر چرخ گم کرد راه
چو شیری بر آهنت در کارزار
در دزبه بستند از بیم زود

برآمد ز خرگاه پیمبری
لوای نبی را چه بر سر فراشت
چه او سوی شمشیر یازید دست
چه آمد پدید مرحب برآمد ز جای
چه آمد بمیدان آن نوجوان
چه آمد بمیدان جهان آفرین
یکی دست و تیغی برآمد بلند
شد از ضرب تیغش بیکبارگی
چه شد کشته مرحب بمیدان او
گریزان بهر سو سپاه یهود
ز تیغش در و دشت خونبار شد
غضنفر زبی چون شیر برزیان

چنین سود بر خاکپای رسول
شدش با سوا سود سوداگری
ز سود نو گیتیش بودی زیان
که یکره متاع دو گیتی خرید
بسوزند یکسر زر و مال من
تلافی کنم آنچه کردم تلف
کنم بر بزرگانشان آفرین
دهم نسیه خویش را زان فروغ
از آن تا شوم سرفراز
باو گفت او هر چه خواهی بگوی
بسوی ره همراهی باز گشت
به بطحا سوی خانه پیمود راه
ز احوال ایشان بپرسید راز
ز رزم پیمبر بر آن بوم و بر
بویرانی آن بوم آباد رفت
پدر خوردنی بر سپه تنگ گشت
بهامون خرامید در کارزار
بمیدان چو گرگ و چو روباه پیر
عنان راز میدان به پیچید پیر
سلیمان نگین داد بر دست دیو
زمین و زمان دیو فرسای شد
بجنگ آوران جنگ را واگذاشت
به پیکار جنگ نکرده گریخت
سیه کرد بر لشکر خویش روز
که فیروز شد حارث از رزمگاه
شهی کو بد او را خدائی جری
لوا بر خدای جهان سایه داشت
جهان شد خدای محمد پرست
بسر زد دو دست و بفشرد پای
بوداع تنش کرد در دم روان
عیان گشت نیروی جان آفرین
که گنبد چرخ از جای کند
دو نیمه تن مرحب و بارگی
خداوند شد آفرین خوان او
سوی قلعه رفتند مانند دود
ز خون دامن کوه گلنار شد
سوی قلعه آمد برازکین ودان

گرازان چه نزدیک خندق رسید / یکی ژرف دریای بی بن بدید
سمندش در آن آب جستن ندید / پیاده شد و تیغ کین برفرشت
چو برق وزنده ز خندق بجست / بیاران کفر اندر آمد شکست
سوی دز روان شد چو شعله شیر / برآمد خروشیدن دار و گیر
عیان شد یکی رستخیز عظیم / بنه گنبد چرخ افتاد بیم
فرو ریخت بس آتش از بام دز / از آتش شد آغاز و انجام دز
تو گفتی ببارید از چرخ تیر / چو باران بر او خنجر و گرز و تیر
گزندی از آن بر تن بوتراب / بنامد چو بر کوه فولاد آب
غضنفر پیاده سوی حصن تاخت / براز کین سوی باب خیبر شتافت
دری کو بنه آسمان بد قرین / زمین از گران سنگیش بر زمین
بنیروی یکضرب از جای کند / براز خشم بر چرخ هفتم فکند
چه بازوی خیبرگشائی گشاد / خدا دست زور آزمائی گشاد
زنیروی و بازوی آن نوجوان / زمین برگذشت از سر آسمان
زهم رشته آفرینش گسیخت / زمین بر سر آسمان خاک بیخت
چه افشرد پا را و بازید دست / بیاران گیتی در آمد شکست
تو گفتی شد از آفرینش قرار / گسست از قوام جهان پود و تار
به برجیکه بهرام و برجیس و ماه / بندشان بر انباره راه نگاه
بیکباره انباره عرش سار / ز دست پیمبر برآمد ز جاست
چه بر دست او فتح شد آشکار / که ناگه بیکباره برگشت کار

گفتار در بیان خبر دادن حجاج بروسای بطحا از کشته شدن حضرت امیر و گرفتار شدن پیغمبر

سزد گر بگردون برآرم فغان / بنالم از این گردش آسمان
زبیداد این گنبد کج نهاد / زنا راستیهای این داد داد
که با شیر روباه بازی کند / بپاکشتهان دست بازی کند
دریغا از آن یال و کوپال و برز / دریغا از آن دست و بازو و برز
دریغا از آن شوکت هاشمی / دریغا از آن سطوت رستمی
دریغا از آنکوه آهن شکن / دریغا از آن گرد رویینه تن
تفو باد بر گردش روزگار / دو صد اف بر این هرزه ناپایدار
نماید چه نیرنگ و افسون دیو / بجای سلیمان کند تکیه دیو
چگویم که یاراند ار زبان / چگویم چه آمد بر آن دودمان
اگر چند بد دشمن دین ما / پراگنده زد گشت آیین ما
ولیکن چه خوشش نپردانند گفت / که مردی ز مردان نباید نهفت
شود کشته مردی چه در روزگار / بگرید بر او دیده روزگار
همانا ندیدند آهنگ او / بر و بازو و نیروی جنگ او
دو گیتی ببالای او تنگ بود / زمان و مکان پیش او تنگ بود
چه در رزمگه خود نمائی نمود / غبار حوادث ز هستی زدود
تو گفتی که در دهر شد آشکار / خدای محمد بکف ذوالفقار
ز بس مهر او بر دل من فزود / ز دل هر چه جز مهر او بد زدود
بدارای دارنده لم یزل / بعزی و لات و بود و هبل
دیگر باره گشتی اگر آشکار / چه آنروز از گردش روزگار
علی را بمیدان اگر دیدمی / خدای نبی را پرستیدمی
ولیکن از این رنج خوردن چه سود / نوشته چنین بود و بود آنچه بود
چه از نیرو و بازوی بوتراب / شد آن باره دز سراسر خراب
فرو ریخت بر فرق آن نامدار / زبیداد چرخ دغا زینهار
غبار زمین تا آسمان در گذشت / مکان از سر لامکان در گذشت
یهودان چه دیدند شمشیر تیز / کشیدند و برشد یکی رستخیز
همه از کمین که برون آمدند / سوی شهر بار جهان آمدند
کشیدند شمشیرها از نیام / بیکباره جستند از هر کنام
شکافید فرق علی تیغ تیز / برآمد بگیتی یکی رستخیز

گفتار در بیان شرح احوال حجاج و خبرهای بعکس گفتن او به مشرکین و وصول نمودن مال خود

بفرق علی تیغ چون راه یافت / تو گفتی که عرش برین را شکافت
بخون چون تن شاه آغشته شد / ز اسلامیان کشته ها پشته شد
بزرگان اسلام گشتند اسیر / سراسر سپاه نبی دستگیر
در آمد پیمبر به بند گران / گرفتار در دست جادوگران
ابوبکر را بند بر پای بود / عمر را بچال سیه جای بود
غرض نامداران قوم یهود / بکار نبی شان چنین رای بود
گرآرندشان نزد بیت الحرام / که زیشان بخواری کشند انتقام
ولی این نشد جز بلطف هبل / که آمد بکار پیمبر خلل
که شد کار اسلامیان واژگون / بیکباره شد بختشان واژگون
هبل را همیشه ستایش کنید / بلات و بعزی نیایش کنید
گر اینکار بد کار ایشان و بس / جز ایشان نبودند فریادرس
بزرگان بطحا ز گفتار اوی / شده شاد دل هر زمان کامجوی
بفرمود سفیان تیره روان / که شادی گزینند پیر و جوان
بکیوان برآمد غو نای کوس / برآواز شد گنبد آبنوس
ز آواز شیپور و بانگ درای / در و دشت را دل برآمد ز جای

گفتار در بیان خوشوقت گردیدن قریش از خبر دادن حجاج و دادن وجه او و رفتن او به خیبر

ز شادی بهر برزنی مرد و زن / نواخوان شده سر بسر انجمن
بپای هبل گوهر افشاندند / بعزی و دو آفرین خواندند
ستودند بسیار حجاج را / که روشن نمودی شب داج را

گذاریم

گذاریم از آن نسیه نقد تلف / تلافی شود نسیه ما سلف
بخندید حجاج و لب برگشاد / همیکرد از آن نسیه و نقد یاد
چه آمد به جیش پیمبر شکست / یهودان بغارت گشادند دست
بسی نقد و جنس گرانمایه بود / بدست یهودان بی مایه بود
از آن مال از آن مرا سود بود / نبد چون زر و سیم در کف چه سود
بنقدم اگر دستیاری کنید / به سیم و زرم پایداری کنید
درخت امیدم بر آید ببر / خرم بیکران چار پا با گهر
اگر خویشتن را برنج آورم / ز بهر شما تازه گنج آورم
شنیدند چون گفت او را گوان / بپوزش گشادند یکسر زبان
گر اینک دهیم آنچه داری طلب / روانشو سوی راه در نیم شب
سراسر همه مال او هر چه بود / همه جمع کردند و دادند زود
و یکر هر کسی در خور خویشتن / بنزدیک تاجر شدند انجمن
ببردند او را بسی سیم و زر / که از بهر ما مال از آن بخر
زر و سیم را سر بسر برگرفت / وزان نیمشب راه خیبر گرفت

ذکر طلبیدن عباس عم پیغمبر حجاج را و سؤال نمودن از احوال حضرت پیغمبر و جواب صدق آمیز د

ولی بود عباس عم رسول / ببطحا بنزدیک قوم جهول
چه آن شورش و بانگ شادی بدید / چه آن وحشت آمیز غوغا شنید
طلب کرد حجاج را نیم شب / گر از سر این قصه بگشای لب
چه بشنید حجاج لب برگشاد / که حجاج تاجر فدای تو باد
یکی راز دارم بدل در نهان / ولیکن نگویم بجز راز دان
گرت هست در خلوتی دسترس / که غیر از من و تو در آنجای کس
نباشد بگویم من این راز باز / شوی همچو من آگه از سر راز
چه بشنید عباس خلوت نمود / در آنجا طلب کرد حجاج زود
بعباس آن راز را باز گفت / ز پرده برآورد راز نهفت
گرای برگزیده ترا ذوالمنن / بعم ابو القاسم و بوالحسن
سزد گر کنی فخر بر بوالبشر / که داری چه ایشان برادر پسر
علی کی شود کشته یا دستگیر / چگونه پیمبر نذیر و منیر
نمودی سزاوار این ترک نیت / بدادار داور ورا مرگ نیست
مرا نسیه و نقد بسیار بود / در این شهر و در دست کفار بود
دروغی بدینگونه آراستم / همه نسیه و نقد خود خواستم
گرفتم همه نسیه خویشتن / برنجی ز بیهوده گفتار من
نگو تا سه روز این سخن را بکس / گه رانم سوی ملک خیبر فرس
چه بشنید عباس شادی نمود / در آن روز خود با که برنزد دود
پیام گفت رو نزد خیر الانام / ز من گو مرا در درود و سلام

شادی نمودن عباس از فتح کردن حضرت رسول و خبر دادن بزرگ آل عبد المناف از فتح خیبر

روان گشت حجاج ما تند باد / سوی ملک خیبر خرامید شاد
شد از شادی آن کار عم رسول / سخنهای حجاج گردش قبول
بیامد ز خلوت برون تا سه روز / چهارم چه شد مهر گیتی فروز
چه خورشید عم رسول خدا / بسوی حرم شد ز خلوت سرا
ببرد یمانی تن آراسته / بتن جامه نغز پیراسته
ز عنبر بخورشید داده بخور / عبیر اندر افکنده بر روی حور
فروزان از او فره هاشمی / بخورشید رخشنده همدمی
تو گفتی که شد زنده عبد المناف / روان شد بدینسان بسوی مصاف
چنان شاد شد هر که عباس دید / که از شادمانیش شادی گزید
بزرگان بطحا همه شادمان / سوی خوان عباس پیر و جوان
بشادی ز هر سو روان آمدند / بپرسش سپاه و سران آمدند
بدیدند شادان مر او را ز راه / زده بر فلک خنده اش قاه قاه
زده طعنه بر مشتری زیورش / گواژه بخورشید از افسرش
سر افسرش برگذشته ز چارم سپهر / شده خیره از دیدنش ماه و مهر
ز شادیش هر چهر گشته شاد / بحل و حرم داده نیل مراد
ز بالیش زمین مشک فرسا شده / همه آسمان مشک سارا شده
ز بویش معطر زمین و زمان / ز نورش منور همه آسمان
ز هیبتش سراسیمه چرخ کبود / ز همتش سپهر برین پر ز دود
ز هیبت کسی را نبد سوی او / ز هر سوره دیدن روی او
چه دیدند او را بزرگان چنین / ز شادیش گشتند یکسر غمین
از آن در رخسارشان گشت زرد / نگفتند با یکدیگر بر ز درد
که عباس از کار خیر البشر / همانا ندارد ز خیبر خبر
سراسر همه پیش او آمدند / بنزدیک او یک بیک صف زدند
ز روی ادب دست کرده بکش / که بادا همه سال و ماه تو خوش
همه روز تو روز نوروز باد / همه روزگار تو فیروز باد
بگیتی ترا جز بلندی مباد / بلند اختری را گزندی مباد
تن و جان تو پاک از آلایش است / ولیکن نه هنگام آرایش است
همانا ز کار خیر البشر / نیامد شما را ز خیبر خبر
سخن ور ده آن سخنگوی بود / بپاسخ نیوشنده لب برگشود
گر اینکار من آگهم سر بسر / ز خیبر بپرسید از من خبر
کز دیشب ز فتح پیمبر نوید / شنیدم که بنمودم امروز عید
از این مژده ام جان و دل تازه شد / مرا شادمانی ز اندازه شد
که شد کشته در دست دارای دین / دلیران و گردان خیبر زمین
در آمد به چنگال شیر خدا / پلنگان و گرگان آمد ز جای

سر تخت ما کینی افسر ذرکشت
همه کشته گشتند قوم یهود
شنیدند چون نامداران از او
که شاهنشه کشور انس و جان
سوی نامداران دین پیکر بد
ز لشکر تنی چندش همراه کرد
که زیدر برو تا به ملک فدک
پذیرید گر دین من را بجان
سرهاشان سراسر ز تن برکنم
چه آگاهی آمد به ملک فدک
بزرگان کشور شدند انجمن
رسول رسول خدا لب گشاد
که من از پیمبر پیام آورم
به پیغمبران جمله پیغمبر است
ز ماهی بخلق جهان تا به ماه
در این گیتیش شور بختی بود
کسی کو بدل عقد مهرش نبست
کلیم از کلامش نیاموختی
نه کشتی نوح آرام یافت
نبودی گر او استمالی نبود
شنیدند گردان چه از وی چنین
شد از بت پرستان هتمی پدید
ز دل برکشیدند پر کین خروش
که از سحر سازد رخ ماه شق
گهی گوید امشب سوی آسمان
به شمشیر گر ملک گیری کند
علی را به میدان دلیر آورد
اگر بر شمارم ز نسل عمر
ولیکن چه در ملک خیبر رسید
شود کشته ناچار یا دستگیر
چه حارث که از بیم او در جنگ
همانا سر آید باو روزگار
ز نیرنگ و سحرش جهان تنگ
سخنشان فرستاده چون گوش کرد
خروشید از کینه آن رهنمون
که از نیروی بازوی بوالحسن
دلیران و نام آوران حجاز

همبرد دانبرزم فر وزکشت
برآورد از کفر و از شرک دود
به ترمرداران فرده شان نگ رو

ذری کو پیام فلک داشت جا
دروغنت رازیکه بشنیده ایم
به بن شد چه اینده استان کهن

گفتار در فرستادن حضرت پیغمبر یکنفر از اصحاب دیگر ابسوی فدک و تکلیف نمودن ایشان را بدین

پیامی که گویم بگو یک بیک
در آیند در شهر بند امان
زشمشیر و خنجر ز تن سر کنم

زمن گو بگردان آن سرزمین
وگرنه از امروز تا رستخیز
بسوی فدک شد چه آن نامور

گفتار در بیان فرستاده حضرت رسول بدیار فدک و تبلیغ رسالت نمودن از جانب پیغمبر

فرستاده دادگر داورم
اولوالعزم را مهتر و بهتر است
دهندش همه بر نبوت گواه
وگر بگذرد در رنج و دشمنی بود
بیزدان که او هست یزدان پرست
ببینا از آتش خوش سوختی
ز طوفان بساحل سرانجام یافت
زمین و زمان و مکانی نبود

رسولم ز درگاه پیغمبری
شده حکم از داور دادگر
کسی کو بآئین او نگرود
بگیتی سزاوار آن خنجر است
مسیحا نگشتی ز تهمت بری
نبودی اگر رهنما بر خلیل
چو آدم یکجان خواند او را رسول
همه آفرینش از او شد پدید

گفتار در بیان پرخاش نمودن اهل فدک با فرستاده حضرت خیر البشر و گفتن سخنهای ناصواب

بدزدد ز تورات گاهی ورق
گذشتم را مکان و از لامکان
بمیدان گردان دلیری کند
با فسون و نیرنگ شیر آورد
یکی هست او را نیا و پدر
به خیبر زمانش بآخر رسید
گریزد و پا کرد از کین اسیر
بتن چرم روباه پوشد پلنگ

نبی گوید از گنبد پیغمبرم
کسی ادعوی پادشائی کند
عمر چون زوسن گرازی کند
کس ار که او خواندش یار غار
چنین نابکاران اهرمن و سند
به چند بمیدان که کارزار
دلیران آنند جواهر میپسند
گر از رزم مرحب سرایم سخن

از جابرآمدن فرستاده رسول و جواب گفتن به ایشان

چنین گفت کی مردم خیره سر
چه آمد بگردان روئینه تن
ز تیغش سر انشان ز تن مانده باز

مگر مغز تان از خرد شد تهی
پلنگان و شیران بطحی دیار
به میدان چه او بر کشد ذوالفقار

ز دست خدای اندر آمد ز جای
اگر صرفه خود روان دیده ایم
من از داستان نو آرم سخن
نخستین چه شد سوی خیبر روان
یکی مرد از آن میان برگزید
ز آگاهی کارش آگاه کرد
که گوید چنین سید المرسلین
نبینند جز خنجر و تیغ تیز
بخیبر روا گشت خیر البشر
که آمد فرستاده تیز تک
همه گشته با یکدیگر رازدان
پیام رسول خدا را بداد
که دادش خدا بر رسل سروری
بروح و ملایک به حق و بشر
جز آتش سزاوار گیتی ندید
به جیحون روانش بدوزخ درست
نخواندی گر او را به پیغمبری
به بتخانه بت چو آذر خلیل
بدرگاه حق توبه آتش شد قبول
جهان آفرین بهر او آفرید
برانجد فکندند از کینه چین
که از مکر یزدان پرستی گزید
که از گردش چرخ بیداد کوش
ز پیغمبران جهان بهترم
تهی در لباس گدائی کند
ابوبکر روباه بازی کند
سگ حارمارا ز دهشت عار
بزرگان آئین و دین و سند
عثمان و سنان دلیران کار
تو گوئی ز فولاد و از آهنند
بلرزد بر از بیم چرخ کهن
که شد سوی خیبر پی کارزار
نه نوشش بیالوده تریاک شد
دلش زان سخنها بر آمد بجوش
نیامد شمارا اگر آگهی
برزمش شده کشته در کارزار
ز هفت آسمان بگسلد بود و تار

چه او برزمین کین جنگ آورد
چه بازو پر از کین به شمشیر جنگ
که رزم چون برگشاید عنان
خدای جهان یار خود خواندش
سزد گر بگیتی خدائی کند
شنیدند گردان چه گفتار او
ز دلها همه بر کشیدند آه
ز گفتار او بند دلشان گسست
یکی پیر دانا در آن انجمن
سر راز های کهن باز کرد
که از قوم تازی رسول امین
کسی گر نیاید سوی دین او
بضرب سر نیزه و تیغ تیز
جهان را به نیرنگ آورد
یکی نوجوانست او را همال
به نیروی بازوی افزون بود
بسوزش زبانی بسوزش بدوید
به بینیم کین پر ز افسون هستیم
گر آید ز دستش به خیبر شکست
بناچار باید با و ساختن
چه گفت این سخن راد پیر کهن
بگفتند این رای باشد درست
ولیکن به خیبر ظفر یافتن
گرفتش بگیتی دزی گر شکوه
اگر ساحر است و گر افسونگر است
جهان گر پر از لشکر کین بود
زمین را به دندان گزد آسمان
کس از بند کالش نیارد رها
ولیکن به فرمان پیر کهن
سخنهای چرب و در از آوریم
طلا به سراسر گشایند لب
زبان تو فرخ شود فال ما
نشینیم و هرگونه رای آوریم
ببینیم اگر پاک پیغمبر است
اگر دعوی پادشائی کند
شما باز گردید فیروز و شاد
فرستاده چو گفت ایشان شنید

زمان از نهیبش در رنگ آورد
گریز از چنگش دو گیتی بجنگ
گریزد زمین در پس آسمان
همبر یکی ما خداداندش

گشاید چه بازوی جنگ آوری
فتد بر زمین گرز دستش سپر
به میدان چه رزم آزمائی کند
کسی کو مر او را بود در جهان

گفتار در بیان نادم شدن آن قوم از گفتار زشت خود و خبر دادن پیر از آئین حضرت رسول

برخشان زغم آسمان خاک جنگ
که بد پیر و سحر و کهانت بهم
همه راز پنهانی آغاز کرد
بیاورد یکی نغز آئین و دین
چه مردان و گردان فرخ‌نژاد
بر انگیزد اندر جهان رستخیز
ز نو کین و آئین دین آورد
زخویشان او پهلوی خورد سال
به نسبت چو عیسی بهارون بود
یکی پند و اندرز من بشنوید
که گردیده دلها از او پر ز بیم

همه سوی یکدیگر آورده رو
بزرگان آن انجمن را بخواند
که من آنچه از کهنه بشنیده ام
شود دین و آئین ما جمله خوار
نبی دین گره بر جبین آورد
بسی مکر و اندرز و پند آورد
مرادش بجز جنگ و پیکار نیست
جهان را بگیرد ز نیروی او
فرستاده گر باز گردد ز راه
که مانی سوی مرز ما چندگاه
به خیبر چگونه کند کارزار

گفتار در بیان قبول نمودن اهل فدک سخنان آن مرد پیر را و لابه نمودن ایشان نزد فرستاده رسول خدا

همه پند و اندرز تو حیست است
که سر پنجه مرحبی تافتن
شد از رزمش آسمانها ستوه
گر از نزد دادار پیغمبر است
زمین و زمان آهن آگین بود
پی کندن در گشاید ..ن
نیارد گشادش کسی جز خدا
بسوی فرستاده زان انجمن
مر او را از این راه باز آوریم
بگفتند دل پر ز تاب و ز تب
زبنجی ز گفتار رجال ما
ره بندگی را بجای آوریم
ز نزد جهاندار جان پرور است
ز شاهنشهان باج خواهی کند

پذیریم ما ار تو اندرز و پند
نه کار دلیران نام آور است
ولی این سپهدار امی لقب
ز سحرش نیاید به خیبر گزند
اگر زاسمان تیغ کین بارد ی
همه آفرینش برآرند سر
بگیتی کسی کاین کند بنده نیست
سراسر به پوزش برآورده ایم
بگفتند از جای برخاستند
با و گی پرستار جان آفرین
در این ملک ما چند روزی بمان
برآیند در هرگونه درمان کنیم
پذیریم ما رای و آئین او ی
اگر ما برزمش نداریم تاو

ذکر مراجعت نمودن فرستاده حضرت رسول و گذارش

که باید جهان پیروی داوری
شود آسمان بر زمین مویه گر
ز زر بس همبر خدائی کند
بدرگاه خود هیچ او فخر بان
چه او دعوی پادشائی کند
بگشتند از آن گفتگو زرد روی
که از آهشان آسمان شد سیاه
زبانها نهانی پر از گفتگوی
سزاوار خود هر یکی را نشاند
کهن دفتر کهنه خود دیده ام
بدین گونه بازی کند روزگار
پر از کینه فرخاش و کین آورد
با این پند گیتی به بند آورد
ز پیکار و خونریز پیشه عار نیست
ز دستش بود در رهست بازوی او
ببند سر دارید او را نگاه
بدینسان نگر آید ز خیبر سپاه
چگونه شود گردش روزگار
اگر قلعه خیبر آرد بدست
دل از دین و از کیش بر داشتن
ز گفتارش خندان شدند انجمن
بود پند پیر کهن سودمند
بگیتی کس از ما این باور است
که دارد ز قوم قریشی نسب
کجا ماشد اعجاز او سودمند
زمین گر ره آتشین بارد ی
نه بسبندیم از خیبر ظفر
بغیر از خدا ده باشید هست
ز فرخاش و کینه بیکسو ردیم
بنزدش به پوزش تن آراستند
فرستاده سید المرسلین
که آخر بکام تو گردد جهان
ترا هر چه خواهش بود آن کنیم
در آئیم از جان سوی دین او ی
پذیریم هرگونه باج و ساو
ز کار گذشته میارید یاد
سخن راز ناراستی پرورید

بخندید و شادان زره بازگشت گفتارشان زود همراز گشت
چه بگذشت زین داستان چند روز ستم شد چه خورشید گیتی فروز
زمانه سراسر پر از شور شد زمین پر ز آواز شیپور شد
ز شادی برآمد ز مردم خروش زمین گه ها ز شادمانی بجوش
ز آواز نای و غو کرّه نای خم چرخ را دل برآمد ز جای
مهان را ز شادی دل آگنده بود لب پیر و برنا پر از خنده بود
که آمد چه جیش پیمبر شکست عم گشت خوار و ابوبکر پست
همه سحر و افسونشان گشت خوار به بشنیده شان شد سیه روزگار
همه شاد گشتند قوم یهود زبانشان از آن آگهی گشت سود
همه دیده بر راه کاید خبر ز خیبر که بر کیست خیر البشر

گفتار در آمدن فرستاده از فدک و ادا نمودن پیغام اهل آندیار و خبر فتح خیبر با اهل آندیار

سه روز دیگر ز انجمن چو بگذشت چه روز چهارم پدیدار گشت
چه خورشید ازین پرده زرنگار کشید از میان تیغ زهراب دار
زمین و زمان در کشاکش فتاد تو گفتی در آن کشور آتش فتاد
بهر برزنی مویه شد بلند بهر خاندانی زنی مویه کند
همه دیدهای گوان پر ز نم بلا زاشده بازو و پشت خم
رخ نامداران شده سرخ و زرد درون دلیران شده پر ز درد
همه چشمشان خیره و تیره روی بیکان پر ز درد و پر از چاره جو
سوی فرستاده شاه دین برهشتند پر درد و اندوه کین
سراسر شادند پیش بپای چه سالار و چه لشکر و که خدا
پیک تیر پرتابش از دور تر شتابنده گردان فرخاش خر
همه دل پر از خون و سرها به پیش رخ از بیم زرد و دل از درد ریش
فرستاده شادان زبان بر گشاد بخندید و زان فتحشان مژده داد
که ناگه ز گردان خیبر سه تن برهنه رسیدند زان انجمن
نه بر تن قبا و نه بر سر کلاه پر از خون قبا و کلا خاک راه
دلیران چه دیدند دل باختند بسوی فرستاده شان تاختند
بدانسان فرستاده چون دیدشان ز کار پیمبر رسید شان
بگفتن یکی زان سه لب باز کرد از آن رزم و پیکار آغاز کرد
ز خیبر چه جیش نبی گشت تنگ بکوشید در جنگ جستن درنگ
چه پر تنگ مایه دیو زاد که از قوم اعرابشان بد نژاد
لوای نبی را برافراشتند چو آتش به پیکار و کین تاختند
به افسونگری سخت و در جنگ سست چو ایشان ندیده جهان نادرست
بندشان بمیدان درنگ اندکی گریزان یکی اشک ریزان یکی
گرازان نهادند رو در گریز کشیدند بهره دگر از ستیز
چه مرحب ز خود چیره دستی بدید سپه راند و سوی هامون کشید
خروشش کواژه برآمد به ماه که شد کار قوم قریشی تباه
ز نالیدن نای و آواز کوس شده چرخ نیلوفری سندروس
دراُفتاده ما را بدل این گمان که خواهد ز مرحب محمد امان
و یا آنکه در بامدادان به گاه سوی کشور خویش آید سپاه
وزانشب دلیران فرخاشخر غنودند در کار و روز دگر

گفتار در بیان آمدن فرستادۀ اهل فدک و خبر آوردن از امورات او و فتح خیبر و توصیف نمودن اوضاع آن لشکر و گذارش

چه دیگر از آنجاه بنیلی حصار ز دامان این چرخ که زرنگار
برآمد چه خورشید با تیغ تیز برآورد از تیره شب رستخیز
ز دامان خرگاه پیغمبری نمودار شد رایت داوری
لوای خداوند آمد پدید جهان آفرین سایه گستر بدید
لوائی بدیدار شد عرش سای که خواندی رسولش لوای خدای
چه او بالا سوی میدان رسید لوا سر بگردون گردان کشید
تو گفتی که شد با لوای نبی نبی را بیاری خدای نبی
شه بربری برون آمد اندر کنام دلیری به پیکار بگذاشت کام
که از جنبش آسمان آب شد زمین از تپش چو سیماب شد
شکوهش چه تابید بر روشن کوه بکوه عدم گشت پنهان شکوه
نگه را با او راه بینش نبود تو گفتی جز او آفرینش نبود
سر تیغ او ز آسمان درگذشت شتاب از زمین و زمان درگذشت
ز رستم ستورش زمین آب شد ز بیم از دل آسمان تاب شد
جوانی بمیدان پدیدار شد که از دیدنش دیده از کار شد
چگویم که تیغش بمرحب چه کرد چگونه ز حارث برآورد گرد
چنان قلعه خیبر از جای جهند در آهنین بر هوا چون فکند
چه مرحب با او گشت رزم آزمای ستیزنده شد بنده با خدای
ز اوصاف زورش زبان است سست همه هر چه گویم بنا شد درست

گفتار در بیان آمدن فرستاده حضرت رسول و پیغام آوردن از برای اهل فدک و گذارش آن

درین گفتگو با فرستاده بود فرستاده را دل ز کف داده بود
که ناگاه از راه خیبر عیان برآمد بگردون گردان فغان
یکی گردی از ره برآمد بلند که زو خیره شد دیده هوشمند
سواران پدید آمده تیز گرد چو آتش پس پرده لاجورد
ز رستم سمندش زمین سم سمند ز خم کمندش بگردون گزند
ازو خیره چشم زمین و زمان ازو تیره مهر و مه آسمان
چو آتش پر از تاب چون باد تیز سنجاک از خوی روی خوناب ریز

ز تیزیش آتش پر از تاب بود ز باد دمش خاک چون آب بود
نهان کرده خفتان بزیر زره چنین زو برابرو پر از چین گره
دل از دیدنش گشته لرزان چو بید ز بیمش برید تن ز جان امید
بسوی فرستاده آمد فراز ز قرپوس زین نامه کرد باز
بر از کین بدست فرستاده داد وزان پس زبان را ببستن گشاد
چرا او درماندی در اینجا چنین نه اینست رای رسول امین

گفتار در بیان خواندن نامه پیغمبر و شنیدن ایشان

چه خواننده آغاز خواندن نمود بنوشند کار از تن جان ربود
که او را کسی یار و انباز نیست ز رازش کسی محرم راز نیست
ز مهر نبوت مرا برگزید که انجام بالای من را سزید
ز روز نخستین و عهد الست نگین نبوت ز من نقش بست
دو گیتی همه بهر من آفرید جهان گشت از نور پاکم پدید
مرا او را بر خلق فرمان دهی به حکمش خرد گشت من را رهی
به پیغمبران جمله فرماندهم ز کار همه ما سوا آگهم
کسی کو نیاید بفرمان وی ز تن بگسلد بیگمان جان اوی
جز از تیغ تیزم با او یار نیست خدا را چنین بنده در کار نیست
کسی کو نه پندارد آئین من نیاید به نیکی سوی دین من
یهودان بپایه دل پر هراس بسوی پرستنده بی التماس
زخونش سر تیغ رنگین کنم بدینگونه آرایش دین کنم
چه آن نامور نامه آمد به بن بلرزید از بیم چرخ کهن
نیز دوش بسوی رسولش فراز آمدند بسویش ز روی نیاز آمدند
بسی هدیه و گوهر شاهوار نمودند او را یکایک نثار
ز بهر پیمبر یکی تاج زر نشانده بر او چند گونه گهر
که هر گوهری بد خراج یمن شده خیره زو دیده انجمن
یکی نامه بالابه و با نیاز که ای نامور شاه گردن فراز
پی تو برین بوم فرخنده باد زمین و زمان مر ترا بنده باد
بدشمن سر خنجرت تیز باد پی دین سنان تو خونریز باد
دو گیتی بزیر نگین تو باد جهان پر ز آئین و دین تو باد
همه هر چه گفتی پذیرفته ایم نهانی فرستاده را گفته ایم
همه بندگانیم شه را رهی بره دیدها تا چه فرماندهی
پذیریم یکسر همه دین تو خجسته بود رای و آئین تو
چه آن نامه نامور شد تمام فرستاده برزد بتوسن لگام
بسوی نبی دیده را برگرفت از آنزه ره پاک داور گرفت
چه بر خاک پای پیمبر رسید بگفت آنچه گفت و شنید و بدید
پیمبر شنید و تبسم نمود خدا و خداوند را بستود
علی را طلب کرد نزدیک خویش که ای از تو ام رسته آئین و کیش
دگر ره لوای مرا برفراز بسوی فدک کار رزمش بساز
سراسر بدین آر قوم یهود که لطف تو ام از ازل یار بود
که دارنده دین و آئین تویی نگارنده ماه و پروین تویی

ذکر روانه شدن حضرت خیر الاولیا بسوی فدک

براننده حکم دانای راز نماینده قدرت کارساز
نگارنده نقش کون و مکان برآرنده طاق نه آسمان
روان شد بفرمان دارای دین بشد یار مردم خدای زمین
چه آمد غضنفر با آن سرزمین شد آن سرزمین رشک خلد برین
شنیدند چون مردم آندیار که آمد ز ره نامور شهریار
سراسر مر او را پذیره شدند همه با درفش و و تیره شدند
غو کوس و شیپور برشد بماه دم نای هندی بخور بست راه
ز بس عشرت و شادی نای و نوش زمین پر نوا آسمان پر خروش
چه بانگ نوا شد از ایشان بلند از ایشان بگشا یکی هوشمند
که صوت نوا نیست آئین او سراسر حرام است در دین او
بنا شد پسندیده هوشمند که کاری کند کو بنا شد پسند
شنیدند مردم چه گفتار اوی پذیرفتشان گرد گفتار اوی
فکندند از بیم یکسر ز کف همه هرچه بد نای و طنبور و دف
ز کار بد خود پشیمان شدند بسویش ز نزدیک بر دانشمند
ز ایشان چه تابید سیمای شاه ز سیمای شه گشت خیره نگاه
همه هر کسی سوی او بنگرید در و دشت یکسر پر از نور دید
ز رخسار او هر که گردی نگاه فروغ رخش برنگه بست راه
چه از دور تابید آن نور پاک خلایق فتادند یکسر بخاک
چه سودند بر خاک بسیار سر بنزدیکی داور داد گر
بسویش بگفتند بسیار راز پذیرفتشان داور بی نیاز
ز کیش نیاکان پشیمان شدند بری از نهاد بزرگان شدند
سر عجز از خاک برداشتند سوی شاه دین یکجا شتافتند
درونشان چه از تیرگی پاک شد برونشان همه نور ادراک شد
چه زنگ دو دمنی ز دلشان زدود همه بینشان روی یکتا ستود

هو الله

گفتار در بیان غزوه فتح حرم و منهدم شدن بتهای قریش و قوت یافتن دین مبین حضرت سید المرسلین و ذلیل شدن مشرکین و اسلام آوردن ایشان یکجا

بسم الله الرحمن الرحیم

همای سخن باز پرواز کرد
ببام حرم بال و پر باز کرد
ندانم سخن از چه منوال داشت
چه از کلک مقدار خواهد نگاشت
نوا از حجاز عرب ساز کرد
عراق عجم پر ز آواز کرد
که زآغاز او عقل را راه نیست
ز انجام او وهم آگاه نیست
ز خاک آورد نور و از نور خاک
ز ناخوب خوب و ز ناپاک پاک
ز شب کرد تابنده روز آشکار
ز قدرت برآورد لیل و نهار
برارد ز گل خار و از خار گل
کند خاک را محیط عقل کل
شد از بحر جودش عیان که حباب
که پیدا شد اینگونه چندین حباب
نه در مسجد و کعبه اش جایگاه
بری ذاتش از خانه و خانقاه
خنک آنکه از خویش بیگانه شد
بجان با خدا خانه همخانه شد
کسی کو به مقصد نخواهد رسید
شنیدم یکی زاهد خود پرست

زمین و زمان از سخن تازه کرد
جهان از سخن پر آوازه کرد
که قرطاس شد طاق هفتم سپهر
کشید از مه نو بر او ماه و مهر
زبان را بنام کسی برگشاد
نخستین بنام کسی کرد یاد
منزه ز جانست و جان آفرین
بری از مکان و مکان آفرین
نه اندر مکانست و نه در زمان
مکان آفریننده و لامکان
نگارنده نقش این هفت طاق
برآرنده نقش این هفت طاق
بد از نیک و نیک از بد آرد پدید
سفید از سیاه و سیاه از سفید
شده عقل حیران ز کردار او
نه اندیشه را راه در کار او
مر او را جایگاهی سزاوار نیست
خدا خانه را خانه در کار نیست
خدا خانه در خانه خویش یافت
وز آن پس سوی خانه او شتافت

حکایت در باب رفتن زاهدی بمکه و توصیف نمودن احوال زاهد و گذارش آن حکایت

برفتن نیاسود روزی ز راه
بخواندی بهر منزلی صد نماز
باو راه بس دشت از زو نیاز
ره دور را گر دژ نیکو نه طی
چنین تا بسوی حرم برد پی
ز ره پشت بهر سو بسی بنگرید
درون و برون حرم را بدید
سوی خانه هر جا و هر سو شتافت
خدا خانه را در مکانی نیافت
درآمد هراسان بسوی صفا
که شاید بیابد نشان از خدا
برآورد از دل یکی آه سرد
بدینگونه با خویش گفتار کرد
همه سود و سرمایه را باختم
بسوی دیار عرب تاختم
نه چیدم در این منزل سنگلاخ
بجز کاخ تنگ و سرای فراخ
نباشد در آنخانه جز سنگ و گل
ندیدم خدا را و گشتم خجل
چگویم ندانم ولیکن خدا
چرا گشت از خانه خود جدا
ندارد خدا شیوه مردمی
ندیده بدینگونه کس آدمی

خدا خانه نادیده و خانه دید
ز مسجد بسوی حرم رخت بست
شب و روز میرفت بیگاه و گاه
گرانمایه تسبیح و سجاده داشت
همه آلت زهد آماده داشت
که تا از خدا خانه یابد نشان
درآمد سوی خانه چون بیهشان
همی دید حل و حرم را درست
بسی گشت هر جا و هر سوی جست
همه خانه دید و خدا را ندید
سوی مسجد و رکن و زمزم دوید
نشانی ندید و جهان پر نشان
نشان جست از او سوی این و آن
در آن غار ره دور و رنج دراز
همیگفت نالان از اینگونه راز
که شاید به بینم نشان از خدا
ز روم و بر خویش گشتم جدا
بدیدم بدیدم در آنخانه من
همه آنچه در خانه خویشتن
سوی خانه تازیدن از بهر چیست
هر آنکه خدا خانه در خانه نیست
نباید برو رفتن از خان خویش
چه آید گرانمایه مهمان به پیش
نشاید که خوانند او را عزیز
کسی را که باشد ز مهمان گریز
که زینکار پایم فرو شد بگل
همیگفت و از کار خود تنگدل
چه خوش گفت دانای پاکیزه مغز
که جانش خرد بود و گفتار نغز
زر ناو بیدل چه داری عجب
عجب راز این گفته بگشای لب
گر از خوی زشتش خجل شد کنشت

گفتار در حکایت نمودن شخص مفتی بفر بیت الله و گفتگوی آن مقدمه بر سبیل حکایت

برآمد یکی مفتی از ملک خویش
روان شد چو حجاج سوی حرم
به تسبیح و سجاده بد محترم
از و کرم هنگامه اجتهاد
ز فتوای او دهر شد پر فساد
ز هر چار مذهب دو صد مسئله
از و حل یکدم ز هر مرحله
بگردش جهانی شده انجمن
بسجاده و جبه مکر و فن

قضا را یکی مرد از قضات روم
بهر بوده ویران و آباد و بوم
بگرما و سرما جگر سوخته
بدریا و صحرا زر اندوخته
قضا را در آن راه بیمار شد
ز بیماریش جانش از کار شد
ستایش نمود و مر او را ستود
بدینگونه آنگه وصیت نمود
مرا هست سیم و زر بی شمار
ز الماس و از گوهر شاهوار
مرا چار کودک بچیل اندرست
گرامی سه پور و یکی دختر است
پس آنگاه یکیک از آنچار خورد
گرفتش بدست و بدستش سپرد
وصیت نمود او و جان را سپرد
بشد زنده مفتی چه آن خواجه مرد
بفرمود تا زود بردار شند
بزیر گل و خاکش انباشتند
بفرمود تا مال او هر چه بود
سراسر سوی او ببردند زود
ببردند چندانکه اندازه شد
دل قاضی از دیدنش تازه شد
غلامان و سیم و زر بی شمار
بسی یاره و طوق و هم گوشوار
زن خواجه را برد سوی حرم
بفرمود دارید شان محترم
چه از مردن خواجه یکشب گذشت
دویم روز قاضی براندیشه گشت
بروز سیم بود در تاب و تب
بشام چهارم که بد نیم شب
بهر سید بیدار گرد و چه جفت
نهانی بنزد زن خواجه خفت
بمالید چشم و براد برگشاد
نگاهش برخسار قاضی فتاد
ز پرده برآورد راز نهفت
بگریید بانو و بی پرده گفت
که در عده احکام شرع ست راه
پس از مرگ ده روز با چار ماه
ز تو رای من بس بود چار روز
یکی امشب برایم بساز و بسوز
بپاسخ چنین گفت بهر فقیر
مرا و را شوی در همی دستگیر
ولی باز قاضی براندیشه بود
از آنکار اندیشه اش چه بود
از اینکار گفتا یکی دختر است
که آن دخت پور مرا در خور است
سرانجام رایش بر این شد درست
که از جانشان دست و پا بست
عوض آنکه تن کودک نارسید
بهر شب یکی میشدی ناپدید
ستم شد آن قاضی خود پرست
ردائی بدوش و عصائی بدست

ز بهر در بسی گرد کرده درم
ز دینار و سیم و زر از بیش و کم
در آنکار و آنگاه همراه بود
بقاضی مرید و هواخواه بود
طلب کرد قاضی بنزدیک خویش
دو دستش ببوسید و بنشاند پیش
که هست از کمین بنده در مرز روم
بسی ملک آباد و بس مرز و بوم
همه ملک و مالم سپارم بتو
جز این آرزوئی ندارم بتو
به ایشان پس از من پدروار باش
بیاموز شان پند و هشیار باش
چه بشنید از خواجه آن بوالفضول
بدو دیده بنهاد دست قبول
چه آنخواجه جانش برون شد ز تن
بپوشید قاضیش بر تن کفن
چه او با گل و خاک همراز گشت
با موال او قاضی انباز گشت
ز دیبا و زر بفت و از سیم و زر
ز یاقوت و از بدرهای گهر
بفرمود تا جفت و فرزند او
که بودند همواره دلبند او
ببردند یکسر بخرگاه اوی
چه آن دید قاضی برافروخت روی
ولی گشت قاضی دیگرگون بحال
ز بهر زن و ملک و فرزند و مال
که با جفت و فرزند او چون کنم
با موال و مالش چه افسون کنم
ببالین زن رفت قاضی فراز
نقاب از رخ آن صنم کرد باز
شد آنگاه بیدار لرزان چو بید
بر بستر دیگری خفته دید
بخندید قاضی و سویش دوید
براو مربی مکر و افسون دمید
مگر غیر شرع نبی دین تست
دیگر گو نه آرا و آیین تست
چنین داد پاسخ که در اجتهاد
کمی کم نمایند و گاهی زیاد
دگر باره گفتش که در غیر طهر
نشاید از اینکار بر داشت مهر
از آن بیم بیچاره درداد تن
بشد قاضیش شوی و دلگشت زن
که با دختر و پور او چون کنم
بر آنچار کودک چه افسون کنم
ندانم چه سازم باین هر سه خورد
که از جان من فکرشان خواب برد
چنان دید آن قاضی هوشمند
که سوی پدر آنسه کودک روند
چه قاضی از آنکار شد در امان
سوی کعبه با کاروان شد روان
بسوی حرم رفت لبیک گفت
ولیکن ندانم چه پاسخ شنفت

گفتار در بیان احوال کدخدای کهن سال خاتمه و عاقبت کار او

الای شده غرق دریای آز
چه طول زمان آرزویت دراز
بااین حج و این عمره راضی شو
یکی نکته نغز دیگر شنو
یکی کدخدای کهن سال بود
که بسیار او را زر و مال بود
گرفتار نفس ستمکاره بود
شب و روز در ناز همواره بود
جفا پیشه و مردم آزار بود
همه مردم از آزارش افکار بود
قضا را همه مال او شد تلف
نماندش از آن مال چیزی بکف
نماندش زر و سیم شد تنگدست
بمقصوره شکنه ستان که گذشت
بپرسید روزی مفتی از اوی
کجا رفت مال تو با من بگوی
بگریید و گفتا که برباد شد
همه کار من بست بنیاد شد
چه بشنید از او این سخن هوشمند
چنین داد پاسخ که ای ارجمند
در آغاز عمر که در با فتنی
در آخر بدوزخ مکان یافتی
نکردی ز اسباب ره ساز برگ
چنین با تو گوینده در وقت مرگ
بهو گشت و جیب طواف حرم
بکردی و از دست رفت درم
ترا بهره از دین اسلام نیست
بجز کفر و شرکت سرانجام نیست
که خواهی بدین بیهوده امیر
ویا با قضا رانی آرام سیر
بهو شنیده چو گفت او را شنید
بگو بنده بار دیگر بنگرید
چنین گفت او با رخ پر سرشک
که ای در روانهای پنهان پزشک
گرا بنده را جایزه ست ماند
بزودی مداوای آنرا بساز
که زینکار آتش بجانم فروخت
تن و جان من را بیکباره سوخت

برایم ازاینکار راسی بگو / زنیره یکی نغز فتوی بگو
که من راز دوزخ رهائی بود / مرا با خدا آشنائی بود
بپاسخ بخندید مفتی و گفت / که من هرچه گویم نخواهی شنفت
از آن سورطه بیرون بری رخت خویش / سازآوری پایه تخت خویش
کنی در یکی بهتر اندیشه / بدست آوری کاری بیشه
دیگر باره نقدی گذاری بکف / تلافی کنی قصه با سلف
وگر نه برسم گدایان روان / روان شو بهر سو گدائی کنان
جز این نیست اینکار را چاره / نکرده گر این را ستمکاره
چه بشنید از و قصه را سربسر / زمانی بفکرت فرو برد سر
برآورده آه و فرو برد سر / که رایم بود دست بحث امیر
درآنکار بسیار اندیشه کرد / شب و روز اندیشه را پیشه کرد
مر او را یکی نیک همسایه بود / که در ملک و دولت گرانمایه بود
فراوان مر او را زر و مال بود / باو آشنائی مه و سال بود
بخوانش شب و روز مهمان شده / همیشه بیک سفره همخوانه شده
بدانستی از نقد واز سیم و زر / همه هر کجا بود بودش خبر
بهر سو چه اندیشه را راه کرد / مرآنراه اندیشه کوتاه کرد
نبی چونکه بگذشت پاسی زشب / بدلش اندر آمد هراسی زشب
سوی بام همسایه آمد فراز / در آنجا که حجاز حرم کرد ساز
بیفکند بر بام ناگه کمند / بزیر اندر آمد ز بام بلند
سوی مال همسایه آزید دست / که باید بعزم حرم بار بست
قضا را چه همسایه بیدار شد / زکار بد او خبردار شد
بپرسید گفتا که گو کیستی / پی مال ما از بی چیستی
دوید و گلویش چنان برفشرد / که از فشردنش خواجه جان را سپرد
وزان پس به پیچید اندر دواج / ز آنیافت اسباب راهش رواج
برون برد سیم و زر بیشمار / زیاقوت واز گوهر شاهوار
شب آن مال و اموال او را ببرد / بگریه شد روز رشک که همسایه مرد
عزادار در مرگ همسایه شد / طلب کار خون گرانمایه شد
همیگشت گریان بهر جایگاه / سوی میر شب رفت بیگاه گاه
نخستین طلبکار آنخون منم / زخون جگر چهره گلگون منم
همیگشت هر جا و هر سوی جست / که خونخواه خود را بداند درست
نه آگاه از کار او میر شب / که او کرده اسباب و ز طلب
یکی نوجوانی در آنکوی بود / که خود ناپسند و خدا جوی بود
خردمند و دانا و پرهیزکار / ورع پیشه و زیرک و هوشیار
گرفتش که گشتی تو همسایه را / ببردی تو مال گرانمایه را
زهر گونه رنگ و نیرنگ خواست / پس آنگاه کار سفر کرد راست
چه از آنجوان خون همسایه خواست / پس آنگاه ساز سفر کرد راست
چو حجاج بنمود عزم طواف / بعزم حرم داشت بس کبر و لاف
بسی اسب و اسباب نیکو خرید / اساس سفر را ملوکانه چید
شد خوشدل و حرم از کار جوش / طلب کرد آنجا و بنشاند پیش
خصوص آن جهتی کرد در سلسله / بیاموختش راه از آن مرحله
مرآنرا از آن جشن آگاه کرد / مرآنرا خبردار از آنراه کرد
بیاران چنین گفت کز یکنفس / مراره نمود او در آنراه بس
نبی دم که سازد بیکدم زدن / بسی مرده را زنده مانند من
چه بشنید مفتی زبان برگشاد / دعا و ثنایش بسی کرد یاد
کا از گوهر پاک این نامدار / منه پای بیرون زره زینهار
ز مفتی چه بشنید آن کدخدا / بدل خرم از کار خود نیکرای
درآنراه با تاجری شد رفیق / که اول رفیق است و دوم طریق
بگو بید با او در دوستی / بپایش نهاد او سر دوستی
درآنراه همراز و همخوانه شد / بیکدیگر از مهر مهمان شدند
سرانجام آگه شد از کار و بار / که دارد زر و گوهر بیشمار
ز بیش و کم کار آگاه شد / به سیم و زر او هواخواه شد
زهر جا خیالی بدل نقش بست / که آلاید از خون آنخواجه دست
قضا کار و بار گرانمایه کرد / باو در شبی کار همسایه کرد
بخوابش بحلقوم دستی نهاد / که بیدار بیش در قیامت فتاد
چه شب روز شد روی خود در سترد / دریغا که یار وفادار مرد
همه مال و اموال او برگرفت / زره خانه پاک داور گرفت
باحرام گرفت و احرام بست / به لبیک گفتن برآورد دست
زآوازه گشت جنبان جهان / بلرزید از صوت او آسمان

گفتار در اشاره نمودن بحدیث حضرت رسول

اگر با درت هست ای نیکرای / بسوی حدیث پیمبر گرای
از آئینه آستان جوی استجاد سبیل / ره راستی تازه کن زان سبیل
بسوی امامی کش از راستین / رسد وحی برگوشش روح الامین
نیاورده در عرصه خاک گام / بسویش فرستد پیمبر پیام
یگانه در لجه پنج تن / که بد چنین حجت ذو المنن
باو نام خود با قمر علم دین / نهاده لقب سید المرسلین
منور از و دیده احمدی / مشرف از و مسند سرمدی
ز آرای او رای یزدان عیان / چه یزدان خبردار راز نهان
ز طوف حرم شد چه فارغ امام / به مسجد شد از سوی بیت الحرام
زآواز لبیک و غوغای ناس / در و دشت و کوه و زمین بر هراس
شده انجمن مردم بیشمار / شمارش فزون از دوده صد هزار
از آن انجمن دید جابر شگفت / بسوی امام مبین رفت گفت

گفتار در بیان گفتگوی جابر با امام و جواب شنیدن جابر

کہ بنگر

که بنگر در این بیکران انجمن / که جو شد از ایشان زمین و زمن
چه بشنید گفتار گوینده شاه / بحیرت بگوینده کرده نگاه
چنین داد جابر که چشم خرد / بچشم خدا بین اگر بنگرد
اگر ده هزارند و گر صد هزار / نه بینند در آن آدمی جز سه چار
بمالید بر چشم او دست شاه / که اکنون بسر دگر نائی نگاه
چه اندست بر دیده او رسید / نخستین در او روی دلدار دید
چه بر چشم او دست کرد آشنا / بخود آشنا دید جابر خدا
ز بیش و کم دهر آگاه شد / دو عالم بچشمش کم از کاه شد
زهر پرده نه فلک چیده بود / که طومار نه چرخ پیچیده بود
نشانی ندید از زمان و زمین / جهانی نبد جز جهان آفرین
همه راز پوشیده دید آشکار / ز روز نخستین و روز شمار
پس آنگاه جابر سوی ناس دید / بگرد حرم جمله نسناس دید

نمودن امام بجابر باطن اهل حاج را

گرازان بهر سوی گرگ و گراز / غریوان پلنگ و دهن کرده باز
دونده ز هر گونه جانور / دمنده بهر گوشه گرگ نر
همه پشت بر قبله و کعبه جوی / همه کعبه گوی و به بتخانه روی
به شاهانشانی زمردم ندید / که چیزی ز دیو و دد کم ندید
برآورد از هول و وحشت خروش / زوحشت بنالید و بس شد زهوش
بمالید بار دگر دست شاه / به چشم وی و گفت اکنون نگاه
بسوی حرم کن چه بینی همان / زمردم جهان پر زشور و فغان
نگه کرد جابر بسوی حرم / بسی دید مردم همه بیش و کم
الا ای شه راضی از کار خویش / ترا شرم باید ز کردار خویش
تو چون پارسایان بپوشیده تن / برون چون فرشته درون اهرمن

گفتار در ملامت نفس و دنیای غدار گوید

گرفتار بیدای کبر و غرور / نموده بخود راه نزدیک دور
سوی اشرف قوم همواره بین / مرا او را به ابلیس همکار بین
به پیچی بگیتی اگر هرچه هست / بگرد حرم هست جز بت پرست
بآن چشم اگر چشم را وا کنی / بچشم خدا بین تماشا کنی
تو جهل باشد حنیفه بلی / بود پیر و بولهب حنبلی
نه در شافعی راه یزدان بود / ره مالکی راه شیطان بود
بپرهیز از پارسایان شهر / که از پارسائی ندارند بهر
ز پرهیزکاران دل پر ستیز / که پرهیز از ایشان بود در گریز
ازین شید و این زرق اندیشه کن / ز کج بگذر و راستی پیشه کن
خوشا وقت رندان سرشار مست / حریفان دردی کش می پرست
چه خرم نشانش جهان و خموش / زده دست در دامن میفروش
ندیده ز کس مردمی در جهان / پرواز گشته ز مردم نهان
نه شاهانه نشسته زتاج و کمر / نموده بجای کلاه ترک سر
ز خرم خراباتیان خراب / گذشته زآرام و از خورد و خواب
ولیکن در اینره در اینکاروان / بسی رهروانند روشن روان
براه جوانی ز اقصای هند / که بخشش جوان بود و رایش بلند

حکایت نوجوانی از اهل هند و روانه شدن بجانب بیت الله

که از ساز و آئین و از دستگاه / بسی بود افزون تر از پادشاه
سفر را بعزم حرم کرد ساز / جهانرا سفر بست سوی حجاز
بجائیکه خرگاه کردی بپای / جهانرا نبد در بر خرگاه جای
وشاقانش در بزم خورشید دان / غلامانش در رزم لشکر شکن
مر او را بگیتی نظیری نبود / چو او در زمانه امیری نبود
جهان بد پر از خوان احسان او / جهان جمله نعمت خور خوان او
سوی طوف حرم شد روان / شده پر ز آوازه او جهان
بریده همه راه را روز و شب / چنین تا که آمد به ملک عرب
بیابان بی آب و راه دراز / گدا زان تن پروریده بناز
شده پایش از تابش آفتاب / همه آتشین ریگ و خاکش سراب
هوایش ز بس آتش افروخته / بسر مغز کاو زمین سوخته
بخوان خوردنی نقره بسو سمار / خورش نوش و خالی خورش نوش شد
کس از آب هرگز ندیده نشان / ندیده بجز قرص مه روی نان
یکی از غلامان نزدیک اوی / پی آب بنهاد در دشت رو
چو باد و زنده بهر سو شتافت / جز از آتشین خاک آبی نیافت
ز تاب عطش شد غمش دردناک / زبانش شد از تشنگی چاک چاک
بدل ناامید و بتن ناتوان / هراسیمه آمد سوی کاروان
نه رو نیکه سوی خداوند خویش / دل افسرده بی آب آمد به پیش
نوائی بجز باد سردش بکف / بجز آتشین خاک در نه کنف
چه رویش نبد سوی درگاه او / بدرگاهی از مهر آورد روی
که هشته وارستگان رستگار / کنه کارگان ندامید وار
بود از تهیدست پورش پذیر / بدی دست بیدست بادستگیر
بیه باو چنین گفت راز و نیاز / سوی کار و انگشت ناچار باز
نگرد در گوشه غافله / تهی دید بیزار و بی راحله
همه اشکبار و برده راه / زاهش برافروخته روی ماه

گفتار در بیان دعا نمودن غلام و خواهش نمودن آب از ملک علام و اعجاز امام علیه السلام

تن از برنیان عور و پشمینه پوش / بدل بر فغان و خروش و خموش
تهیدستیش دست قدرت نما / نمایان ز دست و جهان زیر پا

چه دیدش در آنجا یکه آب جو
روانند پی آب ر و یک او
سوی روی از هر سوئی روی یافت
کنار خاکپایش خضر آب یافت
چو آتش بر او تیز بنهاد رو
از آن خفته در آب شد آب جو
پیاده شد از اسب و دادش سلام
وزان پس بدو گفت ای نیکنام
در اینجا بگو آمدی از کجای
بپاسخ بخندید و گفت از خدای
دیگر باره گفتا کجا میروی
بیگانه با آشنا میروی
بگشا رهی جست جز سوی دوست
مرا روی در هر سوئی سوی اوست
در این ره کسی را که یارش خداست
دیگر تکیه بر آشنایان خطاست
بهوش آمده چون گشا ورا شنید
بهای دو گیتی یکی گفته دید
در دوش بگشت و زبان برگشاد
دیگر ره سخن را چنین کرد یاد
که بی توشه و راه بی نان آب
چگونه کنی سوی رفتن شتاب
بگشا اگر آب خواهی بگوی
که نفزایدت نزد ما آب روی
چنین داد پاسخ که ای شهریار
دلم گشت از تشنگی بیقرار
بخندید شاه و برآورد دست
بیالا سوی شاه بالا و پست
بیاورد بهرش یکی آب جام
هزاران چمن گشت کمتر غلام
چه از وست او حرفه در کشید
دو صد خواجه را بنده خویش دید
بشادی روانشد سوی کاروان
حیاتش رو در تن آورد جان
ز دیدار او خواجه حیران بماند
بر و نام یزدان نهانی بخواند
بپرسید و گفتا کجی تا سفتی
اگر آب در اینمکان یافتی
چنین پاسخ خواجه آورد باز
که گفت ای خواجه اگر زر از
پی آب اگر چند بشتافتم
در اینده شتاب آفرین یافتم
یکی اندر او شگفتی بهین
همه کبریای جهان آفرین
همه در برهنه تنی کرده جای
نمایان شده و در دای خدای

ذکر آمدن خواجه با غلام نزد امام و توصیف آن و بسر انگشت مبارک آب جاری نمودن

چو بشنید این گفته آن نیکنام
سوی شاه شد خواجه با انقلام
چه آنخواجه نزد شهنشه رسید
بگویم که اعجاز آنشه چه دید
طپان آسمانی بروی زمین
زمین زانشرف گشته عرش برین
سرش از کله عاری تاج بخش
تهی پایش از کفش و معراج بخش
ز خار و ز خاراش اورنگ نش
ز خاشاک و خاکش کلاه و کمر
شد آنخواجه از بیم آنشاه لال
بدانست کو هست اگر ز خال
چه از بندگی باز برد آن شاه
سوی خواجه از مهر کردش نگاه
تبسم کنان گفت کی نوجوان
چرا بهر آبی چنین ناتوان
نه نزدیک ما اینجوان آمده
که جوینده آب روان آمده
بگفت این و در دم برآمد ز جای
بسوی زمین با سر انگشت پای

بر آن تشنه آب خضر پاشید
چو باد سحر گشت ابی پدید
از آن در نخجه چشمه سلسبیل
از آن قطره ز رف دریای نیل
تن مرده را در تن آمد روان
توانا شد اندر زمان ناتوان
تو گفتی که ایام اردی بهشت
در اینجا هزاران گل و لاله کشت
گوارا تر از چشمه زندگی
خضر را از آن چشمه پایندگی
در آن سهمگین دشت بی آب زشت
جهان گشت یکسر چو خرم بهشت
دل عالمی در تن آمد روان
توانا شد اندر زمان ناتوان
دل عالمی در تن آرام یافت
جهانی از آنجایگه کام یافت
سه روز اندر آن جایگه ماندند
ز شادی همه جان برفشاندند
ولی خواجه از آشنایان در کنار
بهر جایگه بود جویای یار

بهره خیالی وی همراه داشت
بهر رهگذر چشم بر راه داشت
زما دیدنش خواجه شد ناصبور
بدل بود نزدیک واز دیده دور
چه زان سرزمین هفت منزل گذشت
چه بنگاه هشتم بدیدار گشت
دیگر شک شد آب بر قافله
فرو ماند بر جایگه راحله
ز تاب عطش کاروانشد ز تاب
چو آتش شده تابش آفتاب
سوی مهتر کاروان آمدند
ز رنج عطش ناتوان آمدند
سوی کاروان خواجه چون بنگرید
ز چشمش برخ اشک خونین چکید
پی آب جستن بسی بنگرید
سرانجام رایش باین شد درست
که باز و سوی دوست دست دعا
سوی دادگر داور رهنما
چه تیر دعا بر هدف برنشاند
خدا را بحق خداوند خواند
بر اشکی که از دیده او چکید
به آهیکه از پرده دل کشید
بسوی نگه او داشت از و نیاز
بر دیدگاه و دیده را کرد باز
بخاکی رخ را بر آستانگه سود
به خشتی که او خشت بالین نمود
به آهیکه از آتش دل بریخت
بخاکی که بادش برخسار بیخت
بنامیکه او داشت ورد زبان
به چشمی که دید او سوی کاروان
که بر ما دل افسرده کان آب بخش
رهائی از آن آتش تاب بخش

ذکر تضرع نمودن کاروانسالار بدرگاه خداوند ستار و طلب آب نمودن و باریدن باران

هوای مه بهمن آمد پدید
ز هر گوشه ابری بباری رسید
ز ابر بهاری مطر ریزتر
ز دریای عمان گهر ریز تر
روانشد در آن دشت هر جای جو
که زانجوی بد خضر را آرزوی
ز خاک سیه گشت سنبل پدید
درو دشت شد پر گل و شنبلید
دو روز اندر آنجای کردند جا
بروز سیم خواست بانگ درا
چه نه روز دیگر بریدند راه
دهم جایشان گشت آرامگاه
جوانی ستاده در آن رهگذر
برهنه سراسر ز پا تا بسر
تن از جامه تنگ پرداخته
کفن جامه عاریت ساخته
ز لبیک گفتی جهانی بجوش
ز لبیک گو آسمان پر ز جوش
برهنه سر و پای زار و نزار
عیان بد در آن روز روز شمار
ولی خواجه از آن میان در کنار
بجان و بدل بود جویای یار
بهر سوی جویای دیدار بود
بهر جای جوینده یار بود
همیگشت بر گرد احرامگاه
بنا که شی دید لرزان چو کاه
چو احرام بندان بپوشیده تن
قبا کرده عرش برین پیرهن
تنش همچو سیماب لرزان ز بیم
گداز دیده از آتش آه سیم
حرم را ز ازل محرم کوی او
باو تا ابد کعبه لبیک گوی
بطوف درش کعبه پا کرده سر
بپایش سرافکنده چهر و جگر
بخاک رهش مرده در هر وله
صفا سعی کرده از آن مرحله
از آنخواجه سیمای دلدار دید
ز سیمای او چهره یار دید
شتابان بیامد بسویش چو باد
همی خواست بر خاک ره او فتاد
بسویش شتابان چو آتش شتافت
ولیکن زبانش نه یارای داشت
سخن از دلش آمدی بر زبان
به تکبیر گفتن گشادی دهان
بگفتی واز بیم لرزان شدی
ز لبیک گفتن هراسان شدی
رخش زرد گشتی بمانند کاه
چو در داد در داوران پر گناه
زمانی همی بود پر بیم و گفت
بدانای اسرار راز نهفت
بر آورده صد آه سرد از نهاد
بدل سوی دلدار آواز داد
چگونه بگفتن گشایم دهن
ندانم پذیری تو لبیک من
به لبیک بر داشت از دل خروش
دو گیتی ز آوازش آمد بجوش
همه آفرینش هراسان شدند
ز ترسیدنش جمله ترسان شدند
پس آنگه بر اندیشه لبیک گفت
بیفتاد بیهوش بر خاک خفت
بخاک اندر آمد چنان ناتوان
تو گفتی روان از تنش شد روان
جهانی بگردش شدند انجمن
ستادند گریان همه مرد و زن
یکی گفت دلخسته از ترس مرد
یکی گفت جان را بجانان سپرد
یکی گفت مانا که رنجور بود
یکی گفت از آز و دور بود
یکی موی کرکشد یکی سینه چاک
یکی از غم او بسر کرد خاک
گناه که دیگر باره آمد بهوش
بپرسید از کودکی با خروش
ترا اینهمه سوگواری ز چیست
به تکبیر گفتن ترا بیم کیست
بپاسخ بزاری زبان برگشاد
چنین سوی گوینده آواز داد
که چون میتوان گفت لبیک چون
نیوشنده داند برون چند و چون
چه گوینده داند نیوشنده کیست
بداند که لبیک گوینده کیست
بدرگاه او چون سرایم سخن
کجا گاه از کرده خویشتن
بگفت و دیگر باره از هوش شد
بگفتن چه لب بست خاموش شد
ز گفتار او خلق گریان شدند
ز کردار خود شان هراسان شدند
ز حیرت شده خلق را از دحام
سر انگشت خود در دهان خاص عام
گرامیت لبیک گاییم و گفت
نخواهند لبیک ما ز نهفت
بطوف حرم خواجه آمد فراز
پی دیدنش دیده را کرد باز
سوی جامه و پرده ها بنگرید
بنا گه رخ یار بی پرده دید
بر آورد بر پرده کعبه دست
شده کعبه بی پرده یزدان پرست
چنان بر یکی کعبه آویخته
که نه پرده چرخ نگسیخته
فتاده ز ده چون بر آن پرده چنگ
زمین و زمان از شتابش تنگ
ببوسش گشاده زبان عذر خواه
که قهر تو ام گر شمارد گناه
بگرده ورق کرد این نه ورق
شود پرده هفت افلاک شق
دو کون از گنه کاری من دژم
ز عصیان من پشت نه چرخ خم
ز برق گناهم بد و زخ شرر
سقر ز آتش جرم من شعله ور
بنبرد دم بقهر یابت هر گز رسی
مرا رای خود گرد و ز ماند سی

را بود با من سر همدمی
بگفت این و دیگر در آمد ز پای
که ناگه یکی هاتف از غیب گفت
ز گردار او خواجه بیهوش شد
ز خود خواجه گردید دیوانه تر
زنا دیدنش طاقتش طاق شد
که ناگه ز درگاه باب السلام
جوانی در آمد چو سرو روان
فروزان از آن فر پیغمبری
چه آمد خرامان بسوی حرم
چه افکند بر سوی مردم نگاه
بنالید حل و حرم خون گریست
جهان گشت یکسر همه گریه خیز
که این کیست این شور و فغان چرا است
بناگه یکی مرد گریان بدید
ز مردم بشد روی و موی چنین
هر آنکس سوی شاه کردی نگاه
خدا را بگو کیست این نوجوان
که حیف است عمری به نه ساختن
شناسند او را زمان و مکان
چه در بندگی تیز بشتافته
خدا را بود رو سوی روی او
بگیتی هر آنکس شناسای او است
گل گلبن گلستان نبی است
چگویم که او را ندانی که کیست
دلی حقشان خلق نشناختند
به شمشیر کین رهبری کشته شد
گلو بگه بوسید خیر البشر
بخاک و بخون کاکلی شد قرین
دریده حجاب جهان آفرین
تنی گشت غلطان بخاک و بخون
از این غصه عرش برین خون گریست
ز گفتار او خواجه بیتاب شد
شد از هوش و آورد از دل خروش
بسوی دیار پیمبر شتافت
در آن شهر چون راز خود باز کرد
بگفتند ما تا که دیوانه

بسوی تو همدم بود همدمی
تو گفتی روان شد بدیگر سرای
ز پرده بر آورد راز نهفت
بیفتاد بر خاک و خاموش شد

تو آوردی از مهر رو سوی من
ملایک بیکباره گریان شدند
خدا را گر این شیوه بنگریست
بهوش آمد و هر سوئی بنگرید

گفتار در بیان دیدن آن شخص کهن سال امام را و مدهوش شدن او و جویا شدن از احوال امام گوید

که از دیدنش پیر گشتی جوان
ز رایش به پیغمبران رهبری
همه چادر کهن حرم گشت خم
دل و دیدها گشت پر اشک و آه
چگویم که چهر و چه رو چون نگریست
نمودار شد آتش و آه تیز
بر او چرخ گردنده گریان چرا است
هم از بهر پرسش سوی او دوید
شنیدم که آن بود روح الامین
ز دل آه او سر کشیدی بماه
که جانها شده در رهش رایگان
خداوند خود را نه بشناختن
بود نام او ورد گرو بیان
خداوندی از بندگی یافته
نه در کعبه دارد نه بتخانه رو
بنزدیک جان آفرین جای او است
همای بلند آشیان نبی است
ثمین در ز درج نبی و ولی است
پر از خشم و کین سوی ایشان بتاختند
بخون سر و برش آغشته شد
بخاک و بخون گشت بی آب تر
که رو شد ز اقبال روح الامین
بریده بهر گوشه حبل المتین
که بد خلق را سر بسر رهنمون
چگویم که روح الامین خون گریست

به بردیمانی بپوشیده تن
ز گامش تراب زمین کامیاب
چه دیدند مردم مرا و را همه
بخورشید آه حزین بر گذشت
فغان از زمین رفت تا آسمان
بگرشید آنخواجه و بنگرید
در آنجا ندادش کس او را جواب
نگه کرد بر روی آن نیک مرد
ز بویش معطر زمین و سپهر
باو خواجه از مهر کردش سلام
نیوشنده چون گفت او را شنید
سوی ناس اگر هست و ناشناس
نخواند اگر نام او جبرئیل
نه بر بند او را ملایک سپاس
هر آنکس که گردد باو آشنا
نجنبد کسی کو باو آشنا است
سر ملک دو گیتی گر او رهنما است
جگر گوشه سید انبیا ست
نمودند بیداد را دست پیش
که رهبر شد و بر فرستادگان
بر آمد سری بر فراز سنان
دم خنجر کفر و تیر شقاق
حجابی که بد زیبت نه حجاب
سر خنجر و تیغ دستی برید
بگفت این و آهش ز کیوان گذشت

ذکر تقریر نمودن یک نفر از اهل دین امام را و رفتن آن مرد به مدینه و گفتگوی آن حکایت گوید

بهر کس که افشای آن راز کرد
از این شهر و این ملک بیگانه

نهادند چون جستجویش بناس
بزنهار بگذر از این رهگذر

مرا روی بد بر سوی اهرمن
خلایق ز گارش پریشان شدند
بگیتی خدا را جز او بنده نیست
ز غم گشته خود نشانی ندید
ز درویش گردید بیگانه تر
سوی دیدنش باز مشتاق شد
نمودار شد روی خیر الانام
کمین بنده اش شاه روم و چین
فروزان ز یک ذره صد آفتاب
شتابند یکسوی ره چون رمه
خروش از سپهر برین بر گذشت
بامکان خروش آمد از لامکان
بپرسید از هر کسی آنچه دید
دل و دیدها بود پر آه و آب
هزار آفرین خواند و تعظیم کرد
ز رویش منور رخ ماه و مهر
وز آن پس باو گفت کی نیکنام
خروشید آهی ز دل بر کشید
بعرش برینش بپرند پاس
فتد بی پر و بال در رود نیل
بود ناشناسش خدا ناشناس
ابا او کند آشنائی خدای
بکون و مکان آشنا با خدا است
نباشد نباشد دو گیتی بپا است
فروغ دل شبل شیر خدا است
که ریزند خون خداوند خویش
از او سروری جسته آزادگان
که از نیر پاکش است نه آسمان
سر نیزه و تیر اهل نفاق
در آنجا شده واژگون چون حباب
که ز آن دست شد آفرینش پدید
از آن غم سرشکش ز دامان گذشت
ز چشمش روان جوی خوناب شد
کسی راند بدیش چه آمد بهوش
که آنجای منزل که یار یافت
بدندان سر انگشت خود بر هراس
اگر بگذری بگذر از جان و سر

کسی جوید از خانه او نشان
سوی خانه و منزل و شتاب
روان شد سوی کلبه خویشتن
که درمان این درد را چون کنم
بهر گوشه چشم در راه داشت
گهی سوی هر راه کردی نظر
دمی از خیالش نپرداختی
همه ماسوا را سراسر فروخت
ز هر کس که بشنید آواز پای
بدل گفت نزدیک شد یار من
بلی هر که دلدار خود را شناخت
نه بیهوده رائی بجز سوی او
همه روی و رای صوابش و پند
مریدی رسید از سر کوی دوست
چو از حال آنخواجه دانای راز
باو گفت از منزل و جای او
بزودی بآن نور و آن شد غلام
ز شهر و ز کوه و جای مکان
از او خواجه بشنید بوی نگار
بگویم ترا مسکن و بوم و بر
چه خادم نشانهای ایشان بگفت
کنار ز رنج و اندوه آزاد زی
بجسته کسی کو بدی یار تو
ترا از نخستین خدا خواسته
نبی را جهان آفرین گفت راز
چنین تا بدرگاهی آمد فراز
چه دربان بر او گشت عرش برین
شده نطق روح القدس وحی گو
چه شد خواجه نزدیک درگاه او
حجاب درش را چو حجاب دید
نیایش ز شادی بر افشاند جان
بخندید شاه و زبان بر گشاد
چه آواز دلدارش آمد بگوش
شهی دید رخشنده فر و بخت
مهی دید بر آسمان شهی
نهان کرده در زیر پشمینه تن
اگر دیده یارای دیدن نداشت

که بر باد حسرت دهد خانمان
پس آنگاه پاداش خود را بیاب
روان گشت از دوریش جان ز تن
مداوای او را چه افسون کنم
دل و دیده پر اشک و پر آه داشت
که شاید که از یار یابد خبر
بجان و بدل جای او ساختی
بجز از عشق او هر چه خود داشت سوخت
دلی پر ز امید جستی ز جای
ز دوری تبه شد چرا کار من
با و از ره راستی عشق باخت
بنامه نگوئی بجز کوی اوی

اگر بگذری از سر خویشتن
نیوشنده چون گفت او را شنید
بیفتاد نالان چو عشاق زار
چو یاری که باشد با میدیار
گهی زار نالید بر یاد دار
ز دل رفت آرامش و دل ز دست
هر آنکس خروشید از دل نزار
بهر سوی و هر جای می بنگرید
در آن شب چنان آتش هجر سوخت
بگرشید از شام تا سحر
بجز وصل او آرزوئی نداشت
سحرگه چه آنخواجه آمد برون

ذکر خبر یافتن آنخواجه از مطلوب خود و گذارش

بدانست جوینده راحت باز
یکایک نشانهای ماوای او
بجائیکه فرمود خیر الانام
ز باب و ز بام و ز نام و نشان
بخندید خادم که ای هوشیار
ترا نام نابد ز نام پدر
ز آن گفتها خواجه شد در شگفت
ز کار دو گیتی تو دلشاد زی
روا حاجت هر جای بازار تو
که نزدیک خود شاه را خواسته
بنالید بر خاک روی نیاز
که باب خدا بود از آن باب باز

نشان داد بر خادم از سوی دوست
مرو سوی کار دیگر زینهار
چه نزدیک آنخواجه خادم رسید
فرستاده چون سویش آمد فراز
ندانم چه بخشی بمن رایگان
بگفت و یکایک همه بر شمرد
پس آنگاه خادم زبان بر گشاد
ترا بخت فرخنده گردید یار
خنک آنکه در دهر یار تو شد
چه بشنید نوشنده گفتار او
همی جست هر دم ز خادم خبر
از آن باب سائید رخ جبرئیل

ذکر آمدن خواجه بدرگاه ملایک پناه برگزیده خداوند لیل و نهار و گذارش آن

رخ یار را خواجه بی پرده دید
مر او را ز نو در تن آمد روان
ز نام و نژادش بسی کرد یاد
ز آواز او باز آمد بهوش
که بد تاجش از خاک و از خشت تخت
شهی دید بر پای فقر ماندهی
قبا پشم پشمینه اش پیرهن
نهانی بروئیش نگه میگماشت

چه بی پرده روی دلارام دید
بدل او سر پرسش شاه داشت
ز شهر و ز ولاد و خویش و تبار
سوی شاه چشم خرد بر گشاد
شهی دید کز شوکت فرهی
نشسته بروی حصیری نزار
دل خواجه ز اندرد بروی بسوخت
همان زاندیدش که در راه دید

نخواهی دیگر ملک و فرزند و زن
زمانی به پژمرد و دم در کشید
بگرشید چون ابر اندر بهار
فرو ریخت خوناب دل در کنار
گهی شد سرشکش بغم غمگسار
چو دلدادگان گشت دلبر پرست
شنیدی ز آواز خود صوت یار
همه عکس رخساره یار دید
ندانست پیراهن صبر دوخت
گذشت از سر و جان و از سیم و زر
بجز سوی او رو بسوئی نداشت
بیاد دلارا دل پر ز خون
در آنده بآخر جوابش دهند
که اینک سوی دوست بیرون بدو است
که تا زو بزودی بسویش او است
تو او را بزودی ببینی مرآن
نشانها که بد گفته مولاش دید
بر ویش در خلد گردید باز
که گویم ز نام و نشانت نشان
ز فرزند و از خویش او نام برد
بگرشید و پس خواجه را مژده داد
بکام تو شد گردش روزگار
خوشا آنکه او غمگسار تو شد
بگرشید و بر خاک بنهاد رو
به همراه او پای خود کرد سر
وز آن باب میکال جسته دلیل
بدرگاه حق گشت کرسی نشین
که مالید رخ را بدرگاه او
بمالید بر خاک ره روی و مو
همه صبر و آرامش از دل برید
زبانش سر از شرم کوتاه داشت
همه یک بیک یاد کرد آشکار
نگاهش بدادار داد و فتاد
همی فرهی گشته او را رهی
لبی پر تبسم رخی اشکبار
نهانی از آن غم رخش بر فروخت
همانا بدیدش که آب آفرید

دلی پر ز خوی و رخی پر ز شرم   همی بنگریدی بشه نرم نرم   ز دیدار او دیده اش شد پر آب   کجا ذره بیند رخ آفتاب
شهنشه بسوی وی از روی مهر   بسی کرد گفتار و بگشاد چهر   ولی رفته بد خواجه را دل ز دست   ز دیدار دلدار گردیده مست
نبیند بسوی بجز سوی او   که آری خدا دید در روی او   خوشا آنکه خاک ره یار شد   بیکدیدن او دل از کار شد
خنک آنکه تا یار خود را شناخت   جز آنیار با یار دیگر نساخت   بفرمود شه تا کشیدند خوان   طلب کرد نزدیک خود میهمان
شهنشه بخندید و نامش بخواند   گرامیش کرد و بر خود نشاند   نهادش بنزدیک او نان خویش   در آنخوان روا کرد مهمان خویش
چو از هجر وصل شهنشاه یافت   بیکره ز خوان خورش روی تافت   ز بس در طلب محو دیدار شد   در آنجای چون نقش دیوار شد
کجا خوردنی می توانست خورد   بناچار دستی بیاورد و برد   چه خوردند نان و ببردند خوان   برآمد ز جا در زمان میهمان
شهنشه همی کرد سویش نگاه   بجاکش شد از آن همه کیمیاه   بیاران بفرمود کاین زان ماست   گرامی بر ما چو یاران ماست
کهی کو در آن بزم راهش دهند   در آن بزم راه نگاهش دهند   سزد گر کند فخر بر نه سپهر   کند بالش خویشتن ماه و مهر
نگوید دیگر کشور و بوم و بر   کند ترک تاج و کند ترک سر
چه آنگه خواجه شد ایستاده بپا   شهنشاه خندان برآمد ز جا
بدل خواجه بس داشت راز نهفت   شهنشه سراسر همه باز گفت

ذکر سؤال نمودن خواجه و خبر دادن امام به او از جمیع احوال و گمان نمودن خواجه بخدائی او

بسی داشت راز و نیاز و سؤال   همه فاش نقش زنامی و حال   چنان خواجه را در دل آمد خیال   که نبود جز او قادر ذو الجلال
شد آگاه در دم بآو گفت شاه   بزنهار ازین ره بپیمای راه   که گردی درین راه یکره هلاک   فتد تا قیامت تنت در مغاک
بدرگاه من کمین بنده ام   زکار بد خویش شرمنده ام   دل خواجه زان راه بیراه گشت   شه از توبه خواجه آگاه گشت
مر او را فراوان نمود آفرین   که از دوستانی تو ای پاکدین   چه خواهی کنون سوی کاشانه رو   سوی منزل و مسکن و خانه رو
چه فردا شود دیگر اینجا بیا   از اینجا سوی خانه ما بیا   سوی خانه شد خواجه و جان بداشت   تن ناتوان برد و جان را گذاشت
نه خوان و خورش برد و خوابش نه خورد   که دلداده را از کجا خواب برد   همی داشت شب تا بروز این خیال   که دارد شب هجر روز وصال
ز بس گفت ای شب کجائی بروز   شبش گشت چون روز عالم فروز   در آنشب ز بس فکرت روز بود   شبش را ز شرف روز نوروز بود
بدل بس شبش نقش آن روز بست   دو روزانه اش هم در آنشب نشست   پی روز آتش شب افروز شد   ز غیرت شب آبستن روز شد
در آنشب پی روز بگریست زار   که شد بهر روزش شبش غمگسار   شب گفت گریان که روزت کجاست   که روز تو فرد است شب قدر ماست
چرا می نیائی تو ای شب بروز   یک امشب بروز ای و من امسوز   که تا که شبش روز آید نوخت   ز روز وصالش شب هجر سوخت
ز آفاق شب روز روشن دمید   شب هجر او گشت روز سفید   پی روز بس شد در آنشب غمین   شبانگاه او گشت روز آفرین
شب از سوز هجران او روز شد   شب قدر او روز نوروز شد   چه شب روز شد خواجه امیدوار   روان شد سوی درگه شهریار
بیاورد همراه خود ده غلام   بکف هر یکی داشت زرینه جام   همه جام پر گوهر شاهوار   که سازد بپای شهنشه نثار
بیاورد همراه خود ده غلام   دو تا ده زرینه آن نیکنام   یکی نقره عمامه برگزید   که دو دیده هر چون او ندید
ردای زر اندود و ده باده زر   ده و دو دیگر پر ز در و گهر   روان شد با هدیه و با نثار   پر امید سوی در شهریار
گرازان و نازان چه آنجا رسید   مکان و زمان زاد نه گردون ندید
یکی بارگه دید سر بر سپهر   شده نقش پر انقش ماه و مهر
جهان تا جهان عرصه پر نور   ستاده بهیستمان درگاه دور
که بد تر و آن بارگه در جهان   کهن طاق ایوان نوشیروان

ذکر آمدن خواجه با چند نفر غلام پری چهره و هدیه بسیار بدربار پادشاه و مشاهده نمودن آن شوکت و اقتدار

نهاده در آنبار گه تخت زر   مکلل بیاقوت و در و گهر   غلامان رومی هزاران هزار   کمین بنده شاه روم و تتار
ستاده بکف هر یکی جام و زر   همه جام پر لعل و در و گهر   که مانند ایشان زمین و زمان   نه دیده نه بشنیده گوش جهان
ستاده بنزدیک فیروزه تخت   جهان گشته زان تخت فیروزبخت   شده گوی زرین آنجا به ماه   شده عرش و کرسی بر آن تختگاه
نمودی در آنجا جم و جام جم   سفالینه جامی کمتر خدم   بدربار او بنده آزادگان   پرستار بخشش فرستادگان
شه روم دربان دربار بود   شه مصر چون نقش دیوار بود   بطوف درش جسته از جان سبیل   دو صد کعبه و رکن و حجر و خلیل
زنار شب افروز درگاه هم   بسوی خدا راه جسته کلیم   ولی خواجه بیهوش استاده بود   دل و دین در آنجا ز کف داده بود

بدیه

چه دید آنچنان مجلس شاهوار   خجل شد از آن هدیه و آن نثار   که ناگه برآمد ز گردون فغان   که آمد برون سرور انس و جان
زپایش چه بگشاد حجاب باب   بیکره برافکنده شد نه حجاب
به بی پرده شد راز بنهفته باز   شد از چهره پردگی پرده باز

گفتار در بیان رسیدن خواجه بدربار برگزیده رب ودود و گذارش آن حکایت گوید

ز سیماش شد چرخ سیماب گون   چو طومار پیچید سر تا بسر   که بر آستانش جهان تنگ بود   بهم ریخت مقصوره کاف و نون
همه پرده چرخ و دست قدر   بملک و ملایک درآمد نهیب   هراسیمه گشتند کروبیان   زمین و زمان نقش ارژنگ بود
بیکره شد از آفرینش شکیب   جهان گشت از تخت و نیکبخت   چه شد پای و زیب تخت و نگین   هراسان بهر گوشه قدسیان
شهنشاه از خانه شد سوی تخت   بسوی دیگر صف زده قدسیان   همه آفرینش در آن بارگاه   نمودش جهان آفرین آفرین
ستادند یکسوی کروبیان   نمودی سراسر کم از پر کاه
بهر سو بکش کرده دست ادب   ملوک و ملایک پر از تاب و تب
نه کس داشت راه نگه سوی او   نگه کرد از دیدن روی او
ستاده در آن عرصه که انس و جان   رعیت همه بیدل و بیزبان

گفتار در بیان توصیف نمودن شوکت و اقتدار حضرت امام و ذریه حضرت خیر الانام گوید

شهنشه در آن عرصه که بنگرید   مهان از شهان سراسر بدید   ز دلخسته خود نشانی ندید   کسی را باوردنش برگزید
فرستاده سویش به پیمود راه   که آرد مر او را به نزدیک شاه   همی رفت او را بجائی بیافت   چنین تا به بیرون درگه شتافت
بدیدش بکنجی نشسته نزار   ز حسرت دل و دیده اش اشکبار   مر او را از آنجا به همراه برد   از آنجا بنزدیکی شاه برد
چه نزدیکی تخت شه ایستاد   بیکباره دین و دل از دست داد   برویش نگه کرد و خندید شاه   چرا هدیه ناوردیم پیشگاه
چنین داد پاسخ که گشتم خجل   از آن هدیه در پرده ماندم بگل   شهنشه بفرمود کارند زود   پذیرفت و پوشید و شادی نمود
غلامان آن مرد نیکو نهاد   همه در صف قدسیان جا بداد   پر از مهرش گفتا که ای نوجوان   پذیریم ما هدیه از دوستان
هر آنکس که از مهر او را شناخت   شب و روز با وصل او عشق باخت   نه شها ره بزم خاصش دهند   که جا در کنار خواصش دهند
از او خواجه را در دل آمد خیال   که شاه جهان از که دارد ملال   شهی کو بکونین فرمان رواست   چنین زار و گریان بگیتی چراست
همیخواست تا راز پرسد ز شاه   ولی شرم او را ببندید راه
چو این راز از خواجه بر دل گذشت   شه از راز ناگفته آگاه گشت
شهنشاه از دل برآورد آه   که از آه او سوخت ماهی و ماه

گفتار در بیان نیت نمودن خواجه که از امام سؤال نماید و جواب دادن حضرت پیش از سؤال

ز دیده بدل جوی خوناب راند   ز دیده برخ اشک خونین فشاند   حکایت بر مهربان یار کرد   شکایت ز کار ستمکار کرد
ز کار گذشته بسی کرد یاد   چنین گفت کی مرد نیکو نهاد   هنوزم ز شمشیر دست آشناست   هنوزم ز خون دست و بازو حناست
هنوزم بود چشم حسرت براه   که آید پدر باز از رزمگاه   هنوزم بخون دیده دل تر است   که از خون ما تر سر خنجر است
[illegible]   بدینسان ستمگر ندیده کسی   بخون پدر بسکه رخ سوده ام   بخون تا قیامت رخ آلوده ام
چه آب اجل سوی ما تاختند   بما خنجر و تیغ تیز آختند   با یشان کسی از ما گرامی نبود   بجز تیغ و خنجر سلامی نبود
ز آل نبی خلق را شد ز یاد   گزیدند فرمان آل زیاد   چنان بندگان فتنه انگیختند   که خون خداوند خود ریختند
سری کو به جبریل بنمود راه   بپا تن سوی شام پیمود راه   چراغی که زان نار سینا فروخت   در آن وادی از آتش ظلم سوخت
لبی تشنه لب آب شد پر ز خون   که بر آب شد خضر را رهنمون   دم تیغ حبل المتین را برید   سر تیره عرش برین را برید
توان سینه شد زیر سم ستور   که بر نار سینا از آن تافت نور   تنی ماند بر خاک و خون بیکفن   که بخشد مه مصر را پیرهن
نگردند یاران سوی ماه نگاه   شکستند عهد و گرفتند راه   بما نیلگون آسمان خون گریست   چه گویم که گردون دون چون گریست
چه تیر از کمان سوی او شد روان   چو پیکان فشرد و بر آسمان   چه پر خون شد از سینه نوک تیر   [illegible]
سری کو فراتر ز معراج بود   سری کو بعرش برین تاج بود   سر کاکل خونچکان تاج داشت   ز نوک نی و نیزه معراج داشت
چه کلک قدر این قضا را نوشت   بنای جهان جست بر خاک و خشت   چه از ناخن مه خراشید چهر   چکد خون دما دم ز عرش برین
مکائیل بار وی خونین بود   به خون بال جبریل رنگین بود   به پیراهن راغ در سبزه زار   نروید بجز لاله داغ دار
ز ماتم نخندد لب روزگار   جهان گرید از غم چو ابر بهار   کند ناله زیند رود و بحر آب   بپوشد از این غصه سر آفتاب

بجوشید دیگر چو چشمه زندگی
نیاید به گیتی دیگر رهبری
زمردم نیاید کسی زانجاے
بجوشد ازین غم زمین و زمان
چنان زد و دیده بارید خون
بگشاند اندر روی زمین
خدا گوی سوی خدا تاختند
دو صد بار نفرین بر آنگو رباد
که فرخاش و کین با خدا ساخته
به بشکند دستی که روز الست
مخالف در آن پرده آواز کرد
ز سوز جگر خرمن ماه سوخت
همه آفرینش بجوش آمدند
تو ای هوش یکباره بیگانه شو
تو ای رند ازین تنگ کاشانه خیز
برآور ز سیدا گردون خروش
چه بشکست در بزم رزتینه جام
اگر جام نوشین بکف روزگار
خدارا برندان میخانه گوی
به خم گو دیگر می بمستان مبخش
صراحی تو از دیده خوناب ریز
خم باده دیگر نیاید بجوش
مغنی در این پرده آواز کن
ز سوز جگر سینه سوراخ کن
بناخن دل زخمه خونین خراش
ز نار ستمهای چرخ دون
ز مهمان کشیهای این میزبان
نه با خنجر دون خیره کج باخته
هنروری کج او برده رنج
خدایا ز نگرش مراد آور کن
بآرایش شاهد می فروش
بآن بت که رنگ بت آذر است
بروشنگر او شد تب آب آفتاب
به بیماری نرگس می پرست
طرازی طره پر ز تاب
بکام گشتگان سر کوی یار
گرایم به میخانه از خانقاه

نتوشد خضر زان ز شرمندگی
نیاید سوی خلق پیغمبرے
شود مادر دهر دون دیو زا
بپوشد سیه تا ابد آسمان
که خونبار شد گنبد نیلگون

ز خجلت نیاید دیگر بر زمین
خراشیده چینی رخ قدسیان
ز سوئی نیابد کسی راه راست
بگفت این و آتش بافلاک شد
برآورد از دل یکی آه سرد

گفتار در اظهار نمودن حضرت امام گذارش دشت کربلا و ملامت نمودن کفار گوید

بکشته خداوند و نشناخته
نگارنده افلاک بی پرده بست
که آن پرده نه پرده را ساز کرد
ز برق شرر هفت خرگاه سوخت

نمودند جمعی پیکر شسته بند
فلک محمل بانوئی را شکست
بگفت این و از دیده تا خون گریست
ز دل آنچنان گشت خونابه ریز

گفتار در بیان مهموم شدن گروه پریان و جن و آدمیان از مکالمات حضرت امام

چنین گو به میخواره و میفروش
برندان حرامست شرب مدام
نیارد بلب بهر دفع خمار
به پیمانه پیمای پیمانه گوی
دیگر نشئه بر می پرستان مبخش
بکن در گلو غلغل گریه خیز
چه در خون زند دست با میفروش
چو نی ناله خودی ساز کن
بدل ناله زار گستاخ کن

که رنگین رخ از اشک خونین کنند
چه خون خم و باده بر خاک ریخت
ز چشمش بریزد چنان خون ناب
بگوشش بگو دلق ماتم بپوش
گره در گلو شیشه را گو ببند
چگونه توان باده ناب خورد
چه خونین شود چهره میگسار
نوائی بآهنگ عشاق کن
در این بزمگه بزم ماتم بچین

گفتار در بیان بیتابی نمودن ناظم از بی اعتباری عهد دون فلک واژگون و طلب آمرزش از قادر بیچون

از و بهنر برده هر رنج گنج
دلم را ز دود رنش پر نور کن
به آلایش خرقه درد نوش
به بتخانه کز حرم برتر است
بموشینکه شد غیرت مشک ناب
به خونخواری چشم میگون مست
به غمازی نرگس نیم خواب
که راهی ندارند جز سوی یار
بآب خرابات شویم گناه

ز دون پروریهای این دون نژاد
بآن تن که تنها توانا از وست
بخاکی که شد خشت بالای خم
به ترکی که در گاه یغماگری
به طنازی قامت دلستان
بجان بخشی آن لب نوشخند
برندی که در دیر افتاده مست
که از خود پرستی رهانیم دم
بآب خم خرقه زهد شوی

نیارد دیگر وحی روح الامین
خروشنده یابی زمین و زمان
نیاید ز گردون بجز رنج و کاست
ز آتش کل این توده خاک شد
دیگر پاره او با دل پر ز درد
که سوی که خشند بر خاش کین
بگون خدا دست و تیغ آختند
ز بینائی و آفرین دور باد
که بودند در ملک جان رشته بند
گر او محمل بختی چرخ بست
ز گریندگیش ما سوا خون گریست
ز خون شد کنار زمین گریه خیز
ملایک همه در خروش آمدند
تو ای عقل از خویش بیگانه شو
چو رندان سوی پیر میخانه خیز
مبادا رخ از باده رنگین کنند
چه پیمانه بشکست و پیمان گسیخت
که خیزد از انجام خونین حباب
سبو سار چشم مغ میفروش
به می گو که در جام دیگر مخند
که صاف دل خم شد از درد درد
کجا نشئه یابد ز می باده خوار
کتب خانه عشق اوراق کن
که شد بزم آرای ماتم نشین
ز دل زن خروش و مکن از کش
ز کج عهدی گنبد نیلگون
ز گردون کشیهای این بدگمان
که با خنجر بی خرد ساخته
که از کار او کرده پیدا داد
بآن دل که آرام دلها از وست
به خشتی که شد خاک دریای خم
برد ملک دلها به یغماگری
بخود نازی قد سرو چمان
بشیرینی آن شکر ریز قند
بمستی که پا را نداند ز دست
برندان دیر آشنائیم ده
مرا از خم و باده برکن سبوی

که بودم بسی سالهای دراز
گهی همچو سالوس از کبر مست
به بیهوده عمری نمودم تلف
دهد ساغرم ساقی سیمتن
بده ساقی آن لعل گون ساغرم
به بتخانه و کعبه اندر جهان
بیاران و احبابش امیدوار
سزد گر به پیری جوانی کنی
جهانداری آمد جهان را پناه
جهان را چه شد دانش آموزگار
جهان را جهان آفرین خواسته
نهال ای بر و بوم کرمان زمین
گوزنان راغ تو ضیغم شکار
ترا کاخ و ایوان که آراسته
بگور کنام تو شیران اسیر
ترا پایه سربلندی ز چیست
بجای گیا رسته در مرغزار
به ملک تو چون عدل دارد مدار
خداوند خداوند کاخ تو کیست
گر با خلیل از شرف همدمی
و با خسروی ملک آراسته
که از تخت او یافت تمکین زمین
گشاید چه بازوی گیتی گشا
زمین را گران سنگی از کام اوست
جهان را توان در تن از جان اوست
جهانسای از رفته ای روزگار
تو ای مهر از اینجاک ره رخ بمال
در این بزم کن زهره رامشگری
در این بار بهرام شو قهرمان
در این بام ای پیر کیوان درای
فلک سربلندیش از بخت تست
جهان آفرین آفرین خوان تست
برآمد ز جیب تو دست نوال
چو تیغ تو خندد ز شرق جهان
ز تو چشم بد در جهان دور باد
مغنی در این نغمه جا آغاز کن
که آمد جهان را ملک کدخدای

گرفتار حرص و گرفتار آزه
گهی همچو زاهد به تکبیر مست
چگونه تلافی کنم ما سلف
مداوای دردم کند درد دون

گهی همچو مفتی بفتوی دلیر
گهی رهبر و پیشوای انام
اگر پیر میخانه راهم دهد
دهندم از آن آب آتش نهاد

گفتار در بیان توصیف نمودن شاهزاده بی همال و امیرزاده بلند اقبال ابراهیم خان گوید

بعیش و طرب کامرانی کنی
که نازد باو تاج و دیهیم و گاه
شده دانش آموز آموزگار
که از ذات او بیش پیراسته
ز عز و شرف تا بکرمان زمین
تذروان باغ تو سیمرغ وار
که از کاخ تو فلک خواسته
بمور سام تو چون مور شیر
ترا سایه ارجمندی ز کیست
ز خاک سهی سرو سیمین عذار
که ملک تو دارد بعرشش افتخار
که دارای ملکش بزینده کیست
که بر عالمی قبله عالمی
که از دوده خسروی خواسته
ز تاجش فروزان سپهر برین
سر سرکشانش در افتد ز پا
سبک نه فلک در خم جام اوست
همه ماسوا زیر فرمان اوست
بیارای عدل ملک و مدار
که خورشید را بنگری چون هلال
که رامشگر آمد ترا مشتری
که کیوان کنی بنده آستان
بنه خرگه نه فلک زیر پا
فلک ارجمندیش از بخت تست
جهانی پر از خوان احسان تست
که در جیب شد دستهای سؤال
ز غم خون بگرید دل آسمان

در این کشور امروز شهزاده ایست
چه روشن شد از نور روشن زمین
به ملکی که او کشور آرای گشت
همه کرده در بوم و ویرانه جای
زمین تو بالاتر از آسمان
شب افروز بام تو خورشید وش
فضای هوای تو عیسی دست
بسویت دل اهل دین مایلست
مگر کشورت با خدا ساخته
که شد بر زمین تو دامن کشان
که روید بجای سمن چشم مست
ز ملت شده رشک عرش علی
براهیم دار دکوبیت مقام
جهانگیر شهزاده کامران
جهانی شده زنده از زندگیش
چه پا بر زمین بر فشارد ز کین
بساطش چه شد بر بسیط زمین
بیاموز ای بحر ازین دل کرم
بگیر ای قدر حکم ازین بارگاه
دبیری تو ای تیر اینجا پذیر
برا انجو راز بام این بارگاه
در این بزم دستور شو مشتری
خدیوا ز تاجت فلک گوهریست
نمایان ز تو در که مهر و کین
چه درگاه بخشش گشائی دو کف
تن است پاکیزه چون جان پاک
فلک تا بود تختگاه تو باد

ساقی نامه در بیان آرایش کتاب و استمداد خواستن از جناب رب الارباب و شراب طهور گوید

گهی همچو قاضی باحکام شیر
ندانسته ره مقتدا و امام
بنزدیک رندان پناهم دهد
که زهد و ریا داده حالم بباد
از آن باده پرشور گرداند سرم
شده شیخ و ترسا براهیم خان
که گردید بر کام ما روزگار
که در کشور عدل آزاده ایست
همه خاک او گشت نورآفرین
ز چرخ برین ملک و کشور گذشت
شده مسکن بوم جای همای
مکان تو بالاتر از لامکان
می اندوز جام تو جمشید وش
اگر با تو عیسی دمی همدم است
اگر در دلت جای اهل دل است
که بر روی خدا سایه انداخته
که سر سوده بر دامنش آسمان
بجای گیا نرگس می پرست
شده کعبه بتخانه آذری
که شد سجده‌ات فرض خاص و عام
مه برج شاهی براهیم خان
جهان را خداوندی از بندگیش
برانداز سر مغز کاو زمین
زمین گشت برتر ز عرش برین
بینداز ای کان ازین کف درم
بدار ای قضا عهد او را نگاه
که بر چیس گردد بیزمست اسیر
که تا بنگری چرخ چارم بجای
که گیری تو فرمان سعد اختری
در ایوان تو چرخ باز یکریست
مه و مهر کین جهان آفرین
بکره شود پر در این نصف
ز آلایش آتش و باد و خاک
ملک تا بود در پناه تو باد
ز تو کشور عدل معمور باد
بعالم در خرمی باز کن
چه رندگان داد گستر خدای

خدای جهان بند کا نو وخت که بخشد کانش خداوند ساخت
معنی از نیمه ختم داستان به آهنگ زابل بدستان ستان
که شد تاج دارا سزاوار تاج که از تاجداران گرفته خراج
غضنفر فری تاج افسر گرفت تهمتن بنی گرز و خنجر گرفت
سری شد سزاوار تاج و کلاه که بر پایش از مهر سر سوده ماه
شهی در جهان داد گستر شده که کسری ز عدلش ستمگر شده
معنی سرودی زند جوش بخوان مرا از غم ما سوا وارهان
روانشو نواخوان بطرف چمن چمن را طراوت ده از نظم من
که شد در چمن ابر دامن کشان بدامان او در نظم فشان
خدیوی بهار است تاج و سریر که دانش ازو گشت دانش پذیر
بدور آر ساقی درآیند در جام که دوران درآیند و در آمد بکام
بدور آر و در خط یار بین درآید در من را چو پرکار بین
بنام چنیزی بجز نام می که شد نامه زرق و سالوس طی
برخسار خوبان فرخ سرشت دبیر قضا خط عنبر نوشت
ز لعل لب یار پرساز جام که نوشم از انجام شرب مدام
از آن آب چون آتشم ساز مست بیا ان آتشم ساز آتش پرست
قدح از عشق لب یار کن می از عکس رخسار دلدار کن
که مخمورم از نرگس می پرست خرابم ز چشم خمار بین مست
حریفی که می خورد از لعل یار می جام مینا شنابد به کار
ز عکس رخ شاهد میفروش خم و باده آید بجوش و خروش
ز سرو چمانی که سرو چمن قبا کرده از رشک او پیرهن
چه خشت طرف کله بشکست مرا بنگر که بشکست وز زنار رست
چه شد زلف در گوش او گوشوار چنین گفت در گوش من گوشوار
که یکباره ترک دل و هوش کن ز کار دو گیتی فراموش کن
منع ساده و ساقی سیم تن می ناب و مستی ز اشعار من
توان آورد در تن ناتوان بدلهای پژمرده بخشد روان
معنی ز شعرم بیار اسے رود که آرد ز شعر ای چرخت درود
از این داستان نغمه ساز کن جهان زین نوا پر ز آواز کن
بصاحبدلان و بدلداده کان به آزاد جویان و آزادگان
نوائی بهار ابصوت حجاز ز ترکان تازی سخن ساز ساز
معنی ازین پرده ام راز گوی ز خال و خط پرده کی باز گوی
که آرم برون از پس پرده راز سرایم نوائی بصوت حجاز
بدستان یکی داستان آورم به شبهای پژمرده جان آورم
که چون گشت پیغمبر کردگار به پیکار فیروز در کارزار
درآورد کشور بزیر نگین برافراشت رایات و آیات دین

گفتار در بیان داستان فتح حرم و خبر دادن حضرت رسول از احوال فرقه اشرار گوید

بت و بت پرستان ز جنگش نژند دل کفر کیشان ز غم مستمند
نه سفیان دیگر تاب گفتار داشت نه لشکر به پیکار و کین کار داشت
تهی شد ز گردان بگردش گروه نبودش پناهی بجز سنگ کوه
دیگر تاب لشکر کشیدن نداشت به دشمن بر و بوم و کشور گذاشت
فرو ماند بازوی گردان ز کار نبدشان دیگر طاقت کارزار
دلیران و گردان بطحا زمین به بطحا پر از کین و انده و کین
همیشه به بند از نبی در هراس همی داشتندی شب و روز پاس
گر ناگه بیاید نبی ناگهان سرآرد بلات و بعزی زمان
که آن بود نی کاهنان کهن خبر داده بودند ذے انجمن
که از دستش آید بعزی شکست کنه و د و لات و هبل خوار و پست
ره و رسم کفار باطل کنند ز خوشان سراسر زمین گل کنند
دیگر گونه دینی پدید آورد سیاه و زمانه سفید آورد
بدین نیاکان شکست آورد دیگر گونه دینی بدست آورد

گفتار در بیان مژده دادن حضرت سید المرسلین باصحاب دین و مامور نمودن ایشان را بجهاد

بدستان سخن گستر استان بهار است زینگونه این داستان
نوائی بصوت دری کرد ساز جهان شد پر از نغمهای حجاز
که روزی شهنشاه یثرب زمین رسول خدا سید المرسلین
نشسته بر اورنگ شاهنشهی بجان گشته او داده گیتی رهی
گرفته ز ملک تدنی خراج فرستاده اش شاه مازاغ باج
ستاده بتر دوش بزرگان دین بدان تا چه گوید رسول امین
بگفتش رسول امین لب گشاد فلک را ز آوازه اش شد زیاد
جهان را حلاوت بگفتار داد بگفتا اصحاب را بار داد
که دارم بگیتی یکی آرزوی کنون گشت هنگام نزدیک او
که رخ سوی خان خدا آورم طواف حرم را بجا آورم
بسوی حدیبیه خواهم شدن در آنجا بهرجای راهی زدن
شوم آگه از کار اهل حرم چو کار آگهان آگه از بیش و کم
که از لطف یزدان شده غضنفر چیب که گردد مرا فتح بطحا نصیب
بپایم بقوم بد اندیش دست درآید بلات و بعزی شکست
همه ملک بطحا بچنگ آورم اگر چند چندی درنگ آورم
بت و بت پرستان کنم خوار و پست نماند بر آن بوم و بر بت پرست
شنیدند یاران چه گفتار او یکی سرخ رو شد یکی زرد رو
یکی از سخنهاش دلشاد شد یکی راز دلشادی از یاد شد
یکی داد دل از گفتش فروغ یکی گفت در دل که گوید دروغ
یکی شاد گشت و یکی بر ز غم یکی شکر گرد و یکی شد دژم

عمر چونکه اصغای آن راز کرد بمدحت سرائی زبان باز کرد
که جان و سر ما فدای تو باد تن و جان ما خاک پای تو باد

ذکر گفتگو نمودن عمر خطاب با حضرت رسول و جواب دادن حضرت او را و فرستادن خالد را بحدیبیه

ترا آفتاب و زمین بنده باد بپایت سر دشمن افکنده باد
نثار رهت فرق فاروق باد کمین پایهات جای عیوق باد
گرفتار بخت تو عزی و منات پرستار بخت تو عزی و لات
هبل کمترین بندهٔ گاه تست سواع از دل و جان هواخواه تست
بهر سو که گوئی تو لشکر کشم تن و جان دشمن به آذر کشم
به سفیان و لشکر شکست آورم به بخت تو بطحا بدست آورم
ز ترکان شتابان نیاید زبان که دارد سگی چون عمر پاسبان
به ضرب سر خنجر و تیغ تیز برانگیزم اندر جهان رستخیز
چه بوحفص را گفته آمد به بن چه معنی نباشد چه سود از سخن
پیمبر شنید و تبسم نمود وزان پس بخالد بفرمود زود
که سوی حدیبیه راند سپاه در آنجا که جوید آرامگاه

گفتار در بیان مضطر شدن اهل بطحا از رسیدن حضرت خیرالوری بحدیبیه و گذارش آن قصه

پیمبر در آنجا چه منزل نمود ز داد ار بطحا رسیدش درود
چه آگاهی آمد به بطحا زمین که آمد در آنجا رسول امین
همه اهل بطحا به جوش آمدند یکباره اندر خروش آمدند
سراسر سوی خان سفیان شدند سراسیمه نومید از جان شدند
همه ناتوان و همه بیقرار همه گشته بر یکدگر غمگسار
که گر دست یابد بما این یتیم نخستین کند لات و عزی دونیم
تنی زنده از ما نماند بجای چه دهقان و چه لشکر و کدخدای
چه بشنید سفیان از ایشان سخن براندیشه شد مغز پیر کهن
پر اندیشه آورد پاسخ چنین که هستیم بیچاره پیش این
سگالم یکی چاره کین بدسگال نیاید سوی رزم ما چند سال
بجز چاره جستن مرا چاره نیست که درمان این درد را چاره چیست
بدین چاره جستن سوی راستی گرائیم از کجی و کاستی
نویسیم پیمان و عهدی درست در آشتی را بگوئیم چست
گزیدند گردان همه رای او به پیمان شدند عهد بپای او

گفتار در بیان نامه نوشتن ابوسفیان بحضرت خیرالبشر و خواهش صلح نمودن از آن سرور

یکی نامه سوی پیمبر نوشت ابر جای کین اندران مهر کشت
که ای فخر اولاد عبدالمناف سرآمد بما روزگار مصاف
سزد سر فرازیم بر آسمان که روشن شد از تو مرا دودمان
که از دودهٔ ما یکی شهریار بیاید که گیتی کند خواستکار
سزا ناسزایان به بند آورد بتان را به خم کمند آورد
کنون از تو داریم ما افتخار گذشتیم از رزم و از کارزار
همه با تو مان رزم بیهوده هست دل از کار پیکار فرسوده هست
همه بندگانند و خویش و تبار نجوید دیگر با تو کس کارزار
من اینک بدرگاه تو بنده ام ز کار بد خویش شرمنده ام
پشیمانم از کار و کردار خویش وزان کینه جستن که بگذشت پیش
دل ما داران زین پر هراس بسوی تو دارند این التماس
که از لات و عزا فرامش کنی دل جمله خویشان خود خوش کنی
بجشتی بمن حرم و دو منات تو آنی دیگر زشت عزا و لات
بدینی که خواهی در آئیم ما بآئین و دینت گرائیم ما
تو شاهی و ما جملگی بنده ایم بفرمان و رایت سرافکنده ایم
در آئیم یکباره در دین تو پذیریم ما جمله آئین تو
اگر چون علیمان نیاید بدست ولی ما چه صدیق و فاروق هست
اگر لات و عزی تو خواهی شکست همه بندگانیم و یزدان پرست
اگر مر ترا عزم اینست رای ز طوف حرم باز گردی بجای
کسی با تواش رزم و پیکار نیست بآئین و دین تو اش کار نیست
چه خواهی که آئی ز بهر طواف نسازد کسی با تو رزم و مصاف
ولیکن ترا گر جز اینست رای که لات و هبل را دراری زپای
نیارند خویشان از اینرای تاب که اینرای رائی بود ناصواب
ولیکن کسی با تواش جنگ نیست ز دین و ز آئین تو ننگ نیست
چه شد گفتگو و سراسر تمام ز دین و ز آئین و از ننگ و نام
نگارنده پیچید و بر زد نگین فرستاد سوی رسول امین

گفتار در بیان خبر دادن حضرت خیرالانام از احوال ابوسفیان و سایر طایفه قریش و راضی شدن به صلح و بخشم آمدن عمر خطاب

پیمبر چه مضمون آن نامه دید بسوی بزرگان دین بنگرید
که سفیان ز کارش پشیمان آمده پی صلح از کین و جنگ آمده
پذیریم از ینگونه پیمان که بست بباید ز ما نیک باید شکست
بسازیم و سازیم از ینگونه ساز طواف حرم را و گردیم باز
گزیدند آنرای اصحاب دین که با دا برای رسول آفرین
بجز قدوه بطش طیش شدید که آواز ور آشتی سر کشید
چنان صلح و آن نامه و عهد دید چو جوشنده آتش ز جا بر دمید
در آمد به خشم و در آمد بجوش برآورد پر کینه از دل خروش

بیامد بسوی پیمبر دوان / نگار پیمبر شده بدگمان
پر از خشم گفتا به خیر البشر / که در صلح راضی نباشد عمر
همه گفتهٔ خویشتن از یاد شد / همه عهد نوشت چنیاد شد
بگفتی کنم فتح بیت الحرام / نمانم ز عزی و از لات نام
کشم ملک بطحا بزیر نگین / فرازم مر آن ملک را باب دین
کنم دود لات و هبل خورد خورد / کنون مهر و خویشتن از یاد برد
همانا ز خویشتنت یاد آمده / که آئین و دینت بباد آمده
پیمبر ز کذب و خیانت بریست / خیانت نه زیبای پیغمبریست

ذکر از جا بر آمدن عباس و خشم نمودن او بر عمر خطاب و سیلی زدن عباس را و گذارش

چه خوش گفت دانا که جز کبر و لاف / نیاید ز اولاد عبد المناف
چو بشنید عباس گفتار او / بر ویش پر از کین ترش کرد رو
پر از کین بسوی عمر دست آخت / بسر چهره رخسار او سرخ ساخت
به سیلی چنان روی او سرخ کرد / که تا حشر رویش از او زرد زرد
چنان بر بناگوش او نقش بست / که گفت آسمانش مر از دست
چنان بر بناگوش او کوفت کوس / تو گفتی که بر پیل زد طوس کوس
بیفتاد بوحفص زار و نژند / بتن ناتوان و بجان مستمند
ز بالا بپائین نگونسار گشت / پر از خشم عباس از او برگذشت
خروشید کی بدرگ نابکار / نداری ز کردار خود هیچ عار
که از دودهٔ ما بری زشت نام / هم اکنون بر آرم زبانت ز کام
نه مادر شناسی نه باب خودت / در این انجمن کن حساب خودت
ز گردان و گردنکشان قریش / نبد کس چو عباس بازو و طیش
که از خشم چون در خروش آمدی / زمین و زمان زو بجوش آمدی
دو دو دام را روز گشتی تباه / ز آواز او تا دو فرسنگ راه
چه عباس پر خشم لب برگشاد / سوی او پر از کینه آواز داد
بلرزید یثرب ز آواز اوی / سیه شد از آن روی فرخا نجوی
پر از خشم او را لگدکوب کرد / بخندید دوران که بس خوب کرد
پیمبر چه آن شور و آشوب دید / ابوحفص دین را لگدکوب دید
سوی عم خود کرد آن مهر روی / که ای عم ابوحفص چیزی مگوی
نگفت این سخن را ز روی خرد / خردمند از این گفته کی برخورد
ابوحفص فرمود کی نامدار / نگوید چنین مردم هوشیار
که عمم از این گفتهٔ ناصواب / نیارد از این حرف پیغمبر تاب
سخن راندنی همی پیش و پس / همه باد پیمائی اندر قفس
نیوشنده هنگام گفت و شنید / چه گفتار گوینده سنجیده دید
نباشد گر او را چو گوینده هوش / بگفتار بهتر که باشی خموش
کجا عیب گفتار دانا بود / نیوشنده گر ناتوانا بود
سخن سنج سنجیده گنج آورد / نسنجیده گفتار رنج آورد
بگفتن بود چون خرد سخت کوش / خردمند باشد همیشه خموش
خردمند را نیست گفتار سست / اگر بشنود چون خرد نادرست

گفتار در بیان جواب دادن حضرت رسول بعمر و نوشتن جواب نامهٔ ابوسفیان و گذارش

چه در فتح بطحا سرودم سخن / بگفتم کنم فتح امسال من
بگفت این و فرمود کاید دبیر / نویسد یکی نامهٔ دلپذیر
نگارندهٔ نامه پاسخ نوشت / بنام نگارندهٔ خوب و زشت
که نقش دو گیتی توانا از وست / همه هر چه هستند پیدا از وست
نگار دو گیتی پدیدار کرد / پر از نقش هر هفت پرگار کرد
ز قدرت بتن جان پاک آفرید / مر آتش و باد و خاک آفرید
ستایش بجز او سزاوار نیست / جز او کس سزاوار اینکار نیست
پیامی است از تو دارای دین / بسوی بزرگان بطحا زمین
کز من را چنین است امسال رای / که سوی حرم همره آرم بجای
نخواهید اگر کینهٔ کارزار / دیگر گونه کردید تدبیر کار
نویسنده بنوشت و برزد نگین / فرستاده شد سوی بطحا زمین
همی رفت تا نزد سفیان رسید / چه سفیان فرستاده و نامه دید
از آن نامه و صلح دلشاد شد / ز اندیشه و جنگ آزاد شد
یکی نامه ور بود نامش سهیل / از او یافته حیله و مکر نیل
بگفتار چرب و برفتار نرم / چشیده به گیتی بسی سرد و گرم
ببردی بغار از فسون یار غار / ربودی ز نرمی ز سوراخ مار
بهاروت آموخته ساحری / ز استادیش بندهٔ سامری
سپهدار سفیان ورا پیش خواند / بسی پند و اندرز از آن صلح راند
که بر سوی دیوانه فرزانه رو / چو فرزانگان سوی دیوانه رو
که رو سوی این پر فسون یتیم / که گر دید دلها از او پر ز بیم
تو او را بعهد و به پیمان ببند / بافسون و نیرنگ و پیمان چند
بسی رنگ و نیرنگ پند آوری / به پیمان تو او را به بند آوری
بده ساله در صلح پیمان کنی / به پیمان نگهداری جان کنی
به پیمان چه او را به بند آوری / به نیرنگ کوته کنی داوری
سخنگوی بسیار از بیش و کم / که ناید در امسال سوی حرم
کنی تازه پیمان که سال دگر / پی عمره آید بر این بوم و بر
نیارد به همره سپاه گران / تنی چند از نامور آوران
نپوشد کسی آلت کارزار / نگردند با گرز و شمشیر یار
نماند در این بوم و بر جز سه روز / چهارم چه خورشید گیتی فروز
بباید بسوی کشور خود رود / بر این بوم و بر ساعتی نغنود
دیگر آنکه هر کس ز ما سوی او / ز دین کهنه یا با مدارا روی

به نزد یلی خویش نگذاردش / نه در کشور خود نگهداردش
ز او گر گریزد کسی سوی ما / نماند سوی کشور و کوی ما
بگیریم او را و تازیم باز / سوی کشور خود فرازیم باز
چه شد گفت سفیان سراسر تمام / بر او گفت رو سوی خیر الانام

گفتار در بیان آمدن سهیل از جانب ابوسفیان بخدمت حضرت رسول و گفتگوی آن

سخنهای آن نابکار جهول / قبولش چه افتاد آن نا قبول
بسوی پیمبر روان شد سهیل / ز باطل بدر بار حق کرد میل
چه آمد به نزد رسول خدای / رسولش سزاوار بنمود جای
بر آمد سهیل اندر آن بارگاه / نهانی همیکرد هر سو نگاه
یلان و سران سپه پدید / همی زیر لب لب بدندان گزید
زمانی بحیرت فرو برد سر / فرو ماند از کار خیر البشر
زبانش ز گفتن فرو شد بکام / گر اندیشهٔ پخته آتش گشت خام
ز وحشت بپهلو دلش برطپید / ز حیرت ز سر عقل و هوشش پرید
نه یارای گفتن بدش بر زبان / پر اندیشه تا چون گشاید دهان
همه بند و افسون او گشت باد / شد افسونگر بیهش از سر بباد
مر او را ز دل پاک ادراک شد / ز دل سحر و جادویش پاک شد
سرش پیچ خورد ماند و تن بی روان / دل از هوش رفت و دهان بی زبان
در اندام او لرزه آمد پدید / بچشمش سیه گشت روز سفید
دلش شد ز بیم آنچنان پر هراس / شد از لات و عزی و ود ناسپاس
پیمبر چه او را پر از بیم دید / تبسم نمود و با و بنگرید
باو گفت کی مرد صلح آزمای / چرا دل نداری بگفتن بجای
سخنگوی از عهد و پیمان خویش / چه داری هراسان ز غم جان خویش
ز پیمان سفیان سخنگوی باز / ز عهد و پیام و داستانی بساز
چه داری پیام و چگونی سخن / بیان کن سراسر بنزدیک من
چو بشنید گفت رسول خدای / مر او را دل آمد ز دهشت بجای
ولی باز یارای گفتن نداشت / زبانش در راز سفتن نداشت
بنرمی دیگر باره خیر البشر / سخن راند از کشور و بوم و بر
گر آیم بفرمان جان آفرین / پی عمره در ملک بطحا زمین
ولی با کسم جنگ و پیکار نیست / در اینجا بجز عمره ام کار نیست
چه بشنید گفت نبی را سهیل / ز گفتار آواز او یافت میل
هراسان و گریان در آمد ز جای / زمانی همی بود و بفشرد پای
پس آنگه لب خود بگفتن گشود / رسول خدا را فراوان ستود
که ای آنکه بخشنده روزگار / ندیده چو رای تو آموزگار
همیشه ترا باد فیروز بخت / بخته بنوا افسر و تاج و تخت
تن سروران خاکپای تو باد / تن نامداران فدای تو باد
تو جوئی اگر شهر و ملک و دیار / همه ملک و کشور شود روزگار
سزد گر به بطحا حرم بی گزاف / بسوی تو آید بهر طواف
نتابید ز آن لات و ود و منات / پرستنده ات باد عزی و لات
بجو دل باده وصل تو نوشش کرد / ز لات و ز عزی فراموش کرد
بخته کسی کو بمهر تو ساخت / خوشا آنکه مهر تو او را نواخت
سخنهای من را کنون چیست سود / چگویم به بیهوده نابود و بود
پیمبر دیگر ره تبسم نمود / که گفتار سفیان بمن گوی زود
ز صلح و ز پیمان او باز گوی / هراسان مباش و بمن راز گوی
سهیل از نبی اذن گفتار یافت / بر آرزم در گفتن او شتافت
ز صلح و ز پیمان سخن گسترید / همه راز او از سخن شد پدید
ز هر گونه گر دگفت و شنفت / پیمبر پذیرفت او هر چه گفت
چه شد عهد و پیمان سراسر تمام / نویسنده را خواست خیر الانام
سهیل اندر آمد در آن کار جای / چنین گفت کی سرور پاک رای
بترد تو پیمان ما چون سراب / همه گفتهٔ ما چو نقشی بر آب
ولیکن چنین گفت سفیان بمن / که از نامداران آن انجمن

گفتار در بیان قرار شدن صلح و نوشتن عهدنامه و خواهش نمودن سهیل که بخط حضرت امیر و نوشتن حضرت امیر

که بنویسد این را کس از راستان / علی هست زیبای این داستان
ز اصحاب خاص رسول پسین / ندانیم جز او کسی را امین
پذیرفت پیغمبر ذو المنن / طلب کرد نزدیک خود خویشتن
نویسندهٔ خط ما یسطرون / بر آرندهٔ خامه کاف و نون
گشایندهٔ دفتر کن فکان / نگارندهٔ نقش کون و مکان
سرایندهٔ عهد روز نخست / نمایندهٔ عهد و پیمان درست
از او گشته ممکن پدید از عدم / ز نقشش هویدا نگار قدم
بفرمان داور قلم در گرفت / قلم دست داد و داور گرفت
نگارنده کرد فرمان رقم / که بر خامه بنگاشت لوح و قلم
بدستی شد آن عهد و پیمان درست / کز او گشت پیمان روز نخست
چو شد ختم بنهاد دارای دین / بر آنجا تمام سید المرسلین
پس آن نامه نزد پیمبر نهاد / پیمبر بر او دیده را برگشاد
نبی نامه را از کف خویشتن / گرفت و فرو ریخت بر رخ پرن
ز نرگس بگلبرگ تر داد نم / برنگ گل اندوده رنگ بقم
بخورشید کرد از ستاره نگار / مهش گشت پر لؤلؤ شاهوار
غبار حوادث گرفت آفتاب / رخ ماه از درد شد پر ز تاب
ز غم یافت رنگ شقق یاسمن / شد از بار غم ارغوانی سمن
بروی منبر علی بنگرید / همه رازهای نهانی بدید

سخن راند از رازهای نهان
ز جهت بد اندیش آن نابکار
بافسون گر آید سوی دین من
پی دین بسوی تو لشکر کشد
نگردد بسوی تو رزم آزمای
بسی لشکر آرد پی کارزار
چو اینعهد عهدی نویسند چست
سرانجام آن را نما بند دست
سهیل اندران نامه چون بنگرید
فرو ماند بر جا و چیزی نگفت
همی خیره میکرد هر سو نگاه
در اینعهد نامه ز سر تا به بن
نهانی گرت هست چیزی بگوی
نگردد زبانم همی در دهن
که بنویسد او نام خود را رسول
تنم بنود و برافروخت رو
که من را ازین بندگی عار نیست
خدا چون مرا بنده خویش خواند
ره بندگی را پذیرفته ام
بهشتی ازان دامن افشانده ام
بگفت این و آن نامه را برگرفت
تراشید از آن نامه لفظ رسول
نگارنده خط زیبا و زشت
دیگر باره دادش بدست سهیل
ز گفتار و کردار او خیره شد
بسوی نبی و علی بنگرید
بزرگان لشکر پر از بیم و خشم
دلیر یکه چون برکشیدی خروش
ز گردان که رزم جنگ آوران
خدیو یکه آورده در گاه کین
پر از خشم و کین گشت گرد دگر
نمود از پس و پشت ترکش کرش
بسوی فرستاده شد پر ز جوش
هم اکنون در آئی بخواری ز پای
بتر دو من این صلح بنود پسند
ز گفتار او گشت خندان و گفت
بگفت و بخندید و دامن فشاند

گفتار در بیان خبر دادن حضرت خیر البشر از احوال ساقی کوثر با معاویة بن ابی سفیان

ز دین وز دارای دین سرکشد
که رزم آزمائی کند با خدای
بزرمت کشد لشکر بی شمار
نماند مگر چند روزی درست
ندانند پیمان و عهد درست

بدارای دین دعوی دین کند
ز سفیان هر آنچه بمن داد روی
ز جنگ تو گردد باو کار تنگ
سرانجام آن را چو آن بشکنند
چه اینعهد را دیدم آمد بیاد

گفتن سهیل که اسم رسول الله را از نامه تراشند

تنش گشت لرزان و رخ همچو کاه
بکام تو گردید و سفیان سخن
چه بیهوده باشی تو پژمرده رو
که زانداستان بر گشایم سخن
نویسد اگر بنده سازد قبول
نگه کرد شادی کنان سوی او
اگر کس را جز از من سزاوار نیست
دیگر با کسم آشنائی نماند
که ترک خدائی خود گفته ام

غضنفر باو گفت کی ناجوی
تو گفتی هر آنچیز داو هر چه خواست
فرستاده بشنید و دادش جواب
بمن گفت سفیان که گویم چنین
چه گفتا این سهیل و پیمبر شنفت
رخی پر ز اشک و دلی پر نیاز
من این پایه را جستم از بندگی
چه در بندگی نیز بشتافتم
نخستین مرا بنده خویش خواند

گفتار در بیان برداشتن نامه صلح را حضرت رسول و بدست مبارک نام را از نامه تراشیدن و گذارش

سهیل آنزمان سوی خود کرد میل
ز دوشان مرا و را و دل تیره شد
جلال خدا و نبی را بدید
گشادند سوی فرستاده چشم
شدی از خروشش جهانی ز هوش
سوی نیزه و تیر و گرز گران
سر سر فرازان بزیر نگین
برآورد بانگ و برآمد ز جای
پر از تیر آهن شکن پیکرش
برآورد پر کینه از دل خروش
بدست من ای شوم ناپاک رای
در مکر و افسون گر را به بند
که پیوسته باشی تو با جهل جفت
سوی ملک بطحا زمین باز راند

بدل گفت مانا که پیغمبر است
ز بس هول و وحشت در آمد ز جا
بترسید و زانجا بگه شد روان
خصوص آن سپهدار فرخاشجو
خدیو یکه چون گرز بر داشتی
چه گیرد کمان و گشاید کمند
دلیری که چون برگرفته سپر
بپوشید خفتان و خود و زره
فکند از بر زین کمند و کمان
بسوی فرستاده آواز داد
تدابنگه نیرنگ و افسون گری
بگفت این و سوی فرستاده تاخت
دلت اندران راستی دور باد
برفت و سپهبد زپی بازگشت

که گردد پس از من چگونه جهان
نژادی بدید آورد روزگار
پر بر زند نیرنگ و آئین من
سرا تیره روشن جهان بین کند
پس از من کند با تو فرزند اوی
گر آید سوی صلح از کین و جنگ
چو اینعهد در صلح پیمان کند
از آن عهد از دیده ام خون گشاد
ز رخساره از بیم رنگش پرید
خموشی گزید او ز گفت و شنفت
در اینعهد و پیمان چگونی بگوی
دروغ تو و کج او گشت راست
که نطقم ندارد بگفتار تاب
که هرگز مرا و را مبادا آفرین
پیمبر ز شادی بغم گشت جفت
بخندید و پاسخ چنین داد باز
سرم شد بلند از سرافکندگی
از آن آن پایه پیغمبری یافتم
پس آنگه بتخت رسالت نشاند
گر او بنده خویشتن خوانده ام
ز گارش فرستاده شد در شگفت
خط بندگی گشت او را قبول
خط بندگی را بنامش نوشت
به پیغمبری گفت او در خور است
نگه کرد سوی رسول خدا
گرانا که بر اندر لشکر فغان
بفرخاشجوئی در آورد روی
گرزان شدی خنگ در آشتی
سر سرکشان اندر آرد به بند
سر نیزه ها گشته زیر و زبر
برافکند بر روی ابرو گره
خروشید مانند پیل دمان
خروشید کی بد دل و بدنژاد
نیاید بکارم در اینداوری
فرستاده چون دید و در باخت
از آن کرده و دو پیوندمات گورا
سپهبرده و خیمه بر گذشت

سخن راند بسیار از صلح و جنگ
سخن را بسیار تر دیک و دور
ابو بکر بنمود هر گونه رای
سوی خیمه شاه دین آمدند
به گفتن ابو بکر بگشاد لب
به خم کمندت بلند آسمان
ستور تو گردید خنگ سپهر
بدرگاه تو کمترین بنده ایم
بر بو بکر را تن ز جان شد تهی
بروز احد رزم ما دیده
که ما زنده باشیم و دشمن چنین
ابو بکر بد زنده و یار اوی
به پیچی ز پیمان و از صلح روی
ترا بخت فرخ فروزان کنیم
چه من با ابو حفص آیم ز جای
پیمبر چه گفتار او را شنید
ابو بکر فرمود کی هوشیار
نگه کن بنرمی در اینداستان
کر من بباید اندیشه پیمان کنم
گر بر عهد و پیمان شکست آدم
گر از کس شود نادرستی عیان
ز من باید آموختشان راستی
بناراستی چهره چند م دهی
علی مر مرا خویش و پیوند بس
که چند بر من خطائی چنین
نبی را چه آمد به بن گفتگوی
خروشید کی سرور دین پناه
ابو حفص را سر فدای تو باد
کمین پرده درگهت آسمان
بمهر تو دادم دل و دین ز دست
ز مهر تو ای سرور پاک کیش
پرستش نمودم خدای ترا
خدایان که دیدی همه دیده ام
ابو بکر کاورد اسلام پیش
نکردم بگفتارشان اعتبار
گر بندم پر از کین بخونت کمر
ز بطحا نمودم به یثرب فرار

ز نامم ازین صلح آید به تنگ
بلشکر ز گارش در افتاد شور

پی کینه جستن سخن ساز گرد
پی چاره هر سوی شد ناگزیر

گفتار در بیان آمدن عمر بنزد ابو بکر و آمدن ایشان بخدمت حضرت رسول و گذارش

به مهر تو چون سپند آسمان
بدید آمده صورت ماه و مهر
ابو حفص و من هر دو تا زنده ایم
نه بو حفص با برگ شد هم سری
همانا که ما را پسند یده
شود چیره دست و شود پیش بین
که زینگونه در صلح شد گفتگوی
بدشمن شوی زین سپس چاره جو
دل دشمنان تو سوزان کنیم
دلیران بطحا ندارند پای

سر دشمنانت به خم کمند
ز سم سمندت پیام سپهر
ترا ما بهر جنگ یاری کنیم
بدشمن ابو حفص اگر داد پشت
مپندار بر ما تو این زشت ننگ
بود ننگ ما را ازین داستان
کنون گر گرائی به گفتار ما
بگردان بطحا شکست آوریم
برآریمت از تهمت ساحری
سر خصم را افسر از خون کنیم

گفتار در بیان جواب دادن حضرت بفاروق و صدیق و ملامت نمودن ایشان و نادم شدن ایشان

پس آنگه به بیهوده اش بشکنم
دل نادرستان بدست آورم
نباید نه ناراستی راستان
نزیبد مرا کجی و کاستی
به پند اختر سودمندم دهی
مرا یار و یاور خداوند و بس
که بر نقض پیمان شوم پیش بین

کنی گر بدینگونه ام یاوری
نه انکار ز پیمان پیغمبر است
اگر کفر کیش است اگر بت پرست
چه سازی بدینگونه و سوزیم
ز خویشان بطحا بترسانیم
ولیکن ز بو بکر دارم شگفت
نزیبد دو پیر خردمند را

گفتار در بیان سخن گفتن عمر خطاب بحضرت خیر البشر و گذارش آن کیفیت را میگوید

در بارگاهت پناه جهان
رساندم بدین نیاکان شکست
گذشتم ز مهر خدایان خویش
گزیدم همه کیش و رای ترا
شد از گفت تو ناپسندیده ام
بمن گفت کی مر مرا یار و خویش
بدین داشتم جان و دل استوار
چو ایشان شوم سرور بوم و بر
دیگر گونه شد حال و برگشت کار

بلند از تو گردید چرخ بلند
خدای ترا دست کرده به کش
بر بطحا همه خوار بگذاشتم
خدا یکه نادیده دو دیده ام
به سحر نبستی برفتی ز راه
به بیهوده خوردی فسون و فریب
چه خویشان بکین تو بر خواستند
نخوردم ز گفتار ایشان فریب
تو جز ابو بکر همره نبود

سپه سر بسر پر ز آواز گرد
روان شد به بنگاه بو بکر پیر
ابو بکر با او برآمد ز جای
پر از خشم و اندوه و کین آمدند
که ای شاه بطحا و فخر عرب
بدست قضا و قدر پای بند
بود کمترین چاکرت ماه و مهر
به هر رزم که جان سپاری کنیم
ز گرز و ز کوپال رزم و درشت
مکن خیره صلح و بیارای جنگ
چه گویند از این داستان راستان
در انکار کردی اگر یار ما
همه ملک بطحا بدست آوریم
ستانیمت از نو به پیغمبری
ز خون زینت کوه و هامون کنیم
شد آثار غم از جبینش پدید
اگر هوشیاری بمن گوشدار
کجا باشد این شیوه راستان
ترا شرم باد از بند داوری
پیمبر ز نقض و خیانت بریست
نشیب و فراز جهان هر چه هست
ره و رسم کسری بیاموزیم
در انکار چون خویشتن دانیم
که او راه ناراستی چون گرفت
نشاید چنین از سخن چند را
ابو حفص سوی نبی کرد روی
سر سروران بود خاک راه
تن و جان او خاکپای تو باد
هنر از تو شد در جهان ارجمند
پرستنده گشتم پرستار وش
دل و دین بمهر تو بگماشتم
نکو وصف او از تو بشنیده ام
براه نیاکان نگردید نگاه
دلت گشت اندر آشتی ناشکیب
ره و رسم خویشی ز من خواستند
بمهر تو دادم دلم را شکیب
دگر ره دگر کس سوی آن ره نبود

چو گشتی بسوی تو گشتم روان   که هجرت نمودم ز شهر و مکان
همه دودمان خوار بگذاشتم   پی یاریت پای برداشتم
همه خوار شد خویش و فرزند من   بدست بزرگان آن انجمن
ز هجرت شدم با تو همداستان   از آن داستان شد تبه خانمان

مکالمات نمودن عمر با حضرت خیر البشر تندی و ابرام بجهت اینکه حضرت با قریش صلح نماید

بدام آوریدم سر سرکشان   نماندم ز دین نیاکان نشان
به پیکار و کینه شدم با تو یار   برافروختم آتش کارزار
براهت نکردم سر و جان دریغ   خریدم به تن نیزه و گرز و تیغ
بروز احد آتش انگیختم   به شهها به شهها برآمیختم
به بیهوده‌ای گر براه گریز   دگر باره گردیده‌ای پرستیز
چه بیرون خرامیدم از رزمگاه   خروش دلیران درآمد بماه
عمو دگران را برافراشتند   بدنبال من راه برداشتند
بضرب سنان و عمود گران   ز کوپال من جوی خون شد روان
همه غرقه خون شد پر و بال من   سراسر ز تن تا بدنبال من
بجز من کسی را در آن رزمگاه   نبد تاب گرز و سنان سپاه
چو غربال گردید پیراهنم   ز نوک سنان پر ز خون شد تنم
بروی و بدل شد پی کارزار   سرانجام گشتیم فیروز کار
زهی قوت و زور و نیروی من   که آورد تاب چنین انجمن
که دیده به گیتی چنین داوری   که تاب آورد یک تن از لشکری
کنون خواری داری تو کار مرا   به شک آوری روزگار مرا
شماری تو تدبیر و کارم سبک   همه عقل و هوشم بدانی تنگ
یکی مرد جادوئی آمد ز راه   ز مکرش همه کار ما شد تباه
دلت را به نیرنگ و افسون زده است   ترا دین و آیین خود شد ز دست
نداری تو گفتار ما را قبول   چنین است کار خدا و رسول
همه تازه عهدند قوم عرب   در افتند از اینکار در تاب تب
ره و رسم آیین نو زدند باز   بسوی و دولات کردند باز
نمانند همواره در دین تو   شود در جهان خوار آیین تو
نماند ز لشکر بگردت کسی   نیایند گردان بنزدت بسی
شویم اندران کار بوبکر و من   بهر گوشه افسانه مرد و زن
بگویند گردان که بوحفص مرد   ابوبکر دوران مگر جان سپرد
و یا شد خردشان ز سرها تهی   و یا گشت دیوانه‌شان همرهی
و یا باز گشته در دین خود   گزیند از اینگونه آیین خود
بکشیم ما آنچه بد راز ما   همین است انجام و آغاز ما
سخن را در این باره کوتیم راست   ندانیم جز راستی کج و کاست
اگر برنگردی از این داستان   بدین جنت نکردیم همداستان
بدین نیاکان گراییم باز   به پیغمبری جبنت ما را نیاز
بدارای دارنده رهنمای   بخورشید و ماه و بداور خدای
همه اهل دین را پریشان کنیم   ز دین و ز آیین پشیمان کنیم
کنم مردم از دین و آیین بتنگ   سماک اندرارم بجای سمک
کشاییم سر کینه و داوری   نگیری تو کار مرا سرسری

ذکر آمدن ابوجندل ابن سهیل بخدمت حضرت و گذارش ایمان آوردن او میگوید

در این گفتگو بود ابوحفص دین   پر از کینه با سید المرسلین
پیمبر شنید و ندادش جواب   بدید از جوابش طریق ثواب
که ناگه جوانی زره در رسید   پر از خون رخ و رنگ چون شنبلید
بفولاد آهن تنش استوار   ز زنجیر و مسمار بر بسته خوار
بخورشید از آهن رسیده گزند   فرو بسته فولاد بر ماه بند
شده شاخ شمشاد فولادسای   شده سرو آزاد آهن ردای
بزنجیر بر بسته سیمین ستون   به مسمار دو ساعد سیمگون
جوانی قدش رشک سرو سهی   بدیدار با زیب و با فرهی
ز آیینه‌اش پاک زنگار بود   ز خارش تهی کرد گلزار بود
زبر گرد ماهش ز زنجیر زنگ   نه خورشید او گشته فولاد رنگ
ز خورشید و فولاد بزدوده ضو   مه چارده گشته چو ماه نو
تهی گلشنش از پر زاغ بود   هنوزش رخ لاله بی‌داغ بود
نه بر برگ گل ارغوان داشتند   نه بر مشک گلبرگ تر داشتند
ابوجندلش نام و فرخنده بود   رسول خدا را بجان بنده بود
هنرمند و دانا و پور سهیل   ز کفر پدر سوی دین کرد میل
ز لات و هبل روی برگاشته   دل و جان بمهر نبی داشته
بد آمد پدر را ز کردار وی   بپیچید از مهر فرزند روی
براهیم و آذر بدند آن دو تن   پدر بت پرست و پسر بت شکن
گرفته پسر راه پیغمبری   پدر سجده ساز دبت آذری
پسر مهر پیغمبری را گزید   پدر مهر فرزندی از وی برید
پدر حیله و مکر آغاز کرد   پسر را اگر زین ره کج باز گرد
نپذرفت فرزند آنرا ز پند   نگردید پند پدر سودمند
بدادش بسی ملک و گنج گهر   که دیگر تو نام پیمبر مبر
پسر چونکه آن ملک و دینار دید   بحیرت بسوی پدر بنگرید
که دینار و گنجم نیاید بکار   مرا هست تا یار پروردگار

ذکر جواب دادن ابوجندل به پدر خود سهیل

تو و هرچه داری به بطحا زمین   نیرزد بسوی رسول امین
دو گیتی نیرزد به یک کام او   بود حاصل عمر من نام او

مباش ای پدر خیره ناپیوند   وزین پور دلخسته پند برپند
مئی را که نوشید کم نوش کن   ز کار دو عالم فراموش کن
براهی که من رفته‌ام شو رهی   شو آگه که آید مرا آگهی
کجا مرد دانای با هوش و هنگ   ستایشگر آید بیکپاره سنگ
ندانیکه او ناتوانا بود   نه‌اش بندگی کار دانا بود
چه سازی با ابلیس فرمان بری   که از رسم خدا را به خشم آوری
خدای نبی را پرستار باش   ز عزی و از لات بیزار باش
پدر چونکه بشنید آمد بخشم   چو آزرده فرزند بگشاد چشم
پر از کین زدش چند سیلی برو   که ای خیره سر پور فرخاش جو
تو از دین ما روی برگاشتی   نگر با نبی کرده آشتی
که چندین تا بی آزرم گویی سخن   به بیهوده گویی سخنها بمن
ز دین نیاکان بگردانیم   بدین و بآیین خود خوانیم
بسازم کنون چاره کار تو   کنم گرم از اینکار بازار تو
بفرمود کارند آهنگران   به بند اندر او را به بند گران
مر او را یکی چند زندان کنند   بود آنچه پاداش او آن کنند
بفرمانش یاران بر و تاختند   بر آن تیره چاهش در انداختند
تنش را بفولاد کردند سخت   ز زنجیر بر پای بستند سخت
فرو شد بزندان پدیدار ماه   دگر باره افتاد یوسف بچاه
بزندان بسر بردش روزگار   رهائیش بخشید پروردگار
به پیمان چو سوی نبی شد سهیل   ابوجندل از رفتنش داشت میل
پدر چونکه پیمان او را ببست   پسر عهد و پیمان او در شکست
ز تن بند و زنجیر او بگسیخت   ز بطحا بسوی پیمبر گریخت
چه آمد بدربار عرش آستان   برآمد بعرش آن نهادش فغان
پیمبر نگه کرد سویش به مهر   نهانی ز مهرش برافروخت چهر
بآهن نهان سرو آزاد دید   مه چارده زیر فولاد دید
بزنجیر خورشید در احتراق   بفولاد آهن مه اندر محاق
خضر از لبش خورده آب حیات   بیالوده قندش هنوز از نبات
پیمبر چه رخسار او را بدید   بدل شاد گردید و شادی گزید
ز دیدار و گفتار او شاد گشت   ز گفتار فاروق آزاد گشت
چه او کرد سوی پیمبر نگاه   بماه و بماهی شدش اشک و آه
خروشید و نالید و بوسید خاک   برآورد آه از دل دردناک
سراسر سیه را بر او دل بسوخت   دل نامداران دین بر فروخت
چه بر روشت رخساره از تیره خاک   ستایش کنان نزد یزدان پاک
ز شادی فرو ریخت از دیده آب   گهر ریز شد صفحه آفتاب
باستاد در نزد بوحفص دین   مه چارده شد بکیوان قرین
بدیدار شد نقش زیبا و زشت   عیان شد نگار جحیم و بهشت

آمدن ابوجندل بخدمت پیغمبر و شکایت نمودن از جور کفار و اظهار نمودن اسلام خود در نزد پیغمبر

زبانی همی بود و هوشی نداشت   ز بس مهر و دل چشم گوشی نداشت
پس آنگه بکفش زبان برگشاد   چو نی از دل زار آواز داد
ز جور مخالف نواساز کرد   به آهنگ عشاق آواز کرد
لب شکرین را گهر ریز کرد   حجاز عرب را شکرریز کرد
بصوت حجازی رهانگرد باز   فرو ریخت شکر بملک حجاز
که ای مهر گیتی جهان آفرین   هوا خواه کوی تو جان آفرین
کمین پایه مهر تو جان بود   بجان مهر ورز تو جانان بود
شراری ز مهر تو بر خاک گل   فرو ریخت شد خاک و گل جان و دل
ز مهرت هویدا وجود از عدم   ز نقش تو پیدا نگار قدم
ز عکس تو یک ذره نور آفتاب   بیکره دو عالم بشور آفتاب
ز بند و ز مسمار تن را چه باک   که دارد گریبان ز مهر تو چاک
ز زنجیر او را نشاید گزند   که دارد به مهر تو دل پای بند
چه دل را به مهر تو دادم نوید   بغیر از تو دل هیچ خواهش ندید
دلی کو بمهرت در آرامش است   گرش پر ز خون است در رامش است
سری کان بعشق تو شد پر ز شور   چه باکست گر گرد دار تن بدور
تنی کو بمهر تو شد پای بست   چه غم گر چه دارد بزنجیر دست
چه در چاه مهر تو پوشید تن   تهی کرد از خویشتن خویشتن
دل شمع مهر تو افروختم   درا و هر چه بد غیر او سوختم
چه شد در ره عاشقی سختکوش   یکی هاتف از غیب گفتش بگوش
چنین گفت کی در ره عشق چست   هنوزت نشد عشقبازی درست
کسی را که سودای جانان بود   شب قدر او شام هجران بود
که هرگز نبند خیال از وصال   شب هجر او هست روز وصال
هنوزت بدیده تاریکی است   که در بند دوری و نزدیکیست
چو نا شنیدی ز راز نهفت   که در پرده فانوس با شمع گفت
چه فانوس با شمع از راز عشق   شد از عشق او قصه پرداز عشق
ترا اندر حریم حرم محرمم   ترا من بهر جایگه محرمم
اگر بر دلم پرده چیند کسی   بغیر از تو چیزی نبیند کسی
دل آتشینم ترا منزل است   ز عشق که آتش ترا در دلست
چه باشد از و شمع تا سر بسر   بیا سیخ دلش شد ز غم شعله ور
تو در ره عشق ناقابلی   عبث بر من دیار من جاهلی
ره عشق و من را بیاموختی   دگر نه چو پروانه میسوختی
تو این پند و افسانه بر باد گیر   برو عشقبازی از و یاد گیر
کسی عشق من را گزیند همی   که در پرده من را نبیند همی
بگو چونکه من عشق آموختم   تو استاده بر باد من سوختم
پس از مرگ من زندگانی کنی   بیار دیگر مهربانی کنی

ز عشق تو چون دلفروزم همی
من از عشق دلداده سرخوشم
چه بوجندل از راز خود باز گفت
که باید از اینجا ترا برگذشت
که در صلح گردان بطحا زمین
سوی بوم خود رو بدینسان که هست
خدا از گزندت رهائی دهد
نیندیشم از رنج زنجیر و بند
چه دل را به مهر تو دادم به بند
چه زینسان که فرمود خیر الانام
چه بشنید بوحفص راز نهفت
چنین گفت را و بگه دارای دین
پی عمره انجام احرام بست
چه شد صلح فرمود خیر الانام
برآمد ز احرام خیر البشر
ولی سرکشان و سران سپاه
ز کار پیمبر به تن مستمند
نه دانست آئین فرزانگان
که هر کس نه بر عهد و رای منست
چه شاه نبی سوی ره کرد رای
نبی شد از اینجا چه شهار ولی
همیکرد هر گونه گفت و گوی
سر سرکشان را بدام آوریم
نبی را از آن فتح آسان کنیم
گر از ما در آید به بطحا شکست
ز گفتار او خنده برداشتند
یکی کفر کیشی تو اسلام بود
ره کفر کیشی ز کف داده بود
هبل را گرامی یگانه اشتی
ابوحفص را یار و هم خویش بود
با فسانه تا چند گوئی سخن
بر کینه دلیران ملک حجاز
به چنگال شیران ملک حجاز
تو این پند و اندیشه کوتاه کن
شنیدند لشکر چه گفتار او
برآمد ز احرام پرخون جگر
سوی شاه بوحفص بگشاد لب

تو بر باد بسپی که سوزم همی
اگر دل بعشق من اندوختی

گفتار در بیان پاسخ دادن حضرت رسول ابوجندل را و روانه نمودن او را به بطحا زمین گوید

شده عهد و پیمان ما این چنین
ز زنجیر پا و به مهار دست
ز زنجیر و بندت رهائی دهد
پسند منست آنچه سازی پسند
ز زنجیر و بندم نباید گزند

چنین است پیمان آن انجمن
اگر با خدا کرده آشتی
چه بشنید بوجندل این راز را
به مهر تو ام تن ببیند آزرده است
بگفت و بفرمان خیر البشر

گفتار در بیرون آمدن حضرت از احرام و سر تراشیدن و گفتگو نمودن عمر با اهل دین

همه هر چه بودند یزدان پرست
که ز احرام آیند بیرون تمام
فدا گر دهدی و تراشید سر
به احرام بودند زنهار خواه
بگفتند هر یک ببانگ بلند
بیایند گر بیدند و بوانگان
بدارنده داد گر دشمن است
در آن راه همراه او شد خدای
ز شهها برآمد بگردون فغان
به لشکر در افتاد از وها بهوی
بیاد اشش این ننگ نام آوریم
ورا بخت عزی ز خندان کنیم
عزی و ود و لات کردند پست
همه گفتش افسانه پنداشتند

سر هر سپاه و سران سپاه
نمایند هدی و تراشند سر
علی کرد در دم باو اقتدا
ابوحفص بوبکر و گردنکشان
که ما را در این راه کج کار نیست
پیمبر چه بشنید این گفتگوی
بگفت این و شد سوی یثرب روان
نه کس را دیگر ره سوی راه کرد
ابوحفص دین بسته احرام داشت
که زینکار ما را نباید غنود
من و سرکشان فتح بطحا کنیم
گر زین بودی کاهنان دیده اند
بلشکر چه بوحفص گفت این سخن
بگفتند کاین کار کار تو نیست

گفتار در بیان پاسخ دادن یک نفر از اهل حجرت ابوحفص را و نادم شدن از سخنان بیمغز خود

باو در که کفر هم کیش بود
نه عزی پرستست عزی شکن
چو شیران شرزه دهان کرده باز
کجا کار گر هست جنگ گراز
بسوی نبی رو سوی راه کن
بسوی پیمبر نهاد روی
روان شد بنزدیک خیر البشر
که بیتو مرا روز روشن چو شب

چه بشنید آن داستان از عمر
ز هشیار آید کجا کار رست
بمردان گردان بطحا زمین
نه روبه تواند به نیرنگ و رنگ
به مکر و با فسون میالای دست
بگفت ابوحفص کس بگروید
سپه سوی دارای دین آمدند
توئی بر گنه کارگان دستگیر

چه دیدی که در آتشم سوختی
که خاکسترش بحیث در آتشم
پیمبر چه پاسخ بآواز گفت
بسوی بر بوم خود باز گشت
پسندی تو پیمان شکستن بمن
بدل تخم مهر مرا کاشتی
بشادی برآورد آواز را
ز زنجیر و بندم گزند آرزوست
روانشد سوی کشور و بوم و بر
جواب کلام عمر شد تمام
فرو ماند بر جا و چیزی نگفت
نخستین چه آمد بآن سرزمین
همه بسته احرام آنجا بگاه
گر شد عمره ما به سال دگر
نمود آنچه بنمود خیر الوری
برازدر دگر دید چون پیشسان
گر اینکار فرمان دادار نیست
بسوی سران سپه کرد روی
علی از پیش شد روان در زمان
خدا با خداوند همراه کرد
سر از با احرام در دام داشت
سوی ملک بطحی بتازیم زود
عزی و منات و هبل بشکنیم
وزان دیده سخت رنجیده اند
ز گفتش خروشان شدند انجمن
شکار هزبران شکار تو نیست
که کفرش ز اسلام بدنام بود
ولی دل باسلام بنهاده بود
بلات و بعزی بدش آشتی
خروشید کی مرد فرخ خبر
ندیده کسی بت شکن بت پرست
که تو سوی بطحی در آئی بکین
به بنگاه شیران نیاید درنگ
میاور بجنگ دلیران شکست
ابوحفص با خود چه مردی ندید
ز کردار خود شرمگین آمدند
گنه کاره ام پوزشم را بپذیر

هر آنکس ز رای تو پیچید سر
سپاهی ابا من کینه کاره اند
نداند جز او رایت ای شهریار
بگفت و مرا و را فراوان ستود
از اینجا روانشد به یثرب زمین
یکی نامداری ز بطحا زمین
دلیر و هنرپیشه و نامور
قضا را سر آمد باو کاستی
بکیش پیمبر چنان دل نهاد
از و گشت سفیان بدل پر ز کین
گریزان بسوی پیمبر شتافت
که این بود در عهد و پیمان ما
سپهبد چه سوی پیمبر رسید
پیمبر چه دیدش مر او را نواخت
سپهبد ز آغاز و انجام خویش
بسی راز گفت و پیمبر شنید
پیمبر چه بشنید گفتار اوی
چه بشنید از و این سخن بوبصیر
بحبل المتین تو آویخت دست
چه بشنید از و سید المرسلین
بهمراه او باش ازین انجمن
چه بشنید گفت نبی بوبصیر
ولی از هوای کلام نبی
بهمره دو منزل بریدند راه
نشستند و خوان خوردن آراستند
چنین گفت با عامری بوبصیر
بیا تا بشادی خوریم و دهیم
چه بشنید از و داستان عامری
بخوردند شادان دل و تازه رو
ز خوان و خورش چونکه پرداختند
ز رزم و ز بزم و ز کین گستری
ولی عامری با سری پر غرور
بپرسید از آن تیغ از بوبصیر
سپهبد چه بستد بزانو نشست
سر کین سوی عامری بر فراشت
سر عامری از تن بر فکند

ز خیر کش ببند بهره غیر شر
گرفتار دیو ستمکاره اند
گنه کار سوی تو شد عذرخواه
نیامد کسی با تو غیر از علی

گفتار در بیان پاسخ دادن حضرت رسول ابوحفص را و آمدن ابوبصیر بخدمت حضرت رسول

ز خویشان سفیان با پاک دین
فزون تر ز گردان آن بوم و بر
ز رنج شد بسوی ره راستی
که یکباره شد کیش خویشش ز یاد
ز اسلام او گشت اندوهگین
چه سفیان از آنکار آگاه یافت
که سوی تو چه آید گروگان ما

به بطحا دلیر و سپهبد بود
ز نام آوران نام او بوبصیر
بکیش نبی گشت او مهر کیش
نه تنها ز اسلام او نام بود
همی خواست او را رساند گزند
سواری فرستاد دنبال او
سوی ما فرستش اندر زمان

گفتار در بیان آمدن ابوبصیر بمدینه و فرستادن ابوسفیان عامر را بمدینه و خواستن ابوبصیر را از پیغمبر

که ناگاه پیغام سفیان رسید
بسوی فرستاده آورد روی
بگفت ای ولای تو ام دستگیر
نگردد به بند عدو پای بست
بپاسخ باو گفت کی مرد دین
که آخر بکام تو گردد سخن
بهمراه او شد بر حش دلیر

یکی عامری مرد فرخ [illegible]
که هستم به پیمان و عهد نخست
کسی کو بسوی تو از جان گریخت
ترا یار و یاور خداوند و بس
بروز و دلی بیم و دلشاد دار
گر اسلام و دین تو بهر خداست
دلش گشت از بیم و اندوه بری

گفتار در بیان روانه شدن عامری با ابوبصیر بجانب بطحا و تدبیر نمودن ابوبصیر در کشتن عامری

که در دست تو صید چون من دلیر
در این چند روزی که با هم همیم
از آن داستان گشت از غم بری
دل هر دو هر گونه آرزوی
ز هر گونه هر جا سخن ساختند
ز کوپال و شمشیر رزم آوری
همی گفت با تیغ و بازو و زور
که اینست اندر جهان بی نظیر

از آن پس که [illegible] سفیان بری
مرا با شما کینه جوئی نبود
نهادند نزدیک هم سفره خوان
نهانی همی داشت اندر نهان
در دوستی را نمودند باز
سخن راند از کار و پیکار خود
یکی تیغ اندر کمر بسته داشت
چه بشنید از و عامری گشت شاد

گفتار در بیان کشتن ابوبصیر عامر را و گریختن رفیق او بجانب یثرب و گذارش آن

سزد گر تو او را ببخشی گناه
ترا یار شد کردگار جلی
تو دانای رازی و پروردگار
پیمبر بپاسخ تبسم نمود
بر او آفرین خواند عرش برین
[illegible] و در کیش کفار بود
در آمد بدین بشیر و نذیر
برون شد ز کیش نیاکان خویش
که اسلامش آغاز و انجام بود
سپهبد شنید و روانشد ز بند
که از من چنین با پیمبر بگوی
که انتم به پیمان بدی رایگان
تنی پر ز بیم و دلی پر امید
گزارش بپیر سپیده و را نواخت
سخن گفت از کفر و اسلام خویش
فرستاده سفیان به دنبال او
مرا نیست پیمان شکستن درست
ز فرزند و مال و دل و دین گسیخت
درون تو ز اسلام خورسند بس
دل از درد و اندیشه آزاد دار
خدا در ره راستی خود نماست
روانشد سوی راه با عامری
همه کام خود دید کام نبی
سیم روز جستند آرامگاه
جداگانه هر گونه خوان خواستند
مرا تا چگونه بود داوری
بجز نیکی و نیک خوئی نبود
یکی میهمانشد یکی میزبان
نه آن راز پیدا و نه آن راز نهان
بگفتار شیرین و چرب دراز
بمیدان هنرمندی و کار خود
که دل را با آن تیغ خورسند داشت
گشود و بدست هم آورد داد
سوی عامری تیز یازید دست
تو گفتی تن عامری سر نداشت
[illegible]

وزان پس روانشد سوی ترجمان / همیخواست کو را سپارد ز مان
ز اندیشه شد ترجمان پر هراس / بزد دست در دامن التماس



بترسید و سوی پیمبر گریخت / زهم بند و پیوند را در گسیخت
چه او رفت از آنجا که بوبصیر / سوی عامری اندر آمد دلیر
سلاح و زره و اسب او برگرفت / دیگر ره بسوی پیمبر گرفت
ستایش نمود و زمین بوسه داد / زکار خود و عامری کرد یاد
پیمبر بگفتش که ای بی گمان / سوی ملک خود شو بزودی روان
روانشو سوی ملک شهر حجاز / که سازد ترا کارها کارساز
بفرمان و رای بشیر و نذیر / روان شد سوی ملک خود بوبصیر
روان گشت بی بیم و اندیشه شاد / خدای جهان از کسی کرد یاد
چنین تا سوی ملک بطحا زمین / بشد سوی سفیان ناپاک دین
بنزدیکی مکه تا وا گرفت / در آن سرزمین جای آنجا گرفت
زهر جای یاران خبر یافتند / به آنجا که تیز بشتافتند
هواخواه و خویشان او هر که بود / همه نزد او جمع گشتند زود
دیگر هر که او تازه اسلام بود / همه رای پیغمبرش کام بود
چه بوجندل از کارش آگاه شد / ابا دوستان سوی آن راه شد
بنزد یکی و فراز آمدند / همه هر یکی چاره ساز آمدند

گفتار در بیان آمدن ابوجندل با چند نفر دیگر از اهل دین بنزد ابوبصیر و گذارش آن

بنزدیک آن گرد شد لشکری / که هر یک بدی مر سر افسری
چه بشنید سفیان بترسید سخت / بدل گفت کامروز برگشت بخت
بفرمود تا لشکری کینه جوی / سوی نامداران نهادند روی
که سازند هر گونه بند و فریب / برند از دل نامداران شکیب
اگر جنگ اگر صلح پند آورند / بافسون سر او به بند آورند
برخشند و ناکام گشتند باز / چه سازد بحیله در حیله باز
چه زانداستان چند روزی گذشت / بسفیان از ایشان جهان تنگ گشت
چه سفیان از آنکار بیچاره ماند / زهر گونه رخش اندیشه راند
سرانجام رایش بر این شد درست / که باید ز پیغمبر امداد جست
بسوی پیمبر یکی نامه کرد / پر از مشک و چین نامه و خامه کرد
سر نامه بنوشت کی پاک کیش / خنک آنکه دارد کسی چون تو خویش
روا گر بدادار پیوند بود / به پیوند و خویشیت خورسند بود
مجسته کسی کو بود خویش تو / اگر چند دور است از کیش تو

گفتار در بیان نامه نوشتن ابوسفیان بخدمت حضرت رسول در باب ابوبصیر و یاران او

مبادا بر آن چهره آفرین / که غیر از تو خواند کسی را این
کسی کو بتو آشنائی کند / مرا و ترا سزد گر خدائی کند
ندیده چو تو راستی روزگار / بود راستی از تو آموزگار
بعهد تو هرگز مبادا گزند / شده عهد و پیمان ز تو سودمند
خوشا آنکه رای تو اش شد پسند / به پیمان و عهد تو شد پای بند
چرا آمد نزد تو چندین جهول / بی عهد و پیمان نکردی قبول

همه باز گشتند دل پر ز کین / ز کردار ما و تو اند اندهگین
نمودند پیمان ما و تو سست / گروهی همه ناکس و نادرست
بدزدی و غارت گشادند دست / نه یزدان پرستند و نه بت پرست
ستم رفت از آنقوم بر کاروان / فرو ماند در راه بازارگان
ز کردارشان شد بما کار تنگ / نباشد پسند تو این زشت ننگ
روا گشت این ننگ در دین تو / بدینگونه کی باشد آئین تو
نکردی تو هرگز باین رایگان / که بر کاروانی رسد این زیان
نه اینکار را از تو آموختند / ز بوبکر و بوحفص اندوختند
نباشد بکیش تو در وی پسند / همانا ابوحفص شان داده پند
دو پسر بداندیش ناپاک زاد / که دوران چو ایشان ندارد بیاد
ز بس حیله و کژی و کاستی / ز بس کج نهادی و ناراستی
بدوزخ درآیند اگر اندو تن / گریزان ز دوزخ شوند اهرمن
بدارای دادار جان آفرین / بدارنده آسمان و زمین
که ایشان نهانی ترا دشمنند / همه در نهان دوستان منند
پرستند عزی و لات و هبل / ندانند کار ترا جز دغل
ندانند آیین و رای ترا / نباشند بنده خدای ترا
نه تنها بود جان بهر زمان / خدای تو بیزار ازین بندگان
که بیزار باشند در کائنات / خدای تو و ود و عزای و لات
شب و روز پرستند در انجمن / چه شد روز کردند عزی شکن
کسی کش چنین رای و آئین بود / سزاوار دشنام و آیین بود
بروز نخستین گشوده دهان / بنفرین ایشان زمین و زمان
ز روز ازل تا بروز شمار / بر این هر دو نفرین کند روزگار
ز کار تو دارم شگفتی بسی / که باشند ترا یار و یاور کسی
که نگذشته بر گرد او راستی / بلیجی گراینده و کاستی
به پیوند ایشان سرافراشتی / ابا دیو و دد کرده آشتی
چو خوش گفت دانای یونان زمین / که بادا بگفتار او آفرین

گفتار در بیان توصیف حضرت امیر و خواهش نمودن ابوسفیان که ابوبصیر را مانع از جهاد شود

چه با نادرستان نشیند درست / سرانجام او را شود عهد سست
دیگر پور عمران که داماد تست / هواخواه جان و دل آزاد تست
ز خویشان مر او را پسندیده / به یکتائی همتای خود دیده



ز خویشان مر او را نمودی قبول / باو دادی از لطف طهر بتول
که مانند او چشم چرخ کبود / ندیده به گیتی نبود و نبود
از آنمرد دارد زمانه شگفت / که گردد ز زهرای فرخنده جفت
شنیدم که دانای داننده گفت / که او را بگیتی کسی نیست جفت

بزرگان کشور ورا خواستند
بسویت بسی خواهش آراستند
گردی بگفتار ایشان نگاه
به بیهوده بیهوده زینگونه راه
گزیدی علی را درآینده استان
بدامادیش گشتی همداستان
اگر چه همه راستی جفت اوست
درین ره همه گفت تو گفت اوست
ندیده کسی مکر و کژی از اوی
بود او به گیتی چو تورات گوی
بدین تو او دل بپاداشت بس
نه بیم ترا عز او بار کس
ز بهر تو در رزم نام آوری است
پی دین بهر جای کین گستر است
برایت ندارد تن و جان دریغ
سر شد ز کوپال و از گرز و تیغ
ترا دین ز بازوی او شد بپای
چه با دست و تیغ اندر آید ز جا
ولی با همه مردی و این هنر
پسندد کجا داور دادگر
که او در جهان جفت زهرا بود
به بیهوده همتای یکتا بود
گر او از تو زهرا نخستین بخواست
تو خود خواستی کار او گشت راست
ز بازو و تیغش دلیری کنی
ز سرپنجه اش ملک گیری کنی
بجز کین و خونریزیش کار نیست
بغیر از سنان و سپر یار نیست
نداند بجز کین و خون ریختن
نکوشان و خویش اندر آویختن
مر او را چنین است آئین و دین
که از خون ایشان کند گل زمین
بهامون ره دین و آئین کند
سر پیر و برنا ز تن بر کند
ز گرز گرانش بگردان گزند
ز تیغ و سنانش یلان مستمند
به مردان برو پر ز چین آورد
پی دین بسی رزم و کین آورد
نه چندر پیدا از کینه سر
بدین نیاکان شود کینه ور
ز تیغش جوانی به بطحا نماند
کسی خط تورات دیگر نخواند
ز گرز گرانش ز گردان نشان
نه بینی نژادی بگرد جهان
پی کینه هر سو که او باره راند
همه مرز آن بوم بی مرد ماند
شد از دست و کشته اندر مصاف
جهانی ز اولاد عبدالمناف
ز تیغش جدا شد بسی سر ز تن
دلیران ندیدند گرز و کفن
سوی خویش و بیگانه تیغ آختند
بهر جا بسی کوسها ساختند
ندانم تو آگاهی از کار اوی
که زینگونه شد گرم بازار او
که کینه خویشی ندارد به ویر
کشند خال و بس خاله سازو سپر
که زینگونه شد گرم بازار او
بخوبی گرایید و شد کار او
بدین شد چه او نامه نامور
فرستاده شد سوی خیر البشر
همه راز آن گفته شد در شگفت
نخندید و راز نهانی نهفت
بفرمود پس تا فرستاده
جهان دیده مرد آزاده
رود سوی بوجندل و بوبصیر
رساند پیام بشیر و نذیر
که از کاروانی بدارند دست
نیازند بر دین یزدان شکست
چنین است آئین من در جهان
که از من بود کاروان در امان
شما دست از اینکار دارید باز
نگردید با کاروان رزم ساز
فرستاده چون نزد شاهان رسید
همه رازش از پرده آمد پدید
دلیران بفرمان سر افراشتند
ز بازارگان دست برداشتند
ولیکن در آن نیز زین کینه ور
ابر کین کفار بسته کمر
عنودند بر گرد ایشان سپاه
رسیدی ز هر سوی بیگاه و گاه
بسی سوی اسلام و دین آمدند
بدین رسول امین آمدند
بنزدیکشان گرد شد لشکری
بهر جا که بد مهتر و سروری
نجستند ز اسلام آئین و کیش
گذشتند ز آئین و از کیش خویش
نجستند آنجا بگفتار جنگ
ولی بود سفیان از ایشان بجنگ

گفتار در بیان بالا گرفتن دین مبین حضرت سید المرسلین و گذارش آن قصه

وزانجا بجا ماند اندر ستان
چه جالیش بیابد تمام بیان
چنین گفت دانای آموزگار
که امسال پیغمبر روزگار
سوی ملک خیبر روان شد مکین
بجنگ آمدش ملک خیبر زمین
برآورد از آن کشور و مرز دود
زد آتش به بنگاه قوم یهود
دگر هر که از راه دین سر کشید
بره گر نیامد سرش را برید
بزرگان کشور پر از خوف و بیم
شده رویها زرد و دلها دو نیم
درون دلیران و گردان ز رزم
ز غم پشت پیر و جوان گشت خم
ز هر دوده نامداری دوان
بهر شهر و ده شهریاری نوان
بهر بوم و بر مرد و زن زان خبر
نشسته بهر برزنی مویه گر
دل از بیم بیهوش و تن بی‌روان
سر انگشت حیرت همه در دهان
که اینکار بگذشت از ساحری
کجا این چنین است افسونگری
ندیده به گیتی کسی رهبری
بدینگونه آمد به پیغمبری
که در راه دین تیغ و خنجر کشند
سر سرکشان را به چنبر کشند
اگر شیر خوانی که پرچنگ اوست
که چنگال او تیز از چنگ اوست
که چون او ندادست در او درود
نکرده بلات و بعزی درود
ز بس مهاجو دیکی ماندش
خداوند شیر خدا خواندش
بمیدان چه او اندر آید ز جای
بلا را همه منت شد دست پای
چه تیغ دو سر از میان برکشید
خط نسخ بر چار دفتر کشید
ز تورات و انجیل با سر نماند
کتب خانه دین گرامی نماند
بتورات از برق تیغش گزند
ز زند و ستان سوخت پازند و زند
ز کردار او شد عیب چار دست
همه هفت ملت شده نادرست
عرب را کتب خانه اوراق کرد
عجم را دو صد رخنه در طاق کرد
به تیغ و سنان دعوی دین کشند
ز خون رونق دین و آئین کشند
سزد گر فلک را در آرد ز جای
کسی کو کشد حارث پاک رای
سراسیمه هر یک پی خون خویش
شده برز بیم از پی دین و کیش
تهی سر ز تن دیدن و تن ز جان
بود به که در تن نپیچد روان
بهر جا خزد شان یکی انجمن
بهم گفت هرگونه هر کس سخن

بسی بهر اموال و اولاد خویش
گذشتند از دین و آئین و کیش
ز هر کشوری سروری بهر دین
روان شد بر رسول امین

گفتار در بیان بلند شدن صیت اسلام در بلادهای متفرقه و اسلام آوردن خالد بن ولید

گروهی بسی نامه دلپذیر
نوشتند کی تو بشیر و نذیر
رسولی ز نزد جهان آفرین
ندانیم جز تو کسی را امین
بآئین و دینت گواهیم ما
پرستنده یک خدائیم ما
نمودند هر گونه از چار سوی
بسی کفر کیشان باسلام روی
درافتاد در کفر کیشان شکست
بدل هر کسی عقد اسلام بست
بزرگان پرمایه پرمنش
همه راه اسلامشان شد منش
بسی نامداران بدین آمدند
بنزد نبی پیش من آمدند
یکی نامداری ز قوم قریش
دلیر و سپهدار و بازور و طیش
که بد نام او خالد بن ولید
بخالد ولیدش سزاوار دید
درافتاد از آنکار در تاب و تب
شدندش روز روشن چو تاریک شب
بترسید هر سوی اندیشه کرد
در آنکار اندیشه را پیشه کرد
اگر سوی شاهان هر بوم و بر
گر از رزم سرانجام با بیم خطر
اگر سوی روم و اگر سوی هند
که انجام بود کار ناسودمند
سوی شاه ایران و دارای چین
رهی گر گزینم نباشد گزین
ز هر در بسی رخش اندیشه راند
سرانجام رخشش ز پی باز ماند
به آخر مر او را نیامد گزین
رهی جز سوی رسول امین
جز آن ره دگر چاره ره نیافت
بناچار بیچاره آنجا شتافت
شد از کفر بیزار و کردش قبول
همه دین و آئین و رای رسول
ز عزی و دو گشت کردنگرای
پذیرفت دین رسول خدای
به اسلام ناچار چون او شتافت
ز اسلام او قوت اسلام یافت
که اسلامش از دل و جان بود
ولی گشت از کفر بی تار و پود
که بد مهتر قوم و فخر عرب
بجاه و به مال و سپاه و نسب
چه او سوی اسلامیان راه جست
بکفر اندر آمد شکستی درست
چو آمد سوی دین رسول خدا
مر او را نوازید و افزود جای
دو دو راهه یا پاره گوشوار
یکی تاج زرین گوهر نگار
ببخشیدش و پایگاهش فزود
مر او را سپهدار لشکر نمود
پس از وی بسی کرد روشن تن
بتن کشته اسلامشان پیرهن
بسی نامداران با باد و دم
که از رزمشان تنگ دارد قلم
سراسر چه او سوی دین آمدند
بر رسول امین آمدند
هم از بیم مال و هم از بیم جان
برفتند سوی امین در امان
بهر جایگه سروری سروری
بگرد نبی گرد شد لشکری

گفتار در بیان آگاه شدن ابوسفیان از بلندی کار حضرت رسول و امداد خواستن و نا امید شدن

که از گردشان آسمان تیره شد
دل و دیده دشمنان خیره شد
چو سفیان از آنکار آگاه شد
که از کشورش دست کوتاه شد
شدش خیره رای و شدش تیره روز
که شد اختر خصم گیتی فروز
بهر جهت هر سوی فریادرس
ندید به با خویشتن یار کس
کشیدی ز دل آه و بودی دژم
باندیشه جفت و به بیم آغوش غم
بسی کرد هر سوی تدبیر کار
سیه گشت بر چشم او روزگار
ز هر کس بهر سوی امداد جست
باو رای گردنکشان بود دست
رسولی نیامد کسی سوی اوی
همه گشته بیزار از روی اوی
درافتاد در کفر هر کس شک
بد اسلام رای ملوک و ملک
رسیدی بهر گونه هر دم شکست
کسی دل بگفتار سفیان نبست
ستاده بهر برزن و کوی کس
همه گفتگوی نبی بود و بس
شد از کفر کفار را دل به تنگ
پرستیدن لات و عزی گشت ننگ
همه پر ز بیم و همه پر هراس
که سوی پیمبر کنند التماس
که شاید که از جرمشان بگذرد
بایشان به چشم بدی ننگرد
بسی مهتر و کهتر و مرد و زن
بهر جای دین شد انجمن
گر جویند آئین و رای نبی
پرستید از جان خدای نبی
بسی سوی دین پیمبر شدند
ندیده باو یار و یاور شدند
یکی دشت از وی و از لات ننگ
یکی گفت هستند یکباره سنگ
یکی داد دل را سوی دین نوید
یکی رشته کفر از دل برید
یکی دیده سوی نبی داشتی
نماندش بلات و هبل آشتی
چنین گفت را و یکی دارای دین
ز خیبر چه گردید نصرت قرین
برآورده از کفر کیشان دمار
از و شرک کین خواست زنهار
ور کفر کیشان رسانده بآب
از و باره شرک گشته خراب
ابر کفر کیشان چه پیروز گشت
جهان از سر کفر کیشی گذشت
از آن نز ز پی باره دامن فشاند
به پیرامن مرز خود باره راند
قضا بت بر کند آبنوس
بهیر و زیش از خم چرخ کوس
ملایک پذیره شدندش براه
چه لشکر معین شد ملک گشت شاه
نه گنبد چرخ آواز خواست
ز منبر که قدسیان آه خواست
ز کرّ و بیان اندر آمد خروش
بفوج ملایک درافتاد جوش
قدر شادمانی زر ایش گزید
قضا بر زمین عرش را گسترید
جهان را همه درد و غم شد به دیر
ز شادی چو انگشت بهرام پیر
همه کفر شد خوار و دین ارجمند
بهر جای شد نام یزدان بلند
چه آمد سوی ملک یثرب زمین
فرا رفت یثرب ز چرخ برین
بر و بوم او گشت جای ملک
همه خاک او توتیای فلک
ستودش فراوان خدای جلیل
ثنا خوان آن شد یکان جبرئیل

زشادی برافراشت میکال پر
هنیت کش آمد قضا و قدر

برای نثار رهش هر زمان
گهر ریخت از اختران آسمان

جهان گشت پرشادی و آفرین
زجا اندر آمد زمان و زمین

پراکنده شد در جهان آن خبر
که بر خیبر آمد خیر البشر

همه کفرکیشان هراسان شدند
زبس بیم و اندیشه ترسان شدند

زبس خوف کفار هرجا خموش
زبیم از سر مشرکین رفته هوش

زوحشت شده کفر هرجا نهان
زشرک و ستم مانده خالی جهان

بزرگان ملک عراق و حجاز
زجنگ از کشور همه مانده باز

همه دیده پرآب و دل پرزخون
که یکباره شد بخت ما واژگون

پراندیشه گردان هر کشوری
زغم گشته هرجا نوان سروری

دلیران ازاندر دکشته دژم
بزرگان بدم در کشیدند دم

یلان گشته با مرگ همداستان
زبیم از تن سروران رفته جان

زوحشت فتاده دلیران زپا
شده چون زنان مرد زورآزما

گشاده گوان از کمر بند بند
دل نامداران شده مستمند

نمانده بگردان گیتی قرار
شده دیده سروران اشکبار

تهمتن تنان رفته زیر قفس
گره در گلوی دلیران نفس

فرو رفته پای دلیران به گل
خجل گشته هرجا یل شیردل

به یثرب پیمبر چه آمد فرود
زداور به یثرب به یثرب درود

بیامد که بادات عز و وقار
که خاک تو دارد بعرش افتخار

ترا ساحت کبریا آستان
جنود ملایک ترا پاسبان

زخاک تو چشم فلک سرمه سا
ترا بام عرش برین زیر پای

نخستین غباری زخاک تو خواست
که شد عرش و کرسی از اندست راست

زخاکت نسیمی به گیتی وزید
که شد زان وزیدن دو گیتی پدید

کجا عرش گردد بجاکت قرین
که روز ازل بود عرش آفرین

خداوند گیتی ترا در بر است
که عرش آفرینی ترا درخور است

سزد گر برد هر زمان جبرئیل
زنو وحی سوی خدای جلیل

مرا عرش پیدا زخاک تو گشت
دو گیتی هویدا زخاک تو گشت

بآنخاک کی هم سبیلی کند
که هر ذره جبرئیلی کند

کسی در سرای تواش منزلت
که جای منش در سرای دلست

تنی آمد از خاک پاکت پدید
که زو آفریننده جان آفرید

یکی نقد گوهر زخاک تو رست
که زو گشت مینای گردون درست

بود تا بود عرش و فرش و فلک
ورت سجده گاه ملوک و ملک

شود تا فلک روشن از ماه و مهر
زخاک تو باد درخشان سپهر

پس از حمد و نعت و درود و ثنای
سوی داستان باز گردم بجای

گفتار در بیان لشکر آراستن حضرت خیر البشر بعزم مکه و گذارش آن داستان

براند استانیم همداستان
که در ملک یثرب شه انس و جان

برآسود یک چند با ناز و کام
زعرش برین بگذرانند نام

جهان را شعاع نبوت گرفت
زنیروش اسلام قوت گرفت

یکی روز نزدیک آن سروران
رده برکشیده گران تا گران

بزرگان و شاهان با رای و ساز
مهان عراق و سران حجاز

همی لب درفشان باز کرد
همه عهد بگذشته را یاد کرد

که امسال با عمره گردیم یار
که شد عهد و پیمان چنان سال چار

کنون گشت هنگام آن تاختن
بگرد حرم کار خود ساختن

بسوی حرم بزنند آستین
بفرمود پس تا دلیران دین

سپه یکسره سوی هامون روند
از آن شهر یکباره بیرون روند

بفرمان و رایش برو شتافتند
دلیران همه گردن افراختند

سیاهی که زو چشم پیر و جوان
بشد خیره چون دیده بدگمان

نهان در زمین چون زمان گشت تنگ
زبس جوشن و تیغ و آلات جنگ

زمین چون زمان گشت گردون گرای
سپهر و ستاره برآمد زجای

زگردون گردان برآورده گرد
سمم بادپایان گردون نورد

ذکر توصیف نمودن لشکر اسلام و حضرت خیر الانام

خروش ستوران بنگ سپاه
گذشته زبهرام و برجیس و ماه

زبیم سرتیغ و پیکان تیر
سپهر برین شد زبالا بزیر

زبیم سرگرز و نوک سنان
نهان شد به پشت زمین آسمان

بن نیزه ها گوی مه را ربود
سم سبها روی خارا زدود

زمین را سم باره ها چاک کرد
زنو آسمان طرح افلاک کرد

سماک اندر آمد بروی سمک
زمین شد گریزان به پشت فلک

چو او شد روان سوی بطحا زمین
بروی زمین اندر افتاد چین

بنالید بهرام و کیوان دبیر
زبس بر سما رفت بانگ نفیر

بفرماند اندو برجیس چهر
فرو رفت در خاک زهره ماه و مهر

بیغما داز جنگ ناهید چنگ
زبس ها بهوی و شتاب و درنگ

نهان گشت چون آینه شد روان
زفغفور نام و ز قیصر نشان

ز تابش شد ایوان کسری دوم
ز سم ستوران زمین شد ...

چو آگاهی آمد به بیت الحرام
که آمد پی عمره خیر الانام

که از گرد شان گنبد تیز گرد
سپاهی بگرداند رکش ره نورد

برآمد ز خاک گشت و زگردش فتاد
زراه و ز رفتار باز ایستاد

زهر بوم و هر بر گروها گروه
روان گشت با لشکری کوه کوه

که آنرا ندانند کران شمار
شمارد اگر تا ابد روزگار

گروهش برفت و خلایش ...
زگردان لشکر دلیری نماند

بیامد او و سر ببر بر ستیز
کشیده همه خنجر و تیغ تیز

همه دل چو سندان و روی ...
همه آهن آگین و فولاد و ن

رسیدند اینک چو برق و زان
چه برق و زان و چو تیر از کمان

چه بشنید سفیان رخش زرد گشت
پراندیشه و دل پر از درد گشت

چه با این سپه دشت پیمای گشت
همانا که از عهد و پیمان گذشت

نه پرسید و گفتا نه این بود رای
که با لشکری عمره آرد بجای

به بطحی در افتاد بیم و هراس
خروشیدن آمد ز نسناس و ناس

سراسیمه هر جایگه مرد و زن
بهر کوی برزن شده انجمن

نه در تن شکیب و نه در دل قرار
ز خون دیده و دل چو ابر بهار

سرانجام گشتند از غم ستوه
همه جای جستند در غار و کوه

کس از بیم در خانه خود نماند
سوی غار و هامون هر گوشه راند

بدل گفت سفیان برگشته بخت
که گردید بر ما کنون کار سخت

بزرگان بطحا شدند انجمن
بسی گشته با هر کسی رای زن

چنین گفت با دیده خونفشان
که هرگز نباشد مر این گمان

که او عهد و پیمان خود خوار دست
شکستن مر او را نباشد درست

بسی هر کسی گفت هر گونه راز
سرانجام گفتند گوییم باز

فرستیم نزدش فرستاده
دلیر و سخن سنج و آزاده

شود آگه از کار او سر بسر
وزان پس فرستد سوی ما خبر

چه آنرا ایشان گشت گردان پسند
که باید فرستاده هوشمند

فرستاده از کار آگه شود
ز دل رنج و اندوه کوته شود

ز گردان یکی مرد پرهیزکار
خردمند و آزاده آموزگار

دلیر و گرانمایه و تیز مغز
سخنگوی و خوشخوی گفتار نغز

فرستادن ابوسفیان عبد العزی را بخدمت پیغمبر

دلیر و هشیوار و دانا و راد
هنرمند و بینا و نیکو نهاد

ارسطو خیال و ابوذر خصال
فلاطون سمال و مسیحا مثال

خردمند و عبد العزی نام داشت
بدانش وران کام از ایام داشت

گزیدند او را مهان در زمان
روان شد سوی داور انس و جان

چو آمد بنزدیک شاه و سپاه
جهان شد به چشمش چو شام سیاه

زبس نیزه و گرز و شمشیر کین
زمین آهنین و هوا آتشین

نگه را نبد تاب دیدن بدشت
دل از بیمشان آرمیدن نداشت

ز انجمن و لشکر دلش گشت سست
از آنجا بسوی نبی راه جست

یکی بارگه دید سر بر سپهر
درخشان از او گشت برجیس و مهر

مر او را شده ماه و پروین طناب
به پیرامنش آسمان چو حباب

مقیم درش گشته روح و ملک
نگهبان پاس او و پرده نه فلک

پی دورباش درش چون خلیل
گرفته عصائی بکف جبرئیل

بدامان سکان آن بارگاه
نگه را کجا بود راه نگاه

برافراشته خسروانی لوای
شده پای او از شرف عرش سای

در بار او چرخ را بندگی
سر از بندگان در سرافکندگی

فرو ریخته دم بدم از سرور
ملایک بدان در طبقهای نور

نشسته پیمبر به اورنگ زر
درخشان و خورشیدش کلاه کمر

ستاده ملکل علی پیش او
نموده خداوند دادار رو

زبس شان و جاه و شکوه و جلال
نمایان شده شوکت ذو الجلال

چه دیدار علی با رسول امین
جهان آفرین دید و جان آفرین

نگه را بایشان کجا بود راه
که گیتی زبس نور تار نگاه

فرستاده را دین و دل شد درست
بجان و بدل گشت یزدان پرست

بدین نبی گشت همداستان
بجو استند تار استان داستان

یقین گشت او را که پیغمبر است
که دانش به پیغمبری درخور است

رسیدن عبد العزی بخدمت حضرت و ایمان آوردن

چه او را بدل شک و ریبی نماند
پیمبر مر او را بر خویش خواند

فرستاده آمد بر شاه روش
نیایش کنان دست کرده بکش

زمین را ببوسید و بردش نماز
به مدحت سرائی زبان کرده باز

که عهد خدا عهد و پیمان تست
خداوندی خلق در شان تست

خدایا همالی اگر بود کس
همالش به گیتی تو بودی و بس

زدست تو برپای شد روزگار
ملک شد ز رای تو آموزگار

لوای ترا گر نه بر مه فراشت
جهان آفرین آفرینش نداشت

مرا از ره راستی باور است
که شایان پیغمبری برتر است

به پیغمبران جمله فرمانده‌ای
کلیم و مسیحا ترا چون رهی

کسی کو به مهر تو جوید سبیل
سزد گر کند ناز بر جبرئیل

هویدا چه ذات تو گردد نخست
نشد آفریننده را کار رست

جهان تا بود خاکپای تو باد
فلک تا بود فرش راه تو باد

فرستاده چون گشت مدحت سرا
پیمبر مر او را بفرمود جای

زپرده برآور در از نهفت
زکفر و ز اسلام او باز گفت

فرستاده چون راز او گوش کرد
زراز دو گیتی فراموش کرد

پیمبر بپرسید نام تو چیست
که میل تو سوی ره ایزدیست

بگفتا مرا نام عبد العزی است
ولیکن تو هر نام خوانی سزاست

پیمبر بفرمود کی با تمیز
نهادم ترا نام عبد العزیز

وزان پس بفرمود خیر الانام
بگو تا ز سفیان چه داری پیام

فرستاده چون از پیمبر شنید
بپاسخ زخجلت سخن گسترید

بگردم زعهد و ز پیمان بری
نباشد سزاوار پیغمبری

اگر من ز پیمان بگردم نخست
بود عهد و پیمان باور درست

ز پیمان ما تا کسی در جهان
نیارد زبانی نیارد زبان

به بطحا بجز عمره ام کار نیست
دیگر با کسم رزم و پیکار نیست

ندارم سر جنگ و پرخاش و کین
شما دل مدارید اندوه گین

فرستاده بشنید چون گفت او
بمالید از مهر بر خاک رو

چه دلشاد از انجا که بازگشت
سوار است چندانکه روی زمین
همه کوه و هامون از ایشان بموج
بدل گفت ماناکه باشد رسول
شدی گر بسفیان نیان جنگجوی
بگفت و بدل عقد اسلام بست
ز سفیان چه بشنید آن پاک مغز
که در زیر این گنبد آبنوس
بدرزند هر یک بهنگام جنگ
غریوان چو رعد و خروشان چو برف
نیارد به عهد و به پیمان گزند
ز دیدار او برده خورشید نور
چه شد صیت اسلام نغزش بلند
گذشته است جایش از آنجا که م
ز وصفش قلم از زبان بست
هزاران چو موسی در آن بارگاه
چه نوری ز نورش دلیلی کند
چه مهر آورد آورد نور نار
هزارش چو کسری گدای در است
چه او بود از کذب و علت بری
بدین نبی هر کسی بازگشت
چه بشنید سفیان از و سر بسر
زیکسو از آن داستان شد دژم
ولی خلق بطحا کرد ماکر وه
پیمبر چه نزدیک بطحا رسید
سپه را سراسر بآنجا گذاشت
تنی چند بر داز سران سپاه
سواره در آمد بطوف حرم
بنکی که اسبش بسم نعل سود
بروی حجر چونکه سویش رسید
چه آمد بفرمود خیر الانام
بصوت حجازی جهانتاز کن
چه بشنیده جوینده شد سوی بام
چنان زد به بانگ حجازی نوا
نخستین نوا را چه بنیاد کرد
که بی چنگ و مضمار چند و چون
با آواز یک نغمه را خواند راست

گفتار در بیان جواب دادن پیغمبر فرستاده سفیان را و برگشتن او و گذارش آن داستان

سزد گر نمایم بیانش قبول
به بطحا نماندی بجز سنگ و گوی
وزان پس بر بارگی برنشست
بیا پنج دو لب را بگفتار نغز
نه در شهر روم و نه در ملک روس
دل شیر جنگی و چرم پلنگ
بر و بالشان زیر فولاد غرق
به پیمان درستی شده ارجمند

که با این چنین لشکری بی شمار
چه بر نقض پیمان نشد پیش بین
همی رفت تا زد سفیان رسید
گشاد و پیام پیمبر بداد
ندیده اگر چند ماند بسی
ز نوک سنان و ز پیکان تیر
ولی با چنین لشکر بی شمار
ز ظلم و جفا ذات پاکش بریست

گفتار در بیان نمودن عبد العزی حضرت پیغمبر را و شنیدن قوم و ایمان آوردن ایشان

کجا در زبان اندر آید درست
به بیداشیانیست گم کرده راه
دو صد بو را آذر خلیلی کند
ز قهرش شود آب مردم شکار
کمین چاکرش صد چو اسکندر است
شده شهره در علم دانشوری
پرستیدن لات و دو خوار گشت
تن و جان او خیره شد ز انجمن
ز سوی دیگر گشت فارغ ز غم
پراکنده گشتند در دشت و کوه

برد تا ابد گر عقاب خرد
فروغی ز طورش چو پروین زند
هم قدرتش هر کجا گم کند
هم نیل از بیم قهرش بجوش
شنیدند چون مردم تیز مغز
همه اهل بطحا ز گفتار او
ز یاران خویشان آن نامدار
همه قوم کفار ترسان شدند
که او هست در عهد خود استوار
شده جمله از مال و دین نا امید

گفتار در بیان داخل شدن حضرت رسول بکعبه و سواره طواف حرم و گذارش آن

حرم سر نهادش بجای قدم
بروحانیان بیت معمور بود
حجر روی دادار دادار دید

سواره همی گشت دور طواف
برآورد چون دست سوی حجر
فرستاده قادر ذو الجلال

گفتار در بیان فرستادن حضرت بلال را ببام کعبه و بصوت بلند اذان گفتن

که صوت عراق اندر آمد ز جای
ز صوت نوا آفرین یاد کرد
ز هر پرده صوتی آمد برون
که زا او ازو در جهان نغمه خواست

با آوازی پرده خواند این سرود
که خواندن کسی را نباشد گزین
نخستین بیک صوت آواز کرد
یکی بانگ زد بر دو گیتی بلند

بنزد سپاه و سپهبد گذشت
از ایشان نمودی چو دریای چین
رسیده ز هر کشوری فوج فوج
دلیران جنگی و مردان کار
همانا که باشد رسول امین
بپرسید سفیان ز گفت و شنید
از آن جیش و لشکر بسی گرد باد
سپاهی بدینگونه دیگر کسی
بدو زند بنشیند چرخ پیر
به بطحا ندارند جز عمره کار
سزاوار شاهی و پیغمبر است
شده روشن از پرتوش نار طور
ز تورات و انجیل بگسست بند
نه اندیشه باید بد انجای راه
کجا ره سوی پایگاهش برد
به پیغمبری از شبانی رسید
هم نیل فرعون را گم کند
به سینا ز مهرش در آتش خروش
ز عبد العزی آن سخنهای نغز
بکیش پیمبر نهادند رو
دو صد با سلام گشتند یار
همه کفر کیشان هراسان شدند
ندارد سر کینه و کارزار
که اینک سپاه پیمبر رسید
بیک منزلی منزلی را گزید
سلاحی بجز تیغ کین بر نداشت
با این عهد و پیمان به پیمود راه
ز عرش برین شد فراز مطاف
بپایش حجر سود از شوق سر
پس از طوف فرمود آید بلال
ببام حرم رو و بالا خرام
فلک زین نوا پر ز آوازه کن
با این صوت بی پرده آوازه ده
که شد پرده کفر بیکار و بود
بغیر از کسی گوست صوت از
بیک نغمه نه پرده را ساز کرد
که زان بانگ طرح دو گیتی فکند

پرستش سراینده راستی است
با آواز بی پرده خواند این سرود
شنیدند کفار چون بانگ او
دل هر یکی زان سرود و نوای
تو گویی گسست اسلام و شد کفر بست
ز ارکان گیتی برآمد خروش
همه قوم کفار در دشت و کوه
پیمبر فرستاد نزدیکشان
خدا خانه از دست بیگانه خواست
ندادند و گفتند او را جواب
هم این در سر عهد و پیمان نبود
شد از عمره فارغ رسول خدا
رسیدش ز دادار یزدان درود
ز بس شادمانیکه اش در سرا
بخدمت خود و اهل بیتش تمام
ورا خواهری بود میمونه نام
پیمبر به میمونه شد خواستگار
ز شادی بر آن نوی خویش گفت
ز شادی برآمد ز بانو خروش
چه شد سازگارش سراسر تمام
چهارم چه بر چرخ نیلوفری
که در وقت پیمان چنین کرد عهد
پیمبر چه گفتار ایشان شنید
شود زود از آنجا دمی نغنود
دل قوم کفار از کار اوی
دو چشم ... روشن بروزگار
پیمبر چه زانجا که بست بار
ز گردان در آمد بگردان فغان
همه سوی تو داد خواه آمدیم
در اینکار ما را اگر یاوری
سر انجام رفتند با درد و آه
بنجان بزرگ قریش آمدند
رخ از بیم زرد و دل از غم دو نیم
نشستند و گفتند هر جا سخن
ز پور برادر دلت شاد باد
چه بشنید عباس شد پر ز خشم
چنین گفت دانشور پیش بین

گه از صوت او در دل گیتی به است
که شد پرده کفر بیکار و بود
سراسیمه گردند در غار روی
پر از خون شد و سست شد دست و پا
پرستیدن لات شد نادرست
برآمد ز هر گوشه بانگ سروش
همه گشته زان نغمه سراسر ستوه
که تا بنگرد رای تاریکشان

سراینده گو سراید سرود
از آن پرده ها پر ز آواز شد
ز غم شد دل کفر کیشان دو نیم
نهان رعب و وحشت بدلها فزود
به بی جنگ و پیکار و شمشیر و تیر
ز کفار کس را تن و جان نماند
همه گریه شان گره در گلو
که خواهد از ایشان کلید حرم

گفتار در بیان فرستادن حضرت رسول یکنفر را نزد قریش و کلید در حرم خواستن

سوی خانه عم خود کرد رای
که دادار دادارت آمد فزود
رسول خدا کرده از مهر جای
کمر بسته در بزم خیر الانام

نبی را چه عباس در خانه دید
فدا کرد بهر نبی جان و تن
زمانی ز خدمت نپرداختی
ولی بود عباس را در حرم

گفتار در بیان خواستگاری نمودن حضرت رسول میمونه خاتون را و گذارش آن مه

که هم جفت میمونه آمد سروش
در آمد به تزویج خیر الانام
سراپرده زد چرخ و خاوری
که روز چهارم ز نیجاری مهد
بگفتا چنین است رهرا گزید
بسوی بر و بوم و کشور روید
ز حیرت شده هر یکی زرد رو
ز روز ازل تا بروز شمار
بکفار بر تیره شد روزگار
شد از دود دلشان سیه آسمان
بسوی تو اندر پناه آمدیم
کنی زود کوته کنی داوری

بزودی همه کارش آراسته
نبی تا سه روز اندر آن جایگاه
برآمد ز کفار بانگ نفیر
براند سوی کشور خویشتن
سپه را بفرمود تا در زمان
ز بطحا برآمد چه خیر الانام
سر انگشت حیرت همه در دهان
کسی را بدین خوبی و راستی
همه دیده و دل پر از اشک و آه
نیایش نمودند دل سوگوار
بکن رحم و ما را بفریاد رس
ز کار نیایش چه پرداختند

گفتار در بیان جمع شدن در خانه عباس و سخن گفتن ایشان و جواب دادن ایشان را

ز آینده و رازهای کهن
ز روز وصالش ترا یاد باد
بگردان پر از خشم بگشاد چشم
که گفتار او بد بدانش قرین

گشودند هر یک پر از غم زبان
ز کار بزرگان بطحا چه گفت
که ای مردم بد دل خیره سر
کسی را که برگردش روزگار

شود بود نابود و نابود بود
ز دلها همه پردها باز شد
در افتاد در کفر از آن بانگ بیم
که زنگ حوادث ز گیتی زدود
شد اسلام یکباره بر کفر چیر
کسی دل سوی کفر کیشان نراند
گریزان بدشت و بهامون کوه
ندادند آن قوم نامحترم
کلیدی که بر دست او بود راست
که اینکار کاری بود ناصواب
نخواهیم اینداستان را شنود
خدا را بخود یار و همخوانده دید
تنش می نگنجید در پیرهن
ز هر گونه خوردنی ساختی
ز اشراف آنجا زنی محترم
در افتاد گوی سپهرش بدام
چه بشنید عباس شد کامکار
که میمونه با میمنت باد جفت
که آمد بکام آنچه میخواسته شد
همی بود با کام دل مهرخواه
که چون گشت عهد بشیر و نذیر
فراموش او شد مگر این سخن
همه سوی یثرب سراسر روان
روان شد سوی مرز خود شادکام
که هرگز نه بیند بگردون جهان
ندیده است ز آتش ره کاستی
برفتند سوی هبل دادخواه
که اینکار شد تیره مان روزگار
بجز تو خدائی نخواهیم کس
بهر سو بسی حیلها ساختند
سوی خان عباس بشتافتند راه
پر اندیشه و درد و طیش آمدند
درون پر ز درد و برون پر ز بیم
که بادا مبارک ترا میهمان
چه اندر دهان داشت راز نهفت
ز کردار و کار شما الحذر
کند کارهایش نباید بکار

ندانم شما را چه شد مردمی / که دیده بگیتی چنین آدمی
اگر کفر کیش است اگر بت‌پرست / کز از مردمی بر ندارند دست
به چشم خردمند زیبا بود / پسندیده نزدیک دانا بود
شما هر زمان لاف خویشی زنید / بخویشی دمادم باو بگروید
نخستین کلید حرم را چه خواست / ندادید در مردمی کی رواست
بدادن برای شما خیر و شر / در آن بود یکسان ز نفع و ضرر
دیگر آنکه گفتند آنجا همان / که بدعهد تو انجمن آن زمان
دیگر آنکه رفتند از پیش او / گریزان سوی دشت هامون کو
نه زیباست زینگونه نزد خرد / نه بینند اینکار را دیو و دد
همانا سر آمد شما را زمان / که زینگونه رفتار با میهمان
نمایید از کژی و کاستی / در ظلم کوبید و ناراستی
همانا که آید در این چند گاه / در اینجا بگیرد با فراوان سپاه
در این بوم بسیار مرد آورد / سر نامداران بگرد آورد
سپر تیغ تیز خدای کرام / همانا بیاسوده اندر نیام
که از خون کفار بطحا زمین / جهان سرخ بینی چو بازار چین
زد آتش بدامان هر بوم و بر / بزرگل اندوده شد پا و سر
بهر دشت کو برق تیغش وزید / وز آنجا تنی زنده کافر ندید
بهر مرز و هر بوم کو باره راند / همه کشور و مرز بی باره ماند
ز گوپال و پالش جهان گشت تنگ / نیرزد جهانی بیازد و جنگ
چو بر کینه تیغ دو سر بر کشید / سپر چرخ گردنده بر سر کشید
ز تیغش فرو ماند هنگام جنگ / زمین و زمان را شتاب و درنگ
همانا شما را شده تیره بخت / که سستی گزینید زینکار سخت
شما را بزرگی بآخر رسید / ز سوی شما ملک و دولت رمید
چو بشنید سفیان بغم جفت گشت / از آن غم سرشکش بدامن گذشت
بزرگان بطحا گشادند لب / بعباس کی شهریار عرب
بود رای تو جمله نغز و درست / همه رای تو اندر اینکار رست
شده بخت بیدار ما واژگون / بدینگونه گردیده گردون دون
نیاید ز نامردمان مردمی / نه از دیو و دد شیوهٔ آدمی
پشیمان شده جمله از کار خویش / دل از درد خون گشته و سینه ریش
ز نزدیک عم رسول خدای / برفتند پر خون دل و تیره رای
همه گشته غمخوار با یکدیگر / کز اینکار ما را بد آمد بسر
بر نسیم ما را شود کار رست / شود کشته او سراسر درست

گفتار در بیان بالا گرفتن دین مبین حضرت سید المرسلین و ایمان آوردن طلحه و زبیر

چنین گفت راوی که خیر الامم / چو آمد به یثرب ز طوف حرم
همه هفت کشور پر آوازه شد / دو گیتی همه قصه پرداز شد
چنین صیت اسلام برشد بلند / که در کفر و کفار آتش فکند
ز بیمش بلرزید دارای چین / شه روم ازو گشت اندوهگین
از آن غم دل خسرو از بیم مرد / به پرویز فلک خاک پرویز برد
به هند و بستان اندر آمد هراس / جهان جمله از کفر شد ناسپاس
به بتخانه دل را دل از درد خست / بآتش نهان گشت آتش‌پرست
برافروخت رخسار خورشید و ماه / عیان شد سفید و نهان شد سیاه
جهان زاره کفر و کین شد زیاد / زمین و زمان بانگ اسلام داد
بزرگان هر جا سوی دین او / نهادند پی بیم و اندیشه رو
بکفار شد کیش اسلام چیر / ابا طلحه آمد سوی دین زبیر
دیگر نامداران آن انجمن / کز از نامشان طول یابد سخن
ز خویش و ز بیگانه هر کس که بود / ز بیمش بدینش گرایید زود
نمودند دین نبی اختیار / بدینگونه کردند تدبیر کار
پیمبر به نیروی جان آفرین / بهر سو برافروخت رایات دین
بزیر نگین آمدش بوم و بر / بهر مرز شد عدل او دادگر
بفرمانده بصره دارای دین / یکی نامه بنوشت با مهر و کین

گفتار در بیان نامه نوشتن حضرت رسول بفرمانفرمای بصره و فرستادن حارث و شهید نمودن او

مراو را ز اسلام آگاه کرد / بهمراه آگاه از راه کرد
نویسنده بنوشت خاتم نهاد / وز آن پس بدست فرستاده داد
فرستاده بود حارث نام / ز اصحاب خاص رسول انام
فرستاد یکچند پیر بد راه / چو آمد سوی موته و دستگاه
که آن کشور از کشور روم بود / جوانی نگهبان آن بوم بود
بداندیش و پر کینه نابکار / دژم روی و بدخوی ناهوشیار
چو بشنید کامد بآن سرزمین / رسولی ز نزد رسول امین
طلب کرد او را سوی خویشتن / که برگو پیام نبی را بمن
فرستاده گفتش که خیر الانام / بگردست سوی تو چیزی پیام
چو بشنید آن بدرگ تیره رای / پر از خشم و کین اندر آمد ز جای
سوی نامداران خود کرد روی / که ریزید اینجا کنون خون اوی
بفرمان آن بدرگ بدگمان / بکشتند او را هم اندر زمان
چو زینگونه گشتند آن نامور / بیامد بسوی پیمبر خبر

گفتار در بیان آگاه گردیدن پیغمبر از قتل فرستاده و امر نمودن لشکر را به بیرون رفتن بجانب موته

فرستادهٔ کردگار جلیل / چو آگه شد از کرده شرجلیل
ز کردار آن ناکس تیره رای / برافروخت روی رسول خدای
سپه را بفرمود تا بهر جنگ / ببندند بند کمربند تنگ

سواران

سواران همه زیر زین آورند / همه روی پرخاش و کین آورند
چه فرمان چنین داد خیر البشر / نهادند انگشت بر چشم و سر
رسول جهاندار کارساز / برآمد ز مسجد چه بعد از نماز
نبی چون سپه را سراسر بدید / بسالاری زید را برگزید
بفرمود تا جعفر نامور / از آن رزم بندد بهره کمر
نبی زید را چونکه سالار دید / باو جعفر و دیگران یار دید
بفرمود اگر کشته گردید او / دیگر جعفر آرد سوی جنگ رو
اگر او براه خدا جان دهد / سواری دیگر رو بمیدان نهد
گر او نیز غلطد بخاک و بخون / یکی دیگر آید ز لشکر برون
به ترتیب باید سران سپاه / گرایند در دشت آوردگاه
نبی چونکه فرمود زینگونه راز / ز راز نهان پرده را گشت باز
ز دانشوران نژاد یهود / یکی دانش اندوز آنجای بود
چو بشنید گفت نبی سر بسر / از آن راز دادش بگردان خبر
ز پرده بر او در راز نهفت / بیاران از آن داستان باز گفت
که در رزم او دو فرزند او / چنین با سران سپه گفتگوی
نمودند به جنگ عدو بیدرنگ / همه کشته گشتند هنگام جنگ
همانا که او نیز پیغمبر است / ز پیغمبر این گفتگو در خور است
اگر او فرستاده باشد یقین / شما کشته گردید هنگام کین
شنیدند گردان چه از وی سخن / پر از خنده گفتند کی برهمن
نداریم ما غیر این آرزوی / که ما کشته گردیم از گفت او

گفتار در بیان رفتن لشکر بجانب موته و آگاه گردیدن اهل موته از آمدن لشکر و گذارش آن

برایش نمائیم جانها نثار / از این کشته گشتن نداریم عار
بگفتند و گشتند از آنکاردان / شد از گردشان تار روی جهان
چو آگاهی آمد بآن بد سیر / که لشکر فرستاد خیر البشر
ز یثرب بر آمد سپاه گران / همه رزم جویان و نام آوران
همه تیغها را بخون داده رنگ / همه بر ز خون بال و چنگال چنگ
شد آگه چو ز آنکار آن بد نهاد / ز بیم از دل و دیده‌اش خون گشاد
بفرمود تا لشکر از هر کران / بیابند گردان نام آوران
ز هر سو و شهری سپاهی بخواند / در آن مرز و آن بوم مردی نماند
همه گرد او آمدند انجمن / همه شیر جنگ و همه پیل تن
ولی باز تن را بر از بیم داشت / ز اندیشه دل را بد و بیم داشت
یکی نامه بر سوی قیصر نوشت / نیایش در آن در ستایش نوشت
ز کار پیمبر نمودش خبر / که آمد ز کارش بکشور خطر
بهانه نماید به پیغمبری / ز پیغمبری هست دانش بری
مر او را نه برهان و اعجاز هست / بجز تیغ چیزی ندارد بدست
بهر مرز و هر بوم کین گسترید / بسی ملک زیر نگین آورید
ابر شهر و ملک عراق و حجاز / بشمشیر کین گشت گردن فراز
مر او را هوای شهنشاهی است / ز کار نبوت کی آگاهی است
بهر مرز و هر بوم گردد دلیر / کشد مرد و زن را نماید اسیر
شده لشکری گرد بر گرد او / همه تیز جنگ و همه جنگ جو
سراسر بپرداخت آن مرز و بوم / کنون دست یازید بر ملک روم
سوی کشور ما کنون لشکری / بفرمان او آمد از هر دری
بامداد ما گر نیاید سپاه / شود ملک و کشور سراسر تباه

رسیدن نامه نبی نزد قیصر و آگاه شدن از کار رسول الله و فرستادن لشکر به موته

بدست وی آید کنون مرز و بوم / شکست اندر آید بسلطان روم
چو آن نامه نزدیک قیصر رسید / رخش گشت از بیم چون شنبلید
همه بخردان و سران را بخواند / نزدیک خود هر یکی را نشاند
نخستین سخن را چه بنیاد کرد / ز کار پیمبر بسی یاد کرد
چنین گفت کو را ندانم که کیست / شهی خواهد و طلب یا نبی است
باواز گفتند کی شهریار / نبی را سوی ملک و کشور چکار
کجا دعوی پادشاهی کند / کشد لشکر کینه خواهی کند
نبی باشد آنکس که در انجمن / به برهان و اعجاز راند سخن
نه آنکس که کین باشد آئین او / کشد هر که ناید سوی دین او
چو بشنید قیصر بخندید و گفت / که ای رای تو با خرد باد جفت
بفرمود پس تا سران بیشمار / همه شیر مردان دشمن شکار

ذکر روانه شدن لشکر روم به سپهداری سدوس در موته و گذارش [illegible]

سوی موته رانند ز آنجای زود / نسازند جائی مقام و قعود
سپاهی برون آمد از ملک روم / کز آن شد تبه کشور و مرز و بوم
چه لشکر سوی موته پیمود راه / بشد موته با باد مانند کاه
وز آنسو سپاه رسول امین / رسیدند نزدیک آن سرزمین
چه شد شرجلیل آگه از آن سپاه / برادر فرستاد جاسوس راه
جوانی پر از مکر و افسون و بند / دلیر و هنرپیشه و هوشمند

گفتار در بیان رسیدن سندوس موته و خبر یافتن لشکر اسلام و جنگ نمودن و کشته شدن سندوس

ابا چند گرد سوار گزین
روان شد سوی لشکر شاه دین

پر از حیله دیگر سندوس نام
همه حیله پرداز لیش بود کام

چه گردان لشکر خبر یافتند
بنوشش پر از کینه بشتافتند

نمودند او را بزودی هلاک
ز خونش همه لعل گون گشت خاک

نمودند بس لشکرش دستگیر
همه کشته گشتند و بعضی اسیر

چه آمد سوی سر جلیل این خبر
بچرخ برین رفت دود شرر

کمر بست پر کینه در کارزار
برو رفت با لشکر بی شمار

چه جیش نبی آگهی یافتند
که لشکر بدینگونه بشتافتند

پر از درد گفتند با یکدیگر
که باید کسی سوی خیر البشر

فرستیم زین لشکر آگه کنیم
همه چاره کار ازین ره کنیم

کجا این بود شیوه کارزار
که با صد هزار اندر آید هزار

اگر چه بود جنگی و پهلوان
بآخر برآید ز جانشان زبان

همه رایشان شد بدینسان درست
که باید ز پیغمبر امداد جست

گفتار در بیان نامه نوشتن لشکر اسلام نزد پیغمبر و طلب یاری نمودن از آنحضرت

بهر مشکلی او بود رهنمای
بهر کار او هست مشکل گشای

بسوی نبی نامه دلپذیر
نوشتند کی لطف تو دستگیر

ترا داور دادگر یاور است
ز جیش ملایک ترا لشکر است

اگر رای تو کینه گستر شود
دو گیتی همه جیش و لشکر شود

ز بهر تو داور که داوری
فرستد ز کروبیان لشکری

ز روحانیان و ز کروبیان
ز فوج ملایک گران تا گران

بامداد تو آورد جبرئیل
سپاهی ز نزد خدای جلیل

نداند سپه گستر روزگار
مر آنرا حساب و کران و شمار

ز خفتان و از خود و شمشیر کین
زمین بر خروشد چو دریای چین

کسی کش سپه گشت جهان آفرین
بود باشدش عرش نقش نگین

یکی لشکر آمد ز سلطان روم
که پوشیده شد کشور و مرز و بوم

چه آن نامه آمد بسوی نبی
برافروخت زان نامه روی نبی

بفرمود تا خالد جنگ جو
نهد سوی ایشان بامداد رو

گفتار در بیان فرستادن حضرت رسول خالد بن ولید را بامداد اهل دین و گذارش

گزین کرد خالد سواری گزین
دلیران شایسته هنگام کین

روان گشت با لشکر نامور
بلشکر که جیش خیر البشر

در اینجا بیاید استان ماند با
کنون باز گردیم از آنسرزم و سپاه

ازان پس گو خالد نامدار
بامداد گردان پی کارزار

رسد پیکران لشکر جنگ جو
سوی نامداران نهادند رو

بدلهای گردان درآمد نهیب
بلا نزا ز دل رفت صبر و شکیب

نهیب سواران ز کیهان گذشت
خروش سواران ز کیوان گذشت

ز بس گرز کین گرز مین بر دمید
زمین دیگر ز آسمان شد پدید

ز بانگ سواران و آواز نای
درون خم چرخ شد پر نوای

بزرگان اسلام ازان داستان
همه کشته با مرگ همداستان

بناچار ازانکار بیچاره وار
نمودند پیکار را اختیار

بگفتند پر خنده با یکدیگر
که شد راست گفتار خیر البشر

در آن بزم رزم مال سر آمد زمان
همانا بود بود سنی پیکان

ندیده دو و چنیده روزگار
که با صد هزاران در آید هزار

به کفتند و پر کین بر و ساختند
بیاورد که گردان افراختند

همه جیش اسلام با آن سپاه
چو موی سفیدی بگاو سیاه

ز هر سو دلیران بجنگ آمدند
همه جنگ را تیز چنگ آمدند

کشیدند بر یکدیگر تیغ کین
برآمد غریو از زمان و زمین

سر نیزه و تیغ شد سر گرای
تن سرکشان گرد در خاک جای

ستوران شتا و پدر یا حجین
بسی تن که گشتی در آواز گون

ولی زید در رزم با تیغ کین
بغرید مانند شیر عرین

بسی سر ز شمشیر از تن فکند
بسی تن شد از گرز او مستمند

به خنجر سر سرکشان چاک کرد
سر سروران زیب فتراک کرد

ز گرزش برآمد ز لشکر نفیر
ز گردان برآمد ده و دار و گیر

چه سالارشان آن دلیری بدید
به شد بی بسوی سپه بنگرید

که گردید یکسر با و حمله ور
ز تیغ ارشش ور ساز یدسر

یکباره لشکر ز کفار او
سوی زید بر کینه کردند روی

تنش را به شمشیر کردند چاک
بیفتاد زید از بر زین بخاک

به خنجر جدا کرد از تن سرش
بیفتاد در خاک ره پیکرش

ازین شکنا خاکدان گشت دور
شد از دشت کین سوی حور و قصور

جنین گفت دانای راز نهفت
چه نهفته راز نهانی بگفت

که آندم که افتاد در دشت کین
بروی زمین زید از پشت زین

ذکر شهید شدن زید در دشت کین و خبر دادن حضرت پیغمبر و گذارش آن داستان

بیثرب نشسته رسول امین
بگردش ستاده بزرگان دین

فرو ریخت ناگاه خیر البشر
برخسار از دیده در و گهر

ز خونین سر شکش پیالود چهر
ستاره فرو ریخت بر روی مهر

پر از درد گردید و غمناک شد
دل اهل دین از غمش چاک شد

دلی کس نپرسید از او سران
رسول خدا باز کرده زبان

که زید گزین گشت این دم شهید
در این دم شراب شهادت چشید

بسی گشت و شد کشته در کارزار
بمیدان سرآمد باو روزگار

خبر داد از آن ماجرا چون رسول
از آن غم رسول و دلیران ملول

شدند و نوای حزین شد بلند
بدلها از آن غصه آتش فکند

چه گشتند در ماتمش نوحه گر
دگر باره فرمود خیر البشر

که شد زید اگر کشته در دشت کین
کنون با جهان آفرین شد قرین

ز میدان روان شد بسوی جنان
بر او جانیان ز اشرف همعنان

شد و جای او شد بخلد برین
بروح القدس در جنان همنشین

اگر شد بزید اندران انجمن
ز خون و ز خشائش غسل و کفن

ولیکن کنون در جنان جبرئیل
دهد غسلش از چشمه سلسبیل

کند حور از چهره اش گرد پاک
فشانند غلمان ز گیسوش خاک

به ملک جنان شهریاری کنند
بخلد برین کامکاری کنند

مر او را کند مدح روح الامین
کمر بسته در خدمتش حور عین

چه خیر البشر کرد این گفتگو
نمودند یاران دین آرزوی

کنون داستان زید اینجا گذار
که تا باز گویم از کارزار

گر چون کشته گردید زید گزین
تنش گشت پیرایه دشت کین

گفتار در بیان رفتن جعفر طیار بمیدان کارزار و توصیف آن بزرگوار و گذارش آن

دویم باره نوبت بجعفر رسید
دلش چون تن زید در خون طپید

بپوشید خفتان و خود و زره
کمانرا براورد پر کین ز زه

کمندی پر از کین بفتراک زین
فلک در وران شد جبین پر زچین

چه او شد روان سوی رزم و مصاف
تو گفتی روان زنده عبد مناف

به جوشن بپوشید یال و برش
بگردون گردان رسیده سرش

تو گفتی عیان گشته در کارزار
علی از پی کین بکف ذو الفقار

ز رخسار او دشت پر نور شد
همه روی میدان پر از نور شد

سپهدار رومی ازو خیره شد
دو چشمش بر رخسار او خیره شد

تو گفتی فرود آمد از سپهر
پی رزم جوئی درآمد شت مهر

در افتاد در جیش رومی هراس
همی هر کسی خویش را داشت پاس

چه جعفر روان شد با وردگاه
خروش دو لشکر برآمد به ماه

کمانی بیازو و تیغی بدست
خروشید مانند پیلان مست

به فولاد و آهن نهان کرده تن
تو گفتی که او هست فولاد تن

ز نوک سنانش سنان مستمند
ز گرز گرانش بگردون گزند

چه آمد بمیدان گردان روم
رسیدند از روی دلیران روم

ز نیروی او گرد در دشته تن
بلا نزا همه زیب تن شد کفن

ز بازو و زورش در آن سرزمین
براز دست و با گشت میدان کین

درون دلیران و مردان مرد
شد از درد دیگر بر آه سرد

پی رزم جستن چه دامن فشاند
به پیرامن آسمان جو چکاند
چه افکند گردان بمیدان بسی
دیگر سوی رزمش نیامد کسی
تهی از سپه شد چه آوردگاه
سپهبد یکی بانگ زد بر سپاه
که تا زید بر سویش از چار سو
بتازند یکبارگی کار او
سواران زهر سو برو تاختند
پی کشتنش گردن افراختند
همی گشت جعفر به آوردگاه
زهر سو همی گشت شاه و سپاه
سر تیغ تیزش چه خونریز گشت
بهر سو بسی مرد ناچیز گشت
زبس کشته افکند در کارزار
سمندش نیارست کردن گذار
سپه گشت از کار او خوفناک
زکارش بدلها درافتاد چاک
سرانجام از بیم بگریختند
بدام بلا در نیاویختند
سپهدار رومی دلش گشت تنگ
که ز اعراب مردی درآمد بجنگ
سپاهی زجنگش گریزان شدند
ز شمشیر او لشکریزان شدند

ذکر جهاد نمودن جعفر با گروه اشرار و آمدن جوان رومی بمیدان و کشتن جعفر او را

جوانی زخویشان سلطان روم
که بودی سپهدار را مرز و بوم
بیازو قوی و به نیرو دلیر
پلنگینه جنگ و به چنگال شیر
پر از کینه آمد بمیدان جنگ
چه گردید پیش هم آورد تنگ
نخستین بپرسید نام تو چیست
ترا خویش و پیوند زاعراب کیست
چنین داد پاسخ که نام نشان
چه پرسی که بر تو سرآمد زمان
چه بشنید رومی برآورد تیغ
سوی جعفر آمد چو غرنده میغ
چه نزدیک شد سوی او تیغ آخت
کله خود او را بدو نیم ساخت
چه جعفر نگه کرد آن دستبرد
برافراشت دست و دو بار افشرد
خروشید کی مرد با هوش و هنگ
نیاموختی رای و آئین جنگ
کنون من بیاموزمت این زمان
که گر بد بتو مادر مهربان
بگفت این و شد با هم آورد تنگ
گرفته یکی تیغ بران بچنگ
چه بر سوی او تیغ او شد بلند
گذر کرد تا پشت تنگ سمند
بیکضرب دست آن یل نامدار
بدو نیمه کردش سمند و سوار



پر از کین بفرق هم آورد تاخت
هم آورد و اسبش بدو نیم ساخت
گذر کرد تیغش چو آذرگشسب
ز فرق هم آورد تا پشت اسب
چه شد کشته در دشت آن نوجوان
برآمد ز گردان رومی فغان
همه یکسره از پی نام و ننگ
نمودند بند کمربند تنگ
نهادند یکسر بکف نقد جان
گرفتند تیغ و کمند و کمان
برفتند گردان هزاران هزار
بیاورد یک مرد در کارزار
خروشید سالار رومی سپاه
که از تیر سازید کارش تباه
چه چرخ برین گشت همراز تیر
شد از بیم چرخ برین گوشه گیر
زبس بر هوا رفت رومی خدنگ
فضای زمان و زمین گشت تنگ

گفتار در بیان حمله نمودن لشکر روم بر لشکر اسلام و بلند شدن هاهوی دلیران و گذارش

بگردون برآمد ز ناوک شهاب
ز سوفار پیکان گرفت آفتاب
زبس از زمین بر هوا رفت تیر
سراسیمه شد تیر و بهرام پیر
چنان تیر باران نمودند سخت
که جعفر بدل گفت برگشت بخت
زهر سو بهر فوج شد حمله ور
سمندش بمیدان برآورد [illegible]

ز شمشیر او بر زبان هر زمان
فتادی سر و دست و تیر و کمان
در آن پهن میدان که دار و گیر
ز چرخ کمانها چه بر چرخ تیر
ز شصت عدو چون برون آمدی
عدو از سر زین نگون آمدی
شد از دست آن لشکر و آن دلیر
زمین پر کمان آسمان پر ز تیر
فتاده در آن دشت از هر کران
تن بی سری دشت پر زه کمان
ز شستش ببالا چه تیر آمدی
زننده ز بالا بزیر آمدی
از و بر سپه شد دیگر ره شکست
سپهدار را دل از اندرو جست
ز لشکر بپرسید کاین نوجوان
که باشد بنام و چه دارد نشان
بگفتند کاین خویش پیغمبر است
هنرمند و بر سروران سرور است
سپهبد چه بشنید شد در شگفت
بلرزید و پر درد و اندیشه گفت
چنین است گر رزم این مرز و بوم
نه رومی بماند نه سلطان روم
بگفت این و فرسود بار دیگر
سراسر بسویش شدند حمله ور
چه بشنید مردی ز گردان روم
باو گفت کی مرد بدبخت شوم
ز کار تو بر روسیان ماند تنگ
ترا ننگ بادا ز تن رزم و جنگ
من اکنون بتازم به آوردگاه
کنم کار او را بمیدان تباه
چه نیکو بود تن سپردن بخاک
بود دامن ما ز ننگ این ننگ پاک
بگفت این و تازید در کارزار
خروشید کی پهلو کامگار
برزمم اگر پایداری کنی
ز دستم کنون جانسپاری کنی
هم اکنون سر خنجر و تیغ تیز
شود با پر و بال او رستخیز
چه بشنید رومی بعربده گفت
که زین نامداران مرا نیست جفت

ذکر جهاد نمودن جعفر طیار با گروه اشرار و بدو نیم کردن یکی از اشرار و از کار رماندن اسب اشقر او

ز نوک سنانم بگرید سپهر
ز تیغم پر از خون رخ ماه و مهر
ندیده دلیری چو من روزگار
بهنگام جنگ و گه کارزار
ز گرز و ز تیغم رهائی مجوی
چه داری چنین بیهده گفتگوی
بگفت و برآورد تیغ از کمر
بسوی عدو رفت آسیمه سر
چه آن دید جعفر برآمد ز جای
برافراشت دست و بیفشرد پای
چه شد تنگ با او بمیدان کین
ربودش بیک دست از پشت زین
بتازید و او را گرفته بچنگ
سوی لشکر روسیان بیدرنگ
گرفتش بدست و بدست دگر
بدو نیمه کردش ز پا تا بسر



بیفکند بر لشکر و بازگشت
دو لشکر از و پر ز آواز گشت
خروش دلیران برآمد به ماه
که فیروز گردید در رزم شاه
برومی سپاه اندر آمد شکست
سپه را سراسر دل از درد خست
بماندند بر جای نام آوران
سراسیمه گشتند یکسر سران
ولی اسب جعفر ز بس نوک تیر
شده پر پر و بال او جای گیر
برخش نبودش دگر تاب راه
نگاور چه شد از سواره جدا
بیفتاد در دم در آن دشت و مرد
بپای خداوند خود جان سپرد
براندام جعفر بدی خون روان
زبس زخم گشته تنش ناتوان
ز میدان برون رخش او بود تنگ
چو شیر اندر آمد پیاده بجنگ
پیاده بیفکند چندین سوار
برآورد از نامداران دمار

سپهدار رومی چه آن را بدید
بزد بنگ بر نامداران روم
شکاری چنین اندر آمد بدام
بفرمان آن بدرگ بدسیر
یکی بدسیر با دل پر ستیز
چه بگذشت او اندر آمد ز پای
بزد تیغ دا فکند از پشت پور
دیگر باره فرمود تا در زمان
مر او را چه دیدند رومی سپاه
سواری گرائید سویش عنان
سواری دیگر راند سویش سمند
ز تن در زمان مرغ روحش پرید
نشسته به مجلس رسول خدای
خروشید و نالید و شد سوگوار
بگرئید از گریه اش آسمان
شد اندر انجمن نزد دانای راز
ولیکن کس آگه نبد از رای آن
که جعفر در آن عرصه در خون طپید
نمودش بخلد برین بال باز
شده قدسیان چاکران درش
چه گفتند چندان سران سپاه
ز کردارش رمیدند گردان ز بیم
شنیدند چون آن خبر انجمن
تو گفتی که گردید آن پاک چهر
فلک را دل از درد واند جست
پیمبر ز شفقت بر او بنگریست
بماتم ترا باد صبر و شکیب
ترا من سلاح و سپر دادمی
ولیکن شود کار بر کام تو
یکی چاره و لیک بر آورند
که آمد خروشان غضنفر بجنگ
ز نام تو آید بر ایشان شکست
شود جیش و لشکر سراسر تباه
که چون جعفر نامور شد شهید
علم برگرفت و بمیدان شتافت
ز گردان و مردان رومی زمین
بیاران خبر داد خیر البشر

ذکر پیاده ماندن جعفر طیار بمیدان کارزار و جدا شدن دست آن بزرگوار و گذارشش

سواران با تیغ و گرز و سپر
بسویش بتازید با تیغ تیز
بدست دیگر گشت رزم آزمای
به خنجر سرش را ز تن کرد دور
سواران گرفتند تیغ و سنان
که شد کار پیکارزارش تباه
براز کین بپهلوی او زد سنان
بشمشیر یک پای او را فکند
بصد رنج جان آشیان گستر بد

بسویش ز هر سو برو تاختند
براز کین چه او گشت تیغش بلند
بیکدست بگرفت تیغ و بدید
سپهبد چه زینگونه کشتار دید
دل از خویش و پیوند پرداخته کرد
ز هر سو بگردش رسیدند تنگ
سواری دیگر سوی او چون رسید
سرانجام جان را بجان آفرین
بقرب جهان آفرین شد قرین

گفتار در بیان شهید شدن جعفر در میدان و خبر دادن حضرت رسول مهاجر و انصار از شهادت آن بزرگوار

که از سر آن بر گشاید زبان
در آیندم از تن مرغ روحش پرید
ز پرواز دارد به جبریل باز
شده فوج کروبیان چاکرش
که بر پا و سر گشت آوردگاه
دل دوستان شد از آن غم دو نیم
خروشیدن آمد ز مرد و ز زن
بگردون دوان تیر و ناهید و مهر
مه و مهر و کیوان بماتم نشست
مر او را تسلی نمود و گریست
رسد هر کرا هر چه دارد نصیب
برزم عدویت فرستادمی
که خونخواهی او کند نام تو
بنامت همه نام شیر آورند
بخون برادر میان بسته تنگ
بر ایشان شود جیش با چیره دست
همه کشته گردند در رزمگاه

زبان بر گشودش رسول خدا
چه دستش بیفتاد در دشت کین
بطیار از فضل جان آفرین
ولیکن چه گویم ز پیکار اوی
به تنها برآمد ابر صد هزار
چه افکند از رومیان بی شمار
همه شهر یثرب پر از ناله گشت
زمین زمان شد پر از نوحه گر
غضنفر بنزد رسول خدای
که زین غم شکیبا نیت باد کار
اگر آشکارای بر من بنود
که بر رومیان از سر ذوالفقار
چه بر لشکر ما شود کار تنگ
فرازند بر سر لوای ترا
در افتند غریو بر رومی سپاه
چه گفت این سخن را رسول خدا
کنون باز گردم به آغاز کار

گفتار در بیان آمدن ابن رواحه بمیدان کارزار و شهید شدن آن مرد دین دار از ستم گروه نابکار

که چون کشته گردید آن نامور
چه شد کشته آن اندران رزمگاه

زکارش دو لب را بدندان گزید
که ای بی هنر قوم ناپاک شوم
بر او دست بازید و جوئید کام
بر او خنجر و ناوک انداختند
یکی دست او را به میدان فکند
چنین تا به نزدیک دشمن رسید
سر انگشت حیرت بدندان گزید
برون دوال کمر سخت کرد
همه هر یکی تیغ و خنجر به جنگ
به خنجر نهیب کاه او را درید
سپردا آن سپهدار کرد گزین
قرین شد بدارای جان آفرین
که ناگاه گریان بر آمد ز جای
بیارید از دیده خون در کنار
همه اهل دین در خروش و فغان
که پرسند از سر آن راز باز
خبر داد از آن قصه جانگزا
دو بالش عوض داد جان آفرین
بود شهره اندر بهشت برین
که چون کرد در دشت پیکار روی
شکسته شد آن لشکر بی شمار
سرانجام شد کشته در کارزار
ز خون دیده مرد و زن ژاله گشت
بر آمد ز هر سو خروش چه شور و شر
ستاده غریوان و گریان بجای
که یا رب شکیبایت پروردگار
که نامت ز دشمن بر آورد دمار
ز خون برادر بر آرند دمار
بنام تو شو بند از نام ننگ
نمایند آئین و رای ترا
گریزند از دشت آوردگاه
دل نامداران بر آمد ز جای
سرایم از آن جنگ و آن کارزار
با بن رواحه دلیری رسید
چو یاران بخلد برین کام یافت
بسی کشت و شد کشته در دشت کین
ز پی باز مانند هر دو سپـ

بهر دو سپه

به هر دو سپه اندر آمد شکست
کسی را نبد رای پیکار و جنگ
ز گردان آن لشکر و آن سپاه
شد از کار پیکارشان دل دو نیم
یکی ماتم خویش و فرزند داشت
بدامان این خیمه بی طناب
ز رومی سپه نالهای حزین
همه جیش اسلام با سوگ و غم
شد سروری ز اهل اسلام کس
همه مانده زانکار دل پر ز درد
همه یک بدیگر نهادند روی
ندانم که فردا چه افسون کنم
همیگفت جوینده هر گونه راه
ولی خالد از بیم آن شب نخفت
رسیدی بیاری در این انجمن
زمانا باینجاست شمارا راه
که در رزم جستن چه افسون کنم
بدستان در آینده تا گفت باز
گزآن جنگ چون خالد ابن ولید
بناگاه شد بهر او کشف راز
که آوازه انداز داند ر سپاه
چه زینگونه اش گشت آئین و ساز
در آنکار زد بر تو بخت سست
خروشش که آوازه بر آمد به ماه
ز بس بانگ تکبیر و جوش سپاه
چه بشنید کامد غضنفر بجنگ
برون آمد از خیمه با درد و آه
سپاهی برون از حساب و شمار
چه دیدند یکباره رومی سپاه
سپهبد سوی خیمه بازید زود
بپرسید از قوم آن بوم و بر
ز بازار رزم علی بازگرد
دو گیتی اگر لشکر آگین شود
ازین چه باز دو سوی گرز دست
پیاده چه آید سوی رزمگاه
چرا او نشمرد این سپه را بکس
سپهبد چه گفتار را او را شنود

گسسته دل هر دو لشکر ز دست
جهان گشت بر لشکر روم تنگ
دو بهره بد از تیغ جعفر تباه
گسسته ز دل زنگ از ترس و بیم
یکی دل بخون بهر پیوند داشت
فرو رفت پر خشم و کین آفتاب

بر رومیان زانصف کارزار
نه پای گریز و نه راه ستیز
جگر خسته بودند و دل پر ز درد
یکی بهر فرزند بودی بتاب
شب آمد دو لشکر ز هم بازگشت
ز هر دو سپه بانگ ماتم بلند

گفتار در بیان مهموم شدن لشکر اسلام از نبرد آن فرقه گمراه و گذارشش

که فردا بمیدان چه خواهند کرد
ز دو دیده با چشم خونین بناوی
در آمیز رزمگه با سپه چون کنم
که فردا شود کار بر ما تباه
باندیشه و درد و غم بود جفت
پی کین در آن بیشه رزمگه بوالحسن
چگونه فرستم کس آنجایگاه
چه افسون بگردان مردان کنم

برید همه از دل و جان امید
که امروز زینگونه نیرنگ و رنگ
چو جعفر بناکام کردم هلاک
بزرگان لشکر ز هر در سخن
همیگفت با خود دلی سوگوار
شدی مان خداوند دادار یار
همیگفت و دل را پر از تاب داشت
نخکوی تازی در آیند استان

گفتار در بیان تدبیر نمودن خالد بن ولید در جنگ نمودن با آن گروه عنید

که آید غضنفر در این رزمگاه
بسوی سران سپه گفت باز
نه بتوان جز او چاره کار جست
که آمد علی رزم را کینه خواه
بترسید از بیم پروین و ماه
چو آن شب دلش گشت تاریک و تنگ
سوی جیش اسلام گردش نگاه
همه کرد و شایسته کارزار
ز دلها همه برکشیدند آه
ز دود دلش سوخت چرخ کبود
ز نام و نشان غضنفر خبر
ز رزمش سخن گفتن آغاز کرد
جهان سر بسر تیغ و ژوبین شود
بگردون گردان در آید شکست
شود در ورکار سواران سپاه
براند سوی جیش رومی فرس
بپرسید او را برادر که بود

سپاهی فراوان بدیشان کشید
سراسر همه رای او در پسند
بفرمود تا آتش افروختند
ز جوش دلیران بنگ گوان
سپهدار رومی در آن نیم شب
در اندام او لرزه آمد بدید
به چشم آمدش اندران سرزمین
ز بس آتش و بنگ گردان دین
که برما ازین لشکر آید شکست
بفرمود تا مشعل آرند پیش
دلیری بر آمد ز گردان بجای
که آید اگر اندرین رزمگاه
چه شمشیر کین بر کشد روز جنگ
به شیران اگر چنگ بازد دلیر
نبی خرم از دست و بازوی اوست
چه او را برادر در آید شت جنگ
بگفت آنچه اینکه در کارزار

برآورده شمشیر جعفر دمار
ز دیده بدل هر یکی اشک ریز
کسی را نبد رای و پای نبرد
ز بهر برادر یکی دل کباب
بدرد و بغم هر دو دمساز گشت
بهر گوشه سروری مستمند
رسیدی بدامان چرخ برین
ز بس نوحه بد آسمان نهاد دم
که فردا سوی رزم راند فرس
دل از غصه پر درد و رخ شنبلید
نمودم برومی سپه کار تنگ
بمیدان کفن کردم از خون و خاک
فکندند هر گونه در کار زین
که بودی بما گر کنون بخت یار
بر آوردی از فوج رومی دمار
دو دیده از آن اندر پر آب داشت
چنین گفت از گفته راستان
در آیند استان و دشت بر تنگ سال
بجز کشته گشتن علاجی ندید
چنین گرد آئین رزم دراز
بیاری علی سوی لشکر رسید
نمودند و گفتند که ای هوشمند
تو گفتی جهان راهمی سوختند
ز لرزال در افتاد در آسمان
از آن بیم افتاد در تاب و تب
شد از جان شیرین خود نا امید
دلیران و گردان و مردان دین
زمین پر خروش آسمان آتشین
نخواهیم ماندن در اینجای جست
سخن راند هر گونه از کم و بیش
بسوی سپهبد شتادش بپای
نه سالار ماند نه لشکر نه شاه
به جنگش ندارد دو گیتی درنگ
در افتند شیران بچنگال شیر
جهان زیر بالش بنیروی اوست
شده کشته آید کنون پیش زنگ
سر آمد بمیدان برادر و روز کار

سپهبد

سپهبد بگفتش چه بگشاد گوش
سحرگه چه دارای خاور زمین
بتازید بر لشکر زنگبار
بفرمود خالد که مردان دین
درخشان لوای علی در میان
که ما را درین رزم گرد بیار
بتازید خالد سوی دشت کین
چه آمد خروشی ز دل برکشید
چه از کار پیکار آگاه شد
بزرگان لشکر گشادند لب
سپاهی برون آمد از ملک روم
فتاده درین دشت کین چاک چاک
گر از رزم جعفر بگوییم باز
چه خالد سخنهای ایشان شنید
اگر باز گردم بکشور بجای
ندانم درین رزمگه چون کنم
وگر صلح جوییم ز سلطان روم
برآمد چه زین پرده لاجورد
سپهدار خالد سر از انجمن
که ناچار باید به پیکار تاخت
نه هنگام جنگست و رزم آوری
سپاه و سپهبد بفرمان او
بدینسان سوی دشت کین آمدند
ندیده دو بیننده سرکشان
بجنگ اندر آیند زینسان دلیر
همه رومیان از رخ رفته رنگ
که هر یک سپهدار لشکر بدند
گروه دیگر برزدند دو تاب
که در رزم جعفر دو بهره سپاه
که برگشتگان سوگواری کنیم
که ما را ز پیکار رو بار هست تنگ
بناچار لشکر برون آمدند
ز رفتند سوی هم از بیم هم
نبودش سر رزم و کین و ستیز
پی کینه گاهی برون تاختند
چنین تا شهنشاه گردون نورد
چه شاهنشه زنگ لشکر کشید

ذکر از جا برآمدن هردو لشکر بعزم ستیز با یکدیگر

ازو گشت جیش حبش پر تو تار
بر آیین گرایید در دشت کین
چو خورشید رخشنده بر آسمان
خدای جهاندار و کردگار
خروشید کی قوم ناپاک دین
که آمد ز ره خالد ابن ولید

دو لشکر بیکباره آمد ز جای
ز هر سو یکی خسروانی لوا
خروش بزرگان و مردان دین
که آمد بیاری علی سوی ما
کنون اندرین دشت کین بیگمان
چه خالد نبرد یک لشکر رسید

توصیف نمودن لشکر اسلام و اوضاع نبرد ایجمه خالد

گذران شد سیه کشور و مرز و بوم
تن نامداران پر از خون و خاک
نیاید بهین روزگار دراز
جز از مرگ دیگر رهی را ندید
بود در شب نزد رسول خدای
درین رزم جستن چه افسون کنم
به نزد نبی گردم کار شوم

ز سم ستوران و نوک سنان
درین رزمگه از کران تا کران
چگونه نیم از زبید و دیگر سران
بدل گفت اگر من گریزم ز جنگ
بیکبارگی خوانده ام کفر کیش
اگر کشته گردم بآوردگاه
در آن شب همی بود در تاب تب

گفتار در بیان مشورت نمودن خالد با اهل دین در باب نبرد با آن گروه مشرکین

با فسون و نیرنگ در داوری
سوی دشت پیکار کردند رو
پر از کین گره بر جبین آمدند
نه بشنید زینگونه لشکر کشان
نگشتند از جنگ و پیکار سیر
کسیرا نبد رای پیکار و جنگ
همه سرور مرز و کشور بدند
ز درد و ز غم کشته دلها کباب
همه خسته بودند از آن رزمگاه
به خویش و به بیگانه زاری کنیم
کزین لشکر آید بدینسان بجنگ
دل و دیده پر اشک و خون آمدند
دل هر دو از یکدیگر بد دژم
نه هم داشت در دل خیال گریز
گهی تیر و گه ناوک انداختند

گر اینم و سازیم تدبیر کار
خروشان و جوشان و تکبیر گو
چه دیدند لشکری سپهدار روم
که اندک سپاهی پی کارزار
پر اندیشه فرمود کاید سپاه
گر از تیغ جعفر در آن انجمن
همه خویش و پیوندشان خسته دل
گروهی دیگر باز مانده ز کار
بگفتند کامروز باید درنگ
سپهبد چه بشنید اندیشه مند
بما جنگ را ساختن پیش دست
دو لشکر دیگر صف کشیدند سخت
همی تاخت خالد در آن پهن دشت
گهی سوی رزم آمده چون گراز
بلشکر گهی داشتی رای جنگ

گفتار در بیان برگشتن هردو لشکر از میدان و سخن گفتن سپهدار روم

بیکبار کاز سرش رفت هوش
پر از کینه بنهاد بر رخش زین
غو کوس گردید گردون گرای
نمودند هر گونه آهنگ جای
رسیدی بهفت آسمان و زمین
خداوند ما گشت دلجوی ما
شما را سراسر سر آمد زمان
سپه را پر از زاری و ناله دید
ز پیکار اندیشه کوتاه شد
که ای نامدار قریشی نسب
نه پیدا زمین است و نه آسمان
فتاده سر و دست نام آوران
که زین رزمگه شد ز رخشان روان
بماند بدامانم این زشت ننگ
چگونه کنم کینه را دست پیش
شود کار فرزند و خویشم تباه
چنین تا که روز آمد و رفت شب
پر از درد خورشید با روی زرد
بسی پند داد او از آن رزم خواه
به مکر و فسون کار پیکار ساخت
نگوییم دیگر در کارزار
در افگند غلغل بهامون و کوه
بگفتا کنون خام شد کار روم
برآید ابر لشکر بی شمار
سوی فوج اسلام در رزمگاه
ز مردان بسی سر جدا شد ز تن
بماتم بروی اندر اندود گل
نبدشان دیگر تاب در کارزار
گر اینم فردا به پیکار و جنگ
شد و ننگ بر زد با لشکر بلند
گر بنشینیم ما جایگاه نشست
ولی هر دو را گشته بدبخت تخت
ز سوی سوی رزم و پیکار گشت
چو شیران که گه گاه در جا و باز
گهی دشت در جنگ جستن درنگ
ز گردان گردان بر آورد گرد
ازو جیش تازی و رومی رمید

چه لشکر به لشکرگه خود باز گشت
که زین جنگ شد نام ما زیر ننگ
اگر رزم جوییم در انجمن
وز آن سوی چون خالد ابن ولید
بنام علی رزم را ساز کرد
ز صوت حجازی زبان برگشاد
که آمد سواری بمیدان جنگ
سپهر برین هست ترکش کشش
فلک عکسی از پرتو تیغ اوست
ز تیغش اگر پرتوی سوی یم
چه تازد سمندش بروی زمین
فتد عکس تیغش چه بر نه فلک
چه با دست و تیغ اندر آید ز جا
چه با دست و تیغ آرد او رای جنگ
بسی دژ شکند و بسی در یقین
ستانش چه گردد بکین سرگرای
چه خواند این رجز خالد نامدار
کسی را نگشت و تنی را نخست
وزان پس بفرمود تا انجمن
مهان آن لوا را برافراختند
بلرزید هامون و دریا و کوه
ز گردون گردان بیارید مرگ
دلیران اسلام جولانکنان
تو گفتی که ابری برآمد شگرف
بمیدان همی سر ز تن ریختی
یکی باد با تیره گرد سیاه
بدینسان شان خالد نامجوی
ز رومی بیاورد بسیار سر
بنازم بنامی که روز الست
که خواننده او گرامی شود
چه نام گرامیش خواندی خدا
چه بر عرش نقشش کشد نقش بند
هویدا از آن نام ذات خداست
اگر او نقش بینش نبود
از آن نام شد چرخ افراشته
کنی ورد ما هر زمان نام اوی
ز ما و منی مان رهائی دهی

به پیکار هر یک سخن ساز گشت
ندانم چه جویی به پیکار و جنگ
برون جان ز تن گردد و جان ز تن
پر از غم بلشکر که خود رسید

سپهدار رومی به آواز گرد
که از تازیان اندرین کارزار
همیگفت و زان کار اندیشه کرد
بزرگان اسلام پیش آمدند

گفتار در بیان محاربه نمودن خالد با اهل روم و تدبیر نمودن و توصیف نمودن امیر مؤمنان

بود مهر و مه تیری از ترکشش
دو گیتی یکی برقی از تیغ اوست
بسفتند نماند در انجای نم
برآید زمین تا بچرخ برین
بیکباره سوزد سما و سمک
هویدا شود دست و تیغ خدا
ز دست و ز تیغش دو گیتی است تنگ
که او هست دارای جان آفرین

سپه کش شود چون بآوردگاه
ز نیروی او چنبری چرخ پیر
پی بارش چرخ لشکر کشی است
ز سم سمندش زمین پرورد
فلک برقی از جوهر تیز اوست
دو گیتی کم از نقش پای ویست
همه هرچه هستند اهل جهان
کنون شد درین رزم رزم آزمای

گفتار در آمدن دلیران دین بمیدان کین با لوای امیرالمؤمنین و هزیمت نمودن مشرکین

بیایند با رایت بوالحسن
پر از کین سوی دشت کین تاختند
بلند آسمان شد ز هیبت ستوه
که تنها ز جان گشت بیبار و برگ
گرفته بکف گرز و تیغ و سنان
پر از تیغ و زوبین چو دریای ژرف
همی تن بخاک اندر آمیختی
نزد بر سر و چشم رومی سیاه
بفرجام جویی برآورده روی
بسی گشت از رومیان دستگیر

برآمد چه زانجا بلند آن لوای
خروشش بلان از فلک درگذشت
تو گفتی بیارید گردون بسیر
برومی سپه اندر افتاد شور
بنام علی تیغ کین آختند
بباریدند از تیغ و گرز و سنان
کشنده در آن دشت پیدا نبود
برومی سپه اندر آمد شکست
بسی کشته افگند و بگرفت پست
برآمد ز نام علی کام او

گفتار در شکست یافتن رومی از شنیدن اسم اسدالله الغالب علی بن ابی طالب

شود عرش از آن نقش نامش بلند
از آن ذات پیدا صفات خداست
خداوند را آفرینش نبود
نگار جهان گشت بنگاشته
نداریم ما غیر او آرزوی
بدرگاه او آشنائی دهی

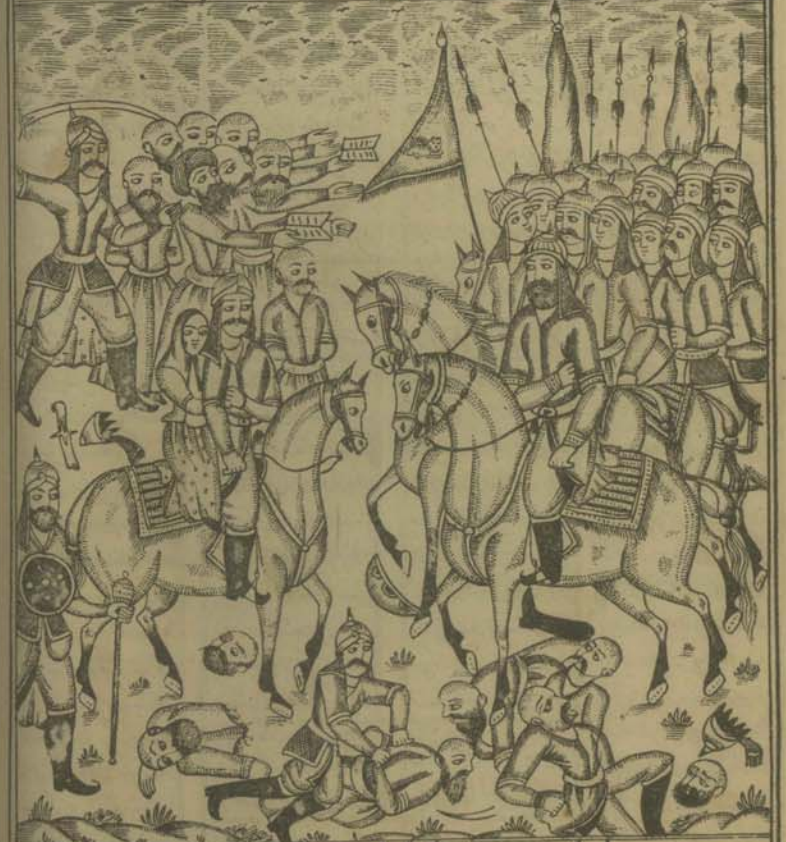
بنامش چه بر آفرینش دمید
خدا را از آن نام پیدا شده
جهان جمله بر پای از نام اوست
خدایا بجای از آن هیچ تن
ز نامش نبوت شویم عذر خواه
ز کبر و ریا دامن آلوده ایم

از آن کینه و رزم آغاز کرد
گریزیم چند از بازوی کار
ز رزم و ز پیکار اندیشه کرد
دل از درد و اندوه و ریش آمدند
نخستین رجز خواندن آغاز کرد
ز بازو و زور علی کرد یاد
که باشد ز جیشش دو گیتی تنگ
ز گرد و پلان اندر آید سپاه
ز بازوی او خسته بهرام و تیر
در او مهر و بهرام خنجر کشی است
بروی مه از پشت ماهی برد
زمین عکسی از تیغ خونریز اوست
مکین و مکان را نه جای ویست
ملوک و ملایک کهان و مهان
بر آیند کی بندگان با خدای
سر نامداران فتند زیر پای
ز گردان رومی برآمد دمار
ز گفتارش آمد بلشکر شکست
تو گفتی که آمد لوای خدای
غریو از ملوک و ملک درگذشت
برومی سپه خنجر و گرز و تیر
دمادم سر و تن بهم گشت دور
سوی جیش رومی سپه تاختند
ز خون گشت هر سوی رودی روان
در آن عرصه از کشتگان جا نبود
بلند اختر رومیان گشت پست
به بند وی آمد بسی پا و دست
از آن نام شد نام ور نام او
بنامش نگار آفرینش ببست
اگر بی نشانست نامی شود
ز نامش نماید دو گیتی بپای
ز خاک سیه گشت آدم پدید
از آن نام ذاتش هویدا شده
عیان گشته ز آغاز و انجام اوست
که هستند فخر زمین و زمن
سزد گر تو ما را ببخشی گناه
هم از خود پرستی پشیمان شدیم

کزان نامه باز آشود دستگیر / تو کردی بآن نامه پورش پذیر
سوی پیر میخانه جوئیم راه / بشوئیم از باده زنگ گناه
خط نسخ بر دفتر زرق و شید / کشیم و شوئیم از ورع ناامید
بدیر مغان کامرانی کنیم / به پیری هوای جوانی کنیم
بدیر خرابات می درکشیم / خط نسخ بر چار دفتر کشیم
بدستان سخن ساز زیبنده چنان / یکی داستان خواند از راستان
که خالد بدستان چه بگشاد دست / ز دستان او جیش رومی شکست

گفتار در بیان کشتن و اسیر نمودن اهل دین گروه مشرکین و غارت نمودن اموال ایشان را

بجنگ آمدش شهر جلیل بلید / سرش را بزاری ز پیکر برید
زن و کودکش را اسیر سپاه / نمود و سوی موته پیمود راه
یکی مرز خرم چو خرم بهشت / پر از میوه و باغ و اشجار و کشت
سپاهی و دهقانها زانگشت / خروشان زن و مرد و خورد و درشت
سراسر بدست سپه دستگیر / شده مرد زیر گل و زن اسیر
پس پرده پوشیده رویان یکی / گرفتار شد در کف هر کسی



بسی دختر و شیرزه ماه رو / پراکنده در دشت و هامون گروه
برهنه تن خار زار و نژند / سراسر بدست سپه مستمند
چه پرده جهت از کار غارتگری / دگرگونه گردش خاکستری
همه سر بسر دست گیران که داشت / ز هر بوم و هر بر اسیری که داشت
بفرمود تا جمله را سر بسر / به برزند بی بیم و اندیشه شر
بفرمود تا بر فراز سنان / درآرند یکسر سر بدرگان
درآمد نشست بسیار تیغ و سنان / برافکنده از لشکر رومیان
بفرمان او جمله برداشتند / برآنها سراسر سرافراشتند
کم آمد سرهای گردان سنان / سپهبد دیگر گونه گردش کنان
بلشکر بفرمود تا سر بسر / برآرند بر هر سنانی دو سر

دگر هر که بد در سپه دستگیر / ز دهقان و تاراج و برنا و پیر
بفرمود هر یک سنانی بدست / بگیرند و سازند بر زین نشست
بسی اسب تازی برون از شمار / در آن دشت شد بی لجام و فسار
ز یونان رومی هزاران هزار / بسی استر و ناقه راهوار
ز دیبای رومی و از سیم و زر / ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر
غنیمت از اینگونه بسیار برد / که آن را نه زینگونه بتوان شمرد
بهر مرز و هر بوم لشکر کشید / بآن مرز و آن بوم آتش کشید
چه کردید در رزم فیروزگر / روان شد بدرگاه خیرالبشر
سرایندهٔ نامهٔ راستان / ز راز نهانم یکی داستان
ز صوت حجازی بگوشم سرود / که گوش و دل و عقل و هوشم ربود
که زان جنگ و پیکار خیرالبشر / به یثرب خبر داد پیش از خبر

ذکر گفتن حضرت رسول باصحاب دین از فتح نمودن لشکر اسلام و رفتن بخانه جعفر طیار

پس آنگه روان گشت با چشم تر / سوی خانه جعفر نامور
پی تعزیت سرور انس و جان / بآن خانه با سوگ و غم شد روان
همه خانه پر آه و پر ناله کرد / ز خونیدهٔ مرد و زن ژاله کرد
نبی را دل از درد شد پر ز تاب / نشست و فرو ریخت از دیده آب
بر اولاد جعفر تسلی نمود / کز اکنون ندارد غم و گریه سود
که اکنون بحجله برین جای اوست / نشیمن که حور ماوای اوست
همه قدسیانند در [illegible] / بگو چنان زوست فرماید
همی گفت و چشمه پر آب داشت / ز نرگس بگل ارغوان می نگاشت
ولی بد در آن خانه طهر بتول / بیامد پر از غم بتر در رسول
همراه او بد شبیر و شبر / دل و دیده از خون و از اشک تر
پیمبر چه رخسار ایشان بدید / بگریید و از آسمان بنگرید
مر او را دل از درد و از تاب رفت / ز رخساره‌اش جوی خوناب رفت
مر او را بدل سوگواری فزود / ز سوگش فلک سوگواری نمود
ز نو گشت در ماتمی نوحه گر / که شد ماتم جعفرش از نظر
بماتم چنان نوحه‌اش زد شرر / که شد نوحه از نوحه‌اش نوحه گر
از آهش دل آسمان چاک شد / شرر بار از آن هفت افلاک شد
بنالید از ناله‌اش جبرئیل / بلرزید عرش خدای جلیل
بماتم گشودند سر قدسیان / خبر و شنیدن آن مذکر و بیان
پیمبر بهر سو بسی بنگرید / بهر سوی روی علی را بدید

گفتار در بیان خبر دادن حضرت رسول بامیر از گذارش کربلا و مصیبت سید الشهدا

که آه حزینش شرربار بود / سرشک برش یار و غمخوار بود
پیمبر چه دیدش چنان مستمند / که آن راز سربسته بگشاد و بند
ز راز نهانی همه باز گفت / نهانی بدانسته راز گفت
ز سیدا دهت بسی یاد کرد / زمین و زمان پر ز فریاد کرد
که ایشان چه آید بفرزند من / ز هم بگسلانند پیوند من
بروی خداوند لشکر کشند / ز کین انتقام از پیمبر کشند
برآید یکی لشکری بی شمار / بسوی شبیر از پی کارزار
چه در رزم گردد باو کار تنگ / پی یاری او در آید به جنگ
بمیدان کین پاک فرزند تو / که باشد بخوبی به مانند تو
پی یاری من کمر بند تنگ / نماید برزم عدو بیدرنگ
در آید بجنگ عدو صد هزار / به میدان چو جعفر کند کارزار
چه این لشکر آن لشکر بیکران / چو جعفر مرا او را ز تیغ و سنان
دو دستش نمایند از تن جدا / نماید ز میدان بفردوس جا
از و پشت فرزند من بشکند / ز سر تاج شاهی بخاک افکند
بجعفر چه گشتیم ما نوحه گر / از آن نوحه‌ام آمد اندر نظر
که چون او بغلطد بخاک و بخون / نثار برادر کند نقد جان
مر او را نخواهد بدل نوحه گر / ز خویش و ز پیوند و پور و پدر
بمیدان کین غرقه یکسر بخون / فتاده سر کشتگان سرنگون
برادر بزنجیر و خواهر اسیر / پدر کشته و مادرش دستگیر
در این نوحه من گردم او را شریک / که از بهر نیکان بود نوحه نیک
چو داد این خبر را رسول خدای / ز غم عرش یزدان بلرزد بپای
برآمد خروش از زمین و زمان / مکان نوحه گر گشت چون لامکان
چو بشنید این داستان سر بسر / سرایم یکی داستان دیگر
چه آگاهی آمد بسلطان روم / که چون گشت کار دلیران روم
بلرزید و از تخت شد سرنگون / چه بخشش سر تخت شد واژگون

گفتار در بیان مشورت نمودن قیصر در باب امورات حضرت پیغمبر و گذارش

زبانش بگفتن فرو بست دم / دلش گشت از آن غم نژند و دژم
طلب کرد نزدش یکی انجمن / ز دانشوران کهان و مهان
بفرمود پس بند راز نهان / که گردد بکامش چگونه جهان
بسی گفت از آنکار هر کس سخن / نگفتند هر گونه رازی به بن
سرانجام گفتند کی ارجمند / از او بر همه کشور آید گزند
بسی ملک زیر نگین آورد / دیگر گونه آئین و دین آورد
بگیر از ایران و توران خراج / ستانند ز دارا و فغفور باج
دهندش بزرگان خط بندگی / سر سرسپاهش سرافکندگی
زمین بوس او شاه ارزن زمین / کمین بنده‌اش رای و فغفور چین
ز هر سو که لشکر بجنگ آورد / بسی ملک و کشور بچنگ آورد

شود هفت کشور پر آواز دین او
دو گیتی بدر زند آیین او
کند خوار انجیل و تورات ست
زبور و صحف را نماند درست
فرازد بکیوان سر برتری
به بهرام و کیوان کند سروری
کند مهد او را بلند آسمان
بدینش گرایند کون و مکان
زروز ازل تا بروز شمار
بود نام او شهره روزگار
برارد سپهر برین کام او
بگردان گردون رسد نام او
چو بشنید قیصر از ایشان سخن
پراندیشه شد مغز پیر کهن
زمانی همی بود و چیزی نگفت
باندیشه و درد و غم بود جفت
که ما گر پذیریم آیین وی
برانیم زین گونه در دین اوی
نباشد بنزدیک دانا پسند
نه بپسندد اینکار را هوشمند
پس آنگاه سازیم با او نهان
ببینیم گردد چگونه جهان
سخن را ز آینده استان کهن
چنین زد بدستان نوا در سخن

گفتار در بیان آگاه شدن ابو سفیان از آمدن لشکر روم و شکستن عهد خود را و فتح اسلام و پشیمانی او

که سفیان چو بشنید کامد ز روم
سپاهی پر از کین با نیمروز و بوم
که از ملک یثرب برآرد دمار
سرآرد بگردنکشان روزگار
چنان شد از آن داستان شاددل
که گشتش ز اندیشه آزاد دل
بزرگان کفار خرم شدند
بشادی ز اندوه همدم شدند
که یثرب زمین گشت زیر و زبر
نبی را ز قیصر بد آمد بسر
که آمد بنوشش سپه صد هزار
که آن را نباشد کران و شمار
نه یثرب بماند نه گردان دین
بدام اندر آید رسول امین
نمودند پیمان خود را ز یاد
همه عهد و پیمانشان برد باد
شکستند یکباره پیمانشان
گذشتند از عهد و ایمانشان
کشیدند لشکر بهر جایگاه
بهر سو پی کین درآمد سپاه
بسی مرد ز اسلامیان کشته شد
بسی تن بخون اندر آغشته شد
چو گشتند ز انکار فارغ ز غم
برفتند شادان بسوی حرم
نیایش کنان نزد لات و هبل
که آمد بکار پیمبر خلل
بسی هدیه و گوهر شاهوار
نمودند بر لات و عزی نثار
شده هر یکی اندر آن داوری
بعزی و ود در ستایش گری
که اینکار کار شما بود و بس
در اینکار گشتند فریادرس
چو ده روز بگذشت آمد خبر
که خیر البشر گشت فیروزگر
بگردان بطحی درآمد هراس
همه گشته از کار خود ناسپاس
پشیمان همه گشته از کار خویش
سراسیمه از زشت کردار خویش

گفتار در بیان عازم گردیدن حضرت رسول بجانب مکه و ترتیب نمودن لشکر اسلام

سخن گستر دفتر سروری
چنین کرد طرح سخن گستری
که سفیان چو پیمان خود را شکست
بباغ سخن تخم بیداد کشت
ز کارش چو آمد به یثرب خبر
پر از خشم گردید خیر البشر
بفرمود لشکر که کارزار
نمایند بند کمر استوار
همه رای پیکار و کین آورند
به پیکار چین بر جبین آورند
بفرمود خسرو انس و جان
زمین درع پوشید چون بیکران
برآمد ز گردان یثرب خروش
بر و بوم او گشت پولاد پوش
زمانه پر از گرز و شمشیر شد
جهان سربسر خنجر و تیر شد
بجوشن نهان شد زمین و زمان
بپوشید خفتان کین آسمان
ز نوک سنان سوده روی سپهر
سر تیغ بگذشته از پشت مهر
ز گردان ستاره برآمد بکین
ز زره پوش گردید عرش برین
تن او چو اندر زره کرد جای
ز هر حلقه تابید نور خدای
یکی ترگ فولاد بر سر نهاد
ز آهن کله زیور عرش داد
بفرمود کارند بهرش براق
ز زلزال در افتاد در نه رواق
خروشیدن آمد ز کروبیان
مکان گشت چون ذره لامکان
مکائیل بگرفت او را عنان
بره گشت روح الامین ترجمان
علی در رکابش بکف ذوالفقار
شده یار او داور کردگار
بهمراه او گشت جان آفرین
قرین گشت با او جهان آفرین
به همراهی او درآمد وری
نموده خدای جهان داوری
ز یثرب پیمبر چو شد سوی دشت
ز رویش همه دشت پر نور گشت
ز بس خیمه و خسروانی لوای
بروی زمین تنگ گردید جا
بهر سو بسی خیمه افراختند
همه بر زمین آسمان ساختند
که این خیمه خسروانی بگوی
نمودی بدامان هر یک چو کوی
لوا سر بهفتم فلک بر فراشت
زمین چون سپهر برین تیغ اخت
فضای زمین تا بچرخ اثیر
همه پر شد از خنجر و گرز و تیر
ز سوفار پیکان و نوک سنان
زمین گشت پیرایه بر آسمان
ز بس گونه گونه درفش سیاه
شده روی هامون کبود و سیاه
ز تیغ و ز کوپال و خفتان و خود
شده آهن اندود چرخ کبود
بهر کشور و مرز آمد خبر
که آمد پی رزم خیر البشر

گفتار در بیان خبر رسیدن باهل حی و آمدن ابو جندل و ابو بصیر بخدمت حضرت

شنیدند بو جندل و بو بصیر
که آمد بدانسو بشیر و نذیر
ز شادی همه گردن افراختند
بسوی نبی شادمان تاختند
بهمراه هر یک سپاه گران
دلیران و شیران و گندآوران
همه گشته اسلامشان دین و کیش
پشیمان ز دین نیاکان خویش
ز هر حی نقد جانها بکف
سوی او برفتند از هر طرف

بدشمن همه چنگها کرده تیز
بکفار گشته همه پر ستیز
نموده براه نبی جان فدا
سر خویش دیدند در زیر پا
پی رزم بند کمر استوار
خزیده بجان کینه کارزار
پیمبر سزا را گرامی نواخت
بنزدیک خود از شرف جای ساخت
بهر یک سزاوار خیر البشر
ببخشیدشان خلعت سیم و زر
بهر یک بسی پایگه برفزود
گرامی نمود و فراوان ستود
همه هر یکی را سپهدار کرد
بهر کشور و مرز سالار کرد
سران سپه را بیفزود جای
بقلب و چپ و راست بنمود جای

گفتار در بیان مفوض نمودن حضرت رسول صلعم ترتیب نمودن لشکر را بجناب امیر المومنین

وزان پس بفرمود تا بو الحسن
دهد ساز آن لشکر و انجمن
چو بر لشکر آرایش آرای گشت
جهان آفرین لشکر آرای گشت
بفرمان او داد شیر خدا
سران سپه را سزاوار جا
تو گفتی که یزدان در آن دشت گشت
همه هرچه در باغ مینو سرشت
درخشان بهر جا بدی کان لوای
شده عرش فرسا و خورشید سای
سپه را چو شد جا در آن سرزمین
شد آن سرزمین رشک خلد برین
زمین را ز اشرف آسمانسای شد
همه خاک او عرش فرسای شد
نمودند کروبیان آرزوی
که ای کاش بودیم در جیش اوی
در آن دشت هر ذره خاکی که بود
دو صد آفتاب از رخش میفزود
ز بهر تماشا ز خلد جنان
برو گرد بر هر طرف قدسیان
فتاده بجنبش از آن دشت شور
از آن دشت بر عرش تابید نور
شهاب سنان رفته تا آسمان
به برجیس و ناهید و مه توامان
تو گفتی که دادار فرد آفرید
در آن دشت عرش برین گسترید
ملایک بکف پر طبقهای نور
فرو ریختندش ز شوق سرور
تو گفتی جهان اندر آمد ز پای
زمین را ز اشرف گرد در عرش جای
چو لاهوت گردید دامان خاک
جهان گشت از رنگ ناسوت پاک
ملایک بهر سو پر افشان شدند
از آن نور یکباره حیران شدند
شده جبرئیل امین پاسبان
بدامان آن دشت شادی کنان
علی گرد بر گرد لشکر بگشت
ز هر پرده و خیمه بر گذشت

گفتار در بیان منزل نمودن حضرت رسول صلعم در بیرون شهر یثرب و خبر شدن اهل بطحا

بگردان سزاوار بنمود جا
بلشکر خداوند بنمود جا
سخن سنج این نامبردار گنج
چنین گفت این گنج بیمار سنج
که چون شد نبی را در آنجا مکان
مکان گشت از مقدمش لامکان
به بیرون یثرب چو منزل نمود
بر جان گرد بطحا به یثرب چو دود
چو سوی حرم کرد عزم مصاف
حرم شد بلشکر گهش در طواف
ز یثرب چو رو سوی بطحا نمود
ز بطحا سوی یثرب آمد درود
ز هجرت چو دریافت یثرب فراق
ز وصلش بطحا فزود اشتیاق
ز یثرب چو آمد به بطحا خبر
که آمد پر از خشم خیر البشر
ابا لشکر بی حد و بی شمار
دلیران و شیران خنجرگذار
که از بت پرستان برآرد دمار
کند خویش و بیگانه را خوار و زار
ز بام حرم خورد سازد منات
نماند نشانی ز عزی و لات
بخاک اندر آرد سر سرکشان
نماند ز دین نیاکان نشان
کسی کو نیاید سوی کیش او
اگر هست بیگانه یا خویش او
بخنجر جدا سازدش سر ز تن
تنش را بخاک افکند بی کفن
زن و کودکش را اسیر آورند
ابر لشکرش دستگیر آورند
به بطحا جهان اندر آید بجوش
برآید ز قوم قریشی خروش
خروشان بهر برزنی مرد و زن
غریوان بهر گوشه انجمن
ز بهر زن و مال و فرزند خویش
ز خون جگر سینها کرده ریش
سران تن نهاده سراسر بخاک
تن نوجوانان شده چاک چاک
زن و کودک و مرد گریان شدند
پی چاره نزدیک سفیان شدند
چو سفیان بر آن انجمن بنگرید
ز چشمش برخ اشک خونین چکید
زمانی همی بود و پاسخ نداد
پس آنگاه کرد این زبان برگشاد
که اینچاره را چاره بیچاره گفت
ز بوم و بر خویش آواره گشت
بسوی نبی گفت خواهان امان
چو گرد از بهر یاران امان
بگفت سوی چاره بیجست راه
ز اندیشه نغنود تا شامگاه

گفتار در بیان سخن گفتن هنده با ابو سفیان و خبر دادن از نامه نوشتن اهل یثرب

شب آمد پر از غم سوی خانه شد
چنان شد که از خویش بیگانه شد
دلی پر ز خشم آمدش هند پیش
که ای بی هنر مرد بی دین و کیش
همانا ترا تیره شد روزگار
نباید ترا زنده بودن بکار
ترا نام مردی نشاید همی
ترا چون زنان مرد باید همی
نهانی تو آیین لشکر کشی
و گرنه توانی کنی سرکشی
سپاهی که همراه پیغمبرند
نهانی همه مر ترا یاورند
چو بوبکر و بوحفص و عثمان پیر
دیگر نامداران گرد دلیر
همه برگشتند از دین و کیش
همه شان بجان هست آیین و کیش
یکی نامه آمد ز سوی عمر
که بنوشته گردان فرخ گهر
که در کارزار باشند مردانه وار
ازین مرد دل را ندارند زار
چو آمد بنزدیک بیت الحرم
کشیمش در آنجا بکین لاجرم
بگفت این و آن نامه آورد پیش
بسفیان سخن گفت از کم و بیش
چو سفیان بمضمون آن نامه دید
ز هند آن سخنهای وارون شنید

برآورد از دل یکی آه سرد
کهای هند بودی بروز احد
سپاه نبی سربسر کشته شد
ز خویشان احمد نشانی نماند
ز جیش نبی اندر آمد شکست
در اندیشت چون پا بمیدان نهاد
به میدان پر از کین چه اسب تاخت
تو گوئی ز فولاد و از آهن است
ستورش بمیدان چه شد یکه تاز
نه از دست و تیغش فلک رستگار
کسی را باو تاب پیکار نیست
در اینکار جز با نبی ساختن
دیگر آنکه گفتی سران سپاه
ابوبکر را زهره پر از خون دلست
در اینکار بوبکر را کار نیست
ابوحفص را چاره باید ز دست
پر از کین گشاید چو شمشیر جنگ
بگفت این و نالید و بگریست زار
برآمد چه دارای خاور بتخت
در آنشب همه چاره اش کار بود
بناچار سفیان برگشته بخت
کز سفیان چه آمد ز بطحا برون
شب و روز ره را برفتن برید
همه دشت پر سرخ و زرد و کبود
زمانی همی بود و شد در شگفت
که ای بی هنر جادوی خیره سر
که من از بزرگان این کشورم
کرم رهنمائی بسوی عمر
بهر کار بوبکر یار من است
یکی از دلیران آزاده ام
سپهبد چه بشنید از و این سخن
چنین تا بخرگاه بوبکر پیر
که ناگاه سفیان ز ره در رسید
که بهر چه ریشان روان آمدی
که گردون گردان دیگر گونه گشت
چنانم ز اختر بد آمد بسر
بزرگان ما جمله در خاک و خون

گفتار در بیان جواب دادن ابوسفیان هند را

از آن گشتها دشت چون پشته شد
ز یاران او پهلوانی نماند
شکستی که هرگز نشایست بست
یلان را سر از تن بمیدان فتاد
ز خون دلیران روان جوی ساخت
و یا کوه البرز در جوشن است
زمین چون ز مان از تنش ننگ داشت
نه در رزمگاهش زمین پایدار
در این کینه بر تن مرا کار نیست
دل از مرز و از بوم پرداختن
بهر جای باشند ما را پناه
از اینغصه پای عمر در گلست
کسی را در این رای گفتار نیست
بناچار گردید او پای بست
کسی را نه جای شتاب و درنگ

همه سروران و سران شد نگون
جوانیکه بودش برادر پدر
بغیر از علی کو در آن دشت ماند
چه تیغ دو سر از کمر بر کشید
ببارید از هر سوئی پیکران
بناشد برا و کارگر تیغ و تیر
ز بس از زمین خاک بر سر فشاند
بناچار از آنجا گریزان شدم
چه او کینه کش باشد و جنگجو
بیاو یار گردم ابوحفص وار
چو بوحفص و عثمان و بوبکر پیر
ز بازوی او دست بوبکر است
نباید ز دست ابوبکر کار
برآید چه از بیشه پر خشم شیر
اگر کینه کش پور عمران بود

گفتار در بیان روانه شدن ابوسفیان بجانب یثرب زمین و گذارش آن

برو رفت و بگریست بر تاج و تخت
روان گشت با دیده پر ز خون
چنین تا بنزدیک یثرب رسید
ز بس خیمه و تخت و خرگاه بود
به برگشتن اندیشه اندر گرفت
چه جوئی در این کشور و بوم و بر

چنین گفت دانش در انجمن
بسوی جهاندار جن و بشر
بنزدیک لشکرگه شاه دین
از آن ساز و آئین سرش خیره شد
که ناگه سواری ز در در رسید
نشان زاده یا که سفیان نژاد

گفتار در بیان آمدن ابوسفیان به یثرب و گفتگوی نمودن آن نابکار با عمر خطاب و ابوبکر

این قحافه و نوازش نمودن ایشان ابوسفیان را

رسیدند سفیان دو مرد دلیر
پر از خون دل و روی چون شنبلید
چنین خسته و ناتوان آمدی
بدوران من دور وارونه گشت
که بگذشتم از کشور و بوم و بر
ز تیغ غضنفر فتاده نگون

قضا راز نیرنگ چرخ کبود
ابوبکر تنگش ببر در گرفت
چه سفیان ز صدیق بشنید راز
بجام شرابم شبانگه شرنگ
نبی هاشم اکنون زما بگذرد
بسی نامداران قوم عرب

دلش پر ز غم رخ ز گفتار زرد
بجای کجا جنگ پیکار برد
تن نامداران نهان شد بخون
بکینه تو از کینه او را جگر
کسی نامه زندگانی نخواند
کس از لشکر ما به تن سر ندید
چو باران بر آن گرز و تیغ و سنان
نه بندیشد از دیو و از پیل شیر
ابر پشت ماهی زمینی نماند
به بیچارگی اشک ریزان شدم
بناشد مرا چاره از هیچ سو
چو بوبکر با او شوم یار غار
دیگر نامداران گرد دلیر
ز نیروی او کار عمران درست
بناچار گوید منم یار غار
سگالید کجا جای روباه پیر
از آن کین کشیدن نه پنهان بود
ز خاری ببارید خون در کنار
نه زنگ از رخت بر بست رخت
سرشک برش یاد و غم زار بود
چه افکنده در بزم طرح سخن
چو سیماب از آن خورد و آسیمه سر
پیاده شد از بیم وانده و محن
به چشمش زمین و زمان تیره شد
خروشید چو نزد وی سفیان رسید
بکن نزد من گو هر خویش یاد
نبی را بیکجان و بدل چاکرم
ابوبکر باشد مرا راه بر
بهر غم عمر غمگسار من است
نه دهقانی و نه شبانزاده ام
روان شد به همراه پیر کهن
ابوحفص نزدیک بوبکر بود
عمر از غمش دست بر سر گرفت
بگریید و پاسخ چنین داد باز
فرو ریخت اختر فروزه رنگ
که گوئی به گیتی زما بر نماند
بسی سروران قریشی نسب

که دررزم

که در رزم از تیغ او کشته شد
ز هر سو بسی گرد گردم سران
ز بطحا به یثرب کشیدم سپاه
زمانه هراسان ز کین خواهیم
بمیدان چه تیغ دو پیکر فراشت
ز گردان بطحا دلیری نماند
جهان گشت خالی از و در مصاف
سپهر از سنانش پر از خون شود
نه منی تو جانی به یثرب زمین
نه گنجم بجا ماند و نه کشورم
چه بشنید فاروق گفتار او
که شو زود نزد پیمبر روان
نبی را ز کارش پر از کین دلست
که بر جان بدخواه باد استم
بگفت این و از جا برآمد عمر
کهای آنکه در عرصه داوری
ز روز ازل تا بروز شما
که سفیان ز راه دراز آمدست
بپوزش بسوی تو آمد دلیر
بیامد نبی را خوش آن گفتگو
خروشیدن آمد ز اصحاب و میغ
به بطحا و یثرب نشانی نماند
ستور است و دشت احد پر ز خون
اگر تیغ و بازوی حیدر نبود
پیمبر چه گفتار ایشان شنید
ولیکن اگر دشمن آرد پناه
پس آنگه بسوی عمر کرد رو
ولیکن رها در اندیشه اورسی
ولیکن کنون کار و پیکار گشت
ترا ورا نهانی بجز در من آر
که کون و مکان مر ترا بنده باد
بگفت و سوی خرگه خوشتن
ز شب قیرگون گشت روی فلک
سحرگه چه خورشید پوشید چهر
ابوبکر و بوحفص و سفیان بهم
ز خرگه چه خورشید شد آشکار
شد از پرتوش آسمان و زمین

از آن کشتها دشت چون پشته شد
به جنگ آوریدم بسی سروران
بسی از پی این شدم کینه خواه
زمین تنگ از لشکر آرائیم
چه تیغش بسوی سپه سر فراشت
ز شیران آن بیشه شیری نماند
ز گردان اولاد عبد المناف
ز تیغش همه رود جیحون شود

جهان گشت خالی ز خویشان ما
همه نامداران تازی نژاد
ز شبها کشیدم بسی درد و رنج
جوانیکه فرزند بوطالب است
سر نامداران به پیکر نماند
همه کشته گشتند یا دستگیر
چه تازد بدشت و چه بازد سنان
از و رنج من جمله بر باد شد

گفتار در بیان مکالمات نمودن ابوبکر و عمر در باب کار ابوسفیان و رفتن عمر بخدمت حضرت

ز بهرش بگیر از پیمبر امان
مرا ورا ز خود خواستن مشکلست
ترا مال بسیار شد عقل کم
روانشد بدرگاه خیر البشر
شفاعتگرا از شفاعت گری
گنه کارگان را ز تو امیدوار
بسویت ز روی نیاز آمدست
تو از لطف خود باش پوزش پذیر
بسوی بزرگان دین کرد رو
کهای تختگاه تو عرش برین
ز قوم عرب پهلوانی نماند
تن نوجوانان فتاده نگون
نشانی ز دین پیمبر نبود
جز از صدق گفتار چیزی ندید
گر از خون او نگذرد پادشاه
چنین گفت کی بنده چاره جو
کسی چون تو آمد بخواهشگری
جهانشد شب و روز گوناگون گشت
به بستم تا چو نشود روزگار
ثناگوی تو آفریننده باد
روان گشت پر درد با انجمن

ابوبکر گفتا مرا کار نیست
ابوحفص چو گفت او را شنید
هم اکنون ز بهر نبی پهر آس
بنزد پیمبر زمین بوسه داد
گنه کر بسوی تو جوید پناه
یکی مژده دارم بسوی نبی
چو ما گشت از لات و عزی بری
پیمبر شنید آنچه فاروق گفت
بگفتا چگونه بداد را جواب
بناید شنید آنچه فاروق گفت
که در جنگ شد کشته از کار او
در آنجنگ بر جا نماند هیچکس
بکشتی به گیتی اگر خود نمای
بگفتا چنین است از راستی
بنزدیک دانا پسندیده نیست
اگر او به بخشش سزاوار نیست
بناچار باید اجابت کنم
چه فردا از این خرگه زرنگار
چه بشنید فاروق گفتار او
جهان تا بود تخت گاه تو باد
ز خرگه چه خالی شد از غیر جا

گفتار در بیان رفتن ابوبکر و عمر و عثمان با ابوسفیان بخدمت حضرت و گذارش

شه شب نهانگشت خفاش وار
چو بزم شه روم و بازار چین

قبا داز سر بند دی شب کلاه
بناگاه از خرگه احمدی

نهیکشت از پاک کیشان ما
همه سروران گرامی نهاد
ز گنجم نه یکسر دگوهر گنج
بمردان که از مردانگی غالب است
تنی را ز گردان بتن سر نماند
که در جنگ او چو روباه پیر
چه سازد سر تیغ را سرفشان
دل دشمن از کار او شاد شد
که آنجا نشد جای فرخاش و کین
ز جنگ آوران شد تهی کشورم
پر از غم سوی یار خود کرد رو
در اینکار یاری گفتار نیست
بروی برآشفت و در خشم دید
ز بهر امانش کنم التماس
وز آن پس بپوزش زبان بر گشاد
گنه کار باشد به از بیگناه
که آن مژده هست آرزوی نبی
شناسد نبی را به پیغمبری
نگفت ایچ و شد گفت چونان شگفت
صوابست این گفته یا ناصواب
اگر گفتار او با خرد جفت جفت
گر نفرین برا و باد و بر یار او
در آنجا نبی و علی بود و بس
به گیتی نهان بود نام خدا
اگر بگذری از ره کاستی
پسندیده نزد جهاندیده نیست
امانش بنزد جهاندار نیست
ولیکن پی جنب رعایت کنم
کشد مهر شمشیر زر آب دار
به پیشش بمالید بر خاک رو
فلک تا بود در پناه تو باد
پیمبر روان شد بخلوت سرا
برآسوده گشتند دیو و ملک
پر از نقش شد لاجوردی سپهر
نشستند و گفتند از بیش و کم
مر آسیمه شد زنگی با سپاه
نمودار شد رایت سرمدی

برآمد شهنشاه جن و بشر
زمین گشت روشن ز دیدار او
ز شادی که رخ سود بر پای او
زمین زان شرف رشک لاهوت گشت
ستادند گردان همه سربسر
خبر شد بگردان که آمد روان
بجان گشت عثمان بعیبان قرین
بدیدند لشکر که شاه دین
بهرجا کشیده یکی خنجری
پلنگان و شیران فولاد چنگ
بفتراک هر یک کمندی بلند
همه شیر جنگ و همه پیل تن
ز آسیب گردان سواران ستوه
چه سفیان بر آن انجمن بنگرید
قهر یکه سبکی نبنده و خنده
بگفتار فاروق بگشاد لب
سراسر سپاه نبی پر ز خشم
یکی گفت گردا ستم تیغ و مشت
یکی بانگ برزد پر از خشم و کین
شنیدند و دیدند چون انجمار
مراو را در آنجا بهمراه برد
چنین گفت کی مرد پرخاشجو
بآیین و دین محمد گرای
چه در شهرها جان شوی رایگان
چه خورشید از آن خرگه پطناب
زخرگه به تسخیر روی زمین
نبی از سراپرده آمد برون
بزرگان لشکر ستاده بپا
برون آمد از خیمه عباس زود
خوشا آنکه دارد پناهی چو تو
نجسته کسی کو تو بنگر و دید
ندانم چگونه ستایم ترا
بکاخ تو جبریل جسته امان
که ابلیس بار و بسوی تو بود
چه بشنید عباس لب برگشاد
که گر در امان در آید بدین
پیمبر چه گفتار او را شنید

بخرگاه بنشست بر تخت زر
بجان آسمان شد هوادار او
ز بهجت که شد فرش جای او
بری از کشاکشات ناسوت گشت
بیک تیر پرتابش از دور تر
ز خلوت بخرگه شد انس و جان
ابوبکر یار و عمر پیش بین
ز لشکر بدیدند خالی زمین
ستاده بهرسو یکی سروری
دریده دل شیر و چرم پلنگ
که بد کهکشان حلقه زان کمند
همه لشکر آرا و لشکر شکن
ستوه از نهیب گوان دشت و کوه
بترسید و بر روی فاروق دید
سپه ساختن از که آموختند
ز اولاد هاشم نباشد عجب
بر ایشان پر از کین گشاده چشم
بیکضرب میکردم اینجا بهشت
که اینک بگردان بلطفا زمین
سخنهای آن لشکر و کارزار
سحرگه ورا سوی خرگاه برد
بسوی نبی آر از مهر رو
بجان شو پرستار یکتا خدای
در اینجا در آئی به حصن امان

خروش سپه برگذشت از فلک
ثناخوان آن شد مسیح و خلیل
زمین از نهم آسمان در گذشت
زمین از شرف گشت عرش برین
کیرانه یارای گفتار بود
طلب کرد بوحفص و یاران خویش
برفتند سوی نبی چار تن
گرفته سواران سنانها بکف
دلیران و گردان آهن شکن
بکف هر یکی گرز و کاو سر
همه بر لب آورده از کینه کف
زمین از نهیب سواران بجوش
پلنگینه پوشان پیلینه تن
که بنگر در این لشکر بیکران
ندیده بدر گو دک در بدر
چه خواهند آمد از خشم و کین
یکی گفت هر چار جادوگرند
یکی گشت خندان یکی لب گزید
به گیتی ز خلق جهان برترند
ز غم در بدنشان روانی نماند
نشست و سخن گفتن آغاز کرد
بدین آی و از کفر دل پاک کن
پرستیدن بت پسندیده نیست
چه بشنید سفیان ز عم رسول

گفتار در بیان رفتن عباس بخدمت حضرت پیغمبر تحیه مهم ابوسفیان بنابر روایت دیگر

دلیران ستاده همه جابجا
سحرگاه رفت و نبی را ستود
خنک آنکه نازد بشاهی چو تو
رهبر خیر بگذشت سوی تو دید
چگونه ستایش نمایم ترا
بدولت میکال را رهنمان
ملایک نمودند او را سجود
ز کردار سفیان لبی کرد یاد
سزد گر پذیرد رسول امین
پسندید و در دم اجابت رسید

یلان جملگی تیغ و خنجر بکف
که این بار که بر تو فرخنده باد
خوشا آنکه بگزید آیین تو
بنالد بنام تو نام آوری
چه شد خاکپایت پناه جهان
یکی زان شرف گشته روح الامین
پیمبر بخندید و او را نواخت
که از راه پیره بر او آمدست
ولی پر امید و هراس آمدست
روانشد غلامی ز عباس زود

ز ده و برکشیدند روح و ملک
بکش کرد دستار جبرئیل
زمانا ز سر لامکان بر گذشت
که شد خاکپای رسول امین
جهان سربسر نقش دیوار بود
بدنبال و خویش همی رفت پیش
که ترسید از کار شان اهرمن
پیاده مهان بسته پرخشم صف
نهان کرده در زیر فولاد تن
حمایل همه تیغها بر کمر
ستاده پر از خشم و کین صف بصف
ز بانگ یلان آسمان پرخروش
پوشیده بر روی خفتان کهن
بر آراء آیین گند آوران
کنون گشته بر خلق گیتی پدر
زمین با همان آسمان برزمین
ولی زان یکی آن سه تن برترند
یکی سوی ایشان ز شرم بنگرید
پر افسون و پر مکر و جادوگرند
بتنشان ز بس بیم جانی نماند
سخن را ز آیین و دین ساز کرد
ستور دل از نور ادراک کن
نبی کو پرستد پرستیدنیست
عیان کرد گفتار او را قبول
برون آمد از لاجوردی حجاب
بر آورد و خنگ فلک زیر زین
مهانرا جهان ندارند رهنمون
کشیده سواران سر از هرطرف
جهان تا بود مر ترا بنده باد
خنک آنکه آید سوی دین تو
بنالد بنام تو پیغمبری
جهان و جهانی شدند در امان
یکی گشته بر عرش کرسی نشین
بنزدیک خود از شرف جای ساخت
ز لطف تو زنهار خواه آمدست
بنوبت بی التماس آمدست
بیاورد او را به مانند دود

طلایه ابوحفص در راه دید
که دیدش روان آنچنان با نوان
یکی تیغ تیز از میان برکشید
ز وحشت فرو ماند سفیان ز تک
بسوی ابوحفص شد در زمان
چه خواهی که او را رسانی گزند
که نزد خردمند مپسند هست
پاسخ پر از خشم عباس گفت
پس آنگه نبی سوی عباس دید
ولیکن تو هستی بجای پدر
ثنا و ستایش کسی را جریست
ترا باید از جان خدا را شناخت
پیمبر بسفیان چه گفت این کلام
به عباس فرمود آنگه رسول
ز بیزاری از ود و عزی و لات
همو کرد اقرار نزد رسول
پیمبر یکی خلعت شاهوار
براو گشت چون رخت اسلام راست
که ناپاکی از شرک کین پاک گشت
دگر باره عباس بگشاد لب
تبسم کنان گفت خیر الانام
پر از خنده عباس لب برگشاد
نبی کرد رو سوی سفیان گفت
دگر آنکه انداز از کف کلاه
که تا که بلرزید هامون و دشت
بیکباره لشکر برآمد زجای
زمین و زمان بر سپه تنگ بود
چه عباس آنرا بدان گونه دید
که دیگر برآمد ز لشکر خروش
جهان پر ز آواز تکبیر شد
بد و گفت عباس کی نامدار
ز سم ستوران دریا نورد
زمین سرخ و زرد و کبود و سیه
سواران پر از خشم و تکبیرگو
دل بوسفیان از غم برطپید
گرامی فخر اولاد عبد المناف
در این بود سفیان که ناگه ز دشت

گفتار در بیان بردن عباس ابوسفیان را بخدمت حضرت و مکالمات عباس با عمر

چو گوریکه آرد بر او حمله سگ
چنین گفت کی بد دل و بدگمان
نباشد بنزدیک مردان پسند
نبی هاشمی از خرد شکه ست
که گفتار زشتت نشاید نهفت
ز سفیان و کارش سخن گستری
نباید ز رای تو پیچید سر
که از جاه و از جسم و از جان بهست
که او صد هزاران مثل تو ساخت
برآمد خروش از دل خاص و عام
که سازید ایمان او را قبول
ز دین آئی اشرف کائنات
بدو دیده بنهاد دست قبول

درون سراپرده عباس دید
کسی کو که آرد سوی من پناه
چه بشنید بوحفص شد پر ز خشم
چنین گفت پرخشم کاین دیوزاد
نبی هر دو تن را بر خویش خواند
که دانم که او را بود عهد سست
نبی سوی سفیان نگه کرد و گفت
کسی کو ترا ساخت نشناختی
بیکدم زمین و زمان آفرید
دل اهل زین سخن زنده شد
ز دین گفت عباس سفیان شنفت
پرستیدن ذات یکتا خدای
اگر از زبان عهد عزی گسیخت

گفتار در بیان اسلام آوردن ابوسفیان و خلعت دادن حضرت رسول ص ابوسفیان را

چنین گفت کی فخر قوم عرب
که هر کس رود سوی بیت الحرام
که از جان فدای تو عباس باد
که گفتار عمم نشاید نهفت
بود در امان و بیابد فلاح
جهان پر ز آواز تکبیر گشت
کشیدند در زیر زین باد پای
جهان جمله با خصم در جنگ بود

بسفیان کرم ورز از لطف باز
نگردد بدست کسی دستگیر
براو باز از لطف جود بر فزای
هر آنکس بجان تو جوید پناه
ببوسید سفیان ز شادی زمین
چو سیماب گردید کون و مکان
جهان گشت یکسر چو دریای قیر
بترسید سفیان تیره روان

گفتار در بیان نمودن عباس لشکر اسلام را بابوسفیان و متحیر شدن ابوسفیان

همانا نبی گشت آماده وار
ز بانگ سواران دشت نبرد
ز خفتان و خود و درفش سپید
جهان کینه ورز و یلان کینه جو
چه آن لشکر و ساز از رزم دید
نبی از که آموخت رزم و مصاف
سپاه و سپهبد بدید از گشت

همی رفت جیش نبی فوج فوج
پر از گرد شد گنبد آبنوس
دلیران کمر بند بربسته تنگ
سپرها بر افکنده گردان بدوش
غریوان و گریان بعباس گفت
که هرگز ندیدست چشم جهان
بجیش اندر آن ماه پیکر گوای

ز کردار سفیان نزاکا و دید
سوی او پر از خشم و کین شد روان
همیخواست از تن سرش را برید
پر از کین چو آتش ز جا بر دمید
بسوی پیمبر شود عذرخواه
پر از کینه و خشم بگشاد چشم
ندارد به کیش نبی اعتقاد
سزاوار خود هر کسی را نشاند
نباید سوی دین و پیمان درست
بسفیان نبی در اسرار سفت
پرستی خدا اینکه خود ساختی
شب و روز و نه آسمان آفرید
خدا ایش ستود و ملک بنده شد
پذیرفت سفیان چه عباس گفت
که او هست پر ننگ و بد رهنمای
دلش زان تغم و غصه خونابه ریخت
باو داد با تاج گوهر نگار
ز جلش نبی بانگ تکبیر خواست
دل کفر از دین او چاک گشت
که گر دور از الطاف تو سرفراز
بود در امان و نباشد اسیر
که او شاد دل باز گردد بجای
بود در امان گرچه دارد گناه
ثنای نبی کرد و گفت آفرین
تزلزل در افتاد در آسمان
بلرزید از بیم گردون پیر
ز وحشت رخش گشت چون زعفران
مر آنرا از آن شوبیک شد
بچارم فلک مهر بگرفت گوش
سراسیمه مهر و مه و تیر شد
برآمد زمین همچو دریا بموج
رخ مهر و مه گشت چون سندروس
گشاده گوان را زبی زدم جنگ
پر از خشم جنگ آوران در خروش
زبر دو بر آورد راز نهفت
چنین لشکری از کجا آمد مهان
سواری بگرداندش گرد جا

دمنده چو آتش جهنده چو برق
بدو گفت کاین سعد کند آورست
ز آهن قبا و ز فولاد تن
دلیران خنجر کش شیر گیر
چو سفیان نگه کرد آن ساز و جنگ
بدو گفت عباس کاین بود نامدار
بسفیان بد عباس در گفتگو
بگرد اندرش بد سواری هزار
چو کردی که از بند کرد در ها
دیگر باره برشد بگردون خروش
سواران همه تیغ کین آخته
یلان گرزه گاو پیکر بدوش
امیران گردنکش نامور
که بر گو بمن نام این جنگجو
بگشتند یکسر سران سپاه
ز هر سو امیری شده کینه جو
قبایل همه جان نهاده بکف
گذشتند گردان سراسر ز راه
پدیدار شد رایتی ره نورد
بداسبان بپوشیده برگستوان
سپهبد بفولاد پوشیده تن
پر از کین چو آتش بر افروخته
بپرسید سفیان که او از کجاست
تو گوئی ز اسلام رنجیده است
چنین گفت کی مهتر انجمن
سپهدار بو حفص کند آورست
درفشی که هنگام روز نبرد
گر از آن سپاهی بهمراه او
بهر گام راهی زحق کرده طی
سپهبد بآئین فرزانگان
روانی بدوش و عصائی بدست
بپیچیده عمامه بر روی خود
زبانش پر از ورد دادار بود
دل از کیش و دین نبی شاد داشت
چه سفیان سپاه و سپهبد بدید
ز بس حیله و جادوئی ساخته
چه بشنید عباس خندید و گفت

بفولاد و آهن بر و بال عرق
بنی را بدر که چنین چاکر است
بپوشیده بر روی خفتان کفن
همه شیر مردان کرد دلیر
ز بیم از رخش رفت یکباره رنگ
ز خاصان اصحاب پیغمبر است
که تا که برآمد دیگرها یکی هو
همه گرد و شایسته کارزار
برآید پر از خشم چون اژدها

بپرسید سفیان که این زان گروه
هنوز از سپه تار بد روی دشت
نهاده سر و جان برای رسول
لوائی بر افراشته بر سپهر
بعباس گفت ای جهان نامدار
همه کار او در ره دین بود
درفشی بدید آن از تیره گرد
سپهبد برابرو برافکنده چین
پی نام و سوی عباس دید

گفتار در بیان رسیدن عمار با فوج گران و خبر دادن عباس ابوسفیان را از احوال آنها

پی کینه بسته سراسر کمر
بهر جا گوی گرده در جنگ رو
همه نامداران با تاج و کلاه
بهر جا گوی گرده در جنگ رو
دلیران خروشنده از هر طرف

چه آن یکه زاده حرب دید
بگفتا که عمار رزم آزماست
بزرگان هر بوم و بر با حشم
همیرفت لشکر گردها گروه
اگر بر شمارم از آن انجمن

گفتار در بیان رسیدن عمر با فوج گران و سؤال نمودن ابوسفیان از عباس و گذارش

ز آهن بتن دوخته پیرهن
نهانی بدل کینه اندوخته
که دانش نیاید باسلام راست
بتن جامه کفر پوشیده است
نگفتی بدینگونه هرگز سخن
که این فرقه را مهتر و بهتر است
نخستین شود بر بنی آشکار
سپهدار دل پر ز کین چاره جو

جهانی از و بود اندر عزیو
به آئین مردانیان ژاژ خواه
همانا ز دوزخ یکی اهرمن
بخندید عباس از گفت او
در اینجا نگفتی بجز راستی
چه زانجا سپاه و سپهبد گذشت
نه بینی چه آید در آن عرصه پیش
نشسته ابر ناقه راهوار

گفتار در بیان رسیدن ابوبکر صدیق با فوج گران و سؤال نمودن ابوسفیان از عباس و جواب دادن

بخواندی دعا و دمیدی بخود
زلات و هبل دل چو سجاده داشت
پر از خنده شد لب بدندان گزید
بگر با فسون سر انداخته
که از تو چه دارم سخن در نهفت

کشیدی همی دست بر روی خویش
بنوک عصا سبحه آراسته
ز عباس پرسید کاین پیر کیست
کشیشی برون آمده از کنشت
که این پیر بدگو هر دیو زاد

سپهدار این فرقه را نام چیست
که دیگر گروهی پدیدار گشت
تن و دل نموده فدای رسول
شده کوی او از شرفها و مهر
خداوند این فرقه را چیست نام
ز بطحا دل او پر از کین بود
نمودار شد پرده لاجورد
ز رخش کرده چون کینه خواهان جبین
بگفتا بود خالد بن ولید
که شد مر بپوشنده را دل بهوش
دلیران همه گردن افراخته
زمین در فغان آسمان در خروش
بعم رسول خدا بنگرید
که یکرنگ و یار رسول خداست
دلیران هر مرز با داد و دم
بر ایشان شده رشک ها مهکوا
هم از نامشان طول یابد سخن
شد از گردشان تا رخ ورشید ماه
چو آتش پس پرده لاجورد
شده زیر آهن دلیران نهان
غریوان ز گارش ز دود دلم
لباس سیاه و سپهبد سیاه
برآمد پر از کین گشاده دهن
پر از خنده دل سوی او کرد رو
بختی بکار اندر آن کاستی
دیگرگون درفشی پدیدار گشت
کند باد از نام و از دین خویش
از و بخت چرخ در زینهار
شده ناقه ها از آن راه پی
دل از درد پاک و زبان در دعا
از و جیش ابلیس جز دو شکست
خجل گشت زان پیچ چرخ کبود
چه در بتکده گاه خواندن کشیش
بهر دانه داس ای اندا خته
که کارش همه مکر و جادو گریست
بپوشیده دو زخ لباس بهشت
ندارد بدین خدا اعتقاد

سوی بت پرستان گراید همی
که گاهم از کار او سر بسر
با و صدق اگر آشنائی کند
پر از مکر باز دپیزدان و غل
دلش از ره راستی دور باد
بدل مهر او را نپسندد وخشه
جهان سازه آئین دیگر گرفت
پر از بانگ تکبیر شد چار سو
زمین و زمان در نور دیده شد
قدر سطح اینده دو خاک چید
عیانگشت سیمای پروردگار
ز تیم ستورش بر گوش و هوش
ندارد در از طاقت زبان
مرا با مغان آشنائی دهد
کند خالم از باده ناب گل
تن و جان من را بشور آورد
شبانان شوند از کلام کلیم
مغنی ز شعرم بر آرای ساز
مغنی از آن پرده بنواز رود
برآمد ز میخانه پیر مغان
تنم روشن از این شبیخون کند
در آن قلب که ترک تازی کنم
در آن بند مدحت سرائی کنم
مغنی کجائی سرودی بخوان
که از زلف و ابرو و تیغ سنان
خوش آن تن که از نوک آن خسته است
که آن زخم ابروی یار کن
هم آغوش خورشید خاور شوم
مطلبی ازین پرده بنواز نای
اگر دل ربا دل رباید دلم
نگارم ز اوصاف و مدح چند
که شد غمزه مست دلدار باز
که در کشور حسن شد خود نما
مغنی کجائی نوائی نواز
بساز از ارغنون رود بنواز نی
بترکان تازی سخن تازه کن
حکایت ز یاران دلساده کن

عزی و هبل را ستاید همی
ز خویش تبار و نیا و پدر
سزد کذب را گر خدائی کند
پرستنده بجان لات و دو ذو هبل
از آمزه دو پسنده اش گور باد
ره کفر و پیدا د آموخته
جوانی کهن پیر از سر گرفت

ز بس جادوئی بانبی ساخته
از و با شد از راستی پر فروغ
بخندید عباس از گفت او
بظاهر اگر یار پیغمبر است
بجائیکه او با نبی همدم است
چه زانجا ابوبکر و لشکر گذشت
در رحمت ایزدی باز شد

گفتار در بیان توصیف نمودن حضرت امیر و رسیدن آنحضرت با لوای نصرت

نمودار شد قدرت کردگار
رسیدی دمادم ندای سروش
کجا تاب آمعنی آرد بیان
جدائی ز زهد ریائی دهد
از آن آب آتش فروز و ز گل
پر از نالهٔ تار طور آورد
شود از دمم زنده عظم رمیم
بصوت عراق و نوای حجاز
که بی پرده شد آشکار آنچه بود
شد از زر بد و سالوس نام و نشان
بآن خنجرم سینه گلگون کند
بخورشید و مه دستبازی کنم

سپهداری آمد بهامون پدید
نبی وصف از رزم او در دلست
اگر پیر رندان بخود خواندم
دهد ساقی سیمتن ساغرم
از آن آتشم دل فروزان کند
نشانی ز راز نهانم دهد
بگفتار کار مسیحا کنم
که بگرفته دلدار فرخنده جام
بزن چنگ بر چنگ و بنواز نی
مغنی بزد اشکر آن لشکرم
بآن لشکر آیم اگر دستگیر
ز چرخ چهارم نهم پای پیش

خطاب بمغنی و استمداد از عقل و یاری طلبیدن از جناب باری و توصیف نمودن امیر

خوش آن سر که آن تن بفتراک بست
کمند از سر زلف دلدار کن
بماه دو هفته برابر شوم
که بی پرده آری دلم را از جای
گر آندل ربودن گشاید دلم
که گردد پسندیده نقش بند
بمعمورهٔ ملک دل یکه تاز
رخش از سنان نشان تیغ کرد جا

مغنی بگردان رسان بانگ نای
به بندی پر از کین اگر بیدرنگ
در اینجا بمدحت گشایم دهان
لبی دل بزلف بتان بسته ام
نگاری اگر در کنار آورم
مغنی بدستان بر آرای رود
چنان جلوه در ملک هستی نمود
چنان طرح بنمود در انجمن

گفتار در تعریف شیر بیشه شجاعت ابن عم رسول رب العالمین علی بن ابی طالب ع

حکایت ز عشاق دلداده کن
ز چابکسواران چالاک دست

میان بزرگان سر افراخته
بگیتی بر از راست باشد دروغ
بدو گفت کی پر فر خاش جو
بدل دشمن داد گر داور است
همیشه بجلو تکش محرم است
سراسر همه دشت پر نور گشت
زمین و زمان پر ز آواز شد
جهان آفرین گشت تکبیر گو
همه پرده آسمان چیده شد
قضا عرش و فرش زمین گسترید
که هامون و کوه و زمین آفرید
که آوردنش بر زبان مشکلست
بپای خم و باده بنشاندم
پر از شور ساز ذر مینا سرم
چو نار شب طور سوزان کند
ز نه حشر جن برز بانم دهد
بیکدم دو صد مرده احیا کنم
در این بزم شمشیر جای جام
که آئین نزهد و ریا گشت طی
شبیخون زند ناگهان بر سرم
مدام اندر آن جام باشم اسیر
سر مهر بندم بفتراک خویش
بخورشید و مه دستبازی کنم
بآئین دارای جنگ آوران
فکنده کمند و کشیده کمان
که شد ساقی بزم رزم از نمای
تنم را بفتراک آغشته تنگ
سخن پیچ و آید مرا بر زبان
به لب شد دلارا و دل خسته ام
کنار جهان پر نگار آورم
ارایند استان ده به بربط درود
که زنگ حوادث ز هستی زدود
که شد بند شیخ حرم برهمن
باهنگ تازی و صوت حجاز
فراموش کن عهد کسری و کی
جهان از تازی پر آوازه کن
ز رندان چالاک چابک پرست

زغارتگران دل و دین و هوش
گزآن نغمه از دل نوا گر شوم
که چون با نبی رایت افراخته
بسوی نبی آمده با لوای
بعرشش برین سایه بر سایه اش
از آنجا به نه چرخ را پایه بود
دو گیتی از آن سایه در تاب بود
سواران بگرد آمدش بیشمار
جهان گشته لرزان و تار و خراب
ز سم فرس سوده پشت سمک
بدم گوی سیم و زر آویخته
سپهبد نشسته ابر باره کی
ز نیروی او پشت نه چرخ خم
تنش گشته در زیر خفتان نهان
بگیتی چه او تیغ تیز آخته
ز هر موج شمشیر او بد عیان
از و زاده حرب را دل گسیخت
ز وحشت برآورد از دل خروش
بفرمود عباس تا ترجمان
ز یاری چه شد ترجمان سوی او
بپرسید عباس کی مرزبان
زمین و زمان را که جای اوست
بامداد او این چنین کینه جو
ولیکن سزای پرستیدن است
چه عباس گفتار او را شنید
درخشنده از تیغ او آفتاب
که نام نبی نامی از نام اوست
نبی چون بمعراج اعلا رسید
پی کینه چون گرز گیرد بجنگ
چه در رزم بازو گشاید همی
در آندم که از مادر پاک زاد
چنین گفت لرزان که ای نامدار
ولیکن چه او را چنین دیده ام
وزان پس چنین گفت کی پرهنر
بیفتاد بر خاک از پشت زین
ورو دشت از و شد همه پرخروش
تو گر کینه ورزی سپهبد بود

گز ایشان بود جان دل در خروش
بصوت نوا راز گستر شوم
بمیدان زاغ البصر تاخته
پذیره بمنزلگه مار آی

زآواز بربط دلم شاد ساز
ز رزم امیری سرایم سخن
در آنجا نبی را کمند رهبری
که ناگه نمودار شد رایتی

گفتار در بیان نمودار گردیدن رایات نصرت قرین و دیدن ابوسفیان او را و توصیف نمودن آن لوا

همه شیر مردان خنجر گذار
شده چرخ را زان سپه زهره ترک
ز نوک سنان سفته روی فلک
ز سم خاک بر چشم مهر ریخته
جهان گشته لرزان بیکبارگی
ز بازوی او قدرت دهر کم
چو نام جهان آفرین در جهان
دو عالم بیک تاختن تاخته
بهم نوح و طوفان فرعونیان

شهیران بمیدان نام آوری
شده باد از آتش تیغ برق
ستورش بگردون سر افراشته
زمین و زمان از نهیبش ستوه
ز مهرش تزلزل در اصحاب فیل
ز بالای او گشته والا جهان
گرفته بکف تیغ زهر آب دار
بر آتش جهان زاب شمشیر او
ز سیمای او دهر سیماب گون

هراسان شدن ابوسفیان از دیدن فوج لشکر و سیمای حضرت امیر و گذارش آن

بدیدش بنخاک سیه روی او
چه بود این که گشتی چنین ناتوان
جهان عکسی از نور سیمای اوست
بسوی خدایان خود کرده رو
خدای محمد اگر این تن است
دو ابرو از آن گفته در هم کشید
از و خانه کفر گشته خراب
همه حاصل ما سوی کام اوست
بعرشش این نام او نقش دید
بگردن نهد چرخ را پالهنگ
خدای جهانش ستاید همی
علی مادر دهر نامش نهاد
به گیتی ندیده چو او در روزگار
شده هیچ از آن دیده نشنیده ام
بسوی علی بار دیگر نگر
از انگشت لرزان زمان و زمین
بپرسید از آن پس که آمد بهوش
تو گر کینه ورزی کنی بد بود

سرش را بخاک سیه در گرفت
خروشید کی فخر قوم قریش
همانا خدای محمد عیان
پی کین بامداد او آمده ست
ندیده دو چشم زمانه بشر
بدو گفت او را ندانی که کیست
کمین بنده درگه او قضاست
بنازد ز نامش خدای جهان
چه برقی ز شمشیر او بر فروخت
چه در بام گردون کمند افکند
ز تیغش بسی سر جدا شد ز تن
چه بشنید سفیان حنتها از و
علی را بخوردی بسی دیده ام
گر این کینه ور باشد و کینه کش
چه سفیان بروی علی بنگرید
خروشی برآورد بس هولناک
بسفیان که ای پیر برگشته بخت
در اینکار بیند مرا کار بند

خرابست زان نغمه آباد ساز
نوآرم یکی داستان کهن
ستانداز و تاج و انگشتری
که بد رایت نور از و آیتی
که بد عرشش و کرسی کمین پایه اش
دو گیتی همه زیر آن سایه بود
بنودی گر او هر دو ناتاب بود
نهنگان دریای کین گستری
شده خاک از آب شمشیر غرق
ز سم از زمین آسمان ساخته
ز آسیب او لرزه در دشت و کوه
ز بطشش تلاطم بدریای نیل
ز سم ستورش مکان لامکان
از و خواسته ما سوی زینهار
شده خاک چون باد از تیر او
زمین همچو دریای نیل آبگون
ز نیروی حق بند باطل گسیخت
بیفتاد بر خاک و رفت از و هوش
شود سوی سفیان پژمرده روان
بهوش آمد و زاری از سر گرفت
از این نامور مرد بازور و طیش
در اندیشه گردیده با چشم جان
با صنام او کینه جاودست
جهانبندهٔ ایزد دادگر
ز جان و دلش شاد جان نبی است
ز فرمان او چرخ فرمانروست
نبی رست از نام او تازه جان
بگیتی همه خانه کفر سوخت
سر مهر گردون ببند افکند
شده واژگون خانه اهرمن
بیکبارگی از بیم زرد روی
ز اوصاف او چند بشنیده ام
بگیتی نه بینم بدو زور و هوش
شد از بیم رنگ از رخش ناپدید
بگردان از آن نعره افغان و چاک
چه جوئی دگر کشور و تاج و تخت
چه باشد چنین خیره ناهوشمند

در آر ربا سلام خویش و تبار
خسان نیامد به بن آمدش
که دیگر فلک پر ز آوا گشت
ملایک ز شادی سر افراشتند
زمین و زمان گشت تکبیر گو
دیگر آیتی دشت پیمای گشت
از آن فتنه پرسید تا سایه ور
گذشتش بگیر چه شاه و سپاه
پراز درد که باز سوی خانه شد
بنالید سفیان و لب برگشاد
بدین منیش تن آراستم
بآئین خود مرمرا پند کرد
سپاه و سپهبد همه کینه ور
زمین و زمان تنگ بر لشکرش
سوی کعبه جویند تکبیر نام
شنیدند چو گفتار و سرکشان
سوی کعبه افتد از آنجایگاه
نهادند بفرزند عفوا ربود
نهانی یکی لشکر آراستند
بهامون درفشی برافراختند
به بطحا چه نزدیک شد آن سپاه
سپهبد عهد نبی بشکند
ز کردار نبی چند را برگزید
اگر او ازینکار آگه شود
شما دست ازین رزم کوته کنید
نگفتند مارا بود ننگ و عار
بگفت این و شمشیر کین برکشید
غو یلان از فلک برگذشت
بسی از خنجر جدا شد ز تن
همه کشته گشتند زار و اسیر
تو گفتی ستاره بکین آمده
زمین سر بسر همچو سیماب شد
بسوی حرم اندر آمد سپاه
پیمبر بفرمود تا سروران
که با خود و خفتان و جوشن شوند
شنیدند چون سرکشان این ندا
همه کوه بر جوشن و خود شد

که شد از کنون تا ابد کفر خوار

ببازی بعهد پیمبر زبان

گفتار در بیان رسیدن ابوسفیان به بطحا و آمدن اهل بطحا نزد او و خبر دادن از اسلام خود

بر از بانگ تهلیل شد چار سو
گر او گشت افراشته کوه و دشت
از آن فتنه جان آفرین پایه ور
ز دل بر سفیان بر آورد آه
ز دین و دل خویش بیگانه شد
ز کار پیمبر همی کرد یاد
بدین چاره از وی امان خواستم
بزاری لات خورشید گرد
بکین و دو لات بسته کمر
گذشته ز نه آسمان افسرش
بپوزش ز کردار خود عذر خواه
شدند از و دیده برخ خونفشان
پی چاره هر یک بهیجت راه
پسر پیش چشم پدر خوار بود
پی کینه و جنگ برخاستند
برزم پیمبر برفتند تند
ز رفتار بر شد بر افلاک ماه
نبی را از آن دل پر از کین کنند
امیر رفت تا نزد لشکر رسید
که جانها همه دست کوته شود
دوانیز رزم اندر از من شنوید
که گردید سوی نبی پی سپاه
بسوی دو لشکر پر از خشم دید
خروشش سپه از فلک در گذشت
پی تن بپوشید از خون کفن
بدست سپاه نبی دستگیر
بلند آسمان بر زمین آمده

هراسیمه گشتند روح و ملک
بگیتی چه او سایه انداخته
از آن سایه شد آفرینش پدید
گر از آن از آنجا که برگذشت
بزرگان بطحا خبر یافتند
گر از چاره ام گشت کوتاه دست
پس آنگه براز گفت و بسی داد پند
یتیمی چو بوطالبش پرورید
همه دشت پی پر ز گرز و خود
شما خود و خفتان خود بنگرید
که زینگونه از وی امان خواستم
همی پر ز آه و دلی پر ز درد
پی چاره سر تن بسوی روان
بسی چند از سرکشان قریش
ز بطحا پی کین برون آمدند
سپاه پیمبر چه نزدیک شد
گه بدیدش و خالد بن ولید
نماند کسی زنده ز اهل حرم
بزد بانگ کاین کینه جستن ز کیست
نمانند ز اهل حرم زنده کس
ببخشد بر جان و بر مال خویش
چه بشنید خالد خروشید سخت
برآمد ز هر دو سپه گیر و دار
یکی گفت گیر و یکی گفت دار
سرانجام خالد بشد چیره دست
خروش دلیران برآمد بابر
همی بانگ تکبیر بر شد بماه

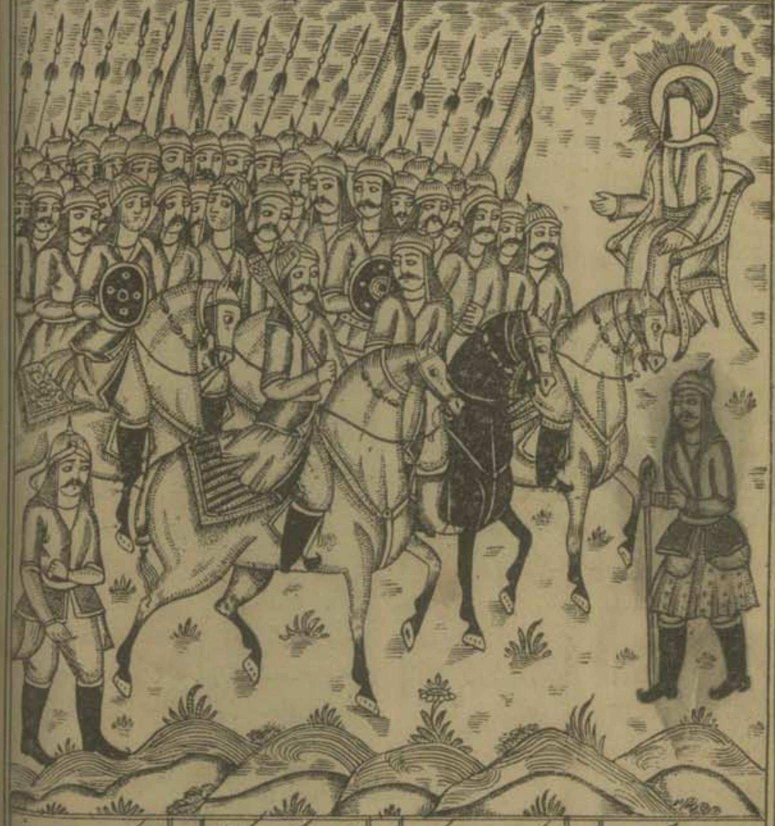
گفتار در بیان داخل شدن لشکر اسلام بمکه و رفتن ایشان بمسجد الحرام و گذارش

زمانی بگرد حرم نغنوند
بیکباره لشکر برآمد ز جا
حریم حرم آهن آلود شد

بمان تا که آهنگ خود از پی رسم
خروش دلیران ز کیهان گذشت
خروش ستوران گذشت از سپهر

از آن یکی جوی خون در جهان
از آن کارشان در میان بد سخن
بعرشش برین خاک انباز گشت
سپر سو لوائی برافراختند
پر از ذکر تهلیل شد نه فلک
دو گیتی بیکره شده سوخته
از آن سایه عرش برین آفرید
بسوی حرم راه پیمای گشت
بسویش بتازید و بشتافتند
بلات و بعزی در آمد شکست
نبد پند او نزد او سودمند
سر سرکشان زابه خنجر برید
جهان تا جهان سرخ و زرد و کبود
بگرز و به تیغ و سنان بنگرید
بدین عهد و پیوند جان خواستم
دو دیده پر آب و رخ از بیم زرد
پدر از پسر گشته نامهربان
بجوشید دلشان پر از کین و طیش
خروشان ز درد درون آمدند
بگردار شب روز تاریک شد
چه از دور آن لشکر و ساز دید
بفرمود تا بر نیارند دم
شکستن امان نبی بهر چیست
دیگر بر نیاید صدای جرس
بسازید این کینه را دست پیش
که برگشت از این قوم ناپاک بخت
در اندشت شد رستخیز آشکار
یکی خواست از بیم جان زینهار
در آمد بقوم قریشی شکست
بپوشید خورشید و مه خود بگرد
ز گرد سپه گشت گیتی سیاه
بلند آسمان از دل تاب شد
رخ از بیم پوشید خورشید و ماه
سراسر همه سوی مسجد روان
وز آن پس کشند آنچه فرمانبرم
غبار سواران ز کیهان گذشت
هراسان شد از بیم ناهید و مهر

همه قوم کفار ترسان شدند / همه کفرکیشان هراسان شدند
زبیم دلیران دین دوزن / سوی غار سفیان شدند انجمن
خزیده به پیغولها سرکشان / نهان گشته از بیم خنجرکشان
زن و مرد در غارها با دل غمین / نهان گشته هر جا بزیر زمین
زبیم پیمبر هراسان شدند / بهر گوشه کفر پنهان شدند
گرفته زمین و زمان را نفس / دو گیتی نهان گشته زیر قفس
سپاه نبی سوی شهر آمدند / بهر سو خروشش گواژه زدند
کسی را ندیدند جز سنگ و کوه / تهی کوچها مانده بد از گروه
شده خالی از خلق بازار و کوی / تهی از زن و مرد بازار و کوی
به تنگ آمده تنگ تنگ آوران / نشانی نمانده ز کین آوران
سپاه نبی دست تیغ آخته شد / خروشان بسوی حرم تاخته شد
گرفته بکف نیزه جانگزای / برهنه تنان خنجر سرگرای
خروشان جوشان چو دریا بموج / بسوی حرم تاخته فوج فوج
نواشان بچرخ برین برده راه / شده کوه را بانشان مهر و ماه
همه بانگ تکبیر برداشتند / همه خاک بر کفر انباشتند
نفرسوده سرور انبیا / نشاندند گرد حرم جا بجای
همه نیزه در دست دل پر زجوش / بفرمان و رای نبی داده گوش
نموده برهنه همه تیغ تیز / بگرد حرم خواسته رستخیز
به آیین گردان همه سروران / رسیدند یکیک ز نام آوران
بگرد حرم از کران تا کران / سپه بود و خفتان کند آوران



چنین تا ابوحفص آمد ز راه / جهانگشت چو نزدیک رکن سیاه
چو آمد بنزدیک رکن حطیم / دلش گشت از درد و اندوه دو نیم

گفتار در بیان آمدن عمر و ابوبکر بمسجد الحرام و گذارش احوالات ایشان و لشکر

گرفته بکف نیزه آهنین / سری پر ز خشم و دلی پر زکین
به چشمی بسوی هبل بنگریست / بر چشمی سوی لات دید و گریست
زمان پرستش بیاد آمدش / بسی آه سرد از نهاد آمدش

پشیمان ز کار و ز کردار خویش / چنین گفت دل گشته از درد ریش
دریغا که عمری بسر کرده ام / بجود ترا روز و شب برده ام
کنون دست من از تو کوتاه گشت / دل من از این بند در آه گشت
سرآمد مرا و ترا زندگی / خدائی ترا و مرا بندگی
بر آن بنده و برتر بباید شمرد / که روشن خدایش شود خورد خرد
بگفت این و خود را بیکسو کشید / ابوبکر صدیق از ره رسید
روانی چو یزدان پرستان بهوش / ز تسبیح و تهلیل دل پر خروش
یکی سبحه در دست او آشکار / ز هر دانه زنار ورز پنهار
چو تکبیر گویان گشاده دو لب / ولی دل ز تکبیر در تاب و تب
گسسته عنان ور ها کرده چنگ / چو هنگام بگریختن روز جنگ
سر در وی پر گرد و پر خاک ریش / خروشان شده از پی دین و کیش
چه نزدیک رکن یمانی رسید / خروشان بیالا سوی لات دید
بر آورد از سینه چون خود خروش / بیفتاد یکبارگی شد ز هوش
رسیدند لشکر بگردش ز راه / مر او را ببردند از آنجایگاه
پس آنگه سپاه نبی سربسر / گرفتند پیرامن کوه و بر
هراسان شد از بیم تابنده مهر / بلرزید ارکان هفتم سپهر
چو از سر بسر آهن آلود شد / پر از جوشن و خنجر و خود شد
سر تیر و خنجر سر مهر بود / کشید یلان چنبر ماه بود
ورا مه به چشم ستاره نشان / سپر کرده خورشید و ماه آسمان
تو گفتی که گردون شده پر ستیز / بباریدا ازو خنجر و تیغ تیز
سواران همه تیغ و تیر آخته شد / بچرخ برین ناوک انداختند
دلیران همه دست بالا زده / سنان بر مه و مهر و خارا زده
بشادی گوان برکشیده خروش / زمین و زمان گشته فولاد پوش
گریزان بهر گوشه قوم قریش / ز تن رفته از خویشان توش و طیش
چو آن ترکش و ترکش و تیرزن / نهان گشته در خانه پیرزن
یلان قوی پنجه زورمند / شده زیر مغفر ز بیم گزند
چو از کار اصنام پرداختند / سوی لات و عزی دو دو تاختند
رخ آورد آنگه رسول امین / تبسم کنان سوی اصحاب دین
بفرمود پس اشرف کاینات / که در کندن لات و دو دو منات

گفتار در بیان مشورت نمودن با اصحاب دین در باب اصنام و مکالمات ابوبکر و عمر و جواب دادن ابوذر در شان ازا

که آرد ز بام حرمشان بزیر / که گردد در این ره مرا دستگیر
که سازد در انجام مرا یاوری / شود یار یزدان در این داوری
بپاسخ کسی بر نیاورد دم / نه از اهل یثرب نه از اهل حرم
ابوبکر سوی نبی کرد روی / شده گریه او را گره در گلوی
چنین گفت نالان بصوت حزین / که ای رای تو عقل را پیش بین
مرا رای گر تو بپرسان رای چیست / کسی را بدین رای آرامی چیست
عرب سالها شد پرستیده اند / بتان خداوند بگزیده اند
بسی سالها قبله ما بدند / بجا گرد کار تو اینها بدند
همه تازه عهدند قوم عرب / در افتند یکباره در تاب و تب
نباید کسی سوی ایشان درست / شود قوم جهال را عهد سست
بآن تازه هائی براین بگذرد / از آن پس چنین کن که اندر خورد
بتان را بیاریم آهنگران / بسوهان و زنجیرهای گران
بسی چاره دلپذیر آوریم / ز بام حرمشان بزیر آوریم
ز بالا چه بر زیر آرمشان / سوی بت پرستی بیا رمشان
که بتهاست در مسجد و کعبه زشت / مکان بتانست و برگشت
بر آشفت بوذر از آن گفتگو / بسوی ابوبکر شد سرخ رو
ابوبکر را در دهن بد سخن / بگفتار بگشاد بوذر دهن
که ای پیر فرسوده روزگار / چگوئی همی گفته نابکار
یکی از سخنهای تو نغز نیست / همانا که در سر ترا مغز نیست
کنون کز امان پیمبر نبود / ز گفتار کس را تن سر نبود
روان بد بگرد حرم جوی خون / ز خون بود حل و حرم لاله گون
چه بوحفص گفتار بوذر شنید / پر از خشم و کین سوی وی بنگرید
بر آشفت و استاد در پیش صف / ز خون جگر بر لب آورده کف
پر از کین بسوی نبی کرد رو / که بیهوده باید چرا گفتگو
برایشان بسی سالهای دراز / نمودیم ما و نیاکان نماز
پرستنده بودند پاکان ما / نیایش نموده نیاکان ما
نه چون کسی از قوم قریش / بزرگان و گردان با زور و طیش
که تا سوده بر پای ایشان جبین / جز ایشان نخوانده جهان آفرین
که یارد ز بام حرمشان فکند / که شان میتواند که از جای کند
کجا دستی اندر عراق و حجاز / پر از کین شود سوی ایشان دراز
اگر هر دو گیتی بر آرند دست / نیارند بر سوی ایشان شکست
بپاشان که یارد که دست آورد / ز بالا ایشان سوی پست آورد
ترا با و دو لات و عزی چکار / ببام حرمشان چنین واگذار
که سودیم با سالهای دراز / ابر پای ایشان جبین از نیاز
پرستش گر پیر و برنا بدند / بقوم عرب رب اعلا بدند
تو گر غیر این گفته من کنی / بجز خویش و بیگانه دشمن کنی
نه فاروق ماند بدرگاه تو / نه صدیق باشد هواخواه تو
چه گفتار فاروق آمد به بن / نیامد پسند نبی آن سخن
بپاسخ چنین گفت کی نامدار / چه خواهی ز بهر بتان زینهار
چرا بد مرا لشکر آراستن / بمیدان کین خوار خود ساختن
که از بت پرستان برآریم گرد / مرا بد ز بهر چه جنگ و نبرد
جهان پاک از لات عزی کنم / نه با لات و عزی مدارا کنم

اگر لات و ود را نسازیم پست
زغیرت برون آر دار آستین
هم اکنون یکی دست آید پدید
اگر بنده دستی ندارد روا است
که دستی که در را ز خیبر کند
پس آنگه علی را نبی پیش خواند
بمدحت او زبان برگشاد
پی دین کهی در ز خیبر کنی
نباشد بغیر از تو ام یاوری
نباشد کسی را با آن دست رس
بگردون گراید کنشت من
چو بشنید گفت نبی بوتراب
بدرگاه تو آن کمین بنده ام
بود دوش تو جای دست خدا
بپاسخ چنین گفت دانای راز
که فرمان یزدان چنین آمده
دیگر شاه دین تاب گفتن نداشت
تزلزل بعرش برین اوفتاد
علی چون بدوش نبی پا نهاد
چه آن دست و بازو نمودار شد
برچید طومار نه آسمان
علی چون بدوش نبی کرد جا
بزد در دو انگشت هر چار کند
همه خورد و خوار و زبون آمدند
چو شد خورد عزی و لات و هبل
پس آنگه ز دوش رسول امین
بهمبر ز مهرش پیر در گرفت
بخندید و شاد و زبان برگشاد
تویی آنکه نقاش عهد الست
بدوشم بهنگام خوف جای
تو بر دوش من پا چه بگذاشتی
زپا پیش پرگان تر خاک رفت
زپا پیش پرگان تر خاک رفت
من از آن شرف عرش پیما شدم
بمن داد گیتی ز روی یقین
زهست دو عالم از آنجای کن
نبی چو نکو بشنید راز نهان

نه عزی پرست و نه یزدان پرست
بقدرت خود جهان آفرین
که فرش نه افلاک را گسترید

اگر هست دستی بگیتی برون
ز دستی در افتد در ایشان شکست
نگار جهان را سراسر نگاشت

گفتار در بیان خواستن حضرت رسول امیر را و شکستن اصنام و توصیف آنحضرت گوید

زکردار و کارش نبی کرد یاد
کهی عمر را سر زتن بر کنی
مرا یاوری کن در این داوری
براید ز دست تو اینکار و بس
بنه پای بر بازو و دست من
زخون ریخت بر صفحه گل گلاب
که بر خاکپایت سر افکنده ام
کجا بنده بگذارد آنجا که پای
چنین گفت دارنده راز باز
خداوند را این گزین آمده
بناچار پا را بآنجا گذاشت
ملک از فلک بر زمین اوفتاد
ز الا قدم سوی بالا نهاد
همه ماسوا ناپدیدار شد
نشانی نماند از زمان و مکان
خداوند در عرش شد خودنما
پس آنگه سوی آسمانش نکند
بسوی زمین سرنگون آمدند

که از دست تو کار من شد درست
بجایم کهی جو که آرم کلاه
یکی کار پیش است آنکار زشت
بدوشم من از مهر بگذار پا
بر افراز بازوی کشورگشای
بگفتا چنین با رخ پر ز شرم
تن و جان من زیر فرمان تست
فراتر ز عرش برین دوش تست
کجا پای تو زیب عرش خدا
که پایت بود زینت دوش من
علی چون در آنجای بنهاد پا
نبی چون تقوسین اعلا رسید
پس آنگه بلند اندر آورد دست
جهان آستینش در آن دست بود
ز هم ریخت نه آسمان تار و پود
سوی لات و عزی بر آورد دست
بیکضرب دست خدای جهان
زهر تیر بر شد بگردون خروش

گفتار در بیان انداختن جناب امیر بتان را از دیوار کعبه و پایین انداختن آنسرور خود را از دوش حضرت پیغمبر و توصیف نمودن حضرت رسول او را

کهی دست بگذارد و گاه پای
ببالا چگونه سر افراشتی
پس آنگه دو دستش ببوسید و گفت
پس آنگه دو دستش ببوسید و گفت
تو گفتی که همتای یکتا شدم
جهان آفرینی جهان آفرین
ندیده نشانی بجز خویشتن
نمودش نبی راز پنهان عیان

نهادی چه پا بر سر دوش من
چه گفت این سخن با رسول خدا
فراز دو سر برتری تا کجای
چه در دوش تو شد جای بر پا مرا
در آنجا سراسر همه ماسواه
ز روز ازل تا بروز پسین
گذشتم در آنجا که بر زمین
مرا او را نهفته بسی راز گفت

که لات و هبل را کنم سرنگون
که دستیش نبود ببالای دست
ببام فلک مهر را بر نگاشت
که کاری چنین کار دست خداست
ز بام حرم لات را بر کند
نبی خویشتن را برخویش خواند
ز بازوی تو کفر گردید سست
کنی جان فدا ایم در اینجا بجای
ز دست تو اینکار گردد درست
بکش دوش من از شرف عرش سا
عزی و هبل را در آور زپای
که ای بزم گیتی ز رای تو گرم
بهر جا نثار تن و جان تست
دو صد عرش و کرسی در آغوش تست
بدوش من از مهر بگذار پای
فزاید ز نیروی تو هوش من
همه آفرینش برآید ز پای
ز لا بر گذشت و بالا رسید
که شد زان بلندی نه افلاک پست
دو گیتی یکی مهر آن دست بود
از آن دست چون پرده عنکبوت
در افتاد در بت پرستان شکست
خدایان بر شد نه تا آسمان
نگونسار اندر افتاد جوش
شکست اندر آمد بقوم دغل
علی جست آسان بروی زمین
ز پا زود پیر دوش اندر گرفت
ز یزدان و از خود در دوش او
ز دست تو دوش مرا نقش بست
گذشت از سر عرش آغوش من
بپاسخ گذارنده دست و پا
چه مهر نبوت نهد زیر پای
فراتر ز معراج شد جای من
نمودی به چشم کم از تیر کاه
گرفتی ز من وحی روح الامین
تو گفتی فتادم ز عرش برین
ندارم هم تاب گفت و شنفت

از آن راز بسته زبان آوریم
چکیدم از آن سنگهای گران
همه کیش و آیین کفار سوخت
بریدند دلها از لات و هبل
سراسر بلا بر گشادند لب
بکفشند و سودند بر خاک سر
بیا سوختشان سرسر دین خود
چه همداستان گشت بار رهشان
که آورد چون ملک بطحا زمین
ره و رسم کفار را خوار کرد
ز بس هم کشتند اسلام کیش
بجا تنگ جای ود و لات بود
همه جایگه بد سری در وجود
باهل قبایل در افتاد شور
بجو تخواهی لات از نام و ننگ
بهر بوم و بر لشکری شد پدید
ز کعب و ز مردان اهل کلاب
بزرگ هوازن در آن روزگار
بر آن نامداران سپهدار بود
دیگر نامداران جوشن وران
کلاه نهاد بیاز و ستانها بدست
ز هر سو برآمد دو صد اهرمن
ز نیروی او ناتوان زنده پیل
نبودش ز اندیشه رزم باک
سپهبد دیگر گونه گردش خیال
بکوشیدند در رزم بر حال و زن
ز بهر خدایان بزین آمدند
چه آن لشکر آمد بهامون زجا
چه آگاه شد سید المرسلین
بگو خدایان خود خواسته شد
نمودن در کینه را دست پیش
دل اهل دین زان خبر شد بجوش
بدرگاه خیر الانام آمدند
هم بوبکر صدیق و بو حفص دین
همه دل پر از کین و سر پر ستیز
بوسیدند خاک و بکش کرده دست
بشد از لشکر بی شمار

سخنهای دیگر بیان آوریم
ز اعجاز آنشه نماندی نشان
بتن هر یکی رخت اسلام دوخت
گذشتند از مکر و کفر و دغل
بکفشند کی فخر قوم عرب
سراسر بهر پای خیر البشر

چو چون لات و ود و هبل گشت خوار
خروشش دلیران برآمد بماه
ز خویش و تبار رسول امین
بسویش ز روی نیاز آمدند
بما دین و آیین خود عرضه دار
رسول خدا شاد بنواختشان

گفتار در خبر شدن قبایل عرب از فتح نمودن نمودن حضرت رسول و لشکر فراهم آوردن ایشان

بود دو لات و عزی نگونسار کرد
ولی بر تنگ شدند از دین خویش
نمودند آنجا یکه را جستجو
پرستار عزی و عزی نبود
به بطحا در افتاد شور و نشور
نمودند هر چند کم نه ننگ
تو گفتی بهر بوم لشکر کشید
بر آمد سپاهی چو دریای آب
یکی نامور بود گرد و سوار
بهر کار دانا و هشیار بود
که از نامشان ننگ دارد زبان
به تیر و به بهرام بکشاد دست
به جنگ خدا و نبی انجمن
پلنگ از نهیبش گریزان به جیل
ز چیبا کیش چرخ اندیشه ناک
که آمد همراه مال و عیال
بپوشیدند با ترتن خود کفن
بسوی خدا پر ز کین آمدند

ز پیکارگان و ز خویشان او
نهانی بدل مهر لات و هبل
ز تعظیم عزی ز بام حرم
سرانجام دلشان نیاورد تاب
بزرگان هر فرقه برخواستند
ز دشت و ز هامون برآمد خروش
سپاهی برآمد ز هر سو گران
سپاهی که از لشکر روم کم
جوان تهی مغز و جویای نام
ز گردان چو او سرفرازی نبود
فزون از کران و برون از شمار
ستوران بزیر و زبر گستوان
دلیری که بوجندش بود نام
ز صد اژدها زنده پیل دژم
جوان پهلوان بود برنا پناه
بجان تا دلیران بپا نام و ننگ
گرازان و نازان پر از خشم و کین
همه بهر عزی و ود اشک ریز

در بیان خبر رسیدن بحضرت رسول از آمدن لشکر هوازن با مالک و گذارش

شدن ز نبی کیش و دین کینه کیش
برآمد ز یزدان پرستان خروش
بسوی رسول کرام آمدند
چه عثمان سعد و ولید گزین
بگفتن عهد کرده شمشیر تیز
که ای هر دو گیتی ز تو پای بست
بود زنده تا در جهان یار غار

زسو کنها شد بعزی و لات
پی داوری گردن افراختند
همه لب پر از دود دل پر ز درد
چه سلمان و بوذر که در گاه جنگ
ابوبکر بگشاد لب در سخن
بد اندیش سخت تو با د اهلاک
ابوبکر را تا بود جان به تن

جهان زنگ کفر از دل خود سترد
فغان یلان بر فلک بست راه
گزیدند از بیم بر کفر کین
به پیشش همه در نماز آمدند
گرایندی بدین و آیین ندارند عار
بنزدیک خود جایگه ساختشان
بپذیرفتشان دین و آیین خود
چنین گفت دانای این داستان
بزیر نگین سید المرسلین
نمود همه هر گرا آرزو
همیدا شد آن گروه دغل
نهانی سر سرکشان بود خم
کجا ذره را طاقت آفتاب
بامداد و دل لشکر آرا شد
با سلامیان کفر شد کینه کوش
شمارش فزون از کران تا کران
بروی زمین و جهان بود کم
دلیر و سپهدار و مالک بنام
ز رزم آوران زر سازی نبود
کمر تنگ بستند در کارزار
سواران زره پوش کردن افراز
سر چرخ گردون کشیدی بدام
با بر و نیاورد در رزم خم
دلیر و یل و پردل و کینه خواه
نشازند در جنگ جستن درنگ
نهادند رو سوی بطحا زمین
ستیزنده با کردگار عزیز
تو گفتی سپهر اندر آمد ز پای
ز کار بزرگان بطحا زمین
به خشم از خدا خون خواسته شد
بجو تخواهی اشرف کاینات
سوی داور داوران تاختند
همه بر کشیده ز دل آه سرد
برافراشتی آتش از غار جنگ
که بد مهتر و بهتر انجمن
به خنجر دل دشمنان را دچاک
چه اندیشه از کهبان گفتن

ز چشم بداندیش اندیشه نیست / چه ما را بجز جنگ و کین پیشه نیست
گرت هیچ یاد است گفتار من / بشر جلی نگه کن تو در کار من
بگفتم سیاور بعنتری زبان / که پدرفته گردد زمین و زمان
سخن هرچه گفتم نه بخشید سود / برت گشت گفتار من ناشنود
یکی لشکر آمد ز هر جا به جنگ / که شد بر زمین و زمان کار تنگ
برآمد ز هر سو یکی رستخیز / جهان شد پر از گرز و شمشیر تیز
همه بهر عزی و ود کینه جو / بسوی پیمبر نهادند رو
ز بهر خدایان خود جان نثار / ز هر شهر و هر قریه و هر دیار
دلیران و شیران ز جان شسته دست / بجو بنخواهی لات و ود پای بست
ز بهر خدایان خود در ستیز / کشید و بسوی خدا تیغ تیز
ندانم سرانجام اینکار چیست / که بر گرده خویش باید گریست
تو دل را ازین رزم غمگین مدار / که فیروز گردی تو در کارزار
چو فردا بجنگ اندر آید سپاه / منم رزمجوی و منم کینه خواه
که جائیکه بوبکر سازد ستیز / ندارد عدو چاره جز گریز
که در رزمگه پایداری کند / چه بوبکر خنجر گذاری کند
بکفر و باسلام در کارزار / بود رزم من شهره روزگار

گفتار در بیان مکالمات نمودن ابوبکر با حضرت رسول و تبسم نمودن حضرت از گفته او

ازان برسر سروران سرورم / که من ثانی اثنین پیغمبرم
اگر چرخ با من شود همعنان / ز بالا به پستی فتد پیکان
نبی راز گفتش بر افروخت رو / تبسم کنان گشت از گفت او
چنین گفت پس بالب نوشخند / که ای پیر فرزانه هوشمند
کسی را که باشد خداوند یار / نیندیشد از لشکر بی شمار
چگونه کسی کوست یزدانشناس / بگوید ز لات و ز عزی سپاس
تو فرخنده باش ای خردمند مرد / نیندیشد از رزم و دشت نبرد
ز آهن کلاهان فولاد چنگ / ز بسیاری لشکر و کار جنگ
پلنگان و گرگان عزی ستای / چگونه در جنگ شیر خدای
اگر هر من بهره در رزم خواست / مرا هست بازو و دست خداست
نمودند گر بهر عزی ستیز / ستیزد بایشان خدای عزیز
که دستی که عزی در آرد ز پا / ز عزی پرستان کند پاک جا
بیزدان که گردد درین کارزار / ز دست خدا بنده لات خوار
چه دستی که بالاتر از دست لات / درین رزمگه بازو و دست ثبات
ندارد کسی دست پیکار ما / برآید ز دست خدا کار ما
بیزدان نگردد کسی ناشناس / که یزدان پرستند که یزدانشناس
نخستین خداوند بشناختم / وزان پس به بطحا بکین تاختم
منم لات و ود را فکندم ز پا / که افکندشان دست داد خدا
کنون او بهر جایگه یار ماست / جا یار در کار پیکار ماست

گفتار در بیان مکالمات نمودن پیغمبر با اهل دین در باب جهاد نمودن با مشرکین و آرایش لشکر

چه گردد کسی با خداوند یار / نیندیشد از گردش روزگار
چو گفت این سخن سید المرسلین / ثناگوی او شد جهان آفرین
برآمد ز ملک و ملایک خروش / دل اهل دین را درآمد بجوش
ز شادی همه نعره برداشتند / بچرخ برین رایت افراشتند
یکایک بمدحت گشادند لب / که ای مفخر خسروان عرب
کسی چون تو کو سرور لشکر است / خداوند در جنگ جنگ آور است
همه سر بپای تو افکنده ایم / خدای تو را و ترا بنده ایم
پیمبر بر ایشان نمود آفرین / بفرمود تا نامداران دین
ستوران همه زیر زین آورند / همه رای پیکار و کین آورند
قریشی نژادان هاشم شیم / فراز هر کوه و هامون علم
بزرگان و گردان آل لوای / پی کینه بیرون گذارند پای
دلیران اولاد عبد المناف / بهامون گرایند بهر مصاف
بفرمود پس تا منادیگران / درآیند در شهر از هر کران
به پیر و به برنا دهند این خبر / که دارد سر رزم خیر البشر
ور آنکار عم رسول خدا / برافروخت روی و برآمد ز جا
ندانم که در رزم رزم آور است / که عم پیمبر بیاور است
که دارد سوی رزم و پیکار رو / که دارای یزدان شود جنگجو
چه عباس از دل کشیدی خروش / ز بانگش شدی چرخ گردون بجوش
منادیگر آمد چه در انجمن / که گردان یکتا بپوشند تن
بلرزید کوه و بجنبید دشت / ز رفتن سپهر برین باز گشت
بجوشن بپوشیده بهرام تن / پی رزم برجیس شد رایزن
برازنده خورشید خشت تیز / نشست برانگیخت شمشیر تیز
برآمد پر از خشم کیوان ز جای / ابر مهر گشتند رزم آزمای
زمانه ز گردان برآمد بجوش / زمین شد ز نام آوران در خروش
ز هر جا برآمد تهمتن تنی / ز هر سوره انگشت پیل افکنی
رخ مهر و مه گشت فولاد سا / ز تن تیره کیوان شد آهن ردا
ز آهن قبایان آهن کلاه / شده تنگ بر ماه و خورشید راه
بهر گوشه خسروی شیرگیر / که شد خسرو چرخ ازو گوشه گیر
بهر جایگه رایتی سرگرای / بهر جا درخشان درفشی بپای
ز یزدان دلیران شیران نشان / لوای گوان زینت کهکشان
همه سرفرازان برافراز مهر / ز فر دلیران فروزان سپهر
بجلی تو گفتی همه ریگ و سنگ / زره پوش گردید از بهر جنگ

بپوشید

چو پوشید گفتی که رزم و کین / حرم جامه از پوستش آهنین
بر کن و مقام اندر آمد خروش / چو نیل اندر افتاد زمزم ز هوش
تو گفتی که شد هول روز شمار / در آن روز و از روز کار آشکار

گفتار در بیان توصیف نمودن لشکر نصرت اثر حضرت خیر البشر و گذارش آن قصه

شد از یاد پیکار فرعون و نیل / فراموش شد رزم اصحاب فیل
سر نیزه و تیغ شد سرفشان / بابر اندر آمد سر سرکشان
سپاهی ز شهر اندر آمد بدشت / شمارش ز چند و ز چون در گذشت
همه پهلوانان پهلو نژاد / سپهبد نژاد و سپهبد نهاد
همه شیرگیر و همه شیر خو / همه رزمساز و همه رزمجوی
گذشته ز جان و گذشته ز تن / بریده همه بر تن خود کفن
ز لشکر شماران و لشکرکشان / چنین لشکری کس ندیده نشان
چنان لشکری از پی کارزار / نه رستم کشیده نه اسفندیار
سواران همه جنگ شسته بخون / دلیران بکف خنجر آبگون
ز بس زیور و زینت خواسته / در و دشت و هامون شد آراسته

گفتار در بیان آمدن عباس نزد جناب امیر و مشاهده نمودن احوال آنسرور و رفتن نزد رسول

نهان قبضه تیغ در زیر ران / ز زرین ستوران فروزان کهن
چه عباس از رای فرمان شاه / ز بطحا دوان گرد شاه و سپاه
سوی خانه دخت خیر الانام / پی دیدن شاه بگذارد کام
چو آمد در آنخانه عباس شاد / چه سوی خداخانه چشمش فتاد
خداخانه را دید و حیران بماند / خداوند دید و خدا را بخواند
ز بس کبریائی و بس هیبت فر / بدید دیده او برا و کارگر
چه از چشم خود بین مر او را ندید / بچشم خدابین بر او بنگرید
علی دید در درع کین خود نما / تو گفتی که پوشیده جوشن خدا
ز ذاتش نمودار رب جلی / نمایان شکوه جلی از علی
نگنجیدی اندر جهان جای او / جهان زانبد جای والای او
شد آسمان نقلی از دامنش / دو گیتی چو گوئی به پیرامنش
ز رزش بکیوان و بهرام تاب / ز شمشیر او پرتوی آفتاب
زمین و زمان زانبد جای او / چو سیماب گیتی ز سیمای او
چه شد چشم عباس از نور یاب / ز دیدار او دیده اش شد ز تاب
جهان بر جهان آفرین شک دید / بسوی جهان آفرین بنگرید
کرایدا ور بی نظیر و مثال / نظیر تو غیر از تو باشد محال
چو نقش تو نقشی نیامد بدست / ولیکن ندانم که این نقش کیست
درین نقش شد پای دلها به بند / که این نقش نقش است یا نقشبند
نبی با خدا گفت از اینگونه راز / بسوی رسول خدا گشت باز
به پژمرده روی و زرخ رفته رنگ / دل آسمان شد ازین داستان دنگ
تنی پر روان و دلی پر تپان / بیامد سوی سید انس و جان
پیمبر چه او را بدانگونه دید / تبسم کنان لب به دندان گزید
که ای عم ترا روز فرخنده باد / لب دوستان تو پر خنده باد
چه بود ات که آشفته شد کار تو / ز روی که افروخت رخسار تو
چنین پاسخ آورد عباس باز / که ای آشکارا ز روی تو راز
چه چشمم بسوی علی بنگرید / نهان آنچه در دیده بد دیده دید
شنیدم ز هر چه وصف خدا / ز ذات علی شد همه خود نما
ز ذاتش جهان ناپدیدار بود / جهان محو ذات جدا دار بود
چگویم که ناید بگفتن درست / سخن هرچه گویم بود سخت و سست
تو پنداشت چندی از دیدنش / خرد وانه بارای پرسیدنش
نیارم ز راز خدا زد نفس / خدا و خداوند داند و بس
چنین داد پاسخ رسول کبار / که ای عم از این راز معذور دار
ز راز علی عقل را بار نیست / ز اسرار او جای اسرار نیست
ز سر علی دیده اندکی / ندیدی تو از صد هزاران یکی
چه من از ثری بر ثریا شدم / ببالای بالای والا شدم
فرو ماند روح و روان شد براق / بجائیکه شد طاقت صبر طاق
کسی را در آنجایگه جا نبود / خرد را از آنجای آگه نبود
ز حیرت از آن راه ره کرده طی / شده ناقه عقل از آن راه پی
ز وحشت تنم ماند بیتاب و توش / فروماندم آنجا و رفتم ز هوش
که ناگه ندائی بگوش آمدم / که از صوت او دل بجوش آمدم
یکی تخت دیدم چو عرش خدا / علی اندر آن تخت کرده جا
نشانی نبود از مکان و زمان / مکانش گرو برده از لامکان
رسانده ز جان آفرینم درود / وزان پس ز تخت اندر آمد فرود
مرا دید و بوسید و در بر گرفت / ز رای نور رویش شدم در شگفت
ز راز نهان هرچه آواز گفت / بیزدانکه یزدان همانها بگفت
مکان لامکان بد به پیرامنش / شد لامکان عطفی از دامنش
ز تخمش کمین پایه معراج بود / که معراج یک ترکش از تاج بود
نخستین خداوند بشناختم / وزان پس بسوی خدا تاختم
ز یکتائیش ناشکیبا شدم / بنزدیک دارای یکتا شدم
بسی راز دیدم که ناگفتنی است / که در گرانمایه ناسفتنی است
تو ای عم ز راز علی لب ببند / کز این راز بگذشته از چون و چند

گفتار در بیان شنیدن عباس اوصاف حضرت امیر و رفتن لشکر بعزم نبرد

چه بشنید عباس شد در سجود / خداوند خواند و خدا را ستود
بفرمود پس سید المرسلین / که لشکر گرایند در دشت کین

ستون سپاهی و زیبای تخت
سپه را چنانید آیین و ساز
سپاهی در آمد ز بیت الحرم
خروش ملایک در آمد بعرش
بیازوش قوس کمانش چو راست
چنان دوش او شد سپر بهره مند
زره چون تنش را ببر در کشید
مکان شد از او زینت لامکان
شکوهش گرو برد از نه سپهر
عیان شد بکردار تابنده شید
چنان فراخت گرز و عنان برگرفت
بفرمان و رای خدای جلیل
شد از شوکتش شوکت عرش پست
همه جیش اسلام از آن نور و نار
ز هر گوشه گردی برآورده دست
بهر جانبی رایتی شد بپا
سنان و علم بر فلک سایه داشت
ز تکبیر گردان بیدار دل
بحسرت گشوده نگه بر سپاه
در آن جیش عباس شد پیش رو
میان را چو جنگ آوران بسته تنگ
ز بس گونه گون پرنیانی درفش
سپاهی روان شد چو دریای آب
چه صدیق آن لشکر و ساز دید
بدل گفت هرگز سپاهی چنین
ابا این سپه برنیاید بجنگ
بسوی نبی شد بآواز گفت
سپاه و سپهدار دیدم بسی
بفر و به بخت تو نام آوران
گر آید بکین بر زمین پیکران
فزو برده بهرام از سیم دم
بعزی ستاینگر نی ز رو هست
نشاید مرا و را به پیغمبری
نگردند یاران آن بیکذار
پلنگان گرگان بطحا ز پای
چلین با چنین لشکر پرشکوه
بی نعل اسب توای بیهمال

ز تخت تو گیتی است فیروز بخت
که شد خیره زو دیده از ساز
که از سم پشت فلک گشت خم
بخاک رهش عرش گردید فرش
ز غیرت ز توسن صد ناله خواست
برآمد ببالای عرش بلند
ز هر حلقه اش عرش آمد پدید
زمین شد از او مفخر آسمان
جلالش گذر کرد از ماه و مهر
فلک شد از او پر ز بیم و امید
قضا و قدر دست بر سر گرفت
براو شد ارزانی جان جبرئیل
ز قدرش بقدر فلک شد شکست
نموده ید موسوی آشکار
ز هر دلبری کین پای بست
بهر جا برآمد بگردون صدا
زمین بر سر چرخ پیرایه داشت
فلک را ز تسبیح گرده خجل
فروزنده خورشید تابنده ماه
که عم نبی بود و سالار نو
گشاده دو بازوی رزم و جنگ
هوا گشت سرخ و کبود و بنفش

ز پور برادر برادر پدر
عنان یلان تهمتن تنان
همه بر یکوشن بپوشید تن
چه پوشید در جوش آسوده شد
فراشد بدوشش چه زرین سپر
چو آویخت تیغ مهی بر کمر
وز آن پس نشستی بر پشت براق
بیام ثریا برآمد ثری
همه هرچه راز آوران روزگار
چه افسر دیبای و زرین برشست
ید ایزدی تا که گرد عیان
بعالم چو او را علم شد بلند
ز نورش در اندیشه نوری فروخت
دلیران و گرد نفر از آن دین
بهر جا کوی رایت افراز شد
ز سم ستوران بتک کوهها
در آن دشت بنمود هر جای چهر
ز بین سر بگردون برافراشته
که با کاشش بودیم در جیش او
لوای سپهداری افراشته
سراسر سپاه نبی رزمجو
با برانداز اندر سر کشان

گفتار در بیان روانه شدن لشکر فیروز اثر بجانب دشت کین و تعجب نمودن ابوبکر و گذارش

چو دارای روم و چه سلطان ترک
که با با بود بخت فرخنده جفت
بدانسان سپاهی ندیده کسی
در آن پهن دشت از کران تا کران
نیاید ابا این سپه آسمان
شده پشت گردون گرفته خم
خدایگه خوانی نوا و نطاق
نماید بخلق جهان رهبری
بیاری نیاید بجز یار غار
فتادند از دست شیر خدای
که پر شد از او دشت و هامون کوه
نماید بجا کبریا و جلال

ثقیف و هوازن کجا درخورند
دلیران بگیتی بسی بوده اند
زمین و زمان پر خروش شد همی
همه آهن اندام و روئینه تن
زکوی لوای بزرگان دین
زهی فر و بخت تو ای رهنما
یتیمی برآید بدین دستگاه
چگوییم همانا که داری بیاد
به نیروی بخت تو چرخ کبود
بعزی چه بطش تو شد پر ستیز
گراهست پایان این دستگاه
چه بازوی تو دست پنجه گشا

شنیدند و بعرش اندر آورد سر
بکیوان و بهرام شد همعنان
زره پوش شد قادر ذو المنن
سر عرش بر دامنش سوده شد
فرو رفت خورشید از باختر
بسر تیغ بر لامکان سود سر
براقش برفت از سر هفت طاق
گذر کرد حوت از مه و مشتری
بدان نور شد در جهان آشکار
میکائیل بر عرش افراشت دست
مرا ورا فزود آمد از لامکان
علم سایه بر هر دو عالم فکند
که از غیرت آتش طور سوخت
ید موسویشان عیان ز آستین
بهر سو دلیری سپه ساز شد
زمین برتری جست بر آسمان
مه و مهر از بام گردون سپهر
بیام ثریا سر افراشته
میان کین هرا و کینه جو
بدل تخم مهر نبی کاشته
خروشان به پیکار بنهاده رو
برآمد غریو از کران تا کران
که از گرد شان تار شد آفتاب
شگفت آمدش لب بدندان گزید
همیدست چشم جهان آفرین
که بر دامن این سپه بگذرند
بسی راه پیکار پیموده اند
تو گویی نهنگ دریا کو شد همی
همه شیر خوی و همه پیل تن
شده آسمان رشک بازار چین
بفر و به بخت تو نازد خدا
سرش بر فرازد بخورشید و ماه
شب غار بو بکر ای نیکزاد
بکام و بنام تو بازی نمود
ز بام حرم شد عزی ریز ریز
که تا زد سوی این سپه کینه خواه
شد از دست بیضا جهان را زیاد

برآری چه

برآری چه از جیب دست ستیز
سوی رزم هر سو که تازد همه
بمیدان چه سازی صف جنگ راست
چه گفتار او را نبی کرد گوش
که صدیق یار است با راستی
بکرد اندرش لشکر بیکران
دل از مال و از جیش پر جوش شد
بفرمود پس تا بکار زار
وز آن سوی کفار دل پر ستیز
دو لشکر پی رزم در تاب و تب
میان دو لشکر بهر جایگاه
ز خاور چه خورشید بر تیغ کوه
چه شمشیر از بام گردون کشید
پر از گرد شد روی خورشید و مهر
ز خورشید و مه تیغ زوبین گذشت
بجز برگ ره رهنمائی نماند
سنانها گره زد بگردون سپهر
ز بس گشت تیر و علم سر فشان
سر نیزه آورد مه راز پا
بفرمود پس خسرو من عرف
چه با میمنه میسره گشت راست
بسفیان و سعد وقاص و لبید
همه بر سر پوشید رومی قبا
به در قلب شد رایتش آشکار
به در قلبگه شاه را جای گشت
بقلب سپه چون علم برفراشت
چه او با نبی یار پیکار شد
همه سوی قلبگه لشکر بدید
بپای سمندش فلک پایمال
بهر گوشه عرشی شده گوشه گیر
چه قوس کمندش بعرش استوار
که شد بستنش در جهان آشکار
زره در برش عرش بجای بود
جهان محو ذات جهاندار بود
خرد شد ز سیمای او در شگفت
سرانجام بر وهم و شک شد شکست
ملایک که در ماه تابی دیده بود

شد و لات و عزی و ود ریز ریز
ز نیروی او سر فراز دست هم
هم آورد خصمت بمیدان خداست
ز گردان لشکر برآمد خروش
بود دور از کجی و کاستی
شمارش فزون از شمار و کران
همه کار لشکر همی ساخت شد
نمایند آن دشت را اختیار
فرود آمدند اندر آن دشت تیز

علی چون بکین کینه خواهی کند
گشاید چه بازوی رزم آوری
ندانم ز راز رسول خدای
همه شاد گشتند از گفت او
وز آن سو سوی مالک آمد خبر
چه کفار از آن لشکر آگه شدند
وز آن پس چه شاهنشه خافقین
سپاه و سپهبد بفرمان شاه
که لشکر بهر سو چه شد روبرو

گفتار در بیان ترتیب دادن حضرت صفوف لشکر او میمنه و میسره بهر کس واگذاردن

ز خون دامن چرخ در خون کشید
زمین اندر آمد به پشت سپهر
خروش دلیران ز پروین گذشت
کسان را بهم آشنائی نماند
کمانها بگردون همی سود چهر
پر از تیر شد سینه کهکشان
پر تیر گردید گردون کراست
چپ و راست عباس در دشت صف
خروش و فغان از چپ و راست خاست
که گردون گردان چو ایشان ندید
روان شد بقلب سپه صف کشی

دو لشکر بهر سو برآمد بکین
فرا شد بگردان گردون نفیر
دو لشکر برآمد بهامون شگرف
ز بس نیزه و تیر بر شد بماه
فرا شد ز بس گوی زیر سپهر
بجنبش زمین همچو دریای آب
ز کفر و ز اسلام بر شد خروش
سوی راست صدیق را داد جا
بزرگان اسلام را جا بجا
و بگزیدگان مادران و گردان دین
بفرمود و گرد کرار جلی

گفتار در مشاهده نمودن حضرت رسول جناب امیر را و توصیف او و ندا رسیدن به پیغمبر در اینباب

خدا یار رسول خدا یار شد
سوی قلب دید آنچه در عرش دید
بخم کمندش زحل چون هلال
گر آن چرخ بد گوشه چرخ سپهر
بهر قوس قوسین بد آشکار
ز هستی و از نیستی شد قرار
بهر حلقه معراج را جای بود
هویدا همه آنچه پندار بود
شک و وهم با عقل گردید جفت
یقین راه بگار و پندار بست
بدیدی سوی قلبگه در وجود

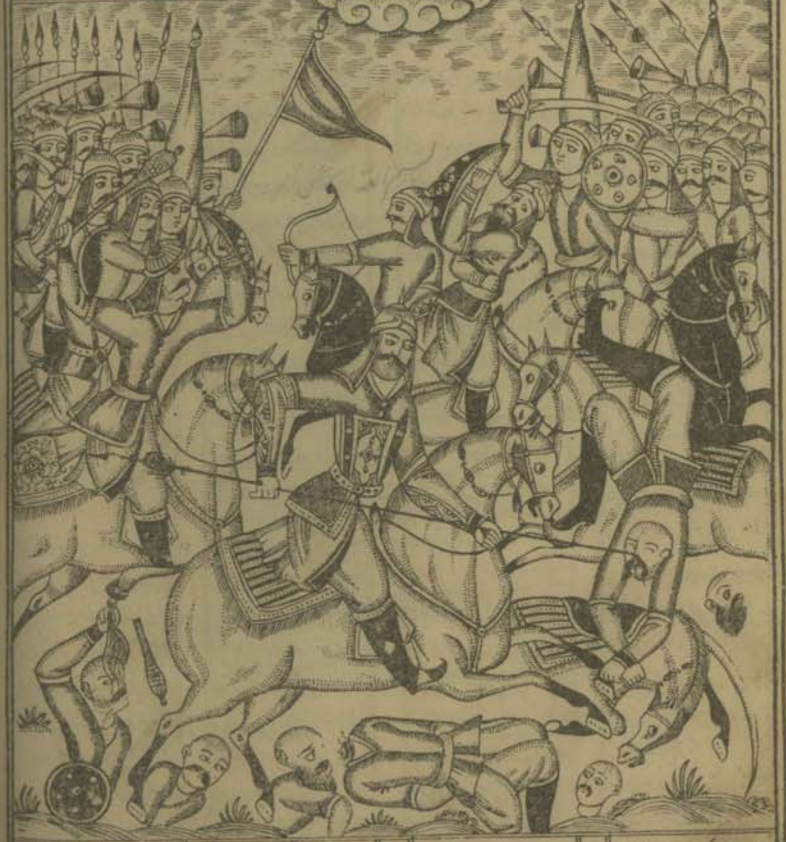
چه در قلبگه رایت افراشت شاه
بهر سنتش بهر عرش فرسای شاه
جهان گوشه اش بر فلک عرش داد
بپای سمندش رخ چرخ بست
زمین عرش سای از سم ابرش
از و هستی کردگار آشکار
جهان در پناه جهاندار بود
دو گیتی بدید عکس سیمای او
یقین شد شک و وهم شد در گمان
همه بر دیگر دیده را بر گشاد
چه از آفرینش شگفتی بماند

تو گوئی خدا کینه خواهی کند
کند داور داوران داوری
ندانم چگویم بغیر از خدای
بسوی پیمبر نهادند روی
که آمد سوی رزم خیر البشر
ز جان و ز تن دست کوته شدند
ابا لشکر آمد بدشت حنین
فرود آمدند اندر آن جایگاه
برآمد خروشیدن از چار سو
چنین تا رخ روز پوشید شب
سخن بود از کارزار و دگاه
بهامون شد از خرگه آبنوس
پر از تیغ شد آسمان و زمین
فرو رفت در خاک بهرام پیر
چو کوه بلند و چه دریای ژرف
ز بام فلک مهر گم کرد راه
فرو رفت گوی زراندود مهر
درخشان ز هر موج چون آفتاب
بهم کفر و اسلام شد کینه کوش
عجب گشت فاروق رزم آزما
سزاوار بنمود عباس جا
همه رزم را برزدند آستین
بقلب سپه داد جای علی
نمودار شد رایت کردگار
ز عرش برین قلبگه برگذشت
علم بر سر مار آتی سایه داشت
فرو رفت از ماه آتی قلبگاه
بهر قبه معراج را جای شاه
بهر گوشه اش عرش بد کوار
فلک زیر نعلش زده باد دست
بخاک رهش عرش سایید رو
از و نیستی هستی روزگار
ز رویش نمودار دیدار بود
مکان لامکان بود از جای او
شک و وهم با عقل شد در گمان
از و راز معراجش آمد بیاد
برادر جهان آفرین ما بخواند

بدرگاه جان آفرین بار جست / که تا راز جانان بداند درست
خطاب آمد از نزد جان آفرین / که ای محو ذات جهان آفرین
نشد آنچه سوی تو شد بر ظهور / نه از نار سینا نه از نار طور
نه آنکه دیدی ز دین کلیم / تو دیدی در این دشت چندین بیم
ندید آنچه دیدی ز رب جلیل / نه موسی ز آب و نه ز آتش خلیل
ندیده بدیده خداوند کس / بچشم خدا بین تو دیدی و بس
علی بازوی دین و دست منست / ترا جان ز دست من اندر منست
نگردی از این رزم اندیشناک / چه دست منت یار باشد چه باک
نخستین باسلام آید شکست / شود لشکر کفر و کین چیره دست
چه دستم برون آید از آستین / ببین ضرب دست جهان آفرین

گفتار در بیان شنیدن حضرت رسول راز از حضرت باری و توصیف هر دو لشکر

خداوند دین خود نمائی کند / در این دشت کار خدائی کند
هم اکنون ز دست خداوند پاک / شود دیده دشمنان پر ز خاک
همبر چه راز خدا را شنید / ز کار خداوند شادی گزید
ز اندیشه و رزم آزاد شد / ز نیروی دست خدا شاد شد
سواران بمیدان سرافراختند / پی رزم جستن برون تاختند
ز اسلام از کفر بر شد شرار / برآمد ز هر دو سپه گیر و دار
ز بس گرز بر مغفر و خود خورد / سر خود و مغفر بهم گشت خورد
سنان شد چه بر سرکشان سرکشان / بنوک سنان شد سر سرکشان
ز بس آتش افروختا از گرز و تیغ / فرو ریخت در آسمان زند میغ



ز بس خون که از خنجر و تیغ ریخت / زمین از سر چرخ خوناب بیخت
فرو رفت گردان گردان ز کار / ز خون گشت افلاک خوناب بار
بخون جامه سرخ پوشید مهر / ستاره بخون اندر آورد چهر
بهر سو فتاده بخون پیکری / بهر جای بر خاک غلطان سری

همه کفر

همه کفر و اسلام جانها بکف / فتاده بخونریزی از هر طرف
چو آتش یکایک رخ افروخته / پر از کینه هر یک بهم تاخته
بکفار لشکر که کفر گفت / که گفتار من را بباید شنفت
بهمراه داریم مال و عیال / نباید که سازیمشان پایمال
بدست بزرگان اسلام اسیر / به بینیم یکسر همه دستگیر
بود مرگ بهتر از این زندگی / که در دست دشمن کنیم بندگی
سر خویش دیدن بنوک سنان / بسی به که بینی عدو را عنان
چه گفت این سخن را سر سرکشان / تو گفتی جهانگشت آتش فشان
همه تن نهادند یکسر بمرگ / کفن کرد خود و تن زیب برگ
ز جان و ز تن جمله شستند دست / همه لات خوانان عزی پرست
دو شهره شدند اندران انجمن / یکایک بکشتن نهادند تن
سوی جیش اسلام در تاختند / بسوی چپ و راست انداختند
تو گفتی برآمد یکی تیره میغ / بیارید از خنجر و گرز و تیغ
زمین و زمان تیره و تار شد / سپهر برین ناپدیدار شد
زدود از رخ کفر اسلام زنگ / باسلام شد کار پیکار تنگ
گروهی رسیدند بر میمنه / چه شد لشکر کفر دور از بنه

گفتار در بیان هزیمت یافتن لشکر اسلام از گروه کفار و گذارش احوال دلیران دین

سوی ابوبکر دل پر ستیز / کشیدند بر کینه شمشیر تیز
گروهی سوی میسره تاختند / بقتل عمر کار پرداختند
خروش یلان آمد از میمنه / بتاراج بر شد سیاه و بنه
لوای ابوبکر گردید پست / عمر را از آن غم دل از درد خست
برآمد پر از خشم از میسره / دل از کار پیکار و کین یکسره
بیاری بسوی ابوبکر تاخت / سواری ز کفار او را شناخت
سوی او روانگشت چون تیز میغ / خروشان برآورد رخشنده تیغ
که تا ای سپرده دلیران دین / چه تازی به بیهوده در دشت کین
همانا که تا آمد بسر روزگار / چو عزی پرستنده گردیده خوار
براهیکه باشد ترا راهبر / از آن راه و آن رهنما الحذر
کجا رفت یاری اسلام تو / همانا که بر کام شد کام تو
بدینی که هستی تو اش در پناه / زنوید بحر کفر از دین گیاه
نبی را چه آنگشت در روزگار / که بودش کسی چون تو آموزگار
بگفت این و شد سوی او کینه کوش / ز گردان لشکر برآمد خروش
لوای عمر شد چو بوبکر پست / چه شد پست بر لشکر آمد شکست
خروش یلان برگذشت از سپهر / بلرزید ماه و بترسید مهر
ورافتاد در جیش بیضا شکست / بغارت گشادند کفار دست
دلیران اسلام جا کرده طی / گریزان ز لشکر گراز آن ز پی
چه سفیان و خالد چه سعد و ولید / گریزان و از جان بریده امید
سنانها شکست و علمها نگون / فرو رفت رایت بدریای خون
بر اسلام شد کفر یکباره چیر / بنالید مهر و خروشید تیر
چه سفیان باسلامیان بنگرید / بخندید و بر سوی بوحفص دید
کنون جیش اسلام را یار رست / چه دیدی تو از روزگار درست
ترا از چه زینگونه شد زرد چهر / چرا گر دبازی بدینسان سپهر
کجا رفت خواهی چنان تیز و تند / چرا شد ترا بخت فیروز کند
کنون مر ترا لشکر ای پرهنر / بخون و دولات بسته کمر
تو آنی که گفتی چو من مرد دین / بنا شد بتو در رسول امین
چرا گشت آیین و دین تو سست / ندیده چو تو کفر و دین نادرست
اگر باز گردی تو عزی پرست / ز عزی پرستی که شد کفر پست
که ننگ آیدش با تو پیوند شود / از آن ننگ از دین و آیین شود
چرا صدق صدیق شد آشکار / نه این بود در رسم و ره یار غار

گفتار در بیان سرزنش نمودن ابوسفیان ابوبکر و عمر را و گذارش احوالات ایشان

ندانی نبی را چه آمد به پیش / گرفتی چه بیگانگان راه خویش
سخنهای خام تو شد بی فروغ / نگفتی نبی را بغیر از دروغ
ز گفتش نعیم گشت فاروق جفت / گذشت از برش شد با نگفت
عنان زاچه فاروق ز آنجا کشید / بناگاه صدیق از آنجا رسید
برآشفت مانند شیر دژم / فراکرده دست و فرو کرده دم
گراز آن و تازان سوی کیش و دین / پر از خشم و کین برزده آستین
سپر در پس پشت تیغی بدست / کف آورده بر لب چو پیلان مست
بخندید سفیان که ای زشت کیش / همانا که برگشتی از کیش خویش
چرا شد جدا از نبی یار غار / همانا که اسلامت آمد بکار
نبی را کجا زار بگذاشتی / بسوی که داری سر آشتی
سوی او اگر باز رو آوری / ز کفر و ز اسلام گردی بری
ترا لات و عزی ندارد قبول / پذیرد ترا کی خدا و رسول
نه در کفر کیشی تو همداستان / نه در دین شدی از زره راستان
بود در نهاد تو گر راستی / بود بهتر از راستی کاستی
که دینی که گردد ز کار تو راست / در این تیره بنا شد بجز کج و کاست
نه یار رسول و نه یار خدای / نه عزی پرست و نه عزی ستای
در این رزم صدق تو شد آشکار / ز صدق تو گذشت در زینهار
چو بشنید صدیق گفتار او / برآشفت از آن خوی جیحد او
در آن دشت بر پای شد رستخیز / باسلامیان کفر شد پرستیز
باسلام از کفر آمد شکست / شکستی که نتوان ورا باز بست
با برا ندر آمد غو کرنای / گذشت از سر چرخ بانگ درای

سنان و سپر سر بگردون کشید / فلک دامن خویش در خون کشید
ستاره فرو ریخت از دیده خون / که اسلام را کار شد واژگون
بجز تیغ کین آشنائی نماند / ز گرد سپه جز سیاهی نماند
همه جیش اسلام بگریختند / بهر جای گرز سپر ریختند
ز گردان لشکر سواری نماند / در آن دشت کین نامداری نماند
ولید دلاور در آن رزمگاه / همی بود لختی میان سپاه
که ناگه براو شد چنان کار تنگ / که افکند گرز و برون شد ز جنگ
پر از خشم فرمود سالار دین / الا این به پیغمبر المرسلین
ولی گفت او را نه بشنید کس / روان از پی یکدگر چون جرس
بنزد نبی زان همه انجمن / ولی خدا ماند با هشت تن
که بودند از اهل هاشم تمام / همه خویش نزدیک خیر الانام
در آن دشت عباس پر خشم و کین / خروشان و جوشان گره بر جبین
بهر سوی سوی سپه کرد رای / که هی هی بسازید در دشت جای
که اینک ستاده در آنجا رسول / نگردید از رزم جستن ملول
چه شد تنگ عباس از آنجایگاه / پر از خشم و کین تا دو فرسنگ راه
ولی یکتن از آن سپاه گران / از آن نامداران کند آوران
پی رزمگه گر بگشتند کس / سواری نتازید از آنسو فرس
شد عباس را دل از آن جنگ تنگ / که آمد باسلام از آن جنگ ننگ
بسوی رسول خدا کرده رای / پر از غم ز رزم رسول خدای
پیمبر چه عباس را یار دید / پی رزم جستن ز جا بردمید
خروشید کی عم نیکو نهاد / ترا مژده زین رزم و پیکار باد
که فیروز گردیم ما زین نبرد / سر دشمنان اندر آید بگرد
خداوند فیروزگر یار ماست / در این رزم یزدان هوادار ماست
تو ز اندیشه رزم دلشاد دار / تن و جان از این غصه آزاد دار
بجائیکه یزدان کند کارزار / چه اندیشه از لشکر بی شمار
سپه گر بگشتند رزم آزمای / برزم آزمائی درآید خدای
درآید در این رزم دست خدا / ز دست خدا لشکر آید ز پای
اگر بندگان خوار گشتند و پست / برآرد خداوند دادار دست
تو اکنون نگه کن در این کارزار / که آمد بمیدان خداوندگار
چه عباس گفت پیمبر شنید / بسی راز پنهان از آن گفته دید
بدل گفت از کار اینکار زار / ندانم چه بازی کند روزگار
دو لشکر ندیده زمان و زمن / یکی سی هزار و یکی شصت تن
پی کینه جستن شو و روبروی / چه گویم ندانم چه آید براوی
بناچار ز اندیشه پرداخت دل / برآورد پای خرد را ز گل

گفتار در باقی ماندن نه نفر از بنی هاشم در میدان و آمدن ابوجردل از لشکر کفار و مبارز خواستن

که گفت پیمبر نباشد دروغ / ز کفار را او داد در دل فروغ
که ناگه بجوشید کوه و زمین / خروش آمد از لشکر کفر و کین
کوازه ز چرخ و فلک برگذشت / خروش دلیران ز اختر گذشت
سواران کفار تازان ز دشت / که دوران بکام ود و لات گشت
بخندید دشت و بلرزید کوه / زمین شد ز نعل سواران ستوه
برآمد ز جا لشکر بی شمار / گرفتند هر جای نه نامدار
پر از گرد شد دامن کبریا / زمین شد کبود و هوا شد سیا
بدریای ظلمت نهان گشت نور / بملک و ملایک در افتاد شور
فرو رفت خورشید رخشان بخاک / در افتاد پروین و مه در مغاک
ز نمرودیان چرخ پر تیر شد / بیزدانیان اهرمن چیره شد
کلاها بگردون گردان رسید / ثناها بهرای یزدان رسید
گرفتند گرد رسول امین / عیان گشت در حلقه کفر دین
بهر سوی اهریمن دل فگار / که از پاک یزدان برآرد دمار
دلیری که بوجردلش بود نام / بافسون سر چرخ بودش بدام
ز جنگ آوران و ز کند آوران / چو او کس نداده زمانه نشان
دلیران جنگی و مردان کار / ز نیرو و بازوش در زینهار
سر نیزه اش ز آسمان برده تاب / ز تیغش زمین همچو دریای آب
ز کند آورانش نظیری نبود / ز کفار چون او دلیری نبود
بلرزید از آسیب او کوه و خاک / دل نامداران دین گشت چاک
بافسون بخندید آن اهرمن / ز پیکار ترسید زان هشت تن
از آن رزم و آن لشکر بی شمار / که تن کند رزم با سی هزار
برنگ و به نیرنگ لب برگشاد / بسی کرد از لشکر کفر یاد
نداند بجز شیوه کارزار / بجز سحر و افسون ندارد بکار
همه سحر و افسون او خوار شد / ود و لات را گرم بازار شد
ز کردار خود گر پشیمان نبود / بدرد کس از شکوه درمان نبود
نگردد ز افسون ز آئین و دین / اگر نه شود کشته در دشت کین
اگر بشنود آنچه گویم سخن / نه تنها گر آید بمیدان من
کجا او در این دشت کاری کنم / که اندر جهان یادگاری کنم
ربایم ورا زنده از پشت زین / بلند آسمان را زنم بر زمین
سراسر کنم خوار آئین اوی / بخاک آورم مذهب و دین او
پیمبر چه بشنید آواز اوی / سوی او پر از خشم بنهاد رو
خروشان برآورد عباس چنگ / عنان شهنشاه بگرفت تنگ
که ای خاکپای تو عرش برین / ز کار تو نازان جهان آفرین
هنوز ای گرامی فدای تو من / بجا مانده عباس با هفت تن
یکایک چه این هشت در رزمگاه / شود کشته آندم تو شو رزمخواه
بود مرگ بهتر از این داوری / که تازی تو بر رزم و رزم آوری
پیمبر بعباس بد دل گرای / که ناگاه شد زورمند دست خدای

دگر جلوه کبریائی نمود / خدا بازوی دست خدائی گشود

گفتار در بیان اذن جهاد خواستن جناب امیر از حضرت رسول و گذارش آن قصه

علی شد چه سوی نبی راز گو / خداوند سوی نبی کرد روی
باستاد برپای دست خدا / نمودار شد دست مشکل گشا
ز رویش نبی دیده پر نور کرد / ز دل انده رزم را دور کرد
ز دیدار او چهره اش برشکفت / بدینگونه با او در راز سفت
که این رزم اگر رزم اهرمن است / بیزدان که گردون بکام من است
برآرد چه یزدان در این دشت دست / با اهریمنان اندر آید شکست
علی چونکه گفت نبی را شنود / فرود آمد و چهره برخاک سود
زبان ستایشگری برگشاد / پیاده شد و خاک را بوسه داد
که ای یکه تاز صف کربلا / کمین پایه ات عرصه لافتی
بسم اسب تو زینت نه سپهر / بمیدان تو ذره ماه و مهر
سمند تو چون یکه تازی کند / بمیدان لاهوت بازی کند
سبک در میان چون نمائی عنان / نمائی گران در صف لامکان
جهان تا جهان نیم میدان تست / جهان آفرین آفرین خوان تست
ز گرد سم اسب تو بر سپهر / پدیدار شد صورت ماه و مهر
چه در زیر زین اندر آری براق / بزیر نگین آوری نه رواق
کمند افکنی چون بعرش برین / نمائی بجبریل حبل المتین
پیمبر چه بشنید گفتار او / بدارای دارنده شد راز گو
بچشمی بسوی خدا بنگرید / به چشمی بروی خداوند دید
فرو ریخت بر خود در شاهوار / همه گرد از عقد پروین نگار
نه رو بینکه او را دهد اذن جنگ / نه را اینکه از جنگ سازد درنگ
چه مه را بعقد پرن آب داد / پس آنگه لب درفشان برگشاد
که ای آنکه هستی تو تنها بجان / به تنهائیم یار در هر مکان
بهر جا چه در آسمان و زمین / بعرش برین و بمیدان کین
تو بودی به تنها مرا یار و بس / نه مر مرا یار غیر از تو کس
چه دریاربیت سرفراز آمدیم / بهر راز دانای راز آمدیم
چگونه ترا اذن این رزمگاه / دهم سوی این لشکر کینه خواه
ترا چون فرستم سوی کارزار / به تنها ابر لشکر سی هزار
بناچار گر جان برآید ز تن / به از پیشتر اندر جهان زیستن
خریدن بهتن تیغ کین بیدریغ / بسی به که بینم ترا زیر تیغ
ز گفت رسول خدا دلگرای / تو آخر بسوی رسول خود آی
نمود و نرگس بگل داد نم / بسر دادن اندر سر آورد خم
زمین را ببوسید و بر پای خاست / که ای بازوی من ز دست تو راست
چه دست تو بر بازویم یاور است / چه غم گر دو گیتی همه لشکر است
کسی کو بنام تو شد رزمساز / شود بر سر سرکشان سرفراز
جهان در جهان خود نمائی کند / که هر لحظه کار خدائی کند
مرا کار پیکار و بخشش ببین / بزرگی ورای جهان آفرین

گفتار در بیان اذن دادن حضرت رسول جناب امیر را و مکالمات نمودن آنسرور با ابوجردل

پیمبر چه گفتار او را شنید / دیگر باره بر سوی او بنگرید
براز رای و از روی آشکار / همه رای و روی خداوندگار
ز رویش بلا و آشکارا نمود / نهان آنچه در ما رأی دیده بود
بکون و مکان شک بد جای او / تو گفتی بهند گفتی از پای او
بسوی خدا دیده را برگشاد / خداوند را اذن پیکار داد
براو گشت چونکار پیکار راست / ز ملک و ملک بانگ تکبیر خاست
چه دیدند او را ملوک و ملک / پر از بانگ تکبیر شد نه فلک
برون از شک و ظن و وهم عجب / بالله اکبر گشادند لب
روان گشت چون او بسوی رزمگاه / فشاندند بر خاک خورشید و ماه
چه دیدش بآورد که هم نبرد / رخش گشت از بیم اندیشه زرد
زمانی سوی او نگه کرد تند / نگاهش ز دیدار او بود کند
بدل گفت از این داوری الحذر / در آن معرکه شد ز ندگانی بسر
سوی شاه پر بیم کردش نگاه / نگاهش سوی او نمی یافت راه
ز دیدار یزدان چو یزدان پرست / بشد شاه را نزد وی گرد دست
بلرزید پس پای برجا فشرد / تو گفتی که از بیم و اندیشه مرد
خروشید کی نوجوان دلیر / که آئی بدینسان بآورد شیر
نترسی تو ای کودک خردسال / که آئی به پیکار این بیهمال
همانا ندانی که من کیستم / در این رزمگه از پی چیستم
همانا تو در دهر ای تیز هوش / ز بوجردلت نام ناید بگوش
بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ / گریزند هنگام رزمم بجنگ
بسا نامداران جنگ آوران / که از تیغ من شد ز تنها روان
بسا پهلوانان بازور و دست / که آمد ز رستم بایشان شکست
پی کینه بهر خدایان خوش / منم با خدای نبی کینه کش
بسا طاغئی را در آوردم بباد / ز لات و ز عزی کنم نام یاد
ابوبکر را دل پر از خون کنم / نگون افسر دیو وارون کنم
عدو را ز خواری ز پای آورم / دل اهرمن را ز جای آورم
تو ای خورد سال ندیده جهان / که هستی ز نیروی خود در گمان
باورد من تراز خواهی کنی / در این رزمگه خودنمائی کنی
چو شیران بمیدان دلیر آمدی / بمیدان بآورد شیر آمدی
هنوزت لب از شیر ناگشته سیر / که تازی گرازان بآورد شیر
تبه چون شد ترا دل ز راه / بدین بیناکان نکردی نگاه

کجا رفت فاروق گو یار غار
چه بشنید گفت هم آورد شاه
دگر نه برآید ز شمشیر من
مگر سوی اسلام جوئی تو راه
به شهباز شهبا برآرم دمار
نیاید براو پند شه سودمند
ابوبکر اگر ثانی اثنین او هست
بگفت این ز شمشیر از بیم آخت
سوی شاه شمشیر آن بدنژاد
ندانست کس شد بهر روزگار
کشید از کمر شاه دین ذوالفقار
چه شد سوی او رهبت شمشیر شاه
ز برقش دو گیتی پر از بیم گشت
ز تیغ شهنشاه بشنید دو بد
ز تیغش عدو چونکه بر خاک خفت

چو اصحاب صدیق شد آشکار
بپاسخ چنین گفت کی ژاژخواه
هم اکنون روانت برآید ز تن
ز کفر اندرآئی سوی دین پناه
بغلتد سرم از لشکر بی شمار
بپاسخ چنین گفت کی ارجمند
پرستاری لات و عزی نکو است
سوی شاه تر ترس اندیشه تاخت
چو در دامن کوه الوند باد

بمیدان نماند کس از اهل دین
سر ترا نخواهی که از جا بری
زن و کودک تو اسیر منند
چه من تیغ کین برکشم روز جنگ
همه گفته شه برآن پیل تن
بدین محمد مرا کار نیست
نه بتوان ابوبکر براو گزید
سوی شاه لرزان چو چرخ بر فروخت
نشد تیغ بر گردش کارگر

بغیر از تو و سید المرسلین
بسوی بنی ساز فرمان بری
در این بزم مکه دستگیر منند
بتن چرم روباه پوشد پلنگ
چو گفتار یزدان ابر اهرمن
بسوی ویم روی دیدار نیست
ز عزی گذشت ابوحفص دید
یکی زره از پرتو مهر سوخت
تبر سید از آنکار آن بدسیر
همی خواست خواهد ز شه زینهار
ملک گفت تکبیر و فلک گفت

ذکر دو نیم شدن ابوجهل از ضرب ذوالفقار شیر خدا

فرا رفت ماهی فرو رفت ماه
هم آورد را تن بدو نیم گشت
ز نیل آنچه فرعون دید و شنید
خداوند در عرش تکبیر گفت

ز هر موج او قطره دریای آب
چه دست خدا سوی او تیغ آخت
چه بوجهل افتاد در خاک خوار
پیمبر چه تکبیر یزدان شنید

ز هر جوهرش ذره آفتاب
هم آورد آن گندم خوار ناشناخت
سگ مرده با گردش روزگار
به تکبیر از دل خروشی کشید

که از صوت او شد ز دلها قرار
بر آواز تکبیر شد روزگار
ملایک به تکبیر بگشاده لب
شده روز کفار چون تیره شب

زکار سپهبد چه پرداخت شاه
چه تیغ خدا آخت دست خدا
بیک حمله آن لشکر سی هزار
بهر جا که شد تیغ او سرگرای
شد از مغز گردان کفار هوش
ز دستش سپه اندر آمد ز جای
ز تیغش بهامون ز بس ریخت تیز
ز بس کشته افکند در دشت خوار
چنین گفت راوی که چون شاه دین
چه مالک چنین دید رزم و ستیز
برو برفت لشکر بتاراج داد
چنین گفت راوی که اسلامیان
همه بازگشتند از راه نیز
بگفتار و کفر اندر آمد زبان
چه فیروز شد شاه در کارزار
فراوان مر او را پیمبر ستود
ز دست تو بازوی من گشت راست
کسی را که دست تو یاری کند
چه مهر تو گردید با من قرین
ز مدحت نیارند مدحی نوشت
که گر رفت گر دست تو دستگیر
عدو گر نیاید ندارد زبان
که ای آفریننده هر چه هست
مرا کرد لطف تو با خود قرین
چنین تا برآمد زمانی دراز
چه فارغ شد از کارزار و نیاز
بلشکر تو این مال قسمت نما
چه او دست قسمت گری برگشاد
بسی ماه رویان مشکین کمند
گرفتار با ناله هر یک براز
بسی از بر و بوم خود کرد یاد
یکی جست شوی و یکی باب خواست
میان اسیران زنی دادخواه
خروشید کی سرور سروران
ترا مهربان دایه بد مادرم
پدر او را پیمبر بد انسان شناخت
سوی دین خود خواندا و رسول

برارخش تازم بسوی سپاه
بیکره دو گیتی برآمد ز پای
پراکنده گردید از آن دشت خوار
فتادی سر سرکشان زیر پای
ز عزی پرستان برآمد خروش
ز گردان لشکر تهی ماند جای

سر تیغ او گشت چون سرفشان
چه دست خدا تیغ کین برکشید
بهر سو که او باره کی تاختی
چه شد آتش تیغ او شعله ور
بهر سو گرازان گریزان شدند
زمین سر بسر شد چو دریای خون

گفتار در بیان هزیمت نمودن لشکر شقاوت اثر از ضرب ذوالفقار حیدر صفدر ابن عم پیغمبر و رفتن مالک و گذاشتن اموال و زنان خود را

برون برد سر را ولی تاج داد
چه بگریخت شد از کنار و میان
نمودند پس با غنیمت ستیز
همه زنده گشتند اسلامیان
پر و بال او پر ز خون آشکار
جهان آفرین را ستایش نمود
ز بازوی و نیروی تو کفر کاست
بعرش برین کامکاری کند
جهان شد بکام جهان آفرین
از آن وصف بر پای شد خوب و زشت
با آن دست دستی نشد دسترس
که یزدان شناسند یزدانیان
برآرنده نقش بالا و پست
مرا یار گردید جان آفرین
همی گفت با داور پاک راز
بسوی علی دیده را کرد باز
که هستی تو در عرش قسمت نما
بهر قسم قسمت باندازه داد

زنانیکه همراه ایشان بدند
چه دیدند نیروی سالار دین
نمودند پس مرد و زن دستگیر
گریزندگان پهلوان آمدند
چه آمد بر رسول امین
شد از کار او کار بر کام من
جهان آفریننده شد یار من
بسوی تو جوید کسی را پناه
چگونه بمدحت گشایم زبان
نگار قلم شد ز دست تو راست
ز دست تو بر شد دو گیتی بپا
نبی با خداوند چون گفت راز
نگارنده مهر و پروین و ماه
بگفت این و با راز دان شد براز
که آن خلق را داد از آن رزم بخت
که ای آنکه در عهد روز الست
غضنفر چه گفت پیمبر شنفت
چنین گفت راوی که آنسرزمین

گفتار در بیان احوال اسرا و طایفه کفار و پیدا شدن خواهر رضاع از برای رسول و رخصت دادن

یکی گفت پور برادر کجاست
که من را سوی شه نما شد راه
نباشد ترا بر دل آیا گران
ترا من همشیره کی خواهرم
خریده و بسندید و آزاد ساخت
نمود آن زمان دین او را قبول

یکی جست از گشته خود خبر
چه سوی رسول خدا یافت راه
که همشیره ات گرد از کین اسیر
سزد گر هم اکنون ببخشی بمن
که بد مادرش دایه آنجناب
زنان را همه سوی اسلام خواند

بخاک اندر آمد سر سرکشان
خدا خط بکون و مکان در کشید
ز دشمن زمین را تهی ساختی
بهم سوخت از برق او خشک و تر
ز شمشیر او اشک ریزان شدند
تن نامداران چو کشتی روان
تو گفتی که هامون سرآورده بر
نیارست کردن کس آنجا گذار
تهی گرد از کفر روی زمین
گزید از ستیزه ز میدان گریز
بماندند و ایشان گریزان شدند
ز هر سو برون آمدند از کمین
غنیمت ببردند برنا و پیر
ز بهر غنیمت روان آمدند
پیمبر براو پر نمود آفرین
چنین دارا ز نام او نام من
ز کار تو شد گرم بازار من
بنامش شود داور دادخواه
که یارای مدحت ندارد بیان
قلم چون که نقش بندد خطا است
ز بازوی و سیمای دست خدا
بسوی خدا دیده را کرد باز
نماینده کوه الوند گاه
بمالید بر خاک روی نیاز
از آن رزم گردید فیروز بخت
همه نقش گیتی ز دستت نکو بست
بفرمان و در ایش نمود آنچه گفت
گریزان چه شد لشکر کفر و کین
بدست سپاه نبی پای بند
بصوت عراق و نوای حجاز
یکی گفت ابا کاش مام نژاد
یکی نوحه کردی بهور پدر
رخی پر ز اشک و دلی پر ز آه
بود خواهرت در سپه دستگیر
رهائی دهی خواهر خویشتن
ز یک جوی او با نبی خورده آب
ز کفار و از کفر نامی نماند

بسی نامداران بدین آمدند
همه جیش اسلام شد بی‌نیاز
بزرگان و شاهان ملک حجاز
سری تن افتاده در خون خاک
بسی چون پسر مادر آلوده دست
زبس کشته افتاد در رزمگاه
زبس جوی خون جاری از هر طرف
چه مالک ز نزد پیمبر گریخت
هراسان سوی حصن طایف رسید
علمها همه پرچم افراز شد
زبس شوکت و بس جلال شکوه
ز یزدان با هرمن آمد هراس
هر قریه کو پیمبر گذشت
ز کفار بطحا چه پرداخت جای
ز هر بوم و بر مردم از چار سو
بدادند مهر خدایان بباد
همه کفرکیشان شده رستگار
همه مدح خوانان و یزدان‌ستای
سخن را بگیتی از او پایه نو
بمدح نبی داستانی بخواند
دل دشمن از گفت او چاک شد
دل دوستان اندر آمد ز جا
برو آفرین خواند بنواختش
پیمبر بفرمود بهر صله‌ش
بفرمود صد اشتر سرخ مو
بدادند گوینده دلشاد شد
ز شادی دلش همچو گل برشکفت
ز بود و نبود همه هرچه هست
سزد گر به بخشی ز روی کرم
هزاران ثنا هست دریای در
که او را ز کار من آگاه کن
هر سید عباس از آن داستان
بر دوش همراه سرور روان
نژاد داده تا هفتصد اشتر نار
ز پای بوسید خاک
چه شد کار عباس از آن بدیه
چه از کار عباس پرداختم

بدین رسول امین آمدند
زبس مال و سیم و زر و رخت‌ساز
فتاده همه سر ز تن مانده باز
تن از نوک تیغ و سنان چاک چاک
بروی پدر دختر افتاده پست

فراوان زر و سیم و آلات جنگ
بسی کشته افتاد در دشت کین
بسی نامداران قوم قریش
اسیران ببالینشان مویه‌گر
پدر حسبتی از جسم فرزند سر

گفتار در بیان رفتن مالک از دشت بزد به جانب حصن طایف وگذارش آن

تن خسته و بسته در بر کشید
سراپا بخورشید همراز شد
ملک گشت حیران فلک شد ستوه
زمین و زمان گشت یزدان‌شناس
همه دین آن قریه اسلام گشت
سوی طایف آمد رسول خدای
گزیدند یکباره آیین او
خدای نبی را نمودند یاد
بنزدش ابا هدیه و با نثار
همه مهر او را بدل کرده جای
از او داستان کهن گشته نو
که برجیس و تیر اندر آن خیره ماند
ز گفتش به دشمن زمین آب شد
از او شد دل دشمنان دل‌گرای
بنزدیک خود جایگه ساختش
که آرد ز شتربان ز اشتر گله
که چشم شتربان ندیده چو او
ز درد و غم و رنج آزاد شد
زمین ادب را ببوسید و گفت
ز بود تو این نقش بر آب بست
بمن مهر و مه را بجای درم
بند لایق بنده غیر از شتر
زبانش ز ارزشت کوتاه کن
چنین گفت با سرور راستان
بجائیکه بد مجمع اشتران
ببر آنچه خواهی گرفته مهار
که باد افدای تنت جان پاک
بهمراه برد اشتران آنچه خواست
سوی مالک خثعمی تاختم

همی برادر از آنجا ز جای
بلرزید بر هم زمین و زمان
تزلزل در افتاد در کوه و دشت
ملایک بعرشش برین پرفشان
زبس بیم کفار آن سرزمین
جهانی شد همه زیر فرمان او
جهان و جهانی بدین آمدند
بدلها همه نقش شد نام او
رسیدند ناگاه از چار سو
یکی مرد دانای عباس نام
سخنگوی و دانای با رای و هوش
بمدحت سرائی چه بگشاد لب
با هنگ تازی چنان خواند راست
چه آن داستان خواند در شان شاه
بزرگان دین آفرین خوان شدند
شتربان چه گفت پیمبر شنفت
دهندش ابا هدیه بهای درم
گرفت و ز شادی ز دل زد خروش
که ای عکسی از روی تو ماه سواه
گرفته ز بود تو خورشید جان
چه دست تو بگشاد کو مکان
پیمبر بخندید از گفت او
غضنفر گرفتش سر آستین
ز گفت پیمبر ز راز نهفت
پس آنکه چنین گفت دارای دین
چه عباس بشنید از او این نوید
شما سید اهل سخا و کرم
همه اشتران را فکنده به پیش
که مالک چه بگریخت از رزمگاه

که در دشت و در شد همی راه تنگ
بپوشید از کشته روی زمین
ز سر رفته کین و ز دل رفته طیش
خروشان و گریان پدر بر پسر
ز مادر پدر خواسته نوحه‌گر
شده بسته بر دشت و در کوه راه
تو گفتی که دریا برآورده کف
ز مال و ز فرزند و زن دل گسیخت
بطایف پی خصم بنهاد پای
زمین بر گذشت از سر لامکان
زمین تیره و آسمان خیره گشت
شده خاک ره زیور کهکشان
گزیدند آیین دین مبین
جهانی شدند آفرین خوان او
بنزد رسول امین آمدند
برآمد ز کفر و ز دین نام او
ابا بار و با هدیه و چاره‌جو
بدانشوری گوی حرفش بدام
سخنهای نغزش چو وحی سروش
برآمد نوا از حجاز عرب
که از راستان بانگ تکبیر خاست
برو آفرین خواند خورشید و ماه
برو آفرین خوان بزرگان شدند
بیاورد بهرش همی آنچه گفت
ز دیبا و سیم و زر از بیش و کم
وز او دیگ شادیش آمد بجوش
خداوند بر بخششت تو گواه
ز بخشایشت بر تن مه توان
چه از ذره زر گشت دریای کان
بسوی علی کرد خنده‌رو
برون بردش از مجلس شاه دین
علی گفت اینک کنم آنچه گفت
که ای مدح گستر رسول امین
دل تنگش از خرمی بردمید
بنزد شما خاک سیا درم
روان شد ثناخوان با یاران خویش
سوی قلعهٔ طایف آمد ز راه

ورحمت

در آنجا چه بد یکباره جفت
بطایف یکی قلعه بد استوار
به پیرامنش بهرام بد اسپری
به جیش نه برجیس دیدی نشان
چه مالک ز پیکار کین گشت سست
در آن حصن آن با تن مشرکین
بفرمود پس تا دلیران کار
ببستند گردان بدان سوی بار
پیمبر دو انگشت با آن سپاه
سوی مالک خثعمی کرد روی
بکفر آنچنان آتشی برفروخت
اگر برکشیدی ز دین سرکشی
همه کفر شد خوار و کفار پست
همه سرکشان دستگیر آمدند
بفرمود پس تا دلیران جنگ
دلیران سراسر بکین تاختند
در آن قلعه شد چرخ بیداد کوش
زبس دار و گیر و شتاب و درنگ
ز بالای آن قلعه سنگی که جست
هر باره تیری که کردی نشست
شب تیره بگذشت پیچ و تاب
چه هامون پر از نور شد ز آفتاب
چه دید آنچنان سید المرسلین
دلیران و مردان رزم آزمای
نمودند هر جای پای استوار
گشاینده قلعه مار آی
بتازند هر سو به بیراه و راه
زبس تیغ اسلامیان جو نشان
که مالک بطایف بنا کرده بود
نمودند غلطان بخاک سیاه
ز هر بوم و کشور اسیران بسی
شدی دختر و خواهر او اسیر
سر تیغ اسلام شد سرفشان
در اسلام بر کفر آمد شکست
از آن راز شد با خدا راز گو
طلب کرد نزدیک خود بوالحسن
که ای مجلس آرای بزم نخست

گفتار در بیان رفتن مالک بحصار طایف و روانه شدن پیغمبر بالشکر

به پیرامنش بد ره مشتری
که اندر مکان بود و لامکان
تن آسانی خود در آن قلعه جست
بر هفت شد از بیم حصن حصین
سوی حصن مالک به بستند بار
گرفته شد در خانه زین قرار
سوی مالک خثعمی رزمخواه
زمین و زمان شد پر از هایهوی
که از تاب او کیش کفار سوخت
در آن قریه افروختی آتشی
بعزی پرستان در آمد شکست
دلیران و گردان اسیر آمدند

بر او کهکشان صد کمند آخته
ثریا بنودش با دهم سری
بسی گرز و شمشیر و آلات جنگ
چه آگاهی آمد به خیر البشر
به هر روی بخشنده دادگر
سراسر بدرگاه شاه آمدند
چه شد سوی طایف پیمبر روان
بهر جایگه کان سپه بر گذشت
ز بیمش نمودند دینش قبول
که از برق او آسمان سوختی
در آن سرزمین شد نهان نام کفر
همه بر بطایف چه آمد فرود

گفتار در بیان رسیدن دلیران دین بپای قلعه و توصیف انحصار وگذارش آن داستان

شد از روی بهرام و برجیس رنگ
بپائین سر تیر و کیوان شکست
فتادی در آن باره مردی بپست
همه قلعه و دشت در اضطراب
ز نور نبی شد جهان نوریاب
بفرمود تا نامداران دین
ببالای آن در گرفته شد جای
گرفته شد هر سوی گرد حصار
چه بر گرد آن قلعه بنمود جای
پی قتل کفار هر جایگاه
ز کفار طایف نشانی نماند
بر افلاک طاقش برآورده بود
بد ابر اندرانده غو داد خواه
گرفتار در دست هر ناکسی
بدست سپاه نبی دستگیر
شد و شد ز کفار نام و نشان
زمین و زمان گشت یزدان‌پرست

زبس آتش از برج او برفروخت
ز بالا چه سنگی بزیر آمدی
زبس خون که از بام آن قلعه ریخت
که از قلعه چرخ نیلوفری
پیمبر بر اسلامیان بنگرید
بگیرند بر گرد آن قلعه جای
ز جنگ و ز پیکار شد چنگ
بد آنجا آنچنان خوردنی تنگ شد
بفرمود پس تا دلیران دین
سواران ز هر سو برو تاختند
یکی قصر پر زینت پرنگار
یکی آتش تیز افروختند
ز کفار بس مرد و گرد و سوار
کسی کو نیامد بدین خدای
بتاراج شد مال و فرزند و زن
چه شد کفر را بت‌پرستی زیاد
همه از آن کار شد دل گرای

گفتار در بیان فرستادن حضرت رسول جناب امیر را بجانب آن ولایت بجهت قمع کفار

جدا ماند از باب و از مام جفت
که بر کنگرش دشت گردون غلام
به پیرامن او بنید اخته
به پیرامنش بد ثریا ثری
کشیدند از آنجا یکه بیدرنگ
که مالک در آن حصن شد کینه‌ور
بطایف به بستند بار سفر
کمر بسته و رزمخواه آمدند
بهمراه او لشکر بیکران
همه اهل آنجای پامال گشت
خداخوان شدندی ز بیم رسول
زمین دین اسلام اندوختی
شد اسلام آغاز و انجام کفر
جهان آفرین داد او را درود
همه گرد آن قلعه گیرند تنگ
در آنجایگه در کمین ساختند
ز کیوان و برجیس بر شد خروش
بر افلاک برجیس و بهرام سوخت
بفرق سر چرخ بیر آمدی
تو گفتی برآن چرخ خوناب جست
برآورد سر خسرو خاوری
در و دشت و هامون پر از کشته دید
فشارند چون کوه بر جای پای
که این قلعه آید به تنگی به چنگ
که از چیر پیر و جوان زنگ شد
به پیکار و کین برزدند آستین
پی قتل کفار تیغ آختند
که بد نقش او زینت روزگار
بر آتش مر آن قصر را سوختند
فتادند در دشت پیکار خوار
بنودش سرش با تنش آشنای
شده نوحه‌گر کفر بر خویشتن
جهان لب بیزدان‌پرستی گشاد
برآمد دمادم ز شادی بجای
سوی داور داوران کرد روی
سخن گفت با خویش از خویشتن
ز روی تو بزم دو گیتی درست

نکرده

نگردد ز نور تو گر نور یاب
چه دست تو شمشیر کین برکشید
ندیدم سزاوار پیکار کس
که اینک تن و جان من آن تست
همه دشت را زیر پای آورم
بهر کشور و بوم و بر برگذشت
بسی سر ورا زان بدین آورید
سوی بت پرستان چه بگشاد دست
چه برگرد آن لشکر و ملک گشت
زمین شد سراسر چو خرم بهار
غنیمت که زان ملک آورده بود
از آن مال لشکر توانگر شدند
از انگشت نازان رسول امین
که آورد بهر رسول امین
بر او بسته شد ره چه از چار سو
بر او شد در آن قلعه چون جای تنگ
یکی نامه سوی پیمبر نوشت
ز رای تو بس راستی دیده ام
پیمبر چه از جرم او درگذشت
ببخشید او را و رحمت فزود
یکی خلعتی داد با سیم و زر
همه اهل خود را بدین آورید
برافشاند مالک بسی سیم و زر
دیگر هرچه از گوهر نغز داشت
چنان با رسول خدا گشت یار
پیمبر ورا پایه برفزود
همه ملک و کشور بزیر نگین
رسول خدا شاد و راضی خدا
زمانه دگر باره آراسته
ز طایف بجعرانه بنهاد رو
ز بس بانگ تکبیر شد بر فلک
سپاهی پر از زینت خواسته
چه شد صیت اسلام گردون گرا
بکام نبی شد زمین و زمان
ز بس خیمه و پرده بالا شد بپا
جهان گشت از سیم و زر چینیا
بنام پیمبر ز نه آسمان

بیابد ز مشرق برون آفتاب
خط کفر و کفار بر سر کشید
تو باشی سزاوار اینکار و بس
بهر جا یکه زیر فرمان تست
سخن هرچه گوئی بجا آورم
بکشور چه او کشور آرای گشت
بسی سرکشان را سر از تن برید
بگیتی نه بت ماند نه بت پرست
جهان از سر بت پرستی گذشت
گل و لاله روئید برگرد خار
اسیران و سیم و زر و بدره بود
همه با زر و سیم و افسر شدند
جهان آفرینش نمود آفرین

ز بازوی تو دست یزدان بلند
بهر سو گرائی بی دین کمین
چه بشنید راز علی بوالحسن
همه هرچه فرمائیم آن کنم
بگفت این و زانجا برآمد بجا
چه فرمان کشورگشائی گرفت
بهر بوم بر آتشی برفروخت
بسی کشور آورد زیر نگین
ز بس مال و بس زیور خواسته
بهر شهر شد نام یزدان بلند
دگر دست قسمت تمامی گشاد
بلشکر چه او گشت قسمت گرای
چه مالک ز کار علی شد خبر

گفتار در بیان بیرون آمدن مالک از قلعه و اسلام قبول نمودن و حاکم کردن حضرت او را بر طایف

ستایش بر او بر ستایش سرشت
خدای تو را او تو بگزیده ام
دل او از آن بیم آزاد گشت
پس آنگه بر آن ملک حاکم نمود
نشانده بر او چند گونه گهر
ثنای رسول خدا گستر بد
یکی تاج زر بر زد و گهر
ز بهر نثارش بکف برگذشت
که شد یادش از یاری یار غار
بر آن کشور از لطف حاکم نمود
نهان گشته کفر و عیان گشته دین
دو گیتی از آن فتح شد دلگرا
ز گنج و از کاستی خواسته
روان گشت مالک بهمراه او

گدای از تو دینار و دین افروغ
به من گر ببخشی برحمت رسول
برون آمد از قلعه آن نامدار
چه اسلام او شد پسند رسول
چه مالک دگرباره شد شهریار
پیمبر از آنجا برآمد جاسی
که بود از نیاکان او یادگار
ز گنجور از گنج پرداخت گنج
یکی هدیه و بدره خواسته
از آنجا بجعرانه بربست بار
جهان را شد از کفر و کفار یاد
ز کارش زمین و زمان در خروش
مظفر همه ملک او را بکام
سپاهی روان شد چو دریای آب

گفتار در بیان رفتن حضرت رسول بجانب جعرانه با سپاه دین و گذارش آن داستان

بدینگونه شد گردش آسمان
تو گفتی که شد عرش پرده سرا
شده بر سر آسمان سرفراز
زده نوبت پنج کروبیان

چه در ملک جعرانه آمد فرود
بهر سو زمین آسمان زای شد
جهان پاک گشته ز جور و ستم
بر این بام نه گنبد آبنوس

ز دست تو بازوی من ارجمند
کنی خالی از کفر روی زمین
بخندید و بگشاد لب در سخن
دل و جان بهر شکر آن کنم
سوی طایف و ملک او کرد روی
بیکدم زمه تا بماهی گرفت
بت و بت پرستان بیکبار سوخت
برافراشت نام رسول امین
دلیران دو اسپان آراسته
دل کفر از آن گرد شد مستمند
بهر کس از آن مال قسمت بداد
تو گفتی که قسمت گر آمد خدای
شد از بیم و اندیشه بیهوش سر
همه ملک طایف بزیر نگین
بناچار سوی نبی کرد رو
سوی صلح و دین آمد از کار جنگ
نباشد ترا دین و آئین دروغ
بتر در رسولش شد ایمان قبول
بتر در رسول خدا یافت بار
چه بنمود اسلام او را قبول
دلش شاد شد از رسول کبار
از آنجا بسوی حرم کرد رای
ز بهر پیمبر نمودش نثار
برافشاند بر ره پی پای رنج
بیاورد و شد کارش آراسته
سر اختر و بخت اندر کنار
زمین مدح خوان آسمان پرزداد
زمین مدح خوان آسمان پر خروش
معطر ز بویش جهان را مشام
که از گرد شان تار شد آفتاب
ز تکبیر شد پشت پشت فلک
جهان از سپه گشته آراسته
بهر کشوری کفر پرداخت جا
به جعرانه از عرش آمد درود
بیکدم دو صد عرش بر پای شد
شده یادش از عدل کسری و جم
بچارم فلک خسرو چرخ کوس

غم

چو عم مخالف بهر پنج گاه
جهان از شکوهش چو نقشی بر آب
چه جعرانه شد جای خیر الانام
پیمبر در بارگه بر گشاد
ز کفار هر کس که بد دستگیر
بر ایشان همه عرض اسلام کرد
شنیدند چون گفتهای رسول
اسیران او را باد باز داد
بگیتی در داد گردید باز
مدار فلک از ره رسم خواست
از این بزم چون گشت اسلام شاد
که چو دو فرو ریخت از دیده آب
جهان را چه برکام اسلام دید
که از جور گردون گردنده داد
زمین پست شد کجی و کاستی
چه من بگذرم زین سرای سپنج
در افتد باصحاب من گفتگو
بهر یکان آشنائی کنند
ببندند ره و برجویند کام
سوی پاک فرزند من کین گرای
نمایند آئین من را زیاد
پسر کشته و مادرش دستگیر
بخون آن شه سرخ روی گزین
تا یک نگارند بر رخ نگار
بمن برگشایند دست ستم
خریده دو چشمنده روزگار
سری کو بود زیب آغوش من
برآمد ز اصحاب بانگ خروش
دل پردلان شد از آن غم کباب
بلشکر چنان زاری اندر گرفت
بزرگان لشکر گشادند لب
دل ما از آن درد یکباره خست
که ای روزگار از این سوک و غم
بر این سوک و غم عرش زی نگرز
جهان تا ابد زین نوا پر غم است
از این گریه عصیان و زان رستگار
همه کان دین با دل پر ز آه

نوازیده شد از زمان سواه
که از ذره بد صد هزار آفتاب
ابر عرش جعرانه بگذارد گام
سزا زاد را آن بار گه بار داد
ز بیگانه و خویش برنا و پیر
حکایت ز آغاز و انجام کرد
نمودند کفار او را قبول
وزان پس بر او دست بخشش گشاد
نکونکان عدل شد سرفراز

همه کفر و کفار خوار و نژند
زمانه ز بیمش فرو بسته دم
چه خورشید از گنبد آبنوس
بیاراست بس مجلس شاهوار
سراسر به مجلس برخویش خواند
که آیند گر سوی دین خدا
ز کفار هر کس که آمد بدین
زمانه ره ظلم از یاد برد
در آرامش آمد زمین و زمان

گفتار در بیان خبر دادن حضرت رسول باصحاب دین از احوالات جناب سید الشهدا

یکی آه سرد از جگر برکشید
دو صد آف ز بیداد این کج نهاد
پدید آمد از کار من راستی
همه گنج من باز گردد برنج
یکایک ز دینم بپیچند رو
باولاد من کینه خواهی کنند
که از اهل بیتم کشند انتقام
بتازند و ریزند خون چندای
رود دین ایشان یکایک بباد
سراسر همه اهل بیتم اسیر
پر از خون شود روی عرش برین
از آن خون پی قرب پروردگار
شود عرش یزدان پر از درد و غم
ستمکاره چون فرقه نابکار
ز تیغ عدو دور گردد ز تن

برافروختا زرد و غم روی او
بی دین اگر چند کین خواسته
زمانه ره خویش از کفر شست
پدید آید از راستان کاستی
باسلام کس را نباشد نیاز
نه از دین و آئین من بگذرند
بهانه ره دین و آئین کنند
همه اهل بیتم اسیر آورند
بسویم همه تیغ کین برکشند
بریزند خونی در آن گرم خاک
از آن خون کند سرخ پر جبرئیل
بگرید بر آن کشتگان روزگار
بغارت رود سر بسر مال من
تنی را که پرورده ام در کنار
چه خیر الامم زد بر آن راز دم

ذکر خبر دادن رسول مختار باصحاب اصواب گریه کردن بر سید الشهدا و برگشتن رسول به بطحا

خروشان که ای شهریار عرب
بر این فتح از این غم برآمد شکست
فرو ریخت خون اشکباران ستم
همه هرچه بیداد گردون گریست
بهر کشور و بوم و بر ماتمست
ز بهر کینه مجرمان بر کنار
کشیده ز دل آه بر مهر و ماه

سر آید بزودی بهار روزگار
فرو ریخت پیغمبر از دیده آب
ملک جمله در عرش گریان شدند
که این گریه تا جاندار فزد
چه بسیار مردان بیدار دل
چه راز پیمبر بپایان رسید
نموده همه جان فدای رسول

گریزان بهر گوشه مستمند
ز قدرش بود عرش را قدر کم
سحرگه مر آن خاک را داد بوس
که زو خیره شد دیده روزگار
سزاوار خود هر کسی را نشاند
شود سوی ایشان خدا رهنما
ببخشید بر روی رسول امین
زمین و زمان را بگیتی سپرد
برامش بکشند پیر و جوان
از این چرخ کج دور شد کج و کاست
پیمبر یکی زرمش آمد بیاد
پر از آب شد چشمه آفتاب
سوی اهل دین کرد با آه رو
بدینگونه دین را بیاراسته
جهان را نباشد دین و آئین درست
بگنجی گرایان شود راستی
یکایک سوی کفر گردند باز
بسوی همین تیغ کین برکشند
بفرزند من دل پر از کین کنند
بکین دخترم دستگیر آورند
همه انتقام از پیمبر کشند
که آن خون بود خون یزدان پاک
رود تا به پیرای عرش جلیل
ستمگر چو آن فرقه نابکار
پراکنده سازند اطفال من
کنارش پر از خون کند روزگار
خروشیدن آمد ز خیل امم
دل پردلان اندر آمد بجوش
گشادند از دیدگان راه آب
که گردون دون دست بر سر گرفت
نه بینیم آن روز را آشکار
چنین داد پس اشکریزان جواب
همه زان نوا آفرین خوان شدند
ثوابش فزون تر بدان یزد
که آنکه گریه کردند هشیار دل
ز اسلام افغان بگردون رسید
ز اصغای آن راز دلها ملول

که بادا دل دشمنت چاک چاک
همیشه ظفر سود تا سروران
چو لشکر شنیدند در تاختند
پر از بانگ تکبیر شد کوه و دشت
دلیران و سیم و زر بی شمار
سپاهی برون از حساب و شمار
برآمد خروش از دلیران دین
زمانه پر از مهر اسلام چهر
چو آمد سوی شهر بطحا خبر
ز شادی جهان اندر آمد بجوش
ز شادی حرم جامه بر تن درید
برآمد ندائی ز رکن مقام
حرم آنچنان اندر آمد ز جا
خروشید حل و نواز د حرم
بفرمود دارای رب جلیل
بفرمان دادار جان آفرین
بفرمان یزدان فرود آمدند
حرم بر سر عرش بالا نشست
بفرمان دادار جان آفرین
خروش ملایک ز سطح زمین
پیمبر چه نزدیک بطحا رسید
همه مژده دادند بر یک دیگر
رسیدند از نه فلک فوج فوج
عیان بد از و شوکت بی نیاز
بگردش فزون از شمار و کران
گرفته بکف رایتش جبرئیل
بسوی پیمبر فرود آمدند
پر از نور شد گردش روزگار
پیمبر چو آمد به بطحا فرود
پیاده چه سوی حرم زد قدم
حجر را چه از مهر در بر کشید
چو او شد خداوند ملک حجاز
چو او تاج شاهی بسر بر نهاد
بطحا ببار هست چو مرز و بوم
چه صیتش ز زلزال گیتی فکند
تو گفتی جهان آفرین زو داد
جهان شد سراسر پر از نام او

عدوی تو بادا نهان زیر خاک
به آیین دارای گندآوران
بسوی حرم برگ ره ساختند
غو نامداران ز پروین گذشت
شمارش برون بود از صد هزار
مه مهر از آن سپه دل بتاب
از آن شادمانی بچرخ برین

گفتار در بیان آمدن حضرت رسول بطحا و آمدن ملایکه باستقبال حضرت و گذارش

غو شادمانی بکیوان رسید
که شد راستی مر جهان را بکام
که شد بیت معمورش در زیر پا
بخورشید ناپیدا زچهر دم
که فوج ملایک ابا جبرئیل
سرافیل و میکال و روح الامین
ببام حرم در درود آمدند
ز رفعت ثری بر ثریا نشست
پذیره بسوی رسول امین
رسیده پیاپی بعرش برین
ز هر سو خروش ملایک شنید
ز فیروزی و فتح خیر البشر
ز بهر پذیره چو دریا به موج
بدانسو ملایک همه در نماز
پدیدار شد داور داوران

گفتار در بیان رسیدن جناب سید الشهدا به مکه و آمدن بجانب حرم و گذارش

ز عرش برین سوی بطحا درود
سجودش نمودند حل و حرم
حجر سر بعرش برین در کشید
خداوند در ملک شد سرفراز
کلاه از سر رای و قیصر فتاد
شد از راستی کار سلطان روم
دل خسروان شد بر آتش سپند
به بطحا درو داد و دین برگشاد
زمین و زمان گشت بر کام او

چه روز دگر خسرو باختر
سراسر برآیند بر پشت زین
سر تیره رنگ از رخ مه سترد
چه لشکر در آن ره مهیا شدند
بدست سپاه و سران سپاه
زمین و زمان پر سپاه و درفش
زمانه پر از خنجر و گرز و خود
ملایک ز شادی پرافشان شدند
ز بس از حرم بر فلک نور تافت
بجوشید زمزم ز شادی چو نیل
حرم را نهاد سیه شد سپید
گرایند یکسر بسوی حرم
ابا هر چه بودند سکان عرش
ز بس شد ملک پرفشان بر زمین
بدست ملایک علمهای نور
بهر سو علمها برافراشتند
ز عرش برین جمله در تاختند
بدیده ملایک فزون از شمار
پیمبر سوی آسمان بنگرید
بسان که یکی موج آمد پدید
علی دید بنشسته بر کوه طور
به پیش اندران جبرئیل امین
رسید از جهاندار جان آفرین
چه نورش بسوی حرم در فزود
جهان ساز و آیین دیگر گرفت
به بطحا چه بر تخت شاهی نشست
چه شد دست او سوی کشور دراز
چه بطحی شد از تخت و نیکبخت
جهان را پدیدار شد ایمنی
زمین و زمان از وی آسوده شد
ببطحا چه زد کوس اسکندری

رخ خرگاه خاور برآورد سر
بسوی حرم بر زنند آستین
علم کوی زرین ز خورشید برد
بسوی حرم راه پیما شدند
سوی مکه کردند رو سوی راه
سپهر و هوا سرخ و زرد و بنفش
ز گرد سپه تا بچرخ کبود
جهان جمله از کفر بی بهره بود
که خیر البشر گشت فیروزگر
ز بطحا برآمد بگردون خروش
ببام حرم آفرین خوان شدند
فلک در حرم نور دادار یافت
فرا رفت از چشمه سلسبیل
برآمد ببالای تابنده شید
پذیره شود سوی خیر الامم
ز عرش برین جمله بر سوی فرش
زمین گشت برتر ز عرش برین
برافراشته هر طرف از سرور
بگردون کردان سر افراختند
بسوی نبی برگ ره ساختند
پذیره بفرمان پروردگار
ملایک بهر سوی انبوه دید
ملایک بدندی چو رخشنده شید
ملوک و ملایک ز نزدیک و دور
خداوند یار و خدا پشت این
زبان بند گر خدای جلیل
ز یزدان درا و درود و ...
که شد ظلمت روز و شب ...
زمین گشت رشک بهشت برین
حرم شد سوی مسجدش ...
جهان آفرین عدل از سر گرفت
ز شاهی فرو شست ...
ز کشور دو دست شهان ...
فتادند شاهان کشور ز تخت
زمانه فرو بست ...
سر عرش بر پای او سوده شد
برآوازه شد صیت ...

چارتخت

بر آن تخت او بر فلک نور تافت
همه کفر از آن ملک شد بر کنار
جهان تازه در رسم او نور یافت
برآراست شد کار فرماندهی
پر از بانگ اسلام هامون و شهر
طلب کرد گردان آن سرزمین
برایشان در راز را باز کرد
بنزدیک خود از شرف جای ساخت
ز ... آستینهای گردون دون
خوشا آنکه بر مهر او دل ببست
خرید آخرت را و دنیا فروخت
بزرگان نهادند بر خاک سر
تن و جان ما زیر فرمان تست
همه هر چه گوئی تو فرمان بریم
ز ایشان دیگر دست بخشش گشود
بطحا و را نام بردار کرد
گرانقدر بد از فر ایمن
ببخشیدشان خلعت و سیم و زر
به مسجد در آن روز بهر نماز
علی را بنزدیکی خویش خواند
نمود آنچه بشنید دارای دین
چه گاهی که آمد به یثرب زمین
چنان ملک یثرب برآمد ز جا
بیثرب از آوازه چه یک میل راند
... سوی بطحا با یین و ساز
سر رایت سرمدی برفراشت
سپاهی سوی شهر یثرب شتافت
... طبلش رسول امین
چنین دین پی کفر بگذاشت پی
بیثرب چه در عدل شد ...
همه ملک از و پر ز آوازه شد
زمانه چنان راه کج در نوشت
بزرگان و شاهان آن بوم و بر
همه اهل ملت ز رازش براز
... بنیاد آیین و ملت نهاد
... به یثرب پدید
... آنچنان پی سپرد

فلک نور یزدان از آن تخت یافت
بر آن ملک اسلام شد برقرار
جهانی پی دین سوی او شتافت
زمین و زمان گشت او را رهی
جهان را نبد هیچ از کفر بهر

ذکر تکلم نمودن حضرت رسول با بزرگان بطحا

نکایک برپایه خود نواخت
ز رنج عهدی گنبد نیلگون
خنک آنکه از وی پرداخت دست
بدل هر چه غیر از خدا بود سوخت

ذکر نوازش نمودن حضرت رسول اهل مکه و حاکم نمودن ابوسفیان برا

ز فرمان تو یکنفس نگذریم
بیک یک باندازه قسمت نمود
مر آنرا در آن بزم سالار کرد
نمودش سرافراز آن انجمن
بسی مرد بی مایه شد مایه ور
نیاز آوریدش سوی بی نیاز
بر خویشتن خویش را پیش خواند
بفرموده مسند المرسلین

گفتار در بیان رفتن حضرت رسول بعد از فتح مکه بجانب یثرب و گذارش آن وقایع

بعرش برین از شرف سرفراز
بعرش برین از شرف سایه داشت
که چشم دو گیتی چو ایشان نیافت
شده رشک سکان عرش برین
که بنیاد کفر از زمین گشت طی
ز کسری بدین در آمد خروش
دو گیتی ز آوازه اش تازه شد
تو گفتی که بدر راستی را سرشت
همه گشته بر خویشتن مویه گر
ز نو کر خدایان خود مانده باز
تزلزل بهر هفت ملت فتاد
پی دین و آیین جهان سر کشید
که از حجاز موسی جهان را ببرد

چه پرداخت از کار بطحا رسول
جهانی ز نورش پر از نور شد
جهان از بت و بتکده یاد برد
ز یزدان پرستان زمین شاد گشت
همه کفر او لادال لوسے
ز هر جای گردش روزگار
ز پیدا این گنبد گوژپشت
بغیر از خداوند با کس نساخت
چه اندر ز پیغمبر آمد به بن
پیمبر چه گفتار ایشان شنید
جوانی ز اصحاب عتاب نام
وز آن پس ابر قدر سفیان فزود
دیگر هر که آن نامداران بدند
چه پرداخت از کار بخشندگی
خدا را فراوان ستایش نمود
که فردا بر سوی یثرب دیار
همه سروران سپه بر نشاند
علی شد بفرمان سالار دین
چه او شد به پیش نبی پیشرو
ز بس رایت نور شد بر سپهر
چه طبلش نبی سر بگردون کشید
یزدانیان راست شد راستی
زمانه ز کاستی شد زیاد
بلرزید از آوازه او مرز و بوم
خبر شد بهر هفت کشور زمین
ز نامش به پرویز و کسری هراس
از و حکم تورات ناخوانده ماند
مسیحا پرستان نزار آمدند
از و شد یکی ملت نو درست
گدائی بشاهی چنان کوفت کوس

به بطحا زمین دین او شد قبول
که تاریکی از روشنی دور شد
زمانه همه راه مسجد سپرد
زمین از سر بت پرستی گذشت
ز اسلام او تا لوی گشت سطح
سوی خویشتن سید المرسلین
ز آینده و رفته آغاز کرد
ز ناپاکی چرخ ناپایه دار
که گردد به هنگام نرمی درشت
خداوند دید و خدا را شناخت
بر او آفرین خواند چرخ کهن
که بر ما توئی داور داد گر
دل و دین بگیر و کران تست
برحمت سوی یکدیگر بنگرید
خردمند و دانای و یارای کام
به جز انه از لطفش حاکم نمود
ز گردان خنجر گذاران بدند
بسوی خدا شد پی بندگی
وز آن پس خداوند را ستود
ز بطحا بر آنجای بر بند بار
سوی ملک یثرب زمین باره راند
که آمد در ره سید المرسلین
که اندر سر عرش بنهاد پا
پیمبر علی را بر خویش خواند
سوی شهر یثرب زمین پیش بین
ز سکان عرش برین ...
بنور اندر اندود خورشید چهر
بر و بوم او سر بگردون کشید
جهان رست از کجی و کاستی
زمانه در راستی بر گشاد
بلرزید بر تخت سلطان روم
که در مکه آراست آیین و دین
هراسان ز آوازش ...
کسی خط انجیل دیگر نخواند
ز آیین او سوگوار آمدند
که زو شد همه ملت هفت ست
که شد روی شاهنشهان سندروس

نخوانده خطی لب بخواندن گشاد
شد از دفتر زند و پازند یاد

چه آگاهی آمد بسلطان روم
که بگرفت خیر البشر مرز و بوم

بهر مرز و بوم عراق و حجاز
بشاهنشهی دست او شد دراز

ز بام حرم لات و عزی فکند
بعزی پرستان در آمد گزند

بت و بتکده خار و خاشاک کرد
به خنجر دل کفر را چاک کرد

در آن مرز و آن بوم شاهی نماند
که منشور او را بشاهی نخواند

خدایان قوم عرب خوار کرد
خدای ندیده پدیدار کرد

ببطحا روان کرد دریای خون
در و دشت و که شد ز خون لاله گون

بهانه نماید به آیین و دین
که شد ملک گیتی بزیر نگین

کشد خال و عم را به شمشیر تیز
کشد خاله و عمه سازد اسیر

ز نطقش تزلزل به حل و حرم
ز نیروش نه گنبد چرخ خم

ز بس کشت از خویش و خویشان بیش
گذشتند خویشان ز آیین و کیش

چه بشنید قیصر بترسید سخت
بدل گفت برگشت فیروز بخت

ز هر کشوری لشکری را بخواند
بسی پند و اندرز از آن رزم راند

که این نامدار قریشی نسب
که گوید پیمبر منم در عرب

به پیغمبری کرد پیکار ساز
بشاهنشهی دست او شد دراز

زکشور بکشور شهنشاه گشت
مرادست از ملک کوتاه گشت

اگر چند روزی درنگ آورد
جهان را سراسر بجنگ آورد

بباید کنون چاره‌ای ساختن
پی نامش از ملک پرداختن

پی دین سپه سوی هامون کشد
کشد خویش و بیگانه در خون کشد

بدعوی دین گردن افراخته
ولی برگ شاهنشهی ساخته

پیمبر که دیده که لشکر کشد
کهان و مهان را بخون در کشد

برین شد چه گفتار سالار روم
خروشیدن آمد از آن مرز و بوم

بفرمود قیصر که از هر دری
بباید سوی تخت او لشکری

بزرگان ابر مانش در تاختند
ز هر کشوری لشکری ساختند

همه از پی دین و آیین و کیش
نمودند مر کینه را دست پیش

گفتار در بیان لشکر کشیدن قیصر روم بعزم ستیز با حضرت پیغمبر و آگاه شدن اصحاب پیغمبر

یکی لشکر از روم آمد برون
شمارش که در گرد از چند و چون

علمها به پروین و مه در کشید
سنانها بمهر و به مه سر کشید

سپاهی ز شهر اندر آمد بدشت
که چشم فلک زان سپه خیره گشت

چو ماهون که جوشش چو دریا بموج
روان از پی یکدگر فوج فوج

جهان زانبوه پوشید دور و کنار
دلیران و گردان هزاران هزار

روانه شد از روم از پی کارزار
تو گفتی سپه زای شد روزگار

پی دین همه دست و تیغ آخته
سوی ملک یثرب زمین تاخته

چه آن آگهی سوی یثرب رسید
که قیصر بدانسوی لشکر کشید

بخندید پیغمبر از کار او
بسوی سران سپه کرد رو

که باید دگر لشکر آراستن
ز هر بوم و هر بر سپه خواستن

کشیدن سپه سوی رومی سپاه
گرفتن بکفار بی باک راه

نیاسوده تیغم دمی در نیام
که دیگر پی رزم شد ازدحام

بگفت این و فرمود شاه زمن
گر لشکر بدر گه شوند انجمن

یکی لشکر آمد بدرگاه شاه
که زو خیره شد چشم شاه و سپاه

زمین و زمان گیتی افروز شد
زمانه از آن جیش فیروز شد

ملک در فلک رایت افراز شد
در عیش جان آفرین باز شد

جهان راه اسلام از سر گرفت
زمانه ره و رسم دیگر گرفت

فرود آمد از آسمان جبرئیل
بسوی نبی از خدای جلیل

نبی را از آن رزم و کین مژده داد
که کار تو بر رزم خواهد گشاد

پیمبر از آن مژده دلشاد شد
ز رزم و ز پیکار آزاد شد

پیمبر چه پوشید رومی قبا
زره شد بزیر قبا عرش سا

چو پوشید بر روی روشن ردا
شه روم را گشت روشن قبا

برآمد به یثرب چو بر پشت زین
ز زین اندر افتاد دارای چین

بهامون چو او رایت افراز شد
ز رزم و ز پیکار آزاد شد

به یثرب برافراشت چون او لوا
لوای شه روم بر شد ز پای

جهان شهر شد شهریار جهان
در و دشت و که گشت رشک جنان

ز بس کوی رایت روان شد براه
سپهر برین شد پر از مهر و ماه

بهامون ز یثرب چو منزل نمود
برآمد ز بوم و بر روم دود

چه یک میل از یثرب آمد بدشت
سپه را در آنجا بگه جای گشت

پیمبر فرود آمد از بادپا
نشستند لشکر در آنجای جا

یکی مجلس آراست دارای دین
که زو خیره شد چشم عرش برین

پر از مهر بر سوی او بنگرید
خدا را ز روی خداوند دید

چه چشمش بروی علی باز شد
بدارای دارنده همراز شد

پس آنگه لب درفشان برگشاد
علی را ز راز خدا مژده داد

که آمد ز نزد جهان آفرین
بنزدیک من دوش روح الامین

بدینگونه آمد پیام از خدا
که سازی بنام خداوند جا

که باشی تو نزدیک جان آفرین
به جانم بود جان خود جانشین

چنین داد فرمان بمن جبرئیل
که گوید نبی را خدای جلیل

علی را تو بر جای من جانشین
نمای و جلال خدا را به بین

روا نیست چون بر خداوند جا
بهر جا تویی جانشین خدا

مکانی ندارد مکان آفرین
مرا و ترا تویی در مکان جانشین

نه بتوان ورا در مکان یافتن
مکان را بمانی تو آن یافتن

به یثرب تو بر جای من جانشین
کیان و مهان ای سپهر برین

که گیتی سراسر بکام منست
نگین نبوت بنام منست

همه کفر را دل هراسان شود
دد و دیو از آن رزم ترسان شود

گفتار در بیان لشکر آراستن حبیب الله العالمین به جانب روم و ولا نمودن جناب امیر را در مدینه

چه بشنید گوینده راز غیب
ز داننده راز او از غیب

برآورد از دل برآرسته نوا
که ای راز تو راز گوی خدا

جدایی ز جانان مشکل است
ز جان دور ماندن نه کار دلست

جدایی ز جانان بلاها رواست
چگویم کنون حکم حکم خداست

برادر رکاب تو گر جان ز تن
برآید بسی به که زین انجمن

ز تو دور ماندم بهر جایگاه
چه در بزمگاه و چه در رزمگاه

ولیکن ترا آنچه فرمان بود
همانا که فرمان یزدان بود

نشاید ز فرمان یزدان گذشت
اگر چند باید که از جان گذشت

چه لشکر شنیدند این داستان
بر آن گونه تنگ شد همه استان

برآمد خروش از سران سپاه
بسوی پیمبر گرفتند راه

ز هر گوشه بانگ فریاد خواست
ز هر جانبی داد و بیداد خواست

برآمد ز گردان لشکر خروش
دل سرکشان اندر آمد بجوش

بسوی نبی دادخواه آمدند
خداوند را در پناه آمدند

که ای ذات تو در جهان رهنما
ترا رهنمایی تو بعد از خدا

بهر جا جلال تو لشکرکش است
همه جیش کفار در آتش است

بجایی که عزم تو دارد شتاب
ز رخش درنگ آورد آفتاب

بسوی شکوه راه تو پوید سپهی
عدو راه پندار جوید سپهی

سپه را چه باشد سپهدار یار
نباید ابا آن سپه کارزار

ولیکن علی گر نباید بجنگ
شود کار بر جیش اسلام تنگ

نشاید ابا او نبرد آوریم
سوی لشکر رومیان بگرویم

ابوبکر بشنید چون این خبر
بلرزید و شد سوی خیر البشر

ز دل زد خروش و برآورد دست
که ای چرخ گردون ز پای تو پست

علی گر نباید به همراه راه
شود کار لشکر سراسر تباه

بآسمان بود با هزاران هزار
سپه بی سپهبد کند کارزار

برآمد یکی لشکر از شهر روم
که شد خیره تیره از او مرز و بوم

نباید اگر با تو شیر خدای
پلنگان برآرند ما را ز پای

غضنفر اگر اندرین رزم نیست
نه از رزم خواهان بباید گریست

نباید علی گر در این رزمگاه
ز بوبکر و بوحفص یاری مخواه

برآید یکی لشکر بی کران
شمارش برون از شمار و کران

غضنفر بروم گر نباید بجنگ
نسازد کس از نامداران درنگ

چه شمشیر او سرفرازی کند
سوی کفر و دین دست بازی کند

فرو گیرد و تیغش اندر نیام
نماند ز بوبکر و بوحفص نام

ز شمشیر او دست من گشت راست
مرا راهست دشمنی دست خداست

علی گر نبندد دین و آیین نبود
ز اسلام روشن جهان بین نبود

علی را به همراه بر زینهار
کجا بی علی میتوان کارزار

گر او مر ترا دست گند آورست
خدا را ولی و ترا یاورست

چه گفت ابوبکر آمد به بن
تبسم گشاد و شد نبی زان سخن

که ای پیر فرزانه دلشاد دار
که برداند این راز را کردگار

چنین داده فرمان جهان آفرین
برای آمد از عرش روح الامین

تو دل را چه داری در اندیشه نژند
چه جویی ز راز سپهر بلند

خداوند دانا مرا یاورست
چه غم از سپهدار و از لشکرست

بفرمود تا سروران سپاه
بآیین گرایند ناوردگاه

ز بس بانگ تکبیر شد بر فلک
فرو ماند برجای ذکر ملک

ز بس شوکت و بس جلال شکوه
فرو رفت دست و فراز کوه

زمین بر فلک تیغ تیز آخته
زمانه همه ناوک انداخته

گشوده ملک دست یغماگری
تهیدست کیوان ز یغما بری

نمانده پیمبر بره اندکی
بشدی نموده دو منزل یکی

سوی روم لشکر چنان راند تند
که شد نیروی لشکر روم کند

فلک شد ز آسیب او در خروش
ملک راز شادی دل آمد بجوش

گفتار در بیان خبر شدن قیصر از آمدن حضرت پیغمبر بجانب روم و خبر دادن کاهنان از گذارش حضرت

چه آمد بدارای روم آن خبر
که آمد سوی رزم خیر البشر

بکشورگشایی برون تاخته
سوی کشور روم دست آخته

سپاهی بهمراه او پر ز کین
خروشان و جوشان گروهی چنین

سر تیغشان بر فلک سرفراز
بخون ریختن دست کرده دراز

دلیران و گردان فرخاشخر
پی کینه روم بسته کمر

چو دریا خروشان و دل پر ز جوش
از ایشان بدریا و خشکی خروش

سر تیره و تیرشان عرش سا
کمند و کمان ماه پروین گرای

یکایک پر از کین بخون شسته دست
که یزدان شناسیم یزدان پرست

پی دین و آیین همه کینه خواه
پر از کینه و خشم شاه و سپاه

بسحر و بافسون که کارزار
برآمد یکی با هزاران هزار

نهاده بکف سر ببر نقد جان
سوی ما پی دین پر از کین روان

گذشته ز آرام و از خورد و خواب
فراموش کرده ز مام و ز باب

گشوده پی غارت روم دست
دلیران و گردان یزدان پرست

تو گفتی جهان خون گراید همی
زمانه برخ خون گشاید همی

ندیده دو بیننده روزگار
سپاهی چنین از پی کارزار

بهانه پی دین و آیین و کیش
سپاه و سپهبد همه کینه کیش

سپه بد گشاید چه پر خشم دست
بگردون همه اندر آید شکست

که چون بخورشید تابان نگاه
خور از بیم او باز ماند ز راه

که را تاب رزم و نبرد و دست
در این لشکر ما که مرد و دست

چه بشنید قیصر ز لشکر سخن   بلرزید از کار چرخ کهن
همه موبدان و سران انجمند   از آنند استان و چتا نهانزمند
که از کار این نو رسیده یتیم   که از سحر او قرص مه شد دو نیم
دل من ز سحرش پر از بیم شد   که زان لشکر ما پر از بیم شد
بسحر و بافسون سپه ساخته   سوی کشور ما برون تاخته
به شماره کیش جوید همی   ز خون شهان دست شوید همی
نه چنیم تدبیر اینکار چیست   ز دیو نژند هست یا ایزدیست
شنیدند چو راز آن موبدان   ز دل برگشادند راز نهان
که در دفتر کهنه ما دیده ایم   هم از کاهنان راز بشنیده ایم
که آید یکی شهریاری پدید   که از شهریاران ببرد امید
پی کیش و دین تیغ کین برکشد   کشد هر که از رای او سر کشد
بمردم پی کین شود کینه ور   بگوید ز راز نهانی خبر
بنا سازد از رزم و خون ریختن   بهر سو سپاهی برانگیختن
بهر سو که در رزم رو آورد   اگر چاره از چاره سو آورد
نخوانده بگیتی یکی داستان   بخوانند از آنداستان راستان
شود دین او شهره انجمن   در آیند در کیش او مرد و زن
بدین و بآیین خود خود پسند   در آرد به کیش مسیحا گزند
کند دین و آیین پیشینه خوار   بکاهش شود گردش روزگار
دو گیتی شود پر ز آواز او   مه و مهر گردند دمساز او
بسی خون شود بر زمین ریخته   بسی فتنها گردد انگیخته
چه از کاهنان راز بشنید شاه   برآورد از دل یکی سرد آه
که بر دین و آیین ما شد شکست   همه ملت و کیش با شد ز دست
یکی ملت نو پدیدار شد   که زو هفت ملت همه خوار شد
چنین هست رفتار این چرخ پیر   که گه بر فراز هست گاهی بزیر
بگفت این و فرمود پس با سپاه   همه باز گردند یکسر ز راه
نوردند آیین پیکار و جنگ   شتابان سرافشنده سراسر درنگ
همه شاد گشتند از آن رزم شاد   نکردند زان کینه و رزم یاد
گرفتند یکسر به قیصر سپاس   که دلشان از آن جنگ بد در هراس
چه قیصر بخود کار آسان نمود   بماندند از اینگونه درمان نمود

گفتار در بیان نادم شدن قیصر از کردار خود و نامه نوشتن بخدمت رسول الله و گذارش

یکی نامه سوی پیمبر نوشت   ابر جای کین اندر آن مهر کشت
که ای مر ترا برگزیده خدا   نموده بخلق خدا رهنمای
نمایان ز منهاج تو راه راست   چو دین تو دینی بعالم کجاست
کس از تو ندیده بجز راستی   جهانرا همه رست از ناراستی
زمان راستی از تو آموخته   درستی جهان از تو اندوخته
ترا یار گردیده پروردگار   ز دین و ز آیین تو جنت عار
نخستین من آیم به دین رسول   نمایم به جان دین او را قبول
چه شد ختم گفتار آن شهریار   فرستاده شد سوی یثرب دیار
برافشاند قیصر بگنجور گنج   که گنجور شد از کشیدن برنج
بسی هدیه و بدره و سیم و زر   بسی فرش و دیبا و گنج و گهر
یکی تخت زرین فیروزه تاج   که از روم بد هفت ساله خراج
فرستاد کین باج و رنج تو باد   بهر کشور آکنده گنج تو باد
چه آن نامه سوی پیمبر رسید   پیمبر از آن نامه شادی گزید
چه فیروزی خود در آن ملک دید   از آنجا عنان سوی یثرب کشید
پیمبر به یثرب علم بر فرشت   علم بر سرش مارگ سایه داشت
از او رسم پیغمبری تازه شد   همه هفت کشور پر آوازه شد
چه فرجام این داستان را ختم   سخن را بدینگونه پرداختم
گر چون کشور آرای ملک خدا   بملک خدا گشت کشور کشای
جهانرا چه شد نام او بر نگین   جهان شد پر از نام جان آفرین
چه در کشور و ملک شد سرفراز   بهر سرفرازان ز تن ماند باز
زمانه پذیرفت او را سپاس   زمین و زمان گشت یزدان شناس
چه کشور ز دادش بر آسوده شد   ستم را ز سر مغز پالوده شد
فلک شادمان گشت از تخت او   ملک سر برافراشت از بخت او
بفرمان انگشت فرمان روا   جهان خواندندش رسول خدا
زمانه فرو بست دم از بدی   نمود آشکارا ره ایزدی
چو از داد او ملک شد پر ز نور   بقوم مسیحا در افتاد شور
که او در جهان دینی آراسته   که دین مسیحا از او کاسته
چه بشنید آنداستان شاه روس   رخش گشت مانند و سندروس
یکی انجمن کرد و بگشاد لب   که شد روز روشن بما تیره شب
شد از ملک یثرب رسولی پدید   که از مذهب عیسوی سر کشید
که من بر همه سروران سرورم   به پیغمبران جمله فرمان برم
اولوالعزم ذو العزم عزم منند   همه صف نشینان بزم منند
ز من گر نگشتی نبوت درست   بدی انبیا را همه عهد سست
شریک و مثل بر خدا ناروا هست   بدست آنکه گوید مسیحا خداست
خدا خود خداوند پاینده هست   مسیحا بغیر از یکی بنده هست
خداوند را یار و انباز نیست   ز رازش کسی محرم راز نیست
بشمشیر کین سرفرازی کند   بدعوی دین رزمسازی کند
کشد هر که ناید سوی دین او   ز خون بزرگان کند خون بجو
بهر بوم و بر دست او شد دراز   ز آیین خود جمله گشتند باز
بکشور گشائی چه افشرد دست   در آمد بکشور کشایان شکست
ز شمشیر او دین او را قبول   نمودند و خواندند او را رسول
بدینگونه سازد اگر چند زیست   بدین مسیحا بباید گریست

براندازد آیین پاکان ما   کند خوار دین نیاکان ما
یکی چاره باید کنون ساختن   از او کشور و ملک پرداختن
ندانیم درمان او چون کنیم   بر این پر افسون چه افسون کنیم
شنیدند گردان چه گفتار او   بپاسخ سوی او نمودند رو
که ای مهتر قوم و فخر زمان   که از رای تو سر کشد آسمان
بفرمان تو جمله فرمان بریم   جز آن ره به گیتی رهی نسپریم
ز گفتارشان شاد گردید شاه   چنین گفت باید با او راز خواه
فرستاده دانشوران کهن   که گویند هر گونه با او سخن
بپرسند آرای آیین او   بپرسند از مذهب و دین او
اگر دین عیسی نداند درست   ببایدش نکوهش ز کین دست شست
یکی لشکر آریم هر سو گران   که او را نباشد کنار و کران
بسوزیم بنگاه قوم عرب   بقوم عرب روز سازیم شب
ره بت پرستی نمائیم طی   جهان پاک سازیم ز آل لوی
ببطحا زمین آتش اندر زنیم   حرم را ز بیخ و ز بن بر کنیم
بگفت این و فرمود دانشوران   بیایند هر گونه از هر کران
ز هر کشوری مهتری را بخواند   ز هر شهر دانشوری بر نشاند
ز هر بوم و بر آمدند انجمن   بزرگان دانشور رای زن
بزرگان دانش ور هوشمند   دلیران گردنکش خود پسند
بدانش وری شهره روزگار   گزین بزرگان روسی دیار
که کم دیده بد چرخ نیلوفری   بمانند ایشان بدانشوری
سخن نغز گویان پاکیزه کار   جهاندیده و زیرک و هوشیار
پسندیده رای و پسندیده خو   سخن نغز گویان سخن چرب گو
همه مهتر قوم و فخر دیار   همه نامجوی و همه نامدار
همه صاحب تاج و تخت و دبیر   خردمند و دانا و روشن ضمیر
چه شد کار دانشوران ساخته   همه کارشان گشت پرداخته
ز زر و سیم و از گوهر شاهوار   بسی دادشان شاه بهر نثار
یکی تاج زرین مکلل بزر   نشانده بر او چند گونه گهر
یکی تخت و دو پاره گوشوار   فرستاده بهر پیمبر نثار
دو ده بدره یاقوت صد بدره زر   بسی بدرها پر ز در و گهر
فرستاد قیصر از آن سر زمین   فرستادگان سوی دارای دین
فرستادگان تیز گام آمدند   بدرگاه خیر الانام آمدند

گفتار در بیان رسیدن فرستادگان قیصر روم بجانب یثرب و مشرف شدن آنها با هدایا بخدمت حضرت

تن خود بسیم و زر آراسته   بسر تاج و عمامه پیراسته
بزر کرده زیب کلاه و قبا   به خلخال زر زینت دست و پا
بیاراسته تن بدر و گهر   کمر سیم و بند کمر بند زر
ردا و قبا را بزر داده آب   برآموده بر طیلسان زر ناب
بسی پر ز راز و نیاز آمدند   بنزدیک دانای راز آمدند
بدین مسیحا دلی پر ز راز   برخشید سوی رسول حجاز
چنین داد راوی بدانسان خبر   که گاه سحرگاه خیر البشر
سوی مسجد آمد ز بیت الشرف   ملایک پی ذکر بستند صف
چه با داور داوران گفت راز   چه پرداخت از کار راز و نیاز
مسیحا پرستان فراز آمدند   بآیین خود در نماز آمدند
چلیپا و ناقوس بنواختند   بآیین خود کار پرداختند
پی منع ایشان بزرگان دین   بگفتند با سید المرسلین
در آنکار بوبکر پا استاد   رسول خدا اذن رفتن نداد
باصحاب فرمود خیر الامم   بمانند شمنان بر نیارند دم
برآمد چه خورشید گیتی فروز   بیاراست بر بزم شب شاخ روز
پیمبر بمعراج خود داشت جا   چو بر زد ز عرش نور خدا
مسیحا پرستان بآیین خویش   بدانسانکه شان بود آیین کیش
بسوی رسول امین آمدند   سوی سید المرسلین آمدند
همه صف کشیدند دل پر خروش   ولی لب ز هیبت خمول و خموش
یکی شاه دیدند با فر و بخت   ز پشمینه اش تاج و از خاک تخت
نداش دور باش و نه نزدیک باد   بند آفتاب و فلک راه جو
فلک را بدرگاه او قدر کم   هزاران مسیحا فرو بسته دم
ثنا خوان او کرد کار جلیل   کمین چاکر او کلیم و خلیل
بدربار او عیسی کمین بنده   دو صد همچو عیسی پرستنده
شکوهش گرو برده از آسمان   ز جاهش مکان برتر از لامکان
مسیحا پرستان از آن فر و جاه   بماندند بر جای دل پر ز آه
بماندند بر جای بیهوش و تاب   چو ذرات در پرتو آفتاب
خرد را در آنبارگه بار بود   مسیحا در آن نقش دیوار بود
نه بر سوی او داشت گفتار راه   نه بر روی او را جستی نگاه
زبانها شده خشک اندر دهان   دهانها شده خشک اندر دهان
از ایشان هر آنکس که با او سخن   همیخواست گوید از آن انجمن
ز بس بیم یارای گفتن نداشت   زبانش در راز سفتن نداشت
فرو ماندی آنجا تن پر توان   توانائی او شده ناتوان
زبان بسته و دیده بگشاده باز   فرو ماند از کار راز و نیاز
نگوینده را تاب گفتار بود   نه گفتار را قدر و مقدار بود
نه چشمی سوی دیدنش راه داشت   نه از روی او دیده آگاه داشت
مسیحا بدربار او بنده بود   هزاران چو مریم پرستنده بود
چه دیدند قوم نصارا چنان   ز وحشت روانشان ز تن شد روان
همه دل پر از درد و رخساره زرد   از آن حشمت و جاه دل پر ز درد
نمودند هر دم بآیین خویش   تحیت بدانسان که بدشان کیش

دمادم نمودند آواز درد
همه دل پر از درد و رخساره زرد
زمانی ستادند حیران بجا
که ناگه پیمبر برآمد ز جا
خم آورد از شوکتش آسمان
زمین گشت تا آسمان پر ز نور
مسیحا پرستان همه زرد رو
همه سوی یکدیگر آورده رو
بایشان و این شوکت و زیب و فر
بدینگونه گر خود نمائی کند
همه دین و آیین ما گشت شست
مسیحا پرستان بآیین خویش
رسول امین سوی ایشان نگاه
ز وحشت زبانها همه گشته لال
نه بر سوی او راه گفتار بود
برآمد چه از جا رسول امم
روانشد چه او سوی بیت الشرف
سوی منزل خویش جستند راه
چه روز دگر خسرو خاوری
قضا را چه زینگونه گشتند خوار
همه سوی اصحاب دین آمدند
چرا سوی ما یکزمان ننگرید
چه بشنید سلمان برآمد ز جا
بسوی علی شان درآند اوری
که او هست در عرش همراز او
جز او کس بیزدان هم آواز نیست
چه بر درگه او فراز آمدند
بنزدیک او چونکه جستند جا
ز سیمای او رفت دلشان ز دست
برآورده و بر نیاورده دم
که مانا مسیحا دگر در جهان
کجا چشم کور است یزدان گرای
گروه نصارا چو قوم یهود
که ناگه برآن قوم دانش ز روم
بر ایشان رخ آورد بر مهر شاه
سوی ما از این راه چون آمدید
چه در راه خیش ندارید تاب

کهی در رکوع و کهی در سجود
زکار فلک سینها پر ز درد

ستادند بسیار آنجا بپای
نگردند مقبول خیر البشر

گفتار در رسیدن رسولان قیصر بخدمت رسول و مشاهده نمودن ایشان جلال پیغمبر را و گذارش

مسیحا پرستان ستادند دور
شگفتی بماندند از کار او
از آن رای و آن روی در گفتگو
کسی نیست جز داور دادگر
مسیحا چگونه خدائی کند
بباید یکی چاره سخت جست
پر از غم دیگر باره رفتند پیش
نگرد و نیفزود شان قدر و جاه
ز هیبت فرو مانده از بیم کال
نه بر روی او روی دیدار بود

روانشد پیمبر سوی بارگاه
سوی منزل خود فراز آمدند
که مردی بدینگونه گیتی ندید
برازنده مسند سروریست
ندانیم فرجام اینکار چیست
چه روز دگر بر فراز رفت شید
ولی با نیاز و دلی پر ز راز
چه بر پای ماندند آنجا بسی
بماندند بر جای بیهوش و تاب
که ناگه برآمد ز جای نشست

گفتار در آمدن رسولان قیصر روز سیم بخدمت حضرت رسول و گذارش آن وقایع

بیوسید درگاه پیغمبری
سیه شد بدیدارشان روزگار
یکایک بی پیش وی آمدند
بما روی ننمود و ما را ندید
برآن قوم گمراه شد رهنما
سوی داور داوران رهبری
ز راز نهانی هم آواز او
ز راز خدا محرم راز نیست
سوی درگه چاره ساز آمدند
در آنجای جستند قرب خدا
همه گشته زانروی یزدان پرست
هزاران مسیحا ز کتم عدم
در اینجا فرود آمد از آسمان
به چشم خدا بین نماید خدا
بدیدار و گفتارشان رای بود
نمود آنچه ننمود برآن گروه

برفتند روز سیم نیمروز
ز کردار او جمله گشتند پست
زبان پر شکایت ز کار رسول
نه ما با دل پر نیاز آمدیم
سوی خانه داور دادگر
نمود و بر ایشان دُر راز سفت
ز راز خدا آنچه در روزگار
شنیدند چون قوم عیسی از او
در آن داوری تر زبان آمدند
ستادند در جای بیهوش و تاب
ز نور یکی از روی او تافته
مسیحا پرستان ز آواز او
چه چشم خدا بین نبدشان بسر
مسیحا پرستان همه راز جو
ستاده ولی پر ز امید و بیم
بیزدان گرا آن فرقه گشته دو

گفتار در بیان تکلم نمودن حضرت رسول الله بالفاظ دُر بار رسولان قیصر و گذارش

گشوده نظر بر رسول خدای
نیفکند بر سوی ایشان نظر
دو دیده بسوی رسول خدا
همه جای شد پر ز نور خدای
بخاک رهش لامکان شد مکان
براهش فتادند خورشید و ماه
ز اندیشه دل پر ز راز آمدند
نه از کاردانان پیشین شنید
طرازنده تاج پیغمبریست
در اینکار بر ما بباید گریست
دمید از شب تیره روز سفید
نمودند نعت رسول حجاز
با ایشان نگردید گویا کسی
ز کار نبی دیده ها پر ز آب
ز قدرش شکوه فلک گشت پست
ز بیمش دو گیتی فرو بست دم
بهم کفر میسود دست اسف
رخی پر ز اشک و دلی پر ز آه
نمود آنچه ننمودشان آندر دم
بعیسی پرستان درآمد شکست
که هرچه ما را ندارد قبول
پی دین ز راه دراز آمدیم
بهمراهشان برد از آن رهگذر
ز کار نبی و علی باز گفت
نهانیست بر وی بود آشکار
سوی درگه او نهادند رو
سوی داور داوران آمدند
چو ذرات در حضرت آفتاب
رخ مهر و مه روشنی یافته
نهانی فتادند در گفت و گو
از آن روی گشتند عیسی نگر
بهبینند پر نور رخسار او
چو در طور سینا یهود و کلیم
ز یزدان بر آن قوم تا چید نور
نجنبید و پرسید از رنج راه
در این ره پی رهنمون آمدید
بگویم شما را سؤال و جواب

بود بر شما

بود بر شما چونکه پوشیده راز
دیگر آنکه تعظیم باشد حرام
چه برداشتند از زخ خاک سر
گر او بنده باشد خداوند کیست
برفتند دلشاد از آنجایگاه
مسیحا پرستان فراز آمدند
بآیین اسلام اندر سلام
پیمبر چه آواز ایشان شنید
شنیدند چون مشرکین راز او
نثار نصارا سراسر رسول
که فردا چه رخشان شود آفتاب
که با او سخن ساختن مشکل است
چه روز چهارم شه باختر
رسولان روسی بآیین و رای
سخن رفت هر گونه از هر کران
که در دین ما این چنین است رای
که در هیچ مذهب نباشد روا
نباشد بنزدیک پروردگار
برآن راز با قوم بیداد کیش
پیمبر بسی راز یزدان گشود
چه نادان بدانشوری سرفراست
کسی کو ز دانائی آگاه نیست
نگه کن که باشد چگونه گران
چه نادان بدانا نماید ستیز
نگوید بگفتار جز کج دکاست
کسانیکه سر را ز جان مهر مند
نگه کن بشرقی در ابند آستان
بخیره ز رای کج خویشتن
بیکدیگر آنجای نفرین کنند
سوی راستی هر که ناجسته راه
چه نخل جهالت شود بارور
کلین کوزه اش هست خالی از آب
ولی نزد دانا خردمند نیست
بنزدیک بیمایه کج منش
که ناگه ز درگاه رب جلیل
چنین گفت دانای راز کهن
فرود آمد از آسمان بر زمین

همان به که گوییم از آن راز باز
بآیین او جز درود و سلام
بآواز گفتند با یکدیگر
بر عیسی و مریم بباید گریست
سوی خانه خویش جستند راه
پرستار دانای راز آمدند
نمودند تعظیم خیر الانام
بر ایشان تبسم کنان بنگرید
برافروخت رخشان ز آواز او
تبسم نمود و نمودش قبول
نیوشیم و گوییم راز و جواب

چرا هست در دین خیر البشر
مسیحا پرستان ز آواز او
خداوندی خلق او را سزاست
خداوند گیتی جز او نیست کس
چو خورشید رخشنده روز دگر
چه نزدیک خیر الانام آمدند
تن از جامه سیم پرداخته
نوازید و پرسید بنشاند پیش
همه هرچه شان هدیه بود و نثار
چه از کار آن هدیه پرداخته شد
سوی منزل خویش رفتند باز

گفتار در بیان آمدن رسولان نصارا روز چهارم بخدمت حضرت و موعظه نمودن آنجناب ایشان را

ز دین و ز آیین پیشینیان
که باشند عیسی و مریم خدای
که خواند کسی بنده را خدای
مسیحا بجز بنده خاکسار
نگشتند از راه و آیین خویش
بر آن قوم نادان کجا داشت سود
بباید ز دانشوری دست داشت
چه داند که نادان و داننده کیست
بنزدیک بی مایه دانشوران
جوابش نگوئی بجز تیغ تیز
بدآید مر او را ز گفتار راست
دریغا که در عالم تن کنند
که با کج نهادان سر از آستان
یکایک بکشتن نهادند تن
بیابند آستان یاری دین کنند
باتش بسوزد در آنجایگاه
ندارد بجز جهل بار دگر
کمانش ببیناکه دارد شرب

ز دین و ز آیین پیمبری
پیمبر چه بشنید شد پر ز خشم
همه بنده کانیم ایزد خداست
بسی آیت آورد و برهان رسول
که ما را خداوند دانا ستاست
سخنهای داننده هوشمند
برآن دانش اندوز باید گریست
برآن دل که دانش نگرده گذر
سخنهای نادان دانا منش
بپاسخ مر او را جز اینچاره نیست
ز رهوشیاران پرهیزکار
چه نادان ز گفتار بگشاد بند
بگفتار بنمود گوهر نثار
چنین کرده در دین خود داوری
خدا را بخوانند بر یکدیگر
نباید ز نابخردان بخردی
مبادا بر آن بخرد آفرین
چنین پایه خویش بیند بلند

گفتار در بیان آمدن جبرئیل از نزد پروردگار بر رسول الله در باب مباهله نمودن با نصارا

که بد بر زبان هر زبان این سخن
بسوی نبی جبرئیل امین

میان نصارا و خیر البشر
بیوسید درگاه خیر الانام

بمردان دین پوستش سیم و زر
یکایک نهادند بر خاک رو
بیزدان نه عیسی نه مریم خداست
بیزدان که یزدان همین است و بس
ز خرگاه خاور برآورد سر
بآیین او در نماز آمدند
ز پشمین قبا برگ خود ساخته
باکرام جا داد نزدیک خویش
نمودند بر شاه یثرب نثار
ز هر سخن برگ ره ساختند
ز کار نبی جان و دل پر ز راز
سخنهای او نزد ما باطل است
ز خرگاه خاور برآورد سر
رسیدند نزد رسول خدای
بدینجا که ختم شد داوری
بر ایشان پر از خشم بگشاد چشم
بهر کار بر بندگان رهنماست
نگردند قوم نصارا قبول
خدای مسیحا و مریم خداست
بنادان بهش نباشد پسند
کش از نور دانش دل آگاه نیست
بدانشوری گر شود شهره ور
گداز و ز تن دانش از پرورش
که گفتار او هنر بیچاره نیست
خجسته بود گفته هوشیار
اگر هوشیاری تو لب را ببند
چو خر مهره داران نیاید بکار
که با شاه یثرب در آن داوری
که روز سیم پیشه آمد بسر
چنان گر گرانمایه نیکان بدی
که گردد بسوی خرد پیش بین
که در ملک دانش منم هوشمند
خرد را با او هیچ پیوند نیست
بکار راستی را بود پرورش
بدرگاه پیغمبری جبرئیل
که نفرین نمایند بر یکدیگر
ادا کرد تعظیم و دادش سلام

که با

که ای برهمه آفرینش رسول نماید دعای نصارا قبول
نه پابند ایند استان اسان ره راستی را ازاینه لستان
بود تا ابد شهره روزگار شود راز پنهان من آشکار
بجز من مبادا درا ینره یار بهمراه جز خویشتن را میار
که این دعوت پاک یزدان بود دلارای یزدان پرستان بود
مرا یار خود کن درا ینداوری که از من رسد مر ترا یاوری
کسانیکه هوسنگان منند ترا همچو روشن روان در تنند
تو چون خودت از زنان سپهر هر آنکس که خواهی بهمراه بر
کسانیکه از راز من آگهند بمن در ره راستی همرهند
بهمراه خود غیر ایشان مبر درا ینره نشاید بجز راهبر
بخود مر خداوند را یار کن بسوی خدا روی گفتار کن
خدا و خداوند را یار گیر جهان را همه نقش دیوار گیر
ز جان و تن خویش برو بخرام که گردد ترا آفرینش بکام
بیارای جان و بپیرای تن میاور بهمراه جز خویشتن
بهمراه من راه را ساز کن در راز بر روی خود باز کن
پیمبر چه پیغام یزدان شنید ز پیغام او راحت جان شنید
ادا کرد چون خواندن بامداد ز پیغام جان آفرین کرد یاد
ثناخوان چه بر عرش منبر نشست ز عرش برین عرشه بر نشست
ز گفتار او گشت حیران سروش دو گیتی ز گفتار او رفت هوش

گفتار در بیان گفتگو نمودن اصحاب دین با یکدیگر در باب مباهله پیغمبر با گروه نصارا

نخستین ز راز رسول امین نیوشید دارای جان آفرین
خلایق از آنگفته حیران شدند ملایک همه آفرین خواندند
فتادند اصحاب در گفتگو همه سوی یکدیگر آورده رو
که آیا ز خویشان اصحاب کیست که در رتبه او با پیمبر یکیست
جمال پیمبر نه آسان بود چو او گر کسی هست یزدان بود
دیگر آنکه در دهر خیر البشر بغیر از سه دختر ندارد پسر
دیگر بانوئی را که او کرد یاد چو او مادر دهر هرگز نزاد
پدرشان چه خوش گفت پیر کهن نه سر چنبر ایند استاره این
همه در فتادند اصحاب دین از آن آیت و از رسول امین
که کس نیست برین نشان غیر او همانا به شها شود راز گوی
سراسیمه شد هر کس از اخیال گر اینحال را حال باشد محال
چو از بهر تعظیم شاه حجاز فرا شد شه خاوری از فراز
در آنشب در اندیشه اصحاب دین که آیا کرا سید المرسلین
که فردا نماید بخود همرها که گردد قرین رسول خدا
شبانگه پیمبر ز روی نیاز بسی با جهان آفرین گفت راز
خدا را در آنشب بخود باز خواست جهان آفرین از جهاندار خواست
برآمد چه خورشید بر تخت شیر جوان گشت از نور او چرخ پیر

گفتار در بیان منادی نمودن بلال در کوچهای مدینه و آمدن مردم جهت مباهله در مسجد

پر از نور شد از سما تا سمک خجل شد مسیحا بچارم فلک
پیمبر سوی مسجد آورد رو زمین و زمان شد پر از ها و هو
سوی مسجد آورد روی نیاز بسی گفت از راز با کارساز
چه دانست راز خداوند خوش بفرمود کامد مؤذن به پیش
بفرمود پس تا نماید ندا که بیرون نیاید کسی از سرا
هر آنکس که بیرون رود از سرا بود ناشناس رسول خدا
بترویک یزدان پسندیده نیست خدا و خداوند را بنده نیست
بفرمان پیغمبر ذو الجلال ببازار و برزن برآمد بلال
که بیرون نیاید کس از اهل دین چنین است فرمان جان آفرین
ز انصار و هم از مهاجر کسی نیاید اگر پایه دارد بسی
نیاید ز یثرب برون هیچکس درا ینره کسی برنیارد نفس
درا ینره دعائی نگردد قبول بغیر از دعای خدا و رسول
شنیدند چون اهل دین این ندا در آنکارشان سست شد دست و پا
درآمد ز مسجد شه انس و جان سوی خانه فاطمه شد روان
علی را بنزدیک خود جای داد ستایشگر آمد ابا داور خدا
بروی علی چشم حق بین گشود علی را بدید و علی را ستود
پس از حمد دارای جان آفرین باو گفت راز جهان آفرین
که ای از وجود تو پیدا وجود وجود دو گیتی ز بود تو بود
ز جان تو جانها روان در بدن مرا تازه از جان تو جان و تن
ز کار تو کار خدا گشت راست بنزد آنکه کار تو کار خداست
ز دست تو شد راست بازوی من ز سنگ تو سنگین ترازوی من
چه جان آفرین آفرینش نمود جهان آفرین دست آزاد تو بود
چه در امر کن در اسرار صنعت زبان بیان تو آنراز گفت
ز رنگ بنگ تو هستی آمد پدید ندای تو کون و مکان آفرید
چه یزدان لمن مر ترا یار خواست امور نبوت بمن گشت راست
در این آیه دارای جان آفرین ز مردان ترا کرده با من قرین
مرا و ترا خواست یزدان بس بمانند من نیست غیر از تو کس
بدراعه من بیارای بر نهال وجودم برآورد بر
ز پوشش تنم زینت جان نما بروحانیان روی یزدان نما
که امروز رازیست زندشان که گویند از آن تا ابد داستان
بیا لا ملایک تماشا کنند زمین و زمان آفرین گسترند
ز هر سو بنظاره بهر نگاه شده دیده قدسیان فرش راه

ز فردوس

ز فردوس چشم یزدان نگر ز هر غرفه حوری برآورده سر
جهان تا جهان جمله در انتظار همه ذره ها گشته خورشید وار
که تا سوی جان آفرین بنگرند بروی جهان آفرین بنگرند
همه قدرت قادر کارساز به چشند و بشنند دانای راز
ترا خواست یزدان و مانند من دلارای جان و دو فرزند من
که تا حشر زین راز بر جن و ناس بود حجت ناس یزدان شناس
بدارای یزدان که فرزند من کسی نیست غیر از حسین و حسن
سوی داور داوران رهبرند جهاندار و فرزند پیغمبراند
مرا در تن از جان ایشان روان ز تنشان توانا تن ناتوان
دیگر بانوئی را که در آیه خواست ببالای زهرا است اینجامه راست
که بانوی چون او بگیتی نیست کمین خادم درگهش مریمیست

گفتار در بیان آل عبا بفرموده رسول الله به مسجد جهت مباهله نمودن با گروه نصارا

گرفتار زخش روشنی آفتاب بود دعوتش نزد حق مستجاب
بگفت این و زهرا بر خویش خواند ز دیده بر خسار او در فشاند
ز دیده بر او کرد گوهر نثار ز دل هدیه دادش در شاهوار
مر او را بنزدیک خود داد جا بپوشید بر وی یمانی ردا
یکی تاج زرینش بر سر نهاد ز زر بر سر عرش افسر نهاد
چو او را بیاراست خیر البشر بسیمای او او فتادش نظر
چه چشم خدا بین بر او برگماشت ندانم چرا چشم از او برنداشت
همه هر چه اسرار معراج دید نهان زیر آن افسر و تاج دید
شگفتی فرو ماند زان روی و مو بسوی جهان آفرین کرد رو
بیزدان زبان ستایش گشاد ز اوصاف زهرا بسی کرد یاد
که او را بفرزند یاری نمود ز دیدار زهرا جهان را گشود
چه شد کار زهرا بدانگونه راست وز آن پس دو فرزند را پیش خواست
رسیدند چون نزد خیر البشر بدلشاد و خندان شبیر و شبر
پیمبر چو رخسار ایشان بدید ز دیده سرشکش برخ برچکید
بر ایشان ثنا خواندن آغاز کرد در راز جان آفرین باز کرد
دو خلعت بیاورد خیر البشر بپوشید مهر یکی را ببر
که آنگه ز نزد خدای جلیل بر ایشان برآورده بد جبرئیل
ز عمامه خویش خیر البشر دو فرزند دلبند را زیب و فر
نمود و ز شادی برآمد ز جای زبانی پر از شکر داور خدای
که او را گرامی دو فرزند داشت که دل را بدلبند خورسند داشت
قرین کرده با خدای جلیل دو فرزند را چون ذبیح و خلیل
ببرد یمانی بپوشید تن بگردش همه آل او انجمن
پیمبر بسوی علی بنگرید چه روی دلارای او را بدید
نهان آنچه به قدرت کردگار همه دید در روی او آشکار
ز دانش عیان قدرت لم یزل چو ذات خداوند او بی بدل
ردای یمانی بشه ذو المنن بپوشید و بگرفت دست حسن
چنین اندر آغوش او کرد جا نهان هر دو گشتند زیر ردا
برآمد چه با این شکوه و جلال عیان شد از او شوکت ذو الجلال
علی شد به همراهی او روان شده یار او داور داوران
چه شد یار رسول خدا همرها عیان شد جلال رسول خدا
چه زهرا بهمراه او گشت یار ندا آمد از درگه کردگار
بجن و به انس و ملوک و ملک ز هفتم زمین تا سر نه فلک
که چشم خدا بین نمایند باز سوی قدرت قادر کارساز

گفتار در بیان مباهات نمودن جناب اقدس الهی وندا نمودن بجن و انس و ملک در بابت خمسة النجبا

سوی آیت داور دادگر بهر چند با چشم یزدان نگر
دو گیتی ز آواز او گشت گوش ز درگاه یزدان برآمد خروش
ز زهرا آسمانی دری باز گشت همه نه فلک پر ز آواز گشت
ز رضوان گشادند هر شش باب ببالا برافکنده شد نه حجاب
خرد چشم یزدان نگر کرده باز که از راز پندار شد پرده باز
نخستین سوی سید المرسلین تماشاگر آمد جهان آفرین
ملایک ببالا زده بال و پر گشاده همه چشم یزدان نگر
همه گشته گرد وی آن انجمن ز بهر تماشای آن پنج تن
از آن پنج تن آیت کردگار بدیدند سیمای پروردگار
بکایک برآورده دست دعا پرافشیند بر درگه کبریا
کرامات اعجاز آن پنج تن بجنبش توانا در ذو المنن
از ایشان ز یزدان ولا خواسته شد ولای خدا از خدا خواسته شد
رسا خنگر کردگار مجید بایشان ندای اجابت رسید
پیمبر برآمد چه ز اینجایگاه پر و بال میکال شد فرش راه
جهان هر دو گیتی پر از نور شد که تاریکی از روشنی دور شد
بگیتی بجز روشنائی نماند شب و روز را آشنائی نماند
همه راز پنهانی روزگار در آنروز بی پرده شد آشکار
همه هر چه در پرده پندار بود در آنروز بی پرده روشن نمود
برافکند یکباره از رخ نقاب عیان پرده شاهد احتجاب
جمال و جلال خداوند کار نگار پس پرده شد آشکار
همه روی یزدان زمان و زمین نمودی ز دیدار آن پنج تن
در راز جان آفرین گشت باز درافتاد از پرده پوشیده راز
دلارای جان پرده از رخ گشود ز دیدار جان روی جانان نمود
پیمبر گرفت روح الامین زبی ملایک بیک بانگ آمین وی

همه سوی یزدان برآورده دست
چه آمد بدروازه خیر البشر
که بیرون نیاید کس از اهل دین
گر آید بآتش بسوزد تنش
بچرخ چشم خرد را بپوش
گر از کج سوی راست رو آوری
بدانش از این داستان راز کو
ز آیات یزدان روایت نگر
چه دانی که صدیق و صدیقه کیست
از این اصل اجماع را خوار کن
ز اخبار و اجماع بر تاب رو
که چون از یزدان هویدا نمود
اگر اصل داری در این ره بیاد
اگر گردت عقل با مغز جفت
مشو یار با پارسا زینهار
ز گم گشتگان ضلالت قرین
ز میخانه منهاجی آور بدست
چو او رهروی سالک راه نیست
گدای از خم چو دی می پرست
که در کیش عشاق زنگی است
در این ره کسی محرم راز شد
که فردا برافتد چه از پرده راز
بسا پارسا صورت خودپسند
خوشا عشقبازان کوی حجاز
بسیمای سیمین برین داده دل
چو خم خامش از تخش جهان
ندیده سوادی بجز خط یار
سوی مغفی و فاحیش کار نه
الا ایکه هستی خریدار عشق
نوائی در این ره حریفانه زن
بدستان از این داستان بن نوا
نوا از ره مار آگهی ساز کن
که چون رسمای ره رهروان
بفرمان یزدان چه آن ره سپرد
همه دشت و در گشت مینو سرشت
شد از نه فلک پرده راز باز
رضا گشت از خویش شد چون جنان

ذکر منع نمودن حضرت رسول اصحاب را از بیرون آمدن از شهر و خطاب ناظم بچهار مذهب

بدوزخ همیشه بود مسکنش
از این داستان راز یزدان نیوش
همه راست مینی در این داوری
بدانشوران ز خیبر باز گو
از این رد را و روایت نگر
ز صدیق و صدیقه باید گریست
خرد را از این ره خبردار کن
ره راستی را از این اصل جو

خدا را تو ای چشم بینش ببین
گر از کجروی زین سپس نگذری
بمفتی اعظم درایت نمای
اگر بگذری سوی دار السلام
اگر زین روایت کنی اجتهاد
تو ای حنبلی این روایت ببین
چه جوئی ز کار روایت خبر
در این ره بسوی خرد آر رو

گفتار در بیان خطاب نمودن ناظم باهل حل و عقد و در توصیف آن برگزیده های خدا

بپرهیز از یار پرهیزکار
گرفتار مغضوب و الضالین
که آری بهر جهت ملت شکست
از آن راه گمراهی آگاه نیست
ز صهبای خمخانه عشق مست
بباز از پارسایان و دنیاپرست
که چشم خدابین او باز شد
شود پرده ننگ و پندار باز
که ترسا بایشان کند ریشخند
ز ردی حقیقت شده عشقباز
بدلداری دلبری داده دل
بلب مهر و دل پر خروش فغان
نخوانده خطی جز سواد نگار
مرادش بجز دیدن یار نه
یکیتی ز تو کرم ما زار عشق
در این راه آواز ستانه زن

از این پارسایان ناپارسا
بیا ای صبا رو سوی راه کن
ز دردی کشان سالک راه جو
شبی در شبستان دل این نوید
بآواز ستان برآور نوای
ز ظاهر پرستان چه داری امید
شبی شیخ را پا فرو شد بگل
بسا رند دردی کش می پرست
خنک وقت عشاق سرشار مست
نخواهند چیزی بجز عشق یار
نه پیوسته با مردم روزگار
ز نوش لب مهوش جرعه نوش
ز فتوی و دفتر فروشسته دست
نه بیهوده راهی بجز سوی عشق
بآواز نائی برآور نوای
که خواهم یکی داستانی سرود

گفتار در بیان بیرون آمدن حضرت رسول از مدینه بعزم مباهله با پنج تن آل عبا و گذارش

بهمراه جز خویشتن را نبرد
زمین و زمان گشت رشک بهشت
تو گفتی که بی پرده شد پرده ساز
از آن آفرینش جهان آفرین

شهنشه چو از شهر شد سوی دشت
ز هر ذره نور خورشید خواست
مکائیل و جبریل دست دعا
ز شادی بهشت برین زد خرگه

خداوند خوانان و یزدان پرست
باصحاب فرمود بار دگر
در این ره نگردد کسی پیش بین
تو ای مقصد آفرینش ببین
ترا شرم باد از این داوری
از این اصل او را حکایت نمای
بداننده کابلی ده پیام
بیاری ز صدیق و صدیقه یاد
خدا را از این آیت آیت ببین
بآیت واینده رایت نگر
بداننده کابلی باز گو
ز فتوی مفتی و مفتی چه سود
چه سود است از فتوی و اجتهاد
دو صد شیخ و مفتی نیرزد بمفت
که شد در جنت ترسا برایشان رسا
دراز است این قصه کوتاه کن
ره راستی را از آن شاه جو
ز قصر شبستر بگوشم رسید
مکن یاد از مفتی و پارسای
مجو از شب تیره روز سپید
بسی مفتی آمد ز فتوی خجل
که باید ز مفتی فراتر نشست
که ساقی ستایند و ساقی پرست
ندارند با مست و هشیار کار
نه بسته بدل جز سر زلف یار
ز آغوش سیمین تنی خرقه پوش
فرازی زیاران مفتی پرست
نیاسوده جانی بجز کوی عشق
که دل تنگ گردید از این تنگنای
که از عشق و عشاق آید درود
بیزم تهلا نوا خوان برآی
در آن راه با خویشتن راز کن
در آن راه با خویشتن شد روان
در و دشت از آن راه آگه گشت
ز هر گوشه تنگ ما بیند خواست
بایشان برآورده سوی خدا
شد آتش به فرخ حمول خوش

در رحمت ایزدی باز شد
که بیرون هر آنکس که بگذارد پا
چه اینراز بگشود خیر الامم
که بیرون کی آید ز یثرب رسول
که امروز روزی نه آسان بود
که گوید منم سرور سروران
گر آید باصحاب و جیش و گروه
شنیدند یاران چه گفتار او
که ناگه نمودار شد رهنما
ز یثرب نمودار شد رایتی
ز یثرب بهامون دری باز شد
جهانرا ره دیگر آمد پدید
همه دشت و هامون پر از نور شد
بدعوت نمودار آمد حبیب
نگوشی که نوشند از آنخبر
گروه نصارا دل پر ز خشم
جلال خداوند یکتا عیان
تجلاش بر روشن چو آفتاب
ز نو گشته آن انجمن دل گرای
گشادند با هم لب پر ز راز
گروه نصارا بر آن هر سه تن
بر آن قوم کج فرقه بشکست پشت
چه تر دیگر شد رسول خدای
نهان از شکوهش همه سواد
شده محو از شوکتش هر چه هست
همه آفرینش از او در حجاب
هوای وجودش وجود آفرین
یگانه چو دارنده لم یزل
برویش نه یارای راه نگاه
امیر نصارا از آن دی ورای
ز اسلام او کفر خود دید پست
کوتاه شد داستان دراز
از آن قوم برما به چشم شهود
شنیدند چو آن قوم از وی سخن
به یکسر ز رفتند یکسر ز جا
مقال نصارا عیان شد ز حال
پر از نور بود از سما تا سمک

شنوده سر پرده راز شد
بود او عدوی رسول خدای
از آن راز بشنید اصحاب دم
در آن ره دعای که کرد د قبول
فلک را از این دل هراسان بود
پیمبر بکیستی به پیغمبران
گر اصحاب بر ما بیاید شکوه
سوی او بتصدیق کردند رو

پیمبر چو از شهر آمد برون
که امروز روز یگانه خداست
همه قوم عیسی بهامون نزار
که ناگاه حیران برآورده دست
اگر این امیر قریشی نسب
به تنها خرامد بهامون گرا او
نه صاحب دلست و نه پیغمبر است
در اندیشه در انتظار رسول

گفتار در بیان خبر دادن شیخ نصارای بقوم از احوالات رسول الله و گذارش آن

تو گفتی جهان را آمد پدید
جهان پر نوای شب طور شد
عیان گشت آیات آفاق فریب
نه چشمی که گردند یزدان نگر
براه پیمبر نهادند چشم
در اندیشه آمد بر آن بندگان
ز خورشید شد ذره نور یاب
یکایک پرستنده ستر خدا
که شد پرده از راز پندار باز
یکایک بشادی شده قرعه زن
که مریم ثنا خوان خیر النساست
خدا شد بر آن انجمن خودنمای
فرزند اتش عیان داور دادخواه
بکون و مکان از شکوهش شکست

رسیدی از اندیشه بر گوش هوش
بچشم جهان رفت جانی دیگر
گروه نصارا دل پر ستیز
جهان پر ز راز نهوشته گر
یکی نور تا که بر ایشان فزود
نمودار شد داور داد گر
جمال ازل پرده از رخ گشاد
به تثلیثیان راه شد استوار
که بر باد داند اندیشه بیم و امید
که عیسی و مریم که باشد بنام
مسیحا به پیغمبر آمد یکی
یکی مرد دیدند کس با شکوه
دو کون از وجودش سراسر سراب
زده سطوتش از دو گیتی نهیب

گفتار در بیان خبر دادن شیخ نصارا از احوال خود بیاران خود و جواب دادن ایشان شیخ را

برویش نگاهی نه بیهوده راه
بلرزید و چون برآمد ز جای
نهانی بدل عقد اسلام بست
نهان آشکارا شده پرده باز
نمود آنچه یزدان بعیسی نمود
یکایک بگفتش شدند انجمن
یکایک بسوی رسول خدا
بد از حال گویا از این مقال
بهم توامان بد زمین و فلک

ز دیدارش یزدان پرستان شدند
فراموش او گشت آیین کیش
سوی همرهان کرد گشا درو
نه فرخاش و فرخاش جوئی بماند
بایشان که یارد نمودن دعا
که بر ما خجسته بود کار تو
سراسر خجل گشته از کار خویش
همه بر گنه کاری خود گواه
جهان در جهاندار بد توامان

باصحاب فرمود چند و چون
در این ره رود هر که او در میان است
ستاده در اندیشه در انتظار
باصحاب خود شیخ عیسی پرست
که آمد پدیدار از گردش
که او هست در حق خود در شکوه
سزاوار نفرین و افسونگر است
همه دیده بر راه قوم جهول
در اندیشه تا چه نور خدا
که عیسی بد از نور او آیتی
که با عرش یزدان هم آواز شد
پی طرف و بس ندای خرد
بشهار و اشد روانی دیگر
همه دیدها را بره کرده تیز
خدا یار و چهیند کان بی صبر
که ز نگ سه چینی ز دلشان زدود
عیان گشت سیمای خیر البشر
ز عیسی و مریم نمودند یاد
چه دیدند ستر خداوندگار
خدای مسیحا و مریم رسید
خداوند عیسی و مریم کدام
علی علا شد یکی با علی
بره با مسیحا پیمبر گروه
ز بودش نه افلاک نقشی بر آب
شد از سطوتش زآفرینش شکیب
همه ذره و ذات و آفتاب
تماشا شهود و شهود آفرین
چو دارنده لم یزل چه بدل
بیزدان پرستان بهم داستند
بری شد ز دین نیاکان خویش
چنین کرد با قوم خود گفتگو
ره داستانی ز سوی نماند
ستیزندگی بندگان با خدا
نه پیچیم ما سر ز گفتار تو
برآزرم اگر زشت گفتار خویش
سوی داور داد گر دادخواه
زمین آسمان و مکان لامکان

گفتار در بیان نادم شدن شیخ نصارا از مباهله نمودن با حضرت رسول و اسلام آوردن

بر ایشان چه تابید آن نور پاک   فتادند پیبال یکسر بخاک
بزرگ نصارا از خود در گذشت   خدا دید و از خواب بیدار گشت
خروشان ز سر تاج زر برگرفت   سر بی کله دست بر سر گرفت
قبای زر اندر و درا چاک کرد   ز سر باره و تاج بر خاک کرد
ز تن خرقه و طیلسان دور کرد   دل از زدلق پشمینه پر نور کرد
چو زنهار خواهان فتاده کلاه   فکندند زنار زنهار خواه
چو زنهار خواهان برآورد دست   بسوی خداوند بالا و پست
که ای روی و رای تو یزدان نما   دو گیتی ز روی تو یزدان گرا
اولو الامر را از تو امر ار چه بند   اولو العزم از عزم تو ار چه بند
کند از تراب رهت مردمی   هزاران مسیحا مسیحا دمی
ز ماه تو خورشید گردون خجل   ز نجم تو ماه فلک منفعل
بهای تو بخشد بخورشید نور   شده مشیر گردون ز شیر تو کور
نخستین چه بنیاد ایجاد خواست   ببالای والای تو گشت راست
بگفت این و بر خاک بنهاد سر   بهوزش که آید او رداد گر
بدین تو دل را بیارا استم   خدای تو را او ترا خواستم
مدیر یکه شد روی تو رهنما   بسی شیخ و ترسا شود یار ما
گر آید چه دلشد بتو پای لبت   بیزدان پرستی مسیحا براست
بگفت این و بگسست زنار خویش   شد از کفر یکباره اسلام کیش
جلال خداوند یکتا بدید   ز تثلیث یکباره بستی گزید
دو چشم خداوند بینی گشاد   خدا دید و از بندگان گرد یاد
بیزدانیان چون هم آواز شد   چه یزدانیان محرم راز شد
مرا ور آنچه شد چشم حق بین بدید   بآن چشم سوی نبی بنگرید
باو روی یزدان پدیدار گشت   ز خویش و ز عیسی و مریم گذشت
نگاهش چو از دیده که ره گشاد   بزیر عبای نبی او فتاد
قرین با پیمبر دو فرزند دید   خدا را قرین خداوند دید
براو گشت تابان ز زیر عبا   ز دوشش خداوند نور خدا
قرین اندر آغوش جانان جلیل   همی آمد از جنت آسمان

گرفته یکی دست او را بدست   شده دوش او بر یکی پای بست
ز نخل نبوت نهالی به بر   نهال نبوت شده بارور
بدوشش یکی کودک خورد سال   که او را نبد جز نبوت همال
نبودی سری با نبی همرهی   که زان سر نبی با همه سروری
نموده چو بر دوش او کرده جا   ز مهر نبوت بر او مهر سای
هویدا از او رتبه برتری   از او گشته بر رهروان رهبری

چه دیدار او و پدرست از هراس   ز دیدار او گشت یزدان شناس
بزرگ نصارا چه آن راز دید   سوی قوم خود و لشکر بنگرید
که گرایند و کودک بر آرند دست   بسوی خداوند بالا و پست
بخوانند مر قوم عیسی خدا   مسیحا پرستی نماند بجا
یکی آتش آید بر عیسی گروه   که سوزد همه راغ و هامون و کوه
نه تنها بسوزد فسون و فسوس   که سوزد ابر روس سلطان روس
نه بتوان آبنرد کج باختن   تن خود سوی آتش انداختن
همان به که کوتاه سازیم راز   بسازیم بر خود سخن را دراز
همه جزیه سازیم بر خود قبول   نکردیم خصم خدا و رسول
مسیحا پرستان از آن داستان   ز جان جمله گشتند همداستان
همه شرمسار رسول خدا   که بر هر دو گیتی توئی رهنما
همه جزیه از عجز و از انکسار   نموده ز اعجاز او اختیار
دیگر آنکه هر ساله بدهند باج   فرستند بر شاه یثرب خراج
همه هر چه شان هدیه بود و نثار   نمودند بر پای سرور نثار
یکایک بشادی ز سر تاج زر   فکندند بر پای خیر البشر
کشیدند آنجا از کفر دست   بدین نبی سر بسر پای بست
همه راه اسلامشان شد شعار   ولیکن نهانی نه در آشکار
که از خسرو روس شان بد هراس   که تا که بر ایشان شود نامیاب
همه راه آیین نهان داشتند   نهانی بآن پاس جان داشتند
چه خوش گفت دانشور راز دان   و ناب و ذهب را بند هب نهان

گفتار در بیان برگشتن رسولان نصاری از خدمت حضرت نزد پادشاه خود و گذارش احوال پیغمبر و گذارش فرمودن

نهانی نهاندار در روز کار   بهر دم مکن هر سه را آشکار
پس آنگه از نزد شاه زمن   بر فشند زی خسرو انجمن
همه باز گشتند بر سوی روس   بلی پر فسون و بسی پر فسوس
همه باز گفتند ای شهریار   نهانی همه هر چه بد آشکار
بزرگ فرستادگان لب گشاد   بر او داستان دیگر کرد یاد
شهنشاه را کار آن ارجمند   یکایک بگوش شنودی آمدند
زد و پیا یکی خلعت زر نگار   باو داد با تاج گوهر نگار
بسی سال در ملک روس آنچنان   همیداشت اسلام خود را نهان
بجان بد هوا خواه خیر البشر   بدل بنده داور داد گر
خردمند و دانا و فرخنده بود   شه روس را او بجان بنده بود
بشاهان بهر کار به رای زن   بدانشوری شهره انجمن
از او داستانم آمد بیاد   که از نامه و خامه ام خون گشاد
قضا را قلم از کف دست جست   قلم تا نی خامه در خون نشست
شد اوراق سنه دفتر کاف و نون   سیه گشت دستور ما سطر و نون
ز بس نوک کلک قلم خون فشاند   بهر نامه جای نوشتن نماند
سرشک غم و خون بهم در سرشت   بناچار از اشک در خون نوشت
که آمد دیگر باره آن نیک نام   ز بهر سالت سوی شهر شام
باسلام و اسلامیان بنگرید   ز اسلام ایشان نشانی ندید
ز شادی همه شهر پر ها و هوی   پر از خنده مردم بیازار و کوی
سوی میر اسلامیان راه جست   چو آمد بتر دیک او گشت سست
بجای سلیمان شده تکیه زن   پر از خشم و کینه یکی اهرمن
تخت زر اندر و چینی پرند   نشسته یکی دیو زشت نژند
شده گوهر دست از اسلام پیش   همه کشته اسلامیان کفر کیش
نه یزدان پدید و نه یزدانیان   شده آشکارا اهرمن باز دلن
بر آمد بتر دید پلید   نهانی نگه کرد سویش ز بید
مر او را نوازید و بنشاند پیش   باکرام جا داد نزدیک خویش
بتخت زر اندر خود بر نشاند   بسی مکر و افسون و فسانه خواند
بپرسید از روس و از شاه روس   ز روی فسون و ز راه فسوس
چه گفتار آن بد گهر شد بجن   رسول شه روس شد در سخن
که از چیست این شادی و شور و شر   مگر فتح شد دین خیر البشر
کسی هست بر جا ز اولاد او   بجایش همانا توئی نامجو
چو من سوی او آمدم شاه شر   نه این بود آیین خیر البشر
همانا که وارونه شد دین او   ز گیتی بر افتاد آیین او
چنین داد پاسخ که ای نیک رای   بهر کار رای تو چنگی گرای
که بر ما شد امروز روز نوید   بر اسلام و بر اهل اسلام عید
یکی خارجی کرد بر ما خروج   باسلام و اسلامیان شد لجوج
همی خواست کو دین تباهی کند   بجای نبی پادشاهی کنند
ز اسلامیان لشکر کینه جوی   پی دین بسوی وی آورد روی
چو او در زمانه دلیری نبود   مرا او در دلبری نظیری نبود
بسی کشت از آن لشکر بیشمار   سر انجام شد کشته در کارزار
بریدند اسلام کیشان سرش   فکندند در دشت کین پیکرش
همه اهل و اولاد او را اسیر   نمودند اسلامیان دستگیر
سوی مجلس ما برسم نثار   اسیران او را کشیدند خوار
سران او شاه بر بزم من   سری بیش تخت مارا نگین
چنین و زان لشکر آزاد باش   ز شادی ما اینزمان شاد باش
فرستاده روس چون او شنید   سوی مجلس و تخت او بنگرید
چگویم چو او دیده را باز کرد   نگاهش بسوی که پرواز کرد
سری را بر صحن تخت بیتاج دید   چو هنه بانو سرا بتاراج دید
از آن سر شکوه مسیحا بدید   از آن بانوان نوی مریم شنید
چنان گفت ما ناگه در روزگار   دیگر باره ... برامد بدار
چو اصحاب عیسی شدند کشتگیش   گردی دیگر با خداوند خویش

سروشی بهر گوشه بر بسته چنگ / بچنگال اهرمنی بالهنگ
یکی بانوئی دید زار و نزار / دو دستش به بند گران استوار
باهمن نهان گشته مصباح طور / بزنجیر فولاد مشکین نور
زجاج هدی گشته آهن زدا / دراو نور روی تو فولاد سا
شده نور نور السموات نار / ز طوبی فرو ریخته برگ و بار
بزهرای اطهر رسیده گزند / عدو بسته خیر النسا را به بند
رسیده الم بر جلال جلیل / شکسته ستم شهپر جبرئیل
بیزدان شده اهرمن چیره دست / ز دو بوا مده بر سلیمان شکست
باهمن نهان گشته نور خدا / شده بند فولاد آهن زدا
بنیک ستم خسته عرش برین / به بند جفا بسته حبل المتین
فلک بسته بازوی خیر البشر / به یزدان شده چرخ بیدادگر
زبس گشت چشم فلک اشکبار / شد از اشک خون عرش دریا کنار
زبس دیده آسمان خون گریست / زمین گشت چچون و چچو نگریست

گفتار در ورود اهلبیت اطهار بمجلس یزید پلید و نظاره نمودن فرنگی سرها را و گذارش آن واقعه

شده موبه گر زان ستم آفتاب / شده نوحه گر زان جهانه حجاب
شده چشم بیننده دهر کور / ز چشم سپهر برین رفته نور
میکائیل از آن زار زار و دژم / سرافیل از این غصه بر بسته دم
فلک گشته در خاک و خون ره نورد / بخاک و بخون چرخ افلاک گرد
فتاده زخ مهر بر طشت خون / شده چرخ نیلوفری لاله گون
ستاره بخاک اندر آمیخته / کواکب ز گردون فرو ریخته
ز دست خدا گشته بر کار سست / همه کار و بار قدر نادرست
شکسته زغم پشت عرش برین / گسسته ز هم بند حبل المتین
از این گفته بر داستان رستخیز / از این داستان رستخیز اشکریز
از آن شعله بر هر دو گیتی شرر / از این برق کونمکان شعله ور
در اندیشه زین راز دیو نژند / از این هول اهرمنان مستمند
همه صفحه لامکان پر غبار / همه لامکان در مکان اشکبار
پر از ناله فوج ملک بر فلک / پر از گریه کروبیان و ملک
الم سوی لاهوتیان برده پی / ز تن جان کروبیان گشته طی
ز چشم همه اشک خونین روان / ز جسم همه رفته تاب و توان
همه دامن کبریا پر زجوش / همه فرش و عرش برین پر خروش
همه عرشش چو تحاک خاکستری / فتاده قلم از سخن گستری
به پیرای ماهی فرو رفته ماه / ز ماهی بگاو فلک رفته آه
شده دفتر آسمان بی ورق / همه هفت دفتر شده بی نسق
چگویم که دلرا دگر تاب نیست / ره راز گفتن از آن بیتاب نیست
دل دوست یکباره بیتاب شد / ز دلها روان جوی خوناب شد
فلک اشک خونش از سر گذشت / زبس اشک خون از زمین بر گذشت
دل رازدانش افسرده شد / رخ رخ فروزنده پژمرده شد
پر از اشک شد قرب اشک آفرین / چو سین شد اشک خونین قرین
بدریای خون غرقه گردید نور / در افتاد آتش بسینای طور
ترا ای فلک پرده ها چاک باد / ترا دشمن ای چرخ چالاک باد
تو ای قامت چرخ شو چنبری / تو ای آسمان باش نیلوفری
خزان باد فصل تو ای نوبهار / نگان باد سرو تو ای جویبار
تو ای مهر شو تا ابد سرنگون / تو ای مه بیالای رخ را بخون
بهجران عشاق پایان مباد / بدل داد کان غیر هجران مباد
تو ای گلشن زندگی بر میار / تو ای سرو دهقان درختی مکار
تو ای قد دلکش همه سر مسا / تو ای سرو سرکش ز پا اندرای
تو ای نوجوان زندگانی مکن / زمی چهره را ارغوانی مکن
نوای نغمه جز ناله راهی مپوی / تو ای ناله جز نوحه چیزی مگوی
جز این راه بی پرده راهی مزن / جز این ای نوا گر نوائی مزن
چه بر نقش خاص تو آمد گزند / چه کردی دگر نقش ای نقشبند
تو ای هوش از دیدگان خون ببار / تو ای عقل زین راز دم بر میار
نهائی برا هیب تا وا زکوی / تو ای اگر سترا نیز از کوی
گرت هست آگاهی از چشم و کم / وگرنه چو راهب فرو بند دم
که زین راز هر دانشور آگاه نیست / بدانشوران سوی این راه نیست
ز پند من اینکار را کار بند / زبان را فرو بند از چون و چند
زبان بستن از قصه دوش به / در آن راز بگشادن گوش به
کهن راز گوش حقیقت نیوش / زبان بسته و بهین بگشاده گوش
اگر هوشیاری ز زریب نیوش / زبان بند و بر بند او دار گوش
از او گوش کن قصه رازدان / که دوران ندیده چو او قصه خوان

گفتار در بیان ناله و افغان نمودن فرنگی در مجلس یزید پلید ابن معاویه و گذارش آن

ز گفتار او راز یزدان نیوش / بگفتار یزدانیان دار گوش
که یزدانیان چون برآرند دم / همه راز یزدان نویسد قلم
چه بر راز یزدان گشایند لب / با هرمنان او فتد تاب و تب
نگویند جز راستی راستان / نگنجی نگردند همه داستان
گشایند چون رهت خوانان زبان / کنند آشکارا همی راز نهان
ز گفتارشان راز یزدان پدید / ز آوازشان نغمه جان پدید
سرایند چون راستان داستان / کنند آشکارای راز نهان
چه خوش گفت نائی چه زد دم فرونی / زنی کی هم آواز فرخنده نی
دمی بر دهم گرد هی جان و دل / شود مر ترا جان و دل آب و گل
ز آواز من آیدت جان بتن / زمانی نی خشک گوید سخن

سراید زهر پرده ات راز من / براید زهر بندت آواز من
نی از نغمه اش کی توانائی است / که هر نغمه هست از نائی است
که نائی اگر بر نیارد نفس / کجا این نی خشک دارد نفس
نوا ساز گردند چون راستان / فرود آید از آسمان داستان
نمایند چون پرده راز ساز / برایشان شود راز بی پرده باز
گشایند چون رازها در دهان / بگیتی چه باشد بغیر از زبان
نوا اینکه بر داستان رهبر است / برر داستان صوت دانشور است
سخنهای پر مایه دانشوران / ندارد کنار و ندارد کران
بر آتش چو لب را گشایند باز / گشایند بر خود در گنج راز
نیوشند کان را فزاید هوش / حقیقت نیوشد حقیقت نیوش
چنین گفت گوینده داستان / کر چون رهنما بنده را استان
بهر گوشه آواز او گشت راست / ز هر گوشه از صوتش آوازه خواست
نوایش گذشت از عراق و حجاز / از او زابل و روم شد پر ز راز

گفتار در بیان احوالات اویس قرن و گذارش آن و روانه شدن بخدمت رسول الله

ز جنبش پر آواز شد نه رواق / خروشید از آواز او هفت طاق
شد از راستی شهره داستان / از او گشت گیتی پر از داستان
ز دانشوران هر که بد بهره ور / سوی او روان شد بهر بوم و بر
نهان هر کجا بود صاحبدلی / فراشد سوی او ز هر منزلی
برآمد خروشش ز خمول و خموش / خروشید از آواز او خرقه پوش
فتادند صاحبدلان در گمان / که شد آشکارای گنج نهان
قصری بدان اندر دیار یمن / که خواندندی ورا اویس قرن
ربوده ز دانشوران گوی علم / بگیتی شده روی او سوی علم
از آن بر همه رهروان رهبری / بدارای دوران ش اسکندری
ز ساطانیش نه فلک ره نورد / ز مهرش مه و مهر افلاک گرد
بسمع همایون او چون رسید / که آمد ز یثرب رسولی پدید
چو از دین و آئینش آگاه شد / با یمن و دینش هوا خواه شد
بدان این و دینش حکایت شنید / بجز دین و آئین یزدان ندید
همه دین او را فروع و اصول / گزید و پسندید و گردش قبول
در آمد بدین رسول امین / از آن ره شده سالک راه دین
بدین نبی رهبری راه جست / که بد رهبر و انرا از آن زه درست
ز منهاج او عقل ره یافته / از او راه خورشید و مه تافته
براه خدا سالک راه بود / ز هر راه وا زرا دا آگاه بود
کشیده سر از تاج و از تخت پای / برهنه سر و پای یزدان ثنای
ز خاک و ز خشتش بدی تخت و تاج / ولی تاج دار انش وادی خراج
بدانشوران دانش آموخته / از او آسمان دانش اندوخته
بر او کشف اسرار راز نهان / بر اسرار راز نهان رازدان
به پیغمبر و رهبر جن و ناس / نه یزدان وز و دهر یزدان شناس
سرش از کله خالی و عرش سا / بد ستش نه جز خاک و بر عرش پا
دل از هر دو گیتی بپرداخته / یکتای یکتا و سیلی ساخته
نه جز دلق پشمینه بودش ردا / از او دلق کسری و قیصر قبا
ز صهبای او مغز چرخ مست / ز مینای او چرخ مینا پرست
حریفان زخمخانه اش صاف نوش / ز مینائش و ز دیگشان در خروش
نداور الکنی نشان و مکان / ولی پر ز آواز او لامکان
دو گیتی ز روی خداوند بین / ز کویش وزان بوی جان آفرین
ز وصفش حدیث پیمبر شنو / گرا و آفرینش همه گشته نو
یمن از یمن تازه فیضی رسید / مشامم از او بوی رحمن شنید
بمن میوزد از فضای یمن / شمیم جهاندار ذو المنن
ز اوصاف او این حدیث است بس / کی آرد ز وصفش بیار دو نفس
کسیرا که گوید پیمبر ثنای / ثنای گر باشد با ودل گرای
ز وصفش قلم از بیان است سست / کجا بزر بانم برآید درست
از این وصف بهتر که بندم زبان / گر آنکه نباشد ز راز نهان
بند در جهان همچو او بیکسی / چو گیتی باو زنده از یک نفس
زبس گشت مشتاق روی رسول / از او بوئی آمد بسوی رسول
شمیمش چه شد سوی او رهنما / از آن بوی بشنید بوی خدا
بسوی نبی چونکه مشتاق شد / پی دیدنش طاقتش طاق شد
بدل کاشت مهر رسول امین / ز نو شد ز مهرش خداوند بین
زبس داشت در دل هوای رسول / ثنا خوان او شد خدای رسول
که از روی او زینت تن کند / ز دیدار او دیده روشن کند
چه بر رای در و شش هوا خواه شد / سوی راه رو سالک راه شد
بدش مادری گر عفاف و داد / چو او مادر دهر هرگز نزاد

گفتار در بیان استدعا نمودن مادر اویس بجهة رفتن بخدمت رسول مختار و گذارش

ندی نام عیسی و مریم نبود / چو او مربی در دو عالم نبود
بر مادر آمد گرامی پسر / چه آمد از او خواست اذن سفر
کلام پسر را چه مادر شنید / خروشان بروی پسر بنگرید
گرا بروز کار از تو امیدوار / تو بر مادر و هر پروردگار
جهانی بسوی تو دارند رو / ندانم ز سوی که راه جو
بسوی تو ره یافته رهروان / در این ره بسوی که باشی روان
به یثرب که آمد گر شد در زمین / سوی او چه فور هر روی رگزین
بسوی آنکه پای تو شد بی سپر / بود بیکمان داور دادگر
چه مادر بدینگونه بگشاد راز / ره سوی او راه سوی خدا است

سوی روی آورده ام روی ورای / که دارد خدا سوی او روی رای
بر رهروان جز این جنت راه / نخستین خدا شد بایزد گواه
ازآنراه رهرو پدیدار شد / ازو راه یزدان نمودار شد
درآمد نخستین بدین رسول / ازو گشت خوشنود و گردش قبول
به پیمان که از آمد و بود و رفت / درآنره شود راه پیمانه هفت
بماند به هفته دو یم نزد شاه / به هفت سیم باز گردد ز راه
که غیر از سه هفت بگرامی نژاد / دیگر بگیدم آنجا نخواهی ستاد
نه اسباب و نه زاد و نه راحله / نه همراهی راه و نه قافله

گرانره بند رهرو ره بنود / کسی از ره راست آگه نبود
برآن ره نهاده راه ناید بکار / گرانیروی او زراه بپیچد کنار
چه بشنید مادر حدیث پسر / درآنراه شد چون پسر پی بسر
که رهرو درآنره کند راه ساز / رود از قرن سوی ملک حجاز
برآمد چه خورشید گیتی فروز / دو و تا به یثرب زمین هفت روز
چه مادر بابنعهد بگشاد دست / پسر شد بمیثاق و پای بست
چه شد عهد و پیمان مادر درست / پسر سوی شهر پدر راه جست
بغیر از خدا زاد آنره نداشت / کسی جز خداوند همره نداشت

روانشد چو او سوی ملک حجاز / همه کشور و ملک شد پر ز راز
چو او سوی آنراه شد چاره جو / درافتاد غلغل ببازار و کو
برآمد ز هر و بر هری بدشت / مرید حرم دشت پیمای گشت
شنیدند چون اهل شهر و دیار / که سلطان بآنراه گردید یار

گفتار در بیان آگاه گردیدن اهل یمن و اهل قرن از عزم اویس و آمدن ایشان از عقب سلطان

همه باد پایان نمودند زین / چو باد و زان از پیش بگزین
پی او همه راه پیما شدند / بسوی خداوند یکتا شدند
که او شهره ملک و آفاق بود / بدانشوری در جهان طاق بود
همه حیرت افزای از کار او / که آیا بسوی که آورد رو
همه از پی او فراز آمدند / درآنره دلی پر ز راز آمدند
بزرگان و شاهان شهر و دیار / همه ناجوی و همه نامدار
رهی زو ز هر گوشه رهروی / براه حجاز از ره پهلوی
بسی پادشاهان گردن فراز / گرفتند ره سوی ملک حجاز
همه گشته مشتاق روی رسول / بدلها همه آرزوی رسول
برفتن یکایک همه تند و تیز / که خود را رسانند نزد عزیز

بسی اسب و بس اشتر بادپا / کشیدند نام آوران زیر پا
ز ملک قرن تا به شهر یمن / همه از پی او شدند انجمن
خدیو زمان بود سلطان عصر / گدای درش جمله شاهان عصر
که آمد بگیتی دیگر پادشاه / گر چون او یکی بنده آید زراه
روانشد ز هر کنج کنجی روان / بآنراه شد آشکار و نهان
ز هر گوشه مرد رهی گرد ساز / جهان در نوا شد بسوی حجاز
ز هر گوشه نغمه گشت راست / ز هر برزنی بانگ آواز خواست
درآنره همه پیرو آن شدند / بسو نیکی او رفتا ز آن شوند
همه از پی او فراز آمدند / درآنره دلی پر ز راز آمدند
بهمراهی او براه حجاز / نمودند ساز سفر جمله ساز

چنین گفت دانشور راز دان / که چونشد اویس اندران رهروان
ز یاران کسی را به همره نبرد / بجز خویشتن را بهمره نبرد
به تنها برآمد ز ملک قرن / ز تنها کسی نه بجز خویشتن

گفتار در بیان رفتن اویس بجانب مدینه و رفتن قوم از عقب او و نرسیدن باو

به تنها روانشد سوی کوی دوست / نهانی از آنراه شد سوی دوست
نه اش همره و همره او خدا / نه اش موزه و آسمان کفش پا
نه اش دانه و توشه جز و داد / بدش زاد و توشه منیر و زاد
بدینگونه چون گشت پویان براه / بشد در تکاپوی خورشید و ماه
ز کامش چه شد خاک ره کامیاب / برآمد ز هر ذره آفتاب
بزرگان و شاهان روشن روان / ز هر راه و بیره پی او روان
ز راه بیابان و از راه کوه / ز هر ره پی او گروها گروه
چنین تا به پیرای یثرب زمین / سوی کشور سید المرسلین
رسیدند هر سوی یاران شاه / ز راه و ز بیره در آنجایگاه
کسی کامدی هر زمان از رهی / نبودش از آن رهروی آگهی
همانا نیامد به یثرب زمین / و با شد سوی سید المرسلین
همه گشته زان کار حیران و زار / سرانجام رفتند سوی حصار

نه اش اسب و شد اسب او آسمان / نه اش خادم و چرخ شد ترجمان
نه اش دستیار و نه ره پایدار / نه اش پای پوشش و خلد دیبار
نه اش همراه و نه مشک آب / مهش آب بد مشک آب آفتاب
نهاده بهر سنگ و خاکی که پا / شد آنجاک و سنگ از مشکش عرش سا
برآورد هر ذره بر عرش سر / شده خاک آنراه یزدان نگر
که با او در آنراه گردند یار / که بد رهرو رهبر روزگار
ز راه و ز بیراه پویان بسی / ندیدند در راه و بیره کسی
بهامون یثرب فرود آمدند / درآنجا یکایک دمی دم زدند
نشان خواستی هر یکی زیکدگر / که او را که دیده درآن رهگذر
همه حیرت افزای از کار او / که آیا بسوی که آورد رو
ندیده کس او را ز بیراه و راه / نه هنگام شام و نه در صبحگاه
چه او را ندیدند حیران شدند / سوی پاک یزدان شتابان شدند

زکارش همه خیره درماندند / یکایک بر او آفرین خواندند
چنین پاسخ آورد و خندید شاه / که یکسان بر ما است بیراه و راه
که چون رهبر راه گردی کنند / زمین و زمان ره نوردی کنند
بگفتند و سودند بر خاک سر / که بر ما توئی رهبر و راهبر

که چون آمدی اندرین ره روان / ز راه زمین یا ره آسمان
ندانیکه در تر دره آفرین / چه علم از ره آسمان و زمین
که چون او ندید است رهبر کسی / که از رهبری پایه دارد بسی
ز راه تو گمراه آگاه نیست / چه داند ز راه آنکه در راه نیست

همه رهروانند براین گواه / که هر گمره آید ز تو سوی راه
چنین گفت راوی که آمد ز راه / که آمد ز ره سوی آن بارگاه
برون رفته بد سید المرسلین / ودرآن هفته از شهر یثرب زمین

گفتار در بیان رسیدن اویس به یثرب و گذارش آنقصه موافق اخبار

شده خانه خالی ز خانه خدای / بر او تافته نور کیهان خدای
نه اش رخت و افکنده آنجای رخت / نه اش تخت و آرایش آنجای تخت
نه اش مفرشی و نه فلک رختخواب / نه اش فرشی و فرش او آفتاب
دلش چون از آنجاک آرام یافت / از آنجاک بوی دلارام یافت
نه اش محرم خلوت راز دل / بگفتا که دل همدم آواز دل

چه سلطان سوی درگه شاه شد / فراز سر عرش درگاه شد
نه حرگاه و عرشش بن سایبان / نه اش درگه و درگهش آسمان
سریرش عماری و عاریش از تاج و تخت / زخاک رهش خسروان نیکبخت
در آنجاک چون بینوایان نشست / دل زهره و گیتی بر آنجاک بست
نه اش خیمه و آسمان پرده دار / نه اش پرده و دیده بر پرده دار

بخیر النسا داد سلمان خبر / که آمد ز ره یار خیر البشر
چه بشنید دخت رسول خدا / برافروخت روی و برآمد ز جا
طلب کرد سلمان بنزدیک خویش / بآن گفت کی مرد پاکیزه کیش

گفتار در بیان آگاه شدن حضرت زهرا از آمدن اویس به یثرب و فرستادن سلمان را بنزد او

شنیدم که آمد ز ره رهروی / که او راست بر رهروان خسروی
سپاسای از خدمت او دمی / که باید به مردان ره مردمی
چنین تا چه خواهد ز فرش و خورش / که ز و جان و تن را دهد پرورش
چو مردان ره سوی او آر رو / ز خیر البشر خیر مقدم بگو

نوا و را در اینره گرامی نما / باو شو بهر کار خدمت گرای
گرامیش داری که این نیکنام / گرامیست نزد رسول انام
رساند سلامش ز خیر الانام / وزان پس رسانیش از ما سلام
چه بشنید سلمان ز طهر بتول / پذیرفت فرمان دخت رسول

چه فرمان بانوی پاکان رسید / بسوی اویس قرن ره گزید
سوی رهروی رهروی جست راه / قرین گشت در راه شاهی بشاه

آمدن سلمان بفرموده حضرت زهرا بنزد اویس

سوی پیش او جنبو دست تاخت / شناسا شناسای زهرا شناخت
چه دلدار روی دلارام دید / ز دیدار او در دل آرام دید
نگاهش چه پره یافت بر سوی او / همه هر چه بد دید از روی او
چه دلداده بشنید زو راز دل / ز دل گشت با او هم آواز دل

چه جان سوی دلداده دل برگشاد / زدیدار دلبر دل از دست داد
چه بر چشم خود دید بر او نگرید / جز او خویشتن را بدیده ندید
بدلبر ره راز را برگشاد / پیام دلارا بدلداده داد
چه آنجا بند جای گفت و شنفت / ز دلبر بدل آنچه بد باز گفت

چه دلداده بشنید پیغام دوست / جوابش نبد هیچ جز نام دوست
زبان بسته و دیده دل گشود / بدل شاهد پرده جان شنود
سحرگه که خورشید شد برفراز / نمودار شد قدرت کارساز

گفتار در بیان فرستادن حضرت فاطمه زهرا جناب امام حسن و امام حسین را بنزد اویس قرن

جنابزوی او گشت گیتی فروز / که روشن شد از روی او روی روز
بگفتنی یکی پرده باز گشت / که نه پرده زان پرده پرداز گشت
درآن پرده بد بانوی ارشرف / ستوده مر او را نه من عرف
ز دیده نمودی بر ایشان نثار / دمادم در و گوهر شاهوار
گر آمد سوی ما اویس قرن / بدرگاه پیغمبر ذوالمنن
شنیدم من این راز را از پدر / که در شان این مرد با زیب و فر
ز من روی رحمن فرخ مجید / مشام دل از نکهت او شنید
شما سوی او شاد و خندان روید / ز نزدیک ما سوی مهمان روید
گرامیش دارید و گوئید راز / بدینگونه گردید مهمان نواز

همه پرده چرخ پرنور شد / عیان شاهد راز مستور شد
یکی پرده برداشت روح الامین / که آن پرده بود آسمان آفرین
طلب کرد زهرا دو فرزند خویش / نوازید و بوسید و بنشاند پیش
ز زهره دو فرزند آنراز گفت / تبسم نمود و بآوا زگفت
خرامید اکنون شما سوی او / که رهرو سوی ره نهاد است رو
همی گفت کاید مرا بر مشام / ز سوی یمن هر شب و صبح و شام
به یثرب کنون آمدی سوی ما / جهانبان خرامید در کوی ما
بر آن میهمان میزبانی کنید / به مهمان ما مهربانی کنید
دو خلعت بیاورد خیر النسا / که هر یک دو گنجش نمودی بها

که از دست خود هر دو را شسته بود / یکایک باشک اندر آغشته بود
سر بخیه مرسبی بافته / ز هر تار سبی روان یافته
بهر پود جبرئیل بد تار بند / بهر کار میکال پرکار بند
دو گیتی به پیراهنش توامان / مه و مهر بر دامنش پرفشان
بهر تار بر رهروان رهنمای / فروزان ز هر پود نور خدای
بیاورد آنجامه مادر به مهر / بر ایشان بپوشید بگشاد چهر
شد از شعله پشمینشان زیب دوش / بتن هر دو گشتند پشمینه پوش
که شد دلق پشمینشان زیب سر / برافراشت پشمینه بر عرش سر
عیان بد ز پشمینه تابان دو نور / که از هر یکی سوخت سینای طور
ز شرق ولایت نمود آشکار / مه و مهر از طارم زرنگار
بفرمان مادر حسین و حسن / برفتند سوی اویس قرن
چه رهرو بر آن رهروان بنگرید / فرو ماند رهرو بر آن بنگرید
چه پر نور شد دیده اش زان دو نور / براو بر نور دیده شد راه طور
ز شرق ولایت نمود آشکار / مه و مهر از طارم زرنگار
همه آنچه بر سوی او می شتافت / ز ره آنچه مقصود او بود یافت
برآمد از آن ره چه مقصود او / سوی داور دادگر کرد رو

آمدن شیر و شبیر نزد اویس قرن و گذارش

بکش کرد دست و برآمد ز جا / پذیره در آن راه سر کرد پا
چه نزدیک تر شد برآمد دو نور / شد از هوش مانند موسی بطور
به پیش آن نور چون بنگرید / دو گیتی فروزان از آن نور دید
به نار شب طور همراز شد / به آواز آن نور دمساز شد
نسیمی از ایشان همی می وزید / از و بوی ره آفرین می شنید
همه آنچه اندر پیش می شتافت / ز پیرای آن نور و آن نور یافت
رسیدند چون سوی جای نشست / بخدمت نشست و دم از راه بست
چه آگاه گردید از بیش و کم / ز بیش و کم خود فرو بست دم
همه هر چه جست در روزگار / در آن روز آمد بدو آشکار
نهانی بدل راز با راز دان / بسی گفت و بشنید از راز دان
که آن را ندید و نداند کسی / اگر پایه دارد ز دانش بسی
از آن رازها بسته داریم لب / که خورشید تابان نتابد بشب
ستایم بر خود سخن را دراز / سخن را بدینگونه سازیم ساز
که از نامداران ملک یمن / که بودند نزد اویس قرن
که ایشان بهمراه او راه جوی / نهادند سوی ره راست رو

گفتار در بیان اسلام آوردن بزرگان قرن یمن با اویس از معجزه دو گوشواره عرش خدا

فزون از گران و برون از شمار / ز هر شهر و هر قریه و هر دیار
بسوی دو فرزند خیر البشر / همه سوده از مهر بر خاک سر
همه جمله از اهل ایمان شدند / بنزدیکی پاک یزدان شدند
ره و رسم اسلام آموختند / ز دیدار ایشان رخ افروختند
ز نو دین اسلام قوت گرفت / یمن را شعاع نبوت گرفت
بسی نامداران فرخنده رای / گرفتند راه رسول خدای
بسی پادشاهان گردن فراز / ره و رسم اسلام کردند ساز
قوی گشت اسلام و بالید دین / پر از آفرین شد زمان و زمین
شد از همت پاک آخر دراه / بسی راه گم کرده آگه ز راه
هر آنکس که آن پیر را پیرو است / بسوی خداوند خود پیرو است
چنان صیت اسلام آمد بلند / که آمد جهان آفرین را پسند
اویس اندر آنجای یکهفته ماند / چه هفته دوم را بآخر رساند
بیامد ز یثرب رسول خدای / ز یثرب اویس اندر آمد ز جای
که چون ما در بیابان رسید / نشاید بشهر مدینه رسید
روانشد سوی بارگاه رسول / ببوسید خاک سرای رسول
چه آمد بسوی وطن از سفر / سوی خانه خویش خیر البشر
پیاده شد آنجا که آمد ز راه / بجای اویس اندر آنجایگاه
نشست از بر خاک و نالید زار / که بر ما دریغ است دیدار یار
ببوسید خاک و درآمد ز جا / که آید ازین خاک بوی خدای
گهی بود حیران گهی دلگرای / که شد دوست زانجا که باز آمد جای
ز هجران او برده از ماه تاب / همی ریختی آب بر آفتاب
دریغا ز دلدار و از روی او / که زینخاک می بشنوم بوی او
همی گفت و میکرد آنجایگاه / کرا دوست داری کجا جایگاه
ز هجران او گشت اندوهناک / ولی گو بیا از رنج و اندوه پاک
چنین گفت راوی که شاه رسل / سر رهروان رهنمای سبل
چنین عادتش بود تا زنده بود / بتد پرسش از عمر پاینده بود
که هر گه رسیدی در آنجایگاه / کرا دوست داری کجا جایگاه
که زینخاک بوی اویس آمدی / مرا نکهت از بوی او آمدی
مرا اینخاک معراجگاه من است / مرا گرم بازار ازین برزن است
اگر هوشیاری تو ابر دراه / بهوش آی و این راه را کن نگاه
به چشم خدا سوی این راه بین / سوی رهروان دل آگاه بین
چه خوابی که بندی بدادار دل / ز دل مهر این هر دو گیتی گسل
چه داری تو بر مهر این بدمجوز / بجوز و دل و مهر او را بسوز
تو پیوسته با دشمنی مهر جو / کجا دوست دارد بسوی تو رو
سوی رهروان روی دیدار کن / از آن رهروان زر خبردار کن
ترا دوست پیوسته اندر کنار / تو پیوسته با دشمن دوستدار
دل از راه و دیر راه آگاه کن / ز راه و ز مردان ره یاد کن
ز مردان ره داستانی شنو / همین شیوه رهبر و راه رو

شنیدم

شنیدم حدیثی ز مردان راه / که بر رهروانست رهرو گواه
که چون رهروان ره ما را آی / نماینده راه بزم دنی
ز رویش چه نوری بره تافته / از آن رهروان رهروی یافته

ذکر توصیف جناب ولایت مآب برگزیده حضرت وهاب جناب امیر مؤمنان

خداوند خلق و شهنشاه دین / پسندیده نزد جهان آفرین
ز مردان چو او رهروی برنخاست / نمایان ز سیمای او راه راست
همه خلق گمراه و او رهنمای / از بندگان او چو داور خدا
بهر ره نبی رهرو راه بود / در آنبار که او حزبدار بود
نبی چون سوی ما ر آمی ره برید / در آنره ورا رهرو راه دید
در آن راه او با نبی یار بود / ولی او از آن راه آگاه بود
سوی راه حق گر توئی راه رو / از آن راه رو داستانی شنو
بهوش آی ز پیرای بگشای گوش / که بفزاید از این ترا رای هوس
بگوش خرد گر کنی گوش باز / نمانی اگر پهن گوش دراز
بگوش شنا و آشنا و شوی / شناور از این ژرف دریا شوی
شوی گر شناسای مردان راه / شناسای یزدان شوی مهر خواه
اگر سوی آنان برآری تو دست / که یزدان شناسند و یزدان پرست
اگر بنگری بر ره راستی / نه بینی بخود جز ره کاستی
که از راستان داستان بشنوی / ترا شرم باید ازین گمرهی
کسی کو بود او عبادت آفرین / از و داستان عبادت ببین
نگه کن باینراز و هشیار باش / نه هنگام خوابست بیدار باش
بخویش آی و با خویشتن هوشدار / ز کار علی ولی گوش دار
چه دانیکه چون است یزدان شناس / ز یزدان شناسی شوی پر هراس
یکی داستانیش از بندگی / سرایم که گیری ز سر بندگی
شبی رهرو رهبر بزم راز / به مسجد در آمد بهر نماز
شبانگاه یزدان بسی راز گفت / ندانم چه بشنید چه باز گفت

گفتار در توصیف حضرت امیر و بیهوش شدن آنجناب از خوف خدا و خبر آوردن بچه حضرت زهرا

نگاه سحر که ز دل زد خروش / بخود گفت کی مرد بیدار گوش
ستم بر تن خود روا داشتی / نبود است تو با خویشتن آشتی
ندانم ندانم بروز حساب / بنزدیک یزدان چه گوئی جواب
بگفت این و از دل چنان آه زد / که زد شعله بر خرمن ماه زد
خروشید کی داور دادگر / تو دانی همانا ز کارم خبر
ز پنهانی آشکار جلی / تو میدانی ای کردگار جلی
بعدل ار تو بر سوی من بنگری / همانا با آتش فتد داوری
خجل گردد آتش ز کردار من / که باشد و را سوختن عار من
ز جرمم شود آتشی شعله خیز / که سوزد از و آتش رستخیز
چه قهر تو ام برشمارد گناه / نگردد اگر رحمتت عذر خواه
برشتی گر آید سوی کار من / ندانم چه باشد سزاوار من
بعمری بسر برده ام زندگی / نکردم سزاوار تو بندگی
ز کار بد من تو دانی و من / ولی گر شناسم چو تو خویشتن
بی خواهش دل بنار استم / بخود خواستم آنچه خود خواستم
دریغا که قدر تو نشناختم / سوی هیچ بیهوده دل باختم
بگفت این و بار دگر زد خروش / شد از بیم دارای یزدان بهوش
تو گفتی بجان آفرین جان سپرد / بزد نعره از هول و یکباره مرد
بیفتاد بر ره چو نخل بلند / که از راه آید مرا و را گزند
ز تن رفته جان و ز دل رفته هوش / توان رفته از جسم و از هوش توش
یکی مرد ز اصحاب آنجای بود / چه آمد بدان جای بر جست زود
خروشان خبر داد زی انجمن / که رفت از جهان گفتن بوالحسن
جهان گشت از آن خبر پر خروش / ز بوم و برزن درآمد خروش
چه آگاه شد دخت خیر البشر / که گردید در شهر فاش این خبر
فرو ریخت از دیده بر چهره آب / پر از ژاله شد صفحه آفتاب
که بگذشته از هر دارای این / نگشته بری جان جان آفرین
علی هر شب از بیم یزدان پاک / فتد زار و بیهوش بر تیره خاک
اگر گشته بیهوش تشویش نیست / کرا ور اجز این مذهب و کیش نیست
شنیدند از بانوی بانوان / تن مرد ما را برآمد روان
همه سوی مسجد فراز آمدند / بنزدیک دانای راز آمدند
بدیدند او را ز رخ رفته رنگ / دل و دیده از زندگانی به تنگ
خروشان و گریان و زار و نزار / دو لب خاکبوس و دو رخ اشکبار
چه دیدند او را بزرگان دین / نهادند بر خاک راهش جبین
بر اویش نهادند روی نیاز / چه سود ار بود زندگانی دراز
به پرورده گرد شبه روزگار / که خوشنود از وی نیست پروردگار
خداوند گر بنده خوشنود نیست / بر آن بنده از زندگی سود نیست
شنیدند چون نامداران از او / برآمد خروشیدن از چار سو
کرا جنت گر کار یزدان پرست / پرستش نباید کسی را بدست
همه جمله گشتند ز اهل یقین / ز سلطان دین تازه گردید دین
نگر کن تو ای رهرو نیک پی / چه نازی تو از تخت و از تاج کی
چه گوئی تو از هوشیاران سخن / اگر هوشیاری سخن گوش کن
ز مردان ره راز یزدان نیوش / بگفتار مردان ره دار گوش
که فخر رسل رهنمای سبل / ثنا خوان او زین نوا عقل کل
که چون بوالحسن ره نوردی کند / ابوالقاسم افلاک گردی کند
ز دستش همه دستها گشت پست / نمایان از و دست الله دست

نهانی مرا او را بر گوش و هوش
ز هر گوشه ابنراز گفتی سروش
که این چه خریدار و سیم بی بهاست
بها و خریدار این نخ خداست
دو گیتی بها شد خریدار او
دو گیتی نیرزد به یکتار او
یهودی چه دل را بر آن رشته بست
از آن رشته بر کفر آمد شکست
سوی خانه فضه همراه شد
با سلام رایش هوا خواه شد
بپرسید از فضه آن مرد راه
که از جنس و نقد آنچه خواهی بخواه
نکرد هیچ از قیمت ریسمان
ببر هر چه بانو همی خواست آن
کنیزک جوابش بپاسخ آورد راست
که بانو بغیر از سنی جو نخواست
چه بشنید گفتار او را یهود
ز دل زنگ کفر یهودی زدود
که این کهنه دخت پیغمبر است
به پیغمبران این سخن در خور است
به جور رشته جان جانان برید
بجور رشته کفر از دل برید
از آن رشته اش گرم بازار شد
از آن نخ آن ما خدا یار شد
چه آورد در خانه آن ریسمان
بر آن ریسمان شد چه جان تیغ امان
همه قوم آن جمله جمع آمدند
بر آن ریسمان داستانها زدند
چه آن ریسمان را سوی خانه برد
در آن نیمه خانه آن زر کان خورد
از ایشان هر آنکس که آن رشته دید
همه رشته خویش تار رشته دید
همه گرد آن رشته جمع آمدند
چو پروانه بر گرد شمع آمدند
که تار رشته این ریسمان تا بشر
ز رشته تحیر دادار داد گر
از این ریسمان ستر پنهان پدید
از این ریسمان راز یزدان پدید
ز هر تار بگسسته زنار در بر
ز هر رشته در سجده چندین عزیز
چه شب گشت شد روشنی در نهان
شد آن خانه روشن از آن ریسمان
ز هر رشته آتشی بر فروخت
که از پرتوش آتش طور سوخت
از آن ریسمان خانه پر نور شد
بر از نالهٔ آتش طور شد
ز هر تار آن نالهٔ طور خواست
ز هر رشته اش گشته از آن نغمه راست
ز هر نخ هزاران چو موسی بهوش
بدعوی پیغمبری در خروش
یهودان چه دیدند آن را ز راز
همه بر کشیدند آوا ز راز
که ما از دل و جان مسلمان شدیم
از این راه از اهل ایمان شدیم
گذشتند از کیش و آیین خویش
گرفتند از آن راه آیین و کیش
همه صف زده گرد آن ریسمان
بذکر پیمبر گشوده زبان
همه گرد آن ریسمان صف گرای
که این رشته است دخت رسول خدا
یکایک بر آن ریسمان سوده رو
که این ریسمان رشته از دست او
بر آن رشته سودند یکسر جبین
زده چنگ محکم به حبل المتین
سحرگه که بر چرخ افتاد تاب
ز چرخ اندر آمد بچرخ آفتاب
ز هر رشته برده از چرخ تاب
ز هر تاب او گشته چرخی بتاب
همه قوم موسی شدند انجمن
بدرگاه پیغمبر ذو المنن

گفتار در بیان اسلام آوردن قوم یهود از معجزهٔ حضرت زهرا و گذارش آن

بنزد کاشان با نیاز و نثار
برفتند سوی رسول کبار
گذشتند از شرک و از دین خویش
بکیش نبی گشته توحید کیش
نمودند نزد پیمبر بیان
یکایک ز اعجاز آن ریسمان
یکایک نمودند از جان قبول
ز اعجاز آن رشته دین رسول
ز نور و ز اعجاز آن ریسمان
بسی مشرکین گشته توحید خوان
غرض فرقه بیرون ز شمار
نمودند یزدان پرستی شعار
پس آنگاه آن ریسمان با نثار
نهادند نزد رسول کبار
پیمبر چه بر ریسمان بنگرید
برخساره اش اشک گلگون چکید
بر آن ریسمان سود از مهر چهر
بآن ریسمان گفت دل پر ز مهر
که این رشته دست جان آفرین
ز تار تو تار است حبل المتین
مرا رشته جان ز تو تار بند
بیا زار جانان توئی رشته بند
چه این راز دیدند قوم یهود
که آن رشته را آنقدر قدر بود
بر آن رشته کردند سجده نثار
ز دیبا و از گوهر شاهوار
بسی هدیه و بدره های درم
ز دیبا و دینار از بیش و کم
پیمبر با هدیه در ریسمان
سوی خانه دخت آوردند آن

گفتار در بیان آمدن حضرت رسول بخانه جناب خیر النساء و گذارش آن

ز اعجاز آن ریسمان باز گفت
ز اسلام موسائیان باز گفت
پس آنگاه بنهاد بر خاک سر
که ای مهربان داور دادگر
بفرزند گردی مرا یاوری
مرا یار گشتی در این داوری
ندانم چگونه ستایم ترا
چگونه ستایش نمایم ترا
چه شد سجده اش شکر خیر الانام
بنزدیک دارای یزدان تمام
پیمبر چه برداشت از خاک سر
ز زهرا بر افشاند آن سیم و زر
همه هر چه بد هدیه و سیم و زر
بخیر النساء داد خیر البشر
فقیران بیکس خبر یافتند
چه آنجا که سیم و زر یافتند
سوی درگه او بنهادند رو
خداوند گوی و خداوند جو
بر افشاند زهرا همه هر چه بود
زر و سیم پس گوهر آب سود
بر آن بینوایان از آن زر فشاند
به بخشید و جز بینوائی نماند
از آن سیم و آن زر چه چیزی نماند
بر او آفرین آفریننده خواند
تهیگر چو چون آنگر انمایه سیم
که از در در آمد فقیری یتیم
رخی پر ز اشک و دلی پر ز آه
دریغا که من دور ماندم ز راه
فرو مانده ام بیدل از جوع از
مرا هست بر نان گندم نیاز
بگفت این و از دیده سیلاب زد
فرو ریخت از جوع دل پر ز درد
ز کردار و گفتار او شد ملول
به پیچید از اندیشه طهر بتول
بنده هیچ از نقد و جنس و درم
که بخشد باو اصل مجد و کرم

سرانجام

سرانجام افسر ز سر بر گرفت
ز سر زود پشمینه معجر گرفت
با و داد گفتا که معذور دار
جز این نیست تر دم در این روزگار
من این تشمه از دست خود رشته ام
شده پاک از این رشته سر رشته ام
شده مرد مسکین و شد شادمان
شد از در که گرد کار جهان
ثنا خوان خیر النساء گشت زود
که او را بدینگونه یاری نمود
زبان بر زد گر و ثنای بتول
روان شد خروشان بنزد بتول
بکف شمله پشم دل پر خروش
بر آورد سوی پیمبر خروش
که این شمله از نزد خیر النساست
چو من نیکبختی بعالم کجاست
که شد شملهٔ او سزاوار من
به یزدان گرا شده شد کار من
چه بشنید گذارش رسول امین
ز زهرای اطهر نمود آفرین
نگه کن بکردار خاصان راه
خدا را از آینده استان کن نگاه
بهین انجمن گرد خاموش باش
در این ره زبان در کش و گوش باش
بکردار خاصان درگاه بین
ره رهشناسان این راه بین
در این ره نگردی دیگر ره نورد
نداری نشانی ز مردان مرد
خدایا بآن پنج نام کرام
که شد عرش برپا از آن پنج نام
که ما را ده این راه یاری نما
در این ره بجا بردباری نما
ره ره نوردان باده نشان
از آن ره بهوش آر این پهلوان
کنون باز گردم سوی داستان
سخن گویم از گفتهٔ راستان

ذکر آمدن فضه از بازار و آوردن جو را

که چون فضه آمد ز بازار باز
با ورد جو با دلی پر ز راز
خروشان بنزدیک زهرا نهاد
ز دل راز بازار را بر گشاد
چه خیر النساء سوی جو بنگرید
بر او آفرین از خدا گسترید
بفرمود دستاس آرد برش
از آن دست آمد خدا یاورش
چه دستاس را نزد زهرا نهاد
بر آورد دستاس نیک از نهاد
چو بر دست او گشت دستاس راست
دو صد نعره از جوف دستاس خواست
ز دست که آمد به من آشنا
که شد آشنا با من این نیک خدا
ز دستش چه دستاس آمد بگرد
فرو ماند این گنبد تیز گرد
چه او سوی دستاس آورد دست
ز دستاس او آسمان گشت پست
خروشید عرش خدای جلیل
ز خجلت بزد بال و پر جبرئیل
میکائیل از عرش آمد فرود
بدستاس گردش داد از حق درود
چه آمد بدست با آس شد همعنان
نهم آسمان سنگ زیرین آن
شد و دست بگذشت از آسمان
ز سوی ملک تا رفت تا لامکان
جهان یافت زان دست عزت خلا
که بر زر روه لامکان کرد جا
ز یک گردش او بر آمد بگرد
همه گردش گنبد لاجورد
چه شد آرد آنجو از آن ضرب دست
زهی گفت دارای بالا و پست
پس آن آرد را کرد در دم خمیر
در آن روز دخت بشیر و نذیر
پی پختن نان چه آن نیک خو
بسوی تنور اندر آورد رو
چه تنور گر شعلهٔ نار او
شده نار سینا از او راز گو
ز هر شعله نوریکه افروخته
که شمع شب طور از وی سوخته
چه سر پنجه سرمدی پخت نان
پی نان ز هر غرفه روحانیان
همه آرزوی لباس بشر
نمودند از داور دادگر
که زان نان نماید خود و خورش
نمایند تن را از آن پرورش
ز هر غرفه حوری آرزوی
نمودند از خوردن نان او
چه خیر النساء پخت آن پنج نان
ز نشس ره بر آمد خروش و فغان
در آمد به یثرب چه هنگام شام
فرو رفت خورشید رخشان ببام
بیک جا نشستند آن پنج تن
که زیشان عیان شد زمان و زمن
بگسترد خیر النساء سفره نان
بیاورد اندر آن پنج نان
بر آن میهمانان چه شد میزبان
جهان آفرین آمدش میهمان
بنزدیک هر یک از آن پنج نان
نهاد از کرم بانوی بانوان
چه هنگام افطار آمد فراز
بخوردن چه آمد مهمان را نیاز
فقیری بر آورد از دل نوا
که ای اهل بیت رسول خدا
نخوردم دو روز است از خوردنی
نخوارم که امشب شوم مردنی
بنزد شما اهل بیت کرام
زیاده اگر هست چیزی طعام
رساند او را از شفقت به من
که اینک تهی ماندم از خویشتن
چه بشنید شاه جهان زین ندا
دل و ز آواز او شد ز جا
به بخشید بخشنده رهنمای
با آن بینوا آن جود دل گرای
چه زهرا به کردار آن بنگرید
همه صرفهٔ خود در آن کار دید
به مسکین ببخشید او نان خویش
که در بخشش آید چو سلطان خویش
نگه کرد چون سوی مادر حسن
که او چون پدر رشد و رامون
ببخشید از نان خود در زمان
نمود افتقار رشته انس و جان
بر آمد ز جا سرور دین حسین
که کار پدر شد بمن فرض عین
هر دو لش ببخشید او نان خویش
که ما را چنین است آیین و کیش
بر آمد ز جا فضه نیک خوی
بسوی در بار که گرد روی
مر آن پنج نان را به همراه برد
ابا نان خود نزد سائل سپرد
چه لب بر در در دم ز سوراخ در
سوی سائل افتاد او را نظر
جهان زان زر روشنش پر ز نور دید
از او ظلمت خاک را دور دید
چه دید او دید حیران بماند
ز روی ورز آتش خدا را بخواند
سوی بانوی خویشتن باز گشت
بدارای دارنده دمساز گشت
بسی بر روی خویشتن بنگرید
زبانی بنودش که گویم چه دید
زبانی تن بهر دان استاد
که با نور از آتش زبان بر گشاد
بگشا چه دید که آشفته
ز دیدار که اینچنین نهفته
بنمودش گسترک زبان جواب
ستاده در آنجای خاموش و تاب
چه دیدش بخندید بانو و گفت
که گویند تو سر راز نهفت

بگویم

بگویم باذن خدای ودود / گدای در خانه ما که بود
ستایشگر ما بود جبرئیل / بود حامل عرش رب جلیل
نهادست او را خداوند نام / مکائیل و صد چیز مثلش غلام
چو او نیست بر در که لم یزل / وی از آفرینش بدارد بدل

گفتار در بیان بخشیدن نان خود را بسائل و افطار نمودن اهل بیت بآب کرم

سرایندهٔ ذکر این داستان / چنین گفت از گفتهٔ راستان
چه دادند آن پنج نان پنج تن / بشد هیچ در نزد آن انجمن
نه چیزی که سازند از آن برگ خوان / نه بر میهمان و نه بر میزبان
به یثرب نبد هیچ نان و خورش / نه تو تنگه جا زاده پرورش
درآیندم سر انجام آل رسول / علی و شبیر و شبر با بتول
نمودند افطار هر یک به آب / ز تن رشته توش و ز دل رفته تاب
سحرگه که هنگام بیت رسید / نیامد بر آنقوم قوتی پدید
بجز آب چیزی در آن انجمن / نیامد خورش بهر آن پنج تن
مه برج بنگ اختر سرمدی / بکار نه در لجه احمدی
چه پرداخت از کار راز و نیاز / چه با داور داوران گفت راز
چه روز نخستین شدش کار رست / دیگر دوک و چرخ از پی رشته جست
چه بادست او چرخ شد آشنا / بیام فلک از شرف کرد جا
دیگر باره چون داد بر چرخ تاب / ز هر تاب او گشت چرخی بتاب
دیگر باره چو چرخ از رشته یافت / ز هر رشته چرخ سر رشته یافت
بهفتم فلک خواست آنچرخ جوش / از آنچرخ شد نه فلک در خروش
چه بانو بروز دویم چرخ رشت / فلک رشته خویش را در نوشت
فلک از چرخ خشش دل آب شد / همه رشته چرخ چو تاب شد
بیازار روزه دگر ریسمان / فرستاد چون بانوی بانوان
همه کوی و بازار شد پر ز جوش / برآمد ببازار و برزن خروش
یهودان ز هر سوی بشتافتند / از آن ریسمان کام دل یافتند
گسسته ز دل رشته قهر و کین / زده دست محکم به حبل المتین
چو روز نخستین گروه دیگر / از آن ریسمان جملگی دلشکر
از آن رشته سر رشته یافتند / که از رشته کفر دل تافتند
یکایک بسوی رسول خدا / باسلام گشته همه دل گرا
نمودند بس هدیه و بس نثار / بشکرانه نزد رسول کبار
ز بهر ادیگر ره رسول ودود / به بخشید وز بهر ابخشید زود
فقیران غمخانه قحط و آز / از آن سیم و آن زر شده بی نیاز
گدایان همایه شهر و در / از آنجو دو بخشش شده مایه ور
همه شهری و روستائی تزار / سوی خاندان خداوندگار

ذکر گذارش روز دویم و روزه گرفتن اهلبیت و آمدن اسیر بدر بیت خانه و گذارش

همه روزی از دلستان یافتند / از آن روزه روزی روا یافتند
چه روز دویم بانوی بانوان / دیگر باره آراسته آن پنج نان
درآمد چه هنگام افطار باز / سوی خوردن آمد جهان را نیاز
بگسترد خیر النسا خوان خویش / بر آنخوان نشانید خویشان خویش
چه برخوان نمودند روی نیاز / که بار دیگر از در خانه باز
برآمد ندائی ز در که غریب / که از هول او شد ز دلها شکیب
که ای اهل بیت رسول خدا / که هستند بر ما سوا رهنما
اگر از طعام شما از وداد / درامشب اگر مانده چیزی زیاد
رسانید از لطف بر این اسیر / شمائید بر بیکسان دستگیر
کرم آفرین چون ندا را شنید / جز آن نان بنزدیک چیزی ندید
برآورد از دل ز غیرت خروش / چو در باد دل او برآمد بگوش
کرم آفرینی که گاه کرم / ز یک بخشش بود کونین کم
ز دل فیض بخشای کون و مکان / ز بخشش چو بخشنده مهربان
دو گیتیش یک نسخه در قلم / برآمد ز جودش کرم از عدم
کرم از وجودش توانا شده / دو گیتی ز بودش روا یافته
بند نزد دارای کون و مکان / در آنجا یکی غیر آن قرص نان
خروشان چنین گفت با آن اسیر / که مائیم بر بیکسان دستگیر
چنین شیوهٔ ماست گاه کرم / کرم گشته از دست ما محترم
بگفت این و بخشید آن قرص نان / بآن بنده بخشنده مهربان
بآن اهل بیت رسول خدا / نمودند یک یک همه اقتدا
همه نان خود را یکایک درست / رساندند بر دست درویش چست
نخوردند چیزی بجز آب گرم / بدل پر ز آزرم و رخ پر ز شرم
بر ایشان هزاران هزار آفرین / رسید از جهاندار جان آفرین
از آن بندگانش خداوند فرد / ابر آفرینش همه فخر کرد
سگان قرب جهان آفرین / رسید از خداوند جان آفرین

ذکر روزه گرفتن اهلبیت روز سیم

از ایشان شده صورتم آشکار / از ایشان پدیدار صورت نگار
ندارد باد را کشان تاب کس / بجز داور او یزدان و بس
مرا غیر ایشان پسندیده نیست / پسندیدهٔ آفریننده نیست
چه روز سیم خسرو خاوری / برآمد ز خرگاه نیلوفری
برآمد چو مه مریم روزگار / ز پرده که جبرئیل بد پرده دار
ز پرده چه شد روی او آشکار / ز نه پرده چرخ شد پود و تار
بخورشید نور رخش تاب داد / همه روی او رنگ مهتاب داد
درخشید از روی او آفتاب / فروغ رخش پرده از ماهتاب

رخش گرچه

رخش گرچه از روزنه بیرنگ بود / ولی روز و شب را از او رنگ بود
اگر بود او را ز دل رفته هوش / ز و بد دل آسمان در خروش
چه روز سیم گشت عالم فروز / نمود آنچه بنمود در آن دو روز
ز دستان و از چرخ و از نخ‌بان / هم از رشته و رشتن ریسمان
هم از معجز ریسمان و یهود / ز اسلام ایشان ز بود و نبود
نخستین دو روز آنچه شد آشکار / بروز سیم گشت گیتی مدار
چه از بام انجم که زرنگار / نهان گشت خورشید و مه آشکار
چه آن روز شب شد پی رشک روز / نهان شد چه خورشید عالم فروز
پر از نور و ظلمت از او دور بود / سیاهیش آراستن نور بود
چه شب کوکب او همه بدر بود / چه شب قدرت لیلة القدر بود
چه شب چهره و چرخ افسر وخته / چه شب زو فلک روشنی تخته
چه شب چهره آرای بزم دنی / چه شب رهنمای ره ما رای
چه شب بر سر لامکان تاج بود / چه شب پایه اش تاج معراج بود
ز نورش همه عرش پرنور بود / نوایش نوای شب طور بود
چه شب روز از روشنی یافته / از او روشنائی همه یافته
چه شب آتش افروز سینای طور / چه شب طور سینا از او پر ز نور
چه شب روشن از نور روز پسین / چه شب روشنائی روز آفرین
چه شب روز پرداز روز نخست / چه شب روز عهد ازل زود رست
شبی چون شب وصل و روز امید / شب قدر او روشن ار روز عید
بسی داشت در شام آنشب نیاز / جهان آفریننده بی نیاز
چه در شامگه بانوی بانوان / سیم باره در بزم گسترد خوان
پی میزبانی چه دامن فشاند / نخستین بر آنخوان خدا را بخواند
بگسترد بر میهمان سفره خوان / خدا شد بر آنسفره خوان میزبان
چه آنسفره شد زیب آن بزمگاه / بر آنسفره نان گشت خورشید ماه

گفتار در آمدن سایل بدر بیت خانه حضرت امیر مؤمنان و گذارش آن واقعه

ملوک و ملایک ز هفت آسمان / همه در تمنای آن سفره خوان
شهنشاه برخوان بخوردن نشست / چه بر سوی آنسفره خوان آخت دست
برآمد ندائی ز در که بلند / گدای از شما ما سوا ارجمند
شمائید بر ما خداوند جود / دو کون از وجود شما در وجود
بدرگاه دارنده بی نیاز / یتیمی فرا کرده دست نیاز
همین آرزوی و تمنای اوست / که گیر دلب نانی از دست دوست
گز آن نان بدو زندگانی کند / تن و جان از و جاودانی کند
شود مرده زنده از ز بنده / ز دست خدا برخورد بنده
اگر چیزی ای اهل بیت و داد / ز خوان شما مانده باشد زیاد
شمائید بر ما گرامی پدر / یتیمی بدر کاست دریوزه گر
شهنشه برآورد از دل خروش / چه گفتار سائل رسیدش بگوش
برآمد خداوند گیتی ز جا / ببالا فرا رفت دست خدا
پی جود و بخشش کسی کف گشود / که دستش کرم آفریننده بود
بسائل عطا کرد چون نان خویش / چنین گفت کی سائل پاک کیش
که اکنون نباشد بجان آفرین / جز این نان بنزد جهان آفرین
چه دیدند از آن یکتن آنکار تن / پی بخشش آنشد ند انجمن
که او اندرین کار داناتر است / ببخشم اگر نان خود بهتر است

گفتار در بیان دادن اهل بیت نان خود را بسائل در مرتبه سیم و گذارش آن

باو یار سیم همه اقتدا / نمودند و کردند یکیک عطا
سیم باره شد قصه سوی گدا / بآن گرد آن پنج نان را عطا
نگه کن تو ای هوش و از جا درا / نوای عقل یکباره از پا درآ
ببین کار یزدان و یزدان شناس / کجا کار یزدان برآید ز ناس
خدا گدی و بنده گان را نگر / سر سرور سرور ابرار نگر
امیری که چون دست افراشته / نگارنده افلاک بنگاشته
خدیوی که چون رزم را ساز کرد / در بزم را بر جا بناز کرد
چه در رزم دست خدائی گشاد / چه در بزم بگشاد دست وداد
سخن مود از سنان و سه نان / از آن ملک امکان از این لامکان
چه شام سیم سرور انس و جان / بسائل ببخشید آن پنج نان
خروش آمد از آسمان و زمین / برآمد زهی از جهان آفرین
ز کون و مکان اندر آمد خروش / ز خلد برین رفت آرام و هوش
خداوند او را فراوان ستود / بروحانیان کار او را نمود
ستایش باین بنده بر ما رواست / اگرچه سزای ستایش خداست
چه این راز فرمود رب جلیل / از آن مژده زد بال جبرئیل
خروش آمد از لامکان مکان / برو در فشاندند کروبیان
که ما بنده دادگر داوریم / اگر بندگی را نه اندر خوریم
بر آن بنده از ما ستایش رواست / که اکنون ستاینده او خداست
بفرمود یزدان که روح الامین / کند تازه آئین چرخ برین
همه قدسیان جشنی آراستند / همه اهل کرسی بپا خواستند
بر آن روزه داران بیم و امید / بعرش برین جمله سازند عید
بروحانیان گشت جشنی دگر / همه مژده دادند بر یکدگر
بکرسی ز نزد علی علا / بشان علی سورهٔ هل اتی
ز بود آمد و عرش پر نور گرفت / سر عرش از آنسوره افسر گرفت
ز قول علی علا قدسیان / بمدح علی جملگی مدح خوان
از آنسوره کردند ورد زبان / همه گشته مدحت سرا قدسیان
تو هم وصف آن از قرآن شنو / بیا وصف یزدان ز یزدان شنو

اگر او بمدحت سخن گستر است
زرهد و زطامات زاهد ملاف
زفتوی مفتی فرو بند گوش
از آن باده بر آتشم آب ریز
چه زد جام می خنده نوشخند
که زان نقش شد محو نقش جهان
چه ساقی کش از زر تو عکس جام
بجائیکه جودش مباهی کند
بمدحش نمائیم مدحت سرا
زبان را ز اوصاف او منتها
دیگر رخ سوی داستان آورم
که چون داد فرمان خدای جلیل
پر از مژده سوی رسول امین
ابا فوج کروبیان فلک
همه کرسی و عرش شد پر خروش
پر از نور شد لامکان و مکان
نخستین چه جبریل داوش درود
از آن آیه و سوره دارای دین

اگر لب ببندیم ما بهتر است
نگه کن بفتوای انا نخاف
بیا وصف می بشنو از میفروش
بجامم از آن می می ناب ریز
بفتوای مفتی و قاضی بخند
نمودار از آن نقش نقش جهان
دو گیتی همه مست شد مدام
مکائیل آنجا گدائی کند

زیزدان باوصاف او دار گوش
بساقی بگو می مهیا کند
ز جام جم و جم فرو بند دم
بیا ساقیا بزم نو ساز کن
بیا و بده ور آر نوشین شراب
چنان بست در بزم نقشی بلند
ز صهبای او آفرینش بجوش
بر بخشش گشاید چه دست نوال

گفتار در بیان وحی نمودن جناب اقدس الهی بجبرئیل و نازل شدن روح الامین بخانه پیغمبر

که سوی پیمبر رود جبرئیل
نماید سران ملایک گزین
ز هر آسمانی ملوک و ملک
از ایشان دو کون اندر آمد بجوش
جهان با جهاندار شد توامان
بر او خواند وحی خدای ودود
شد آفرین خوان سبحان آفرین

ز فوج ملایک بهمراه یار
به حکم خداوند روح الامین
علمهای زرین برافراشته
در لامکان و مکان باز گشت
رسیدند چون با شکوه و جلال
بر او سوره هل اتی را بخواند
ملایک بکف در طبقهای نور

ز جام عقی هم شرابی بنوش
ازان می علاج دل ما کند
ازین باده لبریز کن جام جم
بصاحبدلان نقل انبار کن
که زد ساقی بزم نقشی بر آب
که زان دیده بیدار خود نقش جم
ز مینای او آسمان جرعه نوش
برآرد سرافیل دست سؤال
نداند کسی مدحتش جز خدا
از آن توصف لب بند و دم بربار
بتن داستان زار دوان آورم
نماید هر آسمان بیشمار
فرود آمد از آسمان بر زمین
بدل مهر یزدانیان کاشته
جهان تا جهان پر ز آواز گشت
بدرگاه پیغمبر ذوالجلال
همه از آن سوره حیران بماند
فشاندند بر پای او از سرور



بمدح علی گشته مدحت سرا
یکایک بشادی زده بال و پر
سوی خان زهرا فراز آمدند
پیمبر بر ایشان چه آن سوره خواند
جهان تا جهان شور و شر در گرفت

بشارت رسان بر رسول خدا
که خوشنود شد داور دادگر
ابا هدیه و با نیاز آمدند
جهاندار داور روان برفشاند
از آن سوره نه چرخ زیور گرفت

همه از کلام خداوندگار
همه مدح گستر همه بذله گوی
پیمبر سوی خانه شد روان
از آن سوره آیات یزدان همه
ملایک یکایک همه برفشان

نواخوان شده بر رسول کبار
همه کرده سوی خداوند رو
که بود اندر آنخانه جانان جان
فشاندند بر سوره جان جان همه
بمدح علی گشته توحید خوان

همه گشته از جان ثناخوان او
چه در بندگی همچو او نیست کس
ز شان شهنشاه یثرب ز نو
که زان تازه سازی روان و فغان
که روزی ز مسجد رسول خدا
ز مسجد سوی خانه شد فراز
در آنخانه خیر النسا جای داشت
بر او از شفقت نبی راز گفت
اگر هست نزد شما رختخواب
که یابم ازین کنج کنج نهان
در آنکه بد نزد آن ارجمند
جز آن پوست در نزد زهرا نبود
چه پوشید آنرا خداوند دین
به زیر کسا گشت با خواب یار
چه آسوده لختی در آنجا رسول
گشادند لب سوی مادر به مهر
مگر جد ما دارد اینجای جای
بر ایشان بسوی نبی شد مشیر
ز شادی شده با ایشان عرش سا
بسوی رسول امین آمدند
همه دیدند عرشی طپان بر زمین
ادیم زمین بوی [illegible]
ستادند نزدش بکش کرده دست
گشادند لب با دلی پر زراز
ز تو خانه ماست عرش برین
زمینی که سایه براهت جبین
هر آنکه به پای تو گردد فراز
بغیر از تو پیرایه این کسا
نه چندی کسی هم کسای تو کس
بجان هر یکی را ببر در گرفت
کسای چنین هست پیرای من
ولیکن شما مر مرا چون تنید
بغیر از شما در جهان نیست کس
شنیدند چون هر دو بدر منیر
بزیر کسای رسول آمدند
نبی دست و آغوش خود برگشاد
چو شد جای ایشان بزیر کسا

سوی داور داوران کرده رو
نه مانند او خدا هست و بس

که ما را بخشی به طاعات او
سوی آفرینش ز جن و بشر

گفتار در بیان تشریف آوردن حضرت رسول بخانه جناب فاطمه و گذارش

که شد در خدا را از آنخانه باز
مر آنخانه را عرش فرسا بدشت
نهانی نبی در اسرار سفت
که پوشد سر مرا ز گرم آفتاب
همه آشکارا شود سر آن
بغیر از یکی پوست از گوسفند
برای پیمبر متکا نبود
بشد چشم جنبش خداوند دین
شد از خواب بیدار لیل و نهار
پر از نور شد خانقاه بتول
که ای از شمیمت معطر سپهر
که زینجا دو گیتی شده عرش سا
که زد تکیه آنجا شبیر و نذیر
از آن نور وانگشت سر کرده پا

خدا را در آنخانه کاشانه بود
پیمبر سوی خانه آمد فراز
بدو گفت کی مونس جان و دل
زمانی بیاسایم از رنج راه
چه بشنید دختر حدیث پدر
بیاورد نزد رسول خدای
بیاورد بهرش کسای علی
چگویم که در چشم زهرا نمود
چه شاه جهان زیر آنجامه خفت
که ناگه رسیدند خندان ز در
از آنجا نه بوی رسول انام
چه بشنید مادر کلام پسر
چه از گفت مادر شبیر و شبر
چه مادر دو فرزند را شد دلیل

گفتار در بیان خوابیدن حضرت رسول الله در خانه جناب بتول و آمدن حسنین از در

چو در نزد یزدان پر آب
بر او آفرین خوان ز روی نیاز
بکاشانه ماست یزدان قرین
شود بر سر عرش عرش آفرین
به پیرامنش عرش گردد طراز
بقدر سای که باشد رسا
همانا کسی یکسانت و بس
با ایشان سخن گفتن از سر گرفت
که زیبا نه بینم بجز خویشتن
بجان و تن من چو جان و تنید
که بر این کسا باشدش دسترس
بقفای خورشید آفاق گیر
بنزدیک یزدان قبول آمدند
در آغوش خود هر دو را جا بداد
کسا شد ببالای عرش خدا

ستادند نزد پیمبر به پا
که ای آفرینش ز تو در وجود
خوش آنکلبه کت شود خاکپا
بر آنخانه کو تو آری گذار
بزیر کسای تو غیر از تو کس
کسی کو بتو هم ردائی کند
پیمبر چه آواز ایشان شنید
بژگان تر در اسرار سفت
کسائیکه زیبای دوش منست
شمائید چون من بجان و بتن
در آئید اینجا که جای شماست
پی آن بشارت که خیر البشر
چه شد جای ایشان بزیر کسا
چه آمد دو را شک در بر گرفت
سوی خانه دخت خیر البشر

نه ما راست تاب عبادت او
پدید آمده داور دادگر
ز یزدان یکی داستانی شنو
ز جانان در او زینت بوی جان
بدیدار خیر النسا دل گرای
در آنخانه یزدان خدا خانه بود
سوی دختر آورد روی نیاز
مرا جان و دل گشته اینجا کسل
شود کنج اینخانه ام تکیه گاه
ز خجلت زمانی فرو برد سر
نمودش در آنجا که فرش بپای
عیانشد نبی از ردای علی
نهان هر چه بود آشکارا نمود
جهان گشت با بخت بیدار جفت
سوی مادر خود شبیر و شبر
از اینجا مرا رسد بر مشام
ز شادی بگردون برافروخت سر
رسانید هر یک سوی عرش سر
برفتند بر سوی عرش جلیل
بنزدیک جان آفرین آمدند
بخاک اندر افتاده عرش برین
کز آن آسمان روشنی توخته
همه چون پیمبر بنزد خدا
وجود جهان زوجود تو بود
شود مفخر خلوت ما رای
خدا خواندش خانه کردگار
کسی هست کو باشدش دسترس
سزد گر به گیتی خدائی کند
بر ایشان بچشم خدا بین بدید
بر ایشان در راز بگشاد و گفت
ندانم گر از زیب جان و تنت
بمن مر شمائید چون خویشتن
کسای منست او کسای شماست
جز داد سودند بر عرش سر
شد آندم کسا رشک عرش خدا
سر عرش از هر یک افسر گرفت
در علم از خانه آمد ز در

تبسم کنان سوی زهرا بدید / که اینجاست کو با رسول مجید
که از بوی او شد نفس عرش سای / نفس گشت از آن بوی یزدان گشای
چه بشنید خیر النسا آن خبر / بگفتا که اینجاست خیر البشر
بزیر کسا با دو دلبند خویش / زده تکیه با هر دو فرزند خویش
چه بشنید دانندهٔ رازدان / خبر داد او را ز راز نهان
بآن بنده نازید و نازد خدا / که امروز شد قابل این کسا
خدائی مر آن بنده کاز را سزاست / مر آن بنده کازا خدا عذر خواست
همه هرچه جان آفرین آفرید / از آن آفرینش بیامد پدید
کسی کو که در این کسا کرده جا / خداوند خواند مرا و را خدا
جان آفرینی سزاوار اوست / جان آفرین خود پرستار اوست

ذکر خوابیدن حسنین در پهلوی پیغمبر خدا و آمدن شاه لافتی بخانه و گذارش

شد انجا مه برکبریائی رسا / رسا شد بتالای ما این کسا
بگفت این و آمد بسوی نبی / زرویش برافروخت روی نبی
باستاد نزد رسول کرام / که بادت ز یزدان درود و سلام
نبی مدحتت کرد کار جلیل / سلامت رسانیده بی جبرئیل
تو در خلوت خاص جان آفرین / چه گشتی بدارای یزدان قرین
مشرف شد از قدرت آنجایگاه / جان آفرین شد بتو عذر خواه
ز تو کلبه ام گشت معراج گاه / شده عرش فرسای آنجایگاه
کنون خانه ما چه جای تو گشت / ز تو سینم از ماورای در گذشت
ندانم چه کردم ترا عذر خواه / که بگذشت این کلبه از ماسواه
پیمبر چه بشنید آواز او / بگوش آمدش چون در راز او
ز آواز او وحی رب جلیل / شنید آشکارا با جبرئیل
تو گفتی که وحی خدای ودود / برون آمد از عرش یزدان فرود
برآورد دست و برآمد ز جا / باستاد چون او زمانی بپا
بسیمای و دیدار او بنگرید / جلال خداوند دادار دید
پس آنگه لب درفشان را گشود / که ای هر دو گیتی ز بود تو بود
ز تو بوی دارای جان آمدی / ز مهر تو در تن روان آمدی
چه بر گوشم آمد ز صوتت خروش / از آن صوت یزدان رسیدم بگوش
چه شد خانقاه تو معراج من / فراتر ز معراج شد جای من
چه منت کشم خانقاه تو گشت / سرم از سر ماورای بر گذشت
چه بنمودم اینجای آرامگاه / گذشتم از اینجای از ماسواه
بمن هرچه آن شب در آنجا نمود / یکی پرتو از عکس امروز بود
در اینروز بودش نهان فر و کار / نمود آنکه آن شب بمن آشکار
مر آن شب از اینروز فیروز بود / همه قدر آن شب از اینروز بود
چه شب آفریننده روز آفرید / از اینروز گردید آن شب پدید
از اینروز شد کار آن شب درست / شب قدر من قدر از امروز جست
از اینروز روشن شب روزگار / نمود ار از اینروز لیل و نهار
چه اینروز روزی بعالم کجاست / که روز وصال و شب قدر ماست
باینروز نازند روح و ملک / از اینروز روشن شب نه فلک
گر آن شب کشیدم بمعراج تن / شد امروز معراج بر سوی من
که آنجای نزد خدا گشت جا / در اینروز نزد من آمد خدا
مر اینروز را پایه زان شب برست / گر آن شب از اینروز پیدا درست
سزد گر مشرف کنی این کسا / که سازیم نزد خدا جمله جا
در این کسوت آئی اگر دل گرای / گرایان در این کسوت آید خدای
چه جای تو در کسوت ما شود / قرین کسوت ما بیکتا شود
چه بشنید راز رسول خدای / در آمد شتابان بزیر کسای
چه شد جای آن در کسای رسول / قرین کسا شد خدای رسول
رسید از جهاندار جان آفرین / ندائی بسوی رسول امین
که ای گنج همراز دانای راز / ترا ساز گر آمده کارساز
اگر کبریائی ردای منست / کسای تو اینک ردای منست
چه شد زیب بالای تو اینکسا / بدامان جلال یزدان رسا
بدامان جلال یزدان رسا / نباشد کسائی بجز این کسا
رسا شد بدامان جلال من / کسا نیکه شد مر ترا زیب تن
اگر مر مرا کبریائی رداست / ولیکن عیان از کسای شماست
تو در این ردا همردای منی / چه در اینکسا همکسای منی
دو گیتی شد از اینکسا پای بست / در اینکسوت آمد عیان هرچه هست
چه بشنید وحی جهان آفرین / برآمد ز جا سید المرسلین
بزیر کسای رسول کبار / همه راز قوسین شد آشکار

ذکر آمدن حضرت زهرا میان عبای پیغمبر

براو آنچه یزدان در آنجا نمود / در آنکسوت آنجا هویدا نمود
چه زهرا سوی آنکسا بنگرید / بیکجای یاران خود جمع دید
برافروخت از آنکسا روی او / سوی آنکسا دلنگر در روی
برآمد ز جا بانوی بانوان / سوی آنکسا گشت پویان روان
زمانی باستاد و کردش سلام / که ای فرش پای تو دار السلام
شما را چه شد جای در اینکسا / سزد گر در این کسوتم دلگرای
پیمبر چه آواز او را شنید / برخویش خواند و ببر در کشید
که باشد ترا کسوت ما سزا / زمانی تو در کسوت ما درآ
چه او در کسای پدر جا گرفت / کسا جای بر عرش اعلا گرفت
برآمد خروش از زمان و مکان / مکان گشت بالاتر از لامکان
ز املاک و ملایک برآمد فغان / زمین تو امان گشت با آسمان
دل آفرینش همه آب شد / ملوک و ملک را دل از تاب شد

جمال و جلال جهان آفرین / عیان شد بسکان عرش برین
ازان آفرینش خدای ودود / بخود مفتخر گشت خود را ستود
ببالید و نالید عرش جلیل / پر و بال زد بر فلک جبرئیل
پر آواز شد بزم کروبیان / ز هر غرفه گشتند تسبیح خوان
همه رو بسوی آنکسا دلگرای / که ای کاش بودیم ز اهل کسای
ستاده میکائیل و روح الامین / نهاده بپیرامن او جبین
همه عرش و جانیان در نوا / بپیرامن آنکسا دلگرای
همه آفرینش برآورده سر / همه سر بپای کسا دلنگر
به اهل کسا آفرین خوان همه / در آنجا ثنا خوان یزدان همه
همه آفرینش در آمد بشور / تو گفتی عیان گشت شور نشور
همه اهل سکان عرش برین / یکایک دو رخ کرده سوی زمین
بر آن قوم از داور دادگر / شده ذره ذره بندگی پی سپر

گفتار در بیان نظاره نمودن ملئکه بر آل عبا و نازل شدن جبرئیل بفرمان خداوند جلیل بر پیغمبر

ملایک همه پردها کرده باز / که از پرده بیرون فتادست راز
نمودار گشته بکون و مکان / از آن شوکت داور داوران
از ایشان در آرایش این نه فلک / همه نغمه خوان از سما تا سمک
از ایشان زمین مفخر آسمان / از ایشان مکان برتر از لامکان
ملایک ز عرش برین بال و پر / ز شادی برآسوده بر یکدگر
زده بال و پر یکیک دلگرای / که خود را رسانند نزد کسای
برآمد ز جا جبرئیل امین / بزد دست بر پای عرش برین
که یارب تو بر حرمت اینکسا / که من را سوی اینکسا رهنمای
که یابم در آنجا بسوی تو راه / جلال تو بینم در آنجایگاه
بقرب تو من شادکامی کنم / ز دیدار تو پر فشانی کنم
شوم شادمانه بدیدار تو / بمن آشکارا شود کار تو
شود دیده ام روشن از روی تو / گرایم ز سوی تو بر سوی تو
از آنجا بتو آشنائی کنم / خدا بینم و خودنمائی کنم
سزد گر نمائی مرا سرفراز / گرایندم روم سوی ایشان فراز
فرازم سر فخر بر ماورای / سر خویش سازم بپای کسای
در اینکسوت آیم چه امیدوار / شود کسوتم شهرهٔ روزگار
گشایم در آنکه چه بر عرش سر / شود از برم عرش تو پایه ور
برافشانم از قرب عزت جلال / شود پایه بر سایهٔ ذوالجلال
چه سایم بر آن خاک روی جبین / جبین من آید جهان آفرین
چه بنمود این آرزو جبرئیل / ندا آمد از کردگار جلیل
که بر کام از اینکار شد کار تو / از اینکار شد گرم بازار تو
تو اکنون دوان شو بفرمان من / ابا فوج کروبیان در ز من
روان شو بسوی رسول کرام / مرا و را ز من گو درود و سلام
زمن گو مرا و را که در این کسا / بجز حق خداوند غیر از خدای
که در اینکسا داور دادرس / نه بینند بغیر از خداوند کس
بگفت این و آیات تطهیر خواند / بر آن قوم از آن آیه گوهر فشاند
فرود آمد از عرش روح الامین / فرا شد از آنجا بعرش برین
سوی فرش از عرش آمد فراز / که شد عرش و کرسی از آن فرش ساز
چه روح الامین سوی آنجا رسید / نیاید بگفتن که گویم چه دید
نیارد که گوید زبان بشر / نداند بجز داور دادگر
بعمری همه آنچه در عرش دید / هویدا ز دامان آن فرش دید
نبی راز پنهانی کردگار / بر او گشت از آنکسا آشکار
زمانی شگفتی در آنجا بماند / فرو شد آیات تطهیر خواند
پیمبر چه بشنید وحی خدا / بشادی از آن جای آمد ز جا
نبی سوی روح الامین بنگرید / بخندید و با او سخن گسترید
باستاد روح الامین نزد او / بکش کرده دست و برافروخت رو
یکایک بر اهل کسا از و داد / پیام جهان آفرین را بداد

گفتار در بیان خواهش نمودن جبرئیل از رسول و آمدن بزیر عبای پیغمبر و گذارش آن

چه فارغ شد از کار راز و نیاز / در راز را کرد آنگاه باز
دلی پر ز راز و رخی پر ز شرم / نگه کرد سوی نبی کرم کرم
[illegible] کسای تو یزدان قرین / قرین کسای تو جان آفرین
که در اینکسا چشم یزدان نگر / نه بیند بجز داور دادگر
جهان آفرین را اگر بود جای / سزاوار بودی براو این ردا
رود بد براو گر لباس بشر / در اینکسوت از جا شدی جلوه گر
در اینکسوت از هر روی ره جست / از اینکسوت آید ره او درست
گزیده در اینکسا جست جا / وز اینجا شود همکسای خدا
مرا هست از تو یکی آرزوست / اگرچه مرا نیست یارای او
که من از مقیمان این در کسم / براو جان فدا کرده این رحم
منم از کمین بندگان درت / بدرگه یکی از کمین چاکرت
تو فرماندهی یافتم / ز نواز خدا آگهی یافتم
کنون گشته از تو تمنای من / که در دامن اینکسا جای من
دهی و سازی مرا سرفراز / که گویم بیزدان در اینجای راز
در اینکسوت آیم اگر دلنگر / ببینم رخ داور دادگر
ز لطف تو گر جویم اینجای جا / ز تو جویم اینجای قرب خدا
بعرش برین خودنمائی کنم / بروح و ملایک خدائی کنم
پیمبر چه اسرار او را شنید / پی حاجت او سوی خویشش دمید
بروی علی دیده باز کرد / ز حاجات روح الامین راز کرد

چو بشنید بخشنده دادگر / به حاجات جبریل شد دلنگر
چاندارا اور چنین دید رای / که جبریل آید بزیر کسای
براو چونکه نور خداوند تافت / بزیر کسای خدا راه یافت
بند گرچه اورا در آنجای جای / شدش بینما لطف داور خدای
چه بردامن آنکسا بار یافت / خدارا در آنجای دیدار یافت
در آنجای چون یکزمان آرمید / زبانت کوته که گویم چه دید
زبانزا بآبزارها بار بیست / در آنداستان جای گفتار نیست
چاورا در آنجا یکه جای گشت / زمنزلگه خویشتن برگذشت

گفتار در بیان قضیه هایله پر محنت و اندوه شهید دشت کربلا جناب سید الشهدا

در آنجا یکی زرمهم آمد بیاد / که زانزرم از دیده ام خون گشاد
که چون اهل اسلام تیغ آختند / بزرم خداوند خو تاختند
جوانیکه در اینکسا و هشت جا / که به چنین حجت آن کسا
چه شها در آندشت بی یار ماند / برانقوم آیات تطهیر خواند
که مائیم زاهل کسای رسول / منو دهست این آیه بر ما نزول
منم چنین حجت آن کسای / بیالای من شد امامت رسا
منم و چنین افسر آن پنجتن / که گشتند در آن کسا انجمن
از آن پنج تن مر مرا گوهر است / یکم مادر و یک پدر مادر است
برادر یکی بود و یک باب من / در آنجا نبد غیر آن پنج تن
که به در کسا غیر ما پنج تن / پدر مادر و مادر و باب من
مر آن پنج تن گشت ششم جبرئیل / شد از حکم والای خدای جلیل
ز روح الامین پایه ام برتر است / گرا در جهان همچو من گوهر است
بگفت این و پرآب شد چشم او / سوی ملک یثرب زمین کرد رو
چنین گفت گریان بخیر البشر / که از خاک برخیز و بر ما نگر

ذکر خواهش نمودن ام سلمه از رسول آمدن بزیر عبا را و جواب دادن رسول اورا.

خدا را توای چشم بینش ببین / توای مقصد آفرینش ببین
توای عرش یزدان بپا اندرای / توای آفرینش زپا اندرای
چو دل زین نوا مهتران راز گشت / تمایم سوی داستان باز گشت
که بد ام سلمه زنی محترم / رسول خدا را بزرگ حرم
ز کبر و ریا دامنش پاک گشت / همه راز او هوش ادراک گشت
نبی را بجان و بدل دوستدار / هشیوار و دانا و خدمتگزار
خداوند اورا پسندیده بود / پیمبر ورا نور دو دیده بود
بخان نبی بانوی بانوان / از آن بانوان زایش تازه جان
ملایک از او دانش آموختی / سپهر برین بندگی اندوختی
چه بردامن آنکسا بنگرید / بزرگان خود را در آن جمع دید
شد امیدوار و در آمد ز جا / که شاید که آید بزیر عبا
پرامید سوی کسا ایستاد / براو چشم امید را برگشاد
زبانی نمودش که گوید سخن / همیدید بر سوی آن انجمن
چه شد سوی آن انجمن دلنگر / برآورزم گفتا به خیر البشر
که آیا مرا هست آنجای جا / و یا نیستم لایق آن کسا
چنین گفت با او رسول امین / که ای پایگاه تو عرش برین
ترا گرچه اینجا یکی نیست جا / بچیزی تو در زیر عرش خدا
ترا با ور یاوران یار باد / همیشه نکوکاریت کار باد
کسی نیست غیر از تو اندر جهان / مرا در حرم بانوی بانوان
ز گفتار او آن زن نیک رای / بدل گشت خورسند و برشد بجا
بدار ای دارنده همراز گشت / از آنراز آنجایگه باز گشت
چنین گفت راوی که چون جبرئیل / از آنجا شدی سوی عرش جلیل
برد صیحه و برفراشد ز جا / فراتر شد از جای خود دلگرا
بروح و ملک نیک برزد دلیل / که گشتم بنزدیک یزدان نبیل
میان شما جمله چون من کجاست / که با من رسول خدا همکساست
منم زاهلبیت رسول خدا / بزیر کسا مر مرا گشت جا
ملک هم ببوسیش فراز آمدند / ببوسیش ز روی نیاز آمدند
بسودند بر بال او بال و پر / در آنجایگه گشته دریوزه گر
همه سوده بر پای او روی و مو / یکایک بر آنخاک بنهاده رو
ز غیرت یکایک برآورده دست / همه گشته بر پای او پایبست
گدا و گشته فایض بزیر کسا / شده خاک پای رسول خدا
شرفیاب گشتند از آنجایگاه / کنده شد از آنجای از ماسواه
زهی رتبه و شان که روح ملک / از ایشان فرازند سر بر فلک
خدایا تو بر عزت این کسا / که ما را تو بر سوی او رهنما
باین گمرهان رهنمائی کنی / به پاکان آشنائی کنی
اگر پر گناهیم و بد روزگار / باین پکناهان بار رحمت آر
اگر بر شماری تو ما را گناه / نداریم غیر از تو کس عذر خواه
ندانم چه سازی بانمشت خاک / برآریش چرا اینکه از خاک پاک
تبه روزگاریم و ناپارسا / کسی چون تو داریم اما خدا
خدایا ترا روی بر سوی ماست / ولی روی ما می ندانم کجاست
نیاورده سوی خداوند رو / بسوی خدایان خداوند جو
ز عصیان ما گشته عصیان خجل / گنه از گناهان خود منفعل
بعفو تو داریم ما بسته دل / ز جرم و گناهان خود خسته دل
ز عصیان خود جمله دل رسته ایم / بامید عفو تو دل بسته ایم
ببخشی تو ما را باین پنج تن / که گشتند زیر کسا انجمن

ببخشی تو ما را اگر در خور است / ببخشنده بخشندگی در خور است
گنه بر گنه کار بارد زیان / چه هستی تو بخشنده و مهربان
بدوران توئی داور دادرس / براین پر گناهان تو فریادرس
توای مهربان داور دادگر / ببخش و با پاکان کن نظر

گفتار در بیان رفتن رسول الله بمهمانی امیر المومنین

چه گوشش کن داستانی دیگر / خداوندی و بندگان را نگر
که روزی ز مسجد رسول امین / بسوی علی شد بجانجوش این
که مائیم امروز مهمان تو / گرامیم اینک سوی خان تو
برو سوی خیر النسا بر خبر / که آمد بجان تو خیر البشر
علی چون شنید این بشارت ازو / بشادی سوی خانه بنهاد رو
بیانو چه داد ای خبر دل گرای / که سوی تو آید رسول خدای
ز بس لطف امروز مهمان ماست / ولیکن ندانم چه در خان ماست
چه بشنید خیر النسا راز او / مرا او راز شادی برافروخت رو

ذکر خبر شدن حضرت زهرا از تشریف آوردن رسول الله

بسوی علی دیده را برگشاد / که زهرای اطهر فدای تو باد
نداریم در خانه از خوردنی / نه پوشیدنی و نه گستردنی
یکی چاره کن که شد وقت تنگ / مبادا که ما را شود زرد رنگ
ز هنگام دیشب سحر تا کنون / باهل تو نانی نشد رهنمون
بس و فضه و هم شبیر و شبر / نخوردیم چیزی ز دیشب سحر
در این گفتگو بود علی با بتول / که ناگه عیان شد جلال رسول
در آمد ز در سید المرسلین / در آنخانه آمد رسول امین
بزهرا ز نور نبی نور تافت / جهان نقش نور علی نور یافت
نگه کن که تابد چه بر نور نور / چگونه فزاید جهان را سرور
چه بر روشنی روشنی آشکار / شود روشن آید از و روزگار
نبی اهل خود را به بر در گرفت / حیات گرانمایه از سر گرفت
علی را فراوان همی بوسید رو / بسی داشت با او بسی گفتگو
فراوان بسیمای او بنگرید / ز سیمای او غیر یزدان ندید
چه او را شناسید یزدان شناس / نمودش بدارای یزدان سپاس
ز او را با و در جهان یار کرد / با و روی خود را نمودار کرد
بزهرا بسی گفت راز و نیاز / پیمبر گرفتش زمانی دراز
رخش بار تاب دلش تفته دید / از آن خواب برخویش آشفته دید
بدانست کان زرم او از کجاست / تن و جان او از کجا در نواست
بتسکین او خود نمائی نمود / ردای مبارک ز تن بر گشود
برهنه تن خویش بنمود شاه / بیا تو که بر باب خود کن نگاه
چه دختر بسوی پدر در نوای / تن از قوت قوت ناآشنای
لب او بگیتی فرو بسته دم / بهم خشک گردیده پشت و شکم
چه جانان تن خود بر جان نمود / پس آنگه بتسکین او لب گشود
که ای در برم تو چو جان عزیز / نخوردم سه روز است من هیچ چیز

گفتار در بیان آمدن حضرت رسول بخانه زهرا و خواندن آیه تطهیر برایشان و آوردن جبرئیل خرمای بهشت را

تو نیز از من کرده اقتدا / چه تو از منی چون منی بینوا
اگر تن ز خوردن نمودی تهی / چه غم از منی و من بهرهی
چه از خاک و گل بالش و بستر است / تن نازپرور بسی بهتر است
بدختر پیمبر چه پرداخت راز / بسوی پسر کرد روی نیاز
گرامی دو فرزند را پیش خواند / نشست و بزانوی خود بر نشاند
چه روی جگرگوشگان زار دید / بروشان ز خون جگر خو چکید
چه از راز شان بود آگه ز راز / بایشان بسی گفت راز و نیاز
چه مادر بایشان تسلی نمود / خبر داد از بود و هست و نبود
که ایشان نخوردند یک روز چیز / ز رو سیم خود خیر دادند نیز
بسینه تمنا بدل بند کرد / ز ناخوردن خویش خورسند کرد
علی دلنگر اندر آمد ز جای / همی خواست بیرون رود از سرای
ز آب آورد بگه بر روی کار / که نانی برآرد بر شهریار
پیمبر بدانست از روی او / بخندید بر سوی او کرد رو
مراو را بخواند و گرامی نشاند / چه بنشاند آیات تطهیر خواند
لب در فشان را سوی او گشود / ز مهمان و از میزبان کرد یاد
که بر خود بنالد چرا میزبان / بیزدان شناسان چه نیکوست خوان
بیزدانیان قرب یزدان بس است / گرفتار نان و خورش ناکس است
چه دل گشت از غیر یزدان بری / بری ماند جانش ز تن پروری
بیزدان کسی آشنائی کند / که از خواهش تن جدائی کند
بیا تا نشینیم یکدم بهم / دمی با تو از دل برآریم دم
قرین تو گردد بیزدان قرین / ز قرب تو قرب جهان آفرین
بدارای یزدان شناسان بود / که نزدیک تو نزد یزدان بود
چه جان تو دلرا دهد پرورش / کجا تن گراید بخوان و خورش
هم جانان ز دل راز جانان شنید / بجان جای دل نزد جانان گزید
به نزد پیمبر چه او گرد جا / پیمبر فراشد بنزد خدا
دگر باره آرزو ز آن پنج تن / بیک جا در انجا شدند انجمن
پیمبر چه بر سوی ایشان بدید / بسوی جهان آفرین بنگرید
مر او را بایشان گرامی نمود / پس آنگاه او لا خود را ستود
بپرسید از آن چار تن یک بیک / که ای زشمار روشن این فلک
بر او دیده روشن ز روی شماست / خداوند را رو بسوی شماست
مرا از شما نام آمد بلند / جهان جمله شد از شمار جمند

بلند آمد از آسمان حال من   آلی بنودند چون آل من
یکایک چه آنجا رسیدن ز استو   ز شفقت سوی جا رسید ز رخ
بپرسید احوال آن خرد سال   که ای در طریق وفا بیهمال
چرا زرد گشته تر از رنگ ورد   بگفتا خود احوال خود باز گو
چه گفت این سخن سرور خافقین   چنین پاسخ آورد خندان حسین
کسی را که کس چون تو جد کرام   بود در دو گیتی هم او نیکنام
نخواهد جز این لذت از بندگی   که بر خاک پایت کند بندگی
ز راه وفای تو صیدی بخاک   تن خویشتن را کند چاک چاک
براه تو از جان گذشتن خوشست   فدا کردن جان بجانان خوشست
ز شفقت گرفتش در آغوش تنگ   که ای از تو کار مرا بود رنگ
پیمبر چه بشنید گفتار اوی   نگارین ز خوناب دل کرد روی
فرو ریخت بر رخ در شاهوار   بتر کان در تنگ گردش نثار
چه داری تو از خوردنی زیب خوان   که جد تو آید ترا میهمان
چنین گفت خندان بخیر البشر   که در خوان با بود خرمای تر
اگر بود خرما ترا آن زمان   نمودیم بهر تو آن زیب خوان
مرا دل بخرمای تر مایل است   که خرمای تر قوت جان و دلست
چه از جد خود خواست خرمای تر   فرو ریخت از نخل طوبی ثمر
ز هر گوشه زان بانگ آواز خواست   ز هر روضه شاخی بر آورد راست
درختان که بد میوه اش بارور   بدل گشت بر شان بخرمای تر
ز نو گشت بر نخل طوبی بهار   ز هر میوه خرمای تر گشت بار
یکایک همه اهل خلد برین   خروشان ز خرمای تر خوشه چین
برآمد ز سکان کرسی نوای   بعرش برین اندر آمد ندا
فرا شد بعرش برین جبرئیل   بر او گشت نازل ز رب جلیل
ز جائی که بگرفتی او وحی حق   ز خرمای تر چند گونه طبق
که مانند آن دیده ما سواه   ندیده و نه بشنیده بیگاه گاه
ز طوبی به قدرتش چیده بود   از آنجاست در هر طبق چیده بود
بفرمود یزدان بروح الامین   که آمد بفرمان او بر زمین
بآن هدیه در حجره گاه بتول   نثار آورد بهر دخت رسول
چه با هدیه آید در آنجا فرود   ز یزدان دهد بر پیمبر درود
ز شادی برفشاند جبرئیل پر   دو گیتی شد از یک پرش بهره ور
چنان زد بکرسی ز شادی ندای   که شد پر ز آواز عرش خدا
ملایک ز آواز او نغمه ساز   روانگشت با او براه حجاز
ز هر فرقه همره و چشمار   ملایک بهمراه او گشته یار
سوی حجره گاه بتول آمدند   از آنجا همه در رسول آمدند
چو جبریل دادش بیزدان پیام   برافروخت رخسار خیر الانام
که ای آشکار از رای تو راز   همی آشکار از رای تو راز
سوی خلوت خویشتن کن گذر   که فرزند من خواهست خرمای تر
سوی ما بیاور در آن هر چه هست   که دلشد بخرمای تر پای بست
شبیر دلنگر شد بخرمای تر   ز خیر النسا خواهست خرمای تر
که دانست در حجره چیزی نبود   که مادرش آرد در اینجای زود
چه بشنید زهرا از خیر الانام   گرایان سوی حجره بگذارد گام
بدل راز گوی و برخ شرمسار   که خرما ز بهر رسول کبار
در آن خانقه آورد از کجای   پر آزرم بنهاد آنجای پای
در آن حجره آید ز خرما نبود   از آنکار زهرا تعجب نمود
بر آن حجره هر سوی چون بنگرید   بگفتن نیاید که گویم چه دید
جهانرا سراسر پر از نور شد   ز زهرا مر آن حجره پر نور شد
فروزان از آن نور رب جلیل   نمایان از و صورت جبرئیل
در آن گشته راز نهان آشکار   پدیدار از و صورت کردگار
زمانی فرو ماند آنجا بتول   که ناگاه از بارگاه قبول
بگوش آمدش صوت جان آفرین   چنین گفت با او جهان آفرین
که ای مرتبت کمترین بنده   بدربار رب تو پرستنده
دمت چهره مریم افروخته   از آن دم مسیحا دم آموخته
بند کرد رحمت محیی روزگار   ز عیسی و مریم که دیده نگار
ندیده ز نور تو گر فایده   به مریم کجا آمدی مائده
ز بهر تو از نزد رب جلیل   بیاورد این مائده جبرئیل
بسوی پدر بر که آنرا پدر   خوراند بخویش و شبیر و شبر
پس آنگه از آن خانه در دم بتول   بیاورد و بنهاد نزد رسول
پیمبر بر آن دیده را چون گشود   بذکر خدا وند شد در سجود
که او را نموده عطا مرتبی   که صد فرمش زنده شد از دمی
همه آل خود را بر خویش خواند   بخندید و شادان بر خویش خواند
نخستین همی دید روی حسین   بجان دلفگر شد بسوی حسین
نخستین چه او خواست خرمای تر   که خرما خوراند با و بیشتر
که از پاک یزدان اش فرمان رسید   بدینگونه فرمان یزدان رسید
بیکدست خرمای تر بر گرفت   سوی آسمان دست دیگر گرفت
بگرید و از دیدگان خونفشاد   رطب را تراوت بعناب داد
ز یاقوت عناب آب داد   بیاورد خرما بدر خوشاب
ز هر غرفه در روضه قدسیان   بنالید گریان گشاده زبان
هم او واز ایشان رسول امین   بدینصورت گریان و اندوهگین

گفتار در خرما دادن حضرت رسول الله بآل عبا و گذارش آن قصه موافق اخبار

افزند دلبند شد دلگرای   بهنگام شان ز دل زد نوای
دیگر دل نگر سید المرسلین   بیالا در آنکار زد آستین
بسوی رطب چون فراز کرد دست   بهر حسن شد دلش پای بست

چه یکدانه برداشت بر نام او   بافلاک شد دانه و دام او
بسی گشت شیرین ز خیر الانام   که شد از جفای عدو تلخ کام
چه عناب در درج گوهر نهفت   بذکر هنیئا در از سفت
چه پرداخت خیر البشر از پسر   سوی دختر افتاد او را نظر
ز دیدار دختر رخ یار دید   سر اختر از خواب بیدار دید
یکی دانه خرمای دیگر گرفت   دو گیتی از و لؤلؤ تر گرفت
پس شکر ز خرمای تر آب داد   بعناب یاقوت را تاب داد
چه خرما شرف یافت از آن دهان   شرف یافت خرما ستان جهان
الهی کرد شیرین رسول مجید   که شیرینی دهر از و شد پدید
چه شیرین شد آن لب ز خرمای تر   جهان شد لبالب ز شهد و شکر
برون کرده سر از جنان و قصور   ز هر روضه غلمان ز هر غرفه حور
بذکر هنیئا گشاده زبان   سوی دختر سرور انس و جان
پیمبر چه اصغای آن راز کرد   بآواز آن راز آواز کرد
چه از پاره تن رسول زمن   بپرداخت گرد سوی خویشتن
بروی منیر علی بنگرید   سوی روی یزدان ذارنده دید
بدستی که شد مه از آن دست شق   از آن دست خرما گرفت از طبق
بهر دانه کو شد بدستش دسترس   همه دانها را شدی آن هوس
چه شد راست دست رسول خدا   همه آفرینش در آمد ز جای
چه یکدانه برداشت بر نام او   دو گیتی بشد دانه دام او
چه آن دانه را عرض آن لب نمود   تو گفتی علی علا لب گشود
چه بر درج گوهر بر آورد دست   بشادی خروش شد از جای جست
نهادش چه آن دانه بر آن دهان   بر آمد ز جا سرور انس و جان
بآواز گفتا بصوت جلی   بنام مربیا لک یا علی
دو گیتی پر از صوت آواز شد   همه لامکان پر ز آواز شد
ز هر گوشه صوت آن گشت راست   از آن نغمه هر سوی آواز خواست
دگر ره رسول خدا از ملال   فرا شد بمعراج عز و جلال
نخود یافت ز آن قول حال دگر   فزودش جلال از جلال دگر
از آن گفته آواز یزدان شنید   از آن بانگ روی خداوند دید
بسوی نبی دید گریان شبیر   که ای بر همه آفرینش تو خیر
ز کار تو شد حیرت افزای دل   فزود پای دلشد ز حیرت بگل
چه خرما نهادی مرا بر دهان   شد از آه حسرت دلش ناتوان
ابا مادر و با برادر چنین   نمودی تو ای عقل را پیش بین
مرا اشک گرم تو خوار سند کرد   ابا گریه گرم با آه سرد
چه شد کار تو بر پدر جلوه گر   بیکره ز جاجت آسیمه سر
ز دی بانگ بر داشتی هر دو دست   ز دیدار یزدان چو یزدان پرست
پیمبر چه بشنید زو انتخاب   بپاسخ چنین داد او را جواب
لب در فشانرا گهر ریز کرد   زمین و زمان زان شکر ریز کرد
که ای روزگار تو یزدان پرست   مرا از تو خط شفاعت بدست
شده آشکار راز تو راز نهان   ز نام تو من را بگیتی نشان
زمان و مکان از تو امیدوار   ز کار تو پیرایه بر روزگار

ز کار تو برپای دین خدای
بسوی خدا روی تو رهنمای

تم

هو الله

آغاز داستان

حجة الوداع مشتمل بر حج آخرین رسول الله

اشرف اولاد آدم حبیب اله العالمین خاتم پیغمبران شفیع روز قیامت ملجا و پناه امت هادی صراط و باعث نجات گناه کاران پیغمبر آخر الزمان و وقایع قدیر خم و نازل شدن جبرئیل و ابتدای سخن

بنام خدا وند جلیل

بسم الله الرحمن الرحیم

بنامی گشایم نقاب سخن / که زان نام بگشاد باب سخن
نخستین ز نزد جهان آفرین / سخن آمد از آسمان بر زمین
نخستین نقاب از سخن بر گرفت / دو کون از سخن زیب و زیور گرفت
سخن را نخستین سرآغاز کرد / در آفرینش از او باز کرد
ز یک نغمه کز ازل خواند راست / دو گیتی از آن تا ابد پر نواست
ز صوتی پر آواز شد هر چه هست / ز یک نغمه نه پرده را پرده بست
پیمبر به پیغمبری در زمن / گواهی ندارد بغیر از سخن
چنان زد نوا از حجاز عرب / کز آن شد عراق عجم در طرب
چنان در حجازی نوا کرد ساز / که دانشوران عراق و حجاز
نمودند بگذشته از کبر و لاف / همه بر خداوندیش اعتراف
سخن آفرینان بداد و دین / که دانند راز جهان آفرین
دریغا که در دهر پیدا نشند / چو گنج نهان آشکارا نشند
سخن گوی فرزانه هوشمند / چه شد در سخن پایگاهش بلند
بسی در سخن در اسرار سفت / سر درج اسرار بگشاد و گفت
اگر ز آنکه هر دانه در شدی / چو خرمهره بازار او پر شدی
بر رازداران بگاه نثار / سخن بهتر از گوهر شاهوار
شود گر سخن آفرین یار من / سخن آفرینی بود کار من
سخن را بنامی نمایم طراز / نمایم بنامی در راز باز
که نام و نشان نامی از نام اوست / جهان سرخوش از باده جام اوست
پیمبر چه نزد خدا کرد جای / ز دیدار او دید روی خدای
از او دید دریای آشکار / پیمبر همه قدرت کردگار
زند خط سوادیست ام الکتاب / ز خورشید او ذره آفتاب
پیمبر بهر جای فرزاز دوست / دم نار سینا دم آموز اوست
خطا را خداوند شه مدح خوان / خرد را خدا ایش اندر گمان
نکو نکته خاص جان آفرین / ز راز خدا با رسول امین
در آنجای از مهر بهم باز گشت / در راز یزدان ز آنجا گذشت
اولو العلم افتاده در شک فن / همه گشته بر وحدتش انجمن
از او سیرت کردگار آشکار / نمایان از او صورت کردگار
برازنده مسند سرمدی / طرازنده رایت احمدی
گسارنده باده سلسبیل / برازنده گل ز نار خلیل
چه نورش بگردون دلیلی کند / ملک در فلک جبرئیلی کند
بدستوری او ز عرش برین / فرود آورد وحی روح الامین
پیمبر چه در نزد یزدان رسید / در آنجا که عنقا و کس ندید
شکوه خدائی نمودار اوست / خدا را خدائی پدیدار از اوست
جهان برقی از عکس شمشیر اوست / فلک سایه از پرتو تیر اوست
بمدحی نمایم سخن گستری / که یزدان نمود است پیغمبری
زند جوش گر افشد بسر سایه ام / ز چرخ برین بگذرد پایه ام
ز کلکم خورد تیر و برجیس آب / زند خامه ام طعنه بر آفتاب
سرایم چه مدحی بلفظ دری / زند نظم من کوس اسکندری
پی خواندن نظم من بر زمین / فرود آید از عرش روح الامین
جهان را کند زین نوا پر نوای / دل رازداران بر آرد ز جای
نمایم بمدحش چه مدحت گری / کند جبرئیلم ثنا گستری
درآید فرا آیم چه مدحگرش / شود لوح سرلوحی از دفترش
فرو مانده برهان و حیران دلیل / گر این هاتف آورد یا جبرئیل
برد رشک اعجازم از سامری / کند سحرم اعجاز پیغمبری
دم روح قدسی است دمساز من / که شد زنده دلها ز اعجاز من
دو گیتی ز صوتم پر از غلغلست / که از عرش بالا ز چه بابل است
ملک زین نوا آفرین گستر است / فلک بر ثنایم ستایشگر است
همایون کلامی چنین دلپذیر / ز عرشش برین اندر آمد بزیر
پی خواندن نظمم آید سروش / زند این نوا برد و گیتی خروش

گفتار در بیان خطاب نمودن ناظم مغنی را و استمداد خواستن از عقل و توصیف نمودن حیدر کرار و آرایش کتاب گوید

مغنی بیا نغمه آغاز کن / نوائی از این داستان ساز کن
از این داستانم سرودی سرای / بدستان دلم را برآور ز جای
بآهنگ تازی و بانگ حجاز / بصوت دری داستانی بساز
فراموش کن خسروانی عجم / بیاد آر دیهیم و اورنگ جم
از این نظم گیتی پر آوازه کن / روان نیوشنده را تازه کن
نه این قصه کیقباد و جم است / که اینمدحت مفخر آدم است
مغنی بآواز بگشای لب / رهی زن بصوت حجاز عرب
بدستان نواز این در اینده جهان / که گردند دستان سرا داستان
چه زین داستان تنگ مستان کنی / همه رزم رستم چو دستان کنی
رهی زن که دل را نماید رهی / رهی زن که جان زاد بد آگهی
خدا را نوائی حریفانه زن / نوائی در آن بزم مستانه زن
از این نغمه دل را برآور بجوش / چو جان پیمبر ز صوت سروش
که اینمدحت ساقی کوثر است / نه این نقل دارا و اسکندر است
مغنی نوائی ز نو ساز کن / بیاران صهبا ندا آواز کن
چو مستان در آینده ستان ز جوش / بیاد حریفان دو جامی بنوش

ز مستان ز مستان نوائی برآر / که تا راه مستان زند هوشیار
بدردی کشان بانگ مستان خوش / نوا بر لب می پرستان خوش
نوائی برآرای بس دلگرای / که گویم از این نظم بر زد نوای
مرا از زر و زین سرای سپنج / همین به که زین نامه بردار گنج
برآرد کسی گوهر راز من / کسی دم برآرد ز آواز من
بدم در تمنای این دلگرای / که از نظم من کس برآرد نوای
که افشای راز نهانی کند / که از گنج من در فشانی کند
بهر گوشه گوشم بآواز بود / دلم در تمنای این راز بود
دو چشمم براه نواساز کار / که آیا که باشد که در روزگار
سر آید ز نظمم سراینده ای / نیو شد ز شعرم نیوشنده ای
و یا عقل چون دو نوائی زند / از این نغمه چون دو صدائی زند
و یا آید از بام عرش خلیل / پی خواندن نظم من جبرئیل
در اندیشه بودم بلیل و نهار / که ناگاه شد مر مرا بخت یار
خجسته شبی همچو روز وصال / نمودار شد آنچه بد در خیال
که ناگه ندائی بگوشم آمدم / دل آگه ز صوت سروش آمدم
که بخرام بیرون از این تنگ کاخ / گذر کن ز شادی بکاخ فراخ
ز فرشش آی بر سوی عرش بلند / ببالای تخت آی زین تخته بند
بدیر مغان محرم راز شو / بصاحبدلان نغمه پرداز شو
ز آواز او جان من تازه شد / دلم زان نوا پر ز آوازه شد
چو مستان بدستان برون آمدم / پی صوت آن نغمه راهی زدم
رسیدم بکامی چو فرخ بلند / بلندیش بگذشته از چون و چند
ز درگاه او پرده نه فلک / مقیمان درگه ملوک و ملک
همه صاحب تاج و ملک و سریر / که صاحبدلانند و روشن ضمیر
همه تاج گیر و همه تاج بخش / همه عرش فرسا و معراج بخش
همه واقف از سر راز نهان / همه رازخوان و همه رازدان
شگفتی فرو ماندم آنجایگاه / چه دیدم در آنجای آن بارگاه
که ناگه درون حرم میفروش / برآورد پرخنده بانگ و خروش
که از ماست این رند فرخنده پی / درآید سوی ما بآئین کی
از آنسوی میخانه شد دلگرای / که ساقی بدمست و ساقی سرای
حریفی در آمد صراحی بدست / چو خورشیدکی زند ساقی براست
در آ در درون حرم از برون / که شد بخت فرخنده ات رهنمون
دلم تازه گردید ز آواز وی / دو گوش و دلم شد پر از راز او
سوی کوی میخانه ره یافتم / سوی پیر میخانه بشتافتم
بدیدم سرائی چو خرم بهشت / چه یزدان بهشت از گل آن سرشت
رواقی زده بر سرش این رواق / ز ایوان او طاق این جفت طاق
بپیرای خمخانه اش بدنون / سفالینه نه خم آسمان
حرم از طواف درش محترم / حریم درش رشک حل و حرم
بهر گوشه رندی افتاده مست / بهر جا حریفی صراحی بدست
بتان همچو عارض ماه روی / یکی رود خوان و یکی بذله گوی
یکی سیم ساق و یکی سیم تن / یکی پای کوب و یکی دست زن
یکی از خط دلکشش دل خراب / یکی دل ز خال و خطش خون زده آب
یکی از نوایش فلک در خروش / ز صوت یکی جان و دل پر ز جوش
یکی را سر عجز بر پای خم / یکی دست نازش بالای خم
ز روی یکی ماه گردون بتاب / یکی زد رخش طعنه بر آفتاب

ساقی نامه در سبب تالیف کتاب و خطاب نمودن باهل عرفان و توصیف اشعار خود گوید

که ناگه مغنی شد مرا دستگیر / مرا برد از آنجا که سوی پیر
سوی پیر میخانه گشتم روان / روانم شد از دیدنش جاودان
مرا دید و خندید و نیکو نواخت / بنزدیک خود از شرف جای ساخت
وزان پس لبالب نمود تا بیکبار / بدو راند از آن دمی خوشگوار
یکی مجلس آراست پس شاهوار / که زو خیره شد دیده روزگار
چنان جام مینا در آن بزم چید / که شد دیده چرخ مینا سفید
فرود آمد از آسمان مشتری / در آن بزم از بهر رامشگری
سوی می پرستی نگه کرد پیر / که ای از تو گفتار روشن ضمیر
ز گفتار راوی برآور نوای / ز نظمش بآواز بنواز نای
چه بر این نوازد نوا میفروش / از آن نغمه خمخانه شد پر ز جوش
ز هر گوشه نغمه گشت راست / ز هر پرده زان صوت آواز خواست
بر آمد بسیمین عارضی می پرست / که از عارضش شد مه چرخ پست
ز عنبر بخورشید داده بخور / عبیر اندر افگنده بر روی حور
بآهنگ نظمم نوائی نواخت / نوائی بآواز عشاق ساخت
که راجی که مدحتگری کار اوست / ثنا و ستایش سزاوار اوست
ز گنج نهان در اسرار سفت / سر گنج اسرار بگشاد و گفت
که مائیم عشاق عهد الست / که از عشق ما عشق گردیده مست
می ار روان بخش جان پرور است / ز خمخانه ساقی کوثر است
نه رندان دردی و دردی کشند / که از صاف صافی دلان سرخوشند
خضر از ازل دردی آشام ماست / زلال خضر دردی از جام ماست
ز مینای ما جام کی پر می است / می دلفروزم ز جام کی است
ز ما جلوه یار پیدا ور است / عیان ز رخ ما رخ دلبر است
چه بر این نوا زد ز نظمم خروش / برو بام میخانه آمد بجوش
ز هر گوشه شد نوائی بلند / نوا بر سپهر چرخ غلغل فکند
زبانها باین نغمه در راز شد / باین صوت دلها پر آواز شد
که ای داستان هزاران آفرین / برامی ز نزد جهان آفرین
همه بر ثنایم ثنا خوان شدند / ز نظمم سر سر در افشاندند

همه بر نوایم گشادند لب / نواخان بصوت حجاز عرب
که بعد از نوا ساز ملک حجاز / چو او کس نوائی نکرد است ساز
دیگره بصوت خوش دلپذیر / نواساز شد پیر روشن ضمیر
سوی میگساران جنان زد خروش / نواساز شد با مغنی میفروش
برآمد مغنی از درون حجاب / که شد از رخش در حجاب آفتاب
نه پیرای روزش شب سایه داشت / نه خورشید شان از مه پیرایه داشت
فکنده ز سنبل بگل گوشوار / همه کرده از جعد مشکین نگار
ز طنازیش بر فلک ناز بود / جهان مست آن شوخ طناز بود
با فسون مژگان و از چشم مست / ربوده دل میکش و می پرست
خرامان چه آمد سوی میفروش / دل و دیده از دیدنش شد ز هوش
چنین یافت آواز فرمان پیر / که ای دردی آشام صافی ضمیر
به مهمان ما شور جان میگسار / می کهنه بر میهمان نو آر
از آن خم که خود می در آن ریختم / بر آن نشاه مستی آمیختم
از آن خم که شد عشق از آن میگسار / از آن خم که هرگز ندارد خمار
نگین من اندر لبش خاتم است / سفال سرش رشک جام جم است
از آن خم که چون در دل آورد جوش / دو گیتی شد از جوش او در خروش
براجی از آن باده شو دلگرای / وزان پس ز نطقش برآور نوای
نوائی ز نطقش چو بیغانه زن / از آن نغمه آواز مستانه زن
نوائی تو از نظم او یاد کن / دل پیر مهمان را شاد کن
چه بشنید میخواره از میفروش / ز آوازه او از دل آورد جوش
خرامان روان گشت برپای خم / بزد دست خندان ببالای خم
چه برکند خشت سر خم ز جا / مر آن نخل قامت درآمد ز پا
چه رخسار خود در می ناب دید / سوی پیر در دیگشان بنگرید
که راجی چه خوش گفت در شان من / که از صوت او تازه شد جان من
مغ مست طناز جوری سرشت / بدستا ز سر خم چه بردم خشت
چه عکس رخش در دل خم فتاد / برآورد خم صد خروش از نهاد
که روی تو شد جلوه گر در دلم / از آن روی دلها شده مایلم
ز تو اینهمه نشاه ام در تن است / که کون و مکان پر نشاط از تن است
بدل عکس روی ترا دیده ام / که بار از غم دهر برچیده ام
بیک جرعه ام چرخ مستی کند / قضا و قدر می پرستی کند
چه زیر از بر زد نواخان نوا / دل می پرستان برآمد ز جا
همه زان نوا مست و حیران شدند / از آن صوت خوش آفرین خوان شدند
بهر پرده در رقص بنه سیکری / ز هر گوشه در رقص سیمین بری
سمن عارضان جام صهبا بدست / پری پیکران جام مینا بدست
بر آن نغمه چون نغمه خوان آمدند / همه سوی پیر مغان آمدند
که ای از تو راز نهان آشکار / ز رای تو پیرایه بر روزگار
خدارا بما گو که راجی کجاست / که از صوت او جان ما در نواست
ز آوازه او دل گراید همی / ز راز خوشش جان فزاید همی
بما از بر و بوم او باز گوی / ز نام و نشانش بما راز گوی
چنین پاسخ آورد دانای راز / که گویم اگر سر آن راز باز
گر او را در اینجا ببینید رو / چه دارید پاداش گفتار او

گفتار در بیان مجلس بزم و توصیف کتاب گوید و گذارش اهل آن با ناظم گوید

یکی گفت جان هدیه آن کنم / یکی گفت دل را گروگان کنم
ز گفتار ایشان بخندید پیر / بسویم چشم کنان شد مشیر
که راجی همین رند نیک اختر است / که درج سخن را ز و گوهر است
سوی دیر ما آمده کامیاب / تذروی سوی آشیان عقاب
مغان چون شنیدند گفتار او / که هر سو بسویم نهادند رو
یکی سر ز زانوم برمیگذاشت / یکی بر رخم چشم تر میگذاشت
یکی دلق سالوسم از سر کشید / یکی خرقه زهدم از بر کشید
یکی دام تزویرم از سر گسیخت / یکی عقد تسبیح بر خاک ریخت
یکی دفترم از می ناب شست / ببستند پرو تزویر من چاره جست
یکی گشت خندان یکی لب گزید / یکی شاد دل سوی من بنگرید
همی مژده دادند بر یکدگر / که راجی ست این رند پا و سر
همه بر فشاندند بر رقص دست / ز بالای ایشان جهان گشت پست
همه زان نوا رود ساز آمدند / سوی پیر چوپان راز آمدند
که از کیست او و از که دارد نژاد / بخندید پاسخ چنین داد یاد
که این رند نیک اختر نیک پی / نهالست از باغ جمشید کی
ولیکن نه جامش از این پر بهست / که از دوده کیقباد و کی است
شده در دو گیتی از آن کامیاب / که گر دیده خاک ره بوتراب
ز جام بقا ساقیش داده می / که روشن ضمیر است فرخنده پی
از آن بر سرش از شرف افسر است / که مدحتگر ساقی کوثر است
دگربار ز آن پیر فرخنده رای / سوی می پرستان چنین زد نوای
که از داستانش به آواز نی / نوائی برآرید از صوت کی
همه زان نوا شادکامی کنید / از آن داستان دل گرامی کنید

گفتار در بیان حجة الوداع و مشتمل بر گذارش غدیر خم و وصی نمودن پیغمبر امیر المؤمنین را

بیاد استانی دیگر گوش کن / ز کار دو گیتی فراموش کن
که آورد چون سید المرسلین / بسی ملک گیتی بزیر نگین
بگیتی پراکنده شد دین او / بهر جا عیان گشت آئین او
پر از دین او شد همه بوم و بر / که رخشنده آئین خیر البشر
بزرگان و شاهان ملک حجاز / همه گشته از دین او سرفراز

که ناگاه از بر رب جلیل / فرود آمد از آسمان جبرئیل
چنین داد سوی پیمبر پیام / که یزدان ترا میرساند سلام
که نزدیک آن شد که زینجای تنگ / اگر ذات پاکت بسازد درنگ
کنون بر سوی خانه ما خرام / بزودی روان شو به بیت الحرام
بود حج تو ایجهانت مطاع / که امسال بی شبهه حج الوداع
از اینجا که آن سوی یزدان روی / بنزدیک یزدان پرستان روی
تقاضای ترا خواست جان آفرین / که آئی بنزد جهان آفرین
همه هرچه هستند از اهل دین / کسانیکه باشند راد و امین
ز خویش و ز بیگانه هر کس که هست / چه یزدان پرست و چه عزی پرست
چه از کج نهاد و چه از راستان / در اینراه گردند همداستان
ز نان تو و اهل خویشان تو / سراسر همه پاک کیشان تو
بخانه نماند نه مرد و نه زن / بهمره در اینره شوند انجمن
ز تیم و عدی ز قوم قریش / چه مسکین و بیکس چه با زور و طیش
به همراه تو راه سازند ساز / که از سترانید او بی نیاز
کند راز پنهان بسی آشکار / که آنها نهانست در روزگار
پیمبر چه فرمان یزدان شنید / ز فرمان آن یکزمان نارمید
بفرمود پس تا منادیگران / منادی نمایند از هر کران
که خیر البشر کرده عزم سفر / سوی خانه داور دادگر
سوی حج روانست خیر البشر / چنین هست فرمان بهر بوم و بر
که یکسر سوی ما گرایند زود / نباید در اینکار سستی نمود
بیایند همراه او اهل دین / بفرمان دارای جان آفرین
شنیدند چون مردمان این ندا / بفرمان او گشته فرمانروا
بزرگان و خوردان و برنا و پیر / شده یار دین بشیر و نذیر
همه سوی او آمدند انجمن / روان شد در آن ره بسی مرد و زن
که آنرا ندانند کران و شمار / اگر تا ابد بشمرد روزگار
روان شد پیمبر چه با آن شکوه / بلرزید دشت و بجنبید کوه
ز تکبیر پر شد زمین و زمان / زمین گشت بالاتر از لامکان
ز گرد سواران فولاد سم / زمانه ره گمرهی کرده گم
ملک شد پرافشان بر اوج فلک / فرا رفت از ماه گردون سمک
پیمبر همیرفت با انجمن / جهان تا جهان بد پر از مرد و زن
ز هر قریه و شهر و هر جایگاه / سوی حج فراوان گرفتند راه
ز تیم و عدی هر که بد نامدار / همه نامداران یثرب دیار
ز یثرب برآمد چه آن محترم / بهمراه خود داشت اهل حرم
یکی انجمن شد ز نزدیک و دور / که شد دهر از آن انجمن پر ز شور
چه سوی حرم شد رسول خدا / بیاورد حج مناسک بجا
در آنسال بس معجز آمد پدید / که دوران از آنها نه دید و شنید
چه هنگام باز گشتن رسید / دیگر وحی شد بر رسول مجید
که باید بیایند مردم تمام / بهمراهی من با من از دهام
باین انجمن سوی ره آر رو / جز اینره بسوئی مشو چاره جو
پیمبر بفرمان جان آفرین / بآنره که فرمود شد رهگزین
با مردم و فرقه بیشمار / روان شد بسی خلق از هر کنار
بفرمود پس سید المرسلین / منادی نمایند اصحاب دین
که مردم بسوئی نیارند رو / که سوئی جز اینسوشان نیست رو
جز اینره نگردند سوئی روان / که اینره بمنزل رسد کاروان
در اینراه همراه گردند یار / بجائیکه فرمود پروردگار
در آنراه چون سوی مقصد رسند / وزان پس از آنسو بهر سو روند
خرامند هر یک سوی شهر خویش / خدارا چنین هست آئین و کیش
ندارا شنیدند چون مردمان / همه مانده حیران از آن داستان
که آیا چه خواهد شدن آشکار / چه سازد عیان داور کردگار
یکی منزلی بود دلبس و دلپذیر / که بد نام آنجای خم غدیر

گفتار در بیان نازل شدن جبرئیل امین بر رسول رب العالمین در باب وصایت علی ع

در آنجای مردم فرود آمدند / بیزدان همه در درود آمدند
بیامد ز نزد خدای جلیل / سوی سید المرسلین جبرئیل
که ای پایه ات برتر از لامکان / در اینروز مگذر تو از اینمکان
تو امروز مگذر از اینجایگاه / که امروز هستی مرا پایگاه
همه آیت کردگاری ببین / همه کبریای خدائی ببین
یکی جشن خرم در اینروز کن / بمردم در اینروز نوروز کن
نمودی که اینروز در روزگار / کجا نقش گیتی شدی آشکار
فزوده آئی اینجا بگه ساز جا / خداوند مردم بمردم نما
یکی خطبه نغز انشاد کن / خدا و خداوند را یاد کن
که روز آفرین تا که روز آفرید / چو امروز روزی نیامد پدید
بگیتی که اینروز روشن ز شب / جهان تا ابد بود تاریک شب
از اینروز باب دو گیتی گشاد / در اینروز بنیاد هستی نهاد
کلیدیکه باب دو گیتی گشود / یکی روز از نور اینروز بود
از اینروز گیتی پر آوازه کن / بگیتی خداوندیم تازه کن
همه هرچه بر نقش هستی پدید / در اینروز روز آفرین آفرید
نگاریکه اندر پس پرده بود / در اینروز بی پرده رخ را نمود
ز آئین مردم چه داری هراس / خدا و خدا را بمردم شناس
ز روز ازل تا بروز شمار / از اینروز روشن شده روزگار
در اینروز عهد مرا تازه کن / جهان را ازین پر ز آوازه کن
همه هرچه بد عهد روز الست / بیزدان که از بهر اینروز بست
بمیثاق اینروز اگر پای بست / نبودم نبد عهد روز الست

درآینروز کن عهد من آشکار
جهان را خبر ساز از بعثت من
ازاینروز روز و شب آمد پدید
جهان را نگشتی گر اینروز یار
ز روح الامین سید المرسلین
برآمد ز جا و برافروخت رو
دل و دیده زان وحی شاداب کرد
که بادت ز یزدان درود و سلام
پیمبر چه بشنید از جبرئیل
بزرگان و شاهان هر بوم و بر
دلی پر ز راز و رخی پر ز شرم
ندارد بهر آسمان و زمین
تو ئی رهنماینده رهروان
درآن دشت گرم و بیابان دو
پر آتش شده از عطش کاروان
پر آتش نشیب و پر آتش فراز
پیمبر چه گفتار ایشان شنید
چنین داد روح الامینم درود
نگردم من این دشت را اختیار
درآن دشت پیدا شود راهبر
جهان را جهاندار گردد پناه
درآنجا خداوند آید پدید
ز بهر شما جمله ای اهل دین
سراسر بفرمان یزدان پاک
چه لختی برآسوده گشتند شاد
درآن دشت بی آب گرمای زار
همه خار آنجا گل آورد بار
ز هر سو روان شد یکی جوی آب
فرود آمد از پس ز عرش برین
ملایک درآن عرصه گسترده پر
جهان ساز و آئین دیگر گرفت
چه آن دشت شد جای دشت برین
بدانید کامروز روز من است
جهان آفرین خود نمائی کند
شود از جهاندار کردگار
ز رویش جهان جمله خرم شود
که سازند بر اهل گیتی نثار

ز اینرو از آن عهد شد آشکار
یکی تازه کن عهد از دست من
شب مار آی قدر از اینروز دید

ز بهرم دیگر تازه عهدی بگیر
ازاینروز شد روز کاران پدید
شب و روز از اینروز شد دلفروز

گفتار در بیان فرود آمدن حضرت رسول الله ص بفرمان خداوند اکبر در غدیر و گذارش

نبی سجده رو سوی محراب کرد
بند آرزو دیم یکجا این پیام
ز فرمان پروردگار جلیل
که بودند همراه خیر البشر
گشودند لبها بآواز نرم
چو تو آفرینش جهان آفرین
بنور هر و اشند روشن روان
که برتر سند زان لشکر سلم و تور
نبی آب هر یک بهر سو روان
ز گرمی سپهر برین در گداز
بر ایشان تبسم کنان بنگرید
که آتیم اینجا درآنجا فرود
بود اختیار خداوندگار
هویدا شود داور دادگر
هویدا شود داور دادخواه
که کون و مکان و زمان آفرید
پدید آور د آب آب آفرین
فرود آمدند اندران تیره خاک
جهان را سر خرمی شد نهان
گر آتش فشان بود و آتش شعار
همه خاک آن دشت شد لاله زار
ز دی آب و طعنه بر آفتاب
ملایک بیابی در آن سرزمین
بفرموده داور دادگر
زمانه در خرمی بر گرفت
شد آن سرزمین رشک عرش برین
جهان را از اینروز جان در تنست
خداوندگار خدائی کند
به پروردگان یار پروردگار
بعیش و طرب آسمان خم شود
اساس طرب را کند آشکار

پس از سجده شکر جان آفرین
شدم تا بردم بشیر و نذیر
فرود آمد از باره آنجایگاه
بفرمان یزدان فرود آمدند
که ای برتر از هرچه در دهر هست
چه ره آفرین راهراد او جای
کنی هرچه فرمان خود آن کنی
ز گرما و از تابش آفتاب
نه آبی هویدا بجز ریگ گرم
چرا باید اینجا فرود آمدن
که ای نامداران و یاران دین
ستایش نمایم بداور خدای
کسی کرد این سرزمین را گزین
بمیند مردم خداوند را
چنین است فرمان جان آفرین
ندارید زنگار دلها دژم
بمردم پیمبر چه گفت این سخن
ز مردم شد آن دشت یکسر سیاه
بفرمان دارای جان آفرین
هوای سه فرود دین شد پدید
شد آن سرزمین رشک ایران زمین
همه خاک آن دشت گوهر نگار
تو گفتی زمان و زمین شک بود
زمین پر نشاط از کران تا کران
شد آن دشت خرم چه خرم بهشت
بفرمود پس داور انس و جان
در اینروز گردد بما آشکار
نخستین نماید بما روی خود
خداوند پروردگار ی کند
ملایک بهر آسمان از سرور
ز هر غرفه قدسیان در نوا

جبر ده ز هستم برنا و پیر
شب قدر از اینروز شد پر امید
شب تیره زینروز گردید روز
بجز شب بند روزی روزگار
چه بشنید وحی جهان آفرین
سوی داور پاک بنها در و
چنین گفت با جبرئیل امین
بند ایسح وحی چنین دلپذیر
بفرمود تا باز گردد سپاه
نبرد نبی در دو رود آمدند
وجود تو بالاتر از هرچه هست
تو بودی بهر راه دانای رای
بفرمان و حکم جهانبان کنی
نیاید پریدن ببال عقاب
نه بیغوله پیدا و نه خاک نرم
نه بتوان در اینجا یکه دم زدن
نمودیم اندیشت ما را گزین
در اینده شت گردد خدا خود نما
گر دشت آفرینت و جان آفرین
خداوند بی مثل و مانند را
که بینند مردم جهان آفرین
گر از آفریننده ناید ستم
ز با نها فرو شد همه درد و غم
تو گفتی بند در زمین جایگاه
شد آن سرزمین رشک خلد برین
زمین گشت پر لاله و سنبلی
در آنجا عیان شد مه فرودین
همه ریگ آن گوهر شاهوار
زمین بر زد بسیم و زر نگار
نه پیدا زمین و نه پیدا مکان
همه خاک آن دشت عنبر سرشت
که شادی گزینند پیر و جوان
جلال جمال خداوندگار
وزان پس کند رو بسوی جهود
جهان آفرین کردگاری کند
گرفته بکف مر طبقهای نور
بجلد برین رشک گردد ...

جهان در نوا شد از این شادمان
بر آواز عرش از کران تا کران
مغنی کجائی بر آور نوای
از این بزم گیتی پر آوازه کن
جهان ساز آهنگ از این داوری
بر ندان در خوشدلی باز کن
ره دل بآواز مستانه زن
مغنی نوا زن چه مردان راه
نوائیکه آرد به تن ها روان
از این بزمگه داستانی بخوان
مغنی کجائی در این شک نما
شد از جام او مست کون و مکان
مغنی کجائی بر آور خروش
نوائی بر آور چه مردان راه
بدستان بدستان بر افراز دست
قدح از مه نقل از انجم آر
قد بر خم کرد روشن ضمیر
یکی داستان از حجاز آورم
بساقی پرستان شراب آورم
بر افشانم از ما سوا پشت دست
بآنسو چه آن چشم را وا کنم
نوا از دل قدسیان آورم
که آنجا بفرمان من ساز جا
بمردم هویدا شود دست من
شود نعمتم بر دو عالم تمام
چه نور و ز خود خواند اورا خدای
که دو دیده روشن بر وزگار
بند از آفرینش سزاوار کس
چه شد پایه اش در جهان پایه ور
به گیتی چه بالای والا نمود
بگیتی چه بد نیک بالای او
شود دشمنی شکر پروردگار
بفرمود تا سروران حجاز
وزان هفت گون پایه پرداختند
که ایکاش من در زمین بودمی
که سازیم برپایه او سجود
که شد منبری ساخته از جهاز

پر آواز شد مجلس بزم ستان

گفتار در بیان خطبه نمودن ناظم بمغنی در بزم

بصوت حجازی نوا تازه کن
که غلمان جنت برقص آورے
طربخانه عشق را ساز کن
نوائی بمستان حریفانه زن
پر آوازه کن محفل مهر و ماه
نوائیکه زان جان شود جاودان
که جان آفرین خوانده اند آسمان
گر رهبر سوی راه بنمود رای
برقص اندر آمد زمین و زمان
جهان تا جهانی بر آور بجوش
رسان نغمه چنگ بر مهر و ماه
چو رندان و دستان ساقی پرست
می لعل گون از قدیر خم آر
سرایم نوائی ز خم قدیر

گفتار در بیان خبر دادن حضرت رسول از نزول جبرئیل در باب علی ع

وزان پس به منبر عیان هرچه هست
چه گویم چه آنجا تماشا کنم
ز گفتار یزدان بیان آورم
شکوه و جلالم بمردم نما
بآن دست گردند پابست من
بر دو فیض از رحمتم خاص و عام
پیمبر ورا نور شد خود نما
ندیده چه او جامه زر نگار
سزاوار فرق علی بود و بس
جهان شد پر از سایه دادگر
دو گیتی ببالان آن شک بود
که بنشت از سر لامکان جای او
که از بهر ش آن روز گرد آشکار
یکی منبری ساختند از جهاز
ولی قدر آن پایه نشناختند
که بر پایه او سرم سود مے
نمایم ذکر خدای و دود
که گویند به بیش من عرش از

ز هر گوشه بد نوای بلند

بصوت عراق و نوای حجاز
نوای حجاز عرب تازه کن
نوائی بر آور بآواز دل
بصاحبدلان کشف اسرار کن
نوائی چو صوت نوا آفرین
نوائی چه هنگام عهد الست
که آفرینش بر آور نوای
که کون و مکان و زمین آن اوست
گر از جام جمشید را نام بود
سوی آفرینش بر آور نوا
از این داستان نغمه آغاز کن
که با جام می ساقی می پرست
بمن ده میئی کز قدیر خمست
هویدا شود زان نوا راز من

ز یزدان دو چشم خدابین جم
جز آنسو بسوئی ندارم هوس
که چون آمد از عرش روح الامین
که هر روز کامل شود دین من
خداوند گیتی هویدا شود
نه بر ماسوا هست امروز عید
یکی جامه از نزد رب جلیل
یکی تاج زرین گوهر نگار
چه آن افسر و تاج بر سر نهاد
چه تاج بزرگی بسر بر نهاد
تو گفتی جهان زاد دیگر جای نیست
رسول خدا چون که آن روی دید
پس آنگاه شادان چنین کرد رای
جهازی شتر هرچه بد بیش و کم
چه آنجا به شد در زمین آشکار
ز گرد و بیابان جو هست ننگ نوا
بزرگان چه کردند منبر تمام
ندیده چه او منبری هیچکس

نوا بر سپهر چرخ غلغل فکند
نواخوان آن بزم کون و مکان
بآواز این بزم بنواز باز
همه عرش و کرسی پر آوازه ساز
عراق عجم را پر آوازه کن
بصاحبدلان فاش کن راز دل
از این نغمه دلها پر آواز کن
که آمد نوا ساز روح الامین
که نقش دو گیتی از آن صوت بست
که آمد جهان آفرین خودنمای
خداوندی خلق در شان اوست
بیزدان که عکسی از آن جام بود
که گردید جان آفرین خودنما
از این صوت گیتی پر آواز کن
در آمد بدیر خرابات مست
ز یکقطره اش هفت دریا کم است
بگیتی شود فاش اعجاز من
بدستان بر اهل راز آورم
با تش دلان آب ناب آورم
بجز سوی معنی یزدان نگرم
نه بینم بجز سوی یزدان و بس
ز یزدان سوی سید المرسلین
شود تازه در کشور آئین من
همه راز پیندار پیدا شود
که عید است بر کردگار مجید
بیاورد بهر علی جبرئیل
که دادش شب مار آی کردگار
سر چرخ بر پای افسر نهاد
جهان زاد شد از تاجداران زیاد
خبر آن قامت و قد و بالای
سوی داور داوران بنگرید
که فرمان فرمانده آرد بجا
چو منبر نهادند بالای آن
ز عرش برین آسمان شد قرار
که ما را باین پایه کی هست جا
دوید سوی رسول انام
که فرش زعرش جنت دمید

نور

تو گویی که از عرشه اش بر زمین
بفرمود تا نامداران دین
همه هرچه هستند از مرد و زن
کز اینجا بر مردم نماید عیان
چه خورشید گردنده گردید راست
که خورشید رخشنده از روی اوست
درخشید خورشید اندر زمین
چه خورشید رخشان کش از خاک ام
از آن خاک رخشنده خورشید شد
رسول جهانداور کارساز
به چشم خدا بین بر او بنگرید
علی را طلب کرد نزدیک خویش
چه بر روی او دیده را برگشود
بجز بزرگی یکی شاه دید
خداوند از عرش دین خود نما
ز نقشش جهان نقش دیوار بود
ز سیمای او بود روی خدا
نوازید و بگرفت دستش بدست
بدستش چه دست علی کرد جا
بهر پایه اش سروری در نها
ز سوی دویم پایه آمد فراز
به پایین چه از چارمین پایه دید
ششم پایه را چونکه او کرد جا
دو مه تافت از آسمان مهی
همی روی آورده بر یکدگر
توانا نبد دیده سوی شان
ز بس کبریایی ز بس زیب و فر
ز دیدارشان مهر گردون خجل
در عرش بر رویشان باز گشت
پیمبر در آن عرشه چون جا گرفت
پیمبر در آن عرشه چون کرد جا
گرفته بکف دست داور خدا
به یزدان که در ما سوا هرچه هست
میکال و جبریل استاده بود
چه پرداخت از وصف داور خدا
تو گفتی گروهی بعرش برین
پر از چین ز چین روی او شد زمین

ز دو حی بر سوی عرش برین
هر آنکس که بود از کهان و مهین

پیمبر بخندید و شادی نمود
همه گرد آن منبر آیید زود

گفتار در بیان رفتن حضرت رسول بر بالای منبر و بردن جناب امیر را با خود و گذارش

درخشنده خورشید از کوی اوست
که بر آسمان بود خور آفرین
درخشنده گشته خورشید و ماه
درخشنده خورشید از آن شید شد
خرامان سوی منبر آمد فراز
سر عرش بر پایه فرش دید
چه آمد بفرمان که آید به پیش
ز رویش پدیدار شد آنچه بود
از آن شاه روشن چو خور و ماه دید
نمایان از او کبریای خدا
جهان آفرین و جهاندار بود
ز دیدار او بود روی خدا
کز این دست شد بسته عهد الست
ابر دست خود دید دست خدا
بهر عرشه عرش برین سرفراز
در هشت خلد اندر آن دید باز
سما و سمک را بیکباره دید
همی دید معراج در زیر پای
دو شه یافت و رنگ شاهنشهی
بگفتند بر یکدگر این خبر
همه دیده ها خیره از روی شان
بر ایشان نبد دیده کارگر
ز رخسارشان نور ما مضمحل

درخشنده خورشید رخشنده ه
چه خورشید کو گاه رخشندگی
ز خاک رهش تاج خورشید بود
درخشنده خورشید رخ دوی
پیمبر بمنبر چه نزدیک گشت
بهر پایه اش آسمانی براز
علی چون بنزد پیمبر رسید
بچشم خدا بین بر او بنگرید
از آن تربت کرد کار آشکار
نه دارای بیچون و جان آفرید
دو گیتی ببالای او جا نداشت
رسول خدا چونکه آن روی دید
چه آن دست بر دست او جا گرفت
چه در نزد منبر رسول مجید
چه بر پایه او نبی بنگرید
بصدر سیم پایه چون کرد جا
فراشد چه از پایه پنجمین
چه بر پایه هفت آمد فراز
نبی چون بر آن پایه بنهاد پا
در انجا اگر آیند و بودی یکی
سران بزرگان قوم عرب
جهانی از همه کبریایی گرفت
بر آن عرشه کردند چون هر دو جا

خداوند عرش برین را ستود
فرستند بر پاک یزدان درود
بنزدیک منبر شوند انجمن
پر از نور روی خدای جهان
درخشنده خورشید از جای خویش
که خورشید بودش کمین بنده ای
بخورشید بخشد درخشندگی
که خورشید بد جرم و افشنده بود
مه روشن حجر که بار آی
سر منبر از عرش اعلا گذشت
ز عرش برین پایه اش سرفراز
پیمبر بدارای داور رسید
خداوندی خلق او را سزید
نمایان از او روی صورت نگار
نه یزدان پاک و جهان آفرید
که او بود یکتا و همتا نداشت
سوی داور داوران بنگرید
وجودش ثری بر ثریا گرفت
رسید و سوی منبر از مهر دید
از آن پایه بر شه فلک سایه دید
فرارفت از سدرة المنتهی
چه تحت الثری دید عرش برین
قرین شد بدارنده بی نیاز
باستاد در دست دست خدا
بدل در نماندی کس را شکی
یکایک بتهلیل بگشاده لب
بزرگی ز مه تا بماهی گرفت
بایشان بتایید یکتا خدا
از ایشان دو گیتی پر آواز گشت
وجودش ثری تا ثریا گرفت
همه عرش را دید در زیر پا
خروشید کاین دست دست خداست
بیزدان که در دست این دست بود
که یزدان کلام دگر یاد کرد
زمان و زمین شد پر از داوری
که جان آفرینش ستایش نمود
کنار ز کارش آمد خدا را ب

ذکر بر منبر آمدن و خطبه خواندن و توصیف امیر گوید

در آن دست دست خدا کرد جا
از این دست گردیده یزدان پرست
خداوند از استادیش شاد بود
بر آورد دست خدا را ز جا
از آن عرشه تا رأس عرش برین
به پیچید بر یکدگر همچو چین

چه آن دست در دست او گشت راست
کلید یکه باب دو گیتی گشود
تو گفتی چه آن خطبه انشاد کرد
عیان شد ز نیروی پیغمبری
چنان ذات جان آفرین را ستود
چنانکرد دست خدا را بلند

برستی چه آمد بلند اندر دست
مر آن دو دستی که آورد بپا
نبی دید چون دست او را بدست
کز این دست در دست من دست اوست
باین دست مشکل گشایی کنند
باین دست گردید روشن جهان
نبودی گر این دست در روزگار
چو این دست شد مر مرا دستگیر
جهان را از این دست جان در تنست
بگیرد پس از من کسی جای من
تن و جان او هم بود جان و تن
بدشت احد ذات او رهنماست
چه آن نامور خطبه آمد به بن
بگوش اندر آمد خم نه سپهر
چه آن خطبه شد گوشوار خلیل
همه آفرینش بر آمد بجوش
بیکدیگر از مهر آورده رو
ز شادی همه دست افشان شدند
جهانداوری گشت پروردگار
از او آفرینش همه در نوا
جهان از سر ایمنی در گذشت
همه مژده دادند بر یکدگر
ثری بر ثریا همی جست راه
ز تنم زحرگاه خورشید خواست
مهی شد بر افراز تخت مهی
مر او را خداوند خواند خدا
کز این بند هر از ظلم و بیداد رست
نه بیند دگر دور بیداد کس
چه آن خطبه نامور شد تمام
بفرمود پس سید المرسلین
در آن دشت بر پای آن فرش شد
تو گفتی بروی زمین جا نبود
همه آفرینش بر آمد ز جای
خلایق بهر سو کشیدند صف
زمین از شرف آسمان سای شد
ز بس خلق بر یکدگر ریخته
ز مردم نشانی ندیده کس

بلندی همه هرچه بد گشت پست
بسر پنجه از جای دست خدا
عیان دید در دست او هرچه هست
دو گیتی باین دست پا بست اوست
باین دست کار خدایی کند
باین دست بر پاست کون و مکان
نگشتی جلال خدا آشکار
کشیدم باوج نبوت سریر
خداوند گیتی که دست منست
بجز او کسی نیست همتای من
بود مر مرا خویش و هم خویشتن
همه ذکر او ذکر فکر خداست
بلرزید از آن خطبه چرخ کهن
فتادند از آسمان ماه و مهر
بگوش آمدش وحی بی جبرئیل
چه بر ذکر آن خطبه کردند گوش
همه کرده با یکدیگر گفتگو
بگیتی همه راه کیشان شدند
گر او گشته پروردگار آن نگار
بهر کس بهر کار مشکل گشا
از او دست اهرمنی در گذشت
که شد دادگر داور دادگر
زمین جست بر عرش از آن رهگذار
نوا از دم ماه و خورشید خاست
شهی شد سزاوار شاهنشهی
بسوی خدا روی او رهنما
جهان از زمی سرخوشی گشت مست
نه پیدا دگر را برآید نفس
ز یزدان رسیدش درود و سلام
که گردند بر پای عرش برین
در آن دشت عرش برین فرش شد
زمین و زمان و ثریا نبود

چه آن دست از دست او گشت راست
بیکدست سازد جدا از زمین
پس آنگه علی را ستایش نمود
همه هرچه دید عهد روز الست
باین دست زد نقش خورشید و ماه
از آن زد خدا خواندش دست خود
باین دست مشکل گشایی کند
از این دست نازان جهان آفرین
ولی و علی علا این علی است
همال خدا گر نبودی محال
بسجده گر از رای او سر فلک
همه ذکر او ذکر فکر من است
همه خلق شادان و گریان شدند
ز درگاه یزدان بر آمد خروش
چه آن خطبه شد ذکر گویان
ملوک و ملایک ز چرخ فلک
که ما را خداوند آمد پدید
خداوندی آمد خداوند خلق
که چون لطف او کردگاری کند
بنزد دو گیتیش از خاک پا
بکون و مکان روی یزدان نمود
همه آسمانها پر از راز شد
زمانه ز شادی برآمد ز جا
کند هرچه میخواست جان آفرین
که او بر جهان و دو گیتی سر است
ز جن و ز انس و ز ملک و ملک
همه عدل شد دور ایام او
جهان گشت کار جهان استوار
چه آمد ز شادی ز منبر فرود
یکی خیمه آنجا بر افراشتند
همه مردم آنجا نمودند روی
زمان و مکان شد ز شادی باوج

جهان از سر نیکویی گشت راست
بر او سوی بالا جهان آفرین
نبی زان ستایش خدا را ستود
بیزدان که یزدان بر این عهد بست
باین دست بر پا شد این بارگاه
بدیدار هستی از این دست شد
باین دست کار خدایی کند
از این دست بر پاست عرش برین
علی علا این علی را ولیست
جز او زوی نبودی خدا را همال
نگاری فتد از سما بر سمک
منم از علی و علی از من است
همه زان نوا زار و گریان شدند
بچار گم گشته شد مسیحا ز هوش
ز امکان گذشتند از لامکان
همه ما سوا از سما تا سمک
که کار خداوند آمد پدید
که در هر دو گیتی که در بند خلق
خداوند پروردگاری کند
ندیده چو او دهر کیهان خدا
نمودار شد آنچه پنهان نبود
همه عرش یزدان پر آواز شد
مکان شد بر او لامکان جست راه
همه هرچه رای جهان آفرین
بشاهنشهان نیز شاهنشه است
همه زار و گریان من بیکیک
پر از باده عدل شد جام او
که جز راستی را نداند مدار
جهان آفرین داد داور درود
بعرش برین سایه بان داشتند
بر آمد خروشیدن از چار سو
دو گیتی چه دریا در آمد بموج
سر آسیمه گشتند خلق خدا
ملایک رسیدند از هر طرف
همه خاک آن عرش فرسای شد
تن و جان بخاک ره آمیختند
در رحمت ایزدی باز بود

گفتار در بیان مجلس آراستن سید المرسلین و بیعت نمودن اصحاب دین با جناب امیر مومنان

تو گفتی ملک بود در دشت بس
خداوند با خلق دمساز بود

سوی یکید بگرده از مهر رو
دیگر عهد بند ز جان از است
یکایک با آواز او دل گرای
ندارد باو دیده راه نگاه

گفتار در بیان عهد بستن رسول امین با جناب امیر المؤمنین در خصوص وصایت آنمولا

تبسم کنان پس بیاورد دست
زتکبیر تکبیر رسول امین
زیکروی خود آب از دل گشاد
خروش و فغان با همه و تیز شد

با ینعهد یزدان گواه من است
پی عهد دستی کشایم دو دست
زدم چنگ محکم بحبل المتین
شو و یار باد اور کردگار

گفتار در بیان توصیف نمودن حضرت رسول به لفظ دُربار خود به بیعت نمودن با جناب امیر

مکائیل و جبرئیل و روح الامین
از اینعهد نوح نبی سرفرشت
جهانی در این آرزو بود و بس
درآورد و در بت پرستان شکست

از اینعهد نقش جهان خوش نبات
از اینعهد کار دو گیتی ثبات
درآمد چه پیمان از اینعهد بست
از اینعهد شد پشت ابلیس خم

گفتار در بیان جواب دادن اصحاب دین بر رسول امین در باب امیر المؤمنین و گذارش

شنیدند مردم چه گفتار او
ز گفتار تو گشت ایمان درست
گرا و هست در عهد یزدان پاک
گدای ز تو روشن با تیره شب

برخلق گردید نور و ز کار
چه بر دست خود عهد آمد پدید
ازین دست دین نبی شد پدید
نبودی اگر آن بگیتی درون
گر آن دست را چون ستایش نمود
چه صدیق تا زان شد از عهد خویش
بپا شد ز دست تو کار خدا
ز دو این دست بر صفحه نه ورق
ز بنگش جهان پر ز آواز شد
باین دست شاداب شد روزگار
اگر ببت پرست و اگر حق پرست
زنان جمله نزد رسول آمدند
به پیمان همه دستها کرده باز
پیمبر بسوی زنان بنگرید
شمارا نشاید بجز راستی
باینعهد یزدان ستا نشکنست
پی عهد بستن نگردید دست
زنان پیمبر ز گفتار او
یکی بانوی بانوان بد دگر
که اینعهد را پایگه از کجاست
همه عهد من نور از اینعهد جست
ازینعهد شد عهد گفتار نست
چه اینعهد عهدی نگردیده راست
که اینعهد و پیمان یزدان بود
ببند عهد و پیمان یزدان تمام
حمیرا چه بشنید از شاه راز
نخستین من آیم سوی عهد او
باینعهد گردن فرازی کنم
سوی عهد یزدان براورد دست
چه او بست پیمان بدست خدا
خروش ملک از فلک درگذشت
باینعهد گشتند همداستان
چو اینعهد عهدی ندیده کسی
جدا از کار پیمان بپرداخته شد
که از اهل اسلام هر کس که بود
باینعهد ساز نداند جهان
جهان ... بر از غلغل و ...

ز عهد خدا شد خدا آشکار
ز شادی خروشی ز دل برکشید
بدوش نبی کرد این پای جا
که لات و هبل را نمودی نگون
پس آنگه خداوند دین راستود
پس آنگاه فاروق آمد به پیش
ازین دست گردید حق خود نما
ازین دست شد هفت افلاک شق
پر آواز از ... و پرده راز شد
جدا شد ازین دست لیل و نهار
ز اوصاف تو چون برآرند دست

پس آنگه برآورد سویش دو دست
که این دست زیبنده کبریاست
ازین دست شد سرنگون اهرمن
ازین دست شد کار عالم درست
اگر دیو گردد ترا مدح خوان
پی عهد بستن برآورد دو دست
ازین دست شد دین حق آشکار
برآورد بر سوی آن دست دست
بگیتی پدید داوری شد پدید
پس آنگه بآن دست پیمان نمود
نیارند جز ذکر حق بر زبان

گفتار در بیان بیعت نمودن زنان حضرت با امیر مؤمنان

چنین با زنان کرد گفت و شنید
شما دور گردید از کاستی
که اینعهد عهد جهاندار هست
که اینعهد باشد بیزدان درست
یکایک نهانی برافروختی و
که خواندی حمیرا اش خیر البشر
که بالاتر از عهدهای شماست
ازینعهد شد عهد یزدان درست
ازینعهد یزدان پرستی درست
چو امروز روزی بعالم کجاست

با ایشان چنین گفت کی بانوان
که اینعهد عهدیست کاندر جهان
ز دست خدا گشته اینعهد راست
هر آنکس باینعهد دارد شکست
نخست امه سلمه زنی راز دان
حمیرا ز خیر البشر این خبر
چنین پاسخ آورد خیر البشر
ازینعهد بر پاست چرخ بلند
ازینعهد شد عهد یزدان بپا
زمین و زمان از سر خوش لبست

گفتار در بیان بیعت نمودن حمیرا با جناب امیر

بخندید و پاسخ چنین داد باز
شوم با خداوند خود راز گو
بحور و ملک دستبازی کنم
که چون من کسی نیست یزدان پرست
خروش زنان شد باوج سما
نوای ملک از فلک درگذشت
که اینست رسم و ره راستان
اگر چند دیده بگیتی بسی
به پیمان گری برگ ره ساختند
یکایک سوی او گرایند زود
همه آشکارای گنج نهان
بر از خلق گشت ... هامون ...

که من هم باینعهد پیمان کنم
برآرم بدست خداوند دست
بگفت این و با بانوی بانوان
پس آن بانوی بانوان آن بدید
ز شادی زنان نعره بر داشتند
پس آنگه یکایک زنان رسول
یکایک باینعهد بگشاده دست
همه شاد و خندان سرافراشتند
وز آن پس بفرمود دارای دین
سراسر باینعهد گردند یار
بفرمانش لشکر سرافراختند
باینعهد بستن سرافراشتند

پر امید عهدی برایند دست
بیزدان که اینعهد دست خداست
ببند عهد اینعهد دست خیبر شکن
جهان سربلندی ازینعهد جست
نوای ملک آیدش بر زبان
خروشان و جوشان و یزدان پرست
عیان شد ازین دست لیل و نهار
ازین دست خلقند یزدان پرست
بجبریل رسل یاوری شد پدید
چه پیمان نمودش بر او راستود
همه ذکر ذکر خدای جهان
باینعهد بستن قبول آمدند
سوی دست دارنده کارساز
زمین زآسمان گشت روشن روان
نه بسته کسی از کهان و مهان
که اینعهد معهود دست خداست
بدوزخ بود تا ابد پای بست
که بد در جهان بانوی بانوان
چه بشنید گفتا به خیر البشر
که ای حمیرا انداری خبر
ازینعهد کونمکان ارجمند
ازینعهد آمد خدا خود دمند
که اینعهد عهد علی ولیست
سزاوار یزدان پرستان بود
نگردی گر اینعهد خیر الانام
باینعهد و پیمان نه اندر خورم
کنم تازه پیمان عهد الست
سوی عهد دست خدا شد روان
بجان عهد و پیمان او را گزید
بعرش برین دست افراشتند
همه کرده عهد خدا را قبول
که بستیم عهد یکه با بیت ...
همه سر بچرخ برین داشتند
رسول خدا سید المرسلین
شوند از دل و جان با او دوستدار
همه سوی گنج نهان تاختند
بآن عهد ... فلک داشتند

بان عهد قرب خدا یافتند
همه یک بیک شاد و خندان شدند
که امروز روزیست کاندر جهان
شب و روز تا گشت گیتی فروز
در این روز دارنده لم یزل
نگردید امروز گر آشکار
همه راز یزدان پدیدار شد
به یزدانیان گشت یزدان قرین
جهان گشت مانند خلد برین
همه کار و بار جهان راست شد
زمانه سراسر پر از نور شد
پیمبر چه پرداخت زان داستان
زرفتند هر کس به بنگاه خویش
چه گسترد شب پرده لاجورد
در آنشب جهانی پر از نور بود
بهر گوشه خسروی در نوای
در آنشب همه شادی و سور بود
ز خاور برآمد شه باختر
برآمد همه ظلمت و تیره کی
همه بانگ تکبیر شد بابر
تو گفتی زمانه بجوشد همی
همه رایت نور افراشتند
در آن ره نبی رازهای نهان
از آن راز بهتر که بنهد بلب
چنون رو سوی داستان نام
برآمد سوی شهر یثرب خبر
ز کار غدیر و ز راز نهان
همه شهر از جای برخاستند
نگر دید در دهر زوج بتول
بر از بانگ شهر و ز هامون کوی
پیمبر ز شادی برآمد ز شهر
زمانه ز اهریمنی دست داشت
جهان شد بکام جهان آفرین
بهشت برین شد سراسر جهان
همه شادمان مردم روزگار
جهان را همه نوش شد کام بهر
جهان را همه پاکی آمد پدید

سوی خداوند بشتافتند
همه جمله از اهل ایمان شدند
ندیده کسی از کهان و مهان
ندیده جهان همچو امروز روز
بیاراست کار جهان از ازل
بجز شب بند روزی روزگار
دل و دست ابلیس از کار شد
جهان در پناه جهان آفرین
جهان شد بکام جهان آفرین
خدای جهان هر چه او خواست شد
جهان پر نوای شب طور شد
بفرمود آنگه بخلق جهان

شناسائی لافتی یافتند
چه شد عهد و پیمان لشکر تمام
نه عید است امروز بر ماسواه
در این روز شد خشت آدم درست
همه هر چه پیدا در این روز شد
بکام شما گشت کار جهان
ز کیهان بتابید نور خدا
ز ما دور شد دست اهریمنی
همه شادکش شد اهل جهان
زمین را همه پاکی آمد سرشت
زمانه تهی گشت از جادوئی
که هر کس که آید به آرامگاه

گفتار در بیان توجه نمودن حضرت رسول صلعم بجانب مدینه طیبه و گذارش آن

بهر خیمه ماه روئی بپای
که آنشب ز چشم جهان دور بود
از و باختر گشت از روز بر
که کوکب نمودند از چیره کی
بدرید تکبیر کام هژبر
زمین و زمان بر خروشد همی
از آن رشک خورشید و مه ساختند
بهر دم عیان گشت راز نهان
که خورشید تابان نتابید شب

که آنشب همانا شب قدر هست
چه آنشب بدینسان بشادی گذشت
فروزنده خورشید شد آشکار
بروی زمین رشک گردید جا
بتابید نور از سپهر برین
پیمبر فت لشکر گروها گروه
همه راز کوی و خداوند کو
ز بابر آبا آبرازها تاب نیست
دلها زابا آبرازها بار نیست

گفتار در بیان خبر رسیدن به یثرب از تشریف آوردن ایشان و استقبال نمودن اهل یثرب

پذیره شد زا ببار راستند
ولی خدا و وصی رسول
جهانی در آن کار در گفتگو
جهان یافت از شادی نور بهر
ز مان شیوه کجروی را گذاشت

در افتاد غلغل ببازار و کوی
بهر جا لوائی برافراشتند
جهان شاد و خندان و خلق جهان
ره کجروی از فلک دور شد
دوا از ابتهرا آشنائی نماند

گفتار در بیان وارد شدن برگزیده رب ودود بمدینه طیبه و گذارش آن

ز دو داستان از زمین رنگ زد
ز نابا کی دیو دور آرمید

بهم ساخت هر کس که خوش روزگار
زمان نوبت ... رسایان ...

نشان علی علا یافتند
بشادی بپا خواست خیر الانام
که عید است بر داور داد خواه
در این روز آدم از این خاک رست
بمردم در این روز نوروز شد
جهان پاک گردید زاهرمنان
جهان را خداوند شد رهنما
زمین درگذشت از سر ایمنی
بپایان رسید کرد کار جهان
جهان شد سراسر چو خرم بهشت
جهان گشت از کجی و کجروی
که فردا سوی شهر پویند راه
همه راز گویان ز نام و ز بهش
چو خورشید شد پایه گیتی نورد
تو گفتی که آنشب شب طور بود
که روزی چو امشب بعالم کجاست
چنین تا که خورشید گردنده گشت
از آنشد جهان پر ز رنگ نگار
شده رشک از ایشان سپهر سرا
ز نور فلک گشت روشن زمین
پر آواز ایشان در و دشت کوه
در افکند غلغل بهامون و کوه
که اندیشه را ره در آن تاب نیست
از آن رازها جای گفتار نیست
ز کار مدینه بیان آورم
که آمد ز ره شاد خیر البشر
همه شادکش شد پیر و جوان
جهان سوی دیگر برآورد رو
سر فخر را بر فلک برداشتند
سراسر از آن کار شاد و کیهان
پی راستی چرخ فرد و رشد
جهان را ز یزدان جدائی نماند
پر از نور شد آسمان و زمین
همه مردم از دیو و دد در امان
جهان خوشدل از قدرت کردگار
گشاده ستد ره در کار زار
رسیدند از ملک ...

ولیکن نشد کار گردان سپهر | بمردم دیگر باره ببرید مهر

در بی اعتباری دنیای ناپایدار گوید

بمردان یزدان وفادار نیست | جز اهرمنان با کسش کار نیست
ندارد سر یاری راستان | با اهرمنان هست همداستان
نگشت و نگردد بکام کسی | اگر پایه دارد ز دانش بسی
ابا راستان هست فرخاشجو | سوی روی ناراستان کرده رو
بریده ز دارای یزدان امید | شده خیره برکام دیو پلید
نه با انبیا در جهان ساخته | نه با اولیا کار پرداخته
سرانرا بخاک اندر آرد سران | درآید بخونخواری سروران
کسی را اگر پرورید به ناز | بد و کرده دست ستم را دراز
ستمکاره و بیدل و بیحیاست | نه برکام عاصی نه بر پارساست
نکردست با هیچکس یاوری | بیزدان کند که یکی یاوری
زهی شیر مردان یزدانستای | زهی پاک رایان کیهان خدای
که دادند او را نخستین طلاق | نگشتند برگرد این نه رواق
همای همایون والا مکان | نسازد در این دامگه آشیان
سلیمان از آن ملک کی شاد بود | که بنیاد او جمله بر باد بود
ورا جای مردان سپدار نیست | بمردان رهش سرو کار نیست
به پندار مردان سپنجی سراست | بر هوشیاران یکی دامگاست
نه مردان سوی دامگه جای گیر | به بنگاه روبه کجا جای شیر
برادان نه آرامگه دامگاه | بمردان سپنجی نه آرامگاه
نگوید خدا خانه در خانه جای | نه کاشانه را جای کیهان خدای
جفاکاره باشد بمردان راه | ندارد ره نیک مردان نگاه
کند حیله در کار مردان کار | ازو در هراسند و در زینهار
نه با راستانست همداستان | بپایی کند حیله با راستان
سر سروران را درآرد بگاز | بود از ره راستی بی نیاز
ابا بخردان خیره کین گسترد | به نیکان که مهر کین آورد
ندارد به مهر و وفا هیچ سر | جفاکیش بدکار این بدسیر

کنون رو سوی داستان آورم | ز دستان گردان بیان آورم

گفتار در بیمار شدن حضرت سید کاینات و اشرف مخلوقات محمد بن عبد الله

که چون چند روزی به نیکی گذشت | مدار زمان جز به نیکی نگشت
بناگه جهان تیره و تار شد | پیمبر بناگاه بیمار شد
به بستر چو افتاد در تاب و تب | همه روز اهل جهان گشت شب
به بستر چو او زار و رنجور شد | جهان از جهان آفرین دور شد
بپژمرد افلاک و بگریست خاک | فتادند کیوان و مه در مغاک
به بر جامه نیلی نمود آسمان | برو در فتادند کون و مکان
بگریید جبریل از آن درد زار | از آن غم میکائیل گردید زار
همه دیدهٔ دهر دون خون گریست | از آن ماجرا چرخ وارونه گریست
از آن غم دل ماه شد سوگوار | فرو ریخت خورشید خون از کنار
همه شهر یثرب پر از آه بود | پر از آه این هفت خرگاه بود
سراسر همه شهر برنا و پیر | یکایک بدیدار او دلپذیر
بدرگاه او با دلی پر امید | که کی روی آن شاه خواهند دید
همه دیدنش آرزو داشتند | همه آرزو روی او داشتند
که کی پرده را برکشد پرده دار | که آمد بمسجد رسول کبار
ستاده یکایک بزرگان دین | بدرگاه او دیده بر آستین
ز بس آه و غم گشت صدیق زار | ز دو دیده فاروق بود اشکبار
بزرگان همه دیده ها خونفشان | یلان برگذشته ز نام و نشان
گیرانه رو سوی آن شاه بود | نه از حال آن شاه آگاه بود
بجز اهل بیت رسول کبار | که بودند در هر غمش غمگسار
چه روز دیگر خسرو خاوری | نمودار شد چهره نیلوفری
ز بهر عبادت بخیر البشر | ز خرگاه خاور بر آورده سر
ز دو دیده ها از خون دل اشکبار | سر و روی پر گرد و رخ پر غبار
بزرگان بدرگه فراز آمدند | با نبار که در نماز آمدند
بدرگاه گردون مدار آمدند | بزاری همه سوگوار آمدند
رسول امین چون شنید این خبر | طلب کرد گردان فرخاشخر
گوان و بزرگان دین سربسر | برفتند بر سوی خیر البشر
ز رخ پرده برداشت چون پرده دار | چه دیدند روی رسول کبار
بزرگان همه زار و گریان شدند | ز دو دیده دل اشک ریزان شدند
نهانی همه دست بر سر زدند | همه آتش از غم بدل برزدند
بدلها همه آتش غم فروخت | تو گفتی همه هفت افلاک سوخت
چه بو بکر روی پیمبر بدید | سرشکش ز دیده بدامن چکید
بگردون ز دل آتشین آه زد | که آتش بدین هفت خرگاه زد
ز اورنگ بر بستر افتاده شاه | شده سیمگون روی رخشنده ماه
غم آورد بالای سرو سهی | جدا ماند از شاه تخت شهی
فتاده خداوند گیتی نزار | بر او زار و گریان شده روزگار
شده زار و بیهوش هوش آفرین | بخاک اندر افتاد عرش برین
بزرگان چه دیدند حیران شدند | چه بر آتش تیز بریان شدند
ببالین او حیدر نامجوی | نشسته ز دیده روان کرده جوی
نشسته بفرمان شاه زمن | به پیرامن او حسین و حسن
همه رو بسوی رسول کبار | سوی روی شان روی برده بار
ز مردان دیگر کس در آنجا نبود | بجز روی یزدان هویدا نبود
خراشان که بر سوشان شاه روی | همه گریه شان شد گره در گلوی

ستادند یکسر بکش کرده دست | خداوند جانان و یزدان پرست

گفتار در بیان موعظه و نصیحت نمودن خاتم انبیا اصحاب را در باب ولایت امیر مؤمنان

پیمبر چه آواز ایشان شنید | بهوش آمد و هر سوئی بنگرید
بهوش آمد و دیده را باز کرد | سوی یک یک از مهر آواز کرد
علی یک بیک نامشان برشمرد | یکایک ز نام آوران نام برد
ز بوبکر و از بوذر نیک زاد | ز فاروق و سلمان نیکو نهاد
ز عثمان و عمار نیکو گرای | ز سعد و ز مقداد فرخنده رای
دیگر نامداران دین سربسر | همه برشمردش بخیر البشر
رسول خدا یک بیک را بخواند | بنزد یکی خود گرامی نشاند
سوی یک بیک دیده را باز کرد | بایشان سخن گفتن آغاز کرد
که یزدان نخستین مرا برگزید | ز من آفرینش همه آفرید
علی را در آن زد و بمن یار کرد | بمن جمله از کار او کار کرد
همه عهد من عهد و پیمان اوست | که فرمان من آنچه فرمان اوست
بعهد من ار کس بپیچید سر | بود دشمن داور دادگر
ز پیمان من هر که گردید سست | بود بدرگ و نزد من نادرست
ز پیمان من هر که نام آورست | همانا بفرمان یزدان درست

گذارم کنون در میان شما | پس این اهل بیت و کلام خدا
هرانکس باین هردو شد روست | بدارای یزدان که یار من اوست
بدین هر دو هر کو که پیمان نمود | همانا که پیمان یزدان نمود
بدارای دارنده او عهد بست | نیاید به پیمانش هرگز شکست
هر آنکس ز پیوند ایشان گذشت | بدیو لعین تا ابد یار گشت
علی و بتول و دو فرزند من | که گشتند زیر کسا انجمن
جز ایشان ندیده است لیل و نهار | ندیده دو بیننده روزگار
هر آنکس که ایشان گرامی نمود | نکو نیکنان نام نامی نمود
خداوند بر نیکی آن گواست | نبی روز محشر با و عذر خواست
مهان جمله از جای برخاستند | یکایک بگفتش دل آرا شدند
ز ما تر و ایشان کمین بنده ایم | بفرمان ایشان سر افکنده ایم
بمانند کاشند داور خدای | همه گمرهان یک بیک رهنمای
بجز سوی ایشان نیاریم رو | بدیدار ایشان خداوند گو
بدرگاه ایشان نیاز آوریم | بر پاک یزدان نیاز آوریم
خداوند خود را ندانیم کس | خدا و خداوند دانیم و بس
بر ایشان بپاکی ستایش کنیم | بنزدیک یزدان نیایش کنیم
بپیوند کانند ایشان چو تو | همه حکم فرمان جانان چو تو
همه هر چه فرمان ایشان بود | همانا که فرمان یزدان بود
ز نزد ایشان کمین چاکریم | باهر چه گویند فرمان بریم

گفتار در بیان گفتگوی عمر با اهل دین در باب استوار بودن

چو بشنید گفت رسول امین | برافروخت رخساره فاروق دین

برآورد از دل خروش و نوا
خروشان و گریان برآمد ز جا
که یزدان بپیوند عهد الست
بیزدان که از روز اینعهد بست
بسوی سران سپه کرد رو
نمودش بمردان دین گفتگو
خداوند داند که عهد خداست
بعهد خدا کی شکستن رواست
ز قالو بلاش بود عهد درست
هر آنکس ندارد مر آنرا درست
در این نشأ از هر بدی بدتر است
در آنجا روانش به دوزخ در است
هر آنکس باینعهد دارد شکست
به پیمان یزدان نیاورده دست
با اهرمن بد سیر بنده است
با ابلیس وارونه تا زنده است
ز نازاده و بد دل اهرمن است
پرستار ناپاک اهرمن است
همانا کز از ما در خود دو نیست
وفا خواستن از دوئی اهلبیت
همیشه منم در جهان دشمنش
رهائی نباشد ز تیغ منش
کنم زنده او را بمیدان بدار
برآرم ز ناپاک کیشان دمار
در آنجا بود جای او در سقر
ز دیوان خورد هر زمان نیشتر
رهائی نیابد ز شمشیر من
بسوزد ز شمشیر من جان و تن
جهان آفرین تا جهان را نهاد
بگیتی نزاده چو او بد نژاد
که آرد بآن عهد و پیمان شکست
شکست اندر آرد بعهد الست
ز ابلیس بیمایه او برتر است
اگر چه بذکر عبادت درست
ندارد بدل مهر کیهان خدا
مر او را بود مهر کیهان خدا
همانا نژادش زنا در خطاست
بد اندیش و بد فعل و ناپارساست
نه یزدانشناس و نه یزدان پرست
با اهرمن بدسیر داده دست
بعهد و به پیمان اهرمن است
که با داور داد کردشمن است
که پیغمبر ما سپارد بما
دو چیز گرانمایه پر بها
که در هر دو عالم چه آنهر دو نیست
نه در آفرینش چو این هر دو نیست
جهان آفرین تا جهان آفرید
بهر چشم حق بین بایشان ندید
کرا کنون بیارد امانت بما
امانت سپارش رسول خدا
امانت بتول و دو فرزند او
علی آنکه او هست دلبند او
بصدق امانت اگر بنگرید
ندانم بدیده چه خواهید دید
اگر دیده بودی ز یزدان نگر
بگفتی ز صدق امانت خبر
شما را و ما را اگر دیده کور
بنودی بدیدی خداوند نور
دل و دیده کوریم و دل بد نهاد
که از مهر یزدان نمانیم یاد
دل از مهر یزدان بپرداختیم
با اهرمن بد کنش ساختیم
بدی کرد دلها همه پر ز نور
بنودی اگر چشم ما هر دو کور
هویدا بما روی یزدان شناس
همه کور و نه چرخ یزدان شناس
کسی کو شد از بهر او روزگار
شد امروز بر ما امانت سپار
ندانم که با عهد او چون کنی
باینعهد و پیمان چه افسون کنی
امانت چگونه بجا آوری
چگونه بعهد ابا و سپری
که اینعهد عهدیست بیدار بخت
درست آورد مرد بیدار بخت
سر خفته و بخت رفته بخواب
کجا بر فروزد بماه آفتاب
بسوراخ بیچاره خفاش کور
کجا می بتابد بخورشید نور
کجا نور یزدان کجا نور خاک
کجا روی یزدان و اهل مغاک
امانت ز نزد جهاندار رست
سپارنده اش پاک پیغمبر است
امانت بود کردگار جلیل
امانت رسان بر نبی جبرئیل
پیمبر بما آن امانت سپرد
ز میدان خوشا آنکه انگوی برد
بدست آنکه اینعهد را کرد خوار
بعهد آفرین و امانت سپار
بخردان کجا است عهد بزرگ
شناسد کجا عهد یزدان سترگ
چه او را کجا تاب گفتن نماند
ز دو دیده خونابه از دل فشاند
چه گفتار فاروق دین شد بُن
ابوبکر بگشاد لب در سخن
ابوبکر صدیق بر شد بپا
خروشید کی شاه هر دو سرا

گفتار در بیان گفتگو نمودن ابوبکر با رسول صلعم در باب بیعت نمودن با امیرالمؤمنین علیه السلام

بگفتن چه فاروق لب باز کرد
بیاران دین غصه آغاز کرد
در اینکار باشید بر من گواه
بنزدیکی داور داد خواه
وفا کیش اینعهد اول منم
کمین بنده شه بجان و تنم
بسوی پیمبر دیگر باره رو
نمود و نمودش چنین گفتگو
منم یار غار تو ای نیک یار
تو با یار خود این امانت سپار
هرا با تو باشید المرسلین
بهرجای بودم بدشمن کمین
بگفت او سخن چون بوصف تو راند
بجز من ترا ثانی اثنین نخواند
پیمبر چه گفتار او را شنید
نخستم کنان سوی او بنگرید
که فردا ندانم که یاری کنی
چگونه امانت سپاری کنی
بنا آسمان تا بپاینده اوری
ندانم چگونه تو تاب آوری
چگونه کنی با کتاب خدا
چه با اهل او گوئی ای نیک رای
رسانی تو او را به محشر درست
نکردی به پیمان من عهد سست
بهره چه داری در آنجایگاه
چنان سوی یزدان شوی عذرخواه
که آوره این امانت درست
بیزدانکه جان آفرین یار تست
نیابی خبر نزد خدا و رسول
ز بهر امانت ظلوم و جهول
چه صدق امانت شود آشکار
توئی ثانی اثنین توئی یار غار
چه بشنید صدیق گفت ای رسول
بدو دیده بنهاد دست قبول
که جز من سزاوار اینعهد کیست
بعهد تو بیگانه شایسته نیست
باینعهد گردید ضامن عمر
بگریید و گفتا بخیر البشر
همه هرچه گوئی بجای آوریم
بفرمان و رای تو رای آوریم
بعهد تو پیمان درستی کنیم
نه با بدسگالان سستی کنیم
نه با عهد تو نادرستی کنیم
نه چون ناکسان عهد سستی کنیم
ز عهد تو سازیم پیوند جان
ز پیمان تو تازه جان و روان

بیار کرام تو باشیم یار
ندانیم جز او کسی کردگار
ره بندگی را بدانسو کنیم
بتو هرچه کردیم با او کنیم
بود هرچه فرمان او آن کنیم
همه رو بسوی پاک یزدان کنیم
هر آنکس که رو را از آنسو بتافت
ز یزدان جان آفرین روی تافت
که بر سوی او روی یزدان بود
همه روی یزدان بر آن بود
در اینعهد هر کس که گردید سست
ز مادر نژادش بود نادرست
زناکاره و نیست تخم پدر
بد اندیش و بد سیرت و بد گهر
بود بنده خاص دیو نژند
ز ابلیس آموخته ریو و بند
ز ابلیس وارونه خورده فریب
ز وارونگی خورده از دل شکیب
خداوند پاینده اش دشمن است
یکی بنده زشت اهرمن است
ندارد بدل هیچ مهر خدا
به پیوند ابلیس پیمان کرا
نه اینعهد عهدیست کاندر زمان
شمارند خوار آشکار و نهان
کز اینعهد دارنده لم یزل
ندارد همال و ندارد بدل
هر آنکس که اینعهد بشمرد خوار
بود دشمن پاک پروردگار
به محشر نباشد چو او خوارتر
ستمکاره و بد دل و بد سیر
به محشر گناهش بود بیشمار
سیه روز گردد بروز شمار
هر آنکس کو در نزد او مایه نیست
بنزدیک یزدان گرانمایه نیست
چگوئیم که اینعهد و پیمان کیست
بعهد و امانت سپارنده چیست
امانت ولای جهان آفرین
امانت سپارش رسول امین
دیگر آل او و اولاد و دخت رسول
علی و حسین و حسن با بتول
پیمبر چه شد بر سوی طاق عرش
همین نامها دید بر طاق عرش
خدا را در آنجا بدین نام خواند
که در بزم قوسین او را نشاند
چه او را نشاندند و گرامی نمود
وز آن پس همین نامها را شنود
خدا چون بآن نام ارسال راند
جز آن نامها نام دیگر نخواند
از این نامها کار او شد درست
کلید شفاعت از آن نام جست
از آن نامها با نبی راز کرد
باین نامها گفتن آغاز کرد
چه این نامها را همه بر شمرد
وز آن پس علی را امانت سپرد
به چون پایه این امانت کجاست
کجا پایه اش لایق دست ماست
سپارنده او خدا بر نبی است
خدا را نگه کن سپارنده کیست
کنون آن سپارد نبی دست ما
ندانم چه بانیست ما را و فا
چه گفتار صدیق دین شد تمام
شد از هوش لختی رسول انام
بهوش آمد و دیگر آغاز کرد
بیاران دین گفتن آغاز کرد
که فردا سوی مسجد آئیم فراز
نمایم در آنجا نه افشای راز
شنیدم همه هرچه صدیق گفت
که گفتارش با راستی بود جفت
همه هرچه بشنیدم از گفت او
همانا بود گفته راست گو
ز آنرو که بد راست با راستی
ز آن روز بد کجی و کاستی
که آرید فردا امانت بجا
پسندیده باشید نزد خدا
ز راز نهان و ز راز عیان
بگوئیم همه آشکار و نهان
بیابید یکسر بهر دم خبر
همه هرچه هستند زان بوم و بر
غنی و فقیر و ز برنا و پیر
ز شاه و گدا و وزیر و امیر
همه هر که در شهر و در قریه است
چه از بت پرست و چه یزدان پرست
که فردا به مسجد بگاه نماز
گرایند سوی امیر حجاز

گفتار در بیان تشریف آوردن حضرت رسول صلعم بمسجد و گفتگو نمودن با اهل دین و گذارش

بزرگان لشکر همه بیش و کم
به مسجد بنزد امیر امم
شه خاور از بهر خیر البشر
ز خاور چه گریان برآورد سر
برهنه سر و چهره اش پر غبار
برخ خونفشان و برخ اشکبار
پی تعزیت چرخ نیلوفری
پر از فر شد بر چرخ خاکستری
سیه فام از چهر او شد زمین
سیه گشت ارکان عرش برین
بخلق دو گیتی در افتاد شور
بگیتی عیان گشت شور و نشور
ملایک فتادند در تاب و تب
بخلق جهان روز گردید شب
خلایق بدرگه فراز آمدند
بدرگه ز روی نیاز آمدند
همه زار و گریان و ژولیده مو
همه پر ز خونابه رخسار و رو
بزرگان دین با دلی پر ز درد
نشسته بدرگه دو رخساره زرد
سراسر سر اندر گریبان غم
بکایک همه دیده ها پر ز نم
شده هر دمادم ز دل سرد آه
ز حیرت همه یک بدیگر نگاه
همه دیده بر راه و دلها ملول
که کی سوی مسجد درآید رسول
که ناگه بلال مؤذن ببام
برآمد پی ذکر خیر الانام
پی گفتن ظهر لب باز کرد
نخستین تهلیل آواز کرد
چه در بام نام نبی کرد یاد
زمین و زمان خون دل بر گشاد
جهانی پر از نوحه و آه گشت
ز ماهی پر از ناله تا ماه گشت
زمین و زمان از غمش خون گریست
از آن داوری چرخ وارون گریست
که ناگه بفرمان جان آفرین
برآمد ز حجره رسول امین
برون تافت از خانه نور خدا
پیمبر برآمد ز خلوت سرا
بدستش ز دست خدا تکیه گاه
ببازوی حق یار و دینش پناه
بدست خداوند او را پناه
مر او را بیازوی خود تکیه گاه
علی داشت بازوی او را بدست
بدست خداوندی او را نشست
بدستی که زان بازوش شد قوی
زده تکیه بر مسند خسروی
ولی قوت راه رفتن نداشت
براه روان راه رو را گذاشت
باره شدش ره بهنجار رهنما
برفتند همراه سوی خدا
رسیدند چون نزد منبر فراز
بعرشش برین گشت منبر فراز
پیمبر چه نزدیک محراب شد
دل و دیده ها پر ز خوناب شد
هر دم برآمد خروش و فغان
زمین تا آسمان گشت گریان

چه از ضعف یکدم در آنجا نشست / نمودن پی ذکر بگشاد دست
بر دم گشته ادای نماز / نمود و بسی راز با چاره ساز
نمود و پر از ضعف آمد ز جای / سوی پایه منبر آورد پا
به منبر چو او زار و نالان نشست / بخون تا کمر چرخ گردان نشست
ز بس چشم عرش برین خونفشاند / بخون آسمان کشتیها راند
بنه آسمان کم بر پائی نماند / زمین و فلک را جدائی نماند
بیکبار آمیخت نوش و شرنگ / بهم بر بچید بر نگ و زنگ
شد از روی خورشید تابنده رنگ / همه نوش خم آسمان شد شرنگ
جهان زاسر خوشدلی شد بباد / همه چیش نه آسمان شد بباد
بمنبر برآمد دل از درد ریش / بیانگر و با مردم از کار خویش
بر دم لب عذرخواهی گشاد / ز آغاز و انجام خود کرد یاد
شما را سراسر در این داوری / همانا بدم نیک پیغمبری
نمودید از کینه ای اهل خاک / بسی کینه ورزی بیزدان پاک
شما را چه خواندم بسوی خدا / سوی پاک داور شدم رهنما
شما را رهاندم ز کفر و دغل / ز رجس مناة و عزی و هبل
نمودید با من در کینه باز / بخون تر نزیم دست کرده دراز
ز سیلی زخم گشت چند و چون / گهی نیلگون گاه گلنار گون
ز اطفال بیگانه و طفل خویش / ز سنگ و ز چوبم تن خسته ریش
چنین تا کشیدند شمشیر تیز / سوی خانه نام با دلی پرستیز
پی کشتنم تیغ کین آخته شد / ببالین من نیمشب تا خفته شد
ندیدند در رحمت من هیچکس / بنجر داور پاک یزدان و بس
ز بطحا چو برخشم کردم فرار / شدم بر سر یار با یار غار
برو زاحد با سری پرستیز / همه کرده شمشیر بیداد تیز
نمودید از کینه بی بیم و باک / جگرگاه عمم مرا چاک چاک
نکید از کینه او را جگر / ز کردار زشت شما الحذر
شکست اندر آمد به دندان من / ز کردار دیوان آن انجمن
نمودم سوی داور پاک رو / نکردم ز کار شما گفتگو
بیامد ز درگاه حق جبرئیل / بیاورد پیغام رب جلیل
که از بد نهادان برآورد مار / کنند اهل عالم همه خوار و زار
و یا آنکه بر خلق نفرین کنم / خدا را از آن تازه آیین کنم
نکردم از و هیچ حرف اقبول / که دیوانه است بود با رسول
بگفتم ز روی تو در خجلتم / مرا او اگر دارید با استم
رهاندم شما را ز کردار زشت / کشاندم شما را بسوی بهشت
نمودید بر من بسی مکر و فن / چه خواهید کردن کنون بعد من
نمایم شما را سوی خلد راه / شما آشکارا بمن کینه خواه
جهان پاک کردم ز دیو پلید / نمودم ره و رسم یزدان پدید
جهان گشته خالی ز دیوان زشت / زمین شد سراسر چو خرم بهشت
ز لات و هبل جای پرداختم / پرستش گه دادگر ساختم
نبد کعبه جز بت و بت پرست / بیزدان کسی بر نیاورد دست
سراسر بزرگان قوم عرب / پرستار عزی بروز و شب

ذکر توصیف نمودن حضرت رسول جناب امیر را

کهان و مهان عرب بیدرنگ / ستایش نمودی بیکبار نیک
خدایان ایشان سراسر ز پا / برآمد ز نیروی دست خدا
چو دست خدا دست خود بر فراشت / دیگر دهر عزتی پرستی نداشت
جلال علی علا آشکار / ز کار علی گشت در روزگار
ز رویش چو روشن شده تیره خاک / پدیدار شد روی یزدان پاک
ز عزی پرستان برآورد دمار / چو شد برقی از تیغ او آشکار
بگیتی کنون او و اولاد من / میان شما نیند این انجمن
دو چیز گرامی میان شماست / که آن اهلبیت و رسول خداست
مرا زنده کانی بگیتی نماند / جهان آفرینم بر خویش خواند
ندانم چه سازید با عهد من / نخواهم که گردید بیمان شکن
شود چیره بر راستان اهرمن / اگر بر نگردید از دین من
بگفت این سخنها و خاموش شد / دمی گشت خاموش و از هوش شد
بهوش آمد و راه دیگر گرفت / بر دم سخن گفتش از سر گرفت
که من را طلب کرده پروردگار / گذشتم کنون تا بروز شمار
ندانم که با اهل من چون کنند / با ولاد و اهلم چه افسون کنید
نمودند از کینه با من بسی / که با ما بکاران نکرده کسی
بایشان ندانم چه زینسان کنید / و یا خواهش پاک یزدان کنید
بگفت این و گریان بر او ردهام / که از آه او سوخت خورشید و ماه
دیگر باره رو سوی اصحاب کرد / جهان تا جهان در تب و تاب کرد
ز مهری چو چرخ کرده نگر نیست / ز پیدا دانید هر دو رو نگر نیست
سوی مردم آنگاه آواز کرد / زبان تا زبان آواز آن راز کرد
که اکنون روانم بسوی خدا / بفرمان او زین سپنجی سرا
روانم سوی کشته خویشتن / که تا بدرودم آنچه از گشته این
گر آیم بسوی خدای ودود / که داند همه هرچه نابود و بود
همه هرچه دارد نهان روزگار / بنزدیک و تا ابد آشکار
شمارد همه هرچه ما کرده‌ایم / بدرگاه او تا چه آورده‌ایم
کنون هست من را یکی التماس / بسوی شما گر زنم بر هراس
که هرکس که حقش بود نزد من / بدست و زبانی در این انجمن
بغفرانید از داور این گناه / من او را شوم انبر ما آن عذر خواه
بر دم همبر چه گفتار کرد / دل و دیده شاه زار ابر آب کرد
برآمد ز مردم سراسر خروش / زمین و زمان اندرآمد بجوش
بر از گریه شد آسمان تا سمک / برآمد خروش از زمین و فلک

زبان برگشادند

زبان برگشادند یکسر به مهر / که ای پرده از درت نه سپهر
همه جان ما خاک راه تو باد / سپهر برین در پناه تو باد
ترا حق بسیار بر ما بود / نه ما را بتو حق دنیا بود
فدای تو باد اتن و جان ما / ولایت بهر درد درمان ما
که ما را بتو حق نیاید درست / همه جان ما سر بسر حق تست
جهان زاره رستگاری ز تست / شناسای پروردگاری ز تست
چو بشنید از ایشان رسول امین / دیگر باره بگشا که ای اهل دین
یکی را شکست راه صراط / که جز حق مبین بگذرد از بساط
در آنجا بماند نزار و نژند / اگر بد نهاد است اقرار جمند
که تا حق او را نماید ادا / بماند در آنجا برنج و عنا
همین التماس است از این انجمن / که دارد کسی گر چه حقی بمن
بباید هم اکنون نماید قصاص / که کردم من از رنج آنجا خلاص
چو بار دیگر گفت خیرالبشر / بخلق زمین و زمان این خبر
برآمد خروشش از کهان و مهان / خروشش ز زمین رفت تا آسمان
که داری تو حق گرامی بما / که نتوان نمودن بگیتی ادا
که ناگاه از دامن انجمن / بپا خواست مردی برهنه بتن
که من را حق اکنون به پیغمبر است / بگویم من اکنون اگر باور است

گفتار در بیان بازخواستن سواده جهت قصاص از حضرت رسول و گذارش

بگفت و روان شد بسوی رسول / که شاید شود آرزویش قبول
که از نو مرا رنجی آمد بتن / بجا آنکه مردم بدند انجمن
از آن رنج بر جانم آتش فروخت / دلم یکسر از تاب اندر بسوخت
چو بشنید پیغمبر آواز او / سوی او نمود از سر مهر رو
که بادا ترا یار پروردگار / بود یار تو داور کردگار
که این را بفرزند بنشاختی / با مر وزارا و اعیان ساختی
در این جمع اگر تیره گردم چه باک / مبادا در این جمع گردم هلاک
کنون بستر آی ابیراز کو / همه حق خود را بمن باز گوی
ترا یار بادا خدای ودود / که گردم من اکنون ز کار تو شود
چو گفت این سخن را رسول خدا / تو گفتی دو گیتی برآمد ز پا
همه مردم از جای برخاستند / خروشیدن و غلغل آراستند
بسوی سواده گشادند دست / بگفتند کی مرد یزدان پرست
چه خواهی کنون از رسول خدا / ز ما گیر و زینجا بپرداز جا
همه هرچه خواهی ز رسم و رسا / بگیر و از این گفته اندر گذر
سواده فرو ماند چیزی نگفت / پیمبر ز کارش نگم گشت جفت
چنین کرد بر سوی مردم خطاب / که یابی در اینجا طریق ثواب
همانا است گر گفت من نگذری / سخن آنچه گویم از و نگذری
نشیند هر جای بر جای خویش / دلم را نسازید از درد ریش
سواده بسوی نبی راه یافت / بنزد پیمبر خرامان شتافت
چو آمد سوی منبر انتخاب / پیمبر چنین کرد با او خطاب
خدای بر تو آمرزش کردگار / که بگذاشتی این بروز شمار
چه ظلمی بگو بر تو آمد ز من / که بودند مردم همه انجمن
چنین داد پاسخ ترا من فدا / چو از بزم مکه باز گشتی ز جا
من اندر رکابت ز بس تنهایی / خرامان و تو بر فراز براق
بدستت یکی تازیانه که زان / نهادند بنیاد نه آسمان
زدی که بکه بر دم پا و پا / یکی کرد بر دوشم آنگاه جا
دل من از آن اندرون بسیار سوخت / بمانند آتش دلم بر فروخت
گر اطاقت نیروی دست تست / بگردون گراینده پشت ات است
ولی باز من با تنی ناتوان / ز بس شوق بودم ز نزد تو ...
پیاده همی تاختم در رکاب / ز بس شوق فارغ از اندر دو تاب
چه فرمودی امروز ای شهریار / مرا یاد آمد از آن روزگار
کنون هرچه باشد سزاوار من / بکن با من ایداور ذوالمنن
چو بشنید گفتار او را رسول / دعا کرد و گریید و گردش قبول
بسلمان بفرمود آنگه رسول / که رو سوی دار اسرای بتول
از آن تازیانت اندر زمان / پس آنگاه بر سوی من شور و آن
چو سلمان بنزدیک زهرا رسید / چو خیر النسا روی او را بدید
گرفتید و پرسید حال رسول / چنین گفت سلمان جواب تحول
که او تازیانه طلب کرده است / بر دم همه روز و شب کرده است
همه خلق گریان ز گفتار او / زمانه بهم آسید از کار او
چو بشنید زهرا ز سلمان خبر / خروشید کی مرد اهل هنر
بود در تب و تاب نالان پدر / قصاص دیگر داور دادگر
چنین گفت سلمان بخیرالنسا / که خواهد نماید حق خود ادا
قصاص کسی را نخواهد قصاص / نمایند مردم از و حق قصاص
چو بشنید زهرا اگر بیشتر زار / ز کار پدر گشت زار و نزار
حسین و حسن را بهمراه بر / بشخص عرب بر ز من این خبر
چنین گوی آنکه که گوید بتول / که ز ایشان بگیرد تقاص رسول
که او را فدا دست در تب و تاب / ندارد حد تازیانه تب و تاب
طلب کرد آنگه حسین و حسن / چنین گفت ابندم بفرمان من
بهمراه سلمان به مسجد روید / بسوی رسول خدا نغنوید
مرا او را در آنکار یاری کنید / بدرد خش جان سپاری کنید
بود در تب و تاب نالان پدر / قصاص دیگر داور دادگر
که او را فدا دست در تاب و تب / کجا تاب دارد امیر عرب
که تا زانه گر صد بود گر هزار / خورید از عوض بر رسول گبار
شنیدند سبطین چون از بتول / بجان کرده فرمان او را قبول

بهمراه

بهمراه سلمان بحکم رسول
پیمبر سواده طلب کرد پیش
سواده چه بگرفت آن در زمان
پیمبر بفرمود تا هر کسی
شما را به یزدان نه این یاریست
خداوند یزدان بمن رهنماست
شنیدند مردم چه گفت رسول
زکار سواده همه روی زرد
چه بگرفت تازانه و رفت پیش
همی رفت تا نزد منبر رسید
ز نور رخت مهر و مه را لباس
برهنه تن آسمان بد نزار
همه هرچه هستند در زیر سپهر
بدست تو پوشیده نه آسمان
زدی چون تو تازانه بر دوش من
کهای آنکه دانای روز الست
بآن دست اکنون تو دو چشم گشا
چه بشنید اسرار آن راز دان
بدستی که در روز عهد الست
ولی داشت خجلت ز دوش رسول
بدو چشم نگه کن که اینجای کیست
نگه کن که اینجا قدمگاه تست
پس آنگه بحکم رسول مجید
چه آمد دوش آمد عری از لباس
چه از راز آزرم تن شد ز تاب
خروشش آمد از ذروه لامکان
لبان خنده بر بست از شرم دهر
سواده چه بر شانه شاه دید
وها نزا بمهر نبوت گذاشت
کهای رب باین شانه محترم
بدستی که بر دوش او جای کرد
ره شیکه آن روی بد سوی او
بدستیکه زانشانه آمد بلند
که بخشی گناه جهان تا جهان
چه گفتار او شد در اینجا بهن
اگر عفو سازی کنون از کرم
سواده چه بشنید بر دوش من

بمسجد رسیدند نزد رسول
همی جای دادش بنزدیک خویش
زمردم برآمد خروش و فغان
که او پایه دار روز دانش بسی
نه سوی پیمبر هوا داریست
که این مرد انکار را گفت راست
بجان کرده گفتار او را قبول

ذکر آمدن سواده با تازیانه بنزد حضرت رسول ص

چه نزدیک نور پیمبر رسید
بدرگاه تو چرخ را التماس
ز نور تو شد جامه اش زر نگار
ز نور تو پوشیده رخت حریر
ز مهر و ز مه خلعت پرنیان
برهنه بد آندم مرا دوش و تن
ز دست تو دو دوش ما نقش بست
که دو چشم بفرود هست یزدان نما
شد اگر نهانی ز رستر نهان
همه عقد نه چرخ بگشاد و بست
بدی از برهنه نمودن ملول
نگه کن که نقش کف پای کیست
بلندی دو دوش من از پای تست
علی پر ز غم سوی آن دوش دید
چه بر زد اشناس مرچه خداشناس
ز چشم زمانه فرو ریخت آب
بهم ریخت نقش مکان و زمان
بگو تا مکان آسمان شد بقهر
بگرشید و بر سوی او بنگرید

ذکر انداختن سواده تازیانه را از دست خود و بوسیدن مهر نبوت که بر کتف حضرت بود

ببوسید که آن روی بد روی او
بآنکس که آزاد می نقش بند
باین شاه ایدار و رهبر این
بگرئید و باخوش گشا این سخن
بکن عفو پیغمبر ای محترم
خرد شد که ای داور دادگر

پذیرفت پیغمبر ذوالمنن
سوی تازیانه براورد دست
همه خلق از جای برخواسته
باندر ز مردم گشاید زبان
ز بهر نبی بلکه این دشمنی است
بعز دانغد اخت ایندا و ری
نشستند هر یک همه جا بجا
فرو ریخت از دیده سیلاب چند
بپای تو سر سوده عرش برین
نگشتی اگر نور تو آشکار
نکردی اگر نزد تو التماس
برهنه تنا زا توئی پشت و یار
چه این داستان از سواده شنید
چه دست تو دو دوش ما برگزید
دو دو چشم ز دست تو دارد امید
بحکم پیمبر برآمد ز جای
از آن نقش شد نقشها پیچ پیچ
باو گفت خندان رسول خدا
کنون خیز و با دست مشکل گشا
ندانم ترا از گشودن چه خواست
بدستیکه پوشید رخت جهان
فلک را ز تن رخت زرین گسیخت
ز آزرم روی فلک شد دژم
ز خجلت زمان برگذشت از شتاب
ز غم دیده چرخ وار و نگریست
بیفکند تازانه و رفت پیش
بنقشی که بر روی آن شانه شد
بآن دست کو زور بازوی اوست
خصوصا سواده که آن پر گناست
رسول خدا را دل آمد بجای
اگر هم مرا او را کشی انتقام
نبودی جز این هر مرا مدعا

در اینجا عوض از حسین و حسن
گرفتش ز سلمان و دادش بدست
خروشیدن و غلغل از آن شد
که بشنیدند از یاوه گفتن زبان
خروش و فغان شما بهر چیست
که گردد مرا مثل او یاوری
پر از خون دل و دیده ها خونگری
ز بهر پیمبر همه دل بدرد
دل مرد گردید از درد ریش
که از تو کو مکان ار جمند
نگین بند دات جبرئیل امین
برهنه بدی تا ابد روزگار
زمین را شدی آسمان کی لباس
تن من برهنه بد آن روزگار
پیمبر بسوی علی بنگرید
زدو چشم نگین نبوت گزید
بآن بدوش از آن دست دادم نوید
سوی پایه منبر آورد پای
بدانست نقش جهان را کلید
کهای روی تو مر مرا رهنمای
مرا او را در آنجا برهنه نما
بکن آنچه من او را از زه هواست
از آن دوش بگشود کسوت عیان
برهنه مه و زهره پروین گسیخت
دل ماه و خورشید شد پر ز غم
زمین پر شتاب آمد و چرخ بتاب
همه چشم چرخ برین خون گریست
بر آن شانه بنهاد آن روی خویش
زده دیده آتش بر فلک خون نگار
بر نقش که بر او ست نقش قدم
بسا شیکه آنجای ما و اسکرد
بهر یکه آنجاش کاشانه شد
بآن بنا زوی کو زنیروی اوست
باین شانه در نزد تو عذر خواست
باو گفت و مرد فرخنده رای
بکش از تو راضی است خیرالانام
که خواهم هم یزدان دعا

براو از گنا هان خود گفتگو
فدای تن و جان او هرچه هست
نمودش رسول خدا بس دعا
کهای رب پرورد گار کریم
شنیدند مردم چه این راز را
پس آنگه پیمبر برآمد ز جا
دریغا که چون پای بیرون گذاشت
چه روز دیگر مهر گردون بلند
سیه از رخش چهره زرد گون
ندائی برآمد ز عرش برین
بجز او که یکتا و بی منتهاست
همه هرچه هستند از خوب و زشت
کسی نیست باقی و فانی جاودان
در اینجا کدان نیست جز خاک جا
در اینجا نقه هر که آمد گذشت
نه بند در اینجا نقه مرد دل
بویرانه جای همایون هما
پر از گشته چنی سراسر زمین
پر از مرد دانا بود دامنش
تو گفتی مکان و زمانی نبود
چه از جسم او را بر و نشد روان
تهی شد ز جان چون تن شاه دین
که چون مهتر و بهتر انس و جان
چه افتاد بر خاک عرش برین
بیاورد کافور و سدر و کفن
بپوشش کفن از غمش بست رخت
فغان از مه و مهر و خورشید خاست
نبد جز خداوند و دست خدا
کسی را نبد خدمت او روا
کفن پوشش شد سید المرسلین
ملایک ز بالا فرود آمدند
نمودند و یکباره گریان شدند
همه آفرینش از دیافت جان
همه هرچه سکان عرش برین
جهان سربسر به همه جا بپاک
نباشد کسی او نمایه نماز
براو که دارد در آنجا نماز

تمامیم بعالم در اینجای رو

ذکر دعا نمودن اشرف کاینات در حق سواده

که آنروز را ایمن کن او راز بیم
ز دل بر کشیدند آوا ز را
دو دو دستش به دوش علی کرد جا
دیگر رای بر باز گشتن نداشت
رخ گریه آلود شد آشکار
به پژمرد از روی دلدادگان
که لرزید از و آسمان و زمین
که بودست و هست و همیشه بجاست
نباشد بجز خاکشان سرنوشت

گفتار در بیان ناپایداری این دنیای بی اعتبار و زمانه غدار ناسازگار گوید

بود مرد دانا از و دل گسل
بویرانه مر بوم را هست جا
ببالای هم تا بچرخ برین
پر از ماه رخ چاک پیراهنش

ذکر مفارقت نمودن روح از بدن خیر البشر گوید

براو شد خداوند ماتم نشین
مکان از مکان جست بر لامکان
مرا او را وصی گشت عرش آفرین
ز نزد جهاندار ذو المنن
چه از مسند زندگی بست رخت
ز غم ز کیوان و ناهید خواست
مرا او را کفن پوشش و پوشش نما
بغیر از علی و علی علا
بدست خدا و خداوند دین
بآن تن همه درد در رود آمدند
پر از ناله و سوک و افغان شدند
برفت و برو نرفت جان جهان
فرود آمد از آسمان بر زمین
همه جان و روح و ملک گشت خاک
بجز داد گر داور کارساز
بجز روی دارنده بی نیاز

کنون از رسول آمدم بر کنار
چنان کز رسول خدا عفو کرد
فغان ملایک برآمد به مهر
ز مسجد سوی خانه بر شد روان
سوی خانه شد با دلی پر امید
نه در دل فروز و نه در رای نور
چه آنروز نزدیکی ظهر گشت
که این زنده ساز زنده دهر مرد
کسی را بقائی بدیار نیست
در این دیر فانی همه فانیند
در اینجا نقه جای فرزانه نیست
به چشم خدا بین بر او بنگری
چه خوش گفت دانشور روزگار
کنون باز گردم سوی داستان
خداوند دین شد بسوی خدا
خداوند شد از جهان بی نیاز
فرود آمد از عرش روح الامین
چگویم که او را که غسل و کفن
بخاک اندر افتاد عرش برین
ز درگاه یزدان برآمد خروش
بجز دست قدرت هویدا نبود
کفن کرد او را خداوند دین
کفن آفرین بست بر تن کفن
همه زار و گریان و ژولیده مو
که مرد یکه او پاک و راد و امین
چو او زافرینش کسی برنخواست
تو گفتی جهان را دگر جا نبود
بناگه خروشی برآمد بلند
بغیر از خداوند و داور خدا
بپائی ز بالا رسیدش بگوش

مرا بر تقاص پیمبر چه کار
من و هرچه باشد ز بالا و پست
شد از بهر آن راز گو با خدا
تو ز و عفو کن ای خداوند فرد
نوای ملک شد فراز سپهر
ز آواز او گشت خالی جهان
چه او شد فرو رفت تا بنده شید
دو دو دیده فرو بست چون دیده گو
رسول خدا از جهان درگذشت
سپارنده جان بتن جان سپرد
بجز خاک او را سرو کار نیست
اگر چند نیکان یزدانیند
بجز داد گر داور داوران
سرای سپنجی ندارد بقا
مرا او را بنا شد دیگر بازگشت
مکان خرد مند ویرانه نیست
جهان را همه سربسر بنگری
که باد ابر او آفرین صد هزار
بنام پیمبر گشایم زبان
تن ما سوا را توانی نبود
روان شد روان از تن انس و جان
بجایش خداوند شد خود نما
بسوی خداوند شد بی نیاز
بیامد خروشان سوی شاه دین
نهانی نمود اندران انجمن
جهان تا جهان گشت ماتم نشین
زمانه سراسر برآمد بجوش
کفن پوش و غسال پیدا نبود
کفن دوز آمد جهان آفرین
کفن شد همه جامه انجمن
بانبیا از با هم همه گفتگو
ندارد بگیتی جهان آفرین
جهان آفریننده تا دهر خواست
در این دهر پستی و بالا نبود
بدانید کز بهر این ارجمند
کسی را دیگر نیست آنگونه جاه
در اینجا دمادم ندای سروش

ولیکن که بر آفرینش نمود
بجز روی یزدان هویدا نبود
ز عرش برین تا بروی زمین
همه چشم حق بین نمودند باز
شوند و نمایند بر او نماز
ستاده همه انبیای سلف
که به فرش او روی غلمان و حور
بناگه ندائی برآمد بلند
زمین و زمان در تزلزل فتاد
ملوک و ملک زان نوا سربسر
بیا چند فیض ثواب نماز
که ناگه خروشی برآمد بلند
زمانه سراسر پر از نور شد
همه رشک لاهوت شد خاک و...
برآفرینش ناگاه نوری بتافت
نه چشمی سوی دیدنش راه داشت
بناگه با آواز تکبیر گفت
همه هرچه بد در زمان و مکان
چه بشنید آن گفت روح الامین
چه او وحده لا شریک له خواند
نگار جهان ز جهان پاک شد
هر آنکس که آواز او را شنید
همه ماسوا ناپدیدار شد
دو گیتی همه گم ز آواز بود
به چند چند چندی روزگار
تهی شد همه هرچه بد در زمان
همه هرچه میخواست این روزگار
همه آفرینش شد امیدوار
همه هرچه گشتند امیدوار
چه شد هرچه بود از دم او عدم
ز صوت درودش همه روزگار
با جمله یکسر ز تخم نما
دیگر ره برحمت برآورد دم
ز تکبیر چون شاد شد گوش هوش
ز صوتش برافروخت رخ روزگار
برآمد خروشش ز کیهان مهان
بآمرزش خویش ازو بی نیاز

همه هرچه پنهان و پیدا بود
بجز نقش پندار پیدا نبود
ستاده هزاران چو روح الامین
که آمد جهاندار و کارساز
شوند از همه ماسوا بی نیاز
بهمراه فوج ملک صف بصف
همه عرش او بود لبریز نور
که زان آفرینش شدند ارجمند
با آفرینش آن غرش غلغل فتاد
گشوده همه چشم یزدان نگر
بود مقتدا داور کارساز

که عرش برین گشت ازین تیره خاک
جهان سربسر بد همه جا بپاک
همه صف بصف بر سر یکدگر
ز بهر رسول خدا در نماز
همه از زمین تا بعرش برین
تو گفتی نبد جا بهر دو سرا
به جسم جهان رفت جانی دیگر
تو گفتی خداوند شد خود نما
همه هرچه در دهر پندار بود
بناگه یکی دست آمد پدید
خداوند یکتا نماید نماز

گفتار در بیان نماز گذاردن جناب امیر بر جسد مطهر پیغمبر آخر الزمان و اقتدا نمودن پیغمبران سلف

که چشم فلک همچو نوری نیافت
نه از دیدنش دیده آگاه داشت
همه ماسوا صوت او را شنفت
همه هرکه در لامکان و مکان
گر این صوت جان آفرین
به جسم همه ماسوا جان نماند
جهان پاک از آلایش خاک شد
دیگر خویشتن را نهانی ندید
جهان تا جهان نقش پندار شد
نه کس همراز و راز پرداز بود
همه هرچه گستر دلیل و نهار
ز جان و تن خود تهی شد جهان
در آن روز شد در جهان آشکار
ز روز ازل تا بروز شمار
پر امید گشتند لیل و نهار
بتکبیر ثانی برآورد دم
دیگر باره گشتند امیدوار
که هستی یکتی تو داور خدا
سپاس پیمبر بابود مبدم
برآمد ز تکبیر سیم خروش
بدوزخ شد ابلیس امیدوار
که آمرزش کرد کار جهان
زبانها و دلها بهم بد براز

همه هرچه بودند رسا نشدند
ندانم چه بود آن رخ پر ز نور
همه آفرینش ز آواز او
بگوشش همه صوت آنراز شد
در راز بر ماسوا برگذشت
ملایک فتادند تکبیر برو
یکیتی جز آن صوت چیزی نماند
ز جسم مکائیل رفته توان
با آواز چون خواند فرد احد
چه از حی و قیوم خود در استود
نبد ز آفرینش پدیدار کس
همه هرچه بد نقش دیوار شد
همه رحمت پاک پروردگار
ندیده چو آن روز روزی کسی
تو گفتی که روی جهان آفرین
ز خود بر پیمبر سلام و درود
زبانها پر از گفتگو در دهان
ببخشای بر ما بحق رسول
به پیغمبر و آل او را سپاس
ز خود جمله آمرزش خلق خواست
همه خلق از آن صوت شاد نشد
با برگناهان پدیدار گشت
میکائیل و جبریل امیدوار

ازان نقش کو مکان گشت پاک
ز عرش برین تا بدامان خاک
ستاده با چشم یزدان نگر
ز صهبای او سربسر سرفراز
ستاده بفرمان جان آفرین
جهانی دیگر کرده یزدان بپا
به شهار و انشد روانی دیگر
بر ایشان هیاهو گشت روی خدا
در آن دم در آنجا نمودار بود
که این یک بیک صف بصف ...
بود مقتدا داور بی نیاز
که صد لرزه بر چرخ هفتم فکند
جهان پر نوای [illegible]
با آفرینش عرش برین گشت فرش
ازان نور هر دم هراسان شدند
که از چشم یزدان نگر بود دور
بیکباره گشتند تکبیر گو
از آن ماسوا پر ز آواز شد
گواهی بیکتائی خویش گشت
خلایق ز جان گشته بی آرزو
جهان زانبیای بشیری نماند
سرافیل در مانده بی جسم و جان
نه در ماسوا ماند جز او احد
بجز ذات او هیچ قایم نبود
همه ذات یکتائی او بود و بس
عیان بر همه راز پندار شد
در آن روز شد روزی روزگار
اگر خورده روزی یکی بیستی
نمودار شد بر سپهر برین
بیا پی فرستاد رب ودود
که ایداد کرد او و رهبر بدان
بحق دو فرزند و زوج بتول
همیکرد در ذات خود التماس
خروشش از همه ماسوا گشت راست
سوی رحمت پاک یزدان شدند
بهار رحمت ایزدی یار گشت
گنه کار رو چهره در روزگار

امید سرها برافراشتند
همه شاد گشته جهان تا جهان
بسا پر گناهان بلطف و کرم
ز بد کردن ما تو دانی و ما
به حق تو و بر حق این نماز
زبانست کوته ز گفت و شنفت
که سوی تو این بنده بنده زاد
بسوی تو از مهر کرده قبول
تو دانی بسوی تو آمالش جست
بایشان با آمرزشت کن نظر
بتکبیر چارم چه انیراز گفت
دهان و زبان در بیانت کند
ولیکن چه برخواند این داستان
خلایق همه گشته امیدوار
همه هرچه سکان عرش برین
بگرد چه سازیم بروی نزول
که داند همه سربسر راز ما
همه یک بیک ما باو نازلیم
بجنت که کردیم امیدوار
چه خود را در آنجای منزل بر
ببخش و بما منت از لطف نه
در آنجا چه بر نعش خیر الانام
همه صف کشیده ملوک و ملک
نبد دیگری لایق آن نماز
همه هرچه بودند در نه فلک
چنین گفت راوی در این داستان
به پیرامن ماسوا هر که بود
تو گفتی بهر دم خدا پیشواست
ملک چون با آواز او داد گوش
نیایش چه آنرا ستایش فزود
بخلق جهان جمله رحمت کرم
سراسر همه خلق ارض و سما
چه جان آفرین باب رحمت گشود
توئی مر مرا در جهان جانشین
ندارم چو تو دوست بالای دست
ز بستر تو جز من کس آگاه نیست
ز هر کار رو دست تو دست منت

بسوی خدا دستها داشتند
پر امید گشتند کون و مکان
همه هرچه کردیم از پیش و کم
ببخشا همه هرچه دانی گناه
که سازی تو ما را بحق سرفراز
که گویم بتکبیر چارم چه گفت
بفرمان تو کرده روی و داد
همانا که داری تو او را قبول
چه آمرزش خلقش آمال جست
ز کردار زشت همه در گذر
نجات جهان چون در راز سفت
ز رفتن زبان سخن باز ماند
برآمد خروشیدن از آسمان
ملایک همه باز مانده ز کار
سرافیل و میکال و روح الامین
گناهان ما را بحق رسول
ز انجام ما و ز آغاز ما
وگرچه بدرگاه نا قابلیم
که هستی تو ما را همین کردگار
تو خود خوانده بر ما نوالی و بر
گر آن منت از لطف خاص تو بر
نماز جهان آفرین شد تمام
ز روی زمین تا بهفتم فلک
بدرگاه دارنده بی نیاز
سراسر همه انبیا و ملک
که بشنیده از گفته راستان
باو اقتدا از دل و جان نمود
تو گفتی که آن صوت صوت خداست
همان صوت آمد بگوش سروش
خداوند را او ستایش نمود
تو گوئیکه در باب رحمت درم
همه مقتدا شان علی علا
باندر گشاینده دست تو بود
ز بعد نبی سید المرسلین
ز دست تو بر پای شد هرچه هست
کسی را باسرار تو راه نیست
جهاد از تو در زیر شصت منت

که گشتیم ازین گفته امیدوار
گرایان با آن مقتدای نماز
تو آگاهی ای داور داوران
که ما پر گناهیم و امیدوار
ز تکبیر سیم چه پر شد نوا
بخود گفت مردم ببانگ بلند
باین بنده تو خیر منزل بر
بود هرچه آمال او کن قبول
گنه بخش ما رو سیاهان توئی
بحق رسول خود ای بی نیاز
نه بتوان دیگر ز انیراز سفت
چگونه بگفتن گشایم دهن
خروشیدن آمد ز ملک و ملک
همه آفرینش ز بالا و پست
که ما را ببخشد خداوندگار
نزول همه سربسر سوی اوست
نداریم در دست غیر از گناه
ولی لطف او بیحد و بیمر است
همه تو براز کرده خویشتن
که ما هم همه سوی تو نازلیم
که ما را بتو روی آمرزش است
چه پرداخت یزدان ز کار دعا
خداوند سوی همه بنگرید
نبد ز آفرینش ازو بهتری
همه بنده او خداوندگار
که بعد از نماز علی علا
علی چون علی علا را استود
تو گفتی بنعش رسول حجاز
خداوند را چون ستایش نمود
ز یزدان چه آمرزش خلق خواست
سراسر همه هرچه عصیان و زند
بدرگاه آنشه سر بندگی
گشاینده باب رحمت توئی
بدرگاه من بنده چون تو نیست
توئی یار من از ازل تا ابد
نیامد چو تو ز آفرینش پدید
خدا خود خداوند خواند ترا

گنه کار رو چهره در روزگار
که ما را برحمت کنی سرفراز
بجز تو نباشد کسی رازدان
که داریم کس چون تو پروردگار
برآمد ز تکبیر چارم نوا
تزلزل بکون و مکان در فکند
سزای خود آمال این بنده بر
ز گیتی بسوی تو کرده نزول
گر آمرزش پر گناهان توئی
ببخشا که دارند روی نیاز
که گویم از انیراز دیگر چه گفت
دیگر راست ناید در اینجا سخن
فغان و نوا خاست از نه فلک
برآورده سوی خداوند دست
باین بنده خاص روز شمار
بسوی همه دمبدم روی اوست
ولیکن همه سوی او عذر خواه
که بر ما به کار کاینات سر است
بفضل تو گردیم ایزد و المنن
اگرچه با آن سوی نا قابلیم
ز آمرزشت دهر را خواهش است
علی شد بفرمان او مقتدا
بغیر از علی هیچکس را ندید
بدش بر همه سروران سروری
ز روز ازل تا بروز شمار
علی شد بخلق جهان مقتدا
ز صوتش ملک صوت یزدان شنود
دیگر ره خداوند گردش نماز
تو گفتی خداوند خود در استود
باو گفت یزدان که کار شماست
ز آمرزشم جمله فیضی برند
سوی ذات او در ستایندگی
سزاوار رحمت ولایت توئی
برحمت گشاینده چون تو نیست
بهر دم توئی داور لم یزل
توئی بر در آفرینش کلید
همه خداوند خواند ترا

ولی برخلایق خداوندگار
همه ماسوا از تو کار راست
ز لطف تو شد هر دو گیتی بجوش
همه هرچه آن از خداوند خواست
سراسر ز تو کار من شد درست
همه هرچه پیداست پیدا ز تو
ز دست تو دارای پست و بلند
خداوند ما زنده از دست تست
چه راز و نیاز خدا شد تمام
چه تابوتش از جای برداشتند
بر آواز تهلیل شد دو سرای
جهان هم پر از صوت جبریل بود
ببردند تابوت او از دو داد
در آن حجره از هر سش آرامگاه
نبی چون در آنجا که جا گرفت
میکائیل و جبریل ژولیده مو
بپوشیده از شرم خورشید رو
بگیتی درافتاده شور نشور
شکسته پر جبرئیل امین
کسی را ز غم بر نیامد نفس
رسیدی جهان را دمادم بگوش
زمانه روان کرده از دیده خون
ز پرورد کان رشته پروردگار
ندارد همه کار تو اعتبار
نداری ببردم سر یاوری
چه گویم که گفتار را تاب نیست
یا ای سر گردش دهر ناپایدار
ببردم ندارد وفا و بقا
که کرده بمردان ره ساز کار
نه با مجردان جز ره کج ساخته
دلش پر زکینه بمردان راه
بد آنگه بد و ساخته دین و دل
همیشه بمردان سرش پر ستیز
بمردان ندارد سر مردمی
جهان آفریننده را دشمن است
دل و دین او هست در راستی
بد امنت آمین این به نهاد

بپا از خداوندیت روزگار
بیزدان که کار تو کار خداست
ز صوت تو کیهان شده در خروش
ز دست خداوندیت گشت راست
جهان را جهان آفرین از تو جست
همه هرچه ما راهویدا ز تو
به پست و بلندی شده نقشبند
همه ماسوا زنده از دست تست
ز خواندن چه پرداخت خیر الانام

برازنده آفرینش توئی
ز دست تو بر پای شد هرچه هست
دو گیتی ز نورت بدیدار شد
همه هرچه هست شد فرمان تست
برآمد ز تو نام یزدان پاک
ز تو کارها شد بکام خدا
وجود همه از وجودت بپاست
چه دست تو مشکل گشائی کند
چه پرداخت شاه از نماز رسول

تجلی جهان چشم بینش توئی
ز کار تو شد دهر یزدان پرست
جهان را بنورت سر و کار شد
که پیمان یزدان چو پیمان تست
ز نام تو شد دیو و دد دور مغاک
سرآمد ز نام تو نام خدا
ز بازوی تو رهست دست خدا
خداوند کار خدائی کند
نمودند آنکه جنازه رسول
ملایک بگردون سر افراشتند
شده صوت تهلیل گردون کری
خداوند پاینده او هست و بس
در آن حجره جبریل کردی نزول
ورا در لحد جایگه ساختند
زمانه خط زندگانی نخواند
بپیچید بر هم زمین و فلک
ببردم شده روی یزدان نهان
پر از درد و ماتم بخیر البشر
بهم گشته پیچان زمین و زمان
زماهی پر از نوحه تا ماه بود
جهان را نه پیوند دلبند بود
بخاک اندر افتاده عرش برین
ترا دشمن ای چرخ چالاک باد
توئی گنجها و تو شیئی گهدار
بدارای یزدان کنی داوری
تو هستی اگر زیرک و هوشیار
ز کج کردی گنبد نیلگون
بگو بین از کار او آذریست
همیشه بجان یار ناپایدار است
بمردان گره بر جبین آورد
بجان و بدل یار اهرمن است
بجز سوی کجیش رفتار نه
بدین و بمردان و دین دشمن است
بسوی زنان کرده روی وداد
ندارد ره راستی را نگاه
ندارد ره راستی را روش
دوای دلم حور شربت مدام

ذکر برداشتن جنازه حضرت را و دفن نمودن امیران پیکر را

همه صوت جبریل تهلیل بود
سوی حجره دخت بو بکر راد
نموده بفرمان آن دین پناه
بعرشش برین جایگه جا گرفت
پر از گرد روی و پر از آب رو
نهاده ز غم ماه بر دیده چو
شده دیده روشن دهر کور
گسسته ز هم بند حبل المتین
کسان را بگیتی نه پروای کس
پر از نوحه و ناله بانک سروش
شده جامه آسمان نیلگون
جهان را نمانده قرار و مدار

علی بیت غیر از خداوند کس
که آن حجره به حجره گاه بتول
یکی قبر بهرش بپرداختند
تو گفتی جهان بی جهاندار ماند
شکوه همه رخ ملوک و ملک
جهان را سراسر ز تن رفته جان
ملایک فرو ریخته بال و پر
سراسر شده پاک نقش جهان
همه دهر پر ناله و آه بود
زمین و زمان بی خداوند بود
سپهر برین گشته ماتم نشین
ترا پرده ای آسمان چاک باد

در ناپایداری دنیای بی اعتبار گوید

که اندیشه را ره درایجاب نیست
ز روز و شب و گردش روزگار
بداندیش و بدکیش این بیوفا
باد یار فرزانه و هوشیار
که با چرخ و چرخ د ساخته
ندارد ره و رنگ مردان نگاه
خوشش آنکه گشته از او دلگسل
ز کجی او راستان در گریز
دمی بر نیارد بمردان دمی
به یزدانیان بد دل و دشمن است
همیشه دل آسوده از کاستی
ز جمشید و ز جام جم آرزو

نگه کن تو ای مرد به روزگار
زنار استهای دنیای دون
نه آزاد بمردان سر یاوریست
خطاکاره و بد دل و بیحیاست
به نیکان ره مهر و کین آورد
بد آرای دارنده او دشمن است
بمردان ره آیش سر و کار نه
ستیزنده و بد دل اهرمن است
بود دشمن مرد آن بد نهاد
بجز راه کج را ندارد نگاه
دلش پر ز کیج است این بد گهر
سجام اندر آن انگبین جی لعل فام

مطرب بگو تا برآرد خروش
که از جور گردون بجان آمدم
در افکن تو این آتشین می بجام
نشانی زکار جهانت دهم
مغنی نوائی برآور ز دل
نوائی برآور ز مردان راه
حکایت ز مردان آزاده کن
بیاران یاغی مرا یار ساز
بده ساقی آن می که زو جام جم
از آن می دلم را بیاور بجوش
جهان گرم گردد ز گفتار من
برآرم نوائی نو آئین ز دل
چه زانجام گردم دمی باده نوش
زدم و صبح دم کار عیسی کنم
بیارم باین هفت اورنگ سر
ز مدحش گشایم بگفتار لب
بر اهل سخن پادشاهی کنم
جهان را نمایم از آن پر نگار
نوائیکه گردون برآید ز جا
نوائیکه گردد بدل دلربا
نوائیکه گر سازدم تازه جان
بگیتی شود فاش اعجاز من
بگوهر شناسان نمایم نثار
بده ساقی آن آب آتش نهاد
ره راستی آشکارا کنم
مرا او را نمایم ره راستی
به مدحی نمایم سخن را دراز
جهان زنده گردد ز آواز من
بمدحی گشایم بگفتار لب
ز نامش بر او رنگ نیلوفری
ز نامش شد این هفت دفتر بپا
جهان تا جهان روشن از نام اوست
نمایم چه مداحی بوتراب
شود نظم من ورد کرّ و بیان
فرو شد بر من دمادم درود
بیزدان بخوانند آمرزشم
ز راحت راضی بدرگاه تو

بر سنگ آورد چرخ پیدا د کوش
از این آشکارا نهان آمدم
مداوای غم کن می لعل فام
رهائی از آنجا که دانت دهم
که گردم ز کار جهان دلگسل

بده می که گردم چو قمرت جو
ز چنگ و رباب برآور نوای
وزان آتشم بر دل آتش فشان
که از کار یزدان بیاری تو یاد
نوائیکه دل را بحال آورد

دوای دلم ساز درد و سبو
که دل تنگ گردید از این شکنج
که از غم دلم گشت آتش فشان
که بر باد شد افسر کیقباد
دوای خیال محال آورد
ز مردان نیک و ز یاران راه
روایت ز یاران دلداده کن
ز رفتار این چرخ جادو پرست
مرا چون خضر عمر پاینده کن
نمایم بگردون مسیحا دمی
شوم کامجوی و شوم کامیاب
بسینای طورم بود دسترس
بهم بر زنم گردش روزگار
ز دلدار سازم همه کار دل
ز مدح خداوند دارم بیاد
کنم فاش اسرار را از نهان
ز روی جهانبان بکار آورم
از آن پرده بمردان ره رهنما
سوی راستان آشنائی دهد
نوائیکه آرد بجان پیرهن
بیزدانیان هم زبانی کنم
کنم زیب این گنبد آسمان
بگوهر زر و سیم خار آورم
برآرم همه گنبد کج نهاد
از آن داستان نوجوان آورم
شود نو ز گفتم جهان کهن
که مدحتگر ساقی کوثرم
قضا و قدر هر دو خنیاگرم
که بود آفریننده روز و شب
روان گشت مهر و مه و مشتری
ز نامش عیان گشت نام خدا
از او گشته برپای لوح و قلم
قلم آرد از خود نی خامه ام
همه نظم خوانان نظم عجب
ثنا و ستایش سزاوار اوست
ز نظمم سوی داور داد گر
تو مشاد کرم حرم بروز شمار

خطاب بمغنی و توصیف نمودن جناب امیر و آرایش کتاب

بیزدان پرستان سر و کار ساز
دم دهر را زنده سازد بدم
که سازم مکان و زمان پر خروش
بآن می شود گرد می یار من
دم نار طور آرم از آب و گل
ز غم بر ملوک و ملایک خروش
بهر دم دو صد مرده احیا کنم
با اورنگ دیگر شوم دل نگر
کنم همچو خور روشن تیره شب
بکشور خدایان خدائی کنم
برآرم من از آتش خندان دمار
همه هرچه هست شد آید زپای
نوائیکه آید از آن جان بجای
بتن زان نوا اندر آرم بیان
شود فاش از اعجاز من تازه من
بسی دُر بسی گوهر شاهوار
بزن تاب بر آتش خاک و باد
بر راست گویان مدارا کنم
کنم دور رشش از کجی و کاستی
که او بد جهاندار و دانای راز
شود هر دو گیتی ز آغاز من

که دل رفت از کار و دین شد ز دست
دلم را از آن جام می زنده کن
از آن می کنی مرد را مردمی
فشانی چه بر آتشم زان می آب
ز نارم برد طور موسی قبس
دمم راز پنهان کند آشکار
بصاحبدلان گویم اسرار دل
نشینم بر این تخت فیروز شاد
بسی راز پنهانی آرم بیان
بکار جهان تار و پار آورم
مغنی از آن پرده برآور نوا
نوائیکه جان را نوا اسفی دهد
نوائیکه جان اندر آرد به تن
ز بحر سخن درفشانی کنم
ز دریای دل گوهر آرم بیان
به بزم دو گیتی نثار آورم
که از آتش آب خاکم بباد
باهل سخن داستان آورم
نماید ز گفتار من زنده تن
برد رشک کوثر ز شعر ترم
شود دفتر آسمان دفترم

گفتار در مدح شاه لافتی مسند نشین سریر انما و مخاطب بخطاب انت منی یا علی

سرانجام دوران ز انجام اوست
قلم دفتر و لوح گردد کتاب
ز امکان پر آواز تا لامکان
بیکایک ز درگاه رب ودود
دهندم همه هرچه آن خواهشم
نه نوبنده ای بجز راه تو

از او گشته پیدا وجود از عدم
نویسد به قدرت از نام او
بمدحت همه برگشایند لب
که را جایگه مدحتگری کار اوست
بیکایک برآمد از غرفه سر
بود جرم ما و همه رو شمار

باین نظم سوی تو شد عذرخواه / سزد گر ببخشی تو ما را گناه
مکان سوی خلد جاویدانش دهی / بقرب خود انجام کارش دهی
بسوی تو جسته بدحی پناه / که مداح او خواندش عذرخواه
براور همه هرچه حاجات اوست / کرا او را بدین نظم سوی تو دست
گنه کار کان سوی تو سر بسر / ببخشا باین نظم ایدادگر
نویسنده اش را بسوی جنان / بده ره تو ایداور مهربان
بخوانده اش بخش خرم بهشت / اگر چند باشد گنه کار زشت
دعای ملک را پذیرد خدا / بخلد برین جمله سازیم جا
ز نظمم همی مدح خوانی کنم / بخلد برین کامرانی کنم
ز بهر ملایک نیاز آوریم / نهانی سخن را بیاز آوریم
نموده همه باز چشم نیاز / بدرگاه است ایداور بی نیاز
گر بخشی سراسر گناهان ما / بیکایک ببخشا بلا تقنطوا
بسوی تو داریم روی نیاز / توئی بی نیاز و توانای راز
بجائی تو دانا و پروردگار / بما بر ببخشا تو ای کردگار

نصیحت نامه در فنا شدن دنیای غدار گوید

الا ایخردمند پاکیزه رای / نپیوند با کس بغیر از خدای
بدانکس که پیوند او را گسست / خوش آنکس که در عهد پیوند بست
نماند بکس این سپنجی سرای / ازانجا که جای خلایق تمامی
نماند سرای سپنجی بکس / خداوند ما هست جاوید و بس
درانجا کدان هرکه آمد گذشت / بسوی خداوند خود بازگشت
کسیرا درانجا کدان پایدار نیست / بکس یار خاکی وفادار نیست
ترا سر بگردون اگر بگذرد / اگر پایت از آسمان بسپرد
سرانجام تو بهره باشد مغاک / بود جای تو در دل تیره خاک
شود گر ترا بر فلک جایگاه / بحکم تو گردند خورشید و ماه
کسیرا اگر چند روز زیست / به پیشش نگه کن که این زندگیست
تنی کان رود ناگهان زیر خاک / کسی کو بناکام گردد هلاک
چگونه کنند دعوی زندگی / کم است از شبی با بیاوندگی
تو ایمرد برخیز و دل زنده کن / طلب از خداوند پاینده کن
چنان نام سازی بگیتی بلند / که گردی چو جمشید جم ارجمند
بکار فلک دست بازی کنی / بخورشید و مه سرفرازی کنی
درآری جهان جمله زیر نگین / بکام تو گردد سپهر برین
بناکه درافتد تنت در مغاک / بود جای تو بیگمان تیره خاک
زمانه ترا بر زمین افگند / ترا بر زمین پر ز کین افگند

اگر صاحب جاهی و دستگاه / بزرگی و دیهیم تخت و کلاه
فتد بر تن خاک غلطان درست / سرت بر سر تیره جولانگر است

گفتار در بیان گذشتن ازین سرای فانی و رفتن بسرای

چنان داده فرمان خدای جهان / بما وقت رفتن از این خاکدان
که سازند ما را نهان در مغاک / بر زند بر روی ما تیره خاک
که اینست آغاز و انجام تو / بود خاک تیره سرانجام تو
منت پرورید م ز خاک مغاک / ز خاک آمدی باز رفتی بخاک
شو آزادر که این و آن بی نیاز / برو با خداوند پاینده ساز
بچشم خدا بین اگر بنگری / زمین را همه سرنگون بنگری
بهر ذره خاکی نهان مهوشیست / بدم در کشیدن مسیحا دمیست
درین بحر بس نوح طوفانگری / شده غرق او چون بسی ناخدای
همه دامن خاک را انچه است / کسی کوست باقی بگیتی خداست
به پیرامنش صد هزاران خلیل / بگرد هوایش دو صد جبرئیل
از ایشان نه بینی بگیتی نشان / بجز خاک یا پاره استخوان
بمیرد هر انکو بگیتی درست / اگر شیخ و گر پاک پیغمبر است
کسیرا ز مردن درا چاره نیست / بنی را درینجا ره چاره نیست
نگه کن بکار رسول خدا / که زان بنده بهتر ندارد خدا
چگونه ز دیر کهن بر گذشت / چگونه ز جان و ز تن در گذشت
کسی کو بمعراج ما وا گرفت / چگونه بکنج لحد جا گرفت
ازان بود جا نهار روان در بلا / چگونه روانش روان شد ز تن
بجز بستر خاک آرام یافت / نه در منزل خاکدان کام یافت
جفا کاره است این بد بد نهاد / ندا روز مردان مردی بیاد
بسی شیر مردان بخاک افگند / بسی سروران در مغاک افگند
ز سر سروران را نباید کلاه / بخاک آورد پادشاهان بگاه
ز پیرامن خاک اگر بگذری / به پیش سوی خاک رهبری
نه بینی بجز فرق شاهنشهان / نیابی بجز استخوان مهان
بجز خاک از ایشان نه بینی نشان / همه خاک بینی سر سرکشان
گذشتند چند انکه اندازه نیست / بگیتی از ایشان جز آوازه نیست
زآوازه از صد هزاران یکی / پر آوازه از خاکست از اندکی
چو خوش گفت دانای دیرین / که گفتار او بد بدانش قرین
درانیورطه گشتی فرو شد زبر / که پیدا نشد تخته برکنار
بسی بر گذشته ازین دام رام / که نه دام آگاه و نه دام گاه
از ایشان نشان سرانجام نیست / بگیتی نشان از جم و جام نیست
بیک دم در کشیدند دم / وجود همه از دمی شد عدم
نماند کسی جز یگانه خدا / اگر بد نهادست اگر پارسا
بیکیک باین تیره خاک آمدند / سراسر به تیره مغاک آمدند
تو از کار بیغم اندازه گیر / که زو شد پدیدار اچرخ پیر
سرانجام ازین پرده نیلگون / بروز رفت ما دیده برز خون
چه جوئی ازین گردش نیلگون / بروز رفته یا دیده برز خون

چه جوئی ازین گردش غدار / که نی پایدارست و نه پیچدار
ز کارش هوس ای دل اندیشه کن / خردمند باش و خرد پیشه کن
سوی رهروان رو سوی راه کن / از آنروز دل خویش آگاه کن
رها کن ز دامان این بند دست / به پیوند با هرکه پیوند بست
تهیدست از گنج و از جاه کن / چه کوته نمایند کوتاه کن
چه میرانت ناگهان ناگزیر / تو خود پیش از وقت مردن بمیر
که این شیوه راه مردان راست / بگیتی همین راه راه خداست
بمیرد اگر پیش مردن کسی / چه آنکس نباشد بگیتی بسی
تن فانی خویش باقی کنند / ازان مردنش زندگانی کنند
چه بین از تو پرداخت سازند جا / تو زینجا که جای خالی نمای
که اینجا که جای آرام نیست / بجز هیچ او را سرانجام نیست
سرانجام ازانجا نه بیگانگیست / با بلیس و ارو نه همخوانگیست
نه نیکوست با دیو و دد ساختن / ز دارائی دارنده پرداختن
نه نیکوست روی از کسی تافتن / که دیگر نه بتوان چو او یافتن
بدانسوی روی خدا رهنماست / بانجا نمودار روی خداست
چه نیکوست سوی خدا تاختن / دل از دیو و ابلیس پرداختن
چه دلشاد گشتی ازینجای تنگ / شتابان از آنجانه رو بیدرنگ
که آنجا نه جز خاکدان خانه نیست / کسانرا در آنجانه کاشانه نیست
اگر زندگانی تو خواهی دراز / در آنجانه کاشانه خویش ساز
دوای دل از جور آنجانه جو / خدا را درآنجانه کاشانه جو
همه هرچه داری درانجا کدان / در آنجا نه بفرست و کن جاودان
چه جوئی درانجانه آرامگاه / که جز خاک چیزی نباشد تباه

در وصف سخن گفتن و یادگاری از اهل عرفان

دریغا که از جور چرخ کهن / بسی نوجوان و بسی پیلتن
بسی نامداران گردون وقار / بسی پهلوانان کیهان مدار
همه سر بسر تن نهاده بخاک / برایشان شده خاک جای مغاک
درانید هر دو دل انبند کهی / که یکدم بشادی بخندد بسی
همه جای ترس است و تیمار و آز / چه باید باو زندگانی دراز
کسیرا بباید هر دو دون یار نیست / بکس یار خاکی وفادار نیست
نماند کسی در جهان کهن / اگر چند دارد بسی انجمن
سرانجام جایش بود تیره خاک / فتد سالها تا ابد در مغاک
نگه کن تو ایمرد پاکیزه رای / جهان را ببین با دل خونگرای
بچشم خدا بین کنی گر نظر / دمی سوی این تیره خاک ای پسر
نه بینی بجز دیده و گوش و سر / نمائی اگر چشم یزدان نگر
نماند کسی در جهان کهن / نه چیزی بماند بغیر از سخن
سخنگوی فردوسی پاکزاد / کرا او از سخن در جهان داد داد
ندیده و دو بیننده چرخ پیر / چو گفتار و گفته دلپذیر
باهل سخن هست او اوستاد / چو او اوستادی ز مادر نزاد
سخن را از و پایه آمد بلند / ز گفتار او شد سخن ارجمند
دگر هر کرا در سخن گفتگوست / همه بنده ماند و خداوند اوست
بخاک درش کمترین بنده اند / وزان بندگی نیز شرمنده اند
نیامد بدوران همانند او / نباشد چو او در سخن راستگو
سخن بیا مدار ز جان به تن / همه نطق او شد روان در دهن
چنان پایه اش در سخن شد بلند / که بر درگه ایزدی شد پسند
سخن بهتر از هرچه ایزد بداد / بنای زمین و زمان زو نهاد
زمین و زمان شد بپا از سخن / بپا از سخن آسمان و زمین
جهان آفرین چون سخن یاد کرد / همه هرچه هستند ایجاد کرد
هویدا همه هست هرچه از سخن / جهان تا جهان هست مست از سخن
زنیک گفته او برآمد زجای / همه هرچه هستند در دو سرای
سخن نغز گویان پاکی نهاد / گشادند شب چون بکف از دواد
زبانش ز گفت جهان آفرین / سخن راند از آسمان بر زمین
دگر باره فردوسی پاکزاد / بلند آوریده و بکرسی نهاد
ز گفتار او نوجوان شد کهن / ز رخسار او تازه روی سخن
بدرگاه او من کمین بنده ام / شب و روز از آن مدح گوینده ام
درآنبار که من کمین خاک راه / یکی ذره در خاک آن بارگاه
ز کار وی این نامه برداشتم / یکی کاخ شاهانه برداشتم
که تا عالمست و زمین و زمان / ازین نامه نامم بود در جهان
بگیتی ازین نامه نامی شدم / بنزدیک یزدان گرامی شدم
دو گیتی شد از نامه ام رستگار / زنا پاک دیوان برآمد دمار
سخن را ببالا برافراشتم / بلاهوت تخم سخن کاشتم
ملایک همه آفرین خوان من / همه از دم پاک یزدان من
سمند سخن را نمودم چه زین / بمن آفرین از جهان آفرین
دمادم رسید از دم جبرئیل / بمن گشت آندم در تازه دلیل
سخن را بکیوان سرافراختم / بکیهان یکی داستان ساختم
ز کیهان خدایان کیهان گشا / ز کشور خدایان فرخنده رای

در وصف سخن پردازی و اوصاف حمیده گوید

سمند سخن را سرافراشتم / بلاهوت تخم سخن کاشتم
ز بیداد لان خداوند بین / ز جان پروران جهان آفرین
خداوند کاران روز نخست / که کار خدا شد از ایشان درست
ز خلق آفرینان مخلوق گو / ز یزدانیان خداوند جو
ز یزدان پرستان یزدان شناس / بجز شکر یزدان نکرده سپاس
از ایشان همه جان بشهار دل / از ایشان شد آکنده هر دو جهان

همه پاک مانند یزدان پاک   ز آلایش آتش و باد و خاک
همه خلق گیتی از ایشان بپا   بخاک دو گیتی همه خود نما
یکایک بود عهد خیر البشر   بمردم همه داور دادگر
پرستار ایشان مه و مهر و تیر   از ایشان بپا مهر و کیوان پیر
سپهر برین عکسی از رویشان   هویدا دو گیتی ز نیرویشان
یکیهان یکایک چو کیهان سخن   چو یزدان یکیها سخن از نها
از ایشان یکی داستان آختم   باند استان کردن افراختم
ز بهر گناهان خود عذر خواه   بجستم سوی داور پاک راه
سیه نامه شستم از آن آب پاک   سوی آسمان رفتم از تیره خاک
ز کیوان و مه سر برافراشتم   بگیتی چو تخم سخن کاشتم
مرا پایه آمد ز گفتن بلند   از آیند استان کمین شدم ارجمند
رهائی از آیند هر دو ن یافتم   بسوی خداوند بشتافتم
بجستم سوی پاک دادار راه   بشستم از این آب زنگ گناه
مرا جای شد در ریاض بهشت   شدم دور از کار و کردار زشت
بیزدان بناگاه همنشین آمدم   دل آسمان ز روز پسین آمدم
در آن روز دارم شفاعتگری   فتاده سراسر با داوری
ز دود دم ز دل تیره گرد ملال   شدم یار با داور ذوالجلال
دل از کار کونین پرداختم   بیزدان و یزدانیان ساختم
بر در شک کوثر ز شعر ترم   که مدحت گر ساقی کوثرم
بمدح علی برگشایم زبان   شدم یار با کردگار جهان
ز یزدان بیامد مرا یاوری   که کردم از آن مدح مدحتگری
کسی را که یزدان ستایشگر است   ثنای من او را کجا در خور است
ثنا و ستایش ازو برخور است   خداوند در مدح او رهنما است

گفتار در بیان مداحی شاهنشه ملایک دربان و قاضی روز دیوان امیر مؤمنان

نه از من سخن از کسی دیگر است   بمن این چنینها نه اندر خور است
عنانرا از اینجا کدان تافتم   بقرب خداوند ره یافتم
در آیند اگر از سخن تا جحیم   بقصر بهشت برین رحیم
کشیدم سوی داور پاک رخت   ز خاک سیه جای جستم بتخت
شدم در جهان همدم قدسیان   همه قدسیان مرمرا مدح خوان
یکایک رخ آورده بر روی من   شده و صبدم شاد از روی من
شدم با خداوند فیروز یار   دلم گشت از اینکار آگه ز کار
بشستم ز کار جهان جمله دست   چه خوش با پارسایان یزدان پرست
چو روشن ضمیران روشن روان   نمودم تن و جان و دل جاودان
شدم پاک از آلایش خاکدان   ز امکان شدم بر سوی لامکان
نمودم چه مداحی کردگار   بمن داور پاک کردید یار
گذشتم ز کار و ز بار جهان   بجنت روان ساختم جاودان
سزاوار یار خدا آمدم   در آنبار که عذر خواه آمدم
نمایان بمن روی داور خدا   شده روی من سوی داور خدا
شدم با خداوند فیروز یار   دلم گشت از اینکار آگه ز کار
چه گشتم بدارای دارنده یار   شده قابل رحمت کردگار
ز امکان سوی لامکان آمدم   سوی بارگاه جنان آمدم
دلم از تن و جان و جان شد تهی   تنم گشت از قدسیان همسری
بخلد برین پایگه یافتم   بسوی خداوند ره یافتم
گذشتم ز کون و مکان هرچه هست   ز دم سوی دارای دارنده دست
نمودم بمدحی ستایشگری   که یزدان نمودست مدحتگری
چه نور رخش بگردون و تجلی کند   ملک در فلک جبرئیلی کند
گذارد چه از لطف پا در مکان   مکان از شو ناز بر لامکان
چه در مدح او برگشودم زبان   زمین شاد گشته کون و مکان
درون دو گیتی همه هرچه هست   از این مدح گشته یزدان پرست
همه سوی یزدان ثنا خوان شدند   ز دادار آمرزش خواستند
بفردوس روح الامین مدح خوان   ثنا خوان این مدح کون و مکان
گشاده همه لب بخلد برین   یکایک نوا خوان بعرش برین
که یارب تو این پرده پر گناه   بخشای او را بمردان راه
بد آنانکه بر درگهت سرو زند   بد آنانکه خاصان پیغمبرند
ز بهر قصر حوری بر آورده سر   پی مدحت خواندن دادگر
از آیند استان کرده ورد زبان   پر آوازه زین نظم خلد جنان
از ایشان دمادم بخلد برین   رسیدی بمن صد هزار آفرین
همه بر مدیحم بمدحت گری   همه بر ثنایم ثنا گستری
بآمرزشم نزد دانای راز   زبانهای عذر آوری کرده باز
که ای پاک دارای دانای راز   گناهان او را بمن بخش باز
همه هرچه بودند گرد و بیان   همه قدسیان قصور جنان
بنزدیک دارای جان آفرین   بعذر گناهم شده پیش بین
بنزدیک یزدان همه بی هراس   زبان برگشاده پی التماس
که ای پاک دارنده دادگر   بما از گناهان او در گذر
به بخشا تو ای کردگار کریم   مراو را ز دوزخ رهان و ز بیم
همه هرچه بودند یزدان پرست   بعذر گناهم بر آورده دست
که بنگر باین بنده پر گناه   که مائیم از کار او عذر خواه
گشوده زبان جبرئیل امین   بسوی جهاندار جان آفرین
که را چنگه مدحتگری کار اوست   ثنا و ستایش سزاوار اوست
سزاوار او هست خلد برین   سزاوار قرب جهان آفرین
شود راز ایشان بحق رسول   پذیرفته گشته نگاه قبول
به بخشد خداوند من را گناه   که دارم چنین فرقه عذر خواه

سوم پاک ز آلایش روزگار   بخلد برین گشته امید وار
تو بیرا چو خردمند پاکیزه مغز   بیارای دل از گفتار نغز
دمی دم بیا و راز آیند استان   که آیند استانت از زرستان
نویسنده او بجنت درست   مر این بنده را لب بکوثر تر است
بیا چشم بینای یزدان نگر   خدا را باینداستان در نگر
دلم را از آیند استان تازه کن   از این راز گیتی پر آوازه کن
دریغا دریغا که در روزگار   نه بپسند کسی مردم هوشیار
در آیند هر دو ن و دو سالاران کمند   چه کم بلکه مردان بگیتی کمند
در اینجا کدان جای هشیار نیست   بهشیار او را سر و کار نیست
نه بینی بهر سو بجز دیو و دد   نیابی بهر در بجز چشم بد
ولی گشته در کنج غزلت نهان   عدو آشکارا شده راز دان
فرو تر خردمند از بیخرد   ندارد ز روح و ملک دیو و دد
ندیده کسی راستی در جهان   زمانه شده یار با کجروان
دریغا که در این سرای سپنج   اگر بد بدیدار گفتار سنج
همه راز من فاش شد در جهان   نه گنج معانم نه گنج نهان
مرا مهره مهر دانشوری   بند در نهانخانه ششدری
پدیدار بدنامور گنج من   هویدا بگیتی شش و پنج من
بجز بیخرد نیست در این سرا   تهی زین سرا از خردمند جا
شده نام نادان بدانشوری   جهانگرده برچرخ دیا وری
چه نادان بدانشوری سر فراشت   بباید ز دانشوری دست داشت
کلیمن کوزه دانش بهست خالی از آب   گمانش که دارد بمینا شراب
ز دانش دل او چه آگاه نیست   چه داند که نادان و داننده کیست
دریغا درین خاکدان کهن   که خوش چیست او را بجز مکر و فن
نه بینی کسی را ز دانش وران   نه بینی ز دانش در انجا نشان
همه دیو خوبان ابلیس رای   ابر جای دانش در آنکرده جا
تفو بر تو ای گردش آسمان   دو صد اف بر اوزان نوای بیان
برفتار خود کرد ماتی نگاه   کنی لعن بر خود به بیگاه و گاه
خداوند پاینده و بر داشت دست   جهانی سراسر همه بت پرست
همه روی از روی او تافته   خداوند خود راستی یافته
چه جوئی تو ای دل ز بیگانه خویش   یکیتی از این مردم زشت کیش
الا اینکه داری بگیتی بسی   ندانم که دیدی بگیتی کسی
ز دانا و نادان چگوئی سخن   که چیزی نه بینی بجز مکر و فن
چه آیند هر داوران ز دانش تهیست   ز دانش نشان خواستن ابلهیست
مر او را بدانش سر و کار نیست   که دانشور از او سزاوار نیست
بخیره کند بر بزرگان ستم   کند چهره خاک بر روی جم
نماید ز جمشید بر دخت جا   بخشد به ضحاک ملک و سرا
به نیکان گره بر جبین آورد   بمردان برو پر ز چین آورد
همیشه بود یار نا راستان   کجا خواند آیند استان راستان
ندارد بمردان سر همدمی   دمی بر نیارد بمردم دمی
چه این زن صفت با زنان ساخته   دل از مهر مردان بپرداخته
چه جوئی از و مردمی هر دمی   که او را بمردان نباشد دمی
الا ای که آگاهی از کار دل   دل از اهل دیر کهن بر گسل
که کس را باو روی پیوند نیست   که پیوند او بر خردمند نیست
ندارد به پیوند مردان سری
به پیوند جوید ز زن کمتری

نثر

ذکر
آغاز داستان

بر مسند خلافت استقرار یافتن امیر المؤمنین و
یعسوب الدین و قائد الغر المحجلین مکمل علوم الاولین و الآخرین
قاتل المارقین و الناکثین ابن عم رسول انام و برگزیده ملک علام
شاهنشه ملایک دربان علی بن
ابیطالب علیه السلام

بسم الله الرحمن الرحیم

الا ای پذیرنده داستان / کنون بشنو از گفته راستان

که چون نوبت دیگران درگذشت / دیگر نوبت با کدا دار گشت
که زهر بنیان گشت خالی زمین / زمین گشت جای جهان آفرین
نوای ملک درگذشت از سماک / که شد دور دوران یزدان پاک
براو پنج نوبت از آن نه سپهر / نهادی کر آمد براو ماه و مهر
بجای خداوند چون کرد جا / خداوند در عرش شد خودنما
نشستن نه هر بنده را سزا / بجای خداوند غیر از خدا
نشاید بجای خداوند کس / نشیند بغیر از خداوند و بس
که بر سید المرسلین جانشین / نگردد بجز سید المرسلین
بجای خدا او شود جانشین / که گیرد از و وحی روح الامین
چه زد تکیه بر مسند احمدی / نمودار شد صولت سرمدی
ز رخسارش رخسار خیر البشر / بدیدار از و داور دادگر
ز سیماش سیمای یزدان بدید / ز دیدار او روی جانان پدید
زمین آسمان شد ز نور رخش / جوان شد جهان از رخ فرخش
چه تابید در عرش سیمای او / ملک محو شد در تماشای او
ز عرش و ز فرش و ملوک و ملک / برآواز شد از سما تا سمک
برآمد ندای منادی کران / که شد نوبت داور داوران
شکوهش چه تابید بر آسمان / شکوه جهان آفرین شد عیان
ز فردوس با چشم یزدان نگر / ز هر غرفه حوری برآورده سر
که تا سوی دارای دین بنگرند / بروی جهان آفرین بنگرند
همه قدرت قادر کارساز / به بینند و بینند دانای راز
ز تسبیح و تهلیل در آسمان / ملوک و ملایک گشوده زبان
ز حیرت بسوی وی آورده دست / خداوند جویان یزدان پرست
بسویش بنظاره بهر گناه / همه دیده قدسیان فرش راه
که بار دیگر سید المرسلین / بسوی خداوند شد جانشین
چه بر عرشه منبر آمد فراز / به گیتی در عرش کردید باز
در آن عرشه روح الامین بنگرید / در آن عرشه دید آنچه در عرش دید
عیان دید در عرش نور خدا / جهان دید آیات عرش خدا
بگو نمکان روی یزدان پدید / نهان آنچه در دیده بد آن پدید
گهی در زمین که بعرش برین / همی دید روی جهان آفرین
ز هر سو همی دید دیدار او / شگفتی فرو ماند از کار او
شکوهش چو تابید بر آسمان / شکوه جهان آفرین شد عیان
چه قدرش عیان شد بچرخ برین / بر دم نگر کرد سوی زمین
چه افتاد او را نظر بر زمین / نظر بر زمین کرد جان آفرین
بدعوت نمودار آمد عجب / عیان گشت آیات آتی قریب
بجسم جهان شد نوای دیگر / به تنها روان شد روانی دیگر
کجا روی یزدان و اهل مغاک / کجا خاک را طاقت نور پاک
جهان پر ز راز نیوشنده گر / خدا شاهد و بندگان بی بصر
نه گوشی که تو شنید از وی خبر / نه چشمی که دید یزدان نگر
نه کس راست ادراک رای خدا / کجا چشم کو رهت یزدان نگرا
از آن شد بگو نمکان جلوه گر / جلال جهان داور دادگر
بر دم چه شد روی او رونما / بر دم عیان گشت نور خدا
نگه را سوی دیدنش ره نبود / ز دیدار او دیده آگه نبود
فروغ رخش بر نظر راه بست / شد از دیدنش دیده دل ز دست
کجا دهر را تاب گفتار او / کجا چرخ را روی دیدار او
ز رازش عیان وحی جان آفرین / ز رویش دو گیتی خداوند بین
کجا تاب گفتار دارد جهان / زبان آفرین چون گشاید زبان
بداند خداوند چون راز او / جز او دیگری نیست دمساز او
خدای مسیحا برآرد چه دم / برآرد مسیحا ز کتم عدم
بذکر خداوند چون لب گشاد / ز وحی خدا کرد جبریل یاد
همی خواست از راز او جبرئیل / برد وحی بر سوی عرش جلیل
میکائیل چون گفت او گوش کرد / همه ذکر او را فراموش کرد
بسی گشت وحی جهان آفرین / از آن عرش نازل بعرش برین
بیزدان چنان در ستایش فزود / که یزدان مر او را ستایش نمود
ندارد در آن از طاقت زبان / کجا تاب با معنی آرد بیان
نیوشنده راز نگوید نهفت / شنید و نهان بود راز نهفت
در راز بر روی او باز بود / کجا دیگری محرم راز بود
سوی ذکر او عقل را ره نبود / بغیر از نیوشنده آگه نبود
چه پرداخت از کار راز و نیاز / بسوی زمین دیده را کرد باز
بر دم لب خودستایی گشود / با نحو و ستایی خدا را ستود
که نزدیک یزدان گرامی منم / ز هر نامش و هم نامی منم
منم معنی اسم پروردگار / ز من کار پروردگار آشکار
منم مسند آرای عرش برین / منم روح بخشای روح الامین
منم آنکه از دست من کردگار / نگارد دو گیتی نمود آشکار
نگارنده نقش زیبا و زشت / ز دستم گل و خاک آدم سرشت
من از آفرینش همه برترم / کجا بلکه من آفرینش گرم
منم آفرینش گر هرچه هست / ز دست من این نقش گرفت
چه بنیاد نقش جهان اگذاشت / بجز من جهاندار دستی نداشت
در آفرینش چه یزدان گشود / گشاینده او در آن دست بود

چه در آفرینش

چه در آفرینش مرا یار کرد / همه آفرینش چه بیدار کرد
چه من برگشودم نقاب از جبین / جهان دید روی جهان آفرین
چه شد دست من نقش هستی نگار / پدیدار شد هستی کردگار
اولوالامر پند مرا کار بند / اولوالامر از پند من کار بند
مسیحا نکردی مسیحا دمی / نکردی دمم گر باو همدمی
کلیم از کلامم بیاموختی / بسینا با آتش نشی سوختی
چه نام مرا پور آذر بخواند / ز آتش مر او را به گل در نشاند
برحمت بسویش چه کردم نظر / پذیرفته شد توبه بو البشر
ملوک و ملایک ز روز الست / خداوند از دست من عهد بست
بایشان منم رهنمای سبل / منم رهبر انبیا و رسل
بریزد ببالای عرش برین / ز روز ازل تا دم واپسین
ز هر راه بر من در راز باز / منم در همه راز دانای راز
سخنهای او چون بپایان رسید / خروش ملایک بکیوان رسید
ملوک و ملایک برآمد ز جای / برآمد ز هر سو خروش و نوای
مقیمان کرسی و سکان عرش / که بودند برپای آن عرش فرش
ملایک ز پس بر سر پا یافته / خلایق دیگر جای نایافته

گفتار در بیان سؤال نمودن جوان عرب جای جبرئیل را

که ناگه جوانی چه سرو روان / که از دیدنش پیر گشتی جوان
برآمد ز جا و بکش کرد سر / بنزدیک یزدان چو یزدان نگر
گدای روی تو بر همه رهنما / همه بندگان و تو داور خدا
همه کمترین بنده درگاه تو / سراسر همه خاک درگاه تو
مقیمان و سکان هر نه فلک / ز جن و ز انس و ملوک و ملک
سرافیل و میکال و روح الامین / همه سوده بر خاک راهت جبین
تویی آفریننده روزگار / تویی بنده کار خداوندگار
جهان را جهانداوری چون تو نیست / خداوند را یاوری چون تو نیست
همه بندگی از تو آموخته شد / چراغ خداوند افروخته شد
همه بنده بارگاه تو اند / ستاده بفرمان و راه تو اند
گشاینده کارها دست تست / همی هستی و هست از هست تست
سؤالی کنم ای ترا من فدای / مثال سؤال خلیل از خدای
که گوینگ جبریل اینم کجاست / بروی زمین یا بعرش خداست
چه بشنید دانای راز نهان / بگفتا تو جبریلی ای راز دان
باو گفت خندان تویی جبرئیل / عیانت برگرد کار جلیل
بمن هیچ راز تو پوشیده نیست / نهان و هویدا بنزدم یکیست
بود آنکه از گردش روزگار / شناسای پرورده پروردگار
چه نزد پاک داور برانیز ازدم / ببالای خود داد جبریل خم
بیفتاد در خاک و بوسید خاک / که اینکار تو کار یزدان پاک
بدید آور آفرینش تویی / خداوند را چشم بینش تویی
ستاینده داور دادگر / شناسای ذات تو خیر البشر
ز روی تو کو نمکان روشن است / جهان را ز روی تو جان در تن است
تویی رهنما و تو ما را دلیل / نماینده گانی تو رب جلیل
ز مدحش چه پرداخت روح الامین / فرود آمد از عرش روح الامین
ز اصحاب لان خواست بانگ نوا / برآمد دل راز داران ز جا
نخستین چه آمد ز منبر فرود / رسید از جهان آفرینش درود
ملوک و ملایک ز عرش برین / یکایک ز رویش خداوند بین
پی عهد بستن سر افراشته / همه چشم بر عهد او داشته
بهر سو سوی او روان آمدند / سوی داور داوران آمدند
نخستین خداوند بالا و پست / دیگر باره با دست خود عهد بست

گفتار در بیان بیعت نمودن اهل یثرب و بطحا بجناب امیر المؤمنین علیه السلام

خداوند خداوندی او را ستود / مر او را خداوند هستی نمود
در راز نهان پرده ها باز شد / خدا با خداوند همراز شد
چه عهدی که دست خدا زان بیافت / چه دستی که زان دست و بازو خدا
به روز نخستین بعهد الست / بآن دست دست خدا عهد بست
در این پرده میبود پوشیده راز / بآن عهد دست خدا بست باز
ملوک و ملک زان گمان شد یقین / که آن دست دست رسول امین
پس آنکه بحکم خدای ودود / بآن دست دست خدا را ستود
و بگذشت پیمان که دادگر / بدست خدا بست خیر البشر
چه شد عهد و پیمان خیر الانام / بدست خداوند گیتی تمام
پس آنکه زبان ستایش گشود / خداوند دست خدا را ستود
که گشتی کجا بسته عهد الست / نبودش خداوند گر چون تو دست
چه دست تو شد نیروی دست من / بگردون گراینده شد دست من
بآن بند دست کو نمکان آفرید / بآن بند دست شد آفرینش پدید
نگارنده نقش عهد الست / نگارنده گیتی بآن بند دست
بگو نمکان حق پرستی نمود / خدا را اگر چون تو دستی نبود
جهان شد بآن بند خرم بهار / ندانم که گویم چه شد آشکار
نمودار شد رایت احمدی / پدیدار شد رایت سرمدی
شد از جلوه اش بزم جان جلوه گر / جلال جهاندار و دادگر
هوای وجودش وجود آفرین / فروغ رخش مهر و ماه آفرین

ذکر بیعت نمودن امام حسن با پدر بزرگوار خود

عیان گشت روی بدون حجاب / که بود آفریننده آفتاب
روان شد خداوند سوی خدا / ز رویش برافروخت روی خدا

سوی عهد دارنده دادگر
عیان گشت سیمای خیرالبشر

بسوی زمین شد زمین رهنما
روان شد خداوند سوی خدا

بسی راز یزدان باز آمد دید
که آمد ست باید بگفت و شنید

بدست پدر چون پسر عهد بست
جهان آفرین گشت پیمان پرست

دگر باره دست رسول خدا
بدست خدا گشت پیمان تمام

پسر با پدر چونکه پیمان نمود
جهاندار جان آفرینش ستود

ز پیمان و ماسوا شاد شد
ز پیمان ابلیس آزاد شد

پسر چونکه روی پدر بنگرید
از آن روی روی خداوند دید

بسی راز پنهانی کرد کار
بر او شد رخسار او آشکار

ببوسید روی و سرش را پدر
که اینجای تو جای خیرالبشر

خنک آن پدر کش تو باشی پسر
که دارد پسر مثل خیرالبشر

تویی بعد من خلق را پیش بین
تو بر جای خیرالبشر جانشین

فروزان ز تو روی خیرالبشر
نمایان ز تو صولت بوالبشر

جهان روشن از عکس سیمای تو
بجز جای یزدان کجا جای تو

چه هستی و باشی بهر دو سرا
تو بر جای من جانشین خدا

چه عهد امام دویم در گذشت
بعهد امام سیم درگذشت

ذکر بیعت نمودن ابی عبدالله با پدر بزرگوار خود

درخشنده خورشید برج رسول
فروزان مه آسمان بتول

ز دریای رحمت در سرمدی
ثمین گوهر لجه احمدی

بجای رسول خدا جانشین
بخلوتگه قرب بالانشین

سراسر ز ره گیسو دوش رسول
ز دوشش تن تازه دوش رسول

نهالی ز باغ نبی خواسته
که زان نخل طوبی تن آراسته

برآمد یکی ماه خورشید چهر
که بود آفریننده ماه و مهر

نبی رخ چه بر سوی او تاخته
کلید شفاعت از و یافته

بر امید از روی او خافقین
شفاعتگر از داوران حسین

چو آمد خرامان بسوی پدر
ز رویش برافروخت روی پدر

دو دیده ز رویش پر از آب کرد
جهان تا جهان را پر از تاب کرد

ببارید بر سر دُر شاهوار
ز مژگان در اشک گردش نثار

نهانی برآورد از دل خروش
که اگر دوش چرخ رسید گوش

ندانست فرزند راز پدر
بخندید کی داور دادگر

شد آگاه او را چه آمد بیاد
که از دیده ها شد نهان خون گشاد

بآنعهد آنکس که اینعهد بست
که نازم بآنعهد و پیمان شکست

بعهد و به پیمان چنان سر نهم
که در عهد و پیمان و سر ده هم

پدر چون ز فرزند بشنید راز
بگردید باو زمانی دراز

جهان تا جهان جمله گریان شدند
ز کر دیدن آنده و حیران شدند

و لیکن ندانست آن راز کس
همی گریه زانکه برکردند و بس

پس آنگاه بگرفت دست پدر
ببوسید و بنهاد بر چشم و سر

پی عهد بستن برادر دو دست
بیزدان دیگر باره آنعهد بست

چه شد عهد یزدان نهادن تمام
بیزدان پرستان بر آمد سلام

دل از عهد آن دست آراسته
پی عهد یکیک بپا خواسته شد

همه عهد بستند برنا و پیر
هر آنکس که بود از امیر و وزیر

گفتار در بیان عهد بستن اهل یثرب و حجاز و تمامی بلاد با جناب امیرالمومنین علیه السلام

چه روز دگر خسرو خاوری
برآمد بخرگاه نیلوفری

ز افلاک شد روشن اندر وی
جهان شد مسخر ز نیروی او

ز خرگاه خاور برافراخت سر
ز خاور برافروخت تا باختر

بدرگاه او سر برافراختران
کشیدند صف از کران تا کران

ز بیم نهیبش ز رخ رفته رنگ
فتاده همه از شتاب درنگ

سوی منبر آمد شهنشاه دین
پر از نور شد آسمان و زمین

از انگشت روشن تن نه فلک
پر از نور شد از سما تا سمک

چه بنشست بر تخت شاهنشهی
نخستین بکاخ نیل گشتی رهی

چه نورش ز دیهیم و اورنگ تافت
فرو هر دو گیتی پر او شک یافت

چه عکس رخش بر جهان او فتاد
ملک در فلک در نگان او فتاد

لباس خداوندی آنسانکه خواست
خداوند بر قد او دیده راست

چه آن جلوه گر گشت در آن لباس
همه نامها گشت یزدان شناس

چه در تخت شاهی بگسترد رخت
فتادند شاهان گیتی ز تخت

چه تاج بزرگی بسر بر نهاد
کلاه از سرور ای قیصر فتاد

چه پوشید بر تن یمانی ردا
ردای شه روم و چین شد قبا

چه نورش بکون و مکان او فتاد
مکان غیرت لامکان او فتاد

بگیتی چه گسترد ظل جلیل
عیان گشت ظل خدای جلیل

چه روشن شد از روی او روی خاک
ز رویش همه خاک شد جان پاک

ز هر خار بن دست بیضا نمود
ز هر خاری آیات عیسی نمود

جهان شد بمانند خرم بهار
پدیدار شد دادگر کردگار

چه بر عرشه منبر او رنگ یافت
دو گیتی ز رخسار او رنگ یافت

جهانی بسویش گشادند چشم
سوی پاک یزدان گشادند چشم

یکی شاه دیدند با تاج و گاه
که چون او ندیدست خورشید و ماه

بپیر خلعت آن کردگار جلیل
بسر چتر از شهپر جبرئیل

بسر بسته عمامه احمدی
بسر کرده در آن عرصه سرمدی

در آن عرصه شاهی پدیدار شد
که از دیدنش دیده ها زکار شد

سوی او همه دیدها بد براه
گسسته در آن عرصه آن با رکاب

کجا چشم خفاش دیدار نور
کجا روی یزدان کجا چشم کور

بجائیکه آمد ندای خدا
کجا دیو را رو نه دارند پای

بجائیکه یزدان سراید سخن
کجا تاب دارد دل اهرمن

به ملکی که روشن شود آفتاب
ندارد در آن چشم خورشید تاب

همه نامداران ملک حجاز
چه از پیشوا و چه از بی نیاز

ز هر قریه و شهر جمعی کثیر
بزرگ و خردمند و برنا و پیر

سپهدار چون طلحه و چون زبیر
که بودند سرخیل وادی دلیر

ز رویش بسی چشم یزدان نگر
بیزدان پرستی برآورده سر

پر از خون ز کارش دل دشمنان
چه از دوست و ز پاک اهرمنان

از آن عرشه چون لب بگفتن گشاد
تزلزل بعرش برین او فتاد

چه خواند آیتی از کلام خدا
برآمد دل رازداران ز جا

از آن عرشه وحی خدای جلیل
بعرش برین رفت بی جبرئیل

ز گفتار او خلق حیران شدند
ستایشگر پاک یزدان شدند

گشاده بسویش همه چشم و گوش
همه در شنیدن شده گفتگوش

شنیدند مردم چه گفتار شاه
چه دیدند پر نور رخسار ماه

بآواز گفتند با یکدگر
که این هست حق داور دادگر

بفرمان تو جمله فرمان بریم
ترا از دل و جان ستایشگریم

همه بنده ایم تو داور خدا
تو سوی خدائی بما رهنما

نخستین ترا پاک یزدان ستود
رسول امین ستایش نمود

سزاوار تاج و نگین نیست کس
تو هستی و هستی سزاوار و بس

سزاوار تاج و نگین و زمین
تو هستی که هستی زمین آفرین

چه یزدان پرست و چه عزی پرست
به بیعت بیزدان برآورده دست

به بیعت همه دست کرده دراز
سوی دست دارنده کارساز

کجا دست اهرمنان مغاک
کند عهد با دست یزدان پاک

کجا دیو را تاب عهد خدا
نه با خداوند پیمان نماند

مگس را نه تاب عقوب عقاب
نه خفاش همتاگر آفتاب

ندارد ثبات و ندارد ثبوت
بحبل المتین نسخه عنکبوت

به بستند عهدی ولی سخت سست
کجا نار در بستان و عهد درست

نه ابلیس جوید ره مستقیم
کی اهرمن آید تعهد قویم

نه هر قطره را عهد دریای آب
نه هر ذره همتاگر آفتاب

گفتار در بیعت نمودن خواص و عوام و توصیف امیر

چه آنعهد و پیمان بپایان رسید
از آن عهد افغان بکیوان رسید

چه شه داور داد گر داد گر
چو خیرالبشر جای خیرالبشر

گرفت و ز نورش جهان نور تافت
ز نور خدا بر جهان نور تافت

جهان را جهاندار را آمد پدید
دگر باره پیغمبر آمد پدید

فلک خاتم از دست دیگر گرفت
سلیمان نگین تاج و افسر گرفت

شهی شد برافراز تاج و نگین
که او بود تاج و نگین آفرین

که نور یکی آنجا تجلی نمود
تجلی ده آتش طور بود

ببالا برآمد چه دست خدا
کجا بنده یارد زدن دست و پا

بکشور چه گردید کشور خدا
فتادند کشور خدایان ز پا

نگین آفرین یافت تاج و نگین
خدیو جهان شد جهان آفرین

فلک شادمان گشت از بخت او
ملک سر برافراشت از بخت او

خداوند خود یافت ملک خدا
بملک خدا شه خدا خود نما

زمانه فرو بست دم از بدی
نمود آشکارا ره ایزدی

پر از دیو و دد بود ملک خدا
خداوند گیتی چه شد خودنما

همه ملک و کشور پر از نور شد
از او دست اهریمنان دور شد

همه شاد دیوان بیداد گر
که بنشاند عثمان بجای عمر

از آن نره دیوان جهان پاک کرد
دل اهرمن را ز غم چاک کرد

جهان شد بمانند خلد برین
زبان ملائک پر از آفرین

بروی زمانه پر از عدل و داد
بهر ملک دست خدا بر گشاد

زمین شد بکردار خرم بهشت
نوای ملک خاست از خاک و خشت

به ملک خداوند و روی زمین
در عدل بگشاد جان آفرین

بکشور نگردید دور زمان
همه راست شد گردش آسمان

ز ناراستی چرخ گردون گذشت
فلک گردش او همه راست گشت

خداوند آمد خدیو زمین
جهان شد بکام جهان آفرین

ولی کار دوران همه کاستی است
جهان را همه شهره ناراستی است

چگویم که اینده هر بیداد گر
نه پیوسته با داور دادگر

ندارد بجز جور و کین و عناد
بعبا ورب و برب عباد

بیزدان اشناسان بود ناشناس
نه یزدانشناس و نه یزدان سپاس

نمرود گردد چه او دستگیر
بیزدان زند دست نمرود تیر

بدارای دارنده کین آورد
بیزدان برو برز چین آورد

بفرمان فرعون تیغ آخته
سوی داور داد گر تاخته

چه نمرود بنگ خدائی دهد
بر او بر خدائی گواهی دهد

گفتار در بیان طاغی شدن زاده هنده یعنی معاویه ابن ابوسفیان و گذارش آن قصه گوید

کنون باز گردم سوی داستان
سخن گویم از کار ناراستان

یکی داستان نو آرم پدید
ز یزدان پاک و ز دیو پلید

اگر هوشیاری بیا گوش کن
ز کار دو گیتی فراموش کن

ز گوش آفرین گوش بگر بگر
که راز نهان بشنود گوش خر

که چون زاده هند آن اهرمن
بعهد خدا گشت پیمان شکن

ز فرمان یزدان چو پیچید سر
بر آشفت با داور دادگر

بیزدان در راز را باز کرد
جدل با خداوند آغاز کرد

که از قهر او در که خشم و کین
بیک گردش چشم او از زمین

فرو رفته فرعون در رود نیل
فتاده تزلزل باصحاب فیل

ز یزدان چه ماندیو چه پید رو / بسی بد نهاد و بسی دیو خو
بسی بد نهادان ابلیس خو / نهادند بر سوی ابلیس رو
زهر جای اهرمنان در خروش / که اینک منم با خدا کینه کوش
ز یزدان همه روی برگاشتند / بدل مهر اهرمن افراشتند
شده دست کوتاه و دستان دراز / بی بیعت او ز شام و حجاز
نمود آنچه فرعون بیزدان نمود / سر کینه با پاک یزدان گشود
چه دید اهرمن مصر بر کام خویش / چو فرعون شد با خدا کینه کیش
جهان یافت نور از خدای جهان / زمانگشت بر کام اهرمنان
بر آن رخ پاک کیوان خدیو / فروزان و مردم پرستار دیو
هویدا جلال خدای صمد / جهانی پرستنده دیو و دد
نموده بمردم خداوند روی / سوی دیو مردم خداوند جو
به پیچیده رو از خدا و رسول / همه اهرمن را نموده قبول
نکرده خدا را پرستنده کی / نمودند فرعون را بنده کی
خرد را در این بارگه بار نیست / خردمند را جای گفتار نیست
نه چنینم دانای اینراز کس / خدا و خداوند دانا و بس
بفکرت ز حیرت فرو سوخته / خردمند راخ برافروخته
بیا ساقی از جام مینای جم / بجام خرد ریز می دم بدم
علاج خرد زان می ناب کن / درون خردمند را آب کن

گفتار در بیان عازم شدن طلحه و زبیر بجانب مکه و خلاف نمودن ایشان با جناب امیر

که نتوان برآورد از اینان زدم / که ضحاک بر مسند و زنده جم
سرایم شگفتی یکی داستان / ابا راستان کارزار هستان
سپهدار چون طلحه و چون زبیر / که بودند سرخیل وادی و دیر
بیثرب بنزد خداوند دین / ولی شان نه چشم خداوند بین
بجائیکه روشن شود آفتاب / ندارد در آن چشم خفاش تاب
بدو گفت کاین خواست زیبنده کی / کجا اهرمن را بود زنده کی
دلیران و گردان قوم قریش / نهانی فشاندند در کین و طیش
بدرگاه یزدان همه پشت خم / ولی دل سوی زشت دیو دژم
همه دل بدیر خداوند گو / نهانی سوی اهرمن کرده رو
چه دلشان سوی اهرمن عهد بست / به پیمان یزدان در آمد شکست
نهانی بر او بر نهادند کار / که کردند با دیو ناپاک یار
بدار ای یزدان گزند آورند / بسی مکر و افسون چند آورند
که کردند با دیو ناپاک یار / پر از کینه سوی خداوند کار
بهانه همی خون عثمان کنند / طلب خونش از پاک یزدان کنند
چه از رازشان طلحه آگاه شد / با آن بدنهادان هواخواه شد
ز پیر بداندیش را یار کرد / فسون با خداوند بیدار کرد
که اینک سوی کعبه جوئیم راه / به پیچیم عایشه را سر ز راه
در اینکار چون او شود یار ما / بکام دل ما شود کار ما
بگفتند و از جای برخاستند / سوی شاه دین رفتن آراستند
از اینجا و زان ترزبان آمدند / سوی داور داوران آمدند
نهادند نزدش همه رخ بخاک / چو یزدان پرستان یزدان پاک
که اینجا که بوسد در تو جبرئیل / ثناگوی ذات تو رب جلیل
توئی بر همه داور دادگر / ثنا خوان ذات تو خیر البشر
ندارد میکائیل روز شتان / بغیر از ثنای تو ورد زبان
بگر پاس تو نه فلک در سجود / بدرگاه تو مهر و مه در درود
ملوک و ملایک ز روی نیاز / یکایک بدرگاه تو در نماز
فلک زآسمان آورد بر زمین / بتو آفرین از جهان آفرین
ندیدیم چون ما در اینجا وری / نمائیم هر یک ستایشگری
ز وصف تو نطق زبانت کلال / جهان تا جهان راز بانت لال
چه بشنید گفتارشان رازدان / بخندید و گفتا که راز نهان
نهانی بمن هیچ پوشیده نیست / نهان و هویدا بنزدم یکیست
منم واقف رازهای نهان / براز نهانی منم رازدان
در این پرده تنها نهان هیچ چیست / بمن آشکار از بلا و پست
بمن جز کسی محرم راز نیست / در راز بر روی کس باز نیست
بگویم سؤال شما را چه دوست / شما را بمن از چه این آرزوست
که دارید اکنون سوی کعبه رو / ولی کعبه جوئید و تبخانه رو
خدا را در آن خانه کاشانه دید / گذشتید از خدا و خدا خانه دید
ولیکن شما را چنین است رای / چگویم شود هر چه خواهد خدای
شنیدند چون گفت او سرکشان / از آن گفته گشتند چون بیهشان
برفتند از آنجای بیم و باک / همه دل ز گفتار شه خوفناک
برفتند و بستند بار سفر / همه دل پر از کین طلب الحذر

گفتار در بیان آمدن طلحه و زبیر نزد عایشه و گفتگو نمودن با عایشه و گذارش آن

نمودند آگه دلی پر ز طیش / کز اینک بدرگه سران قریش
سوی شهر بطحا روان آمدند / سوی بانوی بانوان آمدند
چه در خانه او فراز آمدند / بآن داوری چاره ساز آمدند
فتاده همه با دلی پر ز راز / که آرند رو سوی تو با نیاز
چه بانو شد آگاه از کارزار / بفرمود تا پرده را پرده دار
کشیدند و طلب کردشان در زمان / سوی او برفتند پویا ز تن
چه نزدیک آن پرده ره یافتند / ز دارای نه پرده رخ تافتند
یکایک به تعظیم آن محترم / دمادم ببال بلی داده حرم
چه بانو برخسارشان ننگرید / دل خویشتن را از مهر دید

نخستین بپرسید از رنج راه / دیگر گفت کی مردم کینه خواه
بمردم چگونه است کردار او / بخلق خدا چون بود کار او
چه دارید از شاه دین آگهی / علی آنکه آمد جهانش رهی
که کس همچو او نیست در خلق / بگیتی چه او نی خداوند خلق
شنیدند چون گفت او سرکشان / از آن گفته گشتند چون بیهشان
همه گشته دلها از او پر نهیب / مساویست نزدش فراز و نشیب
بسویش گشادند پر مهر لب / که کار علی هست کار عجب
سر دعوی خون عثمان بداشت / بجو تنجو استن راه فرمان بداشت
در آنجا بمانند کی گشت شک / بیاتید درگاه تو بی درنگ
که شاید کنی چاره کار ما / بما پر ز کین شد سپهدار ما
بنزدت از آن دور راه آمدیم / بدرگاه تو عذرخواه آمدیم
در اینکار گردی اگر یار ما / شوی از دل و جان هوادار ما
همه بخت کم بوده باز آوریم / ترا بخت فرخ بساز آوریم
که ای خیره سر مردم نابکار / همانا که شد تیره تان روزگار
چه بانو سخنهای ایشان شنفت / ز گفتار ایشان برآشفت گفت
نه نیکوست زانروی تر یافتن / که دیگر نه بتوان چو او یافتن
شنیدم باین هر دو گفتش رسول / که نزدیک یزدان چو او کس قبول
شنیدم بدینسان چه گفتار او / بحیرت فرو ماندم از کار او
نبود دست از آفرینش کسی / اگر پایه دارد ز دانش بسی
بگفتم که ای راه حق را دلیل / بود به ز میکال و از جبرئیل
بخندید و پاسخ چنین داد باز / که آری نهانست در پرده راز
بحیرت فرو ماندم از کار او / نمودم سوی او با و زرد رو
بود کمترین خادمش جبرئیل / میکال چون کرد کار جلیل
که ای از تو کون و مکان زیر پا / تو دانی همه هر چه دانی خدا
علی را ستایش نمودی چنان / که غیر از علی در زمان و مکان
ورا پایه از هر دو عالم براست / اولوالعزم را مهتر و بهتر است
نبود و نباشد بآن پایه کس / همانا بود پاک یزدان و بس
ندانم ترا پایه با تو چیست / ترا پایه با پایه او یکیست
خدا را تو اینراز را باز گوی / زمانی بیابید گر اینراز گوی
که این راز جوینده بی نیاز / چو جوئی تو از راز و دانای راز
بمن بر چه اینراز از من شنید / تبسم نمود و باو بنگرید
اولوالعزم از عزم او ارجمند / اولوالامر امر ورا کار بند
اولوالعزم ذوالعزم عزم و نبید / همه صف نشینان بزم و نبید
نشیند در آن بزم چون از جلال / نشیند ایشان بصف نعال
بجز من ندانم شناسد کسی / اگر بهره دارد ز دانش بسی
چه یزدان مرا او نماید سپاس / شناسائی او هست یزدان شناس
کسی راز اوصاف و یار نیست / ز اوصاف او جای گفتار نیست
ورا پایه در دهر نشناخت کس / من و پاک یزدان شناسیم و بس
چه من از ثری بر ثریا شدم / بیالا بیالای والا شدم
فرو ماند روح و فرا شد براق / بجائیکه شد طاقت صبر طاق
بهر پایه گو مرا پایه بود / مرا او ورا پایگه سایه بود
بهر جا گذشتم نمودار بود / مرا از رخش گرم بازار بود
چه نزدیک یزدان عنان تافتم / مرا او را بخود همعنان یافتم
چه کردم سوی داور پاک رو / ندیده بهر سو بجز روی او
چه یزدان در راز را باز کرد / بمن او همه ذکر آغاز کرد
در آنجا همه رازهای نهفت / تو گفتی بمن غیر او کس نگفت
علی را نه بشناخت در روزگار / کسی جز من و پاک پروردگار
ز راز علی در زمان لب ببند / که اینراز بگذشته از چون و چند
خردمند را مهر او حرز جان / نخستین خرد یافت از او روان
عقاب خرد تا ابد گر پرد / بچاره سوی پایگاهش برد
گذشته است جایش از آن پایگاه / که اندیشه یابد بدانجای راه
نه این پایه را آفرینش سزاست / همه هر چه هست از آن برتر است

گفتار در بیان مایوس گردیدن طلحه و زبیر از عایشه و نامه نوشتن ایشان نزد معاویه

اگر او نبودی و عالم نبود / سرشت گل و خاک آدم نبود
اولوالامر او بود در امر کن / چه در امر کن گفته بود او سخن
بوصفش چه زد دم رسول امم / بدم در کشیدم من از بیم دم
از اینرازها هیچ آگاه نیست / کسی را بآن رازها بار نیست
چه گشتند یاران از او ناامید / ز گفتار بانو شدند ناامید
همه از دل و جان نوان آمدند / ز گفتار او ناتوان آمدند
سوی خانه خود نمودند رو / نمودند با یکدیگر گفت و گو
سرانجام از ایشان شد ناپسند / که ز اینجا نویسند بر پور هند
مرا او را نمایند اگر ز کار / که بفرست سیم و زر بی‌شمار
سوی او یکی نامه دلپذیر / نوشتند کی مرد دانش پذیر
نمودند از کار بانو خبر / که با او بود یار خیر البشر
بگوید در اینکار جز راستی / بنگوید در اینچاره کاستی
بجز سوی یزدان ندارد نیاز / ندانند کسی جز علی کارساز
که اینچاره اینجا نکارست / شکسته بدست تو گردد درست
سراسر چه برخواند بانو نوشت / بیا تو که ای یار نیکو سرشت
به پیوند در اینزه خداوند کار / پسندیده باشد اگر کرد کار
که از خون عثمان کنون بگذری / ز کار علی جمله یاد آوری
که او بد بمردم امام زمان / تو میدانی ای نوی بانوان
نه نیکو بود در گذشتن از او / نکردی ز خونش همی گذشت او

نکو بود نزدت ای پاک زاد / در اینراه ما را بغیر از وداد
گذشتن از آن خون ولی مشکلست / بود اینکه اینکار کار دلست
گذشتن ز خون امام زمان / نه نیکو بود نزد اهل جهان
نه آیین یزدان پرستان بود / نه یزدان از اینکار شادان بود
گذشتن از انخون دل آسوده راه / گذشتن از انخون بجان بیگناه
بگویم اگر رای و فرمان تراست / که این دل من گروگان تراست
که لشکر آرم ز هر سو گران / که او را زمانه ندارد کران
سوی خون عثمان بدارم دست / که آن خون بود کار یزدان پرست
اگر اینکه رایت در اینکار چیست / در اینرای رایت خریدار نیست
نگوئی سخن جز بنام علی / نخوانی بجز کردگار جلی
همه مهر او پرده جان تست / ز روی علی تازه ایمان تست
زبانی بجز ذکر او بر زبان / نخوانی بجز مدح او در نهان
فراموش از خون عثمان کنی / بدل مهر حیدر گروگان کنی
تو خود بنگر ای بانوی با توان / نه نیکوست اینکار با در جهان
در اینره خرد را کن آموزگار / ببین گردش چرخ ناپایدار
که در کار عثمان زمانه چه کرد / چگونه ز جانش برآورد گرد
نه نیکوست بگذشتن از خون او / شدن یار با قاتل او روبرو
سخن هرچه گفتی همه گوش کن / ز مهر علی دل فراموش کن
همه نامداران ز مروی نیاز / پی خون عثمان دلی پر ز راز
ز هر سو یکی لشکری پر ز کین / کشیده برزم خداوند دین
که از خون عثمان نماید یاد / از انخون شود تازه روی وداد
نه نیکوست زینکار رخ تافتن / علی را خداوند خود ساختن
که در خون عثمان بود او شریک / تو خود دانی ای بانو این از نیک
چه نامه بر بن اندر آورد زود / فرستاده شد سوی طلحه چو دود
سوی خانه طلحه آورد رو / چو او داد آن نامه در دست او
دل طلحه پس شاد از آن نامه شد / از آن نامه آتش گرم هنگامه شد
چو آن نامه نامور را بخواند / بسی گشت شادان و حیران بماند
گر این نامه بانو نگردد قبول / نماید در این نامه رد یا قبول
ز بر خرد شد از این نامه زار / نهد نام این نامه را نابکار
ز هر سو بسی رخش اندیشه راند / ز بهر دلاور بر خویش خواند
فراز از آن نامه آگاه کرد / سر نامداران سوی راه کرد
ز بهر اندر آن نامه چون بنگرید / ز خون جگر بر رخش خون چکید
که بانو نخواهد نمودن قبول / از آن نامه خواهد که گردد ملول
پس اندیشه کردند با یکدگر / دلیران و گردان پرخاشخر
که این نامه نزدیک او چون رسد / چگونه بکرد و با فسون برند
معاویه هدیه فرستاده بود / ز زر و سیم و رخت و فرستاده بود
فرستاده پس هدیه بیشمار / بدرگاه بانو برسم نثار
فرستاده و نامه برداشتند / با نهند نهال تخم کین کاشتند
بدرگاه بانو فراز آمدند / باندازی چاره ساز آمدند
برش طلحه بنهاد روی نیاز / ستایش کنان گشت بردش نماز
پس آنگاه لب را بگفتن گشاد / از آن نامه و هدیه بنمود یاد
بفرمود پس آن مه بانوان / که برخواند آن نامه راز دان
که آیند بیا یک پیک بنگرید / نیامد خوشش آن را و روئی ندید
نموده پر از کینه بانو جبین / بسوی یلان کرده رخ پر ز چین
بفرمود پس بانوی با توان / که برخواند آن نامه راز دان
باستاد خواننده در پیشگاه / پی نامه خواندن بپیمود راه
نخستین چه زان نامه سر باز کرد / بر بارگه خواندن آغاز کرد
سراسر چه او خواند و بانو شنید / پر از خشم بانو ز جا بر دمید

گفتار در بیان رسیدن نامهٔ معاویه بنزد عایشه و جواب دادن عایشه فرستاده را

خروشان برآورد از دل خروش / که ای مردم زشت بد کوش
بپیچیده از داور پاک رو / بدارای یزدان همه کینه جو
همه یار اهرمن زشت کیش / همه کینه جو با خداوند خویش
همه با خداوند رزم آزمای / بریده همه دل ز مهر خدای
همه دل ز یزدان بپرداخته / باهرمن بدکنش ساخته
بفرزند هند آن بد بدگهر / همه یار و دشمن به خیر البشر
گزیدند دیوی بخیر الانام / ستمکاره با بد جگرخواره مام
برزم خدا تیغ کین برکشید / بروی نبی هفت لشکر کشید
چه از مادرش برگشایم سخن / همانا که هرگز نیاید ببن
چه از پشت بیچاره دیو زاد / همانا بگیتی ز مادر نزاد
میان دو لشکر بزین برنشست / بگردان لشکر چنین عهد بست
که خون نبی گر بریزد کسی / بنزدیک ما پایه دارد بسی
ندیده دو بیننده روزگار / که در رزم و هنگامه کارزار
نبی بر نشیند بر افراز زین / خروشان برزم جهان آفرین
کسی کش چنین مادر است و پدر / گزیدند بر جای خیر البشر
پدر بر پدر خصم خیر الانام / گزیدند او را بر دم امام
کنون هم ندارد با ایشان دریغ / کشیدند بروی خداوند تیغ
شتابد نهادان آن تیره رای / همه دشمنان رسول خدای
ز یزدان پرستی گشادند دست / دیگر باره گشته عزی پرست
همه سوی خصم خدا کرده رو / همه با ولی خدا جنگ جو
برزم خدا لشکر آراسته / که خون فلان از خدا خواسته
رضا بوده در خون عثمان خدا / اگر بوده حیدر بخونش رضا
بخون گنه کاره با بیگناه / جهان آفرین شاهد است و گواه

بود بر شما

بود بر شما خلق ناپاک رای / طلب کردن خون خلق از خدای
بود فرض بر مردم روزگار / که پرخاش جویند با کردگار
که از آفرینش ندارد همال / بود دادگر داور ذوالجلال
خدا و خداوندی او را ستود / مرا در را خداوند گیتی نمود
تبسم کنان گشت خیر البشر / که هان ای حمیرا اندرین خبر
تو قدر علی را ندانی همی / ز اوصاف و قصه خوانی همی
کسی کو بود روزگار آفرین / نه در روزگار است امر آفرین
چه عکس رخش تافت بر روزگار / که پروردگار است پروردگار
گذشته ز اسلام و از دین و کیش / دیگر باز گشته بر کفر خویش
بدارید از دین دادار دست / دیگر باره گردید عزی پرست
همه گفت من را سراسر دروغ / بدانید دین نبی بی فروغ
ابا او نه پیکار آسان بود / ز پیکار او چرخ ترسان بود
سواری که باشد به نیرو چو شیر / ز خون کرده گیتی چو دریای قیر
بمیدان چو تیغ دو سر بر کشید / سر چرخ گردون بخنجر کشید
سر سرکشان کوی میدان اوست / جهان آفرین آفرین خوان اوست
بمیدان سمندش چو تازد همی / جهان آفرین زو بنازد همی
اگر چرخ گردد با او هم نبرد / سر چرخ گردون در آرد بگرد
ز قالو بلا تا که رستخیز / عبادات و طاعات اهل تمیز
ز یک ضرب تیغش که داوری / پیمبر نماید ستایشگری
ز جن و ز انس و ملوک و ملک / ز هر هفت طاق و ز هر نه فلک
درون دو گیتی همه هر چه هست / نیرزد جو با آن ضرب دست
سوی او شود از یکی تار خار / کجا جور خواهی توان با خدا
نه بتوان بیزدان بر آشوفتن / بداور در داوری کوفتن
بگفت این و پر خشم آمد ز جا / دویم روز شد سوی پرده سرا
دلیران ز کارش هراسان شدند / دلی پر ز اندیشه ترسان شدند
همه سوی یکدیگر آورده رو / شگفتی فرومانده از کار او
که صدیقه جز صدق چیزی نگفت / ز پرده بر او رد راز نهفت
فسونهای ما نزد او باطلست / با فسون زدن رای او مشکلست
بگوید بجز مدح پروردگار / نگوید بجز گفته کردگار
ندانیم دیگر چه افسون کنیم / ز بیچارگی چاره اش چون کنیم
سوی خانه خود فراز آمدند / ز هر سو بسی چاره ساز آمدند
بسی رخش همت بر انگیختند / بسی خار در خاک او ریختند
در آخر در اینره کشیدند راز / فرستند قاصد سوی شام باز
و هندش از اینکار مشکل خبر / که بفرست بر سوی ما سیم و زر
که چون عقده در کار شد پیچ پیچ / بجز سیم و زر چاره اش نیست هیچ
فرستی اگر سیم و زر بیشمار / بکامت شود گردش روزگار
یکایک بدرگاه تو بنده وار / بفرمان و رایت سر افکنده زار
چه شد نامه نامداران تمام / ز یثرب فرستاده شد سوی شام
ز دیوان چه آن نامه شد سوی او / برآمد ز دیو دمنده غریو
در گنج بگشاد و زر برفشاند / ز هر گوشه در و گوهر فشاند
در گنج نوشیروان باز کرد / ز نوشیروان روانان پرواز کرد
ترا قامت ای آسمان باد خم / که دیوی نشانی بر اورنگ جم
بیزدانیان ترک تازی کنی / بیزدان روانان نیازی کنی
بمیراث بخشی با بنده زاد / همه گنج کیخسرو و کیقباد
ز کار تو آید پدید آذرش / بجام کیانی شده باده نوش
ندیده بجز رنگ تاریک غار / نخورده بجز موش با سوسمار
نشاید تو آید پر مکر و پند / بر اورنگ جمهور دیو نژند
ترا پرده های فسون با دو چاک / فتد تیر و کیوان تو در مغاک
شود طاق مینو بی تو سر نوشت / همه گفت تو رنگ او در سرشت
نه بابند کانی تو پیدا دگر / گر با پاک یزدان شوی کینه ور
نه تنها به پروردگانی ترا / کنی حمله با پاک پروردگار
چگونه ندانم در این پرده چیست / نواهای این پرده از صوت کیست
از این پرده کس پی نبرد از / نداند در این پرده جز پرده ساز
چه پیدا ز هی بینت از چار سو / بسوی سخن گفتن آریم رو
شگفتی بسی رازهای عجب / بر رازداران گشایم لب
گر چون زاده هند ناپاک زاد / در گنج کیخسروی برگشاد

گفتار در بیان نامه نوشتن معاویه مرتبه دویم بنزد عایشه و تحفه بسیار فرستادن

یکی تاج و دو یاره گوشوار / باو داد سیم و زر بیشمار
یکی نامه بالا بر آن بدگمان / فرستاد کی بانوی با توان
بدرگاه تو من یکی بنده ام / در این بنده کی تیز شرمنده ام
یکی بنده بارگاه توام / بهر نیک و بد در پناه توام
بفرمان و رای تو فرمان برم / ز عهد و ز پیمان تو نگذرم
توئی یادگار رسول خدا / سوی او بود روی تو رهنما
من سروران عرب هر که هست / چه عزی پرست و چه یزدان پرست
بفرمان تو جمله فرمان بریم / جز آنره که گوئی رهی نسپریم
اگر گوئی از عهد و پیمان بگرد / ره جنگ و پیکار را در نورد
بجان رسول و بجان آفرین / بیو بکر صدیق و فاروق دین
که گر گوئی از خون عثمان زداد / زبان را ببند و مکن هیچ یاد
بسوی علی آر چون بنده رو / ز عثمان و خونش مکن گفتگو
که رو بیت با تخاک برخاک نه / بدرگاه او روی برخاک نه
علی را هستی خداوند دان / بجز او خداوند دیگر مخوان
خدائی ندانم بغیر از علی / خدائی نخواهم بغیر از علی

چو آن نامه دیو نیرنگ ساز
چو آنگاه روان شد بسوی حجاز
رخ آورد خندان بسوی زبیر
بگفتند واز جای برخواستند
چو بانو برآنهدیها بنگرید
زمانی فروماند وبربست دم
بگیتی گرانیکار کار منست
کجا اهرمن زاده نابکار
که ای پرده دار درت روزگار
بزرگان گیتی زراز ونیاز
که بر رای تو جمله فرمان بریم
که گوئی اگر خون عثمان مخواه
بخاک درش سازروی نیاز
یکایک بفرمان ورای توایم
چو از طلحه بشنید بانو جواب
پیمبر مرا اوراستایشگر است
ستایش بجبریل ذکر ورست
خداخواندش داور دادگر
هرانکو علی را ستایش نکرد
مرا ورا ستاید جهان آفرین
یکی اهرمن خوی کمتر ز زن
که رای تو گر اینچنین است بس
هرانچیز کورای پیغمبر است
کنه جبرئیلش ستایند کی
بیوبکر صدیق خورده قسم
ببابندگی علی عار نیست
توگر گوئی آنرا نیایش کنیم
چنین گفت در نامه از بیش وکم
بیزدان که هرکس درین بارگاه
علی را ثنا وستایش رواست
پذیره شوا نخواستم هرچه هست
همه بنده ایم وتو فرمانده ای
همه دین تو دین آئین ماست
زگفتار او کرد پیوند دل
که من از سخنهای آن بدنژاد
چه یزدان پرستان بجوش آمدند
کنون هرچه گوئی تو من آن کنم

فرستاده آورد سوی حجاز
سوی خانه طلحه آمد فراز
که اکنون سرانجام ما گشت خیر
یکی خوان زرین بیاراسته شد
فرستاده وطلحه ونامه دید
زنرگس بگلبرگ تر داد نم
اگر چند این سیم وزر دشمنست
کند گر با دختر یار غار
زرای تو نه چرخ در زینهار
بسوی تو دست دعا کرده باز
جز آنکه که گوئی رهی نسپریم

همیدون شنیده بر افلاک سر
فرستاده ونامه چون طلحه دید
همه کار ما گشت برکام ما
چه زان هدیها شادمان آمدند
دل بانوی بانوان شد زکار
ز شرم روی گشت وپراکنده بو
کجا زاده هند بیدادگر
سخنهای بانو چه آمد به بن
کمین بنده درگهت پور هند
بجز رای وفرمانت از بیش وکم
همه هرچه در نامه نامور

ذکر گفتگو نمودن طلحه با عایشه وجوابدادن عایشه اورا

همه بنده بارگاه توایم
تبسم کنان کرد بااو خطاب
ستایشگرش دادگر داور است
علی را ثناخوان علی اعلاست
که بشنیدم از لفظ خیر البشر
ستایش نکرده بدادار فرد
ثنایش نماید رسول امین
در این نامه برمن شده طعنه زن
نخواهم جز او را خداوند کس
همان خواهش دادگر داور است
توگر نیستی لایق بندگی
که جز راستی بر نزد هیچ دم

بجز او خدائی ندانیم کس
که از بندگی علی هست عار
پیمبر فرس چون بر افلاک راند
بمعراج هر سو نبی بنگرید
که هرکو علی را ستایشگر است
شناسای او هست یزدان شناس
کنون زاده هند آن بدگهر
که گر بر شماری چنین است ای
بدارای یزدان که اینرای زن
کنون آن بداندیش ناهوشیار
مرا اورا پر از خشم چون طلحه دید
مزن طعنه ای بانوی بانوان

گفتار در بیان قسم یاد نمودن طلحه بجهت عایشه و برگردانیدن ورا از دوستی جناب امیر ع

بجز راستی گر کند کج نگاه
علی را ثناگو علی اعلاست
برانخوان زرین ببالای دست
بفرمان تو سر سپر چو زهی
زروی تو روشن جهان منست
شد از گفتهای دیگر دل بدل
که نام ونژادش بگیتی مباد
بیزدانیان در خروش آمدند
بفرمان تو دل گرو کان کنم

شود غرقه ژرف دریای نیل
تو بردار ازین گوهر زرنگار
که ما جملگی مر ترا بنده ایم
توئی گر بدین علی پای بست
چو از طلحه بشنید بانو جواب
دل بانوی بانوان گرم شد
همه عهد وپیمان او گشته است
ولی گفتهای تو ای پاکزاد
نیوشنده چون گفت اورا سخن

همه بارشان گوهر وسیم وزر
بسیم وزر کاروان بنگرید
بگردون گراینده شد کارها
سوی بانوی بانوان آمدند
براشفت با گردش روزگار
سوی طلحه آورد پرخشم رو
که ای حیله با جفت خیر البشر
چنین طلحه بگشاد لب در سخن
هزاران جواو ز درت انجمن
بجز ری نزد زاده هند دم
نوشته شنیدی همه سربسر
سوی بارگاه علی جبت راه
بانخاک درگاه شود در نماز
علی را خداوند دانیم وبس
خدا خواندها ورا خداوندگار
بجز نام او نام دیگر نخواند
بجز روی او روی دیگر ندید
ستایشگر دادگر داور است
بود ناشناسش خدا ناشناس
بداندیش وبدفعل وبیدادگر
ندانیم جز او کسی را خدای
بود رایگی پیغمبر ذوالمنن
برچید ها زخواهش روزگار
بغیر از قسم چاره او ندید
تو زینسان چرا رنجه داری زبان
خدائی جز او را سزاوار نیست
چو یزدان مرا او ستایش کنم
بجز راستی بر نزد هیچ دم
چو فرعون گرچه شود خیره خیل
بجود پوشش انجام شاه حجاز
بفرمان ورایت سرافکنده ایم
همه جمله مائیم یزدان پرست
تبسم کنان کرد بااو خطاب
سخن گفتش بزرگ آزرم شد
همه گنجها دو همه نادرست
زخم بداندیش مرهم نهاد
دل گفت گردون بکامم

کنون

کنون هرچه جستم همه یافتم
ستایش نمود وببوسید خاک
تو بپذیر اینند بور خواسته
چه پوشید آنخلعت زرنگار
چه در جامه دیو دد گرد جا
برآمد چه در رخت دیوان پری
برافروخت روی نواز وزلی
اگر چند تلخی کشیدیم سخت
چنین گفت با نامداران که من
شنیدند گردان چه گفتار او
همه رایها تر درای توپست
سوی پرده شد بانوی بانوان
نوشتند عهدی بآن بوم وبر
زهر سو بسی دیو سار آمدند
زهر سوی دیوی بکین در خروش
چه شد طلحه را کار آراسته
چه یکهفته زانکار بگذشته روز
بتنخیره آسمان وزمین
ز برجیس وکیوان برآمد خروش
نداند کس از کار تو راز
کنون ایخردمند بربند دم
کنون بشنو از گردش چرخ پیر
ز پرده سرای رسول کبار
مکلل بدر وگهر محملات
درخشان تنی غیرت دو دلات
که از شرم او ماه شد در حجاب
ز افسون مژگان تیره نگاه
ز نیرنگ او خورده خم شرنگ
ببازار وبرزن برآمد خروش
کس پرده چون پرده کی بنگرید
چه یزدان پرستان بجوش آمدند
بزرگان یکایک بکش کرده دست
درخشیدن خود ورومی کلاه
زمانی پر از غم سرافکنده پیش
که ای چرخ پیر از درت کرده ام
نمارد کله بخش مردان کار
همه هرچه فرمان تو آن کنم

ندیدم پی هرچه جستا فهم
که باد اترا یار یزدان پاک
که گردد همه کار تو آراسته
بخندید از کار او روزگار
بپیچید از روی داور خدا
پری گفت گشتی ز یزدان بری
شد از انده درد دل دلگسل
سرانجام شد یار بیدار بخت
شدم با خود از هر دری راز زن
بنزد کس نهادند برخاک رو
گرا این بنزد تو یزدان پرست
ز درگاه گشتند لشکر روان
که بر کام ما گشت دور قمر
بماند بود در زینهار آمدند
جهان شد پر از دیو پولاد پوش
رخ مهر ومه شد ز غم کاسته
بهشتم چه شد مهر گیتی فروز
درآورد خنگ فلک زیر زین
که ای گردش دهر بیداد کوش
بجز آنکه کار ترا کرد ساز
بچیزی مزن دم بجز جام جم

همه از زر واندم بر کنار
بجائیکه داریش ستایش کند
همه گرد آن بانوی نامور
چه تن را بزیبای زر کرو بند
بپوشید بر تن چه انجا رشگ
یلی چون پری رفت در
بسوی زبیر اندر آورد رو
نمودند با هم بسی گفتگو
پس آنکه شما را او هم آگهی
که ما را بجز رای تو رای نیست
چه شد گفته نامداران تمام
ولی طلحه ونامداران دین
ز هرجا بسی جادوی بدنژاد
ز هر گوشه گردان بسی گرد کرد
زمانه در کبر وکین برگشاد
زکارش فلک دست برسر گرفت
برآمد خروشان ز شبگون حجاب
چه تازان بگیتی شد آفاق گیر
نیاریم بر روزگار تو دم
درون سراپرده آگه زکار
دمادم بانخاک اگر بهمد می

گفتار در بیان عازم گردیدن عایشه باسپاه بجانب بصره

مرصع بسیم وبزر چون منات
فروزان مهی رشک لات منات
صنم خانه آذری شد تباب
فکنده دو صد ماه مصری کلاه
بشیرین ز شیرش بروی تنگ
جهان شد پر از مرد پولاد پوش
چه انگشتگر وز پیا اسنا زدید
بیزدانیان در خروش آمدند
دلیران سراسر فکنده به پشت
شده رشک خورشید وز رزم ما
طلب کرد پس طلحه را نزد خویش
همه هرچه دارد بگردش کرام
سرود کلاهان ز تو در خمار
برای تو جان را گرو کان کنم

چه آمد خرامان بر اورنگ جم
ز خلوت یکی نورسیده صنم
نهان کرده در زیر ابر آفتاب
حمایل دو گیسوی پرپیچ وتاب
برآمد خروشان بر اورنگ زر
سراسر سران وسران سپاه
بمعنی آزرم او خورد سنگ
همه عهد وپیمان او گشته است
بزرگان وشاهان ومیر حجاز
دل بانو بانوان شد زکار
طلب کرد او را خلوت نمود
گمان تو با چرخ گردنده راست
درانیکار اندیشه کردم سخن
بزرگان ومردان مرز حجاز

بگردید بر کام ما روزگار
برای تو رایم ستایش کند
پذیرفت بگرفت آن سیم وزر
ز تن چرخ زیبائی از تن فکند
ز خجلت فکند از تن زهره چنگ
ببرد دل از مهر کیوان خدیو
که گشتیم دلشاد از کار او
که بر سویشان بانو آورد رو
برای شما شد چه رایم رهی
که جز رای تو گیتی آرای نیست
فرو رفت خورشید خاور ببام
ز هر گوشه کردند گردی کرین
نهادند رو سوی آن بدنهاد
نهانی بیاراست روز نبرد
دل اندر دل بدنهادان نهاد
بدندان سر انگشت اختر گرفت
ز خجلت شد اختران در حجاب
سپردند رخساره بهرام وتیر
بجز حیرت ودیده پر ز نم
کسی نیست آگه بجز پرده دار
نمائی نزاری بگیتی دمی
ز گردار کیوان وناهید وتیر
تنی غیرت مهر شد آشکار
ز رخسار خوش وصل مبتسم
برآمد خرامان بر اورنگ جم
فکنده ز رخسار شکین نقاب
به پیچی دو صد هند در پیچ وتاب
طلب کرد گردان فرخ نژاد
همه سوی درگاه جستند راه
برآمیخت با جام نوشش شرنگ
همه گنجها دو همه نادرست
گهی در نیاز وگهی در نماز
فرو ماند از گردش روزگار
مراد را سپهبد فراوان ستود
کله داری سروران در نورست
ندیدم چه رای تو رای مهن
همه جان نثار وهمه زر نثار

رسیده

دیده سپاهی پر از برگ و ساز   ز مرز و ز بوم عراق و حجاز
بدرگاه تو سر بسر جان نثار   همه جمله آماده کارزار
چو بشنید بانو سخنهای او   خوش آمد بگفتار و آرای او
چنین گفت پاسخ که ای نیکمرد   بحق کوی از راه باطل بگرد
کسی کو به حیدر نبرد آورد   سر خویشتن زیر گرد آورد
بزرم خداوند لشکر کشد   ز دین و ز دارای دین سر کشد
نه آیین مردان رادان بود   که این شیوه بدنهادان بود
بدوزخ کشیدن رخ خویشتن   شدن تا بدیار با اهرمن
بشمشیر و تیر خداوند کار   بخیره شدن کشته در کارزار
زبانو چو بشنید دیو دژم   بپاسخ دیگر باره بگشاد دم
که ما را بزرم علی کار نیست   ستیزه روا با جهاندار نیست
شنیدم ز پیغمبر پاک رای   که رزم علی هست رزم خدای
کرا قدرت رزم یزدان بود   باو رزم کردن نه آسان بود
که دیشب ز پیر سپهدار من   بهم گشته از هر دری رایزن
چنین گشت رای من و رای او   که با بانو آریم در بصره رو
که آنجا بود دور از چرخ یار   براهت بسی دیده انتظار
بسا نیک مردان که یار تواند   همه دیده در انتظار تواند
بسی نوجوانان شمشیر زن   بسا پهلوانان لشکر شکن
بدیر و بمیخانه هشیار و مست   چه عزی پرست و چه یزدان پرست
بیازار و برزن همه مرد و زن   بدیر و حرم زاهد و برهمن
در آییم آنجا بجشن اما ن   هویدا شود رازهای نهان
چو بانو سخنهای ایشان شنید   پسندید و خندید و شادی گزید
همه هرچه بدخواهش انجهول   پسندید بانو و گردش قبول
که با او سوی بصره گردد روان   بدیدار یاران شود شادمان
چو زینگونه شد شاد زانجام کار   چنین گفت با طلحه کی نامدار
بسوی حرم دارم امروز رای   بجان عمره خود بیارم بجا
ز صدیقه بشنید چون طلحه راز   پذیرفت و بوسید خاک نیاز
که ای بسته در گهت چرخ پیر   ز برجیس و ناهید نورش بزیر
ز درگاه تو بسپام حرم   سپاهی همه رشک پرویز و جم
رده بر کشیده همه صف بصف   همه گرز و شمشیر و خنجر بکف
همه کینه ورز و همه کینه جو   همه کرده بر سوی پیکار رو
یکایک بتاک درت در نماز   بسوی تو دارند روی نیاز
بگفتار او گشت صدیقه شاد   در شادمانی بدل بر گشاد
برافروخت روی و در آمد ز جا   پی عمره سوی حرم گرد رای
ز بهرش یکی اسب با زین زر   فرستاده بد طلحه بد گهر
چه صدیقه بنشست بر پشت زین   بنالید صدیق و خورشید دین
ز درگاه پیغمبری شد بدر   برآمد همه کوه را الحذر
خروشیدن آمد ز شیپور و کوس   برازگرد شد گنبد آبنوس
ز آواز تکبیر و از بانگ نای   برآمد همه کوه را دل ز جای
چنان چون بود رسم و آیین جنگ   کیانی کمر بند بر بست تنگ
برآمد بدرگاه پیغمبری   بتی رشک بتخانه آذری
فکنده ردای پیمبر بدوش   برزم پیمبر شده ختلوش
به بطحا تو گفتی که هند دیگر   کمر بسته در رزم خیر البشر
خرامان چه سوی حرم گرد رو   برآواز گردید بازار و کوی
روان در رکابش سران حجاز   روان نامداران گردنفراز
سواران همه سر بتعظیم خم   دلیران همه دم کشیده بدم
خروشان بآواز کنده اوران   که ای یار تو یاور یاوران
چه رزم آوری جان نثار تو ایم   بهر جا بهر کار یار تو ایم
دلیران ستاده همه صف بصف   گرفته همه گرز و خنجر بکف
ز لشکر زمین و زمان در خروش   ز اسپهبدان کوه و در پر خروش
ز بس گرز و شمشیر و آلات جنگ   فضای زمان و زمین گشته تنگ
چه بانو سوی کعبه نزدیک شد   بماننده شب روز تاریک شد
ز بس کثرت خلق و بس از دحام   بندره مراد او را به بیت الحرام
ز بس دور باش سران سپاه   شده دور بر چرخ پروین و ماه
ز بانگ روا رو زمین در خروش   ز بانگ شوا شور زمانه بجوش
عجب رنگهای آسمان ریختی   شگفتی بشر رنگی بر او ریختی
تو گفتی که از چرخ باد انجواب   ترا الفلک خانه بادت خراب
ز گردش همیشی تو ای روزگار   ترا وا ز گونها دل نیل و نهار
بیاری خیان دست بازیکنی   که با شیر روباه بازیگنی
برزم و به پیکار غرنده شیر   یکی ماده روباه سازی دلیر
غلط بلکه سازی شیر آفرین   بسی ماده روباه سازی بکین
خطائی نیارم برزم خدا   هزاران چو نمرود در رزم آزما
ز مردان همه کجروی کار نیست   ازین کجروی گرم بازار تست
زکار تو این به که دم در کشیم   برادر اتی دانش قلم در کشیم
ندانند خردمند زین پرده چیست   همه هرچه از پرده با پرده گیست
ز گفتارش گشتند خواهش وران   بدم در کشیدند دم بخردان
دیگر بر گشاییم بگفتار لب   ز راز شگفتی و کار عجب
دیگر باره از گردش روزگار   به بیت الحرم شد بتی آشکار
که از شرم او گشت عزی بتاب   ز الام او لات شد در حجاب

گفتار در توصیف کار عایشه و رفتن او بطواف حرم و سخن گفتن جبرئیل بصورت مرد پیری

نه عزی و مردم گرفتار او   نه لات و جهانی پرستار او
همبرانهادی صف اولی   بیزدان و یزدانیان سرکشی

چو او شد بگرد حرم در طواف   رخ زرد زخجلت کف خود منات
نبی شد بگرد حرم آشکار   که از لات و ود بود در زیر نهان
نه بود را بود چشم اهل غریب   بجا لات را نرگس دلفریب
از آن بت بیزدان پرستان شکست   ز یزدان پرستی کشیدند دست
گرفته ز عزی بشوکت خراج   فرستاده بهرش دو لات باج
ز مردم بگرد حرم جا نبود   بجز روی او روی دلها نبود
ز سیمای او شیوه سامری   ز ایمان او دهر در ساغری
ز رازش پر آواز شهر حجاز   ز آوازه اش پرده با پر ز راز
همه مردم و شهر و بازار و کو   سوی کعبه حیران نهادند رو
خروشان و گریان یکی پیر دم   ز دل بر زدی بر فلک آه سرد
چه خورشید روی چو کافور مو   خجل ماه و خورشید از روی او
برخسار گلگون چه موی سپید   زده ناله بر گرد تابنده شید
بپوشیده روی رد اطهر بهین   از و یافته آسمان رنگ زین
غریوان و گریان ز دل زد خروش   که ای امت زشت پلید کوش
گزیدند این امت پر دغل   بتی عزت لات و رشک هبل
پرستاری این صنم گر رواست   پرستیدن لات و ذکر خداست
شما بت پرست و خدا خود نما   بعهدیت از عهد دست خدا
همه با خداوند پیمان شکن   پر از مکر پیمانگر اهرمن
سوی ماده روباهی آورده رو   که با شیر یزدان شوی جنگجو
بگفت این و از دیدها ناپدید   دیگر هیچ کس روی او را ندید
در آنجای او را نه بشناخت کس   ندانست جز پاک یزدان و بس
همانا که بد جبرئیل امین   که بد راز دار جهان آفرین
چه بانو ز طوف حرم بازگشت   نجلوتگه خویش هم بازگشت
شب آمد طلب کرد یاران دین   که بودند بر رای او پیش بین
همه شب همه برگ ره ساختند   سخن از ره بصره پرداختند
سحرگه که خورشید از کوهسار   جهان شد سراسر همه پرنگار
برآمد خروشیدن کرّه نا   فراز فتاد از فلک بانگ نا
بزرگان و گردان آن بوم و بر   گرازان بدرگاه خیر البشر
رسیدند شادان و پرخنده لب   یکایک شگفتی ز کار عجب
سوی درگه او فراز آمدند   همه با دلی پر ز راز آمدند
زبانها فرو مانده اندر دهن   دهنها ز کار فلک خنده زن
همه خلق را دل پر از راز بود   در بارگه پر ز آواز بود
بدرگه رسیدند یکسر سپاه   خروشید خورشید و نالید ماه
یکی لشکر از شهر شد سوی دشت   که آن دشت تا دشت لشکر گذشت
همه دست بر سر بجای کلاه   همه سوی رزم خدا بسته راه
همه دشت پر شد ز نام آوران   جهان پر از آن لشکر بیکران
دو چشم جهاندیده لشکر بسی   بدینسان سپاهی ندیده کسی
بهامون همه خیمه افراشتند   بخورشید گوی علم داشتند
چه بر دشت لشکر نمودند جا   پیاده بیکره غو کرّه نای
که بانو در آمد کنون از حرم   گر آید سوی دشت آن محترم
سراسر سران سپه هر که بود   پیاده بدرگه خرامند زود
که چون بانوی بانوان شد سوار   روند از پی او سوی کارزار
شنیدند چون نامداران برای   سوی درگه او نهادند رای
برامد ز خلوت چه آن محترم   دیگر ره برآمد ز شیپور دم
پیاده یکایک سران عرب   روان در رکابش پر از تاب و تب
بفر سود گردند یکسر سوار   که بر کام ایشان بود روزگار
بزرگان یکایک سواره شدند   بهمراه آرزوی و آزرده شدند
ز بس ها هوی دلیران دین   به چیدند ره هم زمان و زمین
زمان بد پر از خود و رومی کلاه   زمین پر سراپرده و بارگاه
در آن دشت خورشید پیدا نبود   بجز تیغ و درع و جوشن هویدا نبود
چه بانو سوی خیمه بنهاد پا   دل نامداران برآمد ز جای
دلیران لشکر خروشان شدند   ز اندیشه و درد جوشان شدند
که ما را کنون کام آمد به تنگ   بسوی که داریم ما روی جنگ
ندانیم تا با که ما ساختیم   دل از مهر یزدان بپرداختیم
به بیهوده گشتیم همراز دیو   ربودیم دلها ز کیهان خدیو
بدینگونه بودند در تاب و تب   چنین تا که روز آمد و گشت شب
چه روز دیگر خسرو خاوری   برآمد بر ایوان نیلوفری

گفتار در بیان بیرون رفتن عایشه با لشکر از مدینه و طلب نمودن بزرگان لشکر را و گفتگو

بیکدیگر آمیخت نوش و شرنگ   ز نیرنگ و نیرو و از دهر رنگ
برآورده باز دگر روزگار   ز شب خیمه بس لعبت زرنگار
ز افسون او رنگ آمد پدید   که کس مثل او رنگ زنگی ندید
ز بس رنگ و نیرنگ افسون نمود   ز کارش پر از رنگ چرخ کبود
برون مدینه زیک میل راه   بزرگان نمودند از آن نگاه
در آنجای گردان فرود آمدند   بیانو همه در درود آمدند
چه بانو برآمد بفیروز بخت   بدل گفت بخشم کنون تیره بخت
که سوی نبرد علی تا هشم   خداوند خداوند نشناختیم
در آنکار زینسان دل اندیشه کرد   دمی چند اندیشه را پیشه کرد
از آن پس ز اندیشه دلشاد کرد   سران عرب را همه یاد کرد
دلیران طلب کرد نزدیک خویش   سخن راند ز انباره از کم و بیش
گر اینکار زیبت بسیار سخت   ندانم که گردد که فیروز بخت
نه بتوان بخیره برون تاختن   تن خود با آتش در انداختن
کسی خیره گر سوی آتش رود   خردمند ش از مردمان نشمرد

که بر ژرف دریا خردمند پا   نهد بر بیگانه و آشنا   ندانم چه دارد دگر روزگار   گرا بخت سست و گرا بخت یار
بلی کار چش است اکنون شگرف   که بیدست و پائی بدریای ژرف   ندانم که باشد اگر بخت یار   چه بازی کند گردش روزگار
مگر تا که دانای پیشین چه گفت   که گفتار را و با خرد باد جفت   که از گردش چرخ اندیشه کن   بمردم ره مردمی پیشه کن
شنیدند گردان چه گفتار او   ز گفتار ایشان بپرداخت رو   همه خیره گشتند از کار او   چه زانگونه دیدند گفتار او
بنزدش همه دست کرده بکش   بگفتند کی روزگار تو خوش   بهر کار ما را بهر جا پناه   توئی نیک بر اهل دین نیکخواه
کسی از ره بصره دلرش نیست   کسی از کار تو تشویش نیست   سوی بصره آریم دلشاد رو   در آنجای کس را بما گفتگو
کسی را بما جنگ و پیکار نیست   چه ما را بزم کسی کار نیست   تو شیر یکه ما در کنار تو ایم   ستاده بفرمان و رای تو ایم
چه بانو سخنهای ایشان شنید   زمانی پراندیشه او آرمید
چه از کار بانوی روشن روان   خبردار شد بانوی بانوان
که بود ام سلمه بنام گرام   که او بود جفت رسول انام

گفتار در بیان خبر شدن ام سلمه از اراده کردن عایشه و رفتن ام سلمه نزد او و گذارش

چه بشنید گوشه ز یثرب برون   زاندیشه گردید دل پر ز خون   برافروخت روی و برآمد ز جا   ز یثرب برون رفت آنجا گرای
همی رفت تا سوی لشکر رسید   چه آن ساز و آیین لشکر بدید   از آن ساز و لشکر دلش هم بتافت   پراندیشه بر سوی بانو شتافت
چه آمد به پرده سرای رسول   دلش شد ز کار حمیرا ملول   حمیرا چه بشنید آمد ز راه   پذیره برون آمد از بارگاه
چه بانوی پیغمبر او را بدید   شگفتی شد و لب بدندان گزید   بدیدش یکی سرو نو خاسته   بجوشن تن و سر بیاراسته
هر دو بیانی گرفته بدست   از آن برنت و جبر ستان شکست   بگردش یکی لشکر بیکران   همه نامداران کند آوران
یکایک بجوشش نهان کرده تن   بپوشیده بر روی خفتان کهن   همراه بر دوش حمیرا ز راه   چنین تا که آمد سوی بارگاه
بحث زرانده و آنرا نشاند   بپایش همی جان و دل برفشاند   ابا او سخن گفتن آغاز کرد   پس آنگه در راز را باز کرد
که ای بانو بانوان جهان   که خواندت نبی بانو بانوان   بمادری کردی و مادری   ندارم بغیر از تو من یاوری
توئی جفت خاص نبی از و داد   ترا بانو بانوان کرد یاد   بدرگاه تو کمترین خادمم   چه خادم که از خادمت کمترم
بدرگاه تو من یکی بنده ام   بربند کانت سر افکنده ام   عجب خیر مقدم که بر سوی من   گذر کردی و شاد شد روی من
سزد گر بپای تو جان بر فشاند   نمایم دعا دم ز روی رضا   مرا گر تن و جان بدی صد هزار   یکایک بپایت نمودم نثار
چه بشنید بانو سخنهای او   بخندید سوی وی آورد رو   که ای بانوی چهره سرمدی   بر آرنده کاخ پیغمبری
ترا روی در این سفر از کجاست   همه ساز و آیین لشکر چراست   ...ی کجا خواهی آورد رو   ز بهر چه داری چنین های و هوی
چنین داد پاسخ که در این سفر   سراسر سوی بصره آریم سر
که آنجا به سیم یاران خویش   در آییم با غمگساران خویش
که ما را بسی خویش و پیوند یار   بما چشم شان در ره انتظار

گفتار در بیان جواب و سؤال ام سلمه با عایشه و خبر دادن ام سلمه بعایشه از حضرت پیغمبر

کنون بر سوی بصره داریم رای   که آریم پیوند خویشی بجای   چه بشنید از و بانوی بانوان   چنین گفت کی یار روشن روان
روی گر به پیوند خویش و تبار   چه باید چنین آلت کارزار   همه نامداران چنین دیده ام   چنین این سفر را پسندیده ام
چه بشنید از و بانوی بانوان   نهانی همه دیده بر سوی آن   بر او بر بحیرت بسی بنگرید   دمی در جوابش خموشی گزید
وزان پس بگفتن برآورد سر   چنین گفت صدیقه جان پدر   جهان صدق و صدیقه دیدی   چه صدیق چون تو ندیده کسی
نباید ترا در سخن خیره است   تو داری همیشه ز کج و ز کاست   بگوییم ترا راست بر گو بمن   که بودیم نزد نبی انجمن
زمان جملگی گرد بر گرد او   نشسته بشاد و گشاده رو   نبی سوی ما یکایک بنگرید   خوش آمدش خندید و شادی گزید
دگرباره بر سوی ما بنگرید   یکایک بدیده زنان را بدید   ز دیده برخ ریخت خونین سرشک   و رای غمش درگذشت از رشک
رخش شد ز دیدن دیگرگونه رنگ   برآمیخت بر جام نوشش شرنگ   ز دیدار ما دیده پر آب کرد   ز رخسار ما دل پر از تاب کرد
کس از بیم یارای گفتن نداشت   که گویم اندیشه را از کجاست   بلی پرسشش من بپا خواستم   سخن را بد نیکو آراستم
که ای مهتر و بهتر انجمن   زکار تو ما همه سیت گر دید   سوی ما ز بهر چه کردی نگاه   بناگه ز دل برزدی سرد آه
ز رخسار او در زمان رفته رنگ   چه از دیدن ما دلت گشت تنگ   رخ آلوده کردی بخون جگر   بر از خون شده چشم پر دانه

همه

همه هرچه دیدی بما باز گو   همه راز پنهان بما باز گو   همی هر چه گفتار من را شنفت   دگرباره گردید گریان و گفت
که دیدم بکار شما یک پک   بدیدم بکار شما و سمک   بیزدان من بشکنند عهد من   یکی از شما بانوان بعد من
بسوی من از کین شود کینه خواه   کند دین خود را و لشکر تباه   بدارای یزدان نبرد آورد   پس آنگه بسر خود گرد آورد
کشد لشکری چمرو بیکران   همه نامداران جنگ آوران   بسوی وصی تیم شود کینه خواه   کند دین خود را و لشکر تباه
نهانی بمن آشکارا بود   که چون صفورا سوی بود   شنیدم چه زانگونه گفتار او   ز دود دیده برخ نهادم دو جو
که آیا منم آن زن بدگمان   که بر سوی یزدان گشاید زبان   که تو نیستی آن زن و لیکن   و لیکن نگار زنان الحذر
اشارت نمودی بمن زان سری   که گوییم بگو کیست آنست آگهی   که بر من بعتش گشت راتع جیست   بگفتم که آن زن دیگر بار کیست
پیمبر جواب ندادم جواب   که گفتن روا نیست ای کامیاب   چگونه همانا که داری بیاد   سخن گفتن او ببار زود باد
چه بشنید بانو بکرشید و گفت   بپاسخ چنین در اسرار سفت   بلی راست گفتم همه راز او   چنین کرد با تو نبی گفت گو
چنین بهتر از تو نیاید دروغ   ز رایت بود در راستی از فروغ   پیمبر همه هر چه او راز گفت   زبان تو آنکه همه باز گفت
همه بود با ما همه راز او   همی بود انجام و آغاز او   بگفت و فتادند در تاب و تب   همه روز ما جملگی گشت شب
حمیرا برو راستی کرد یاد   که در راست رایم ز کو رفع فساد   روم بر سوی بصره اینک روان   ز دیدار یاران شوم شادمان
ز دوی از انجا گرایم براه   بدرگاه تو آیم ای نیکخواه   چه بشنید از و بانوی بانوان   ز دیدار او گردش شادان روان
از آنجا برآمد ز شادی جا   سوی خانه خویشتن کرد رای   حمیرا بهمراه او شد روان   از و عذر خواهان و شاد و کیان
بفرمود بانو که گردند باز   روانه شد حمیرا ز روی نیاز   بسوی سراپرده شد دلنگر   طلب کرد گردان فرخاطر
همه گفت بانو بایشان بگفت   ز پرده برآورد راز نهفت   همه سوی او پاسخ آورا ستند   بپاسخ همه رای و خواهش ...
چه روز دیگر زین سپهر دو رنگ   برآورد خورشید رخشنده چنگ
بزرگان بدرگه فراز آمدند   و زاندآوری چاره ساز آمدند
شویم و نیاریم از بد بیاد   بود رای ما رایت ای نیکزاد

گفتار در بیان آوردن جمازه بجهت عایشه و گفتن یاران اسم اشتر او پشیمان شدن او و شهادت جمعی که این شتر عسکر نام دارد

حمیرا چه بشنید گردش قبول   دلی بود از جش او ملول   بزرگان لشکر تمامی بهم   شنیدند و گفتند از پیش و کم
چنین تا که جمازه باخشند   ز آورد نش تیز تیز بشتافتند   دو چشم جهان دیده خوبان بطلب   چو جمازه او ندیده کسی
خوش اندام خوش پویه ...   جهان همچو رویش ندیده نگار   سرو موی و از روی پیش همه ...   شدا زدیدن او ز دلها شکیب
کروبره رویش ز خورشید ...   ز ظنآز تیش ... بسیاه   خریدند از صاحبش هر چه خواست   فزون گشت سیم و زر از گنج و کاست
همی بود جمازه عسکر بنام   چو خوبان طنازه او را خرام   مراو را بگوهر بیار استه شد   که آمد بکام آنچه میخواسته شد
یکی تخت زرین گوهر نگار   نمودند بر روی او استوار   که چون او دو چشم زمانه ندید   اگر در زمانه سبسی بنگرید
نمودند بر بانوی روزگار   مراو را بر رسم هدیه نثار   چه بانو سوی آن شتر بنگرید   چو آن پیک جنبنده هر گزید
بگوهر بیاراسته سر بسر   برآورد بر نهاده یکی تخت زر   دل بانو بانوان شاد شد   زاندیشه و رنج آزاد شد
چه شب شد برآمد بآرامگاه   سوی خیمها گشت شاه و سپاه   چه روز دگر نیز سر روزگار   برآمد از این پرده زرنگار
برآمد ز جا بانو بانوان   ز هر جایگه گشت لشکر روان   کشیدند جمازه را سوی او   چه بانو بسوی وی آورد رو
یکی اشتری دید کز روزگار   ندیده دو پنیده ... روزگار   پراندیشه دل کرد و گردش قبول   بیاد آمدش گفتهای رسول
که بگفته آن را رسول امین   که از خانه من زنی پر ز کین   کند سوی کجی و پیدا درو   بدارای یزدان شود جنگجو
بپیچد سر از عهد و پیمان من   کند خوار بی پرده فرمان من   ابا لشکری پر ز برگ و ز ساز   بدارای یزدان شود در ستیز
شنیدا بر ناقه را هم بسوی   که عسکر نهد صاحبش نام او   چه بانو بسی سوی جمازه دید   بسوی یلان و مهان بنگرید
بگوئید این ناقه را نام چیست   که گویم شما را سرانجام چیست
...ی نام آن ناقه ناجو   بپرسش بسوی خداوند رو

پرسیدن عایشه نام آن ناقه را

بجان و مهان جملگی تا خشند   که از نام او کار بر دخشند   بگفتا که عسکر بود نام او   چه بشنید بانو برنشش گرد رو
...شنیده ام از رسول خدا   که گر دو زنی بعد من کین گرای   به پیچد سر از عهد و پیمان من   کند سست آن عهد و پیمان من

من او رکینه بر د آورد
دل بد نهاد دشمن برد آورد
بشی ناقه دارند و گرد و سوار
که عسکر بود نام آن راهوار
سوی بصره ام راه دیدار نیست
مرا با کسی رزم و پیکار نیست
همانا که شد راست گفت رسول
منم از زنان در برش ناقبول
بگفت این و گریان سوی پرده شد
بلا برد از آن غم دل افسرده شد
چه شد کار ایشان سراسر بباد
همه مکر و افسونشان شد زیاد
دل لشکر از کار پیکار گشت
دل و دیده سرکشان زار گشت
پی چاره جستند هر سو کنار
بر ایشان زغم گشت ابلیس زار
بجستند صد مرد خوب تشد
که هر دم بگفتارشان اعتماد
همه جمله در آن زمان داشتند
بسوی حمیرا سرافراشتند
همه گشته شاهد برآن داستان
که دانیم ما آشکار و نهان
که این ناقه را نام نی عسکر است
که این ناقه را نام اندر خور است
چه بانو از ایشان شهادت شنید
قبول آمد و راه رفتن ندید
برآمد خروشیدن گره نای
جهان گشت پر بانگ هندی درای
خروشیدن نای و برخوش کوس
گذشت از سر کینه آبنوس
چه بر ناقه گردید بانو سوار
زخجلت بپوشید رخ بر کنار
چه بر تخت زرین شدش پایگاه
فتادند از تخت خورشید و ماه
خروش دلیران برآمد با بر
غو کوس بدرید کام هژبر
خجل گشت ابلیس و نالید دیو
ز اهریمن آمد بدو زخ غریو
بزرگان و گردان مرز حجاز
بسی نامداران بسی سرفراز
رسیدی بیاری زهر بوم و بر
بیاری پی جنت خیر البشر
زهر ره دلیران سرافراشتند
پی او همه راه برداشتند
زبس بر هوا شد سنان و علم
تو گفتی که بگریخت گردون ز هم
دمادم از آن لشکر بیکران
پر از خاک گشته رخ اختران
سراسر بزرگان مرز حجاز
همه در رکابش دوان زرستان
ره برگذشتن بند بر سپاه
زبس خود و خفتان رومی کلاه
زبانو همه راه پر گفتگو
یلان زا همه رو سوی روی او
کیهان و مهمان در رکابش دوان
یلان از کوی و یلان راز فران
همه جا فدا کرده در راه او
همه گشته از دل هواخواه او
همه رفته لشکر گروها گروه
پر آواز ایشان همه دشت و کوه
چنین تا که ره را نمودند طی
بدیدند آبی بتر دیک سحی
که موهب مر آن آب را نام بود
در آن جی مر آن را سرانجام بود
سراسر در آنجا فرود آمدند
ببانو همه در ره او آمدند
سگان سوی بانو پذیره شدند
ببانو آوازه خیره شدند
بپرسید بانو که اینجا زکیست
خداوند اینمرز را نام چیست
چه نامست اینمرز را در جهان
ندارید نامش بر ما نهان
یکایک نهادند لب در سخن
بگفتند کی مهتر انجمن
مر این آب را خوانده موهب بنام
هر آنکس که زین آب تر کرد کام
چه بانو شنید این سخن شد دژم
زمانی ز فکرت فرو بست دم
پس آنگه باین گفته دمساز گشت
که باید از این ره مرا بازگشت
همانا که هستم من آن بدنشان
که دادی پیمبر ز کارم نشان
که از بعد او رخ بتابم ز دین
در آیم برزم رسول امین
فریب شما مردم روزگار
مرا سوی دوزخ شده رهسپار
مرا باید اکنون زره بازگشت
که با من دم دیو دمساز گشت

ذکر پشیمان شدن عایشه و گفتگو نمودن با بزرگان

نفرمود پیغمبر ذو المنن
زنی از زنانم به پیکار من
کشد لشکری سوی کیهان خدیو
بفرمان و برای ابلیس دیو
بدارای یزدان شود جنگجو
سوی من پر از کینه آورد رو
بگردش بسی لشکر بیکران
ز نار استان وز جادوگران
بگویم همانا که آن زن منم
بیزدان و پیغمبرش دشمنم
بگفت و بگرید و شد سوی جاه
پر از غم روان شد بپرده سرا
چه گردان شنیدند گفتار او
بدیدند پر اشک رخسار او
یکی خلوت آنجا که ساختند
بهم بر بسی راز پرداختند
یکی چاره کردند کار آگهان
کز اینجا ره کس را نباشد امان
بصد مرد زاهد که در روزگار
نبد مثل ایشان باین نامدار
بعمامه اش بود تحت الحنک
خروشان بدگر و خرامان تنک
ز سجاده و سبحه مکر و فن
بیاراسته جملگی خویشتن
غرنبده گشته نسیم و بزر
بزرگ گسینه گشته بخیر البشر
چه شد کار گردان سراسر درست
یکی سوی پرده سرا راه جست
بداندیش و بدگوهر و بدنژاد
ببانو خبر داد آن بد نهاد
که گردان بدرگاه استاده اند
مرا سوی خرگه فرستاده اند
که آئی تو بیرون ز پرده سرای
شود آنچه باشد ترا روی رای
چه بشنید بانو برآمد ز جای
روان شد پر از کین ز پرده سرای
نشاده رخ و دیده ها پر ز آب
زغم گشته نیلوفری آفتاب
برآمد ز پرده بر اورنگ زر
چه دیدند گردان فرخنده فر
بنزدش همه در نماز آمدند
یکایک دلی پر ز راز آمدند
که بر دل ترا هیچ غم مباد
ترا سایه بر عرش دین کم مباد
ز کار کسی اینچنین مستمند
مبادا تو خیره دل و تو ژند
چه بشنید بانو ز ایشان خطاب
چنین داد شان از سر کین جواب
کز اینها مدارا تن قشرخ سپر
ز کار شمائیم بد آمده سر
بمانید کین رزم رزم خداست
رسول خدا بر زبانم گواست
کشیدند من راز دوزخ رهان
فتادند سوی سقر سرگران
که این آب را نام موهب بود
همه روز روشن بما شب بود

ستمکاره ام بر تن خویشتن
کشیدم بسوی سقر جان و تن
چه بشنید از و طلحه دادش جواب
که ای خلق گیتی ز تو کامیاب
که این آب را نام نی موهب است
تن و جان تو بی سبب در تب است
بگفتا چه دانیکه این نام چیست
ترا اینچنین شادمانی ز چیست
بگفتا شنیدم ز نام شما
که گشتیم در اینکار یار شما
بتفتیش آن سر برافراشتم
بتفتیش آن هر سوئی تاختم
چنین تا که صد مرد ایمان درست
بفرمان من صد از این فقره جست
همه سبحه خوانان یزدان پرست
ندارند جز سبحه چیزی بدست
نکردند جز پاک داور سجود
همه رشته ورز کار نابود و بود
ندارند جز سوی مسجد نماز
نگویند با هم بجز سبحه راز
نخوانند جز پاک داور خدا
ندارند جز سوی محراب جا
نگیرند با مردم دهر خوی
ندارند جز سوی داور رو
چه بر خواند با بانو این داستان
وزان پس بفرمود تا راستان
سراسر بآنجا فراز آمدند
بآنجا که در نماز آمدند
همه سبحه بر دست و لب ورد خوان
همه راز گوی و همه راز خوان
بر یکیک جامه های سفید
عمامه بسر مثل تابنده شید
بکف هر یکی سبحه آشکار
که زنار از آن سبحه در زینهار
برخساره نیکوتر از حور عین
بباطن لعین تر ز دیو لعین
ادای شهادت نمودند چست
که این آب موهب نباشد درست
که موهب مر این آب را نام نیست
باین آب او را سرانجام نیست
چه بانو سوی رازداران بدید
یکایک با ایشان بسی جنگرید
همه جامها دیده کافور گون
همه سبحها دید چند و چون
همه لب زاوراد گویان راز
پر از ذکر دارنده کارساز
چه بانو رخ و روی ایشان بدید
فرو ماند از کار گفت و شنید
ز گفتار آن فرقه ناقبول
فراموش او گشت گفت رسول
چه دل را از آنکار آگاه کرد
دگر باره رو سوی آن راه کرد
برآمد خروشیدن کا و دم
ره گردش مهر گردید گم
سپاهی رسیدند از هر کنار
تفو بر تو ای گردش روزگار
نشسته حمیرا برافراز تخت
بگردش بسی لشکر تیره بخت
همه نامداران کند آوران
بزرگان و رندان و کندآوران
پر از کین همه سینه ها پر ستیز
گزیده همه خلق را بر گریز
سپاهی فزون از کران و شمار
همه نامجوی و همه نامدار
رسیدی ز هر قریه و هر دیار
بیایی زهر سو پی کارزار
بگرد زنی جمله جمع آمدند
چو پروانه برگرد شمع آمدند
همه در روز هفتم بمنزل رسید
نهانی همی هر سوئی بنگرید
جهان پر سراپرده و بارگاه
زمین و زمان پر درفش و سپاه
بهامون دیگر جائی پیدا نبود
زمین زیر لشکر هویدا نبود
پس پرده بانو برآمد بتخت
طلب کرد گردان برگشته بخت
که بند سپه را کران و شمار
که هستند زیبنده کارزار
بزرگان بدرگه کشیدند صف
غو کوس برخاست از هر طرف
دو رویه ستادند گردان بپا
یلان سر بسر جسته آنجای جا
کشیده یکایک همه دمبدم
سر بند کیشان بتعظیم خم
بزرگان و شاهان مرز حجاز
چه از بینوا و چه از بی نیاز
نشسته حمیرا بر اورنگ زر
همه زر مکلل بدر و گهر
تفو بر تو ای گردش روزگار
سپهر ترا با دلیل و نهار
ترا مهربانی بهم باز نیست
اگر سوی بازار و گر برزنست
ز مردان نداری سر مادرے
همیشه بایشان سگنی لاوری
تو بدخوئی ای بدرگ کج نهاد
که از راستان هیچ ناری بیاد
خدا را تو ای چشم بینش ببین
تو ای بینش آفرینش ببین
که آمد چه دخت رسول خدا
سوی مسجد از بهر پیمان و رای
نبی حق خود پا بمسجد گذاشت
بآن نقد حجت که در دست داشت
در آمد بمسجد چه طهر بتول
نکردند اصحاب گفتش قبول
نه بشنید گفت رسول خدا
نه دادند پاسخ بآن نیکرای
نکردی کسی حجتش را قبول
نه شرم از خدا و نه شرم از رسول
ولیکن چه این بانو با توان
سوی دشت پیکار و کین شد روان
همه نامداران و گردنکشان
نهادند سر بر خطش سرکشان
همه هر چه اهل عراق و حجاز
هم آواز گشته با و سرفراز
همه هر چه بودند یاران دین
زبیر و دگر طلحه پیش مهین
بیاری همه سوی او آمدند
بیزدان همه جنگجو آمدند
ترا انقلاب پردها چاک باد
ترا دشمن ای چرخ چالاک باد
تو اینجور ز مشرق دیگر بر میا
تو اینجا ز مغرب ببر داز جا
توای پرده سبز شو نگون
تو ای گردش چرخ شو واژگون
بهم بر زن اید ست حق زین سپهر
بهم در نورد این زه ماه و مهر
خدا را تو اید ست دستی برار
یکی دست از جان پرستی برار
ز اهریمنان دهر را پاک کن
دل و گسینه بد دلان چاک کن
بهم هیچ این چرخ خاکستری
بگستر یکی مسند عبقری
در این پرده نقش کجی پاک کن
همه نقش این پرده را چاک کن
بهم در نورد این زه هفت گون
بهم پیچ گسترده کاف و نون
که بس بد نهاد است این بدنهاد
که از کار او گرد پیدا دو داد
نگون دودمان را ز ایمان آدم
نگونش بکن از دستان آدم

ذکر رسیدن عایشه با سپاه ببصره و استقبال نمودن اهل بصره عایشه را

دوخت و بر او چو شد سوار — برآمد ز نه آسمان زنهار
ملایک شده در فلک انجمن — سر انگشت حیرت همه بر دهن
خلایق همه صف بصف هر کران — همه جمله برگرد با نوروان
همه راه گشته سپه بیشتر — رسیدی ز هر قریش نامور
چه دختا بو بگردید آن سپاه — شکوه دلیران آن فر و جاه
بزرگان مراو را شده لشکری — همه نامداران بفرمان بری
ز کار شگفتی تعجب بماند — که من را چنین پایگاهی بماند
ندانم چه داند بسر اخترم — چگویم چه راند قضا بر سرم
همی رفت لشکر گروها گروه — از ایشان شده شک انبوه کوه
جهانی ز لشکر همه با بهوی — چنین تا سوی پرده آورد روی
ز هر قریه هدیه بی شمار — نهادند هر دم به پیشش نثار
همه لشکر و کشور خواسته — بدادند و شد کارش آراسته
چه با نو سوی بصره آمد فراز — بزرگان آن شهر هر سو فراز
بپایش همه بدرها و نثار — نمودند کی تو بما شهریار
همه سر بسر در پناه توایم — همه زنده از فر و جاه توایم
اگر جنگ جوئی تو ما آن کنیم — بمهر تو دل را گرو کان کنیم
تو بر ما بزرگی بهر روزگار — بجز تو نخواهیم کس شهریار
سران و بزرگان آنجایگاه — با وگشته یکسر بجای سپاه
همه حلقه بر گوش و فرمان پذیر — همه دست او بر همه دستگیر
لبی قبر به زیر نگین آوریم — پس آنکه ره رزم و کین آوریم
همه شهر یکسر بفرمان او — شده راست در عهد و پیمان او
کنون آورم داستانی دگر — که در ملک چون فاش شد تخت

گفتار در بیان خبردار شدن جناب امیر از آمدن عایشه به بصره و لشکر آراستن آنحضرت

چو آگاه شد داور داوران — که زان پیش بد نیز آگه از آن
چه آگاه کردید یزدان پاک — که رفتند هر سیان در مغاک
برآمد ز درگاه یزدان خروش — تو گفتی زمانه برآمد بجوش
علی نامدار را بر خویش خواند — دلیران و فرزانه را پیش خواند
شگفتی ز آواز سر بر گشاد — بر نامداران بسی کرد یاد
که شد راست گفتار خیر البشر — که در زنده کی داده بود این خبر
بباید در این راه راهی زدن — خرامان سوی بصره باید شدن
به پیغمبر شمار اسپهدار کیست — مرا او رای رزم و کین بار کیست
شگفتی دلیران و گردان کار — یکی گشت خندان یکی سوگوار
یکی گشت حیران ز کار شگفت — ز حیرت یکی سر بر آورد و گفت
که تا گشته بر پای لیل و نهار — نگشته بکام زنی روزگار
اگر او همیشه بکام زنست — بمردان نه در بند جان و تنست
دلیران اسلام زان یاوری — نمودند اسلام را یاوری
سوی پاک یزدان برافراختند — بیزدان و یزدانیان تاختند
سراسر همه زیر جوشن شدند — سپه جملگی آهنین تن شدند
برآمد خروش از زمین و زمان — ببوشید خفتان کمین آسمان
ز برجیس و بهرام بر شد نفیر — خروشیدن آمد ز ناهید و تیر



ببوشید خفتان بتن گبر و خود — با آهن تن آراست چرخ کبود
سران سپه زآن برافروخت رو — ز کار زنان دل پر از گفت و گو
بیازار و برزن یلان تن بتن — یکایک همیکرد نفرین بزن
که جنبا و زن از زمین پاک باد — زن جو برا جا که خاک باد
زن از هر چه گوئی همی بدتر است — اگر چند از آل پیغمبر است
که ایشان سزاوار نفرین بدند — بد اندیش و بد اسم و آئین بدند
زبانهای مردم پر از گفتگو — کمانهای لشکر همه راز گو
سپاهی ز یزدانیان شد روان — سپهدارشان داور داوران
چه آن لشکر آمد ز یثرب بدشت — جهانی ز لشکر پر از نور گشت
بهر جایگه خیمه شد بپای — نموده همین بر زمین عرش جای
ز هر سو سراپرده رنگ رنگ — زمین را شتاب و زمان زاد رنگ
تو گفتی بروی زمین جا نبود — زمان و مکان و ثریا نبود
جهان سر بسر جای خورشید بود — زمین و زمان پر ز امید بود
ز هر سوی و هر جای مردان این — مرا آن جنگ را بر زده آستین
سراسر بدرگاه یزدان شدند — بیاری یزدان پرستان شدند
ز هر گوشه بانگ خورشید خواست — ز هر سوی آواز ناهید خواست
ملایک همه کرده این آرزو — که ایکاش بودیم در جیش او
زمانه شده رشک خلد برین — شده غیرت آسمان و زمین
زمین پر ز آواز روح الامین — ولی حور عین رشک مردان این
سپاهی روان شد ز کیهان خدا — بکیوان از ایشان شده رشک جا
همه روشن از روی ایشان سپهر — همه شرم ماه و همه رشک مهر
بنظاره حیران مه و مشتری — که ایکاش بودیم با لشکری
بهم داده هر دم بشادی نشان — چه اهل زمین کوکب آسمان
زمین بد ز افلاک رخشنده تر — ز خورشید لشکر درخشنده تر
گرفته مه مهر از هر سنی — یکایک ز گردون ز نو مشتری
ز سیمای آن لشکر و کارزار — شده اهل افلاک را دل ز کار
ز سیمای هر یک ز تریک دل — گرفته سکان افلاک نور
بجز روی یزدان هویدا نبود — جز از داور پاک پیدا نبود
همه ذکرشان ذکر تهلیل بود — جهان پر ز آواز جبرئیل بود
سپه مژده دادند بر یک دگر — که گشتیم ما لشکر دادگر
از ایشان برافروخته رخ زمین — قدمهای ایشان بعرش برین
فلک گشته از بهر لشکر علم — علم کرده بر جیسم ذوالنون قلم
سر نیزه کو بر ثریا زده — کمر چون کمر بند جوزا زده
یکایک بجنگ فلک همعنان — کشیده سپهر برین زیر ران
سر تیغشان بر فلک سر گران — کمربندشان بند جوزا گران
سپر از مه و مهر هر یک بدوش — بمهر و بمه هر یکی خود فروش
کمانش همه از کمان فلک — نکون از کمانش بما بر سمک
دو قوس کمانش بیاز و کری — ز گردون بقوسین پیغمبری
عیان از رخ هر یکی روی مهر — بپای یکایک سر افشان سپهر
از ایشان بخورشید تابنده نور — چه مه از رخ مهر رخشنده نور
ز گرد سم اسبشان آسمان — شدی دم بدم آسمانها عیان
رسید آنچه چون بهر بوم و بر — شد آن بوم و بر رشک شمس و قمر
ابر قریه گو سپه برگذشت — همه خاک او غیرت خلد گشت
بهر جا که بر پای خاک سرای — بسودند شد آن زمین عرش سای
همی رفت منزل بمنزل سپاه — سم اسبشان رشک خورشید و ماه
فلک اندر آن خاک ره سر نهاد — فلک سر بپای ملک بر نهاد
ز هر خیمه خورشید شد نور یاب — بخورشید گوی علم آفتاب
سران سپه یکیک چون هژبر — ز خورشید خود و ز بهرام گبر
سر تیغشان بر فلک خود نما — ز آسیبشان چرخ را جا بجا
ز نوک سنانشان ثریا نژند — زناوک سپهر برین مستمند
ز روی رضا گرده دستها — ز شهبال جبریل بر تیر پر
کشیده یکایک بمیدان کمان — بایشان ز رشک زمین و زمان
همه پهلوانان و لشکر بدشت — از ایشان سپهر و ستاره بچشم
یکی پهلوان بود مالک بنام — که بودی جهان تا جهانش بکام
چه آن سوی آن بارگه تا فتند — همه هر چه بوده همه یافتند
ز رخسار او ماه ماه نوی — مه و مهر از روی او پرتوی
ز گرز گرانش بگردون نهیب — ز نوک سنانش بگردون نهیب
سر نه فلک از کمندش خمید — فکنده به بهرام خم کمند
سوی چرخ چون بر کشیده خروش — شده سر نگون چرخ بیدادکوش
گشادی چه تیر از کمان او ز کین — بهم دوختی آسمان و زمین
کشیدی چه شمشیر کین از غلاف — شد آسمان در پس کوه قاف
گشادی چه با زو بزور آوری — گریزان دوگیتیش از داوری
فرا تر بکیوانش جز گاه بود — کمین بنده در کهش ماه بود
براه خدا کرده جان را فدا — بسوی خدا داشته روی را
ز روی خدا با خدا گشته یار — بجان گشته او یار پروردگار
بنخشه بجز مهر داور خدا — ره بندگی جسته سوی خدا
همه رزم او از پی دین بدی — همه مهر یزدانش آئین بدی
بجز سوی یزدان بسوی دگر — نه پیچیده رخ اندر روی دادگر
بگیتی پیچکنده گوی هوس — ندیده بجز روی یزدان و بس
بهر بوم بر کو رسیدی فراز — به بگشادن او شدی سر فراز
بهر جای کو بر کشیدی علم — گشاده شده حصنها دمبدم
بفر و به بخت خداوند دین — گشودی بسی شهر هنگام کین
همه هر چه از بند دیو نژند — شده از ره راستی مستمند
همه باز گشتند شاد یکسان — که سوی شما گشته دور زمان

بسی ملک زیر نگین آورند
بکشور شهنشاه مردان رسید
سراپرده مینا ز تن دور کرد
زمین و زمانت از دست دیو
شنیدند چون دیو دو دا ان خبر
ز اهرمنیان خلق را دور کرد
بدانرا ز راه بد آگاه کرد
همه نامداران شهر و دیار
یکایک فتادند در گفت گو
تزلزل درآمد بوادی و دیر
همه لشکر زن بماتم شدند
ببازار و برزن شدند انجمن
همه سر بسر نادم از کار خود
چه مردیکه او شاه مردان بود
نه این شیوهٔ راه دانایی است
ز تیغش جدا شد بسی سر ز تن
بهنگامهٔ رزم شیر خدا
چه تیغش برهنه درخشان شود
ز دست و ز بازوی او شد پدید
بگو ممکنان دست او بد بلند
چه گفتند این راز با یک دگر
خرامان سوی شاه دین آمدند
لب عذرخواهی نمودند باز
که ای آنکه در عرصهٔ داوری
گنه کار جوید بسوی تو راه
همه دست تنها نزد جای تو پست
وگر چند ما ئیم کمتر ز زن
برآید بروی خداوند خویش
چگونه سوی مرد جوئیم راه
خصوص آنکه او شاه مردان بود
چگوئیم دانا و بینا توئی
گنه کارگان جمله از چار سو
چه گفتارشان جمله بشنید شاه
همه یکیک شاه بنواختشان
شمارا به پیچد ز نی اهرمن
بگیتی پذیرفتن رای دیو
همیشه روانش بدوزخ درست

سپهر جار داد در رهش گسترند
سوی کشور بصره آمد خبر
که شد لشکر شاه فیروزگر

گفتار در بیان خبردار گردیدن طلحه و زبیر از آمدن حضرت امیر با لشکر ببصره و خبر شدن عایشه و گذارش

زیزدان پرستی پر از نور کرد
دل نامداران سوی شاه کرد
بیجان گشته فرمانبر شهریار
یلانرا گوا نوا به پژمرد رو
رخ طلحه را چون شد زبیر
دل و دیده پر درد و پر نم شدند
پر از درد مردان کمتر ز زن
پشیمان یکایک ز کردار خود
بیزدانیان پاک یزدان بود
که یزدان بمردان توانا یست
بجز خاک تیره نبدشان کفن
که رزم روبش ز روی خلا
ز بیمش مه و مهر پنهان شود
همه مهر به جان آفرین آفرید
جز او دست دستی نبد نقشبند
بزرگان آن بوم و بر سر بسر

ز خنجر سر بد نژادان برید
در آن فرقه کو بد بفرمان دیو
زبی رفتن زن پشیمان شدند
نگه کن چه آمد با هرمنیان
کسانیکه خوردند از آن زن فریب
چه آمد ز ناپاک مردان عز یو
همه لشکر زن فرا ز آمدند
که چون شاه مردان علم در کشید
بود در دو گیتی خداوندگار
نه بتوان دل از مهر بر داختن
ز شمشیر و از تیر او کفر کاست
اگر دست بازد سوی آسمان
ز سم سمندش گه رزم و کین
چه بازو که بازوی پیغمبر است
در آفرینش بگیتی گشود
پی عذرخواهی ز جا خواسته شد

ذکر نادم گردیدن اهل بصره از حرکات خود و آمدن ایشان بخدمت جناب ولایتمآب

نه او را نه فرصت با پکناه
بود دست تو بالا یست
بفرمان زن گشته ایم انجمن
شود هیچ بمزد و نمود کیش
چگونه کند مرد با ما نگاه
باوروی کردن نه آسان بود
بما بینوایان توانا توئی
یکایک بسوی تو دار ندرو
با ایشان برحمت نمودش نگاه
بنزدیک خود جایگه ساختشان
که سازند پیمان به پیمان من
کشیدن سر از مهر کیهان خدیو
بد اندیش و بد فعل و افسونگر است

جهان نقشی از خاک درگاه تست
پی عذر جستیم سوی تو راه
بگیتی چه باشد ازین خوارتر
چه ما جملگی از زنی کمتریم
نباشد پسندیده هوشیار
کنون ما پشیمان و زار و نزار
تو بخشی گنه کاره کار اگناه
سزد گر به بخشی تو مارا گناه
پذیرفت از ایشان سراسر گناه
کر اینکار گردون دون پرور است
ندیده چنین داستانی کسی
کسی کو به پیچد سر از دادگر
سر از رای فرمان بپیچد کسی

بعصیان وران پاک یزدان رسید
زناپاک مردان برآورد گرد
جهان شد بفرمان کیهان خدیو
گر آمد زره داور داد گر
تن اهرمنیا نرا بخون در کشید
از و شد بفرمان کیهان خدیو
همه بندهٔ شاه مردان شدند
چه کرد و دو رخ پاک یزدان عیان
شد از شاه مردان ز دلشان شکیب
عزیوان و جوشان دد و دام و دیو
بهر جای با هم بر آز آمدند
بیازید فرمان ز بر سر کشید
از و جسته اهرمنیان زینهار
ز پیدا نشی بازنی با ختن
ز بازوش دین نبی گشت راست
زند بر زمین آسمان در زمان
نگارد بر افلاک نقش زمین
چه دستی که دست جهاندار است
چه بگشود یزدان مر او را گشود
پی هدیه و بدره آراسته شد
ز کار خود اندوهگین آمدند
سوی دادگر داور بی نیاز
شفاعتگر از شفاعتگری
فراز همه جایگه جای تست
توئی مر گنه کار را پناه
برزن نهد مرگ با خاک سر
که بر حکم زن جمله فرمان بریم
که زن سوی مردان بار دگر
رخ آورده بر سوی پروردگار
که نومید گردد ز تو عذرخواه
که هستیم بر درگهت روسیاه
نکردار چند او کرد داد خواه
که پر کینه با دادگر داور است
اگر زنده ماند بگیتی بسی
شود یار اهرمن کینه ور
شود یار هر روز با اهرمنی

چه بذرفت

چه بذرفت عذر دلیران بهر
وز آنسو چه آن جنبش ناپاک زن
همه دیده پر خون و دل پر ز درد
گسسته ز دل جمله آرام و شرم
ز دارای یزدان پر از بیم و باک
ز یزدان و یزدانیان پر ز بیم
شده دست فولاد پیچان زکار
ز دل رفته نام آوران از شکیب
بسوی خداوند خود کرده رو
بسویش ببالا بر آورده خم
چه با نور رخ نامداران بدید
از ایشان نمانده برخ روی رنگ
چه با نودمی سویشان بنگرید
که گفتم شما را بروز نخست
سزاوار شاهی و پیغمبر است
برآرد چه در روز پیکار دست
نه بر دامن او رسد دست کس
برآید ز نیروی او روزگار
نگشتید بذرفته از گفت من
چه شد مر شمارا همه باهوی
همه گشته از بیم رخساره زرد
نه افتد آیین مردان جنگ
نگفتم که در رزم شیر خداست
برای شما یکبیک جنگ جو
سوی داور دادگر تاختید
نه میدان و میدانی آمد پدید
کجا پیکری جای شمشیر شد
جوانی نیفتاد از زین بخاک
نه از سر در جان تهی شد ز تن
نه نام آوری کرده بر خاک جا
نیاید سری بر فراز سنان
شنیدند چو گفت او سرکشان
همه بندهٔ بارگاه تو ایم
گر آید خداوند با ما بجنگ
سپاهی کشید هم در دشت کین
نه ترسی است مارا نه بیم و نه باک
چه بشنید گفتار لشکر زبیر

یلانرا یکایک بر افروخت چهر
بدرگاه او سر فراز آمدند
گنه کارگان با نیاز آمدند

ذکر اجماع نمودن لشکر را در نزد عایشه و گذارش

بگردونی کرده هنگامه گرم
دل از کار یزدانیان چاک چاک
بر اندیشه از کردگار کریم
با آهن دلان کج شده روزگار
دل نامداران شده پر نهیب
بیزدان همه گشته فرخاشجو
همه روی زرد و همه دل دژم
بر ایشان نهانی بسی بنگرید
شتاب همه گشته یکسر درنگ
زمانی ز گفتار دم در کشید
با او رزم جستن نباشد درست
نهادش ز خلق دو گیتی برست
نه افلاک آید ز بالا به پست
نه کس را به پیکار او دسترس
از و باشه زنگ لیل و نهار
در انیراه چیره شدید انجمن
که ناگه شمارا به پژمرد رو
همه دل پر از خون و رخساره زرد
بگاه شتاب آوریدن درنگ
نگفتم که در رزم یزدان نماست
نمودم از آنجا سوی بصره رو
همانا ورا پایه نشناختید
نه گردی عنان سوی [illegible]

همه رخ پر از کین بر افروخته چهر
مهانرا یکایک ز رخ رفته رنگ
گرفته یلانرا سراسر نفس
ز بیم خداوند رخ چون زریر
همه گشته از کار پیکار سست
پرستندگان بتی هیچ لات
سوی آن بتان در مناز و نیاز
تو گفتی از ایشان یکی زنده نیست
ز یزدان همه گشته دل پر ز بیم
پس آنگه زبانرا بگفتن گشاد
گر او پهلوانست و فیروز بخت
فتد عکس تیغش چه در رزمگاه
خداوند شیر خدا خواندش
رسول خدا را ازو رستگار
چگونه توان کرد با او نبرد
نکرده نبردی و نا کرده جنگ
نه جنگی در اندیشه شد آشکار
شمارا همی بود رزم آوری
بگفتم نه بتوان برزم خدا
نه بتوان بسوی کسی تاختن
شما از کنون گشته بیگانه ست
توان شمار فته پیر و دو ز تن
بسر مانده نیزه سر گرای

گنه کارگان با نیاز آمدند
همه گشته بر گرد زن انجمن
پر از خون دل و لب پر از آه سرد
بدل مهر اهرمن اندوخته
شده و از گون کار دیو دو رنگ
تهمتن تنان رفته زیر قفس
ز کردار چرخ کهن گشته پیر
چو خود کار ایشان همه نادرست
گرو برده آن بت ز لات و منات
یکایک ز دل گفته بسیار راز
یلانرا بگیتی سر بنده نیست
دل هر یک از بیم یزدان دو نیم
با یشان همه گفت خود کرده یاد
همه از و یافته تاج و تخت
بر آید ز شاهان گیتی دمار
فزون از همه ما سوا خواندش
از و رست کار جهان کردگار
میارید دل را از بیم دید درد
ز روی شمار فته از بیم رنگ
دل جنگ جویان چرا شد ز کار
کنون زرد گشته رخ از داوری
زند بنده بیهوده دست و پا
که دیگر نه بتوان چو او یافتن
که بشکند عهدی چنین نادرست
نمانده شمارا دگر جان بتن
بد لهانشانها کجا کرده جا
کجا سینه بر دم تیر شد
نشد سینه ارستان چاک چاک
نه بر سر کشی گشت غلطان کفن
نه بر خون شد آغشته برناهی
گر اکنون شمارا گرفته نفس
گر ای جان ما از تو بی توش و تاب
همه جنگ جو با جهان داوریم
ترا در جهان که خدا آوریم
بدرگاه تو سر بسر انجمن
با و گشته از مهر تو کینه خواه
بپوید خاک این زن گفتگو

گفتار در بیان گفتگو نمودن عایشه با بزرگان لشکر و جواب دادن لشکریان او را و گذارش آن

نه کس شد برون زین سپاهی سرا
بمیدان نهادی تنی پیر و آن
فتادند بر خاک چون بیهشان
ستاده بفرمان و رای تو ایم
نداریم از جنگ جستن درنگ
که لرزد از ایشان زمان و زمین
هم آورد اگر گشت یزدانیان پاک
گر او بود سر خیل وادی و دیر

نه بر خاک ره گشت غلطان یکی
ز لرزید از خون پیکار کس
گشودند لبها همه در جواب
بفرمان و رای تو جنگ آوریم
جهانرا همه زیر پا آوریم
همه نامدار و همه پیل تن
در آییم بر سوی آوردگاه
سوی تو نواز مهر آورده رو

که ما جمله سر داده در راه تو — همه بنده گشته بدرگاه تو
بما جمله امروز فرمانبر است — بزرگی و دیهیم و گیهان سر است
چه اندیشه داریم در روزگار — سر آرد بما گر بد روزگار
نیاریم بر زد در این ره نفس — که جان را براه تو داریم و بس
نه اندیشه از کار پیکار و جنگ — نداریم در جنگ جستن درنگ
همه تیر و شمشیر بازیم و دست — در آریم در کار یزدان شکست
زمین را بیزدان نمائیم تنگ — گزینیم کار شتاب از درنگ
نتابیم رخ را ز آوردگاه — اگرچه بود داد گر کینه خواه
باو دل ز مهر تو پر کین کنیم — همه کینه آتش بساز آیین کنیم
چه گفتار او سر بسر شد به بن — دیگر طلحه بگشاد لب در سخن
چنین گفت کی بانوی بانوان — چرا رنجه گردی تو زین سان روان
کشیده سپاهی بدرگاه تو — همه جان فدا و هواخواه تو
نخستین ترا تا جداران منم — در اندیشه گذشته ز جان و تنم
بکوشیم در کار پیکار سخت — بفر تو گردیم فیروز بخت
سرا زا همه سر بکار آوریم — بدرگاه تو سر فراز آوریم
اگر کینه در پاک یزدان بود — بفر تو آن کینه آسان بود
نداریم از بیم رزم رو در گریز — نمائیم با پاک داور ستیز
اگر کشته گردیم همه باک نیست — که ما را سرانجام جز خاک نیست
چه اندیشه داری تو از کارزار — سخن راندی از رزم و پیکار ما
همه هرچه فرمان تو آن کنیم — بدین تو دل را گروگان کنیم
بفرمان تو کارزار آوریم — جهان بر جهاندار خوار آوریم
گشائیم چون در که کین و جنگ — گریزند از ما پلنگ و نهنگ
بما رزم جستن نه آسان بود — دل چرخ از بیم ترسان بود
سپه آمد از هر دری بیشمار — اگر بشمرد تا ابد روزگار
چه داری تو اندیشه رزم و جنگ — دل خود چه داری تو زین رزم تنگ
چه فردا بیایند از هر کران — به پیکار رو ناورد جنگ آوران
ببینی تو فردا در این رزمگاه — که گردد تهی با کلو بی کلاه
بسی از بزرگان سر آید بخاک — بسی کشته گردند بی بیم و باک
ولیکن ندانم سرانجام جنگ — بمرگ که خواهد که فردا گریست
ندانم جهانست کار سپهر — پر از کین بود با که و با که مهر
چگونه بود گردش روزگار — سر آید بمیدان که کارزار
که فیروز گردد با آورد و جنگ — که بیرون کشد رخت از این جای تنگ
گر ایدر سر آید بناگه زمان — گر آید را آورد که شادمان
گر از بخت فیروز یاری دهد — گر از بعد و کامکاری دهد
که برگردد از رزم فیروزگر — گرا روزگار اندر آید بسر
تو از کار پیکار دلشاد دار — تن از رنج و از غصه آزاد دار
که فردا ابر دو دلیران دین — همه برزده بهر تو آستین
به مینی میدان جنگ آوران — که گردد روا نهاز شهار روان
چه بانو همه گفت او را شنید — زمانی ز اندیشه دم در کشید
پس آنگه بپاسخ چنین لب گشاد — که یزدان داور ترا یار باد
بکام تو بادا سپهر برین — بما یار بادا آسمان و زمین
گر این رزم گیتی نه زر رست سخت — ندانم بکام که گردید بخت
که با دیو و دد آشنائی کند — گر او سوی کار خدائی کند
چه خوش گفت دانشور پیش بین — که گفتار او بد بد آتش قرین
نداند کسی غیر پروردگار — که فردا چه بازی کند روزگار
چه شد گفته نامداران تمام — فرو رفت خورشید از طرف بام
سوی پرده شد بانوی بانوان — سپه جمله گشتند هر سو روان
بیکایک روان سوی بنگاه خویش — دلیران برفتند از کم و بیش
نشستند و مجلس بیاراستند — سخن گفتن از یکدیگر خواستند
در آن شب همه جمله با تاب و تب — کنون تا که روز آمد و رفت شب
چه روز دیگر خسرو خاوری — بیاراست ایوان نیلوفری
جهان از تیره روی خود تاب داد — با انجم همه رنگ مهتاب داد
ز عکسش پر از نور شد روزگار — ز نور رخش شد جهان یکسار

گفتار در بیان توصیف لشکر جناب امیر را و زلزل افتادن در لشکر عالیشه

دو لشکر دیگر ره بر آمد ز جا — غو کوس کردید گردون گرا
ز لشکر که شاه گو نیکمان — بر آواز تکبیر شد آسمان
در آن عرصه کیوان و بهرام و تیر — زمین شد بمانند دریای قیر
چه رخشنده خورشید شد خودنما — خروش دلیران بر آمد ز جا
شد از برق شمشیر و نوک سنان — پر از انجم و آفتاب آسمان
ستاره بپوشید خفتان جنگ — زره پوش شد در زمین یک بیک
بر آمد ز هر دو سپه ها و هوی — پر از خنجر و تیر بازار و کوی
دو لشکر ز یکشهر بیرون شدند — ز هر سو سپاهی بهامون شدند
از آن سو همه هرچه بد دیو و دد — ز یکسو جلال خدای صمد
ز یکسوی اهرمن آموزگار — ز یکسوی رهبر خداوند کار
ز یکسو سپهبد زنی در جهان — ز یکسو سپهدار نیک اختران
ز یکسو نمودار روی خدا — ز یکسو دیگر اهرمن خود نما
چه از شهر بیرون شدند آن سپاه — بترسید خورشید و لرزید ماه
که اهرمن بد دل کینه کوش — بدارای یزدان شده در خروش
زمین و زمان گشته از غم دژم — بدم در کشیده نه افلاک دم
ز غم رفته از روی خورشید رنگ — بهم اندر آورده نوش و شرنگ
همه لشکر زشت ناپاک زن — شده نادم از کرده خویشتن
دل دد و دست نام آوران گشته سست — ز آورد کار گوان نادرست

همه یکدیگر آورده روی — وزان لشکر و جنگ در گفتگوی
که بنگر سوی لشکر شاه دین — ببین نور فر جهان آفرین
تو گفتی که پیکارش از بهر کین — فرود آمده جبرئیل امین
که گوئی هویدا در این کارزار — به جنگ آمده داد گر کردگار
خداوند گشته کنون خود نما — سپهدار رزم است کو با خدا
زمین و زمان بر خروش آمدی — جهانی چو دریا بجوش آمدی
بلشکر که شاه کون و مکان — زمین پر ز نور است تا آسمان
پر از بانگ تکبیر بینی جهان — زمین برتری جست بر لامکان
ز گرد سم اسبشان بر سپهر — هویدا شده صورت ماه و مهر
ز نور رخ هر یکی از زمین — منور شده فرش و عرش برین
سنانها ز خورشید رخشنده تر — کمانها ز برجیس تابنده تر
سپرها بگردون سر افراخته — ز گردان بجود قبها ساخته
ز تیغ و ز گوپال نام آوران — زمین گشت روشن تر از آسمان
ز بیم شکوه دلیران جنگ — ز کیوان و بهرام برده رنگ
دل و تیر و کیوان شده پر ز درد — ز بیم سپه چرخ را روی زرد
دل لشکر زن از آن درد خست — که گشتیم بیهوده ما زن پرست
سوی شاه مردان نگردیم رد — سوی زن شدیم از هوس چاره جو
بدیدار روی جهان آفرین — نمودیم ما اهرمن را گزین
بود کار ما تا ابد در زمین — بهر خانه افسانه انجمن
بود در زمانه بما سرزنش — ز پاکان و رادان شیرین منش
که ما از خداوند رو تافتیم — ز نیرا سپهدار خود ساختیم
که ما بر تن خود ستمکاره ایم — گرفتار بر نفس اماره ایم
ستمکارگان دیده گیتی بسی — ستمکاره چون ما ندیده کسی
بسوی زنی راه برداشته — خداوند بیدار بگذاشته
گزیدیم دوزخ همه بر بهشت — ز نیکان گذشته شده یار زشت
نموده دو چشم دیده خویش کور — چو خفاش نزد خداوند نور
بیزدان نگشته ستایشگرا — ستایشگر دیو ناپاک رای
چو ما زشت کاری ندیده کسی — اگر بگذرانیده گیتی بسی
چنان شور و غوغا بلشکر فتاد — تو گفتی که بر لشکر آذر فتاد
بر آمد ز هر گوشه گفتگو — سران سپه را به پژمرده رو
بر ایشان سیه گشت روز سپید — ز جان و تن خود شده نا امید
سپاه زن هر جایگه انجمن — که مائیم در دهر کمتر ز زن
ز مرد آفرین روی برگاشتیم — نگاه هوس برزنی داشتیم
سر ما بیزدان نیاید فرود — رساندیم ما اهرمن را درود
به پندار رفته فرمان دیو نژند — شده دور از داور ارجمند
بگفتند و از درد گریان شدند — ز آوردگردان پشیمان شدند
تزلزل در افتاد در جیش دیو — بر آمد ز گردان لشکر غریو
بجان هر یکی هر سوئی چاره گر — هزبران زنیروی خیر البشر
بدل هر یکی چاره ساختند — ز بیچارگی کار پرداختند
همه جیش زن شد پر از گفتگو — سران گشته از هر سوئی چاره جو
ز بیم بد اندیش شد دلگرای — که من چون شوم رزمجو با خدا
بجنگ خدا تیغ کین چون کشم — با خنجر تن خویش در خون کشم
بدوزخ بود تا ابد جای من — بر اهرمن هست ماوای من
نکرده کسی با خداوند جنگ — مرا باد از کار خود عار و ننگ
ز دارای دارنده رخ تافتم — سوی اهرمن جایگه ساختم
سرانجام جایم بدوزخ درست — که دشمن مرا داد کردار است
بفرمان زن تیغ کین آختم — بسوی خداوند خود تاختم
بگرئید و با خود بسی گفت راز — پشیمان شد از کرده خویش باز
پس آنگاه در کار خود چاره جست — سرانجام زایشان باین شد درست
سپه هرچه بودش همه پیش خواند — دلیران خود را بر خویش خواند
که ما سوی یزدان برو تاختیم — خدا و خداوند نشناختیم
سوی لشکر شاه دین بنگرید — دمی بر زمان و زمین بنگرید
پر آواز گردید کون و مکان — پر از نور از آئینه آسمان
ز پس شوکت و نور و فر و شکوه — نه پیدا از ایشان در و دشت و کوه
تو گوئی در آن لشکر بیشمار — خداوند ما دیده شد آشکار
چه پوشیده از آئینه شد زمین — فراتر زمین شد ز عرش برین
در آنجای بگرفته سکان عرش — زره پوش گشته مقیمان عرش
پدیدار روی خدای جلیل — سپهدار یزدان سپه جبرئیل
زند طعنه ابلیس بر کار ما — بود ننگ دوزخ سزاوار ما
بریدیم از چهر دادار مهر — بسوی زنی بر گشادیم چهر
که کار از کار ما خوار تر — ندیده دو گیتی ز ما زارتر
چه گردان شنیدند گفتار او — نه دو دیده بر رخ نهادند جو
که ای مهتر و مهتران با هوش — بما چرخ گردیده بیداد کوش
کنون چاره کار آسان بود — بیابند در زینگونه درمان بود
که زین رزمگه زود بیرون رویم — نخستین از اینجا بهامون رویم
برزم خداوند دوری کنیم — در این رزم جستن صبوری کنیم
نه بتوان بروی خداوند تیغ — کشیدن در این رزمگه بیدریغ
بر آخر طپیدن بر خاک و خون — نمودن تن خود بخون لاله گون
بدوزخ کشیدن سرانجام تن — برشتی شده یار با اهرمن
بنزد خردمند نبود پسند — نباشد پسندیده ارجمند
شدم با خداوند خود جنگجو — بسوی خداوند پر کینه رو
نمودن نه اینکار فرزانگان — کجا می نماید دیوانگان
ز گفتار ایشان ز بیم نزار — نگه شد و گفتا که بد روزگار
چنین گشت آئین گردان درست — که بیمان زن را نمائیم پست

زلشکر که کفر بیرون روند
بسوی زیزدان گریان روند
بکشتند واز جای برخواستند
بخشان تن خود بپا خواستند

ذکر رفتن زبیر از نزد عائشه و کشته گردیدن او

زلشکر که زن بهامون نشدند
بهامون همه دل پراز خون شدند
یکی قریه نزدیکی بصره بود
زبیر اندران قریه آمد فرود
چه زان مهتر قریه آگاه شد
بسوی گرازان هواخواه شد
در آنجا یرا او بود سرخیل دیر
بیامد بزودی بسوی زبیر
نشست و سخن گفتن آغاز کرد
در رازهای کهن باز کرد
که هان خیر مقدم در اینجا بگیر
که جستی سوی ما تو از مهر راه
خجسته ز تو این بر و بوم ما
ز تو نیک این اختر شوم ما
ز گفتار او شاد دل شد زبیر
که ایشاد دل از تو وادی و دیر
بگویم بتو سربسر کار خود
بس اندیشه کردم ز کردار خود
ز کار بد خود پشیمان شدم
که از پاک یزدان هراسان شدم
در آن کار اندیشه کردم بسی
که هرگز نکرده چنین ناکسی
که روا ز خداوند خود تافتن
ز دشمن خداوند خود تافتن
نه آیین مردان رادان بود
که این شیوه بدنهادان بود
زبیرا نمودن ثنا ورد و د
سر آوردن از در که او فرود
که آن کار کار زنانست و بس
ز مردان نکرده است این کار بس
ز رزم خدا دست کوته شدم
چه از کار زشت خود آگه شدم
زلشکر که او برون آمدم
سوی درگه پیکان آمدم
چه بشنید از او آن یل نامجو
بخندید سوی وی آورد رو
که بر کام تو گشت رخ تافتی
همه هرچه بد آرزو یافتی
برزم علی تیغ کین آختن
به بیهوده سوی خدا تاختن
نمودن تن خود بفرمان زن
بدوزخ کشیدن تن خویشتن
نه آیین مردان شیر اوژنست
بدینگونه مردی کم از هر زنست
سوی ما نموده خداوند رو
برزم خدا ایم ما رزمجوی
کجا هست اینرای مردان کار
نه اینرای مردان ناهوشیار
نکرده کسی با خداوند جنگ
نخورده فریب سپهر دورنگ
علی چون درآید بمیدان جنگ
که آهست در نزد رحمش درنگ
بزرگان و شاهان با زور و طیش
یلان ینکه بودند قوم قریش
سراسر زپیکار او روی زرد
دل نامداران ز رزمش بدرد
که از بهره رزم و پیکار اوست
فروغ دو گیتی زرخسار اوست
چو او تیغ کین برکشد از غلاف
بعنقا فتد لرزه برکوه قاف
بمیدان برآید چه او پر زکین
هویدا شود خشم جان آفرین
اگر چرخ گردد باو هم نبرد
سر چرخ گردون در آرد بگرد
بود آسمان عکسی از ترکشش
مه و مهر و بهرام ز آتش کشش
بلندی از و جسته چرخ بلند
از و گشته گو نکهان ارجمند
ستاینده کار او کردگار
زر و زر ازل تا بروز شمار
چه گفتار آن نامور شد بن
زبیر اندر آمد باو در سخن
همه راست گفتی نگفتی دروغ
بود کار ما سربسر بی‌فروغ
نمودن بدارای دارنده جنگ
شدن یار اهرمنیان چند رنگ
نه کار دلیران آزاده است
که اینکار کار زنان زاده است
چه گفتارش بشنید سرخیل دیر
رخ آورد خندان بسوی زبیر
چنین گفت کی پهلوان جوان
بفرمان و رایت کهان و مهان
بیا تا کنون شاد داریم دل
زبنده غم آزاد داریم دل
یکی امشب بتو تازه دارم دل
زرو بیت برآوازه دارم دل
سپهبد چه بشنید گفتار او
بزودی روان شد بر بنگاه او



سوی خانه

سوی خانه او فراز آمدند
ز کار جهان بی‌نیاز آمدند
روان شد سوی خیل سرخیل دیر
در آن خیل جا داد قوم زبیر
سوی خانه خود چو کار آگهان
سپهبد ببردش چو گنج نهان
چه بر سوی آنخانه آمد زبیر
بدل گفت رستم ز شادی و دیر
بیامد سپهدار و گسترد خوان
بآیین مهمان شد آن میزبان
نشستند و گفتند از بیش و کم
از آن شب بسی راز پنهان کنم
چه بگذشت پاسی ز آن تیره شب
سپهدار افتاد در تاب و تب
پر از خشم شمشیر کین برکشید
تن میهمان را بخون در کشید
سرش را ز خنجر ز تن دور کرد
بیزدانیان ماتمش سور کرد
چه شد کشته از تیغ سرخیل دیر
در آن شب چه غلطید در خون زبیر
سرش را جدا کرد از تن بزار
فرستاد زی داور کردگار
ابا تیغ و خفتان و با خود و رو
بسوی علی اندر آورد رو
همی رفت تا درگه شهریار
فرود آمد آنجا و بگشاد بار
سپر تیغ او را سوی شاه برد
گرانمایه چیزی بهمراه برد
پیاده شد و خاک را داد بوس
که ای چرخ بر درگهت خاکبوس
بکام تو باد از زمان و مکان
تو ای آفریننده آسمان
سر دشمنانت ز تن کنده باد
بپایت سر دشمن افکنده باد
بگفت این افکند سرخیل دیر
بپای شهنشاه فرق زبیر
شهنشاه بر سوی او بنگرید
زبیر گرانمایه را کشته دید
بریده سر او بخواری ز تن
بزاری شده خاک او را کفن
شهنشاه از آن کار شد در شگفت
باو بنگرید و بخندید و گفت
که اینست آیین این روزگار
که با پاک و پاکان ندارد قرار
که این بدکنش کافر خیره سر
ز فرمان یزدان بپیچیده سر
ز دارای دارنده او رو بتافت
ز اهرمن زشت پاداش یافت
چنین است رسم سرای فریب
شد از آفرینش ز دلها نکیب
کنون آن بد اختر چگونه بمرد
بدیو فریبنده جان را سپرد
ز یزدان پرستی چه او روی تافت
ز اهرمن زشت پاداش یافت
ز دین برگذشت و ز جان برگذشت
بدوزخ مر او را سرانجام گشت
ز دیو فریبنده و چرخ دون
ز دین و ز آیین او شد برون

گفتار در بیان خبر دادن خباب امیر از قتل زبیر و آمدن سرخیل دیر و آوردن اسباب زبیر را

باین خواری او را بریدند سر
چه بد دشمن داور دادگر
بریدند از خنجر کین سرش
فکندند در خاک و خون پیکرش
چه گفت این سخن شاه دین از زبیر
ببوسید درگاه سرخیل دیر
بیاورد شمشیر و خفتان او
شهنشاه بر سوی او کرد رو
بدست خود از دست سرخیل دیر
خروشید و بگرفت تیغ زبیر
چه بگرفت بر زانوی خود نهاد
ز کردار او کرد هر دم بیاد
که کردی باین تیغ رزم آوری
بنزد پیمبر که داوری
چه سرها ربودی باین تیغ تیز
بگفتار کردی تو هر دم ستیز
باخر چنین خوار و زار آمدی
چنین دشمن کردگار آمدی
بپیچیدی از داور پاک سر
ز کار روز کردار تو الحذر
شده خیره با دیو ناپاک زاد
بفرمان دیوان سرکش شد یار
بسی کرد افسون و پند و فریب
ز گفتار او شد دلش ناشکیب
ز فرمان دارای دین سر کشید
باخر تن خویش در خون کشید
که امروز او را ز جان سیر تن
شده خاک کردید او را کفن
بفرد اسر طلحه نامدار
چو این سر بمیدان فتد خوار زار
بهمراه در دوزخ آزر درو
بایشان نکرد و کسی چاره جو
چه گفت این سخن را شهنشاه دین
برآمد ز نام آوران آفرین
یکایک نهادند سرها بخاک
که ای کار تو کار یزدان پاک
کسی کو بنزدیک تو راه جست
بر آن هست یزدان پرستی درست
اگر کشته گردم بکین باک نیست
بخلد برین جا و پاک منیت
ز جان برگذشت و بجانان بتافت
ز یزدان پرستی بیزد آشنا
همه در رکاب تو فرزند پاک
بغلطیم اگر مثل این سر بخاک
سر با برازنده افسر است
بخلد برین از همه برتر است
شهنشاه چو گفت ایشان شنید
بخندید بر سویشان بنگرید
که فردا زمانه بکام شماست
بعرش برین جایگاه شماست
همه لشکر دیو ناپاک زار
شود کشته و بسته در کارزار
ز کردان تمامی نمانده نشان
بخاک اندر آمد سر سرکشان
شود کشته در رزمگه بی‌شمار
از آنکه بود او رون فزون از شمار
شود دستگیر آن زن تیره بخت
بخاک اندر آید ز بالای تخت
بخواری و زاری نمانید اسیر
مر او را در آتش ز رزمگه ناگزیر
همه لشکرش کشته گردند زار
برآید ز دیوان نادان دمار
زهر سو یکی جوی خون روان
روان گرد از لشکر بیکران
خداوند فیروز بار شماست
جهان آفرین کردگار شماست
شما لشکر پاک یزدان بدید
بدل شادمان و تن آسان بدید
جهاندار تا این جهان آفرید
در آیند هر همچون شما کس بدید
شما را بود جایگه در بهشت
به نیکی گرایند از کار زشت
در آنجایگه شادمانی کنید
بخلد برین کامکاری کنید
شما را شناسم بنام دیگر
که بو دید با او همه راز کر
ز بهر شما رو نما آورد
چگویم که دست خدا آورد
شناسد شما را سرانجام کار
که بو دید با او همه دستیار
شما را گزینند در آنجایگاه
بسوی شما کرم سازد نگاه
نمائید آنجا همه جایگاه
بنزد وش شما را بسی پایگاه

چو آگاهی آمد سوی جیش زن
برآمد ز گردان بگردون خروش
زبیر سپهدار کشته شد
دریغا از آن یال و کوپال برز
همه لشکر از غم بماتم شدند
ز هر گوشه بانگ ماتم بلند
بهر جا گو یرازتن رفته جان
بدرگاه او در پناه آمدند
خروش از زمین رفت بر آسمان
بپرسید انبزاری از بهر چیست
چو بشنید بانو برآمد بجوش
خراشید رخ را همی از ملال
زکف بر دو رخ بست نیلی نقاب
ز مژگان ز خون بر دو رخ کرد نال
غریوان و گریان و ژولیده مو
سراسر بدر که فراز آمدند
چو بانو رخ نامداران بدید
چو برد اشتند از رخ خاک سر
اگر صد هزاران چو ما در مغاک
همه هر چه او در رهت جان دهیم
همه خون این کشته باز آوریم
چو فردا برآید بلند آفتاب
سوی رزمگاه اندر آریم رو
اگر کینه کش پاک یزدان بود
کز ما کشته بر پای وادی و دیر
در آنجا همه دین و آیین بات
چو گفتار لشکر در آمد بدین
که گردان لشکر همه انجمن
بدینگونه چون کار ما شد ز دست
که واجب بما گشت بر خاستن کین
که ناگه چنین بیگنه کشته شد
مرا از غم او بتن تاب نیست
ترا بود از رزم یزدان فرد
که شد خون اینان ایشان ریخته
مرا سر ز ما زرم آزرم بود از علی
کسی کو برا از کینه با حیدر است
بدین کین کنم کینه از دست جز

ذکر آگاه گردیدن لشکر عایشه از کشته گردیدن زبیر

بماند همه روز برگشته شد
دریغا از آن دست و بازو و گرز
بماتم همه جیش همدم شدند
ز هر سو دلیری بغم مستمند
ز دیده فرو ریخته جوی خون
سراسر همه بیکلاه آمدند
برآمد غریو از زمین و زمان
غریویدن و گریه از بهر کیست
از آن غم برآورد از دل خروش
همی زد ز نوک سرانگشت خال
نهان شد به نیلی نقاب آفتاب
که شد زندگانی خیال محال
ز کار سپهدار در گفت گو
ز اندوه و غم در کد از آمدند
سرشکش ز مژگان بر رخ بچکید
همه سوی بانو شده دلنگر
بدینسا بر راه غلطد بخاک

به پیش اندر آمد همه نوش ما
دریغا از آن یکدل هوشیار
غریو و خروش آمد از جیش زن
سوی درگه داور داوران
خروشان و جوشان و زار و نزار
دریده قبا و فکنده سپر
چو زن از سراپرده او را شنید
بگفتند شد کشته ناگه زبیر
از آن غم برخسار مه آب زد
بهم گیسوی پر شکن را شکست
کمند دو گیتی بهم در کشید
زمانی همی بود با سوگ و درد
طلب کرد گردان لشکر به پیش
همه بیکلاه و همه بیکمر
سران سپه سر بسر روی او
بمدحت کشادند یکسر زبان
وما دم فدای تو باد ار سرش

گفتار در بیان گفتگو نمودن طلحه و سایر لشکر عایشه و جواب دادن عایشه ایشان را

بدین کینه کردیم فرخا نجو
که زان کین کشیدن نه پنهان بود
ندیده دو چشم کسی چون زبیر
از اینکار روشن جهان شد بمن
بلرزید از آنگونه چرخ کهن
یکایک بکشتن نهادند تن
بما نیست پرزم جای نشست
اگر چه برزم جهان آفرین
بخاک و بخون اندر آغشته شد
برویم بچهر رنگ مهتاب نیست
که با شیر یزدان بنازم نبرد
ز نو گشته رزمی برانگیخته
که بد دست پرورد کار علی
بیزدان دادار رزم آوریست
نشینم بکاره بر تخت خویش

شتابیم جوشش کند آوران
پس خون این کشته از نام و ننگ
که خون وی از خصم او خواستن
تن خود سراسر بخون بکشیم
دگر طلحه گریان در آمد به پیش
که فردا برآید ز دشمن دمار
چو بشنید بانو سخنهای او
پس آنگه بپاسخ زبان بر گشاد
دل من شد از درد او سوگوار
مگر خونش از خصم جوینده باز
کنون گر همه پاک یزدان بود
پی خون او برگشائیم دست
ولیکن چو خورشید فرازای
ولیکن چو خورشید فردا بگاه
به میدان در آیم بدل کینه خواه

که شد کشته ناگاه آن پرهنر
که بر ما شده چرخ بیداد کوش
ز تن بیخبر شد همه هوش ما
که شد چرخ از کار او سوگوار
همه زار در ماتم او بر من
بر از سوگ کشته یکسر روان
همه لشکر زن بغم مستمند
غریوان دلیران فرخا شخر
رخش گشت مانند شنبلید
بدست گرانمایه سرخیل دیر
همه زان خبر رنگ مهتاب زرد
ز دیده برخ جوی خوناب بست
کمان دو ابروی در هم کشید
برآمد ز پرده سرا روی زرد
وگر بود بیگانه گر ز خویش
بجای کله خاکشان بد بسر
یکایک نهادند بر خاک رو
که بادا ترا زندگی جاودان
سزاوار خاک درت پیکرش
براه تو جان و سر آسان دهیم
اگر سر بخاری بکار آوریم
شود روی هامون چو دریای آب
و یا کشته گردیم یکسر چو آن
در آییم با پاک یزدان بجنگ
ز خصمش بدل کینه بر ساختن
و یا خصم او را بخون در کشیم
ببانو سخن گفت از کم و بیش
ز شمشیر ما درگه کارزار
بسند آمدش حمله آرای او
ز کار سپهبد بسی کرد یاد
شد از گریه جان و دلم بیقرار
که شد رزم اینکار بر ما دراز
با ورزم و پیکار آسان بود
بیزدانیان اندر آید شکست
که پر کین در آییم برزم خدای
برآید سپهبد شود بر سپاه
پی رزم تا زم سوی رزم شاه

برزم

برزم علی تیغ کین برکشم
همه کشته و لشاد از کار او
در آمد شب و سپری گشت روز
برون آمد از پرده آبنوس
از او اذن کشورکشائی گرفت
سراسر در آورده زیر زمین
چو با فتح و فیروزی انباز گشت
جهان شد مسخر ز نیروی او
چو فرماندهی بر من ایزد و المنن
سپاه زن اندر جهان گم کنم
زمین بلکه ناهید و برجیس و تیر
شهنشه بخندید و دش جواب
که امروز گردد بمیدان اسیر
بتابید نور خداوند پاک
همه سروران را بر خویش خواند
بر ایشان چو نوری کز آن نغز تافت
بسوی تو یکسر ستایش کریم
خنک آنکه نازد بشاهی چو تو
جهان سر بسر روشن از روی تست
با بلیس و ارون نبرد آوری
تبارز دهم اکنون سوی لشکر زن
پر از پیکر و سر شود روی خاک
همه روی هامون پر از سر کنیم
چو بشنید گفتارشان شاه دین
بگردون فرازند گوی علم
ز تکبیر بر شد بگردون خروش
پر از بانگ تکبیر شد آسمان
پر از بانگ تکبیر شد نه سپهر
زمین بر فلک رایت افراز شد
نور دیده شد آسمان بر زمین
خروشان و جوشان دلیران دین
دلیران بکف خنجر آبدار
یکی لشکر از بصره شد سوی دشت
ز هیبت گردان خراشید چهر
ز روشن نهادان روشن ضمیر
وز آنسو همه جیش ناپاک زن
یکایک ز رخ برده از بیم رنگ

بیزدان تیغ و خنجر کشم
بغم شادمانه ز گفتار او
نهانگرد رخ مهر گیتی فروز

همه جیش از گفت او سر بسر
برفتند بر سوی آرامگاه
چو خورشید در خرگه لاجورد

گفتار در بیان لشکر آراستن جناب امیر و گفتگو نمودن آن سرور با بزرگان لشکر

نه افلاک شد روشن از روی او
بسوزم همه جیش ناپاک زن
جهان پاک از آتش مردم کنم
همه چرخ و بهرام و کیوان و تیر
که حیتی از این گفته را جواب
بدست دلیران شود دستگیر
درخشان از آن نور رشد روی خاک
دلیران فرزانه را پیش خواند
ز روی خدا روی شان نور یافت
خدا را ز رویت پناه لشکریم
خوشا آنکه دارد پناهی چو تو
فروغ زمانه ز نیروی تست
به پیکار ما سر بگرد آوری
کمین جا کرد ما از این انجمن
شود لشکر دیو وارون هلاک
دلیران همه خاک بستر کنیم
بر ایشان یکایک نمود آفرین
بدشمن برآرند دست ستم
زمین آمد از بانگ گردان بجوش
ز تکبیر بر شد زمین و زمان
بپوشید از دیو رخ روی مهر
سم باره گی آسمان سای شد
بروی سپهر اندر افتاد چین
پی رزم کین بر زده آستین
از ایشان مه و مهر در زیر نهان
که شیران بیارند آنجا گذشت
بر اسب گشته تن ماه و مهر
بتاریکی افتاده بهرام پیر
بهر برزنی همچو زن انجمن
شتاب همه گشته یکسر در رنگ

ستایش نمود و بپوسید خاک
بآن انجمن آتش اندر زنم
چو من از جهاندار زن سر تم
بما بر از اینکار منت گذار
تو از رحمت او دل آزاد کن
چو خورشید شد بر نشیب از فراز
برآمد شهنشاه فیروز بخت
برفتند شادان دل رد نورد
فتادند یکسر در آنجا بخاک
تو هستی بما بر خداوند دین
خنک لشکری کش سپهبد توئی
توئی در جهان داور دادگر
برزم تو گردیم رزم آزما
بفر و به بخت تو بر داور د
همه جیش زن دستگیر آوریم
بفر و به بخت تو خاک آوریم
بفرمود کز شهر پیرون روند
بفرمان یزدان سراسر سپاه
روا رو برآمد ز مردان دین
برآمد ز گردان لشکر خروش
ز بس کوس زرین بنا بید شد
ز بانگ سواران و میدان دشت
تو گفتی جهانی هویدا نبود
سواران بکف تیرهای بلند
پر از کینه شاهان شمشیر زن
پر از گرز و شمشیر شد روی خاک
ز رومی قبا و ز ترکی سپر
سپهبدان آسمان در خروش
سوی یکدیگر کرده پر بیم رو
دل از درد گریان و تن ناتوان

یکایک نهادند بر خاک سر
سوی خیمه رفتند شاه و سپاه
بگون مکان گشت هامون نورد
بدرگاه شیر خدا داد بوس
بگیدم ز رسته تا بماهی گرفت
ز هفت آسمان تا بهفتم زمین
بدرگاه شیر خدا باز گشت
که ای حکم تو حکم یزدان پاک
بن و بیخ زن از جهان بر کنم
از نیران ز روی تو در خجلتم
از این رو سیاهی تو ما زار
برو شادمان باش دلشاد کن
در دوره سرمدی گشت باز
بخر که بیالای فیروزه تخت
چو یزدانیان سوی یزدان فرد
که روی تو در روی یزدان پاک
جهاندار و جان بخش و جان آفرین
خداوند ما بندگان خود توئی
کجا بنده پیچد ز راه تو سر
بود در رزم و پیکارش از خم خلد
سر لشکر زن بگرد آورد
تن پر کنه را اسیر آوریم
جهان بر دد و دیو تنگ آوریم
دلیران یکایک بهامون روند
سراسر سوی دهر چشند راه
شوا شور رسید از سپهر برین
زمین همچو دریا برآمد بجوش
رخ چرخ بر ماه و خورشید شد
سپهر و ستاره سراسیمه گشت
بجز گرز و شمشیر پیدا نبود
گراز و گشته رخ فلک مستمند
یکایک ز کار فلک خنده زن
ز تیغ و ز خنجر درخشان بخاک
فتاده کلاه از سر ماه و خور
ز گرد سپه نه فلک پر خروش
از آن لشکر و جیش در گفت گو
روان از تن حمله گشته ردن

شده سست دست دلیران زکار
دل از درد گریان و تن ناتوان
نه جای نبرد و نه راه گریز
کج آمد در آنکار بر کارشان
پشیمان یکی گشت از کارزار
که بر سوی یزدان سرافراشتیم
کشیده سر از عهد و پیوند خویش
یکایک بفرمان دیو نژند
همه سوی ابلیس گردیم رو
چه طلحه از آنکار آگاه شد
تهی دست و دل گشته از کارزار
برآمد کنون بانو با نوان
سر سپید در کار رایش کشان
شود عاقبت کار بر کام ما
بیارست تن را بخفتان جنگ
جشدی یکی بانگ زد بر سپاه
ز سر رفته هوش و ز تن توش و توان
فلک را ز نوک سنان دل گسیخت
همه سوی خرگاه بانو شدند
ز غریدن برق و آواز کوس
سپهبد سوی او ز ردی نیاز
سزد گر برانی ز پرده سرا
تو دل را بدینکار غمگین مدار
چه در رزم رو سوی میدان کنم
به پیشی کنون در که کارزار
سر سرکشان را بکار آورم
به بخت تو تا رزم آورد گاه
ره دین خود را هویدا کنم
به پیچم سر سرور ان از راه
پی خون عثمان شوم کینه جو
بشوییم ز رخ مهر آزرم و شرم
یکی رزم سازم که اندر جهان
چو من سوی شمشیر یازم دو دست
که چو نکرد با نو برآمد ز جای
کشید و سپاهی بنیرز مگاه
بمیدان کرا پای رزم منست
که دارد که رزم پیکار من

گفتار دربیان بیرون آمدن لشکر عایشه بعزم نبرد با شاه مردان و گفتگو نمودن طلحه با بزرگان لشکر

برشتی کشید عاقبت کارشان
یکی گشت از آنکار گریان و زار
ز روی خداوند بر گاشتیم
شده جنگ جو با خداوند خویش
گذشته ز پیمان آن ارجمند
با هر میان گشته ام چاره جو
رخش زرد از درد چون کاه شد
شده کار نام آوران خوار و زار
بمیدان کین با تن ناتوان
نگر دید در رزم چون پیشان
بکامست آغاز و انجام ما
دل از کار پیکار گردید تنگ
کنون تا زید اکنون با آوردگاه
که ناگه ز لشکر برآمد خروش
فلک را ز پیکان پر و بال ریخت
پر از فغان و پر کینه آنسو شدند
پر از گرد شد گنبد آبنوس
فرود آمد از اسپ و بر دشمنان ز
پر از کینه از پرده آئی ز جا
منم تا کمر بسته کارزار
همه کینه با پاک یزدان کنم
عنان و سنان دلیران کار
بنجاک درست در نماز آورم
پی خون عثمان شوم کینه خواه
خصومت بدارای دارا کنم
ربایم سر خسروان را کلاه

یکی گفت در رزمشان کار نیست
یکی گفت تا که بیانگ بلند
بسوی زنی گشته گردون نگری
همانا سرآمد بما روزگار
بما تا ابد درد و نفرین بود
چه گفتند باهم ز روی نیاز
سپهبد چه سوی سپه بنگرید
خروشید گفتا بیانگ بلند
باقبال و فتح آید پدید
که دوران دوران بر کام ماست
بگفت این و پوشید خفتان کین
تو گفتی برآمد یکی تیره میغ
شمار دیگر گونه شد روزگار
سواران پر از کین بر و تاختند
خروش دلیران ز گردون گذشت
برآمد خروشیدن گاودم
چه بانو بسوی سپه بنگرید
به سروران اندر آورد چشم
که شد کار پیکار بر کام ما
برآرم بخورشید نام ترا
ز فرمان تو بر نداریم سر
برزم خدا آز خواهی کنم
گشایم چه اندر که کینه دست
سرانرا همه سر ز تن بر کنم
ربایم یلانرا ز قربوس زین
بیزدانیان آتش اندر زنم

گفتار دربیان توصیف نمودن طلحه خود را و از جا برآمدن لشکر گفتار ازگفته آن بد سیر

نه یزدان بماند نه یزدان پرست
گریزان شود جنبش شیر خدا
همه نوجوان و همه کینه خواه
که در رزم من یکدل و یکتن است
که گردون نتابد ز کار من

به پیشند چو رزم و پیکار من
بنی نامداران اسیر آورم
دلیران که دیدند آهنگ من
گریزند از نوری با نوان
ز نوک سنانم که گردون گزند

بلند اختران تیره بد روزگار
سوی یکدیگر جسته راه امان
با یشان شده آسمان پرستیز
ستیزه روا با جهاندار نیست
که مارا به پیچید دیو نژند
ز نیرا گزیده به هر دو سرای
بدوزخ در افتاد مان کارزار
پس از زندگی دوزخ آیین بود
از اینگونه در دشت بسیار راز
سپه را سراسر همه خوار دید
که ما را بود فتح چون و چند
در بسته را دستش آید کلید
فراتر ز چرخ برین نام ماست
یکی اهرمن شد عیان در زمین
که بد بار او گرز و شمشیر و تیغ
همه دست و دل باز مانده زکار
همه گرز و تیغ و سنان آختند
فغان از زمه و مهر و کیوان گذشت
رخ مهر و مه گشت بر چرخ گم
بخندید شادان و شادی گزید
چنین گفت کی زیب اورنگ جم
به نیکی گراید سوی کار ما
زنا امید جو نیم کام تو را
تو خوشباش ای جفت خیر البشر
پر از خون زمه تا بماهی کنم
بچرخ برین اندر آرم شکست
دلیران دین را ز تن سر کنم
گشایم سوی نامداران کمین
بن و بیخشان از زمین بر کنم
کنم سوی دارای دارنده رو
کنم سوی آورد هنگامه گرم
نخواهند از رزم من داستان
کنون خیره گردند از کار من
یلان را همه دستگیر آورم
همه سر کشیده ز آهنگ من
سپاهی زمین از گران تا گران
ز آسیب تیغم یلان مستمند

ددو دیو ترسان زکار منست
یلانرا زگفتش دل آمد بجا
همه راست کرده بتن خود و گبر
زمانه پر از خنجر و خود شد
خروشی ددو دیو برشد باه
چه بانو بسوی سپه بنگرید
سرانجام خوش گشت انجام ما
پس آنگه سوی طلحه بگشاد لب
بهر تاختن بر سیاه رو به هین
چه شمشیر کین از میان برکشید
چه تازی خروشان سوی دشت جنگ
تو یاری کن جفت پیغمبری
بگفت و برآمد به پشت هیون
بکجاوه بر تخت زرین نشست
فکنده بدوشش کمند و کمان
مکلل بدر و گهر چون بنات
بمیدان چه بر سوی لشکر بدید
بود در زره دو دست سر باختن
بخون در کشیدن تن خویشتن
پسندیده باشد نزد خدا
منم جفت پیغمبر داد گر
همیرا مرا خوانده آن پاک دین
مرا بازمانش نموده گزین
چنین داشت با من وی از لطف و مهر
پیمبر چو رحلت ز دنیا نمود
چه لشکر شنیدند گفتار او
نهاده بسر تاج گوهر نگار
درخشان چو غرتی بیام حرم
که ایر دم بد دل اجنبی
نمارید جان در ره من دریغ
چه لشکر بگفتارش دادند گوش
که بی پرده از پرده آئی برون
برزم خداوند لشکر کشی
هنوز م کنی فخر بر روزگار
کشیدی سپاهی بدین رزمگاه
نداری ز کار خود هیچ ننگ
تو از زشت کردار بد روزگار

جهان جمله در زیر پیمان منست
یکایک سوی رزم گردنده ای
همه دست برده بکام هژبر
سوی آسمان از زمین دود شد

یلان چون شنیدند گفتار او
ز گفتار او شان بر افروخت رخ
همه برکشیده و بگرد و خروش
جهان شد پر از خنجر و گرز و خود

گفتار دربیان سوار شدن عایشه و رفتن او بجانب میدان و گفتگو نمودن او با طلحه و لشکر

که ای از تو روشن شب تیره شب
ز تیغ تو شد ارغوانی زمین
کنار زمین را بخون در کشید
بجنگ آوران بر شود کار تنگ
از این داوری در جهان داوری
نشست از بر تخت چندی چو جان
خروشان یکی تیغ هندی بدست
هراسان زکارش مه آسمان
مرصع بسیم و بزر حجلات
خروشی چو گرد آن ز دل برکشید

برآشد چه پای یلی در رکیب
چه تازی تو در دشت کین با وبا
چه تازی پر از کین سوی کارزار
تو شیر یکا اکنون که یار منی
بجفت من اکنون کنی کارزار
بر بسته کمر را بزرین کمر
بتن جامه نغز خیر البشر
نشسته بکجاوه را هوار
روان شد بمیدان بگرد و غل
برآورد سوی دلیران خروش

گفتار دربیان توصیف نمودن عایشه خود را در حضور لشکر و شمردن فضل و بزرگی خود را

بیکر جفت همخواب خیر البشر
منم راز دار رسول امین
مرا خوانده او جفت المؤمنین
که در حجره ام غیر خود کرد جا
سوی حجره ام از شرف جا نمود
چه دیدند در خواب دیدار او
بدستار آویخته گوشوار
فروزان بدر و گهر چون صنم
فراموش کردید عهد نبی
بدشمن بکوشید با گرز و تیغ
ز دامان لشکر برآمد خروش
بگمراهی لشکر رهنمون
نمودی و کردی چنین سرکشی
که من جفت پیغمبر کردگار
بیزدان داور شده کینه خواه
بجام تو باد اهمیشه شرنگ
هنوزم تو ئی یار رسول کبار

چه از من بمیراث خیر البشر
شب و روز در حجره ام داشت جا
بمردان اسلام ما در منم
منم دخت بوبکر صدیق دین
منم راز دار رسول کبار
ردای پیمبر نموده ببر
بیاراسته تن بدر و گهر
خروشان بگفتار چون اژدها
منم خاص آن پرده دار حرم
سر دشمنانرا بگرد آورید
که ای زشت پتیاره روزگار
همانا ز ابلیس داری نژاد
حرم پیمبر ز توشد بباد
ز کار تو ابلیس را هست ننگ
میان دو لشکر کنی گفتگو
شود کشته هر کس در این رزمگاه
بدین زشت خوئی و این دشمنی

همه شاد گشتند از کار او
شدند از پی رزم و کین چاره جو
همه سوی یزدان شده کینه کوش
تو گفتی که شها همه خاک بود
زمین بر فلک جست آرامگاه
بدل گفت گردون بکامم چه دید
همه کار ها گشت بر کام ما
جهان شد ز آسیب تو در نهیب
زمین چو زمان اندر آید بجا
تهی دست و دل باز مانده زکار
در آیند شاکین غمکسار منی
برآری ز خونریز عثمان دمار
پی کینه خواهی بخیر البشر
ردای یمانی نموده ببر
همه خود و خفتان او زرنگار
بتی غیرت لات و رشک هبل
که ای در زره ماه جان جنگجوش
نه سر را ز شها جدا ساختن
بسی به که پوشی به شها کفن
که جان در زره دوست کرد دغا
بگیتی کسی هست نزدیک تر
ز رفتی از آنجا بدیگر سرا
زن پاک زاد پیمبر منم
که بد ثانی سید المرسلین
ندیده چو من دیده روزگار
بسر بسته دستار خیر البشر
کمر سیم و بند کمر بند زر
غریوان باواز آن ناسزا
منم همره او منم محترم
ز بهر پیمبر نبرد آورید
ز تو نیست راضی رسول کبار
زکار تو فریاد اید بوزاد
بد آمال کار تو ای بدنژاد
رسول خدا را ز تو دل بجنگ
که کردی تو بیداد گر جنگ جو
تو داری بخونش بفرد اگناه
با ینکار و کردار اهرمنی

بجنگ خداوند خود تاختن / بسوی خداوند نیرو آختن
وزان سرکشیدن بفرمان دیو / بریدن دل از مهر کیهان خدیو
بکردار زشتت اگر بنگری / اگر دیو باشی تو کی برخوری
شنیدند چو گفت او را سپاه / یکی شاد و دل شد یکی کینه خواه
ولیکن ندانست کس راز او / یکایک شنیدند آواز او
ز گفتش دل لشکری شد بدرد / برآورده هر یک ز دل آه سرد
که از کار و کردار آن بدنهاد / سرانجام ما هم بدوزخ فتاد
ز گفتش همه گشته اندیشه مند / که شد کار ما نزد حق ناپسند
گروهی سوی شاه دین آمدند / بنزد جهان آفرین آمدند
بنزدش نهادند بر خاک سر / که ای پاک بخشنده دادگر
سزد گر ببخشی تو ما را گناه / که هستیم در کار خود عذرخواه
بفرمان ابلیس از راه راست / نهادیم سر سوی کژی و کاست
کنون باز گردیم زنهار خواه / سزد گر ببخشی تو ما را گناه
که از کار خود دل بشک اندریم / بود تا زمانه به تنگ اندریم
بخندند مردان ز کردار ما / شود آسمان تیره از کار ما
اگرچه بود پیشه را گناه / توئی بر گنه کارگان عذرخواه
چو بشنید گفتار آن قوم شاه / بیفزودشان نزد خود پایگاه
گنه کارگان سرفراز آمدند / بدرگاه شه در نماز آمدند
همه جمله از اهل ایمان شدند / چو اسلام کیشان مسلمان شدند
همه گشته با لشکر شاه دین / برزم عدو همدل و هم قرین
زهی کردگاری که بخشد گناه / گنه کار گردید چون بیگناه
چو از کار لشکر بپرداخت شاه / بفرمود تا مالک نیکخواه
سپه را سراسر نماید شمار / گزینید از رزم مردان کار
دلیران گردنکش تیغ زن / سواران سنگین دل پیلتن
کسانیکه شان چشم یزدان نگر / سوی پاک یزدان برآرند سر
وزانسوی یزدانیان صف آرای / کشیده صف از بهر کیهان خدای
صف جنگ یزدانیان راست گشت / دو گیتی از آن صف پرآواز گشت
صفی برکشیدند از بهر جنگ / بر آن صف زمان و مکان گشت تنگ
دلیران همه رشک خورشید و ماه / بجبریل والا سران سپاه
ز هر سوی نوری درخشنده بود / که خورشید و ماهش کمین بنده بود
سراسر بنظاره روحانیان / مکان آمده حضرت لامکان
ملایک ببالا همه صف بصف / چو آتش کشیدند بر عرش صف
همه دل ز غیرت پر از گفتگو / که ای کاش بودیم در جیش او
ملوک و ملک گشته نظاره گر / که در رشک ملک گشت خیر البشر
برآورده آواز کر و بیان / که اینگرد کار زمان و مکان
بما اذن این رزمگه گر دهی / یکایک بمانند از تو سهی
بعزت همه از سما و سمک / که خیل بشر گشته رشک ملک
بزرگان چه آن صف بیاراستند / بیامد بکام آنچه میخواستند

گفتار در بیان توصیف صف آرائی امیر و خطاب نمودن بمغنی و استمداد خواستن از عقل

مغنی کجائی برآرای ساز / نوازن بصوت عراق و حجاز
ازاینده استان جان دل تازه کن / زمین و زمان را پرآوازه کن
دل رازداران پر از شور کن / نوائی چنان رشب طور کن
تو چون نار طوری برآور نفس / که جبریل گیرد ز نارت قبس
ازاینده استان با ملک راز گوی / ملوک و ملک را بآواز گوی
که شد در زمانه صفی مرحبای / که تا زد بآن صف بکار خدای
صفی گشت از بهر پیکار راست / که در آسمان مثل آن صف نخاست
مغنی نوائی بآواز نای / برآور دل رازداران ز جا
برندان در راز را باز کن / بفرزانگان کشف این راز کن
که آنگو صف نه فلک برکشید / ببویش زنی تا ز چه لشکر کشید
بمن حل این مشکل از چنگ و نای / سزد گر نمائی ز بهر خدا
که دل گشته حیران ز کار سپهر / شده خیره از گردش ماه و مهر
مغنی نوائی بصوت غزل / که گردید دارنده لم یزل
صف آرای در دشت پیکار جنگ / مباد احبا ز اشتاب درنگ
مغنی صف عیش را ساز کن / بیاران خوش نغمه آواز کن
صفی برکش از خیل لشکر گران / که صف بسته از غم گران تا گران
مرا گر از نغمم رهائی دهی / مرا با خدا آشنائی دهی
که یزدان ز بهر که لشکر کش است / دل دهر از این غصه در آتش است
از این بارگه پرده را دور کن / بهنگام ماتم بما سور کن
سراینده ذکر آهنگ ساز شو / نواخوان آن نغمه برآواز شو
که دیوان لشکر بسوی خدا جنگجو / چرا بر ز کینه برآرند رو
بگیتی چرا زندگانی کنند / بهم چون دیگر مهربانی کنند
چگویم نداند کس این راز را / تو برکش باین نیز آواز را
ز دل پرده گمرهی دور کن / دل ز نور دادار پر نور کن
رهی زن در این پرده کایابی رهی / از این پرده ره مر مرا آگهی
مگر زین نوا دور سازی غمم / کز این نغمم همیشه بغم همدمم
تو از نی دلم را ز غم دور کن / بآواز نی ماتم سور کن
کزین پرده راهی پدیدار نیست / درین پرده دانا بسی سرزنیست
که گویم ره آن نشانم بده / رهی سوی راز نهانم بده
ز راز نهانم دهد آگهی / درین پرده من را نماید رهی
چگویم که بر ما نهانست راز / نگردیده بر سوی کس پرده باز
چگویم ندانم درین پرده چیست / نه آگاهی از پرده و پردگیست
که شاید نماید نشیب و فراز / شوم آگه از رازهای دراز

ازین پرده بهتر که دم در کشند / براوراق دانش رقم در کشند
چو دانا درین پرده آگاه نیست / خرد را به پرده سرا راه نیست

گفتار در بیان آرایش لشکر نصرت اثر جناب امیر خیبرگیر و توصیف نمودن آن هژبر

کنون باز گردم سوی کارزار / سخن گویم از گردش روزگار
که چون شد در آنجا صف کارزار / از آن صف چها رفت از گیر و دار
سپهدار او مالک شیردل / که از خون دشمن زمین کرده گل
شهنشاه او شاهزاده حسن / که بد سبط پیغمبر ذوالمنن
امام سیم سرور خافقین / سپیل شهنشاه بدر و حنین
سیم نخبه چرخ آل عبا / هویدا از آن نور یزدان نما
چو مه کسب نور از رخش کرده نور / ز رویش رخ شاه شد پر ز نور
دیگر شاهزاده محمد که بود / بجنگش چه گوئی زمین را ربود
هنرمند و دانا و روشن روان / دلیر و سپهدار و شاه جهان
بجنبش هژبر بش هنگام جنگ / گریزان ز جنگش نهنگ و پلنگ
سر سرکشانش بخم کمند / بخم کمندش سپهر بلند
چو او در جوانان جوانی نبود / بمانند او پهلوانی نبود
هنرمند و آزاده و نیکخو / نمایان ز روی پدر روی او
ز شمشیر او دیو و دد در خروش / هراسان از او چرخ بیداد کوش
در آن رزمگه او سپهدار بود / سپه را ز دشمن نگهدار بود
بلشکرگه شاه دین شاه بود / بیزدان نهادان هواخواه بود
بلشکر چو او نامداری نبود / چو او در جوانان جوانی نبود
سپه چون دو رویه کشیدند صف / خروش بلا خاست از هر طرف
برآمد ز خرگه شهنشاه دین / خروشی آمد از آسمان و زمین
ملایک سراسر پرافشان شدند / ملوک و ملک آفرین خوان شدند
بلشکر چه شد روی او رهنما / بلشکر عیان گشت نور خدا
بلشکر چو عکسی ز رویش فروخت / همه هرچه بد لشکر کفر سوخت
بدان گشته نیروی پروردگار / نمودار شد قدرت کردگار
تو گفتی دو گیتی هویدا نبود / بجز روی او هیچ پیدا نبود
ز دانش همه نقش فخر جهان / ز سم سمندش مکان لامکان
جهان محو نقش دلارای او / بگو لامکان شد بدجای او
چه نور رخش تافت در رزمگاه / سراسیمه شد مهر خفاش وار
بدانش زمان و مکان جا بداشت / که او بود یکتا و همتا نداشت
چه عکس رخش در جهان اوفتاد / از آن رخ بعرش برین نور داد
تو گفتی خداوند شد خود نما / همه عرش پر شد ز نور خدا
چه بر عرش از نور او نور تافت / از آن نور هفت آسمان نور یافت
چه پر نور از روی او فرش شد / همه خاک او غیرت عرش شد
جز آن نور نوری هویدا نبود / بجز روی او روی پیدا نبود
بلی رونما جلوه گردد نهان / نماید چه روی خدای جهان
چه روشن شود چهره آفتاب / ندارد در این چهره شب تاب تاب
شهنشه چه بر دشت بنهاد رو / جهان تا جهان شد پر از گفتگو
ملایک ز بالا همه در دلنگر / که اینست دارنده دادگر
ز هر غرفه قدسیان در نوا / همانا که اینست داور خدا
ملوک و ملایک بشک و یقین / که اینست دارای جان آفرین
شده خیره از روی او جبرئیل / که دانیم کاین هست رب جلیل
ولی کبریائی هویدا از او / جلال خدا جمله پیدا از او

ساقی نامه در بیان آراستن میدان جنگ و شکایت نمودن از زمانه بی اعتبار

جلال خدا از جلالش عیان / جهان از دیدار او تازه جان
مغنی دف و چنگ را ساز کن / نوائی باین نغمه آواز کن
بروحانیان ستر این راز گو / بگو و بیان رازها باز گو
نوائی باهنگ نه پرده ساز / ز نه پرده کن پرده راز باز
ز راز نهان گوی با پرده دار / که از پردگی پرده را باز دار
خدا را ازین پرده راهی بزن / تو بی پرده زین پرده رائی بزن
که شاید که ما را نمائی رهی / که ما نیستم از پردگی آگهی
تو آن پرده از چشم ما دور کن / بچشم خدائی بما نور کن
که بی پرده در دهر نقشی نمود / که او آفریننده پرده بود
مغنی ازین پرده نقشی نما / که بی پرده بینیم رخ دلربا
که بی پرده بینیم ما هر چه هست / ز تو جلوه گردیم یزدان پرست
از آن پرده دل را خبردار کن / هویدا از آن پرده اسرار کن
که کار دل از پرده بیرون فتاد / بنه پرده چرخ گردون فتاد
مغنی کرت ره درین پرده نیست / ندانیکه نقش پس پرده چیست
بساقی بگو می مینا کند / از آن می علاج دل ما کند
می کو روان بخش جان پرور است / ز خمخانه ساقی کوثر است
بجامیکه ز انجام جمشید جم / برآورده نقش جهان از عدم
که بینیم از انجام حسن ازل / شوم آگه از داور لم یزل
سوی ساقی آئیم پرستار وش / چه ساقی و شان دست کرده کش
از او جویم اسرار این پرده باز / از آن پرده دل گشته پرورد راز
بسوی خدایم نماید رهی / بروی خدایم دهد آگهی
نماید بمن کاش از آن پرده راز / نهد رخ بخاک در بی نیاز
در این پرده راهی نشانم دهد / نشانی ز راز نهانم دهد
خدا را ز ساقی بمن آر گو / ز من سوی او بر پیام دراز
چه ساقی ز عکس می همدم / برآورد صد جم ز کتم عدم

بجم خم او خم چرخ کم
زمینهای وجام کی پری است
کشاییم زگفتار رستانه لب
نمودار گردید نقش بلند
بویدا از وحسن روی ازل
چو یزدان درآید بگفت وجواب
بدوزخ فند عاقبت در مغاک
کشد جاودان درد دل تیره تن
کزان برنشیند برافراز زین
چه خوش گفت دانای شیرین سخن
تفو بر تو ای گردش روزگار
دیگر باز گردم سوی داستان
که چون شاه آمد بسوی سپاه
نهاده بسر مغفر سرمدی
ببر جوشنش از تنش پر ز نور
کمندش فگنده بفتراک زین
ز نور یکی از خود او تافتی
پر از نور شد جمله کون ومکان
محمد حنیفه ببوسید خاک
ز سم سمند تو بر نه سپهر
چه اندر مکان گرم سازد عنان
پیمبر چه نزدیک یزدان رسید
در آن عرصه که بود جولان تو
کجا عرصه تنگ خاک نژند
نه جولانگه تست دشت مغاک
چو بشنید از شاه فرزند شاه
شهنشه یکی نیزه دادش بدست
خروشان بمیدان در آورد رو
ز آهن نهاده ان پولادپوش
دو لشکر بروی اندر آورد رو
سنان برگذشت از سر نه سپهر
سر خود بر آسمان برکشید
زبس گرد گم گرد بر چرخ ماه
زبس نیزه و گرز و شمشیر کین
روان شد بمیدان چو فرزند شاه
ز نیروش بازوی حیدر پدید
به نیرو بمانند شیر دژم

ز دور خم اوست این چشم خم
می او دلفروز جام کی است
بگویم ترا داستانی عجب
که بی پرده بد از ازل نقشبند
عیان روی دارنده لم یزل
دهد خیره ابلیس او را جواب
بخاری کند روی بر تیره خاک
بدوزخ شود یار با اهرمن
فرو شد به پیکار مرد افگن
چه زاید زما در بپوشش کفن
که هم بد نهادی بجمدار

زلال خضر در دی از جام او
دلم زان می روشن آگاه کن
که بی پرده این پرده نقشی نمود
بفرمان صورتگر روزگار
شگفتی تو از کار چرخ بلند
سوی داور آرد بفرخاش رو
هر چند از داور پاک رو
جهان دیده کار شگفتی بسی
بسی تیره دیوان فرخاش جو
بداد ار ز رزم آزمایی کند
ترا هیچ در دیده آزرم نیست

گفتار در بیان آمدن جناب امیر در قلبگاه لشکر واذن جهاد خواستن محمد حنفیه از پدر خود

فروزان از آن نور سینای طور
بهر شش برین بود حبل المتین
زمین وزمان روشنی یافتی
مکان برتری جست بر لامکان
که ای روی تو روی یزدان پاک
پدید آمده صورت ماه و مهر
نورد مکان بر سر لامکان

زره در برش تنگ نه آسمان
نمودی چه با خود نمود چهر
چه استاد آن شاه در قلبگاه
فتادند یزدانیان در سجود
جهان عکسی از خنجر تیز تست
سمند تو چون یکه تازی کند
کمین عرصه تست عرش برین

ذکر مرخص شدن محمد حنفیه از پدر بزرگوار

که تازی بدین تنگ میدان سمند
دو کون است نزدت چو یک مشت خاک
سرش برگذشت از سپهر دوم
که زین نیزه آرد بدیوان شکست
سوی دشت پیکار شد پویه پو
زمین وزمان اندر آمد بجوش
فراشد زجام فلک ماهیی

نه انجا که تیره تر از زر مکان است
بمن کار انجا گذار واگذار
وزان پس بمالید رخ را بخاک
چه بگرفت آن نیزه از دست شاه
ز دو رو به برخواست بانگ یلان
بگردون در آمد غو دار و گیر
زمین گشت گردان و تار جهان

گفتار در بیان رسیدن محمد بمیدان نبرد و زلزل در میدان شقاوت از لشکر کفر

زمین آهنین شد هوا آتشین
بر افلاک شد خاک آوردگاه
ز نیروش روی خفتان پدید
دو گیتی کشیدی بیک دم بهم

تو گفتی جهان جای اهرمن است
زمانه پر از خنجر و تیر شد
تو گفتی علی با دلی پر ستیز
نهاده بسر تارک خسروی

خضر از ازل دردی آشام اوست
می روشنم توشه راه کن
که او آفریننده نقش بود
که بر ما سوا بود صورت نگار
بیزدان کند رزم دیو نژند
بفرخاش جویی کند گفتگو
بیزدان بنا کی شود جنگ جو
شگفتی بدینسان ندیده کسی
بر آندر گذارند بر خاک سر
ز رزم خدا تا از خواهی کند
ز روی جهانبان ترا شرم نیست
سخن گویم از داور داستان
خداوند بر بندگان حجت راه
بپر کرده در آغاز احمدی
کمر ترکشش عزت لامکان
کمین ترکی از خود او نه سپهر
فتادند بر خاک خورشید و ماه
نمودند نعت خدای ودود
شفق برقی از تیغ خونریز تست
بمیدان لاهوت بازی کند
تویی بلکه در دهر عرش آفرین
در آن عرصه که غیر تو کس ندید
در آنجا همه هرچه بد آن تو
کمین گاه تو سدرة المنتهی است
تو شو با خداوند دارنده یار
چو یزدانیان نزد یزدان پاک
غریو دو لشکر برآمد به ماه
خروشیدن آمد ز آهن یلان
بترسید کیوان بهرام و تیر
بلند آسمان شد بیکره زتاب
علم طعنه زد بر رخ ماه و مهر
سپر بر سر از بیم اختر کشید
فروزنده خورشید و تابنده ماه
زمانه ز پولاد و از آهن است
زمین جمله پر گرز و شمشیر شد
سوی دشت کین گرد شمشیر تیز
بخشان نهان بازوی پهلوی

چه او سوی میدان در آورد رو
یکی گفت حیدر بجنگ آمده است
جهان تنگ بر قد و بالای اوست
که با او به پیکار آسان بود
که باشد که تا زد بمیدان جنگ
خدارا بگریید از این کارزار
سواری چنین داد او را جواب
به شاها چه آید سوی کارزار
بگردنده گردون کشاید چه جنگ
ز نهیب او چرخ سیماب وار
بمیدان کین چون در آید ز جا
کسی را به پیکار او تاب نیست
سپه گشت پر بیم از کار او
بزانو در آمد برخ سندروس
کفن جوشن نامداران کنم
ز خون دامن دشت و در تر کنم
بگفت این و تازید در دشت جنگ
برآمد خروشیدن کرنای
برآورد و آمد بآوردگاه
محمد حنیفه چه او را بدید
همی خواست تن زنده بیرون برد
باو گفت کی کشته از عمر سیر
چه این فتنه از تو انگیختی
مرا نیست آن پایه در دار و برد
در این نیزه بناشد ترا بازگشت
چه شه بر سوی طلحه آمد روان
چه گوی زرین در گردش زرین
زمانی بتازید در دشت کین
بریدند گردان لشکر سرش
از و شاد جیش خدای صمد
بمیدان چه شد کشته آن نابکار
دو لشکر بیک ره بهم تاختند
چو شب تار شد دیده روزگار
دو لشکر بیکدیگر آشوفتند
فرشته به پیکار با دیو زشت
زبس سر فرو ریخت از کارزار
سرانجام از کفر آمد غریو

هراسان دد و دیو از کار او
که از هر دو گیتیش تنگ آمده است
بمیدان گیتی کجا جای اوست
فلک را از آن دل هراسان بود
که بر لشکر ما شود کار تنگ
که از کیست این نورسیده یلا
که فرزند شاه است اینک میاب
سر آرد بگردنکشان روزگار
بگردون نهد چرخ را پالهنگ
ز نیروی و ناتوان روزگار
تو گویی که پر خشم شیر خدا
کسی را به پیکارش پایاب نیست
سران سپه را به تن مرد رو
پیاده شد و خاک را داد بوس

چه دیدند پر نور رخسار او
خدارا بگویید از این کارزار
یکی گفت کاین گرد نی حیدر است
چه با نونگه گرد در کارزار
دلیران سوی ما بجنگ آمده
که تا زد بدینسان بمیدان جنگ
محمد حنیفه که چون او سوار
فرازد اگر تیغ بر سوی کوه
اگر چرخ گردد و را هم نبرد
فلک را ز بیمش برخ رفته رنگ
بمیدان در آید پی دار و گیر
چه بشنید با نور لشکر جواب
چه طلحه سپه را ز رخ رنگ دید
که اکنون به بخت تو در روزگار

گفتار در بیان میدان آمدن طلحه و کشته شدن او بدست محمد

ز تن رفته توش و ز رخ رفته رنگ
دل کوه خارا برآمد ز جای
خروش دو لشکر برآمد بماه
پر از خشم بر سوی او بنگرید
که گر دم باورد تو هم نبرد
چو روبه فتاده بچنگال شیر
بسر خاک نامردمی ریختی
که گر دم باورد تو هم نبرد
ترا در سقر دیو دمساز گشت
تهی از تن طلحه گردید جان
برآمد ز یزدانیان آفرین

چه تنگ اندر آمد بآوردگاه
چه شد طلحه در رزم گرز جوی
برآمد خروشیدن کرنای
دل طلحه زان بنگریدن ز کار
شهنشه چه بشنید گفتار او
ندانی که آید بسر روزگار
تو با لشکری لشکر زن شدی
بلرزید و ترسید و آواز داد
بگفت این و تازید سوی سمند
سر نیزه بر سوی او راست کرد
بآن فی تن طلحه پیل تن

گفتار در کشته شدن طلحه و دو لشکر از دو طرف بهم تاختن و گذارش آن

بهم گرز و تیغ و سنان آخشید
بهم سر به چید لیل و نهار
بهم گرز و کوپال کین کوفتند
بدوزخ قرین گشته خرم بهشت
همه خاره و خارا سر آورده بار
ز دست فرشته ز بانگ دیو

برآمد بکیوان غریو نفیر
رخ مهر و مه ناپدیدار شد
ز یکسو ز دیو و سپه شد غریو
ز بانگ یلان کوه در زد خروش
تن نامداران بخون و بخاک
ره اسلام بر کفر آمد شکست

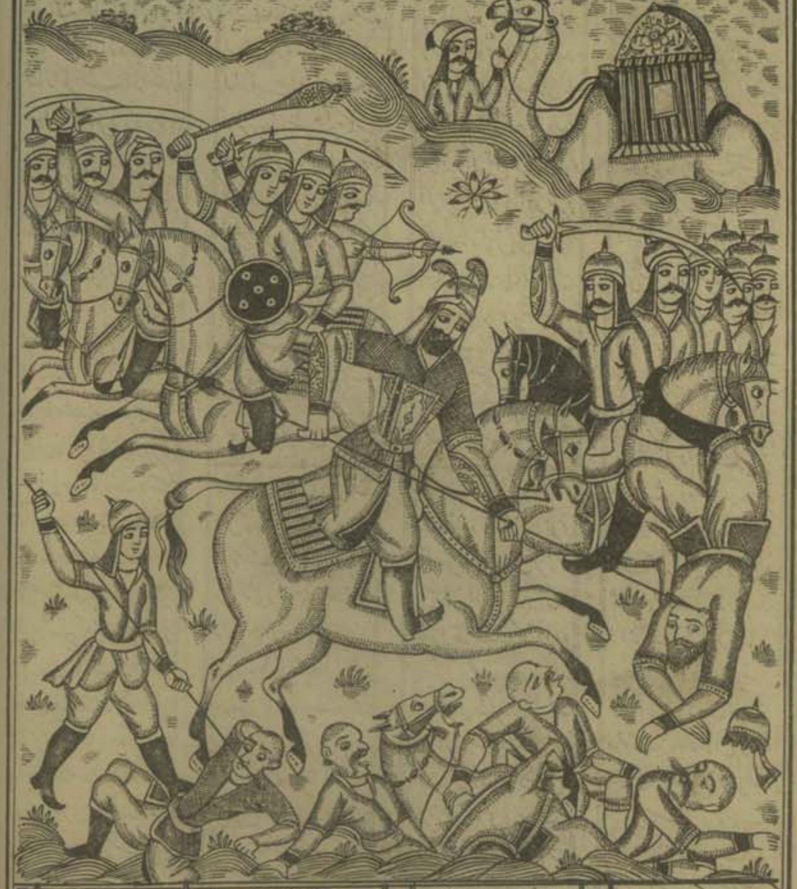
بمیدان کین رزم و پیکار او
بپرسید کاین نورسیده سوار
ولیکن یکی گرد نام آور است
بپرسید کاین نورسیده سوار
که بر هر دو گیتیش تنگ آمده
شده توشش کند آوران و شهنگ
ندیده دو چشم کند روزگار
شود کوه از ضرب تیغش ستوه
سپهر چرخ گردون در آرد بگرد
از و توشش کند آوران شد شکر
بسی شبل شیر است مانند شیر
فرو ریخت از دیده از بیم آب
سراپای گیتی بخود تنگ دید
ز گردان جنگی بر آرم دمار
پر از خون کنم سواران کنم
پراگنده گردان لشکر کنم
خروش دو لشکر برآمد بماه
برآرزم بر روی شهزاده رو
کلف گشت بر گرد دامان ماه
شد و خواست یاد از زینهار
زمانه بخندید بر کار او
چه جویی بمکر و فسون زینهار
تو رو سوی بازار و برزن شدی
چو فریاد خواهان ز نان کنی
بچنگ اندرش بد سنانی بلند
سر نیزه آتش آنچه او خواست کرد
چو یک پشه بود بر باب ان
بیفگند خارش بروی زمین
فگندند در خاک ره پیکرش
پر از غم از و لشکر دیو دد
برآمد ز جیش مخالف دمار
بنالید برجیس و بهرام و تیر
همه بد دلان را دل از کار شد
ز یکسو همه جیش کیهان خدیو
رهاتیب گردان زمانه بجوش
تن نابکاران نهان در مغاک
سیاه دد و دیو شد شکست

بسی نامداران مرز حجاز
فتاده بخون با تن چاک چاک
همه کشته گشتند در کارزار

فتادند سرها ز تن ماند باز
سر اندر سنان و تن اندر مغاک

بسی پهلوانان شمشیر زن
یلان قوی هیکل پیل تن

که بودند یکسر بفرمان زن
که بودند سردار آن جیش زن
برآمد ز جانشان در آزره داد



ستاده سوی قلب فرزند شام
سنان زابکف چون عنان تا بداد
تو گفتی پر از کین در آمد ز جا
خروشان روان گشت در دشت کین
سواران کفار در دشت جنگ
نیامد تن شاه را زان گزند
تن سرکشان را بخون در کشید
بسی کشت زان لشکر بد نهاد
بیفتاد از آن بانوی بانوان

بسوی دلیران نمودی نگاه
عنان زاسب یک گرد بر باد پا

گفتار در بیان هزیمت یافتن لشکر کفر و گرفتار شدن جمعی بدست دلیران دین

چه دیدند گردش لشکر شد تنگ
بجولان در آورد زانسو سمند
چنان تا سوی ناقه زن رسید
همه خاک کفار داد وش باد
تو گفتی ز جسمش روان شد روان

بسی گرز و شمشیر زهرابدار
چه در دشت پیکار شد یکه تاز
ز تیغش فزون ریخت سرها ز تن
سر نیزه بر ناقه گرد آشنا
ز محمل بیفتاد در دشت کین

خروشید شد و برآمد ز جا
بخورشید اورنگ جهتان داد
بمیدان پیکار شیر خدا
سوی زن روان گشت مرد آفرین
زدندی بیازوی آن نامدار
سر نامداران ز تن ماند باز
پر از پا و سر شد زمان زمن
تن ناقه را گرد در خون شنا
خروشش بلا شد بچرخ برین

زگارش

زگارش بجیش زن آمد شکست
چنین گفت او را که ای نامدار
محمد چه بشنید گفتار شاه
برآورد پرون محمد دو دست
نگه کرد چون بانوی حق پرست
بسی سخت هستم آن زن محترم
گر از بهره اینکه یازد دو دست
هنوزم تو بانوی پیغمبری
بسی خون شاهان و یاران دین
بگفت و ز محمل کشیدش برون
همه رزم و پیکار کوتاه شد
بسوی غنیمت همه جیش شاه
ببردند گردان فزون از شمار
جوانی کهن دهر از سر گرفت
چه زآن رزم نگپیر شد جیش شاه
زمانه ز تکبیر گویان بجوش
خروشان سوی بارگاه آمدند
دیگر هر که بد در سپه سروری
دما دم ز پولاد پوشان شاه
شهنشه چه ز انکار فیروز شد
براو خواندا و شهریار گزین
ابا خواهر خویش و خویش و تبار
بفرمان آن نامداران دین
شهنشه چه زان رزم شد دل گسل
همه ملک زیر نگین آورد
ز دیو و ز دد پاک سازد زمین
دهد سوی مردان هر بوم و بر
همه ملک را سازد از کفر پاک
جهان را ز اهریمنان پاک کرد
بسی شهر و بس ملک چون و چند

همه لشکر دیو وو دگشت پست
سوی خواهرت شو کنون پی سپار
ببوسید خاک و روان شد براه
که ای از تو بیزار یزدان پرست
ببالای محمل بدیدش دو دست
که بودم مه بانوی آنحرم
سوی محمل من که آرد بدست
که با پاک یزدان کنی داوری
زکار تو ریزد در این سرزمین
سوی خانه اش برد بخشید و چون
ز اهریمنان بر فلک آه شد

زکار زمانه بخندید شاه
مر او را سوی ما اسیر اندر آر
همی رفت تا سوی لشکر رسید
ولی محمل با نواز نوک تیر
خروشید کی مردم خیره سر
در انجا بدم بانوی بانوان
برادر چه بشنید گفتار او
چه آنهر دو لشکر چنین خوار زار
هنوزم کنی دعوی اینکه من
بدست برادر چه شد دستگیر
ز لشکر بسی دست گیر آمدند

گفتار در بیان فتح نمودن لشکر دین و روانه نمودن جناب امیر عایشه را با محمد ابو بکر بمدینه طیبه

ز تکبیر چرخ برین پر خروش
دلیران بدرگاه شاه آمدند
بچنگال هر یک ز دشمن سری
پر آواز شد محفل و بارگاه
سر بخت او گیتی افروز شد
بسی آفرین ز جهان آفرین
روانه یکایک سوی آن دیار
از آنزه بر اسبان نهادند زین
بفرمود تا مالک شیر دل
ز دین رفتگان را بدین آورد
زمین را بکام جهان آفرین
ز نیزدانیان و زیزدان جنبر
وهد جای اهریمنان در مغاک
دل کفر کیشان ز غم چاک کرد
که بودند بفرمان دیو نژند
بسی ملک از دیو واروان گرفت
جهان را بزیر نگین آورید

سران سپاه و سپه سر بسر
دلیران سر طلحه نامدار
فکندند بر خاک پیش مغاک
چنان فتح هرگز ندیده کسی
محمد ابو بکر را خواند پیش
وزان پس بفرمود او و زبان
شوند و ستایش بجا آورند
به یثرب برفتند فیروز و شاد
سپه را برآرد با آئین و ساز
زره گشتگان را بفرمان دیو
نماید کند عهد پیدا درست
همه دین یزدان هویدا کند
بفرمان و مالک نامدار
ز ابلیس وارون تهی کرد جای
بیزدانیان جمله را گرد یار
بسی کشور از لشکر دون گرفت
جهان پر ز آئین دین آورید

از اندیشه ابلیس گمراه کرد
سرانرا سوی داد گر راه کرد

سوی پور بوبکر کردی نگاه
در این رزم کوتاه کن کارزار
بنزدیک فرخنده خواهر رسید
مشبک چو مضمار بود آن سریر
نه خدمت شمارا بخیر البشر
بفرمان پیغمبر انس و جان
چنین گفت کی بد دل تیره رو
در آئی برزم خداوندگار
بدم جفت پیغمبر ذوالمنن
محمد ابو بکر گردش اسیر
بسی نابکاران اسیر آمدند
بهر سوی کشته دلاور سپاه
همه رخت و سیم و در شاهوار
زمانه ره و رسم دیگر گرفت
پر آواز تکبیر شد مهر و ماه
ابر نیزه ها هر یکی کرده سر
نمودند بر خاک پایش نثار
نموده نثار خداوند پاک
بکیتی اگر فتح کرده بسی
باکرام جا داد نزدیک خوش
شود سوی شهر مدینه روان
ستایش بداور خدائی ورند
بسی از خداوند کردند یاد
بهر کشوری دست سازد دراز
برآرد بفرمان کیهان خدیو
در آرد بایشان شکست درست
ز اهریمنان پاک کیهان کند
در آنزه که فرمود شد پی سپار
برافراشت رایات داور خدا
عیان کرد راه خداوندگار

گفتار در بیان آگاه گردیدن زادهٔ هنده از فتح نمودن حضرت امیر المؤمنین و ترویج دهندهٔ دین مبین حضرت سید المرسلین و محزون شدن آن غدار نابکار از فیروزی آن بزرگوار و گذارش

بسم الله الرحمن الرحیم

سرایندهٔ کارنامهٔ باستان چنین گوید از گفتهٔ راستان
که چون زادهٔ هند آن اهرمن بعهد خدا گشته پیمان شکن
ز فرمان یزدان بپیچید سر براشفت با داور دادگر
بیزدان در رزم را باز کرد جدل با خداوند آغاز کرد
چه آگاهی آمد سوی زشت دیو که فیروز گردید کیهان خدیو
ز کین کشته شد طلحهٔ پیلتن زبیر گزین را زره شد کفن
یلان و دلیران همه سربسر ز غمشان همه دور گردید سر
چه آن گفته بشنید آن تیره بخت بخاک اندر آمد ز بالای تخت
بغلطید بر خاک دیو نژند جهان شد ز آزار او مستمند
همی کند موی و همی خست روی به بخت بد خویش در گفتگو
بیکهفته بنشست با سوک و درد همی زد دمادم ز دل آه سرد
ز ماتم چه پرداخت آن زشت کیش طلب کرد اهرمنان نزد خویش
بنزدیک خودشان گرامی نشاند بایشان بسی راز و افسانه راند
از آن رزم آن انجمن یاد کرد که حیدر ز مردم چه بیداد کرد
همه نامداران دین را بکشت هراسان از آن بود کار درشت
دلیران بفرمان آن نامور زبیر گزین را بریدند سر
همان طلحه کو بود از بهر دین همه دشمن سید المرسلین
همه در رکاب پیمبر بجنگ نکرده ابر کفرکیشان درنگ
کنون کشت حیدر همه خوار و زار برآورده از جان هر یک دمار
رسول خدا را حرم خوار کرد ز افراز محمل نگونسار کرد
پر از کشته گردید روی زمین همه دین گرا و همه اهل دین
نمودند جفت پیمبر اسیر بخون درکشیدند برنا و پیر
چه ما خون عثمان همی خواستیم بجز خواستن دل بیاراستیم
کنون خون این نامداران دین که بودند با سید المرسلین
همه در رکابش ز بهر جهاد بسی کشته مردان تازی نژاد
شنیدند اهرمنان چون خروش ز اهرمنان رفت بیداد گوش
ز گفتار او در خروش آمدند چو او دل پر از کین بجوش آمدند
یکایک بگفتار او دل نهند بگفتند ای کی تو بر ما دلیر
بفرمان و رای تو فرمان کنیم طلب خونش از پاک یزدان کنیم
بدشمن یکایک نبرد آوریم سر دشمنان را بگرد آوریم
هم اکنون یکی نامهٔ نامور نویسیم کی یار خیر البشر
چه بشنید گفتارشان اهرمن با اهرمنان شد چنین رای زن
نه نیکوست شمشیر و تیغ آختن بیاران خیر البشر تاختن
بگفت این و خون از دو دیده فشاند دبیر گرانمایه را پیش خواند

ذکر نامه نوشتن معاویه بخدمت جناب امیر

یکی نامه بنوشت آن بدگهر پر از قهر و پر کین بخیر البشر
که انکار دین نبی ز تو راست ز تو راستی در جهان خویش کاست
بجای پیمبر توئی جانشین یکی چشم بگشا و خود را ببین
ز خونریزی خلق اندیشه کن جز اینکار کار دگر پیشه کن
مرا بس اندیشه با خویشتن که خونریز عثمان سپاری بمن
بگیتی در اندیشه و کردار من نبردت همه خوار گفتار من
کشیدی یکی لشکر بیکران سوی بصره در رزم نام آوران
بزوج پیمبر شدی رزمخواه ز محمل فکندیش بر خاک راه
نمودی مر او را بخواری اسیر بدست ستمکارگان دستگیر
بسی کشته گشتند مردان دین ز کار تو ای سرور بهترین
که کرده زبیر آن یل نیکزاد بسی در رکاب پیمبر جهاد
بفرمان و رای تو ای نامور مر او را بخواری بریدند سر
دگر طلحه آن نامبردار دین که او بد امین رسول امین
بمیدان کین کشته شد خوار و زار پسندی چگونه تو اینکارزار
تو آنکه چون برکشی ذوالفقار برآری تو از دشمن دین دمار
نه نیکوست در خون کشی اهل دین چگونه پسندی تو ای بهترین
تو بنگر دمی اندرین کارزار که چون گشت اسلام از اینکار زار
بزرگان دین با سراسر سپاه همه کشته گشتند در رزمگاه
من از دعوی خون عثمان بری تو با اهل دین در نبرد آوری
حریم پیمبر که بد محترم ز کار تو شد خوار و زار انجم
کشیده مر او را ز پرده برون ز محمل بدیدی ورا سرنگون
ز کار تو شد در جهان خوار و زار حمیرای پیغمبر روزگار
برین کشتگان چرخ گردون گریست بر ایشان زمان و زمین خون گریست
کنون گر گذاری ز روی وفا تو خونریز عثمان سراسر بما
مرا با کسی رزم و پیکار نیست بجز بندگی توام کار نیست
تو شاهی و من کمترین چاکرم بفرمان و رای تو فرمان برم
همه آنچه فرمان تو آن کنم بمهر تو دل را گروگان کنم
وگرنه کشم لشکری بیشمار کنم با خداوند خود کارزار

یکی لشکر آرم ز هر سو گران که او را زمانه ندارد کران
فروزان چنان آتش کارزار که از نامداری برآید دمار
طلبکاری خون عثمان کنم طلب خونش از پاک یزدان کنم
در این بره چنین است آیین من از اینکار روشن جهان بین من

گفتار در بیان رسیدن فرستاده معاویه نزد امیر و دریدن نامه را و جواب نوشتن و فرستادن طرماح

برفتن فرستاده بگذارد گام بملک عراق آمد از مرز شام
پس آن نامهٔ زشت ناپاک دیو ببردند نزدیک کیهان خدیو
بخواندن چه خوانده لب باز کرد باواز اهرمن آواز کرد
چه بشنید از و داور دادگر سخنهای اهرمن بدسیر
ز گفتار اهرمن زشت رای پر از خشم گردید کیهان خدای
بپاسخ یکی نامه سویش نوشت که ای زشت اهرمن بدسرشت
ترا با امور امامت چه کار نه فاروق دینی و نه یار غار
بدرستی آن بداندیش ناپاک مرد ببین با پیمبر بگیتی چه کرد
بروی نبی هفت لشکر کشید ز دین وز دارای دین سر کشید
ز کین دل آن زشت دیو پلید جگرگاه عم پیمبر درید
توای اهرمن زادهٔ نابکار پدر بر پدر دیو ناهوشیار
همه دشمن دین و عزی پرست بگبری و ناپاکی آلوده دست
ز شمشیر من درگه کارزار برآمد ز اجداد شومت دمار
ببرد او جدا از سر ذوالفقار برآمد ز اجداد شومت دمار
با جداد تو آتش افروختم تن کفرکیشان تو سوختم
پی دین ایشان توئی کینه خو بهانه بعثمان کنی گفتگو
تو از کینهٔ لات پرخون دلی دل از مهر لات و هبل نگسلی
ز کین خدایانت ای کینه رای کنی رزمجوئی بداور خدای
همه جدهای تو ای بدسرشت یکایک بفرمودهٔ دیو زشت
بپیچید روی خود از ظلم ذل پرستار گشته بلات و هبل
خدایان اجداد تست ای تیره رای بدست خدائی فکنده ز پای
خردمند و پشت و پناه و پرمغز توانا بکردار و گفتار نغز
هشیوار و بیدار و نیکو نهاد دل آگاه و دانا و والا نژاد
بجستند خدام خیر الانام جوان دل آگاه طرماح نام
ابوذر بدین و تهمتن برزم بدانش ارسطو فلاطون ببزم
ابوذر خصال و ارسطو خیال فلاطون شبیه و مسیحا مثال
گریزان از او دیو و مکر و دغل بکینه در رزم چون سام یل
چه آمد بدرگاه دارای پاک دو تا کرد بالا و بوسید خاک
شهنشه چه بر سوی او بنگرید خوش آمدش خندید و شادی گزید
بپرسید او را ز نام و نشان یکایک بر شاه کردش عیان
پسندیده آمد بدرگاه شاه بگفتا سوی شاه پیمای راه
یکی اسب زرین و زرینه زین مر او را ببخشید عرش آفرین
یکی گرز زرینه زرینه خود که از اختر شد چشم چرخ کبود
ز دیبا یکی جامهٔ خسروی باو داد با آلت پهلوی
ببخشید بخشندهٔ روزگار بدیده چو او جامهٔ زرنگار
ز یزدان چه پوشید بر تن لباس نمودش بلد رای یزدان سپاس
چه از رحمت یزدان بپوشید تن مر او را ابر رشک شد پیرهن
بدارای داور ستایش نمود جهان آفرین را نیایش نمود
بفرمان دارای چون و چند برآمد چو مه بر سپهر بلند
باو داد شه نامهٔ نامور گرفت و نهادش ابر چشم و سر
شهنشه خوش آمدش گفتار او خوش آمدش دیدار و کردار او
خوشا آنکه خوشنود از گشت شاه خوشا آنکه پوشید از آنسوی راه
خنک آنکه دارای خود را شناخت خوشا آنکه او با خداوند ساخت
خوشا آنکه گرد در این تیره خاک بجان بندهٔ خاص یزدان پاک
بفرمان پروردگار جهان فرستاده با یاد شه همعنان

گفتار در بیان گفتگو نمودن عمرو عاص بمعاویه و توصیف نمودن عمرو عاص جناب امیر را

روان شد ز درگاه خیر البشر سوی شاه با نامهٔ نامور
روان گشت کار جهانش بکام بدروازه آمد سوی مرز شام
چنین داد راوی بدستان خبر که ای اهرمن زادهٔ بدگهر
معاویه آنروز از شهر شام بنخچیر آهو نموده خرام
ابا یوز و تازی و باز و وزیر بهامون که بد دشت نخجیرگیر
چه از کار نخجیر پرداختند بهر سو ببازی سرافراختند
چه ز اهرمنان دور شد اهرمن جدا مانده با عمرو از انجمن
همه راه همراه با عمرو عاص که او را کمین بنده بود خاص
همه راه با عمرو همراز بود ز کار علی قصه پرداز بود
باو عمرو دادی دمادم جواب که برگرد از این گفتهٔ ناصواب
که نتوان بیزدان برآشوفتن بداور در داوری کوفتن
در اندیشه شاها و گرمای زار توئی و من و پاک پروردگار
شوم بر تو بر راستی رهنما نمایم ترا راز کیهان خدا
هر آنکس که او با علی دشمنست بپروردگار علی دشمن است
بجای نبی غیر او جانشین نبود و نه از ازل تا بروز پسین
نه بود و نه هست و نه باشد کسی که آمد بگیتی پیمبر بسی
بمعراج همراز پیغمبر است ستایشگر داد گر داور است
نه تنها پیمبر مر او را ستود جهان آفرینش ستایش نمود
تو با او در آشتی کوب و بس مر آن بی‌سر و در خون عثمان نفس

خداوند گیتی ز کیهان خدا
ز اوصاف او جای گفتار نیست
زمانی در اینکار اندیشه کن
روی سوی دین نیاکان خود
چه گوئی تو با جنگ جوینده رزم
کشد چونکه شمشیر کین از نیام
جهانی اگر لشکر آری به کین
بخیره بفرمان دیو دژم
ز پیرو همان طلحه نیک نژاد
که از بهره جنگ و پیکار اوست
بمیدان چه شمشیر کین برکشد
بنامد بآورد نام آوران
بخیره بفرمان دیو دژم
بزنهار از این راه کج درگذر
بخندید و گفتا که ای نیک یار
نگفتی تو در کار من هیچ راست
در اندیشه بودند آنهر دو یار
که ناگاه گردی نمود آشکار
سواری هویدا شد از تیره گرد
جهان مرد یال و برش سنگ بود
گرفته بکف نیزه بس بلند
نمایان ز سطوت سرمدی
ز گرد سم اسب او از سمک
تو گفتی مگر سام یل زنده شد
تو گفتی در آن عرصه که جا نبود
دو گیتی بنزد وی سراسر سرا
فلک سیرتی آسمان همتی
که از گیتی این نو رسیده بلا
چنین پاسخ آورد عمرو کزین
پر از سطوت و جهان تا جهان
معاویه چونگفت او را شنید
بپرسید که او را مکان در کجاست
زبان از گفتار آهسته دار
که اینها قاصد پاک یزدان بود
معاویه چون چاکران بی لباس
پذیره بیامد چه نزدیک شد
ز سطوت ربوده ز خورشید تاب

بسوی خدا روی او رهنما
زبان را باوصاف او بار نیست
چه اندیشه کردی خرد پیشه کن
شوی بنده لات و عزی و ود
بنزدیک او هست مانند بزم
فتد از کف ماه و خورشید جام
چه ارزد بنام جهان آفرین
سوی پاک یزدان فرا پیچ دم
باندیشه دادند سر را بباد
جهاندار جان آفرین یار اوست
نه بر سوی میدان دمی سر کشد
ز پورش شد آن لشکر بیکران
سوی پاک یزدان نپیچید دم
که جز رنج نباشد در این رهگذر
همه راست گفتی به پروردگار

گرفتم که گوئی پیمبر دروغ
چه سازی تو با پهلوانیکه او
ز نوک سر تیغ او روز کین
بسوی نبرد که لشکر کشی
بزنهار برگرد از اینکار زشت
بخلق جهان داد کرد اوست راست
بمعراج تا زد نبی گرد جای
نگه کن در این بزم رزم آوران
ز گردان اسلام بس کشته شد
تو آن لشکر کوفه را گم نگیر
بدشت عارا ز رزم و پیکار زن
سراسر همه کشته و دستگیر
در این رزم جز راستی ره مجو
معاویه چونگفت او را شنید
ندانم که هنگام را چون کنم

همه دین و آیین او بی فروغ
شد از تیغ و از خنجر او ستوه
هنوز هست در بدر خونین زمین
نه بتوان بجیش آفرین سرکشی
شود آنچه باشد ترا سرنوشت
باهل دو گیتی چو پیغمبر است
مر او را ستایش نموده خدا
که شد کشته این لشکر بیکران
ز خون عرصه خاک آغشته شد
بسی کشته گردند برنا و پیر
به پیکار با زن نشد رزم زن
زن بد کنش را نمودن اسیر
ز عثمان و خونش مکن گفتگو
ز گفتش همه راستی بنگرید
چه با گردش چرخ وارون کنم
بود گفت تو دور از کج و کاست
هراسیمه از گردش روزگار
بگردید کوه و بلرزید دشت
هراسان دگر بایان از اهرمن
بر و بازو و ساعدش پهلوی
سرش برگذشتی ز سطوت ز ابر
مکان را برآموده برلامکان
بخاک از خوی و روی چون تاب زر
جهان تنگ بر یال و بازوی او
ز ظلمش دژم آسمان دو رنگ
برآورده از هفت خرگاه سر
چه دیدند او را در آن رهگذار
ز گرد و سم اسب او الامان
به نیکی گرایان و دور از بدیست
به پیکار و کین رزمساز آمدست
بتازم کنون من بسویش فرس
کنون گر روی نزد آن کامیاب
بگوئی در کجی و کاستی
وگرنه گفتن فسر و نبندد دم
بر از کین مهین یا کمین چاکریست
پدیدار با زیب و با فرهی
ز مهرش فروزان رخ ماه و مهر

پدیدار گردیدن طرماح و دیدن معاویه و عمرو عاص او را و گفتگو نمودن با یک دیگر ۲

چو آتش پس پرده لاجورد
سزاوار دیهیم و اورنگ بود
فکنده بگردون از آن نیزه بند
فروزان از او صولت احمدی
هزاران سمار سما و سمک
جهان پیش شمشیر او بنده شد
جز آن قد و بالای والا نبود
جهان از دم تیغ او خورده آب
مسیحا نهادی فلک قدرتی
که از سم اسبش زمین زینهار
که این آید از نزد دارای دین
چه از شوکت او زمین و زمان
جز از راستی رای دیگر ندید
در این راه تا زیدن او چه راست
زبان را بآن نغز شایسته دار
باور از گفتن نه آسان بود
نهان کرد نام خود آن ناسپاس
بدیدار او روز تاریک شد
ز صولت ز چرخ برین برده آب

بفولاد و آهن بپوشیده تن
نهاده بسر مغفر خسروی
بتن زنده پیل و به پیکر هژبر
تنش زیر خفتان و جوشن عیان
چو آتش فروزان و چون باد تیز
دو گیتی سبک در ترازوی او
ز مهرش بکیوان و بهرام رنگ
پی دیدن ملک او سر بسر
بحیرت فرو ماند آنهر دو یار
بزاری همی خواهد از آسمان
که او را چنین مژده ایزدیست
تو گفتی که سهراب باز آمدست
چنین داد پاسخ که این او ست بس
بپاسخ چنین داد او را جواب
بگوئی تو با او بجز راستی
سخن گوی شایسته از بیش و کم
بدان تا که او را نداند که کیست
یلی دید مانند سرو سهی
ز بیمش خم آورده پشت سپهر

سپهبد چه آن شوکت و پایه دید
نگنجید آنجا تن آن دو تن
تن او بدا از شوکت او نزار
ز سو شکه آئی کجا میروی
ز سوی که آئی سوی او دژم
ز سوی که آئی چنین تیز و تند
فرستاده چونگفت او این شنید
همانا ترا بهره از اسلام نیست
نه بر دین و بر کیش پیغمبری
تو کافر چه طلحه بد گهر
نمایند مر یکدیگر را اسلام

از آن پایه خود را فرومایه دید
ز بس سطوت و بیم در پیرهن
بنزدیک خورشید گفتاش فاش
در این راه تازان چرا میروی

بپرسید از روی او رفته رنگ
نمودی معاویه چون شب پره
با ستاد لرزان ببانگ بلند
چرائی برفتن چنین پرستیز

بر او هجت بر جام نوشش شرنگ
بر مهر تابان ز برج بره
چنین گفت کی رهروار جمند
ستیز از ستیز تو دارد گریز
نمانی بمرد انکی دل دژم
ز سوی که خواهی فرس راند تند
که ای بد دل خیره چاره جو
همانا ز ابلیس داری نژاد
ندانی ز نفرین و از آفرین
نمایند بر یکدگر آفرین
چنین هست فرمایش ذوالجلال

ذکر سئوال نمودن معاویه از طرماح و جواب دادن او را

عنان نگاور زمانی کشید
بجز کفر و کینت سرانجام نیست
بدل دشمن داد کرداوری
نمایم ز اسلام و دینت خبر
گزینند بر یکدگر احترام

سوی او دژم کرد پر خشم رو
ترا خست آزرم ای بدنهاد
ز سفیان داری تو آیین و دین
نخستین باسلام مردان دین
پس آنگه نمایند چیزی سئوال

بمردم چنین گفته خیر الانام
ز یزدان ترا شرم و آزرم نیست
همانا که هستی بفرمان دیو
دل از مهر یزدان بپرداخته
بپاسخ سرائیده شد عمرو عاص
همه هرچه گفتی تو باشد درست
پرستنده دادگر داوری
همانا ز نزد خدای جلیل
سزد گر بگوئی سلامم ز من
بپاسخ چنین گفت ای نیکزاد

نمایند مر یکدیگر را سلام
ز یزدانیان مر دلت گرم نیست
بریده دل از مهر کیهان خدیو

ز سفیان ترا هست آیین و کیش
نه گوئی درود و نه گوئی سلام
سوی دیو داری نه آورده رو

که هستی بیزدانیان کینه کیش
نداری بیزدانیان احترام
به پیدانشی سوی او کرده رو
سوی دیو دیوانگان تاخته
که ای بهترین بنده بزم خاص
ترا هست گفتار و کردار راست
بنزد تو کجی ندارد فروغ
سوی روی یزدان بود روی تو
ز سوی که آئی ز ما بس مراد
بمانند فرستنده ما هم درود

گفتار در بیان گفتگو نمودن عمرو عاص با طرماح و جواب دادن طرماح او را و گذارش

که همواره بر راستی رهبری
پیام آوری و نه جبرئیل
بخلق کریم و بخوی حسن
بآن اهرمن زاده بد نژاد

سخن هر چه گفتی نباشد دروغ
همه بوی مهر آید از بوی تو
ز درگاه که آئی ای نیک زاد
ز درگاهی آیم که رب ودود

به پیکاه وکه سوی آن بارگاه
سوی شاهی آیم که روح الامین
بکون و مکان چونکه دستی فراشت
خداوند چو بناب هستی کشاد
من آیم ز دارای آن انجمن
با بلیس وارون بی کیش و دین
بجان و بدل خصم خیر الانام
همه هر چه کویم ازو بدترست
زکین تیغ و شمشیر کین برکشد
چکویم ز بیداد اینقوم زشت
چکویم از اینقوم بیداد کر
بکفت این و پر خشم تا زید اسب
دل او ز دیدن پر از درد کشت
چه پر خشم آن نامور بر گذشت
یکی چاره کن در این داوری
جهان از نهیبش چو لرزنده بید
چه بشنید از و عمر لب بر کشاد
نکفتم نشاید که پیکار و کین
ستیزه کنشاید بخیر البشر
پیمبر از و باهت چون یاوری
فرستاده اش راندید یکه چون
جهان هیچ او راه مردی ندید
دل دهر سنگین زبازوی او
همه هر چه کفت او همه راست گفت
بپرهیز با او برزم نبرد
اگر کفت من را نسازی قبول
که دید آفرین اندرین کهنه دیر
ترا زین سپس غیر این چاره نیست
چه بشنید از و پور سفیان پیام
دل من ز رای تو دارد فروغ
تشاند ز من کشور مصر و شام
یکی عقده مشکل آمد به پیش
اگر سوی او جیش و لشکر کشم
کرا او نامدار هست و کرداورست
به پیکار کردان مظفر بود
چه بر خصم شمشیر کین بر کشم
ابا او نه پیکار آسان بود

سر بندگی سوده خورشید و ماه
ازان کشته بروحی یزدان امین
همه نقش کونمکان زانکاشت
بآن دست بنیاد هستی نهاد
پیامی رسانم سوی اهرمن
پیامی رسانم ز جان آفرین
ستمکاره بابب و جگرخاره ام
باو شهریاری نه اندر خورست
چه عم نبی را بخون در کشد
زنازاده و بد دل و بدسرشت
همانا که آمد زمانشان بسر
روان شد از انجا چه آذر گشسب
زگفتار او چهره آتش نژاد کشت
ز غم پور سفیان سراسیمه کشت
مگر نام گم گشته باز آوری
ز بیم نهیبش فلک نا امید

بآن بنارگه عرش تا رخ نسود
ملک از دم او دم اندوخته
همه ماسوا را تن و جان از وست
یکی بد تن و بیجان سنی
ز نزد علی داور دادگر
معاویه آن بد رگ بدسگال
چکویم ز اوصاف آن تیره رای
پدر کش آن بد اندیش بیداد گر
جگرخاره مادرش از کین درید
شنیدم که سفیان نه مادر و جفت
کر آید پر از خشم شیر خدا
معاویه بر سوی او بنگرید
ز بس شوکت و بس جلال و شکوه
رخ آورد پر غم سوی عمر عاص
ندیدی بر و بازو و یال او
ندانیم تا چون بود کار ما

مکالمات نمودن معاویه و عمرو عاص درباب طرماح و جوابدادن عمر او را وگذارش

بیار است آیین پیغمبری
سخن گفت هر گونه چند و چون
نه از کاردانان پیشین شنید
سبک نه فلک در ترازوی او
بکجی نگردید در کار رحمت
به پیرامن جنگ جستن مگرد
بآخر تو زینکار کردی ملول
فکنده است غلغل که اصلح خیر
جز این چاره چیزی درینکار نیست
چنین گفت کی مهتر نیکنام
همه هر چه گفتی نباشد دروغ
بکشور شود کار ما جمله خام
کز آن عقده کرد دل از درد ریش
تن لشکرم را بخون در کشم
بمیدان کین چو تخور خاورست
گریزان ز جنگش غضنفر بود
خط زندگانیش بر سر کشم
فلک را ازو دل هراسان بود

با و رزم جستن نه آسان بود
چه گفتارش با راستی بود جفت
بدرگاه او بنده آزادگان
ندیدی تو گفتار و رفتار او
فرستاده شاه دین این بود
که پیکار با او سزاوار نیست
به چاره ز پیکار و آزرم رو
که چون با کسی بر نیائی بجنگ
بگفتم ترا هر چه بد رای من
بگیتی همه رای من رای تست
ولی گر بجوئیم پیکار و جنگ
ندانم که زینداستان چون کنم
نه بتوان بکین سوی او تاختن
جهان تا جهان بر ز لشکر کنم
بمیدان کشد چو تو شمشیر کین
سوی رزم او کس تنا زد همی
بمیدان نه بینم و را هم نبرد
ولیکن چه سازم مرا چاره نیست

نشد ز شرف عرش رب ودود
مسیحا از آن دم دم آموخته
بسوی همه خلق فرمان از وست
که او بود روح روان سنی
بفرزند هند آن بد بدگهر
که در بدسگالی ندارد همال
سخن هر چه کویم نباشد بجا
نی اندیش دد در بهر خیر البشر
جگر بند عم نبی را مکید
وفا از دو نی خواستن ابلهیست
از اینقوم پر دخت سازند جا
بترسید چو شوکت او بدید
تو گفتی بند جای در دشت و کوه
که ای مر مرا محرم بزم خاص
همان تیره گرز و کوپال او
بیزدان فتاده است پیکار ما
بسی کرد از آنباب گفتار یاد
نمودن بدارای جان آفرین
نه پیکار با داور دادگر
فلک را از و دل هراسان بود
چنین کرد بی بیم گفت و شگفت
پرستار زانش فرستادگان
بلا از ره راستی کار اوی
سپاهش ببین تا چه آیین بود
ستیزه روا با جهاندار نیست
بجز صلح با او مکن گفت گو
سوی صلح بجای ره پند رنگ
در اینکار با دیگری رای زن
بر من نه رای چو آرای تست
کشد لشکری سوی ما پند رنگ
بدارای یزدان چه افسون کنم
نه دل از پیکار پرداختن
کجا چاره تیغ حیدر کنم
بلند آسمان آورد بر زمین
اگر تازد او سر بیازد همی
ز گردان جنگی و مردان مرد
بگو چاره درد بیچاره چیست

چه بشنید عمرو دلاور سخن
که ای از تو کار مهان از فروغ
چنین است در روز پیکار شیر
پیمبر ورا خواند شیر خدا
نه بتوان نمودن باو رزم و کین
با آن رزم و پیکار دیگر مخوان
باو در سخن نغز و هموار باش
بخندید از گفت او شهریار
همی گفت هر گونه زینسان سخن
گر از ان و تا زان همه روز شهر
شب تیره تیره روانش نخفت
بپوشید دیبای زرین بتن
سراسر بدر که فراز آمدند
طلب کرد گردان فرخ شخن
نهاده دو صد کرسی زرنگار
طلب کرد آنکه فرستاده را
جوانی عیان شد چو سرو بلند
بر و بال و بازوی او پهلوی
فروغ رخش رشک خورشید او
نخلکوی و خوشخوی شیرین زبان
بر آمد نهی از بزرگان مصر
کز اینگونه نقش بلندی نگاشت
از انگشت روشن همه بزم دیو
بحیرت همه باندادران شام
در آن بزم چون آمد آن نیکنام
نشاده به پیشت نکردم سلام
ز آیین اسلام بیگانه
همانا تو او را کزین چاکری
پسر کو ندارد نشان از پدر
که آهسته باش ای نکو شهریار
سخن هر چه کوئی باندازه گوی
که هیچی با سلام اندر سلام
کر اینملک را بهره ز اسلام نیست
چه بگذاشتم با پا نیمزد و بوم
ز رخسار او دیو وارون بری
یکی زشت خو شیر مادر نژاد
نکرده سلام از گسستن سلام

گفتار در بیان توصیف نمودن معاویه خود را و جواب دادن عمرو عاص او را وگذارش

گر از ان بر زرش ندارند پا
که لرزد از و آسمان و زمین
دیگر بر زبان خون عثمان مران
تن خود ز رزمش نگهدار باش
که گفتارت با راستی بود یار
سخن از پی چاره خویشتن
چنین تا رسیدند نزدیک شهر
در آنشب سراسر بغم بود جفت

پسندیده دادگر داور است
ولیکن تو در کار هشیار باش
عنان زا به پیکار دیگر بپیچ
بجز آشتی چیز دیگر مگوی
همه راه بودند در گفت گوی
چه از کار گفتار پرداختند
پر از غم سوی کاخ شد پور هند
چه خورشید ازین پرده زرنگار

گفتار در بیان نشستن معاویه بر سریر سلطنت وطلب نمودن طرماح فرستاده حضرت را

نشسته بزرگان مصری بپا
بخواند آنجوان مرد آزاده را
که از دیدنش شاد شد مستمند
به بیر و بشر بر و بازو و وسع
که خورشید بر چرخ پوشید راه
دلارای و دلجوی و رطب اللسان

بهر سوی دیوان کشیدند صف
ملک شد سوی دیو پر مکر و ریو
بیازو بشر بر و بتن زنده پیل
بتن جامه نغز گوهر نگار
ندیده نگارنده روزگار
از و خیره شد چشم شاهان شام

گفتار در آمدن طرماح بمجلس معاویه وگفتگو نمودن

ز دیوان از و دور شد مکر و ریو
در آنجا است همراز خیر الانام
در آنجا ستاده نکردش سلام
چرا می نکردی تو ای نیکنام
چکویم همانا که دیوانه
ولی چاکر را نه اندر خوری
تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
سخن را باهستگی پاس دار
ز آیین یزدان مپر تاب روی
بجوئیم هر یک پی احترام
بجز کفر او را سر انجام نیست
بنزد من آید یکی مرد شوم
ز دیدار او اهرمن مشتری
ز ابلیس وارونه دارد نژاد
سخن گفت با زرد و ظلام

دران بزم چو تافت نور رخش
که از روی او بوی جان آمدی
با و پور سفیان نمود خطاب
رخ از شاه مردان بنفرو ختی
ز حیدر ادب توخته روزگار
چه خوش گفت داننده روزگار
چه طرماح گفتار او کرد گوش
چه رانی کمیت سخن تیز و تند
بلی اینچنین است راه صواب
چه ره سوی اینمرز بر داشتم
نه اسلام دانند و نه احترام
چو ابلیس وارون یکی دیو زشت
یکی اهرمن زاده نابکار
ز رخسار او اهرمن ننگ داشت
مراد در دل آمد از آن بدسرشت

بپاسخ چنین پاسخ آمد بمن
سخن هر چه گفتی نباشد دروغ
نتر سد ز نیروی روباه پیر
پرستنده خالق اکبر است
ز آسیبش تن را نگهدار باش
همین صلح و آیین و نرمی بهیچ
مشو با گرانمایگان رزمجوی
چنین تا سوی شهر کردند رو
سوی شام بس برگ ره ساختند
پر از مکر و افسون بار یو پند
بیار است ایوان گوهر نگار
وزان پس بفرمود تا انجمن
بآن بنارگه در فراز آمدند
بیار است ایوان بسیم و بزر
غزو و دان خاسته از هر طرف
عیان گشت جبریل در بزم دیو
عیان از رخش چهره جبرئیل
بسر تاج و عمامه شاهوار
چو رویش بایوان گوهر نگار
از و تیره شد روی دیو ظلام
همه خیره گشتند شاهان مصر
نگاری چنین در پس پرده داشت
چو مینو شد از آن رخ فرخش
ز مهرش شهاروان آمدی
که در دین اسلام باشد صواب
مر او را ز حیدر نیاموختی
ادب داشت در چشم او زینهار
که او در جهان بود آموزگار
بر آورد چون شیر از دل خروش
ندانکه کردی بگفتار کند
که خیر البشر کرده با ما صواب
در این بزم دیگر نه بنداشتم
روا نیست گویند با هم سلام
که گفتی سپهرش ز زشتی سرشت
در آن ز زاده ناگاه شد آشکار
از و دیو دارونه دل ننگ داشت
که در شام اهریمنی مست و زشت

دل پور سفیان پر از درد گشت   ز آن گفته رخسار او زرد گشت
ولیکن نیاورد بر روی خود   دل آن ز آن گفته پر درد شد
بخندید و زینگونه دادش جواب   که از شام پیداست سهم صواب
برآنم چه دیدی تو آن بارگاه   نهادی چه پا سوی این بارگاه
ز کرسی نشینان درگاه من   ترا سست شد بازو و جان و تن
ازین بزم و این آلت خسروی   ازین تخت و این مجلس خسروی
ترا لرزه از بیم در تن فتاد   که رفتی سلام تحیت ز یاد
چه بشنید طرماح گفتار او   برویش ترش کرد پر خشم رو

ذکر جواب دادن طرماح معاویه ابی سفیان را

که از شرم آن گفته‌ها کار   نیاید بر هوشیاران بکار
خداوند شرم و خداوند دین   نگوید بمجلس سخن این چنین
نگویند شاهان سخنهای سست   بگفتن نشاید ملک نادرست
سخن سنج سنجیده گنج آورد   سخن ناپسندیده رنج آورد
سخنهای بیمغز را اثر مغز   نگویند نیکان بجز گفت نغز
پسندیده باشد بگفت و شنید   بنزد ایشان گفت دیو پلید
چه خوش گفت داننده روزگار   که رایش بدانش بد آموزگار
خردمند را نیست گفتار سست   اگر چه خرد بشنود نادرست
سخنهای داننده هوشمند   بنادان بهش نباشد پسند
چه نادان بدانشوری سرفراشت   بباید ز دانشوری دست داشت
برآن دل که دانش نکرده گذار   بدانش وری کی شود شهریار
نگه کن که باشد چگونه گران   بنزدیک پر مایه دانشوران
سخنهای نادان بدانا منش   گدازد تن و دانش از پرورش
چه نادان بدانا نماید ستیز   جوابش نگوئی بجز تیغ تیز
بپاسخ مرا و را جز اینچاره نیست   که گفتار او غیر چاره نیست
نیابد ز نابخردان بخردی   چنان گر گرانمایه نیکان بدی
چه نخل جهالت بود بارور   ندارد بجز جهل بار دگر
مبادا بر آن بخرد آفرین   که گردد بسوی خرد پیش بین
کلین کوزه اش هست خالی ز آب   گمانش که دارد ز مینا شراب
چنین پایه خویش دارد بلند   که در ملک دانش منم هوشمند
ولی نزد دانا خردمند نیست   خرد را بآن هیچ پیوند نیست
بنزدیک بیمایه و کج منش   کجا راستی را بود پرورش
که او را نباشد چه گویند هوش   بگفتار بهتر که باشد خموش
دیگر آنکه گفتی در آن انجمن   چه دیدی تو گردان درگاه من
ترا سست یکباره شد دست و دل   ز گفتش ترا پا فرو شد بگل
بیندیش ازین گفته ای شهریار   نگوید چنین مردم هوشیار
مرا بر در درگهت پا بکاست   که بر سدرة المنتهی پا بکاست
چه آنبار که فرش آن رخ نسود   نگه دید عرش خدای ودود
همه هر چه سکان عرش برین   در آن پا نهد کرسی نشین
چه درگه که عرش جهاندار اوست   چو درگه که خرگاه پیغمبر است
میکائیل هر دم پرستار وش   در آنجا که دست کرده بکش
برآندر چو خدام در جبرئیل   فرستاده بفرمان رب جلیل
بود اندر آن بارگه پرده دار   ید قدرت داور کردگار
دمادم بآنبار که سوده چهر   ز روی شرف ماه و پروین و مهر
در آنبار که من کمین چاکرم   که بر باد شاهان همه سرورم
بسویت فرستاده از آن درم   فرستاده دادگر داورم
نگه کن تو ای سرور سرکشان   ز رسم و ز آئین چگونی نشان
کسی را که بد رسم و دین آفرین   چرا شد ترا دل ز وی پر ز کین
کسی کو ز نیروش دین گشت راست   ترا سوی او رزم و کین از چه خاست
ز شمشیر او از جهان کفر کاست   ترا دل ز وی پر ز کینه چراست
ازو دین یزدان شده آشکار   ازو دهر گردیده آبادوار
نبی چونکه دریافت قرب خدا   بخواند و ندیدش کسی خود نما
چه بر سوی قوسین همی بود راه   نبد غیر او کس در آنجایگاه
نهم چرخ عکسی ز درگاه اوست   فلک را بلندی ز خرگاه اوست
ز روی خدا روی او رهنماست   جز آن روی روی که یزدان نماست
چه خواهی نمودن باو کارزار   ببدر واحد بنگر ای نامدار
که چون ذوالفقار از کمر بر کشد   سر سرکشان را بخنجر کشد
نه سفیان بجا ماند و نه لشکرش   چنین آمد از دادگر داورش
همه گشته کشته خویشان تو   فتاده بخون زشت کیشان تو
از آن رزم و آن رزم که یاد کن   دل از رزم و پیکار آزاد کن
دل از رزم و پیکار و کین در گسل   به پیکار شیران چه بندی تو دل
ببین تو که این شیر شیر خداست   شکوه خدائی ازو خود نماست
بود خشم و قهرش که رزم و کین   همه خشم و قهر جهان آفرین
کرا نیروی تاب دست خداست   نیاید بداد و پیکار راست
نگه کن سوی عمرو بن عبدود   پرستندهٔ خاص عزا و ود
کز ضرب تیغش در آمد ز پا   تهی دست شد زین سپنجی سرای
بنزد دلیرش بیک ضرب دست   همه هر چه هستند بالا و پست
عبادتشان تا که رستخیز   بنزد تو ایشان بآن تیغ تیز
ز روی خدا روی او رهنماست   جز آن روی روی که یزدان نماست
چه خواهی نمودن باو کارزار   ببدر واحد بنگر ای نامدار
بزرم که جوئی تو رزم آوری   تو با پاک یزدان کنی داوری
چه رزم جهاندار داور خدا   کجا دیو دیوانه دارند پای
بپرهیز از اینکار ای بد منش   که نزدیک پاکان بود بد کنش
سرانجام نام اندر آری بخاک   کنی کینه جوئی بیزدان پاک

بگفتی

بگفتی ترا سور بختی بود   وگر بگذری رنج و سختی بود
زمانی بگفت من اندیشه کن   چه اندیشه کردی خرد پیشه کن
که با پاک یزدان نشاید کسی   اگر نیروی رزم دارد بسی
چو نمرود و دو پیکان بیزدان پاک   بزاری فتد تا گهان در مغاک
کجا دیو را تاب کیهان خدیو   نیاید برزم خدا آیش دیو
اگر چه بود لشکر بی شمار   کجا بنده و رزم پروردگار
نه خفاش را تاب در آفتاب   کجا قطره و جای دریای آب
کجا نور خاور کجا موش کور   سلیمان کجا و کجا چشم مور
سخن هر چه گفتیم همه گوش دار   همه عهد خود را فراموش دار
چه طرماح را شد بپایان سخن   برآمد همی آفرین ز انجمن
ز گفتش همه دیده‌ها گشت تر   سراسر بیزدان شده دادگر
گشودند با هم همه لب براز   که اینک همه راستی گفت باز
ز آوازه او خلق گریان شدند   بیزدان پاک آفرین خوان شدند
که این مرد جز راست چیزی نگفت   سخنهاش با راستی بود جفت
همه نامداران مصری دیار   که بودند بر کرسی زرنگار
ز گفتار و رفتار این نوجوان   سر انگشت حیرت همه در دهان
زهی شوکت و شان آن بادشاه   که اینش بود چاکر بارگاه
خدائیکه او خاک هستی سرشت   هویدا باو بنده خوب و زشت
چه طرماح را شد بپایان سخن   بلرزش در آمد دل اهرمن
ز گفتش نهانی بترسید دیو   نهانی بترسید از آن زشت دیو
نهانی بخود بر بگریید زار   که شد تیره بر ما دگر روزگار
دیگر باره طرماح لب برگشاد   سوی عمرو پر خشم آواز داد
که زین بیش نتوانم اینجا ستاد   چنین است فرمان رب عباد
نهانی اگر نامه ام را جواب   بزود دیگر امنیت راه صواب
چه بشنید از او این سخن عمرو عاص   چنین گفت کی بنده بزم خاص
روانشو سوی منزل ای کامیاب   که اکنون ترا نامه دارم جواب
چه طرماح بشنید اندر زمان   برون رفت و شد سوی منزل روان
معاویه با عمرو خلوت نمود   گشادند لبها بگفت و شنود

گفتار در بیان بیرون رفتن طرماح از مجلس معاویه و گفتگو نمودن معاویه با عمرو عاص در خلوت

نخستین معاویه بگشاد لب   ز کار شگفت و ز کار عجب
که ای عمرو دیدی تو کار شگفت   شنیدی همه آنچه طرماح گفت
نگفتی باو هیچ آنجا سخن   که دارم شگفتی ز کار تو من
چه بشنید از او عمرو دادش جواب   که هی هی رخ از راستی بر متاب
چگویم جواب کلام درست   سخنهای ناکام بیمغز و سست
جانا شنیدی تو گفتار او   تو دیدی دل و رای هشیار او
همه گفت او بود نغز و درست   مرا او را نبد هیچ گفتار سست
سوی راستی داد دل را فروغ   نبودش بگفتار کج و دروغ
بجز راستی بر نیاورد دم   همه هر چه گفتار آن بیش و کم
بنزدیک دانا پسندیده بود   بدانشوران نور دو دیده بود
علی را بخواند و علی را ستود   چنین کرد دانای رب ودود
علی را بود این ستایش سزا   تو دانی و داند یگانه خدا
چه گفتار عمرو اندر آمد به بن   معاویه بگشاد لب در سخن
چنین پاسخ آورد عمرو گزین   که پنهان برزم جهان آفرین
بفرمای لشکری ساختن   سوی داور داوران تاختن
سرانجام تن را کشاند بخاک   بدوزخ شدن تا ابد در مغاک
نه این شیوه هوشیاران بود   نه رسم و ره شهریاران بود
بزنهار بگذر از این رهگذر   ز پیکار و رزم علی در گذر
که گر لشکر آری جهان تا جهان   بدارای یزدان ندارد زیان
از این رزم و پیکار اندیشه کن   خردمندی و زیرکی پیشه کن
بگفت این و آن نامور از بغل   برآورد و دادش بدو بود غل
دیگر باره آیات تبت و تب   فرود آمد از عرش بر بولهب
ز یزدان چه آن نامه آمد بدیو   بر آمد ز دیو دمنده غریو
بفرعون بدکیش ناپاک رای   دیگر شد ز دل کلام خدای
چه آن نامه برخواند دیو پلید   ندانم چه از گفت یزدان شنید
که افتاد بیهوش بر خاک زار   دل عمرو از کار او شد نزار
زمانی چه بگذشت آمد بهوش   که ای عمرو بر گفت من دار گوش
نوشته در این نامه دارای دین   کلامیکه لرزد زمان و زمین
مرا او را بجز سر جنگ نیست   سوی آشتی هیچ آهنگ نیست
که گیرد ز من کشور مصر و شام   شده تلخ من را ز گفتش کلام
چه سازم یکی چاره گویش بکار   که بر من برآشوفته کردگار
اگر جنگ جوید شود کار خام   که ترسم جهانم نگردد بکام
اگر نه ستاند ز من ملک شام   چنین است فرمان خیر الانام
اگر چاره داری تو ای نیکمرد   بمن گوی بر گرد اکنون مگرد
چه عمرو گزین گفت او را شنید   از آن لعمر رخش گشت چون شنبلید
شد نامه از دست آن نامدار   بخواند و چنین گفت ای شهریار
کز این نامه شد چهره من نژند   ندانم چه خواهد سپهر بلند
تو گوئی ز نزد خدای مجید   دیگر آیت قهر بر ما رسید
نه این نامه گوئی کلام خداست   نه این نامه قهر جهانبان ماست
نه این نامه گو شکر رب ودود   سوی ما پر از خشم و کین رخ گشود
معاویه چو گفت او را شنفت   بگشا که عمرو گزین راست گفت
از آن نامه گشته دلم پر ز درد   ز غم هر دو را گشت رخساره زرد
معاویه را دیده شد پر ز آب   که ای هوش چه گوئی تو سهم جواب

نه توان باین نامه دادن جواب
پس آنگه ز گفتش زبان باز کرد
زمانی دیگر پر ز اندیشه سر
بهر سو دوانده کمیت گمان
که پاسخ ندانیم این نامه را
ندیدیم این نامه ات را جواب
بنزد بزرگان برتر منش
پس آنگه سوی عمرو بنمود چهر
نکردی مرا خوار در روزگار
نمودش بر او مهر جود استوار
فرستاده با عمرو آهسته گفت
چه طرماح عمرو گزین را بدید
چه طرماح آن هدیه ها را بدید
همی خواست او را ز نازد قبول
همین هدیه و بدره ها کن قبول
کز از راستان نیست آن اهرمن
نشنید کجا دیو پر مکر و فن
بدرگاه یزدان توئی ارجمند
ترا داور دادگر یاور است
توئی همچو وارستگان رستگار
بگفت این و از دیده خوناب ریخت
بزاریش طرماح را دل بسوخت
بهمراه من گر شوی بی سپاه
شود پاک یزدان از داوران
که اینجا به تیره مغاک اندرم
چه سازم بآن اختر واژگون
ولیکن بیا می تو از من بسان
ندارد دگر گیتی جز این آرزو
در آنبار گه جز ساید بخاک
ولی بخت آشفته ام یار نیست
چگویم چگویم تو عذری بخواه
چو ابلیس از آنبار گه رانده ام
مرا اختر شوم بس یار نیست
به آهسته تا از در گه کردگار
شهنشاه را باب تازی نژاد
ز امکان چه آمد سوی لامکان
شهنشاه چو نزد وی او را بدید

همه پاسخ ما چو نقشی بر آب
ز مضمون آن نامه آغاز کرد
فرو برد در جیب آن نامور
باین نکته هر سو شدم رایگان
کنیم این چنین گرم هنگامه را
جواب تو اینست ای کامیاب
نباشد ترا هیچ از این سرزنش
که ای رایت آرای بوذرجمهر
ترا داور داوران باد یار
فرستاد زی داور کردگار
بروز دو بگذار گفت و شنفت
بخندید و پرسید و شادی گزید
سوی خلعت و بدره ها بنگرید
باو گفت پوشیده عمرو جهول
از آن اندیو وارون نکردی قبول
نداند بجز کجی و مکر و فن
کجا جای یزدان کجا اهرمن
که گشتی در آنبار گه ارجمند
که رویت بسوی جهاندار تست
تو داری دو رخ سوی پروردگار
ز دیده برخسارگان خون چکان
ز کردار و آتش از دل فروخت
گر آئی بسوی خداوندگار
شود یار تو داور داوران
تن زنده پنهان بخاک اندرم
بدوزخ در افتاده ام سرنگون
در این تیره سوی داور داوران
که ساید بنزد تو بر خاک رو
ستایش نماید بیزدان پاک

چو عمرو این ز فرزند سفیان شنید
چه گفت جواب کلام مجید
پر اندیشه دل سر برآورد و گفت
بهر سو عنان گمان تاختم
به پیچم قرطاس و می سفید
نه زیبد آستان است بهر تو تنگ
چه فرزند سفیان از و این شنید
چه نیکو خیالی برانگیختی
پس آنگاه آن بر بنای سفید
یکی خلعت نغز آن بدگهر
ستد نامه و هدیه زان بد نژاد
باو عمرو بنمود آن نامه را
عجب خلعتی دید بس شاهوار
که بنیذ را اینجا مه زرنگار
تو دانی و من دانم اسرار را
رخ کردگار تو یزدان نماست
خدائی سزای خداوندیست
در آنبار گه روی سائی بخاک
بدارای یزدان توئی بر بنا
چو وارستگان رسته از جان تنگ
زمانی بنالید از کار خود
بگشا دل آزاد این بند کن
رها کردی از دوزخ دیو زشت
چه بشنید از آن گفت امید بخت
بسوی خودش از ازل ام برید
بگیتی چو من کس ستمکاره نیست
بگویش یکی زشت بدروزگار
تماشای روی خدائی کند
ز جرم کهنه عذر خواهی کند

زمانی ز گفتار دم در کشید
نداند زبان کار دیو پلید
که بر بنده شد کشف راز نهفت
جز این پاسخ نامه نایافتم
که این نامه را کس جوابی نداد
نیوشنده را دل نیاید بتنگ
بخندید و شادان رخش بشکفید
عجب نکته ای پر هنر یافتی
به پیچید چون نامه دیو پلید
زبهر فرستاده با سیم و زر
بسوی فرستاده آمد چو باد
همه خلعت و سیم و هنگامه را
ندیده چو او گردش روزگار
بتن پوشش آن خلعت زرنگار
ولی بر بنیاریم آواز را
نشستن باو جای یزدان بکاست
خداوند در عهد و پیوند نیست
ستایش نمائی بیزدان پاک
بنزدت یکایک ملک در نماز
نگرده دمی رو سوی اهرمن
بنالید از حرف و کردار خود
تو هم رو بسوی خداوند کن
شود یار یزدان بجرم بهشت
چه سازم که برگشت بیدار بخت
نهاده مرا راه روز ازل
بجز من در اینجا ره چاره نیست
بجز غم نباشد مرا همگسار
بگو منکران کبریائی کند
بزرگی ز مه تا بماهی کند
مرا شوم اختر وفادار نیست
سوی درگه حق مرا نیست راه
نه بینم دیگر روزگار خوشی
که بیچاره همچو من ابلیس نیست
بر آمد ز چاه و دلش بر فروخت
ز دوزخ روان شد بجرم بهشت
بنزدیکی داور دادگر
همه هر چه بگذشته بد باز گفت

ذکر بیرون آمدن طرماح از شام و رسیدن بخدمت امیر

ز یزدان پرستی فرو مانده ام
چه سوی خدا مر مرا بار نیست
روانه بدوزخ شده خوار و زار
ز دارای جان آفرین کرد یاد
سوی درگه پاک یزدان مکان
ز رویش بخندید و شادی گزید

نهاده بدوزخ ز کرده نگشتی
بگفت این و بسیار بر خود گریست
ز گفتارش طرماح را دل بسوخت
سوی پاک یزدان شتابید زشت
چو کرد او بخاک اندرش سود سر
شهنشاه او را اسرار سفت

حقهای او سر بسر یاد کرد
ز روح الامین گفتش آموختی
تو ئی بنده داور دادگر
ز درگاه تو دانش آموختم
رخش همچو یزدان پرستان بود
حبابا ز تو سایه تا بر سر است
چه از نور یزدان رخ روزگار
بنزدیکی نور کیهان خدیو
همه آفرینش ترا بنده باد
نهاد و ببوسید روی زمین
کز از بیم دادار آمد بوزشت
چه طرماح آن نامه را بر گشود
غو تبک تکبیر بر شد بماه
کهی روی یزدان نمایان ز تو
خنک آنکه ساید در این بارگاه
ز هر سوی بر سوی روی تو تافت
یلان را چه گفتارها شد ببن
مر او را بلشکر سپهدار کرد
بفرمود تا لشکر بیکران
یلان تهمتن تن شیر دل
پی رزم جستن شود کامیاب
چه بشنید مالک ببوسید خاک
بفر و به بخت تو برداورم
همه خانه کفر سازم خراب
همه کار بر کام یزدان کنم
سر دشمنان را ز تن بر کنم
بیزدان پرستان شوم عذر خواه
زمین را پر از پیکر و سر کنم
بسوزم بن و بیخ ناپاک دیو
کنم نام سفیانیان زیر خاک
زنم آتش کینه در کارزار
فروزم چنان آتش کارزار
روان شد ز نزدیک شاه زمین
پی رزم چون علم بر فراشت
دل شهریاران سوی راه کرد
هر آنکو ز فرمان او سر کشید
در آورد گردش ز دیوان تهی

بگفت آنچه آمد پدیدار کرد
بدشمن از آن گفته کین توختی
توئی چاکر خاص خیر البشر
ز دارای یزدان ادب توختم
همه کار او کار یزدان بود
بر از سایه دادگر داور است
فروزان بود هر نفس آشکار
چو خاکش باشد ستمکاره دیو
سر بد سگالان تو کنده باد
ز گفتارش بخندید جان آفرین
جوابی در این نامه او نانوشت
بدید آنچه آن شاه فرموده بود
ز تهلیل برگشت درگاه شاه
نه یزدانی و کار یزدان ز تو
سر خود فرازد بخورشید و ماه
بسوی تو روی خداوند تافت
شهنشاه بگشاد لب در سخن

باو مرحبا گفت بسیار شاه
پسندیده رای ترا کردگار
چه بشنید طرماح بوسید خاک
کسی کو بیزدان ستایشگر است
کسی کو بود یار یزدان پاک
چه روشن بود نور داور خدا
نیارد ستمکاره دیو زشت نژند
هویدا بود داور دادگر
پس آن نامه زشت دیو دغل
که بردار این نامه دیو دون
سپید است این نامه کامیاب
بزرگان چه دیدند آن راز را
گوان سر بسر بر نهاده بخاک
دمادم بگیتی شود آشکار
خوشا آنکه سوی تو آرد روی
ز نقش تو شد در جهان آشکار
گرانمایه مالک بر خویش خواند

که هستی تو در دو هر زمی پایگاه
ترا برگزیده است پروردگار
که ای کار تو کار یزدان پاک
پرستنده دادگر داور است
ز اهریمن زشت او را چه باک
کجا دیو وارونه دارند پا
که بر روزگار اندر آرد گزند
نیارند دیوان گیتی گذر
بنزد خداوند عز و جل
بدوزخ مر او را فتد سرنگون
نه بنوشته از پس تب و تاب
همه برکشیدند آواز را
یکایک بدرگاه یزدان پاک
توئی در جهان داور کردگار
بسوی خداوند خود کرد روی
همه نقش دارنده کردگار
بنزدیکی خود گرامی نشاند
بدارای داور او را یار کرد
بیار در گردان گند آوران
که آنرا شماره ندانند کسی
بدرگاه یزدان شود ارجمند
همه هرچه فرمان یزدان کنم
در این دشت کار تهمتن کنم
ز یک برق تیغم پر از آذر است
به بخت تو از دیو وارونه گرد
کنم رایت دیو وارون نگون
تن و جان بیزدان کرو کام کنم
بر آرم ز دیو دمنده دمار
کز از خاک سفیان بر آرم دمار
چه با پاک یزدان شوم روبرو
بن و بیخ سفیانیان بر کنم
چو یزدانیان نزد یزدان پاک
پی یاری سید المرسلین
بهر کشور و بوم سر بر فراشت
حبابا ز هر کشور آگاه کرد
بزر فرستاده خورشید فر
که آنرا زمانه ندارد کران

گفتار در بیان فرستادن امیر مالک را بجانب لشکر

که شد زاب شمشیرشان خاک و گل
رساند پی دین تباهان عذاب
که باد افدای تخت جان پاک
دل بد سگالان بدرد آورم
بگیتی برانم ز خون رود آب
زمین پر ز یزدان پرستان کنم
ز تن دیو دد را همه سر کنم
سر برتری بر فرازم بماه
همه کار بر کام داور کنم
ز سفیانیان اندر آرم غریو
کنم گیتی از لشکر کفر پاک
بسفیانیان تا بود روزگار
که از دیو وارون بر آید دمار

ز هر کشور و مرز آرد سپس
بدیوان بد گوهر آرد گزند
بفرمان و رای تو فرمان کنم
زمین را پر از خون دشمن کنم
جهان تا جهان گر همه لشکر است
بر آرم بمیدان بگاه نبرد
بر آرم ز دیوان یکی جوی خون
بجان یاری پاک یزدان کنم
بدیوان زنم آتش کارزار
فروزم چنان آتش کارزار
بتابم ز دیو فریبنده رو
بدیو و بدد آتش اندر زنم
بگفت این و خندید و بوسید خاک

گفتار در بیان روانه شدن مالک با لشکر بجانب شام و خبردار شدن معاویه از آمدن لشکر

بزودی سر سرکشان را بخنجر برید
جهان تا جهان گشت او را رهی

بسی ملک و بس کشور و بوم و بر
سپاهی کشید از کران تا کران

همه رزمجوی و همه رزمزن بفرمان یزدان همه انجمن
همه یار دارنده دادگر همه برده فرمان خیر البشر
همه جان نموده بیزدان نثار همه کرده راه خدا اختیار
چه آگاهی آمد سوی اهرمن ز یزدان شناسان آن انجمن
بلرزید اهرمن تیره رای چو ابلیس وارون کار خدای
زبس ترس و بیم از رخش شد زرنگ دلش گشت از کار پیکار تنگ
طلب کرد نزدیک خود عمرو عاص که ای مر مرا یار و همراز خاص
یکی چاره کن در اینکار زود که اقبال ما سخت سستی نمود
در اینچاره جستن مرا یار باش تو آماده رزم و پیکار باش
که مالک یکی لشکر بیکران کشید از بزرگان و از سروران
که او را نباشد کران و شمار اگر بشمرد تا ابد روزگار
کنون مر مرا چاره کار کن پس اندیشه رزم و پیکار کن
چه بشنید همراز گفتار او چو او شد پر از بیم و شد زرد رو
زمانی ز اندیشه جنباند سر وزان پس بیا و گفت کی نامور
یکی عقده مشکل آمد به پیش که نتوان گشودن بانگشت خویش
ندانیم اینکار را چاره چیست سرانجام بر ما بباید گریست
سپهدار اینیز زمکه حیدر است ندانم بجیدر که جنگ آور است
سواری که چون تیغ کین برکشد سپهر چرخ از بیم بر سر کشد
دلیران که از بیم تیغش بجنگ بدریا و خشکی نهنگ و پلنگ
یکایک ز شمشیر او در هراس زبیمش دد و دیو دارند پاس
بجنگ نتوان سوی او تاختن باو رزم و پیکار و تیغ آختن
یکی چاره کن تو ای نیک یار ببین و از گردش روزگار
که گردد بسوی علی جنگجو که در رزم با او شود روبرو
جهان بسته دست و بازوی او ببک نه فلک در ترازوی او
نتوان با او لشکر آراستن نه پیکار با او بکین خواستن
چه بشنید از عمرو داد او جواب که زین راز گفتار خود برمتاب
همه راست گفتی سراسر سخن اگر گر بشنوی نیز گفتار من
بسوی علی آشتی جوی و بس نتازی سوی جنگ جستن فرس
همه هرچه خواهی بکامت شود سرانجام دولت بنامت شود
اگر مصر خواهی وگر ملک شام ز فرمانش کار تو گردد بکام
وگرنه ز اهرمن زشت خو شوی سوی رزم خدا رزمجو
سرانجام افتی بدام مغاک گنه کار گردی بیزدان پاک
در این گشتیت رنج و سختی بود وگر بگذری رنج و سختی بود
خرد را در اینجا یکه کار بند چو اینکار بندی شوی ارجمند
چو بشنید آن دیو گفتار او ز گفتار او شد بپژمرد رو
زمانی دلش پر ز اندیشه بود همی بود و اندیشه اش پیشه بود
برآورد سر با دلی پر ز درد دمادم ز دل زد همی آه سرد
که با من نسازد همی بوالحسن کجا کشور شام بخشد بمن
نگوید سخن جز به پیکار و کین ندانم مرا مرد فرزانگی
در اینکار جز چاره ام جنگ نیست ز پیکار و جنگ علی ننگ نیست
بهر سو کشم لشکر بیکران همه دیو خویان جادوگران
ره کفر و کین آشکارا کنم نه با پاک یزدان مدارا کنم
بپیچم تا با که گردد سپهر کرا کینه جوئی کند با که مهر
بگفت این و خندید و برشد ز جا از آنجا روان شد بخلوت سرا

گفتار در بیان لشکر آراستن معاویه و بیرون آمدن آن ملعون بعزم نبرد و گذارش

همه گرد اندیشه اش کار بود ابا دیو وارونش گفتار بود
برآمد چو خورشید گیتی فروز همه شام اندیشه اش گشت روز
سپاهی بیابی بهر سو بخواند بنه برنهاد و سپه برنشاند
یکی لشکر آمد بدرگاه دیو گز او شد زمان و مکان پر غریو
ز انبوه تازی و رومی سپاه شده بر زمان و زمین تنگ راه
ز انبوه تازی سواران دیو فتاده بگردون گردان غریو
همه دشت از آن لشکر بی شمار سراسر پر از آلت کارزار
ز پولاد پوشان آهن کلاه شده آهن اندود خورشید و ماه
تو گفتی که دوزخ برآمد بجوش فتادند اهرمنان در خروش
زمین و زمان شد دد و دیو زای زره خاییان گشت پردخت جای
اباجامه سرخ با سرخ زین یکایک بکردار دیو لعین
یکی لشکر آمد ز مصر و ز شام پر از کین به پیکار خیر الانام
دو چشم جهان دیده لشکر بسی چو آن زشت لشکر ندیده کسی
همه زشت روی و همه زشت خو یکایک سوی اهرمن کرده رو
شده یار با دیو زشت پلید ز دادار یزدان بریده امید
بیزدانیان گشته رزم آزما کمر تنگ بسته برزم خدا
همه گنج بنهاده همه بد نهاد ز ابلیس وارونه شد رو نژاد
تو گفتی که اهرمن کینه خواه ز دوزخ فرستاده بهرش سپاه
تو گفتی یکی لشکر بی شمار ز دوزخ بگیتی شده آشکار

گفتار در بیان رسیدن لشکر از اطراف و جوانب بحکم معاویه و گفتگوی او با عمرو عاص

همه اژدها پیکر پیل تن همه پهلوانان لشکر شکن
ز نیروی شان زنده پیل نژند ز بازوی شان اهرمن مستمند
رسیدند نزدیکی اهرمن یکایک بهجت گشاده دهن
از ایشان دل اهرمن شاد شد ز اندیشه و رنج آزاد شد
طلب کرد پس عمر پرخاشجر که بنگر بدین لشکر و شور و شر

تو گوئی که دریا بجوش آمده یکی اهرمن در خروش آمده
که داند که لشکر بود بیش از این از ایشان که هست پشت بیدین
چه عمرو ز کین گفت او در شنفت ز گفتار او گشت خندان شگفت
که لشکر اگر صد و گر صد هزار چه از زرد نبرد خداوندگار
اگر هر که گیتی در آید بکین چو موریست نزدیک جان آفرین
برآید چو از بام چرخ آفتاب ندارد بر او چشم خفاش تاب
اگر دشت تا دشت لشکر بود گریزان ز رزم غضنفر بود
اگر لشکر آید ز هر سو بجنگ ندارد بر پاک یزدان درنگ
غرض هرچه بد مر مرا دسترس بگفتم ترا من تو دانی و بس
چه از عمرو فرزند هند این شنید رخش گشت مانند شنبلید
ز گفتش برافروخت رخسار او از آنگه نهان تیره شد کار او
ندانست گفتن مر او را جواب فرو ریخت از بیم از دیده آب
نهانی بدل گفت کو راست گفت بکج راستی را نشاید نهفت
زمانی دل از بیم پر آب کرد ز اندوه او دیده پر آب کرد

گفتار در بیان روانه شدن معاویه با لشکر شقاوت اثر بجانب صفین و خبردار شدن امیر

چه روز دگر خسرو زرنگار برآمد ازین پرده زرنگار
بپوشید رخسار ناهید و تیر چو او گشت بر نه فلک جایگیر
برآمد ز درگاه دیوان خروش ز هر اهرمن گشت بیداد کوش
جهان را بیاراست از دیو و دد بجای نکوئی همه گرد کرد
جهان شد پر از دیو بیداد کوش زمانه ز اهرمنان در خروش
یکی لشکر آراست آن زشت دیو دل دیو شد شاد از آن بدسرشت
بسوی خداوند لشکر کشید ز فرمان یزدانیان سر کشید
زبس نیزه و خیمه و بارگاه زمین سرخ و زرد و سفید و سیاه
زبس بر هوا شد درخشان درفش همه دشت و در گشت زرد و بنفش
زبس گرز و شمشیر و جوشن و تیر زمین و زمان گشت چون زمهریر
ز گرد سواران و گرد سپاه نهان گشت خورشید و تابنده ماه
زبس کوی رایت فراشد بابر بپوشید خورشید و مه خود بگبر
ز نوک سنان تیره شد آسمان فلک را بپوشید تیر و کمان
دد و دیو گردید رزم آزمای کمر تنگ بسته برزم خدای
پر از خشم اهرمن کینه ور برآشفت با داور دادگر
چگویم ندانم ز کار سپهر ز گردار و بهرام و ناهید و مهر
هم از زشت رفتاری آسمان هم از کج نهادی دور زمان
چگویم ندانم در این پرده راز که اینکار چرخ است یا چرخ ساز
ندانم که زان عقل حیران بود با رزم جستن نه آسان بود
کسی را به پرده سراسر ره نیست در این پرده چیزی پدیدار نیست
ندانم کسی را ازین پرده باز بجز آنکه این پرده را کرد ساز
از این راز بهتر که دم در کشم بر اوراق دانش قلم در کشم
خردمند زین پرده آگاه نیست خرد را به پرده سرا راه نیست
در این کار که عقل حیران بود ز خلوت که راز داران بود
ز فکر و ز اندیشه ناید پدید نه دارد خرد سوی این در کلید
بسی رازداران پاکیزه رای که از سر این راز مانده بجای
نداند کسی غیر اسرار دان زر از نهانی و کار نهان
همان به که دل را ندارم به تنگ چه جویم ز کار سرای دو رنگ
چه ما را به پرده سرا راه نیست ز اسرار این پرده آگاه نیست
کنون رو سوی داستان آوریم ز گفتار راوی بیان آوریم
که چون گشت اهرمن تیره رای خروشان و جوشان برزم خدا
بکین خدایان خود کینه جو بسوی خداوند آورده رو
که خواهد ز خون خویش و تبار کند با خداوند خود کارزار
سپاهی همه راه او کینه ور همه دل پر از کین خیر البشر
فزون از کران و برون از شمار سیه گشته زانسان که روزگار
همه دین گرای خداوندکار ولی با خدای نبی کین گذار
برزم خدا با دلی پر ستیز همه کرده شمشیر بیداد تیز
همه ذکرشان ستائید کاینات ولی دل پر از مهر عزی و لات
بدشتی که صفین بدی نام او فرود آمد آن لشکر جنگجو
جهان و مکان دیو فرسای شد زمین و زمان اهرمن زای شد
جهان گشت مانند دوزخ سیاه ز انبوه تازی و شامی سپاه

ذکر رسیدن لشکر شام بصفین و گذارش

بدارای یزدان همه پر ستیز بیزدان همه آخته تیغ تیز
چه آگاهی آمد ز دارای دین که آن لشکر آمد بآن سرزمین
همه دل ز آزرم پرداخته برزم خداوند تیغ آخته
شهنشه در گنج را برگشاد سپه را همه هرچه بایست داد
ز خفتان رومی و خود و کمر ز گرز و سنان و کمان و سپر
سپاهی ز رو خانیان شد روان سپهدار شد داور داوران
چه لشکر همه رشک کروبیان از ایشان زمین عبرت آسمان
شب و روز جائی سپه نارمید چنین تا سوی دشت صفین رسید
چه آن لشکر آمد در آنجا فرود ز یزدان بر آن لشکر آمد درود
چه آگه شد اهرمن تیره رای که آمد در آن دشت جیش خدای
سوی جنگ جستن سپه ساز کرد بیزدان در کینه را باز کرد
ز وصف خداوند شد ناسپاس برزم خدا آنکه نا حق شناس
در آن پهن میدان صفی بر کشید سپه سوی دادار داور کشید
زمانی ز یزدان چنان سر کشید که بر روی یزدان لشکر کشید

چه شد آنده صف اندران دشت راست
ز نه گنبد چرخ آواز خواست
قدر گشت از کار خود منفعل
قضا شد ز تقدیر گردون خجل
فلک داشت از گردش خویش ننگ
دل چرخ از آن گردش آمد به تنگ
پر از آب شد چشم روح الامین
مکائیل را پر ز خوی شد جبین
صف کفر و اسلام از بهر جنگ
در آن دشت پیکار چون گشت تنگ
شد از لشکر کفر گردون گری
گهی بانگ تکبیر و گه بانگ نای
ز هر گوشه اهرمنی در خروش
همه با جهان آفرین کینه کوش
ز هر سو ددی تنگ بسته کمر
پر از کینه با داور دادگر
بهر گوشه زد بنده دست و پا
به چیدن دست داور خدا
بکین دست هر ناکسی شد دراز
سوی دست دارنده کارساز
ز الله اکبر همه در خروش
بالله اکبر دلی کینه کوش
سواران ز هر سو بمیدان کین
خروشان برزم جهان آفرین
خدنگ اهرمن سوی یزدان فکند
به پیکار شد دیو با دیو بند
پر از درد شد زهره آفتاب
مگس بال زد در هوای عقاب
پر از تیر شد دامن آسمان
به پیرامن عرش شد نشان
دد و دیو هر سو پی کارزار
کمر بسته در رزم پروردگار

گفتار در بیان گرفتن لشکر معاویه سر آب را و مانع شدن لشکر اسلام را از برداشتن آب

کنون باز گردم بسوی سخن
سخن گویم از ایزد و اهرمن
که چون شد صف کفر و دین یلان
خروشیدن آمد ز گرد و یلان
چه شد آنده و صف اندران دشت باز
صف کبریا شد از ایشان براز
همه آن لشکر کفر و کین
به بستند بر روی آب آفرین
بیزدان پرستان چه شد کار تنگ
همه سوی یزدان ز رخ زعفران رنگ
خروشان برآورد دست نیاز
سوی دادگر داور کارساز
گوارا ز تو چشمه زندگی
ز تو زندگی راست پایندگی
شود آب از آب تیغت سراب
سراب از تو گردد گوارنده آب
که بحر یکی زانشد دو گیتی درست
یکی قطره از آب شمشیر تست
چه آتش گر آید دو گیتی بجوش
ز آب حسام تو گردد خموش
ز نور آتش و آبرا آبرو
در اینجا که از بهر ما آب جو
شهنشه چه بشنید راز سپاه
برآمد ز جا داور دادخواه
ز گفتار ایشان رخش برفروخت
هم از رخش آتش و آب سوخت
بفرمود تا جوشن کارزار
بیارند با مغفر و ذوالفقار
چه جوشن بدوش خوش کرد جا
ز جوشن عیان گشت نور خدا
ز جوشن چو سیماب شد آشکار
چو سیماب شد چهره روزگار
چه در درع کین خودنمائی نمود
بر او جوشن نه فلک تنگ بود
چه بر تن بپوشید خفتان جنگ
ز رخسار نه آسمان رفت رنگ
بر او بخت چون بر کمر ذوالفقار
گسست از قوام جهان پود و تار
سپر چونکه بر دوش او کرد جا
برآمد ببالای عرش خدا
فراخای گیتی بر او بود تنگ
نقش از زمان و مکان بود ننگ
ز دیدار او محو شد روزگار
بپوشید نقش رخ آن نگار
مکائیل در عرش او را بدید
شگفت آمدش لب بدندان گزید
شبیر و شبر چشم یزدان نگر
گشوده سوی داور دادگر
نظر کرد هر یک بسوی پدر
ز هر سوی دیدند روی پدر
بجز روی او رو بیابد نهان
عیان بود در روی خدای جهان
سوی روی روی پنهان نمود
بجز روی او آفرینش نبود
جهان محو بد بر جهان آفرین
پدیدار بد در روی جان آفرین
پدر را چه آماده جنگ یافت
بسویش پی راز گفتن شتافت
دل آزرم کین و برخ شرمسار
برخ از خوی شرم کرده نگار
بروی پدر چهره شاداب کرد
دو دیده ز آزرم شاداب کرد
که ای مهتر و بهتر از هر چه هست
جهان جمله از کبریای تو هست
همه هر چه بینی بفرمان تست
زمین و زمان و جهان آن تست
بفرمان تو بر فروزد کلاه
فروزنده خورشید تابنده ماه
بگیتی توئی داور بی همال
همال تو باشد بگیتی محال
درآیند هر دو ان هم نبرد تو نیست
در این دشت همرد مرد تو نیست
عنان تو در عرصه لامکان
بود با عنان نبی هم عنان
ز نوک سنانت جهان گشت چاک
پدیدار شد از سما تا سماک
چه برقی ز شمشیر تیغ تو جست
ملایک ز بالا برآمد برست
ز شمشیر تیغ تو برقی وزید
از آن برق شد آب و آتش پدید
کجا عرصه تست خاک نژند
که تازی بدین تنگ میدان سمند
سری نیست در عرصه گاه فراق
سبق برده از رفرف و از براق
چه تیغ تو گردید کشور گشا
دو گیتی بیکباره بر شد ز پا
بزر مست دو گیتی ندارند پا
کجا بنده را تاب دست خدا
توئی آنکه در عرصه سرمدی
ربائی نگین از کف اهرمی
ز لطف تو امیدست این آرزو
که گردم از این آرزو تازه رو
که امروز این رزم بخشی بمن
که آب آورم بهر این انجمن
کز این آرزو آید هم در کنار
نهال امید من آید ببار
اگر اذن یابم در این رزمگاه
بخورشید و مه بر فرازم کلاه
شهنشه چه گفتار او را شنید
پر از مهر بر سوی او بنگرید
فرود آمد از باره اندر زمان
نمودش در آغوش تنگ جای جان

ذکر اذن جهاد خواستن امام حسین از پدر خود

فرو ریخت از دیده بر چهره آب
بچشم پر از آب دادش جواب
که ای نور چشم رسول امین
ترا چون فرستم به دشت کین

ترا پرورید نبی در کنار
چگونه فرستم سوی کارزار
چنین داد شهزاده او را جواب
که ای هر دو گیتی ز تو کامیاب
بدرگاه تو حاجتی نیست رد
برآرنده حاجت نیک و بد
من از حاجتش گشتم امیدوار
تو از لطف خود حاجتم را برآر
که تا زم بمیدان در این رزمگاه
که شد از عطش کار لشکر تباه
گر کردم از این آرزو کامیاب
از لب تشنگان کنم سیر آب
اگر آب آرم ز گشتن چه باک
تنم گر بغلطد بخون و بخاک
خوش آن تن که بر خاکپای تو ریخت
خوش آن سر که بهر تو از تن بریخت
کسی در رکاب تو گر داد جان
شود یار او داور داوران
چو بشنید گفتار او شاه دین
ز گفتار او گشت اندوه و کین
ز گفتش دل شاه از تاب شد
دو چشمش نهانی پر از آب شد
همی دید بر روی او پر ز مهر
دو دیده پر از آب بر تاب چهر
فرو ریخت یاقوت بر آفتاب
ز نرگس بیارید بر ماه آب
ز خورشید رخشنده اش رفت رنگ
فضای دو گیتی بر او گشت تنگ
برآورد از دل فغان و خروش
درآمد بجا و درآمد بجوش
ز بس ریخت بر ژاله از لاله خون
ز بس ناله شد لاله اش لعلگون
نه راضی که او را دهد اذن جنگ
نه روشنگر آنکار سازد درنگ
زمانی همی بود او را پدید
سرشکش ز دیده بدامان چکید
ز پیکار آورد بر دست دست
فرود آمد از اسب آنجا نشست
بفرمود تا جامه خسروی
بیارند با جوشن پهلوی

گفتار در بیان سلاح پوشیدن جناب امیر بر فرزند دلبند خود امام حسین علیه السلام

بیاورد گنجور را هر چه گفت
نه آگاه گردان ز راز نهفت
که او را دل آکنده از بهر کیست
خروشیدن گریه از بهر چیست
همه مانده حیران از این داستان
که داننده داند ز راز نهان
شهنشاه فرزند را خواند پیش
بمالید بر تارکش دست خویش
بجوشن بیاراست روشن منش
در آن دشت شد روشن از جوشنش
چه خفتان تنش را ببر در کشید
چگویم که در خویش جوشن چه دید
بپوشید چون جوشن کارزار
بیاد بخشش بر کمر ذوالفقار
چه شمشیر خود را بداد شاه
برآورد شمشیر از سینه آه
خروشیده مانند ابر بهار
جهان از خروشیدنش گشت زار
شهنشه چه بر سوی فرزند دید
یکی نونهالی برومند دید
ز سیمای او روی خیر البشر
ز رویش رخ داور دادگر
یکی سرو سر بر کشیده بماه
که طوبی از و جسته امیدگاه
نهالی کشیده بر افلاک شاخ
بر او تنگ بد این جهان فراخ
ز رخسار او روی او تازه شد
غم و شادمانیش زندازه شد
برآمد چه شهزاده بر پشت زین
علی دید سوی جهان آفرین
بدستی عنان و بدستی سنان
پر آسیب از هیبت او جهان
روان گشت چون سوی آوردگاه
ز خجلت رخ خویش پوشید ماه
نوا از در داور پاک خواست
نوای زهی از زنه افلاک خواست
بتابید چون خور ز رخسار شاه
چه گفتار دیدند دیدار شاه
چه نازید بر خشم دزد مکان
برآواز گردید هر دو سپاه
ز هر دو سپه بانگ تکبیر خواست
ز هر لشکری ناله گشت راست
همانا که آمد دگر بهر دین
بمیدان کین سید المرسلین
همه دشت روشن ز سیمای اوست
زمان و مکان را کجا جای اوست
ندانیم کاین نام بردار کیست
که تابان ز و فر ایزدیست
ندانیم او را که داند نژاد
که چون او نزادی ز مادر نژاد
همه گشته حیران از آن روی مو
از آزردی و آمنوی در گفتگو
که این نونهال برومند کیست
ز تخم که و پاک فرزند کیست
که حیدر ز رخت شه ذوالمنن
دو فرزند دارد حسین و حسن
بتابند ایشان بمیدان جنگ
که دارند از مردم دهر ننگ
ندانیم کاین نوجوان از کجاست
که تابان ز رخسارش فر خداست
چه بر سوی میدان پر از خشم تاخت
سم اسب او بر فلک چرخ ساخت
چه نازید بر دشت کین باد پا
زمین بر سر آسمان کرد جا
چه شد سوی میدان رکابش گران
فتادند از آسمان اختران
چه زد دست بر قبضه ذوالفقار
شد آنجا ز دست خدا آشکار
نمودی همه هر چه دست خدا
شد از تیغ بازوی او خود نما
ببین تا چه آید بر و باه پیر
فرو شد پر از کینه چون شبل شیر
ز تیغش سری زیب پیکر نماند
ز گفتار کس را بتن سر نماند
گرازان و گردان ندارند پا
که کینه با شبل شیر خدا
بمیدان چه فرزند هند شد پدید
بپرسید کین کودک نارسید
گر از تیغ او شد سپه تار و مار
برآمد ز گردان لشکر دمار
بلشکر بد آنده بود در گفتگو
که بر خشم شهزاده شد سوی او
چو یک برق از چهره ذوالفقار
بدید اندران دشت شد آشکار
لوای معاویه شد سرنگون
ز هر سو روان شد یکی جوی خون
برآمد ز دیو دمنده غریو
ز یزدان شکست اندر آمد پدید
گوی بد ز خویشان آن بدسگال
که در زور و بازو نبودش همال
بهنگام کینه چو دیو دژم
زمین و زمان زار دیدی بهم
شد آن بد دل بد سیر رزمجو
سوی رزم شهزاده آورد رو
ز کفر و ز اسلام بر شد غریو
بنزدان قرین گشت وارونه دیو
زمین و زمان اندر آمد بجوش
چه نزدیک شد اهرمن با سروش
چه شهزاده او را بمیدان بدید
سوی او چو شیر ژیان برد دست
بدیو دمان روز تاریک شد
بجا نور یزدان چه تاریک شد

پشیمان شد از رزم و کین خواستن
بیزدانیان کینه آراستن
نفس سست گشت و دلش شد زکار
بر او سخت شد گردش روزگار
همی خواست جوید ز میدان گریز
گزیند ز میدان گریز از ستیز
کشید از کمر شاه دین ذوالفقار
سوی او یکی برق آتش شرار
سوی او چه شمشیر کین برکشید
سمند و سواره ز هم بر درید
سمند و سواره بدو نیم شد
دل لشکر کفر پر بیم شد
چه غلطید بر خاک ناپاک دیو
ز قلب دو لشکر برآمد غریو
برآواز شد آسمان و زمین
زآواز تکبیر روح الامین

ز کروبیان بانگ تکبیر خواست
بشادی نوا از همه تیز خواست
چه در رزم شهزاده فیروز شد
بیزدانیان روز نوروز شد
همه جیش ابلیس زار و نزار
شده از جهاندار کردگار
زمین شد بدیو و بد پر ستیز
نهادند ناچار رو در گریز
همه جیش بدیو اشک ریزان شدند
گریزان ز پیکار یزدان شدند
در آن دشت بد شاه ناوردخواه
گریزان ز هر سو ز آواز شاه
نمودی بهر سو که او روی رای
شدی دشت و در روی دیوان ز جای
چه شهزاده شها در آن دشت ماند
ز دیوان کسی سوی رزمش نراند
بدیوان در آمد ز یزدان زیان
گریزان ز رفتار یزدانیان
بدنبال ایشان گرفتند راه
تهی شد ز اهرمن آوردگاه
بمیدان درخشنده بد رو شاه
گرفتی ازو نور خورشید و ماه
بمیدان پیکار بد یکه تاز
جلال جهاندار ربی نیاز
ملایک همه در تماشای او
شده محو رخسار دیدار او
خلایق ز رویش شده شادمان
سر انگشت حیرت همه در دهان
یکی زشت اهرمن بدسگال
معاویه را بود فرزند خال
دو دیدش گریزان همه یاوری
خروشید کی لشکر پیکری
گریزان برخشند از کودکی
که باشد برای وسال اندکی
نه آئینت آئین مردان مرد
نه آئینت پیکار رزم و نبرد

بکشت

بگفت این و در کین زره بار گشت
بدیو فرستنده دمساز گشت
بسی کشته دیوان پرخاشجو
بدارای یزدان شده کینه ور
همه بارگشتند همراه اوی
سوی دشت پیکار کردند روی
گریزان سوی شاه دین نامجو
ز یزدان دلی پر ز کین آمده
بدش حرب نام افکند بدسگال
بمیدان خروشید کی خورد سال
منم سبط و دلبند عبد المناف
بهنگام کین و که کشته و لاف
چو من نامداری ندیده کسی
اگر دیده گردان جنگی بسی
منم آنکه هنگام رزم و ستیز
ندیده کسی پشت من در گریز
منم آنکه خواهد همی روزگار
دمادم ز شمشیر من زینهار
منم آنکه در رزم کند آوران
زره لشکر زد از هر کران
ندارد کسی پای از جنگ من
گرانست بارای آهنگ تن
بگفت این و سوی شهنشاه تاخت
ولی خود از آن ناحق زهره چاک

گفتار در محاربه نمودن نور چشم عمرو سرو سینه حیدریه در وشفیع روز محشر حضرت ابی عبد الله با حرب نام پسر خالوی معاویه و بدرک فرستادن او را

چه دید او جهاندار کردگار
نگویم که بردی چه شد آشکار
چه بر سوی شاه جهان بنگرید
بجوشن یکی آتشین کوه دید
جهان شد به بر جوشن و مغفرش
بگردون گردان رسیده سرش
جهان نزد او نفس از تنگ بود
دو گیتی بپای و برش تنگ بود
چه بر سوی آن دیو آن بد نهاد
بیچاره بر جانش آتش فتاد
بدل گفت کامد زمانم بسر
جدا ماندم از کشور و بوم و بر
فرو ماند بازو و دستش زکار
ستد آنکه با گردش روزگار
شنیده کشید از کمر ذوالفقار
فلک گفت گیرد ملک گفت داد
بیاورد شمشیر و بازو فرود
جهان آفرین داد او را درود

سمند و سواره بدو نیم کرد
دل لشکر کفر پر بیم کرد
چه بر خاک گردید ارست دیو
برآمد ز گردان لشکر غریو
دگرباره لشکر گریزان شدند
ز کردار خود اشک ریزان شدند
زمین بر سر آسمان جا گرفت
ز آوازه شری تا ثریا گرفت
زمانه در شادمانی گشود
دربار از کجی و بدی شد زیاد
جهان شد سراسر چه خرم بهشت
زمانه تهی ماند از دیو زشت
ز یزدانیان دهر شد پر امید
ز یزدان جهان شد چو تابنده شید
بمیدان چه آمد نوا شاد خواه
ز گفتار یکره برآمد دمار
دگر هیچکس رو بمیدان نکرد
سواری در آن دشت جولان نکرد
گریزان برفتند گمند آوران
همه جیش کفر از گران تا کران
ز یک منزلی کرده جای نشست
که آوازه ز گفتار شد پست
چه از دست اهرمنان شد بسین
سرایت بگرفته جهان آفرین
خروش یلان از فلک برگذشت
نوازه ز خاک و ملک برگذشت
ز فوج ملایک برآمد سروش
ز تکبیر شد آسمان پر خروش
ز هر غرفه حوری برآورد سر
پی دیدنش داور داد گر
زمین و زمان گیتی از فر شد
چه شهزاده در رزم فیروز شد

چه آگاهی داور دادگر — که فیروز شد سبط خیر البشر
رخ شاه گیتی ازو برفروخت — که از تیغ شهزاده کفار سوخت
گرامی پسر را ببر در گرفت — باو آفرین خواندن از سر گرفت
ز رزم تو آمد بما یاوری — از آن عکس کو ممکنان داوری
ز رخسار او چهره شاداب کرد — دل و دیدگان را پر از آب کرد
ز لشکر ندانست کس راز وی — فرو ماند دلها ز آواز او
ز چشم پر از اشک هر دم پدر — همی دید سوی گرامی پسر
عیان دید آن لشکر بی شمار — در آن دشت کین از پی کارزار
چه از نینوا دل بجوش آمدم — چه نی در نوا و خروش آمدم
که ای چرخ یکباره شو سرنگون — نگونسار این گردش واژگون
نه بار آستانی تو هم آستان — نخواهی بدیدن رخ راستان
چه کار تو گنج است ای گنج باد — ز کار تو هرگز نیارم بیاد

شهنشه ز نیروی و شادی شکفت — ز راه کرم بر زبان باز گفت
شهنشه روان شد سوی بارگاه — چو آمد بنزدیک شهزاده شاه
که ای ز تو آمد بروز الست — کلید شجاعت نبی را بدست
جهان از تن جان ز پیکار تست — زمین شادمانه ز دیدار تست
فرو ریخت بر رخ در شاهوار — ز مژگان در اشک گردش نثار
ندانست آن راز را هیچ کس — خدا و خداوند دانست و بس
چه از عرصه نینوا یاد کرد — زمین و زمان پر ز فریاد کرد
که آرند سوی خداوند رو — چه آید در آنجا بفرزند اوی
چو نی در نوا گشتم از نینوا — زدم از دل تنگ از دل نوا
جز از گمرهی هیچ کار تو نیست — ره راستی بر مراد تو نیست
همه کار تو کجی و کجرویست — ابا راستان از تو جادوگریست
شگفتی سرایم یکی داستان — ابا راستان کار زنار استان

که چون زاده هند آن بد نهاد — سپه را سراسر بتاراج داد
چگویم که زان تیره چو نگریست — نه یزدانیان دیووار و نگریست
شکسته سلیح و گسسته کمر — سر و روی پر خاک و پر خاک سر

گفتار در بیان هزیمت نمودن لشکر شام از میدان و گرفتن آب را اهل دین متین

ز مردان چه بر دیو آمد شکست — یکی منزل آنجا فروتر نشست
تباراج داده سپاه و بنه — نشستا ندر آنجا تن یکتنه
شنیدند چو زاده دیوان زشت — گرشها فرو ماند آن بدسرشت
ز نیزه کشان برآمد خروش — همه با جهان آفرین کینه کوش
همه دد نهاد و همه دیو خوی — بدارای یزدان همه جنگجو
چه باد بوساران هم آورد گشت — بصفین در رزمگه باز گشت
جهان شد شگفتی که گرد رست — هم از تو شکسته هم از تو درست
ز کار تو بر زود لشکر کشید — خلیل خدا را بآذر کشد
ندانم کسی کاندرین پرده گیست — ز هر سوی اسرار این پرده خست
از اینرا ز چون برگشائیم لب — کز اینرا ز افتاده شبها به تب
که بار دیگر سوی صفین رسید — برزم خداوند لشکر کشید
همه دیو خوی و همه دد نهاد — همه کیش اسلام داده بباد
سپه را گران شماره نبود — زمین و زمان در میانه نبود
تو گفتی که افتاد دیگر ز گرد — بیکباره نه گنبد لاجورد
جهان را جهان پر فغان و خروش — بیزدانیان چرخ بیداد کوش
عیان شد به پیرامن آسمان — همه خون کین از کران تا کران
پر از گرد شد دامن نه سپهر — بپوشید خورشید از بیم چهر
کواکب ز بس بیم بر آسمان — بزیر زمین شد نهانی نهان
ز هر سوی دیوان برآورده دم — جهان گشت لرزان ز بیم دژم
ز بس حیرت و بیم گردون بیان — فتادند از لامکان بر مکان
فلک بسته از شرم بر رخ حجاب — ز آن رزم آن در حجاب آفتاب
[illegible] — ز کار دو گیتی فراموش شد

کجا ناب از دستمکاره دیو — برزم و به پیکار کیهان خدیو
ز هر سو سپه خواست از مصر و شام — پی رزم و پیکار کیهان امام
ز هر سو بسی دیووار و نژادی — کمر بسته در رزم داور خدای
یکی لشکر آمد پی کارزار — شمارش برون از کران شمار
چه زان جنبش شد دشت در غریو — دگر سوی یزدانیان [illegible] دیو
یکی لشکر آمد باتش ز کین — که ز ایشان سیه شد زمان و زمین
چگویم ز رفتار آن واژگون — ز رفتار تو دیدها پر ز خون
پر از کین رود بر سوی آسمان — زند سوی یزدان خدنگ از کمان
نه بتوان برآورد از آن راز دم — که ضحاک لشکر کشد سوی جم
کنون بر سوی گفتش آریم رو — ز کار ددان و ز آن زشت خو
ندیده دو چندین دگر روزگار — چه آن لشکر اندر که کارزار
همه با خداوند خود در ستیز — برزم خدا کرده شمشیر تیز
ز بس لشکر دیو ناپاک دین — سیه گشت از ایشان زمان و زمین
ز بس ها و هوی و درنگ و شتاب — زمین و زمان افتاده بتاب
چه روز دگر آسمان دو رنگ — برآورد خورشید بر خون شرنگ
دو لشکر دو رویه بجوش آمدند — ددان جمله اندر خروش آمدند
ستاره شد از بیم تیر و سنان — به سغوله در دامن آسمان
سر تیر و نوک سنان و هوا — بکیوان و بهرام فرها نزوا
فلک را شده گردش چرخ زیاب — فسونهای چرخ برین بر دو آب
ملایک ز کار خلایق خجل — ز گرد دغل قضا و قدر منفعل
شده دیده روشن ز هر کور — بظلمت فرو رفته دریای نور
ز یکسو صف داور دادگر — ز سوی دگر اهرمن کینه ور

ز سوی همه جیش ناپاک دیو — ز سوی دگر جیش کیهان خدیو
ز یکسوی دوزخ برآورده جوش — ز یکسو بهشت برین در خروش
مقابل ستادند با یکدگر — چه اهریمن و داور دادگر

گفتار در بیان مایل شدن لشکر معاویه با اهل دین و شادی نمودن ابلیس لعین و گذارش آن

برانگیخت کیهان بگرد و خروش — که بی بی شده چرخ بیداد کوش
ز شادی برآورد ابلیس جوش — بگو ممکنان زد فغان و خروش
مرا زاد و دستم گر از مکر و ریو — برزم خداوند استاده دیو
چه این رنگ زنگی برانگیختم — ز بهر شر رنگها ریختم
نمودم بیزدان ز کین سرکشی — نمودم بدادار لشکر کشی
بگفت این و از دل فغان بر کشید — که گردون گردان بکامم چمید
یکی طبل بالای کوه بلند — نهاد آن بداندیش دیو نژند
ز آواز کوسش بیامد بدرد — دل اهل نه گنبد لاجورد
بآن اهرمن در خروش آمدند — بگردش سراسر بجوش آمدند
دو صف گشت در دشت پیکار راست — که از هر صفی آسمان شور خواست
ز یک صف رخ داور دادگر — نمودار سیمای خیر البشر
صف اهل یزدان و یزدانیان — شده قبله اهل نه آسمان
تو گفتی که شد زنده خیر البشر — دیگر شد بدشت احد جلوه گر
بر او گشت روشن جهان وجود — نو دیگر شد بدشت احد جلوه دود
که برتر کی از تاج او بر زمین — بگو ممکنان بود عرش آفرین
صف کبریائی نمودار شد — جلال خدائی پدیدار شد
چه صف فرش دار از شرف عرش بود — چه صف عرش فی پای او فرش بود
صف آرای آن صف خدای جلیل — به پیرامنش چاکری جبرئیل
به پیرامن داور دادگر — ستاده مسلح بشمشیر و سپر
بآن دیده دیدند روی پدر — ندیدند جز داور دادگر

ستر ده ز رخ شرم و آزرم و مهر — فرو بسته از چهره یکباره چهر
که آمد بکام آنچه میخواستم — همه هر چه زو دل بیاراستم
همه کار من گشته بر کام من — ز زشتی رها شد سرانجام من
کز اهرمن آمد بنزد خدای — بیزدان شود دیو و دد کینه گرای
چه این کینه هرگز نباشم بجای — که لشکر کشم سوی داور خدای
بگردون ابا ابلیس وارونه رو — بسی جمع گشتند از چار سو
دهل روز شادی که شد آشکار — همه هر چه می جستم از روزگار
دل لشکر دیو ناپاک رای — دل دیو زادان برآمد ز جای
چگویم که شد دین و هم دل فگار — از این واژگون گردش روزگار
ز یک صف جلال خدای مجید — ز یکسو عیان دیو زشت پلید
ز یک صف همه مکر تلبیس بود — نمایان از و روی ابلیس بود
شهنشه بقلب سپه کرد جا — شده قلب روشن ز نور خدا
چه در قلب شد روی او خود نما — عیان گشت در قلب نور خدا
ولی قامتش را از آن ننگ بود — که بر قد و بالای او تنگ بود
چو آن صف در آن دشت گردید راست — فلک گفت مانند آن صف کجاست
چه صف رشک کروبیان فلک — چه صف رونمای ملوک و ملک
چه صف زو هویدا جلال خدا — چه صف روی یزدان از و رونما
ستاده سر صف چو جنگ آوران — پی داوری داور داوران
همه چشم یزدان نگر کرده باز — سوی دادگر داور کارساز
بگو ممکنان هیچ پیدا نبود — جز آن قامت و قد و بالا نبود

بجز او هویدا نبد هیچ کس — ز هر سوی آن روی دیدند و بس
زمان و زمین نقش آن رنگ بود — جهان بر جهان آفرین تنگ بود
بسوی جز ایشان سوی او ندید — دگر هر که چشم خدابین چه دید

گفتار در بیان توصیف نمودن جناب امیر دلیران شیر شکار و مبارزان نامدار

ببین تا چه گردد بهر آشکار — هویدا شود چون رخ کردگار
تهلیل میکال بگشوده لب — دمادم شگفتی ز کار عجب
ملوک و ملک در زمین و زمان — از آن ذات افتاده اندر گمان
محمد دیگر بود از اهل صف — که چون او ندارد در این عهد صف
دیگر پور مالک که او را گزین — نموده جهاندار جان آفرین
همه خود نمای خداوند دین — همه جان فدای جهان آفرین
همه هر چه در ترد شان در سجود — ز یزدان دمادم بایشان درود
همه جسته از سروری پایگاه — فراتر ز خورشید و رخشنده ماه
سنانها همه با ستاره براز — ستاده بدرگاهشان در نماز
همه رشک کروبیان فلک — همه عزت هر ملوک و ملک
ببازوی ایشان کمان فلک — [illegible]

ز پیرامن عرش رب جلیل — گشوده دو دیده برو جبرئیل
نموده بدارای یزدان سپاس — که یزدان پرستیم و یزدان شناس
که دانیم کاینده او بی مثال — نباشد ولیکن ندارد همال
گزین خداوند و فرزند شاه — بنزدیک یزدان ورا پایگاه
دیگر بود در دامن صف عیان — چه خورشید رخساره زیب جهان
همه رویشان رشک خورشید و ماه — همه مویشان زیب شبها نگاه
پر از نور گیتی ز رخسارشان — جهان آفرین شاد از کارشان
همه راز دار جهان آفرین — همه بنده خاص جان آفرین
ز نور دگر از رخشان تافته — سپهر برین نور از و یافته
ز دوده همه زنگ نه آسمان — ز پیکان تیر و ز نوک سنان
ببازوی ایشان چو قوس کمان — شده رنگ [illegible] آسمان

سر نیزه شان بر فلک سرگرای
کشیده دلیری چه تیغ از نیام
کشیدی به بهرام تیغ آختی
سمندی چه در دشت کین تاختی
ز تیر دلیران ثریا نشان
سواری بمیدان کین کینه جو
زکعب سنان و سم بادپای
تو گفتی که ابری در آمد شگرف
ولی در سپاه جهاندار شاه
ز هر سو برافراشته در زمین
ز فر و جلال شهنشاه دین
ستاده مسلح صفا صف ملک
ستاده همه دیده در انتظار
بفرموده داور داد گر
بدامان آن صف همه دلگرای
بدل هست ما را همین آرزو
در آن رزمگه چو صف کفر و کین
زنیکو جاندار و ذوالجلال
شد از روی خورشید خندان
همه جیش اهریمن نابکار
جهاندار بر قلب چون بنگرید
که ای از تو کار مرا بند رنگ
که قلب سپاه عدو خیره سر
محمد چه بشنید راز پدر
برآورد گریان چه از خاک سر
مرا تن بجان بر نیاید بکار
خروشیدن آمد ز هر دو سپاه
شاهنشاه کند شد از سر سپهر
چه شهزاده بر سوی میدان رسید
اگر گشت پنهان رخ ماه و مهر
دل اهرمن شد ز نورش نگار
رخ نامداران همه زرد شد
ز دیدار او دیدها خیره شد
همه زشت دیوان فرخاشجو
وجود از وجودت بنالد همی
دلیران لشکر هراسان شدند
گرانمایه سوی زوی آو

نهاده سر چرخ بر زیر پای
پر از خون شدی جام گردون مدام
زگردون بهاموش انداختی
زسم از زمین آسمان ساختی
کمان کوان زینت کهکشان
جهان سوی ناپاک آورده رو
زمین بر سر آسمان کرد جا
در آن دشت بارید باران برف
ز هر سو درخشان رخ مهر و ماه
ملک رایت سید المرسلین
شگفتی بشد آسمان و زمین
ز هفتم زمین تا بهفتم فلک
بدان تا چه فرمان دهد روزگار
بدشمن پر از کین شده جلوه گر
نمودیم جان و تن خود فدا

ز میدان فرس چون برانگیختی
کوی از کمر بر فلکندی کمند
کشیدی ز کین بر کسی چون کمان
سواری چه می تاختی بارگی
نمودی به بهرام خنجر کشی
ثریا نگون گشته از آسمان
ز آهن کلاهان فولاد چنگ
ز لشکر جهان تیره و تار شد
در آنجنبش از حکم جان آفرین
پدید آمده داور داد گر
نهاده همه سر بفرمان همی
پی کشتن خصم خیر البشر
بدشمن همه پر ز بس سر دو تیز
ملکها همه رو سوی داد گر
که هر تن که افتد در آن رزمگا

ز سر مغز گردون فرو ریختی
کمربند جوزا کشیدی ز بند
ز تیرش شدی تیر کیوان نشان
دو پیکر فکندی بیک بارگی
اگر کردی از زایشان سرکشی
ز پیکان تیر و ز نوک سنان
زمین را شتاب و زمان را درنگ
رخ مهر و مه ناپدیدار شد
علمدار بد جبرئیل امین
بدشت احد گشت خیر البشر
چه بهرام و کیوان مه و مشتری
ملایک گرفته سنان و سپر
کشیده چو جنگ آوران تیغ تیز
که ای کاش بودیم ما از بشر
بود از رفیقان روز شمار
که گردیم سر داده جیش او
بیک جا برابر بهم شد قرین

گفتار در بیان رفتن محمد حنفیه بمیدان باذن پدر بزرگوار

زنیکوی اهریمن بدسگال
بلرزید گیتی ز دیو و دو رنگ
پی رزم با داور کردگار
صفا اهرمن را سراسیمه دید
دل اهرمن راز کار تو تنگ
شده با جهاندار داد گر
برافروخت زان گفته رعش سر
خروشید و گفت ای گرامی پسر
بجز آنکه سازم بپایت نثار
بپوشید رخسار خورشید وار
سپرها نهان کرده خورشید چهر
همه خاک میدان بکیوان رسید
عیان شد یکی ماه خورشید چهر
زمین شد پر از ناله زینهار
دل پهلوانان پر از درد شد
ز رخسار او دیدها تیره شد
باواز گفتند با یکدیگر
زمانه ز تیغش بنالد همی
پر از بیم و اندیشه ترسان شدند
دو گیتی ببک در ترازوی اوست

زمین زان دو لشکر بر آمد خروش
خروشیدن آمد ز کیوان بگوش
نموده همه دست کوته بلند
سوی پاک فرزند آورد رو
بنزد کر خرامی سوی کارزار
تو اکنون پر از کین سوی قلب تاز
نیایش کنان گشت بر دو نماز
فدای تو باد این تن و جان من
بگفت این و پوشید خفتان جنگ
روان شد بپایان چه کشتی در آب
فکنده برخ ماه تابان نقاب
چه تازید پر کین با آورد گاه
چه خورشید از شرم شد در حجاب
در افتاد در جیش دیوان نهیب
بیازوی گردان تزلزل فتاد
بمیدان سواری نمودار شد
گرامات این گرد نام آور است
ز بالای والای او چرخ پست
یکی گفت کو زاده حیدر است
در این جنگ حیدر بدش نام تنگ

زمین پر فغان آسمان پر خروش
پر از کف شده ذیل بنارگاه
بیزدان شده خیره دو نیز
باواز سرچهر شد راز گو
برآری ز جیش مخالف دمار
بدشمن کین کار دشمن بساز
برداد گردا ور بی نیاز
ز خاک درت تازه ایمان من
روانشد سوی رزمگه بیدرنگ
ز تیغ و سنانها بدید آفتاب
شده مارسپه در حجاب آفتاب
نهان گشت در خاک آورد گاه
برآمد بمیدان چه آن آفتاب
ددانرا ز دل رفت صبر و شکیب
بلا زاره رزم و کین بنیاد
که از دیده شش دیده از کار شد
تو گوئی که در دشت کین حیدر است
ز گرد وش بگردان گردون شکست
چه حیدر به پیکار جنگ آور است
فرستاد این نو جوان از اجنگ

نه توان

نه چون آن به پیکار او شد دلیر
دل پهلوانان ز پیکار جست
سپهبد سپه را چه زانگونه دید
که تازید سویش به پیکار و جنگ
بمیدان در آمد یکی دیوزاد
دلیر و سپهدار و گرد و سوار
ز پیکار او دیو واروان ستوه
چه بر سوی شهزاده کردید تنگ
نه بینی تو این لشکر بیکران
به تنها شدی از چه پرخاشجو
ندانی که این لشکر بیشمار
نه بینی کنون تا ای بد نشان
هویدا کنون دست بیضا کنم
چه آید باین لشکر بیشمار
تن خویشتن دید خوار آن دلیر
بگو تا بدانم که نام تو چیست
چه جوئی ز نامم تو نام و نشان
چه بشنید از شاه آن بدسگال
تن پهلوانانش از کار شد
همی خواست خواهد از و زینهار
بخواری جدا کردش از تن

گفتار در بیان محاربه نمودن محمد حنفیه با یکنفر از خویشان معاویه و کشته شدن آن شقی

چه دارید در جنگ جستن درنگ
که بودی ز سفیانیانش نژاد
هنرمند و گردنکش و نیزه دار
بلرزد ز نیروش پلنگان بکوه
بر او سخت شد کار پیکار جنگ
چه جوئی ز پیکار نام آوران
باین بیکران لشکر آورده رو
چه موریست نزد خداوند کار
نه لشکر بماند نه لشکرکشان
بفرعونیان کار موسی کنم
چه کرد و دید حیدری آشکار
چه موری فتاده بچنگال شیر
در آنیز رزم پیکار کار تو چیست
که نام تو گشته ز گردنکشان
بپاسخ شد از بیم اندیشه لال
ز رزم و ز پیکار او زار شد
پی آزرم برگرد از کارزار
سوی آسمان برو زد بر زمین

شنیدند لشکر چه گفتار او
بچنگال و کوپال چون اهرمن
ز آورداو دیو ترسان بدی
پر از خشم و کین سوی شهزاده تاخت
خروشید کی نور سیده سوار
تو تنها بر و تاختی از بنه
شهنشه چنین گفت کی تیره بخت
چه شیر ژیان اندر آید بشور
رهائی ز تیغ من ای نابکار
در این دشت رانم ز خون رود نیل
چه از شاه آن بدنشان این شنید
بنرمی زبان را بپاسخ گشاد
شهنشه بخندید کی شور بخت
توئی سوی دوزخ کنون رهسپار
چکونم ز نیروی آتش چه دید
فرو ماند بر جا تن بیروان
که شهزاده بر سوی او گشت تنگ
همه خورد شد در تنش استخوان

که فرزند شیر است مانند شیر
بآن لشکر کش آمد شکست
پر از خشم سوی سپه بنگرید
سوی رزم و پیکار کردند رو
قوی بازو و پیکر پیل تن
پلنگ ساز نهیبش هراسان بدی
ولیکن از آن تاختن زهره باخت
چه تازی بدینسان سوی کارزار
برزم دلیران تن یک تنه
که گردید قهر خدا بر تو سخت
چه یک گور در دشت چیکید ز گور
نیابی تو زین لشکر بیشمار
نشانی نمانم ز اصحاب فیل
روانش ز جسم پلیدش پرید
که از نام خود مر مرا ساز شاد
تو زین محنت آباد بربند رخت
من و تیغ و زین لشکر بیشمار
که برسید و لرزید و دم در کشید
تو گفتی ز جنبش برانگشت جان
فرو در کمربند او برد چنگ
تن تیره اش گشت خالی ز جان



همه شد گشته آنکه بود در رزمگاه
ملایک همه شاد و خندان شدند
سوی یک دگر با دلی پر ز درد

عرب بود و لشکر برآمد بماه
ز کار شهنشاه شادان شدند
همی گفت هر کس و ورخساره

ز یزدانیان بانگ تکبیر خواست
همه جیش کفار گشته زار
که این شیر دل زاده حیدر است

ز اهریمنان ناله زیر خواست
همه خوار گشته از آن کارزار
که در رزمگه چون نخور خاد است

ابا او نه آسان بود رزم و کین / بود یار با او جهان آفرین
که تا گرز سپهر امن رزمگاه / غریو دد و دیو بر شد بماه
چو فولاد آهن بپوشیده تن / شد آهن آگین تن اهرمن
ز یال و ز کوپال آن بد نهاد / دل نامداران دین شد بباد
با تور ده که گرد سر زنده پیل / گرفتی فکندی بدریای نیل
چه او از کمر بر فکندی کمند / فکندی سر چرخ گردون بلند
ببال و بکوپال دیو نژند / بزشتی کند ز کرده از جوش بند

همه لشکر کفر از زور اوی / نهانی فتادند در گفتگوی
برآمد بمیدان یکی دیو زشت / که گفتی سپهرش ز زشتی سرشت
درآمد بمیدان پر از مکر و ریو / بیزدانیان گشت وارون دیو
که او را بگیتی نظیری نبود / چو او در دلیران دلیری نبود
گشادی ز بازو چه تیر و کمان / ز تیرش شدی توس گردون نشان
بمیدان چه گرز گران آختی / ستاره بزیر اندر انداختی
سوی شاه آمد چه آمد بو زشت / بدو رخ قرین گشت خرم بهشت

گفتار در بیان بمیدان آمدن یکی از خویشان ابوسفیان

خروشید کی کودک خورد سال / که گویی بگیتی ندارم همال
به تنها سوی رزم ما تاختی / سوی بور من تیغ کین آختی

زاولاد سفیان جوانی چو ماه / ز تیغ تو شد کشته در رزمگاه
کفن مر ترا خاک میدان شود / دل مادرت بر تو گریان شود
سر نامداران شکار من است / که خون خوردن خلق کار من است
ولیکن بمن نام خود باز گوی / برزم که کرده که پرخاشجوی
که آید بود او رون بدروزگار / چه جویی ز نام و نشان زینهار
مرا نام جز خنجر و تیر نیست / نشانم بجز گرز و شمشیر نیست
چه داری ز نام و نشان آرزو / ز گرز و ز شمشیر من نامجو
چه شمشیر از دست شه برگذشت / ز نه پرده چرخ گردون گذشت
سبک ضرب او شد سمند و سوار / دو نیمه بیفتاد در کارزار

هم اکنون بنیکان درآید سرت / بغلطد در اندیشه کین پیکرت
بخون برادر ترا بی گمان / در این میدان کشتم ای جوان
هم اکنون طلبکاری خون کنم / ز خون تو این دشت گلگون کنم
چه بشنید شهزاده گفتار او / بخندید سوی وی آورد رو
نگه کن بدین خنجر تیز من / ببین سوی این تیغ خونریز من
مرا مادر دهر جوشیر داد / جهاندار خونریز نامم نهاد
چه بشنید از و تیغ کین برکشید / خط زند کانیش بر سر کشید
ز هر جوهرش آتشی تیز شد / سوی دیو ناپاک خونریز شد
چه افتاد آن بور آن بهر تیغ / ز دیوان درآمد دریغا دریغ

زبس بانگ تکبیر بر شد بماه / ز اسلامیان اندر آن رزمگاه
خروش آمد از لامکان و مکان / و تکبیر بر شد زمین و زمان
همه شاد گشتند یزدانیان / با هر مستان اندر آمد زمان
ولی قوم کفار بد روزگار / بیکباره گشتند گریان و زار

نوا از ملوک و ملک در گذشت / گوآوازه ز چرخ و فلک برگذشت
چه آواز تکبیر گویان شنفت / همه مهر و ناهید تکبیر گفت
چنان بر جهان شادمانی فزود / که گفتی بجز شادمانی نبود
چه آمد بو زشت از جهان در گذشت / دیگر دیو ناپاک را دل خنک گشت

که بد خویش آن بدرگ بدگهر / بمیدان فرو تاخت اسپ سپر
دیگر هر که بودند دانشوران / رسیدند هر سو گران تا کران
همه عرش بها یزدان نگر / همه بنده داور دادگر
زمین شد پر آواز روحانیان / زره پوش گردیده کروبیان
همه عرش بها و یزدان پر است / سوی خصم یزدان کشاده دو دست
زمین شد پر آواز روحانیان / زره پوش گردیده کروبیان
نهان گشته زیر زره بو البشر / پی یاری داور دادگر
ز بس خلعت او حیات خلیل / رسیده بمیدان که گردد قتیل
کمر تنگ بربسته در کارزار / نموده ید مو سوی آن شکار
جهان تا جهان جمله در زیر نور / بجوشن تن آگنده غلمان چو حور
ز کردار او عقل حیران بود / همه هرچه خواهش کند آن بود
نه زیر رشته سر عتوان تافتن / نه سر رشته را میتوان یافتن
بده ساقیا باده دلگشا / که دل تنگ گردید زین تنگنا
که از جور گردون بجوش آمدم / چو دردی کشان در خروش آمدم
بجامم از آن خم می ناب ریز / که دارم بگردون گردان ستیز
برآرم سوی چرخ دست ستیز / فلک را سراسر کنم ریز ریز
رخ تیر او در مغاک افکنم / مه و مهر او را بخاک افکنم
زنم چنگ بر چنگ ناهید سخت / برم چنگ از چنگ آن تیر بخت
ز کار فلک دست بر سر زنم / بکردار آن آتش اندر زنم
از آن جام بر باغ عزم آب ریز / بجامم از آن می ناب ریز
زمی بر تنم آر جانی دیگر / بجسمم روان کن روانی دیگر
نبودی اگر می جهانی نبود / ز کیخسرو و جم نشانی نبود
زمستان نمایم بگیتی رهی / ز ساقی پرستان دهم آگهی
مداوای درمن از باده کن / از آن باده ام کار آماده کن

بپوشید خفتان و بر شد بزین / زره پوش گردیده عرش برین
یکی لشکر آمد سوی شاه دین / همه رشک میکال و روح الامین
تو گفتی که کروبیان بر زمین / فرود آمده از سپهر برین
کشیده برزم عدو تیغ کین / سپاهی چو میکال و روح الامین
تو گفتی همه قدسیان گزین / بیاری رسیده ز خلد برین
بیاری کمر بسته بر شاه دین / همه هرچه سکان عرش برین
ز خون ریختن نوح جسته حیات / ز طوفان خود جسته راه نجات
گشوده ز نو دست بیضا کلیم / درافکنده فرعونیان را به بیم
میکائیل و جبریل جولانکنان / گرفته بکف گرز و تیغ و سنان
چگویم که کار جهان کار کیست / در آرای حکم جهاندار نیست
چه خوش گفت گنجور گنج نهان / که در گنجه شد گنج رازش عیان
چگویم ندانم سر انجام چیست / که آغاز و انجام باید گریست
از آن می بجان من آرام ده / دلم را نوای دلارام ده
ز درد خمم چاره کار کن / ز راز نهانم خبردار کن
چنانم بکن زان می ناب مست / چو رندان و مستان ساقی پرست
همه گردش او بهم بر زنم / از آن گوهر و آتش ز کین در زنم
نمایم نگونسار چرخ کبود / برآرم ز کیوان و بهرام دود
بخاک اندر آرم سر مشتری / کنم عزل او را ز نیک اختری
بده ساقی آن می که از جام جم / که تا انجام نامی شده جام جم
که سازم از آن باده جان جاودان / از آن می مرا تازه گردد روان
که جانرا از آن باده آسایش است / از آن می دو گیتی در آسایش است
ز جام بیا پی مرا مست کن / ز آن می دل بدو نیم از دست کن
ز خم لعل گون چون خم می نما / بساقی شوم مست مدحت سرا
که آرم جو ستان لبستی نوا / بساقی شوم مست مدحت سرا

گفتار در بیان رسیدن لشکر کفار بمیدان و از جا برآمدن دلیران دین و کذارش

زند جوش سخن بر زبان آورم / ز رازش یکی داستان آورم
نمایم بدی سخن گستری / که یزدان نمود است مدحتگری
سخن را ز دم در بستان آورم / ز یزدان یکی داستان آورم

که جز آفرینش اگر هرچه هست / سوی آفرینش برآورده دست
همه دین گرای و خداوند خوان / همه راز پرداز راز نهان
همه بار با چش کیها بخدیو / همه خصم اهریمن زشت دیو
برآورده بود منده خروش / ز آواز او دیو و دد شد ز هوش
یکی لشکر آمد ز دیو و ز دد / غریوان برزم خدای صمد
به پیکار یزدان کمربسته تنگ / بیزدان کشاده پی جنگ چنگ
ز کار تو فریاد آید ز دون / ز دور تو ای گنبد لاژورد
که با شیر روباه بازی کنی / بیزدانیان دست بازی کنی
که بار دیگر دیو لشکر کشد / ز یزدان و یزدانیان سر کشد
زمان و زمین شد همه دیو زاد / کمر تنگ بسته برزم خدا

پر از خشم جیش خدای صمد / بر آشفت با لشکر دیو و دد
همه جان فدا کرده پروردگار / نموده ره ایزدی آشکار
چه آگاهی آمد بدیو پلید / که لشکر سوی پاک یزدان رسید
همه گشته اهریمنان انجمن / خروشان ز آواز او آسمان
همه دل پر از کین و جان پر خروش / بیزدانیان حمله بیداد گوش
بخونریزی داور دادگر / بسی دیو و دد تنگ بسته کمر
یکی دیو وارون بدید آوری / با بلیس وارون نوید آوری
و گر بر گشایم بگفتار سر / ز یزدان و اهریمن بد سیر
ز هر سوی دیوی کمر تنگ بست / پی رزم یزدان بزین بر نشست
تو گفتی بر روی زمین جا نبود / بجز دیو و دد هیچ پیدا نبود

زمانه ز دیوان پر از شور بود   جهان پر ز آواز شیپور بود
زمین و زمان اهرمن زای شد   جهان و مکان دیو فرسای شد
ز بس بانگ و گرز و شمشیر و تیر   جهان گشت یکسر چو دریای قیر
جهان در جهان چرخ پیدا کرد   که گیتی ز بد روی واحد یاد کرد
پر از وحشت و هول شد روزگار   جهم بر بپیچید پیل و نهار
ز بانگ سواران و آهن بشت   همه چرخ نیلی پر آواز گشت
سپه را کران و شماره نبود   زمین و زمان در میانه نبود
محمد چه بر آن سپه بنگرید   در و دشت چون کوه فولاد دید
بسوی پدر شد پسر از جو   چنین کرد با او پدر گفتگو
که ای مهتر و بهتر روزگار   مرا رزم و پیکار دیوان سپاه
که این رزم امروز زینت بخت   ندانم که گردد که را تیره بخت
شهنشه باو اذن پیکار داد   بی رزم جستن باو بار داد
بفرمود ما را ز دیو نژند   به نیروی یزدان نیاید گزند

گفتار در بیان درخواست نمودن محمد حنفیه اذن جهاد از پدر بزرگوار خود و رخصت دادن پدر او را

کرا به یزدانیان بس ضرر   سرانجام مائیم فیروزگر
بسی کشته کردند مردان دین   چو روز احد تنگ گردد زمین
ولی پاک یزدان بود یار ما   کشد بر سر نیکوئی کار ما
محمد حنیفه چه بشنید راز   سوی دشت پیکار شد رزم ساز
چه او پر ز کین سوی پیکار تاخت   ز پیکار او آسمان زهره باخت
خروشان چه بر سوی میدان شتافت   خروش سواران بکیوان رسید
چه در دشت پیکار شد ره نورد   زره رفت نه گنبد لاجورد
برافراشت چون سوی پیکار دست   دلیران ز پیکار شمشیر دست
چو شمشیر تیز از میان برکشید   سپر چرخ از بیم بر سر کشید
سپردند جان از پیکار او   فتادند بر خاک از کار او
بسی کشته گشتند نام آوران   ز تیغش در آن دشت از بهر کران
معاویه چون آنچنان دید کار   بترسید از گردش روزگار
بهر سو چه بود آن رزم بنگرید   همه خویش و پیوند را کشته دید
برآورد چون دیو از دل خروش   سوی زمره دیوان بیداد کوش
که یکباره تازد خیل سوار   سوی انجوان در صف کارزار
بیکباره با او هنر آورید   سرانجوا ز انگرد آوربد
ز گفتار آن بد رگ دیوزاد   تو گفتی که بر لشکر آتش فتاد
ز لشکر برآمد فغان و خروش   ز دو دریای لشکر برآمد خروش
چه آمد ز هر سوی دیوی بکین   ز هر گوشه اهرمنی در کمین
سوی رزم یزدان سر افراختند   بیزدانیان پر ز کین تاختند
چگویم بمیدان چه شد آشکار   چه شد شعله ور آتش کارزار
ز هر سو یکی جوی خون شد روان   ز گرد نکشان و ز نام آوران
سر نیزه و تیر تارک ربود   ز خون گشت رنگین سپهر کبود
ز تیغ محمد زمین لاله گون   سمندش شناور بدریای خون
ز بس سر جدا شد ببر هزار   زمین و زمان را سر آورد بار
ز دیوان پر و جانیان شد غریو   فرشته روان شد به پیکار دیو
چه دید آن دو لشکر اویس قرن   خروشان و جوشان اویس قرن
برآمد ز جا و برافروخت رو   سوی داور پاک شد چاره جو
چو پر مهر جان سوی جانان رسید   بجانان چنین کرد گفت و شنفت

گفتار در بیان رخصت یافتن اویس قرن و رفتن او بمیدان و گفتگو نمودن او با کفار و گذارش

که اینجان که در راه جانان نثار   نگردد ابر دل نیاید بکار
بعمری تن از کیش جان کند   که ایندم بپای تو قربان کنم
شهنشه چه گفتار او را شنید   پر از مهر بر سوی او بنگرید
که ای چون تو نادیده چشم سپهر   کمین خادم درگه شاه و مهر
تو بر رهروان جهان رهبری   توئی رهنما سوی داور خدا
ترا رزم و پیکار از بهر چیست   سزاوار تو رزم و پیکار نیست
اویس قرن باز بوسید خاک   که با دانش آراست جان پاک
ندانم که بود آنکه ذوالمنن   که دانشوری چون اویس قرن
کند جان او در ره خود نثار   زهی جانفشان و زهی جان نثار
چه فرمان پیکار از شاه یافت   سوی دشت پیکار پویا شتافت
بدل شادمان و برخ شرمسار   فدا کرده جان در ره کردگار
بپوشید بر تن سلاح نبرد   همی از جهان آفرین یاد کرد
کمند و کمان زینت دوش کرد   سلاح زره زیب آغوش کرد
سنان و حنا را چه برکف گرفت   از آن چرخ گردون شد اندر شگفت
چه آمد خروشان سوی رزمگاه   خروشید خورشید و نالید ماه
تو گفتی پر از کینه روح الامین   گرفته بکف نیزه و تیغ کین
پر از کین بمیدان کین تاختن   بدشمن پر از خشم تیغ آختن
چه او سوی میدان درآورد رو   در و دشت شد زیر شن لرزه لرز
چه شمشیر تیز از میان برکشید   فلک را حفاظ تیغ بر سر کشید
باو گرد که چون هم آورد خواست   هم آورد او چرخ گفتا کجاست
چه در دشت پیکار شد رزمجو   بی رزمجوئی چنانکرده رو
بآورد چون گشت ناورد خواه   پر از نور کرد دیدار گردگاه
ز گفتار او دون برآمد خروش   زمین و زمان را عدد آمد بجوش
ز حیرت بروی اندر آورد ماه   ببیکد بکرا ز راز در گفتگو
که این پیر در رزم پیکار کیست   که تابان ازو ذره ایزدیست
تو گوئی که نوح نبی رزمجوی   سوی جیش کفار پیکار رو

ز رویش جهان تا جهان پر ز نور   ز رویش رخ مهر و مه پر ز نور
همه لشکر کفر گریان شدند   ز آورد گردون پشیمان شدند
که با جمله با دیو و دد ساختیم   دل از مهر یزدان بپرداختیم
به پیکار رو آورد در روی دشت   دل و دست گردنکشان سست گشت
چه دیو لعین دید سوی سپاه   خروشید کی لشکر کینه خواه
شما را چرا سست شد دست و دل   چرا رفت پای دلیران بگل
برآمد ز دانان لشکر خروش   که ای اهرمن زشت بیداد کوش
همانا ترا دیدها باز نیست   گشوده برویت در راز نیست
که چون او ندیده کسی در جهان   خداوند بیدار و روشن روان
ز سلطانیش آسمان ره نورد   ز مهرش همه مهر افلاک گرد
بمیدان کین کینه جو آمدست   بجو از زیش آرزو آمدست
ببین تا که باشد خداوند دین   که چون او که آید بمیدان کین
که جان را کند در ره دین نثار   کند یاری پاک پروردگار
تو ای بدکنش دیو ناپاک رای   گرفتار نفرین خلق خدا
ز کار بد خویش اندیشه کن   خردمندی و خوشدلی پیشه کن
ز کردار خود جمله نادم شدند   هم آواز با ناله و غم شدند
که ما چیره با اهرمن ساختیم   سوی دادگر تیغ کین آختیم
که سازد کنون چاره کار ما   که شد اهرمن در جهان یار ما
درانکار ما را کنون چاره چیست   که بر خود چو ما کس ستمکاره نیست
دیگر سوی لشکر چو دیو پلید   خروشید چو اهرمنان برکشید
که تازید یکسر سوی کارزار   برآرید از جیش یزدان دمار
شنیدند دیوان چه گفتار او   ز گفتار او شان به پژمرده رو
برآمد ز گفتار آن بد نهاد   ز جا جملگی لشکر دیو زاد
سوی دشت پیکار جوشان شدند   بیزدان پرستان خروشان شدند
غریو دد و دیو بر شد ببر   بپوشید اهرمنان خود و گبر
سوی رزم یزدان برون تاختند   بیزدانیان گردن افراختند
بیامد یکی زشت دیو پلید   سوی لشکر کردگار مجید
که بدخویش بیغمان ناپاک رای   بمیدان پیکار کردند جای
چنان زشت دیوی از آن انجمن   هم آورد شد با اویس قرن
چگویم مر او را ز نام و نشان   که از نام او ننگ دارد زبان
در آمد بمیدان چه با کبر و دار   بسوی اویس از پی کارزار
خروشید کی مرد دانای پیر   چرا گشت آلوده تو نیشت زهر
توئی رهروا زاهد راهبر   چرا راه گم گشت بر راه بر
چه گشتی بسوی کسی رهگزین   که او پر ز کین گشت مردان دین
سوی جیش اسلام تیغ آخته   ز خون دست را جوی خون ساختی
چه بشنید گفتار او زشت دیو   چنین پاسخ آورد کیهان خدیو
که ای بد دل اهرمن بد سگال   پر از کینه با داور ذوالجلال
چه دانی ز راز نهان بندگیست   که چشم تو کور از ره ایزدیست
ترا از ره داور لم یزل   برانده ور گرد است دیو و غل
ترا داور داوران در کنار   تو بر سوی اهرمنان پی سپاه
زراه و ز بهره ترا دیده کور   تو دور از خدا و خدا از تو دور
توئی دشمن کردگار مجید   رخ آورده بر سوی دیو پلید
توئی لشکر خصم پروردگار   توئی دشمن داور کردگار
به رزم کسی دیو راهبر نمود   که او رهنمای اولوالعزم بود
جز او در ره ما آگهی کس ندید   ببزم دنی صوت او را شنید
نبودی اگر تیغ او روز کین   نبودی نشانی ز دین مبین
نگشتی اگر ذات او آشکار   نخواندی کسی نام پروردگار
بی دین بپوشش کشی تیغ کین   که او از ازل بود تیغ آفرین
مرا او را خدا خوانده و دست خدا   شما جمله بت را ستایش نما
چه بشنید آنمرد گفتار شاه   سوی ره راستی کن بسوی نگاه
فرود آمد از اسب و بوسید خاک   که آری توئی یار یزدان پاک
توئی بر همه رهروان راهبر   بدین و با یین خیر البشر
همه کار ما نزد تو بیفروغ   سخن هر چه گفتی بنا شد دروغ
بمژگان ز خاک رهش خاک رفت   سوی زاده هند برگشت و گفت
همه هر چه بشنید از آن رازدان   فرو خواند بر زشت دیو دمان
از و زاده هند شد پر ز خشم   برآو بر پر از خشم بگشاد چشم
که روی بداندیش ناهوشیار   نه مرد آورست در کارزار
که یزدان ز رزم یکی پیر مرد   شدی روز پیکار گر گاه نبرد
بر خویش خواندش یکی اهرمن   که بد مایه حیله و مکر و فن
پسر عم آن بود آن بدسرشت   به نیروی بازو یکی دیو زشت
باو گفت بر سوی میدان گرای   با فسون افسونگر خود نمای
یکی پیر از آن تو بجنگ آمدست   که بر نوش داران شرنگ آمدست
بمیدان ورا زنده بربند دست   بسوی من آرش ز جای نشست
بمیدان کین کشتنش را روست   شنیدم که او را زدار رخ دشت
چه بشنید آن دیو پر مکر و ریو   بمیدان روان شد بفرمان دیو
خروشید کی ره بتیز و دلیر   که تازی گر از آن با آوری شیر
بهنگام پیری جوانی کنی   بیزدانیان مهربانی کنی
توئی رهبر و رهبر روزگار   بکین و بمیدان کنیت چکار
کشی سوی اسلامیان تیغ کین   کرا اینک اسلم یار رحمان آفرین

گفتار در آمدن یکی از خویشان معاویه بمیدان اویس قرن و کشتن اویس او را

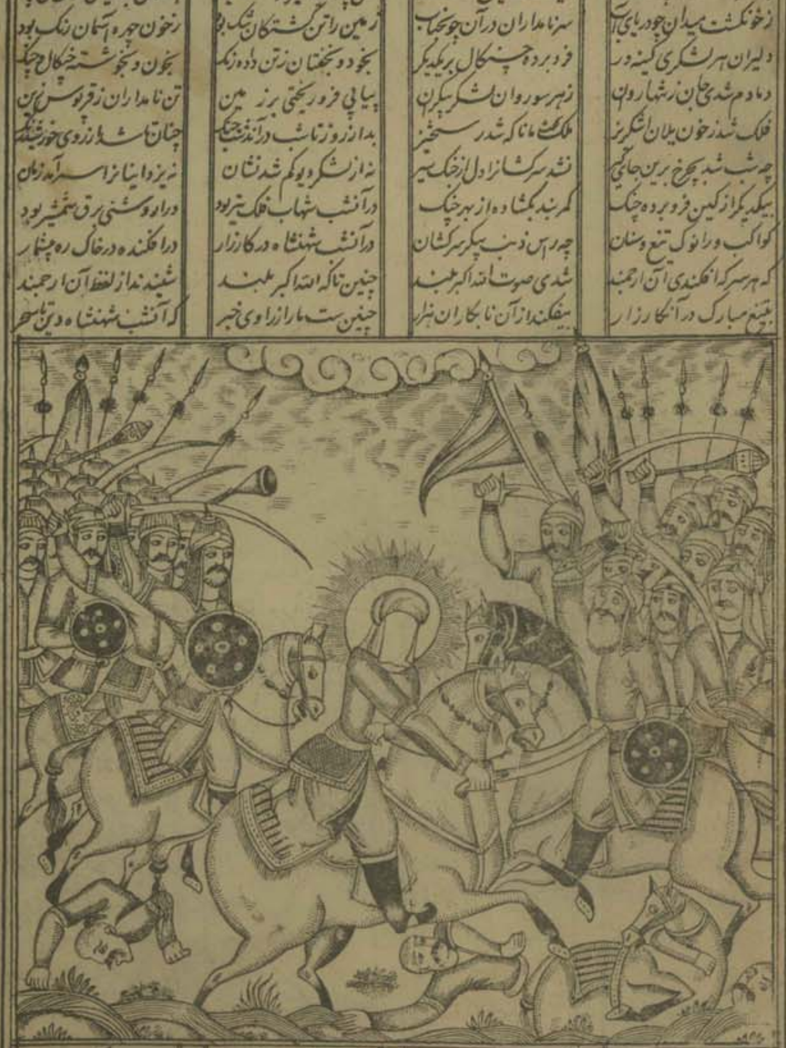
کنون کردی از دین و دل ...   بخونت شود سرخ ریشت سفید
بگفت این و بر سوی او تیغ آخت   بسوی سلیمان ز کین تیغ تاخت

ولیکن سر تیغ آن نابکار　بدارای دین بر نیاید بکار　برآز خشم بر سوی او تاخت شاه　بدانسته کو گشته کارش تباه
بچشم خدا بین بر او بنگرید　در او عزت هیچ چیزی ندید　بفرقش برآمیخت شمشیر تیز　برآورد از جان او رستخیز
بدو نیمه گردش سمند و سوار　بیفکند بر خاک ره خار و زار　جدا فتاد آنکشته در رزمگاه　همه رفت از جیش کفار آه



برآمد ز نمرود کیشان نفیر　که آمد بمیدان مگر چرخ پیر　که بر شیر مردان کمین آورد　بکین گشته از پشت زین آورد
برآمد یو رابو پوری دلیر　که بودی دد و دیو از پیل و شیر　بنجون پدر او کمر شک ببست　برافراشت بال و بزین بر نشست
درآمد بمیدان یکی دیو دون　که بودی دد و دیو از زور هیون　شهنشه چو او را بمیدان بدید　چو باد خزانی سوی او دوید
مر او را بشمشیر دو نیمه کرد　سپه را سراسر پر از نوحه کرد　چه او کشته گردید در کارزار　برآمد ز کفار کیشان دمار
دل زاده هند شد پر ز جوش　برآورد دیو دمنده خروش　پر از کین سوی جیش خود کرد رو　که کینه برید در زره گرد او
بیکباره لشکر درآمد ز جا　بفرمان آن دیو ناپاک رای　بسوی اویس قرن تاختند　با کرز و تیغ و سنان آختند
برآمد ز میدان کین رستخیز　ز بس نیزه و خنجر و تیغ و تیز　هوا شد ز نوک سنان قیرگون　بروی زمین شد روان جوی خون
دمادم برآمد ز آوردگاه　بپوشید رخسار خورشید ماه　سر تیغ از چرخ گردون گذشت　دم خون ز دریای جیحون گذشت
کسی کو بدی رهبر رزمگاه　سر انجام شد کشته در کارزار　چه او کرد در رزم جانرا فدا　برآوازه گردید عرش خدا
همه قدسیان دست بر سر زدند　ملایک بجوشش ز غم بر زدند　چه دیدند آن لشکر شاه دین　همه کشته زاندر داندوهگین
بیکباره در دشت کین تاختند　بکفار کیشان سر افراختند　خروش سواران سر برگذشت　غریو دلیران ز اختر گذشت
پر از شور گردید میدان کین　غریو بلان شد بچرخ برین　بسی کشته شد لشکر دیو زشت　بند و زخم روانشد بسی بر بهشت
برآمد ز کفر اسلام شد چیره دست　بکفار کیشان برآمد شکست　تهی شد چه از لشکر آوردگاه　سپردند انگشته را نزد شاه
چه دیدش اویس قرن سوی شاه　برویش همی گرم کردی نگاه　که الحمد لله رسیدم بکام　برآمد مرا هر چه بد کام نام
خوشا آنکه در ساعت آخرین　به منبر رحمت در دم واپسین　خنک آنکه چون عزم رفتن کند　جهان بین بروی تو روشن کند
خوشا آنکه بند و چه از کعبه دم　قفا و را بالین گذاری قدم　خوش آن تن که در پای تو سر نهاد　خوش آن سر که جان را براه تو داد
خوشا آنکه بهر تو از جان گذشت　بمهر تو از جان جانان گذشت　که هر تن که در راه تو جان دهد　چه اول قدم جان بجانان دهد
چه دلداده با دلربا گفت راز　ندانم ز دلبر چه بشنید باز　گر از گفت لب بست خاموش شد　در از ندکانی فراموش شد
ز سوگش شد از آفرینش قرار　جهان گشت از ماتمش سوگوار　کنون باز گردم بآغاز کار　سخن گویم از کار آنکارزار
ز یزدان پرستان یزدان نژاد　ز سیداد آن دیو ناپاک زاد　ز بنگاه اهرمن بدگهر　ز کین خواهی داور دادگر

که چون گشت آن دیو ناپاک رای　برانگیخت جیش ناپاک زای　ز سوی دیگر لشکر شاه دین　نهادند رو سوی میدان کین
دو لشکر بیکره بهم ریختند　فرشته ابا دیو آمیختند　جهان سر بسر تیره و تار شد　رخ مهر و مه ناپدیدار شد
ز بیم سر نیزه و تیغ و تیر　بلرزید کیوان و بهرام و تیر　روانشد بهر سو یکی جوی خون　سر نامداران و گردان نگون
چو شب تار شد چهره روزگار　عیان گشت لیل و نهان شد نهار　کسی چهره یکدیگر را ندید　همه تن بدریای خون می طپید
ز خون گشت میدان چو دریای آب　سر نامداران در آن چو حباب　زمین را تن کشتگان تنگ بد　ز خون چهره آسمان رنگ بود
دلیران هر لشکری کینه ور　فرو برده چنگال بر یکدیگر　بخود و بخفتان ز تن داده زنگ　بخون و بخو شته چنگال چنگ
دمادم شدی جان ز تنها روان　ز هر سو روان لشکر بیکران　پیاپی فرو ریختی بر زمین　تن نامداران ز قربوس زین
فلک شد ز خون یلان اشکریز　ملک گفت ماناکه شد رستخیز　بد از روز تا شب درآمد بجنگ　چنان تا شد از روی خورشید تنگ
چه شب شد بچرخ برین جای گیر　نشد سرکشان را دل از جنگ سیر　نه از لشکر دیو کم شد نشان　نه یزدانیانرا سر آمد زمان
بیکدیگر از کین فرو برده چنگ　کمر بند بگشاده از بهر جنگ　در آنشب شهاب فلک تیر بود　در او روشنی برق شمشیر بود
کواکب ورا نوک تیغ و سنان　چه راس ذنب پیکر سرکشان　در آنشب شهنشاه در کارزار　درافکنده در خاک ره بیشمار
که هر سر که افکندی آن ارجمند　شدی صوت الله اکبر بلند　چنین تا که الله اکبر بلند　شنیدند از لفظ آن ارجمند
بتیغ مبارک در آنکارزار　بیفکند از آن نابکاران هزار　چنین ست مارا ز راوی خبر　که آنشب شهنشاه دین تا سحر



برآمد ز محراب او در شمار　ز تکبیر احرام آنشب هزار　ز بهر نماز شب و بهر نماز　بسی با جهان آفرین بد براز
ندانم چه بود آن رخ پر ز نور　که به پرتو نور او نار طور

کفار در میان جهاد نمودن شاه مردان با گروه
کفار و حیله نمودن عمرو عاص و گذارش

چه خورشید رخشان بچرخ کبود　برآمد بخون سرخ چنگال چنگ
چو از خرگه قادر آمد برون　روانشد شاه در بدریای خون

بچون داده رخساره و روی تنگ
که در ریخت بر جام نوشش شرنگ

ز بس کشته افتاده در رزمگاه
نه در رزمگه بود در راه سپاه

چه بر لشکر کفر شد کار تنگ
فروزند نیرنگ را بر شرنگ

یکی رنگ دیگر برانگیختند
بهم نوش و نیرنگ آمیختند

پراندیشه زانکار شد عمرو عاص
که گردد ز تیغ شه دین خلاص

بفرموده دیو وارون زشت
یکی حیله بنمود آن بدسرشت

نمودند از کین خدا دشمنان
کتاب خدا را بنوک سنان

که ماییم از اهل دین مبین
همه امت سید المرسلین

شمارا با جنگ و پیکار نیست
نه در رزم شمارا زره ایزدیست

ندارید چون کفر کیشان دریغ
کشیدن سوی اهل اسلام تیغ

سوی اهل اسلام تیغ آختن
به پیکار یزدانیان تاختن

نه آیین یزدان پرستان بود
نه راضی از اینکار یزدان بود

ندیده همی روزگار دو رنگ
که باشد بهم کیش و در روز جنگ

کشیده بهر سو سپاه گران
به پیکار اسلام اسلامیان

نه پیدا ز بس کشته از رزمگاه
زمین از تل کشته آورده کاه

چو جیحون شده در زمین جوی خون
سر نامداران چو کشتی در آن

برآمد ز برق سر ذوالفقار
ز اسلام و اسلام کیشان دمار

همانا که گردان هزاران هزار
شده کشته اندر صف کارزار

همی هر کسی چاره کار جست
که اینجنگ جستن نباشد درست

سپه جمله از حکم شه سرکشند
که زینجنگ جستن نشاید رسید

شهنشه فرو ماند از کارشان
مرا و را بد آمد ز کردارشان

که از لشکر دیو بیداد گر
گروهی سوی شاه دین الحذر

شدند و بد از صلحشان گفتگو
سوی شاه در صلح کردند رو

ز هر در در صلح گردند باز
همه زار و گریان ز جنگ دراز

سوی کشوده زبان عذرخواه
چه در دامن داور بیگناه

که اینجنگ و پیکار را سود نیست
در این رزم جز صلح مقصود نیست

بسی گفتگو شد میان سپاه
ز صلح و ز جنگ و ز آوردگاه

سرانجام در صلح شد اندرست
که باید دو مرد گرانمایه جست

یک از سوی شاه و یک از سوی دیو
یک از اهرمن یک ز کیهان خدیو

گفتار در میان قرار دادن دو لشکر صلح را و حکم نمودن عمرو عاص و ابوموسی اشعری

دو مرد گرانمایه تیز مغز
که وازند کردار و گفتار نغز

به حکمی که کردند ایشان حکم
دو لشکر دیگر بر نیارند دم

بفرمان و بر حکم ایشان قضا
شود ناپسندیده مر هر قضا

چه آن عهد و پیمان دو لشکر است
که نباید با آن عهد و پیمان شکست

از آنسو گزین کرده شد عمرو عاص
که مر دیو را بنده بود خاص

وز آنسو ابوموسی اشعری
که او بود از عقل و دانش بری

سوی شاه آمد خرامان بتنگ
بر پشت سر افکنده تحت الحنک

عصائی چو یزدان پرستان بدست
لبش بود جنبان سرافکنده پست

بسجاده و سبحه آراسته
ولی عقل او چون تنش کاسته

عبائی ز برد یمانی ببر
عمامه چو کوه سفیدی بسر

نهانکرده تن در ردای سفید
بدل از عبا و ردایش امید

زبان ورد خوان و دلش بیخبر
نه آگاه از قدر خیر البشر

بریش دراز و بقد بلند
شده او براه خدا خود پسند

شهنشاه چو زوی او را بدید
تبسم کنان سوی او بنگرید

همی دید سویش زمانی دراز
نهانی مرا او را بد است راز

وز آنسوی آمد حکم عمر عاص
که بد دیو را بنده بزم خاص

یکی خیمه شد بمیدان بپای
میان دو لشکر نمودند جا

یکی خیمه گردش بپا خسروی
بیاراست در خیمه بزم نوی

بسی دره و گوهر بر او نثار
ز دیبا و از گوهر شاهوار

در آن خیمه آمد جوانی فریب
که بردی فریبش ز دلها شکیب

که خواندی ورا دیو عمرو گزین
نخستین در آن خیمه شد ره گزین

چه او شد دیگر موسی اشعری
که او بود از مهر یزدان بری

بیامد سوی خیمه با کش و فش
یکی دیو وارونه ابلیس وش

چه او دور بد عمر بر پای خواست
پذیره سوی او روانگشت راست

سوی خیمه رفتند هر دو بهم
نشستند و گفتند از بیش و کم

ولی عمر او را مقدم نشاند
مر او را بتی در و گوهر فشاند

وزان پس سر راز را باز کرد
ز آینده و رفته آغاز کرد

ز دیو و ز یزدان بسی راز گفت
ز دیوان و یزدانیان باز گفت

که دانیم ازکار این دیو زاد
که هم دیو زاد است هم بدنهاد

که ناپاک زشت است این بدسرشت
همه کار او کار ابلیس زشت

ندارد بدین نبی اعتقاد
پرستار عزی است این دیو زاد

بغیر از علی کس سزاوار نیست
علی را زازل جانشین نبی است

ز دست علی دین یزدان بپاست
بپا دین یزدان ز دست خداست

علی روی یزدان و یزدان نماست
علی رهنما از علی علاست

علی در جهان داور دادگر
سزاوار او زینت خیر البشر

بغیر از علی کس خداوند نیست
علی با خداوند یکتا یکیست

علی در جهان داور دادرس
سزای خدائی علی است و بس

ز دست علی دین یزدان قویست
قوی دین یزدان ز دست علیست

ولیکن چه سازیم در روزگار
شماری اگر تا بروز شمار

در اینکار باید یکی چاره جست
که آن چاره در کار ما باشد درست

بباید یکی چاره ساختن
که کشور ازین هر دو پرداختن

در اینجا که گردیم زینسان حکم
که زین هر دو در ملک آید ستم

گزینم

گر هستیم دیگر کسی را امام
نباشد بجای رسول امام

ز گیتی برآساید از رزم و جنگ
بنوشش اندر آید چه از اثرنگ

زمانه برآساید از داوری
ز جنگ آوران رزم جنگ آوری

کشید از بدی چرخ گردنده دست
با ابلیس وارون در آمد شکست

پسندید آن رای را اشعری
چه آن دید شد عمرو از غم بری

تبسم همی کرده در زیر لب
که گردم بیزدانیان روز و شب

ولی احمقی همچو این بدسرشت
ندیده نگارنده خوب و زشت

یکی کودکی همچو این نابکار
ندیده نبیند دیگر روزگار

چه آن بد دل و بدسگال فضول
همه گفته عمرو کردش قبول

دل عمرو از آنکار شد شادمان
بفرمود آنگه کشیدند خوان

یکی خوان کشیدند پس شاهوار
بر آن خوان بسی گسترده نثار

ز دینار و دیبا و گستردنی
ز سیم و ز زر و پوشش و خوردنی

چه خوان خورده شد عمرو آن نیم روز
به بخشید بر اشعری سر بسر

ز دیبا یکی جامه دادش نثار
براو دوخته گوهر شاهوار

ز دیبا یکی خوب دستار نغز
به پیچید بر مغز آن خشک مغز

ردای یمانی فکندش بدوش
شد اهرمن از کار او در خروش

وزان پس بفرمود تا منبری
که او بود زیبنده اشعری

بیارند در دشت مردان دین
که کوتاه شد رسم پیکار و کین

منادی میان دو لشکر کنند
که رو سوی آن نغز منبر کنند

همه هر چه هستند هر دو سپاه
سوی منبر از مهر جویند راه

شنیدند لشکر چه گفتار او
ز هر سو بدانسو نهادند رو

چه شد کار منبر همه ساخته
چه شد عمرو را دام انداخته

سوی اشعری کرد از مهر رو
چنین کرد خندان باو گفتگو

کنون هر دو باهم بنبرد آوریم
بیائی ببالای منبر رویم

میان دو لشکر ببانگ بلند
بگوئیم کی مردم هوشمند

چنین حکم باشد بهر دو حکم
که زانگه که هر دو برآریم دم

تو عزل ار نخستین خداوند خویش
نمائی من اهرمن زشت کیش

برآری تو انگشتر از دست خویش
که من عزل کردم خداوند خویش

خداوند خود عزل کردم برای
چنان چون تو ای ناشناسا خدای

چه تو دست بروی بلند آوری
وزان پس من از دست انگشتری

چه از عمرو بشنید آن ناقبول
بدو دیده بنهاد و دست قبول

میان دو لشکر فراز آمدند
بانداوری چاره ساز آمدند

با عمرو گفتا مگر این سخن
در انکار هستی خداوند من

کنون زود بشتاب و بالا خرام
که آخر ترا کار گردد بکام

نخست از دو لشکر تو پیمان بخواه
که جز گفته ما نجویند راه

ذکر بر منبر آمدن ابوموسی اشعری و حکم نمودن آنگوساله سامری بتدبیر عمرو عاص و گذارش

چه بشنید از او اشعری راز او
سوی منبر از شوق بنهاد رو

یکی منبری شکل چرخ برین
بر او بر بگسترده دیبای چین

چه کرد آن گرازان ز کرسی بلند
بهر پایه اهرمنی پای بند

همه لشکر کفر از هر طرف
بآنپای منبر کشیدند صف

ز یکسوی کفر و ز یکسوی دین
قرین گشت دوزخ بخلد برین

زمین و زمانه هویدا نبود
بجز لشکرش کس پدیدا نبود

جهان تا جهان لشکر تیزگوش
بفرمان آنکه داده دو گوش

که از حکم فرمانشان نگذرند
بفرمان آن هر دو فرمان برند

دو دشمن خدا هر یکی چاره جو
سوی منبر از مکر کردند رو

یکی از دم ابلیس برده شکیب
یک ابلیس و ابلیس خورده فریب

یک ابلیس پر مکر بیدادگر
یکی بود گوساله ابلیس فر

چه نزدیک منبر رسیدند شاد
بهم بر فزودند هر دو دو داد

نخستین ابوموسی اشعری
بفرمان ابلیس شد منبری

سوی منبر از خشم و کین شد روان
برآمد چو گوساله بر نردبان

چه خوش گفت داننده راز دین
که بعد از نبی وز اولاد آن

که بودند ایشان خداوند دین
بمنبر نشد کس خداوند دین

دیگر هر چه شد در جهان منبری
نه بر دست گوساله سامری

فرامایه گاوان تازی نژاد
که هم خر مزاینده و هم گاو زاد

چه بر سوی یزدان ندارند تاو
چه گاوان نیوشنده آواز گاو

نه عیسی از آنعهد تا این زمان
بجز گاو و گوساله پر زدمان

بمنبر چه گوساله اشعری
برآمد بفرموده سامری

ندانم که گوساله نامش گذاشت
که گوساله از نام او ننگ داشت

برآمد چه زهاد ابلیس خو
چه ابلیس خوبان بشیخ کوی

کمر شک بسته بغزی خدای
نکرده عبا بر فراز ردا

بسر بسته عمامه بس سفید
نهانکرده در زیر زرق و شید

زبان پر ز لاحول دل پر ز هول
گریزان ز لاحول او هول اهل

نخستین بنام خدا خطبه خواند
نیوشنده از خواندنش خیره ماند

خدا خوان بدی بر زمین چون ندا
بدل کرده انکار عزی خدا

ز خطبه چو پرداخت آن بینوا
چنین گفت با لشکر دیوزاد

سوی هر دو لشکر برآورده دست
که ای نامداران یزدان پرست

به حکمی که گشتیم هر دو حکم
شمارا قبول است از بیش و کم

ز گردان هر لشکر آمد خروش
بحکم شما جمله مائیم گوش

هر آنکس که قول شما خوار کرد
برا و لعن یزدان بود تا ابد

وزان پس خروشید آن بد بلند
خروشید گفتا ببانگ بلند

که خاموش باشید و دارید گوش
به حکم من ای مردم کینه کوش

که معزول شد از خلافت علی
بحکم من احسنت حکم

باین حلم کردیم هر دو علم
علی عزل کردم در اینجا اوری
ازان ننگ شد ننگ ماتم بلند
ملایک ز گفتار او پرفشان
برآمد ز بالای منبر بپای
که من نصب کردم سپهر برین
ز کردار و گفتار آن دیو زاد
غو کوس شیپور شد بر سپهر
فرو مانده مردان ز کار عجب
چگوییم کاین کار را چاره چیست
غرض لشکر شه خروشان شدند
برون رفت لشکر ز فرمان شاه
همه بازگشتند از مهر شاه
ز لشکر نشد سوی پیکار کس
نهادند گفتار بنیاد صلح
که باشد معاویه را ملک شام
بزودی گرازان سوی شام رفت
در آن صلح شد رای وارونه دیو
باو گفت در راه عمرو دلیر
مرزاد دست توای نیکزاد
در اینکار ز جوشش زنگی اعجمی
وز آنسو برآشفت شاه جهان
شما را بدل نور یزدان نبود
و صد باره نفرین بر آنکور باد
ندانسته چون کور دل اهرمن
ز لشکر دل شاه پر بیم و کین
شهنشه چه لشکر بدانگونه دید
همه گشته آن لشکر اجنبی
چه با شاه گشتند لشکر درشت
شهنشه ز لشکر چه پرداخت دست
چه گوییم ز کار سپهر بلند

باین علم حلمی بود محترم
چه انگشتم این بعد انگشتری
زمانه ازان ننگ شد مستمند
که نفرین نمود این بر آن بدنشان
بپا چین فرستاد او را ز جا
معاویه آن ناموس مرد دن
بدانشوران گفتی آتش فتاد
زمانه ز اهریمنان پست مهر
فرو مانده یزدانیان سر بجیب
بانچاره بر ما بباید گریست
از آن رزم جستن پریشان شدند
به پیچید از شاه راه سپاه

گفت این وانگاه پیچید و چون
شنیدند چون مردم تیزهوش
نبی را ز انفعال شد خون بجوش
ولی عمرو از آنکار شد شادمان
یکی خاتم آورد و در دم برون
بدینسان که کردم بانگشت خویش
بدیوان ز شادی برآمد خروش
ز بانگ سپاه و غو کره نای
همه گشته حیران ز کار عجب
همه هر دو لشکر ز کار حکم
همه هر یکی چاره کار جست
ز کار ابوموسی اشعری

زانگشت خود کرد خاتم برون
ز گفتار او شان تن رفته هوش
برآمد ز بطحا و یثرب خروش
ز شادی برآمد ز جا در زمان
بانگشت خود کرد پیچید و چون
من این خاتم ای مردم پاک دین
ز اهریمنان شد زمانه بجوش
برآمد همه کوه را دل ز جای
که شد روز روشن بمانند شب
یکی شاد دل بد یکی دل دژم
سپه را ز انکار شد دست سست

گفتار در بیرون رفتن لشکر از فرمان شاه و قرار صلح دادن و برگشتن معاویه بشام

عراق عرب ملک شاه کرام
سوی شام آن بدسرانجام رفت
نموده گریزان ز کیهان خدیو
که از کار من رستی از جنگ شیر
که دادی تو آن ملک و لشکر بباد
عجب نوش بر زهر مار کجی
سوی لشکر خویش کی کرمان
مبر هیچ شرم جهانبان نبود
ز چنانی و آفرین دور باد
خداوند دادار از اهرمن
دل لشکر از شاه دین همچنین
جهان زار از دیو وارونه دید
که گشتند از حلم آشفته بری
شهنشاه لشکر یکبار گشت
بسوی عراق عرب رخت بست
که رازش ندانست هیچ انجمن
بیزدانیان بد نهادی کند
بداور همه قهر و کین آورد

که باشد شه شام وارونه دیو
ز لشکر از آن صلح آواز خواست
بزودی گرازان سوی شام رفت
بخندید آن دیو آواز داد
ز کار تو فیروز شد بخت من
از این رزم ما را رهائی ز تو
شما را نبود ای بدل شرم پاک
خداوند خود را نه بشناختی
که دیده خداوند و نشناختی
گذشته ز پروردگار مجید
غرض چو از شاه چیده سپر
پر از خشم شمشیر کین بر کشید
از آنراز بس ننگ دارد قلم
از آن لشکر کش بجد و سر
از آنجا سوی کوفه شد شاه دین
مرا و را ز هر گونه بحر و بست
بیزدان ز کین دیو زادی کند
فسون با جهان آفرین آورد

سپاه شه دین شد از دین بری
ز گردان تهی ماند آوردگاه
شهنشاه مالک بجا ماند و بس
سپه را ز هر سوی شد پا بصلح
خداوند بر کوفه کیهان خدیو
ز هر لشکری ناله گشت راست
سوی شام آن بدسرانجام رفت
که از کار تو ملک او شد بباد
برآمد بچرخ برین تخت من
مرا در جهان پادشاهی ز تو
سراسر همه خصم یزدان پاک
بخصم خدا بیگمان ...
بسوی خداوند تیغ آختی
ستایش نموده بدیو پلید
برآشفته با داور دادگر
تن لشکر بر انجمن در گذشت
که گوید ز آورد ضحاک دم
همه گشته گشتند جز دو نفر
دل از گردش چرخ اندوه
در این پرده هر گونه جادوگر

بدانم ازین گردش روزگار
ز کردار وارون ناپایدار

حرره المذنب الفقیر میرزا آقای
کمره‌ئی